۱۵۰ داستـان

۱. مرغدانی

۲. مرغ عشق

۳. مرخصی

۴. مسافر زمان

۵. مزاحم

۶. نفر دوم

۷. داستانی بی نام

۸. نقشبندان

۹. نجوا باخاک

۱۰. ناخدای زیردریایی

۱۱. نکیسا

۱۲. یک نامه

۱۳. نامه ای از اعماق دل

۱۴. نامه ای در بشکه سیمان

۱۵. نکبتی‌ها

۱۶. نصفه جوجه کوچولو

۱۷. نشان شهر

۱۸. نوشته های پراکنده صادق هدایت

۱۹. نوشته‌ی خداوند

۲۰. نیم پولی

۲۱. نت گمشدهٔ سکوت

۲۲. افتادن

۲۳. عـق

۲۴. عمر کشون

۲۵. اردوگاه

۲۶. اورشلیم در اتاقم

۲۷. استاد عزیز

۲۸. استخوانها با هم نزاعی ندارند

۲۹. اتاقی، خیالی

۳۰. پائیز! پلی است از زوال تا زایش

۳۱. پنج گور... پنج گورستان

۳۲. پنجابه

۳۳. پرنده فقط یک پرنده بود

۳۴. پارک خیابان اصلی

۳۵. پروانه ها

۳۶. پروانه های کاغذی

۳۷. پرواز بوفالوها

۳۸. پس ازمرگ

۳۹. پایان خوش

۴۰. پدر

۴۱. پرفسور دپلن

۴۲. پیانو نواز

۴۳. پینه دوز

۴۴. پیرمرد بر سر پل

۴۵. پیرمرد پشیمان

۴۶. پیشگوی معبد دلفی

۴۷. پوریای ولی

۴۸. رابطه

۴۹. رد

۵۰. ردی بر ساحل

۵۱. رفتگان و ماندگان

۵۲. رگ زنی

۵۳. خاکستری و نارنجی

۵۴. رقص

۵۵. راهی به عالم بی رنگی

۵۶. رکوئیم

۵۷. راننده‌ها

۵۸. راشومون

۵۹. راستی که این قافلهٔ عمر چه زود می‌گذرد!

۶۰. راز قتل آقامیر

۶۱. رُژ آجری

۶۲. روحِ خانه ی مجلل

۶۳. غریبه و اقاقیا

۶۴. روزهای طلایی

۶۵. روز تولد

۶۶. روزی برای زندگی

۶۷. روزی که با اجنه ها هستیم

۶۸. خواب عجیب

۶۹. روزی روزگاری

۷۰. روشنایی

۷۱. رستم و سهراب

۷۲. رؤیاهایم را می‌فروشم

۷۳. رویای منطقی

۷۴. سبز مثل طوطی سیاه مثل کلاغ

۷۵. سبز خاکستری

۷۶. آخرین ضربه

۷۷. سگ - ها

۷۸. سگهای پوشالی

۷۹. قبر شماره ۵

۸۰. نسیم بهاری

۸۱. سال مار

۸۲. سنگِ سرد

۸۳. سنگ سیاه

۸۴. سانسورچی

۸۵. شوهر آمریکایی

۸۶. سر به ازای سرنیزه

۸۷. سرخوردگی بزرگ

۸۸. سار بی بی خانم

۸۹. صرف یک نوشیدنی در راهرو

۹۰. سرنوشت کتابها در ستاره‌ها نوشته شده است

۹۱. سرنوشت هفت شاگرد

۹۲. سرنوشت زنی که از دنده چپ من متولد شد

۹۳. سرتیپ

۹۴. سایه پشت پرده

۹۵. سایه

۹۶. شکنجه

۹۷. سایه

۹۸. سایه

۹۹. سایه

۱۰۰. سایه پشت پرده

۱۰۱. سایه های در گذر

۱۰۲. سه نقطه ...

۱۰۳. سبیل

۱۰۴. صدا و نقطه

۱۰۵. صدای دور پارس سگ

۱۰۶. سفارش یک سنگ قبر

۱۰۷. سفیدِ کم رنگ

۱۰۸. سپیدار و باد

۱۰۹. سکس و فلسفه

۱۱۰. شب

۱۱۱. شب جشن مأموران پلیس

۱۱۲. شب خسوف

۱۱۳. شب لک لک ها

۱۱۴. آزادی گورخر در چنگال پلنگ

۱۱۵. شبحی روی برف

۱۱۶. ستاره ای از جنس دیگر

۱۱۷. هفت

۱۱۸. شبدیز

۱۱۹. شب عروسی

۱۲۰. شب شک

۱۲۱. شب‌های چهارشنبه!

۱۲۲. شهر کوچک ما

۱۲۳. قصه‌ای نه، حکایتی کوتاه

۱۲۴. شاهزاده‌ی زمینی

۱۲۵. شاخ نبات

۱۲۶. شام آخر

۱۲۷. شرق بنفشه

۱۲۸. شکوفه های درخت پرتغال

۱۲۹. شنل

۱۳۰. شیخ صنعان و دختر ترسا

۱۳۱. شیطان

۱۳۲. شیوه ای که اکنون زندگی می کنیم

۱۳۳. شوهر یک شاعر

۱۳۴. شکلات

۱۳۵. شکلات

۱۳۶. شوخی

۱۳۷. جزیره ای برای تبعید کاغذ پاره ها

۱۳۸. لیسمانجوی شورشی

۱۳۹. سیا مرگ و میر

۱۴۰. سیب گلو

۱۴۱. صبح یکی از روزهای خوب ماه ژوئن

۱۴۲. سوغات کوهستان

۱۴۳. سهراب

۱۴۴. داستان های

۱۴۵. سهروردی

۱۴۶. حضرت سلیمان

۱۴۷. سرخ مثل آرزو

۱۴۸. تابلو خاکستری

۱۴۹. تابوت خالی

۱۵۰. تهدید سرگروهبان

مرغدانی

محمد محمدعلی

تلفن زنگ زد. کاشفی بود.

«بازنشستگی آقا ولی چی شد؟»

«احتمالا همین امروز فردا حکمش صادر می‌شود.»

«براش کاری در نظر گرفتم.»

«ممنون که سفارش ما را فراموش نکردی، جناب!»

«فقط بگو مرد کارهای سنگین هست؟»

«به هیکل گنده و شُلش نگاه نکن، این جا دست تنها کار یک آبدارخانه و چند تا کارمند را پیش می‌برد.»

«بعد از ظهر می‌آیم سراغش تا محل کار را نشانش بدهم. تو هم بیا. بهترست که جلو تو باهاش حرف بزنم.»

بدم نمی‌آمد مرغدانی و باغی را که به تازگی اجاره کرده بود، ببینم. گاهی که به خواهش همسایه‌ها، مرغ پرکنده می‌آورد، می‌نشست و از تجهیزات مرغدانی و محوطه‌ی اطرافش تعریف می‌کرد. می‌گفت: چه درخت‌های میوه‌ای ... چه باغ باصفایی! عینهو بهشت برین ...

گوشی را گذاشتم. صدا زدم: «آقا ولی، آقا ولی!»

مثل همیشه، تا بجنبد و شکم بزرگش را جا به جا کند و بیاید جلو در اتاق و بگوید: «فرمایش؟» چند دقیقه‌ای طول کشید. درست مثل وقتی که کارمندها صدایش می‌زدند، چای بیاورد، یا پرونده‌ای را ببرد زیرزمین و به بایگانی برساند.

همیشه می‌گفت: «چند تا کار هست که باید هر روز انجام شود. من هم چشمم کور انجام می‌دهم. حالا چند دقیقه دیرتر یا زودتر چه توفیری می‌کند؟» انصافا می‌آمد و هر کاری بود، انجام می‌داد، ولی مثل ساعتی که همیشه چند دقیقه عقب باشد. دوباره صدایش زدم، آمد. با پاشنه‌ی خوابیده و لخ‌لخ‌کنان. تکه نانی خشکیده دستش بود. اول متوجه نشدم با عینکش چه کار کرده. فقط یک سفیدی دیدم. وقتی دید نگاهش می‌کنم، همان وسط اتاق ایستاد. پشت شیشه‌ی سمت چپ عینکش، تکه‌ای کاغذ سفید چسبانده بود. با یک چشم درشت و مشکی نگاهم می‌کرد. معلوم بود که شب را نخوابیده، دسته‌ای از موهای پشت سرش بدخواب شده و رو به بالا شکسته بود. شانه‌هایش پهن و افتاده بود و همان کت راه‌راه و شلوار گشاد همیشگی تنش بود. هیچ نگفت و سرش را خاراند. از پسرش پرسیدم که تیمسار صدایش می‌زدیم.

گفت: «شکر خدا همین دیشب نامه‌اش رسید. دعا و سلام رسانده، نوشته من حالاست که قدر پدر و مادرم را می‌دانم و می‌فهمم.»

گفتم: «پس چرا دمغی؟»

گفت: «با بیست سال سابقه‌ی خدمت و پایه‌ی حقوق مستخدمی، شکم پنج تا قناری هم سیر نمی‌شود، چه برسد به آدم!»

خواستم بگویم: «بازنشستگی را خودت تقاضا کردی.» نگفتم. گفتم: «چرا این شکلی شدی، مرد؟»

گفت: «قوز بالا قوز ... سیم‌های این چشمم قاطی شده، اما شکر خدا اتصالی نکرده به این یکی. چیزی نیست. خوب می‌شود.»

نظرش را درباره‌ی کار توی مرغدانی پرسیدم. گفت که از خدایش است و چرا دلش نخواهد. مرغداری هم بد شغلی نیست.

گفتم: «آقای کاشفی تلفن زد. از همین امروز کاری برات دست و پا کرده.»

پوست صورتش جمع شده بود، و چشم سالمش کوچک می‌نمود، لبخندی بر گوشه‌ی لب داشت:

«چه همچین دست به نقد؟ انگار همین یکی دو ماه پیش بود که سپردید.»

پشت میز طرف دیگر اتاق نشست. همچنان که مشغول ریز کردن تکه نان خشکیده بود گفت:

«خدا پدر زنم را نیامرزد. از بس که از ژاندارم‌ها چشم زخم دیده بود، اصرار داشت که من نوکر دولت بشوم. ولی من همیشه از شغل آزاد خوشم آمده. نوکر و آقای خودم. خودم و خودم.»

صبح‌ها، همین که فرصتی پیدا می‌کرد، پشت میز آبدارخانه می‌نشست و برای چند تا کبوتر چاهی که جمع می‌شدند پشت پنجره‌ی اتاق ما، نان خرد می‌کرد. بعد، با مشت پر می‌آمد کنار پنجره و بی‌آن که مزاحم کسی بشود همه را می‌ریخت برای کبوترهای گرسنه‌ای که به ورقه‌ی آهنی سقف کولر نوک می‌زدند.

برگشت به طرفم: «من سله و قفس و سبد آهنی و بزرگ نمی‌توانم بلند کنم. یک وقت حکایت رودربایستی نباشد.»

گفتم: «این همسایه‌ی ما آدم بدی نیست، ولی جایی هم نمی‌خوابد که آب زیرش برود. تو را دیده و اگر طالب نبود تلفن نمی‌زد.»

نان را ریز ریز کرد و از پشت میز بلند شد. هر دو به کنار پنجره رفتیم. عادت داشت نان را در چند نوبت بریزد. صبر می‌کرد بخورند و تا می‌دید دارد تمام می‌شود، دوباره می‌ریخت. هر بار که کبوترها با ولع هجوم می‌آوردند، لبخند می‌زد. گفت: «کار خدا را می‌بینی؟ یک وقتی روزی ما حواله شده بود به این زبان‌بسته‌ها ... بچه که بودم، برادرم یک چادرشب برمی‌داشت و می‌رفت سر چاه. گاهی مرا هم می‌برد، می‌گفت: ولی تو بالا باش، و خودش می‌رفت پایین. سی تا چهل تا از این زبان‌بسته‌ها را تلمبار می‌کرد توی چادرشب و یک هفته ده روز پدرم را از بابت پول گوشت جلو می‌انداخت. بیچاره‌ها گوشتی نداشتند. من نمی‌خوردم ولی حالا که نگاه می‌کنم باز از این گوشت‌های یخ‌زده بهتر بود ...»

برگشت به طرفم:

«بعضی از این کفترهای چاهی خیلی ناقلا و ناتواند. گاهی که صبح‌ها دیر می‌رسم اداره، می‌روند جای دیگر می‌خورند و فضله‌شان را می‌آورند اینجا، اما چه کار می‌شود کرد؟ باید بی‌مزد و منت مواظب و مراقب‌شان بود. از فردا که من نیستم، شما به این زبان‌بسته‌ها غذا بده، ثواب دارد.»

گفتم: «باشد. حتما به بقیه هم می‌سپرم. نگران نباش.»

ساعت چهار و نیم سوار ماشین کاشفی شدیم. آقا ولی، روی صندلی عقب، کنار کپه‌ای از شانه‌های خالی تخم‌مرغ نشست. چند جزوه و کتاب مرغداری هم اطرافش پراکنده بود. کاشفی آینه را میزان کرد و راه افتاد.

گفت: «حتما چشم آقا ولی آستیگمات شده، بله؟»

آقا ولی عینکش را برداشت و شیشه‌ی طرفی را که کاغذ نچسبانده بود، با سر انگشت پاک کرد:

«درد نمی‌کند، ولی مثلا این خط جدول خیابان هست، یا آن تیر چراغ برق، لبه‌هاش را کج و کوله می‌بینم، حالیم هست شکسته نیست، اما می‌بینم که شکسته‌ست. یکی از آشناها گفت، این کار را بکنم. اتفاقا از دیشب با همین یک چشم راحت‌ترم و بهتر می‌بینم. مثل این که همین یکی از اولش هم کفایت می‌کرده.»

خندید و پرسید: «مرغدانی‌ها که دیده‌بانی ندارند. دارند؟»

هر سه خندیدیم، و کاشفی پیپش را که باز خاموش شده بود، با کیسه‌ی نایلونی توتون به من داد. روشن کردم، بوی خوش توتون فضا را پر کرد. می‌دانستم همقطارهای سابقش که هنوز در مرزها خدمت می‌کنند برایش می‌فرستند. پرسیدم که توتون را گران می‌خرد؟ گفت از وقتی که از خدمت بیرون آمده، این چیزها را با رفقا معاوضه می‌کند. ران و سینه می‌دهد، کاپیتان بلک می‌گیرد.

گفتم: «خوب، برویم سر اصل مطلب. نگفتی برای آقا ولیِ ما چه کاری در نظر گرفته‌ای؟ بالاخره ما هستیم و همین یک آقا ولی که چشم و چراغ اداره‌ست.»

از خیابان پر درخت پشت دانشگاه با سرعت گذشتیم، و به طرف بالا پیچیدیم. کاشفی گفت:

«یکی از کارگرهام به اسم زعیم، دو روزه که نیامده سر کار. آقا ولی را می‌گذارم جای زعیم. کار جمع و جوری‌ست. شاید هفته‌ای بیست ساعت بیشتر کار نداشته باشیم.»

آقا ولی عینکش را گذاشت و به پشتیِ صندلی تکیه داد:

«تا جایی که می‌دانم اگر علاقه به کار باشد کم و زیادش آدم را خسته نمی‌کند، ولی بالاخره یک جوری هم نباشد که آدم شرمنده‌ی زن و بچه‌اش بشود. بیست ساعت در هفته، بدون اضافه کاری ...»

کاشفی گفت: «درآمد زعیم بد نبود. هر ماه مبلغی می‌فرستاد به دهاتش. هفته به هفته تو باغ می‌ماند. تو هم مثل زعیم. آن‌جا کسی با تو کاری ندارد. جای باصفایی‌ست. جای خواب هم داری. درخت‌هاش به میوه نشسته. باصفاست، تا بخواهی درندشت. عینهو بهشت برین.»

آقا ولی گفت: «زنم مریض شده. دو تا بچه‌ی کوچک هم دارم. دلم می‌خواست شب‌ها بروم خانه و صبح زود بیام. چه کنم؟ بچه‌ها عادت کرده‌اند که شب‌ها خانه باشم.»

کاشفی گفت: «هیچ عیبی ندارد. من از این جهت گفتم که آن‌جا را مال خودت بدانی.»

آقا ولی، سر و سینه‌اش را جلو کشید:

«این خیابان‌ها می‌رسند به شمال شهر؟»

کاشفی گفت: «بله، از سربالایی مالک‌آباد که بگذریم، سردرِ کاشی‌کاری و شیر خورشید نشان باغ پیداست. باغِ آقا شجاع معروف‌ست. نشنیدی؟»

آقا ولی گفت: «همیشه دلم می‌خواست مدتی بالای شهر کار کنم. راستی ببینم، آن‌جا ماشین جوجه‌کشی هم دارید؟»

کاشفی با سرعت از چراغ قرمز راهنما گذشت. از تقاطع چهارراه به سمت غرب پیچید:

«بله، از تولیدات داخلی‌ست.»

آقا ولی گفت: «این حرف‌ها حالا قدیمی شده، ولی می‌پرسم، جوجه‌کشی با دستگاه، دخالت تو کار خدا نیست؟ بابت زود به عمل آمدن نطفه‌ها عرض می‌کنم.»

هم من و هم کاشفی زدیم زیر خنده. خودش هم خنده‌اش گرفت، ولی حدس می‌زدم به علت نفهمیدن نوع کارش بوده که این سؤال را کرده. گاهی خجالت می‌کشید، چیزی را که نمی‌دانست و ذهنش هم یاری نمی‌کرد، زود و دقیق بپرسد، بعد مطلب دیگری را می‌کشید وسط. دور و بر مطلبی می‌پلکید که روش نمی‌شد بگوید.

گفتم: «به قول خودت حکایت رودربایستی که نیست. اگر مایلی کار کنی، همین‌جا درباره‌ی نوع کار و حساب و کتابش سؤال کن. من که دخالت نمی‌کنم علت دارد. تو هنوز برای من همان آقا ولیِ توی اداره‌ای. پدر تیمسار سعید خان دلیجانی.»

گفت: «گفتنش آسان نیست. تازه چه اهمیتی دارد؟»

بعد، همان‌طور که داشت یله می‌شد روی پشتی صندلی، ادامه داد:

«تخصص نداشتن بد دردی‌ست. تو محله‌ی ما مستخدمی هست که حداقل هفته‌ای دو بار برای آشپزی مجالس عزا و عروسی دعوتش می‌کنند. خوب همین کمیتش را راه می‌اندازد، اما من، نه کاری بلدم و نه دلم تو خانه قرار می‌گیرد. حالا مشغولیاتی داشته باشم کافی‌ست، ولی نگفتید کارم چی هست؟»

کاشفی گفت: «گفتم که، شما را می‌گذارم جای زعیم. زعیم مسئول مرغ و خروس‌هایی بود که ما به صورت سرد به بازار می‌فرستیم. البته تو باغ کارهای دیگری هم هست که فعلا هرکدام مسئولی دارد. اگر از این کار خوشت نیامد، مجبوری صبر کنی تا چند ماه دیگر که کارها رونق بیشتری گرفت، شاید توانستم کار دیگری برات دست و پا کنم. ولی فعلا همین یک شغل را خالی داریم.»

آقا ولی گفت: «می‌بخشید زیاد پرس و جو می‌کنم. کار زعیم چی بود؟ مثلا به مرغ‌ها دانه می‌داد، یا چه کار می‌کرد؟»

کاشفی گفت: «ببین هر کاری معایب و محاسنی دارد. فقط نباید سرسری گرفتش. زعیم کار را بلد بود، ولی اهل افراط و تفریط بود. تو نباید مثل زعیم باشی. نوع کار طوری‌ست که کاملا مستقلی، بقیه هم، هرکس به کار خودش مشغول‌ست. جوجه‌کشی، غذا دادن، نگهداری، نظافت و بقیه‌ی کارها، هیچ‌کدام ربطی به کار تو ندارد. تو فقط مسئول مرغ و خروس‌های حذفی هستی.»

اصطلاح «حذف» را در مرغدانی‌ها شنیده بودم. سیگاری آتش زدم و دست آقا ولی دادم. بعد صبر کردم تا صدای آژیر آمبولانسی که از باند دیگر اتوبان می‌رفت پایین، خاموش بشود. به کاشفی گفتم:

«گفتید مسئول حذفی‌ها .. آقا ولی باید سر ببرد یا بگوید که سر ببرند؟»

«در واقع، آقا ولی تکلیف مرغ‌های حذفی را عملا روشن می‌کند. همین کار احتیاج به یک مسئول دارد.»

آقا ولی چند پک به سیگار زد و نگاهش را از ردیف درخت‌های حاشیه‌ی خیابان گرفت. رفت توی فکر و لحظه‌ای با دو دست سرش را چسبید. وقتی متوجه شد نگاهش می‌کنم، مثل کسی که خجالت‌زده باشد، سرش را پایین انداخت. زیر لب با خود پچ‌پچ می‌کرد. شاید چون حرفی زده بود، احساس می‌کرد که باید به آن پابند باشد. به خصوص که باعث پیدا شدن کار من بودم. گاهی که می‌بردمش مجتمع و باغچه‌ها را بیل می‌زد، یا احیانا نظافتی می‌کرد، اضافه به مزد، کمکش هم می‌کردم. دیگر صحبت کارمند و آبدارچی نبود. همسرم گاهی برای بچه‌هاش ژاکتی یا بلوزی می‌بافت. بعضی وقت‌ها هم زن او برای ما گردو و توت خشکه می‌فرستاد. سعید هم که اهل کتاب و شعر و شاعری بود.

داشت می‌گفت: «من مرغدانی دیده‌ام، اما تا حالا سر گنجشکی را هم نبریده‌ام. مدتی کمک می‌کنم بلکه کسی پیدا شد و کار شما راه افتاد ...» که دیگر رسیده بودیم به دهکده‌ی پایین دست مالک‌آباد و باید کم‌کم از پیچ و خم‌ها بالا می‌رفتیم. از بالا، و از خم پیچ‌ها، جنوب و شرق و غرب شهر پیدا بود. در دامنه‌ی تپه‌های اطراف دهکده، روی شیب‌ها، اسکلت فلزی بناهای نیمه‌کاره بود که قد برافراشته بود. انبوه مصالح ساختمانی کپه‌کپه و بلند و کوتاه، دیده می‌شد. بعد دیوارهای خشت و گلیِ باغ‌های بزرگ و خانه‌های روکار سنگی و رنگارنگ ... و آن پایین، اتوبان بود و یکی دو راه فرعی که میانبر می‌رسید به دیوارهای آجری دالبر دالبر و تا ضلع شمال غربی مسیری که می‌رفتیم، کشیده شده بود. بوی فضله و کود جلوتر از صدای پارس سگی از باغ می‌آمد.

کاشفی گفت: «ژولی از نژادهای اصیل‌ست. عادتش داده‌ام با شنیدن صدای موتور ماشینم پارس کند.»

تا به دروازه‌ی باغ برسیم، ژولی می‌غرید و با پاهای از هم باز شده، و گردن کشیده پارس می‌کرد. اما همین که رد شدیم، مثل این که وظیفه‌اش را انجام داده باشد، یک‌باره دراز کشید روی زمین و شروع کرد به لیسیدن کپل قهوه‌ای و سیاهش که انگار زخم بود.

صدای کِرکِر خنده‌ی زن و مردی، که معلوم نبود پشت کدام ردیف از درخت‌های میوه‌اند با بغبغوی کبوترهای کنار گوشه‌ی سقف سفالی اتاقک سرایدار درهم می‌آمیخت. دو طرف خیابان اصلی بوته‌های سبز شمشادهای یک قد و اندازه بود، و بعد از اولین میدانچه، ساختمان اربابی بود، با ایوانی جلو آمده و ستون‌های قطور گچ‌بری شده، و در و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگیِ زنگار گرفته و کنگره‌های تاج در تاج که دور تا دور لبه‌ی بام را زینت داده بود. کمی دورتر، استخری بود با بدنه‌ای آبی‌رنگ و پر از آب زلال و بالادست آن سالن‌های سیمان سیاهِ مرغدانی‌ها بود با درهایی کوتاه و پنجره‌هایی کوچک و زرد، و کمی دورتر، کامیونی وسط خیابانِ شنی ایستاده بود و عده‌ای بارش را خالی می‌کردند.

کاشفی گفت: «انگار نژادهای خارجی که سفارش داده بودیم آمده. اوضاع روبراه می‌شود آقا ولی.»

جلوی اولین سالن سمت چپ پیچید، و در محوطه‌ای پُر دار و درخت ترمز کرد. محوطه با چند تخت و صندلی چوبی و حوضی کوچک و گلدان‌ها و پیت‌های حلبی که در آن‌ها نهال و نشاء کاشته بودند، شکل می‌گرفت. تا دست و صورت شستیم و نشستیم، زن و مردی از خیابان اصلی بالا آمدند. زن صد قدمی جلوتر بود. باد دور چادر سفیدش می‌پیچید و به پیراهن صورتی‌اش می‌چسباند. کاشفی پیپش را روشن کرد:

«این عاطفه زن سرایدارست، و آن یکی سرکارگر. بقیه‌اش را هم خدا عالم‌ست.»

عاطفه نزدیک ما که رسید، پر چادرش را بالا گرفت و روی پیراهن بلند و چسبیده به پاهاش کشید. به کاشفی و من سلام کرد. به بالای یقه‌ی باز پیراهنش سنجاق قفلی زده بود. کاشفی پرسید که نعمت‌الله کجاست؟ و به چشم‌های شوخ او خیره شد.

عاطفه گفت: «همین جا بود. انگار رفته بار خالی کند. صداش کنم؟»

کاشفی گفت: «یا تو یا نعمت‌الله، یکی باید همیشه دم در باشد. حالا برو با ماست کم‌چربی دوغ درست کن بیار.»

عاطفه با ابروهای گره‌خورده برگشت رو به پایین. سر راه چیزی به سرکارگر گفت و خندید. آقا ولی نگاهم کرد. ناگهان احساس کردم دارد حوصله‌ام سر می‌رود. سرکارگر با هیکل ورزیده و لباس کار سرتاسری، آهسته و با طمأنینه بالا می‌آمد. تا به کاشفی رسید سلام بلندبالایی داد، و با سر به ما هم سلام کرد. کاشفی آرام آرام جلو رفت و نگاه تند و تیزی به او انداخت:

«مگر کارگر کم داریم که نعمت‌الله را به کار می‌کشی؟»

سرکارگر گفت: «بله قربان، راننده عجله داشت، نعمت‌الله هم بیکار بود. فرستادمش همراه بقیه جوجه‌های تازه را از کامیون خالی کند. اصلا برای این که مراقب باشد عوضی اشتباه نشود.»

کاشفی گفت: «صبح هم که فرستاده بودیش آزمایشگاه حصارک تا عوضی اشتباه نشود!»

سرکارگر گفت: «چاره چیست قربان؟ دکتر آزمایشگاه لاشه‌ها را برگردانده و گفته که دو تا مریض زنده بفرستیم. سفارش کرده احتیاط کنیم و برای این مرغ و خروس‌های تازه هم دو هفته‌ای قرنطینه بسازیم. جسارت‌ست می‌پرسم این آقا همان کارگری‌اند که دیروز صحبتش بود؟»

کاشفی گفت: «بله.»

برگشتم به آقا ولی نگاه کنم، دیدم که دارد نگاهم می‌کند. سرکارگر بی‌معطلی یک دسته کاغذ از جیب روی سینه‌اش درآورد، و از لابلای آن یکی را که از همه تمیزتر بود، بیرون کشید:

«از رستوران افخم، کلوپ صفوی، و خانه‌ی سالمندانِ زن، سفارش جوجه خروس داده‌اند. روزی صد تا و گفته‌اند که تا صد و پنجاه تا هم اشکالی ندارد.»

سایه‌ی آقا ولی که کنار گلدان‌های نشاء ایستاده بود، در آب حوض می‌لرزید. اشاره کردم بیا. آمد و روی تخت کنارم نشست. آهسته گفتم: «تصمیم بگیر. اگر کار دست به نقد می‌خواهی فعلا جز این نیست.»

آهسته گفت: «شاید هم باشد و ما خبر نداریم. این اقبال منِ فلک‌زده است. حالا هم که بلند شده ببین کجاها بلند شده. این هم بالای شهر! مثل این که خودم باید بالا و پایین بشوم.»

کاشفی سفارش‌هایی به سرکارگر کرد و آمد به طرف ما که هنوز می‌خندیدیم:

«کارجدید آقا ولی اعصاب قوی و سرعت عمل لازم دارد. البته، مزدش هم اگر کار را خوب پیش ببرد عالی‌ست. همین جوجه خروس‌ها که سفارش گرفته‌ایم، همان تخم‌مرغ‌هایی که با ماشین جوجه می‌شوند، بالاخره سودی دارند که دست ما را باز می‌گذارند برای افزایش دستمزد و پاداش آخر سال ... »

سرکارگر جلو آمد و گفت:

«به ضرر و زیان‌ها هم اشاره بکنید آقای کاشفی.»

کاشفی خندید:

«راست می‌گوید. یک‌باره می‌بینی نیوکاسل می‌آید و یک سالن را درو می‌کند و ما مجبوریم هزارتا هزارتا جوجه‌های مریض را چال کنیم. قبلا این‌جا تنورهای مخصوص داشت که مرغ‌های مرده را در حرارت زیاد به دانه‌ی غذایی تبدیل می‌کرد، ولی حالا مجبوریم تا تعمیر مجدد و راه‌اندازی‌شان همه را خاک کنیم. البته این‌ها ربطی به حقوق شما ندارد آقا ولی خان.»

به طرف سرکارگر برگشت:

«حالا ترتیب انتقال حذفی‌ها و گوشتی‌های دو کیلویی را به کشتارگاه بده. قرارست با آقا ولی سری به آن‌جا بزنیم. دوستِ دوست ما، دوست خود ما هم هست.»

سرکارگر لبخندی زد و رفت طرف خیابان اصلی باغ. کاشفی به طرف ما برگشت: «تو مرغدانی‌ها آن مرغی که تخم‌گذار خوبی نیست، یا خروسی که نطفه‌ی سالمی ندارد، زودتر از بقیه حذف می‌شود ...» که عاطفه، با پارچ پر دوغ و لیوان‌های سفید پلاستیکی، از پشت درخت‌ها به خیابان اصلی آمد. صورت کاشفی رو به ما بود و ندید که چه‌طور وقتی عاطفه نزدیک سرکارگر رسید، سرکارگر به سرعت کاغذی روی چشمش گذاشت و شکمش را مثل آقا ولی جلو داد. آقا ولی دید و کاش نمی‌دید، که چگونه سینه‌های لرزان عاطفه یکی از لیوان‌ها را روی خاک غلتاند.

دوغ را خورده نخورده رفتیم طرف سالن‌ها. کاشفی گفت:

«یک دسته از مرغ و خروس‌ها زودتر از بقیه حذف می‌شوند، و این برخلاف طبیعت‌شان هم نیست. دقت که بکنید، خودتان می‌فهمید. آن‌هایی که وقت مردن‌شان رسیده از بقیه هراسان‌تراند. مثلا تا در سالن باز می‌شود فوری برمی‌گردند طرف آدم و حتا چند قدمی می‌آیند جلو.»

سالن اول، پر از مرغ‌های یک‌دست سفید بود که از سر و کول هم بالا می‌رفتند. دو جفت چکمه‌ی لاستیکی سیاه هم کنار در افتاده بود. کاشفی گفت:

«این‌ها گوشتی‌اند. چاق می‌شوند چون چاره‌ی دیگری ندارند. آقا ولی باید هر روز تعدادی از این‌ها را سر ببرد. گاهی واقعا سخت‌ست. بعضی‌ها وقتی به کشتن می‌افتند، یعنی چشم‌شان به خون می‌افتد نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند. یک وقت چشم باز می‌کنند می‌بینند، عوض استفاده رساندن به ما ضرر هم زده‌اند. باید حوصله داشت. همین طور علاقه و انضباط.»

با اشاره به چکمه‌های کنار در، به آقا ولی گفت:

«پوشیدن این‌ها برای جلوگیری از انتقال میکروب ضروری‌ست. بپوش و برو یکی را بگیر.»

آقا ولی نگاهی ملتمسانه به من کرد. بعد چکمه‌ای برداشت که اندازه‌اش نبود:

«پام نمی‌رود. این‌ها که خیلی کثیف‌اند.»

«آن یکی را که بزرگ‌ترست بپوش. داخلش تمیزست.»

آقا ولی پوشید و گشادگشاد رفت وسط مرغ‌هایی که از سر راهش فرار می‌کردند.

کاشفی گفت: «آن مرغی را که تاجش شل شده و دارد چرت می‌زند بگیر.»

آقا ولی مرغ را گرفت و آورد.

کاشفی گفت: «ببین این مرغ کم خون‌ست. بعید نیست که انگل داشته باشد. ولی چون هنوز گوشتش فاسد نیست، حذفی سودآورست.»

مرغ را گرفت و آهسته زمین گذاشت:

«به حذف کردن مثل یک کار نگاه کن. همان‌قدر سر ببر که احتیاج داریم. همان‌قدر که سفارش گرفته‌ایم.»

برگشت به طرف من و مثل کسی که بخواهد رازی را فاش کند، آهسته گفت:

«آقا ولی، اینجا باید نه عاشق کارش باشد، نه ازش متنفر، آدم کوکی ... ربات ...»

صبح، وقتی که نزدیک کولر ایستاده بودیم، بعد از آن که به آقا ولی اطمینان دادم که مواظب کبوترها هستم، او خاطره‌ای تعریف کرد از همسایه‌ی رو به رویی‌اش که آن طرف حیاط، اتاقی اجاره کرده بود. دلم گرفت و تعجب کردم که چرا تا به حال به من نگفته بود. حدود دو ماه پیش، آن همسایه به خانواده‌ی آقا ولی سپرده بود که در غیبتش به قناری‌هایش آب و دانه بدهند، و آن‌ها فراموش کرده بودند. زن آقا ولی یادش نمی‌آمد کلید اتاق را کجا گذاشته و ... آقا ولی در جواب همسایه‌ی تازه از سفر آمده گفته بود: «خجالت‌زده‌ام. می‌شنیدم قناری‌ها جیک‌جیک می‌کنند، ولی یادم نمی‌آمد چه کار باید بکنم. کاش پسرم بود، می‌سپردیم دستش.»

توی سالن بعدی به توصیه‌ی کاشفی همه چکمه پوشیدیم. رفتیم بالا سر یکی از ماشین‌های جوجه‌کشی. کاشفی از سبدی که کنار ماشین بود، سه تا تخم‌مرغ برداشت. گفت:

«دولت از مرغداری حمایت می‌کند. تازه‌ست بخورید.»

تخم‌مرغ‌ها هنوز گرم بودند. شکستیم و من سفیده و زرده را مخلوط سر کشیدم. توی تخم‌مرغ آقا ولی لکه‌ی خون بود. نخورد. خم شد و به جوجه‌ای خیره شد که تازه سر از تخم درآورده بود. جوجه با شتاب به سمت محفظه‌ی شیشه‌ای دستگاه می‌دوید.

کاشفی گفت: «رسما که وارد کار شدی، خودت معنی چیزهایی را که گفتم می‌فهمی. خلاصه این که باید مرغ‌هایی را که قابلیت تخم‌گذاری یا گوشتی شدن دارند، شناسایی بکنی. حذفی‌ها را هم کنار بگذاری. ما همه‌شان را با حلقه‌های رنگی پاهاشان می‌شناسیم. آن یکی را نگاه کن. همان خروسی که تاجی برجسته دارد، شماره‌اش دویست و سی و پنج‌ست.»

آقا ولی عینکش را برداشت و با انگشت دو گوشه‌ی چشمش را پاک کرد:

«من قبل از این‌ها باید به این شغل‌ها فکر می‌کردم نه حالا سر پیری ...»

با دهانی نیمه‌باز و سینه‌ای خالی شده از نفس، کتش را درآورد و دستش گرفت.

کاشفی گفت: «اتفاقا بد نیست از همین امروز مشغول شوی. دو روزست که برنامه‌ی ما به هم خورده. اگر آماده‌ای برای دستگرمی چندتایی سر ببر. مرغ‌های گوشتی این هفته را تا حالا باید می‌فرستادیم بازار.»

آقا ولی نگاهم کرد و آمد که کتش را بدهد دستم. کاشفی خندید:

«سالنش جداست. عجله نکن.»

چکمه‌ها را کندیم و بیرون آمدیم. کارگری کف کامیون را جارو می‌زد. چند نفر دیگر هم با قفس‌های توری، مرغ و خروس‌ها را جابه‌جا می‌کردند. همه به احترام حضور کاشفی، لحظه‌ای دست از کار کشیدند تا ما رد شدیم. پشت کامیون فضای باز و بیشه مانندی بود، که چند جایش در کرت‌های کوچک و بزرگ، سبزی و صیفی کاشته بودند. بویی می‌آمد. آقا ولی دماغش را جمع کرد و خاراند و من به زبان آمدم.

کاشفی گفت: «این بوها را همه‌ی مرغدانی‌ها دارند. هرچه‌قدر سبزی و صیفی می‌کاریم، چون محل قدیمی‌ست باز هم بتونش بو می‌دهد. بوی همین خون و کثافت مرغ‌ها و خروس‌هاست. عادت می‌کنید. حالا برویم کشتارگاه.»

کپه‌ای خاک اره و پوشال سر راه بود. برگ بیشتر درخت‌های آن قسمت از بی‌آبی خشکیده بود و آشیانه‌ی پرنده‌ها بر شاخه‌های بلند چنار، لخت و بی‌حفاظ می‌نمود. لکه‌ی ابری، مثل لحافی ضخیم از پر در آسمان بود. گاهی با نسیمی که می‌وزید، شاه‌پرهای قدیمی از قفس‌های اسقاطی بیرون می‌ریخت و معلق می‌شد در هوا. کمی جلوتر، چند بوقلمون و دو کلاغ، کنار کپه‌های ماسه و گوش‌ماهی، می‌چرخیدند و به زمین نوک می‌زدند. بوقلمون‌ها ماهیچه‌های شل و ول گردن‌شان را از بالای سینه تا زیر غبغب به سرعت می‌جنباندند.

کاشفی گفت: «آزادشان گذاشته‌ایم که نیرو بگیرند. گاهی تخم‌مرغ زیرشان می‌گذاریم و کار یک ماشین جوجه‌کشی را می‌کنند. این‌جا همه در خدمت یک هدف‌اند؛ تولید بیش‌تر هزینه‌ی کم‌تر.»

آقا ولی گفت: «حالا کاری به بویی که می‌آید نداریم. زمین این‌جا، جان می‌دهد برای کشاورزی. حیف که دست من نیست، والا از هر وجبش طلا در می‌آوردم.»

کاشفی گفت: «اتفاقا تو فکرش هستم. منتها کشاورزی برخلاف مرغداری برنامه‌ریزی بلندمدت لازم دارد.»

ما که نزدیک شدیم، کلاغ‌ها به طرف بلندترین شاخه‌های درخت‌ها پریدند. به منقار یکی‌شان چیزی چسبیده بود که با نشستن روی شاخه، افتاد. پیش از مان چند موش خاکستری بزرگ به محل رسیده بودند. کفل و پوزه‌ی خون‌آلودشان به تندی می‌جنبید. دم‌هاشان رو به بالا بود و چیزی را می‌جویدند. با دیدن ما، با اکراه کنار کشیدند. انگار که گوشه و کنار منتظر هستند تا ما رد بشویم و دوباره برگردند. جلو ما، گردن مرغی بود تازه ولی خاک‌آلود که بیش‌تر گوشتش جویده شده بود. پشت کپه‌ی ماسه و گوش‌ماهی، چند قطعه‌ی دیگرِ گوشت از زیر خاک بیرون افتاده بود. کاشفی پیپش را روشن کرد: «می‌بینی آقا ولی، این کارگرهای بی‌انضباط، آن‌قدر زمین را چال نکرده‌اند که جک و جانورها نتوانند نوک بزنند. چاره‌ای هم نیست. باید صبر کرد تا تنورهای مخصوص تعمیر شود. ولی نباید با نیامدن یک کارگر، گوشت‌های قابل مصرف به این روز بیفتد. باید به هر قیمت که شده رساند به محتاجش. وقتی ما ته سفره را می‌تکانیم برای مرغ‌ها، یا یک بند انگشت نان را از زمین برمی‌داریم و روی چشم می‌گذاریم، معنی‌اش جلوگیری از اسراف‌ست.»

آقا ولی خندید: «این شکم من از حیف حیف‌هایی که سر سفره‌ی غذا می‌گویم این‌قدر بزرگ شده. هی زن و بچه‌ها نخوردند و من گفتم حیف‌ست و خوردم.»

آن طرفِ نارون، دو گاومیش با شاخ‌های برگشته و سرهای خم‌شده به جلو، علف می‌چریدند. یکی‌شان که گاهی ماغ می‌کشید، یک‌باره دست‌هایش را بلند کرد و روی کمر آن دیگری گذاشت.

کاشفی گفت: «قدیم این‌جا گاوداری مجهزی هم داشته. آقا شجاع تو این کارها نابغه بود. نابغه‌ای بین‌المللی که حتا از اعراب زمین می‌خرید و برای اسرائیلی‌ها مرغدانی و گاوداری می‌ساخت. این باغ، بعد از فوتش مدتی بلااستفاده ماند، تا این‌که من آمدم. من هم که هنوز فرصت نکرده‌ام به همه جاش رسیدگی کنم. این سرکارگر و سرایدار هم با وجود سابقه‌ای که دارند، دل نمی‌سوزانند. اگر از ترس سالی یکی دو ماه حقوق و مزایا نبود، تا حالا صد دفعه اخراج‌شان کرده بودم.»

صدای بگومگوشان از پشت سر می‌آمد. سرکارگر همراه مرد لاغراندامی به ما رسید. مرد موقع راه رفتن کمی پاش را می‌کشید، و شانه‌اش را جلو می‌داد. مثل میراب‌ها پیراهن بلند و بی‌یقه تنش بود و یکی از پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود. عاقله مردی بود آفتاب سوخته. با ریش چند روزه. سرکارگر نزدیک‌تر آمد:

«آقا از دست سربه‌هوایی این نعمت‌الله خسته شدم. چهل‌تا از مرغ‌های تخمی را اشتباهی گذاشته تو کشتارگاه. می‌گویم چرا حواست را جمع نمی‌کنی؟ مثل سگ پاچه‌ام را گرفته که بیا برویم پیش آقا. خب این آقا ...»

نعمت‌الله گفت: «آقا از این کارگرها بپرس. همه می‌دانند که من آدم دروغگویی نیستم. خودش گفت، این چهارتا قفس را ببر کشتارگاه. نگاه کردم دیدم گوشتی نیستند. نکردم در جا بگویم اشتباه می‌کنی. حالا که می‌پرسم چرا به ارباب ضرر می‌زنی؟ خودش را زده به کوچه‌ی علی چپ. دست پیش را گرفته که پس نیفتد. با زعیم بخت برگشته هم همین جامغولک‌بازی‌ها را درآورد که به آن روز افتاد.»

کاشفی گفت: «خسته شدم. واقعا از دست شماها خسته شدم. چرا همیشه مثل سگ و گربه به هم می‌پرید؟»

نعمت‌الله گریه‌اش گرفت:

«آقا به خدا به این‌جام رسیده. یک روز بیا بشین سفره‌ی دلم را باز کنم. این‌جا هیچی سر جای خودش نیست. صد رحمت به گذشته ...»

کاشفی گفت: «حالا به جای گریه و زاری برو مرغ‌های تخمی را برگردان سر جاش. شما هم دو تا کارگر بفرست بالا.»

برگشت به طرف آقا ولی: «بین آدم ناچارست با چه کسانی سر و کله بزند؟ تازه این یک چشمه‌اش بود. مردکه، سرِ چهل‌سالگی یک دختربچه گرفته، چند سال باهاش بغ‌بغو کرده و حال که دیگر ... ازش برنمی‌آید دختره شده بلای جانش، و هیچی سر جای خودش نیست.»

آقا ولی گفت: «شما خودتان صاحبکارید، می‌دانید که این بیچاره تقصیری ندارد. زن گرفتنش یک طرف، ولی تو کار شده مثل یک قاب دستمال آبدارخانه.»

سالن کشتارگاه در پنجاه قدمی و لب خاکریز دره‌ی سرسبزی بود که امتدادش به سالن‌های مرغدانی می‌رسید. جای دو پنجه‌ی خونی به بالای دیوار سیمان سفیدش نقش بسته بود. انگار که مرد بلندقدی با دست‌های گشوده و پنجه‌های خونی، محکم زده باشد به دیوار. انگشت‌ها از هم فاصله داشت و در فاصله‌ی دو پنجه‌ی خونی، با خطی خوانا نوشته شده بود «یادت بخیر زعیم» و کنارش پرنده‌ی کوچکی دیده می‌شد که با ظرافت منحنی بالش ترسیم شده بود. آقا ولی هم دید و سر تکان داد. می‌خواستم از احوال زعیم چیزی بپرسم و نپرسیدم، مبادا که تو ذوق آقا ولی بخورد.

مرغ‌ها و خروس‌ها روی کف صاف و سیمانی سالن، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. گوشه و کنار، دانه‌هایی بود که بخورند. و آبدان‌های قراضه‌ای که از جداره‌اش بالا بروند.

کاشفی گفت: «دارد دیر می‌شود. چکمه‌ها را بپوش، دست به کار شو. روپوشِ کار به آن میخ گوشه‌ی سالن‌ست. چاقو هم کنار بشکه‌ی آب ... آن هم قیف مخصوص. بردار برو لب چاله‌ی فاضلاب. تا مشغول بشوی کارگرهای پَرکن و شکم‌خالی‌کن هم پیداشان می‌شود.»

چکمه‌ها بلند و خونی بود. آقا ولی که پوشید تا بالای زانویش رسید. آستین پیراهنش را بالا زد و از وسط مرغ‌ها و خروس‌ها به آن طرف سالن رفت. بند روپوش چرمی مشکی را به گردن انداخت، و نخ دو طرف را به پشت کمرش گره زد و آمد جلوی ما ایستاد. خواستم بخندم که به ابروهایش چین افتاد. نوک چاقوی دسته شاخی را آرام آرام به لبه‌ی چکمه‌اش می‌زد:

«پس قسمت این بوده که مِن بعد، روزی ما قاطی گه مرغ‌ها باشد؟»

کاشفی گفت: «ما بیرون هستیم. مواظب باش زخمی‌شان نکنی. درست یک بند انگشت زیر غبغب.»

دست مرا کشید و برد بیرون. کارگرها با لباس‌کارهای سورمه‌ای، از کنار ما گذشتند و توی سالن رفتند.

کاشفی گفت: «من هیچ‌وقت از نزدیک نگاه نمی‌کنم. دلم ریش می‌شود. سر و صدایی که راه می‌اندازند، اعصابم را خط‌خطی می‌کند. کار خیلی مشکلی‌ست که فقط به درد صفرکیلومترها می‌خورد. آقا ولی خوب‌ست اگر قبول کند.»

پشت به پنجره ایستاد و پیپش را کبریت کشید. به دار و درخت و به منظره‌ی رو به رو نگاه می‌کرد ... آقا ولی وسط سالن، تیغه‌ی براق چاقو را آرام آرام و ریز به پشت ناخنش می‌کشید.

گفتم: «این هم آدم جالبی‌ست. پسرش شنیده می‌خواهم برای پدرش کار پیدا کنم، فوری نامه نوشته که اگر قصد کمک به پدرم را دارید، بگذارید خودش انتخاب کند، والا دلخور می‌شود. بعد مَثَل زده که چون دوست ندارد توی اداره کار کند، مرتب به مادرش غر می‌زند و به روح پدر او فحش می‌دهد.»

کاشفی برگشت رو به پنجره:

«خیلی از مردم چون امکانات ندارند، سر جای خودشان نیستند. نگاه کن، مردی با این هیکل باید مستخدم اداره باشد؟ فیزیک بدنش جان می‌دهد برای سلاخی.»

یکی از کارگرها شعله‌ی زیر بشکه‌ی آب و دستگاه پرکنی را تنظیم می‌کرد. کاشفی زد به شیشه و اشاره کرد به آقا ولی که شروع کند، و او اولین مرغی را گرفت که نزدیکش بود. تا راست شکمش بالا آورد. بال بال زدن و صدای قدقدش را با خشونت خواباند. قوس دو کتف و سر شاهپرهایش را میزان کرد و زیر پای چپش گذاشت. کاکل مرغ را گرفت و سرش را لبه‌ی چاهک خم کرد. منتظر بودم مثل مرغ‌فروش محله، چاقو را افقی بکشد، و بعد، لاشه را که در خون دست و پا می‌زند، با

سر بیندازد توی ظرف قیف‌مانندی که ته باریکش به لبه‌ی فاضلاب می‌رسید. بعد یکی از کارگرها مرغ را بردارد و توی بشکه‌ی آب جوش فرو بکند. داغ داع و آب‌چکان بگذارد روی دستگاهی که پروانه‌هاش به سرعت دور خود می‌چرخند. کارگر دیگری هم تودلی‌های مرغ را بشوید و خیس‌خیس بگذارد توی کیسه‌ی نایلونی که حالا چندتایش را آماده کرده بودند ... همه به آقا ولی چشم دوخته بودیم، و او بالای سر مرغ خم شده بود. چاقو را گذاشته بود یک بند انگشت زیر غبغب و نگاهش می‌کرد. کجاها بود و چه‌ها می‌دید، خدا می‌داند.

کاشفی گفت: «چرا این‌قدر لفتش می‌دهد؟»

هر دو رفتیم بالای سر آقا ولی، و او انگار که از خواب بیدار شده باشد، لبخندی زد و مرغ را رها کرد. مرغ از پیش پایش جست زد و با قدقد بلند پر کشید به طرف انتهای سالن. خروسی زد زیر آواز و به طرفش دوید.

آقا ولی گفت: «هنوز دستم به فرمان نیست. شاید از فردا صبح شروع کنم.»

خجالت‌زده بود. کاشفی چاقو را از دستش گرفت و داد دست کارگری که کیسه‌های نایلونی را آماده می‌کرد:

«بیا شانست گفت که این بابا توزرد از آب درآمد. این دفعه خل بازی دربیاوری اخراجی.»

آقا ولی پیش‌بند را باز کرد و به کارگر داد. عینکش را برداشت و چند کف دست آب از شیر ظرفشویی زد به صورتش، و به کارگری نگاه کرد که حالا داشت ساعت و انگشتری طلایش را به کارگر دیگر می‌سپرد. من هم لحظه‌ای خیره‌ی دماغ نوک‌تیز و چشم‌های ریز و سرخ کارگر شدم که عجیب شبیه خروس لاری و جنگنده بود.

هر سه بیرون آمدیم. کاشفی به کارگر اشاره کرد که شروع بکند، و او خروسی را از گردن گرفت و چاقو را زیر غبغبش کشید. به کاشفی نگاه کرد. وقتی چشم‌های منتظر او را دید، تنه‌ی خروس را انداخت زیر پیشخان و سرش را پرت کرد طرف شیشه‌ی پنجره و قاه قاه خندید.

کاشفی: «یادش به خیر. زعیم هم گاهی یادش می‌رفت که نباید سر را از تن جدا کند. اولین بار از شدت هیجان سر مرغ را پرت کرد رو به سقف و یک لامپ را شکست.»

مثل کسی که خاطره‌ای را بازگو می‌کند، ادامه داد:

«من خوشم نمی‌آمد، اما وقتی می‌خواند، صداش توی این دره می‌پیچید. کارگرها دست از کار می‌کشیدند. طفلک این آخری‌ها ساکت شده بود. نباید سر به سرش می‌گذاشتند. این سرکارگر پدرسوخته زن و بچه‌اش را خیلی اذیت کرد ... خب دارد غروب می‌شود.»

رفت توی سالن و خروس سربریده را که جدا از بقیه افتاده بود، توی کیسه‌ی نایلونی گذاشت و بیرون آورد. داد دست آقا ولی و گفت که میهمانش باشد. آقا ولی قبول نمی‌کرد، با اصرار کاشفی پذیرفت ... نرمه باد هنوز می‌وزید. گاومیش‌ها ماغ می‌کشیدند و سکوت سنگین انتهای باغ و دیوارهای بلند دالبر دالبر را می‌شکستند. خروسی که بی‌وقت می‌خواند، گاهی صدایش می‌برید. چند شاخه‌ی درخت، مثل ماری خشکیده، زیر پای ما لغزیده و خرد شد. همان بو که قبلا می‌آمد، دماغ را می‌آزرد. کارگری بوقلمون‌ها را به طرف قفس‌های مخصوص می‌برد. بوقلمونی از دست او می‌گریخت. نور چراغ از پنجره‌ی سالن‌ها سوسو می‌زد. لامپ پرنوری که بالای حوض آویزان بود، چشمک می‌زد. سرکارگر میان عده‌ای از کارگرها به کاپوت ماشین کاشفی تکیه داده بود و با هیجان چیزی را تعریف می‌کرد.

کاشفی گفت: «بگو حقوق باشد برای هفته‌ی بعد.»

به آقا ولی گفتم: «بیا شام مهمان ما باش.»

گفت: «هان؟ آهان ... نمک‌پرورده‌ایم. اگر داری یک سیگار به‌ام بده.»

سیگار را آتش زدم و پرسیدم که چرا تو فکر است.

گفت: «فعلا به کارمندهای اداره نگو که کار گرفتم.»

کاشفی گفت: «برو بپرس ببین با کدام یکی از کارگرها هم‌مسیر هستی. بعضی‌ها ماشین دارند.»

ماه در استخر ریز ریز شده بود و مل براده‌های نقره روی هم می‌لغزید. سر ستون‌ها و کنگره‌های عمارت اربابی همچنان سنگین و خاموش می‌نمود. نزدیک دروازه‌ی باغ، کاشفی بوق زد. سگ پارس کرد و نعمت‌الله از پشت پرده‌ی جلو اتاقش بیرون آمد. دمپایی صورتی زنانه پاش بود و از عاطفه خبری نبود.

کاشفی گفت: «فردا اول وقت بیا پیشم ببینم چه مرگت شده.»

همین که از در باغ آمدیم بیرون، برگشتم یک بار دیگر آقا ولی را ببینم. عینکش را برداشته بود و دنبال ماشین می‌دوید ...

مرغ عشق

عدنان غریفی

زنم گفت: "ممکنه بمیرن."

پسرم گفت: "از نظر علمی این حرف چرته."

برای هزارمین بار به پسرم توضیح دادم که این طرزِ حرف زدن نیست.

"بگو این حرف درستی نیست."

پسرم با حالت حق بجانبی گفت: "همون."

"نه، این همون نیست باباجان. 'چرته' بی ادبانه س. آدم اینطوری با مادرش حرف نمیزنه."

"منظورم همونه."

و مکث کرد. بعد با حالت حق بجانب، اما معصومانه، گفت: "خوب، اونطوری هم هست؛ چرت هم هست."

فایده نداشت. اگر اصرار می کردم درست نتیجه عکس میگرفتم.

معلم راهنمای بچه ما، که هلندی بود، در سال آخر تحصیل دبستانی پسرمان، به ما گفته بود که بچه ما از آن نوع بچه هایی است که دوران بلوغ سختی را از سر میگذرانند. بهتر است سر به سرش نگذاریم. راست میگفت: یک بچه نا آرام، بی شیله پیله و جوشی. ولی مگر من در دوران بلوغم تخم جن نبودم؟ چرا بودم، اما هیچوقت حتی فکرش را هم نمیکردم که به پدر یا مادرم بگویم که حرفشان "چرت" است.

به خودم گفتم: "من ریدم به سیستم غربی، ریدم به روانشناسی غربی."

ریدم یا نریدم، تأثیری روی طرز حرف زدن بچه ما نداشت. اگر اصرار میکردم و میگفتم که آنطور حرف زدن درست نیست، زبان درازتر هم میشد.

حالا تقریباً یکسالی است که تکلیفم را با خودم روشن کرده ام: با این مهاجرت نحس، من نه تنها وطنم، که دوتا بچه هایم را هم از دست داده ام.

از موقعی که معلم راهنمای پسرم آن نصیحت را به ما کرد سه سال میگذرد. پسرم حالا سال سوم VWO * است و طرز حرف زدنش هر روز بدتر میشود. طرز حرف زدنش فرق نمیکند، چه فارسی باشد، چه هلندی. هلندی را صدبار بهتر از فارسی حرف میزند؛ به صد جور لهجه حرف میزند. این، خوب، طبیعی است؛ مثل من که از موقعی که هفت ساله شده بودم و به مدرسه فارسی زبان رفته بودم، فارسیم روز به روز بهتر از عربیم شده بود. این طبیعی است. اما طرز حرف زدنم فرقی نکرده بود. به پدر و مادرم ن میگفتم "چرت" میگویند ـ نه به فارسی و نه به عربی. من اعتقادی به حرف معلم راهنمای پسرم نداشتم. به نظرم آن رفتار به طبیعت بچه من ربطی نداشت؛ محصول زندگی توی این مملکت بود.

"به نظر معلم ما کلمه 'چرت' هیچ اشکالی نداره—اگر یه چیزی واقعاً چرت باشه."

باز پیش خودم گفتم: "ریدم به معلم تو و ریدم به سیستم آموزش غربی و مخصوصاً هلندی."

در عین حال پسرم برای اینکه به ما بفهماند که منظورش توهین نبوده گفت: "از نظر علمی غلطه."

زنم با حالت افسرده ای گفت: "مادر جون، پرنده ها که مال ما نیستن؛ ما ل مردمن. اگر بلائی سرشون بیاد باید یه جفت دیگه واسشون بخریم."

"از نظر علمی هیچیشون نمیشه."

سه روز پیش دوستان ما دو مرغ عشقشان را آورده بودند تا آنها را برای مدتی پیش ما به امانت بگذارند. مرغ ها توی قفس بودند، و دوستان هم برای گذراندن ایام تعطیل کریسمس و دیدن اقوام و خویشاوندان خود داشتند به کویت میرفتند. البته آنها مسیحی نبودند، اما مجبور بودند از قوانین این کشور مسیحی تبعیت کنند. برای عید نوروز حتی یک روز هم تعطیل نداشتند.

برای کم کردن دردسرِ ما، زن خانه دانه برای سه ماهشان گذاشته بود، در حالیکه آنها داشتند فقط برای یک ماه به مسافرت میرفتند.

حادثه در روز سوم شروع شد.

داشتیم نهار میخوردیم که سرو صدای پرنده ها یک هو به آسمان رفت.

زنم با بی حوصلگی گفت: "عجب گرفتار شدیم آ."

که یکباره پسرم گفت: "بذار ببینم؛ شاید دلشون میخواد از غذای ما بخورن."

برای نهار، قرمه سبزی باقیمانده از غذای دیروز داشتیم. نهار ما معمولاً باقیمانده شام شب قبلمان است.

پسرم نک قاشق را توی خورشت فرو برد و مقداری سبزی و یک دانه لوبیا با قاشق برداشت و از جایش بلند شد. داشت به طرف قفس میرفت که زنم گفت:

"مادر جون، این کارو نکن."

"چه اشکالی داره؟"

"شاید براشون خوب نباشه."

"از نظر علمی حرف چرتیه."

گفتم: "حرف نادرستیه."

پسرم تکرار کرد: "حرف نادرستیه."

و صاف به طرف قفس رفت و نک قاشق را از درز بین سیم های قفس فرو برد.

در چند ماه گذشته آنقدر با پسرمان دعوا کرده بودیم و از طرف او آنقدر لجاجت دیده بودیم و اعصاب ما داغان شده بود که دیگر حوصله اعتراض جدی نداشتیم. راستش تیغمان هم دیگر نمیبرید. من که پدرش بودم، یا باید او را از خانه بیرون میانداختم (که مادرش نمیگذاشت، اگر چه خودش، پسرم، بی میل نبود)، یا باید دندان روی جگر میگذاشتم و هیچ نمیگفتم.

مرغ آبی آمد طرف قاشق. اول به آن نگاه کرد. بعد سرش را به اینطرف و آنطرف چرخاند. انگار داشت فکر میکرد و به خودش میگفت: "بذار ببینم." بعد نُک کوچکی زد.

پسرم خندید.

باز نک زد، این بار محکم تر؛ و پشت بندش یک نک دیگر.

بعد مرغ سبز آمد و شروع کرد به نک زدن. در یک چشم بهم زدن تکه های کوچک تر سبزی را خوردند. بعد که نوبت لوبیا شد هر دو آرام به آن نک زدند تا تمام شد.

وقتی همه را خوردند، پسرم باز به طرف بشقاب آمد و این بار قاشق را تقریباً پر کرد.

"مادر جون، بسه دیگه. همون نصفه قاشق بسّشونه."

دهان گشاد پسرم به لبخند باز شد:

"خوششون اومده مگر نمیبینی؟"

"دلیل نمیشه مادر."

"هیچ طوریشون نمیشه."

و قاشق را از لای درز سیم های فقس فرو برد.

پرنده ها هم تند تند شروع کردند به نک زدن.

زنم به زور جلوی فریاد خودش را گرفت، و من با کمال میل آرزو کردم که این پسر هم هرچه زودتر هجده ساله بشود و از پیش ما برود. گم شود.

نیم ساعتی گذشت. پسرم راست میگفت؛ چیزیشان نشده بود. اما یک اتفاق مضحک افتاد: پرنده ها اسهال گرفته بودند. تا آن موقع روی کف فقس پوست دانه ها بود و مدفوعشان، که سفت بود و نمیشد آن را از پوست دانه ها تشخیص داد. اما حالا یک چیز آبکی سبز رنگ از ماتحت آنها روی پوست دانه ها ریخته بود.

ما میدیدیم که پرنده ها حالا دیگر کمتر سراغ دانه دان میرفتند.

شب که مشغول خوردن شام بودیم پسرم باز آن کار را تکرار کرد. این بار قاشق را پر از پلو کرد. پرنده ها هم تند تند شروع کردند به پلو خوردن. قاشق که خالی شد، پسرم یک بار دیگر آن را پر کرد. باز هم خوردند. از این کار هم پسرم کیف میکرد، هم پرنده ها. من و زنم تصمیم گرفته بودیم باز چیزی نگوئیم، چون اگر دعوائی پیش میآمد تا یک هفته اعصابمان داغان میشد. به خودم گفتم فوقش پرنده ها سقط میشدند و ما مجبور میشدیم یک جفت دیگر برای همسایه هامان بخریم.

یکی دو روز بعد پسرم به آنها یک تکه کالباس داد و آنها هم با ولع آن را خوردند. روی تکه بعدی کالباس مایونز هم مالید و این بار پرنده ها با ولع بیشتر خوردند؛ ولی ریقشان آبکی تر شده بود، اما خودشان ظاهراً هیچ ناراحتی پیدا نکرده بودند؛ برعکس اشتهای آنها بیشتر شده بود.

در یکی دو روز بعد من متوجه تغییرات جزئی در آنها شدم. به نظرم میرسید که حالا روابط آنها با هم کمی ٔخصمانه٘ شده بود.

در روزهای اول وقتی که شروع به آواز خواندن میکردند عشق میکردم. به یاد باغ جنوبیمان در ایران میافتادم که وقتی برای گذراندن تعطیلات عید از تهران به آنجا میرفتیم صبح ها با صدای آواز پرنده ها بیدار میشدیم.

چیز دیگری که متوجه شده بودم تغییر بسیار مختصر در صدای آنها بود. بنظرم میرسید که صدای پرنده ها کمی کلفت تر شده بود.

"حرف چرتیه."

"حرف نادرستیه."

"حرف نادرستیه."

"یعنی تو متوجه نمیشی که صداشون عوض شده؟"

"نه. به نظرم صداشون هیچ تغییری نکرده."

دو سه روز بعد باز پسرم دست به کار تازه ای زد. او یک تکه گوشت خام را از روی تخته گوشت خردکنی مادرش برداشت.

زنم با سگرمه های درهم گفت: "چکار میکنی بچه؟"

پسرم، انگار که از آزار مادرش لذت میبرد، گفت: "میرم بهشون گوشت بدم."

"هرچی میخوام هیچی نگم انگار نمیشه."

پسرم مثل آدم هائی که از شکنجه دیگران لذت میبرند خندید و گفت: "چه اشکالی داره؟"

"این گوشت خامه احمق، فهمیدی؟"

پسرم با لبخند موذیانه ای گفت: "گوشت خام باشه. حیوونا که گوشت پخته نمیخورن."

"حیوونا آره. پرنده ها، نه."

"چه حرفی میزنی. انگار پرنده ها حیوون نیستن."

زنم با تردید و این بار آرامتر گفت:

"حیوونن اما کوچولون. معده شون طاقت گوشت خام رو نداره."

"چطور طاقت سنگ ریزه داره، اما طاقت گوشت خام نداره؟"

زنم بجای جواب دادن گفت: "چرا اذیت میکنی، تخم سگ؟ مگر آزار داری؟ چرا نمیری با دوستات بازی کنی؟"

من خنده ام گرفته بود، چون این حرف را کسی میزد که میگفت ترجیح میدهد بچه هایش خانه نشین شوند اما با بچه های هلندی دوست نشوند. میگفت تنها چیزی که از آن بچه ها یاد میگیرند کشیدن حشیش، جنگ و دعوا و توحش، خوابیدن زودرس با دخترها، بچه بازی، کونی گری، بیزاری از درس و چیزهائی از این قبیل است.

"برو با دوستات بازی کن."

و بعد از مکثی کوتاه، برای اینکه منظورش را از "دوستات" روشن تر کند، اضافه کرد: "با رافی، تارک، اوسمان ـ"

وچندتا اسم دیگر ردیف کرد که همه شان غیر هلندی بودند. یکی ترک بود، یکی مراکشی، یکی پاکستانی، یکی هندی. خنده دار این بود که زنم اسم آن بچه ها را آنطور که پسرمان تلفظ میکرد میگفت. "رفیع" (به قول زنم "اسم به آن زیبائی و اصالت") شده بود "رافی"، "طارق" شده بود "تارک"، "عثمان" شده بود "اَسمان".

"برو گم شو."

پسرم در حالیکه میخندید گفت:

"حالا میرم؛ اول بذار به اینا گوشت بدم."

"نکن بچه. گوشت خام این زبون بسه ها رو نفله میکنه."

"نفله چیه؟"

" میکشه."

"این حرفا چیه!"

و با همان خنده موذیانه به طرف قفس رفت.

من به زنم اشاره کردم که یعنی ول کند، و یک جوری به او حالی کردم که مگر حرف معلم راهنما یادش رفته که گفته بود این بچه ما دوران بلوغ سختی دارد.

"معلمش گه خورد. انگار ما بالغ نشده بودیم."

با وجود این، در حالیکه یک تکه گوشت بزرگ در دست چپ و یک چاقوی گنده تیز در دست راستش بود، هم به علت نگرانی و هم شاید از سر کنجکاوی، به همراه من و پسرمان به طرف قفس پرنده ها رفت.

جلوی قفس پسرم تکه گوشت را وسط دو سیم گرفت و منتظر شد.

هر دو پرنده بسرعت بطرف تکه گوشت هجوم آورند و شروع کردند به نک زدن. دهان گشاد پسرم گوش تا گوش باز شده بود و از دیدن این منظره از کیف داشت دیوانه میشد.

"!Yes"

اینجور انعکاس را اینجا از فیلم های آمریکائی یاد گرفته بود، مثل بچه های هلندی که آنها هم از فیلم های آمریکائی یاد گرفته بودند.

سگرمه های زنم همچنان تو هم رفته بود. ظاهراً مرغ ها به گوشت بیشتر از هر غذای دیگری علاقمند شده بودند.

" میبینی چطور میخورن. ماما؟"

زنم با خشم و نفرت و تحقیر به پسرش نگاه کرد.

من باز به زنم حالی کردم که محل نگذارد. اگر مردند، به جهنم، یک جفت دیگر برای همسایه هامان میخریم، و زنم چون از دعوا مرافعه واقعاً وحشت داشت، هیچ نگفت، چون اگر چیزی میگفت دیگر نمیتوانست جلو خودش را بگیرد و جیغ میکشید و به این ترتیب یک هفته اعصابش خرد میشد، در حالیکه پسرش به همان کار ادامه میداد. بهمین دلیل تنها کاری که کرد این بود که فقط با عصبانیت به پسرش نگاه کند.

از آن به بعد پسرم هر روز به پرنده ها گوشت خام میداد. سعی کرد به آنها مرغ و ماهی هم بخوراند، اما آنها به هیچکدامشان علاقه ای نشان ندادند و تکه ها را به بیرون تف کردند.

" میبینی مامان. اینها هم از مرغ و ماهی خوششون نمیاد، مثل من."

زنم هم که دلش از اداهای بچه هایش در مورد مرغ و ماهی پر بود بلافاصله گفت: "واسه اینکه مثل تو و داداشت الاغن."

پسرم باز با بدجنسی هوسبازانه ای لبخند زد و با حالت عشوه مانندی گفت:

"الاغ نیستن مامان جون، پرنده هستن، پرنده."

و ادا و اطوار مادرش را تقلید کرد که هر وقت در مورد چیزهای زیبا حرف میزد چشم هایش را خمار میکرد و عشوه میآمد.

تا آن موقع جمعاً ده روز از مسافرت دوستانمان گذشته بود، و همانطور که گفتم من شاهد تغییر کوچکی در پرنده ها بودم. اما تغییرات جدی پنج شش روز بعد از ورود گوشت خام به رژیم غذایی آنها اتفاق افتاد. تغییرات حالا دیگر کاملاُ محسوس و مشهود بودند.

به نظر میرسید که پر و بال رنگارنگ پرنده ها هر روز بیشتر به سمت تیرگی میل میکرد. بدن آنها داشت عضلانی میشد و پرهایشان هم کم کم میریخت و گوشت کبود دانه دانه ای تنشان پیدا میشد. پرهای لطیف سر و گردن آنها به علت بالا گرفتن جنگ و دعوا بین خودشان روز به روز بیشتر ریخته بود. آن دعوا ها بعد از پیاده کردن رژیم جدید غذائی توسط پسرم، شروع شده بود. به نظر میرسید که استخوان بالای پنجه های آنها عضلانی و کلفت شده است.

روزهای اول که فقط دانه میخوردند، وقتی یکی از آنها شروع به آواز خواندن میکرد، دیگری به او جواب میداد و دو پرنده تا مدتی همینطور برای هم آواز میخواندند؛ اما از روز بیستم، هم این نظام به هم خورد، هم اتفاق دیگری افتاد، که از همه وحشتناکتر بود.

حالا دیگر با هم آواز نمیخواندند. اگر یکی میخواند دومی ساکت میشد و از لای سیمهای قفس به بیرون نگاه میکرد، انگار که میخواست به دیگری حالی کند که آواز خواندن او برایش اصلاً جالب نیست و، در واقع، چیزی نمیشنود.

آن اتفاق وحشتناک این بود که صدای پرنده ها عوض شده بود. آن صدای زیبائی که مرا به یاد باغ و بوستانِ جنوبیمان میانداخت جای خود را به صدای کلفت گرفته ای داد. کاملاً معلوم بود که دیگر نمیتوانند چهچهه بزنند و فقط صدای بم و زشت ممتدی از خود بیرون میدادند که آدم را به وحشت میانداخت.

زنم با حالت خشم و نفرت گفت:

"حالا خوب شد، کثافت؟"

پسرم با همان لجاجت سابق گفت:

"فحش نده، فحش نده، این حرف هیچ دلیل علمی نداره!"

"بازم از این گها خوردی!؟"

"احترام خودتو نگهدار، مامان، فهمیدی؟ اگر دیگه فحش بدی من هم فحش میدم."

"تف به اون روت بکنن، کثافت."

پسرم نعره کشید:

"فحش نده، مامان!"

من برای ختم غائله بازوی زنم را فشار دادم که یعنی ساکت شود، اما مثل همیشه زنم به حرف من گوش نکرد و فیلش یاد هندوستان کرد و سر فحش را به من کشید که چرا او را به این "طویله متمدن" آورده بودم. در طول یکی دو سال اخیر مرز نارضایتی زنم دیگر به هلند محدود نمی شد، بلکه تمام اروپا، تمام دنیای متمدن غرب را در بر میگرفت. به نظر او تمام غرب یک "طویله متمدن" بود. اگر تا همین چند وقت پیش پیشرفت علمی و مادی آنها را قبول داشت حالا دیگر آن را هم تحقیر میکرد.

" میخوام صد سال سیاه اینجوری متمدن نشیم. چارپائی بر او کتابی چند. قربون همون کشور عقب مونده خودمون. من سگ ایران رو به همه غرب عوض نمیکنم."

این حرف ها دیگر به حالات عصبانیت او محدود نمی شدند. در حالت عادی هم همه غرب را، همه چیز غرب را، تحقیر می کرد. روی این ترکیب "طویله متمدن" هم لابد زیاد فکر کرده بود، و حالا دیگر به صورت شعار او درآمده بود. بدبختانه دیگر تحلیل های علمی مرا هم قبول نداشت و هر وقت می گفتم که این جوامع جوامع آرمانی ما نیستند و این چیزها همه عوارض تمدن سرمایه داری و غربی است، وسط حرف من می پرید و می گفت:

"خوبه، خوبه. حالا تو دیگه وسط دعوا نرخ تعیین نکن. مرده شور تمدن سوسیالیستی تونو ببره. دیدیم که اون هم چاهک مستراحیه مثل همین."

حس کردم که عین لبو سرخ شده ام. اما مثل همیشه زبان در قفا ماندم.

چه می بایست می گفتم، جز اینکه به پدر جد گورباچف لعنت بفرستم با "پرسترویکا"یش، که پاشنه آشیل ما شده بود. درست است که من با خیلی از انتقادها موافق بودم، اما هرکس هرچه می خواهد بگوید بگوید، جز سرمایه داری مادر قحبه جنایتکار. چاهک مستراح؟ سوسیالیزم و چاهک مستراح؟ بی انصافی بود، اما در هر حال وقت اینجور جر و بحث ها نبود. ساکت ماندم.

حالا دیگر هر دوی ما آرزو می کردیم پرنده ها هر چه زودتر بمیرند، چون بنظر ما آنها دیگر پرنده نبودند. آنها حتی به حریم خاطرات ما هم تجاوز کرده بودند.

در دو سه روز اول با صدای آواز آنها بیدار می شدیم و حداقل تا چند لحظه فکر می کردیم که روزهای عید است و ما در خانه روستائیمان، وسط باغمان، خوابیده ایم. همان چند لحظه برای لذت بخش کردن زندگی پر از ملال ما در غربت خوب بود. ما به همان چند لحظه قانع بودیم.

اما حالا چه؟ حالا با کابوس از خواب بیدار می شدیم. صدای مقطع بم کریهی می شنیدیم و می ترسیدیم. سوء تفاهم نشود. دنیا پر از موجوداتی است با صداهای خوش و ناخوش. اما هر چیز بجای خودش. ما می توانستیم بسیاری صداهای ناخوش را طبیعی بدانیم. اما اینها فرق می کردند. اینها مرغ عشق بودند و فرض بر این بود که آواز خوش بخوانند.

واقعاً آرزو می کردیم که یک روز صبح از خواب بیدار شویم و ببینیم که هر دو پرنده مرده اند. اگر می مردند، می توانستیم دروغی سر هم کنیم و به دوستانمان بگوئیم که مثلاً ناخوش شدند و مردند و بجای آنها دو مرغ عشق دیگر می خریدیم. دو مرغ عشق، نه این دو کابوس.

چکار باید می کردیم؟

تنها راه حلی که به ذهن من رسید این بود که پیشنهاد کنم بار دیگر به رژیم غذائی سابق برگردیم، یعنی باز به آنها دانه بدهیم.

"این استدلال از نظر علمی منطقی نیست."

"مرده شور منطق تو و همه اینارو ببره."

و منظور زنم از "همه اینا" همه غرب بود. پسرم که با تحقیر به مادرش نگاه می کرد گفت:

"من دیگه با تو حرف نمی زنم، چون تو زن قدیمی و نادانی هستی. از علم هیچی نمی دونی. ولی باشه، با وجودیکه از نظر علمی حرف شما چرته من قبول می کنم."

و من این بار هیچ تلاشی برای اصلاح حرف او نکردم. دیگر خسته شده بودم و در عین حال می دانستم که این بار دیگر از من نمی پذیرفت و اصرار می کرد که همان کلمه بی ادبانه را به کار ببرد: چرت.

"چون منظور منو دقیقاً بیان می کنه."

(توی آن هیر و ویر متوجه شدم که انگار فارسی بچه من بهتر شده است و به همین دلیل خوشحالی فراموشی آوری همه وجود مرا تسخیر کرد.)

پیش خودمان فکر می کردیم که در عرض سه چهار روز همه چیز درست می شود. پرنده ها بار دیگر دانه می خورند؛ رنگ های زیبای بال و پرشان به آنها بر می گردد؛ عضلات زمختشان آب می شوند، و باز آن هیکل های تراشیده چشم های ما را نوازش می کنند، و آنها بار دیگر آواز می خوانند، و با هر چهچهی که می زنند هیکل زیبایشان را، مثل ماریا کالاس، به بالا می کشند؛ باز گلوهای زیبایشان از ترانه پر می شود و ما بار دیگر به یاد باغ از دست رفته مان می افتیم.

شب، قبل از اینکه زنم ملافه را روی قفس آنها بیندازد تا بخوابند (چون اگر تاریک نمی شد خوابشان نمی برد و ما عادت داشتیم که شب ها تا دیر وقت بیدار بمانیم) زنم با خوشحالی ظرف آب آنها را از آب تازه پر کرد، و ظرف دانه آنها را شست و یک مشت دانه تازه در آن ریخت. بعد، به امید داشتن صبحی بهتر، مثل سه روز اول، لبخند زد و به آنها گفت:

"شب بخیر، خوشگلای من، خوب بخوابین و خوابای طلائی ببینین."

و مثل آن موقع ها که این بچه ما هنوز کوچک بود و به زیبائی یک پرنده بود و موهای شلال خرمائی روشن بلندی داشت و صورتش عین فرشته هائی بود که در موزه واتیکان دیده بود، به ایتالیائی اضافه کرد: "Sogni d'oro" (خوابهای طلائی ببینید) ـ درست عین همان موقعی که قبل از خواباندن بچه ما توی گوشش زمزمه می کرد. بعد قفس را با ملافه پوشاند و با خیال راحت رفت و به تماشای سریال عربی خودش که از ایستگاه تلویزیونی MBC پخش می شد نشست. بعد از آن هم، حتی بدون عصبیت، با من نشست و اخبار تلویزیون هلند را تماشا کرد و هیچ اعتراضی نکرد.

فردا صبح من و زنم، با علاقه، و پسرمان، با بی تفاوتی، زود از خواب بیدار شدیم و به سراغ قفس رفتیم.

ملافه را برداشتیم و به تماشای پرنده ها نشستیم.

مدتی گذشت.

لبخند روی لب های زنم خشک شد و رنگش پرید.

"پس چرا نمی خورن؟"

"حوصله داشته باش زن، تازه از خواب پا شدن."

پسرم خنده تمسخرآمیزی کرد و با صدای "باس" گفت:

"آره زن، اینا هم مثل بابا هستن. صبح زود صبحونشون نمیاد. اول باید قهوه، آنهم قهوه "سپرسو"شونو بخورن و پیپشونو بکشن و بعد صبحونه بخورن."

همینطوری به علت بلوغ صدایش به حد کافی کلفت و زشت شده بود و لازم نبود از این اداها در بیاورد.

زنم با حالت تحقیرآمیزی به او نگاه کرد. آنقدر مضطرب شده بود که حوصله نداشت با او جر و بحث کند.

پسرم پوزخندی زد و هر سه به قفس زل زدیم.

پرنده ها که حالا پف کرده و چاق شده بودند، چند پر باقی مانده شان را تکان دادند و صدائی از گلویشان در آوردند که هیچ شباهتی به صدای پرنده، مخصوصاً پرنده ای که تازه از خواب بیدار شده نداشت. بیشتر شبیه صدای ساکسفونی بود که لوله اش پر از تف شده باشد.

پرنده های بی پر و بال هی منتظر شدند. لابد انتظار داشتند که باز از لای سیم ها تکه گوشتی برایشان به داخل بفرستیم. اما چون دیدند خبری نیست به طرف ظرف دانه رفتند. به داخل آن سرک کشیدند، بعد سرشان را بلند کردند. مکث کردند. بعد باز آمدند و تویش نگاه کردند. بعد کنار کشیدند. به طرف پیاله آب رفتند. آب خوردند و باز کنار کشیدند.

آثار نگرانی روی چهره زنم آشکارتر شده بود. راستش من هم نگران شده بودم. در عوض پسر مزخرفمان پیروزمندانه لبخند می زد.

زنم، همانطور که نگاه نگرانش را به آنها دوخته بود، گفت:

"پس چرا نمی خورن؟"

من واقعاً نمی دانستم.

"ها؟ چرا نمی خورن؟"

"والله چه عرض کنم."

پسرم با حالت جدی گفت:

"انتظار داشتین بعد از خوردن چیز به اون خوشمزگی، گوشت، گوشت خوشمزه خام، حالا باز بیان این مزخرفاتو بخورن؟"

زنم رو به من کرد و گفت:

"آره؟ راس می گه؟"

من با تعجب گفتم:

"من نمی دونم."

"معلومه راس می گم. آخر این مزخرفات چیه؟"

پرنده ها به نوبت آن صدای وحشتناک ساکسفون پر از تف را از گلو در آوردند، تو گوئی داشتند حرف پسرمان را تأیید می کردند:

"آره، آره."

زنم با حالت غمگین و در عین حال عصبانی گفت:

"اینهمه پرنده خدا دونه می خورن، مزخرف می خورن؟"

"معلومه که مزخرف می خورن."

زنم انگار که مخاطبش جای دیگر و کس دیگری بود، همچنان که به پرنده ها نگاه می کرد گفت:

"دونه می خورن و آواز می خونن."

یکی از مرغ ها ساکسفون پر از تفش را به صدا در آورد که شبیه یک ناله، یک زوزه بود. بعد از او دومی هم همین کار را کرد.

"هیچوقت هم از دونه بدشون نمیاد. همون یه جور غذا هم براشون کافیه. آب و دونه. و بعدش: یک عالمه آواز و چهچهه."

پسرم با ایمان یک دانشمند و، به نظرم کاملاً با صداقت، گفت:

"واسه اینکه نمی دونن چیزای بهتری هم هست."

زنم در نهایت یأس به پسرش نگاه کرد. پسر ما همچنان پیروزمندانه لبخند می زد.

زنم گفت: "حالا چکار کنیم؟"

"چه عرض کنم."

"اگر غذا نخورن می میرن."

پسرم گفت: "و نخواهند خورد. این مزخرفات را نخواهند خورد."

با همه ناراحتی که از وضعیت داشتم، از اینکه پسرم توانسته بود زمان آینده ساده را به این خوبی در زبان فارسی به کار ببرد خوشحال شدم، اما چیزی نگفتم، چون هم برای زنم ناراحت بودم، هم اینکه نمی دانستم خوشحالی خودم را به چه کسی بگویم.

من به سرعت مراحل بعد از گفتن این امر را پیش خودم تصور کردم.

فرض کنید که من، بی توجه به همه چیز، خم می شدم و دهانم را به گوش زنم نزدیک می کردم (زنم قد خیلی کوتاهی دارد) و آهسته به او می گفتم:

"حواست هست چه قشنک زمان آینده ساده رو بکار می بره."

باید به شما بگویم که دستور زبان زنم، مثل ۹۹ درصد مردم افتضاح است ـ اصطلاحاتش دیگر جای خود دارند. در نتیجه او که حواسش همچنان به پرنده هاست، با ناراحتی به دماغش چین خواهد انداخت و خواهد گفت:

"چی گفتی؟"

"زمان آینده ساده."

"چی هست؟"

"اِ... اِ ... یک جور زمانه."

و چون زنم در هیچ شرایطی فراموش نمی کند که همچنان باید دلربا باشد، به تقلید از ایتالیائی ها که هم عاشق خودشان بود، هم زبانشان، حتماً شانه هایش را بالا خواهد برد و خواهد گفت:

"e be!?"

"منظورم اینه که فارسی بچه مون بهتر شده."

زنم، با تحقیر به من نگاه کرد و گفت:

"چه ربطی به پرنده ها داره؟"

"هیچی، فقط می خواسم ..."

مطمئنم که زنم رویش را از من بر می گرداند، و به پرنده ها نگاه می کند. خوب، حالا دیگر رویش با من و با هر چه روشنفکر بازتر شده است. او همه ما را تحقیر می کند، و همه ما را آدمهای منگ، غیر واقعی، و دست و پا چلفتی می داند.

در حالیکه به خودم لعنت می فرستادم از خیالات در آمدم و به خودم گفتم:

"گور پدر زمان آینده در همه زبانها."

زنم دنباله حرفش را گرفت و ادامه داد:

"و اگه مرده ن گناهش به گردن ماس."

"شک نداشته باشین."

زنم، تسلیم شده و با تأسف گفت:

"یه پرنده بد صدای زنده بهتر از یه پرنده مرده س."

پسرم با بی حوصلگی گفت:

"صدا چیه، ماما؟"

زنم با خستگی و بدون هیچ مقاومتی مثل یک مادر دلسوز گفت:

"آواز پسرم، آواز خوش. آواز مرغ عشق. این آواز مرغ عشق نیست. آواز حیوونیه که نه مرغ عشقه، نه کلاغه، نه کرکسه، نه هیچ. این صدای هیچه."

و پسرم چون دیده بود که مادرش دیگر عصبانی نیست کمی نرمتر شد، اما باز حرف خودش را زد.

"این حرفا چیه مامان. این حرفا قدیمیه. خیلی سوسول و رمانتیک."

و مکث کرد.

من و زنم خسته تر و مأیوس تر از آن بودیم که اعتراض بکنیم.

پسرم باز ادامه داد و گفت:

"عوضش نگاه کن چقدر قوی شدن. چه ماهیچه هائی پیدا کردن."

زنم انگار که در عالم دیگری است، ادامه داد:

"بال های قشنگ؛ بال های زیبا."

"بال های قشنگ چیه مامان؟"

چه بگوئیم؟ ما دیگر هیچ حرفی با پسرمان نداشتیم.

وقتی که پسرم تکه گوشت را جلوی آنها گرفت، پرنده ها به جنب و جوش در آمدند. برای گرفتن تکه گوشت بزرگتر با هم دعوا می کردند. پسرم هم قاه قاه می خندید.

ما رفتیم که نان و پنیرمان را بخوریم.

وقتی که دوستانمان از سفر برگشتند از دیدن پرنده های بی بال و پر و بی آواز خود حیرت کردند. ما همه قصه را برای آنها تعریف کردیم و صدبار از آنها معذرت خواستیم و به آنها قول دادیم که حتماً دو مرغ عشق دیگر برایشان خواهیم خرید.

"این حرفا چیه. این وضع ما رو غمگین کرده." و مکث کردند.

بعد زن دوستم، همچنانکه با چشم های غمگین به پرنده ها نگاه می کرد گفت:

"کاش مرده بودند."

زنم با موافقت کامل گفت: "کاش."

اما فکر جالبی به ذهن دوستم آمد که به نظر ما هم محشر بود. من و زنم تعجب کرده بودیم که چرا تا آن موقع به فکر این راه حل نیفتاده بودیم.

با دوستانمان قفس تازه را به اطاق پذیرائی بردیم و جلوی قفس آنها گذاشتیم.

توی این قفس دو مرغ عشق زیبا بودند که از شادی الم شنگه ای راه انداخته بودند. این دانه ای بر می داشت و وسط منقار آن یکی می گذاشت، و آن یکی قطره آبی میان شکاف نکش می گرفت و در میان شکاف نک دیگری می ریخت.

مرغ ها با هم آواز می خواندند و در تکرار ملودی ها، نظم زیبای خاصی را رعایت می کردند. اگر آن دو مرغ قدیمی نبودند فکر می کردیم که همه آن اتفاقات کابوسی بیش نبود، چون مرغ ها عین آن قدیمی ها بودند. این مرغ ها گذشته آن دو مرغ بودند.

زنم با چهره باز رو به پسرش کرد و خندان گفت:

"می بینی مامان چقدر قشنگ میخونن؟!"

پسرم شانه پراند. انگار برایش مهم نبود.

"شاید اگر گوشت بخورن دیگه اینجور رمانتیک نخونن."

زنم خیلی جدی گفت:

"حتماً اینجور نمی خونن."

پسرم بار دیگر با لجاجت گفت:

"این حرف از نظر علمی چرته."

هیچ کدام ما محل نگذاشتیم. به آواز پرنده ها گوش می دادیم.

اما دیدیم که دارد یک اتفاق غریب می افتد.

وسط آواز خوانی مرغ عشق های جدید، دو مرغ عشق قدیمی همان صداهای زمخت زشت را از گلو در می آوردند، همان صدای ساکسفونی که لوله اش پر از تف است.

صداها هر لحظه بلندتر می شدند. حالت آنها جوری بود که ما دیگر از آن نفرت نداشتیم. دلمان برای آنها، برای آنهائی که نمی دانستیم چه اسم تازه ای برایشان انتخاب کنیم می سوخت.

چشم های زنم پر از اشک شده بود.

"بیچاره ها."

حتی دهان پسرم هم از تعجب باز مانده بود.

ناله ها بلندتر و بلندتر می شد. کم کم صداشان داشت می گرفت.

اما همگی، من و زنم، و پسرمان، و دوستانمان، یک کلمه تشخیص می دادیم. یک کلمه قابل درک در زبان انسانی.

انگار پرنده ها داشتند یک کلمه را تکرار می کردند.

"چرا؟ چرا؟ چرا؟"

این بود. همین کلمه بود که همه ما تشخیص داده بودیم.

زنم و زن دوستم به گریه افتاده بودند.

من و دوستم غمگین ایستاده بودیم و به گلوهای ورم کرده و بی پر اما چاق و زشت پرنده ها نگاه می کردیم.

پسرم حالت حیرت زده ها را پیدا کرده بود.

وسط آواز آن دو مرغ زیبای تازه، اینها هی نالیدند. تازه ها می خواندند و قدیمی ها می نالیدند:

"چرا؟ چرا؟ چرا؟"

و با صدای زشت گرفته که اینک نه نفرت، که ترحم بر می انگیخت.

هی نالیدند، نالیدند؛ تا اینکه خسته شدند.

بعد ساکت شدند و در سکوت شروع کردند به نفس نفس زدن.

مرخصی

علی جعفری ساوی

ساعت هنوز سه و نیم نشده بود که همه انتظار داشتند در بند هر لحظه باز شود و محمود هیکل دراز و لندوکش را کژ و راست کنان داخل کند. با آنکه محمود از همه جوانتر واز همه نامنظم تر بود، نظم و ترتیب خاصی داشت که می‌شد همه کارهایش را پیش بینی کرد. اما درست وقتی حساب می کردی او نود و نه در صد چنین کاری خواهد کرد، از همان یک درصد استفاده می کرد و کاری می کرد که از تعجب شاخ درآوری. کتک های خرکش و انفرادی‌های طولانی، چشم بسته و چشم باز، زبان نصفه نیم لایش را بکلی بند آورد و هیچ بازجویی با هیچ تمهیدی نتوانست کلمه ای از او بیرون بکشد. با آنکه مسئول پخش نشریات بود، چنان از بیخ عرب شد که حتی اوس باقر استاد خودش را هم بجا نمی آورد. در بند عمومی، با شوخ طبعی و مهربانی‌هایش، جای خود را حتی بین توابین هم باز کرده بود. با تقلید خوانندگان کوچه و بازار و خواندن رکیک ترین تصنیفها شور و حالی به شبهای طولانی بند می‌داد.

ثانیه ها کش می آمد و دقیقه ها کش و قوس. سیگارهایی که پشت سر هم با اجازه و بی اجازه مادر خرج روشن می شد و دست بدست می‌گشت، حاکی از نگرانی بود. حتی اوس باقر که در سخت ترین شرایط خود را نباخته بود، پک جانانه ای به سیگار زد و آتش را تا نیمه آن رساند. بلند شد و عبای پشم شترش را روی شانه انداخت و چمباتمه سرجای خود روی پتوی همیشه گسترده اش در گوشه اتاق نشست. گوشه های عبا را روی زانوی خود کشید و حافظش را بدست گرفت.

جعفر خود شرینی کرد و با لحن خطابی اوس باقر گفت:

ـ من از محمود اطمیان صد در صد دارم. محمود بعنوان منظم ترین، با وفا ترین و مومن ترین عضو...

با سرفه های دروغی بقیه حرفش را عوض کرد و ادامه داد:

ـ همه ی کارها را طبق اصول و مقررات انجام میده.

اوس باقر برای این که مطلب را درز گرفته باشد، سرش را بیشتر توی کتاب فرو کرد. بعضی از کلمات را هم با صدای بلند زمزمه کرد تا نشان دهد، توجهی ندارد. ساعت هر چه به چهار نزدیکتر می‌شد ؛ انتظار، بیشتر به نگرانی و نگرانی، بیشتر به تشویش بدل می‌شد. هر کس می کوشید سرش را به چیزی گرم کند و از یاد ببرد که محمود باید سر ساعت چهار داخل بند باشد. اما دلهره همیشه قدرتی بیشتر از متانت دارد و می تواند از درز یا منفذی خود را بنماید. مسعود که درست بعد از نهار دوره چهار جلدی " اصول کافی " اثر گرانقدر " شیخ کلینی " را از کیسه اش بیرون آورده و با دقت می خواند، گه گاه انگشتش را لای کتاب می‌گذاشت و با تسبیح دعایی را که درکتاب گفته شده بود که برای رفع بیماری چشم، ناتوانی جنسی و آزادی از زندان افاقه می کند شماره می کرد ؛ یکباره تسبیح شا مقصودی را لای کتاب زد و رو به اوس باقر گفت:

البته محمود انسان متعهد و مسولیه. خودش خوب می‌دونه اگه کوچکترین خطایی ازش سر بزنه چه به روز ما میاد. اما خوب، محمود محمود دیگه... بایس حساب همه چیوکرد.

رحمت دستهاش را پشت سرش در هم قفل کرد و رگ کمرش را شکست. سینه ی پر از هوایش را جلو داد و با همان فشاری که هوا را از بینی بیرون می‌داد، گفت:

ـ رفیق! اون "ابن مقاتل" گه ننه، گفته اگه دعای اثر نکرد با او چیکا کنیم؟

جعفر هیکل بزرگ و گوشتالودش را به یک تکان از زمین کند و دستهایش را بصورت دایره ی بزرگی حلقه کرد، کمرش را با شدت به پیش و پس تکان داد و گفت:

و ستپ تپون تپتپکم تپتوپا.

دکتر رزازی ته سیگار را سر چوب سیگار کاغذیش محکم کرده بود تا آخرین ذره توتون را پک بزند، اما از خیر آخرین حلقه دود گذشت و آنرا به قوطی زیر سیگاری پرت کرد.کف زنان دم گرفت:

ـ جفر! جفر! ناز خاتونو بگردون! کاس خانومو بگردون!

جعفر با لودگی آهنگی را که همیشه می‌خواند و با حرکات جنسی آن مسخرگی میکرد، با ناز و کرشمه شروع کرد. شکم بزرگ و شل وارفته اش را با چرخش کمر پیچ و تابی داد. میانچه پایش را مثل سنگی درون زیر شلواریش به این طرف و آن طرف پرت کرد و آهنگ را با لهجه کامل رشتی از سرگرفت.

ـ بگردون! آخ بگردون

ـ ناز خاتونو گردون

ـ بگردون! آی بگردون

ـ کاس خانمو بگردون

ـ بگردونو بگردون!

مسعود برای آنکه خود را از این جریان کنار کشیده باشد، لای کتاب اصول کافی را دوباره باز کرد، اما زیر چشمی به جعفر غرید و جعفر با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

ـ آدم، اگه خودشو به کس خلی نزنه، دیوونه می‌شه!

جعفر دیگر به رقص ادامه نداد و سر جای خود نشست. اما دلش تاقت نیاورد وازاین که فرح وشادمانیش را از ترس گزارش نا تمام رها کرده بود، با دلخوری روی زمین کون خزه کرد و خود را به اوس باقر رساند و گفت:

ـ غصه نخور اوسا! حتما سر وقت خودشو می‌رسونه. چون اگه نیاید کت بسته میارنش.

مسعود کتاب اصول کافی را با سر و صدا بست و درون کیسه اش جا داد. قرآن را چنان از پشت پنجره برداشت که می‌رفت مثل توپ به وسط اتاق پرتاب شود. آنرا میان زمین و هوا گرفت و با سرعت گشود. نگاهش دزدانه جعفر را می‌پائید که کاری خلاف شئونات یک تازه مسلمان ازش سرنزند. این نگاهها از چشم جعفر هیچگاه پوشیده نمی ماند و معنی آنرا بخوبی می‌دانست، اما طبع شوخ و لوده اش افسار پاره می‌کرد و خودی می‌نمود. تا باز ترس از گزارش او را سرجایش بنشاند. به همین جهت بی‌مقدمه لحن صدایش عوض شد و کینه توزانه گفت:

ـ حیف که بعد اون مرخصیا رپتو پتو می‌شه.

رحمت زیر باریکه نور پنجره ایستاده بود و گردن کار می‌کرد. صدایش با چرچش گردن و گلو مثل غلغل آبی که از کوزه ی سر زیر کرده بریزد شنیده شد:

ـ برا بعضیا هیچ فرق نمی‌کنه که مرخصی برن یا نرن. بیرونیاشون کار خودشونو راسه حسینی طبق شریعت، تا حد سنت انجام می‌دن.

جعفر مثل جرقه از جا پرید. تا میان اتاق شاخ و شانه کشان جلو رفت. اما با دیدن بازو و مشت گره کرده رحمت نرم شد وگفت:

ـ هیچ خوش ندارم...

ـ هیچ خوش نداری که چی؟

مهندس یاور که درست بعد از نهار بساطش را پهن کرده و دفتر و دستکش را باز کرده بود. با ماشین حساب ورمی‌رفت. ورقه ای را بالا گرفت و برای آنکه آن دو را ساکت کند، گفت:

ـ رفقا! نه ببخشید! برادران! من حساب کرده ام... میدونید از تکیه ی حسینیه تا سید ابو رضا، مرا بکشی بیشتر از دو کیلومتر نیس! با احتساب قدمای محمود که نباس آب تو دلش تکون بخوره. اگه، هر ثانیه یه قدم ورداره که ورنمی‌داره. باس پن ساعت راه بره تا خودشو بموقع به دفتر زندون معرفی کنه. پس باس ساعت یازده صبح از خونه بیرون زده باشه. و اگه اینطور باشه! که نیس. باس ناهار نخورده به اینجا برسه.

جعفر تو حرفش پرید:

ـ البته اگه محمود از جلو کاروونسرای ابطحی رد نشه. از اون جا یه خربزه ی شرین آبدار کفی نره وکنار حوض میدون ملی با اون چاقوی ضامن دار دسته استخونی کار زنجان، کار سازیش نکنه!

اوس باقر دماغش را از حافظ بیرون کشید و مثل اینکه بخواهد کلماتی را که قبلا بلعیده از دهانش بیرون نریزد، سرش را بالا گرفت و با احتیاط گفت:

ـ البته اگه حوض میدون ملی آب داشته باشه. اگه فوارههاش آب بپاچه. اگه مالای میدون مال فروشا اونجارو با بوی لاپاته معطر نکرده باشن، بعیدم نیس.

جعفر با خنده گفت:

ـ با همه ی اینا محمود میدونو ترجیح میده! چون وختی خوب خودشو ساخ، می‌تونه چش و چره کنه، که اگه مال فروشی غفلت کرده و سربرگردونه ؛ ترتیب کره خرشو بده. بعدشم بره مچد و خودشو خلاص کنه.

بااین که ساعت چهار شده بود همه خندیدند. همه می‌دانستند که محمود فقط برای یک چنان کاری ممکن است پا به مسجد بگذارد. همه به قضا رضا داده بودند و سعی داشتند خودشان را جوری سرگرم کنند که به دیر کردن محمود فکر نکنند. ساعت چهار شده بود. در بند که باز نشد هیچ، محمود که وارد اتاق نشد هیچ، حتی برگی از برگ نجنبید و آبی از آب تکان نخورد. همه خوب می‌دانستند که دیر کردن محمود یعنی باطل شدن مرخصی نفرات بعدی. یعنی خودشان اینطور گفته بودند. همه را بصف کردند و نصف روز سرپا نگهداشتند که جانشین دادستان بیاید و از کرامات و مراحم انسانی الهی اسلام سخن بگوید و ضمن انگشت تکان دادن و تهدید و ارعاب حالی کند که دادستانی با کسب استقلال خویش از زیر یوغ سپاه تصمیم گرفته است، حالا که به یمن برکات الهی و قدرت و صولت شمشیر جان ستان رزمندگان شریعت پناه، مملکت در امن و امان است، می‌تواند در سایه حکومت عدل الهی زندانیان متاهل گنه کار پریشان روزگار را مجاز بفرماید که در کنار زن و فرزند خود شبی را سحر کنند. و صد البته که جانشین محترم دادستان با بیان کلمه شبی فراموش نفرماید که میانچه پای‌خود را بسختی بمالد. درست موقعی که جانشین دادستان باد به غبغب انداخته بود که اسلام تنها دین و مسلک و ملل و نحلی است که حقوق زن را تا آنجا رعایت کرده و می‌کند، که به زن بعنوان نسوان اجازه داده است که سر هر سه ماه از شوهر خود تقاضای رختخواب کند؛ محمود با صدائی بلند، طوری که جانشین دادستان بشنود، گفت:

و زندانیان نادم کور و پشیمان مجرد هم می‌توانند، همین جا، با دست تواب خویش، با یک فقره جلق خشک خالی کارشان را یکسره کنند.

صف که بهم خورد، قرار شد زاندانیان با مسرت و شادمانی بجان رهبر و پیشوایان عظیم الشان روزگار دعا کنند و به اتاق بند مراجعه فرمایند. اوس قربان خندید. جانشین دادستان هم زیر ریشی رد کرد. اما جعفر با سرفه ای که مزه شور خلط گلویش را در هوا پراکند به دفاع برخاست. دستهایش را تا ته توی جیبهای زیر شلواری ننه دوزش فرو کرد و آنجا چیزی را مالید و گفت:

ـ این حقیه که اسلام برا زنای مسلمون قایل شده. هیچ ربطی به مرد و حق وحقوق و اعلانیه حقوق بشرم نداره. مام بعنوان گنهکاران پریشان روزگار، هیچ حقی به گردن انسانیت واسلامیت نداریم. با اجازه امام هر زن مسلمان میتونه بی‌هیچ خجالتی، سر هر سه ماه از شورش تقاضای رختخواب کنه.

محمود با بی‌خیالی شانه های استخوانیش را تکانی داد و گفت:

ـ در فاصله سه ماهم می‌تونن، به عنوان صیغه و متعه و تمتع، البته بی اجازه امام، از مردای دیگه تقاضای رختخواب کنن.

مسعود به حمایت از جعفر با صدای بلند، که اگر کسی در آن حول و حوالی است بشنود، گفت:

ـ چرا توهین می کنی؟ این قانون اسلامه!

محمود با آرامش همیشگیش قری داد و بشکن زنان قر و قمبیله ای کرد و با سبک و شیوه خوانندگان کوچه و بازاری خواند:

ـ چرا سر بسرم می ذاری

چرا حف درمیاری

مگه کرم داری پسر جون

چرا کونتو می خاری

بعد هم دستش را به سبک خوانندگان موسیقی سنتی به بنا گوشش کذاشت و در مایه ای که فقط موسیقی دانان خاکی و خلی می دانند که چیست، زد زیر آواز:

ـ و دمروها و وطی دوبرها و ضربهن و زورهن حتی یستخلص من ماء المنی.

قهقهه ی بچه ها مسعود را دسپاچه کرد و صدایش را پائین آورد. سرش را تو لاک خودش کرد و با نرمشی ساختگی گفت:

ـ اسلام حقوق زنا رو از هر ایده ئولوژی دیگه ای بمراتب بهتر رعایت کرده. بی‌آنکه از زن بعنوان وسیله ای برا تبلیغات استفاده کنه.

محمود با خنده ای که ردیف دندانهای بلندش را تا لثه ی کبودش نشان داد، دهانش را باز کرد و مانند زنان هرجائی ملچ و ملوچی کرد وگفت:

ـ اینو البته راس می‌گی، اما چون از اونا قبلا بعنوان وسیله ی دفع غزوبت استفاده کرده دیگه بدرد تبلیغ نمی خورن. فقط زن اوس باقره که با این معیارا زن نیس و نباس شور سه ماهی یه بار داشته باشه.

جعفر جانبدارانه گفت:

ـ نه این که اوس باقر مسئول تشکیلات بوده، شاید برادران صلاح نمی‌بینند که...

اوس باقر که می‌رفت همراه مهندس یاور به اتاق بند داخل شود، با سرعت برگشت و دستش را دور گردن محمود حلقه کرد که از آن جمع بیرونش بکشد. محمود با فشار سرش را برگرداند و در جواب جعفر گفت:

ـ نه دادش! برادرانم خوب می‌دونن که زن اوسا امتحانشو تو سالای سی داده و دیگه لق نمی‌زنه!

جعفر با اینکه خوب می‌دانست محمود به کجا می‌زند خودش را از تک و تا نینداخت و با پر رویی گفت:

ـ شایدم بردارا حساب اوسارو کردن که با همچوکمری به مرخصی نمی‌فرستنش!

بعد برای آنکه زهر کلامش را گرفته باشد ادامه داد:

ـ یعنی هرکس دیگه ام بود و از روی داربست اونجوری می افتاد پائین همین جور می‌شد.

محمود که با فشار دستهای پیر اما نیرومند اوس باقر به اتاق رانده می‌شد، در درگاه اتاق بند چرخی زد که بکلی در بغل اوس باقر پیچید و از روی شانه اوس باقر رو در روی جعفر قرار گرفت و گفت:

ـ بخدا جعفر! اگه یه ذره از اون شهوتی که تو قلب و روح تو جوش می‌زنه تو کمرت بود، خیلیا شب، سر راحت به بالین می‌ذاشتن.

رحمت دیرتر از همه از حیاط دل کند. مثل سربازی که از صف جمع برگشته باشد، مزه ی هوای آزاد در نبضهایش ضربه می زد. به سبک باستانی کاران با دست خالی یکی دوتا میل گرفت. پشت سر جعفر که با شکایت از محمود او را کوک کرده بود جلو در خبردار ایستاد. وقتی محمود را کنار دست اوس باقر دید، کفرش درآمد. هوای حبس شده ی سینه اش را از لای دندان شکسته ی جلو دهانش بیرون فرستاد و با صدائی که به فر یاد بیشتر شباهت داشت، گفت:

ـ لوسش کردی اوسا! لوسش کردی! بخدا آخرش رو دستت می‌مونه!

محمود خودش را جلو کشید و بیشتر به اوس باقر چسباند. مثل بچه ای ننر ادا درآورد و شکلک درست کرد و گفت:

ـ تا بترکه دل گاوی حسود!

جعفر خود را از رحمت کنار کشید. رفت سر جای خودش نشست. چشم از رحمت برنمی‌داشت. می‌خواست ببیند حرفهایش چقدر در او اثر کرده است. رحمت که همچنان کنار در خبردار ایستاد بود خصمانه ادامه داد:

ـ تو خیال می‌کنی گچکاری شده ای که جای اوسارو بگیری؟ گیرم اوسا برا دلخوشی تو گفته باشه: " دستت خورند کاره". گفته باشه: " کشته کشی محمود حف نداره، پرداختش چنینه و ماله کشیش چنان". حالا تو کوجا و گچکاری کوجا؟

محمود برای اینکه کفر رحمت را بالا بیاورد، با شیطنت نازی کرد و خودش را بیشتر به اوس باقر چسباند. دستش را دور گردن او حلقه کرد وگفت:

ـ غصه منو نخور! اگه هیچ کس طالب جنس ما نبود، خودش طبق شریعه ی لوط پیغمبر وطی دوبرم می کنه. هر چی باشه، گچ ساختن بلدم. فرق گچ دیوارو با گچ تخته سیاه ی مدرسه می‌دونم. آقا معلم پیش ازین و گچکار پس ازین!

رحمت که خون در رگهایش از تنگی هوا به غلیان درآمده بود با غیظ هوای را از میان دندان جلوش که با مشت مسئول زندان شکسته بود بیرون داد و گفت:

ـ خب معلومه! اوسا تورو گذاشته دم دس کار کنی. من می‌باس سفته کشی کنم. ماله ی من کوجا و ماله ی تو کوجا؟ من می باس لاوک دوکاره ی گچو پیش از اینکه ببنده رو دیوار صاف کنم. اما حضرت آقا با اون دسای مکش مرگ ماش، کشته ای رو که از دنبه نرمتر روش بکشه.

اوس باقر با لبخند امرانه ای تحکم کرد:

ـ باز کاه و جوتون زیاد شد و به عر و تیز افتادین.

رحمت که می دانست این جمله معنائی جز دفاع غیر مستقیم از محمود ندارد، حسابی کفری شد و با دندان قروچه ای که افتادگی دندان جلوش را به وضوح آشکار می‌کرد با درشتی گفت:

ـ شما لوسش کردین! مرتیکه دو سالم از من بزرگتره، اما مرده ی اینه که بغلش کنین و نازش بکنین. آخرش می‌ترسم سر بیست و هف سالگی کار دسمون بده.

اوس باقر با لبخند مهربانی که رحمت را ساکت کند گفت:

ـ نترس رحمت جان! نترس پسرم! این روباه اگه شیرو از رو نبره، به سگ باج نمی ده.

رو به محمود کرد و با مسخرگی گفت:

ـ ترا بخدا این یه مرضو نگیر که هیچ تنابنده ای حاضر نیس اون چوب خشک سیاه تورو بغل بگیره.

هر سه خندیدند و رحمت مثل سگ خطاکاری که صاحبش صداش کرده باشد آمد و طرف دیگر اوس باقر روی زمین نشست و با دلخوری گفت:

ـ از حق نیذریم اوسا شوما استعداد منو کور کردین.

اوس باقر ازین حرف رحمت دل چرکین شد و سرزنش آمیز گفت:

ـ این حرفا چیه رحمت! چرا بد قلقی می کنی؟ بابا جون! تو اون روز با فکل کروات آمدی سرکار که زدن اخراجم کردن. بیکارم. خرجی ندارم و چنین است و چنان است. گفتم لخ شو! لخ که شدی...آخ... نیگام رو برو بازوت موند. جوونی جوونمرگ شده ی خودم یادم آمد. تو چی می‌دونی، من با اون بر و بازو، چه کشیدم تا شدم گچکار؟ چن تا لاوک گچ ساخته رو سرم خالی شد تا شدم سفیدکار؟ دس که نبود پاره آجر بود. بازو که نبود رون گو، قد که نبود...

محمود در جای خود تکانی خود و تر و فرز گفت:

ـ نردبون دزدا.

قهقهه ی خنده فضای اتاق را عوض کرد. سگرمه رحمت باز شد و با خوش رویی گفت:

ـ آخه من چه گناهی کردم که درشتم، نیرومندم؟

ـ همون گناهی که من کردم که نمی‌خواسم ارتش ما سرکوبگر خلقا و ملتای اطراف باشه. همون گناهی کی من نی‌می خواسم افسرای ما نوکر استوارای خارجی باشن.

محمود پرید که:

ـ بابا! اگه تا حالا درجه هاشو بش داده بودن من از صدقه ی سر اوسا، سرهنگ بودم و تو گماشته ی من...

چشم غره اوس باقر کلام را در دهان محمود بست. هیچ کس نخندید. کلام اوس باقر با غمی گرد گرفته و دلگیر همه را لب به تو کرد که:

ـ بابا! من چه کردم که حالا، سر پیری و درموندگی بایس اینجا دور از زن و بچه، با شوما چقرهها همنشین باشم. بابا جون! هنو مرخصی ندادن. هنو نه به باره، نه به داره. می‌خوان با پدر سوختگی مارو به جون هم بندازن. اگه یکی دیر بیاید تقصیر

اون یکی دیگه چیه که باس از دیدن زن و بچه اش محروم بشه؟ اصلا فک کنین تقصیر ما چیه که اینجائیم؟ می‌خوان میون بول و غایط نزاع بندازن. اینا می‌خوان سر آب حموم رفیق بگیرن. من و تورو سننه که نه سر پیازیم و نه ته پیاز؟ اتفاقا مرخصی دادند. از قضا، پیش از همه به محمود دادند. اما نه... اول به مهندس یاور داده بودند که صاحب کارخانه اش با عوض کردن خط تولید از سیم برق به سیم خاردار که جبهه های جنگ حق علیه باطل به آن نیاز مبرمی داشت و کیسه ایشان هم به آن مال باد آورده ی خدا فرموده. صاحب کارخانه پا پی شده بود که حضور مهندس درین تعویض خط در کارخانه ضروری است. مهندس بایست بود تغییر خط را طراحی و تنظیم کند. وقتی ورقه مرخصی را پاسدار بدست مهندس یاور داد، مثل پسر بچه ای که نامه بدست در راه دختری ایستاده باشد و پدر دختر از راه برسید، نامه را گرفت. ورقه را تا زد و توی جیب پیراهنش گذاشت. سر جایش چمباتمه نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت. رویش نمی‌شد سرش را بلند کند. دستش را آهسته جلو برد و از کیسه مادر خرج سیگاری بیرون کشید. بی‌تعارف به هیچ کسی سیگار را آتش زد.

همچنان سر به زانو تا ته کشید. بچه ها با حسرتی دلگیر، اما تنگ چشمانه به او تبریک گفتند. گر چه لحن هیچ یک، طعمی از اتهام و انتساب نداشت، اما مزه حسادتی که بر آن نمک می‌پاچید دل مهندس یاور را بدرد می‌آورد. مهندس یاور سرش را از زانو بر نمی‌داشت. زیر لبی در جواب چیزهائی می‌گفت که به خرخر گلوی بریده خروس برای شاخدار پلو عروسی بیشتر شباهت داشت تا کلام آدمی که نیازش در بازار باعث دیدار زن و بچه اش شده باشد. اوس باقر سرش را از میان حافظش بیرون کشید. بی‌جهت چند سرفه ای کرد. حافظش را با صدا بست و با احترام کنار دستش زمین گذاشت. بی‌آنکه به کسی رو کرده باشد، با حالت پدری که دخترش را روانه حجله می‌کند، گفت

ـ پدر من! کاری نکنین که انگار یه تیکه استخون جلو سگ انداخته ان و شوما بیشتر یا کمترشو می‌خوائین.

با تحکمی پدرانه به مهندس یاور رو کرد و گفت:

ـ مهندس جان! این چن ساعت کمترین حقیه که تو از زندگی داری. اونا می‌خوان اینو سخاوت و مهربونی خودشو جا بزنن. برو و با نوعروست چنان زندگی کن که این بیست و چن ساعت تمام دنیا باشه.

درست وقتی مهندس یاور از مرخصی برگشت دکتر رزازی به مرخصی رفت. که البته مرخصی را مادرش با اشکهای مادرانه اش گرفت. مجوزمرخصی دکتر این بود که در همان بیمارستانی که او کار می کرده است، زنش اولین فرزندش را بدنیا می‌آورد و پدر دکتر در همان بیمارستان از دنیا می‌رود و مدام اسم دکتر رزازی را مثل مکرر سوره الرحمن تکرارمی‌کند و

جان نمی‌دهد. دکتر به مرخصی رفت. اما با یک چشم اشک و یک چشم خون.اسم دخترش را هم که بعد ازجان دادن پدرش تولد یافت، گذاشته بود بهیاد. که نمی‌دانم، یادآور مرگ پدرش یا تولد دخترش باشد.

بعدش به جعفر مرخصی دادند. جعفر از بالای برادر زنش که قطعات یدکی ماشینهای سپاه و نوکران سپاه را تامین میکرد گرفت. او می‌بایست پیش از اینها به مرخصی رفته باشد. خودش هم ثابت کرده بود که لایق یک مرخصی بیست و چهار ساعته هست. اما پیش از آنکه امضای مرخصیش خشک شود، خبرهایی از بیرون به بند درز کرد. همه دانستند که این مرخصی چه زهرماری است به حلق جعفر.

کارهائی که پیش ازین به ید پر قدرت سپاه بود حالا به کف با کفایت دادگاه انقلاب افتاده بود. نماینده دادستانی کم و بیش متین تر و موادبانه تر رفت و آمد می کرد. وقتی مسئول دادگاهی زندان، در اتاق بند را باز کرد، چشمها بی‌اختیار بطرف مسعود برگشت. مسعود با خوشحالی از جا پرید:

ـ برادر با ما کار داشتین؟

ـ نه با محمود کار دارم!

محمود نگران از این که باز به زیر هشت فراخوانده شده، نگاهی به مسعود و جعفر کرد. ملتمسانه به اوس باقر روکرد و بطرف رحمت برگشت. لکنت زبانش دو برابر شد و گفت:

ـ ر. ر ح. مت! م. م، من!

جعفر با نیشخندی زیر لب گفت:

ـ محمود! محمود! عمه جون ویار دارمو بخون!

مسعود تو لب شده با سگرمه های درهم می‌رفت سرجایش بنشیند، لبخندی زد و گفت:

ـ پاشو که ازین در بذاره بیرون میشه لال ماسه.

محمود که رکیک ترین تصنیفهای خواندگان کوچه بازاری را بی تپقی می‌خواند و مسخرگیهایش دل و روده ی همه را بهم می‌ریخت، همیشه لکنت زبان داشت و ریپ می زد. اما زیر هشت و بازجویی، زبانش بند می آمد. هیچ بازجویی با هیچ تمهیدی نتوانست کلمه ای از دهان محمود بیرون بکشد. نه تنها دکتر زندان که خود ما هم نتوانستیم بفهمیم این لال شدن ساختگی یا حقیقی است. رحمت مثل برادر بزرگی که برادر کوچکش را زده باشند و او نتواند در مقابل طرف دست از آستین درآورد، از جا جهید و محمود را بغل گرفت و گفت:

ـ برو دارمت! ارثتو خودم تقسیم می‌کنم.

مسئول دادگاهی زندان که از این بازیها سر در نمی‌آورد، با بی‌حوصلگی ورقه ای را بطرف محمود دراز کرد و خود آماده شد که از اتاق بیرون برود. محمود ورقه را خواند و تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و بطرف جعفر رفت. با نیرویی که باز یافته بود، دریده و رک پرسید:

ـ رفیق برا بلن کردن یه خانم بدرد خور بایس سراغ کیو بگیرم؟

جعفر مثل برق گرفته ها از جا پرید و با فریاد گفت:

ـ یعنی اون ورقه مرخصی بود؟ می‌خوان تورو بفرستن به مرخصی؟ این دادگاه چه کارا که نمی‌کنه؟ اگه سپاه بفهمه، ها! خودشو از خایه حلق آویز می‌کنه.

ساعت یک ربع به شش بود و هیچ کس نمی‌دانست این یک ساعت و سه ربع چطور سپری شده است. اما چرخیدن کلید در قفل بند همه را سرپا کرد. همه آماده بودند به محض ورود محمود جلو بدوند و او را به باد انتقاد اصولی، منطقی رفیقانه و طیق آئیننامه، بگیرند. او را بازجویی‌کنند که چرا و به چه دلیل دیر کرده است. اما در باز شد و مسلم، مسئول دادگاهی زندان که دستش روی شانه محمود بود او را به آرامی به داخل اتاق هل داد و گفت:

ـ امیدوارم همه ی برادران در پرتو توجهات اسلام به راه راست هدایت شوند.

همه ی ماستها کیسه شده بود. بیش از همه رحمت تو لب بود. ناخن شصتش را محکم زیر دندان گرفته و بود و سعی می‌کرد آنرا از جا بکند. هیچ کس خربزه بزرگی را که محمود به زحمت بغل گرفته بود و دو نان سنگک بیاتی را که از همان اول با دو انگشت گرفته بود، ندید. محمود خودش هم نگران و دلواپس بود. اما مصمم با قدمهای کشیده بطرف جایش رفت. متکایش را پیش کشید و بجای صندلی بر آن نشست. نانهای سنگک را روی پتوی همیشه گسترده اوس باقر انداخت و خربزه را میان پایش گرفت. بی‌آنکه کوششی در توجیه خود داشته باشد با مخاطبی که گمان کنم خودش بود گفت:

ـ صب سر ساعت یازده از خونه زدم بیرون که سر ساعت خودمو به دفتر زندون معرفی کنم. سر را از نونوایی شاطر عباس دو تا نون سنگک گرفتم.

رحمت که با عصبانیت ناخن انگشت اشاره اش را زیر ناخن شصت پایش کرده بود و آنرا تمیز می‌کرد، زیر فشار نگاه محمود سر بلند کرد و مردد به او نگاهی کرد. اما دوباره به ناخنش شصت پایش پرداخت. محمود این را خوب می‌دانست که همه منتظر شنیدن دلایل او برای دیر کردنش هستند، پس ادامه داد:

ـ آخه بابام حالا شاطر شاطر عباس شده.

رحمت که تخته پاره ای پیدا کرده بود که با موج همراه شود برادرانه پرسید:

ـ دیگه اخم و تخم نکرد؟

محمود هم در کلمات پر محبت رحمت خسی و خاشاکی یافته بود که در امواج نگاههای پرسنده هم بندیها خود را نگاه دارد، تا بتواند سئوالها را به نوبت جوابگو شود، پس ادامه داد:

ـ نه جون رحمت! خیلیم مهربون شده بود. حتی از گذشته هام حرف زدیم. همه ی شبو بیدار بودیم و رو تو روی هم نشسته بودیم. ننه م تا صبح صد دفه چایی دم کرد. با من مث مردا حرف زد، گف:

بعد صدایش را کلفت کرد که ادای پدر تریاکیش را دربیاورد.

ـ گف "محمود جون اونجا که ... سردت نیس؟"

رحمت با عصبانیت و غیرتی داش منشانه گفت:

ـ می‌خواسی بگی بی‌غیرت از اون زمستونی که تو به امر اسلام عزیزت زدی و منو از خونه بیرون کردی که چرا تو خط امامت نیسم، سردترکه نیس!

محمود که زخمهایش از تیر نگاه همبندی ها اندک التیامی یافته بود، گفت:

ـ رحمت! بخدا دیگه از اون خبرا نیس. مردم فهمیدن که ما چی می‌گفتیم. یا شایدم... سعی میکنن بفهمن که ما چی می‌گیم.

اوس باقر مثل معلمی که بخواهد کلاس را مرتب کند با اخم و تخمی ساختگی گفت:

ـ خب شوما دوتا...

محمود میان حرفش دوید:

ـ اوسا! بخدا اون از خدا بی‌خبر گف "خدا اوس باقرو رحمت کنه که تورو..."

رحمت با دلخوری گفت:

ـ که لوس عالم و آدمت کرده.

جعفر که نمی‌توانست چشمش را از خربزه بردارد گفت:

ـ خربزه رو از کوجا کش رفتی؟

رحمت با درشتی ناهمواری گفت:

ـ از جالیز ننه ات!

هنوز کسی نخندیده بود که محمود گفت:

ـ رحمت! به جون تو! بی چاره ابطحی کاروانسرا دار با اون هیکل گنده، سه چهارتا مغازه دنبالم دویده بود. اون کو گوشتو کشیده بود که عرقریزان خربزه رو به من برسونه. گف " ببر بچه های پاک و تمیزتون نوش جون کنن". راسی! از مغازه "مش داقا جون " هم پنیر خیگی خریدم، پولشو نگرف. گف: " شوما بیکارید! آدم از روی زن و بچه اوس باقر خجالت میکشه. مگه میشه به یه آدم اینقد ظلم کرد؟ "

جعفر دهنش آب انداخته بود. هوس خوردن خربزه بیتابش کرده بود. بالا و پائین می‌کرد که بحث هرجوری هست درزگرفته شود و او بعنوان حمال اتاق کاردش را تا دسته در شکم خربزه فرو کند. با حسرت نگاهی به خربزه کرد وگفت:

ـ پس همه ی خلق لله رو سر کیسه کرده ای؟

مسعود بیشتر از همه نگران بود. خوب می‌دانست ماجرا اینها نیست که محمود می گوید. با خود داری، جوری که کفر محمود را درآورد و او را به سرموضع هل دهد، گفت:

ـ مردم مسلمونن! در راه رضای خدا می‌دن.

محمود بی‌آنکه دندان روی حرف بگذارد گفت:

ـ حیف که بعضی از بندگان خدا آب توبه سرشون ریختن و دس دادنشون فقط از پسه.

همه خندیدند و مسعود تو لب شد. بی اراده دستش دراز شد که یکی از کتابهای امانت گرفته از کتابخانه ی زندان را از کیسه اش بیرون بکشد، اما پشیمان شد و ساکت نشست. رحمت هم خوب می‌دانست اصل مطلب در جایی است که محمود حاضر نیست ارزان بفروشد. مثل مار گزیدهها زخم دلش ذغ ذغ می‌کرد و دلش می‌خواست فریاد بزند. اگر چه به محمود بیشتر از چشمش اطمیان داشت، اما دلش می‌خواست بداند چرا مسلم او را آنطور به در بند رساند. هر چند جواب تند و صریح محمود به مسعود کمی شکش را برطرف کرد بود، اما باید بود از زبان خود محمود در برابر همه ی همبندیهایش می شنید که چه شده است. برای همین بی‌آنکه با دیگران بخندد گفت:

ـ خب! تا حالا کدوم گوری بودی که زبون هر کس و ناکسو سر ما دراز کردی؟

محمود چنان نگاهی به رحمت کرد که گوئی دوستی را بعد از هزارها سال دیده باشد، با خوشحالی گفت:

ـ راستی! برا تو پیغوم دارم.

رحمت خلقش باز شد و با خوشی پرسید:

ـ از کی؟

ـ از ضیا!

رحمت به شک افتاد که باز محمود دستش انداخته است. گفت:

ـ ضیاء دیگه خر کی باشه؟

جعفر با نیشخند زمزمه کرد:

ـ باری کلا رحمت خان شمام بعله؟

محمود با ترش رویی گفت:

ـ البته! جعفر خان چش ندارن همکارای سابقشونو در راه ترقی و تعالی ببینن

جعفر کینه توزانه جواب داد:

ـ اگه منم مث همشهریای تو پول داشتم که تو انگلیس درس بخونم و با چنان تیکه نابی برمی‌گشتم که فیلم بسازم. از بالا بابام هر روز بساط می و دم و دود را می‌انداختم که از قافله عقب نمونم. با حزب الهی و سید و رشنیق لاسه خشگه می‌زدم که کارم بیذره. ابنه ایم بودم ناز شست داشتم.

رحمت برای اینکه به این بحث خاتمه داده باشد گفت:

ـ باری کلا به شما و محمود خان که همنشین چنین موجوداتی هستین.

محمود از پیش منتظر چنین جوابی از طرف رحمت بود که او را حسابی کفری کند، پس گفت:

ـ جلو حموم بازار بود. برات پیغوم فرستاد.

ـ گه خورده.

ـ حالا چرا نمی زاری پیغومو برسونه.

ـ واسه اینه که لایق ریش همقطاراشه.

مجمود بی توجه به مشاجره جعفر و رحمت، گفت

ـ ضیا برات پیغموم فرستاد که: "به رفقا بگو کاپوت نشین که بهر چیزی بخورین"

رحمت چنان از جا پرید و یقه محمود را گرفت که محمود از ترس خفه شدن سرپا ایستاد. گردنش را به چپ و راست خم کرد. همه منتظر بودند که محمود با خنده ی لودهنده اش همه را دست بسر کند که شوخی کرده است. اما محمود خوب می‌دانست اگر چنین شوخی چندش آوری با رحمت کرده باشد، کمترین جوابش چنان کشیده ی آب نکشیده ای است که ضرب شستش برق از چشم و چار آدم بجهاند. به چشمهای گر گرفته ی رحمت چشم دوخته بود و لب نمی‌زد. این رحمت را مطمئن کرد که هیچ شوخیی در کار نیست. این محمود همان محمود قبل، بلکه سخت تر و شکننده تر باز آمده است. پرسید:

ـ تو چی کردی؟

ـ می‌خواستم بخوابانم بیخ گوشش!

جعفر با خنده پرسید:

ـ زدی بیخ گوشش؟

ـ نه دستم بند بود. نان و خربزه.

بچه ها هنوز نخندیده بودند که صدای فریادی خنده را در صورت همه یخ بست. فریادی از زیر هشت در رهروهای انفرادی و پاگرد دفتر پیچید که نعره نبود. التماس و رازی بود. صدایی که درد را قبول داشت و هیچ اعتراضی به آن نداشت. اما خود را مستحق آن نمی دانست. صدایی ماتم زده و مصیبت کشیده. صدائی ظریف و ضعیف و پذیرنده. صدا و کلماتی که به زحمت از زیر آن همه توهین و تحقیر و ضربه قابل شنیدن بود. صدائی که نمی‌شد از بین آنهمه ناله ی درد و ضعف و ناتوانی تشخیص داد. صدائی که درهم پیچیده و نامفهوم بود. با هر ضربه که فرو می‌آمد کلمات می‌شکستند و نا تمام میان دهان و هوا جان می‌دادند و بی‌مفهوم می‌شدند. اما هر گاه که ضربات فاصله ای می گرفت، کلمات مفاهیم انسانی خود را می‌یافت و می‌کوشید معانی خود را تا گوش شنونده ای برساند. اما باز شلاق و کابل وکمربند سربازی مهلت نفس گیر کلمات را می‌برید و نیمه جان خفه کششان می‌کرد. ضربه ها صدای آدمی را به زوزه ی دردمند حیوانی بدل می‌کرد که در لانه اش، در کنار توله هایش داغ میشود، لگد می‌خورد، چوب و سنگ و بیل بر سر و کمرش فرود می‌آید.

همه می‌دانستند، این ضربات دست مسلم مسئول دادگاهی زندان است که چنین زوزه ای از گلوی آدمی بیرون می‌کشد. نعره ای که ناب تر از آن را هیچ حیوانی در تمام حیات وحش نکشیده است. مسلم دست سنگینی دارد. مشت و سیلیش پتکی است که نه بر سندان که بر پوست و استخوان وخون آدمی فرود می‌آید. مسئول دادگاهی زندان ماشین خودکاری است که با فشار تکمه ی، بزن! شروع بکار می‌کند ؛ اما با تکمه ی نزن! دست از زدن نمی‌کشد. مسئول دادگاهی زندان تا خون،

خون سرخ آدم را نبیند آرام نمی شود. این را همه می دانستیم که برای متوقف کرد مسلم باید پاره از ابزارهای وجودش را کند و بدور انداخت تا از کار باز ماند. ترس و تشویش همه را سر جای خود دور تا دور اتاق میخکوب کرده و نفسبر نشانده بود. محمود خود را از رحمت کنار کشید که مثل بقیه سر جایش با ترس و لرز و وحشت بنشیند. سرفه اش گرفت و چند سرفه دل و روده اش را تا حلقش بالا آورد. لرزش گرفت و از ترس لرزید. پتویش را برداشت و به دوش گرفت و لرزید. سر جایش نشست و خیره به چشم بچه ها چشم دراند. احساس رضایتی از تمام وجود نحیف و باریکش زبانه کشید. هر مشت و لگدی که فریاد زیر هشت را مثل گرد باد بهوا بلند می‌کرد و مثل آوار بر سر همه فرود می‌آورد، هر ضربه ای که به پک و پهلوی زیر هشت داغ و نشان می‌گذاشت، او را در لذتی رخوتناک فرو می‌برد. محمود خود بیش از همه ی ما با آن چه در زیر هشت می‌گذاشت آشنا بود. درست به همین جهت از شدت ناله های دردی که از آنجا به همه جا چنگ می زد لذت می برد. با هر زوزه چشمهای درشت و سیاهش در چشمخانه ی گشوده اش گشتی موحش می‌زد و آب دهانش را که می رفت از دهانش سر زیر شود مثل تشنه ای که به آخرین جرعه آب رسیده باشد فرو می داد. رحمت که با اولین ناله های درد در وسط اتاق میخکوب شده بود و درد می‌کشید. پاهایش یارای رساندن او را به سرجایش را نداشت. دستش را دراز کرد و پتویش را به دوش کشید که لرزههای عضلات و پریدنهای زیر چشمش را کسی نبیند.

اوس باقر عبای پشم شتریش را کنار زد و با هق هقی اشگ آلود گفت:

ـ نونم حرومت که دلت آمد آدمی را به این روز و حال بیندازی!

محمود که مثل سرما زدهها خودش را در پتو پیچیده بود با همان پتویش روی زمین غلتی زد و خود را جلو پای اوس باقر انداخت. زانوان چمباتمه او را در بغل گرفت و با خواهش و التماس گفت:

ـ اوسا! پس نکش! تورو به جوونی بچه هات پس نکش. به اون نونو و نمکی که لقمه کردی توی حلقمگذاشتی، پس نکش! هر کدوم از ما چقد بدتر از اینو تحمل کردیم و دم نزدیم؟ حالاشم تحمل می‌کنیم و دم نمی‌زنیم. خود تو نیگا! با این سن و سال چن تا از مهره های پشتتو شکستن و آخ نگفتی؟ کمرت عیب کرده و رگ مثانه تو پاره کردن؟ من، رحمت ...

رحمت پتویش را روی شانه هایی بالا کشید و مثل وزنه برداری که می‌خواهد رکورد تازه ای را بزند با ترس و احتیاط جلو رفت و دست محمود را از زانوان خشکیده اوس باقر باز کرد و گفت:

ـ محمود! تو هم!

محمود با دست یخ کرده اش پتویش را به خود پیچید و گفت:

ـ بخاطر انسانیت.

شکنجه بخاطر انسانیت؟ آدم فروشی بخاطر آزادی؟

محمود تمام تنش از سرما می‌لرزید. دندانهایش بهم می‌خورد. خودش را در پتویش پیچید و با دست یخ زده اش پای رحمت را گرفت و گفت:

ـ رحمت! حسابتو از من جدا نکن! همه ی ماکتک خوردیم. همه ی ما بدتر ازینارو تحمل کردیم. حتی مسعود دیوس توابم کمتر از ما نکشیده. من کار این دوستاق باشی ابله رو بد نمی دونم. او یا از نادانی این کارو می کنه. یا از رو اعتقادشون. یا واسه اون شکم کارد خورده شون. اما این قرتیائی که فقط برا خالی نبودن عریضه و مطرح شدن، گوز سربالا میدن. بذار بفهمن کاپوت شدن یعنی چی. چرا بعضیا کاپوت می شن. رحمت تو دندون جلوت فساد کرده بود اگه مشت این داروغه اونو بیرون نمی انداخ، کلبتین یه دندونساز بیرون می کشید. این هنوز اولشه که به این روز افتاده، بذار شش ماه بیذره، ببین چه خواهد کرد؟

مسافر زمان

آخرین باری که روشنا و محبت واقعا به هم پیوستند سال ها پیش بود.آن دو هنوز به خاطر می آورند:آن روز,روز تولد زمان بود.همان وقتی که چشم دنیا به او باز شد و به زودی هم بسته شد.

آن ها به خاطر می آورند که در آسمان ها چه خبر بود,فرشته ها همه شور عجیبی داشتند,همه مشتاق بودند بدانند این فرزند آدم چه طور خواهد بود ؟چه خصوصیتی مختص او و فقط او خواهد بود؟معجزه اش چیست؟آن ها شایعاتی شنیده بودند اما همه مشتاق بودند که خودشان ببینند.

همه در آسمان گنبد ها را تمیز می کردند,بعضی ها دسته گل ها تزیین می کردند و بعضی ها دور هم جمع شده بودند و فقط حرف می زدند.آن روز آسمان ها آبی آبی بودند.همه چیز مهیا بود و حالا فقط انتظار بود و انتظار.

نام تمام پدران او را بر سینی های بلورینی که با گل های محمدی بهشتی آراسته بود آوردند و یک حوری با لباسی سفید و شالی سبز نام او را بر سینی دیگری حمل می کرد.

دیگر وقتش شده بود ,به فرمان خدا فرشته ها بر او و مادرش فرود آمدند تا به تولد مسافر زمان کمک کنند.مادرش نام خدا را بر زبان داشت ,اومی دانست که کودکش نجات دهنده خواهد شدو اگر در آن لحظه تمام دردهای دنیا را بر سرش می ریختند,برایش هیچ مهم نبود.او می دانست هر زنی این چنین موقعیتی را ندارد که مادر چنین بزرگی باشد.

و سرانجام اولین نغمه هدایت کودک در عالم پیچید, دنیا به خاطرش سکوت کرد و پرندگان بهشتی با او یک صدا شدند.فرشته ها کوچک و بزرگ بر او فرود آمدند و بر او و مادرش تعظیم کردندو او همه چیز را با دلش می دید.بعد نوبت حوریان شد,آسمان غلغله بود,فرشته ها خود را از گنبد های آسمان آویخته بودند تا او را ببینند.از آسمان گل می بارید.اتاق با نور او روشن شده بود.پدرش در کنار او نبود اما از جایگاهش در آسمان او را می دید و بعد سر به خاک گذاشت و فقط و فقط برای خدا سجده کرد.جبرئیل بر کودک فرود آمد و در گوشش خواند:"سلام بر تو ای مهدی.ای کشتی نجات.تو انتخاب شده ای .قدمت مبارک ترین قدم ها برای نسل فرزندان آدم و سخنت در زمان خود بهترین سخن ها برای بستن تمام دهن ها خواهد شد.یا مهدی"

و کودک به عرش وارد شد.برای هدایت مردمان به سوی خدا همان طور که تمام پدرانش که سلام و درود خدا بر آن ها باد به این راه هدایت کرده بودند.او متولد شد و باید مسافر زمان می شد تا هدایت کند دل پاک مردمان را به آن جا که جز پاکی چیزی نیست.

مزاحم

خورخه لوئیس بورخس

«...در گذشتن از عشق زنان»

آن‌ها مدعی‌اند (گرچه احتمالش ضعیف است) که داستان را ادواردو، برادر جوان‌تر از برادران نلسون، بر سر جنازه کریستیان، برادر بزرگ‌تر، که به مرگ طبیعی در یکی از سال‌های ۱۸۹۰ در ناحیه مورون مرد گفته است. مطمئناً در طول آن شب دراز بی‌حاصل، در فاصله صرف ماته[۱] کسی باید آن را از کس دیگر شنیده باشد و آن را تحویل سانتیاگودابووه داده باشد، کسی که داستان را برای من تعریف کرد. سال‌ها بعد، دوباره آن را در توردرا جایی که همه وقایع اتفاق افتاده بود؛ برایم گفتند. داستان دوم، که به طرز قابل ملاحظه‌ای دقیق‌تر و بلندتر بود، با تغییر و تبدیلات کوچک و معمول داستان سانتیاگورا تکمیل نمود. من آن را می‌نویسم چون، اگر اشتباه نکرده باشم، این داستان مختصر و غمناک، نشان‌دهنده وضع خشن زندگی آن روزها در کناره‌های رودخانه پلاته است. من با دقت و وسواس زیاد آن را به رشته تحریر می‌کشم، ولی از هم اکنون خود را می‌بینم که تسلیم وسوسه نویسنده شده و بعضی از نکات را تشدید می‌کنم و راه اغراق می‌پویم.

در توردرا، آنان را به اسم نیلسن‌ها می‌شناختند. کشیش ناحیه به من گفت که سلف او با شگفتی به یاد می‌آورده که در خانه آن‌ها یک کتاب مقدس کهنه دیده است با جلدی سیاه و حروفی گوتیک، در صفحات آخر، نظرش را نام‌ها و تاریخ‌هایی که با

دست نوشته شده بود جلب کرده بود. این تنها کتاب خانه بود. بدبختی‌های ثبت شده نیلسن‌ها گم شد همان‌طور که همه چیز گم خواهد شد. خانه قدیمی، که اکنون دیگر وجود ندارد، از خشت خام ساخته شده بود، آن طرف دالان، انسان می‌توانست حیاطی مفروش با کاشی‌های رنگی و حیاط دیگری با کف خاکی ببیند. به هر حال، تعداد کمی به آن‌جا رفته بودند، نیلسن‌ها نسبت به زندگی خصوصی خودشان حسود بودند. در اطاق‌های مخروبه، روی تخت‌های سفری می‌خوابیدند؛ زندگی‌شان در اسب، وسائل سوارکاری، خنجرهای تیغه کوتاه، خوش‌گذرانی پرهیاهو در روزهای شنبه و مستی‌های تعرض‌آمیز خلاصه می‌شد. می‌دانم که آنان بلند قد بودند و موهای قرمزی داشتند که همیشه بلند نگه می‌داشتند. دانمارک، ایرلند، جاهایی که حتی صحبتش را هم نشنیده بودند در خون آن دو جوش می‌زد. همسایگان از آنان می‌ترسیدند، همان‌طور که از تمام مو قرمزها می‌ترسیدند، و بعید نیست که خون کسی به گردنشان بود. یک بار، شانه‌به‌شانه، با پلیس در افتادند. می‌گفتند که برادر کوچک‌تر دعوایی با خوآن ایبررا کرده، و از او نخورده بود که، مطابق با آن‌چه ما شنیده‌ایم، کامال قابل ملاحظه است. آنان گاوچران، محافظ احشام و گله‌دزد بودند و گاه‌گاهی کلاهبرداری می‌کردند. به خست مشهور بودند، بجز هنگامی که قمار و شراب‌خواری دست و دل‌شان را باز می‌کرد. از اعقاب آنان، و آن که از کجا آمده‌اند کسی چیزی نمی‌دانست. آنان صاحب یک ارابه و یک جفت گاو بودند.

از لحاظ جسمی کاملاً از جمعیت گردن‌کلفت محل که نام بدشان را به کوستابراوا وام داده بودند مشخص بودند. این موضوع، و چیزهای دیگری که ما نمی‌دانیم، به شرح این موضوع کمک می‌کند که چه‌قدر آن دو به هم نزدیک بودند؛ در افتادن با یکی از آن‌ها به منزله تراشیدن دو دشمن بود.

نیلسن‌ها عیاش بودند، ولی عشق‌بازی‌های وحشیانه آنان تا آن موقع به سالن‌ها و خانه‌های بدنام محدود می‌شد. از این‌رو، وقتی کریستیان خولیانا بورگس را آورد تا با او زندگی کند مردم محل دست از ولنگاری بر نداشتند. درست است که او بدین وسیله خدمتکاری برای خود دست و پا کرد، ولی این هم درست است که سرا پای او را به زرو زیورهای پرزرق‌وبرق آراست و در جشن‌ها او را همراه خود می‌برد. در جشن‌های محقر اجاره‌نشینان، جایی‌که فیگورهای چسبیده تانگو ممنوع بود و هنگام رقص طرفین فاصله قابل ملاحظه‌ای را حفظ می‌کردند. خولیانا سیه چرده بود، چشمان درشت کشیده داشت، و فقط کافی بود به او نگاه کنی تا لبخند بزند. در ناحیه فقیر نشین که کار و بی‌مبالاتی زنان را از بین می‌برد او به هیچ‌وجه بد قیافه نبود. ابتدا، ادواردو همراه آنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. بعد برای کار یا به دلیل دیگری سفری به آرسیفس کرد؛ از این سفر با خود دختری را آورد که از کنار جاده بلند کرده بود. پس از چند روزی، او را از خانه بیرون انداخت. هر روز بد عنق‌تر می‌شد،

تنها به بار محله می‌رفت و مست می‌کرد و با هیچ‌کس کاری نداشت. او عاشق رفیقه کریستیان شده بود. در و همسایه، که احتمالاً پیش از خود او متوجه این امر شده بودند، با شعفی کینه‌جویانه چشم‌به‌راه رقابت پنهانی بین دو برادر بودند.

یک شب وقتی ادواردو دیروقت از بار محله برمی‌گشت اسب سیاه کریستیان را به نرده بسته دید. در حیاط برادر بزرگ‌تر منتظر او بود و لباس بیرون پوشیده بود. زن می‌آمد و می‌رفت و ماته می‌آورد. کریستیان به ادواردو گفت:«می‌رم محل فاریاس مهمانی. خولیانا پیش تو می‌مونه. اگه از اون خوشت میاد، ازش استفاده کن.»

لحن او نیم‌آمرانه، نیم‌صمیمی بود. ادواردو ساکت ماند و به او خیره شد، نمی‌دانست چه‌کار بکند. کریستیان برخاست و فقط با ادواردو خداحافظی کرد؛ خولیانا فقط برای او حکم یک شیئ را داشت، به روی اسب پرید و با بی‌خیالی دور شد.

از آن شب به بعد، آن‌ها مشترکاً از زن استفاده می کردند. هیچ‌کس جزییات آن رابطه پلید را نمی‌دانست، این موضوع افراد نجیب محله فقیر نشین را به خشم آورد. این وضع چند هفته‌ای ادامه داشت، ولی نمی‌توانست پایدار باشد. دو برادر بین خودشان حتی هنگامی که می‌خواستند خولیانا را احضار کنند نام او را نمی‌بردند؛ ولی او را می‌خواستند و بهانه‌هایی برای مناقشه پیدا می‌کردند. مشاجره آنان بر سر فروش پوست نبود، سر چیز دیگر بود. بدون آن‌که متوجه باشند، هر روز حسودتر می‌شدند. در آن محله خشن، هیچ مردی هیچ‌گاه برای دیگران، یا برای خودش فاش نمی‌کرد که یک زن برای او اهمیت چندانی دارد، مگر به عنوان چیزی که ایجاد تمایل می‌کند و به تملک در می‌آید، ولی آن دو عاشق شده بودند. و این برای آنان نوعی تحقیر بود. یک روز بعد از ظهر در میدان لوماس، ادواردو به خوآن ایبررا برخورد، خوآن به او تبریک گفت که توانسته است «تکه» خوشگلی برای خودش دست و پا کند. به نظرم، آن وقت بود، که ادواردو او را کتک مفصلی زد.

هیچ‌کس نمی‌توانست در حضور او، کریستیان را مسخره کند.

زن، با تسلیمی حیوانی به هر دو آن‌ها می‌رسید، ولی نمی‌توانست تمایل بیش‌تر خود را نسبت به برادر جوان‌تر، که، گرچه به این قرارداد اعتراض نکرده بود، ولی آن را هم نخواسته بود، پنهان دارد.

یک روز، به خولیانا گفتند که از حیاط اول برای‌شان دو صندلی بیاورد، و خودش هم مزاحم نشود، چون می‌خواستند باهم حرف بزنند. خولیانا که انتظار یک بحث طولانی را داشت، برای خواب بعد از ظهر دراز کشید، ولی به زودی فراخوانده شد. وادارش کردند که تمام مایملکش را بسته‌بندی کند و تسبیح شیشه‌ای و صلیب نقش‌دار کوچکی را که مادرش برای او به ارث گذاشته بود از قلم نیندازد. بدون هیچ توضیحی، او را در ارابه گذاشتند و عازم یک سفر بدون حرف و خسته‌کننده شدند.

باران آمده بود، به زحمت می‌شد از راه‌ها گذشت و ساعت یازده شب بود که به مورون رسیدند. آن‌ها او را تحویل خانم رییس یک روسپی خانه دادند. معامله قبلاً انجام شده بود و کریستیان پول را گرفت، و بعداً آن را با ادواردو قسمت کرد.

در توردرا، نیلسن‌ها، همان‌طور که برای رهایی از تار و پود عشق سهمناک‌شان دست‌وپا می‌زدند (که همچنین چیزی در حدود یک عادت بود) سعی کردند شیوه‌های سابق‌شان را از سر بگیرند و مردی در میان مردان باشند. به بازی‌های پوکر، زد و خورد و می‌خوارگی گاه و گدار برگشتند. بعضی مواقع، شاید احساس می‌کردند که آزاد شده‌اند، ولی بیش‌تر اوقات یکی از آنان به مسافرت می‌رفت، شاید واقعاً، و شاید به ظاهر. اندکی پیش از پایان سال برادر جوان‌تر اعلام کرد که کاری در بوئنوس آیرس دارد. کریستیان به مورون رفت، در حیاط خانه‌ای که ما می‌شناسیم اسب خال‌خال ادواردو را شناخت. وارد شد، آن دیگری آن‌جا بود، در انتظار نوبتش. ظاهراً کریستیان به او گفت:«اگه این طوری ادامه بدیم، اسبارو از خستگی می‌کشیم، بهتره کاری برای اون بکنیم.»

او با خانم رییس صحبت کرد، چند سکه‌ای از زیر کمربندش بیرون آورد و آن زن را با خود بردند. خولیانا با کریستیان رفت، ادواردو اسبش را مهمیز زد تا آنان را نبیند.

به نظام قبلی‌شان باز گشتند. راه حل ظالمانه با شکست مواجه شده بود، هر دو آن‌ها در برابر وسوسه آشکار کردن طبیعت واقعی خود تسلیم شده بودند. جای پای قابیل دیده می‌شد، ولی رشته علایق بین نیلسن‌ها خیلی محکم بود ـ که می‌داند که از چه مخاطرات و تنگناهایی با هم گذشته بودند ـ و ترجیح می‌دادند که خشم‌شان را سر دیگران خالی کنند. سر سگ‌ها، سر خولیانا، که نفاق را به زندگی آنان آورده بود.

ماه مارس تقریباً به پایان رسیده بود ولی هوا هنوز گرم نشده بود. یک روز یک‌شنبه (یک‌شنبه‌ها رسم بر این بود که زود به بستر روند) ادواردو که از بار محله می‌آمد، کریستیان را دید که گاوها را به ارابه بسته است. کریستیان به او گفت:«یالله. باید چند تا پوست برای دکون پاردو ببریم. اونا رو بار کردم. بیا تا هوا خنکه کارمونو جلو بندازیم.»

محل پاردو، به گمانم، در جنوب آن‌جا قرار داشت، راه لاس ترو پاس را گرفتند و بعد به جاده فرعی پیچیدند. مناظر اطراف به آرامی زیر لحاف شب پنهان می‌شد.

به کنار خلنگ‌زار انبوهی رسیدند. کریستیان سیگاری را که روشن کرده بود به دور انداخت و با خون‌سردی گفت:«حالا دست بکار بشیم، داداش. بعد لاشخورا کمکمون می‌کنن. اونو امروز کشتم. بذار با همه خوبیاش این‌جا بمونه و دیگه بیش‌تر از این صدمه‌مون نزنه.»

در حالی‌که تقریباً اشک می‌ریختند، یک‌دیگر را در آغوش کشیدند. اکنون رشته دیگری آنان را به یک‌دیگر نزدیک‌تر کرده بود، و این رشته زنی بود که به طرزی غمناک قربانی شده بود و نیاز مشترک فراموش کردن او.

نفر دوم

ساناز سید اصفهانی

پروردگار او را مثل فرشته ای سر راه من گذاشت تا بفهمم که زمین گرد است و همه چیز در جریان. او نشانه بازگشت من به "ارتفاع مقدس" بود. همان ارتفاعی که هر شب، رو به رویش، از دریف های موازی پشت سر هم نگاه صدها جفت چشم که در تاریکی برق می زدند به سمتم بود و نورها، نورهایی که چون آبشاری رنگارنگ خود را روی صحنه می ریختند تا بدرخشند و درهم پیچند و هر لحظه چون نور خورشید انرژیم را زیادتر می کردند.

من این شور مداوم را حس می کردم. هر لحظه درونم بود و در رگ هایم لیز می خورد و قلقلکم می داد و مرا مشتاق تر و شادتر و هرلحظه حریص تر به زندگی. حواس پنج گانه ام انگار روی آن ارتفاع مقدس، هوشیارانه تر عمل می کردند و از خودم جلوتر می رفتند. از من و از زمان و این سرعت تپش های قلبم را زیادتر می کرد. خوب صدای همهمه های قبل از کنار رفتن پرده را می شنیدم و صدای دم و بازدم های ردیف های جلویی را. حضور تماشاگران را با گوشم می دیدم. وقتی که همه ساکت می شدند. یک "آن" بود و یا یک لحظه ی مرموز که "من" را می کشت و قالبم را زنده می کرد و در آن لحظه دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم. دیالوگ ها را "بیان" نمی کردم، گویی آوای سحر آمیزی بودند که از حنجره ام و با انقباض و انبساط ماهیچه های صورتم بیرون می آمدند. شور درونم موج می زد و تمام نمی شد.

"نوشین" بازیگر نبود اما از جنس من بود و مثل فرشته ای در زندگی من ظهور کرد. و نشانه بازگشت من به ارتفاع مقدس بود. دفعه ی اول و آخری که دیدمش فهمیدم که آن چمدان های وسط اتاق را برای سفرش به سوئد می بسته. کاش فهمیده بودم که دقیقاً کجا می رود و آدرس یا تلفنی داشتم که خبرش می کردم که طلسم را شکاندم و بالاخره همه چیز تمام شد.

همه دل نگرانی ها و آشوب و بلوای درونم بالاخره بعد از ۲ ماه صبر تمام شد و بالاخره دهان "نفر دوم" باز شد و جمله ای که منتظرش بودم را گفت. احساس کردم انبوهی از افکارم که به صورت گره های تودرتوی سخت پیچ خورده در ذهنم شکل گرفته بودند ناگهان باز شدند و تازه بعد از دو ماه توانستم از عمق جانم نفس راحتی بکشم. یک لحظه بود که حس کردم مار سیاهی که سفت دورم پیچ زده بود و استخوان هایم را می فشرد، کشته شد و آسوده و سبک شدم. برای مرگ این

مار سیاه تاوان سختی پرداختم. هر شب کابوس، هر شب فکر و هربار عین هم و بدون هیچ کم و کاستی دائم تکرار می شد. من بودم و تنی خیس با رگ هایی منقبض که شقیقه هایم را می کوباند. می دانستم که روزی همه این کابوس ها تمام می شود و آن مار پلید می میرد و گره های ذهنم باز می شود تا من بتوانم داروهای آرام بخشم را قطع کنم و مثل سابق شوم. در این دو ماه به کلی عوض شده بودم. هر چیز کوچکی اعصابم را به هم می ریخت... صدای چکه چکه کردن شیر آب، صدای سریع ثانیه ها و تیک تیک بی وقفه شان... خواب هم نداشتم... اگر هم بر اثر قرص آرام بخش پلک هایم سنگین می شد کوچکترین صدایی بیدارم می کرد، حتی راه رفتن سوسک روی فرش یا به هم خوردن بالهای نازک مگسی سمج، گه گاهی هم که صدای گریه ی نوزاد واحد کناری بلند می شد به حمام می رفتم و توی وان می خوابیدم... حوله ای زیر سرم می گذاشتم و سفتی و سردی وان برایم اهمیتی نداشت. توی کوچه و خیابان مردم را طور دیگری می دیدم، انگار همه هرلحظه از من عکس می گرفتند؛ تا سرانجام نقاب دختر بی گناه و پیاده روی هایم کار خودشان را کردند و نتیجه این شد که "نفر دوم" آن جمله اساسی را گفت. بله و در آن لحظه مهم در دل صد آفرین زیبایی به خودم دادم؛ نفسم حبس شده بود، یک لحظه پر از خوشبختی و امیدواری شدم. نقش دختر سرهنگ ابتحاج کاملاً به من نشسته بود. منتها این بار، صحنه پارک های بزرگ شهرک اکباتان بود و در آن جا میزانسن می رفتیم. دکور صحنه هم پارک بود و گاهی نیمکت های سبز و چوبی. البته وحدت مکان نداشتیم، یعنی مکان نمایش دائماً جا به جا می شد، مثلاً صحنه های بعدی معمولاً صف شیر یا صف نانوایی بود– چند بار هم مجبور شدم با نفر دوم به شهروند بروم تا شک نکند. نورپردازی فوق العاده بود، به جای پروژکتور خود خورشید را داشتیم. صبح ها ۶ تا ۸ و عصرها ۴ تا ۷ ، بهترین غروب و طلوع ها با حرفه ای ترین نورپردازی در صحنه – سیاهی لشکرها، همسایه های بلوک های مختلف بودند که همگی "نفر دوم" را می شناختند و واکنش های درستی داشتند و بازیگران فوق العاده ای بودند.

۵ ساعت بازی به این شیوه در روز، جسم و روحم را خسته می کرد گرچه این بازی انتخاب خودم نبود اما از طرفی یک اجبار بود، یک "باید" و "دستور"ی از طرف خودم. بالاخره ۲ ماه اجرا رفتیم تا من آن جمله را از دهان "نفر دوم" بیرون کشیدم. چیزی که شگفت انگیز بود این تصورم بود که در این ۲ ماه او باید شمع شود؛ آب شود و از غصّه نحیف و هر روز رنجورتر از گذشته اما برخلاف آنچه که فکر می کردم او هر روز بشّاش تر و شاداب تر از دیروزش می شد. از من که جای نوه اش سن داشتم سریعتر راه می رفت و دیرتر از من خسته می شد و بیشتر از من تحرک داشت. ناخن هایش همیشه سوهان زده بودند و گونه هایش هر روز صبح ناشیانه رژمالی شده بود و عینک بزرگ آفتابی همیشه به چشمش بود. موهای رنگ شده اش

همیشه مرتب و منظم بودند و رایحه ی تندی که هر روز دنبالمان بود عطر قدیمی او بود. کفشهای کتانی سفیدی می پوشید و به قول خودش با آن ها می پرید توی آسانسور و پایین می آمد تا پیاده روی کند.

وقتی راه می رفتیم گام هایش محکم تر و قوی تر از من بود. سینه هایش را جلو می داد و صاف راه می رفت. دستهایش را عمداً سریع عقب و جلو می برد و گاهی می نشست و بلند می شد و به قول خودش کلاغ پر می رفت. به نظرم می رسید که این وسواس پیاده روی این خانم نباید دلیلش فقط حفظ سلامتی باشد و فکر می کردم که قطعاً از نظر روحی چیز دیگری او را تحریک به این پیاده روی پنج ساعته ی افراطی می کند.

باید شرایطی که به وجود آورده بود را تحمّل می کردم. دفعه اول که خوب چهره اش را دیدم کنجکاوانه اجزایش را بررسی کردم. صورتش پر بود از لک های قهوه ای و جوش های ریزی که کنار گوشش درآمده بود و از زیر رژگونه نارنجی بیرون زده بود. زیرگونه ها تو رفته بود و کبودی دور چشمهای ریزش صورت دلنشینی از او نساخته بود. لب های نازکی داشت که زمان، دور آن ها چین انداخته بود. بینی اش دراز و آویزان بود و مژه های کوتاهی مثل تیغ چشمانش را محیط کرده بودند. ابروهای نازک کوتاهش فاصله زیادی از چشمها داشتند. من هیچ وقت نتوانستم به چشمهایش درست نگاه کنم، شاید چون "نوشین" هم برایم زمینه سازی این "نتوانستن" را در ذهنم ساخته بود، گرچه بعدها فهمیدم که هیچ کدام از حرف هایش دروغ نبود. موضوع تجربه ای بود که "نوشین" با حضور نفر دوم در زندگی اش کسب کرده بود. "نفر دوم" به نظر من یک موجود به همه چیز رضای مطلق نبود، برخلاف نقشی که ایفا می کرد حس می کردم اتفاقاً به دلیل اینکه در زندگی هیچ چیز مورد رضایتش نبوده تن به این نقش احمقانه ی "به همه چیز رضا" داده. البته نوشین هم این موضوع را می دانست و گفته بود او با این نقش "یکی" شده. خوب می توانستم بفهمم که تمام خنده هایش مصنوعی و نمایشی است، البته سعی می کردم زیاد دقیق نشوم تا شخصیت مجهولش را کشف کنم، تنها تلاشم این بود که در او نفوذ پیدا کنم و بتوانم آن جمله را از او بشنوم و وقتی آن جمله حیاتی من از دهان دروغگو و فریبنده ی نفر دوم بیرون آمد و در آسمان پر زد و به گوشهایم نشست، مغزم به من فرمان داد که تو جادوگر خوبی هستی و بالاخره حرفی که خواستی را شنیدی! با این همه فکر کردم که اگر خودم جای "نفر دوم" بودم هیچ وقت چنین جمله ای را نمی گفتم چون اولاً یک "مادر" بودم و ثانیاً هفتاد سال زندگی توأم بامصبت و رنج، تجربه کافی و پرباری به من میداد که دیدم را نسبت به اطرافیانم بازتر کنم و حداقل در قضاوت اشتباه نکنم. اما او اشتباه قضاوت کرد و گول من را خورد و در کمال بی خردی یا شاید هم در کمال بی خیالی و با رضایت از اوضاع و احوال زندگی اش دختر سرهنگ ابتحاج را پذیرفت و البته حرف هایش را.

برای دیدارهایی که صبح ها و عصرها باید با نفر دوم می داشتم نباید زیاد به سر و وضع خود می رسیدم. یعنی خیلی ساده با مانتوی سیاه و شلوار سیاه و یک روسری ساده مشکی رنگ باید آماده می شدم و به دیدارش می رفتم. تنها شیء تزئینی که مجاز دیدم داشته باشم عینک دودی بود و البته بسیار لازم هم بود چون روزهای اول چشمم سرخ بود و پف کرده و مشخص بود که چقدر بغض و گریه داشته ام، به همین دلیل کاملاً موجه نمی خواستم "نفر دوم" من را با آن قیافه ببیند. باید اقرار کنم که سخت ترین نقش زندگی ام را بازی می کردم و هر شب خدا را شکر می کردم که استعداد بازیگری را در وجودم گذاشت تا در چنین روزهای پر رمز و رازی کلید نجات و آزادی ام شود.

صبح زود تا آفتاب بالا می آمد من پایین بلوک "نفر دوم" منتظرش بودم تا بیاید. معمولاً خودش تنها پیاده روی می کرد. فقط راه می رفت و هربار و هر روز از یک مسیر. درست انگار که برنامه ای به مغزش داده باشند. من خودم را جای مستأجر چند بلوک آن ورتر جا زده بودم و نگفتم که حرفه ام چیست. گفتم به زور دیپلم گرفتم تا خوشش بیاید چون نوشین این جور که گفته بود او از این تیپ شخصیت ها خوشش می آمد و بعد هم برای اینکه بیشتر دلش را به دست بیاورم گفتم که بی کارم و هر چه دارم از ته مانده ثروت مادرم است: ((چون پدرم "سرهنگ ابتحاج" بعد از انقلاب ...)) نگذاشت جمله ام را تمام کنم . با شنیدن کلمه "سرهنگ" در چشمانش برقی دیدم؛ سرعتش را کم کرد و خوب حس کردم ذهن و جانش را به خودم جلب کردم. نگاهم کرد و با تأکید روی کلمه ی "سرهنگ" پرسید: ((سرهنگ؟؟ باباتون سرهنگ بودن؟))

حس کردم نقطه اوج داستان همین جاست. در این لحظه اتفاقی که برایم افتاد غیرقابل باور بود... اتفاقی که هیچ وقت روی صحنه رخ نمی داد. انگار با این پرسش قابل پیش بینی "نفر دوم" گردبادی در دلم ایجاد شد که دور خود مدام می پیچید و بعد به معده ام می رفت و فشار عجیبی به شکمم می آورد و دهانم را ترش می کرد و بعد قلبم را چنگ می انداخت اما به خودم مسلط شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ((بله؛ سرهنگ بودن و زمان شاه...)) بعد شروع کردم به اجرای سناریویی که هر شب قبل از خواب در ذهنم مرور می کردم. باید خوب گولش می زدم و نقشم را درست درمی آوردم. اما یک لحظه در حین اجرا از خودم متنفّر شدم چرا سر اصل مطلب نمی رفتم؟ چرا این قدر ترسیده بودم؟ چرا این همه نقشه؟... یک لحظه شک کردم. به همه دنیا شک کردم. به همه حرف های نوشین که مبادا دروغ گفته. و من ابله این پیرزن زشت تنها را به بازی گرفته ام. شاید که همین پیرزن قلب مهربانی در جسم چروکیده اش داشت. اما زود خودم را جمع و جور کردم و تک گویی طولانی ام را ادامه دادم و مدام از زندگی خیالی خودم و پدر و مادر خیالی ام گفتم. با اندوه فراوانی از اعدام پدرم بعد از انقلاب گفتم و اینکه مادرم به چه وضعی افتاد و چقدر افسرده شد. به وضع مالی بدمان اشاره کردم و تمام این ها را خوب به

هم بافتم. حواسم جمع بود. "نفر دوم" خوب به من گوش می داد و پیاده روی وحشتناکش را فراموش کرده بود و قدم می زد. چند روزی گذشت تا او هم گوشه هایی از زندگی اش را برایم گفت. بعضی ها عیناً حرف های نوشین بود و بعضی ها کاملاً متفاوت. اصلاً در مورد خودش همه حقیقت را نگفت، گرچه دلیلی هم نداشت که بگوید اما در مورد شوهرش گفت که ((الهی قوربونش برم... شهریار منم عین بابای شما... اون از غصه سکته کرد... طفلی مادرتون... من می فهمم چی چی کشیدن...)) بعد در مورد درجات و افتخارات شوهر تیمسارش گفت و مدام تکه کلامش بود که: ((الهی قوربونش برم از غصه سکته کرد... الهی بمیرم با اون عظمت... چه مردی بود... خوش قد و بالا... هر جا می رفتیم همه نیگاهش می کردن... چه تیپی داشت وای خدا جون... چه جوری بگم... چه آقا... چه با شخصیت...)) . حرفش را قطع کردم و گفتم: ((بله... خوب پدر من هم تو مهمونی های ارتش و ...)) نگذاشت ادامه بدهم، گفت: ((باشگاه افسران چی بود... خونه ی ماها صد تا باشگاه افسران بود... الهی بمیرم براش که این قدر حرص این ها رو خورد... عاشق قدرت بود... چه جذبه ای داشت! بمیرم الهی... چه ابهّتی... همه ازش می ترسیدن... اما بعد انقلاب... هی...)) گفتم که برای ما هم سخت بود البته برای مادرم بیشتر چون آن زمان من کوچک بودم. بعد منتظر شدم تا ببینم از این که آن ها را از خانه بیرون انداختند چیزی می گویدیا نه اما نگفت. ولی یک روز بین حرفهایم عمداً گفتم یکی از دوستان پدرم را بعد از انقلاب از خانه اش بیرون انداختند و وسایلشان را در کوچه ریختند. البته اضافه کردم که آن مرد؛ دوست پدرم نبود از آشناها بود و زیاد خوش نام هم نبود... . هرکاری کردم چیزی نگفت حتی از این داستان سرایی هایم، تعجب هم می کرد. نوشین گفته بود که "نفر دوم" همه کاری کرد که جناب تیمسار از او جدا نشود. نوشین چنان قضایا را شرح می داد که انگار آن زمان بوده. می گفت "نفر دوم" وقتی با تیمسار ازدواج کرد زنی ۳۰ ساله بود. از نوشین پرسیدم : ((پس زن اول تیمسار چی شد؟)) نوشین با پوزخند جوابم را داد که : ((بهجت خانوم تیمسار رو تف کرده بود... تیمسار مرد معتادی بود...مرد خوش گذران قمارباز... و البته بله بسیار جنتلمن نما... آه... من با خاطره ی این خانواده زندگی کردم، تو می تونی این حرفا رو باور نکنی... بهجت خانوم همین الآن یه نقاش معروف و حرفه ای توی پاریسه، همه می شناسنش؛ خودش رو، کارهاش رو، اخلاقش رو، انسانیتش رو... اون می دونست که اون خانوم منشی ریزه میزه قاپ شوهرش رو دزدیده... برای همین با دختر ۱۱ ماهه اش از تیمسار جدا شد، این رو همه می دونن... به خصوص عموی من که آشنایی مختصری هم با بهجت خانم داشت... چقدر از کمالات این زن تعریف می کرد.)) من که هاج و واج و مبهوت مانده بودم. آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: ((پس منشی تیمسار بوده؟))... نوشین دود سیگارش را به بیرون داد و گفت: ((بله منشی.))

نوشین تعریف می کرد که این خانوم "نفر دوم" همه کاری کرد تا تیمسار را نگه دارد با وجود اینکه از اعتیاد تیمسار خبر داشت با او ازدواج کرد، و حتی از آن جالب تر به جای اینکه سعی کند او را ترک دهد برای او و دوستان شیره ای اش منقل می برده و می آورده...

نوشین در حالی که به نقطه ای روی پرده اتاقش خیره شده بود سرش را به علامت تأسف تکان داد، اخم کرد و گفت: ((اون یه پیردختر ۳۰ ساله ترشیده اصفهانی حساب می شد... اول موقع خیلی حرف بود که یه دختری توی ۳۰ سالگی با اون همه آرزوی ازدواج و عروسی و جشن و دبدبه کبکبه هنوز ازدواج نکرده... آخ تو نمی دونی که من با همه این آزار و اذیت هایی که دیدم دلم براش می سوزه... می گفتن از اصفهان میاد تهران خونه فامیلش که کار کنه و از تنهایی در بیاد که جناب تیمسارو می بینه و... داستان شروع می شه...))

همان لحظه فکر کردم کاش هیچ وقت "نفر دوم" از اصفهان به تهران نمی آمد و جناب تیمسار را نمی دید تا امروز من به خاطر این حادثه شوم این جا پیش این دختر سیاه پوش نبودم. هیچ پاییزی به اندازه امسال دلگیر نبود. دائم در خیال بودم– دائم خیره بودم و هر شب تصویر ملاقاتم با نوشین جلوی چشمانم رژه می رفت. آن شب همه وجودم می لرزید و خون در رگ هایم منجمد شده بود. سرم انگار که به وزنه ای وصل باشد روی بدنم سنگینی می کرد و تمام افکارم به یک موضوع – به آن حادثه – تمرکز داشت. اما با همه این احوال رفتم – خانه شان را پیدا کردم– خانه ویلایی بزرگی بود. حیاطشان با روشن شدن چراغ های فانوس دار پر شد از برگ های سرو که قرمز بودند و زرد و همه خشک و یکدست که مثل پولک حیاط را فرش کرده بودند و میانشان انبوهی نارنجی های سوخته و سیاه های مرده که از برگ های درختان میوه بودند غلت می زدند. مادرش در را به رویم باز کرد. چهره اش درست خاطرم نیست اما طوری با من صحبت می کرد انگار منتظرم بود. بعد فهمیدم که آن شب همه دوست های نوشین برای خداحافظی آن جا می رفتند و می آمدند و مادرش فکر می کرد که من هم دوست نوشین بودم. خودم را نباختم، سلام و احوالپرسی مصنوعی کردم. مادرش بلافاصله گفت: ((خدا خیرت بده الهی... بهش بگو تو رو قرآن اون لباس سیاه هاش رو در بیاره... اسمت چی بود تو؟ اصلاً حافظه ام رو از دست دادم.)) گفتم : من "پامچال" هستم. فوراً گفت: ((هان... پامچال... عزیزم تو رو خدا بهش بگی ها... خودتون که می دونید چی شده... این لباس سیاهاش رو درنمیاره... بابا هی می گم داریم می ریم... راهی سفریم... ان شاء ا... که خیره... خوبیت نداره... خودت که می دونی که)) بعد صورتم را بوسید و گفت: ((دیگه اتفاقیه که افتاده، آدم که خدا نیست بتونه جلوی حوادث رو بگیره... خودت که می دونی که.)) – از میان صحبت هایش فهمیدم که نوشین در مورد من چیزی نگفته و فکر کردم باید دختر قابل

اعتمادی باشد. اولین دفعه که دیدمش بالای پله های خانه شان بود. سرش را پایین خم کرده بود. موهای لختش که بلند بودند من را یک لحظه ترساند. یاد فیلم های سامورایی افتادم و یک لحظه جلوی چشمم آمد که می تواند با دو سه حرکت کاراته ای من را از پا دربیاورد. اولین جمله ای که گفت این بود: ((مامان جون، شما هر وقت که دوستهای من میان یه دور باید به همشون بگید که وقتی میان بالا من رو ببینند چی بگند!!)) رو کرد به من و گفت : ((بیا بالا پامچال.)) و این جمله را طوری گفت انگار که بارها من را دیده می شناسد. الان که خاطرم می آید می بینم او هم "بازیگر" خوبی بود. ما فقط یک بار تلفنی صحبت کرده بودیم و او همه چیز را دقیق به خاطر سپرده بود. وقتی وارد اتاقش شدم همه وسایل به هم ریخته بودند، همه چیز وسط بود. فهمیدم (همان طور که مادرش گفته بود) فردا عازم سفرند. نوشین گفت سوئد می روند. فقط همین. داشت چمدان هایش را می بست وقتی وارد اتاق شدیم؛ نوشین، طور دیگری با من حرف زد. گفت: ((از من انتظار نداشته باشید که دوستتون داشته باشم یا ازتون بدم نیاد.)) خیره به من نگاه می کرد. وقتی حرف می زد بوی دم و بازدمش را می فهمیدم. خیلی نزدیکم بود. چشمهای درشت آویزانی داشت با پلک های سنگین رو به پایین. موهایش بادمجانی رنگ بود. لبش را گاز گرفت و چشم از من برداشت. وقتی من را "شما" خطاب می کرد، می ترسیدم... پشت زانوها و زیر بغلم خیس شده بود. قلبم انگار در گوشم می تپید. یک لحظه از آمدنم پشیمان شدم. آرزو کردم کاش زمین شکافته می شد و من در آن فرو می رفتم. تعارفم کرد روی مبل چرمی سیاه رنگش بنشینم و بعد مثل کوه یخ در پارچه ای سیاه از اتاق بیرون رفت و برایم قهوه آورد. با ترس و لرز از کیفم سررسید قهوه ای رنگ را درآوردم و بهش دادم. از من گرفت و نگاهم کرد. گفتم: ((مطمئن باشید که فقط صفحه ی اولش رو خوندم... نه وقتش رو داشتم و نه شرایطش رو که...)) نگذاشت حرفم را تمام کنم. انگشتان باریکش را لای موهای لختش فرو برد و سرش را میان دستانش گرفت. دلم برایش سوخت. یک آن خواستم بغلش کنم و بگم گریه کن اما در آن لحظه بیشتر از او خودم احتیاج داشتم که کسی من را در آغوشش بکشد. بعد از صحبت هایی که کردیم نوشین داستان باورنکردنی و عجیبی از "نفر دوم" برایم تعریف کرد و بعد من به جایگاه همه ی مادران شک کردم. نوشین گفت: ((اون هر سه تای ما رو فرو برد.)) منظورش خودش بود و "عماد" و من. او با دقت و ظرافت همه قضایا را شرح داد.

میان صحبت هایش مکث های طولانی می کرد و نگاه های خیره داشت؛ در چشمهایش دلتنگی و رنج بسیار دیدم و مطمئن بودم آن همه لباس های گران قیمتی که در اتاقش بود خوشبختش نمی کردند. بعد از اینکه همه چیز را فهمیدم حس کردم خداوند چقدر دوستم دارد و در واقع همه ی قصه قبل از حضور من در بزرگراه تمام شده بود. و این را

نشانه رحمت خداوند دیدم و این که از میان تمام وسایل، سررسید قهوه ای رنگ را انتخاب کرده بودم. وقتی از آن جا بیرون می آمدم مسئولیت بزرگی بر دوشم بود. این بار به دلیل زن بودنم حس میکردم جوری مسئولیت انتقام گرفتن رنج نوشین هم به عهده ی من است. تصویر این ملاقات ۲ ماه هر شب پیش رویم بود. انبوهی از حرف های باور نکردنی اما درعین حال واقعی.

وقتی سرانجام "نفر دوم" دهان باز کرد و گفت: ((پامچال جان؛ فردا ناهار منتظرتم ها... بیای ها... خوب؟)) نفس راحتی کشیدم. بالاخره دعوتم کرد. نمی دانست من کیستم و نمی دانست چه کسی را به صرف ناهار دعوت می کند.

دلم پر شد از آشوبی که دقیقاً نمی دانستم از خوشحالی زیاد بود یا از دلهره زیاد... فردا – می شد سه شنبه و من به جای دختر سرهنگ ابتحاج به خانه نفر دوم نرفتم بلکه به جای خودم، پامچال نصیری – بازیگر تئاتر به خانه تیمسار رفتم.

همه چیز دقیق و عین همان چیزی بود که نوشین تعریف کرده بود. چند تابلو از کارهای بهجت خانوم روی دیوار بود و بقیه دیوارها پر بود از عکس های مختلفی از ژست های جناب تیمسار... در یکی با سگش ایستاده بود و لبخند به دوربین می زد... در دیگری با مدال ها و درجه هایش به سمت دیگری به جز دوربین نگاه می کرد و عکسهایی از خود سرهنگ با رفقایش... دیوارها به جز این ها پر بود از آینه و چشم نظری.

نوشین گفته بود بعد از انقلاب تمام خرج و مخارج را نفر دوم تأمین می کرد و به اداره می رفت... و سرهنگ خانه نشین شده بوده و سخت افسرده و مریض حال. جالب بود که "نفر دوم" تا به حال در مورد تنها پسرش (عماد) هیچ حرفی به من نزده بود. من که نمی خواستم این روز آخر خیلی همه چیز را کش دهم همان طور که روی مبل نشسته بودم از نفر دوم پرسیدم: ((شما هیچ وقت بچه ای نداشتید؟)) او همان طور که چای می ریخت مکثی کرد و گفت: ((الان یه عکسش رو برات می آرم)) سینی چای را روی میز حال گذاشت و به اتاقی که درست نمی دیدم رفت و بعد از مدت کوتاهی برگشت. دقت می کردم همین طور که راه می رفت مدام خودش را در آینه های متعدد خانه نگاه می کرد و می خندید. عکسی را جلوی رویم گرفت... قطعاً عماد بود؛ قلبم لرزید و پیشانی ام سرد شد... گفت: ((خدا رو صد هزار مرتبه شکر که (تصادف) پسرم رو ازم گرفت نه اون دختره نوشین.))

شنیدن این جمله به کلی همه برنامه هایم را به هم ریخت... انگار که فرو ریختم... و یک لحظه مُردم. لحن شکرانه اش از خدا در گوشم هنوز زنده است... و مدام تکرار می شود. نوشین گفته بود که یکی دوبار که با عماد به مهمانی های خانوادگی سرهنگ رفته بود، همه از او و سادگی اش تعریف می کردند و همه بالاخره انتخاب عماد را تأیید کردند و از کنجکاوی

راحت شدند. دوست داشتند بدانند بالاخره چه کسی عروس سرهنگ خواهد شد... نوشین گفته بود: ((عماد بهترین بود... کاپیتان تیم ملی بسکتبال بود- خوش تیپ بود، زبان اسپانیایی بلد بود، هر هفته اسب سواری می کرد... و خیلی حساس و باهوش بود... من نمی دونم چرا تو طول زندگی ۳۰ ساله اش هیچ وقت با هیچ دختری به سرانجام نرسید... هنوز باورم نمی شد، مگه یه مادر میتونه؟... وقتی فهمیدم که اون خانوم با همه دخترهای زندگی عماد مشکل داشته باورم نشد که دلیل اصلی اش حسادت خودش بوده... اون باعث شد عماد ورزش رو بذاره کنار، افسرده شه... قرص مشت مشت بخوره... چون دوست نداشت که خودش از سر زبون ها بیفته... می خواست همیشه نفر اول باشه که راجع بهش حرف می زنن... اون از من متنفر بود... دوست نداشت کسی از من، از کارام، از ترجمه هام از حرفه ام یا از اخلاق و ریخت و قیافه ام چیزی تعریف کنه... دوست نداشت کسی بگه چه دختری بود که عماد رو دوباره به ورزش برگردوند... اون همیشه "نفر دوم" بود... خودش هم این رو خوب می دونست...

وقتی فهمید که قصد من و عماد ازدواج ئه نه رابطه ی دیگه... همه چیز رو به هم زد... از غصه اش افتاد سی سی یو... بار آخری که عماد رو دیدم تو همین اتاق بود... اومد دستم رو بوسید، زانو زد و گریه کرد و بعد دفتر خاطراتم رو از روی میزم برداشت... گفت کارش داره.... نمی دونم چرا.... اون سررسید رو که همه اتفاقات و همه چیز رو توش می نوشتم برو برداشت... بعد از جیب کتش یه قوطی پلاستیکی بیرون آورد و نمی دونم چند تا قرص بود که خورد.... من... من داشتم دیوونه می شدم... گفت می خواهم وقتی مُردم کنارم باشی و سررسیدو به قلبش چسبوند و از اتاق رفت بیرون.))

وقتی به خودم آمدم عکس مدت ها بود از جلویم برداشته شده بود و نفر دوم می گفت چایی ات یخ کرد. منتظر بودم که از "تصادف" چیزی به زبان بیاورد اما مدام می گفت دختره پدرسوخته می گفت من دوست دارم لباس عروسی تنم کنم... پدر سوخته می خواست من براش عروسی بگیرم...

همه ی تلاشم در این ۲ ماه کذایی این بود که به این جا دعوت شوم و در مورد آن تصادف همه چیز را اقرار کنم. اما نفر دوم چیزی از تصادف و اتفاقی که پسرش را – تنها پسرش را از او گرفت نگفت. دلم را به دریا زدم؛ نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم همه چیز را تعریف کنم تلفن زنگ زد و نفر دوم من را تنها گذاشت. نمی دانم چرا این قدر پای تلفن می خندید... صدای مصنوعی اش را می شنیدم... باید همه چیز را حتی برای راحت شدن وجدانم می گفتم... من واقعاً مقصر نبودم... مطمئن بودم که سرعتم باعث متلاشی شدن عماد نشده بود... او را خوب به یاد دارم که لنگ لنگان وسط اتوبان دور خود می پیچید... من ترمز کردم... درست جلوی پایش و او همزمان با توقف من روی زمین افتاد... به ماشین خورد و افتاد...

ساعت ۲ نیمه شب بود. من از مهمانی برمی گشتم... عجله نداشتم... وقتی نور بالا زدم عماد چشمان بسته ای داشت و دور خودش پیچ زد و با توقف من به ماشین خورد و افتاد... چقدر ترسیده بودم... ماشینی نبود... برای همین وقتی دیدم او مرده سررسید قهوه ای رنگی را که روی زمین افتاده بود برداشتم و فرار کردم با فکر اینکه من او را کشتم.

نفر دوم برگشت. لبخند مسخره ای به لب داشت... از روی مبل بلند شدم، آب دهانم را قورت دادم و برای اولین بار به چشمانش نگاه کردم. خیره شدم و گفتم: ((اون تصادف پسرتون رو ازتون نگرفت، بلکه شما اون رو کشتید... و ...))

داستانی بی نام

بهاره خلیقی

قسمت اول از داستانی بی نام

ریاست دادگاه نظامی با سرهنگ والا بود

آدمی کم جثه ، بی مو ، با ریش بزی در صورتی استخوانی و بی احساس که همیشه لبخند محوی چاشنی نیش های گزنده اش بود .او و دستیارانش که جمعا از پنج نفر تجاوز نمی کردند در شروع و ختم کردن این چنین محاکماتی استاد بودند . آنها به اصل موضوع در چند جمله پرداختند ووقت دادگاه را بیش از بیست دقیقه نگرفتند

فقط می دانستیم که هر سه همزمان دستگیر شده ایم و هر کداممان را توی یک جیپ انداخته بودند و یکراست برده بودند دفتر پادگان

توی دفتر پادگان جز گروهبان رازی کس دیگری نبود . رو به پنجره نشسته بود و پاها را لبه ی هره گذاشته بود هنوز جای لگدی که به پهلو ام خورده بود تیر می کشید . عینک رضا شکسته بود ، تکه ای شیشه صورتش را بریده بود و خون شره کرده بود روی پیراهن . با حمید نگاهی رد و بدل کردیم چیزی دستگیرم نشد

گروهبان رازی آروغ بلند و کشداری زد ، پاها را برداشت و ایستاد

عرق یقه ی پیراهن نظامی اش را خیس کرده بود و بوی تند پیاز و عرق توی هوا پیچیده بود .نفسم داغ بود و پره های بینی ام را می سوزاند . سحر نشده حنان گفته بود : تنت مثل تنور داغه علی ، نفس آدمو می گیره . و بعد خزیده بود طرف کوزه

جرعه های آب از کنار لبش سرریز می شد می ریخت زیر گردن و سر می خورد روی سینه و قطره قطره می ریخت در چاله ی ناف و خط های کشاله ی ران و محو می شد . توی تاریک روشن سحر شبیه زنان اسطوره ای شده

بود . نه ، دیگر آن دختر کولی سیاه چرده ی آب فروش نبود توی آغوش تاریکی . می درخشید

توی تاریک روشن بی اختیار خودم را قلاب کرده بودم دور بدنش و عمیق بوئیده بودمش

از سوزش صورتم به خودم آمدم

مرتیکه ی قر .....جوابمو بده–

نشنیده بودم چی پرسیده بود . توی سرم پر از صدای موج و باد بود . از جواب ندادنم مثل جرقه آتش گرفته بود و با قد کوتاه و خپله اش بالا و پایین می پرید و فحش می داد و می کوبید توی صورت رضا و حمید و من

بعد فریاد کشید

لباساتونو در بیارید مادر ج.....ها–

بازوام خورد به شکم سربازی که پشت سرم ایستاده بود . با قنداق اسلحه کوبید به کتف راستم که پرت شدم روی میز تمام لباسها را که در آوردیم مثل اینکه فاتح شده باشد ، نگاه چسبناکی به سرتاپامان انداخت و نیشش باز شد

چند دست لباس کثیف و پاره پرت کرد طرفمون و فریاد کشید

سرباز ! انفرادی–

زمستان آغاز شده است ، و من خود را در نقطه ای می بینم که هیچ مصاحبتی توجه ام را به خود جلب نمی کند

زندانیان یکنواخت ، حرفهای تکراری شان تمام شده است و مدتی است که سکوت در جمع شان تنها صدایی است که شنیده می شود

وضعیت بهداشتی بندها تقریبا یک شکل است . نزدیک چهار ماه است که به زندان عمومی منتقل شده ام . از رضا و حمید خبری ندارم . خاطره ی حنان در مغزم چرخ می خورد و هر روز کم رنگ تر می شود . کاهش وزن شدیدی پیدا کرده ام . دست راستم تقریبا از شکل طبیعی خارج شده و راه رفتنم تعریف چندانی ندارد

سلولم همیشه سرد است، بدون پوششی در کف. دو ماه پیش دچار آنفولانزا شدم و هنوز ریه ام به شدت درد میکند مرتب سرفه می کنم

فقط در ساعت هوا خوری بقیه ی زندانی ها را می بینم . اما حق نزدیک شدن و یا ارتباط داشتن با هیچ کدامشان را ندارم

فقط باید راه بروم ، یا گاهی بایستم

نگاهشان می کنم

اوائل که تازه منتقل شده بودم ولع عجیبی به ارتباط پیدا کردن با آنها داشتم . شنیدن یا گفتن یک کلمه بدور از چشم و گوش نگهبانان برایم حکم یک پیروزی بود و لذتی عمیق را به درونم جاری می کرد

اما حالا به بی فایده بودن تمام اشتیاقم پی برده ام . حالا فقط نگاهشان می کنم که چطور دزدکی سیگار می کشند و مشتهای گره کرده شان چه تند و تیز سرگرم رد و بدل کردن است

احساس ضعف شدیدی می کنم . دهانم قدرت تکان خوردن ندارد . نمی توانم فکر کنم . از معادله ها و برنامه هایی که قبلا داشتیم به نتیجه ی درستی نمی رسم . ذهنم تمرکزش را از دست داده و پریشان گویی به افکار پریشان تبدیل شده است

به دست های نگهبانانی که مدام شیفت شان عوض می شود نگاه می کنم . به حرکت انگشتانشان که چطور قلاب کمربند می شوند ، در گره بند باتوم هایشان جای می گیرند ، کنار کلاه های نظامی شان جفت می شوند و یقه و موی زندانیان را می کشند

به پاهایشان نگاه می کنم . ساعتها . و راه رفتن را دیکته می کنم برای ذهنم تا از یاد نبرد

کف سلول من سیمان سیاه است . سیاه و سرد با برجستگیهای نوک تیز ، گویا سربازی که مامور سیمان کردن سلول ها بوده از فرط خستگی زحمت صاف کردن سیمان را به خود نمی داده

به خستگی سرباز فکر می کنم . دانه های عرقش را می شمارم .و با عرقش دانه دانه بر کف سیمانی سلول می چکم

پتوی خاکستری کهنه را دورم حلقه می کنم . گوشه اش را به دوش می کشم و کز کرده به دیوار تکیه می دهم . فکر می کنم : حقیقت به تنهایی می توانست وجود مرا به اثبات برساند

من در افکاری که درباره ی خودم ، دیگران ، انگشتهایشان و کف های سیمانی می پرورانم دائم زمزمه می کنم : تا چه حد گمراه شده ام ، و این اصلا مهم نیست

هیچ جنبشی نیست. در کوره راه خاکیِ جاده پیش می رویم

جیپی که قرار بود ما را بیاورد، به ماموریت فوری اعزام شده بود

پشت وانتِ حمل غذا جای مناسبی برای نشستن نبود. یکی از مامورها جلوی وانت بار کنار راننده نشست

آن ماموری هم که مدام از زندانی ها پول می گرفت و هر چه می خواستند در اختیارشان می گذاشت، کمی دورتر از

ما نشست

کمرم از سرمای سلول به شدت درد می کرد. نمی توانستم به مدت طولانی به یک حالت بنشینم. به سختی تکان می خوردم، و مرتب جا به جا می شدم

زندانی که روبه رویم نشسته بود، ناآشنا بود. تا به آن زمان ندیده بودم اش. کلامی حرف نمی زد

برخلاف لاغری مفرط اندام اش با شانه های پهن و گونه های استخوانی و چین بزرگی که در پیشانی داشت، آرام بر کفِ داغ و لرزان وانت نشسته بود، و یک سانت هم جا به جا نمی شد

نم از هوا می رفت. گرمای خشک و باد و خاک از پشته های کنار جاده بلند می شد

نگهبان سیگاری گیراند و گفت: " تنه لش، پاشو گذاشته رو گاز نمی بینه اَن و گومون قاطی شده

بعد با قنداق اسلحه کوبید کف وانت. راننده دست چپ اش را بیرون آورد و بلند کرد

خاک و شن ریزه به صورت مان کوبیده می شد. زندانی ی که رو به رویم مثل سنگ نشسته بود، فقط چشمان اش را کمی تنگ کرده بود. نگهبان شال پارچه ای به سر و صورت اش می پیچید. به کنج وانت خم شدم. سرم را روی زانو گذاشتم و در خودم گلوله شدم

چین عمیق پیشانی اش شبیه پدر بود. پدر که حالا زیر خاک بود و خاموش بود و دیگر جرّ و بحث شان تا صبح ادامه نداشت

از پله های زیر زمین بالا آمده بود و زیر لب فحش می داد. چیزی شبیه وز وز

دمپایی اش را لخ لخ به زمین می کشاند و آرام آرام آستین هایش را بالا می زد

کنار حوض نشست. دستی به آب کشید و بلند گفت: " استغفرالله ... بسم الله الّرحمن

رو به رویش نشسته بودم. کنار پاشویه. با نرگس، خاک گلدان های قدیمی را عوض می کردیم

به ما نگاه نمی کرد. از زیر زمین هم که بالا آمده بود، نگاهی به ما نکرده بود

صدای خش خشِ جارو از ته حیاط می آمد. مادر برگ های خشک را جارو می کرد و چند دقیقه یک بار کمرش را راست می کرد و آه می کشید. از دور نگاه اش که می کردی، فقط سیاهی لغزان ی می دیدی که آرام به روی برگ ها می لغزد

پیراهن گلدارِ نرگس با خاکِ گلدان لک شده بود. موهای سیاه اش را دوگیس بافته بود و بوی لیمو ترش از دهان اش

بیرون می آمد

از پله ها که بالا می رفت، با نوک دمپایی پاکت سیگارم را از لبه ی سکوی ایوان پرت کرد توی حیاط، و باز صدایی شبیه وز وز از دهان اش خارج شد

" الله اکبر، الله اکبر ... ". همیشه بلند می خواند و کلمات را غلیظ ادا می کرد تا شاید از ایمان اش به ما هم سرایت کند

مادر دیگر حتا حرف هایش را هم نمی شنید. سینه سوز فرهاد شده بود. با خشمی که از پدر داشت، بی حس و حال راه می رفت

نرگس پاکت سیگار را آورده بود کنار دست ام روی لبه ی پاشویه گذاشته بود و رفته بود سراغ مادر. من مات حرکات مادر به دوردستی که نبود، خیره شده بودم

.ماشین تکان شدیدی خورد و ما هر سه افتادیم کف وانت

نقشبندان

وقتی رسیدیم در خم رو به رو زنی سوار بر دوچرخه می گذشت . هنوز هم می گذرد ، با بالاتنه ای به خط مایل پوشیده به بلوز آستین کوتاه سفید ، رکاب می زند و می رود و موهایش بر شانه ای که رو به دریاست باد می خورد و به جایی نگاه می کند که بعد دیدیم ، وقتی که زن دیگر نبود خیابانی که به محاذات اسکله می رفت و بعد به چپ می پیچید تا به جایی برسد که هنوز هست اما نشد که ببینیم . زن رفته بود . تقصیر هیچ کداممان نبود که دیگر ندیدیمش گرچه وقتی دیدم که نیست فکر کرئم که شیرین به عمد نگذاشت . با این همه هنوز می بینمش که گوشه ی بلوزش باد می خورد شلوارش کتان مشکی بود صندل این پایش را هم میبینم که بند پشت پایش را نبسته است پا می زند و صورتش را راست رو به باد گرفته است و می رود . یک لحظه کنار پیاده رو ایستادیم تا شیرین پیاده شود و سیگاری برای هر دوتامان بگیرد و من فقط فرصت کردم یک بار هم بالاتنه ی خم شده و سر برافراشته رو به بادش را با موهای خرمایی بر متن آبی و آرام دریا ببینم بعد وقتی به سر پیچ رسیدیم یادمان رفت ، چون با سوت کشتی به دریا نگاه کردیم . داشت پهلو می گرفت و مازیار و زهره روی عرشه دست به نرده ایستاده بودند دست تکان نمی دادند . بعد به صرافت زن افتادم که دیدم خیابان تا آنجا که پیچ می خورد خالی است . اما روی اسکله عده ای ایستاده بودند و ماشینهاشان را به محاذات اسکله ،

سپر به سپر ، پارک کرده بودند و مثل شیرین که پیاده شده بود دست تکان می دادند . خواستم به بهانه ی پارک کردن جلوتر بروم . شیرین گفت : مگر نمی بینی که جا نیست ؟ همین جا باش ما حالا می آییم

آن آخر سر پیچ جا بود . فکر کردم پس هنوز امیدی هست که با هم برگردیم . نیامد . پس ندیده بود که رکاب می زند و می رود . حالا هم می رود حتی اگر پیر شده باشد مثل من یا حتی شیرین و صبح به صبح به مهتابی یکی از آن خانه های دو طبقه ی رو به دریا می آید با بلوز سفید و شلوار کتان مشکی دستی بر نرده می گذارد تا آن دست را سایبان صورت برافراشته ی رو به دریا بکند و ببیند که بر عرشه از تازه رسیدگان چه کسی آشناست

همیشه همین طور ها می شود مثل من که حالا این جا هستم در این بهار خواب و مشرف به کوچه ای بی عابر و چشم اندازم بامهای کاهگلی است که رنگ یکدستشان را فیروزه ی گنبد دوازده ترک بابا اسماعیل می شکند تا کی باز بهار شود و کارت پستال شیرین با یک هفته یا حتی ده روز تأخیر برسد . سالگرد ازدواجمان هم یادش مانده است و هر بارهمان کارت پستال کاجهای سبز را می فرستد با لکه ی زردی به جای خورشید ، انگار که ده دوازده تایی کارت یک شکل خریده باشد یا حتی بیست و چند تا ، اگر تا آن وقت بماند یا یادش بماند . بچه ها مازیار و زهره هم فقط سالی دو تامه می نویسند که حالا دیگر همه اش انگلیسی است هر بار هم عذر می خواهند که فارسی یادشان رفته است و من نه کارت پستال می فرستم و نه نامه ای می نویسم

بله همین طور هاست آدم دنبال چیز دیگری می رود اما به جایی دیگر می رسد مثل همان اوایل جنگ وقتی در وضعیت قرمز آدم بیرون بود و دست به دیوار می رفت تاریکی چنان غلیظ بود که انگار تاریکی می بردمان یا مثل ما دو تا که به پیشواز بچه ها رفتیم تا یک ماهی همه با هم یک جا بمانیم و کم کم به بچه ها بفهمانیم که چرا می خواهیم جدا بشویم یا من بگویم که چرا برمی گردم اما حالا به اینجا رسیده ایم و هر بار هم که به یاد چیزی می افتم که آنجا هست یا نامه ای می رسد یا کارت پستالهای یک شکل و یک اندازه می رسند فقط همان خم خیابان را می بینم و خورشید را که بزرگ اما سرد سر از دریا برآورده است و افق رو به رو را نارنجی مایل به زرد کرده است . نه ، خورشید از آن راسته که بالا می رفتیم پیدا نبود ، فقط رنگ نارنجی مایل به زرد افق بود و در خیابان و حتی کنار ساحل ، وقتی باز نگاه کردم کسی نبود . اما هست ، مثل نوار فیلمی که همه اش برداشتهای نکرر است از آنچه دیده ام .برای همین هر روز صبح از ساعت شش و نیم که لقمه ای می خورم و این کرم ننه رباب را می قرستم که تا پیش از ظهر به هر جا می خواهد برود ، تا من بنشینم مگر این بار بشود و بعد وقتی در نمی آید می آیم به این بهار خواب تا نیم ساعت هم شده توی

این صندلی چرمی بنشینم و به هیچ چیز فکر نکنم . نمی شود . آدم تنها نمی تواند باشد ، حتی سنگ هم یک تکه کلوخ هم تنها نیست یا آن بند درخت که حالا فقط یک پیراهن سفید مردانه رویش تاب می خورد و به هر ده دقیقه زن لچک به سری می آید تا باز برش گرداند

به شیرین اگر راستش را می گفتم حتما می گذاشت یک شب دیگر بمانیم با بچه ها و حتی در همان مهمانخانه ی سوت و کور . گفته بودند فقط یک جا هست . سه خیابان که بیشتر نداشت . یکی را ندیدیم و آن یکی هم که به محاذات اسکله بود و خانه ی جاشوها یا کارمندان دفتری بندر و پست و بانک بود . همان اوایل این یکی خیابان پیدایش کردیم . باز هم می شد برگردیم به همان جا و وقتی بچه ها را راضی کردیم ، یک شب دیگر بمانیم تا من باز فردا ببینمش که ساعت نه ربع کم از ساحل این طرف می آید ، بعد رکاب زنان تمام پیچ را با پشت خم و سر برافراخته رو به باد می رود . مازیارمان هم خواست بمانیم اما زهره همه اش می پرسید : چرا با هم آمدید ؟ طوری شده ؟

حالا همان جاست . بیست و دو ساله است . شوهر و دو بچه ی دوقلو دارد که عکسهاشان را دارم همین پارسال نه پیرارسال با نامه اش فرستاد تازه متولد شده بودند و یکی این طرف یکی آن طرف روی دامنش خوابیده اند و دیوید هم بالای سرشان خم شده است و سرش را گذاشته است روی موهای زهره که به من رفته است . چاقتر از وقتی است که هنوز چیزی از فارسی سرش می شد : پاپا ، من حالا چاقتر هستم . اما هواهم رفت که خودم را لاغر کنم مثل آن وقت که تو اینجا آمدی لاغر و سبزه بود با موهای سیاه و بلند . گمان نمی کنم دانشکده اش را تمام کرده باشد گفتم : چطور است شب را اینجا بمانیم ؟

دست بر شانه ی شیرین گذاشت : باشد بمانیم

شیرین فقط شانه بالا انداخت . حالا هم هر سال جایی است : اول که لندن بود بعد رفت آلمان ، کارت پستالها را آنجا خرید بعد از کانادا تبریک عید فرستاد حالا از نیویورک می فرستد ، کارت پستالهای آلمانی را از آنجامی فرستد . برای تبریک عید هم فقط دو خط می نویسد : آقای جواد بهزاد عزیز ، این عید باستانی را که یادگار اجداد ماست به شما و خانواده ی محترمتان تبریک عرض نموده سلامتی و شادکامی شما را از درگاه ایزد منان خواستاریم

هر سال هم خطش پس می رود انگار از روی سرمشقی رو نویس می کند و هر بار د یا ر یا حتی دو نقطه ای جایی کم میگذارد بچه ها در تعطیلات عید میلاد و تابستان نامه می نویسند اوایل به فارسی بعد که نامه ی مازیار از استرالیا رسد یک دریمان به فارسی و انگلیسی بود حالا دیگر فقط به انگلیسی می نویسد کتابهایی هم می خواند به

فارسی تا یادش نرود گاهی هم سوالی می کند مثلا جایی می بیند که عربسک نوشته اند که می خواهد بداند به فارسی چه می گوییم یا مینیاتور را به فارسی چه گفته ایم یا موزاییک را . مهندس معدن است زن ژاپنی گرفته است و چند بچه هم دارند نشمرده ام . آخر هر نامه هم ساچیگکو و فلان و فلان و فلان سلام می رسانند به پدربزرگشان حداقل این یکی یادش نرفته است هیچ وقت هم به خلاف خواهرش گله نمی کند که چرا جوابش را نمی دهم . چه بنویسم ؟ یا کدام را بقرستم وقتی هنوز تمام نکرده ام ؟ شیرین نوشت که تو بیا ، رفتم .اما از آنجا یک ماه هم نشده برگشتم . گفتم هر چه هست مال شما من بازنشتگی ام هست و آن خانه ی پدری

خطی هم گاهی می کشم و می فروشم . نمی کشم و نمی شود انگار آدم بخواهد راه بر تاریکی ببندد . مهمتر از همه کانون نور است و سمت غلظت سایه . صبح دیگر هوا آفتابی بود اما شاید در سایه ی کشتی می رفت . ولی صورتش روشن است و تارهای مواج موهای خرمایی اش کنار خط گردن و روی شانه ی آن طرف طلایی می زد . کشتی هم باید باشد و آفتابی که حتما سرد و بزرگ بر بالای افق آویخته بود بچه ها هم باید باشند که بالاخره وقتی شیرین را دیدند دست تکان دادند شیرین هم دست تتکان می داد و حالا در نیویورک صندوقدار فروشگاه لباس بچه گانه است و شب با قطار می رود تا نزدیکی های خیابان بیست و ففتم و بعد پیاده تا ساختمان نمی دانمن چندم و تا طبقه ی پنجم هم از پله ها می رد بالا و به آپارتمانی که فقط دو صندلی راحتی دارد و یک کاناپه که شبها تخت می شود و هر شش ماه هم مجبور است شیمی درمانی بشود یا اصلا بگذارد یک جای دیگرش را ببرمد . ندیده ام .یک چراغ مالعه هم کنار کاناپه یا تخت شبهاش هست که وقتی قرصش را می خورد و چشمبندش را می زند دستش را دراز می کند و چراغش را خاموش می کند و در آن تاریکی بی هاله یا مرز اصلا به صرافت نمی افتد که چرا باز گفتم : من که فکر می کنم بهتر بود یک شب دیگر آنجا می ماندیم

شیرین گفت : که چه بشود ؟ مگر ندیدی ؟

گفتم : شاید یک اتاق دیگر برایمان خالی می کرد

فقط یک اتاق خالی داشت دیر وقت رسیدیم ردیف چراغهای زرد خیابان روشن بود. مه هم بود غلیظ نبود فانوس دریایی را در آن دورها می دیدیم سر در مهمانخانه روشن نبود در ورودی دو لنگه بود پرده هاش را هم کشیده بودند. بالای در از نور چراغ سر تیر روشن بود ماشین را همان جا طرف چپ گذاشتیم و پیاده شدیم شیرین از آن طرف و من از این طرف از لندن تا آنجا همان قدر حرف زده بودیم که دو آدم غریبه حرف می زنند وقتی بالاجبار همسفر باشند .

نمی توانست بیاید . به آلمان می رفت و من بعد از اینکه شش ماه در ترکیه انتظار کشیده بودم فقط برای دو ماه اجازه ی اقامت گرفته بودم . بچه ها را فرستاده بود هلند با همکلاسی هاشان . دعوا نکردیم . گفت : نمی آیم می بینی که نمی توانم

ناشنم هم داد . سطح صافی بود با دو خط مایل . سرم را زیر انداختم اما وقتی به صرافت افتادم که باید چیزی بگویم تا مثلا دلداریش بدهم و سر هم بلند کردم دیدم با دو پستان پر رو به به روین استاده است و دارد دکمه های بلوز چهارخانه اش را می بندد موهایش هنوز بود . اینهاست ، باز هم هست ، اما نمی خواهم و هر روز از شش و نیم تا همین ساعت فقط همان رو به رو را طرح می زنم تا بعد که نیم ساعت اینجا نشستم بروم و تمامش کنم اما تا ظهر فقط می رسم دستش را بکشم یا موهای ریز و مواج را طلایی بزنم ، به نشانه ی بادی که از روبه رو می وزد یا آفتابی که از آنجا شاید از کنار اتاقک ناخدا به سر و صورتش می تابد که رو به باد گرفته است و رکاب می زند و می رود اگر می ماندیم باز می دیدمش . باز که گفتم ، شیرین گفت : فایده ای ندارد اما اگر تو می خواهی برو . همان وقت هم گفت که رفتم تا فقط کنارش روی آن تخت باریک تک نفره دراز بکشیم . چشمبند زده بود فقط همان یک اتاق خالی را داشت بالاخره که در را باز کرد و راهمان داد ، گفت . چراغ قوه دستش بود ، روشن بود . بعد چشمهایش را دیدم وقتی چراغ راه پله را روشن کرد : گرد بود و سرخ. اول پول را گرفت کلاهی پشمی هم سرش بود و پالتویی هم روی دوشش کلید را به شیرین داد و گفت . من که نمی فهمیدم . شیرین هم خم شد و باز پرسید این با فقط شماره ی اتاق را گرفت و اشاره کرد . شیرین پرسید : می خواهی دو اتاق بگیریم ؟

گفتم : اصلا ببین دارد

مرد نگاهمان کرد . گذرنامه ی من دستش بود گذرنامه ی شیرین را هم گرفت ورق نزد حالا شیرین گذرنامه هم ندارد مرد چیزی گفت شیرین توی راه پله ها گفت ، با خودش : این دیگر چه لهجه ای بود

مرد به کلیدهای آویخته ی پشت سرش نگاه کرد و حرفی نزد . فهمیده بودیم . اتاق کوچک بود با دو تخت در دو طرف یک عسلی هم میانشان بود با یک چراغ مطالعه و یک لیوان آب . آب مانده . یک زیر سیگاری هم بود شیرین بارانیش را کند و بعد کفش و جورابهای ساقه کوتاهش را و وقتی قرصش را خورد و چشمبند سیاهش را زد با همان شلوار و بلوز راه راهش دراز کشید پشت به من و پتو را کشید رویش و گفت : شب به خیر

چراغ را روشن کردم، گفتم : ناراحت نمی شوی سیگار بکشم ؟

گفت : پس آن در را کمی باز کن

گفتم : به بچه ها چه بگوییم ؟

گفت : ما که دعوامان نشده

گفتم : اما آخر می فهمند

گفت : بفهمند مگر تو برای همین نیامدی ؟

برگشت و دست دراز کرد و کورمال کورمال کلید چراغ را پیدا کرد و زد و گفت : شب به خیر

رفتم در رو به مهتابی را باز کردم کوچک بود و رو به همان خیابان که فقط چراغهای زردش پیدا بود یکی دو چراغ هم آنجا روی دریا بود دریایی را ندیدم . صدای کشیت هم آمد بچه ها را برای تعطیلات تابستانی فرستاده بود هلند تا ما اول حرف هامان را بزنیم بعد گفت یک ماه بمان به یک ماه نکشید که برگشتم زهره می گفت : همین جا باش بابا مامان کار می کند تو هم هر شش ماه برو بازنشتگی ات را بگیر و برگرد

گفتم : نمی شود بهت که گفتم

همه اش را نگفتم به شیرین هم نگفتم به استانبول که رسیدم تلفن کردم که رسیده ام از وان تا آنجا را با اتوبوس آمده بودم . نه ، گفتن نداشت فقط بایست از آن شب می گفتم که میان گوسفند ها چهارنفری چمباتمه زده بودیم سیگارمان هم تمام شده بود تاول پاهایم هم تیر می کشید از راهنمکا تا اهالی ده هر کس هم که می آمد سراغمان اسمش علی بود . بعد جوانکی آمد که از اسمم علی و بدوعسکر و بدوطویله آن قدر فارسی می دانست که سیگاری تعارفمان کند و بگوید که عسکر بو برده است باید چیزی بدهید تا ردشان کنیم . اول طمعش زیاد بود بالاخره چهار نفری ده هزار تومان دادیم که رفت بعدش صبح نشده راهنمای تازه با دو اسب پیدایش شد و باز زدیم به بیراهه به نوبت سوار می شدیم و می رفتیم بوی عطر گلها را می شنیدیم اما نمی دیدیم و زیر پایمان گل بود و یکیمان اسهال داشت گاهی درخشش جوی آبی هم بود این علی فارسی می دانست می گفت : شکر که ابری است بالاخره رسیدیم به گداری که جاده ای از پایینش می گذشت یک یا دو ساعت منتظر نشستیم و تاولهامان را ترکاندیم تا ماشین باری آمد بارش اثاث بود و ما زیر صندلیها یا توی کمد رفتیم و برزنت را کشیدند رویمان شیرین خودش هم کشیده بود فقط سینه ی چپش را نشانم داد نیامد . گفت : کم بدبختی کشیدی ؟

برگشتم . این بار از راه کویته آمدم گفتند راحت تر است تراکتورها را شبانه می آوردند آن طرف مرز و برگشتن شکر می بردند می آوردند ندیدم من و راهنما پیاده می آمدیم گفت : با پیرمردها که کاری ندارند نداشتند . فقط دو هفته نگهم داشتند . بعدش هم که دیگر مهم نبود حالا اینجا هستم با این کرم ننه رباب و زنش کوکب که آن پایین دارد در هاون سنگی گوشت می کوبد همیشه همین وقتها شروع می کند . می گوید شامی کباب اینطور بهترمی شود . اینهاست . باز هم هست آن هم برای من که وقتی قلم مو به دست می گیرم حتی موسیقی نمی گذارم تا بارم را زیادتر نکنم . نمی شود . نمی توانم فقط او را ببینم که می رفت نه این یکی را که باز می آید تا پیراهنم مردانه را برگرداند . نامه هم نمی نویسم چه فایده ای دارد ؟ بچه ها که نمی توانند بخوانند مازیار می نویسد به انگلیسی که یک دوره شاهنامه برایم بفرست تا یادم نرود . از مادرش هم می گوید . نوشت که طلاق گرفته است تا تو آزاد باشی . کرم هم می آید . از صدای سرپایی هایش می فهمم و غرو لندش که چه صفی است . باز سبزی خوردن گرفته است و یکی دو گرد رختشویی با چند صابون داد می زنم : کرم به زنت بگو بس است دیگر مگر نمی بینی کار دارم ؟

چشم می بندم چه طور می شود راه بر تاریکی بست ؟ بندهایس صندلش چرمی بود قهوه ای سیر در آفتاب قهوه ای روشن است و رکاب می زند . قبل از اینکه بپیچند دست دراز می کنند و علامت می دهند ندیدم که دست دراز کند فقط دیدم که رو به باد می رود از گوشه ی پیراهن مردانه اش می فمم که باد می آید مه هم نیست اما همه چیز هر چیزی که در هر جا و به هر وقت اتفاق افتاده است همچنان هست برای من هست پسرم می نویسد به انگلیسی : ما را چرا فراموش کرده ای ؟

مگر می توانم بنویسم اینجا شاید عیب ما این است که هیچ چیز را هیچ وقت دور نمی ریزیم ؟ کنار شیرین دراز کشیدم و دستم را گذاشتم رو شانه اش گفتم : خوابی ؟

گفت : هوم

گفتم : بر گردیم

گفت : نه

گفتم : بچه ها را ببریم ؟

گفت : نه

گفتم : آنجا هم هست

گفت : من خوابم می آید دیدی که قرص خوردم

گفتم : خواهش می کنم

گفت : دیدی که

گفتم : برای من فرقی نمی کند

گفت : می دانم این دفعه موهایم می ریزد نمی خواهم به من ترحم کنی

گفتم : ترحم چرا ؟ تو مادر بچه های منی

گفت : همین ؟

خواستم بگویم ، اما اگر رو در رو می دیدمش می شد گفت . نگذاشت . همه ی آن هفت هشت شب نگذاشته بود .

گفت : بعد ها آن یکی را هم شاید ببرند

گفتم : آنجا هم هست . تازه می توانی شش ماه به شش ماه بیایی

گفت : با چه پولی ؟ اینجا بیمه می شوم

نگذاشت : گفت خواهش می کنم بگیر بخواب

همان جا رو به سقفی که پیدا نبود دراز کشیدیم و سعی کردم که شکل تاریکی را بسازم اما باز نشد نمی شود صدای لخ لخ سرپاییهای کرم نمی گذارد انار هم خریده است و کوکبش هم دان کرده است . یک بشقاب رنگ . این هم سربار آن همه که هست آن هم من که باید به یمن چهرچوب بومهایم یا حداقل چهارچوب تخته ی سه پایه ام نگذارم بارش زیادتر شود ، که رکاب می زند و می رود . بعد هم دیگر ظهر است و می روم پایین ناهاری می خورم و چرتی می زنم تا باز بعد از ظهر آشنایی بیاید تا بیایم به همین بهار خواب و او همه اش از زنش و بچه هاش بگوید بعد هم که شب شد و رفت با پشت خم و شانه هایی که انگار کوهیی رویش گذاشته اند باید بروم پایین و دراز بکشم تا مگر فردا صبح زودتر بیدار شوم و دوباره کادری بکشم مگر بشود . همینهاس دیگر . باید هم بشود وگرنه همین فردا یا پس فرداست – شانزدهم یا هفدهم آبان – که کارت پستال شیرین برسد با همان کاجهای سردسیری و آن لکه ی زرد کدر به جای خورشید و زمین شخم زده ی پیش زمینه که فقط این طرفش باریکه ی جویی هست که آب آبیش معلوم نیست به کجا می رود همان طور که او می رود و خط نیم رخش هم روشن است

مثل هاله ای که می گویند گرد بر گرد پوست آدمها هست ، به همان قالب که تن آدمها باید باشد ، حتی اگر جاییش را بریده باشند شاید همین طلسم است که نمی گذارد تا حاضر شود و برود به هر جا که باید مثل من که باید به اتاقم برگردم و باز بنشینم رو به سه پایه ام و ببینم چطور می شود اینها را که قلم زده ام و خیلی ها را که خط زده ام بیرون آن هاله ی قاب بگذارم تا فقط هم او بماند که می رود رکاب زنان و رو به باد

خرداد ۱۳۶۸- هوشنگ گلشیری

نجوا باخاک

نمایش نامه

نویسنده : سید مرتضی موسوی تبار

صحنه:

منطقه تفحص و زنی که مویه کنان به دنبال جسد همسرش در لابه لای خاک ها می گردد.

(صحنه نور می گیرد. زن بر روی زمین نشسته است ، زمین را می کاود و تکه ای استخوان پیدا می کندو مشغول حرف زدن با آن می شود.)

حتم دارم این یک پاره استخوان نیست. درسته که یه لایه خاک روی اون نشسته و وقتی تمیزش می کنم ، پاک می شه و سفید و اگه بخوام ذره ای فشارش بدم تو دستام از هم می پاشه ، اما می دونم که این یه پاره استخوان نیست.

نه ! این یه تکه از دست های گرم و مهربانی که گاهی دست های یخ زده ی منو نوازش می کرد و می گفت:

-خسته نباشی زن

موهای خیس منو می بافت و می گفت:

- این جوری قشنگ تر می شی.

(زن استخوان را در دست می گیرد . بویش می کند. آن را بر می دارد و در نایلون می گذارد. باز می گردد و دوباره در خاک کندو کاو می کند . چنگالی در دست دارد که با آن خاک را می کاود . بعد از چند بار کاویدن نگاهی به چنگال می کند . از ترس اینکه چنگال به بدن همسرش آسیبی رساند آن را به دوری پرتاب می کند و با دست کند و کاو می کند.)

دیگه از خاک بدم نمی یاد . دیگه به خاک حساسیت ندارم. دیگه دست هام در تماس با خاک خشک نمی زنه. آخه این خاک طراوت خاصی داره. خاکی که این همه مدت تو رو تو خودش نگه داشته ، تازگی عجیبی داره.

این خاک هفت سال تو رو تو آغوش خودش پناه داده. در طول این همه مدت ، این خاک نگذاشته تا تو سرما بخوری. تو رو برای من سالم نگه داشته .کاری کرده تا تو بمونی ، تا برای من بمونی. (مکث)

االبته دیگه از تو گوشت و پوستی به استخوان نمونده. اما نه ! نگاه کن این یه تکه استخوان رو ببین که رو اون یه شاخه گل کوچک روییده. این ، جناق سینه ات باید باشه . یادت هست ؟ یه شب تا صبح سرم رو روی اون گذاشتم و به تو التماس کردم که لا اقل شب عید رو تو خونه بمون. گفتم که سکینه می خواد تو براش قرآن بخونی و بعد اونو ببوسی. رو زانوهات بنشونی و بهش یه اسکناس تا نشده از لای قرآن بِدی و بگی « عیدت مبارک سکینه جان » گفتم می خوام بعد از چهار سال دوری از تو وقت سال تحویل ، حالا که دخترمون سه ساله شده با هم عید داشته باشیم. تو گفتی

– خونه ی پدرت، پدرم

و من سرم رو گذاشتم رو جناق سینه ات ، رو همین پاره استخوان (گریه می کند) تو با دست هات داشتی مو هام رو نوازش می کردی و برای من و سکینه دعا می کردی و می گفتی

– دلم می خواد صبور باشی

ومن کم کم تو حرفات خوابم می گرفت .

توی خواب من بودم و تو.من بودم و تو سکینه . سکینه توی یه دشت بزرگ داشت می دوید و من دنبالش بودم و صداش می کردم : « سکینه بیا اینجا »

سکینه اما همین طور می دوید. گفتم : « کجا می ری بچه ؟»گفت :

– با با رو دیدم . بابا اونجاست . می خوام برم بیارمش خونه . می خوام سر سفره ی عید با هم باشیم.

من به دنبال سکینه دویدم . تو نبودی . سکینه می رفت و من می رفتم . وقتی بهش رسیدم ، اون سرش رو گذاشته بود روی خاک و همون جا خوابش برده بود. مثل تو که سال هاست سرت رو گذاشتی روی خاک و اینجا خوابت برده.

دلم نمی خواد از تو گله کنم اما راستش تو هم یه خورده کم لطفی کردی حمید جون ! این همه سال اینجا موندی که چی ؟ یعنی هنوز دلت برای ما تنگ نشده ؟ این همه باد و باران بر تو بارید و وزید . این همه ماه و خورشید و ستاره برات طلوع کرد و غروب کرد و تو از جات جُم نخوردی . حوصله ی عجیبی داری مرد. در عوض منو باید می دیدی که چقدر بی تابم . می دونم که منو می دیدی . من همیشه سوار بر بال بادها به طرف تو می آمدم . مثل کرم توی خاک می لولیدم . خودم رو به تو می رسوندم و هرشب تا طلوع صبح پیش تو بودم . نفس تو با من بود . همیشه وقتی پدر و مادرم ، پدر و مادرت و

خیلی ها می خواستن منو شوهر بدن ، من به اون ها می گفتم که شوهر دارم .زن شوهر دار هم که نمی تونه شوهر کنه. اون ها وقتی این حرف ها رو از من می شنیدن ، فکر می کردن من دیوونه شده ام. اما من دیوونه نبودم . من می دونستم که تو هستی و همیشه می خواستی بیام دنبالت . حالا چرا تو قهر کرده بودی ، نمی دونم . من که از تو توقع زیادی نداشتم . فقط همین قدر یادم هست که گفتم :« سه سال عید رو توی سنگر با بچه های مردم بدی اقلاً یه سال رو بمون سر سفره ی خودت ، بذار دل من و سکینه ات هم خوش باشه که آقای خودشون رو کنار خودشون ببینن .»

تو چیزی نگفتی . فقط تبسم کردی. اما من دیدم، دیدم که یه لحظه زیر پلک چشمت پرید و روی گونه های استخوانی و رنگ پریده ات هم یه لکه ی کم رنگ سرخ پیدا شد.

تو هیچ حرفی نزدی و من هم همون طور بین زمین و هوا بلا تکلیف موندم. بشقاب غذایی رو که به طرفت گرفته بودم ، از من گرفتی . یه لحظه انگشتهات به انگشتام خورد . داغ بودن . انگشت هات مثل کوره ی آتیش می سوختن . دلم هُری ریخت پایین . گفتم :« چی شده حمید ؟ ناخوش احوالی ! » گفتی :

–شاید

و باز لبخند زدی.

سکینه بشقاب غذاش رو برداشت و اومد کنارت نشست. خودش رو به تو چسبوند و تو دست کشیدی روی موهای سرش و بعد بوسش کردی ، یادت هست ؟ .... سکینه ات حالا ده ساله هست و توی این ده سال ، روزی ده بار از من پرسیده :

– راستی بابا کجاس ؟

راستی تو کجا هستی ؟

(نور صحنه محو می شود. لحظه ای دیگر نور می گیرد . صدای عزاداری به گوش می رسد. در اطراف گل های شقایق روییده است.)

این جا کجاس حمید جون ؟ چه عطر عجیبی داره ؟ چقدر شقایق ، چقدر ... (ساکت می شود و به صداهایی که از اطراف شنیده می شوند توجه می کند.)

دور و بر ما یه عده نشستن و دارن عزاداری می کنن . راستی چه عادت بدی دارن . آدم وقتی می یاد به ملاقات کسی که براش عزیز هست که نباید عزاداری کنه . باید شاد باشه ، باید شادی کنه . باید بگه و بخنده. باید بخونه و برقصه .

آره ، من چقدر دلم می خواد که دستام رو به هم بکوبم و از شوق دیدن تو ، از شوق دیدن این پاره استخوان تو که بوی تورو می ده ، که گوشت و پوست تو داره کم کم رو اون می رویه ، و مثل اون سال ها داره دستای منو نوازش می کنه ، هلهله کنم .

باید از جام بلند شم و به شکرانه ی دیدار تو دونه ی اسپند دلم رو به کف سینه ام بسوزنم و به سبزی و ماندگاری تو سلام بدهم: سبز است سپند

سبزه کار است سپند

سر رشته صد هزار کار است سپند

ناخدای زیردریایی

آلبرتس بلس

همایون نوراحمر

آلبرتس بلس در ۱۹۳۸ در لاتویای شوروی Latvia به دنیا آمد. از دانشگاه یره‌وان yerevon فارغ التحصیل شد. ابتدا کارش را در ۱۹۵۵ عرضه کرد. چند مجموعه از داستانهای کوتاه خود را انتشار داد و بعد رمانهای کوتاهش را با نامهای «داستان برف» و آه، شگفتا و به دنبال این آثار رمانهای برادران روبنیان Rubinyan Brathers و اسبان بی‌زین را به زیور چاپ آراست.

هیچ‌کس این مرد را نمی‌شناخت. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که او چگونه وارد زیرزمین شد، احتمالاً آخر شب از سر کارش به خانه باز می‌گشته است، و وقتی بمباران هوایی آغاز می‌شود، به نزدیک‌ترین پناهگاه می‌رود.

صدای بمباران با غرشی کر کننده تقریباً یک ثانیه به طول انجامید، و بعد صدایی شبیه یک ناله به گوش رسید و سردابه به لرزه درآمد. مردم کومه‌وار به روی زمین افتادند، و در آن لحظه چراغ خاموش شد. ساختمان با یک بمب فرو ریخت. و حتی مردم جرئت پیدا کردند که تنفس کنند، از دود و گرد و خاک داشتند خفه می‌شدند.

زنی جیغ می‌کشید و از شدت دیوانگی به‌خود می‌پیچید، و در بالای سر گرفتارشدگان دیوارهای ساختمان هنوز فرومی‌ریخت. هیچ‌کس نمی‌کوشید که زن را تسکین دهد، سه یا چهار ثانیه فریاد برآورد و فریادهایش او را به سرفه وامی‌داشت و او را به خفگی سوق می‌داد.

پس از چند لحظه یک چراغ قوه جیبی روشن شد، و این خود معلوم می‌کرد که هرکسی در لحظهٔ خطر همین کار را کرده بود و همه دهان و بینی خود را با دستمال و یا هر چیز دیگری که دم دستشان بود پوشانده بودند. دیوارهای سنگی جابه‌جا می‌شدند و به لرزه افتاده بودند و از شکاف آنها گرد و خاک به بیرون پراکنده می‌شد. روشنایی چراغ قوه تودهٔ خاکها را نمایان می‌کرد.

هیچ فرصتی به‌دست نمی‌آمد که از آنجا بیرون آیند. فقط در این انتظار بودند که گروه نجات بیاید و آنها را از آن زیرزمین بیرون آورد. استنشاق هوای مسموم مشکل‌آفرین بود. در بالا همه چیز آرام می‌نمود. بمباران پایان گرفته بود.

«چراغ قوه را روشن کنید!»

صاحب چراغ قوه پاسخ داد: «فقط برای سی ثانیه. باید باطری آن را اندوخته کنیم.»

زن هنوز داشت گریه می‌کرد گونه‌هایش قرمز شده بود و لایه‌ای از گرد و غبار آجرها چهره‌اش را در خود می‌فشرد.

اشکهایش شیارهای سیاه در صورتش پدید آورده بود وقتی اشک از چشمهایش فرومی‌ریخت، صورتش کثیف می‌شد و از جلا می‌افتاد و لبهایش مزه گل به‌خود می‌گرفت.

مردان ناراحت بودند، و از درماندگی خود و گریه زن به ستوه آمده بودند. صاحب چراغ‌قوه گفت: «لزومی ندارد بترسید. وحشت نکنید. من ناخدای یک زیردریایی هستم!»

روشنایی چراغ قوه را به سمت خود گرفت، و صورتش را که از گرد و غبار قرمز شده بود، درخشان کرد. بینی بزرگش سایه‌ای به‌روی گونه‌اش افکنده بود. چیزی شبیه یک جغد شده بود. وقتی روشنایی چراغ قوه را به صورتش افکند، همه نگاه خوشی به او کردند، اما آنهایی که در یک گوشه و دورتر از او در تاریکی نشسته بودند، مانند اشباح وراندازش کردند و آنهایی که به صورت روشن شده‌اش خیره شده بودند، که به چهرهٔ یک گرگ دریایی می‌مانست، اور ا مردی جسور و جدی در نظر آوردند. اندیشیدند که او به تندبادها عادت کرده و به ناوهای اژدرافکن دشمن حمله‌ور گشته و آنها را به ته دریا فرستاده است. مرگ خیلیها را در چشمانشان دیده خود نیز از مرگ گریخته است. او از این ماجراها حرفی به میان نمی‌آورد، فقط چهره‌اش را تابان نگاه می‌داشت. همه را آرام می‌کرد، چرا که اعتمادشان را به خود جلب کرده بود. همه زندگی‌اش را با روشنایی چراغ‌قوه عیان می‌داشت.

دختر کوچکی که عروسکی در آغوش داشت پرسید: «مجبور بودید همیشه در ته دریا باشید؟»

هیچ‌کس در آن زیرزمین نمی‌توانست دخترک را از تاریکی بترساند، یا او را از مردان عجیب و حکایات جادوگران و یا آدمخواران به هراس افکند. از هیچ چیز نمی‌ترسید. حتی از مرگ هم وحشت نداشت. اصلاً نمی‌دانست مرگ چیست. فقط از هواپیماها می‌ترسید. اما دیدن هواپیماها موضوع ساده‌ای نبود، چون شبها می‌آمدند و بمباران می‌کردند.

ناخدای زیردریایی پاسخ داد: «بله. مجبور بودم در ته دریا بمانم.»

مادر دخترک پرسید: «می‌گویند بدترین وضع این است که هوا در زیردریایی نباشد.»

اما دخترک فکر می‌کرد که در زمین هوای زیادی وجود دارد! درختها و علفهای زیاد و آبهای فراوانی، حد وحصری ندارد او خواهد توانست در آن سردابه جوری به این چیزها دسترسی پیدا کند.

دخترک به مادرش گفت: «مادر، گریه نکن. نباید اکسیژن را از بین ببری» می‌دانست که بی‌اکسیژن خیلی چیزها بغرنج‌تر و پیچیده‌تر می‌شود. شاید در آنجا به قدر کافی اکسیژن وجود نداشته باشد.

کاپیتان زیردریایی گفت: « مهم نیست. ما یک‌بار مجبور شدیم پنج روز در زیر آب بمانیم و بعد به سطح آب بیاییم. حالا بگذارید ضربه‌ای بزنیم. با این‌کار آنها زودتر پیدایمان خواهند کرد. فقط وحشت نکنید.»

همه در روزنامه خوانده بودند که وقتی زیردریایی بدون کمک در زیر آب بماند و نتواند به روی آب بیاید، چه وضعی مخوفی پیش خواهد آمد. و حالا با چشم خودشان یکی از آن گرگهای دریایی را می‌دیدند که آرام و با اطمینان ایستاده است و می‌داند که چیزی تهدیدشان نمی‌کند و عاقبت نجات پیدا می‌کنند. از این رو چشم به این گرگ دریایی یا ناخدای زیردریایی دوخته بودند.

در این موقع صدای بنگ بنگی به گوش آمد. ناخدای زیردریایی داشت ضربتی به لوله آب وارد می‌آورد. بنگ، بنگ! همه به این صدا گوش فرا دادند. دخترک کوشید تصور کند که چگونه این صدا از لولهٔ آب به بیرون خواهد رفت و به گوش مردم شهر خواهد رسید.

بنگ! بنگ!

«لوله آب ترکید و در زیر زمین پخش شد. دیگر هیچ‌کس صدایمان را نخواهد شنید.»

ناخدای زیردریایی که پیوسته حالت شکاکی به‌خود می‌گرفت، گفت: «صدایمان را نخواهند شنید.» بعد باز هم بر لوله آب کوبید و کوشید با گفتن این حرف عدم ایمان و اطمینان خود را در میان دیگران تلقین کند. ناخدای زیردریایی از این‌گونه آدمها بود، در هر کجا که باشید همیشه نوعی مخالفت وجود دارد، یک باید حرفتان را تکذیب کند. او می‌خواست همه

سرشان را از روی ظن و شک دربارهٔ رهایی از آنجا تکان بدهند. و برای اینکه گرفتار شدگان حرفش را تأیید کنند، بار دیگر گفت: « دیگر کسی صدایمان را نخواهد شنید.» و وقتی بدبینی او به دیگران سرایت کرد. مغرورانه ادامه داد: «خب، من حرفم را زدم!»

اما آنها خشمانه به آنها نگاه کردند و حرفش را باور نداشتند.

و دخترک لولهٔ آب را پیش خود به تصویر کشید که در بالا بر اثر بمب شکسته شده است، و چون گل لاله در همه جا پخش شده است، و آب ازاین لاله آهنی سر به‌در آورده و چند نهر کوچک پدید آورده و لولهٔ آب صدای بنگ بنگ از خود بروز می‌دهد. و این صدا چند صدای کوچک‌تر ایجاد کرده و بعد آب تمام شهر را در خود گرفته است. بنگ، بنگ! و مردم بیل به دست ـ مردم عادی و نظامیان ـ دارند به سوی دیوارهای فروریخته هجوم می‌آورند. صدای کامیونها و تراکتورها هم به گوش می‌آید. این صداها رفته رفته فزونی می‌گیرند.

زیرزمین به‌طور دردناکی ساکت و آرام به نظر می‌رسید. و بار دیگر گریهٔ زنان به گوش آمد. ناخدای زیردریایی با شک و تردید خود، بر وحشت و ترسشان افزود.

یک مرد دیلمی پیدا کرد تا با آن پلکان درهم‌شکسته را امتحان کند و از آنجا راهی به بیرون پیدا کند. ابتدا ضربه‌ای به آن وارد آورد و بعد ضربهٔ دیگری. این‌بار بهمنی از سنگ به داخل زیرزمین فروریخت و مرد را به عقب راند. زخمهای او را پانسمان کردند و مرد ناله‌کنان به روی زمین لمید.

ناخدای زیردریایی فرمان داد: «زنها و کودکان در کنار دیوار بمانند.»

دیوار از سنگهای بزرگ ساخته شده بود، و سقف بالای آن اصلاً شکاف برنداشته بود. دخترک به ناخدای زیردریایی گفت: «من با شما می‌مانم.»

ناخدا غرید: «نمی‌دانم چه چیز آنها را آن بالا نگاه داشته. منتظرند تا ما خفه شویم!»

بیشتر گرفتارشدگان از حالت ناخدای زیردریایی خسته شده بودند. فکر می‌کردند که مدت زیادی ـ چند روز ـ در زیرزمین مانده‌اند و فقط معجزه‌ای می‌تواند آنها را نجات بدهد، و چون به معجزه اعتقاد نداشتند، ظاهراً اندک زمانی زنده می‌ماندند. در حقیقت آن قدر اندک که حتی ارزش این را نداشت تا کف نفس کنند. وقتی در زیر قدرت غرایز قرار می‌گیرید، در یک لحظه با مرگ رودررو می‌شوید. قدرت ارادهٔ بزرگی می‌خواهد که به یک حیوان بدل نشوید. آنهایی که یأس و نومیدی وجودشان را فرامی‌گیرد، دیگر قدرت و اراده‌ای نخواهند داشت.

یکی گفت: «لعنتی، آن دیلم را بده من. نمی‌خواهم بمیرم.»

ناخدای زیردریایی گفت: «سقف تکان نمی‌خورد، باید صبر کنیم.»

«صبرکنیم تا بمیریم؟ آن دیلم را بده من!»

زن فریاد کرد: «آن دیلم را بده به او. باید کاری بکنیم! و الّا این بچه خفه می‌شود و می‌میرد!»

در حقیقت دخترک به‌سختی نفس می‌کشید، اما گفت: «من خفه نمی‌شوم. به اندازه من در اینجا هوا وجود دارد، ریه‌های من زیاد بزرگ نیستند!»

«آن دیلم را بده به من!»

«نه!»

ناخدای زیردریایی لحظه به لحظه قدرت و اختیار خود را از دست می‌داد. بدتر آنکه دیلمش را نیز از دست می‌داد. بعد مردم گرفتار شده در زیرزمین سنگهای زیر پاهایشان را خرد خواهند کرد و در نتیجه سقف فرو خواهد ریخت.

دینگ! یکی از بالا به لولهٔ آب می‌زد.

دخترک فریاد کرد: «هورا! آمدند، آمدند!»

بعد در حالت خفگی سرفه‌ای کرد. آخر گرد و غبار زیادی را در بینی خود کشیده بود.

ناخدای زیردریایی گفت: «آهان» بعد به روی لولهٔ آب نشست، دیلم را در زیر خود گذاشت، سنگی برداشت و چند بار به لوله نواخت. بار دیگر قدرت خود را به‌دست آورده بود، اعتماد مردم را در آنجا به خود جلب کرد. در همان لحظه که صدای دینگ به گوش آمد، وضع و حالت پیشین خود را به دست آورده و فرمانده گروه شد.

مردی که آماده شده بود تا بر سر گرفتن دیلم از ناخدای زیردریایی بجنگد، پرسید: « برای چه ضربه می‌زنند؟ شما باید مورس بدانید.»

ناخدای زیردریایی پاسخ داد: « آنها می‌گویند که ظرف یک یا دو ساعت دیگر از زیرزمین بیرون خواهید آمد.»

«حالا ساعت چند است؟»

صدای مردی از گوشه زیرزمین به گوش آمد که تنها او ساعت داشت: « نیم ساعت از یک گذشته.»

ناخدای زیردریایی گفت: « آن ساعت را بدهید به من.» و مرد بی‌آنکه حرفی بزند ساعتش را به دست او داد.

ناخدا چراغ قوه را خاموش کرد. باطری آن تقریباً خالی شده بود و لامپ آن به زحمت سوسو می‌زد.

گرفتارشدگان به بالا که صدا از آنجا می‌آمد، نگاه کردند. مجبور بودند روحیه‌شان را حفظ کنند یا امیدوار باشند که باطری چراغ قوه خالی نشود. به هر تقدیر همگی با دقت گوش دادند. هرگز قبلاً زمان این‌طور کند نگذشته بود.

مردی از ناخدای زیردریایی پرسید: «ساعت چند است؟»

«فقط پنج دقیقه گذشته است.»

«اما به نظرم ساعت خوابیده است.»

ناخدا ساعت را به گوشش گذاشت.

آن مرد گفت: «خب؟»

ناخدا پرسید: «خب ساعت خوابیده است یا نه؟»

مرد گفت: «نه، فکر نمی‌کنم خوابیده باشد!»

دیگران خندیدند. مرد دیگر نمی‌ترسید و دوباره همگی به او خندیدند.

چند لحظهٔ دیگر سپری گشت. گرفتارشدگان در تاریکی نشستند. تقریباً به هم چسبیده بودند و نفس سنگین یکدیگر را می‌شنیدند. اما واقعاً در تاریکی یکدیگر را نمی‌دیدند، فقط از راه گوش و لمس کردن یکدیگر را باز می‌یافتند. صدای هواپیما آنها را از دیدن محروم کرده بود. تاریکی آزارشان می‌داد، اما نومید و درهم‌شکسته به نظر نمی‌آمدند، برای اینکه با یکدیگر بودند. یکی از آنها مقداری آب با خود داشت. یکی می‌نوشید و ظرف آب را به دست دیگری می‌داد. ناخدای زیردریایی در آخر نوشید. می‌دانستند که باید شکیبا باشند و ناله نکنند. نمی‌توانستند بیرون بروند. نمی‌توانستند گریه کنند، یا حرکت تندی بکنند، اما در سر هر کدامشان ناله و فغانی موج می‌زد. خونشان به جوش آمده بود. مه قرمزی در برابر چشمانشان شناور شده بود، اما هنوز نومیده نشده بودند. هیچ کاری نمی‌کردند. فقط انتظار می‌کشیدند.

«ساعت چند است؟»

«نیم ساعت گذشته است.»

ناخدای زیردریایی هر چند وقت یک‌بار با سنگ بر لولهٔ آب می‌کوبید. از بالا پاسخی به گوش آمد، صدای جرنگ و جرنگی با فاصلهٔ پیوسته شنیده می‌شد. ظاهراً عده زیادی در گروه امداد وجود نداشتند. اما وقتی سرانجام نجات‌دهندگان وارد پناهگاه شدند، بسیاری از افراد گرد آمده در زیرزمین از هوش رفته بودند، دخترک در میانشان بود. در بیرون از آن دخمه خورشید

می‌درخشید. گرفتارشدگان آن‌قدر به تاریکی عادت کرده بودند که دستهایشان را جلوی چشمانشان نگاه داشتند. نمی‌توانستند بفهمند که چگونه صبح شده است. فقط دو ساعت سپری شده بود.

«خب» من که گفتم ساعت خوابیده است، نگاه کنید و ببینید که خورشید تا چه حد در آسمان به بالا خیزیده است!»

یکی حرف او را تصحیح کرد و گفت: «اما مطمئناً خورشید در غرب است و ظرف یکی دو ساعت غروب خواهد کرد.»

«چه گفتی؟ معنای این حرف آن است که ما بیش از هجده ساعت در زیرزمین بوده‌ایم؟»

«مسلماً ما برایتان پیام فرستادیم. آب را طوری برگرداندیم که در آن غرق نشوید. فقط کافی بود که لوله آب را بشکنید، تا هوای زیادی داشته باشید.»

ناخدای زیردریایی چیزی به ما از این بابت نگفت. او تنها کسی بود که مورس می‌دانست.»

چه گفتی؟ او؟ فکر می‌کنید او چه نوع ناخدایی است؟ او فقط آب را در لگن دستشویی دیده است.

برانکارد را به‌سوی آمبولانس بردند. دخترک درحالی‌که عروسکش را در آغوش و به‌روی برانکارد ؟؟ پرسید: «ناخدا کجاست؟»

ناخدا به‌سوی دخترک رفت و درحالی‌که به برانکارد تکیه داده بود گفت: «خیلی وحشتناک بود؟»

دخترک پاسخ داد: «اصلاً وحشتناک نبود، فقط هوا تاریک بود. اما کمی نزدیک‌تر به‌روی من خم بشوید، می‌خواهم چیزی به شما بگویم.»

ناخدا خم شد، دخترک آهسته گفت: «من فوراً شما را شناختم. هر روز از جلوی باغ می‌گذرم و به مدرسه می‌روم، می‌بینم که شما دارید درختهای سیب در زمین می‌کارید. اما من مزاحمتان نمی‌شدم. چون خودم هم این کار را دوست دارم. چون پاییز که بیاید شما به من سیب می‌دهید. و وقتی بزرگ شدم و یاد گرفتم که چطور ناخدای زیردریایی بشوم، من شما را سوار زیردریایی خودم می‌کنم.»

کاپیتان دروغین زیردریایی گفت: «دخترها را ناخدای زیردریایی نمی‌کنند.»

«اما آنها مرا ناخدای زیردریایی می‌کنند! اگر به من یک کشتی ندهند، به داشتن یک زیردریایی رضایت می‌دهم.»

پرستاران بیمارستان به دخترک گفتند: «ناخدا کافی است. حالا باید آرام وساکت دراز بکشی.»

وقتی آمبولانس به حرکت درآمد، دخترک دستش را از پنجره بیرون آورد و به‌سوی ناخدای دروغین زیردریایی تکان داد و گفت: «ناخدا موفق باشید. خدا به همراهتان.»

نکیسا

احسان شارعی

داستان نکیسا بیانگر چهار روایت است از طبیعت... طبیعتی که موسیقی نکیسا همواره تجلی کننده آن بوده است. هر قطعه از موسیقی نکیسا یادآور قطعه ایست از اجزای طبیعت... همین گونه که می بینید...

و اما داستان ما:

مهتاب

پاسی از شب گذشته است... نور ماه تلالو می کند... مرغ شب ناله آغاز کرده است... طبیعت خیال انگیز شده است... و در شب مهتابی در باغ پر گوهر نوای موسیقی شنیده می شود... خلوت است... آب شرشر می کند... چهار مرد آلت موسیقی بدست دارند... نشسته اند روی ایوان باغ، در حضور شاه و ملکه اش... هیچ کس دیگری نیست... شیرین نشسته است در آغوش خسرو... در انتظار ندای جادویی چنگ و بربط و ساز و آواز... نوازندگان این ها هستند: رامتین، بامشاد، باربد و نکیسا...

پگاه

هنوز زمانی به سحر و روشنایی بامداد مانده است. تاریکی هنوز بر تن بلورین شب نشسته است... در انتظار زاده شدن صبحی دیگر... آن طرف تپه کوچکی به سیاهی نشسته است و بالای آن درخت خشکی مناجات می کند... بُخورات سپید در کنج آسمان پیدا می شود و به سوی بالا می جنبد... کرانِ روشنیِ مکیده ی آسمان بر یال کبود کوههای مشرق دست می کشد... صبح نزدیک می شود...

آفتاب

میان دشت... میان کویر و صحرا... میان جنگل...

از کمربند زاگرس به سمت شرق دشت های وسیع ایران زمین پراکنده شده اند...

تاریک است... از آنسوی آسمان شرق نور خفیفی دمیده است... نسیم شبانه دشت را نوازش می کند... در گودی آن سوی دشت درخت بلند بالایی در حضیظ است... تا آن هنگام که صبح بدمد درخت هم بیدار می شود... نور آسمان خاوری کمی پررنگ تر می شود... ابری در آسمان مشرق تن نحیفش را به هر سو دوانده... رنگش به نارنجی می زند... دشت سکوت کرده است... صدای مناجات اجزای طبیعت را فقط خدا می شنود... از میان ستارگان فقط زهره بر سفره آسمان باقیست... باقی رفته

اند... صدای ظریفی می آید ناگهان... همچون شر شر آب... زهره بر پیشانی آسمان کمی می لرزد... تکان می خورد و می رقصد..صدا صدای چنگ است... آواز آواز نکیساست..زهره می رقصد..دشت شور می گیرد..کمی می گذرد..آفتاب میدمد ...

شامگاه

در آسمان باختری خورشید در میان دریای غروب مغروق است..نکیسا به حضور شاه می رسد..درباریان بر گرد شاه نشسته اند

– نغمه ای ساز کرده ام از برای شاه شاهان خسرو انوشروان... رخصت فرمایند حضرت والا تقدیمشان می دارم...

شاه دستی بالا آورد و سری تکان داد...

چنگ نواز نشست بر زمین و ساز به دست گرفت. نواخت...

رقص ... رقص...

هلهله... صدای ضرب و دف...

شامگاه تاریک...

لباسهای سفید...

دست در دست هم...

نوای نکیسا بر جانها آتش می زند...

برق آتش در شامگاه ... جرقه... جرقه.. رقص آتش...

به پا خیزید یاران...

جامه ها را از تن بدرید... این نغمه شور انگیز جامه دران است...

خسرو و شیرین می رقصند...

در شامگاه ایران همه با نوای چنگ می رقصد...

شبی دیگر... از پسِ آن مهتاب... پگاه و شامگاه تیره...

باز هم...

یک نامه

سعید رحیمی مقدم

سعیدجان سلام

امیدوارم که حالت خوب باشد، یعنی راستی راستی چنین آرزویی دارم. موقع خداحافظی، ما که سوار مینی‌بوس بودیم و جایمان گرم بود اما تو حسابی زیر باران خیس شدی. هرچند که باران لااقل این حسن را داشت که نگذاشت تو کنف شوی و من خیسی صورتت را به حساب باران گذاشتم. تا شیراز یکریز باران می آمد، جالب بود که بعضی خانواده‌ها زودتر از ما رسیده بودند دم در مقر صاحب‌الزمان. من خدا خدا می‌کردم که تو زیر قولت نزنی و تا قبل از این که من به اهواز برسم رفتنم را خبر نـــدهی، هرچند که کسی را به داخل مقر راه نمی‌دادند و هرچه بلندگو می‌خواست صدا بزند علی محسنی فر ملاقات، من که نمی‌رفتم. راستی به خاطر این که یادی ازت کرده باشم دو سه بار اسمت را دادم بلندگو صدا کند ملاقاتی داری و بعد هم می‌رفتم وسط مقر می‌ایستادم و گوش می‌کردم. کاش صدای بلندگو آن‌قدر بلند بود که به جهرم برسد و تو بشنوی.

همان روز اول ازمان فیلمبرداری هم کردند. گفتم شاید دیده باشی که چطور با لباس‌هایی که از تن همه‌مان گشاد بود با علم و پیشانی بند دور مقر می‌دویدیم. همان شب از شیراز با اتوبوس به طرف اهواز حرکت کردیم. کنار دست من منصور نشسته بود. بچه شیراز است. همه‌اش از نامزدش و نامزدی و به‌هم خوردنش حرف زد. البته فقط خودشان به خودشان نامزد می‌گفته‌اند وگرنه کسی از روابط‌شان خبر نداشته، بگذریم. دم‌دمای صبح منصور سراسیمه از خواب بیدارم کرد که پاشو نگاه کن. کمی دورتر از جاده شعله‌هایی داشت زبانه می‌کشید چند جای بیابان همین‌جور بود. طوری که آن دورها آسمان از سیاهی به زردی می‌زد. سه چهارتایی هم شلوغی راه انداخته بودند که بچه‌ها بلند شوید که رسیدیم خط مقدم، الانه که خمپاره بخوره تو فرق اتوبوس و بلند بلند می‌خندیدند. دست آخر راننده دادش درآمد که چرا بچه ها را اذیت می‌کنید، این‌ها مشعل‌های گاز است که چون زیادی است می‌سوزانندش. بعد از ما پرسید مگر تا حالا هیچ کدام‌تان جبهه اهواز نیامده‌اید؟ بعد که رسیدیم اهواز ما را بردند پادگان امام. به هر کدام‌مان یک فرم دادند که پر کردیم و از روی آن ما را تقسیم کردند. سؤال‌ها همه‌اش در رابطه با تجربه و تخصص بود. من که نه گواهینامه داشتم نه لوله‌کشی یا آشپزی و این چیزها بلد بودم نوشتم کارهای اداری بلدم. بعدش یکی صدایم کرد و مرا پیش فرمانده برد. او هم گفت: تو با این سن وسالت توی اداره کل بابات کار اداری کرده‌ای؟ بقیه هم خندیدند. من به خاطر این نوشتم کارهای اداری بلدم که کتابخانه مدرسه را خودم تنهایی اداره می‌کردم. هرچند که بعد فهمیدم این تجربه بدرد بخوری برای این‌جا نیست.

خلاصه این که مرا گذاشتند توی قسمت تعاون. این‌جا کارم این است که نامه‌هایی که می‌رسد تقسیم می‌کنم، لیست می‌نویسم و به دست بچه‌ها می‌رسانم. البته به خاطر این که این‌جا همه منتظر نامه هستند، خیلی زود با همه‌شان دوست شده‌ام.

نامه‌های زیادی هم می‌رسد که گیرنده ندارد. آن وقت من توی لیست مرخصی‌رفته‌ها و مجروحین نگاه می‌کنم اگر که اسم‌شان بود، نامه را نگه می‌دارم و گرنه با خط قرمز روی پاکت می‌نویسم "شهید نظر می‌کند به وجه‌الله" و نامه را می‌گذارم قاطی نامه‌های برگشتی. البته این روزهای آخر غیر از پخش نامه‌ها کار دیگری هم دارم. قبل از عملیات بچه‌ها وصیتنامه‌هاشان را می‌آورند تحویل تعاون می‌دهند. اگر که برگشتند دوباره پس می‌گیرند وگرنه به آدرسی که روی پاکت نوشته‌اند پست می‌شود.

الان یکی دو روز است که به خرمشهر آمده‌ایم. قرار است از این‌جا عمل کنیم. دیشب از دست پشه کوره‌ها اصلاً نتوانستم بخوابم. درخت‌های این‌جا بی‌حساب رشد کرده‌اند. بعضی‌هاشان تمام عرض خیابان را می‌گیرند. به نظر می‌رسد این‌جا شهر قشنگی بوده، من که قبل از جنگ خرمشهر نیامده ام ولی بعد از جنگ می آیم میبینم (اگر زنده باشم).

دیشب یکی دو بار هم که میخواست خوابم بگیرد گربه ها جنگ و دعوا راه میانداختند و بیدارم میکردند. راستی از دبیر زیست شناسی مان بپرس که آیا میشود گربه ها موجی شوند؟ بچه ها میگویند گربه های خرمشهر همه شان موجی هستند. من گربه هایی دیده ام که پا، دم یا گوششان یک طوریش شده باشد اما گمان میکنم موجی شدن مخصوص آدمیزاد باشد. سعید جان حالا یک معما: فرق ما و گربه های خرمشهر در چیست؟ زیادی فکرت را خسته نکن، ما اول میجنگیم بعد موجی میشویم اما گربه ها اول موجی میشوند بعد میجنگند (شوخی).

امروز دوشنبه است و شما ساعت دوم انشاء دارید. من از همه کلاسها بیشتر دلم برای ساعت انشاء تنگ شده است. هر هفته ساعت انشاء یادم بوده است هرچند که دیگر نگه داشتن حساب روز و هفته برایم سخت است. اینجا همه روزهایش مثل هم است. جمعه و شنبه اش فرقی ندارد چون هر روز جنگ است و جنگ تعطیلی ندارد.

الان که برایت نامه مینویسم منصور اینجا ایستاده و اذیت میکند نمیگذارد نامه بنویسم. رفته از یک مدرسه دخترانه کارنامه شاگردها را پیدا کرده آورده نمرهٔ انظباتشان را نشانم میدهد.

من این نامه را قاطی وصیتنامه ها میگذارم، اگر که برگشتم برمیدارم و شرح و وصف عملیات را هم برایت مینویسم، اگر هم برنگشتم به آدرسی که نوشته ام برایت پست میکنند. راستی نکند اگر برنگشتم مرا به حساب نیاوری و جواب نامه ام را ندهی. حتی اگر برنگردم جواب نامه ام را به همین آدرسی که پشت پاکت نوشته ام بفرست، فقط خودت بعد از اسمم با خط قرمز اضافه کن: شهید نظر میکند به وجه الله – برگشتی.

فعلاً خداحافظ

ساعت ۹,۵ صبح دوشنبه ـ قبل از عملیات

نامه ای از اعماق دل

چارلی چاپلین ، هنرمند بزرگ سینما، فیلم سازی که در آثارش به انسان ارج نهاد و فساد و تباهی را با طنز به باد انتقاد گرفت ، نامه ای به دخترش جرالدین چاپلین دارد که یکی از با ارزش ترین نوشته ها به شمار می آید . این نوشته سرشار از نکات اخلاقی ، بسیار زیبا و خواندنی است.

جرالدین ، دخترم !

از تو دورم ، ولی یک لحظه تصویر تو از دیدگانم دور نمی شود ، تو کجایی ؟

در پاریس روی صحنه تئاتر پر شکوه شانزه لیزه ... ، در نقش ستاره باش ، بدرخش ! اما اگر فریاد تحسین آمیز تماشاگران و عطر مستی آور گلهایی که برایت فرستاده اند ، ترا فرصت هوشیاری داد ، بنشین و نامه ام را بخوان .

هنر قبل از آنکه دو بال پرواز به انسان بدهد ، اغلب دو پای او را می شکند ... .

جرالدین دخترم !

پدرت با تو حرف می زند ، شاید شبی درخشش گرانبهاترین الماس این جهان ترا فریب دهد . آن شب است که این الماس ، ریسمان نااستوار زیر پای تو خواهد بود و سقوط تو حتمی است . روزی که چهره زیبای یک اشراف زاده ترا بفریبد ، آن روز است که بندباز ناشی خواهی بود ، بندبازان ناشی همیشه سقوط می کنند .

از این رو ، دل به زر و زیور مبند . بزرگترین الماس این جهان آفتاب است که خوشبختانه بر گردن همه می درخشد . اما اگر روزی دل به مردی آفتاب گونه بستی ، با او یک دل باش و به راستی او را دوست بدار.

دخترم !

هیچ کس و هیچ چیز را در این جهان نمی توان شایسته این یافت که دختری ناخن پای خود را به خاطرش عریان کند .

برهنگی بیماری عصر ماست . به گمان من ، تن تو باید مال کسی باشد که روحش را برای تو عریان کرده است .

جرالدین ، دخترم !

با این پیام نامه ام را به پایان می رسانم :

انسان باش ، زیرا که گرسنه بودن و در فقر مردن ، هزار بار قابل تحمل تر از پست و بی عاطفه بودن است.

نامه ای در بشکه سیمان

هایاما یوشیکی

ماتسودو یوشیزو سرگرم خالی کردن بشکه های سیمان بود. تلاش می کرد بدنش را تا آنجا که می تواند دور از سیمان نگه دارد ولی موها و لب های بالائیش با قشر ضخیم خاکستری رنگی پوشیده شده بود. ناامیدانه بر آن بود تا دماغش را بگیرد و سیمان سفت شده را که موهای منخرینش را همچون بتون آرمه سخت و سفت کرده بود بیرون بریزد، ولی دستگاه بتن ساز دقیقه ای ده محموله بتن بیرون می داد و او مجبور بود به سرعت آن را تغذیه کند تا در کار دستگاه وقفه ای پیش نیاید. روزی یازده ساعت کار می کرد ولی در طول این مدت حتی یک بار هم فرصت نمی یافت تا درست و حسابی دماغش را بگیرد. در فرصت کوتاه صرف ناهار هم که به شدت گرسنه اش بود و می بایست سریعاً غذایش را ببلعد. امیدوار بود در فرصت کوتاه استراحت بعدازظهر بتواند بینی اش را پاک کند، ولی وقتش که رسید متوجه شد که لوله خروجی دستگاه بتن ساز مسدود شده و مجبور شد وقتش را صرف باز کردن آن بکند. غروبگاهان دیگر احساس می کرد دماغش را مثل این است که گچ گرفته اند.

روز دیگر داشت به پایان می رسید. بازوان ماتسودو از شدت خستگی بالا نمی آمدند و مجبور بود تمام قوایش را برای حرکت دادن بشکه ها بسیج کند. موقعی که داشت یکی از بشکه ها را بلند می کرد متوجه شد که جعبه چوبی کوچکی روی سیمان درون بشکه قرار دارد. حیرت زده زیر لب لندید: «این دیگر چیست؟» ولی نمی توانست اجازه دهد کنجکاوی باعث کاهش سرعت کارش شود. به سرعت سیمان را با پارو در چهارچوب پیمانه کنی ریخت و از آنجا به درون دیگ به هم زن خالی کرد و مجدداً به پارو کردن سیمان پرداخت.

با خودش زمزمه کرد:

ـ صبر کن ببینم، این جعبه چطوری توی بشکه سیمان پیدایش شده؟

خم شد و جعبه را برداشت و آن را توی جیب جلویی لباس کارش انداخت:

ـ لعنتی! وزن چندانی ندارد، به نظر نمی رسد پول چندان زیادی تویش باشد. آخر دیگر چه چیزی جز پول می تواند داخلش باشد؟

حتی همین مکث کوچک که از برداشتن جعبه ایجاد شده بود او را از سرعت ماشین عقب انداخت و با عصبانیت مجبور شد سیمان را با سرعت بیشتری پارو کند تا در کار دستگاه وقفه ایجاد نشود. همچون ماشین اتوماتیک از بند گسیخته ای بشکه بعدی را خالی کرد و مجدداً به دستگاه، سیمان رساند.

به زودی سرعت دستگاه کمتر شد و بالاخره توقف کرد. ساعات کار آن روز ماتسودو به پایان رسیده بود. شلنگ لاستیکی متصل به میکسر را برداشت و تلاش کرد دست و رویش را به صورت موقت بشوید، سپس جعبه ناهارش را به گردن آویخت و با قدمهایی خسته رو به سوی خانه محقرش نهاد. فکرش صرفاً معطوف به این بود که مقداری غذا به درون معده اش بریزد و از آن بهتر لیوانی عرق قوی برنج سر بکشد. از عرض نیروگاه برق گذشت. کارهای ساختمانی نیروگاه تقریباً رو به اتمام بود. به زودی صاحب برق می شدند. در دوردستها و در تاریکی شبانگاهی، کوهستان «کی را» همچون برج عظیم پوشیده از برفی قد برافراشته بود. ناگهان سرما به درون بدن خیس از عرق مرد خلید و شروع به لرزیدن کرد. از کنار رودخانه «کیسو» گذشت که آبهای سخت و سهمگینش با کفی شیرگون، غرش کنان به پیش می تاختند. ماتسودو پیش خود می اندیشید:

ـ لعنت بر همه چیز! این دیگه خیلی زیادی میکنه، بله، لعنتی دیگه واقعاً زیادی میکنه! پیرزنه باز هم آبستن است!

به شش بچه اش می اندیشید که هم اکنون در اتاق محقرشان درهم می لولیدند و به بچه جدید که درست مثل زمستانی که داشت می آمد در راه بود و به زنش که آنطور آشفته و سراسیمه شکم پشت شکم بچه می زائید. زیر لب لندید:

ـ بگذار ببینم، روزانه یک ین و پنجاه سن مزد می گیرم. برای خورد و خوراکمان مجبوریم روزی دو پیمانه برنج بخریم از قرار پیمانه ای پنجاه سن. نود سن باقیمانده هم که خرج لباس و کرایه خانه می شود. لعنت بر همه چیز! پس من پول یک لیوان عرق را از کجا باید بیاورم؟

ناگهان به یاد جعبه کوچکی که در جیب داشت افتاد. بیرونش آورد و آن را به پشت شلوارش مالید تا سیمانهایش پاک شود. بسته را مهر و موم کرده بودند و هیچ چیزی روی آن نوشته نشده بود.

ـ چرا باید یک همچه جعبه ای را مهر و موم کرده باشند؟ مگر چی تویش هست؟ حتماً یک کسی خواسته قضیه را مرموز جلوه دهد. ولی این یک نفر کی بوده؟ جعبه را به سنگی کوبید ولی درپوش جعبه باز نشد. با اوقات تلخی تمام جعبه را زیر پا انداخت و با عصبانیت شروع به کوبیدنش کرد. جعبه در هم شکست و تکه ای کاغذ که در لته کهنه ای پیچیده شده بود روی زمین ولو شد. تکه کاغذ و پارچه را از زمین برداشت و خواند:

«من دختری کارگر هستم که در کارخانه سیمان نومورا کار می کنم و کارم دوختن کیسه های سیمان است. نامزدم نیز در همین کارخانه کار می کرد. کارش ریختن سنگ به درون دستگاه سنگ خردکن بود. صبح روز هفتم اکتبر می خواست سنگ بزرگی را به داخل دستگاه بیاندازد، پایش روی گل لیز خورد و افتاد توی دستگاه سنگ خردکن و آن سنگ بزرگ هم افتاد رویش. سایر کارگرها تلاش کردند بیرونش بکشند ولی هیچ فایده ای نداشت. زیر آن سنگ مدفون شده بود درست مثل اینکه در آب غرق شده باشد. سپس جلوی چشم کارگرها، سنگ و بدن نامزدم توی آن دستگاه به اتفاق هم خرد و تکه تکه شدند و از دریچه خروجی پرت شدند بیرون، درست مثل اینکه سنگ قرمز بزرگی توی دستگاه خرد شده باشد. سپس تسمه نقاله آنها را به طرف دستگاه پودرکن برد و توی آن ریخت. در آنجا سیلندر آهنی عظیمی درهمشان کوبید. صدای سیلندر به نظرم به فریادهای انسانی می مانست و این فریادها آنقدر ادامه یافتند تا آن تکه ها تبدیل به پودر شدند.

استخوانهایش، گوشتش، مغزش همه تبدیل به پودر شدند. بله، نامزدم به شکل توده ای سیمان به ابدیت پیوست. تمامی آنچه که از او باقی ماند تکه پارچه ای از لباس کارش بود. امروز مشغول دوختن کیسه ای بودم که نامزدم را تویش خواهند ریخت. من این نامه را یک روز پس از آنکه نامزدم به سیمان تبدیل شد می نویسم و هنگامی که نوشتن آن را تمام کنم می اندازمش توی کیسه ای که در داخل این بشکه است.

آیا شما هم کارگر هستید؟ اگر هستید به من رحم کنید و پاسخی برایم بفرستید. سیمان این بشکه برای ساختن کجا به کار رفته است؟ خیلی دلم می خواهد این را بدانم. آیا همه بشکه یکجا استفاده شده یا برای چند جای مختلف؟ آیا شما کارگر ساختمانی هستید یا گچ کارید؟ نمی توانم تحمل کنم که او را برای ساختن کف سالن نمایش یا عمارتهای بزرگ به کار ببرند، ولی آخر از دست من چه کاری برمی آید؟ التماس می کنم این بشکه سیمان را برای ساختن چنین محل هایی به کار نبرید... ولی اهمیتی ندارد، هرجا که دلتان می خواهد از آن استفاده کنید، هرجا که دفن شود کارش را خوب انجام خواهد داد، او کارگر قوی و خیلی خوبی است و هر جا که باشد کارش را خوب انجام می دهد. اخلاق و رفتار خیلی آرامی داشت ولی درعین حال آدم شجاع و نیرومندی بود. سنی نداشت فقط بیست و پنج سالش بود. هرگز فرصت نیافت تا بدانم چقدر مرا دوست دارد. و حالا دارم برایش کفن یا در حقیقت کیسه می دوزم. به جای کرماتوریوم* کارش در کوره دوار به آخر رسید. ولی من چطور باید قبرش را پیدا کنم و وداعش بگویم؟ می بینید که حتی نمی دانم کجا می برند دفنش کنند، شرق یا غرب دور یا نزدیک، هیچ راهی هم نیست که این را بدانم، برای همین است که از شما می خواهم پاسخی برایم بفرستید. اگر کارگر هستید جوابم را خواهید داد، مگر نه؟ در عوض من هم تکه پارچه باقیمانده از لباس کار او را به شما می دهم، بله،

پارچه ای که این نامه در آن پیچیده شده همان پارچه است. غبار آن سنگ و عرق تن او... همه به درون این پارچه رفته اند. این تکه پارچه تمامی چیزی است که از لباس کارش، باقی مانده. خواهش می کنم به تقاضایم پاسخ دهید! آیا این کار را خواهید کرد؟ می دانم کار خیلی مشکلی است، ولی خواهش می کنم بگذارید از روز و جای دقیق و نوع محلی که این سیمان را در آن به کار می برند مطلع شوم و همین طور از اسم شما. از شما می خواهم که مواظب خودتان باشید. خدا نگهدار.»

سر و صدا و جیغ و فریاد بچه ها یک بار دیگر در اطراف ماتسودو موج برداشت. ماتسودو نوشیدنی اش را که در فنجان چای ریخته بود توی گلویش سرازیر کرد و به اسم و آدرس که در انتهای نامه نوشته شده بود نگاهی انداخت.

ـ من می خوام نوشیدنی ام را بخورم احمق! (فریاد می زد) از این به بعد هر چی که دم دستم بیاد داغون می کنم!

زنش گفت:

ـ خوب که اینطور! پس آنقدر پول داری که بتوانی ساکی بخوری، بله؟ پس تکلیف بچه هایت چه می شود؟

مرد به زنش خیره شد و بچه هفتمش را به یاد آورد.

نکبتی‌ها

شب شده. بچه‌ها سر کوچه جمع‌اند. غروب رضا آشغالی رفته چهارراه نکبت عربده کشیده. بچه‌های چهارراه نکبت هم تا خورده زدندش. رضا آشغالی تا همین حالا درمانگاه بوده. زیر بخیه و باند. حالا هم باندپیچی و لنگ و داغون قاتی بچه‌ها سر کوچه وایستاده.

«سلام.»

همه جواب سلامم را می‌دهند. رضا ادامه می‌دهد:

«به جون مولا کم نیوردم. هر کیشون تکی بیاد می‌خوربش ... »

احمد غول می‌گوید: «می‌ریم داش رضا ... مگه بچه محلات تخمشونُ گربه خورده، می‌ریم ... چاررا نکبتُ میاریم پایین.»

تازه می‌بینم همه دست پُرند. شیشه، چاقو، پنجه بوکس ...

می‌گویم: «ول کنین بابا حرضت عباسی! ... یکی اون وسط ناکار می‌شه می‌کننمون حبس ...

حالا بیا بسازش!»

«حالا انگار تن تال حب تتیده قدقد می‌کنه؟!»

همه زدند زیر خنده. امید چالّی با آن زبانش که می‌گیرد دلقک محل است. هر محلی یک دلقک هم می‌خواهد.

گفتم: «نکشیدی رفیق، نکشیدی ... بری اون تو اولین چیزی که می‌گی گه خوردمه.»

«بیا جون مولا، یارو خوارِ مملکتُ گاییده انقده حبس حبس نمی‌کنه!! چیه مگه؟ فوقشم کردنت تو، میای بیرون دیگه ... »

یعنی آن دیوار؟! ... آن دیوار چقدر برای این‌ها نمی‌تواند باشد؟ من که حبس بودم بود. همیشه بود، دقیقه به دقیقه. رضا آشغالی را پشت آن دیوار تصور کردن کار سختی نیست. آن دیوار عمه کونی.

غروب‌ها می‌رفتم تو سلولمان طبقه دوم. هواخوری آزاد می‌شد، می‌شد رفت نشست تو سلول. از پشت میله‌ها دیوار را تماشا می‌کردم. این‌طرف تو حیاط یک مشت کارتون خواب کر و کثیف می‌زدند تو سر و کلهٔ هم. چند تا آدم حسابی هم بودند، سیگار می‌کشیدند و قدم می‌زدند. آسفالت حیاط از این‌طرف که ساختمان بود شروع می‌شد می‌رفت تا آن‌طرف و می‌رسید به دیوار بتونی. پنج متر! دو متر هم سیم خاردار روش. از لای سیم‌خاردارها چند تا درخت کاج پیدا بود و از لای درخت‌های کاج گوشه خرپشتهٔ یک خانه. و هیاهو. هیاهوی این‌طرف و هیاهوی آن‌طرف دیوار. هر دو آن‌قدر درهم و برهم بودند که نمی‌شد چیزی ازشان فهمید. اما هیاهوی این‌طرف را انگار می‌دانستم، چیزی که نمی‌دانستم هیاهوی آن‌طرف بود. این‌طرف دیوار همه از یک چیز حرف می‌زدند؛ بیشتر نمی‌توانستیم. ولی آن‌طرف ... آن‌طرف ... آن‌طرف هر کی هر چی دلش می‌خواست می‌گفت. کسی چه می‌داند هر آدمی دلش چه می‌خواهد؟

احمد غول می‌گوید: «بیا. محمود قلنبه اینام اومدن.»

شش هفت نفرند. یا یک چیزی پیچیده‌اند تو گونی دستشان است، یا شلوار و کمربندشان باد کرده.

«سابولیکم...

چاکّریم...

دمتون گرم اومدین ...»

با هم دست می‌دهیم. نگاهم می‌چرخد به چیزهایی که حالا از گونی‌ها و کمرها درمی‌آیند. نیمچه، چوب، قمه ... یکیشان شمشیر سامورایی دست گرفته.

می‌گویم: «بابا جون مادرتون بی خیال شین ... اقلکم دست خالی بریم.»

محمود قلمبه می‌گوید: «تو برو بشین کتابتُ بخون بابا ...»

امید چالّی می‌گوید: «می‌ترتی؟»

می‌گویم: «مشتی می‌خوای نترسم؟! می‌کنمون اون تو ... اگه یکی بمیره ... »

رضا آشغالی زیر گوشم می‌گوید: «می‌ترسی نیا برار .... من انتظار اکّسی ندارم.»

«ترسیدنش که می‌ترسم ... اما نمیشه که نیام.»

نگاه می‌کنم به دستهاشان، همه یک چیزی دارند. می‌روم طرف بقالی. پشت سرم صدای احمد غول را می‌شنوم: «بابا خایش مال دعوا ِ حرف نداره، نیگا نکن می‌گه می‌ترسم. رفت زندون اومد کُسخل شد. می‌گه میندازنمون پشت یه دیوار هیچ گهیَم نمی‌تونیم بخوریم.»

یک نوشابه می‌خرم. پول گرویی شیشه را هم می‌دهم. همین‌طور که برمی‌گردم نوشابه را خالی می‌کنم رو زمین. دستم باید پر باشد.

احمد غول می‌گوید: «داداش یه مینی‌بوس بیگیریم.»

ما را هم از دادسرا با یک مینی‌بوس بردند. مینی‌بوس کیپ تا کیپ پر شده بود. اما من چون صبح زود «بازداشت موقت » را تو پرونده‌ام نوشتند زودتر سوار شده بودم، یک جایی آن گوشه‌ها پیدا کرده بودم بنشینم. بیچاره آنها که وایستاده بودند.

محمود می‌گوید: «نه آقا جون بیست دقه پیادست گز می‌کنیم.»

رضا می‌گوید: «می گیرم، ... وایسین می‌گیرم.»

صدای بچه‌ها بلند می شود:

«نه بابا ...

بی‌خیل بابا ولش ...

بذا پاهامون واشه ... پیاده می‌ریم ... »

فقط من و امید چالّی چیزی نگفتیم. آن‌روز تو مینی‌بوس هم همه حرف می‌زدند. غیر از من و یکی که صندلی جلویم نشسته بود. بعداً فهمیدم لال بوده.

احمد می‌گوید: «پس یا علی ... بریم.»

تو مینی‌بوس هم یکی از صندلی آخر گفت: «یا علی سرکار، پر شد دیگه برو ... پختیم از گرما.»

راننده گفت: «ای علی بزنه به کمرت! دزد و چاقوکش علیُ کجا می‌شناسه؟!»

شیشه نوشابه را تو دستم سبک سنگین می‌کنم. اگه یکی را باهاش بزنم صبح کلانتری بعد دادسرا.

لامپ سر در همه خانه‌ها روشن است. دم همه خانه‌ها یک عالم زن و بچه ریخته. جلو زندان هم زن و بچه زیاد بود. پدرها این‌جور موقع‌ها بیرون نمی‌آیند. چون مجبورند به پسرهاشان بگویند نرو!

پسرها گوش نمی‌دهند و پدرها سرشکسته می‌شوند. بابام جلو زندان چه گریه‌ای می‌کرد. رفته بود آن ته وایستاده بود من نبینم. اما یک نظر از پنجره در اصلی دیدم. خواهرهای بزرگ‌تر و مادرها رنگ‌شان پریده و زیر لب دعا می‌خوانند. اما خوش به حال بچه‌ها. آدم بعضی وقت‌ها فکر می‌کند بپربپر و داد و هوارشان بازی نیست، از این‌که بچه‌اند خوشحالند. من که هر وقت خواهر و برادر کوچکم گریه می‌کنند به مادرم می‌گویم کاریشان نداشته باش. می‌گویم یادشان افتاده بالاخره بزرگ می‌شوند گریه‌شان گرفته. مادرم هم دهنش را کج می‌کند و می‌گوید: «خاک تو سرت ... وقت زنته دیگه ...» اگه امشب یکی را بزنم می‌روم آن تو. اول می پیچیم یک گوشه تو یک اتاق تاریک از ده تا انگشت‌هام انگشت‌نگاری می‌کنند. بعد هم یک پلاک قراضه ردنم و کارت و عکس. دو بار سابقه! کسی بهم زن نمی‌دهد!! نگاه کن، بیست تا آدم با چوب و چماق راه افتاده‌ایم. همه‌امان را با هم بفرستند قرنطینه زیاد آن‌جا نمی‌مانیم. خیلی آدم تو قرنطینه باشد می‌فرستنمان بند.

بند جوانان ۳۲۵.

«موتوریه کیه؟»

احمد می‌گوید: «هندای عباسه انگار.»

بچه‌ها شل می‌کنند. من که از اولش شل بودم. موتوری می‌رسد. عباس کثافت است با ممد رپی ترکش. چاکرم نوکرم همه بلند می‌شود. امید می‌گوید: «امید چالّی بپر یه کهنه بیار دسّ ممد پاره شده.» ممد می‌گوید: «نه بابا بی‌خیلش.»

امید می‌رود.

احمد غول می‌گوید: «چی شد؟»

عباس می‌گوید: «با مشت زد تو شیشه. عربده کشیدیم مادرش گاییدَس هر کی این‌جا واسه رضا آشغالی گنده‌گوزی کرده. ممد سه، چار تا شیشه آورد پایین. تیز پریدیم رو موتور برگشتیم. گفتم داریم میایم بگوزیم بهتون.»

امید با کهنه برگشته.

محمود می گوید: «بد بریده که؟»

ممد می‌گوید: «نه بابا بز آوردم ... خراشیده.» از ترک موتور عباس پیاده می‌شود. محمود کهنه را می‌گیرد دست ممد را می‌بندد. عباس می‌گوید: «برین دارم میام ... موتورو بزارم برمی‌گردم.»

یارو پیرمرده تو قرنطینه بهم می‌گفت: «نصف آدمای این‌جا برمی‌گردن. عین خود من، حالیته؟ انگار هر کی بیاد حبس گرفتار می‌شه، بیرون بمونه خماریشُ می‌کشه.»

رضا آشغالی می‌گوید: «بیست لیتری در واز گذاشتم خونه، پشت دره. برگشتیم هر کی یه لیوان می‌زنه صفا»

محمود می‌گوید: «سلامتی داش رضا و نابودی هر چی نکبته.»

بچه‌ها می‌گویند: «ای ولّا!»

پیرمرده می‌گفت: «هر کی یه بار حبس بکشه باز برمی‌گرده.»

خواهرها و مادرها دیگر پیداشان نیست. هرکدام از این مادرها زن یکی از باباهای ماست، هرکدام از این خواهرها زن یکی از ما می‌شود.

کم‌کم چهارراه نکبت پیدا می‌شود. زندان که بودم فکر می‌کردم اگر پام برسد آن‌طرف دیوار همه‌ی دخترها مال من‌اند. آدم وقتی آن تو باشد فکر می‌کند هر چی پشت دیوار است مال خودش است، فقط باید آن‌طرف دیوار بود. اما همین‌که آمد بیرون یادش می‌رود. همین‌که آمد بیرون همه چیز را نمی‌خواهد. فقط یک دختر می‌خواهد فقط یکی.

احمد غول می‌گوید: «رسیده نرسیده بزنید، اَمون ندینا.»

سر چهارراه نکبت هم اندازه ما آدم جمع شده.

هر کسی مثل من شیشه دارد باید چمباتمه بزند ته بطری را بشکند.

پنجاه قدمی داریم به نکبتی‌ها. از هفت هشت قدمی باید شروع کنیم عربده‌کشی. یکی دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام. از رفقای محمود قلنبه است. می‌گوید: «رنگت پریده حاجی ... چن وقت حبس کشیدی؟»

«ده روز.»

«دِکی، بابا ای ولّا ... یه‌جور می‌ترسی خیالات ورم داشت نصف عمرت حبس بودی!!»

پیرمرده می‌گفت هر کی بره برمی‌گرده.

احمد غول عربده اول را می‌کشد. پشت سرش شروع می‌شود.

همه گلوشان را جر می‌دهند، صداشان را کلفت می‌کنند:

«شاشیدم دهن بدخوات رضا آشغالی ...

امشب بیست تا نکبتی نکنم کونیم ...

کو ! کو! کدوم خوارکسّه بود رضا ...»

دلم تاپ و توپ می‌کند. شیشه را تو دستم سبک سنگین می‌کنم. نگاهش می‌کنم. چمباتمه می‌زنم می‌شکنمش.

«مادر بد خواتُ گاییدم رضا ...»

هنوز صدام درنیامده. فردا می‌رم حبس. نوک انگشتم را می‌کشم به تیزی شیشه. هر بخیه یک ماه. انگشتم می‌برد. تو قرنطینه نمی‌فهمیدم حبس یعنی چی. احمد غول من را به رضا نشان می‌دهد. فکر می‌کنند انگشتم را بریدم خون بمکم تازه قاتی کنم. وقتی رفتم بند تازه فهمیدم حبس یعنی چی. باید قاتی کنم. آدم چند روز پشت آن دیوار بماند قاتی می‌کند. می‌دانم، فردا می‌ندازنم پشت دیوار ... «کسّ خوار بد خوات رضا ...»

رضا با چشم و ابرو به محمود قلنبه می‌گوید دیدی با خایس؟!

نکبتی‌ها هم شروع کرده‌اند. شیشه می‌شکنند، فحش می‌دهند. تخمم هم نیستند. با یک تیزی بیست تا مثل خودم را حریفم. پیرمرده می‌گفت هر کی بره برمی‌گرده. می‌توانم هر چی نکبتی را با همین شیشه پاره کنم. هر بخیه یک ماه. اولی را احمد غول خورد. حالا که کشیدم، اگر بزنم به این است که چقدر زدم، اما اگر نزنم شش ماه رو شاخش است.

«ناصر تیزی کجایی؟ ... احمدتُ تیزی خور کردن ...»

احمد غول بود. با من بود. ناصر تیزی منم. شاکی به حاکم می‌گفت آقای بازپرس کارشه، بهش می‌گن ناصر تیزی. این‌بار حتماً حاکم خودش می‌شناسدم.

«وای، مادر همتونُ ... به من می‌گن ناصر تیزی، هَه هَ هَ »

یکی، دو تا ... احمد غول یکی را دو خم کرد کردش تو جوب.

می‌کنم حبس. آن‌طرف سه نفر ریخته‌اند سر امید چالّی. ممد رپی را کسی نگرفته، داد می‌زنم: «ممد امیدُ کشتن ...»

پس یقه‌ی اولی را می‌گیرم. پس یقه‌ام را می‌گیرند هلم می‌دهند تو کلانتری. یک خط رو کتفش.

برش می‌گردانم یکی رو سینه‌اش. ممد رپی یکی را گذاشته پای دیوار. اگر تو بند یکی را بگذاری پای دیوار می‌برندت زیر هشت آن‌قدر می‌زنندت تا بگی گه خوردم. عباس کثافت با تایلیور اتوبوس باباش سه نفر را درو کرده. محمود قلنبه به هر کس می‌رسد بلندش می‌کند می‌کوبدش زمین. وقتی یارو زمین خورد پنج شش نفر می‌ریزند سرش، هر کی با هر چی دستش است می‌زند. اگر تو بند کسی را بکوبی زمین زیر هشت می‌ریزند سرت هر کی با هر چی دستش است می‌زندت. با چوب، با کابل، با شلنگ. رضا آشغالی فقط آن وسط می‌دود و عربده می‌کشد. رسم همین است. باید لخت شود و عربده

بکشد. فقط همین. داد می‌زنم: «رضا بگو مادر قحبه‌هاش بیان جلو ...» تو بند یک‌بار سر آن پسره رضا که آدم کشته بود داد زدم بگو این دیوار بره کنار. همه عربده می‌کشند. کتک می‌زنند. پیرمرده می‌گفت هر کی بره برمی‌گرده. شش نفر را تیزی خور کردم. آن پسره رضا، بهش می‌گفتند رضا گاوکش، خندید، زد رو شانه‌ام گفت: «لات بازی خرج داره برار.» یکی از آنها که بیرون دعواست من را نشان می‌دهد: «ناصر تیزی ناصر تیزی اینه‌ها! عجب لاتیه!!» داد می‌زنم: «رضا بگو هر کیُ می‌خوای مادرشُ بگائَم ... صبح می‌رم حبس.»

فردا پس فردا پشت آن دیوار چمباتمه می‌زنم با خودم می‌گویم: «لات بازی خرج داره.»

نصفه جوجه کوچولو

روساریو فِره

اسدالله امرایی

یک روز پسری پیرزنِ ریزه‌اندام و نحیفی را دید که کنار جاده نشسته بود. نزدیک او رفت و گفت – من خیلی فقیرم و چیزی ندارم که بخورم، می‌شود یک تکه‌نان بیاورید باهم بخوریم. پیرزن جواب داد:

– پسرم، کاش می‌توانستم کمکت کنم، اما افسوس من هم وضع بهتری ندارم. از دار دنیا همین تخم‌مرغ را توی جیبم دارم. وضع تو را هم که می‌بینم بیا نصف‌اش کنیم.

بعد هم یک دانه تخم‌مرغ درآورد و نصف آن را به پسرک داد.

پسرک نصف تخم‌مرغ را با دقت توی مشت گرفت و راه افتاد. وقتی به خانه رسید روی کف خاکی اتاق ولو شد و مدتی طولانی به آن چشم دوخت.

بعد از مدتی گفت: – خیلی گرسنه‌ام ولی نمی‌خورمت خیلی وقت است که کسی را ندارم که با او بازی کنم. من دوست لازم دارم. تخم‌مرغ نصفه را لای مشتی برگ پوسیده گذاشت و برد زیر تنها چراغ خانه.

چراغ شب و روز تخم‌مرغ نصفه را گرم نگاه داشت تا آنکه نصفه جوجه‌ای از آن بیرون آمد، که یک پا، یک بال، یک چشم و نصف نوک داشت.

نصفه جوجه کوچولو بزرگ و بزرگتر شد و تمام روز با پسرک بازی می‌کرد. یک روز که نصفه جوجه خیلی گرسنه بود خاک را با همان یک دانه پا می کاوید تا چیزی پیدا کند و بخورد که یک تکه سنگ طلا دید. دوید و آن را به پسرک نشان داد، دوتایی تصمیم گرفتند آن را پیش شاه ببرند که به خانواده‌شان کمک کند تا از این بدبختی و گرسنگی نجات پیدا کنند.

دوتایی راه کاخ را پیش گرفتند. نصفه جوجه خیلی خوش‌بین بود، تکه طلا را به منقار گرفته بود و لی‌لی‌کنان همراه او می‌رفت. وقتی دم کاخ رسیدند رودخانه بزرگی را دیدند که جلوی چشم‌شان برق می‌زد. پسرک داد زد: – رودخانه رودخانه از سر راه ما برو کنار بگذار رد شویم. – اما رودخانه محل نگذاشت و اجازه نداد بگذرند. بعد نصفه جوجه سنگ طلای لای منقارش را نشان داد، رودخانه در چشم برهم زدنی غیب شد و اجازه داد بگذرند.

کمی بعد دم دروازه کاخ بودند. پسر داد زد:

نگهبان‌ها، نگهبان‌ها بگذارید رد شویم و برویم توی کاخ.

نگهبان‌ها نگذاشتند تا نصفه جوجه تکه طلا را نشان داد، سپرها را پایین آوردند و درهای کاخ را باز کردند.

سرانجام به حضور شاه رسیدند.

شاها، شاها، هر دوتامان گرسنه‌ایم خانواده‌امان هم چیزی ندارند بخورند به حال مرگ افتاده‌اند. یک کیسه برنج، یک کیسه لوبیا و یک کیسه آرد به ما بده ببریم خانه‌مان و تا ابد شکرگزار تو باشیم.

شاه از شدت غضب داد زد که نگهبان‌ها بیایند و آنها را ببرند.

نصفه جوجه تکه طلا را به شاه نشان داد و گفت:

شاها ما هر دو گرسنه‌ایم، توی مملکت قحطی آمده یک کیسه برنج، یک کیسه لوبیا و یک گونی آرد به ما بده ما هم این تکه طلا را که با نصفه نوک‌ام گرفته‌ام به شما می‌دهیم.

شاه دیگر داد نزد و گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. آن تکه طلا را بدهید قول می‌دهم فردا هرچه بخواهید گیرتان بیاید.» آنها تکه طلا را به شاه دادند و خوشحال و خندان به خانه رفتند.

فردا اول وقت راهی کاخ شدند. اول به رودخانه رسیدند.

– رودخانه رودخانه راه بده رد شویم به کاخ برویم.

اما رودخانه محل نگذاشت. نصفه جوجه داد زد:

– رودخانه می‌گذاری رد شویم یا همه آبت را با همین نصفه منقار بخورم و زیر نصفه دم‌ام خفه‌ات کنم.

رودخانه محل نگذاشت. نصفه جوجه تمام آب رودخانه را هورت کشید و زیر نصفه دمش قایم کرد.

به کاخ که رسیدند نصفه‌جوجه داد زد:

نگهبان‌ها نگهبان‌ها بروید کنار بیاییم تو.

اما نگهبان‌ها نگذاشتند. نصفه جوجه، نصفه نوکش را باز کرد و کلی آب بیرون ریخت. سیل نگهبان‌ها را برد.

دوباره به حضور شاه رسیدند. پسرک گفت: «شاها شاها. به قولی که دادی عمل کن. کیسه برنج، کیسه لوبیا و گونی آرد، را بده که به خانه برویم.»

نصفه جوجه، نصفه منقارش را باز کرد و همه رودخانه را ریخت توی کاخ، شاها به قولی که داده‌ای عمل کن. کیسه برنج، کیسه لوبیا و گونی آرد ما را بده که با خیال آسوده به‌خانه‌مان برویم! اما شاه به قولش عمل نکرد. روی تخت سلطنتی تکیه داد.

آب تا کمرش رسیده بود. سرش را به چپ و راست تکان داد.

شاها به وعده‌ات عمل کن تا ما به خانه‌مان برویم!

اما شاه عمل نکرد. تا جایی که می‌توانست سرش را بالا گرفت و انگشت اشاره‌اش را به چپ و راست تکان می‌داد.

آب بالا آمد تا آنکه نوک انگشت او را هم پوشاند.

پسر و نصفه‌جوجه سه روز صبر کردند تا آب رودخانه پس نشست و به بستر خود برگشت. آن وقت خزانه شاه را تقسیم کردند و همه طلاها را به فقرا بخشیدند.

نشان شهر

در آغاز بنای برج بابل ، در هر چیز نظمی دقیق وجود داشت . آری ، شاید هم این نظم بیش از حد بود . آنقدر در مورد تابلوی راهنما ، مترجم ، مسکن های کارگری و راه های ارتباطی فکر شده بود که به اندازه ی صد سال امکان کار فراهم بود .اندیشه ی حاکم در آن زمان بر این بود که هر چه آهسته نیز کار کنیم باز هم در ساختن برج سریع پیش رفته ایم .

در واقع برهان این بود : جوهره ی همه ی اقدامات ، اندیشه ی بنای برجی است که به ملکوت چنگ زند . در کنار این اندیشه ، دیگر چیزها جزو فرعیات است .

اندیشه ای که در قالب خود قرار گیرد ، نمی تواند زمانی دراز ، پنهان باقی بماند . تا آنگاه که انسان ها وجود دارند ، سودای سترگ به پایان بردن برج نیز باقی خواهد بود .

اما در این دیدگاه نباید هیچ تشویشی از آینده داشت ، برعکس ، با گذشت زمان دانش بشری افزون تر می شود ، هنر بناسازی پیشرفت کرده و باز هم پیشرفت می کند . کاری که اکنون برای آن به یک سال زمان احتیاج است ؛ صد سال بعد ، شاید در مدت شش ماه انجام پذیرد ، و افزون بر آن نتیجه ی کار نیز بهتر و بسیار با دوام تر خواهد بود . بنابر این چرا امروز

خود را تا سر حد مرگ خسته کنیم ؟ این کار زمانی معنا خواهد داشت که بتوان به ساختن این برج در زمان نخستین نسل امیدوار بود . اما این انتظار را به هیچ روی نمی توان جدی گرفت . قبل از هر کاری باید اندیشید که نسل آینده با دانش پیشرفته خویش ، دستاورد نسل پیشین را ناکافی خواهد انگاشت و بنا را برای بازسازی ویران خواهد ساخت .

چنین اندیشه ای نیرو ها را فلج ساخت و آنان بیش از آنچه در غم برج باشند ، در بندِ بنای شهرک کارگری شدند . هر قومی خواستار داشتن زیبا ترین کوی بود . از این رو برخوردهایی بین آنان رخ می داد که به درگیری های خونینی بدل می شد و این نبرد ها را پایانی نبود .

این درگیری ها دلیل جدیدی برای رهبران بود که بدون تمرکز نیروها نمی توان کار ساختن برج را به پایان برد و بهتر است به فرجام رسانیدن برج ، به دوران پس از جنگ و انعقاد پیمان همه جانبه صلح واگذار شود .

از سوی دیگر تمام مدت را که نمی شود جنگید ؛ در زمان فروکش کردن درگیری ها ، شهر زیبا تر و بهتر گسترش می یافت . تمام این ها انواع احساسات و درگیری های جدید را در پی خواهد داشت .

به این ترتیب دوران نخستین نسل سپری شد ، اما هیچ یک از آیندگان دگرگونی نیافتند . تنها توانایی های هنری فزونی می یافت و همواره به همین وسیله اندیشه های جنگ خواهانه بالا می گرفت .

با آمدن دومین یا سومین نسل بی معنا بودن اندیشه ی " برجی که به ملکوت چنگ زند " آشکار شد اما اهالی شهر چنان با هم آمیخته بودند که دیگر ترک کردن شهر ممکن نبود .

امروزه تمامی آنچه تاکنون درباره ی این شهر در افسانه ها و اشعار آمده است ، آکنده از اشتیاق فرا رسیدن یک روز است ، روزی که پیش بینی شده که در آن ، شهر توسط پنج ضربه ی سریع و پیاپی مشتی غول آسا ویران می شود .

از این رو نشان شهر یک مشت است .

نوشته های پراکنده صادق هدایت

۱ ـ مهدی زاغی

چه سرمای بی پیری! با اینکه پالتوم را رو پام انداختم؛ انگار نه انگار... تو کوچه، چه سوز بدی می آمد! ـ اما از دیشب سردتر نیست. ـ از شیشهء شکسته بود یا از لای درز در که سرما تو میزد؟ ـ بوی بخاری نفتی بدتر بود. ـ عباس قرولندش بلند شد: «از سرما سخلو کردیم!» جلو پنجره حروف ها را پخش می کرد. نه، غمی ندارم؛ بدرک که ولش کردم: ـ اطاق دود زده، قمپز اصغر، سیاهی که بدست و پل آدم می چسبه، تق و تق ماشین، آب زنگاری حوض که از زور کثافت یخ نمیبنده، دو بهم زنی،

پرچانگی و لوسبازی بچه ها، کبابی «حق دوست»، رختخواب سرد ـ هر جا که برم، اینها هم دنبالم میاند. نه، چیزی را گم نکردم.

چرا خوابم نمی برده؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورتم افتاده. باید بیخود غلت نزنم ـ عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم؛ حتی غلت نزنم ـ عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم؛ حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی دونم کی هستم... نمیدونم... همه اش «من...من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم؛ همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا میرم اصفهان. اما دفعه اولم نیست که سفر میکنم. به، هر وقت با بچه ها اوین و درکه هم که می خواستیم بریم، شبش بیخوابی بسرم می افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست. موقتی نیست. نمی دونم ذوق زده شدم یا می ترسم. از چی دلهره دارم؟ چی چی را پشت سرم می گذارم؟ اصلا من آدم تنبلی هستم. چرا نمی تونم یکجا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم چاپخانهء «بدخشان» کار می کردیم، حالا صفحه بند شده، دماغش چاقه. من همیشه بی تکلیفم، تا خرخره ام زیر قرضه، هر وقت هم کار دارم مواجبم را پیشخور میکنم. ـ حالا فهمیدم: این سرما از هوا نیست، از جای دیگه آب میخوره ـ : تو خودمه. هر چی میخواد بشه، اما هر دفعه این سرما میاد ـ با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم. تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را بمنزل برسانم. آنهم چه منزلی!... بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور میزنه، تا سر انگشتهام این گرما میاد؟ من زنده هستم. ـ زندگی که در اینجا میکنم میتونم در اونسر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه... دنیا باید چقدر بزرگ و تماشائی باشه، حالا که شلوغ و پلوغه ـ با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه. «جنگ هم برای اونها یک جور بازی است ـ مثل فوتبال، اقلا هول و تکان داره. آب که تو گودال ماند می گنده.

چطوره برم ساوه؟ انگل اونها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اونها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمیدنونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم میشینه. ـ نه برای انیکه سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ رو سبیلش سرازیره، چشمهاش مثل نخوچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو میزنه. چرا مثل بچه ها همیشه تو جیبش غاغالیلی داره و دزدکی میخوره و بکسی هم تعارف نمیکنه؟ من شبیه پدرم نیستم.ـ با اون خانهء گلی قی آلود. رف های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو وگوسفند و مرغ و خروس که قاتی هم زندگی میکنند! آنوقت با چه فیس و افاده ای دستش را پر کمرش میزنه و رعیتهاش را بچوب میبنده! از صبح تا شام فحش میده و ایراد میگیره. نانی که از اونجا در بیاد

زهر ماره، نان نیست. اونجا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره، ریشه دوانده، مال خودشه. هان: مال خودش ـ مالی؛ خیلی مهمه! زندگی میکنه، یادگار داره. اما هیچی مال من نمیتونه باشه، یادگار هم مال من نیست ـ یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگیشان مایه داشته: ـ از عشقبازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف میبرند ـ بچگی خودشان را بیاد میارند. اما مهتاب چشمم را میزنه و یا بی خوابی بسرم می اندازه. یادگار هم از روی دوشهام سُر میخوره و بزمین می افته. یکه و تنها. چه بهتر؛ پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمیخواد که بچگی خودم را بیاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرضدار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه ـ چهار سال با پسر خاله ام کار میکردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم بسراغ او میرم. کی میدونه؟ شاید بامید اون میرم. اگر برای کاره پس چرا بشهر دیگه نمیرم؟ بفکر جاهائی می افتم که جا پای خویش و آشنا را پیدا میکنم. زور بازو! ... چه شوخی بی مزه ای! اما حالا که تصمیم گرفتم گرفتم... خلاص.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی. برای کیف و خوشگذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا میشه. اون جاهای مخصوص، مال آدم های مخصوصیه ـ پارسال که چند روزی پیشخدمت «کافهء گیتی» بودم، مشتریهای چاق داشت؛ پول کار نکرده خرج میکردند. اتومبیل، پارک، زنهای خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اطاق گرم ، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دستچین کردند. مال اونهاست و هرجا که برند باونها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اونهاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه، ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی شام زمین بگذاریم. اونها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را بهم میزنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز امریکائی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق میچکید، سر اون زنی که لباس سورمه ای تنش بود چه جور بدیوار میزد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خود را نگهدارم. زنیکه مثل اینکه چنگول عزرائیل افتاده، چه جیغ و دادی سر داده بود! هیچکس جرأت نداشت جلو بره یا میانجیگری بکنه؛ حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا میکرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمیدونم چی تو سرم زدند. ـ برق از چشمم پرید. وقتیکه چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آبگاهم زدند هنوز درد میکنه. سه ماه تو زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم بپرسه: «ابولی خرت بچنده؟» نه، منهم برای خودم یادگارهای خوشی درام!

این چیه که بشانه ام فرو میره؟ هان: مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار میدادم؟ مثل اینکه کسی منو دنبال کرده. خیال میکردم با کسی دست و پنجه نرم میکنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو

لخت بکنه؟ رختخوابم گرمتر شده، اما چرا خوابم نمیبره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چائی خوردم. بیخود راهم را دور کردم رفتم گلبندک. بر پدر این کبابی «حق دوست» لعنت که همیشه یک لا دو لا حساب می کنه. بهوای این رفتم که پاتوغ بچه هاست. شاید اگر یکی دو تا گیلاس عرق خورده بودم بهتر میخوابیدم. ـ غلام امشب نیامد. منکه با همهء بچه ها خداحافظی کرده بودم. اما نمیدونستند که دیگر روز شنبه سر کار نمیرم. میخواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیمرخ رنگ پریده ای داشت، چراغ، جلو گارسه وایساده بود. شبیخون زده بود. گمون نمیکردم که کارش را آنقدر دوست داشته باشه. بچهء ساده ای است: میدونه که هست، چون درست نمیدونه که هست یا نیست. اون نمیتونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش ببره. غلام هیچوقت بفکرش نمیاد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگر ور میداره و حروف را تو ورسات میچینه. چه عادتی داره که یا بیخود وراجی کنه و یا خبرها را بلند بلند بخونه! حواس آدم پرت میشه. پشت لبش که سبز شده قیافه اش را جدی کرد، . اما صداش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه میکشه، همینکه یک استکان عرق خورد، دیگه نمیتونه جلو چانه اش را بگیره، هر چی بدهنش بیاد میگه، مثلا بمن چه که زن دائیش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف هاش را باور نمیکنه ـ همه میدونند که صفحه میگذاره. هر چی پایی من شد، نتونست که ازم حرف در بیاره. من عادت به درد دل ندارم. وقتی که برمیگرده میگه: «بچه ها » مسیبی رگ برگ میشه، بدماغش برمیخوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ میتونه جای پنج نفر هوای اطاق را خراب بکنه. اما همیشه لبهاش وازه و با دهن نفس میکشه. از یوسف اشتهاردی خوشم نمیاد، بچهء ناتو دو بهم زنی است. اشتهارد هم باید جائی شبیه ساوه و زرند باشه، کمی بزرگتر یا کوچکتر، اما لابد خانه های گلی و مردم تب و نوبه ای و چشم دردی داره. مثلا" بمن چه که میاد بغل گوشم بگه، «عباس سوزاک گرفته.» پیرهن ابریشمی را که بمن قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمیدونم چشمش از کار سرخ شده یا درد میکنه. پس چرا عینک نمیزنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شبها ویلون مشق می بیینند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هماه، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیهء خودشان. برای این بود که امشب نیامد کبایی «حق دوست». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت میکرد. غلام گونه آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله اش گچه.» بهتره که عباس با او دندونهای گرازش حرف نزنه. اون هر چی بمن بگه، من وارونه اش را میکنم. با او دندونهای گراز و چشم چپش نمیتونه منو تو دو بکشه. اگر راست میگه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه اش را ندیده بگیرند. غلام راست میگفت که من درست مقصودشان را نمی فهمم. شاید اینهم یک جور سرگرمیه... اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر بمن افتاده؟ بیخودی ایراد

میگیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. منکه یادم نمیاد پشت سرش چیزی گفته باشم. من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام آنقدر بلبشو و شلوغ نبوده ـ بلد نیستند اداره کنند ـ آخر آدم پامال میشه. غلام میگفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره ـ شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیزی غریبی از مسیبی نقل میکرد: روز جشن اتحادیه بوده، میخواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همینطور که ورسات میکرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه ها را میده؟» پس کی نان بچه ها را میده؟ چه زندگی جدی خنده داری! برای شکم بچه هاش اینطور جان میکنه و خرکاری میکنه! هر چی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمیتونم بفهمم. شاید اونها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اونوقت میخواند خودشان را بدبخت جلوه بدند. اما من با کیف های دیگران شریک نیستم ـ از اونها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همهء این مسخره بازیها را از پشت سر سوت بکنم و برم. احتیاج به هواخوری دارم. من همهء دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این که آدم ساعتهای درازی از بیابان خشک و بی آب وعلف میگذره به امید اینکه یک نفر دنبالشه. اما همینکه برمیگرده که دست اون را بگیره، می بینه که کسی نبود. ـ بعد میلغزه و توی چاله ای که تا انوقت ندیده بود میافته. ـ زندگی دالان دراز یخ زده ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط ـ برای برخورد با آدم ناباب ـ تو دست فشار داد... فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج بحرف زدن نداشتیم. درد همدیگر را می فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده. تو مطبعهء «بهار دانش» بغل دست من کار میکرد. یک مرتبه بیهوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود، دلش از نا رفت. بعد هم خون قی کرد، از اونجا شروع شد. چقدر پول دوا و درمان داد، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند، مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه: هم ثواب، هم صرفه جوئی خوراک. این زندگی را مشتریهای «کافهء گیتی» برای ما درست کردند: تا ما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند، هر کدامشان در یک شب بقدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت میکنند.... هر چیزی تو دنیا شانس میخواد. خواهر اسدالله میگفت: «ما اگر بریم پشکل ور چینی، خره به آب پشکل میاندازه!»

شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ توی اطاقهای بد هوا، میان داد و جنجال و سر و صدا کار کردم. ـ اونهم کار دستپاچهء فوری «دِ زود باش!» مثل اینکه اگه دیر میشد زمین به آسمان می چسبید! حالام دستم خالی است. شاید اینطور بهتر باشه؛ پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟»

رختخوابم گرمتر شده... مثل اینکه تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور میآد. باید دیر وقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ ... منکه ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟... فردا باید... فردا...

۲ ـ غلام

دهنم خشک شده. آب که اینجا نیست، باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم ـ اگر کوزه آب داشته باشه. نه، کرایه اش نمیکنه، بدتر بدخواب میشم. اما پشت عرق آب خنک می چسبه، چطوره یک سیگار بکشم، بدرک که خوابم نبرد: همه اش برای خواب خودم هول میزنم! ـ در صورتی که اون مرد...نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه، به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه میکرد... امشب پکر بودم، زیاد خوردم. هنوز سرم گیج میره، شقیقه هام تیر میکشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختند. گیج و منگ همینطور بهتره... چه شمد کوتاهی! این کفَنه...حالا مرُدم ... حالا زیر خاکم... جونورها بسراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش بهوا رفت! طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت براش شیرینی بگیرم. چه حیف شد! بچهء خوبی بود. چشمهای زاغش همیشه میخندید. بچهء پاکی بود! چه پیش آمدی؛ بیچاره... بیچاره... بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل اینکه تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس میاد... خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. ـ اینکه خواب نبود، خواب میدیدم که بیدارم؛ اما نه چیزی را میدیدم و نه چیزی را حس میکردم و نه می تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی دونستم که دارم فکر میکنم که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود: می دونستم که اتفاقی افتاده. شاید باد می وزید، بصورتم می خورد. نه، حالا یادم آمد: یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اونجا دعا میخوند؟ پشتش بطرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. ـ انگشتم تو سنگ فرو رفت ـ حس کردم که فرو رفت. یکمرتبه سوخت، آتیش گرفت ـ من از خواب پریم. نک انگشتم هنوز زغ و زغ میکنه. میترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، نک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می افتم.»

انگاری دلواپسی دارم. کاشکی یک هم صحبت پیدام میکردم. اونشب که دیر وقت شد جواز شب نداشتم، تو اطاق حروف چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت تر بودم: هم صحبت داشتم، مثل اینکه هوا روشن شده...این سر درخت کاج خانهء همسایه است که تکان میخوره؟ من بخیالم آدمه. پس باد میاد. پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد... کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود، از بس که تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانهء ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافهء باوقاری داده، با محبّته! چه جواب سلام گرمی از آدم می گیره! با

اینهمه دارائی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسهء سرش تنگه؛ قدسی می گفت شبی بیست و پنج هزار تومن خرجش شده. اونهم تو این روزگار گرانی! اما این یوسف چقدر بد دهنه! می گفت: «داماد را من می شناسم. از اون دزدهای بیشرفه! مردم از گشنگی جون میدند، اون پولش را به رخشان میکشه! اینها در تمام عمرشان بقدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا دلش خواسته پولداراشان بکنه، بکسی چه؟ اما قدسی میگفت عروس سیاه و زشته. میگفت مثل چی؟ آهان: «شکل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش! آیا خبردار شدند؟ بیچاره ها فردا تو روزنامه میخونند شاید پدر و مادرش مرُدند... من ته و توش را در میارم... چه آدم توداری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه هیچوقت یادش نیمره... خجسته که بچه اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه میاندازه! هر کسی یک قسمتی داره... اما نه این که اینجور کشته بشه. خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همینطور که خبر روزنامه را میچید با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را می شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی میخوند، چرا باد انداخته بود زیر صداش: تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادیخواه.» فردا صبح من روزنامه را میخرم و میخونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. اینها کارگر چاپخانهء «زاینده رود» بودند. کس دیگری نمیتونه باشه. یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم باین گندگی؟ غلط ازین بدترها هم ممکنه. اصلا زندگیش یک غلط مطبعه بود. اما در صورتیکه خبر خطی بوده غلط مطبعه نمیتونه باشد. شاید تلگرافچی اشتباه کرده! لابد اونهای دیگه هم جوان بودند... خوب اینها دسته جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد! ... آنوقت دولتی ها تو دلشان شلیک کردند. گلوله که راه را گم نمیکنه از میان جمعیت بره باون بخوره. نه، حتما" سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی ها هم می دونستند کی ها را بزنند. بیخود نیست که «تشییع جنازهء با شکوه» براشان میگیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار میکرد... اما مثل اینه که دیروز بوده: نگاهش تو روی آدم میخندید. موهای وز کردهء بور داشت که تا روی پیشانیش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لبهاش کلفت. روهم رفته خوشگل نبود، اما صورت گریزنده داشت. آدم بدش نمی آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اطاق که می شد، یکجور دلگرمی با خودش می آورد. هیچوقت مبتدی را صدا نمیزد، همیشه فرم ها را خودش تو رانگا میکرد و به اطاق ماشینخانه میبرد. اونوقت اطاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفهء حروف می آمد که تو ورسات می چیدند و یا تو گارسه پخش میکردند. زاغی که از لای دندانش سوت میزد، خستگی از تن آدم در میرفت. من یاد سینما می افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اطاقمان

بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آنوقت این اطاق را داشتیم پهلوی ما میماند و بیخود اصفهان نمیرفت. نه، از کار رویرگردان نبود، اما دل هم بکار نمیداد ـ انگاری برای سرگرمی خودش کار میکرد. همیشه سر بزیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خونگرم سرزنده ای بود. ـ چه جوری از لای دندانش سوت میزد. ازین آهنگهائی بود که تو سینما میزنند. همیشه یا میرفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمیشد! من فقط فیلمهای جانت ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست، خوب، آدم میخنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بی موقعش با اون کج افتاد و بهش پیله میکرد. نمیدونم چرا آدمها آنقدر خودخواهند، همینکه ترقی کردند، خودشان را می بازند! پیش از اینکه صفحه بند بشه، جای مسیبی غلط گیر اطاقمان بود. می گفتیم، می خندیدیم. یکمرتبه خودش را گرفت! بیخود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمیشه. اون روز من جلو اصغرآقا در اومدم. واسهء خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدائی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره و گرنه با هم گلاویز میشدند. من از زد و خورد و اینجور چیزها خوشم نمیاد. این نویسندهء کوتولهء قناس که پنجاه مرتبه نمونه ها را تغییر و تبدیل میکنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود، چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پرغلط چیده میشه. از اونهاست اگر غلط هم نباشه از خودش میتراشه ـ من فکریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اطاقی ما بود. نبایس کتاب چینی قبول بکنه ـ چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زاغی بود بهم می پریدند. ـ زاغی گردن کلفت بود، از اصغر آقا نمی خورد. خدائی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد. ـ خوب، هر دوشان رفیق ما بودند.

زاغی اصلا آدم هوسباز دمدمی بود؛ کار زود زیر دلش میزد. اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و اینجور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرفشان شد. زاغی می گفت: شاخت را از ما بکش، من نمیخوام شکار بشم ـ یک شیکم که بیشتر ندارم. عباس جواب داد: ـ همین حرفهاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمیشه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق ترند؟ زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید، همه اش حرف می زنید!» چطور شد عقیده اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود. گاس یکمرتبه بسرش زده. اما همهء اشکال زاغی با دفتر سر سجل بود. اگر سجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت میگفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکائی و روزنامه می فروخته. اونوقت بیخود اسم من در رفته که صفحه می گذارم! من پیشنهاد کردم:

«بچه ها! چطوره براش ختم... یک مجلس عزا بگیرم؟ هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده. جونش را فدای ما کرده.» هیچکس صداش درنیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزدش! آدم یبسی بود.» کسی نخندید. ـ من از یوسف رنجیدم. ـ شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم ـ بیچاره دمق شد. ـ نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه؛ اول بمن گفت که: «ساعت مچیم را بیست تمن میفروشم.» ساعتش پنجاه تمن چرب تر می ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن بمن بده، فردا بهت پس میدم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم. همان شب، همه مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آنروز، از اطاق ماشین خانه که درامدم، یک زن چاق پای حوض وایستاده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت :«بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشه! از وقتی که پسرم مسلول شده و تو شاه آباد خوابیده هر ماه بهش کمک میکنه.» وارد اطاق که شدم، نگاه کردم ساعت بمچ زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم، هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: هیچی رفیقم.» خدا بیامرزدش! چه آدم رفیق بازی بود!... من نمیدونم چیه... اما یک چیزی آزارم میده... چی چی را نمیدونم؟ نمیدونم راستی دردناکه یا نه... آیا میتونم یا نه؟ ... نمیدونم. نه او نباید بمیره. نباید... نباید.... نباید...خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه میرم شاه آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا میکنم... بهش حالی میکنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل نازک میشه و زود بهش برمیخوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده...رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده در میارم...اضافه کار میگیرم... نمیدونم میتونم گریه کنم یا نه... نمیدونم... اوه ... اوه ... چه بده! ... باید جلو اشکم را بگیرم... برای مرد بده... صورتم تر شد... باید نفس بلند بکشم...

ایندفعه دیگه پشه نیست، شپشه. تو تیرهء پشتم راه میره. وول میزنه. رفت بالاتر ... این سوغات کبابی حق دوسته که با خودم آوردم. بیخود پشتم را خاراندم، بهتر نشد. لاکردار جاش را عوض کرد.. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نپخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم. حالا که بفکرش افتادم بدتر شد. این حقدوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس بدادم نرسیده بود از پا درمی آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همینکه دید حالم سرجاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یکوقت بخودم آمدم، دیدم تو خانهء عباس هستم. فردا خجالت می کشم تو روی عباس

نگاه کنم. چه کثیف! همه اش قی کرده بودم...اه، چه بده؛... خوب، کاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته ... هی میگفتم: «بسلامتی گشت» و گیلاس را سر می کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می آمد شست و تنتورید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه. چه خوب ویلونی میزنه، خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار. به احترام اونم شده نباید چند وقت ویلون بزنی. چون ما همه مان عزا داریم.» اگه ویلون میزد من گریه میکردم. ازین خبر همهء بچه ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اطاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی گزید. مشغول غلط گیری بود ـ سایهء دماغش را چراغ بدیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمیشه. این زاغی پونزده روز با ما کار میکرد. برای خاطر ما خودش را بکشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» بروی خودش نیاورد، از یوسف کوادرات خواست. میدونم چه فکری میکرد، لابد تو دلش میگفت: شماها نفستان از جای گرم درمیاد. اگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه ها را میده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!..

فردا باید لباسم را عوض کنم.، دیشب همه کثیف و خون آلود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه اش که زیر رختخواب خفه شد گریه میکرد...چرا هنوز سر درخت کاج تکان میخوره؟... پس نسیم میاد...امروز ترَکبند دوچرخهء یوسف بدرخت گرفت و شکست... به لبهای یوسف تبخال زده بود.. کوادرات...دیروز هفتا بطر لیموناد خوردم، بازهم تشنه ام بود! ... نه حتما" غلط مطبعه بوده، یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می کنند؟... خوب... من پیرهن سیاهم را میپوشم. چرا عباس که چشمش لوچه، بهش «عباس لوچ» نمیگند؟ کوادرات... کو ـ واد ـ رات... کو ـ وادـ رات... فردا روزنامه ... پیرهن سیاهم... فردا...

نوشته‌ی خداوند

خورخه لوئیس بورخس

کاوه سیّدحسینی

زندان، گود است. سنگی است. شکل آن، شکل نیم‌کره‌ای تقریباً کامل است؛ کف زندان که آن هم از سنگ است، نیم‌کره را کمی پیش از رسیدن به بزرگترین دایره متوقّف میکند، چیزی که بنوعی احساس فشار و مکان را تشدید میکند. دیواری آنرا از وسط نصف میکند. دیوار بسیار بلند است؛ ولی به قسمت فوقانی گنبد آن نمیرسد. یک طرف من هستم؛ تسیناکان، جادوگر هرم کائولوم که پدرو د آلوارادو آنرا آتش زد. در طرف دیگر جگوآری [پلنگ خال‌خال آمریکای جنوبی] هست که با گامهای

منظم نامرئی، زمان و مکان زندانش را اندازه میگیرد. هم‌سطحِ زمین، در دیوار مرکزی پنجره‌ی عریض نرده‌داری تعبیه شده است. در ساعت بی‌سایه [ظهر] دریچه‌ای در بالا باز میشود و زندانبانی – که با گذشت سالها بتدریج تکیده شده – قره‌قره‌ای آهنی را راه میندازد و در انتهای یک سیم آهنی، کوزه‌های آب و تکّه‌های گوشت را برای ما پائین میفرستد. آنگاه نور به دخمه رخنه میکند؛ این لحظه‌ایست که من میتوانم جگوآر را ببینم.

دیگر شمار سالهایی را که در ظلمت گذرانده‌ام، نمیدانم. من پیش از این جوان بودم و میتوانستم در این زندان راه بروم، دیگر کاری ازم ساخته نیست جز اینکه در حالت مرگ، انتظار پایانی را بکشم که خدایان برایم مقدّر کرده‌اند. با چاقویی از سنگ چخماق که تا دسته فرومیرفت، سینه‌ی قربانیان را شکافته‌ام. اکنون، بدون کمک سِحر و جادو نمیتوانم از میان گرد و خاک بلند شوم.

شبِ آتش‌سوزی هرم، مردانی که از اسبهای بلند پیاده شدند، مرا با آهنهای گداخته شکنجه کردند تا مخفیگاه گنجی را برای آنان فاش کنم. در مقابل چشمانم تندیس خدا را سرنگون کردند، ولی او هرگز مرا رها نخواهد کرد و من در زیر شکنجه‌ها لب از لب نگشودم. بند از بندم جدا کردند، استخوانهایم را شکستند و مرا از ریخت انداختند. بعد در این زندان بیدار شدم که دیگر تا پایان زندگی فانی‌ام آنرا ترک نخواهم کرد.

تحت اجبار این ضرورت که کاری انجام دهم و وقتم را پر کنم، خواستم در این تاریکی، هر چه را که میدانستم بیاد بیاورم. شبهای بی‌شماری را صرف بیاد آوردن نظم و تعداد برخی مارهای سنگی و شکل دقیق یک درخت دارویی کردم. باین صورت سالها را گذراندم و به هرآنچه متعلّق بمن بود دست یافتم. شبی حس کردم که به خاطره‌ی گرانبهایی نزدیک میشوم: مسافر، قبل از دیدن دریا، جوششی در خونش احساس میکند. چند ساعت بعد شروع کردم به تجسّم این خاطره. یکی از سنّتهایی بود که مربوط به خداست. او که از پیش میدانست که در آخر زمان بدبختیها و ویرانه‌های زیاد به وجود خواهد آند، در اوّلین روز خلقت، جمله‌ی سِحرآمیزی نوشت که میتواند تمام این بدیها را دفع کند. آنرا به صورتی نوشت که به دورترین نسلها برسد و تصادف نتواند تحریفش کند. هیچکس نمیداند که آنرا در کجا و با چه حروفی نوشته است؛ ولی شک نداریم که در نقطه‌ای مخفی، باقی است و روزی باید برگزیده‌ای آنرا بخواند. پس فکر کردم که ما، مثل همیشه، در آخر زمان هستیم و این شرط که من آخرین راهب خدا بوده‌ام، شاید این امتیاز را بمن بدهد که رمز آن نوشته را کشف کنم. این امر که دیوارهای زندان احاطه‌ام کرده‌اند، این امید را بر من منع نمیکرد. شاید هزار بار نوشته را در کائولوم دیده بودم و فقط همین مانده بود که آنرا بفهمم.

تمام این فکر بمن قوّت قلب داد؛ بعد مرا در نوعی سرگیجه فرو برد. در تمام گستره‌ی زمین، اشکالی قدیمی وجود دارد، اشکالی فسادناپذیر و جاودان. هرکدام از آنها میتوانست نمادی باشد که در جستجویش بودم. یک کوه میتوانست کلام خدا باشد، یا یک رود، یا امپراتوری یا هیئت ستارگان. امّا در طول قرون، کوهها فرسوده میشوند و چهره‌ی ستارگان تغییر میکند. حتّی در فلک نیز، تغییر هست. کوهها و ستارگان منفردند و منفردان گذرا هستند. بدنبال چیزی ماندگارتر و آسیب‌ناپذیرتر گشتم. به تبار غلاّت، علفها، پرندگان و انسانها فکر کردم. شاید دستورالعمل بر صورت من نوشته شده بود و خود من هدف جستجویم بودم. در این لحظه بیاد آوردم که جگوآر یکی از نشانه‌های خداست. پس تقوا قلبم را آکند. اوّلین صبح جهان را مجسّم کردم. خدایم را مجسّم کردم که پیامش را به پوست زنده‌ی جگوآرها میسپرد که در غارها، در کشتزارها، و در جزایر تا ابد جفتگیری خواهند کرد و تولید مثل خواهند کرد تا اینکه آخرین انسان‌ها آن پیام را بگیرند. این شبکه‌ی ببرها، این هزارتوی بارور ببرها را تصوّر میکردم که در چراگاهها و گلّه‌ها وحشت میپراکنند، تا یک نقّاشی را حفظ کنند. در همسایگیم تأید فرضیه‌ام و موهبتی پنهان را دیدم.

سالهای طولانی را برای آموختن نظم و ترتیب لکّه‌ها گذراندم. هر روز نابینایی امکان یک لحظه نور را بمن میداد و من میتوانستم در حافظه‌ام شکلهای سیاهی را ثبت کنم که بر پشمهای زرد نقش بسته بودند و برخی از آنها شکل نقطه‌هایی بودند، برخی دیگر خطوط عرضی را در طرف درونی پاها شکل میدادند، برخی دیگر بطور حلقوی تکرار میشدند. شاید یک صدای واحد یا یک کلمه‌ی واحد بودند. خیلی از آنها لبه‌های قرمز داشتند.

چیزی از خستگیها و رنجم نمیگویم. چند بار رو به دیوارها فریاد زدم که کشف رمز چنین متنی غیرممکن است. بتدریج معمّای ملموسی که ذهنم را اشغال میکرد، کمتر از اصل معمّا که یک جمله‌ی دستخط خدائی بود، عذابم میداد. از خودم میپرسیدم چگونه جمله‌ای را باید عقل مطلق بیان کند. فکر کردم که حتی در زبانهای بشری جمله‌ای نیست که مستلزم تمام جهان نباشد. گفتن «ببر» یعنی گفتن ببرهایی است که آنرا بوجود آورده‌اند؛ گوزنها و لاک‌پشتهایی که دریده و خورده شده‌اند؛ علفهایی که گوزنها از آن تغذیه میکنند؛ زمین که مادر علف بوده است و آسمان که به زمین زندگی داده است. باز هم فکر کردم که در زبان خدا، هر کلامی این توالی بی‌پایان اعمال را بیان خواهد کرد؛ و نه بطور ضمنی بلکه آشکار و نه به روشی تدریجی، بلکه فوری. با گذشت زمان، حتی مفهوم یک جمله‌ی الهی هم به نظرم بچّگانه و کفرآمیز آمد. فکر کردم خدا فقط باید یک کلمه بگوید و این کلمه شامل تمامیّت باشد. هیچ کلامی که او ادا کند نمیتواند پائینتر از جهان یا ناکاملتر

از محموع زمان باشد. کلمات حقیر جاه‌طلبانه‌ی انسانها، مثل، همه، دنیا و جهان، سایه و اشباح این کلمه هستند که با یک زبان و تمام جیزهایی که یک زبان میتواند در برگیرد برابر است.

یک روز، یا یک شب – بین روزها و شبهایم چه تفاوتی وجود دارد؟ – خواب دیدم که روی کف زمین زندانم یک دانه شن است. بی‌تفاوت، دوباره خوابیدم و خواب دیدم که بیدار شده‌ام و دو دانه شن هست. دوباره خوابیدم و خواب دیدم که دانه‌های شن سه تا هستند. زیاد شدند تا اینکه زندان را پر کردند و من زیر این نیم‌کره‌ی شنی میمردم. فهمیدم که دارم خواب میبینم و با کوشش فراوان بیدار شدم. بیدار شدنم بیهوده بود: شن خفه‌ام میکرد. کسی بمن گفت: «تو در هوشیاری بیدار نشدی؛ بلکه در خوابِ قبلی بیدار شدی. این خواب در درون یک خواب دیگر است و همینطور تا بینهایت؛ که تعداد دانه‌های شن است. راهی که تو باید بازگردی بی‌پایان است. پیش از آنکه واقعاً بیدار شوی، خواهی مرد.»

حس کردم که از دست رفته‌ام. شن دهانم را خرد میکرد، ولی فریاد زدم: «شنی که در خواب دیده شده است، نمیتواند مرا بکشد و خوابی نیست که در خواب دیگر باشد.» یک پرتو نور بیدارم کرد. در ظلمت بالایی یک دایره‌ی نور شکل گرفته بود. دستها و چهره‌ی زندانبان، قرقره، سیم، گوشت و کوزه‌ها را دیدم.

انسان، کم‌کم با شکل سرنوشتش همانند میشود؛ انسان بمرور زمان شرایط خودش میوشد. من بیش از اینکه کاشف رمز یا انتقامجو باشم، بیش از اینکه کاهن خدا باشم، خودم زندانی بودم. از هزارتوی خستگی‌ناپذیر رؤیاها، به زندان سخت همچون خانه‌ی خودم بازگشتم. رطوبتش را دعا کردم؛ ببرش را دعا کردم؛ پنجره‌ی زیرزمینی‌اش را دعا کردم؛ بدن پیر دردآلودم را دعا کردم؛ تاریکی سنگ را دعا کردم.

پس، چیزی پیش آمد که نه میتوانم فراموش کنم نه بیان کنم. یگانگی‌ام با الوهیّت و با جهان پیش آمد (نمیدانم آیا این دو کلمه با هم متفاوتند: خلسه، نمادهایش را تکرار نمیکند.) کسی خدا را در انعکاسی دیده است؛ دیگری او را در شمشیری یا در دوایر گل سرخ مشاهده کرده است. من چرخ بسیار بلندی دیدیم که نه پیش چشمانم بود، نه در پشتم، نه در دو طرفم؛ بلکه در عین حال همه جا با هم. این چرخ از آب ساخته شده بود و همچنین از آتش و با اینکه لبه‌اش را تشخیص میدادم، بینهایت بود. تمام چیزهایی که خواهند بود، هستند و بوده‌اند، در هم پیوسته و آنرا ساخته بودند. من، رشته‌ای بودم از این تار و پود کلّی و پدرو د آلوارادو – که شکنجه‌ام کرد – رشته‌ای دیگر. علّتها و معلولها در اینجا بودند و کافی بود چرخ را نگاه کنم تا همه چیز را، بصورتی بی‌پایان بفهمم ای شادی فهمیدن، برتر از شادی تصوّر یا احساس! من جهان را دیدم و طرحهای محرمانه‌ی جهان را. مبدأهایی را دیدم که «کتاب اندرز» [بگفتهٔ روژه کالیوا مترجم فرانسوی آثار بورخس، منظور

نویسنده از «کتاب اندرز»، Popal-vuh کتابِ مقدّس قوم مایا بوده است.] تعریف میکند. کوههایی را دیدم که از آبها پدیدار میشوند. اوّلین انسانها را دیدم که از جوهر درختها بودند. کوزه‌های آب را دیدم که انسانها به آنها هجوم میبردند. سگها را دیدم که چهره‌ی آنان را میدرند. خدای بی‌چهره را دیدم که پشت خدایان است. راه‌پیمایی‌های بی‌پایان را دیدم که فقط سعادت ازلی را شکل میدادند و همه چیز را فهمیدم، توانستم نوشته‌ی ببر را هم بفهمم.

فرمولی بود از چهارده کلمه‌ی اتّفاقی (که بنظر اتّفاقی میرسیدند) کافی بود که با صدای بلند آنرا تلفّظ کنم تا قادر مطلق شوم. کافی بود به زبان بیاورم تا این زندان سنگی را نابود کنم؛ تا روز در شبم نفوذ کند؛ تا حوان شوم؛ تا جاودان باشم؛ تا ببر، آلوارادو را بدرد؛ تا چاقوی مقدّس در سینه‌ی اسپانیایی‌ها فرو رود؛ برای ساختن معبد، برای ساختن امپراتوری، چهل هجا، چهارده کلمه و من، تسیناکان، بر زمینهایی حکمرانی میکنم که ماکتزوما فرمان رانده بود. امّا میدانم که هرگز این کلمات را بر زبان نخواهم آورد زیرا دیگر تسیناکان را بخاطر نمیآورم.

باشد که رازی که بر روی پوست ببرها نوشه شده است، با من بمیرد. آنکه جهان را در یک نظر دیده است، آنکه طرحهای پرشور جهان را در یک نظر دیده است، دیگر نمیتواند به یک انسان، به سعادتهای مبتذلش و به خوشبختیهای کم‌مایه‌اش فکر کند، حتی اگر این انسان خود او باشد. این انسان، خودش بوده است؛ امّا اکنون چه اهمیّتی برایش دارد؟ تقدیر آن دیگری چه اهمیّتی برایش دارد؟ زادبوم آن دیگری چه اهمیّتی برایش دارد، اگر او اکنون، هیچکس نباشد؟ بهمین دلیل، فرمول را به زبان نخواهم آورد؛ بهمین دلیل میگذارم روزها مرا، که در تاریکی دراز کشیده‌ام، فراموش کنند.

نیم پولی

الن پیتون

از ششصد تا پسر دارالتأدیب، سن قریب صد نفرشان، ده تا چهارده سال بود. در بخش من گاه به گاه این پیشنهاد به زبان می‌آمد، که این صد نفر را جدا کنند و آموزشگاه خاصی برایشان بسازند که بیشتر جنبه یک مدرسه صنعتی را داشته باشد تا جنبه یک دارالتأدیب را. پیشنهاد خوبی بود. چرا که جرم این پسرها بسیار ناچیز بود و اگر به حال خود وا می‌گذاشتیمشان بهتر بود. اگر چنین آموزشگاهی به وجود می‌آمد دلم می‌خواست خودم مدیرش بشوم. چون که کار سبکتری بود. پسر بچه‌ها به‌طور غریزی به محبت رو می‌آورند و آدم به کمک محبت، به سهولت، به‌طور طبیعی اداره‌شان می‌کند.

بعضی‌شان اگر موقع‌مان در مدرسه، یا وقت بازی فوتبال به سراغشان می‌آمدم، به دقت می‌پاییدندم، منتهی نه به‌طور مستقیم و کامل، بلکه زیر جلکی و غیرمستقیم. گاهی مچشان را گیر می‌آوردم و سری به علامت آشنایی تکان می‌دادم. همین

راضیشان می‌کرد و دیگر از پائیدنم دست بر می‌داشتند و حواس خود را کاملاً متوجه درس و مشقشان می‌کردند. اما خودم می‌دانستم که بدین‌گونه نفوذم تثبیت و تقویت می‌شود.

داشتن روابط اسرارآمیز با آنها سرچشمه لذت مدام من بود. اگر بچه‌های خودم بودند بی‌شک امکان ابراز بیشتری به اینگونه روابط می‌دادم. غالباً در موقع آماده‌باش مرتب و بی‌سر و صدایشان، راه می‌افتادم و کنار یکیشان می‌ایستادم، او به علامت تمرکز، گره مختصری بر ابرو می‌افکند و به جلوش خیره می‌شد و این خیرگی نشان می‌داد که به‌طور بچگانه‌ای به حضورم واقف است و درعین‌حال به صورت مردانه‌ای از حضورم غافل است. گاهی گوش پسرک را می‌کشیدم و پسرک به علامت آشنایی تبسم خفیفی می‌کرد و یا با تمرکز بیشتری اخم می‌کرد، به تصور خودم طبیعی بود که این محبت‌های آشکار را به کوچکترین پسرها ابراز بدارم. اما آنها انگشت‌نما می‌شدند و بعضی از پسرهای بزرگتر هم توجهشان جلب می‌شد و متوقع بودند این محبت‌ها شامل آنها هم بشود. وقتی دارالتأدیب، اوقات اغتشاش و آشفتگی را پشت سر می‌گذاشت، نفس راحتی می‌کشیدم. در چنین اوقاتی که خطر بیگانگی میان پسرها و مقامات مسؤول وجود داشت، با این حرکات طبیعی و ساده، اطمینان خاطر خودم و پسرها را جلب می‌کردم. آنطور که انگار هیچ حادثه مهمی روی نداده.

بعدازظهرهای شنبه که نوبت کشیک من بود، اتومبیلم را به دارالتأدیب می‌بردم و پسرهای آزاد را که دم در بزرگ امضاء می‌دادند و می‌رفتند تماشا می‌کردم. پسرهایی هم که آزادی رفت و آمد نداشتند، جریان این عمل ساده را تماشا می‌کردند و به همدیگر می‌گفتند: ـ چندین هفته دیگر من هم امضاء می‌دهم و می‌روم. میان تماشاگران چند تا پسر کوچک هم بودند و من به نوبت سوار اتومبیلشان می‌کردم و به شاهراه «پوچف ستروم» می‌بردمشان که آیند و روند ماشین‌ها تمامی نداشت. بعد از چهارراه «باراگ واناث» می‌گذشتیم و از جاده «فن ویکسروس» به دارالتأدیب برمی‌گشتیم. با آنها از کس و کارشان، پدر و مادرهایشان خواهر و برادرهایشان حرف می‌زدیم. تظاهر می‌کردم که «دوربان» و بندر «الیزابت» و «پوچف ستروم» و «کلوکلان» را بلد نیستم و ازشان می‌پرسیدم مگر اینجاها از «ژوهانسبورگ» بزرگتر است.

یکی از پسرهای کوچک «نیم پولی» بود و درحدود دوازده سال داشت. از «بلومفونتاین» آمده بود و از همه وراج‌تر بود. برایم تعریف کرد که مادرش در خانه یک سفیدپوست کار می‌کند و دو تا برادر و دو تا خواهر هم دارد. اسم برادرهایش ریچارد و دیکی و اسم خواهرها آنا و میناست.

پرسیدم: ـ ریچارد و دیکی؟

ـ بله آقای مدیر.

گفتم به انگلیسی هم اسم‌های ریچارد و دیکی را داریم. وقتی به دارالتأدیب برگشتیم مدارک «نیم پولی» را خواستم. در این مدارک به صراحت قید شده بود که «نیم پولی» یک بچه سرراهی است و کس و کاری ندارد. باعث و بانی نداشته، از خانه‌ای به خانه دیگر سرگردان بوده، بچه خود سر و شروری بوده و عاقبت کارش به دله‌دزدی از مغازه‌ها انجامیده.

بعد فرستادم دنبال دفتر ارسال مراسلات و متوجه شدم که «نیم پولی» مرتب نامه نوشته، یا داده دیگران برایش نوشته‌اند تا خودش توانسته دست به قلم پیدا بکند. این نامه‌ها خطاب به خانم «بتی مارتین» ساکن کوچه «ولاک» شماره ۴۸ در «بلومفونتاین» بوده، اما خانم مارتین هرگز جواب نامه‌های او را نداده و وقتی از «نیم پولی» علتش را پرسیده‌اند، گفته شاید مادرم بیمار است. نشستم و نامه‌ای به مددکار اجتماعی در «بلومفونتاین» نوشتم و از او خواهش کردم که در این‌باره تحقیق بکند.

بار دیگری که «نیم پولی» را سوار ماشین کردم، باز از او درباره خانواده‌اش پرس‌وجو کردم. باز مثل دفعه پیش جواب داد و از مادرش و ریچارد و دیکی و آنا و مینا حرف زد. اما دال دیکی را طوری تلفظ کرد که صدای تا می‌داد: یعنی می‌گفت: ـ تیکی.

گفتم: ـ انگار گفته بود دیکی.

ـ گفت: گفتم تیکی.

با ترسی نهانی وراندازم کرد. به این نتیجه رسیدم که این پسربچه سرراهی اهل «بلومفونتاین» بچه زبلی است. یک داستان خیالی سرهم کرده و به من گفته و حالا یک حرف آن قصه را عوض کرده تا جای چون و چرای بیشتری باقی نگذارد و فکر کردم قصدش را فهمیده‌ام. از نداشتن کس و کار خجالت می‌کشیده. پس همه را از خودش درآورده تا کسی نفهمد که بی‌باعث و بانی است و در این دنیا کسی نیست که به زنده یا مرده‌اش اهمیتی بدهد. از این فکر احساس عمیقی نسبت به «نیم پولی» به من دست داد و در ابراز محبت پدرانه به او زیاده‌روی کردم. محبتی که دولت، البته نه با آن جور کلمات، بلکه با سپردن چنین شغلی به من، برعهده‌ام واگذار کرده بود.

طولی نکشید که نامه مددکار اجتماعی رسید. نوشته بود که خانم بتی مارتین ساکن کوچه ولاک شماره ۴۸ یک شخص واقعی است و واقعاً چهار تا بچه به نام‌های ریچارد و دیکی و آنا و مینا دارد. اما «نیم پولی» بچه او نیست. منتهی او را به عنوان یک بچه بی‌صاحب و ولو تو کوچه‌ها می‌شناسد و نامه‌هایش را جواب نمی‌داده چرا که به او «مادر» خطاب می‌کرده و خانم مارتین نه مادر چنان بچه‌ای است و نه میل دارد که چنین نقشی را ایفا بکند. زیرا شخصاً زن آبروداری است و عضو مؤمن کلیسا هم هست و خیال ندارد خانواده خود را با ایجاد رابطه با چنین بچه‌ای بدنام بکند.

اما «نیم پولی» همه چیز بود غیر از یک خطاکار معمولی. آرزوی داشتن خانواده چنان در او شدید بود و نمره‌های دارالتأدیبش آنچنان بی‌نقص و اشتیاق او به راضی نگه داشتن و فرمانبرداری آنچنان عظیم، که احساس مسؤولیت شدیدی در برابر او کردم، پس از او درباره مادرش پرسیدم.

نتوانست حرف زیادی درباره او بزند یا او را بستاید. گفت که سختگیر و شریف و مهربان است و خانه تمیزی دارد و همه بچه‌هایش را دوست دارد. واضح بود که بچه بی‌خانمان همانطور که خود را به من وابسته بود، خواسته بود که به آن زن هم وابسته بشود و مدت‌ها او را ـ همانطور که مرا ـ زیر نظر گرفته بود. اما از این راز آگاه نبود که چگونه به قلب آن زن راه بیابد، به‌طوری که آن زن او را در دل خود بپذیرد و از این زندگی تنها برهاند.

پرسیدم: ـ تو که چنین مادری داشتی چرا دزدی کردی؟

جوابی نداشت. تمام مغزش و تمام جرأتش برای چنین پرسشی پاسخی نداشت، چون که خودش می‌دانست که اگر چنین مادری می‌داشت هرگز تن به دزدی نمی‌داد.

گفتم: ـ اسم پسرک دیکی است نه تیکی.

و حالا می‌فهمید که مشتش باز شده. اگر بچه دیگری بود ممکن بود بگوید من که گفتم دیکی است. اما او باهوش‌تر از اینها بود. می‌دانست که اگر من سر در آورده‌ام که اسم پسرک دیکی است پس تهتوی همه چیز را درآورده‌ام و من از تأثیر آشکار و فوری عمل خود جا خوردم. تمامی جرأت و ایمانش در درونش فرو مرد و گفتی آنجا لخت و بی‌دفاع ایستاده، نه مثل یک دروغگو، بلکه مثل یک پسربچه بی‌خانمان که گرداگرد خود را با مادرها و برادرها و خواهرهایی شلوغ کرده که وجود خارجی ندارند و من اساس غرورش را ویران کرده بودم و احساس حیثیت انسانی کردنش را از میان برده بودم.

فوراً ناخوش شد و دکتر گفت که مرضش سل است. بیدرنگ نامه‌ای به خانم مارتین نوشتم و تمام داستان را برایش باز گفتم... از اینکه پسر کوچک با چشمی او را می‌نگریسته... از اینکه او کسی بوده که پسرک آرزو می‌کرده، مادرش می‌بوده... زن جواب نامه‌ام را اینطور داد که نمی‌تواند هیچگونه مسؤولیتی در قبال «نیم پولی» برعهده بگیرد. به علاوه «نیم پولی» از قبیله «موسوتو» بود و آن زن از رنگین‌پوست‌ها، از طرف دیگر او هرگز بچه سرکشی نداشته و حالا چطور می‌تواند چنین بچه سرکشی را وجه فرزندی بپذیرد؟

سل بیماری عجیبی است. گاهی به هیأت ناخوانده‌ترین میزبان‌ها ظاهر می‌شود و به شتاب از سر تا تن آدم را می‌روبد. «نیم پولی» از دنیا، از همه مدیرها و مادرها کناره گرفت و دکتر گفت امید کمی باقی است و من با ناامیدی برای خانم مارتین پول فرستادم تا بیاید.

زنی بود معقول و خودمانی و چون حقیقت را وخیم دید عاری از هر نوع قیل و قال و یا مزاحمت «نیم پولی» را به فرزندی پذیرفت و اهل دارالتأدیب هم او را به عنوان مادر «نیم پولی» پذیرفتند. تمام روز کنارش نشست و با او از ریچارد و دیکی و آنا و مینا حرف زد و گفت که منتظرش هستند به خانه برگردد. محبت خود را به تمامی نثار «نیم پولی» کرد و از بیماری او نهراسید و نگذاشت بیماری مانع ارضاء اشتیاق «نیم پولی» نسبت به او به عنوان باعث و بانی بشود. می‌گفت وقتی به خانه برگشتی چنین خواهیم کرد و چنان خواهیم کرد و اینکه «نیم پولی» باید به مدرسه برود و اینکه برای شب عید «گی فاکز» چه چیزها خواهند خرید.

تمام حواس «نیم پولی» متوجه او شد و من که به دیدارش رفتم شاکر یافتمش. هرچند من دیگر در دنیای او جایی نداشتم. از خودم بازخواست کردم که چرا بایستی فقط به وجود آرزوی او و نه کم و کیف این آرزو، پی ببرم. کاش زودتر کاری عاقلانه و سخاوتمندانه انجام داده بودم.

در مزرعه دارالتأدیب به خاک سپردیمش و خانم مارتین به من گفت که روی صلیب سر مزارش بنویسیم که پسر او بوده.

و گفت: ـ خجالت می‌کشم که به فرزندی قبولش نکردم.

گفتم: ـ بیماری، این بیماری به هر جهت پیش می‌آمد.

سرش را با اطمینان تکان داد و گفت:

ـ نه، پیش نمی‌آمد و اگر در خانه پیش می‌آمد جور دیگری می‌شد.

خانم مارتین پس از این دیدار غریب از دارالتأدیب به «بلومفونتاین» برگشت و من همانجا ماندم با این قصد که در اعمالی که دولت برعهده‌ام گذارده سخاوتمندانه‌تر عمل کنم. هرچند دولت اینجور کلمه‌ها را در این باره‌ها به کار نبرده است

نت گمشدهٔ سکوت

علی اکبر جانوند

ـ جناب سروان! صبحانه آوردم.

ـ بیا تو! چی هس؟

ـ لوبیا چشم‌بلبلی. آشپز گردان ابتکار به خرج داده. همهٔ کنسروها رو خالی کرده. با خلال‌سیب‌زمینی و فلفل‌سیاه دوباره پخته! بد نشده.

ـ ازبس بی‌کار مونده.

ـ با اجازه.

ـ خوش اومدی!

نگاهی به گونی‌های ماسه و پتوهای خاکستری نظامی و دو تا جعبهٔ خالی مهمات که در سنگر فرماندهی، میز کارم شده می‌کنم. حوصلهٔ لباس پوشیدن ندارم. دلم می‌خواهد باز هم بخوابم. خوابم نمی‌برد و از ساعت پنج صبح همه‌اش چپ و راست روی کتفهایم چرخیده‌ام. باید سری به گروهان بزنم و توپهای دوربرد را بازدید و آمار و گزارشهای شب قبل را نیز مطالعه کنم. چند لقمه لوبیا می‌خورم: «نه! مثل این‌که بد نشده!» قاشق را بر می‌دارم و تا ته لوبیا را می‌خورم. اسلحهٔ کمری را می‌بندم. حوصلهٔ بستن بند پوتین را ندارم. پوتینها را می‌پوشم و خارج می‌شوم.

ـ سرگروهبان چه خبر؟

ـ امن و امان! نه اونا حالی دارن شلیک کنن، نه ما حوصله! این حالت نه‌جنگ و نه‌صلح همه رو بی‌حال کرده!

ـ خوشبختم سرگروهبان! شما که اینو می‌گین، سربازا چی بگن؟

ـ جناب سروان با زور که نمی‌شه! سر به سرشون بذاری تمرد می‌کنن. رو به روت وا می‌ایستن و جواب سربالا می‌دن. بابا همه خسته شدن! اون وری‌ها هم همین وضع رو دارن. سه روزه که یه گلوله شلیک نکردن. ما هم مثل اونا. تا اونا شلیک نکنن، ما جواب نمی‌دیم.

ـ سه روزه شلیک نکردیم؟ آخه چرا؟

ـ والا خودم هم نمی‌دونم. همین‌جوری پیش اومد. اونا شلیک نکردن ما هم شلیک نکردیم. جناب سروان یه‌جوری حرف می‌زنید که انگار اینجا نبودید؟

ـ از گردان پیاده چه خبر؟

ـ« مهندسی»«پیاده»« ش م ر» همه تو لک رفتن!

ـ زرهی‌آ، اونا چی؟ خبر داری؟

ـ پشت خاکریزها پنچری تانکهاشونو می‌گیرن!

ـ سرحالی سرگروهبان! مزاح می‌کنی؟

ـ چی بگم جناب سروان؟ اتفاقاً خیلی هم بی‌حالم.

ـ سربازآ رو جمع کن، توپها رو نظافت کنن. از «صد و ششها»

شروع کنن. من هم می‌رم اون بالا سری به«پست یک» بزنم.

ـ چشم جناب سروان.

سر بالایی تپه را بالا می‌روم. اندکی حالم بهتر می‌شود. از آن کرختی و خمودگی که صبح گریبانم را گرفته بود تقریباً خلاص می‌شوم.

سرگروهبان درست می‌گفت. سکوت سراسر منطقه را فرا گرفته بود. احساس خطر کردم.

«نکند آنها تدارک حمله را می‌چینند؟ فکر نمی کنم. گزارشی از جابه‌جایی و تجهیز و جنب و جوش نداشتیم.»

نگهبان پست یک زیر لب، آواز می‌خواند. می‌خواهم غافلگیرش کنم اما منصرف می‌شوم. سعی می‌کنم بی‌آنکه مرا ببیند، بگذرم، متوجه‌ام می‌شود و ایست می‌دهد.

ـ عبدا... سرکیفی؟

ـ جناب سروان خیلی دلم گرفته!

ـ واسه چی؟ تو که زن نداری!

ـ دل که دارم، جناب سروان!

ـ آهان! فکر کردم نداری.

ـ عبدا... چند ماه دیگه مونده؟

ـ ماه نگو جناب‌سروان. دیر می‌گذره! فقط چهل و پنج روز. نبود؟

ـ می‌خوای بفرستمت مرخصی؟

ـ نه جناب سروان! می‌خوام با تسویه برگردم!

«خدمت عبدا... هم تمام شد. ما چی؟ کی تسویه ما رو می‌دن؟ چرا این‌جوری شدم؟ نباید ضعف نشان بدم. چرا این‌قدر دلم شور می‌زند؟ نکند برای فرهاد اتفاقی افتاده باشد؟ نه! به نوشین سفارشش را کردم. نباید به دلم بد راه بدم. قول داد مواظبش باشه. خودش گفت مث چشام ازش مراقبت می‌کنم. الان چکار می‌کنند؟ احتمالاً خواب باشند. یا شاید فرهاد خواب باشد و

نوشین هم مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه است. حالا شهر چه شکلی شده؟ کاش اونجا بودم! کاش همیشه پیشم بودن و مجبور نبودم این‌جور ترکشون کنم.

قدم‌زنان وارد چمن سبز پارک می‌شویم. فرهاد تازه راه افتاده

است. هر چند قدم که بر می‌دارد یک‌بار زمین می‌خورد. بلندش می‌کنم. دوباره می‌افتد و باز بلندش می‌کنم. پشت سرش راه می‌روم. باز هم می‌افتد. نوشین می‌خواهد بلندش کند. اشاره می‌کنم رهایش کند تا خودش تقلا کند و بلند شود. روی نیمکت زیر درخت بیدمجنون می‌نشینیم. فرهاد روی سبزه‌ها می‌نشیند و سعی می‌کند سبزه‌ها را بکند. نوشین دستانم را در دستانش می‌فشارد.

فرشاد! من خیلی نگران آینده‌ام. نمی‌دونم چرا این‌قدر از آینده می‌ترسم؟

برا چی عزیزم؟ بد به دلت راه نده!

تورو خدا زود زود بیا مرخصی!

من که از خدامه!»

ـ جناب سروان احمدی! جناب سروان احمدی!

ـ بله!

ـ مغزگردو می‌خوری؟

ـ نه! ممنون.

از بالای تپه با دوربین مقابل را نگاه می‌کنم. جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد. تپه‌ماهورها خشک و بی‌روح! پشت خاک‌ریز، ردیف توپها را نگاه می‌کنم. از شمال به جنوب، در یک ردیف نظام گرفته و استتار شده‌اند.

سرگروهبان با سربازانی که وسایل تنظیف در دست دارند، به سراغ توپها می‌روند. هر قبضه را به دو نفر می‌سپارد.

به آخرین قبضه می‌رسند. با من فاصلهٔ چندانی ندارند. یک‌باره سرگروهبان داد می‌زند: نه! دست نزن! نمی‌خواد تمیز کنید! برگردید! همتون برگردید! شماها! شماها! شماها! همتون برگردید! برگردید. برید تو سنگرا!»

متوجهٔ منظور سرگروهبان نمی‌شوم. به او نزدیک می‌شوم:

ـ سرگروهبان چی شد؟

ـ جناب سروان اجازه بدید برگردن!

ـ آخه برا چی؟

پشت سر سربازها راه می‌افتد. سرقدم را بلندتر بر می‌دارم بلکه به او برسم.

ـ سرگروهبان با شما هستم!

تحکم لحنم بی‌تأثیر است. به‌ناچار جلوتر می‌روم و شانه‌اش را تکان می‌دهم.

ـ آخه چی شد؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

بر می‌گردد. دستم را می‌گیرد. به سمت آخرین قبضه می‌کشد. به شعله‌پوش اشاره می‌کند. روبه روی مقطع لولهٔ توپ می‌ایستم. با ایما و اشاره می‌پرسم: که چی؟

ـ جناب سروان همه چیز تمام شد!

ـ چی تمام شد؟

ـ همه چیز تمام شد. همه برمی‌گردیم خونه!

ـ مبارکه! سرگروهبان شما حالتون خوبه؟

ـ آره خوبم! همه چیز تموم شد!

تارهای عنکبوت را نشانم می‌دهد. تمام سطح مقطع شعله‌پوش تار تنیده شده. سرگروهبان همان‌جا کنار توپ می‌نشیند. آرنجش را به توپ تکیه می‌دهد و مرتب تکرار می‌کند: همه چیز تمام شد! مطمئنم! دیشب نبود. هیچ تاری نبود. همه چیز تمام شد!

قدرت تصمیم‌گیری از من سلب می‌شود. چیزی برای گفتن ندارم. سکوت سراسر تپه‌ماهورها و پهنای دشت را فرا گرفته است. لبهایم بسته و قادر به حرف زدن نیستم. نمی‌دانم چه باید بکنم.

به سنگر بر می‌گردم. خودم را با مطالعه و بررسی گزارشها سرگرم می‌کنم. خورشید آرام آرام غروب می‌کند. رنگ شنگرفی آسمان مبدل به خاکستری می‌شود. یک‌باره صدای مهیب انفجارهای پی‌درپی همه را از سنگرها بیرون می‌کشد. منورها گسترهٔ آسمان را روشن می‌کنند. هلهله و شادی نت گم‌شدهٔ سکوت را به ترانه وا می‌دارد.

سرباز کُرد سرنا می‌نوازد. سرباز ترک با گرز چوبی به جای دهل به منبع آب می‌کوبد. کل گروهان چوپی‌کشان پایکوبی می‌کنند. پشت خاکریز عربها، دسته‌جمعی آواز می‌خوانند. سرگروهبان گوشه‌ای می‌نشیند و آرام‌گریه می‌کند.

افتادن

فرزانه مرادی

هر کسی که راه میرود میتواند گم بشود.

فاوست گوته

تموم امروز رو سدرد شدیدی داشتم چون تمام دیشب داشتم خواب میدیم که مدام دارم از یه جایی پرت میشم . این پرت شدن های مداوم در خواب باعث اون دردهای شدید در بیداری شد و شاید همین موضوع باعث شد که من به رابطه درد و پرت شدن و یا هی خوابیدن وهی بیدار شدن فکر کنم.با همه اینها یه لحظه به این فکر پرت نشدم که که این دردها شاید دلیلش داد زدن ها و دعوا مرافعه های مکرر و طرد شدن من از جمع های مختلف میتونه باشه. نمیدونم چرا تاثیرپرت شدن در خواب برام خیلی شفاف بود با اینکه من از بچگی از این خواب ها زیاد میدیم. مثلا اینکه از پشت بوم پرت بشم یا از پله یا از چرخ و فلک یا از روزگار ....

توی این خواب ها هیچ وقت نمیدیم که جاییم بشکنه چون قبل از دیدن ادامه ماجرا به خاطر ترس شدید از خواب پرت میشدم بیرون و بعد یه چند دقیقه ای زیر لحاف قایم میشدم و اخرش هم قضیه تموم میشد و باز چشمام رو میبستم و .. ولی دیشب بعد از هر بار خوابیدن و از خواب پریدن و زیر لحاف قایم شدن و دوباره خوابیدن این ماجرا ادامه پیدا میکرد

مثلا بار اول دیدم که از یه چرخ فلک بزرگ توی پارک پرت شدم

بار دوم از روی پشت بوم خونمون وقتی داشتم رخت پهن میکردم پرت شدم

بار سوم وقتی داشتم از پله میرفتم بالا پرت شدم

بار چهارم وقتی داشتم میرفتم دزدی خونه همسایمون از دیوار پرت شدم

بار پنجم خواب دیدم رفتم سیزده بدر و پشت یه وانت مدل شصت و چهار وایسادم که یهو به یه دست انداز کوچیک و ...

بار شیشم داشتم رو جدول کنار خیابون راه میرفتم که پرت شدم

بارهفتم داشتم رو صندلی خودم روتکون میدادم که پرت شدم

بار هشتم بایه یارو تو هتل رفته بودم که یارو یه غلط زد و من از تخت پرت شدم!

بار نهم....

این ماجرا انقدر ادامه پیدا کرد که بار اخر وقتی چشمامو باز کردم دیدم از تشکم پرت شدم پایین و این اخری اونقدر اعتماد به نفسم رو پرت کرد که حواسم هم باهاش پرت شد اونقدر که سرم رو هم پرت کرد به عقب دست و پاهام داشتند پرت میشدند و روح پرت شدم رو نمیتونستم جمع کنم

این فشارها انقدر زیاد بود که فکر کنم به گریه هم پرت شدم .

چرا این دایره لعنتی منو انقدر تو خودش نگه داشته بود و پرتم نمیکرد بیرون؟ ترسیدم اونقدر که دیگه نمیتونستم چشمامو ببندم. ساعت نزدیکای چهار بود یا من این طور فکر کرده بودم چون ساعتی در کار نبود خلاصه یه موقعی از زمان بود که بالاخره تصمیم گرفتم خودم رو پرت کنم تو رخت خواب. انگار زمان کش می اومد و من هرچقدر سعی میکردم زمان رو پرت کنم نمیشد. تا اینکه با خودم گفتم میشینم و گوسفند ها رو میشمارم.

شروع کردم به شماردن

۱گوسفند ۲ گوسفند ۳ گوسفند ۴ گوسفند ۵ گوسفند ۶ گوسفند ۷ گوسفند ۸ گوسفند ۹ گوسفند گوسفند سفند فند فند ند ....نمیدونم به چندمین گوسفند رسیدم که پلک هام رو هم پرت شدند و ..این دفعه خواب منو پرت کرده بود به یه دشت بزرگ سبز . با اینکه مطمئن نبودم خوابم یا بیدار ولی داشتم از چیزی که تو اون لحظه به خوابم پرت شده بود لذت میبردم. تا اینکه سرو کله گوسفندها پیدا شد اخرین گوسفندی که شمرده بودم و منو اورده بود اینجا اومد جلو و گفت که سوارش بشم منم پریدم پشتش. گوسفنده بهم گفت تو یه ترس عظیم داری که باعث میشه زیر لحافت شب ادراری کنی و شب ادراری هات باعث میشه هرشب پنهانی تشکت رو برگردونی. گفت لازم نیست خجالت بکشی. من از همه چی خبر دارم. خبر دارم که هی همه چی رو پرت میکنی از کتاب و لیوان گرفته تا حواس بقیه رومن اومدم کمکت کنم که دیگه از پرت .... همین که به این کلمه رسید انگار خودش رو کج کرد و منو پرت کرد به ته یه چاه ولی این دفعه انگار فرق مکرد چون با اینکه تا حد مرگ ترسیدم ولی بیدار نشدم چون داشتم میدیم که سرم پرت شد عقب و شقسقه ام خورد به یه تخته سنگ و باعث شد که بالاخره بمیرم.

قبل از اینکه کسی بیاد سراغم باز هم گوسفند مورد علاقه ام رو دیدم اومد و بهم گفت که هردومون مردیم چون من درد شدیدی دارم و خودش هم نمیدونه که الان توخواب کی سرگردونه .

به هر جال این موضوع که نتونستم اخرین شب ادراریم رو پنهان کنم و تشکم رو برای اخرین بار پرت کنم یه گوشه حسابی غصه دارم کرده و احساس میکنم دارم پرت میشم ته یه قبر.

عـق

محمدرضا رستمی

سه شب پیش بود که تصمیم گرفتیم. یعنی سه شب قبل از آن شبی که ما سه نفر راه افتادیم طرف قبرستان. قسم خورده بودیم که تا آخر قبرها برویم و حتی اگر توانستیم هر کدام توی قبری هم دراز بکشیم تا ترسمان بریزد. ترس که نه، می خواستیم به هم ثابت کنیم که نمی ترسیم و البته هر کدام، یعنی من و رحیم و سیاوش می دانستیم که می ترسیم. خنده هایمان می گفت و این که سعی می کردیم بلندتر بخندیم، از ته دل و انگار نه انگار که در این تاریکی داریم به سمت قبرستان می رویم.

هر چه بلندتر می خندیدیم، بیشتر می ترسیدیم، یعنی سه نفرمان بیشتر می ترسیدیم، ولی چاره ای نداشتیم، یکی باید شروع می کرد و سیاوش بود انگار یا من، شاید هم رحیم، فرقی نمی کرد البته، قبل از آنکه یکی از ما بخواهد حرفی بزند آن دوتای دیگر می دانست چه می خواهد بگوید، یعنی از همان سالهای اول هم همین طور بود.

حالا البته یادمان رفته چند سال پیش بود یا چه سالی، انگار سیاوش و من و شاید هم رحیم همین را پرسیده بودیم و بعد سه نفری به بی اهمیتی سئوال و بی معنی بودنش و این که یک جورایی در این مواقع از چنین چیزهایی حرف زدن بوی غم می دهد ؛ بدمان آمده باشد. اما رحیم به همان شب فکر می کرد، شبی که ما سه نفر برای اولین بار دور هم جمع شده بودیم که شب زنده داری کنیم، من و سیاوش هم، که رحیم حس کرد یک نفر دیگر، سایه به سایه ما درست کنار سیاوش راه می رود و هنگام با ما قدم می زند. البته من و سیاوش هم فهمیده بودیم اما به روی خودمان نمی آوردیم، مثل رحیم. دوست نداشتیم باور کنیم یک نفر دیگر، یک نا آشنا کنار ماست، اما بود.کنار سیاوش قدم می زد، حتی صدای نفس هایش را هم شنیده بودیم ما، سه نفری، و به روی خودمان نمی آوردیم و حتی به همدیگر نمی گفتیم. با وجود اینکه می دانستیم که هر سه نفر به چه چیزی داریم فکر می کنیم.

البته این را بعد فهمیدیم. یعنی همان شبی که تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم و رحیم گفت: «نیم ساعت بعد دور میدان، به سیاوش هم زنگ بزن». و من هم به سیاوش زنگ زدم و گفتم: « نیم ساعت بعد دور میدان، به رحیم هم زنگ بزن"

از اول قرارمان همین بود. یعنی هر کدام از ما سه نفر باید با دو نفر دیگر حرف می زد تا کسی بی خود بهانه نداشته باشد. و نیم ساعت بعد دور میدان بودیم و مثل همیشه تعجب می کردیم از اینکه چقدر خوابهایمان شبیه هم بوده و راه افتادیم طرف

قبرستان، اما دیگر نمی خندیدیم، برعکس جدی بودیم این بار، جدی جدی و ساکت و البته به معشوقه هایمان فکر می کردیم.

تازه پیچیده بودیم به کوچه باغی که مستقیم اگر می رفتیم انتهایش قبرستان بود و نور ماه که.....

رحیم می گوید: «نه، تاریکی مطلق، باید تاریک باشد همه جا»

می خواستیم تمرین کنیم، یعنی تمرین کنیم که ببینیم چطور می شود معشوقه هایمان را بکشیم و گیر نیفتیم البته، تا از شرشان خلاص شویم.

رحیم مثل همیشه دست هایش را زده بود بالا و توضیح می داد، نشئه هم بود. و انگار من، شاید هم سیاوش که اول جدی نگرفتیم، اما بعد که خون روی صورت مان پاشید، باور کردیم و چاقو را سه نفری با هم بیشتر فشار دادیم و هی پشت سر هم کشیدیم، با حرص البته. موهای طلایی مریم دور دست چپ من پیچیده بود، موهای سمیه دور دست سیاوش و موی خرمایی فاطمه دور دست رحیم، و آنقدر چاقو را کشیدیم تا سرها از گردن جدا شد و هر سه با هم دست هایمان را بالا آوردیم و سرهای بریده معشوقه هایمان را جلو چشم یکدیگر گرفتیم.

رحیم راست می گفت. یعنی سه نفری فهمیده بودیم تاریکی مطلق بهتر بود، حداقل قرمزی خون و آن نگاه آخر را نمی دیدیم، هر چند لزجی خون را حس کرده بودیم و آن نگاه آخر را هم دیده بودیم، اما سه نفری دلمان نمی خواست دیده باشیم و یا دلمان می خواست، خودمان را به ندیدن زده باشیم.

اما نمی شد. یعنی حالا هم نمی شود. حتی در این تاریکی که حس کردیم، یک نفر از پشت درخت ها ردمان می آید، حتی سنگینی نگاهش را هم حس کردیم، پا به پا همراهمان بود و زل زده بود به ما و ما سه نفر دلمان نمی خواست باور کنیم و می دانستیم که هر سه فهمیده ایم این قضیه را و حس می کنیم نگاه این غریبه را که سیاوش سیگار را چرخاند.

البته این را بعد فهمیدیم. یعنی همان شبی که رحیم تلفن زد به من و گفت: «نیم ساعت بعد دور میدان، جا نزنی» . و من گفتم: «مطمئن» و گفت: «به سیاوش هم زنگ بزن» و من به سیاوش زنگ زدم و هر دو به هم گفتیم : «جا نزنی» و هر دو باز گفتیم: «مطمئن». و حالا کنار میدان بودیم و رحیم دماغش را می خارید و من و سیاوش هم که راه افتادیم، نشئه بودیم، نشئه ی نشئه.

البته این مساله سابقه داشت. کلی هم سابقه داشت. خیلی وقت ها خوابهایمان شبیه هم بود.عادت داشتیم ما، همان شب هم که سر معشوقه هایمان را بریدیم و گرفتیم بالا، هر سه نفر یاد خواب مشترک سه شب پیش افتاده بودیم و اینکه تصمیم

گرفته بودیم، باید آنها را بکشیم یعنی معشوقه هایمان را تا دیگر اینقدر هر شب تا چشم روی هم می گذاریم، با پسری از جلو چشم هایمان رد نشوند و رحیم هم گفت: «باید تاریک باشد همه جا» و تاریک هم بود و حالا ما مانده بودیم و این جنازه ها که سرهایشان همان طور با موهایی که دور دست چپ ما پیچ خورده بود افتاده بودند جلو چادر، چادر هم از ابداعات رحیم بود، یعنی هر سه نفر به این نتیجه رسیده بودیم چادر بهتر است، قرار کوه رفتن، بعد قتل، قتل که نه ؛ کشتن و راحت شدن.

اول می خواستیم یک جور دیگری بکشیم آنها را، اما دیدیم هیچی لذت سر بریدن را ندارد، مخصوصا آن لحظله ای که نفس ات به هن هن افتاده و دست هایت خسته شده و خون همان طور با فشار بیرون می زند و صدای نفس کشیدن معشوقه ات، مثل خر خر شده و بعد با فشار آخر، سرش را می توانی از بدنش جدا کنی و جلو چشم بقیه بگیری.

گفتم که گرفتیم و بعد هم سه نفری تصمیم گرفتیم جنازه ها را آتش بزنیم، فردا یا همین امشب خاکستر شان را هم توی رودخانه بریزیم، و زدیم، آتش زدیم و کنار آتش نشستیم سه نفری و شروع کردیم اول به جک گفتن و بعد یواش یواش صورت سیاوش، من و رحیم خیس شد و گریه کردیم و گریه کردیم. بوی گوشت و پوست سوخته معشوقه هایمان پیچیده بود توی کوه و ما نمی دانستیم گریه کنیم یا بخندیم، هنوز هم نمی دانیم که اول فکر کردیم خطرناک است این بو، اما بعد رحیم گفت، یعنی من و سیاوش هم به این نتیجه رسیده بودیم که مردم شک نمی کنند (البته اگر مردمی باشند این طرف ها) فکر می کنند آتش روشن کرده ایم که گرم مان شود و داریم حتما کباب درست می کنیم رویش.

رحیم گفت: «دو تا نخود دارم».

گفتم: «چرا دو تا نخود؟ سه نفریم که ما»

گفت: «بگیر می اندازیم بالا نشئه بهتر است»

و انداختیم تا تلخی دهان مان فراموشمان کند که ما دو نفر شده ایم و سیاوش نیست، نه اینکه فکر کنید جا زده باشد و ترسیده باشد از قبرستان، نه نبود که کنار ما قدم بزند و ما اصلا نفهمیده بودیم چطور از ما جدا شده و ما تنها شده ایم. سابقه نداشت بین ما کسی این کار را بکند، البته آن موقع ما یعنی من و رحیم دوست نداشتیم به روی خودمان بیاوریم که سیاوش نیست و بیشتر دوست داشتیم تصور کنیم جایی ایستاده که دست به آب برود، نه که جا زده باشد، نه، نبود تا کنار ما قدم بزند و همین ته دل ما را خالی می کرد، رحیم سیگار را چرخاند.

البته این را بعد فهمیدیم، یعنی همان شبی که ساعت زنگ زد و هر سه بیدار بودیم و رحیم شماره مرا گرفت و گفت: «نیم ساعت دیگر دور میدان، جا نزنی» و من گفتم: «مطمئن» و گفت: «به سیاوش زنگ بزن».

قرارمان از اول همین بود، باید هر کدام از ما با آن دوتای دیگر تلفنی حرف می زد تا کسی بهانه نداشته باشد، و نیم ساعت بعد دور میدان بودم و راه افتادیم طرف قبرستان، خیلی خورده بود یم، نفری یک تیغ و رحیم هم هی سیگار می چرخاند.

سیاوش گفت: «بدجوری دلم هوای سمیه را کرده». من و رحیم هم دلمان هوای مریم و فاطمه را کرده بود، که سه نفری حالمان به هم خورد از تجسم صحنه سربریدن و بوی گوشت و پوست سوخته پیچید توی دماغ مان، عق زدیم با هم و البته ترسیده بودیم هم، سه نفری، بدجوری ترسیده بودیم ما سه تا، یعنی من و رحیم و سیاوش سالها بود که با هم بودیم و عجیب همدیگر را می شناختیم.

رحیم همانطور نشسته بود کنار گاز و سیخ می گرفت، سیاوش هم تکش را داده بود به دیوار و در حال نشئه گی به سمیه فکر می کرد، من به مریم و رحیم به فاطمه، بعد دوباره کشیدیم، بعد باز هم کشیدیم، بعد تصمیم گرفتیم قرار کوه بگذاریم و قرار کوه گذاشتیم و رفتیم هم، همان شب تصمیم گرفتیم آنها شوهر کنند و کردند، یک هفته بعد حتی در جشن عقد هر سه نفرشان هم شرکت کردیم، کراوات هم زدیم انگار، حتی عکس هم گرفتیم با دامادها و چه حالی داشتیم. یک جورایی رحیم دلش گرفته بود آن شب، سیخ را سرخ سرخ جلو چشم هایم گرفت و گفت: «برو». رفتم، رحیم گفت: «بدکاری کردیم، چرا سرشان را بریدیم». بعد هر سه نفر شانه هایمان را انداختیم بالا، یعین نمی دانیم و دلمان تنگ شد برای خواب هایمان، یک هفته می شد که خواب ندیده بودیم، درست از همان زمانی که سر معشوقه هایمان را بریده بودیم. گریه کردیم، سرهایمان را به هم تکیه دادیم و گریه کردیم، مثل بچه ها و حالا داشتیم عق می زدیم، بدجوری هم عق می زدیم، من و رحیم و سیاوش زیاد خورده بودیم، زده بود بالا این نشئه گی، که سعی کردیم به انتهای کوچه باغ که تاریک بود و بعدش قبرستان فکر نکنیم، هر سه نفر با هم تصمیم گرفته بودیم، سعی کردیم فکر نکنیم اما نمی شد و بی اختیار نگاه هایمان کشیده می شد آن طرف که اول من حس کردم، رحیم و سیاوش هم که سه نفر روبه رویمان نشسته اند و دارند بر و بر نگاهمان می کنند. ته دلمان خالی شده بود و هر چه ادای عق زدن در می آوردیم، نمی شد، ترسیده بودیم، از آن نگاه هایی که حس می شدند اما نمی شد آنها را دید.

البته این را بعد فهمیدیم یعنی همان شبی که تلفن زنگ زد و رحیم گفت: «نیم ساعت بعد دور میدان». و گفت: «به سیاوش هم زنگ بزن». و من زنگ زدم و بعد هر دو گفتیم: «مطمئن». و نیم ساعت بعد دور میدان بودیم و تعجب می کردیم از اینکه چقدر خوابهایمان شبیه هم بوده، که راه افتادیم طرف قبرستان، بدجوری نشئه بودیم، نفری یک تیغ تریاک انداخته بودیم بالا، رحیم سیگار را چرخاند، چوب ریختیم روی آتش، بعد آتش را به هم زدیم، ذغال ها را، تا جنازه ها خوب بسوزند وخاکستر شوند، اما نمی دانیم چرا چشم هایشان نمی سوخت؟ آتش نمی گرفت؟ فقط همان طور خیره مانده بودند به ما، هوا داشت روشن می شد که فکر کردیم چشم هایشان کباب شده، پخته که آنها را خوردیم و حالا داشتیم عق می زدیم، تا انتهای کوچه باغ چیزی نمانده بود، بعد هم که قبرستان بود و قبرهای خالی ردیف آخر، باید می رسیدیم، رحیم سیگار را چرخاند، کشیدیم، می کشیدیم تا بالا نیاوریم و فقط عق می زدیم و هر کدام فکر می کردیم آن دوتای دیگر نیست، البته این را بعد فهمیدیم یعین همان شبی که تلفن زنگ زد. گفتیم که، همان اول اول گفتیم، سه نفری هم گفتیم، سه شب پیش بود که تصمیم گرفتیم یعنی سه شب قبل از آن شبی که ما سه نفر راه افتادیم طرف قبرستان. باید نفری یک تیغ تریاک می خوردیم، بعد تا آخر قبرها می رفتیم تا به هم ثابت کنیم که نمی ترسیم. بعد هم که هر کدام توی قبری دراز می کشیدیم و خلاص.

نفری یک تیغ تریاک که رسیدیم بالای قبرهای خالی. اما حالمان به هم می خورد عق زدیم، نه انگار بالا آوردیم، چشم های معشوقه هایمان را بالا آوردیم بعد هم که دیگر نفهمیدیم. فقط افتادیم توی قبر و زل زدیم به مردمک چشم معشوقه هایمان که همانطور خیره مانده بود به ما. البته این را بعد فهمیدیم، یعنی همان شبی که....

عمر کشون

صادق چوبک

عمری که آن سال مردم بوشهر ساخته بودند تا شب عید عمر کشون آتشش بزنند نه از آن عمرهائی بود که باین زودی ها بشود فراموشش کرد. راستش را بخواهید خود مردم هم تا زمانیکه سوار شترش نکرده بودند و «مهدی گو» پشت سرش ننشسته بود و آنرا قرص و قایم تو بغلش نگرفته بود. نمی دانستند که چه اعجوبه ای از زیر دست صدها کاسب کار و مزدور و نوکرباب و تاجر اهل محله دهدشتی بیرون آمده بود.

هر کس هر هنری داشت در کار ساختن عمر بکار برد. تاجر بیدریغ گونی داده بود، درزی آنرا بقد و بالای عمر کلاف کرده بود. علاّف کاه وپوشال داده بود، کربلائی غلامعلی باروت کوب، تا بخواهی ترقه و فشفشه و کوزه و آفتاب مهتاب وپاچه

خیزک و تیر شهاب و ماه و ستاره داده بود، هر که هر چه داشت داد تا سرانجام عمری از زیر دست مردم بدرآمد به بلندی چهار گز که راستی دیدنش خواب وخوراک را به بیننده حرام می کرد و اهل بوشهر هنوز که هنوز است هیچ حاکم و هیچ فرمانروائی را در عمر خود بآن ترسناکی ندیده اند. و هنوز که سال ها از آن زمان می گذرد، عمکر آن سال زبانزد مردم است و هیبت او از یادشان نرفته.

نه، این طور نمی شود که مطلب را باین سادگی سرسری درز گرفت و گذشت. ساختن این عمر و سرنوشت آن را باید بداستان ها گفت. در آن سال زِگِردهای محله دهدشتی دور هم جمع شدند و پیش خودشان قرار گذاشتند عمری بسازند که تا آن زمان کسی به بزرگی و پرزرق و برقی بآن عمری ندیده باشد. ـ بوشهری ها به داش ها وجوانمردان محلات خودشان می گویند زِگرد ـ اما نمی خواستند تا وقتی که عمر کاملا درست نشده و آنرا حرکت نداده اند، بگذارند بچه های محله های دیگر از چگونگی ساختن آن باخبر بشوند. چونکه چهار تا محله های بوشهر هم مانند همه جای دیگر در اینگونه کارها، مثل عمر کشان وکتل بندان و سینه زنی و حتی در عقد و عروسی با هم رقابت می کردند و چشم همچشمی داشتند و نمی خواستند محله رقیب از نقشه و کارشان سر در بیاورد. حالا هم بچه های محله دهدشتی می خواستند عمری را که ساخته بودند سوار شتر کنند و با سلام و صلوات ببرند جلو مسجد سُنّی ها و همان جا آتشش بزنند.

در آن سال و زمانه شیخ سُنّی ها تُرک عثمانلوی وحشتناکی بود بنام «بولطیف» که از باب عالی مأمور بوشهر و پیشمناز مسجد سنی ها بود و او وردستی داشت بنام «بوشهاب» که دیدن قیافه و دک وپوز او آدم را بیاد:

تُرک و حدیث دوستی، قصه آب و آتش است،

گرگ بگله آشنا می شود, او نمی شود.

می انداخت. هر کدامشان دو تا چشم د اشتند مثل چشمان گرگ که زهره آدم از دیدنشان آب می شد. هر دو شکل هم بودند. سیاه و لاغر و بلند قد، با ریش بزی و لباده وعمامه سفید و عبای زردی، درست همچون دو اسب که جفت به یک درشکه ببندند.

اما شاید هیچکس قدر این دو درزی بوشهری، یعنی کبلائی محمود و مش عیدی در ساختن این عمر هنرمندی بخرج نداده بودند. اینها چند توپ از گونی های محکم بافت جاوه پهلو دستشان گذاشتند و سر و دست و پاهای عمر را بریدند و کلاف کردند و از کاه و پوشال سفت و قایم پر کردند و با جوال دوز محکم دوختند و تا می توانستند لای کاه ها ترقه و فشفشه گذاشتند. یک گله از پوشال وگونی برایش درست کردند بچه گندگی. آن وقت رو صورتش پوست گوسفند کشیدند و پشم

های جای چشم ها و دهن و بینیش را چیدند، بطوریکه تمام صورتش و حتی پیشانیش هم پشم آلود بود. جای دو چشمش دو تا کوزه پر از باروت کار گذاشتند و دور پلک هایش را با سرنج رنگ کردند و یک سرغلیان برازجانی درسته برای دماغش گذاشته، دهنی به بزرگی گاله براش ساختند و توش بجای دندان ، سرگین خشکیده الاغ ریسه کار گذاشتند و توی هر کدام از آنها یک ترقه جا دادند.

آنوقت هرکس رخت کهنه یا ارخالق و شلوار پاره ای داشت، بی دریخ آورد وریخت بغل دست مش عبدی وکبلائی محمود که آن ها راستی معجزه کردند و از آن تَلِ لَته کهنه قبائی بقامت عمر بریدند که تو هر پاچه شلوارش دو تا آدم می توانستند قایم بشنوند. حالا زیر رخت هایش چقدر تیر و ترقه و باروت و زرنیخ و فشفشه کار گذاشتند خدا خودش می داند. آخر سر هم یک عمامه از چند تا چادر شب یزدی کهنه براش درست کردند و پیچیدند دور سرش و روی آن را با سرگین گل و بوته نقش کردند و آخر سرده نفر جمع شدند و عمر را از رو زمین بلند کردند وتکیه اش دادند به دیوار که مردم دیدند عجب هیولائی از زیر دست آنها بیرون آمده بود.

ظهر بود که مردم از کار خلق عمر فارغ شدند و تا شتر را آوردند و مشعل ها را جمع و جور کردند و سر زِگرد محله خواندن تصنیف را بزیر دستهاش یاد داد که آن ها هم در موقع خودش بمردم یاد بدهند ، شد سرشب و عمر برای حرکت آماده شد. شتر را یک چاروا دار دوانی داد که راستی جرأت کرده بود که شترش را برای کار به این خطرناکی به هَچَل انداخته بود. این حیوان زلول سفید نکره ای بود که پشم تنش مثل نمک سفید بود وبا نگاه موقر و لب ولوچه نجیب خاموش، و قد وقواره بلند وچشمان خمارش از آن بالا، با چنان تحقیری به آدم نگاه می کرد که جا داشت آدم برای آن هیکل فسقلی وچشمان ریز و زبان پرگوی خود ازخجالت آب بشود و بزمین فرو رود.

عمر را با سلام و صلوات و هزاران شافوت و دستک و متلک و هو غیه آوردند و بر شتر سوارش کردند و پاهایش را قرص و قایم زیر شکم شتر بستند. اما تازه مشکلی پیش آمد و آن این بود که بالاتنه سنگین عمر بقدری لنگر داشت که آن بالا بند نمی شد، یا روگردن و یا رو کپل شتر می خوابید. هر چه کردند که عمر مثل بچه آدم آن بالا آرام بنشیند و غش نکند نشد. حال چرا عمر نمی توانست راست بنشیند، عده ای می گفتند شاید چون در زندگی آدم پرهیزکار و خداشناسی بوده و همیشه در حالت سجود بسر می برده برای همین هم بوده که حالا هیکلش مرتب رو گردن شتر خم می شد وسجده می کرد. عده دیگر می گفتند نه، عمر اصلا دوست داشت که شتر سواری را دولا دولا بکند و برای همین هم بود که نمی توانست راست و درست آن بالا بگیرد و بنشیند.

کوشش مردم برای راست نشاندن عمر رو شتر بجائی نرسید. این بود که ریش سفیدان محل عقلشان را روهم گذاشتند و آخر سر باین نتیجه رسیدند که باید یکی را پیدا کنند که ترک عمر رو شتر سوار شود و او را قرص و قایم تو بغلش بگیرد تا نیفتد. اما کی بود که بیاید عمررا تو بغل بگیرد وخود را کنفت کند و آن همه تف و لعنت برای خودش بخرد، که مردم باو سنگ بپرانند و گند و کثافت روش بپاشند؟

یکی از بچه ها ناگهان فریادی کشید و گفت: «هیچکس بهتر از «مهدی گو» نیس که این کار ازش بیاد.»

و تا این حرف ازدهنش درآمد همه گفتند: «آفرین برتو که چه خوب گفتی. راستی این قبائی است که بقد و بالای مهدی گو بریده شده و هیچکس از او بهتر برای این کار نیس.» این را گفتند و عده ای از بچه ها برای پید کردن «مهدی گو» در شهر پخش شدند. اما «مهدی گو» جای معینی نداشت و هر چه گشتند نتوانستند او را پیدا کنند.

حالا این مهدی گو کدام بخت برگشته ای بود که مردم چنین لقمه چربی برایش گرفته بودند؟ او پسر خُل و سبک عقل یکی از تجار سرشناس وخوشنام بوشهر بود که بخت و اقبال از خود او و خانواده اش برگشته بود و تنها پسری بود که خداوند نصیب خانواده اش کرده بود و دیوانه از آب درآمده بود.

مهدی از صبح تا شام تو کوچه های بوشهر لخت مادر زاد پرسه میزد وبی آنکه بکسی اذیتی برساند. او اسباب تفریح و خنده مردم بود. مردم سر بسرش می گذاشتند و هر کس انگشتی باو می رساند. پدرش مدتی او را برای معالجه به هندوستان برد و آنجا پزشکان انگلیسی هرچه کوشیدند نتوانستند او را درمان کنند. و مهدی اصلا فرق نکرد و همانطور که رفته بود، به بوشهر برگشت. بعد پدرش برای حفظ آبروی خانواده مدتی او را در خانه زنجیر کرد ولی بدتر شد. باز وقتی که آزاد تو کوچه ها راه می ر فت خاموش و بی آزار بود. ولی وقتی که او را زنجیر کردند از صبح تا شام فریاد می کشید و خواب و خوراک را به اهل خانه حرام کرده بود.

این بود که ناچار تو کوچه ها ولش کرده بودند. روزها می رفت لب دریا ماهی می گرفت و می آمد. آن ها را میان گداهای «عباس علی» پخش می کرد و شب ها هم تو کوچه ها یا زیر طاق های تاریک و باریک که مردم می گفتند جای اجنه و از ما بهتران است، و از غروب آفتاب بعد فقط مردم با دل وجرأت ، آن هم با هزار دعا و بسم الله از زیر آنها رد می شدند، می خوابید.

مهدی تنها یار و یاور بچه گربه ها و توله سگ ها ی مردنی سر تَل خاکروبه ها بود. آن ها را جمع جور و تر خشک می کرد و از خوراک خودش با آن ها می داد و همیشه یکی دو تا دنبالش می دویدند و او برایشان موج می کشید.

خورا ک او را هم مردم می داند. و چون خانواده اش را می شناختند هوایش را داشتند. اما بعضی وقت ها می شد که مهدی گرفتار بچه های فضول بازار ماهی فروش ها می شد که او را می گرفتند و نخ قند، سرَ فلانَ نکره و زمختش می بستند و می کشیدند و یک صدا ازش می پرسیدند.

«یو چنّنیه؟» این چیست؟»

مهدی با چهره ابلهانه و لبانَ همیشه مرطوب باد کرده و نگاه سردرگم جواب می داد:

«یو میخ بزنسّیه.» این میخی است برای زدن.

آنوقت دوباره ازش می پرسیدند:

«سی چو خوبن؟» برای چکار است؟

«مهدی با شوق و ذوق یک جانورَ دست آموز با آن ها نگاه می کردند و می گفت:

«سی تو کس.»

و مردم هلهله می کردند و هو وغیه می کشیدند و آنوقت بود که راه بازار بند می آمد ومهدی فرصتی بدست می آورد و با بندی که سرفلانش گره کور خورده بود در می رفت.

دو نفر از بچه های زبر و زرنگ مأمور آوردن مهدی شدند. مهدی برای خود پاتق هائی هم داشت که یکی از آنها دوُحه های کنار دریا بود. این دُوحه ها جای امن و راحت و بی سروصدائی بود. مخصوصاً هنگام روز که آب دریا پس می رفت. شاید اصلا ندانید دُوحه چیست. بوشهری ها بغارهائی که بواسطه برخورد امواج تو سنگ های ساحل پیدا می شوند می گویند دُوحه. زور و فشار موج، سنگ های آهکی را می خورد و غارهائی درست می کند که روزهای تابستان خنک و تاریک و نموک است، و این مهدی اغلب جایش تو این دُوحه ها بود.

رفتند و دیدند مهدی بی ریا خودش چهار زانو تو یکی از دوُحه ها نشسته و توله سگی تو بغلش گرفته و دارد برایش لالائی می گوید. از دیدنش شاد شدند و با چاپلوسی پیش رفتند وگفتند: «آمهدیخان چرا تنها اینجا نشسّه ای, مگه نمی دونی که امشب عمرکشونه و ما یه عمر دُرس کردیم بقد یه غول. حیف نیس که تو نیائی و عمر ما را نبینی؟»

مهدی مفش را بالا کشید و خنده پت و پهنی تو صورتش دوید و به توله سگش اشاره کرد و گفت: «من خودم عمر دارم. عمر شما بری خودتون خوبه!»

بچه ها گفتند: «عمر تو سرجای خودش؛ پاشو بریم عمر مارم تماشا کن. نمیدونی چقده تیر و ترقه بش زدیم. اونوخت عمر ما سوار شترم میشه. پاشو بریم.»

مهدی بره وار پا شد با توله سگش دنبال آن ها راه افتاد. رفتند تا رسیدند بخانه عمر.

مردم تا مهدی را دیدند راه دادند. یکی از بچه ها یک دانه موز گذاشت تو دست مهدی که مهدی ذوق کرد و توله سگ را زمین گذاشت و موز را در جا بلعید. بعد باو گفتند: «مهدی ما میخوایم ترا ترک عمر سوار شتر کنیم که بگیریش تو بغلت که فرار نکنه.»

و بعد مهدی تا خواست بخود بپیچد که بغلش کردند و نشاندنش رو شتر، ترک عمر و سفت و محکم طناب پیچش کردند.

دیگر هوا تاریک شده بود که دسته حرکت کرد.

عمر و مهدی گو و دار ودسته اش براه افتادند. مشعل ها از پیش وپس و دهل ها و سنج و سرنا از پیش می رفت. بچه های محل دو دسته شده بودند.

یک دسته دم می گرفتند: «هرچه گهِ کثیفه.»

دسته دیگه جواب می داد: «تو ریش بو لطیفه.»

باز دسته اول می خواند: «هرچه لب آبه.»

دسته دوم جواب می داد: «تو ریشِ بوشهابه.»

باز دسته اول می خواند: «عمرو سک بیدو ُسنّی.»

باز دسته دوم جواب می داد: «چه خوبه ریشش برینی.»

دو مرتبه دسته اول می گفت: «عمر و مشکی دزیده.»

دسته دیگر جواب می داد : «سرچاله ور کشیده.»

که یعنی عمر موشی دزدیه و برده آن را بالای اجاق آویزان کرده که مثلا بپزد و بخورد. تمام اهل محل دنبال عمر راه افتادند و عمر بر شتر سوار، مشعل بجلو با تسبیح تو دستش که از سرگین درست شده بود تو بغل مهدی گو، با وقار تکان شتر در حرکت بود. زن ها و دختران ، حنا بسته و وسمه کشیده با رخت های رنگارنگ قاتی مردها، پا بای شتر می رفتند و َشب می زدند و گِل می زدند؛ و شبح نکره عمر در میان انبوه مردم و در روشنائی و دود مشعل ها، مانند بت بزرگی بود که به معبد، می رفت.

جمعیت کم کم داشت به مسجد سُنّی ها می رسید که رندان خیر اندیش و بادنجان دور قاب چین ها برای خودشیرینی بگوش شیخ سُنّی ها رساندند که چه نشسته اید که اهل بوشهر عمری ساخته اند که دیده روز گار مانندش ندیده و آن را دارند می آ وردند که جلو مسجد شما آتشش بزنند.

شیخ که این را شنید یک پارچه آتش شد و بی درنگ پاشد و شاه و کلاه کرد و بر استرش سوار شد و رفت امیریه پیش حاکم شهر که اگر جلو این کار را نگیرید و بابِ عالی از این ماجرا آگاه شود شهبندر خود را از اینجا بر می گرداند و دیگر یک نفر را برای نمونه بعتبات راه نخواهیم داد. حاکم هم سخت دستپاچه شد و گروهی سیلاخوری فرستاد تا مردم را متفرق کنند و عمر را از آن ها بگیرند.

سیلاخوری ها با قمه و شوشکه بچان مردم افتادند و تا صدای بگیر و ببند بلند شد، آدم بود که هر سوراخی را به صدتومان می خرید. همه در رفتند و در یک چشم بهم زدن هر چه کور وکچل دور و ور عمر را گرفته بودند مثل اینکه آب شدند و بزمین فرو رفتند. فقط علی ماند و حوضش؛ و یا در حقیقت، تنها مهدی گو ماند و عمرش که آن را همچنان قرص و قایم تو بغلش گرفته بود وبه هیچ قیمتی حاضر نبود آن را از دست بدهد.

سیلاخوری ها مهار شتر را گرفتند و آن را بردند تو میدان امیریه پیش خان حاکم. خان حاکم در حال غضب تو ایوان امیریه ایستاده بود و این طرف و آن طرفش هم بولطیف و بوشهاب مثل برج زهرمار ایستاده بودند. مهدی گو خوش و خندان، عمر در بغل وارد میدان شد. فقط یک مشعل جلو کوهان شتر می سوخت و نورش عمر را روشن کرده بود. حاکم که منتظر دیدن چنان منظره ای نبود تا چشمش بعمر و مهدی گو افتاد. با آن که از خشم خون خونش را می خورد، یکهو چنان خنده مهیب و رعد آسائی سرداد که بولطیف و بوشهاب از جا پریدند و دمق شدند و حیرت زده بهم نگاه کردند.

خان حاکم دید خیلی بد جوری شده و با آنکه خودش هم خیلی دلش می خواست عمر را با آن دم ودستگاه جلوش آتش بزنند تا تماشا کند. ولی چون هوا را خیلی پس دید فوری سبیل های خود را جوید و خنده خود را زیر سبیلی رد کرد و نعره دلخراشی از ته جگر کشید:

«زود برید چوب بیارید و این ولدالزّنا رو گاو سرش بیندازید تا دیگه از این گه ها نخوره.»

مهدی گو از آنچه اطرافش می گذشت چیزی دستگیرش نمی شد. فرار مردم و آن سیلاخوری ها در حالت او تغییری نداده بود. نعره حاکم تو گوشش خورد و بی آنکه از آن چیزی دستگیرش شود از گوشش بیرون رفت. شتر ایستاد. یک سیلاخوری مهارش را تو دستش گرفته بود.

عده ای از سیلاخوری ها رفتند دنبال چوب و عده ای هم دویدند و مهد گو را از ترک عمر کشیدند پایین که چون عمر هم باو بسته بود، مهدی و عمر دو تائی با هم رو سر سیلاخوری ها هوار شدند و چند تا از آن ها زیر عمر ماندند. بدجوری شده بود. حاکم دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد، دستهایش را تو دلش گذاشت وحال نخند و کی بخند. مهدی خیلی جان کند تا خودش را از زیر هیکل خرسکی عمر بیرون کشید و بندها را از خود دور کرد و پا شد راست ایستاد. در این هنگام خان حاکم در میان خشم خنده آلود، باز خودش را جمع و جور کرد و فریاد زد: «پدر سوخته ها پس چوب و فلک چه شد؟ پدر تونو میسوزونم.»

منشی حاکم که اهل بوشهر بود و پهلو حاکم ایستاده بود ومهدی گو را می شناخت، دید بد وضعی پیش آمده، پس با کرنش و چاپلوسی خودش را به حاکم نزدیک کرد و گفت:

«قربان این پسره دیوانه زنجیریه و خودش برای خونوادش موجب غم و سرشکستگیه. این بخت برگشته پسر حاج عبدالکریم تاجر معروفه که مّعرّف حضورتان هس. آنهائی که عمر رو ساخته بودند همه شون فرار کردن و این بدبخت چون بعمر بسته بوده گیر افتاده. خداوند در قرآن فرموده لیس علی المجنون حرج. اگه حضرت والا این دیوانه رو بفلک ببندید، نه تنها عرش الهی خواهد لرزید. بلکه مردم این شهر هم از حضرت والا سرمیخورن.حضرت والا همین دیروز دو قرون رو باشپورت بِسّین. قربان، شما اگه بخواین بارتونو ببندید و این مردمو بدوشین که این راهش نیس.»

حاکم بفکر فرو رفت و نگاهی بعمر و مهدی گو و نگاهی به بولطیف و بوشهاب انداخت و نمی دانست چکاربکند.

مهدی گو میان دو تا سیلاخوری مات و بی خبر از همه جا ایستاده بود و پی در پی به عمر و شتر و خان حاکم و سیلاخوری ها نگاه می کرد.

در این موقع فریاد خان حاکم بلند شد: « زود عمر رو بیندازینش تو دریا و این زنجیری رو ولش کنین بره گمشه.»

سلاخوری ها عمر را کشان کشان بطرف دریا بردند. مهدی که تا آنوقت هیچ دستگریش نشده بود، دید دارند عمرش را میاندازند تو دریا. مثل میمون جسّی زد و یک چشم برهم زدن مشعل جلو کوهان شتر را کند و دوید و گرفت زیر عمر. عمر ُگر گرفت و ناگهان چنان انفجاری روی داد و آنقدر تیر و ترقه و شهاب و پاچه خیزک بزمین و آسمان رفت که تمام سیلاخوری ها جا خالی کردند و بوشهاب و بولطیف هم از خشم لب و لوچه خود را گاز گرفتند و فوری جیم شدند و خان حاکم مانند کودک بازیگوشی به تماشای سوختن عمر ایستاد.

مهدی گو تو میدان مثل بوزینه دور لاشه سوزان عمر ورجه ورجه می کرد و دست می زد و همچنان که شعله های عمر میدان را برقص آورده بود، دوباره سرو کله صدها مردمی که از ترس سیلاخوری ها فرار کرده بودند، دور ور میدان پیدا شد که دست می زدند و تصنیف می خواندند و ِکل می زدند.

اردوگاه

ا. رضایی

همه را ریختند داخل اردوگاه . بعدها که شمردیم هفتصد نفر بودیم . هفتصد نفر توی اردوگاه شماره یک . اردوگاه های دیگری هم بود . جمعاً پنج اردوگاه . از شماره ۱ تا ۵ . اسم اردوگاه و شماره ها کار خود بچه ها بود . اردوگاه هم ما را به اسم اسرا می شناخت . طبعاً انتظار داشتیم که طبق قوانین کنوانسیون بین المللی ژنو با ما برخورد شود . کتک نزنند ، آب و غذا و سیگارمان را هم بدهند . ما را آورده بودند . با پای خودمان که نیامده بودیم .

لباس شخصی ها با باطوم ولگد می زدند . به همه جا می زدند ولی ناکس ها بیشتر دوست داشتند توی تخم بچه ها بزنند . می خواستند زانو بزنیم . پیرمردها زمین می خوردند . نگذاشتیم روی زمین بمانند .

همه را که جا دادند یکی از ریشوها داد زد " گوساله ها ، بهتر است مثل بچه گاو ساکت باشید والا با گازهای فلفلی حساب همه را می رسیم . قتل شما ملحدین واجب است ."

یکی از بچه ها خندید و گفت " حاج آقا حساب گوشت دستش نیست و گرنه به ما نمی گفت گوساله ".

درست می گفت. وقتی همه چیزت تامین باشد بابت کشتن و شکستن و بریدن و خراب کردن اضافه کار و وام و صد جور پاداش ویژه دیگر بگیری، مایحتاج و گوشت هم هر ۱۵ روز دم در خانه تحویل حاج خانم بشود ، دیگر قیمت گوشت دستت نیست حاج آقا .

حاج آقا هر سال به خانه خدا می رود . به عنوان آشپز یا سرکاروان یا کمک سرکاروان . خلاصه هر سال به شکلی وبهانه ای . هر سال هم حجتان مقبول وسعی تان مشکور . حج هر ساله گناه سال را می شوید . اصلن هر مکه که بروی با خدا بی حساب می شوی . بی حساب تا سال بعد .

علی گفت " بی مروت ها شما که با اون گازهای اشک آور و فلفلی و مواد شیمیایی که نفهمیدیم چه کوفت و زهر ماری بود برای ما ریه نگذاشتید . بعد هم توی تونل مرگ آنقدر به ما تحت ما انگشت گذاشتید که عین زن زائو گشاد شدیم . خیالی نیست گاز که بزنید مستقیم از دماغ می ریزه توی ماتحت . ماتحت بی ماهیچه ول می کنه تو پاچه شلوار ."

علی که حرف می زد سینه اش خس خس می کرد . انگار صدایش از ته چاه می آمد . لاغر بلند بود .با چشمان درشت وکال طبق اخلاص بود . هست ونیستش کف دستش بود

جر خورده بودیم . بعضی ها فرق سرشان شکاف کاملی برداشته بود . بعضی سرشان جوری ضربه خورده بود که تبری و دراز شده بود .

باطوم ها دو جور بودند بعضی ها نرم بودند ، وقتی می خوردی تا یک دو ساعت گیج می خوردی. تلو تلو می زدی مثل مستی که خارج از قاعده خورده است . بعضی باطوم ها خشک بودند . می گفتند داخل شان چوب است . به هر جایی که می نشست بدن را جر می زد .

دوست داشتم بخوابم . جا نبود . کیپ هم نشسته بودیم . زانو توی بغل . پایت را می کشیدی ممکن بود توی چشم کسی برود .

کوکتول مولوتف به سر تعدادی از بچه ها خورده بود . همان جا که منفجر شده بود موادش ریخته بود توی چشم و صورت . سوخته بودند . خدا کند کور نشده باشند .

خاموشی که زدند به برکت نور سیگارها انگار جایی تاریک نبود . لااقل دویست سیگار روشن بود . همه چیز را گرفته بودند . گردن بند رسول را که گرفتند به سرباز گفت حلالت . خیلی از بچه ها پول و موبایل شان را به درجه دارها و سربازها دادند . می گفتند ما گناهی نداریم . ماموریم ومعذور . تک و توکی موبایل هم به داخل رسید . بعدها خیلی به درد خورد . بچه ها از وضعیت بازداشتگاه فیلم و عکس می گرفتند و مسیج می فرستادند . مامورها پول می گرفتند و سیگار می خریدند .هر بسته مگنا ۲۵۰۰ تومان . من از این باریک ها می کشیدم . گفتند نیست قانع شدیم به پر دود و غلیظ . حالا دیگر عادت کرده ایم . یعنی اگر تپاله هم می دادند می کشیدم .

جبهه که بودم گاهی چای می کشیدم . مخصوصاً توی جبهه ماووت کردستان . روی قله سنگر زده بودیم. سنگرها را قد کمر می ساختیم . مجبور بودیم چهار دست و پا توی سنگر بگردیم . جاده زیر آتش بود . تدارکات خوب نمی رسید. چای دست پیچ می کشیدم . مصطفی زاده می گفت به ریه ات رحم نمی کنی . گفتم احمد جان بدتر از شیمیایی بعثی ها که نیست . فرمانده گروهان بود . خدا رحمتش کند راست راستی سرداری بود . جلو چشمم شهید شد .

رفته بودم دستشویی . برگشتم جایم را اشغال کرده بودند . دم در نشستم . پیش پای یک استوار . درها که بسته شد، ریشوها رفتند . فقط چند سرباز و استوار داخل ماندند . یکی داشت از رضا حرف می زد . "روی خرپشته که بودیم رضا لره آموزش

سنگ اندازی می داد . می گفت سنگ انداز باید سرش بالا باشد و با چشم زل بزند به روبرو و دستش روی زمین دنبال سنگ بگردد . سرت که بالا باشد سنگ که بیاید می بینی . سرت را می دزدی . دست ، خودش سنگ را پیدا می کند . بعدش هم که تسلیم شدیم ، یک پای رضا توی تونل بود که حسابی کتکش زدند . داد می زد ترا به پیغمبر نزنید . دوازده امام را هم که گفت برادرها التفات نکردند . آخرش داد زد ترا به جان رهبر نزنید .

دیگر نزدند . سریع کشیدیمش داخل ساختمان. دیوانه چطوری این آخری به ذهنش رسید ."

رضا یک ماه بود که از آسایشگاه اعصاب و روان مرخص شده بود . یعنی نمی خواستند مرخصش کنند . پیغام داد اگر نجاتم ندهید ، راستی راستی دیوانه می شوم.

رضا را که برای بازجویی بردند اول اسمش را پرسیده بودند . بازجوها چهار نفر بودند بعلاوه یک حاج آقا درجه اش را نفهمیدیم . شاید تازه لباس گرفته بود .

رضا تا نشست گفت آقایان ببخشید . شلوارش را تا زانو پایین کشید. درست روبروی خود حاج آقا . بعد هم شورتش را . عورتش پیدا بود .جایی بین سوراخ و لوله دو نامه درآورد . یکی در خصوص وضعیت روانی و یکی هم تاریخ ترخیص با مسئولیت شخصی . نامه ها را به بازجوها داد . گفت آقایان بررسی مختصری داشته باشند.

تا نشست شروع به خوردن کرد. میز بازجو ها با انواع میوه چیده شده بود . حق داشتند. بازجویی از هفتصد نفر هم وقت زیادی می بُرد و هم انرژی زیادی می گرفت . آخرش هم جیب هایش را از میوه پر کرد . خودش می گفت فکر کنم دیوانگی ام ثابت شد. چون بعدش چیز دیگه ای نپرسیدند . رضا اصلاً خوش تعریف بود . همه را به خنده می آورد . داشتم می خندیدم که ضربه سنگینی ناغافل توی پشتم نشست . همان درجه دار پشت سرم زد . ناکس هر لنگه پوتینش اندازه یک جفت پوتین بود . به پشتم زد ولی تمام بدنم ضربه اش را احساس کرد. چهار اسکلت بدنم لرزید . گفت " بی پدر و مادرها سه روزه به خاطر شما خواب مان را گرفته ا ند ، آنوقت شما کرکر و هرهر می خندید .این همه کتک و انگشت تو مقعد کافی نیست ".

گفتم:" استوار این آخری که گفتی سعادتش نصیب من نشد ".

گفت "بی شرف کون گشاد ".

چشم های استوار پف کرده بود . ریش هایش نوک زده بود . معلوم بود چند روزه که نخوابیده است .

راستش من که رسیدم مامورها نگذاشتند داخل ساختمان بشوم . مجبور شدم شب را توی خیابان بخوابم . خیلی ها شب را توی خیابان های اطراف خوابیدند .

دقیقا شب ۲۳ بهمن بود. ساعت از سه شب که گذشت ، سرما طاقتم را برید . رفتم توی ماشین خوابیدم . ماشین را روشن کردم وبخاری را تا آخر کشیدم . فقط یک ذره شیشه را دادم پایین .

ساعت ۱۰ صبح که شد رفتم توی خیابان پیش بچه ها . دیدم هرکدام یک شاخه گلایول سفید توی دستشان است . بچه ها جا دادند . نشستم . چند شاخه هم به من دادند . گفتند امروز ساعت سه قراره بیایند . خودشان اعلام کرده اند .

روزنامه آوردند خوشحال شدم. خواستم مطالعه کنم. جهان گفت "قدیمیه اخوی برای آتش زدن است ."

ساعت از سه گذشته بود ولی هنوز نیامده بودند . جهان گفت "بابا بیایید مارا بزنید ما هم کار و زندگی داریم" .

به آخوندی که رد می شد سلام دادم. خپل وچاق بود . عمامه اش را روی یک سوم انتهای سرش گذاشته بود . صورت کم مو و کوسه داشت . راه که می رفت فکر می کردی با اولین تپق عمامه اش می افتد . نمی دانم چرا یاد تصویر آغا محمد خان قاجار افتادم . جوابم را نداد " گفت بابا بیکارید برید دنبال زندگی . اینجا ماندن چه سودی داره ".

یکی از بچه ها داد زد " ریدم به اون زندگی که تو می گویی حاج آقا ! "

گفتم" جهان امروز هم خبری نیست ".

گفت نه امروز خبرهایی است نگرانم ". جهان نگران بود .

ساعت چهار نشده بود که آمدند . اول حسابی شعار دادند . بعد هم چند تا اطلاعیه قراعت شد . باران سنگ شروع شد . بچه ها گل ها را پرتاب کردند . مامور ها هم شروع کردند به زدن .

برای زدن نرفته بودیم . اگر هم می خواستیم بزنیم نمی توانستیم چون از بازو به هم قلاب شده بودیم . اگر پا هم می انداختیم ، می گرفتند و از حلقه می کشیدند بیرون .

مظفری را گرفتند و کشیدند بیرون. با کمر محکم به لبه جدول زدند .

گفتم:" صد بار گفته بودم آقا جان تو مریضی نیا ".

بی پدر به خرجش نرفت که نرفت . ۷۷ سال داشت . تازه دیسک کمرش را عمل کرده بود . تا یک هفته بی خوابی را حریف بود . موهای سرش عین برف سفید بود . می گفت "من سه سازمان نظامی را تجربه کرده ام . اولش ارتش بودم . بعد منتقلم

کردند شهربانی . تا شدیم نیروی انتظامی هم بودم . می گفت در تمام خدمتم این طوری ندیده بودم . شک دارم اینها ایرانی باشند" .

از همه جا حمله می کردند. هرکسی را که می گرفتند اول می زدند و بعد داخل اتوبوس می ریختند .

داخل اتوبوس که شدیم نمی دانم چی شد که همه فرار کردند . من هم پیاده شدم . دوباره رفتم تو حلقه بچه ها . یکی از بچه ها گفت " نامسلمونا دارند زن ها را می زنند ".

به بازجو گفتم" اگر برای جنگ و دعوا آمده بودیم که زن و بچه ها را نمی آوردیم. امام حسین هم که زن و بچه هایش را برده بود ، می خواست اعلام کند که برای جنگ نیامده. جنگ را هم به حسین تحمیل کردند".

بازجو گفت" اسم امام را با دهن کثیفت آلوده نکن ملحد ".

دوباره دست ها را قلاب کردیم . با یا حسین ولا فتی الا علی جلو رفتیم .

وقتی به پشت سر نگاه کردم دیدم دو دسته شده ایم . اکثریت جا مانده بودند . مامورها حلقه را شکسته بودند . من ماندم و سی چهل نفر دیگر. محاصره شدیم .

مامور گفت" با زبان خوش برو داخل اتوبوس".

بی پدر با باطوم خشک می زد .

یک روحانی هم توی حرم شده بود سر خرما.چند تا سئوال داشت . از خدا و پیغمبر و ائمه پرسید . عین پل صراط شده بود . انگار ورودیه بهشت و جهنم دستش بود .

موبایلم ثانیه به ثانیه زنگ می زد . گفتم " باطل تا وقتی در قدرت است هل من مبارز می طلبد . هیچ کس را قبول ندارد . از همه هم تاییدیه می خواهد . زن و مرد ، پیر و جوان . حتی حاضر است از جنده ها تاییدیه بگیرد . دوست دارد همه بگویند شما درست هستید . حق با شماست بقیه اخند . وقتی هم زبون شد همه چیز را انکار می کند یا لا ادری سر می دهد . " گفتم :" این هایی که زنگ می زنند نگران بچه ها یا شوهر و برادرشان هستند . آنهایی که توی آتش می سوزند ، دوست های من هستم . نمی توانم دو دقیقه یک جا بند باشم دستگیرم می کنند . در اوج خفت وخواری دارم از عقیده ام دفاع می کنم. اگر جای من قرار گرفتی و از عقیده ات دفاع کردی بر حق هستی ".

مامور با باطوم توی دستم زد . دهنم خشک شد . گفت :"برو داخل"

داخل که می شدم با خودم گفتم هر چه باشد امنیتش بیشتر از خیابان است .

اتوبوس که راه افتاد یکی از ریشوها با میله آهنی به شیشه زد . شیشه باقاب پایین ریخت . از سگ هار هم هارتر شده بود . پارس می کرد .

من خیلی آدم پر دل و جراتی نیستم . برای بعضی کارها اصلاً جرات ندارم . سه ماه پیش موشی توی خانه پیدا شد . خیلی زبل بود . به چیزی هم رحم نمی کرد . عهد کرده بودم اگر بگیرمش آتشش بزنم . آخر سر پسر همسایه تله گذاشت . وقتی پیداش کردم ، کمرش شکسته بود . خیلی دلم سوخت . نزدیک بود گریه کنم .

اتوبوس که راه افتاد یکی از ریشوها را دیدم . پاره آجری توی دستش بود . مطمئن شدم که می خواهد به من بزند . دقیقاً وسط پیشانی ام . نمی دانم چرا جُم نمی خوردم . فقط نگاهش می کردم . هر بار که می خواست بزند یک نفر جلویش سبز میشد .

جمعیت بیرون زیاد بود . خودشان پنج هزار اعلام کردند . استاندار توی مصاحبه گفته بود که پنج هزار از مردم عادی بودند . هیچ نیروی دولتی دخالت نداشته است .

همان شب خواب دیدم توی جلسه مصاحبه کذایی هستم . و به چرت و پرت استاندار گوش می دهم . ناخودآگاه بلند شدم و گفتم آقا تا کی می خواهید دروغ بگویید . کمی هم از خدا بترسید . مگر شما را به خاطر دین داری استاندار نکرده اند . برو نامه علی را به استاندارش بخوان .

ای مالک مردم دو دسته اند . دسته ای برادر دینی تو هستند ودسته ای دیگر در آفرینش همانند تو هستند . اگر گناهی از آنان سر بزند یا خواسته و ناخواسته اشتباهی مرتکب شوند، آنان را ببخشای و بر آنان آسان گیر ، آن گونه که دوست داری خدا ترا ببخشاید و بر تو آسان گیرد . هرگز با خدا مستیز و از کیفر کردن دیگران شادی مکن . خود بزرگ بینی دل را فاسد و دین را پژمرده و موجب زوال است . ای مالک عقل و اندیشه ات را به جایگاه اصلی باز گردان .

گفتم آقا برای دیدن و گفتن حق هیچ وقت دیر نیست . حُر باش . دنیایت تامین ، آخرت را چه می کنی . آخرت را با حرف حق بخر .

شیشه های اتوبوس که شکست بچه ها برای دومین بار فرار کردند . اولش نخواستم فرار کنم ولی با خودم گفتم چرا مفت به چنگشان بیفتم . پیاده که شدم کسی از بچه ها را ندیدم. بعد فهمیدم همه را گرفته اند . عده کمی موفق به فرار شده بودند.

خیابان را که خلوت کردند ، رفتند سراغ بچه های ساختمان . قرار نبود به راحتی تسلیم بشوند . بچه ها یک قسمت کنگره ی دیوار را خراب کرده بودند ، نخاله هایش را روی خرپشته جمع کرده بودند . زن ها از طبقه دوم ساختمان آب و نان را به بالا می فرستادند.

همه جا محاصره شده بود . تا هزار متری بیشتر نمی توانستم نزدیک شوم . آرزو می کردم ریش هایم اندازه بن لادن بود تا با جمعیت قاطی می شدم و خودم را به داخل ساختمان می رساندم . انگار از خط مقدم دور مانده بودم.

اولین بار که جبهه رفتم ۱۶ سال داشتم . به قولی هنوز تو صورتم مراسم نگرفته بودم . قبلاً هر بار که خودم را برای اعزام معرفی کرده بودم ، جوابم کرده بودند . نمی توانستم تیغ به صورتم بکشم . پدر گفته بود " وقتش که شد خودم تیغ اول را می کشم ."

بعد گفته بود:" خودت حق نداری دست به صورتت بزنی. فردا کج و کوله سبز می شوند . می شوی جوجه تیغی ."

گفته بود:" این خاندان کوسه ندارد . نمی خواهم پسر من اولیش باشد" .

تا ۸ شب اطراف ساختمان پرسه می زدم . هیچ راهی به ذهنم نمی رسید. گوشه و کنار ، طلبه ها مردم را ارشاد می کردند . می گفتند این ها ملحدند .فتوی ها را می خواندند . طاقتم برید . داد زدم :"همه این حرف ها دروغه مردم "

جمعیت بر و بر نگاهم کرد . مثل یک گله بز بودند که به دنبال اولین بز به پرتگاه می روند . می روند تا قعر جهنم .

بپرسی کجا ؟ می گویند نمی دانیم . گله ای میرویم . ما پشت سر اولی بودیم . ما گناهی نداریم .

تا حافظه یاری داد توضیح دادم . از خدا و پیغمبر نقل حدیث و آیه کردم . طلبه ی جوانی گفت " ما فتوای علما را می خوانیم شما که از آقایان بیشتر نمی دانید نعوذ باله" .

گفتم " حاج آقا مگر نه اینکه قرآن از دین فروشی علمای یهود گفته . مگر قرآن نگفته دین را ارزان نفروشید . حاج آقا برای صدور این فتواها چقدر گرفتند .

گفت: آنها علمای بیدار هستند . افضل از انبیا بنی اسراییل" .

گفتم :امر بر آقایان مشتبه شده . گله های آدمی که پشت سرشان دولا راست می شود فکر می کنند کارشان درست است .

کلامم منعقد نشده بود که همه رفتند . وقتی به پشت سر برگشتم ریشوها دورم را گرفته بودند . دعوت به مباحثه را رد کردم . چه آرامشی برای گپ و گفتگو ! زدم به چاک فرار . البته خدایی ندویدم . چاک فرار توی ذهنم بود . آرام راه افتادم سمت حرم . فکر کردم آن جا امنیتش بیشتر است . بعدها فهمیدم خیلی ها را همان جا شکار کردند .

در راه که می آمدم. راننده هم دلش خیلی پر بود . از هر دری می گفت . از زمین و زمان شکایت داشت . گفت" با ۵۴ ماه جبهه از کار بیکارم کرده اند . حالا از ناچاری غربیل این ماشین را چسبیده ام . به رییس قبلی قوه قضاییه دادخواه شدم . مدارک جبهه را که نشان دادم . گفت خیلی ها برای ساعت دزدی رفته بودند جبهه .

بهش گفتم :" می گفتی از قِبل همین ساعت دزد ها شما رییس شدی حاج آقا !؟ "

راننده گفت:" رضا شاه به آتاتورک گفته بود من عمامه را برداشتم . آتاتورک گفته بود تو اشتباه کردی من عمامه را با سر برداشتم ".

گفتم: " ای آقا ، این ها هر دو دیکتاتور بودند . توی این مملکت هر کسی به قدرت می رسد . اول مجسمه ی قبلی ها را خراب می کند . بعد نام ها را از خیابان ها بر می دارد . حافظه مردم که پاک شد . همه چیز را که فراموش می کنند و یادشان می رود این ها همان ها هستن" .

دلم قرار نداشت . از همه جای ساختمان دود و آتش بلند بود . دیوارها و پنجره های آهنی هم می سوختند . نا خواسته به طرف ساختمان کشیده می شدم . دست خودم نبود . متوجه دور و بر نبودم . همراهم عقب مانده بود . هر لحظه فاصله اش بیشتر می شد . نمی خواستم دوباره همدیگر را گم کنیم . به ۱۰۰ متری ساختمان رسیدیم . بچه ها مردانه استقامت می کردند . ناخودآگاه ماشاءاله می گفتم . بچه ها از روی بام ساختمان مقابله می کردند . شعار یا حسین می دادند .

یکی از بچه ها بلند داد زد " ما شیعه هستیم . ما ایرانی هستیم. اگر دین ندارید آزاده باشید ".

با تفنگ ساچمه ای هدف قرار گرفت . افتاد .

ریشوها داشتند با هم صحبت می کردند . هرکسی پیشنهادی داشت. یکی می گفت باید از خمپاره و آر پی چی استفاده کرد . یکی هم گفت لازم باشد از بمب هسته ای هم استفاده می کنیم .

همراهم با اصرار دستم را کشید :" گفت باید زودتر دور بشویم . شناسایی شده ایم . از پشت سر که می آمدیم اشاره می کردند که این دونفر هم با آنها هستند".

برگشتیم . ولی دلم پیش بچه ها بود . پیش ساختمانی که در آتش می سوخت و قرار بود با آرپی چی یا خمپاره با خاک یکسان شود . به همراهم گفتم برو سراغ ماشین . من همین جا می مانم . کنج دیواری نشستم . در فاصله ۳۰۰ متری . می خواستم با چشم های خودم همه چیز را ببینم . تازه سیگارم را روشن کرده بودم که سه نفر از مامورها رسیدند . دستور دادند

به سینه دیوار بچسبم . دست ها بالا و پاها باز . جیب ها را خوب گشتند . پرسیدند چی همراه داری . چیز خاصی نداشتم . جز ۲۵ هزارتومان پول وگوشی موبایل . تازه خریده بودم . هنوز قسطش را تمام نکرده بودم .

مامور پرسید :" تو هم با آنها هستی "

با دست به ساختمان اشاره کرد . شعله آتش بیشتر شده بود . یک لحظه خواستم بگویم نه . دهنم که باز شد بریده بریده گفتم :"آ..ر..ه "

انگار شام آخر بود . مسیح گفت نان را بخورید که گوشت من است . این شراب هم خون من است. گفت یکی از شما مرا به مشتی سیم خواهد فروخت . پطرس گفت هرگز . گفت ای پطرس تو قبل از بانگ خروس سه بار مرا انکار خواهی کرد. مسیح را که به جلجتا می بردند ، پطرس در میان جمعیت بود . عده ای او را شناختند . به مامورها گزارش شد . پرسیدند تو هم با او هستی . گفت نه و سه بار تکرار کرد . خروس بانگ کشید .

دو تا از مامور ها بازوهایم را گرفتند . مستقیم به طرف ریشو ها می بردند. سومی از پشت سر می آمد. به مامور ها گفتم:" شما این طوری به کشتنم می دهید "

یکی از مامورها گفت:"رفیقت کجاست ؟

انکار کردم . دوباره مرا برگرداندند سر جای اول . به سراغ رفیقم رفتند . یکی از مامورها گفت:" سیبلوی ترسو فرار کرد "

جوانی ازجمعیت جلو آمد گفت:" یکی از مامورهای خودتان خبرش کرد ."

همان جوان به مامورها اصرار کرد که آزادم کنند . ۲۰ دقیقه خواهش کرد . مامورها ولم کردند. مامورها که دور شدند جوان گفت :"من خودم رفیقت را فراری دادم . صبح هم که از تهران می آمدم در راه با دوستانت همسفر بودم . به آنها گفتم که نیایند . همه را می خواهند بکشند "

وقتی دور شدم دستم توی جیبم رفت . نه موبایل بود و نه پول ها . تازه فهمیدم چرا آزادم کرده بودند .

برگشتم به طرف استوار . دستشویی لازم بودم. "گفت می ترسم تا آخر عمر توی صف دستشویی بمانی"

درست می گفت . بچه ها دم در دستشویی صف درست کرده بودند . یک دستشویی بود و ۷۰۰ نفر . دستشویی بچه ها طول می کشید . نمی توانستند جنگی کارشان را تمام کنند. خیلی ها ادرار خون داشتند . کم کم می آمد . خیلی درد داشت . خون خالص بود . لخته لخته.

یاد مظفری افتادم . رفیق همیشه همراهم بود . مصاحبتش دنیایی می ارزید . اراک بودیم . برف شدیدی آمده بود . زنجیر چرخ نداشتم . بغل پلیس راه پارک کردم و خوابیدیم . چشمم داشت گرم می شد . مظفری گفت دستشویی دارم . گفتم معطلش کن. خلاصه چند بار تکرار کرد . آخرش گفتم گور پدرت براش لالایی بخوان و خوابیدم . وقتی بیدار شدم دیدم صورتش گل انداخته . می خندید . اولش هول کردم گفتم نکند به آپاندیسش زده . تب کرده . گفتم چکارش کردی ؟ گفت هیچی کیسه فریزر موجود بود . با دست به تکه یخ زرد رنگی اشاره کرد که لای برف ها بود .

گفتم:" استوار کیسه فریزر بدهند . می شود خونی هایش را هم جدا کرد . شاید قابل بازیافت باشد"

استوار خندید . یعنی نیمچه خنده ای کرد . "گفت به خدا شما آدم نیستید . کتک می خورید می خندید . توی بازداشت آواز می خوانید . انگار صحرا و سبزه دیده اید . خیلی ها این جا زانو زدند ".

آدم بدی نشان نمی داد . بی خوابی به سرش زده بود. گفتم" استوار کمی بخوابید ما که اهل فرار نیستیم"

گفت "می دانم ولی خبر دار بشوند قبر همه مان کنده است . سی سال خدمتم گُه مال می شود ".

کم کم با هم قاطی شدیم . سر حرفش باز شد. پرسید: "راست راستی شما کافر هستید ؟"

مهر نمازم را نشانش دادم .

بازجو گفت: "عقایدت را روی برگه بنویس . سعی کن بدون خط خوردگی باشد ". نوشتم . به خدا و پیغمبر و ۱۲ امام اعتقاد دارم . و منتظر ظهور هستم . فکر کردم در دادگاه انگیزسیون هستم درست در قرون وسطی . روبروی یک کاردینال خشک مقدس نما .

بازجو گفت:" همه که همین را می گویید . پس اختلاف ما با شما چیه ؟"

گفتم:" شما که معارض شدید بفرمایید"

چیزی نگفت یا چیزی نداشت که بگوید . او هم از همان گله بود . ۱۴۰۰ سال بود این گله دنباله روی تفکر بنی امیه بود . تفکری که عربیتش از اسلامیتش قوی تر است . می خواهند همه را عرب کنند . وقتی هم قبول کردی می شوی عجم . یعنی زبان بریده . یا کسی که بریده بریده حرف می زند . چیزی مثل گاو . جایگاهت حداکثر در طبقه موالی است . یعنی دنباله طوایف عرب . حتی اگر بانگ فصاحتت گوش فلک را پر کند . دم اگر زدی به جرم قرمطی گری یا رافضی و صوفی گری به دار مکافات کشیده می شوی . به بازجو گفته بودم . برای استوار بیشتر توضیح دادم .

بازجو پرسید:" پس این مردم با شما چکار داشتند ؟"

خندیدم . گفتم :"این ها که مردم نبودند . این آدم ها را انگار از یک خیاط خانه بیرون کشیده اند . با ریش هایی به اندازه یک کف دست . این ها هم با ما کاری نداشتند. بر حسب فطرتشان عمل کردند . مگر نشنیده ای اگر مسلمانی صدای مظلومی را بشنود و اهتمام نکند بویی از مسلمانی نبرده است . یا حسین صدای مظلومیت ما بود . شاخه های گل نشانه صلح

گفتم:" آقای بازجو کسی که گل را با سنگ بزند باید در اصلش شک کرد."

گفت:" چطور؟ "

گفتم :" حدیث موثق است که می گوید این ها یا ولد زنا هستند یا ولد حیض . رحم مادرشان آلوده است"

بازجو محکم توی گوشم کشید . سرم چرخید . صدا توی گوشم زنگ می زد .

استوار پرسید :"چقدر درس خوانده ای . خیلی خوب حرف می زنی"

گفتم :" لیسانس دارم "

گفت:"از کجا؟ "

گفتم:"از معروف ترین دانشگاه ایران فارغ التحصیل شده ام "

گفت:" بچه هایم دانشگاه آزاد درس می خوانند . کمرم برید از بس پول خرج کردم . هرچه گفتم درس بخوانید تا من هم آخر خدمت نفسی بکشم نشد که نشد "

پرسید:" یعنی این ها همه لیسانس دارند "

گفتم :"چطور ؟"

گفت:"همه همین طوری حرف می زنند . گفتم لیسانس ندارند ولی همه از دانشگاه آمده اند . دانشگاه عشق ، آزادی و برابری."

بازجو پرسید:" کجا دستگیر شدی ؟"

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشسته بودم که موتور سوارها آمدند . اول با دست بند پلاستیکی دستم را از پشت بستند . بعد داخل ماشین کردند . توی راه هم تعداد دیگری را گرفتند .

حاج آقا پرسید:" اسلحه ها را کجا بردید ؟ "

بچه های ساختمان تا ساعت ۹/۳۰ شب استقامت کردند .علی می گفت " سنگ که تمام شد سیب زمینی ها را پرتاب می کردیم . اگر سنگ بود ساختمان محال بود به این زودی سقوط کند . زن و بچه ها در مضیقه بودند . حال زخمی ها هم

خراب بود . مشورت شد تسلیم شدیم . همه پایین آمدند . لباس شخصی ها داخل حیاط شدند. عده ای هم روی پشت بام را گرفته بودند.

داخل ساختمان را به گاز بسته بودند . مجبور شدیم پتوها را آتش بزنیم . همه جا آتش بود . زن ها و بچه ها را بیخ دیوار جا دادیم . مردها جلو ایستاده بودند . آتش از پنجره ها داخل می شد . لباس شخصی ها روی آتش بنزین می ریختند. عده ای هم از پشت شعله ها سنگ پرت می کردند . ۳۰ دقیقه طول کشید تا مامورها برسند . آنهم فقط دو نفر. بعدها یکی از مامور ها گفت نمی گذاشتند وارد شویم . می خواستند همه را زنده زنده بسوزانند" .

صدای خنده بچه ها بلند شد . داشتن به رضا می خندیدند . رضا از تیمارستان می گفت .

حسین گفت:" معلوم نیست چه بلایی سر ماشین ها آوردند . "

علی گفت:" وقتی روی پشت بام بودم دیدم که همه را آتش زدند ."

حسین گفت:" نه !؟"

گفت :"به خدا جدی می گویم . مخصوصاً آن پاترول چهار در خوشگل را "

حسین گفت:" خوب ! مشگی رینگ اسپرت بود . تا رینگ سوخت . حسین گفت بر پدرشان لعنت مال من بود . "

همه خندیدند.

از صبح همه خانه های اطراف را خالی کرده بودند . تا فاصله ۲۵۰ متری هیچ تنابنده ای از اهل محل نبود . اعلام کرده بودند اموال قیمتی و اسناد و ماشین ها را با خودشان ببرند . اگر کسی بماند خونش به گردن خودش است . گفته بودند ملحد جماعت به کسی رحم نمی کند . شده بودیم اسمائیلیه حسن صبا . شده بودیم هرمزان توی قلعه سلاسل.

از صبح آب را هم قطع کردند . بعد از ۱۷ سال خداوند درهای بهشت را به روی بندگانش گشوده بود . اگر بمیرید هم رکاب اصحاب رسول پاداش اخروی می گیرید.شتاب کنید مومنان.

مومنان شتاب می کردند . ما ساعت ۹/۳۰ تسلیم شدیم . مامورها ساعت ۱۰ رسیدند . درست ۱۱/۳۰ شب بود که دستور تخلیه رسید . ریشوها همه چیز را غارت کردند . قالی ها ، تابلوها و نسخ خطی را . همان ساعت که بچه ها خارج می شدند با بولدوزر همه جا را صاف کردند . گودبرداری که تمام شد آسفالت هم ریختند . تابلویی نصب شد: " مقر ملاحده که به دستور علما اعلام کثر اله امثالهم تخریب گردید ". نه از تاک نشان بود نه از تاک نشان .

در راه که می آمدیم مظفری نگاهی به شهر کرد . گفت" ویران شود شهری که می و میخانه و مطرب ندارد . ۵۰ سال خاطره ام بر باد رفت"

علی ادامه داد:"ساعت ۱۱/۳۰ تخلیه شروع شد . لباس شخصی ها از دم در تا اتوبوس ها تونل مرگ درست کرده بودند . به محض ورود به تونل مامور باطوم اول را می زد . بعد نوبت بقیه می شد . از همه جا می خوردند . بعضی ها پاچه هم می گرفتند . یا سبیل ها را می کشیدند . گروه اول که رفت زن ها وبچه ها بودند . روسری ولباسشان را مومنان درست آیین پاره پاره کردند. اولین مردی که وارد تونل شد وسط تونل افتاد . با تبر به دستش زدند . خون به لباس مومنان شترک می کشید . مامورها مرد را داخل اتوبوس بردند .ردی از خون روی زمین تا پای اتوبوس کشیده شد .

تونل مرگ ۵۰ متر بود ولی پنج دقیقه طول می کشید . پنج دقیقه لعنتی . انگولک را بعضی بیشتر علاقه داشتند . انتظاری هم نبود در شهر زن های صیغه ای ، بچه های این چنینی بار می آید .

تخلیه کامل تا ساعت ۲/۳۰ طول کشید . هیچ باز داشتگاهی خالی نبود . پادگان های نظامی هم پر شده بود . تا ۷ صبح توی اتوبوس ماندیم . آخر سر هم اینجا آوردند" .

علی بغضش ترکید . دیگر حرف نزد .

حاج آقا پرسید:" چرا نمی گویید که مسلمان نیستید تا در امان باشید .این همه کلیمی و زرتشی هست . بودجه هم می گیرند . نماینده هم دارند . یا از این کشور بروید . پاسپورت هم می دهیم . چرا شیعه را بد نام می کنید . "

شاه هم گفته بود هرکسی ایرانی است باید به حزب بپیوندد . و گرنه باید کشور را ترک کند . این ها ایرانی نیستند .

گفتم:" حاج آقا اهل کجا هستند "

گفت :"اصفهان "

گفتم:" آقاجان اصفهان که از مراکز افتخار ماست ولایتی سنی نشین بود . این ملت با شمشیر صوفیه صفوی شیعه شدند . حاج آقا ما هم شیعه ایم . منتها مثل شما نیستیم . چون مثل شما نیستیم نباید وجود داشته باشیم . حاج آقا امروز فاشیست به هر شکلش مرده ، شما نعشش را زنده کردید . "

استوار رفت تا اجازه دستشویی های بیرون را بگیرد . با مسئولیت خودش قبول کردند .

گفتم:" استوار آسوده بخواب کسی اهل فرار نیست . ما نگهبانی می دهیم ."

استوار با همقطارهایش مشورت کرد . ده نفر از بچه ها نگهبانی را شروع کردند . قرار شد ساعت به ساعت پست ها را عوض کنند . وقتی سر وکله لباس شخصی ها پیدا شد استوار و بقیه را بیدار کنند . باز جو فرم دیگری داد . گفت" بخوان و امضا کن . در آخر هم بنویس که تعهد می دهی بدون هماهنگی به این شهر وارد نشوی ."

گفتم :"ما ایرانی هستیم . ایرانی که در کشورش پاسپورت نمی خواهد ."

گفت :"خواهش می کنم این تعهد را حتمن امضا کن . هم کار ما راحت می شود و هم کار شما . دستور اکید آقایان علما است" .

صدای سوت آمد . بچه ها سریع دست به کار شدند . استوار و بقیه را بیدار کردند . لباس شخصی ها وارد شدند. یک نفر را آوردند . صورتش را پوشیده بود . شبیه حرامی ها بود . چند نفر را جدا کرد . لباس شخصی ها با خنده خارج شدند . بچه ها را هم با خودشان بردند .

بچه ها برگشتند سر پست ها . استوار پرسید :"این از شما بود . حتمن برای این ها جاسوسی می کرده . تف به شرفش "

گفتم:" استوار این ها جنگ روانی است . می خواهند ما را بشکنند . به همدیگر بی اعتماد کنند . ما نیازی به جاسوس نداریم . هزاران سال است که با این عقاید زنده ایم . خلاف کار و خائن پنهان کاری می کنند. "

کوفه آبستن حادثه بود . یزید جنگ روانی درست کرد. ابن زیاد با لباس سبز وارد کوفه شد . همه راه باز کردند. فکر کردند حسین است . به لباسی فریفته شدند . این همیشه مشتی ظاهربین کم حوصله اند . مسلم که به کوفه رسید ، شهر پر شد از شایعه . مردم به هم بی اعتماد شدند . در اولین پناهگاه مسلم شهید شد .

حاج آقا گفت :"این مردم مسلمان هستند . اهل روزه و عزاداری ."

گفتم:" حاج آقا چه کسی حسین را شهید کرد . "

گفت :"یزیدی ها ."

گفتم :"آنها هم مسلمان بودند . نماز شب می خواندند . شمر قاری قرآن بود . سپاه ابن سعد در راه دین شمشیر می زد . حسین بر امیر المؤمنین یزید خروج کرده بود . حسین را فتوای علما ، شهید کرد حاج آقا . "

شب زندانبانها با آرامش خوابیدند . بچه ها به نوبت پست ها را عوض می کردند . همه جا آرام آرام بود .

دلم تنگ شده بود . پالتو را روی صورتم کشیدم و گریه کردم . برای مظلوم گریه کردم. باورم به عاشورا عینیت بیشتری پیدا کرد .

وقتی می آمدیم به مظفری گفتم:" از مردن نمی ترسی؟"

گفت:" بهش فکر هم نکرده ام . "

گفتم:"بی پدر تو که بازنشسته ای ، عمرت را هم کرده ای ، یک پایت لب گور است "

گفتم:" فوت کنم با سر می روی توی قبر. به بادی بندی ."

خندید . گفت:" تو چی می ترسی ؟ "

گفتم :"نمی ترسم ولی دوست ندارم بمیرم . "

توی جبهه که بودم ، اسلحه ام گیر زد . همه عقب کشیدند . حواسم نبود . تنها مانده بودم . عراقی ها به بالای سرم رسیدند . خودم را داخل جنازه ها انداختم . احساسم می گفت با مرگ هیچ فاصله ای ندارم . دیدم که دارم می روم ولی هیچی نفهمیده ام . گفتم خدایا امان .

دوست دارم بچه هایم را خودم بزرگ کنم . شب ها آواز بخوانم . آنها را در ایرانی خندان بچرخانم .

مظفری گفت:" پس برای چی هلک و هلک راه افتادی ؟ "

پدر سال ها پیش مرده بود . مادر آلزایمر داشت . همیشه دستش پی چیزی بود . جای دستش را گم کرده بود .

به حاج آقا گفتم:"الحیات عقیدت والجاده"

گفت:" سندیت ندارد . این حرف مال کمونیست هاست ."

گفتم :"هرچه هست حرف درستی است . حقیقت دارد . ما هم دنبال حرف حقیم ."

روز سوم همه چیز عادی شد . نگهبان ها تعویض پست را قبول نکردند . سرباز ها موبایل ها را پس دادند . حلالیت می طلبیدند . غذا هم دادند . از همه عکس گرفتند . پرونده ها کامل شد. اکثریت آزاد شدند . فقط تعدادی را نگه داشتند .

اتوبوس ها را که ردیف کردند بر اساس شهر زادگاه سوار شدیم . دستور اکید بود که تا مقصد کسی پیاده نشود .

علی را نگه داشتند . تا رسیدم گفتند: " علی زنگ زده . گفته ما ۱۲۱ نفریم . معلوم نیست کجا هستیم و چه بلایی می خواهند سرمان بیاورند". آن شب نخوابیدم . هنوز هم منتظر تماس علی هستم. نمی دانم چه بلایی سر آنها آمده .

آنها ۱۲۱ نفر بودند.

اورشلیم در اتاقم

خالد رسول‌پور

کاش‌که مثل برادر من که پستان‌های مادر مرا مکید می‌بودی ❋

تا چون تو را بیرون می‌یافتم تو را می‌بوسیدم و مرا رسوا نمی‌ساختند❋

تو را رهبری می‌کردم و به خانه‌ی مادرم درمی‌آوردم تا مرا تعلیم می‌دادی ❋

تا شراب ممزوج و عصیر انار خود را به‌تو می‌نوشانیدم ❋

ای دختران اورشلیم شما را قسم می‌دهم ❋

که محبوب مرا تا خودش نخواهد بیدار نکنید ❋

(کتاب مقدس – غزل غزل‌های سلیمان)

داشتی به من فکرمی‌کردی و خودت را به خواب زده‌بودی و او هم می‌دانست که نخوابیده‌ای اما فکرمی‌کرد داری به او فکرمی‌کنی. فکرمی‌کرد برایت مهم است که خودت را به خواب بزنی تا او نخواهد بیدارت‌کند و تو ناچار نشوی تنش را کنار تنت تحمل‌کنی. تو هم می‌دانستی که خواندن روزنامه و تماشای تله‌ویزیون بهانه‌ای است برای دیر آمدنش؛ اما او این را دیگر نمی‌دانست و فکرمی‌کرد باید خواند و گوش‌کرد و فهمید و بعد از همه‌ی این‌ها لابد باید رفت و کنار کسی خوابید. به لب‌ها و دماغ من فکرمی‌کردی و این که یادت باشد فردا بگویی به شیشه‌ای بچسبانمشان و تو نگاهم‌کنی. بچه که بودی دوست‌داشتی خودت ببینی وقتی لب‌ها و دماغت را به شیشه‌ی پنجره‌ای می‌چسبانی چه شکلی می‌شوند و بعدها حیرت‌کردی از این که چرا هیچ‌وقت به فکرت نرسیده‌بود آیینه‌ای آن‌ور شیشه بگذاری و خودت را ببینی. و تازه آن‌وقت هم نتوانستی یا نخواستی یا نشد یا فراموش‌کردی روزی این کار را بکنی. گفته‌بودم می‌خواهم لب‌ها و دماغت را چسبیده به شیشه ببینم. گفته‌بودی کجا شیشه‌ی تمیزی پیدا کنیم؟ ما که در هیچ اتاقی و هیچ خانه‌ای نمی‌توانیم با هم باشیم. اما شد، و خودت پیدا کردی. همین امروز عصر. وقتی کنار تاکسی به بدرقه‌ات ایستاده‌بودم و داشتی می‌رفتی، یک‌هو به سرت زد و جلو کشیدی و زیر نورِ زردرنگ چراغ سقفی تاکسی، دماغ و لب‌هایت را به شیشه‌ی در عقب چسباندی. تاکسی داشت می‌رفت اما من توانستم ببینمت. روسری‌ات رفته‌بود بالا، و پایین‌تر انگار اناری را به شیشه چسبانده‌بودند و انار بی‌که بترکد آرام آرام داشت له می‌شد و قرمزی‌اش داشت باز می‌شد و شیشه و تاکسی و خیابان و من را غرق می‌کرد. رفته‌بودی و من مانده‌بودم کنار پارک. صدای تیزکردن شمشیر می‌آمد. در دورها اسبی شیهه‌می‌کشید. و بعد در هیاهوی شیهه‌ها گم‌شدم. اسب‌ها را به آمادگی می‌دواندند. شوخی‌های رکیک سپاهیانم را باید نشنیده‌می‌گرفتم. سرباز به خنده و لوده‌گی زنده است. انار پاشیده‌بود به

آسمان. و غبار اسب‌دوانی‌ها داشت در شفق گم‌می‌شد. هوا تاریک‌شده‌بود. سینه‌ام در زره تنگی‌می‌کرد. ایستاده‌بودم روی تپه‌ی مشرف به شهر. چراغ‌های تک و توک شهر، و جلوتر انبوه مشعل‌های سپاهِ کفّار روبه‌رویم بود.

فکرکردی شب عجیبی‌ست و خوابت نخواهدبرد تا صبح. صدای تله‌ویزیون را بلندکرده‌بود که یعنی می‌دانم خواب نیستی و شاید هم یعنی برایم مهم نیست که خوابی یا نه. اما تو حس‌می‌کردی باید ربطی بین نگاه خیره‌ی من به انارِ فشرده‌ی دهانت بر شیشه‌ی تاکسی و خبر مرگ یاسر عرفات باشد که داشت از نیمه‌شبِ تله‌ویزیون پخش‌می‌شد و صدای خفه‌ی کولر را در خود گم‌می‌کرد. او برج و بارویش را رهاکرده‌بود به تماشای اخبارِ دورها، و غافل بود از رخنه‌ی من. آمده‌بودم و تو هم نمی‌دانستی. هواییِ آن انارِ مالیده بر شیشه. دسته‌گل به آب داده‌بودی. تا آن‌وقت ندیده‌بودم و نمی‌دانستم در اندرونه‌ی دهانت چیست. و تا آن‌وقت تنها پوست انار زیر لب‌هایم سُریده‌بود. پشت سرش ایستاده‌بودم و او لمیده بر کاناپه، سرگردانِ روزنامه و تله‌ویزیون بود. تا تو تنها چند قدم فاصله داشتم و درِ نیمه‌بازِ اتاق خوابتان مثلثی از نور را بر پایه‌ی جلوییِ تخت‌خوابتان ریخته‌بود.

پشتِ سرم سکوت بود حالا. و سپاهیان در انتظار فرمانم. نه شیهه‌ای بود و نه بانگ لوده‌ای. نفس‌های تند و خنکِ امیران سپاه را می‌شنیدم که در چند قدمی‌ام بودند و تاریکی نهانشان‌کرده‌بود. حتمن پیش‌تر همه‌ی فرمان‌ها را صادرکرده‌بودم. حتمن شهر در چنبرِ تنگِ سپاهیانم بود. حتمن تک‌تکِ امیران سپاه را به نام و نشان می‌شناختم که این‌طور به‌فرمان در قفایم بودند. بعدِ ده‌ها فتح کوچک و بزرگ در آستانه‌ی دروازه‌های اورشلیم بودم. پیروزمند و سرمست. دشمن در پناه دروازه‌های شهر سنگرگرفته‌بود. بوی قیر و آهن مذاب می‌آمد و ساکنان شهر، جز تک و توکی، در خانه‌های خاموش و تاریکشان به انتظار نبرد بودند.

به پهلوی چپ درازکشیده‌بودی. پشت به در اتاق. و ملافه جمع‌شده‌بود زیر تنت. لباس عوض‌نکرده‌بودی. همان لباس عصری تنت بود، غیر از آن مانتوی اخرایی‌رنگ. همان شلوار سفید که تا آن‌وقت تنها از زانو و از انتهای دامن مانتویت به پایینش را دیده‌بودم. حس‌می‌کردی شبِ حادثه است و باید آماده بود. آماده بودی و نمی‌دانستی برای چه. به آیینه‌ای فکرکردی که من باید پشت شیشه‌ای نگه‌دارم و تو در آن، انارِ دهانت را بگسترانی. و کدام شیشه می‌بود؟ و تو از چه سن و سالی آیینه را شناختی و فهمیدی‌ش؟ سدای پاهایم را شنیدی که به پهلوی راست برگشتی؟ راستش را بگو! من که هنوز تو نیامده‌بودم. و هنوز نوک انگشت‌های دست چپم درِ اتاق خوابتان را لمس‌نکرده‌بود. تازه با آن سدای گوش‌خراشِ خواننده‌ای که شعرِ مولوی را در تله‌ویزیون می‌خواند مگر می‌شد چیزی هم شنید؟ و او حالا دیگر خوابِ خواب، افتاده‌بود زیر روزنامه‌ای که

صورتش را پوشانده بود و چیزی از " هین! سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود " ِ خواننده‌ی تله‌ویزیون نمی‌شنید.

برگشته‌بودی به پهلوی راست. و چشم‌هایت را در تاریکی اتاق دوخته‌بودی به در.

حتمن دستورداده‌بودم کسی را به ناحق نکشند. حتمن خون ِ آن که با ما سر ِ جنگ نداشت حرام بود بر ما. های‌هوی ِ یورش بود و چکاچک ِ شمشیرها. گلوها نعره‌می‌زدند. لگام اسبم را در دست چپم می‌فشردم و دسته‌ی شمشیر در دست راستم از فرط ِ عرق سُرمی‌خورد. بوی خون و گوشت ِ تازه می‌آمد. می‌تاختم و پشت سرم حتمن سیل سپاهیانم می‌تاختند. در خیابان‌های سرتاسر آتش ِ شهر، دست‌ها و پاها و سرها ریخته بود کنار هم و از پشت تک و توک پنجره‌های خانه‌ها، صدها دهان بر شیشه‌ها چسبیده بود و طرح ِ پخش و پلای لب‌ها و دماغ‌ها، باغ اناری بود در نور آتش مشعل‌ها و تیرهای آتشین سپاهیان.

آمده بودم تو. و تو خواب‌بودی حالا. فکرکردم خواب انار و آیینه می‌بینی. در اتاقم را بستم و چراغ را روشن‌کردم. پشت میزم خوابت برده‌بود. چیزی تنت نبود. لخت ِ لخت بودی و عرق داشت از سر تا پایت می‌ریخت. سرت را گذاشته‌بودی روی حلقه‌ی دست‌هایت و از زیربغل‌های رهاشده‌ات دانه‌های تک و توک عرق می‌چکید. کتاب‌هایم را به هم ریخته‌بودی. دنبال چیزی گشته‌بودی و پیدانکرده بودی.

دیگر سدای شیهه‌ای نبود. و گلویی نعره‌نمی‌زد. حتمن شهر در دست‌های ما بود. و حتمن فریادهای مردم شهر تا چند لحظه‌ی دیگر در گرگ‌ومیش سپیده‌دم طنین‌می‌افکند که: زنده‌باد صلاح‌الدین! و من که بالای نعش ِ راهب شقه‌شده‌ی صلیبی و امیر جنگی ِ کفّار ایستاده بودم، غلاف ِ خالی را از کمر ِ خونینش گشودم. فریادهای شادی سپاهیانم برخاست: زنده‌باد صلاح‌الدین!

و شمشیرم را که دیگر داشت از دستم می‌افتاد، در غلاف ِ او فروبردم. شهر در تصرف من بود.

سپیده زده‌بود و تو هنوز هم در اتاق من بودی. پشت میزم. و میان آغوشم.

استاد عزیز

: « با توجه به اینکه انسان را مکان نامشخصی میدانیم از درآمیختگی عینیت و ذهنیت و سپس آن را جهانی تناهی فرض کرده ایم که به هستی خود آگاه نبوده و به ناچار و یا به ضرورتی بنیادیـی ـ حیاتی به نوعی اندیشه شکاک متوسل می شود که خواسته یا ناخواسته با خود زیر ساختهای ایدئولوژی نوینی را می آورد که خود دارای قطعیتی نمادین است . با چنین پیش

فرضی آیا میتوان مدعی شد که متعهد بودن به چنین تفکری به معنی واگذاری عینیت به ذهنیتی ست که خود تبدیل به نمادی خیالی شده است ؟ »

: « بسیار خب . »

: « بفرمایید استاد . »

: « الان ضبط داره کار می کنه ؟ »

: « بله . »

: « منظورم اینه که یعنی می تونیم شروع کنیم ؟ »

: « بله خیالتون راحت باشه . »

: « مطمئنی داره ضبط می کنه ؟ »

: « آره ، همین صحبتهامون داره ضبط میشه . »

: « نمی خوای قبلش امتحان کنی ؟ »

: « استاد قبلا امتحان کردم . »

: « ولی من مطمئن نیستم این کار کنه آ . »

: « ببینید ، وقتی این دگمه قرمزه پایینه یعنی داره ضبط میشه . »

: « پسر جان من که از دهات نیومدم . »

: « استاد همچین منظوری نداشتم ، فقط خواستم توضیح بدم . »

: « می دونم ولی ببین نوارش تکون نمی خوره . »

: « می خوره ، صفحه اش تیره است دیده نمی شه . »

: « اون عینک منو بده ببینم . »

: « بفرمایید . »

: « عرض نکردم !؟ »

: « تیره ست دیده نمی شه . »

: « متوجه ام ولی این هیچ کاری نمی کنه . »

: « همین که ضبط میکنه خوبه دیگه . »

: « آخه این کارم نمی کنه . »

: « استاد باور کنید این داره ضبط می کنه . »

: « شاید باطری نداره ؟ »

: « همین الان باطری نو انداختم . »

: « من اینجا حواسم به همه چی هست آ . »

: « بله متوجه هستم . »

: « من سن و سالی ازم گذشته جوون . »

: « به نظرم سوتفاهمی شده . »

: « نه عزیز جان ، شما مشکل دارین همین . »

: « به خدا این بدبخت داره ضبط می کنه . »

: « شما حرفه ای نیستین . »

: « ببینین استاد این پخشش خرابه ولی ضبطش کار می کنه . »

: « عرض نکردم !؟ من از اولشم حدس می زدم که خراب باشه . »

: « یه چند لحظه اجازه بدین . »

: « شما حرفه ای نیستین . »

: « اجازه بدین . »

: « من با شما صحبت نمی کنم . »

: « آخه مشکل چیه ؟ »

: « چرا نمی فهمید آقا ، چرا نمی فهمید ؟ مشکل اینه که ضبط ، شما ، خرابه . »

استخوانها با هم نزاعی ندارند

آدمها بعضی وقتها از دندهٔ چپ بلند می‌شوند. امروز صبح، به نظر، من هم از دندهٔ چپ بلند شده‌ام. از سپیدهٔ صبح تا حالا که بوق سگ زده، عین یک چرخ دندهٔ بی‌روغن، قرچ قرچ استخوانهایم صدا کرده‌اند و دور خودم چرخیده‌ام. الآن هم نای

ایستادن ندارم. قریب دو ماه می‌شود که استخدام شرکت راه سازی «دبلیو بوش» شده‌ام. اصلاً نمی‌خواهم بدانم که این آقای دبلیو بوش کی بوده و چکار کرده است. فقط این مهم است که توی این هوای پاک، بدون هیچ‌گونه آلودگی صوتی، تصویری، هوایی و یا زمینی، مشغول تهیهٔ پروفیل طولی و عرضی این راه طولانی و عریض می‌باشیم. این را نیز می‌دانم که این شرکت به یاد آقای دبلیو بوش تأسیس شده و قرار است پل ارتباط مابین شرق و غرب باشد. این جادهٔ عریض و طویل با هزینهٔ خانوادهٔ آقای بوش ساخته می‌شود. طبق برنامهٔ زمانبندی باید از امروز صبح گمانه‌زنی در درهٔ عمیق و ترانشهٔ بلند کنار آن، در نقطهٔ صفر مرزی شروع می‌شد. با همهٔ چپ‌دندگی و بدقلقی کار حفاری شروع شده و تقریباً همه چیز خوب پیش می‌رود. حال سگی‌ای که از صبح گریبانم را گرفته رهایم نمی‌کند. وقتی این جور می‌شوم، از همه‌کس و همه‌چیز بیزار می‌شوم. توی این حال و هوا فکر می‌کنم همه مثل من هستند. نگاهی به دور و اطراف می‌کنم، هر کسی کار خودش را انجام می‌دهد. حفارها هر کدام، چاهی به قطر یک متر و عمق دو متر حفر کرده‌اند. خاک سست است و هنوز به خاک بکر نرسیده‌اند. ناگاه یکی از حفارها فریاد می‌زند: استخوان!استخوان!

با بی‌سیم به سرگروه جستجو خبر می‌دهم. با فاصلهٔ زمانی اندکی سر می‌رسند. روی تمام وسایل، ماشین آلات و خودروهای گروه ویژه، آرم اسامه نقش بسته است. کار گمانه‌زنی متوقف می‌شود و تعداد زیادی مشغول برس زدن استخوانها می‌شوند. جعبه‌های بی‌شماری روی زمین چیده شده است. پلاکها را بررسی می‌کنند و استخوان هر پلاک را با احتیاط تمام، جداگانه درون جعبه می‌گذارند. آمبولانسها و آدمها با لباسهای اجق‌وجق لابه‌لای کانتینرها جا به جا می‌شوند. مرد میانسالی با اشارهٔ دست، قسمتی از گودال را نشان می‌دهد و می‌گوید:اینجا را بگردید.

با زبان لاتین از او می‌پرسم: مگر شما اینجاها را می‌شناسید؟

سر بلند می‌کند و با مکث خاصی می‌گوید: دقیقاً شب آخر! شبی آرام و سیاه! با نور منورها و انفجارهای پی درپی روشن شد. خروارها بمب و مواد منفجرهٔ جورواجور، روی سر مردم غیرنظامی و نظامیان ریخته شد. آخرین شب جنگ بود و این پل نیز همان شب تخریب شد. خیلی از کشورها در جنگ شرکت داشتند. نیروهای ائتلاف به تمامی جهات یورش بردند. دعوای فیل و فنجان بود. فرقی نمی‌کرد، آدمها کشته می‌شدند. گلوله و بمب، ملیت و لباس و پرچم و قیافه و مذهب را نمی‌شناسد. اما عکس آن صادق است.»

«یعنی جانباختگان بمبها و گلوله‌هایی که لت و پارشان می‌کرد را خوب می‌شناختند؟»

لباس نظامیان جانباخته کمتر پوسیده شده است. استخوانها را درون جعبه‌ها قرار می‌دهند. یکی داد می‌زند: این جعبه یک استخوان پارو اضافه دارد.

آن یکی می‌گوید: این جعبه لگن ندارد.

آنهایی که کسر و کم دارند از استخوانهایی که پلاک ندارند، بر می‌دارند و جفت و جور می‌کنند. بعضی از جمجمه‌ها کوچک و بسیار سست هستند. یکی پس از دیگری جعبه‌ها را بسته‌بندی می‌کنند. روی هرکدام بر اساس شمارهٔ پلاکها نشانی مقصد، نوشته می‌شود. «یو اس آ، بریتانیا، فرانسه، بلژیک، افغانستان و...»

ـ آقا معنی این آرم چیه؟ اسامه کی بوده؟

ـ مگه شما اسامه رو نمی‌شناسید؟

ـ خیر! بیشتر سرم توی کتابهای مهندسی بوده.

ـ پسرم! آقای دبلیو بوش، چندین سال پیش می‌گفت که اسامه ساختمانها را منفجر کرده، می‌گفت توی شهرای شلوغ دنیا، بمب منفجر کرده. خواست که اونو بکشه اما هرچه هواپیما فرستاد و بمب ریخت، همه‌ش به دوروبرش خورد! بیشتر مردم عادی مردند. هی بچه‌ها مردن، زنا مردن، سربازا مردن، هواپیماها خسته شدن، بمبها شرمنده شدن از اینکه اون همه کلوخ و چپر رو خراب کردن. شاید همه یکی بودن! حالا بچه‌های آقای دبلیو بوش و آقای اسامه بعد این همه سال به خاطر جبرانِ کارآی باباهاشون می‌خوان راه بسازن، مدرسه بسازن، کارخونه بسازن. استخوانها رو به وابستگان برسونند. هر چند ممکنه استخوان بچهٔ افغان رو بفرستن بریتانیا! یا اینکه بلژیکی رو تو قبر افغان دفن کنند. اشکالی نداره، استخوانها با هم نزاعی ندارند. دنیا هم خیلی فرق کرده. دیگه مثل اون زمونا نیست. همه جا آشتی‌کنانه! کسی به فکر تولید سلاح و کشت و کشتار نیست. هر کسی فکر اینه که یه گوشه رو آباد کنه! فکر می‌کنی اینا خیالاته؟ دنیا فرق کرده عزیزم! اینطور نیست؟

ـ نمی‌دونم! ممکنه!

اتاقی، خیالی

سودابه اشرفی

ا ف ا ق ه ... ا ف ا ق ه ... ا ف ا ق ه ... نخواهد کرد این قرص‌های خواب‌آور که به التماس از زن درشت‌هیکل خواهد گرفت با این بوی صابون که از زیر در تو خواهد زد. افاقه نخواهد کرد هرچه پدر و مادرش به او بگویند که گندش را در نیاور تا پیش از دانشگاه رفتنت حق نداری ... دوست داشتن گند نخواهد بود و غصه نخور زیاد تنها نمی‌مونی ... پژواک خواهد بود،

مونی، مونی، مونی، چه معنایی، فقط پژواک است. لالمونی اما معنا خواهد داشت وقتی که مادرش بپرسد: پس چرا لالمونی گرفتی بگو واقعا" کجا بوده‌ای سه روز تمام... و او خواهد گفت و از آن‌جا شروع خواهد کرد که او دوست خواهد داشت و لرزش دل هرزه نخواهد بود و این را خودش هم سه روز پیش که برف می‌آمد به یک‌باره خواهد فهمید – آن‌جا که دستی خواهد آمد و خواهد آمد تا به سر انگشتانی برسد که بعد از تماس گر بگیرد، در زبری و نرمی گونه‌ها و لب‌های از خود بی‌خود شده‌ی گرم و رها، با دهانی خیس که اگر کار دلش نبود حتما" دلش نمی‌آمد یکی شود. نه مثل خاله‌هایش که تا ابد تنها خواهند ماند که دلشان نخواهد گفت که تحمل دهان دیگری را دارند. ماجرا بیش از این نخواهد بود. اضطرابی شاد، و رعشه‌ی غمگین ترانه‌ای با اتاقی خیالی روی ابرها که پنجره‌اش هم از جنس برف باشد، اما برف خیلی زود برود و بنشیند روی انگشتانی که روی شیشه‌ی ماشین ضربه خواهند زد. و انگشت‌ها، که صورت خواهند داشت، دهانی که دهان دیگری را نخواهد و چشم هم، چشم‌هایی که نی‌نی‌هایش حرفی مهربان نداشته باشند و نفس – نفسی که بریده – بریده نخواهد بود و تشنه‌ی لمس هم نه. و بخار می‌شود در هوا وقتی که مردی که ضربه خواهد زد: تق، تق، تق، بگوید: « گفتم شیشه را بکش پایین – هی یابو ...» یابو. یابو، آبو، آبو، بو، .... که به آدم نمی‌گویند مگر این که از دست او سخت عصبانی باشند یا برادرِ بزرگِ برادر کوچک باشند و یا پدری بدعنق که بخواهد بچه‌اش را صدا کند. یا ... «هی، یابو گفتم شیشه را بکش پایین!» و درِ برف‌زده‌ی طرف راننده باز خواهد شد و به هم خواهد خورد. همه‌ی ماجرا را خواهد گفت اما آن‌ها باور نخواهند کرد که بوی غلیظ صابون در دماغش پیچیده و دارد خفه‌اش می‌کند و خط نور خیلی تند است، اگر نه خواهد گفت که سه روز پیش خواهد بود وقتی که مرد بگوید: «بیا پایین ببینم!» و از توی ماشین، آن طرف شیشه دهان‌ها مثل سکوت آب و ماهی خواهند بود و صورت مرد جوان که فقط یک تا پیراهنی به تن خواهد داشت رقت‌انگیز. و دختر نگاهش خواهد کرد و ترس این را دارد که پسر به گریه بیفتد، پس مجبور خواهد شد سرش را بگرداند و نداند چه پیش خواهد آمد. حرف، توضیح ... افاقه نخواهد کرد چون که به زودی یکی به زمین نگاه خواهد کرد و دیگری به آن که به زمین نگاه خواهد کرد. در ماشین هم چیزی پیدا نخواهند کرد به جز چند ترانه که دیگر رعشه‌ای خوش برنمی‌انگیزد، اما فایده‌ای نخواهد داشت و همگی به راه خواهند افتاد به طرف ...؟

و بقیه‌اش هم همان سه روز پیش اتفاق خواهد افتاد وقتی که زن هلش بدهد توی آن اتاق بزرگ و بگوید: «برو تو!» و داد بزند و بگوید «غصه نخور زیاد تنها نمی‌مونی!» و صدایش در اتاق بزرگ، پژواک پیدا کند: ... مونی! وونی ... مونی و وونی هیچ معنایی نخواهد داشت. فقط وقتی در اتاق خانه‌اشان محاصره شده است مادرش یادآوری خواهد کرد: «لاله‌مونی

می‌گیری، بعد از سه روز که معلوم نیست کدام جهنم‌دره‌ای بوده‌ای!» آن وقت معنا خواهد داشت. حالا فقط پیچیده است توی اتاق بزرگ و تمام نمی‌شود.

از وحشت، فشار انگشتانش را حس نخواهد کرد. از هراس و شرم است که خود را با دست‌ها خواهد پوشاند و گیج و منگ به زن چشم خواهد دوخت.

«اونارم بیخودی نپوشون. بقیه هم دارن.»

نگاهش دور اتاق خواهد چرخید.

«برو پایین نترس. نمی‌خورنت. من هم که آدم‌خورم از لنگه‌های تو خوشم نمی‌آد.»

پله‌ای سراسری، اتاق را به دو بخش خواهد کرد و زن او را هل خواهد داد که از آن‌ها پایین برود. کوهی از پارچه‌ی سفید و فقط سفید، گوشه‌ی اتاق بزرگ روی هم تلنبار خواهد شد و تعداد زیادی تشت‌های مسی به رنگ سرب در دو ردیف موازی زیر شیرهای آب، و کنار هرکدام قالب صابونی قهوه‌ای‌رنگ روی زمین. دندان‌هایش از سرما به هم خواهد خورد. لب‌هایش را به هم خواهد فشرد که صدا از ته دلش نیاید و از دهانش بیرون نرود.

«به زودی گرمت میشه. انقدر که انگار تو صحرای ... »

میان اتاق روی خواهد گرداند و با تعجب به او خیره خواهد شد. زن در آستانه‌ی در ایستاده، همان‌جا که او لباس‌هایش را در خواهد آورد و همه را، به زور داد و فریادهای زن.

«بجنبین، بجنبین، بنداز زمین اون لعنتی رو، سال‌هاست دارم بهت می‌گم، از بوش دل و روده‌ام بالا می‌آد.»

«یه پُک بیشتر نمونده.»

«گفتم بنداز زمین.»

رو به عده‌ای زن خواهد گفت که از همان در وارد خواهند شد که محکم پشت سرشان بسته شود. چشم‌ها به اتفاق خیره‌ی تماشای او همچون بچه‌ها خیره به اسباب‌بازی تازه‌ای.

زن جوانی خواهد گفت:

«اِه، جدید اومده؟»

و از پله‌ها پایین خواهد آمد.

زن درشت‌اندام رو به پیرزنی خواهد گفت:

«تو بیا زودتر برو تو ... بوی گند می‌دی. دفه‌ی دیگه با سیگار ...»

اگر باور کنند حرفش را، پیرزن سیه‌چرده را هم خواهد گفت، با موهای حنایی، بالای پله‌ها، زیر نگاهی زل‌زده. ساعدش را حائل دو کیسه‌ی خشک خواهد کرد که شاید روزی نشانی از زنانگی داشته؛ با ناخن‌های دست دیگر زیر آن‌ها را در خطی مستقیم چند بار خواهد خاراند. دستش را که بردارد دوباره رها می‌شوند که بیفتند روی شکم لاغر و چروکیده. با جای خراش ناخن‌ها، خط‌های سفید. از پله‌ها پایین خواهد رفت و یک‌راست به طرف اولین تشت و شیر آب که به کوه ملافه‌ها نزدیک‌تر است. دست‌ها را به کمر خواهد زد و تماشا، از پایین به بالای خود، پهلوها، همه‌ی تن را وارسی خواهد کرد و بعد چون صلیبی از پوست و استخوان بایستاد تا زن‌های دیگر هم یکی بعد از دیگری وارد شوند. جوان و پیر. لاغر و چاق. شماره‌ای به گردن. مستقیم به سوی تشت‌ها.

«نگفتم همشون دارن؟ اون ننه پیزوری هم همونو داره که تو داری. دست‌هاتو بنداز پایین، بلند شو، بلند شو ببینم.»

سرمای اتاق از یاد خواهد رفت و کاسه‌ی زانوها به تخت سینه می‌چسبد و برپا که بشود دست‌ها هنوز می‌روند که بپوشانند.

«ول کن اون صاب‌مرده‌ها رو؛ برو سر یکی از تشت‌ها بشین.»

یک، دو، سه، چهار ...

هر یک از آن‌ها بالای سر تشتی به تماشایش بایستند.

«شماره نداره؟»

«مفتشی؟ یا داره یا نداره.»

زن درشت‌هیکل، برای لحظه‌ای ناپدید خواهد شد. او خودش را کنار یکی از تشت‌ها خواهد کشاند. پاهایی سفید و کوچک با ناخن‌هایی که گاه به صورتی می‌زند زیر چشم‌ها مقابل پاهای خودش روی زمین سیمانی حضور دارد. صدای غرشی تکانش می‌دهد و زود متوجه‌اش خواهد کرد که هیچ‌کس صدای جیغ کوتاهش را نمی‌شنود که در صدای ریزش آبی که به ناگهان و از آن همه لوله‌های آب هم‌زمان بیرون خواهد ریخت به تنش رعشه خواهد انداخت و گم خواهد شد. دست‌هایش روی دهان است که ادرار داغ زردرنگ از میان پاهایش روی زمین شره خواهد کرد. شُرشُر. آن‌طور که فقط خودش صدای آن را بشنود. صدای بسته‌شدن در سنگین که بیاید زن‌ها همه با هم و با سر و صدا به طرف ملافه‌ها خواهند رفت. آن که «ننه» خطابش خواهند کرد هنوز روی پاهای استخوانی‌ست که از زانو به پایین، مثل دو کمان رو در روی همند، دست به کمر. زن جوان با پاهای سفید و ناخن‌های صورتی چند ملافه در تشت ننه خواهد انداخت. غرش آب تمام می‌شود. همه‌ی شیرهای آب با هم

بسته می‌شوند. و تشت‌ها پر از آبند. دست‌ها مشغول چنگ‌زدن. آب که زیر ملافه‌ها بزند، باد می‌کنند و بالا می‌آیند. دست‌ها به طرف صابون‌ها خواهد رفت. صابون‌ها روی ملافه‌های سفید مالیده می‌شوند. زن‌های جوان شلوغ. دوتا دوتا، سه‌تا سه‌تا. ننه ساکت خواهد بود. حرفی نخواهد داشت. زن با پاهای کوچک و ناخن‌های صورتی خواهد گفت وقتی که ملافه‌ای نیز در تشت او بیندازد که هنوز خود را خواهد پوشاند.

«بشین دیگه. استخاره می‌کنی؟»

سرما و دردی خفیف میان پاهایش حرکت می‌کند. دست‌ها را وارد تشت آب می‌کند. نیشتر سرمای آب تا مغز استخوانش فرو خواهد رفت.

«نمره‌ات کو؟»

زن‌های دیگر از تماشایش دست خواهند کشید. به ملافه‌ها چنگ می‌زنند و دهان‌هایشان با همان سرعت باز و بسته خواهد شد.

«رفته، بگو.»

«شماره ندادند.»

«مستقیم آوردنت اینجا؟»

«آره.»

«از کجا؟»

«نمی‌دونم چشم‌هامو بستند.»

«حالا چه کار کردی؟»

«نمی‌دونم.»

«اِ، نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی.»

«نه. نمی‌دونم واسه چی گرفتنم.»

«تند تند چنگ بزن گرم بشی. از کجا آوردنت؟»

«از تو خیابون.»

«یعنی از کدوم بخش؟»

«نمی‌دونم با چشم‌بند آوردن. چرا لباسامونو باید دربیاریم؟»

«بهت می‌گم. اسمت چیه؟»

«الهه.»

«قمصری؟»

«نه. الهه زمردیان.»

«آخه یه قمصری می‌شناختم ... تند تند چنگ بزن. به اینجا می‌گن حموم. از شهرستان اومدی؟»

«نه.»

«پس از کجا؟»

ننه از آن طرف صدا خواهد کرد.

«یادش بده چه جوری چنگ بزنه بی‌انصاف، بچه‌ست.»

«بچه نیست ننه. خودت چند سالت بود پای تشت رخت نشستی؟»

ننه روی برمی‌گرداند و ملافه‌هایش را نگاه می‌کند.

«چند سالته؟»

«شونزده سال.»

«بچه‌ای. من بیست سالمه، چند ساله تو کاری؟»

سرما رتیلی خواهد بود سیاه که روی ستون فقراتش قدم بر خواهد داشت، یک، دو، سه، چهار، و از میان پاها سر درون تنش می‌کند.

«زانوهاتو بکن از هم. اینطوری مثل من. بیفت روش. آها این‌طوری مثل من. تندتر چنگ بزنی گرمت می‌شه. نه اون‌جور وارفته. نترس. ببین، راحت بنشین — مثل ما.»

«می‌دونم. می‌دونم.»

دیگر به ننه نگاه نخواهد کرد که از گوشه‌ی چشم مثل سایه‌ی استخوان‌هایی می‌شود — انگار با یک دست به کمر زدن خود را از فروپاشی باز می‌دارد و نگاه‌های بی‌قیدش روی همه‌چیز و همه‌کس یکسان خواهد چرخید.

صدای چنگ‌زدن‌هایشان را خواهد شنید و آبی تلخ از گلویش خواهد آمد که از دهانش بیرون بزند. آب صابون در پاشویه‌ی

باریکی که دور اتاق تعبیه شده خواهد رفت و آب تلخ را هم با خود خواهد برد. با پشت دست دهانش را پاک خواهد کرد.

«چی خورده بودی؟ سردی‌ات کرده.»

و همگی همان‌طور نشسته‌اند که انگار در اتاق خانه‌ی خودشان و هیچ برای پنهان کردن نخواهند داشت.

«امروز اومدی؟»

«تو مفتشی، زهرا؟»

در که باز بشود و هیکل زن تمام آستانه را پر کند، صدای زن‌ها خفه خواهد شد و لب همه تشت‌ها به یک طرف سرازیر خواهد شد و آب صابون سرد خاکستری کف اتاق را خواهد پوشاند.

«گرم شدی ننر؟»

در که بسته شود و صدایش دیوارها را بلرزاند، زن جوانِ صورتی‌ناخن به او لبخند خواهد زد. و حرف‌هایش فرو خواهد رفت میان غرش آب که دوباره از لوله‌ها سرازیر می‌شود. «... ... عادت... اولش ... تو بودیم. ما هم می‌ترسیدیم، سردمون بود. عا... کردیم... نکن، ننه و بابا داری؟» دهانش دهانه‌ی چاهی که گاه با صدف‌های دندان‌هایش روشن می‌شود. دندان‌ها را انگار دندان‌سازی همسایه‌اشان ساخته است و آن بالا روی صاقچه‌ی دندان‌سازی‌اش گذاشته که هرکس وارد می‌شود آن‌ها را ببیند و اعتماد کند که او می‌تواند برایشان دندان‌هایی به همان سفیدی و مرتبی بسازد.

«گفتی داری؟»

«آره.»

«پس درت می‌آرند، نگفتی چه کار کردی؟»

«هیچ ...»

«عادت نکن، عادت نکن.»

هروقت زن درشت‌اندام در آستانه‌ی در پیدا و ناپیدا شود غرش لوله‌های آب می‌آید، تشت‌ها از آب پر و خالی می‌شوند. اتاق پر است از زن و ملافه‌هایی که میان پنجه‌های آن‌ها از این سرِ اتاق تا آن سرِ اتاق در خود می‌پیچند تا آب‌شان چلانده شود و شرشر و قطره قطره روی زمین سیمانی بریزد و او نخواهد دانست چرا عشقی ساده کنار دیواری آجری که یاس‌های خشک آن حتما" در تابستان عطرشان کوچه‌ی باریک را پر خواهد کرد، در کوچه‌ای خلوت در «سلطنت‌آباد» به اینجا کشانده خواهد شد.

ملافه‌ی سفیدی که دور خود خواهد پیچید خیس عرق خواهد بود و دیوارهای اتاقکی که در آن خواهد افتاد در روز دوم روی پلک‌ها آوار خواهند شد و ... لبات مثل عسله، عسل... تو اون کوه بلندی... آره... نمی‌دونم. تق، تق، تق! غریب و بی‌عبوره. عسل، عسل خالص... تق، تق، تق! این دیگه کیه؟ ...ببین... تو اون کوه بلندی... بلندی... بلندی...

درد زیر شکم، در کشاله‌های ران. درد در بازوها. ویرانی تن ننه. ننه... و میل به ادرار و نقطه‌های ریز نقره‌ای و آبی، لای آجرها پشت پلک‌های بسته. وز وز، زو زو، جیپی ارتشی که سرکوچه‌اشان پیاده‌اش خواهد کرد، زن، شبیه یک سر و دو گوش، آن‌طور که بچگی در قصه‌هایتان...، ننه، ننه، پاهای صورتی که به دیوار فشار می‌آورند، محبوس در فضایی کوچک، لخت، لای ملافه‌های سفید... انگشتانی بی‌بوسه... همه می‌خواهند پژواک شوند اما... خط نوری که از زیر دری به درون خواهد آمد و بوی غلیظ صابون که از دری دیگر...؟ تمامی ماجرایی را که از سه روز پیش آغاز خواهد شد، برای پدر و مادرش حکایت خواهد کرد همان‌طور که در قصه‌هایتان... اما آن‌ها باور نخواهند کرد و به روزنامه‌ها آگهی‌ای خواهند داد. مفقودالاثر: صاحب عکس بالا «الهه زمردیان»...

پائیز! پلی است از زوال تا زایش

بر زانوهائی خسته از سالیان، در این بامداد نیلی مهرماه بسوی باغ های شوریده خزانی می روم و جالیزهای متروک.

پنجه های لک و پیش و گل آلود مو و پیچک شانه هایم را می سایند. جاده کبود ریگ ها می ژکند. چمن پاکوفته است و زرد، زمین باران شسته است و سرد، چاله ها زنگار بسته و پردرد.

شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز می لرزد. رخنه های معجز آسای روشنی است در جرم های تیره. زرگری افسونگر است که از جسم مرده زبرجد و الماس می سازد. و گنبد صیقلی بادمجان در جالیز و اطلس سرخ گوجه ها و قبه کرکینه به زرین، آونگان از شاخه های بنفش. و نقاش استادی است به سال خوردگی سنگ ها.

آنسوی سرو نازها با میوه های صمق آلود، رقص درهم پیچ شاخه های بید، و درختچه های شعله زن.

چنبره غوغاگر زنبور بر گرد گل مینا، و تقلای او با شاخه خرمگسی بر جدار شیشه ها؟

گرما می گریزد. روشنی فرو می کاهد. و این هر دو گوهر زیستن است.

گنجشگ ها بر چفت چوبین زرد خود را می جورند. دیوار های چین های باغ را در حصار گرفته. در پای آنها علف های سر سبز بهاری به کاه زشت بدل گردیده اند. دو گوسفند ابلق و عبوس برگ های پلاسیده شاخه ای شکسته را می خایند و وزغی مسین فام در خمیازهای زشت خفته است.

نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته است و به بال بال مرغی در فضای اشباع از نور می نگرد. از خاوران تا باختران سپهری آغوش گشود. بر کنگره های کوه قفائی ململ برف نخستین جلوه گری می کند.

بر سنگپاره چرکین می نشینم. ان آنسوی افق اخم آلود زمان، به مژده نامسموع بهار گوش فرا می دهم. پائیز! پلی است از زوال تا زایش.

کبود یک تیغ، خاموشی بی آب، سگی کز کرده، گربه ای پیر. ایست تاج طلائی تبریزی ها. لحظه ای از ابدیت که از لابلای انگشتان ماسه وار گریخت و می گریزد.

پنج گور... پنج گورستان

روزی روزگاری که هیچکس نمرده بود, پنج نفردریک روزمی میرند...

اولی که شاعر بود ، تمام زندگیش را لای ورق های خط خطی وسیاه کرده بود. در کودکی می خواست پروازکند, وقتی که هنوزبه سن قانونی نرسیده بود عاشق شده بود و هنوز پروازش تمام نشد برگشته بود لای شعرهایش ، مانده بود.

دومی اما دیوانه بود , پریدن را می گریید, خندیدن را می خواند و درد را به دیوار می کوبید. به دیوانه ها شباهتی نداشت، حتی وقتی که باخودش کنارمی آمد. فکرمی کردند, حرف میزدند اما نمی دانستند آدم چقدرپیرمیشود ازدرد.

سومی جنگجو بود ، جنگجویی که از مرگ بوی گند گرفته بود و ازآشتی سخن می گفت. اولین بارکه پا درخودش گذاشت به جنگرسید، چندسال بیشتر نداشت ولی امروزکه لابه لای خاک ها تاخورده , حرفی ازسکوت ...

چهارمی گورکنی بود که ازگورکندن, گوراز کسی کندن تنفر داشت. می گفت: مهم نیست... . اما بچه ها که درخیالشان... . آدمها با حرف هایشان... و گورکن که با خودش باورداشت می گفت: مهم نیست

اما پنجمی که ازهمه عاشق تربود. هرصبح با نگاه توی آینه، درخودش، درچشم هایش می ریخت ولباسش که پرمیشد ازشب, ازآسمان.....ازپنج گوروپنج گورستان.

پنجابه

اثری از احسان طبری

افسانهٔ پروانه

گر چو پروانه دهد دست فراغ‌البالی ❊❊❊ جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم حافظ

پروانه در پیلهٔ خود از خواب بیدار شد، زیرا کسی او را صدا زد:

"ـ بیدارشو! از پیله بیرون بیا!

پروانه گفت: چرا مرا بیدار می‌کنی؟ چرا از پیله بیرون بیایم؟ جای من گرم و نرم است. مگر آن بیرون‌ها چه خبراست؟"

صدا گفت: "ـ اوه، اینجا خیلی تماشائی است: جنگل، گیاه و خیلی چیزهای دیگر، تو در آنجا نمی‌توانی حتی تصوری از این چیزها داشته باشی؛ بعلاوه زیاد خوابیدی، تنبلی نکن!"

ولی پروانه خیلی دلش می‌خواست بخوابد. خانه‌اش به اندازهٔ تن خود او و پوشکی و طلائی و بسیار زیبا بود. با این حال، در اثر صدای آمرانه و نافذی که شنیده بود و نوعی کشش غریزی به دیوارهای پیلهٔ خود فشار آورد. در تن خود نیروی عجیبی می‌دید. در نتیجهٔ فشار پر زورش ، دیوارها شکاف برداشت و پروانه خود را در فضای پر نوری یافت.

آه! چه دنیای روًیائی! از پشت سوزنبرگ کاج‌ها خورشید داغ و خیره کننده‌ای می سوخت.... پرتوهایش مانند هزاران هزار دشنهٔ الماس از غربال شاخه‌ها می‌گذشت ، بر پروانه می‌افتاد. گرم و مهربان بود. پروانه بال‌ها را در هم فشرد و سپس آن‌ها را از هم گشود. بال‌هایش عجیب پهن و منقش و خوش رنگ بودند. حس کرد که با گستردن بال‌ها، سبک‌تر و چالاک‌تر می شود. با دو کوبیدن بال پیکر کوچکش از روی کندهٔ پیری که بر آن نشسته بود برجست و از شادی جیغ کشید:

"ـ وای! چه خوب! می‌توانم بپرم!"

و سپس بیشتر و بیشتر بال کوبید و بلندتر و بلندتر شد. در اطراف جنگل بی پایان تابستانی، فضای سبز خوشبوئی پدید آورده بود.

گیاه های عجیب و غریب و گوناگونی که یکی به دیگری شباهت نداشت، قد کشیده بودند. خرمگس ها، سنجاقک ها، پشه‌هائی با بال شفاف سبز، زنبورهای طلائی، در درون ستون های نور می پریدند. سروصدا می کردند. بالا و پائین می رفتند. همه چیز در نظر پروانه عجیب، قشنگ، وصف ناپذیر و تماشائی بود. با خود گفت:

"ـ پس بیرون یعنی این! و من را ببین که خواستم در داخل پیله بمانم و خیال می کردم چه چیزی دیگر از اینجا می تواند خوشگل تر باشد!"

و سپس بالاتر و بالاتر پرید. از تاج درختان جنگل هم بالاتر پرید. درست زیر خورشید که در آسمان پریده رنگ شمالی دل دل می زد. ابرهای اژدهاوش تیره رنگی در آسمان، خزان خزان می رفتند. طاق بلور مانند آسمان نور و رنگ خورشید را با جلوه های سحرانگیزی بازتاب می داد.

پروانه متصل می گفت: "عجیب! وصف ناپذیر! فوق العاده است!"

جنگل مانند دریای سبزفامی از درختان سوزن‌برگ در زیر بال های پروانه دامن گسترده بود. پروانه گفت:

"ـ باید باز هم اوج بگیرم. می خواهم تا خود آفتاب برسم و از نزدیک تماشایش کنم. می خواهم سوار این ابرها بشوم. آه، چه خوب! چه احساسی! چه هیجانی! چه تماشای افسون کننده‌ای!"

البته گاه بال‌هایش خسته می شد و کمی به سوی پائین سقوط می کرد. اما در اثناء سقوط می‌توانست خود را جمع و جور کند و دوباره اوج گیرد. وقتی فرسوده می شد روی گل ابریشمین بنفشی می نشست و با خرطومک خود نوشداروی طاسبرگ ها را می مکید و سیر و سیراب می شد. آنوقت دوباره سفر می کرد.

بیشه ای که در آن به دنیا آمده بود عرصه‌ای بی حد و کران به نظر می رسید. درآمیزی سبزی گونه‌گون درخت ها، بوته ها، علف ها، گل های وحشی، خارها، با ستون های کوچک و بزرگ نور که پاک و بی غبار بود، به بیشه ابعاد حیرت‌انگیزی داده بود. این جا دنیا بود! پروانه از نشاط این دنیا از شاخه به شاخه‌ای، از برگی به برگی می‌پرید. همه چیز تحمل پیکر سبکبارش را داشت . گاه از برگی مانند برگ دیگری آویخته می شد و تاب می خورد.

گاه در هوا معلق می زد. عاقبت روی کندهٔ بزرگ نارون تازه اره شده ای در سایه روشن نشست. دید پهلویش یک سوسک سیاه کوچک با خال های قرمز خف کرده. با تعجب مدتی به او نگاه کرد. دید سوسک خود را بیشتر جمع و جور می کند.

پروانه گفت:

ـ هی! کوچولو! از من نترس. من هم روزی ـ روزگاری مثل تو بودم. بعدها بال در آوردم. تو هم هنوز پوره هستی. غصه نخور؛ بال در میاری.....

سوسک با صدای بم و خفه گفت: " بحق حرفهای نشنیده! من بال در بیارم؟ بال در بیارم که چی بشه؟ مگر همین جوری چه عیبی دارم؟"

پروانه خنده اش گرفت: "واقعا چه پورهٔ از خود راضی و مضحکی! تو هنوز خیلی چیزها را نمی دانی. من هم یک روزی مثل تو خیال می کردم. فکر می کردم خوابیدن ابدی توی پیلهٔ تاریک خیلی بهتره. ولی حالا که بال در آوردم و می پرم، می فهمم چقدر نادان بودم. چه چیزها تو این دنیاست که من اصلا از وجودشان خبر نداشتم."

سوسک با همان صدای خفه خنده ای کرد و گفت: "الحق که یک احمق حسابی هستی! بابا این بال های رنگوارنگ اسباب زحمت تو است . ترا به طرف سرنوشت های گنگ و خطرناک می کشاند. بگیر یک گوشهٔ امنی بنشین و چارچشمی دور و ورت را بپا! من بال می خواهم چه کنم. من زیر همین خار سبز کوچولو خوش خوشم!"

پروانه گفت: "گیرم دوست نداشته باشی این دنیا را تماشا کنی، آخر رزق و روزی خود را بدون بال از کجا در می آوری؟"

سوسک گفت: "هر روز بعد از ظهرها یک گلهٔ بزرگ گاوهای سیاه و سفید با دلنگ و دولونگ زنگ های مسین خودشان از جادهٔ پهن جنگل عبور می کنند و تاپاله می اندازند. واقعا چه گاوهای پر بذل و بخششی. ابدا مضایقه ای ندارند. آن وقت ما سوسک ها ردیف صف می کشیم و می ریم به ضیافت. آن قدر می خوریم که سنگین می شیم. تو هم همین جا بمان با ما تاپاله بخور!"

پروانه از خنده روده بر شد و گفت:" اه کثافت! دلم را به هم زدی. مگر تاپاله هم خوردنی است. من شربت گل ها را می نوشم، خوشبو، شیرین و کیف آور. مگر من مثل تو خلم که زیر یک خار بخزم و تمام عمر تاپاله بخورم؟"

سوسک گفت: "فرمودید شما چی می خورید که از تاپالهٔ گاوها خوشمزه تر است؟"

پروانه گفت: "شهد گیاهان، شهد! فهمیدی؟ .. نه نفهمیدی."

سوسک گفت: "ـ من خیلی اتفاق می افتد که روی گل ها راه رفتم ولی اصلا از بویشان خوشم نیامد. شهد گل! اه! اه! دلم به هم خورد...".

پروانه حوصله اش از سوسک کوته بین سر آمد و پرید. در سفر خود ناگهان زیر بالش دریاچهٔ پهناور و سیم رنگی یافت که در آفتاب عین الماس برق برق می زد. ده ها قایق شراعی و کرجی های پاروئی و کلک های کنده ای که آن را با تکیه دادن چوب به ته دریاچه می راندند، آب را از هر سو شیار می زدند . ساحل نیزار بود. در آن اردک های بزرگ و کوچک و حواصل خانه داشتند. این یک پردهٔ جالب دیگری بود که با منظرهٔ جنگل و آسمان فرق داشت. روی موج های تر و رقصنده نمی شد نشست. جالب نبود برخلاف پرچم ها و طاسبرگ های گل.

پروانه گفت: "چه چیزهای دیدنی! بیچاره سوسک که از همهٔ این هابی اطلاع است و تنها از گاو و تاپاله صحبت می کند. خوب چه کند ندیده است. تقصیر ندارد."

ناگهان شنید که کسی می خندد: "ـ هی هی هی! تو هم جنس ما هستی ولی این بال هایت چقدر پهن و بدترکیب است! واه واه آدم وحشت می کند! اما مال منو نگاه کن چقدر باریک و توری مانند و شفاف! خوب! عیبی نداره! باز هم جای شکرش

باقی است که بال داری. ما بال دارها موجودات مهمی هستیم. توی این جنگل سوسک های بوگندوئی هستند که توی کثافت لول می خورند. از یک بوته هم به سختی بالا می روند و چند بار تلپی می افتند ولی ما می رویم نوک درخت ها می نشینیم و آفتاب می خوریم."

پروانه به مصاحب خود نگاه کرد. سنجاقک درشت و مغروری بود که روی کاکل قهوه ای یک نی نشسته بود و وراجی می کرد:

"ـ از بس پرخوری کردم شکمم باد کرد. اینجا پشه های خوشمزه زیاد است. این صافی ها و خاکشی ها هم گوشت خوشمزه ای دارند. من از آن زردهاش دوست ندارم. تو کدومشون را دوست داری؟"

پروانه گفت: "من ابدا گوشت خوار نیستم!"

سنجاقک با دغلی و فضولی گفت: "پس سرکار چی میل می فرمائین؟ هوای خالی؟"

پروانه گفت: "نه جانم. من از نوش بن گلبرگ ها می مکم."

سنجاقک گفت: " آهاء، فهمیدم! مثل این زنبورهای شکم گنده. ولی تو که از طایفهٔ آن ها نیستی. مگر تو هم نیش داری؟"

پروانه با تعجب گفت: "نیش؟ نیش دیگر چیست؟"

دوباره سنجاقک قاه قاه خندید: "هی هی هی! عجب موجود سفیهی هستی!"

و سپس خود را با سرعت به روی پشه ای انداخت که روی برگ پائینی نشسته بود. پروانه از این هم نشین خودخواه و متجاوز خوشش نیامد. فرصت را برای دورشدن مناسب یافت.

بازهم پرید. دریاچه تمام شد. خانه های یک اشکوبه و چند اشکوبه و زیبا و تر و تمیزی با مردم و بچه های دوچرخه سوار و اتومبیل ها پیدا شدند. بعدش هم یک جادهٔ طولانی آسفالته، پل ها، راه آهن با سوت کرکننده اش، و هواپیمای غول پیکری که در هوا می غرید(و پروانه خیال کرد که یک نوع عجیبی از جنس خود آن هاست). فهمید که دنیا پایان ندارد. هیچ وقت نمی شود فهمید که چه چیز دیگری در این تماشاگاه حیرت انگیز ظهور می کند. تنوع، نامنتظر بودن، زیبائی، جهان بیرون از پیله را انباشته است.

وقتی غروب شد به شهر بزرگی رسیده بود. ناگهان ده ها هزار چراغ روشن شد. شهرها از بناهای بلند، خیابان ها، اتومبیل ها، پل های هوائی، میدان ها، پارک ها و آدم های شتابنده مملو بود. پروانه روی هرّه یک پنجره بنای بلندی نشست و گفت: "یک کمی خستگی درکنم! یک کم تماشا کنم! وای خدای من! اسم این همه چیزها چیست؟ فایده شان چیست؟ چرا دنیای

آن سوی پیله آن قدر شلوغ و بغرنج است. خاصیت گیاهان را که به ما نوشدارو می دهند می فهمم، ولی خاصیت این (اشاره به یک تریلر گت و گنده) مثلا چیست. چه هیکلی! چه بوی تند و زننده ای! هیچ سر در نمی آورم.

از روی هرّه به باغ نزدیک پرید و خزید درون یک گل پر پر(por - par) که بوی خوشی می داد. اطرافش چراغ ها چند شقه نور می پاشید. یک عده زن و مرد و بچه راه می رفتند. از دور صدای مارش می آمد. احساس خوشی به پروانه دست داد و گفت:"ـ نه! دنیا زیباست! این تنوع ها هم زیباست. فقط آن سوسک و آن سنجاقک را نپسندیدم. حتما بچه اند، عقل ندارند."

و سپس در همان گلبرگ ها به خواب شیرینی فرو رفت.

فردا صبح با نخستین پرتوی گرم خورشید و جیک جیک شلوغ گنجشک ها از چنار و فش فش لطیف و نمناک فواره های پرتوانی که در استخر مجاور آب بلورین را در فضای پرنور می جهاندند، از خواب بیدار شد و از بستر معطر گلبرگ ها بیرون آمد و چند بار ورزش کنان بال های پهن و خوش نگار خود را باز و بسته کرد و به یاد آورد که دیروز همین موقع ها از پیلهٔ تاریک خود بیرون آمده و سفر افسانه آمیز خود را آغاز کرده بود.

دوباره اوج گرفت و از بام‌ها و باغ‌های شهر گذشت و وارد دشت فراخی شد که گندم‌زار بود و ساقه‌های سبز گندم مانند آبگیر فیروزه‌ای در نسیم بامدادی موج می‌زد. روی یکی از آن‌ها نشست تا دم بزند. ناگهان احساس کرد که خطری او را تهدید می‌کند. کودکی که در میان ساقه ها کمین کرده بود با هیجانی وحشی دست یازید (دست یازیدن = دست دراز کردن) تا او را برباید. پروانه با آن که خسته بود و توان زیادی در پرها نداشت، خود را ناگزیر دید بگریزد ولی کودک لجوج بود و او را دنبال کرد.

پروانه چندین بار تصور کرد از خطر جسته است. روی سنگ بزرگ خزه بسته، یا روی خاربن گل کرده، یا علف‌های قد کشیده کنار یک جوی کوچک یا شاخهٔ نرم و انعطافی بید نشست و هر بار خیال کرد دیگر از دست صیاد کوچک خود جسته است. ولی کودک لجوج و چالاک بود. ابدیتی می‌توانست بدود. دست بردار نبود. حتی یکبار انگشتان زبر و چرکینش بال‌های بسته او را گرفت و فشرد و مقداری از رنگ زرد حاشیهٔ بال به سرانگشت کودک چسبید. ولی پروانه بال بال زد و تپید و کودک هیولا را از هیجان خود ترساند و از قید انگشتانش رهید و در فضا اوج گرفت و خشم و ترس در او انرژی ناگهانی پدید آورد و این بار در بالاترین شاخ نقره فام بید آرمید.

کودک مایوس شد و رفت، در حالی که گرد زرین حاشیهٔ بال پروانه دو سرانگشتش را رنگین کرده بود. با خود می گفت: "از این مدل نداشتم. حیف که دام توریم همراهم نبود والا حتما می‌گرفتمش و به کلکسیون خود سنجاق می کردم."

پروانه درد خفیف زخم را بر بال هایش حس می کرد. می‌دید که نقش زیبا و هماهنگ آن در آنجا مغشوش شده است. هراس تعقیب کودک لجباز او را سخت مضطرب کرده بود. بعدها دانست که ترس و دلهره دو مصاحب دائمی زندگی در این جهان فریبا هستند. تا آن موقع که در گسترهٔ رنگارنگ هستی سیر کرده بود، دچار چنین مصیبتی نشده بود. کمی دیرتر درد بال ها زیادتر شد. احساس کرد که با این بال های زخم دیده، پریدنش دشوار است. خز خزان روی شاخهٔ بید پائین تر سرید. ناگاه دید پروانهٔ بزرگبال بسیار جذابی نزدیکش نشست و گفت:

"ـ خانم! شما اینجا چه می کنید؟ اگر وقت داشته باشید، بیائید روی این چمن‌زار همسایه با هم مسابقهٔ پرواز بگذاریم. گل های وحشی این صحرا خوشمزه ترین نوش ها را با خود دارند. تمام زنبورهای عسل باغ های شهر به این چمن‌زار می پرند. نترس. آن‌ها ابدا کاری به ما ندارند....

پروانه کشف کرد که خود او یک پروانه از جنس مادینه است و این پروانه درشت و خوش ترکیب نرینه از دیدنش به نشاط آمده است. او هم در پیکر با شکوه جنس مقابل خود خیره مانده بود. پس از احساسات منفی ترس و دلهره، یک احساس مطبوع به نام عشق به سراغش آمده بود. ولی افسوس که بیمار بود و حوصلهٔ عشق بازی نداشت.

گفت: "ـ کودک بدجنسی بال هایم را با ناخنش خراشید. برای مسابقهٔ پرواز حاضر بودم، ولی حیف! نیرو ندارم."

پروانهٔ نر گفت: "آه! آه!امان از دست این بچه های شیطان. آن ها ما را می‌گیرند و در الکل که یک آب بدبو و زهرآگینی است می کشند و آن وقت در دفترهایشان سنجاق می کنند و از ما کلکسیون می‌سازند."

پروانه گفت: "کلکسیون؟ این دیگر چه واژهٔ عجیب و غریبی است!"

جفتش گفت: "کلکسیون یک نوع قبرستان است. به هر جهت من خیال می کنم این بچه‌ها از پرنده ها هم بدترند..."

پروانه گفت: "من دیروز از پیله درآمدم. ذخیرهٔ لغوی من خیلی کم است. ببخشید، پرنده ها دیگر کی‌ها هستند؟"

هم جنسش خندید و گفت: "آه، نمی دانی پرنده چیست؟ گنجشک ها، کبوترها، سارها، کلاغ ها و هزاران زهرمار دیگر. آن‌ها منقارهای استخوانی محکمی دارند: چیک! تا به خود بیائی ما را بلع می کنند و می پرند. بسیار بی رحم و بداخلاقند و حال آن که ما آن قدر مهربان و بی آزاریم. اولا که ما جانداران را نمی‌خوریم. ثانیا که ما شیرهٔ گیاه را می نوشیم ولی خودش را از زندگی محروم نمی‌کنیم. البته آن ها هم از لحاظ پرنده بودن با ما شباهت دارند ولی شباهت که چه عرض کنم: منقار و

چنگال و چشم‌های شرر بار و زبان زبر و صداهای عجیب و غریب: یکی زیر، یکی بم. و چقدر شکم پرست! از کرم های باران گرفته تا سوسک ها و پشه ها و پروانه ها همه چیز را قیچی می کنند. اگر آن ها نبودند و بچه ها هم تو شهرهای خود بازی می کردند، ما کلی می‌توانستیم راحت باشیم.... بده ببینم بالت چقدر زخم است. آخ! آخ! پسرهٔ شرور. بله، تو به استراحت نیاز داری. ولی نه در اینجا روی این بید شل موشلی. باید رفت به جای امن تر!"

پروانه گفت: "ـ ولی آخر من که نمی توانم بپرم..."

هم جنسش گفت: "روی دوشم سوار شو. من قوی، سفر کرده و چست و چالاک هستم. به من می گویند پروانهٔ قهرمان. حتمااین لغت را هم نمی‌دانی. یعنی: گردن کلفت و جنگلی. می برمت لای بوته های نسترن قایم می کنم. غذای اطراف زیاد است. شیرهٔ گل نسترن هم دواست و هم نقش های به هم خوردهٔ بالت را دوباره روبراه می کند. معجزه است.

این دنیا پر از معجزه است. خودم آن نزدیکی ها کشیک می‌کشم که دشمن موشمنی نزدیک نشود. این دنیا پر از دشمن است. بدیش همین است. قانونی جاری است که همه باید همدیگر را بخورند تا بتوانند زنده باشند. زندگی یکی – یک نوع مرگ دردناک دیگری است."

پروانه فلسفه بافانه گفت: "ـ نمی شد این دنیای قشنگ را بهتر از این‌ها درست کرد."

هم جنسش گفت: "ـ والله من معلومات زیادی ندارم که به تو توضیح بدهم. حالا بیا سوار شو!"

پروانه تسلیم بود. نر او را به دوش کشید و تا بوتهٔ بزرگ و خرم نسترنی که دور نبود پرید. اینجا واقعا لا به لاهای تاریک و امنی وجود داشت. دو سه تا عنکبوت ریز و تندرو آن جاها تار کشیده بودند ولی خطرناک نبودند. پروانه نر جلوی روزن نشست و خانم را در پستوی تاریک و محفوظی جای داد.

سرانجام طبیعت جوان و رو به رشد پروانه بر آزار رسیده غلبه کرد. مثل آن که یک چسب ساختمانی در اعضاء جوان هست که خرابی ها را ترمیم می کند. پس از دو سه روز سالم شد. آن وقت مسابقهٔ معروف پرواز را شروع کردند. روی چمن‌زار که بی کرانه و پدرام بود پریدند. ها، کی زودتر روی آن گلپر زیر آن تکدرخت می‌نشیند؟ کی زودتر به بالای شاخهٔ تبریزی لرزندهٔ کنار جوی می‌رسد؟ کی سریع‌تر روی آن گل های کبود صحرائی فرود می آید؟ گاه این گاه آن برنده می‌شدند. از خنده روده بر می شدند. خستگی نمی فهمیدند.

نرینه نفس زنان گفت: "ـ واقعا احسنت. خوب من سنی ازم رفته، ولی هیچ فکر نمی‌کردم. معجزه نسترن بود که ترا از اول هم بهتر کرد."

پروانه در دل عقیدهٔ دیگری داشت. نیروی تازه‌ای که در او شعله می زد شوق و محبت بی‌پایان به این هم جنس بود. ولی نخواست چیزی بگوید. کر و کر خندید و گفت: "ـ واقعا نسترن معجزه کرد!"

یک روز داس بزرگ ماه از یال یک تپهٔ درخت پوش بالا آمد. پروانه‌ها روی یک کپهٔ علف درو شده خوشبو نشسته بودند. دیگر آشنایان انس یافته ای بودند یکدیگر را سخت پسندیده بودند. آن شب تا صبح به ماه نگاه می کردند و با هم حدس می زدند که آیا در دام آن باریکهٔ دودآلود ابر خواهد افتاد یا از آن رد خواهد شد. صحبت می کردند. نزدیک هم دور و بر همان کپه پرواز می کردند. آن شب، شب عروسی آن دو جاندار کوچک و زیبا بود.

دم دم صبح در خنکای سحری خوابشان برد. شعاع داغ آفتاب هم نتوانست آن ها را بیدار کند. موقعی بیدار شدند که کومباین نکره ای به رنگ قرمز با خر و خر و فر و فر زیادی از پهلوی کپهٔ علف ها گذشت. دو مرد در آن با سر و صدا حرف می زدند. مثل این که دعوا داشتند. نفیر گوشخراش کومباین دورتر و دورتر شد ولی دیگر خواب خوش را از سر عروس و داماد رانده بود.

زندگی زناشوئی آن دو سرشار از هماهنگی و لذت بود. روزی رسید که پروانه احساس کرد مایل است به سایهٔ گندم زارها برای تخم پاشی پناه برد. به همسرش گفت. او جواب داد: "باشد! من روی آن سنگ بنفش می نشینم و مواظب تو هستم . بپا... در گندم‌زار بلدرچین ها، مارها، موش ها، سوسمارها اذیتت نکنند. همین که خشی شنیدی، یا وول وول مشکوکی دیدی فرزی فرار کن. تمام موجودات زنده‌خوار بسیار حیله‌گرند. ناغافل حمله می‌کنند. ما باید گوش بزنگی را یاد بگیریم...."

پروانه ماده به جائی رسید که می بایست پوره های خود را تسلیم طبیعت کند تا خواب زمستانی را بگذرانند و بهار دیگر مانند مادرشان وارد قصر مجلل طبیعت بشوند. آنشب رنج کشید. از دشمنان خزنده و پرنده ساعات ترس آگین و ناراحتی را گذراند. وقتی صبح از پناهگاه بیرون آمد، شوهر خود را دید که روی قلوه سنگی کز کرده و از سرمای صبح مرتعش است. آرام پهلویش نشست. شاخک هایش را با محبت به شاخک های او وصل کرد. گوئی نیروی برق از راه شاخک ها در بدنشان نفوذ می کرد و آن‌ها را از نوعی گرمای لذت بخش می‌انباشت. ناگهان بال‌های خود را گشودند و با شاخک های به هم پیوسته اوج گرفتند. در قوس شاعرانه‌ای، در نوای دل‌انگیز سرود بامدادی پرندگان، جوی‌ها، نسیم‌ها، همهمه‌های محو، سراسر چمن‌زار آشنا را از زیر بال گذراندند. گاه از هم جدا می شدند و در چنبری موزون دور هم می‌چرخیدند و پرهاشان در آفتاب مانند یک سینه‌ریز جواهر برق برق میزد و سپس دوباره شاخک به شاخک می‌شدند.

دیگر آفتاب چند نیزه بالا آمده بود. پروانه‌ها روی شاخه بوتهٔ ریزبرگی که از کرک سفیدی پوشیده بود فرود آمدند.

اطرافشان جوش گیاهانی مانند کنگر یا علف‌های هیولای پت و پهن بود. یک دسته زنبور پرطاوسی کوچک و پرگو آنجا وز وز می کردند.

جفت گفت: "ـ توی این دنیا خطر زیاد است ولی ما پروانه ها خوشبختیم. عشق ما را کسانی زنجیر نکرده‌اند. نسل خود را در جهان پهناور حفظ می کنیم. غذا فراوان است. با هم نمی‌جنگیم. کسی از ما به دیگری حکم نمی راند. هرگاه دلخور یا دلتنگ باشیم. راه خودمان را می‌کشیم، می رویم. زمین فراخ برای ما گشاده است. آری! دنیا برای ما پر از خطر است، ولی ما در این دنیا آزادیم....."

پروانه گفت: "ـ مگر جانورهائی هم هستند که این خاصیت های ما را نداشته باشند؟"

جفت گفت: "ـ تو از چیزی خبر نداری. خوب! خیلی جوانی و تجربه نداری. همین روزها از پیله در آمده ای. من از یک مگس درشت قهوه ای که مدت ها در سر طویلهٔ یک آدم خون اسب هایش را می خورد، حکایت‌های جالبی شنیدم."

پروانه گفت: "ـ درست است من جوانم ولی تجربه‌ام کم نیست. خوب می فهمم: مقصود تو از آدم‌ها همین موجودات گت و گنده، لخت و بدبو هستند که بخصوص توی شهرها وول می زنند؟ من از آن‌ها زیاد خوشم نیامد. حتی یکی از آن‌ها که کوچول و ناز بود و روبان آبی درشتی مثل بال‌های ما به زلف‌های طلائیش گره زده بود توی پارک روی نیمکت نشسته بود. خواستم تماشایش کنم، روی لبهٔ نیمکت نشستم. یک دفعه بچهٔ بدجنس خواست منو بقاپد. ولی من از دستش در رفتم."

جفت گفت: "ـ مقصودم همین هاست. آن مگس درشت برایم حکایت کرد که بیشتر این آدم‌ها یک سلسله چیزهای عجیب و غریب می سازند که یک مگس هرگز نمی تواند حدس بزند به چه دردی می خورد. ولی چند موجود چاق که بوی عطر می دهند آن ها را ـ آن چیزهای جالب را ـ از دستشان می‌گیرند. خود آن آدم‌های چاق و عطرآگین توی قلعه های سنگی بزرگ و پر دار و درخت زندگی می کنند و عجیب پز می‌دهن. مگس می گفت من یک روز دیدم یکی از این آدم‌های زحمتکش که لاغر و ژنده‌پوش بود گریه می‌کند. گفتم اهوی! آقا، چته؟ گفت: سرمایه دار منو چاپید! گفتم برو یک نیش جانانه فرو کن پس گردن چاقش خون‌های خوشمزه اش را بمک! گفت: اولا من این کاره نیستم. ثانیا مگر آن ساطور بدست‌ها را ندیدی که قلعه‌اش را پاسداری می کنند. آن‌ها می‌زنند و گردن لق لقی مرا می‌برند. من یادم آمد که یک عده ساطور بدست دور آدم چاق‌ها را گرفته‌اند. همه اشان ابروهای پر پشت و سبیل های وحشتناک دارند. مگسه می‌گفت: من هم هرگز جرات نکردم نیشم را به آن‌ها فرو کنم."

پروانه گفت: "ـ عجب چیزهائی که من هرگز نشنیده بودم. این آدم های گت و گنده که قاعدتا شعورشان بد نباید باشد. این چه حرکات مزخرفی است که می کنند؟".

جفت گفت: "ـ حالا کجاشو دیدی؟ هیچ آدمی حق ندارد از جای خودش تکان بخورد مگر بااجازهٔ ساطور بدست ها که باید هفت ـ هشت ورقه برایش مهر و امضاء بکنند. به او گفته‌اند اینجا "وطن" تو است و همهٔ جاهای دیگر که آدم‌ها زندگی می کنند سرزمین اجنبی است. یک روزی من از شاخهٔ یک تک درخت پرپر زنان رفتم و نشستم روی شاخهٔ یک تک درخت دیگر، آنجا یک آخوندک(۱) بسیار سبز که پاهای دراز و ارّه‌ای بی‌ریخت داشت نشسته بود. داشت برگ زبان گنجشک نشخوار می کرد. مرا که دید کرّی زد به خنده و گفت: آقای شاپرک! هیچ می دانی مرتکب چه جنایت عظیمی شده ای؟ (یارو آخوندک لفظ قلم صحبت می کرد).

من دست پاچه شدم و گفتم: والله نه! گفت: مرز را نقض کردی. بین این دو درخت مرز دو کشور است. تو می‌بایستی با روادید تمبر شده و اجازهٔ کتبی ماموران گمرکی و پس از تفتیش چمدان‌ها از مرز می‌گذشتی. تو همین طور – پر پر پر پر! مگر شهر هرته؟ گفتم: مثل این که آقا با من مزاح می‌فرمائید و الا برای ما پروانه‌ها، قوانین آدم‌ها اعتباری ندارد. باز کرّی زد به خنده و گفت: ها! بارک‌الله، خوب فهمیدی. همین قدر می‌خواستم بهت بفهمانم که این آقایان آدم‌ها چقدر بی شعور تشریف دارند و خودشان مزاحم خودشان می شوند و آن وقت چقدر هم گنده دماغ! واه ! واه!.

خیلی آخوندک با مزه‌ای بود.

پروانه پرسید: "– مورچه‌ها هم که دسته جمعی زندگی می کنند، همین بلاها را سر خودشان می‌آورند."

جفت گفت: "– نه! آن ها مثل ما بی آزارند. ولی گاهی بین لانه‌ها جنگ می شود و همدیگر را قیچی می‌کنند... ولی کو که به پای آدم‌ها برسند. من یک مرتبه از میدان جنگشان یعنی از میدان جنگ آدم‌ها، می پریدم. وحشتناک بود! قلعه‌ها می‌سوختند. بچه‌ها کباب می شدند. خون قرمز و لزجی مثل جوی جاری بود. بوی لاش مرده می‌آمد."

سپس هر دو سکوت کردند. راز و هراس جهان آن‌ها را گرفته بود. بعلاوه از صحبت در بارهٔ مطالبی که از قد خودشان بالاتر بود، مغز کوچکشان خسته شده بود؛ حس می کردند که وقت تلف می کنند.

پروانه ماده با خوشی، با اطمینان داشتن یک دوست عاقل و زیرک به افق تابناک می‌نگریست و گفت: "– پس ما باید خوشحال باشیم که پروانه شده ایم، این طور نیست؟"

ولی پاسخی نشنید. تنها فرفر نگرانی آور یک بال ناشناس به گوشش خورد. سر برگرداند ... گنجشک قهوه‌ای از بالای درختی فرز فرود آمده و شوهرش را ربوده بود. او دید که در منقار گنجشک هنوز پر پر می‌زند. او دید که گنجشک بی رحم شویش را فرو داد و پرید و در فضای پر شعاع محو شد.

آه! همه چیز آن قدر ناگهانی! آه! چه وحشتناک!

اندوه عجیبی بر او مسلط شد. تمام طبیعت مجللی که او را احاطه کرده، یک باره به نظرش غریبه و ترسناک و سنگدل آمد. گوئی از همه سو منقارها، گام ها، نیش های زهرآگین، پنجه های متجاوز او را دنبال می کنند. مگر چه ضرر داشت که او با جفت نازنینش از این دنیا لذت می بردند. به چه کسی آزارشان می رسید؟

ولی ناگهان به خود لرزید. گنجشک دیگری می تواند او را ببلعد. از آنجا پرید. پس از ضربت جانسوزی که دیده بود بدخیال و ترسنده شده بود. جلاء هستی کدر می شد و پیری روح و جسم به سراغش می آمد. کم کم فصل جوشان و سرسبز نیز به سر می‌رسید و خورشید داغ به طرف سردی می رفت. برگ های سرخ و زرد و طلائی در بیشه ها با آخرین رقص غم انگیز خود فرو می‌افتادند. بدرود ای زندگی و ای عصارهٔ خوشبو! او نیز احساس می‌کرد که بیداری جادوئیش به طرف یک پایان زودرس و بیهوده می رود.

برای حفظ خود به بوتهٔ انبوه تمشکی که میوه های یاقوتیش خشکیده بود، پناه برد. از آنجا به دگرگونی های وحشی طبیعت (که دم به دم خشمناک تر و عبوس تر می شد) می نگریست: بادهای خاک بیز، ابرهای دودزده که باران سردی را بر سر و کلهٔ زمین می کوبیدند، صدای زوزهٔ محروم شغال‌ها، ضجهٔ بوم‌ها، خش خش برگ های مرده در وزش های خاتمه ناپذیر. بال و بدنش تیر می کشید. شاخکش که او را با دنیا وصل می کرد، حساسیتش را از دست داده بود. بال زخم دیده‌اش مانند گذشته پر زور نبود. پیری به صورت غم روح و درد اعضاء و خرفتی و ندانم کاری بر او تسلط می یافت. دلش نمی‌خواست از گوشهٔ خود بیرون بیاید. تعجب می کرد که چگونه زمانی مانند یک پوشهٔ گل قاصد پر می گرفت و تا دنیای پرستوها بالا می رفت. گل های صحرائی خشکیده دیگر شیره‌ای نداشتند.

روزی با پشهٔ درشتی که در همان بوته زندگی می کرد از گرسنگی و بی غذائی نالید.

پشه گفت: "– بیا با هم خون بمکیم. خون فراوونه. می دانی؟ شبان، گله اش، سگ هاش، همه و همه برای ما سفرهٔ بازی از خون هستند. می توان حسابی همه شان را مکید. گاه چنان سوزن نیش خود را به آن ها فرو می کنم که اگر هفت تا پادشاه را هم خواب ببینند، از خواب می پرند. و من با یک "ونگ" زیر و خوشگل تو علف پهلوئی قایم می‌شم. بیچاره چوپان پیر

توی تاریکی می خواهد یکی از ما را شکار کند و له کند ولی نمی‌تواند. من بخصوص دغل تر و زبل تر از آن هستم که گیرش بیافتم. گیرافتادن اصلا صرف ندارد. پاشو! پاشو! آن قدر غمبرک نزن! بریم خون بمکیم! آن قدر خوشمزه است که نگو!"

پروانه به یاد سوسک تاپاله خوار افتاد. بدون آن که یک کلمه جواب پشهٔ خون دوست را بدهد، تمام نیروی خود را جمع کرد، از لای برگ های عنکبوت تنیدهٔ تمشک بیرون آمد و پرید. خود را تسلیم باد سردی کرد که می وزید.

همراه برگ های سرگردان خزانی سفر کرد. رفت و رفت و رفت تا رسید به یک پرچین. فکر کرد آنجا را به لانهٔ امن خود بدل کند. شاید در آنجا هنوز گل‌هائی می‌رویند که او را تغذیه و مداوا کنند. بوی خفیف، عطرناک و اشتهاآوری از درون پرچین می‌آمد. چند کرد کدوی حلوائی، چند تپه گل های حنا .... کمی تغذیه کرد و جان گرفت. دیگر باد افتاده بود؛ ابرها گریخته بودند. خورشید نامنتظری منفجر شده و درخش آن امید می داد.

ولی جهان جهان بی ثباتی بود و سر ناسازگاری داشت. پوف (poof) قوی یک باد تازه چراغ نورپاش خورشید را کشت. ابرها فرادویدند. نرمهٔ باران سمجی زمین را که به زحمت خشک شده بود خیس کرد و ملال های کهنه را در پروانه بیدار ساخت.

پروانه به لابلای پرچین رفت و با لند لند گفت: "– از وقتی که جفت من نیست شد، دنیا هم عوض شده. شاید او هم مثل من از این حادثه ناراضی است."

جستجوی بیم زدهٔ روزی روزانه – او را خسته می کرد. می لندید: – قحطی است! هیچ چیز پیدا نمی‌شود. حتما پشهٔ خونخوار با غذای شوم خودش خوش است. همهٔ این نوع موجودات خوشند. زور نداشتن و بی آزاری نقصی در خلقت ماست...

بارها نزدیک بود در دام توری بچه های شکارکنندهٔ پروانه‌ها بیافتد. یا چکمهٔ میخ‌داری او را له کند. یا سگ های چاق و سمجی که می‌خواستند با او بازی کنند با گاز خود بالش را بکنند. اما مرگ از او می گریخت. او بایستی با خاطره جفت جوان خود در این دنیائی که نظمش به هم خورده بود زنده بماند، دنیائی که یکنواخت، معتاد، خاکستری و تکرار مکرر می شد و جز خستگی و ملال هدیه ای نداشت. با این حال زندگی جذاب بود. ماندن را حتی در این دنیای گردآلود و قحط زده می‌خواست. از ترس مرگ کماکان می لرزید. افق بنفش غروب، سایهٔ کبود کوه های دوردست، دایره های جیوه‌ای آبگیرها، رقص پرتوها روی شاخه‌ها، ساقه‌ها، بوته‌ها، چمن‌هاو هامون‌ها او را سحر می کرد.

بادها روز به روز عصبانی تر می شدند، زوزه می کشیدند، جامهٔ درختان را می کندند و خبر می دادند که پائیز آمده است. باران‌های سرد رنگ های قشنگ بال‌هایش را می شست. چنان که وقتی روزی بر فراز چشمه ای پرید، خود را نشناخت.

پیری پیکرش را می خشکاند، می پلاساند، می چروکاند. از پرچین سرد و مرطوب کم تر خارج می شد. می شنید که کرم ها و هزارپاها و سوسک ها و عنکبوت ها، همه در اطراف او غرغر می کنند و می گویند:

"– آخر دنیاست ! مادر بزرگم گفته بود! تو کتاب ها نوشته اند. آدم ها هم فرار می کنند. همه جا را آب خواهد گرفت. می گویند از نابودی گریزی نیست...."

خرمگس طلائی رنگی که هنوز بال‌ها و زیر شکمش مانند نگین زمرد می درخشید پهلویش نشست و وز وز کنان گفت:

"– همشهری! هیچ یادت هست؟ چه روزگار خوشی داشتیم. همه‌اش توی شعاع گرم و پرتوهای ماوراء بنفش و مادون قرمز معلق می زدیم. حالا به درخت‌ها نگاه کن! همه‌اشان کچل شده اند. بیچاره برگ ها، زرد و سرخ و قهوه ای پای درخت های مادر کپه شده اند! دل نمی کنند. دشت لخت لخت است. پرنده های دیلاق و وقیحی به نام کلاغ تو خاک و خل دانه می جورند.... آخر دنیاست."

پروانه دلش تهی بود. خبر "آخر دنیا" او را می ترساند. ولی در هر حال تسلیم بود. مگر چاره ای به جزآن داشت؟ نیرویش در مقابل غول های بیم‌آوری که به جنبش در آمده بودند هیچ و هیچ بود. برای جفت زیبایش مرگ زمانی سر رسید که دنیا هنوز در جوشش و بالش بود. اوه! از آن ایام چه مدت درازی می گذشت و او هنوز بدون دوست زنده بود، بدون بال های منقش زنده بود. در این دنیای تاریک و خاکستری و رو به انهدام! با این حال از مرگ و زوال هراس داشت.

خرمگس در کنار او از وراجی دست نمی کشید. تسکین دردهای خود را در تکرار و تکرار درد دل های خود می دید. همهٔ خبرهایش شوم بود:

"– این خارپشت را می بینی که داره قل می‌خوره، میره. میگن خیلی داناست. اون وقتی که دو سه تا برگ قهوه ای روی خودش می گذارد و سرش را تو جوشن خودش فرو می برد، بی برو برگرد آخر دنیاست!. خیال نکن دیگر این باران بند بیاد. هه، هه! آن ممه را لولو برد... برررر! یخ کردم. تمام تنم تیر می کشد....."

کمی مکث کرد و ادامه داد: "– باید بمیریم!" و سپس مثل دیوانه ها خندید. و سپس خاموش شد.

سپس ادامه داد: "– اما من از نیش تیز خود حسابی استفاده کردم. حسابی آدم ها را با نیش خود آتش زدم. همه‌اش تقصیر آن هاست . چند تا گاو و سگ و گربه را که حیوان فضول و مزخرفی است نیز نیش زدم. وایسا ببینم! تو بلدی نیش بزنی؟"

غم سنگینی پروانه را فشرد. چند بار او با چنین موجوداتی روبرو شده است؟ گفت: "نه! همشهری من نیش نمی زنم. من یک خرطومک دارم که با آن شیرهٔ گیاه می مکم."

خرمگس گفت: "– چه عوضی! من حتی گیاه هائی دیدم که تمام جونشون خار تیز بود و بزها و گوساله ها جرات نداشتند به آن ها گاز بزنند. خانم! کجای کاری؟ اگر نیش نداشته باشی همه سرت سوار می شوند. ولی از من حسابی می ترسند. عقرب شاه صحراست. مار شاه کوه‌هاست، برای آن که نیششان داغان می کند. احترام، برادر کوچک ترس است."

پروانه جواب نداد. می دانست که طبیعت وحشتناکی که دست به کار شده بود این آقا خرمگس از خود راضی را هم ادب خواهد کرد. حرف جفت خود را به یاد آورد که آن ها درست چون بی آزار و معصومند، از همه خوشبخت ترند. ولی از سایهٔ غلیظ مردن کسی نمی تواند خلاص شود.

کلاغ‌ها یک بند غار غار می کردند. خرمگس از خود راضی پریده و رفته بود. پروانه می دانست که در انهدام عمومی دنیا، نیش هم به او کمکی نخواهد کرد.

غروب غلیظ تر می شد . پروانه در روٴیائی که شبیه به خوابش در پیله بود فرو می‌رفت. در مقابلش جهانی از نور، رنگ، آواز می‌چرخید. جفت خود را می دید که شاخک به شاخک با او برفراز گندم‌زار بی پایانی در قوس های متقاطعی می‌رقصد. پروانه های جوانی از پورهٔ او برخاسته به سوی خورشید می‌رفتند. خواب زمستانی سرانجام روٴیای اورا ژرف تر کرد.

فردا کودکی با کیف پر از کتاب از جادهٔ گلناک کنار پرچین می گذشت. پیکر خشکیده پروانه را که روی گل‌ها افتاده بود، بدون آن که بفهمد لگد کرد و در گل سرد و چسبناک دفن نمود.

وقتی سر کلاس نشست، معلم درس خود را این طور شروع کرد:

"دنیائی که ما در آن زندگی می کنیم پر از زیبائی است. ولی ما هنوز برای حفظ و دفاع از این زیبائی‌ها و افزودن آن به اندازهٔ کافی خردمند نیستیم. باید با کوشش خود، با مبارزهٔ خود، با فراگیری خود، خود را به قله های بالاتر خردمندی برسانیم و معنای آن روند نورانی را که زندگی نام دارد، خوب درک کنیم."

پرنده فقط یک پرنده بود

هوشنگ گلشیری

روزی بود و روزگاری و شهری بود به اسم علی آباد که چنین بود و چنان ... تا آن روز که همه مردمن این شهر از بهار و پاییز طلوع و غروب وخلاصه از اینکه بهارها این همه صدای پرنده و چرنده توی گوشهاشان زنگ بزند و پاییز ها این همه برگ زرد جمع کنند جانشان به لب رسید , آمدند و هر چه آهن پاره و بادیه و بشقاب و کفگیر داشتند ریختند توی یک کوره بزرگ بزرگ و بعد دادند دست فلزکارهای شهر آنها هم نشستند و یک تاق گنده

ضربی درست کردند برای سقف شهر با دویست سیصد تا هواکش و همهخانه ها چراغهای آویزی و زنبوری و مهتابی را آوردند خرد کردند و دادند یک کره بزرگ درست کردند و یک روز با سلام و صلوات بردند زیر تاق شهرشان آویزان کردند و برق قوی و خیره کننده ای را دواندند توش آن وقت بود که رفتند سراغ درختها وپرنده ها و اعلامیه پشت اعلامیه که:

هر یک از آحاد مردم این شهر موظف و مکلف است که در اسرع وقت یکی از اشجار شهر را ریشه کن کرده به خارج شهر حمل کند و الا طبق تبصره ... ماده ...

حکم حکم زور بود اگر آنجا بودی میدیدی که چه طور یکی یکی مردم با بیل و کلنگ و اره و مته افتاده اند به جان چنارهایی که سالهای سال بهارها سبز می شدند و پاییزها برگهاشان را که مثل پنجه سر گلدسته ها بود ولو می کردند توی خیابانها و یا صف دراز مردم را میدیدی که چه طور درختها را کول کرده بودند و از دروازه ای شهر می بردند بیرون و بچه ها و پیرزنها هم گلدانهای بزرگ و کوچک نرگس و یاس را می ریختند توی گودالهای بیرون شهر بعد هم حکم شده که حالا نوبت پرنده هاست و ماهیها و مرغها و سگها و گربه ها و یک هفته تمام ده بیست تا ماشین باربری راه افتادند دور شهر هر کدام با دو تا مرد کت و کلفت که قفس قناریها و بلبلها و ظرفهای پر از ماهی را می گرفتند و مثل سیب زمینی می ریختند روی هم یا کتونه های مرغها و کبوترها را بار می کردند و سگها و گربهها را که توی کیسه گونی کرده بودند روی هم می چیدند و یک ماه نگذشت که دیگر توی همه شهر علی آباد یک وجب خاک پیدا نمی شد و یک ساقه سبز علف یا یک پرنده کوچک و حالا شهر شده بود یک شهر نمونه نه شبی داشت نه پاییزی درست مثل کشور همیشه بهار توی قصه ها خیابانهای پاک و پاکیزه اش مثل آیینه می درخشید توی آن همه کوچه پس کوچه نه درشکه ای و نه گاری و نه اسبی و راست راستی هر چه می گشتی و گوش به زنگ می ایستادی نه واق واق سگی را میشنیدی و نه قوقولی قوقوی خروسی که مردم را صبح سیاه سحر از خواب خوش زابرا کند

مردم سر براه شهر سر ساعت ۸ که بوق کارخانه ها بلند می شد یک چیزی خورده و نخورده لباسهاشان را می پوشیدند و آویزان می شدند به تراموایی اتوبوسی چیزی و می رفتند سر کارهاشان و طرفهای ساعت ۱۷ جوانها با دو تا ساندویچ و یک پپسی توی سینماها پلاس بودند و مردها و زنهای پا به سن توی جنده خانه ها و کافه ها ...

و یا می رفتند توی میدانهای شهر می ایستادند به تماشای درختهایی که از سنگ تراشیده بودند و برگهاشان حلبی سیز سیر بود و یا نگاه می کردند به پرنده های فلزی روی شاخه های درختها و چراغهای رنگارنگ نئون و عکسهای لخت مادرزاد ستاره ها تا آن ساعت که آن بلا نازل شد بله بی شک و شبهه بلا بود آن هم یک بلای اٍمانی یعنی خیلی از مردم شهر ایستاده بودند توی میدان بزرگ و نگاه می کردند به فواره ها و مرغابیهای پلاستیکی و درختهای سنگی که یکدفعه میان آن همه پرنده ریز و درشت فلزی چشمشان افتاد به یک قناری کوچک که درست و حسابی آواز می خواند و بالهای زرد و قشنگش را به هم می زد و برای همین بود که یک دفعه زنگهای خطر را به صدا درآوردند و پاسبانها با آن لباسهای نو و براقشان ریختند توی میدانها و کوچه ها و خانه ها و هر سوراخ و سنبه ای را گشتند همه جا را گشتند حتی توی زیر زمین خانه ها و لای همه خرت و پرت صندوقها را اما پیداش نکردند که نکردند تازه هیچ کس هم نفهمید که این قناری کوچک با آن بالهای زرد و قشنگش از کجا آمده بود ؟ دروازه ها را که بسته بودند و تمام باغ و برها هم که شده بود خانه و هتل و کافه و جنده خانه تاق ضربی هم که یکدست بود و بی درز برای همین بود که ریش سفید های عصا به دست شهر نشستند و عقلهاشان را سر هم کردند آن وقت بود که فهمدیند این بلا از کجا بر سر شهر نازل شده

گفتند و نوشتند که :

این پرنده فقط از دروازه های شهر آمده است

اما آنها که دم هر دروازهای چند تا ششلول بند گذاشته بودند و یکی یک تور سیمی و یک چماق سر نقره داده بودند دستشان پس حتما این پرنده توی قطار گونیهای برنج و گندم و بنشن بوده یا شاید یک شیر پاک خورده ای از شهر های همسایه یک تخم قناری را گذاشته یک گوشه دنج و گرم وبعد این تخم کوچک پرنده شده و از انبار شهر پریده و آمده نشسته روی شاخه یک درخت سنگی و شروع کرده به خواندن و بالهای زرد و قشنگش را به هم زده

برای همین بود که زنگهای خطر را به صدا درآوردند و ریختند توی کوچه ها و خانه های مردم و اگر تو آنجا بودی میدیدی که چه طور بی هوا میریختند توی خانه ات اینجا را بگرد آنجا را بگرد توی پستو را توی صندوق را توی زیر زمین را پشت قفسه های کتاب را حتی از سر بقچه بسته های بیبی جونها که قصه های قشنگی از پرنده و ستاره و سنگریزه بلد بودند نمی گذشتند اما مگر می شد پرنده ای به آن کوچکی را پیدایش کرد

پیش می آمد که کارگرها سرگرم کار بودند و صدای دستگاهها بلند بود و سواریها ریز و درشت مثل جوجه از دهانه کارخانه می آمدند بیرون که یکدفعه یکی از آنها مات مات زل می زد به یک گوشه و آن وقت از این گوش به آن گوش و یک دقیقه نمی گذشت که همه دست از کار می کشیدند و می ایستادند به تماشای قناری کوچک که بالهای زرد و قشنگی داشت اما تا زنگ خطر کارخانه به صدا در می آمد و ماشینهای آتش نشانی مثل اجل معلق سر می رسیدند و پاسبانها با آن لباسهای آبی و باتونهای نو و براقشان می ریختند توی کارخانه , قناری , مثل یک چکه آب تو زمین فرو می رفت آنها هم همه کرگرها را می ریختند بیرون و درهای کارخانه را می بستند و سر تلمبههای بزرگ د.د.ت را می گرفتند تیو سالن کارخانه اما باز دو سه ساعت دیگر می دیدی قناری کوچک با آن بالهای زرد و قشنگش می آمد و می نشست روی سر شیر سنگی روبروی عمارت شهرداری و شروع می کرد به خواندن و هنوز صدای پای پاسبانها روی سنگفرش پاک و براق شهر بلند نشده بود که مردم سر براه شهر آویزان می شدند به تراموا ها و اتوبوسها و در می رفتند و قناری هم می پرید و می رفت و درست ساعت ۱۷ ۱۸ باز توی میدانهای شهر پیدایش می شد

بچه های کوچولوی شهر هم که سرشان پر بود از قصههای پرنده ها و دلشان غنج می زد برای یک قناری کوچک و قشنگ که بگیرند توی مشتهاشان و یا یک گربه که بگذارند روی پاهاشان و ناز کنند و یا یک گلدان با یک ساقه نازک گل نرگس ... آن وقت ساعت ۸ عوض آن که کتابهاشان را که پر بود از عکس درختهای سنگی و دودکشها و شکل و شمایل پاسبانها بزنند زیر بغلشان و مثل بچه آدم بروند روی نیمکتهای آهنی کلاسها بنشینند و به معلمهای باسوادشان که همیشه خدا یک عینک پنسی توی صورتهاشان ولو بود گوش بدهند و معادله های چند مجهولی را حل کنند یاغی شده بودند بله درست و حسابی پاپیچ مردم شهر و اولیای محترم شهر علی آباد شده بودند یعنی از ساعت ۵ ۶ که هیچ تنابنده ای پیدا نبود راه می افتادند توی کوچه ها و میدانها دنبال قناری کوچکی که بالهایش زرد و قشنگ است

تازه همه اینها به کنار ساعت ۱۶ ۱۷ که روزنامه ها در می آمد تمام صفحات اولشان پر بود از عکسهای قد و نیم قد قناری که مثلا نشسته بود روی تاق یک اتوبوس دو طبقه و یا روی مجسمههای رنگ و وارنگ میدانها و سرمقاله پشت سر مقاله بود که درباره زحمات طاقت فرسای مامورین برای نابودی قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ به چاپ میرسید

دست آخر ریش سفیدهای شهر بس که نشستند و چای و بیسکویت خوردند و کمیسیون پشت کمیسیون و گزارش پشت گزارش از نا افتادند و نوشتند و گفتند که : ما عقلمون به این کار قد نمیده برای همین بود که روزنامه ها با حروف درشت ۷۲ نوشتند که :

ریش سفیدها زه زدند

آن وقت بود که پسر بچه ها شیر شدند و تیر کمانها را علم کردند و افتادند به جان پرنده های فلزی و مرغابیهای پلاستیکی و چراغ کت و کلفتی که زیر تاق ضربی شهر علی آباد آویزان بود و یکی از همان گلوله های گرد آهنی بود که درست خورد به گوشه راست چراغ و بی بی جونها گفتند که چراغ هم مثل خورشید یک چشمش کور شد سپورهای شهرداری هم از بس عروسک و گلهای پلاستیکی و پرنده های فلزی از توی کوچه پسکوچه های شهر جمع کرده بودند خسته شدند و از همان وقت بود که آسفالت یکدست کف میدانهای ورزش و خیابانها و کوچهها ترک خورد و علف سبز و روشنی از زمین بیرون زد و تاق ضربی شهر علی آباد نشت کرد و یکدفعه مردم حس کردند که دوباره باران بله نم نم باران درست و حسابی روی سرشان می ریزد و بوی نم شامه شان را قلقلک می دهد

کم کم داشت کار آب باز می کرد و پرونده قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ آن قدر قطور و قطور شده بود که دیگر توی همه اتاقهای بایگانی بزرگ شهر جای سوزن انداز نبود تا آن که یک روز ساعت ۸ هر چه زنگ خطر بود به صدا درآوردند و هر چه پاسبان و پلیس آتش نشانی بود ریختند توی خیابانها و کوچه های شهر علی آباد و مردم را از خانه ها و کارخانه ها و عرق خوریها و جنده خانه ها کشیدند بیرون و بعد که جیب و بغل زنها و مردها و بچه ها را خوب خوب گشتند دروازه ها را باز کردند و همه را ریختند بیرون و همه پاسبانها و پلیسهای آتش نشانی با ماسک و تلمبه های بزرگ د.د.ت رفتند توی شهر و دروازه ها را کیپ کیپ بستند و هر چه مردها و زنهای شهر علی آباد با مشت زدند به دیوارهای شهر و بچه ها گریه کردند هیچ کس دروازه ها را باز نکرد که نکرد بله دروازه ها را بستند کیپ کیپ و هواکشها را خاموش کردند و با آن تلمبه های بزرگ که پر بود از گرد د.د.ت ریختند توی شهر و از این خانه به آن خانه ... خلاصه همه سوراخ سنبه های شهر را ضدعفونی کردند و درزهای تاق ضربی را گرفتند و آسفالتها را لکه گیری کردند و چراغ را باز راست و ریس کردند و دوباره برگهای سبز حلبی و پرنده های فلزی را نشاندند روی شاخه های درختهای سنگی و یک رنگ آبی سیر قشنگ قشنگ زدند به تاق

و چند تا ابر سفید ولو کردند توی آن و وقتی که یک هفته تمام گذشت و دیدند که دیگر خبری از آن قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ نیست دروازه ها را باز کردند

بله دروازه ها را باز کردند باز باز و پاسبانها با آن لباسهای آبی و باتونهای نو و براقشان ایستادند دم دروازه ها و یکی یکی بله یکی یکی ... پشت سر هم ... و جیب بغل همه شان را ...

بله اما همه مردم شهر علی آباد رفته بودند و هیچ تنابنده ای بیرون دروازه نبود

پارک خیابان اصلی

محمدامین زمانی

من عرق می‌ریختم و هیچ بنی‌بشری هم از آن‌هایی که توی ویلا بودند نمی‌فهمید هوا چقدر دم کرده و داغ است. ابراهیم گفت: «احمدآقا این دخترا باز کدوم گوری غیب‌شون زد؟ نرن گم و گور بشن، این‌جا که معلوم نیست کی به کیه، کجا به کجاست.» احمدآقا از پشت دندان‌هایش گفت: «دِ بازی کن دیگه.» گفتم: «با شما بود.» احمدآقا چشمش روی ورق‌هایی که دست من بود گیر کرده بود. لب پایینش را گاز می‌گرفت. گفت: «چه می‌دونم حتماً کنار ساحل شلنگ تخته می‌ندازن، کجا می‌خوان برن مثلاً؟ سحر باشونه تو نمی‌خواد نگران باشی.» هشتِ دل را انداختم وسط. احمدآقا تکیه داد به پشتی و به حسن خیره شد. حسن انگار از خونسردی داشت خفه می‌شد. گفتم: «رفتن توی خیابون اصلی یه پارک هست، اون‌جان فکر کنم.» ابراهیم گفت: «پارک؟» ورق‌ها را جمع کردم: «تاب و سرسره دیگه... رفتن تاب سواری...» و فکر کردم بعد هم حتماً رفته‌اند کنار ساحل و غروب آفتاب و از این ادا و اطوارها. ابراهیم گفت: «شلوغه نه؟» گفتم: «چی؟» گفت: «پارک، یعنی توی خیابون اصلی که باشه بالاخره...» ابراهیم تمام مدت چشمش را از صفحه‌ی تلویزیون بر نمی‌داشت. گزارشگر داد زد: «فرصت برای پرتغال.» احمدآقا داد زد: «دِ بزن لامصب.» ابراهیم نیم‌خیز شده بود و سرش را مثل اردک برده بود جلو: «ببین تو رو خدا انگار داره گل کوچیک با توپ پلاستیکی بازی می‌کنه.» لیوان چای را بالا آوردم و ته‌مانده‌اش را سر کشیدم. از ته لیوان نگاه کردم به احمدآقا که با آن عینک خرکی شبیه کاریکاتور خودش شده بود. پاهای پر پشم و پیله‌ی حسن از پشت شیشه هم توی ذوق می‌زد؛ بیچاره سحر! امیر هم با جوش‌هاش ور می‌رفت. از پشت شیشه هر کدام‌شان اندازه‌ی یک غده‌ی سرطانی توی چشم می‌زد. فکر کردم: «آه! ای زندگی از پشت شیشه!» ابراهیم گفت: «موبایل نبردن با خودشون؟» احمدآقا لیوان را از دستم کشید و کوبید روی زمین: «حالا یه ورق پرت و پلا بنداز ببین تا چه کارت می‌کنم.» حسن گفت: «موبایل ما دست سحره. حالا چته چرا این‌قدر نگران‌ای؟ تا شما فوتبالتو نگاه کنی بچه‌ها هم اومدن.» احمدآقا

دستش را روی کتاب داشیل همت فشار می‌داد. وارونه روی صفحه اول باز گذاشته بودش. نمی‌فهمیدم چطوری وسط بازی چند خطش را می‌خواند. تکِ پیک را انداختم، گفت: «جونت در بیاد زودتر.» ابراهیم گفت: «حمید تو می‌دونی پارک کجاس؟ شلوغه؟ تو رفتی دیگه.» گفتم: «شما بالاخره شلوغش رو میخواین یا خلوتش رو؟» فخری خانم از توی آشپزخانه با آن صدای جیغ جیغی‌اش داد زد: «امشب نوبت آقایونه ظرف بشورن.» احمدآقا گفت: «خب حالا، تو دیگه نمی‌خواد فمینیست بازی در بیاری، یه گله دختر سرتق داریم کافیه...» مرضیه گفت: «فخری جان، ابراهیم که می‌شوره، تو احمد رو زور کنی یکی دیگه هم پیدا می‌شه سه نفری ظرف‌ها رو می‌شورن.» امیر گفت: «من همه‌شون رو می‌شورم» زهراخانم گفت: «قربون پسرم برم.» امیر داشت ورقش را می‌انداخت، زیر لب گفت: «زهر مار.» شاه خشت را با اطمینان انداختم وسط. احمدآقا ورق‌ها را پخش کرد: «مگه چشمات چپه؟ کور بودی خشت رو برید... هفت دست... اصلاً کی گفت تو بیای، بابات کو؟» ابراهیم زد زیر خنده: «باباش فعلاً بعد از انقلابه، نمازش که تموم شد می‌آد قبل از انقلاب؛ قمار بازی.» پدر از بالکن طبقه بالا بلند گفت: «الله اکبر.» یک دفعه بی‌خود و بی‌دلیل احساس کردم آفتاب وسط سرم می‌خورد. هوا داشت تاریک می‌شد. پرده جلوی در کشویی هم کشیده بود. یک نفر پشت پرده بود. گفتم: «من می‌رم در رو باز کنم.» پاشدم. امیر گفت: «احمدآقا این دیش‌ها که بالاست چرا راه نمی‌ندازین؟ از تهران آوردین دیگه؟ کاری ندارن نه؟» احمدآقا گفت: «آره تهران... تو بلدی راه بنداز...» بقیه‌اش را نفهمیدم. صدای احمدآقا به دم در نمی‌رسید. کسی پشت در نبود. لنگه کفش‌ها مچاله شده بودند و پر از شن افتاده بودند روی هم. اگر قرار می‌شد همه با هم از خانه بیرون بزنیم، هیچ کس نمی‌توانست کفش خودش را تشخیص بدهد. خنده‌ام گرفت. همه مجبور می‌شدند پا توی کفش هم بکنند و عجیب بود که یک‌دفعه یاد مرحوم چارلی چاپلین افتادم. احمدآقا گفت: «بالاخره رضایت دادی بیایی پایین.» پاهام را روی زمین می‌کشیدم و بر می‌گشتم. ادای خوبی نبود. هیچ کس نمی‌فهمید وقتی یک آدم خیط می‌شود و دست از پا دراز تر برمی‌گردد چه شکلی می‌شود. پدر دستش را به نرده‌ها گرفته بود و پایین می‌آمد. هر پله را که رد می‌کرد از ته دل می‌گفت: «آخی کمرم!» امیر از پله‌ها رفت بالا طرف دیش ماهواره. احمدآقا گفت: «بابا خودت قمارباز حرفه‌ای، پسرت این‌جوری؟» پدر گفت: «کی فرصت کردن یاد بگیرن بیچاره‌ها؟» جلوی پنکه ولو شدم. حسن گفت: «حمید تو بیا بشین جای امیر.» صدایش از پشت پنکه تکه تکه می شد. ابراهیم داد زد: «اِ...اِ... نگاه کن تو رو خدا به خودشون گل زدن... این کیه گذاشتن تو دروازه قیافش عین پلنگ صورتیه.» احمدآقا گفت: «تو نمی‌خواد جوش بزنی پاشو بیا بشین جای امیر.» ابراهیم بلند شد: «حمید تو پاشو برو دنبال بچه ها...» وسط حرفش چند بار به طرز وحشیانه‌ای کوبیدند به در. ابراهیم گفت: «بچه ها اومدن.» در را که بازکردم یک چیزی از زیر

دستم شلیک شد توی دستشویی دم در. صدای دانیال بلند شد: «مامان، بیا!» یک جفت کفش پر از شن، مچاله شده بود پشت در دستشویی. با خودم گفتم: «کفش‌ها پشت در.» و چند بار هم گفتم: «دی دین دی دین» هوای گرم زد داخل و نفسم برگشت ته حلقم. چشم‌هام خیس شد. برگشتم جلوی پنکه. ابراهیم گفت: «کجا بودن کره‌خرها؟» گفتم: «دانیال بود.» ابراهیم برگشت طرفم: «پا می‌شی می‌ری دنبال‌شون می‌بینی کدوم قبرستونی غیب‌شون زده... این‌جا خلوته بلایی سرشون... خطرناکه چند تا دختر جوون... تو چرا باهاشون نرفتی؟» گفتم: «سعید باهاشونه.» پدر خندید: «ابراهیم تو نگران نشی بهتره، بهت می‌خندن.» ابراهیم صدبار گفته بود: «یکی‌تون باهاشون بره.» من و امیر با دخترها کنار آمده بودیم و سعید فسقلی را بسته بودیم به دم‌شان. تا ابراهیم چرت می‌زد دخترها زده بودند بیرون. فکر کنم ساعت پنج بود. ابراهیم گفت: «حالا پاشو برو...» پدر پرید وسط حرفش: «خب حالا تو هم... بازی چند چند شد؟» ابراهیم گفت: «سه، یک.» پدر ورقش را انداخت وسط: «ایران و کجا؟» ابراهیم جواب نداد. گفتم:«بابا جام جهانیه، ایران که اصلاً نیست.» پدر حتا سرش را هم بلند نکرد ببیند از کجا حرف می‌زنم و زیر لب گفت: «اِ، آهان.» ابراهیم پا شد آمد بالای سرم: «اگه نمی‌ری کس دیگه رو بفرستم؟» گفتم: «کیو؟» گفت: «من خودم می‌خوام نیمه دوم رو ببینم و الا می‌رفتم.» یک‌دفعه پا شدم ایستادم. تقریباً هم‌قد بودیم. ابراهیم برگشت سرِ بازی. احمدآقا یک چشمش به کتاب بود یک چشمش به بازی: «هوی گیج خدا، خودت گم و گور نشی!» صدای پدر تا راهرو می‌رسید: «حکم لازم.» انگار صداها از پشت پنکه بود؛ تکه تکه: «شما که حکم نداشتین.»، «رو نکرده بودیم»، «چطور دفعه قبل نبریدین؟»، «خوب حسن‌جان این هم یک جورشه»، « نه بابا!»، «اگه شما هم زرنگ ...»، «هنوز که زوده...»، «یه کم صبر کنین آره.» در را که پشت سرم بستم صدا ها کاملاً پشت پره های پنکه محو شدند.

هوا گرم‌تر از ظهر شده بود و زنبورها و سنجاقک‌ها دور چراغ‌های کنار خیابان وز وز می‌کردند. پاهام دم به دقیقه از کفش‌هام جا می‌ماندند. نوک‌شان پر از شن بود. زورم می‌آمد کفشم را چپه کنم و بتکانم. خیلی بی‌مزه بود؛ از هر کوچه و پس‌کوچه ای که می‌رفتم به خیابان اصلی می‌رسیدم. هوا تاریک و روشن بود یا آن اصطلاحی که زیاد خوشم نمی‌آید: گرگ و میش. حتا اگر بچه‌ها از جلوی چشم‌هام رد می‌شدند، تشخیص‌شان نمی‌دادم. همه توی سایه‌هایشان شبیه هم بودند. مگر این‌که یک نفر را نیشگون می‌گرفتی تا صداش در بیاید و معلوم کند کیست؛ و خب البته این کار درستی نبود! از جلوی همان خانه که شبیه کارت پستال درستش کرده بودند رد شدم. بوی کباب زد زیر دماغم و می‌خواستم بالا بیاورم. از بین علف‌های بلند رفتم که از پشت پارک در بیایم. توی پارک جلوی هر تاب و سرسره‌ای یا حتا الاکلنگ‌ها یک صف پنج شش نفره ردیف شده بود. جلوی تابِ من که این چند روز ظهر را روی آن گذرانده بودم شلوغ تر بود. شاید ده تا بچه فسقلی ایستاده بود. ظهر از سر

میز ناهار و کباب‌ها که در رفتم، مستقیم آمدم این‌جا و با تمام قدرت تاب خوردم تا تمام کباب‌هایی را که خورده بودم بالا بیاورم و بو هم از لباس‌هام بپرد. چقدر را روی تاب گذراندم یادم نیست. هیچ موجود زنده‌ی عاقلی توی آن گرما و شرجی به سرش نمی‌زد بیاید پارک. تاب بالا و پایین می‌رفت، صدای موج هم توی سرم می‌پیچید. بعد از سه چهار روز که آن‌جا بودیم یک دفعه هوس کردم بپرم توی دریا دست و پا بزنم. علف‌های بلند پشت سرم تکان خوردند. چشم‌هام را باز کردم. یک پسر بچه ده دوازده ساله جلوم ایستاده بود. و توپ چهل تکه‌اش هم مچاله شده بود زیر بغلش. پاهاش تا بالای زانو لخت بود و سیاه سوخته: «از پنجره‌ی ما دو ساعته که این‌جایی. نمی‌خوای تکون بخوری؟ می‌آی فوتبال؟» از تاب پایین پریدم. توپ را از زیر بغلش کشیدم انداختم وسط: «آره می‌آم، دروازه‌ها کجا؟» فکر کنم ده پانزده باری محکم کوبید به ساق پاهام. نفس نفس می‌زدم و مثل زبل‌خان عرق می‌ریختم. صدای موتوری از ته خیابان اصلی نزدیک می‌شد. وقتی با آن صدای وحشتناکش مثل گلوله از کنار پارک رد می‌شد، داد زدم: «خفه‌اش کن، کثافت الاغ!» و چیزی از جلوی پام برداشتم پرت کردم. اگر می‌شنید حتماً می‌ایستاد. پسرک با توپ محکم زد پس گردنم: «چته دیوونه؟ نگهبان این‌جاس.» گفتم: «به تو چه!» عینکش را برداشت، باپیراهنش پاک کرد: «اصلاً کارت درست نبود.» برگشتم روی تاب نشستم. پاهاش را روی شن‌ها می‌کشید و می‌آمد طرف تاب کناری. نشست و توپ را انداخت جلوی پاش. تاب را به عقب هل داد و ول کرد. جلو که آمد با پا توپ را فرستاد طرف من. نگاهش کردم. سرش را بالا گرفته بود. انگار به آسمان نگاه می‌کرد. توپ را با پا برگرداندم. گفتم: «پاهامو داغون کردی.» گفت: «حقته، بازی بلد نیستی.» و توپ را برگرداند. یک دفعه سرش را پایین آورد و گفت: «راستی می‌دونی یه دختره این‌جا خودکشی کرده؟ همون که شلوار قرمز می‌پوشید با کفش‌های سفید. همین خونه‌ی روبه‌روی ما بود با پدر و مادرش.» گفتم: «چطوری با قرص؟» توپ را شوت کردم.گفت: «نه بابا! تو دیگه چقدر خنگی. دریا به این بزرگی گذاشته بره با قرص خودکشی کنه؟» گفتم: «غرق شده؟» گفت: «نخیر، خودش خودشو غرق کرده» و توپ را شوت کرد طرفم. گفتم: «حتماً خیلی دست و پا زده. راه سختی رو انتخاب کرده.» گفت: « نه، شنا خوب بلد بود. چندبار چندتا از بچه‌های کوچیک رو، یعنی از من کوچیک‌تر، نجات داده بود. هر وقت می‌اومدیم این‌جا می‌دیدمش. انگار همیشه این‌جا بودند... شما خونه‌تون کجاست؟ تو ندیده بودیش؟» گفتم: « نه تا حالا... دوتا کوچه بالاتر از ساحل.» توپ را فرستادم طرفش و گفتم: «کی؟» گفت: «همین امروز صبح... هم سنّای تو بود. صبح زود هوا گرگ و میش بوده گفته می‌ره ساحل. آخه کی اون موقع می‌ره شنا کنه؟ هنوز هم جسدشو پیدا نکردن. تو می‌ترسی؟» گفتم: «از چی؟» گفت: « از همین دیگه.» گفتم: «از دختره یا از خودکشی یا از غرق شدن؟» گفت: «آره... از همین‌ها.» توپ را برگرداندم. گفت: «ندیدی صبح چه خبر بود دم

ساحل؟ چقدر شلوغ بود؟ اون یارو هست که دم ساحل مغازه داره که سر در مغازش یه چراغ هست؟ اون فقط دیده بودش. گفتم که هوا گرگ و میش بوده، یارو هم خواب و بیدار بوده. سه ساعت بعد، مامان باباش می‌آن کنار ساحل دنبالش، فقط روسری و مانتوشو کنار آب پیدا می‌کنن. فکر کنم مانتوش سیاه بود، روسری‌اش هم سیاه بود.» گفتم: «من تا دوازده خوابم معمولاً.» گفت: «تنبل، صبح ساعت ده یازده پاشو بپر تو آب ببین چه کیفی می‌ده. هوا گرمه آب خنکه.» گفتم: «شاید اون هم بخاطر همین رفته تو آب؟» گفت: «نه دیوونه، اون موقع صبح هم هوا سرده هم آب سرده. یارو فقط یادشه که دختره هی می‌رفته تو آب هی برمی‌گشته.» گفتم: «این‌جا نجات غریق نداره؟» گفت: «چی؟ آهان از اونا که نجات می‌دن؟ نمی‌دونم. گفتم که خودش شنا بلد بود. خیلی هم خوب بلد بود. چند نفر هم نجات داده بود. من هم یه بار همون اول دریا، آب تا این‌جام بود.» و دستش را تا زیر گلوش بالا آورد. «یکی هلم داد، لیز خوردم. دیدی که یه جوریه، نفس آدم بند می‌آد؟ سرم رفت زیر آب و هی دست و پا می‌زدم. زیر آب چشمامو یه لحظه باز کردم. پاهاشو دیدم. با اون شلوار قرمزش، کفشش هم سفید بود. گریه‌ام گرفته بود و آب می‌رفت توی دهنم...» تاب را نگه داشت و توپ را فرستاد طرف من. گفتم: «خب بعد؟» گفت: «هیچی دیگه، منو کشید بالا. گفتم: چرا هلم دادی؟ هی می‌خندید. گفت: من نبودم، به‌خدا دوستت بود. گفتم: دروغگو من که تنهام. بعد از آب بیرون اومدم و تا خونه پابرهنه با اون لباس‌های سنگین دویدم.» توپ را فرستادم طرفش. گفت: «همین دیگه... حالا خودکشی کرده.» گفتم: «جسدشو پیدا کردن؟» از روی تاب بلند شد: «گفتم که، چندبار بگم؟ باباش نمی‌خواست با قایق بره دنبالش، می‌گفت خودش باید بیاید کنار ساحل و عین دیوونه‌ها با مامانش نشسته بودند کنارساحل گریه می‌کردند.» توپش را برداشت. من هم از روی تاب بلند شدم. گفتم: «من باید برگردم. هیچ‌کی نمی‌دونه من کجام.» دستش را جلو آورد و دست داد. وقتی می‌رفت از جای پاش روی شن‌ها تازه فهمیدم کفش نپوشیده. بعد به ساق پام نگاه کردم که کبود شده بود.

توی پارک، هوا کامل تاریک شده بود. چراغ‌ها را هم هنوز روشن نکرده بودند. بچه فسقلی‌ها ول‌کن نبودند. نوبت‌شان که تمام می‌شد برمی‌گشتند ته صف. راه افتادم طرف ساحل. غلغله ای بود. همه‌ی ساحل فقط با یک چراغ سردر مغازه روشن شده بود. چشم‌هام در حدود قد پسرک می‌چرید. فکر کردم الان با توپش جلوم سبز می‌شود. دستی محکم خورد پس گردنم. سحر دستم را از پشت گرفت: «چشم چرونی... چشم چرونی...» گفتم: «آره، شماها رو دید می‌زدم.» سارا گفت: «خیلی هم دلت بخواد.» گفتم: « شما کجا غیب شدین، موبایل هم خاموش کردین؟ ابراهیم همه رو دیوونه کرد.» مونا گفت: «به اون چه؟» سحر گفت: «فهمیدی چی شد؟» گفتم: «همون دختره؟» سحر آمد زیر نور: «کدوم دختره؟» توی سایه‌ها دنبال

پسرک می‌گشتم. گفتم: «همون که صبح خودکشی کرده.» گفت: «چی می‌گی؟ نه، این‌جا ایستاده بودیم یه دفعه یه پسر بچه‌ای جیغ کشید و از آب دوید بیرون. رفتیم جلو، جسد یه پیرمرده اومده بود کنار ساحل. باد کرده بود... سفید... وای.» سارا گفت: «چه شکلی هم بود! حالم داشت به‌هم می‌خورد.» گفتم: «پسره کجا رفت؟» سحر گفت: «چه می‌دونم.» گفتم: «جسد رو بردن؟» مونا گفت: «آره یه نیم‌ساعتی هست.» سحر گفت: «خب بریم دیگه.» گفتم: «برید من هم می‌آم.» سارا گفت: «اِ... اِ... قرار داری؟» گفتم: «آره با اقدس کچل قرار گذاشتیم بریم شنا.» رفتم طرف ساحل. چند دفعه‌ای خوردم به این و آن. حتا یک سایه هم که حدود قد پسرک باشد ندیدم. دختر جوانی کنار آب، دکمه‌های مانتوش را باز کرده بود و پاچه‌ی شلوارش را تا بالای زانو تا کرده بود . اما قرمزی‌اش از زیر مانتو بیرون می‌زد. پابرهنه بود. روسری‌اش هم روی شانه‌اش افتاده بود یا خودش انداخته بود. موج می‌آمد. پاهاش می‌رفت زیر آب و شن‌های زیر پاش خالی می‌شد. دختر پایین‌تر می‌رفت. هیچ‌کس توی آب نمانده بود. جلو رفتم. گفتم: «خانم شما کفش سفید پاتون می‌کنید؟» برگشت توپ چهل‌تکه زیر بغلش مچاله شده بود. سریع گفتم: «شما اون پسره رو که توپ مالشه ندیدید؟» گفت: «کدوم پسره؟ توپ مال خودمه.» گفتم: «ولی ظهر ما با هم با همین توپ بازی کردیم.» گفت: «شاید شبیه باشه... پسرکی هم که سراغش رو می‌گیرین شاید برگشته خونه... نمی‌دونم کی رو می‌گین اما به هر حال...» توپ را به من داد و گفت: «این رو بندازید توی حیاط ویلاشون، همون که شبیه کارت پستاله... همه جا پر کرده که من خود کشی کردم... نمی دونم چرا برای شما هم تعریف کرده؟» گفتم: «آره امروز ظهر.» وقتی داشتم می‌رفتم، پاچه‌های شلوارش را پایین کشید و رفت طرفی که تاریک‌تر بود. کنار خانه‌ای که شبیه کارت پستال بود ایستادم و توپ را انداختم توی باغچه. چراغ‌هاشان خاموش بود.

تمام چراغ‌های خانه‌ی احمدآقا روشن بود و سر و صدا تا سر کوچه می‌آمد. در را باز کردم. از روی کفش‌های مچاله شده رد شدم. همه شام خورده بودند. احمدآقا و ابراهیم و امیر ظرف می‌شستند. فخری‌خانم و مرضیه و زهراخانم دور میز نشسته بودند و یک‌بند حرف می‌زدند. نوبت دخترها بود که ورق بازی کنند. فخری‌خانم که متوجه شده بود بالاخره من برگشته‌ام گفت: «حمیدجان شام می‌خوری؟» بوی کباب زد زیر دماغم. دویدم توی دستشویی، اما چیزی نخورده بودم که بالا بیاورم. خودم را توی آینه نگاه کردم. چیز خاصی نبود؛ نه تعجب، نه خستگی. فقط کمی مزه‌ی تلخ و شور آب دریا که با مزه‌ی مزخرف کباب قاطی شده بود، زیر زبانم وول می‌خورد. فکر کنم قیافه‌ام شبیه پلنگ صورتی شده بود وقتی فرار می‌کرد و کسی هم دنبالش نبود.

پروانه ها

راجر دین کایزر

هادی محمد زاده

دورانی در زندگی من وجود داشت که تا حدودی، در آن زیبایی، برایم از مفهومی خاص برخوردار بود . حدسم اگر درست باشد ،آن زمان، حدوداً هفت یا هشت ساله بودم. یکی دو هفته، یا شاید یک ماه، قبل از اینکه یتیم خانه، به یک پیرمرد تحویلم دهد. در یتیم خانه طبق معمول ، صبحها بلند می شدم ، تختم را ،مثل یک سرباز کوچک ،مرتب می کردم و مستقیماً، با بیست سی تن از بچه های هم خوابگاهی ،برای خوردن صبحانه، راهی می شدیم.

صبحِ یک روز شنبه، پس از صرف صبحانه، در حین برگشتن به خوابگاه ، ناگهان، مشاهده کردم ،سرپرست یتیم خانه، سر به دنبال پروانه یی که گِردِ بوته های آزالیای اطراف یتیم خانه، چرخ می خوردند ، گذاشته است. با دقت به کارش خیره شده بودم .او این مخلوقات زیبا را، یکی پس از دیگری ،با تور می گرفت و سپس سنجاقی را، از میان سر و بالشان عبور می داد و آنها را روی یک صفحه مقوایی بزرگ، سنجاق می کرد. چقدر کشتن این موجودات زیبا، بی رحمانه به نظر می رسید.

من چندین بار، بین بوته ها قدم زده بودم و پروانه بر سر و صورتم و دستانم نشسته بودند و من توانسته بودم از نزدیک به آنها خیره شوم.

تلفن به صدا درآمد. سرپرست خوابگاه ،کاغذ مقوایی بزرگ را، پای پله های سیمانی گذاشت و برای پاسخ دادن ، وارد یتیم خانه شد. به سمت صفحه مقوایی رفتم و به یکی از پروانه هایی که روی آن سطح کاغذی بزرگ، سنجاق شده بود ،خیره شدم. هنوز داشت حرکت می کرد. نشستم. بالش را گرفتم و آن را از سنجاق جدا کردم. شروع به پرپر زدن کرد و سعی کرد فرار کند، اما هنوز بال دیگرش به سنجاق گیر داشت . سرانجام بال کنده شد و پروانه روی زمین افتاد و شروع به لرزیدن کرد. بال کنده شده را برداشتم و با آب دهان، سعی کردم آن را روی پروانه بچسبانم، تا، قبل از اینکه سرپرست برگردد، موفق شوم ،پروانه را به پرواز در آورم. اما هر چه کردم، بال پروانه، جفت و جور نشد. طولی نکشید که سرپرست ،از پشت در اتاق زباله دانی ، سر رسید و بر سرم ،شروع به داد کشیدن کرد . هر چه گفتم من کاری نکرده ام، حرفم را باور نکرد. مقوای بزرگ را برداشت و محکم ، به فرق سرم کوبید. قطعات پروانه ها به اطراف پراکنده شد. مقوا را روی زمین انداخت و حکم کرد، آن را بردارم و داخل زباله دانیِ پشت خوابگاه بیاندازم و سپس آنجا را ترک کرد. همانجا، کنار آن درخت پیر بزرگ ، روی زمین نشستم و تا مدتی سعی کردم قطعات بدن پروانه ها را، با هم مرتب کنم ،تا بدنشان را به صورت کامل، بتوانم دفن کنم، اما انجام آن، قدری برایم مشکل بود. بنابراین برایشان دعا کردم و سپس در یک جعبه کفش کهنه پاره پاره،

ریختمشان و با نی خیزرانی بزرگی، گودالی، نزدیک بوته های توت جنگلی کنده و دفنشان کردم. هر سال، وقتی پروانه ها، به یتیمخانه بر می گردند و در آن اطراف به تکاپو بر می خیزند ، سعی می کنم فراریشان دهم ، زیرا آنها نمی دانند که یتیم خانه، جای بدی برای زندگی و جای خیلی بدتری برای مردن بود.

پروانه های کاغذی

محمّد رضایی روشن

تنهایی

زنی است تکیه داده بر دیوار

نگاهش به دری نیمه باز

که زمانی گشوده شد.

جاده ها گنگی را در گوش زمزمه می کردند. جاده های تو در تو. پیچ در پیچ و بی انتها. خانه ها سر به فلک کشیده اند. با روزنه هایی مانند پنجره. و غوغایی خلوت کرده در پس چهره شان. بی صدا. بی فروغ.

در خانه هایی که اتاقی بیش نیستند، شعر خوانده نمی شود . روح شاعرانه همچون سیبی پلاسیده در بشقاب مهمان جا خوش کرده است.

دینگ... دینگ... و ساعت می نوازد. برای بارها و بارها. شاید هنوز آنجا در بالاترین طبقهٔ آن خانه در وسط شهر که سر به فلک ترین است و شیشه ای اتاقی باشد. اتاقی غرق در باغی رویایی. هست. شایدها باید می شوند اگر فکرش از ذهن گذر کند. و بی تردید در گوشهٔ این اتاق، این اتاق سبز، میزی هست. میزی که بتوان رویش سر خم کرد و گریست. میز، میز تحریر است. نه میزی برای صرف غذا، نه میزی برای تزیین اتاق و نه هیچ یک از میزهایی که ساخته و استفاده می شود... یک میز تحریر.

نباید گریست. ولی اشک می آید، آن زمان که تنهایی را در باغ اتاق لمس می کند. باغ درخت دارد. گل هم و پروانه. کوچک و بزرگ. زشت و زیبا.

دینگ... دینگ... سر بلند می کند. نگاهش به قابی می افتد: به دخترکی خوش صدا، ولی دلهره آور. مثل صدای ساعت. راستی چقدر دلش می خواست ساعت از حرکت باز ایستد.برای لحظه ای. آموزگار گفته بود این امکان ندارد مگر آنکه او بخواهد.

غبار سحر آمیز یک روز_ سرد یا گرم_ گیج کننده است... کوچه ها باریکن... دکونا بسته اس... دینگ... دینگ... می چرخد و همراه با گل های آسمان می پرد. نمی پرد. او خیال می کند که می پرد. او وقتی پریده است که پایین نیاید. در می زنند.

افسوس که دخترک توی قاب نیست: سلام!

این یعنی دوستت دارم. یعنی زندگی باید کرد حتّی اگر من دخترک خوش صدای توی قاب نباشم... هم صدای بی صدایی که می توانم باشم... برای تو.

در را نمی بندد. کسی هم نمی آید داخل. در باز است و واژگون. پروانه ها رفته اند. او تنهاست. او همواره تنهاست. کسی نمی آید. باید دعوتنامه ای بفرستد. برای تمام انسان ها. نه هر کسی! نه هر میمون انسان نمایی! برای همهٔ آنهایی که می دانند تنهایند. برای هر که قاب خاموشی دارد.

یک چمدان یا یک بقچه یا یک هیچ. سفر باید کرد. بسیار. او راه می رود همراه با جاده. تو در تو. پیچ در پیچ. بی انتها. با یک دنیا دعوتنامه.

سلام.

صدای گنجشکی است. جفتش را خورده اند.

دعوتنامه نمی خواهی؟

– برای چه؟

برای باغ من! برای من!... و میزی برای گریستن؟

گنجشک پرها را پاک می کند و می پرد. او نگفت ولی شنیدم: دیوانه!

و ساعتش به صدا در آمد: جینگ... جینگ... جینگ...

خوابیده ام. شاید_ آه نه! _ باید که خواب دیده باشم. باید؟ تردید دارم... پروانه ها نیستند و من هستم. جا مانده ام. تنها، خسته، سرگردان.

در باز شد. بوی بوسه آمد. بوسه ای به وسعت عشق. صدایش نزدم. خودش آمد. می آید. دیر یا زود. قبل یا بعد. فرقی نمی کند. می آید . لذّت را به درد می رساند و درد را لذّت می دهد. هستیم. پهلو به پهلو. کیپ تا کیپ. نفس به نفس. بوسه هامان یکی است. او عشق می خواهد و من بی نیازش می کنم. بی هیچ تردید.

او که در قاب است لبخند می زند. شاید به من. شاید به او که عکسش را گرفته است. خوش می خندد. بازوانش چه نرم است و موهایش چه مست می کند روح آدم را.

نگو بزرگ شدم... انسان ها چیزی جز کودکان بزرگ نیستند. تردید جایز نیست. بازی ادامه دارد. کلاغ... پر... گنجشک... پر... پروانه... پر...پروانه؟! پروانه که پر ندارد؟... پر ندارد ولی پرواز که می کند.

عشق و هوس، دو نقطه بر روی هم اند. این را رهگذری گفت در گوشش. آن طور خسته، تکیده و... راستی چه زرد بود روحش!

مه گرفته است. سرفه می کند. شاید که دود است. باید دود باشد. حسّ غریبی است و ناشناخته. تجربه نکرده. شنیده است. نچشیده است. سیاهی. شاید که همان دود غلیظ باشد. باید باشد. نه! بایدی در کار نیست. شایدها را باید دور ریخت. باید؟ آآآه...

بینندگان گرامی و شنوندگان عزیز... شب بخیر.

پس شب شده؟! اینطور؟ خورشید رفته است؟ ... دینگ... مگر ساعت چند است!... دینگ... من جا مانده ام... دینگ... چه غریبانه!... دینگ...دور از پروانه ها... دینگ... روی تخته ای چوبی... دینگ... اینجا سوزنی هست... دینگ... که از سینه ام گذشته... دینگ... و به نرمی سکوت بر روی تخته فرو رفته است...جینگ.

پرواز بوفالوها

معرفی روشهای نوین مدیریت

آنچه می خوانید متن فیلمی آموزشی با عنوان (پرواز بوفالوها) می باشد که در آن آقای جیمز پلاسکو به معرفی روش های نوین مدیریت پرداخته است. لازم به توضیح است که به دلیل پاره ای ملاحظات نوشتاری متن فیلم با اندک تصرف و تلخیص از نظر گرامیتان خواهد گذشت. می خواهم در مورد تغییرات دنیا کنونی که به شکل چشمگیری بر روش کسب و کار تاثیر گذارده است و روش برخوردی که برای باقی ماندن و ادامه بقا در قرن بیستم و یکم به آن نیازمندیم ، سخن بگویم . من چهل و سه سال است که در بازار کار هستم و سی سال اول آن را دقیقا می دانستم که چه باید بکنم. وظیفه من به عنوان رهبر شرکت و عنوان مدیر سازمان بسیار روشن بود می بایست برنامه ریزی ، سازماندهی و کنترل با هم می کردم و مطمئن می شدم که امور به همان شکل که انتظار می رفت انجام شده است . تصمیم گیری در سازمان با هم بود اگر کار

خاصی در سازمان می بایست انجام می پذیرفت ، من باید مطمئن می شدم که فرد مناسب اقدام صحیحی را در زمان مناسب انجام داده است.

این روش در سی سال اول زندگی کار من کما بیش جواب داد. سپس حادثه ای رخ داد که سبب شد در روش هدایت و پیشبرد شرکت و همچنین عملکردم در کلاس هایی که تدریس می کردم و نظرات مشورتی که به افراد می دادم ، تجدید نظر کنم.

مرگ یکی از دوستان همکارم موجب شد تا پرسش هایی را با خود مطرح کنم. به خود گفتم که چرا با این شدت کار می کنم ؟ چرا این میزان از وقتم را صرف کار می کنم ؟ آیا من با این سخت کوشی در صدد ایجاد کار بزرگی هستم ؟ یا تلاش من برای ایجاد یک مجلس ختم بزرگ است؟ بنابر این هیچ گاه از این تلاش ها لذتی نخواهم برد. آیا من با این شدت تلاش می کنم تا خودم لذت ببرم ؟ یا تلاش می کنم زمینه خوبی برای بازماندگانم به وجود بیاورم؟

بنابر این تصمیم گرفتم که اوضاع را عوض کنم و این سوال بسیار مشکل را با خود مطرح ساختم : چند شرکت در جهان در یک دوره ده ساله ضریب بازدهی سهامشان حداقل بیست درصد یا بیشتر بوده است؟ در سراسر جهان تنها ۲۴ شرکت را یافتم که به چنین شاخص مالی سخت و بلند مرتبه ای دست یافته بودند. من اخیرا با مدیران این شرکت ها و دو موضوع را کشف نمودم : نخست آن که نوع صنعت و کار فرقی نمی کند و موضوع محصول مطرح نیست ، چرا که این ۲۴ شرکت یکی در کار صنایع پزشکی بود، یکی در کار صنایع پزشکی بود ، یکی خدمات نظافتی انجام می داد و برخلاف انتظار یکی شرکت کامپیوتری بود و دیگری دکل های حفاری نفت اجاره می داد. بنابر این نوع کار و محصول مهم نیست ، آن چه که بیش از همه مهم است نوع رهبری مدیریتی است . زیرا اساسا این ۲۴ مدیر و رهبر شرکت های یاد شده بودند که با بقیه مدیران تفاوت داشتند.

دوم آن که این ۲۴ مدیر در حالی که در مقایسه با دیگران متفاوت هستند در بین خود آنها نیز تفاوت وجود دارد. برخی از اینها شخصیت هایی کاریزمانیک هستند . یعنی هنگامی که به مکانی وارد می شوند فضای موجود را مسخر خود می کنند. حال آنکه سایرین دارای شخصیت هایی قابل توجه نیستند. برخی از آنها استراتژیست هایی با درایت و ارزشمند بودند و برخی دیگر حتی به سختی می توانستند یک کلمه حرف بزنند.

بدین ترتیب هیچ روش واحدی به عنوان روش رهبری مدیریتی وجود نداشت. هیچ کس قابل مشابه سازی نبود. هیچ نبود که همانند او باشم. من می بایست روش خود را می یافتم. در نتیجه طی سیزده سال گذشته در چنین سیر وسفری بودم من در این سفر در جستجوی عوامل پیدایش رهبری مدیریتی حقیقتا تاثیر گذار بودم.

بی شک آن چه سبب می گردد که رهبری مدیریتی یک تشکیلات بسیار موفق باشد، رهبری برای یک فصل یا یک سال نیست بلکه رهبری برای یک دهه و بیش از آن است. یک مدیر موفق باید بدون مستهلک کردن خود کارهای بزرگ انجام دهد و سازمانی را بنیان گذارد که مدیر و تمام کارکنان آن به خاطر کار زندگی نمی کنند بلکه به خاطر زندگی کار می کنند. آنها از بازی فوتبال و مسابقات فوتبال ، مراسم فارغ التحصیلی ، جشن تولد و تمامی مراسم جزئی که سبب می گردد که این کار ارزشمند باشد ، لذت می برند ، البته من در این سیر و سفر ، سه حقیقت تلخ را نیز کشف کردم ، سه حقیقتی که به طرز اجتناب ناپذیری راهگشا هستند.

نخستین حقیقت این است که : موفقیت دائم حق انسان است ، اگر چه موفقیت مرا به جائی که هم اینک هستم رسانده است اما مرا به آن جائی که می خواهم باشم ، نمی رساند . قبرستان شرکت ها پر است از استخوان های سازمان هایی که این حقیقت را درک نکرده اند و یا اگر درک کرده اند بسیار دیر متوجه شده اند. به عنوان نمونه ای مهم شرکت ibm را در نظر بگیرید . در اوایل دهه ۸۰ این شرکت به عنوان شرکتی با بهترین مدیریت در سطح جهانی شناخته می شد این شرکت بیش از هر شخص یا شرکت دیگری در جهان سود برد. اما حقیقت این است که همان چیزهائی که آن را به بهترین تبدیل کرده و سبب کمالش شد – مثل بهترین طراحی ، بهترین ساخت ، فروش وسیع سیستم های بزرگ – عامل شکستش شد. زیرا تغییری در این عوامل ایجاد نگردید در نتیجه چیزهایی که در دهه ۷۰ و ۸۰ به موفقیت شرکت منجر گردید ، خود عامل شکست آن در دهه ۹۰ شد.

من می توانم نمونه هایی بسیاری را یکی پس از دیگری ارائه کنم وحقیقت این است که از میان ۱۰۰ شرکتی که بزرگ ترین در سطح جهان محسوب می شوند، ۷۶ شرکت درطی ۱۰ سال گذشته نتوانستند هزینه های سرمایه خود را نیز تامین کنند . این است آن چیزی که ما را به این جا رسانده است اما ما را به جائی که می خواهیم برویم نمی رساند . آن چه را در مورد شرکت ها صدق می کند در مورد افراد نیز صادق است . شما شاهد هستید که آن چه در شرایط دیروز کارا بوده و به موفقیت دیروز منجر شد.

موفقیت دیروز نیز این امکان را به ما می دهد که امروز هم تلاش کنیم. اما دنیای امروز اساسا با دنیای دیروز متفاوت است ، اگر همچنان به شیوه گذشته عمل کنیم ، در دنیای امروز قطعا بامشکل مواجه خواهیم شد. بی شک فردا نیز دنیای متفاوتی در پیش خواهد بود، اگر همچنان به شیوه های گذشته پایبند باشیم با توجه به تغییر دنیا فردا شکست قطعی است.

در این جا به دومین حقیقت تلخ می رسیم . من در طول زندگی ، دیگران را مسئول مشکلات می دانستم هنگامی که امور بر وفق مراد نبودند – که این نیز بسیار اتفاقی افتاد – شخص دیگری مقصر آن محسوب می شد . در نگاه من این دیگران خطاکار بودند . به سهولت و آسانی می گفتم که این مقررات دولتی ، لعنتی هستند که اصلا مناسب و کامل نیستند، مقرراتی که ناظران و مجریان آن به نظر من مشتی بوروکرات هستند که اساسا ما را درک نمی کنند. مقصر مشتریان بودند که ارزش محصولات و خدمات ارائه شده توسط مرا درک نمی کردند. مقصر رقبایی بودند که محصولات خود را بهایی پایین تر از قیمت تمام شده عرضه می کردند تا بازار راقبضه کنند. مقصر کارکنان بودند که نمی دانستند کار را چگونه انجام دهند و اساسی کار نمی کردند و مدعی بودند که به وظایف خود عمل می کنند ، بله همواره مقصر آنها بودند . این شیوه بسیار ساده ، آسان و موثر بود ، البته تا زمانی که دریافتم مشکل اساسی سازمان خود من هستم واقعیت آن است که مجموعه ای از رویدادها به روشنی این موضوع را تایید می کنند من بسیار خوب ، عادی و محسوس می دانم که چه کار باید بکنم اما نمی توانم انجام آن را شاهد باشم . بنابر این مشکل اصلی سازمان خودمن هستم ، دیگران مشکل و مسئله نیستند.

اوائل خواستار آن بودم که گله ای از بوفالوها داشته باشم . بوفالوها حیوانات جالبی هستند ، همگی وفادار به یک پیشرو هستند و آن چه را که به آنها گفته می شود، دقیقا انجام می دهند آیا این جالب نیست که لحظه ای به این بیاندیشید شما افرادی دارید که به شما وفادارند ، آیا وفاداری جالب نیست؟ افرادی داریم که دقیقا آن چه به آنها گفته شده است انجام می دهند ، آیا این چیزی نیست که ما خواستاریم؟

بوفالوها بسیار بزرگ و عظیم الجثه هستند. وقتی آنها به منطقه ای کوچ می کنند، تمامی منطقه را اشغال می کنند رئیس بوفالوها بودن بسیار خوشایند است هرچند با پاره ای از ناملایمات نیز همراه است. بوفالوها پرسش نمی کنند آنها فقط دنباله روی می کنند.

کافی است که بوفالوی جلودار را شناسایی نموده و به سمت پرتگاه هدایت کند. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ تمامی گله در پی او حرکت خواهد کرد بوفالوها تا زمانی که چیزی به آنها نگفته شده است، حرکتی نخواهند کرد. تا وقتی که به آنها گفته نشود که چه کار بکنند، در گوشه ای می ایستد و انتظار می کشند، آنها منتظر دستورات هستند، در بسیاری از سازمان ها هم افراد

بسیاری را دیده ام که با بی عملی منتظر دریافت دستورات می مانند. اما کافی است قدری توجه کنند که با این ایستادن در اطراف و منتظر ماندن برای دریافت دستورات رئیس ، چه فرصت هایی را از دست داده اند.

تا آن جا که می دانم در سازمان من نیز چنین بوده است. همان گونه که عاقبت بوفالوها ، قوطی کنسرو در قفسه فروشگاه ها است، سرانجام سازمان های بوفالویی نیز قرار گرفتن در فهرست سازمان های فراموش شده خواهد بود. حقیقت این است که سازمان های بوفالویی با ایستادن در اطراف و منتظر فرمان رئیس ماندن ، قادر به ادامه حیات نخواهد بود پس به این نتیجه رسیدم که ما نیازمند تشکیلات دیگری هستیم ترجیح می دهم به جای یک گله وابسته بوفالوها ، گروهی متکی به یکدیگر داشته باشم.

همانگونه که میدانید غازها پرندگان کوچک و جالبی هستند. هر غاز می داند که باید به همان جایی برود که مجموعه قصد دارد به آن جا برود. از آن جایی که غاز پیشرو به سبب وزش باد در مسیر حرکت زودتر از دیگران خسته می شود به عقب گروه باز می گردد و غاز دیگری از بخش میانی مجموعه به جای او پرواز کرده و در راس سایرین قرار می گیرد.

این بدان معناست که هر غازی دقیقا می داند که دسته غازها به کجا می رود، آیا اکثر سازمان ها چنین هستند؟ آیا در اکثر سازمان ها کارکنان می دانند کل سازمان به کجا می رود؟ متاسفانه باید بگویم که من طی جستجوها و سفرهای خود در سراسر دنیا شمار بسیار محدودی را اینچنین یافتم. هر غازی می باید آماده باشد تا در صورت ضرورت گام پیش نهاده و مسئولیت جلو دار بودن را بپذیرد ، آیا این در سازمان ها واقعیت دارد؟ آیا در سازمان هر فردی مشتاق است گام پیش نهاده و مسئولیت را بپذیرد؟احتمالا پاسخ این پرسش منفی است. حقیقت این است که غازها نسبت به وضعیت یکدیگر حساس هستند.

اساسا از خصوصیات یک سازمان کارا این است که اعضاء نسبت به یکدیگر متعهد هستند. غازها به خوبی درک می کنند که نسبت به سرنوشت یکدیگر مسئولند. آنها به سرنوشت همدیگر اهمیت می دهند و بنابراین اگر یک غاز به هنگام مسافرت بیمار شود و یا تیری به او اصابت کند و فرو افتد، دسته ای از غازها به همراه او به سمت پایین پرواز کرده و او را تغذیه و از او حمایت می کنند تا بهبود یابد. آیا اکثر سازمان ها چنین هستند؟ آن گونه که پی بردم ، بیشتر سازمان ها همانند افراد بیگانه ای هستند که هریک سعی دارند به شکل بدی اهداف شخصی خود را محقق سازند. حقیقت این است که بیشتر سازمان ها برای نبردی که صد سال پیش پایان یافته طراحی شده اند. حقیقت این است که در زمینه تشکیلات و سازماندهی هنوز هم به اندازه غازها هوشیار نیستیم.

شواهد و مدارک در این خصوص بسیارند. حقیقت این است که ما همچنان روش سازماندهی گذشته را دنبال می کنیم اینها همگی حقایق بسیار جالبی هستند که من بعدا موفق به کشف آنها شدم و در گذشته توجهی بدان نداشتم.زمانی که تصمیم گرفتم تشکیلات متفاوتی داشته باشم ، هیچ یک از این حقایق را نمی دانستم ولی بعدا موفق به درک آنها شدم. به هر حال حقیقتی را که می دانستم این بود که مجموعه غازها از طریق همکاری متقابل اعضاء حرکت می کنند به طوری که نسبت پیشرفت مجموعه غازها به سمت مقصد می تواند ۱۷۱٪ بیش از حرکت فردی غازها باشد.

دقیقا به همین علت است که من خواستار آن هستم که به جای گله ای بوفالوهای وابسته ، به دسته ای از غازها را داشته باشیم. به همین خاطر به بوفالوهای خود فرمان پرواز دادم . حدس بزنید چه اتفاقی افتاد؟هیچ اتفاقی نیفتاد به طوری که تاکید هر چه بیشتر من منجر به مقاومت هر چه بیشتر آنها شد . در این هنگام به سومین حقیقت تلخ پی بردم. سومین حقیقت تلخ این است که برای تغییر در سازمان ، قبل از هر چیز من باید تغییر کنم بیش از هر چیز مسئله به من و تغییر من مربوط است . بزرگ ترین مانع در مسیر تغییر دیگران نیستند، بلکه من هستم.

این روند، روند بسیار دشواری بود و این در حقیقت دشوارترین موضوعی بوده که من طی ۵۸ سال گذشته به آن پی برده ام. تنها موضوع و دشوارترین موضوعی که آموخته ام، این است که خود را تغییر دهم. این امر بسیار مهم است. آیا شما می دانید چه کسی در جاده گرد و خاک ایجاد می کند؟ ماشین جلویی، چه کسی خاک می خورد؟ آن کس که در عقب حرکت می کند. چه تعدادی از شما در بازار موقعیت درجه اول را داشته اید؟ و چه تعداد از شما جایگاه شماره یک را در اختیار داشته اید؟ حال به من مزه خاک خوردن را بگویید. چالش اصلی آن است که بیاموزیم چگونه بوفالوهای خود را به پرواز در آوریم. اما چگونه؟ پاسخ آن است ما باید بیاموزیم که کارکنان باید مدیریت کنند، بیاموزیم که مدیر متفاوتی باشیم ، بیاموزیم که افراد متفاوتی باشیم. و این سخت ترین ماموریتی است که شما می توانید تصور کنید. تغییر دادن خطوط بر روی کاغذ و دستور دادن به فرد دیگری برای تغییر، سهل و آسان است اما تغییر در عمل بسیار دشوار است. توجه کنید این موضوع وابسته به تعریفی کاملا متفاوت از واژه ای است که واگذاری اختیار نامیده می شود.

از واژه واگذاری اختیار، بسیار استفاده شده است در مطبوعات غرب به ویژه مطبوعات تجاری غرب بسیار رایج است. وقتی دقت می کنید ، پی می برید که به طور مرتب و مکرر در مورد این کلمه سخن گفته می شود.

کتابی در سال ۱۹۹۰ منتشر شد که خلاصه خوبی است از نتایج تحقیقاتم در مطالعات پیشین. در این کتاب من از واگذاری اختیار برای تغییر در سازمان ها سخن گفته ام به هر حال آن چه که اتفاق افتاده این است که کلمه یاد شده به واسطه استفاده زیاد معنی حقیقی خود را از دست داده است.

اجازه بدهید من تعریفی را در این زمینه ارائه کنم، تعریفی که در نتیجه آن واگذاری اختیار در چارچوب یادگیری اعطای مدیریت به کارکنان معنی پیدا خواهد کرد. معنای واگذاری اختیار این است که شما به کسی اختیار نمی دهید . واگذاری اختیار از بالا به پایین صورت نمی گیرد. واگذاری اختیار از درون به بیرون است. واگذاری اختیار زمانی است که کارکنان برای اقدامات خود مسئول باشند. واگذاری اختیار زمانی است که هر یک از پرسنل می گویند من می خواهم مسئول باشم این بسیار جالب است پرسنلی که می خواهند مسئول باشند کارمندانی که می گویند ما مسئولیم ، آنهایی که مسئولیت پذیرند این معنی حقیقی واگذاری اختیار است. حال قدری بر واژه واگذاری اختیار تمرکز کنید. واژه واگذاری اختیار امری است درونی ، چیزی نیست که از بیرون بریک سازمان دیکته شود. حال قدری بر واژه واگذاری اختیار مرکز کنید. واژه واگذاری اختیار امری است درونی، چیزی نیست که از بیرون بر یک سازمان دیکته شود. واگذاری اختیار بدان معنی نیست که هر چه را دوست دارید انجام بدهید واگذاری اختیار اینگونه نیست که در ساعت ۱۰ در اداره حاضر شوید و ساعت ۱۲ اداره را ترک کنید. اینها معنی واگذاری اختیار نیست. آیا واگذاری اختیار این است که شما کاری را به کسی واگذار کنید و سپس اداره را ترک کنید و بگویید (بسیار خوب ، این مسئولیت شماست! من می خواهم به تفریح بروم)؟ این اصلا معنای واگذاری اختیار نیست.

واگذاری اختیار توجه بیشتر به مشتریان است. واگذاری اختیار، تمرکز بر آن است که کارهای درست برای مشتریان انجام شود.

نخستین کار گفتگوی مستقیم با مشتریان است. یکی از مسائل سازمان های اجرایی این است که ارتباط با مشتریان به صورت متمرکز در بخش خدمات مشتریان است. تنها فروشندگان با مشتریان در تماس اند و ممکن است بخش شکایات با مشتریان تماس داشته باشند، اما کس دیگری با مشتریان درتماس نیست یکی از نخستین کارهایی که دراف استیت در شرکت خود انجام داد آن بود که پس از دریافت شکایات از مشتریان، آنها را برای افرادی که محصول را می ساختند می فرستاد. وی می خواست که آنها خود به مشکل خود پاسخ دهند. او می گفت: این من هستم که بایدبه مشکل پاسخ دهم ، این بخش مشتریان نیست که باید به مشکل پاسخ دهد. بلکه شما سازندگان باید مشتری پاسخ دهید که چرا این محصول خوب نیست و چرا ظاهر خوبی ندارد و چرا بسته بندی به شکل مناسبی انجام نشده است؟ شما باید توضیح دهید که چرا کار

کرد آن خوب نیست و سپس شما باید آن را اصلاح کنید. بنابر این ضروری است که کارکنان را رودرو و چهره به چهره با مشتریان قرار دهید ، این نخستین مطلب است.

دومین مطلب آن است که باید افراد را از واقعیت های مالی و کسب و کار سازمان خود مطلع سازید ، من تصور می کنم که بسیار از افراد معتقدند که مدیران پول زیادی به جیب می زنند. حقوق های غیر قابل قبول و چیزهایی مختلفی را دریافت می کنند که هزینه آنها سبب افزایش هزینه سایرین می شود این نیز حقیقت ندارد.

بسیاری از افراد درک نمی کنند که موفقیت مالی در کسب و کار چگونه به دست می آید. ما به آنها این مسائل را نیاموخته ایم. ما تمامی اطلاعات مالی خود را بسیار سری نگه داری می کنیم. بنابراین کارکنان بر اساس حدس و گمان پیش بینی می کنند و حدس و گمان آنها نیز همواره نا صحیح است. شما اطلاعات رقابتی را مخفی نگه می دارید و آنها را مطلع نمی سازید که ما در بازار مورد چهارم قرار دادیم. ما به آنها اجازه نمی دهیم که بدانند موفقیت چگونه حاصل می شود، ما به آنها اجازه نمی دهیم حقایق شرکت را بدانند و این آگاهی ندادن به آنها و درجریان قرار ندادن آنهاست که در نتیجه آنها نیز نمی توانند مشکلات را دریابند. این وحشتناک است و اداره کار اینچنین ممکن نیست . بدین سبب است که آنها خواهان تغییر نیستند ما باید اطلاعات را در اختیار افراد قرار دهیم و در خصوص استفاده از روش منظمی در انجام این مهم سخن بگوییم ذکر می کنم این مسئله ای بسیار اساسی است.

افراد از تغییر خصوصا تغییر اجباری متنفرند اما آنها به تغییر اختیار عشقی می ورزند به طوری ترغیب می شوند به مردم بگویند که این تغییر من است و تغییر شما نیست. دراین ارتباط پنج واقعیت وجود دارد که من به آنها خواهم پرداخت.

نخستین واقعیت چیزی است که من آن را موازنه ارزش می نامم بسیاری از ما در جهانی متولد شده ایم و رشد کرده ایم که در آن به دنبال نتایج مالی بوده ایم . بر نتایج اقتصادی تمرکز داشته ایم. چگونه پول بیشتری به دست آوریم؟ سود بیشتر یا سهم بیشتری از بازار؟ و مرتبا ترازنامه و اطلاعات مربوط به سهم بازار را مطالعه و بررسی می کنیم. واقعیت این است که در دست داشتن بخشی از بازار و کسب در آمد تنها زمانی محقق می شود که شما رضایت مشتری را داشته باشید.

اجازه بدهید دوباره تکرار کنم، این بسیار مهم است که تنها راه ایجاد درآمد در دراز مدت و در اختیار داشتن بخشی از بازار، جلب رضایت مشتری است. مهم نیست که شما به چه نوع کسب و کاری مشغول هستید ، مهم نیست که پیشه و حرفه شما حمل و نقل زباله ، خدمات نظافتی، کامپیوتر و یا صنایع پزشکی باشد در هر صورت تنها راه دستیابی به موفقیت های اقتصادی جلب رضایت مشتری است.

شواهد موجود در این زمینه بسیار زیاد است. شواهد بسیار زیادی نیز وجود دارد که جلب رضایت مشتری ، تنها از طریق(رضایت کارایی) کارکنان خواهد بود و این تنها راه حل است.

من به جای استفاده از کلمه رضایت از عبارت رضایت کارایی استفاده نموده ام. زیرا حقیقت این است که بیش از ۹۰ سال تحقیقات آکادمیک نتوانسته است است رابطه مثبتی را بین رضایت و کارایی نشان دهد. رضایت کارکنان مربوط به کارایی آنها نیست. کارهایی که از هر جهت نیازهای آنها تامین می باشد، لزوما بهتر یا بیشتر تولید نخواهند کرد . معادله این نیست و طبیعت نیز چنین عمل نمی کند. انسان ها نیز این چنین عمل نمی کنند. به هر حال معادله این است که کارگران مولد از رضایتمندی بیشتری برخوردارند. حال معنای مولد بودن قدری متفاوت است. مولد بودن که خود واژه در خور توجهی است به معنای سخت کوشی و ساخت قطعات بیشتر و فروش بیشتر نیست. مفهوم مولد بودن مترادف با احساس خاصی است.

هنگامی که افراد خود احساس کند که کار را به درستی انجام داده اند و در عین حال مشتری نیز همین احساس را به زبان آورد در این هنگام احساس مولد بودن در فرد پیدا خواهد شد. این زمانی است که آنها راضی خواهند بود. بنابراین اگر واقعا می خواهیم در پیشه های گوناگون خود موفق باشیم و صاحب شرکتی با اقتصاد پویا باشیم و اگر خواستار موفقیت اقتصادی هستیم تنها راه دست یابی به چنین موفقیتی ایجاد شرایطی است که افراد در آن از احساس مولد بودن برخوردار باشند.

احساس کنند که کار درستی انجام داده اند و مشتریان نیز این احساس را تایید کنند. این بدان معنا است که ما باید انرژی و تلاش خود را در مسیر چنین فعالیتی هدایت کنیم.

از خود بپرسید که طی هفته گذشته چه مقدار از وقتتان صرف نگرانی در مورد عواقب مالی و چه مقدار از آن صرف ایجاد شرایطی جهت مولد بودن افراد در سازمان شده است. نظر من این است که بیشتر وقت شما صرف نگرانی نسبت به نتایج اقتصادی فعالیت ها شده است و وقت ناچیزی را صرف ایجاد کارایی و رضایت نموده اید. نخستین حقیقت مهم و بسیار مهم که وظیفه مدیران و رهبران می باشد، تمرکز بر شرایطی است که می تواند به مولد بودن افراد و شرکت منجر شود.

دومین واقعیت این است که وظیفه هر فرد در سازمان ، تمرکز در ایجاد شرایطی است که هرکس بتواند برای موفقیت مشتری تمامی توان خود را به کار گیرد. مشتریان موفقیت را این گونه تعریف می کنند : موفقیت اجتماعی، موفقیت اقتصادی ، موفقیت در بازار و چیزی که من موفقیت شخصی می نامم. حال دومین سوال مهمی که می خواهم درمورد آن فکر کنید، این است که ما چگونه عمل کنیم تا در خدمت این چهار موفقیت باشیم ؟ با در نظر گرفتن این چهار اصل ، شما در کسب و کار خود برای موفقیت چه می کنید؟ هنگامی که در مورد معنای اینها فکر می کنید درمی یابید که این مجموعه بیانگر آن

است که حقیقتا ما باید آن چه را که آنها احتیاج دارند، انجام دهیم. ما همگی باید تلاش کنیم تا کسب و کار آنها و نیازهای آنها را درک کرده و سپس آنها را در تحقق اهدافشان یاری کنیم و این کار باید از طریق درک و فهم ، بینش و توانایی هایمان صورت پذیرد. از این راه به افراد کمک می کنیم تا رضایت مشترینشان را جلب کنند. این موضوع فوق العاده حساس و بسیار مهم است.

این موضوع حقیقتا مبین آن است که ما باید خواست آنها را درک کنیم. سپس آن چه را که برای رسیدن آنها به اهدافشان لازم می باشد، مشخص کنیم که این خود روش مهمی در سنجش کسب و کار ماست. هنگامی که به سازمان خود نظر می کنید، این پرسش را مورد توجه قرار دهید که چه مقدار از فعالیت هایی که در کسب و کار ما صورت می پذیرد در خدمت این امور است؟ از خود بپرسید چه میزان از وقت شما و چه میزان از وقت افراد صرف آن امور می شود. در مقابل چه میزان از وقت شما صرف پرداختن به کارهای داخلی سازمان می شود؟ چه میزان از وقت شما صرف امور بودجه ای کارهای بازاریابی و مرور فعالیت ها می شود؟

من فکر می کنم در خواهید یافت که بیشتر وقت شما صرف مسائل داخلی سازمان می شود تا حل و فصل مشکلات مشتریان، مشکل همین جاست و این یک بیماری است این بیماری فراگیری است که کار را تهدید می کند و به معنای صرف زمان در درون به جای بیرون است. بنابر این نکته مهم این است که ما نیازمندیم تا همگی تمام توان خود را بر موفقیت مشتری متمرکز کنیم. لازم است توان و اندیشه تمامی افراد را در خصوص موفقیت قطعی و تضمین شده مشتریانمان متمرکز کنیم . این طبیعتا ما را به نتیجه بعدی می رساند.

همان گونه که می دانیم، اکثر ما در اعمال مدیریت از بالا به پایین بسیار کار آزموده ایم. که چگونه دستور دهیم، چگونه پاسخ دهیم ، چگونه به افراد بگوییم چه کار کنند ، ما آموخته ایم از بالا به پایین اعمال مدیریت کنیم . حقیقت این است که اگر ما می خواهیم مدیریتی موثر اعمال کنیم، می بایست بیاموزیم که به شکل افقی مدیریت کنیم قصد ما آن است که چنین کنیم و تنها راه مدیریت از جانب مشتری به درون سازمان است.

ما باید سازمانی به وجود آوریم که در آن مشتری رئیس باشد. رئیس پیشین رئیس نیست. این مشتری است که ریاست می کند، نه آن شخصی که در گوشه دفتر می نشیند. برای انجام این مهم باید سلسله مراتب موجود را به فراموشی بسپاریم. تنها سازمان هایی که در می یابند چگونه مشتری را مبدل به رئیس کنند، به سبب هزینه و کیفیت و خدمات در دهه نخست قرن ۲۱ ادامه حیات خواهند داد. انجام این مهم مستلزم حذف سلسله مراتب است، ما باید به سمت سازمان هایی حرکت کنیم که

سلسله مراتب مدیریت عمودی را حذف کرده و سیستم های جدید را جایگزین آن سازند. در طول تجزیه و مطالعات خود دو سیستم ارزشمند را یافته ام که عبارتند از:

(توافقنامه داخلی برنامه عملیاتی) و (کارنامه کار) بر اساس هر دو روش یاد شده فشارهای دائمی برای تغییر به وجود می آید. این همان چیزی است که بدان نیاز دارید واین پایه به کارگیری این دو سیستم است و آن چه را ما خواستار آن هستیم تمرکز و نظم است. واقعیت این است که ما نمی توانیم برای همه کس همه چیز باشیم. باید در زمینه های تمرکز کنیم که بهترین هستیم. برای روشن تر شدن مطلب لازم است پنج اصلی را که مدیران باید در این رابطه به کار برند توضیح دهیم. انتقال مالکیت و صاحب کاربودن وا نتقال تصمیم گیری در مورد آنها و این که هر چیز استاندارد شود. ایجاد شرایط مالکیت کار و به وجود آوردن سیستم هایی که باید به کار بسته شود، چند سیستم وجود دارد که اساسی و مهم هستند. این سیستم ها باید به وجود آید تا در نتیجه شرایط صاحب کار بودن مهیا گردد. کارکنان پاسخ مثبت دهند و سمت گیری مدیریت از مشتریان به طرف سازمان شود.

۱- سیستم توافقنامه برنامه عملیاتی : یعنی انعقاد توافقات بلند مدت و کوتاه مدت کار با مشتری، توافقات بلند مدت همکاری با مشتریان می بایست با تمامی همکاران داخلی سازمان پیوند خورده باشد. اگر به خاطر داشته باشید گفتم که مشتریان کوچک به همراه یکدیگر با مشتریان بزرگ پیونده خورده اند.

۲- سیستم اطلاعاتی دو کار انجام می دهد: نخست آن که سبب می گردد تا شما بازتاب به هنگامی را از سوی مشتریان دریافت کنید، دوم این که موجب ارائه اطلاعات مالی روشن و واضح می شود.

این سیستم اطلاعاتی مالی روشن و واضح به گونه ای است که تمام اطلاعات موجود را در دسترس کلیه افرادی که بدان نیاز دارند، می گذارد. ما تمایل داریم که اطلاعات را مخفی نگه داریم، در حالی که این اطلاعات باید در سازمان پخش شود تا مورد استفاده تمامی افراد قرار گیرد.

۳- سیستم تشویق: سیستم تشویق باید توسط کارکنان طراحی شود. ممکن است احمقانه به نظر آید ولی چه کسی بهتر می داند که چه چیزی موجب انگیزش شما می شود؟ اگر بخواهیم که شما را بر انگیزیم از چه کسی باید بپرسیم؟ معلوم است از خود شما، آیا این راهی است که ما برای انگیزش در محیط کارمان انتخاب کرده ایم؟ مطلقا خیر. بنابر این کلیه مسئله این است که از خود افرادی که می خواهیم تشویق شوند، بپرسیم چه چیز باعث انگیزش آنها می شود؟ برای این کار دو چیز اساسی لازم است: نخست داشتن دستور العمل های سازمانی، زیرا ما نمی خواهیم در خزانه را باز کنیم تا پول ها را به باد

دهیم . هدف ما این نیست. دوم اندیشیدن تمهیداتی برای درک واقعیت مسائل مالی . آیا شما دلتان نمی خواهد یک میلیون پوند درآمد داشته باشید؟ وقت آن است که ببینیم داشتن درآمد یک میلیون پوندی یعنی چه؟ بهتر است نگاهی به واقعیت وضعیت فعلی کسب و کارمان بکنیم تا متوجه شویم که داشتن در آمد یک میلیون پوند چه شرایطی دارد؟ ما چگونه وضعیت مالی را در این کار سامان دهیم تا شما به درآمد یک میلیون پوندی برسید؟

من عاشق این هستم که شما در آمدی یک میلیون پوندی داشته باشد، چون اگر شما این در آمد را داشته باشید، فکر می کنم که من هم دارای یک چنین در آمدی خواهم بود. بنابر این من خیلی این موضوع را دوست دارم. نکته اساسی این است که به افراد آموزش داده شود که واقعیت کسب و کار چیست به نحوی که درک کنند داشتن درآمد یک میلیون پوندی یا صدها هزار پوندی شرایط و الزاماتی دارد.

۴- سیستم انتخابی: این سیستم همکاران و مشتریان را درگیر می کند و هر دو گروه را شامل می شود. برای مثال ما از مشتریان بانک دعوت می کنیم که بیایند تا با افرادی که می خواهیم به عنوان کارمندان اعتبارات، صندوقدار، مدیران شعب استخدام کنیم، مصاحبه نهایی را انجام دهند. زیرا آنها هستند که باید به وسیله این افراد خدمات نهایی را دریافت کنند. چرا آنها نگویند که چه شخصی کجا باشد؟ آیا آنها بهتر از هر کس دیگری افرادی را که قرار است در خدمت آنها باشد تشخیص نمی دهند؟ بنابر این ما از مشتریان و همکاران دعوت می کنیم در فرایند انتخاب دخالت کنند. ما نیازمند فرایندی هستیم که مشتریان و همکاران در انتخاب و به کارگیری افراد دخالت کنند. جایی که عملکرد افراد افقی ارزیابی می شود و نه عمودی، ما حقیقتا باید به سمتی برویم که نیازهای شرکت به شکل افقی اداره شود.

۵- سیستمی که در آن تمامی افراد در حال یادگیری مداوم باشند. تمامی افراد چه صندوقدار بانک و چه کارمند اعتبارات باید در حال یادگیری باشند. مدیران موفق برای تحقق این امر یک برنامه آموزشی طراحی کرده اند که با مشتریان و همکارانشان درباره آن که چگونه عملکردشان را بهبود بخشد تا بهتر در خدمت آنان باشند.

این سیستم ها حقیقتا حیاتی هستند و به قدری اساسی می باشند که موفقیت آینده کسب و کار شما بدان وابسته است . بنابر این دومین وظیفه خطیر مدیر به عنوان رهبر به کارگیری سیستم هایی است که موجب فضای احساس مالکیت کار می شود. مربی گری افراد برای بهتر شدن مشتریان و از آن مهم تر بهتر شدن خودشان نکته اساسی مدیریت مفهوم مربی گری است و وظیفه اصلی مربی آن است که رشد کارکنان خود را هدایت کند و به آنان کمک کند تا توانایی های شخصیشان را رشد دهند به نحوی که به مشتریان خود بهتر خدمت کنند. مربی این کار را با پرسیدن دو سوال انجام می دهد. این مطلب واقعا

مشکل است. زیرا مهم ترین سخت ترین و بالاترین واقعیت و حقیقتی که باید یاد بگیریم جواب دادن یا دستور دادن نیست بلکه سوال کردن است. این برای من و بیشتر مدیران سخت است چون فکر می کنیم در موقعیتی هستیم که باید پاسخ های بزرگ داشته باشیم در مسئولیتی قرار داریم که باید سریع ترین مدیر تصمیم گیر باشیم.

برای مدیری که از هر کس دیگری سریع تر تصمیم می گیرد بسیار سخت است که این رویه را عوض کند و از این موضوع فاصله بگیرد. اما دو سوال است که باید پرسیده شود: اول آن برای مشتریان چه باید باشید؟ این سوال بسیار اساسی است. بنابر این کمک کنید که همه بفهمند که وظیفه شان کمک به مشتری است. دومین سوال آن که برای خودتان چه می توانید باشید؟ زیرا بیشتر افراد انتظارات کمی برای خودشان دارند. آنها نمی توانند خودشان را به عظمتی که می توانند داشته باشند ببینند. وظیفه مربیان آن است که کمک کنند افراد نمیرند و با پشیمانی ها زندگی نکنند. ولی مردنی است که پس از یک زندگانی مملو از خوشنودی باشد همان چیزی است که شما می توانید بدان کمک کنید.

همه ما می توانیم بهتر باشیم و ما به آنها کمک می کنیم که این را ببینند. این همان وظیفه ما یعنی مربی گری است. من به همان میزان که به اختیار داشتن و کنترل عشق می ورزم به مسئول بودن نیز عشق می ورزم و به رشد افراد علاقه مند هستم. در چند سال گذشته آموخته ام که از این طریق ارضای شخصی شوم. بنابر این سومین وظیفه اساسی آموختن مربی گری است مربی گر یا افراد برای بهتر شدن مشتریانشان و از همه مهم تر مربی گری افراد برای بهتر شدن خودشان است. آخرین نکته اساسی آموختن است یعنی همان طور که خود به سرعت یاد می گیرم باید دیگران را هم بیاموزم. ما نیازمند آموختنیم زیرا نیازمند آنیم که متفاوت باشیم. تا وقتی تفاوت پیدا نکنیم تغییری اتفاق نمی افتد و برای تحقق آن اساسا دو فرایند نقش اساسی را ایفا می کنند: نخستین فرایند شکل دهی توافقنامه های برنامه عملیاتی تعیین اهداف اجرایی و اقدامات مربوط به آن است. در آغاز باید به نگاه استراتژیک دریابیم که برای مشتریانمان چگونه باشیم و سپس با تعیین برنامه آینده برنامه حال را جهت رسیدن به آن آینده تنظیم کنیم.

پس روند کار، آغاز از آینده و سپس تعیین وضعیت کنونی است. با توجه به آینده مورد نظراین پرسش که برای مشتریان چگونه باید باشیم مشخص خواهد شد. مجموعه فرایند بر سه موضوع اساسی متکی است:

۱- وظایف و مسئولیت های مورد توافق ما چیست؟

۲- نقش تصمیم گیری ها چیست؟ چه کسی چه تصمیمی را اتخاذ می کند؟

۳- هر یک از ما برای دستیابی به چنین اهدافی چه اقداماتی را در کوتاه مدت انجام می دهیم؟

آن چه را که هریک از ما از نظر جمعی و از نظر فردی در سازمان انجام می دهیم حقیقتا چیزهایی است که یک سازمان شفاف برای ما ایجاد خواهد کرد. توافق یاد شده برمبنای دو پرسش استوار است: اول آن که مهم ترین مسئولیت های من و گروه من برای تحقق موفقیت مشتری چیست؟ مهم ترین بایدها چیست؟ در خواست مشتریان ما چیست؟ ثانیا من چه خواهم کرد؟ نقش من برای موفقیت هرچه بیشتر گروه در خصوص موفقیت مشتری چیست؟ نقش من برای گروه و فرد چیست؟

تمامی اینها زمانی موثر است که شما فرایند اصلی را که فرایند ثبت نتایج و تهیه کارنامه است در اختیار داشته باشید.

این سوال مطرح است که ایجاد تغییر در یک سازمان بدون بروز بحران مالی چگونه خواهد بود. نخستین کاری که باید انجام دهید بهره گیری از فرایند توافقنامه برنامه اجرایی جاری است و این عبارت است از مواجه ساختن کارکنان با خواست های مشتری به صورت مستمر به طوری که خود بخشی از نیازهای تغییر را پاسخ گو باشند. دومین فرایند، خود نیازهای دیگری را در زمینه تغییر ایجاد می کند.

نخستین مرحله احساس رضایت کارکنان است. زیرا همانگونه که می دانید در صورت نبودن رضایت در میان کارکنان به نتایج بلند مدت اقتصادی دست نخواهیم یافت. بنابر این نخستین پرسش مهم این است که چه کار مثبتی را در زمینه رضایت همکاران انجام دهیم.

دومین پرسش مهم این است که در مجموع کار ما چقدر مثبت است؟ شما می بایست کاری انجام دهید که بیشتر کارکنان انجام می دهند. من شرایط را ایجاد خواهم کرد و این کاری فردی و شخصی است چرا که من مسئولیت شخصی انجام کارها را دارا هستم.

سومین نکته مهم این است که سود آوری آن چقدر خواهد بود؟ هدف چنین تجربه ای سود آوری است.

چهارمین و مهم ترین موضوع، مسئله ارزیابی و سنجش است. سنجش بسیار مهم است. به طور نمونه شما می توانید با توجه به نتایج ارزیابی و سنجش کنید. بنابراین اولین موضوع مهم سنجش نتایج و دومین موضوع، سنجش بهترین عملکردهاست.

شرکتی را اداره می کنم که موفق است و از لحاظ اقتصادی نیز موفق می باشد و به سرعت در حال رشد است و تصور می کنم که اقدامات اجرایی خوبی هم انجام داده ایم. بنابر این وقتی درسال گذشته تصمیم گرفتیم که مشاغل را بسنجیم دست خود را بلند کردم تا اولین نفر باشم. گروهی تشکیل دادیم و بررسی کردیم که چه عواملی سبب پیدایش یک مدیر عامل خوب می شود. سپس بررسی کردیم که چه کسانی بهترین مدیران کل هستند. نخستین چیزی که یافتیم این بود که بهترین

مدیر فردی است در ژاپن ، او ریاست یک شرکت ۵ میلیارد دلاری لوازم یدکی اتومبیل را در ژاپن به عهده دارد. او از ما دعوت کرد و مابه آن جا رفتیم و یک هفته را در آن جا گذراندیم. من یک هفته را در توکیو برای مطالعه عملکرد او گذراندم و هنگامی که کار ما به پایان رسید، مجموعه گروه ما عملکرد مرا با عملکرد او مقایسه کرد. نتیجه آن بود که عملکرد من ۴۶٪ عملکرد وی بود. فرایند سنجش و ارزیابی ، روند بسیار خوبی است و در واقع بهترین محرکی است که افراد را به جلو سوق می دهد.

اما چهارمین حقیقت تلخ این است که برای این سیر و سفر در آینده طرح و نقشه مشخص وجود ندارد. شما نمی توانید آن چه را که برای کمپانی دات شل مفید بوده است تکرار کنید. اساسا نمی توان از کسی تقلید کرد زیرا طرح کلی موجود نیست و شما بایدطرح خود را ابداع کنید. این کار بسیار مهمی است که موفقیت وابسته به آن است چنانچه جوهر مسئولیت فردی با تعهد در آمیزد قطعا آن چه باید بشود می شود. حقیقتا امیدوارم که پیام من به شما کمک کند و برخی از این درس ها را به سازمان های خود ببرید و به افرادی دیگر منتقل کنید.

پس ازمرگ

جویس کرول اوتس

اوضاع همین طور بود، یا خواهد شد.

در دوردست انگار از افق می آمد، زمین که می چرخید تا سحر شود، انگار چکش می کوبیدند. خیال می کنی توی ساختمانی است، خیلی دور، ساختمانی که غریبه ها پر شده اند توی آن . بعد نزدیک تر می شود، محله به محله، خیابان به خیابان . آن پایین توی خیابان، دوازده طبقه زیر پنجره ات صدای آژیر می آید. در اصل دو آژیر. صداها به هم می پیچید، به شتاب در جهت مخالف: شمال جنوب. آشفته بازاری آشناست. آژیر آتش نشانی است ؟ آتش توی ساختمان ما؟

صدای کوبش، کوبش مشت، بلندتر می شود و شدت آن زیادتر می شود. حالا دیگر جای شک نمی ماند: عن قریب است که دستگیره در را از جا بکنند : جلوی در آپارتمان توهستند . صداها مردانه. گام ها سنگین، چکمه پوش. صدایی آمرانه وحشت را به جانت می ریزد

– آهای کسی آنجا نیست؟ پلیس، در را باز کنید. . توی تخت خواب دراز کشیده ای ، خیال می کنی تخت خوابت است، راستش را بخواهی ، باور کردنی نیست، کف اتاق افتاده ای ،تخته های کف از لای قالی به پشتت فشار می آورد، انگار به کپل و پاشنه های ظریف برهنه ات فرو می رود. نصفه نیمه لباس به تن داری، خیلی سردت است. آنقدر سردت است که

حس نمی کنی، پتوی پشمی تنگ به دورت پیچیده درست مثل قنداق بچه، اما پاهایت بیرون است، ساق پا ، قوزک، کف پا. کف پایت هم پیداست. چرا به اینجا آمده اید؟ گم شوید! کی پلیس خبر کرده! سعی می کنی بلند شوی اما نمی توانی، حتی نمی توانی خودت را از حالت تاقباز در بیاوری و روی آرنج تکیه بدهی . پاهایت انگار زیر تنت تاب برداشته، گویی از ارتفاع بلندی پرت شده باشی . بدنت وارفته است، فلج، انگار همه اعصاب، ماهیچه ها و مفاصلت آسیب جدی دیده است.

– این در را باز کنید، لطفا"!

صدایی دیگر، دو پوسته تر : پلیس ! در را باز کنید!

صدای در را خیلی واضح می شنوی که به ضرب وا می رود و می شکند، بروید ! تنهایم بگذارید! شما هم چو حقی ندارید! با آنکه چشمت را بی حرکت به سقف دوخته ای که در سایه های بالای سرت محو و ناپیداست ، می توانی چهارچوب در را ببینی که کش می آید و تراشه های چوب به پرواز در می آید. غیر ممکن است ، هم چو چیزی امکان ندارد، با این همه اتفاق می افتد، کجا می توانی قایم شوی؟ سینه خیز بروی زیر تخت، وقتی نمی توانی حرکت کنی ؟ سینه خیز بروی به طرف حمام که آن طرف اتاق است؟ پتوی نازک برای حفظ تو کافی نیست، چیزی شرم آور در نیم برهنگی ات هست، مرا تنها بگذار، لطفا" برو، به شما نیازی نداریم!

شوهرت کجاست،چرا بیدار نشده؟ –آیا رفته است، آیا تو را تنها گذاشته و رفته، چند وقت است که به تنهایی منتظر مانده ای تا برگردد؟ سی سال است که ازدواج کرده ای و نمی توانی قیافه اش را به یاد بیاوری! اما کسی نمی فهمد!

پاسبان هیچ اهمیتی به اعتراض تو نمی دهد. توی آپارتمان همه جا پا می کوبند و چیزی خرد می شود و کف اتاق می لرزد. رادیوی بی سیم صدایی مثل جیغ طوطی درمی آورد، نوری کور کننده روشن می شود. سعی می کنی خودت را لای پتو بپیچی ، ولم کن! چه طور جرات می کنی، هق هق گریه می کنی به التماس می افتی، نگاهم نکن ، برو کنار! توی آستانه اتاق خواب، چهره های غریبه، گوشت آلود مات، و گستاخ با چشم های وق زده نگاهت می کنند. یکی شان جوان است با عینک قاب سیمی براق که نور بالای سرش را باز می تاباند. نه، نه، نه نگاهم نکن!

ناامیدانه لای پتو قایم می شوی ، انگار چیزی به آن ماسیده، به موهای سرت می چسبد. آنقدر سردت است که نمی توانی تکان بخوری: پوستت به رنگ شیر بریده ، ناخن هایت خونمرده که از تو به آلوی سیاه می ماند. خیلی خجالت دارد، خیلی عریانی،این غریبه های یونیفورم پوش چه حقی دارند که در آپارتمان تو را بشکنند و خلوتت را به هم بریزند، خلوت ازدواج سی ساله ات را ، آهسته به طرف تو می آیند با شلوارهای بلند، کمربندهای چرمی براق، سگک های قلاب کمر، تپانچه های

آماده. سه مرد یونیفورم پوش که برایت ناآشنا هستند طوری نگاهت می کنند که تا حالا ندیده ای . یکی شان سوتی می کشد و می گوید:

– وای .... خدا!

یکی دیگر آب دهان خود را قورت می دهند.

– این دیگر چیست؟ یعنی ....؟

سومی چهره در هم می کشد و با حال وهوایی حاکی از رضایت می گوید:

– هاه ! خودت که می دانی !

از پشت پنجره باران خورده آسمانی کبود رنبید و رگ های نارنجی چیزی گندیده را روشن کرد.

به من دست نزیند، پتو را بلند نکنید، بروید، من خوبم، خودمم، همیشه خودم خواهم بود، فقط خوابیده ام و شما کابوس منید، جدای از من وجود ندارید،به من دست نزنید!

دوتاشان در نزدیکی چمباتمه زده اند، خیره نگاه می کنند. لحظه ای طولانی از سکوت. یکی دهان خود را با تیغه دستش پاک می کند، دیگری توی آن مزن هردم با صدای قاطع حرف می زند. دم چارچوب حمام با کاشی سفید، نور روی عینک جوان ترین پاسبان می رقصد. خنده ای است یا صاف کردن عصبی گلویش. می گوید، اگر فکر می کنید آن بد است، نگاهی به اینجا بیندازید.

پایان خوش

پوپک نوید

یک شنبه تلفن زدم تا الآن که سه شنبه است.ولی بنظرم چند هفته می شود که صدایش را نشنیده ام. عادت کرده ام هفته ای چند بار تلفن بزنم، دو سه جمله ای حرف بزنیم و همین.

ــ حالت چطور است؟ بهتری؟

ــ بله، خوبم. شما چطورید؟ .....

وقتی حدس می زنم دیگر حرفی برای گفتن نمانده و الآن است که بگوید: خب خوشحال شدم، یکی دوتا از جمله هایی که قبلا تمرین کرده ام، یادم می آید:

ــ دلم برایتان تنگ شده، خیلی بهتان فکر می کنم.

جا می خورَد.چند ثانیه ای مکث می کند، بعد خنده ای خجالت زده و خداحافظی. باید توی خانه بیشتر تمرین کنم.

جلوی آیینه می ایستم و ادای صدای او را در می آورم. کلفت تر و قوی تر از صدای خودم. بعد آدمِ توی ِ آیینه جواب می دهد. به آدمِ توی ِ آیینه نگاه می کنم که قشنگ است، چشم هایش برق میزند و بلبل زبانی می کند.

تلفنی خبر دادند. آدم چطور می تواند از پشتِ تلفن احساسش را نشان بدهد؟ گوشی را که گذاشتم، با خودم گفتم: پس دیگر فایده ای ندارد که توی ِ خانه تمرین کنم و با او حرف بزنم.

همه ی حرفهایم ماند تا الآن برای خودم بنویسم و بعد دور بیاندازمشان. ولی موقع دور انداختنِ کاغذها به خودم می گویم: دیگر پنهان کاری برای ِ چه؟

شاید وقتی من هم مُردم، همهً این کاغذها را توی ِ کیسهً زباله بریزند و با آشغال ها دمِ در

بگذارند. من که آدمِ مهمی نیستم تا کسی کاغذهایم را بخواند و بخواهد از تویش چیزی در بیاورد.

ولی همهً فک و فامیل های ِ او یادداشت هایش را می خوانند تا چیزی کشف کنند. مثلِ شمارهً تلفنِ من، که توی ِ همان یادداشت ها پیدا کردند.

تلفن زدند که اگر دوست دارم در مراسمش شرکت کنم. دوست داشتم ولی نه جلوی ِ آنهمه چشم که من را می پاییدند. شبِ قبلش زود خوابیدم تا صبح چشم هایم پُف کرده نباشد. جوری آرایش کردم تا جلویشان خوب بنظر بیایم. چرا؟! که یک وقت نگویند: پس دختری که استاد دوستش داشت، همین بود؟!

ولی کسی که توی آیینهً تاکسی دیدم، دختر ِ وحشت زده ای بود با چشم های ِ وَرَم کرده و شال ِ سیاهی که مثل ِ کُلفت ها دورِ سرش پیچیده بود. رانندهً آژانس که جلوی ِ قطعه ی ِ ۷۰۲ ایستاد، سعی کردم سرووضعم را مرتب کنم. چشم هایم را مالیدم شاید آن برقی که توی ِ آیینهً خانه دیده بودم، برگردد.

اولّین کسی که آنجا دیدم زنش بود. با یک لباس ِ مشکی ِ شیک و عینک ِ آفتابی ای که از پُشتش هیچ چیز نمی توانستم ببینم. جز این که سرد و موَدب بود. بعد سنگ ِ قبرش را دیدم. یک سنگ ِ قبر ِ حسابی که نوشته های ِ سفید روی ِ سنگ ِ سیاهش نمای ِ قشنگی داشت. زیرِ اسم و تاریخ ِ تولّد و وفاتش، دو بیت شعر هم بود. از سهراب. ولی به گمانم حافظ را بیشتر دوست داشت.

روی ِ میزش، آنجا که می نوشت، دیوان ِ حافظ دیده بودم و فرهنگ ِ لغت های ِ جور واجور و یک عالمه کاغذ و کتاب. یک قفسه ً کامل ِ کتابخانه اش،فقط کتاب های خودش بود.

کاش توی ِ یکی از قصّه هایش من را آورده بود. گیریم نه قهرمان ِ داستان، لااقل یکی از آدم هایی که سرشان به تنشان می اَرزد و آدم به هوای ِ آنها داستان را می خوانَد تا ببیند آخر و عاقبتشان چه می شود. آخرش را هم خوب تمام می کرد، شاید اینجوری دلم خوش می شد و فکر نمی کردم که نگاه ِ زن و بچّه هایش به من جوری است که انگار به یک آدم ِ بی ارزش نگاه می کنند که لیاقت ِعشق ِ نصفه نیمهً استاد را هم نداشته.

گفتم عشق؟ این را هم دیگر مطمئن نیستم. آنقدر که موَدب و مبادی آداب بود، آدم نمی فهمید دارد حرف ِ دلش را می زند یا تعارف می کند.

ــ خیلی دوستت دارم، دلم هوایَت را کرده.

ــ جدّی می گویید؟

زنش آخر ِ مراسم همان طوری از من تشکّر کرد که از همه تشکّر می کرد. یک کلمه اضافه نگفت. خیا ل می کنم برایش یک قصّه هستم که استاد یک شب برای ِ سرگرمی توی ِ جمع ِ خانوادگی شان تعریف کرده و حتّی روی ِ کاغذ هم نیاورده. یعنی فکر کرده که ارزش ِ روی ِ کاغذ آوردن را نداشته؟ ولی به گمان ِ من قشنگ می شُد.

عشق ِ یک آدم ِ معروف به یک دخترِ معمولی ِ خیلی جوان تر از خودش، از آن داستان های ِ عجیب وغریب ِ پُر از دیو و جنّی که می نوشت، قشنگ تر نبود؟

همان ها که گاهی به من می داد تا بخوانم و ازشان هیچ سر در نمی آوردم. دروغکی می گفتم: قشنگ است، فضای ِ جالبی دارد. آن همه سیاهی، نکبت و بد بختی هایی که تمامی نداشت. چطور می توانست آنقدر سیاه بنویسد؟ آدمی که زندگی ای به آن خوبی داشته و هر وقت از زندگی بد می گفتم، کلّی دلیل برای ِ خوشحالی و امیدوار بودن ردیف می کرد.

ــ برای ِ پنج شنبه و جمعه ات چه برنامه ای داری؟

(داشتم فکر می کردم چه برنامه ای دارم)

ــ با دوست هایت برو بیرون قدمی بزن. توی خانه نمانی غصّه بخوری.

یک شنبهً آخر از صبح به دلم افتاده بود که نکند قرار را عقب بیاندازد. همیشهً خدا فقط اینجور فکرهای ِ افتضاح است که اتفاق می افتد.

ــ ببین، امروز جلسه دارم، یک سخنرانی.

ــ عیبی ندارد، باشد برای ِ هفتهً بعد.

شاید دوست داشته خودم را لوس کنم. یکی از جمله های ِ عاشقانه ای که حفظ کرده بودم را بگویم، تا بخندد و جلسه اش را کنسل کند. ولی لوس شدن ِ آدم ِ توی ِ آیینه، زشت بود. یک جورِ جلف و سبُکی بود که صدای ِ کلفت ِ این طرف ِ آیینه دوستش نداشت و حوصله اش از او سَر می رفت.

زلزله که آمد خواب بودم. از تاپ تاپ ِ پای ِ همسایه ها بیدار شدم نه از زلزله. خواب آلود آمدم توی ِ راهرو تا ببینم چه خبر است که کف ِ پایم سوخت. تُند کردم و ته راهرو که رسیدم رّد قرمز ِ روی ِ موزاییک ها را پشت ِ سرم دیدم. یک قرمز ِ تر و تازه که انگار جان داشت و روی ِ خرده آیینه ها را رنگ زده بود.

همانجا نشستم پای ِ دیوار و به قیافهٔ شش تکّهٔ پخش و پلا روی ِ زمین نگاه کردم. آدم های ِ هر شش تکّه قشنگ بودند، چشم هایشان برق می زد و بلبل زبانی می کردند.

پدر

ریموند کارور

ترجمه : فرزانه طاهری

نوزاد توی سبدش کنار تخت بود، شبکلاه و لباس خواب سفید پوشیده بود. سبد را تازه رنگ زده بودند و دورش روبانهای آبی روشن بسته بودند و تویش دورتادور، پتوی آبی گذاشته بودند. سه خواهر کوچولو و مادر که تازه از جا بلند شده بود و هنوز حالش به جا نیامده بود و مادربزرگ همگی دور بچه ایستاده بودند و تماشایش می کردند که چطور خیره نگاه می کند و گاهی مشت بسته اش را به دهانش می برد. نه لبخند می زد نه می خندید، اما گاه به گاه پلک می زد و وقتی یکی از دخترها چانه اش را ناز می کرد زبانش را از لای لبهایش بیرون می داد و تو می برد.

پدر توی آشپزخانه بود و می توانست صدایشان را بشنود که با بچه بازی می کنند.

فیلیس گفت: «کداممان را دوست داری، نی نی؟» و چانه اش را قلقلک داد.

فیلیس گفت: «همه مان را دوست دارد، اما از همه بیشتر بابا را دوست دارد چون بابا هم پسر است!»

مادربزرگ بر لبه تخت نشست و گفت: «دستهای کوچولوش را نگاه کن! چه تپل است. وای، انگشتهای کوچولوش را ببین! درست مثل مامانش.»

مادر گفت: «چقدر نازه! چه سرحال و سالمه، بچه ناز کوچولوی خودم.» و خم شد و پیشانی بچه را بوسید و پتوی روی دستش را ناز کرد. «ما هم دوستش داریم.»

آلیس جیغ زد: «اما به کی رفته؟ شبیه کی شده؟» و همگی به سبد نزدیکتر شدند تا ببینند بچه به کی رفته.

کارول گفت: «چشمهاش قشنگ است.»

فیلیس گفت: «چشم همه بچه های کوچولو قشنگ است.»

مادربزرگ گفت: «لبهاش به پدربزرگش رفته. لبهاش را نگاه کنید.»

مادر گفت: «نمی دانم... گمان نکنم.»

آلیس جیغ زد: «دماغش! دماغش!»

مادر پرسید: «دماغش مگر چطور است؟»

دختر جواب داد: «شبیه دماغ یکی است.»

مادر گفت: «نه، نمی دانم. گمان نکنم.»

مادربزرگ زیر لب گفت: «لبهاش...» دست بچه را از زیر پتو درآورد و انگشتهاش را از هم باز کرد، گفت: «اما انگشتهای کوچولوش...»

«به کی رفته؟»

فیلیس گفت: «شبیه هیشکی نیست.» و همگی باز به سبد نزدیکتر شدند.

کارول گفت: «من می دانم! من می دانم! به بابا رفته!» بعد دقیقتر به بچه نگاه کردند.

فیلیس گفت: «ولی آخر بابا به کی رفته؟»

آلیس تکرار کرد: «بابا به کی رفته؟» و همگی یک دفعه برگشتند و به آشپزخانه نگاه کردند که پدر در آن پشت میز نشسته و پشتش به آنها بود.

فیلیس گفت: «خوب، هیشکی!» و کمی گریه کرد.

مادربزرگ گفت: «هیس،» و رویش را برگرداند و باز به بچه نگاه کرد.

آلیس گفت: «بابا به هیشکی نرفته!»

فیلیس، درحالی که چشمهایش را با یکی از روبانها پاک می کرد گفت: «اما باید به یکی رفته باشد.» و همه بجز مادربزرگ به پدر نگاه کردند که پشت میز نشسته بود.

پدر روی صندلی چرخیده بود و صورتش سفید بود و بدون حالت.

پرفسور دپلن

اونوره دو بالزاک

دکتر «بیانشون» پزشکیار پرفسور «دپلن»، جراح بسیار مشهور بود و روزی که اتفاقاً در پاریس از میدانگاه «سن سولپیس» می‌گذشت، استاد و رئیس خود را دید که وارد کلیسا می‌شد. ساعت نه صبح بود و پرفسور دپلن که همیشه با کالسکه شخصی خود حرکت می‌کرد، این بار پیاده بود و از کوچه «پوتی لیون» که کوچه بدنامی بود گذشته و درست حالت کسی را داشت که بخواهد به یکی از این خانه‌های بدنام و رسوا وارد شود.

بیانشون استاد خود را کاملاً می‌شناخت و خوب می‌دانست که تا به چه درجه مادی و از عوالم مذهبی و خدا و آخرت به دور است، سخت متعجب و کنجکاو گردید و لهذا او نیز آهسته وارد کلیسا شد و چون رئیس خود را که یکپارچه بی‌دینی و لامذهبی بود و به عرش و فرش و بهشت و جهنم و ملائکه و غلمان عقیده‌ای نداشت و ابداً با کلیسا و کشیش و نماز و دعا سر سوزنی سر و کار نداشت به چشم خود دید که در گوشه‌ای از کلیسا آن هم در مقابل مجسمه حضرت مریم به زانو افتاده و با قیافه‌ای چنان جدی که گویی در پشت میز جراحی مشغول کار و عمل است، دارد نماز و دعا می‌خواند، به قدری متحیر گردید که هیچ زبان و قلمی از عهده بیان آن بر نخواهد آمد.

ترسید که مبادا استادش او را ببیند و خیال کند که شاگردش دارد زاغ سیاه او را چوب می‌زند و معهذا همچنان که آهسته و بی‌صدا وارد شده بود، آهسته و بی‌صدا هم از کلیسا بیرون رفت و راه خود را پیش گرفته و از آنجا دور شد و هرچند این پیشامد غیرمترقبه تأثیر عمیقی در وجود او نموده بود، اما روی هم رفته زیاد وقعی بدان ننهاد و کم‌کم از خاطرش محو گردید.

سه ماهی از آن تاریخ گذشته بود که روزی یک نفر از اساتید دانشگاه که همکار پرفسور دپلن بود به دیدن رفیق خود آمد و چنان اتفاق افتاد که در حضور بیانشون خودمانی دست به روی شانه دپلن گذاشت و گفت «رفیق، تو را در کلیسای سن سولپیس دیدم و خیلی تعجب کردم و هیچ نفهمیدم که در آنجا چه کار داشتی. تو و کلیسا!»

دپلن جواب داد: آنجا به عیادت کشیشی رفته بودم که استخوان زانویش دارد آب می‌شود و محتاج جراحی است و شاهزاده خانم «آنگولم» سفارش او را به من کرده بود.

بیانشون را این جواب قانع نکرد، پیش خود گفت چنین مریضی را که در کلیسا نمی‌بینند. من یقین دارم که باز برای نماز و دعا بدانجا رفته بوده است.

از همان لحظه بیانشون تصمیم گرفت که ته و توی این موضوع را در بیاورد و چون تاریخ روزی را که استاد خود را دیده بود که وارد کلیسا می‌شود به خاطر سپرده بود، سال بعد در همان روز بدانجا رفت و در گوشه‌ای پنهان شده منتظر بود که شاید باز دپلن پیدا شود. طولی نکشید که کالسکه استاد در پیچ کوچه پوتی‌لیون ایستاد و دپلن پیاده شد و با احتیاط راه کلیسا را پیش گرفت و وارد شد.

بیانشون هم پنهانی به دنبال او وارد شد و دید باز استادش به زانو افتاده و مشغول نماز و دعاست. بسیار تعجب کرد و پیش خود گفت: عجب معمایی است. از یک طرف مادی صرف بودن و بی‌اعتنایی محض به خدا و مذهب و از طرف دیگر به زانو افتادن در کلیسا و نماز و دعا.

وقتی نماز کلیسا به پایان رسید و کلیسا خالی ماند و دپلن هم بیرون رفت، بیانشون خود را به متولی کلیسا رسانید و پرسید آیا این آقایی که در آنجا به زانو افتاده بود و نماز می‌کرد می‌شناسد و آیا او اغلب به کلیسا می‌آید.

متولی جواب داد که من بیست سال است که متولی این کلیسا هستم و هر سال دیده‌ام که دکتر دپلن چهار بار بدینجا می‌آید، وانگهی در تمام این مدت مخارج این نمازها را در روزهایی که می‌آید خود او پرداخته است و باز مرتباً می‌پردازد و بانی خیر، خود اوست.

دوره شاگردی بیانشون به پایان رسیده بود و دیگر کمتر استاد خود را می‌دید و اگر هم گاهی او را در مجالس رسمی و در محافل علمی می‌دید، فرصتی برای پاره‌ای صحبت‌ها و گفت و شنودها نبود. هفت سال گذشته بود و باز روزی که بیانشون از مقابل کلیسای معهود می‌گذشت به فکر افتاد که شاید باز استادش در آنجا باشد و داخل شد. بله، دپلن باز به زانو افتاده و مشغول دعا و نماز بود.

بیانشون هم در کنار او به زانو افتاد و به محض اینکه نماز تمام شد سلام کرد و آشنایی داد و همین که با هم از کلیسا بیرون آمدند گفت: جسارت است ولی برای من معمایی گردیده است و به جز شخص خودتان کسی از عهده حل آن بر نخواهد آمد. قضیه را از ابتدا تا انتها حکایت نمود و گفت:

ـ چون شما در مجالس درس و عمل رسماً و علناً خود را لامذهب معرفی می‌کنید و می‌گوئید به خدایی که مردم به او معتقدند اعتقاد ندارید، چه علت و سببی دارد که خودتان محرمانه به کلیسا می‌آئید و نماز و دعا می‌خوانید و مخارج نماز را به عهده گرفته‌اید؟

دپلن گفت: ای دوست جوان من، من دیگر پیر شده‌ام و یک پایم در گور است و علتی ندارد که حقیقت این امر را پنهان

دارم. این قضیه مربوط به اوقات جوانی و به زمان تحصیلات من است.

بیانشون در پهلوی استاد بزرگ و جراح بسیار مشهور پاریس به راه افتاد. کم‌کم رسیدند به کوچه «کاتروان» که از کوچه‌های بسیار پست و فقیر و کثیف پاریس است. دپلن در مقابل خانه تنگ و تاریکی که به صورت برج و باروی پر پیچ و خمی بود ایستاد و گفت: «بیا بالا» و خود پلکان را گرفته طبقه به طبقه تا طبقه ششم بالا رفت.

دپلن گفت: داستان کلیسا و نماز و دعای من قضایایی مربوط است که در اینجا شروع شده است. در آن اوقات، روزگار بسیار سختی را می‌گذراندم. دانشجو بودم و غریب بودم و فقیر بودم و گرسنه و تشنه و بی‌پول بودم و کفش حسابی به پا و لباسی که بتوان اسمش را لباس گذاشت بر تن نداشتم و امروز که چهل پنجاه سال از آن تاریخ می‌گذرد واقعاً تعجب می‌کنم که چطور زنده ماندم و نفله نشدم. در پاریس به کلی تنها و بیکس بودم و هیچکس و کاری نداشتم و هیچ امیدی نداشتم که برای مخارج تحصیل و پول کتاب، یک شاهی از کسی برایم برسد. از زور تنگدستی سخت عصبانی شده بودم به‌طوری که دوست و رفیقی برایم باقی نمانده بود و سر و وضعم نیز طوری نبود که کسی رغبت نشست و برخاست با مرا داشته باشد.

در همین خانه‌ای که می‌بینی منزل داشتم و طب می‌خواندم و امتحان اولم را حاضر می‌کردم و چنان کارد به استخوانم رسیده بود که راه پس و پیش نداشتم و تنها راه و چاره‌ای که برایم باقی مانده بود این بود که یا بمیرم و یا خود را به جایی برسانم. بنا بود که کسانم ماهی سی فرانک برایم بفرستند ولی چه بسا همین مبلغ اندک هم نمی‌رسید و توقعی هم نداشتم که مرتب برسد، چون خوب می‌دانستم که تهیه همین پول هم برای آنها به چه اندازه مشکل بود. عمه پیری داشتم که یک صندوق از لباس‌هایی را که در گنجه‌های منزل خود پیدا کرده و نسبتاً پاکیزه بود برایم فرستاده بود، ولی چون پول حمل‌ونقل را خودم بایستی می‌پرداختم و چنین پولی در دستگاهم نبود نتوانسته بودم صندوق را تحویل بگیرم و مدام به این در و آن در می‌زدم که شاید بتوانم صندوق را بگیرم و سر و وضعم را قدری مرتب نمایم. تنها راهش این بود که اول بتوانم یک قسمت از اسبابی را که در صندوق بود به فروش برسانم و پولی به دست بیاورم تا بتوانم مخارج حمل‌ونقل را بپردازم.

در همین خانه، همسایه اتاقم مردی بود سقا از اهالی «سن فلور» به اسم «بورژات». آشنایی ما مثل آشنایی اشخاص بسیار دیگر که در این خانه منزل داشتند منحصر به سلام و علیکی بود و بس و یا به صدای سرفه‌ای که در اتاقی بلند می‌گردید و سااکنین اتاق‌های اطراف می‌شنیدند.

همین مرد روزی از طرف صاحبخانه برایم پیغام آورد که چون سه ماه است اجاره اتاقم عقب افتاده است باید اتاق را خالی کنم. وقتی حالت تشویش و اضطرار مرا دید گفت: مرا هم می‌خواهد بیرون بیندازد و می‌گوید این منزل با شغل سقایی تو

جور نمی‌آید و صدای در و همسایه بلند شده است.

آن شب، سخت‌ترین شب عمر من بود. فکر می‌کردم کجا بروم و این اسباب و خرت و پرتم را کی حمل خواهد کرد. بالاخره خوابم برد و وقتی صبح زود بیدار شدم و مشغول خوردن نان و شیری بودم، که غذای منحصر به فردم شده بود، ناگهان همسایه‌ام بورژات وارد شد و با همان لهجه‌ای که داشت گفت:

«آقای عزیز و کوچولو، تو محصلی و مدرسه می‌روی و درس می‌خوانی. مرا که می‌بینی من بچه سرراهی بودم و در یتیم‌خانه سن‌فلور بزرگ شده‌ام و پدر و مادرم را نمی‌شناسم و هیچوقت هم پول کافی نداشته‌ام که بتوانم زن بگیرم و لهذا کس و کاری ندارم و مثل تو بی‌کس هستم. برای کار سقایی ارابه دستی کوچکی دارم که جلو در خانه می‌گذارم و لابد دیده‌ای. برای آشغال ماشغالی که خودم دارم و برای کتاب و اسباب تو به قدر کافی جا دارد. حالا که ما را از اینجا بیرون می‌اندازند بیا با هم برویم بلکه بتوانیم منزلی پیدا کنیم. ما که قصر سلطنتی نمی‌خواهیم، همینقدر بتوانیم سرمان را روی بالشی بگذاریم و از باد و باران درامان باشیم جای شکرش باقی است.

گفتم: خیلی ممنونم، اما سه ماه است که من اجاره اینجا را نپرداخته‌ام و یک صندوق اسباب هم برایم آمده است که مقداری لباس و اسباب در آنست و آن را هم باید بیرون بیاورم و تمام پولی که دارم از پنج فرانک بیشتر نیست.

گفت: قیدش را بزن. الحمدلله کیسه‌ام خالی نیست و اینقدر دارم که جواب قرض‌های تو را بدهد. بی‌خود غصه نخور، خدا بزرگست. بلند شو اسبابت را جمع کن تا راه بیفتیم.

قرض‌های مرا پرداخت و اسباب‌هایم را روی ارابه سوار کرد و طناب ارابه‌اش را به شانه‌اش انداخت و راه افتادیم. هرجا که نوشته بودند «اتاق برای اجاره» می‌ایستاد و طناب را از شانه‌اش برمی‌داشت و به سراغ اتاق می‌رفتیم. اتاق‌ها عموماً گران بود و به دردمان نمی‌خورد و هرچه دست و پا کردیم که شاید در محله «کارتیه لاتن» که محله دانشجویان است اتاق ارزان و مناسبی پیدا کنیم، دستمان به جایی بند نشد و مجبور شدیم از آن محله صرفنظر بکنیم. عاقبت طرف‌های عصر بود که در پاساژ بازرگانی در قسمت «حیاط روهان» دو تا اتاق که اینطرف و آنطرف پلکان واقع بود پیدا شد و بی بروبرگرد به قیمت هر اتاقی شصت فرانک در سال اجاره کردیم و درواقع هم منزل شدیم.

بورژات هرطور بود از سقایی روزی پنج فرانک را در می‌آورد و یک صدا اکویی پول نقد داشت و آرزویش این بود که بتواند یک رأس اسب و یک چلیک سقایی بخرد و سقای آبرومندی بشود. وقتی از حال و روزگار من آگاه گردید، عجالتاً از خرید اسب و چلیک منصرف شد و گفت: تو باید درس بخوانی و کار تو اهمیتش بیشتر از کار من است و از همان روز به بعد

درحقیقت متکفل مخارج من گردید.

مرا آقا کوچولو می‌خواند و چه بسا شب‌ها که از کار برمی‌گشت می‌آمد در اتاق من می‌نشست و تماشای درس خواندن و مطالعه مرا می‌کرد.

این مرد که چهل سالی از عمرش می‌رفت سر تا پا عاطفه و محبت بود و نمی‌دانست این محبت و عاطفه‌اش را در چه راهی صرف نماید. می‌گفت هرگز کسی مرا دوست نداشته است به جز یک سگ ولگرد بی‌صاحب که آن هم قدری پیش از آنکه با هم آشنا شده باشیم از زور پیری مرده بود.

بورژات کم‌کم تمام محبت و دلبستگیش را به من داد به طوری که من تنها کس و کار او در این دنیا شدم. برای من به راستی از هر مادری مهربانتر بود و هر چیز خوبی را برای من می‌خواست و حاضر بود نان نخورد تا بتواند جواب احتیاجات و درس و کتاب و زندگی مرا بدهد. ما مسیحی‌ها از تقوا و نیکی و نیکوکاری مذهب مسیحا سخن می‌رانیم و این مرد سقا، درست و حسابی مظهر کامل این صفات بود.

اگر اتفاقاً گاهی در کوچه و خیابان به هم می‌رسیدیم همانطور که طناب ارابه‌اش را به دوش داشت و به جلو می‌کشید با یک دنیا مهربانی لبخندی به من می‌زد و معلوم بود که چون مرا تندرست و بشاش و با سر و وضع مرتب دیده است حظ دنیا را می‌برد.

کم‌کم تحصیلاتم به پایان رسید و موقعی رسید که دوره عمل طبابت و جراحی من آغاز گردید و بایستی به رسم پزشکیار در بیمارستان منزل نمایم. این جدایی برایش بسیار سخت بود ولی به زبان نمی‌آورد و تنها دلخوشی او در آن موقع این بود که بتواند پول پس‌انداز کند تا من بتوانم تز دکترای خودم را تمام کنم و به چاپ برسانم و قول داد که هر وقت فرصتی یافت اول کاری که خواهد کرد به دیدن من خواهد آمد.

وقتی داستان بدینجا رسید، استاد دپلن به شاگرد سابق خود گفت:

«بیانشون، اگر در رساله دکترای من نگاه کنی خواهی دید که آن را به نام همین مرد عزیز و بزرگوار نوشته و تقدیم داشته‌ام. در اواخر دوره عملی‌ام در بیمارستان کم‌کم دارای عایداتی شده بودم و توانستم برای او یک اسب و یک چلیک سقایی بخرم. از یک طرف دنیا را به او داده بودند که سرانجام به آرزوی دیرینه‌اش رسیده است ولی از طرف دیگر درنهایت راستی و بی‌ریایی بنای پرخاش را گذاشت که این چه کاریست که کردی، تو حالا اول کارت است و به هزار چیز احتیاج داری و خودت از من صد بار محتاج‌تری. شانه من هم که الحمدلله سالم است و زخمی برنداشته است که محتاج به اسب باشم. اما

خوب معلوم بود که دنیا را به او داده‌اند که می‌بیند من برای خود آدمی شده‌ام و دارای اعتبار و عایداتی هستم و در دلش قند آب کرده‌اند.

آنگاه مرا به خود گذاشته به اسب پرداخت. با کف دست، یال و دم و ران و شکم او را نوازش می‌داد و می‌گفت: «هرگز اسبی به این خوبی ندیده‌ام». گاهی مرا نگاه می‌کرد و زمانی اسب و چلیکش را و غرق در مسرت و شادمانی بود.

اسباب جراحی من، هنوز هم همان اسبابی است که بورژات برایم خرید و به یادگار داده است و برای من در حکم گرانبهاترین گنجی است که در ملکیت من است. رفته‌رفته من مشهورترین جراح فرانسه و یکی از مشهورترین جراحان دنیا شدم، ولی این مرد هرگز یک کلمه بر زبان نیاورد که اشاره‌ای باشد بر اینکه از برکت وجود و بزرگواری اوست که من بدین مقام رسیده‌ام و این در صورتی است که برای من یقین قطعی حاصل است که بدون او من بلاشک نفله شده و از میان رفته بودم.

روزی خبر رسید که مریض است. همه کارم را به زمین گذاشتم و به پرستاری او پرداختم و حتی شب‌ها خودم از او پرستاری می‌کردم. مرتبه اول توانستم نجاتش بدهم، اما دو سال بعد از نو مرض عود کرد و شدت یافت. آنچه به تصور آید کردم که نجاتش بدهم، کارهایی کردم که عقل باور نمی‌کند و در هیچ کتابی نیامده بود و چنان از او پرستاری کردم که هیچ پادشاهی به خود ندیده است ولی فایده نکرد. سر تا پای وجودم لبریز از قدرشناسی بود و حاضر بودم از عمر خود بکاهم و بر عمر او بیفزایم، اما افسوس که سعی و کوششم باطل بود و بورژات عزیزم، پدر دوم من، پدر حقیقی من، در آغوشم جان داد، به وسیله وصیتنامه رسمی مرا وارث دار و ندار خود کرده بود. وصیتنامه به خط یکی از محررین عمومی بود و تاریخش همان سالی بود که در محله «حیاط روهان» هم منزل شده بودیم.

این مرد عوام، مؤمن و سخت معتقد به حضرت مریم بود و در آن عالم عوامی و ساده‌لوحی او را مادر خدا می‌دانست و چنان او را دوست می‌داشت که گویی درعین‌حال مادر و همسر و نامزد و عروس او باشد. با آنکه شعله ایمان به مذهب کاتولیک سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود و می‌دید که من برعکس درباره خدا و مذهب و دین و کلیسا عقیده‌ام سست است و اعتنایی به این عوامل ندارم، هرگز یک کلمه بر زبان نیاورد که بوی ملامت و یا اعتراض داشته باشد و چنان می‌نمود که ملتفت این مسائل نیست.

وقتی لحظه مرگش را نزدیک دید از من خواهش کرد که مراسم مذهبی را در حقش مراعات نمایم. قول دادم و سپردم در کلیسا برایش نماز و دعا بخوانند. اغلب اتفاق افتاده بود که از مرگ با من صحبت داشته می‌گفت:

می‌ترسم بمیرم و به شرایط دین و ایمان درست عمل نکرده باشم. مرد بینوا از صبح تا شب جان می‌کند و عرق می‌ریخت و

باز می‌ترسید رضایت خدا را فراهم نساخته باشد. نمی‌دانم اگر اساساً بهشتی وجود داشته باشد و بورژات به بهشت نرود پس کی را به بهشت خواهند برد؟

در نهایت سادگی مرد و تنها کسی که در تشییع جنازه‌اش حاضر بود من بودم و من وقتی تنها دوست خیرخواه و رفیق زندگی و دلسوز یگانه‌ام را به خاک سپردم فکر کردم که آیا به چه وسیله و از چه راهی ممکن است حقشناسی خودم را نسبت به این آدم نشان بدهم. زن و بچه و خویشاوند و کس و کاری نداشت. به فکرم رسید که مردی بود با ایمان و مکرر با من صحبت از نماز و دعایی کرده بود که برای آسایش ارواح و برای طلب مغفرت‌رفتگان می‌کنند و هرچند از ترس اینکه مبادا برای من اسباب وهم و خیال بشود که بدین وسیله می‌خواهد از من طلبکاری نماید، هرگز درین باب خواهش و تقاضایی نکرده بود، ولی فهمیدم که تنها ازین راه می‌توانم تا حدی حقشناسی خودم را که هرگز و هرگز فراموش شددنی نیست نشان بدهم و به وظیفه خود عمل نمایم. لهذا در مقابل مبلغ معینی چنانکه مرسوم است با اولیاء کلیسای سن سولپیس قرار گذاشته‌ام که هر سال چهار بار برای او نماز و دعای عمومی بخوانند و روز اول هریک از فصول چهارگانه که روز نماز و دعای معهود است خودم هم به کلیسا می‌روم و به یاد دوست بزرگوارم دعا و نماز می‌خوانم می‌خواهم و هرچند خودم هنوز هم آدمی هستم شکاک و سست عقیده، با این همه از صمیم دل و جان خطاب به مبداء می‌گویم: ای کسی که تو را خدا می‌خوانند اگر در عالم جایی وجود دارد که پس از مرگ کسانی که خیر محض بوده‌اند، بدانجا می‌روند، البته بورژات خوب مرا فراموش نخواهی کرد و اگر احیاناً در مدت حیات خود گناه و معصیتی مرتکب شده که مستوجب عقوبت است آن عقوبت را من به منت قبول دارم. او را زودتر به آنجایی که اسمش را بهشت گذاشته‌اند ببر.

چون داستان بدینجا رسید، استاد دپلن لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه سر برآورده گفت: ای دوست عزیز، آدمی که دارای عقاید و افکار من است جز این از دستش ساخته نیست و گمان نمی‌کنم که رفتار من پسند پروردگار نباشد و من به تمام آنچه در نظر من مقدس است همین جا قسم یاد می‌کنم که حاضرم تمام دار و ندار خود را بدهم تا در عوض بتوانم این یقین و ایمانی را که بورژات داشت در مغز خود جا بدهم.

بعدها روزی رسید که دکتر بیانشون در بالین استاد عالی مقام خود پروفسور دپلن حاضر شد، موقعی که استادش جان می‌داد او می‌اندیشید کیست که بتواند ادعا کند که پروفسور دپلن با ایمان از دنیا نرفت

پیانو نواز

دونالد بارتلمی

برگردان: سپیده جدیری

آن طرف پنجره، «پریسیلاهس» پنج ساله، چارگوش و خپله، درست مثل یک صندوق پستی (با بلوز قرمز و شلوار چروک مخمل کبریتی آبی)، با ظاهری بسیار زننده دنبال یک نفر می‌گشت که آب دماغ آویزانش را پاک کند.

مطمئناً یک پروانه توی آن صندوق پستی گیر افتاده بود، آیا اصلاً می‌توانست در برود؟ یا اینکه محتویات صندوق‌های پست برای همیشه به او می‌چسبید، مثل والدینش، مثل اسمش؟ آسمان آفتابی و آبی بود. یک تکه فیله سبز «سیلی پاته»(۱) توی خیک پریسیلاهس ناپدید شد.

مرد سرش را برگرداند تا با زنش که داشت روی دست‌ها و زانوهایش از در تو می‌خزید احوالپرسی کند.

مرد گفت: «خوب، چطوری؟»

زن گفت: «من زشتم» و در حالی که به پشت روی کتفش نشسته بود ادامه داد: «بچه هامون زشتن».

«برایان» به تندی گفت: «مزخرفه. اونها بچه های فوق العاده ای هستن.

فوق العاده و خوشگل. بچه های بقیه مردم زشتن، نه بچه های ما. حالا پاشو برو «دود خونه»(۲) مگه قرار نبود ژامبون دودی درست کنی؟»

زن گفت: «ژامبون خراب شد. من نتونستم دودش بدم. همه چی رو امتحان کردم. تو دیگه منو دوست نداری. پنی سیلین مونده بود. من زشتم، بچه ها هم.

گفت به تو بگم خداحافظ.»

«کی؟»

«ژامبون دیگه. ببینم اسم یکی از بچه هامون آمبروسه؟ یه نفر به اسم آمبروس واسه مون یه تلگرام فرستاده. الان چند تا بچه داریم؟ چهار تا؟ پنج تا؟ فکر می‌کنی اونها طبیعی باشن؟» در حالی که دستش را توی موهای کنگر مانندش می‌برد ادامه داد: «خونه‌مون داره زنگ می‌زنه. چرا دلت می‌خواست یه خونه فولادی داشته باشیم؟ چرا فکر می‌کردم دلم می‌خواد توی «کنتیکوت» زندگی کنم؟ نمی‌دونم».

مرد به نرمی گفت: «پاشو. پاشو عزیزم پاشو وایسا و آواز بخون. «پارسیفال» رو بخون.»

زن از کف اتاق گفت: «دلم یه «تریامف» می‌خواد. یه تی‌آر ــ فور. توی «استمفورد» همه از اون دارن جز من. اگه تو واسه م یه تی‌آر ــ فور می‌گرفتی، بچه های زشتمونو توش می‌نشوندم و تا دوردورها می‌روندیم تا «ولفلیت». همه زشتی‌ها رو از زندگی ات می‌بردم بیرون».

«یه سبز شو می‌خوای؟»

زن با لحنی تهدید آمیز گفت:« یه قرمزشو. یه قرمزش با صندلی های قرمز چرمی».

مرد پرسید: «مگه قرار نبود رنگ‌ها رو بتراشی؟ من یه IBM واسه خودمون خریدم.»

زن گفت: «دلم می‌خواد برم «ولفلیت». دلم می‌خواد با ادموند ویلسون حرف بزنم و سوار تی آر ــ فور قرمزم بشه و یه دوری بزنیم. بچه ها هم می‌تونن دنبال صدف بگردن. من و بانی خیلی حرف واسه گفتن به هم داریم».

برایان با مهربانی گفت: «چرا اون کتف بندها رو در نمی آری؟ خیلی بد شد که ژامبون خراب شد».

زن شریرانه گفت: «من عاشق اون ژامبون بودم. وقتی تو با ولووی قرمزت به دانشگاه تگزاس روندی، فکر کردم داری واسه خودت کسی می شی. دستمو بهت دادم. تو حلقه ها رو دستم کردی. همون حلقه هایی که مادرم به من داده بود. فکر می‌کردم سری از سرها سوا می شی، مثل بانی.»

مرد شانه های پهنش را به او نشان داد و گفت: «همه چیز در حرکته. بیا پیانو بزن، می‌زنی؟»

زن گفت: «تو همیشه از پیانوی من می‌ترسیدی. چهار پنج تا بچه مون هم از پیانو می‌ترسن. تو یادشون دادی از اون بترسن. زرافه رو آتیشه، ولی فکر نمی‌کنم تو اهمیتی بدی.»

مرد پرسید: «حالا که ژامبون از دستمون رفته چی بخوریم؟»

زن با سردی گفت: «یه کمی «سیلی پاته» تو فریزر هست».

مرد نگاهی انداخت و گفت: «داره بارون میاد. بارون یا یه چیزی تو همین مایه ها».

زن گفت: «وقتی از مدرسه وارتون فارغ التحصیل شدی، فکر می‌کردم بالاخره می‌تونیم به استمفورد بریم و همسایه های جالبی داشته باشیم. ولی اون‌ها جالب نیستن. زرافه جالبه ولی اون هم بیشتر وقت ها خوابه: صندوق پستی باز جالب تره. اون مرده سر ساعت ۳/۳۱ بازش نکرد. امروز ۵ دقیقه دیر کرده. معلوم میشه دولت باز هم دروغ گفته.»

برایان با ژستی حاکی از بی حوصلگی چراغ را روشن کرد. انفجار ناگهانی نور صورت لاغر زن را که رو به بالا داشت روشن ساخت.

مرد با خودش گفت: «چشم‌هاش شبیه نخود برفیه. رقص تامار. اسم من تو فرهنگ لغت، تو سوابقم قانون خوشبختی دو جانبه س. شاید هم غذای پیانو. یه گوله درد داره تو دنیای غرب می‌دوه.»

زن از کف اتاق گفت: «خدای من! زانوهام!»

برایان نگاه کرد. زانوهای زن سرخ شده بود.

زن گفت:«بی حس شده، بی‌حس بی‌حس. من درزهای جعبه کمک‌های اولیه رو گرفتم. که چی بشه؟ نمی‌دونم باید به من بیشتر پول بدی. «بن» داره اخاذی می‌کنه. «بسی» دلش می‌خواد یه نازی باشه. آخه داره صعود و سقوط رایش رو می‌خونه. حالا دیگه همه به اسم هیملر می‌شناسنش. اسمش همین بود دیگه: بسی؟»

«آره. بسی».

«اون یکی اسمش چی بود؟ اون بوره رو می‌گم.»

«بیلی. اسم پدرتو روش گذاشتیم. باباتو.»

«باید واسه من یه دونه) Airhammer۴) بگیری تا باهاش دندون های بچه ها رو تمیز کنم. اسم اون مرض چیه؟ اگه تو واسه‌م نگیری‌ش، همه بچه هام اون مرض رو می‌گیرن، دونه دونه شون.»

برایان گفت: «و یه دونه هم کمپرسور و یه ضبط پاین تاپ اسمیت. یادمه.»

زن به پشت خوابید. کتف بندها روی موزاییک تلق تلق کردند. شماره او، ۱۷، بزرگ روی لباسش نوشته شده بود. چشم های تابدارش را سفت بسته بود. گفت: «فروشگاه آلتمن حراج گذاشته. شاید یه سر برم.»

مرد گفت: «گوش کن پاشو. پاشو برو تاکستان. من هم پیانو رو می‌غلتونم اونجا. تو خیلی رنگ تراشیدی.»

زن گفت: «تو به اون پیانو دست نمی‌زنی. لااقل تا یه میلیون سال دیگه این کار رو نمی‌کنی.»

«واقعاً فکر می‌کنی از اون می‌ترسم؟»

زن گفت: «تا یه میلیون سال دیگه. حقه باز!»

برایان آهسته گفت: «خیلی خوب. خیلی خوب» و با قدم‌های بلند به طرف پیانو رفت. دستش محکم لاک الکل سیاه آن را چسبید. شروع کرد به غلتاندن آن در طول اتاق و بعد از یک مکث کوتاه، ضربه مرگبار آن به او اصابت کرد.

پینه دوز

ساناز سید اصفهانی

پلی که وسط اقیانوس، در حال نوسان بود وتکان تکان می‌خورد.. آستانهٔ بهشت را به آستانه جهنم وصل می‌کرد و باد آن را از سویی به سوی دیگر هُل می‌داد. پلی که بی‌هیچ داربستی؛ مثل رنگین‌کمان روی اقیانوس سبز آبی خم شده بود... هر شب محل ملاقات خاله اسفند بود و گندم. او با درشکه می‌آمد. روی پل که معلق بود و بی‌ثبات. هر بار همان جا می‌ایستاد، اوّل اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و بعد چرخ‌های درشکه نمی‌چرخیدند و صدای پای خاله اسفند می‌آمد که از روی پله درشکه پیاده می‌شد و سر خم می‌کرد به پایین. به اقیانوس... پتشش اندازهٔ ماه خورشید بود و نور تیغه می‌کشید از محیطش و سیاه نشان می‌دادش. آسمان مثل هر بار بی‌ابر بود ـ معلوم بودکه چادرش را جلو می‌کشید و همان‌طور که به پایین نگاه می‌کرد ـ به گندم که روی قایقی چوبی نشسته بود ـ فریاد میزد که: دیو زادِ پدر سنگ، عین زالو افتادی به جونِ دلم، اگه گورت رو گم نکنی جات اون جاست». و دستش را افقی می‌کرد و اشاره به درِ جهنم... و گندم به شعله‌های سر به فلک کشیده و فضای داغ و سوزان جهنم که تار نشان می‌دادش نگاه می‌کرد. تا برمی‌گشت که جواب بدهد. نه درشکه بود ـ نه اسب و نه خاله اسفند.

ازخواب پرید ـ با جیغ، با صورتی خیس و مردمکهای گشاد صدای نفسش و لرزش‌های دندانش ـ که به هم می‌خوردند ـ در اتاق پر بود.به پنجره نگاه کرد. مثل هردفعه هوا رو به روشنایی. و فکر کرد که هر بار در همین زمان همین اتفاق می‌افتد. ملحفه را کنار زد و از روی تخت بلند شد... با خودش حساب کرد تا کارهایش را انجام دهد ۲، ۳ ساعتی وقت می‌گیرد. تصمیمش را گرفته بود.

وقتی مامان آذر دسته در را چرخاند و گفت: «پس نمیآی بیرون دختر؟» ۲، ۳ ساعت بیشتر بود که گندم درِ اتاق را به روی خود بسته بود. قفل را چرخاند و گفت: «اومدم تموم شد...» وقتی بیرون آمد، مامان آذر با چشمهای پف‌کرده‌اش به گندم نگاه کرد و به بستهٔ صورتی که در دستش بود و روبان‌هایش. گفت: «بالاخره کار خودت روداری می‌کنی!؟ هان؟ منم که این‌جا آدم نیستم.» ... گندم به طرف در ورودی رفت و با وسواس کفش‌های کتانی سفید ـ صورتی‌اش را پاک کرد. مادر به لاک و شال صورتی دخترش چشم دوخت و به انگشتان گندم که چه سخت پارچه را در دستش مچاله کرده بود و گفشش را تمیز می‌کرد... گندم گفت: «زود برمی‌گردم»... مامان آذر بند رب دشامبر آبی‌اش را لای انگشتش پیچاند و گفت: «به فاطمه زهرا اگه نری هیچ اتفاقی نمی‌افته، آب از آب تکون نمی‌خوره... ای خدا آخه به منِ مادرهم رحم کن... خدا آن‌شاا... بگم چه بلایی سر او خاله اسفندت بیاره که عین زالو افتاده رو دلم... این جام ول نمیکنه...» گندم بند کفشهایش را بست و جلوی آینه کنار در ایستاد و به خودش نگاه کرد. مامان آذر دستهایش را دور او حلقه کرد و به خودش فشار داد وگفت: «تو ماه منی خوشگل

خوشگهایی.... عین گِلی... پاک... خاک تو سرشون کنن این خاله اسفندت از بچگی حسود بود حسود حسود حسود... خیر نبینه الهی که زندگی بچه‌ام رو...» گندم مادر را از خود دور کرد و گفت: «من بچه نیستم مامان... تو رو خدا بس کنید... آره من عین همونم که گفت. عین پینه‌دوزم... راسته همه‌اش راسته عین سایه‌های روی دیوار...» و بعد در را باز کرد و رفت. وقتی وارد اتوبوس شد همه نگاهش کردند... راننده از توی آینه و ایستاده‌ها گردن کج می‌کردند و بعد پچ پچ... و نشسته‌ها سرشان را می‌چرخاندند که نگاش کنند. او روی صندلی تک نفره کنار پنجره نشسته بود. شنید که پشت سری‌اش گفت: «چه عطری‌ام زده خفه شدیم.»

بعد از اینکه اتوبوس به ایستگاه چهارم رسید. پیاد شد و آن دو پسر که دائم نگاهش می‌کردند هم پیاده شدند و گندم فهمید که دنبالش می‌آینـ ... بسته را محکمتر چسبید و کیفش را هم صدای خنده‌هایشان را می‌شنید... . ایستاد و بعد برگشت و با صدای بلند گفت: «چیه؟ برید پی کارتون!» ... یکی از پسرها خندید و گفت: «وای ناز بشی مامان جون» و پسر دیگر گفت: «خانوم لطف کنید این شماره رو بگیرد فقط یه زنگ...» و بعد هر دو پسر خندیدند... گندم دوید و از آن دو دور شد... پسرها پشت سرش نبودند که رسید دم در خانه خاله اسفند... وقتی در روی پاشنه چرخید... خاله اسفند افتاد به پای گندم که می‌دونستم که میان خدا هرچی می‌خوای الهی که بهت بده... :گندم بدون سلام از کنار خاله اسفندگذشت و رفت به راهرویی که برایش پرخاطره بود و در اتاق بیژن را باز کرد... کتاب‌ها روی زمین باز و نیمه باز بود و روی میز مثل همیشه لیوان‌های نشستهٔ چای و آب و ته‌سیگارهایی که تویش وول می‌خوردند. کرکره مثل همیشه پایین بودم. گندم در اتاق را بست... صندلی میز کار بیژن را کشید کنار و درست و بسط اتاق گذاشتش و بعد در کیفش را باز کرد. پاکت نامه سفید را روی صندلی گذاشت و بستهٔ صورتی را کنارش... کرکره را بالا کشید... یادش افتاد همیشه بیژن بعد از اینکه لختش می‌کرد او را کنارش میخواباند کرکرهٔ پایین را میکشید بالا... بعد به اتاق نگاه نکرد و سریع از راهرو رفت بیرون و در را پشت سرش بست و ندید که خاله اسفند ازگوشه اتاق وسطی می‌پاییدش... .

شب شد که بیژن به خانه آمد و وقتی به اتاق شرفت کرکره بالا بود و صندلی وسط... پاکت را باز کرد. دست خط گندم را شناخت ... نوشته بود:

سلام پسرخاله ـ دوست و عزیز من . دیگه نمی‌تونم ادامه بدهم.

و این آخرین نامه است. تو اشتباه کردی. من هم کردم. مادرهایمان هم. امّا دست آخر من شدم زالو و مادرت هر شب در خواب‌هایم... خدایا... چی دارم می‌گم... من دوستت داشتم امّا اشتباه بود. بیژن، خاله اسفند هم گناه نکرده. من نمی‌خواهم

آرزوهاش رو به باد بدهم... بالاخره ابرو دارید مگه نه؟... چه جوری توی در و همسایه بیاد بگه من عروسشم!... بیا خودمون رو گول نزنیم هر وقت باهمیم تو هیچ وقت به من نگاه نکردی... تو به خالهای بزرگ و پرزدار قهوه‌ای که از صورتم تا ران چپم را پوشانده چشم می‌دوختی و حیرت می‌کردی نه تو هیچ وقت لذت نبردی... کاش می‌دانستی که چقدر از همه چیز خسته‌ام... از تو از خاله از همه از خال‌هایم... که مثل زالو روحم را می‌مکد... تو هیچ وقت اسرار نداشتی من امّا می‌خواستم عروست باشم... یک باری که گفتی خوب یادم هست که چقدر مست بودی امّا فکر نکردی که کدام آرایشگاه می‌تواند صورت سیاه من را منهای چشم راستم و پلکم و گوشه چپ بینی چپم را آرایش کند... نه... اشتباه کردیم. و این کابوسهای خاله اسفندی. برایم خوب شد. خبر رسید که افسانه دخترعمویت را چند وقتی است می‌بری دانشگاه و میاوری... بله عقد دخترعمو پسرعمو را در آسمان‌ها بسته‌اند. افسانه را دیده‌ام فقط یک خال دارد. کنار لبش و خوشگل است... بیژن عزیز تو لیاقتت او را داری... دانشگاه رفتی... کار می‌کنی... اما من چی که این خالها حتی نگذاشت دبیرستانم را تمام کنم... من همیشه دوستت دارم. امّا دیگر داخل زندگیت نیستم... به خاله اسفند بگو خیالش راحت امّا هیچ وقت به افسانه نگو که من را پینه‌دوز صدا می‌کردی و نگو که روی خالهای بزرگ پرزدار این پینه‌دوز به تنت خورده... نگو نگو. فقط کاش آن قدر مرد بودی که خودت همه چیز را می‌گفتی نه پیغام پسغام‌های خاله‌جان نه کابوس‌ها... تو هنوز مرد نشدی... خالهای پینه‌دوز را ناز می‌کنی و فردایش می‌روی خواستگاری افسانه! ... چه حماقتی... حتماً فکر کردی به خاطر قیافه‌ام عروسیت نمی‌آیم و هیچ کس هیچ چیز نمی فهمد... البته من پست نیستم... حس می‌کنم این پینه‌دوز بزرگ شده و تازه عاقل شده... این پینه‌دوز بال درآورد و از روی زندگیت پرید بیرون پسرخاله... خداحافظ. گندم.

ضمیمه: به نظر من حتی دنبال افسانه هم نرو بگذار آتش نفست که تو را مثل کودکی کنجکاور کرده سرد شود. بعد.

پیرمرد بر سر پل

ارنست همینگوی

مترجم : احمد گلشیری

ارنست همینگوی (Ernest Hemingway) در سال ۱۸۹۸ در آمریکا متولد شد تا سی سال بعد خود را در ردیف نام آورترین نویسندگان معاصر آمریکایی قرار دهد.

پیرمردی با عینکی دوره فلزی و لباس خاک آلود کنار جاده نشسته بود. روی رودخانه پلی چوبی کشیده بودند و گاریها، کامیونها، مردها، زنها و بچه ها از روی آن می گذشتند. گاریها که با قاطر کشیده می شدند، به سنگینی از شیب ساحل بالا

می رفتند، سربازها پره چرخها را می گرفتند و آنها را به جلو می راندند. کامیونها به سختی به بالا می لغزیدند و دور می شدند و همه پل را پشت سر می گذاشتند. روستاییها توی خاکی که تا قوزکهایشان می رسید به سنگینی قدم برمی داشتند. اما پیرمرد همان جا بی حرکت نشسته بود؛ آن قدر خسته بود که نمی توانست قدم از قدم بردارد.

من مأموریت داشتم که از روی پل بگذرم. دهانه آن سوی پل را وارسی کنم و ببینم که دشمن تا کجا پیشروی کرده است. کارم که تمام شد از روی پل برگشتم. حالا دیگر گاریها آنقدر زیاد نبودند و چندتایی آدم مانده بودند که پیاده می گذشتند. اما پیرمرد هنوز آنجا بود.

پرسیدم: «اهل کجایید؟»

گفت: «سان کارلوس.» و لبخند زد.

شهر آبا اجدادیش بود و از همین رو یاد آنجا شادش کرد و لبش را به لبخند گشود.

و بعد گفت: «از حیوانها نگهداری می کردم.»

من که درست سر در نیاورده بودم گفتم: «که این طور.»

گفت: «آره، می دانید، من ماندم تا از حیوانها نگهداری کنم. من نفر آخری بودم که از سان کارلوس بیرون آمدم.»

ظاهرش به چوپانها و گله دارها نمی رفت. لباس تیره و خاک آلودش را نگاه کردم و چهره گرد نشسته و عینک دوره فلزی اش را و گفتم: «چه جور حیوانهایی بودند؟»

سرش را با نومیدی تکان داد و گفت: «همه جور حیوانی بود. مجبور شدم ترکشان کنم.» من پل را تماشا می کردم و فضای دلتای ایبرو را که آدم را به یاد آفریقا می انداخت و در این فکر بودم که چقدر طول می کشد تا چشم ما به دشمن بیفتد و تمام وقت گوش به زنگ بودم که اولین صداهایی را بشنوم که از درگیری، این واقعه همیشه مرموز، برمی خیزد و پیرمرد هنوز آنجا نشسته بود.

پرسیدم: «گفتید چه حیوانهایی بودند؟»

گفت: «روی هم رفته سه جور حیوان بود. دو تا بز، یک گربه و چهار جفت هم کبوتر.»

پرسیدم: «مجبور شدید ترکشان کنید؟»

«آره، از ترس توپها. سروان به من گفت که توی تیررس توپها نمانم.»

پرسیدم: «زن و بچه که ندارید؟» و انتهای پل را تماشا می کردم که چندتایی گاری با عجله از شیب ساحل پایین می رفتند.

گفت: «فقط همان حیوانهایی بودند که گفتم. البته گربه بلایی سرش نمی آید. گربه ها می توانند خودشان را نجات بدهند، اما نمی دانم بر سر بقیه چه می آید؟»

پرسیدم: «طرفدار کی هستید؟»

گفت: «من سیاست سرم نمی شود. دیگر هفتاد و شش سالم است. دوازده کیلومتر را پای پیاده آمده ام، فکر هم نمی کنم دیگر بتوانم از اینجا جلوتر بروم.»

گفتم: «اینجا برای ماندن جای امنی نیست. اگر حالش را داشته باشید، کامیونها توی آن جاده اند که از تورتوسا می گذرد.»

گفت: «یک مدتی می مانم. بعد راه می افتم. کامیونها کجا می روند؟»

به او گفتم: «بارسلونا.»

گفت: «من آن طرفها کسی را نمی شناسم. اما از لطفتان ممنونم. خیلی ممنونم.»

با نگاهی خسته و توخالی به من چشم دوخت و آن وقت مثل کسی که بخواهد غصه اش را با کسی قسمت کند، گفت: «گربه چیزیش نمی شود. مطمئنم. برای چی ناراحتش باشم؟ اما آنهای دیگر چطور می شوند؟ شما می گویید چی بر سرشان می آید؟»

«معلوم است، یک جوری نجات پیدا می کنند.»

«شما این طور گمان می کنید؟»

گفتم: «البته.» و ساحل دوردست را نگاه می کردم که حالا دیگر هیچ گاری روی آن به چشم نمی خورد.

«اما آنها زیر آتش توپها چه کار می کنند؟ مگر از ترس همین توپها نبود که به من گفتند آنجا نمانم؟»

گفتم: «در قفس کبوترها را باز گذاشتید؟»

«آره.»

«پس می پرند.»

گفت: «آره، البته که می پرند. اما بقیه چی؟ بهتر است آدم فکرش را نکند.»

گفتم: «اگر خستگی در کرده اید، من راه بیفتم.» بعد به اصرار گفتم: «حالا بلند شوید سعی کنید راه بروید.»

گفت: «ممنون.» و بلند شد. تلو تلو خورد، به عقب متمایل شد و توی خاکها نشست.

سرسری گفت: «من فقط از حیوانها نگهداری می کردم.» اما دیگر حرفهایش با من نبود. و باز تکرار کرد: «من فقط از حیوانها نگهداری می کردم.»

دیگر کاری نمی شد کرد. یکشنبه عید پاک بود و فاشیستها به سوی ایبرو می تاختند. ابرهای تیره آسمان را انباشته بود و هواپیماهایشان به ناچار پرواز نمی کردند. این موضوع و اینکه گربه ها می دانستند چگونه از خودشان مواظبت کنند تنها دلخوشی پیرمرد بود.

پیرمرد پشیمان

آنا ماریا ماتوته

کافه دلگیر و تاریک بود. نمای اصلی کافه رو به جاده و درِ پشتی آن مشرف به ساحل بود. دری که رو به ساحل باز می‌شد با حصیری پوشیده شده بود که با هر نسیم تکان می‌خورد و صدایی شبیه ساییده شدن دو تکه استخوان روی هم می‌داد.

تومئو[۱]ی پیر بر آستانه در نشسته بود و کیسه‌ی توتون چرمیِ سیاهِ کهنه‌یی را میان دست‌هایش به آرامی بازی می‌داد و رو به ساحل به دوردست‌ها خیره شده بود. صدای موتور قایقی همراه صدای برخورد موج‌ها بر روی صخره‌های ساحلی به گوش می‌رسید. کنار اسکله یک لِنج قدیمی که چادری کهنه رویش کشیده بودند، آرام بالا و پایین می‌رفت.

تومئو غرق در افکار خود گفت:

ـ پس این‌طور ...!

کلماتش به‌قدری سنگین و آهسته بود که گویی مثل سنگ جلوی پاهایش به زمین می‌افتاد. چشم‌هایش را بالا گرفت و به روتی[۲] چشم دوخت.

روتی جوان عینکی و لاغر اندامی بود که پشت شیشه‌های عینک خود چشم‌های آبی معصومی داشت. روتی جواب داد:

ـ همین‌طوره...

و نگاهش را به زیر انداخت.

تومئو با انگشتان باریک و تیره‌اش ته کیسه‌ی توتونش را کاوید، برگ توتونی را با نوک انگشتانش خُرد کرد و همان‌طور که به دریا خیره مانده بود، ادامه داد:

ـ چقدر بِهم وقت می‌دی؟

ـ نمی‌دانم... نمی‌شود زمانش را دقیقاً مشخص کرد. می‌خواهم بگویم آن‌چنان هم حتمی نیست.

ـ ببین روتی، تو من‌رو خیلی خوب می‌شناسی، پس راحت حرف بزن.

روتی سرخ شد و به نظر آمد لب‌هایش می‌لرزند:

ـ یک ماه... شاید هم دو ماه...

ـ روتی ازت ممنونم، می‌فهمی که؟...آره ازت خیلی ممنونم، این‌طوری خیلی بهتر شد.

روتی ساکت بود. تومئو گفت:

ـ روتی ... می‌خوام چیزی بهت بگم، هرچند می‌دونم تو خیلی حساس و نکته‌سنجی. اما می‌خوام چیزی‌رو بهت بگم، روتی. من خیلی بیشتر از اونی که مردم فکر می‌کنند پول‌وپَله دارم. تو خیلی خوب می‌دونی یه آدم فقیر، یه ماهیگیر قدیمی، صاحب یه کافه‌ی بین‌راهی . . .اما من پولدارم، پول زیادی هم دارم.

روتی ناراحت به نظر می‌رسید، سرخی گونه‌هایش تندتر شده بود.

ـ اما دایی . . . من... نمی‌فهمم چرا این‌ها را به من می‌گویید؟

ـ تو تنها قوم و خویش من هستی، روتی.

و در حالی‌که غرق در خیالات خود به دریا خیره مانده بود، تکرار کرد:

ـ من همیشه دوستت داشته‌ام.

روتی اندوهگین گفت:

ـ این را خیلی خوب می‌دانم، شما همیشه به من لطف داشته‌اید.

ـ برگردیم سر حرف قبلی‌مون. من پول زیادی دارم. آدم‌ها همیشه اونجور که نشون می‌دن، نیستن.

روتی لبخند تلخی زد.(شاید می‌خواد از قاچاق‌هایی که کرده تعریف بکنه! خیالش من خبر ندارم! خیال می‌کنه هیچ‌کس باخبر نیس! . . . تومئوی پیر! همه خیلی خوب تورو می‌شناسن!. . .ولی اون چه‌طور خودش‌رو راضی کرد تا خرج تحصیل من‌رو بدهد، در حالی‌که او اصلاً اهل این گشاده‌دستی‌ها نیست؟)

دستاش را بر شانه‌ی پیرمرد گذاشت:

ـ دایی، خواهش می‌کنم. . . دیگه از این موضوع حرف نزنیم، خواهش می‌کنم. به‌علاوه من که گفتم شاید اصلاً اشتباه کرده باشم. بله، اشتباه کردن خیلی ساده است. هیچ‌کس نمی‌داند . . .

تومئو با ناراحتی بلند شد. باد گرمی موهای خاکستریش را افشان می‌کرد.

ـ بیا روتی، بیا بریم پیاله‌ای با هم بزنیم.

. . . و با دست پرده‌ی حصیری را کنار زد و روتی هم پشت‌سرش تو رفت. کافه در آن ساعت از روز سوت‌وکور بود. دو خرمگس با سروصدای زیادی دور و برشان پرواز می‌کردند. تومئو پشت پیشخان را و دو استکان را لبالب از کنیاک کرد و یکی را به او تعارف کرد:

ـ برو بالا، پسر!

پیش از آن هرگز او را "پسر" خطاب نکرده بود. روتی چشمکی زد و لب‌اش را تَر کرد. پیرمرد ناگهان گفت:

ـ پشیمونم! . . .

روتی به او خیره شد. پیرمرد تکرار کرد:

ـ آره پشیمونم!

ـ نمی‌فهمم از چی صحبت می‌کنید، دایی . . .

ـ می‌خوام بگم، پول من پولِ شرافتمندانه‌ای نیست، اصلاً نیست!

و استکانش را یک نفس سرکشید و با پشت دست لب‌هایش را پاک کرد.

ـ هیچ‌چیز نمی‌تونست بیشتر از این من‌رو خوشحال کنه که از تو کسی رو بسازم که حالا شده‌ای، یه دکتر درست و حسابی!

ـ من هم هرگز فراموش نمی‌کنم . . .

روتی این کلمات را با صدایی لرزان ادا کرد و ناخودآگاه چشم به زمین دوخت.

ـ چشم‌هات رو پایین نانداز. خوش ندارم وقتی حرف می‌زنم به جای دیگه‌ای نگاه کنی! آره روتی، من از این بابت خیلی راضی‌ام، می‌دونی واسه‌چی؟

روتی ساکت بود.

ـ از این خوشحالم که تو با همین درسی که خوندی می‌تونی من‌رو از مرگم باخبر کنی. آره روتی من از این بابت خیلی خوشحال و راضی‌ام.

ـ دایی از شما خواهش می‌کنم این‌طور صحبت نکنید . . . برایم خیلی دردناک است . . . فراموشش کنیم.

ـ نه، واسه جی فراموشش کنیم. تو من‌رو باخبر کردی و حالا دیگه خیالم راحت شد . . . روتی، تو نمی‌فهمی چه خدمتی به من کردی . . .؟

روتی استکان را میان انگشتانش فشرد و بعد یک‌نفس و تا آخرین قطره‌اش را سرکشید.

ـ تو من‌رو خوب می‌شناسی، روتی. خیلی هم خوب می‌شناسی.

و روتی لبخند کمرنگی زد. . .

آن روز هم مثل روزهای دیگر گذشت. نزدیک ساعت هشت با بازآمدن کارگران سیمان‌کار، کافه پُر شد. تومئوی پیر هم مثل هر روز این‌سو و آن‌سو می‌رفت و مشغول کار بود. . . نباید می‌گذاشت تعطیلات روتی، آن هم بعد از گرفتن مدرک دکترا، خراب شود. به نظرش روتی پریشان و غمگین می‌آمد و چندبار متوجه شد که ساکت و آرام به او زُل زده است.

روز بعد هم بی‌هیچ اتفاق خاصی سپری شد. میان آن‌دو دیگر صحبتی از آن موضوع نشد. تومئو خیلی طبیعی خودش را خوشحال وانمود می‌کرد. در عوض روتی بسیار نگران و افسرده می‌نمود.

دو روز دیگر را هم پشت‌سر گذاشتند. گرمای شدید و طاقت‌فرسایی جزیره را در بر گرفته بود. روتی نزدیک به ساحل قایقرانی می‌کرد. نگاه آبی و متفکرانه‌اش در آسمان سرگردان بود. هوای شرجی پیراهن خیس‌اش را بدنش چسبانده بود و ساکت و رنگ‌پریده از دریا برمی‌گشت. نگاهی به تومئو انداخت و به پرسش‌های پیرمرد، جواب‌های کوتاهی داد.

صبح روز سوم، تومئو به اتاق خواهرزاده و پسرخوانده‌اش رفت. جوان تازه از خواب بیدار می‌شد. . . آهسته صدایش کرد.

ـ روتی. . .

روتی با عجله عینک‌اش را به چشم زد. دست‌هایش می‌لرزیدند.

ـ چی شده، دایی؟

تومئو خندید و گفت:

ـ چیزی نشده. . .می‌خوام برم بیرون، ممکنه دیر برگردم، فهمیدی؟ یه وقت دلواپس‌ام نشی. . .

روتی رنگ به چهره نداشت:

ـ خیلی خُب. . .

رویش را برگرداند و صورتش را روی بالش گذاشت. تومئو گفت:

ـ عینک‌ات روتی. . . نشکنی‌اش!

روتی عینک‌اش را از چشم برداشت و به زمین خیره شد. از پنجره‌ی کوچک اتاق هوای گرم و صدای موج داخل می‌شد.

ظهر شده بود که روتی به طبقه‌ی پایین و کافه رفت. در اصلی قفل بود. ظاهراً دایی‌اش دیگر اهمیتی به جلب مشتری نمی‌داد.

روتی برای خودش قهوه ریخت. بعد از در پشتی به طرف ساحل رفت. قایق قدیمی آرام بالا و پایین می‌رفت.

نزدیک ساعت دو بود که به او خبر دادند:« تومئو در جاده‌ای که به تورا[۳] می‌رود، به خودش شلیک کرده است. باید این کار را همان ساعت‌های اولیه‌ی صبح بعد از بیرون آمدن از کافه انجام داده باشد».

روتی رنگش پریده بود و افسرده و پریشان نشان می‌داد. گیج و منگ بود.

ـ شما از علت این اقدام دایی‌تان چیزی می‌دانید؟

ـ نه، اصلاً نمی‌توانم بفهمم!. . .حتی نمی‌توانم تصورش را هم بکنم. او به نظر آدم خوشبختی می‌رسید.

روز بعد، روتی نامه‌ای دریافت کرد. با دیدن نام خود روی پاکت، رنگش پرید و با دست‌هایی لرزان آن را باز کرد. دایی‌اش باید نامه را پیش از خودکشی و بعد از بیرون رفتن از کافه به صندوق پست انداخته باشد.

روتی این‌طور خواند:

"روتی عزیز:

خیلی خوب می‌دانم که مریض نیستم، چون هیچ‌کدام از دردهایی را که برایت توضیح دادم، نداشتم! بعد از این‌که معاینه‌ام کردی، پیش دکتر دیگری هم رفتم و کاملاً مطمئن شدم. نمی‌دانم که تا چند وقت بتوانم در سلامت کامل زندگی کنم چرا که به قول خودت، آدم از همه چیز که خبر ندارد! تو خیلی خوب فهمیده بودی که اگر بدانم چند روز بیشتر مهلت ندارم، توی رختخواب منتظر مرگ نمی‌مانم و دقیقاً همین کاری را می‌کنم که حالا کردم و دستِ اخر تو وارث من خواهی شد. اما از تو متشکرم روتی، برای این‌که واقعاً فهمیدم پول و ثروت‌ام کثیف و ناپاک است. دیگر خسته شده بودم، خسته و افسرده و یا همان حالتی که اسم‌اش پشیمانی است. پس برای این‌که خداوند مرا در پناه خود بگیرد ـ تو می‌دانی که من صرف‌نظر از خیلی چیزها، آدم با ایمانی هستم!ـ پول‌هایم را به بچه‌های یتیم‌خانه می‌بخشم!"

پیشگوی معبد دلفی

رها رسپینا

چمدانها را کنار درمی‌گذارد و برای آخرین بار، شاید، به خانه نگاهی می‌اندازد، وسایل خانه با آن رویه‌های خاکستری ملایم، مثل شبح‌هایی به نظر می‌رسند که از گور برخاسته‌اند؛ رویهٔ مبلها، کتابخانه‌ها، میز تحریر و میز غذاخوری را کشیده است،

تمامی وسایل برقی را از پریز کشیده است، از تمامی داراییش فقط این خانه را نگه داشته است تا اگر روزی هوای بازگشت به سرش زد، بیشتر از این آواره نباشد، اما می‌داند که بعید است بازگردد، خودش که اینطور فکر می‌کند، حداقل تا امشب دلیلی برای بازگشت ندارد، اگر اینجا دلیلی برای بازگشتن بود، اصلاً نمی‌رفت، می‌ماند، دلیلی که بخواهد بازگردانش می‌تواند پایبند ماندنش کند اما دیگر دلیلی ندارد، حتی از تردیدهای همیشگی و اما واگرها و چراهای ذهنش نیز دیگر اثری نیست، انگار که مصمم بودنش، باعث شده است که وجودش با همهٔ یاخته‌هایش به تصمیمش مهر تأیید بزند

چرخی می‌زند، همهٔ‌خانه را می‌گردد، پنجره‌ها و در تراس را امتحان می‌کند تا مطمئن شود که قفل‌اند و بعد به اطاق خوابش بازمی‌گردد، همهٔ وسایل و مدارک ضروریش را برداشته است و متأسف است که شناسنامه و گذرنامه‌اش، مدارک تحصیلی‌اش و سوابق کاریش، مهمترین و ضروری‌ترین وسایلش محسوب می‌شوند و این یعنی زنگ خطری که در هیچ کجا شاید نتواند از شرّ گذشته‌اش، هویتش، خاطراتش و خود لعنتی‌اش خلاص شود، بدتر از همه اینکه می‌داند، نبودن اینها هم، چیزی را عوض نمی‌کند و سنگینی خودش را همواره بر دوش خواهد کشید

شانزده، هفده ساله بود که شناسنامه‌اش را پاره کرده بود و هیچ چیز تغییر نکرده بود، فقط مأمور شعبه رای ، وقتی که روی تعرفه مشخصاتش را از روی همان شناسنامه می‌نوشت، آن ورق پاره‌ها را با چسب نواری، چسبانده بود و گفته بود، برود المثنی بگیرد و او نرفته بود تا امروز حتی؛ هنوز شناسنامه‌اش مجروح بود و با همان چسبهای نواری، سرپایی درمان شده بود و فقط شاید سایهٔ آن جراحت بیشتر بر زندگیش سنگینی انداخته بود مأمور گذرنامه هشت سال بعد، شناسنامه‌اش را قبول نکرده بود و او فقط به طعنه به همان نگاه ثابت جواب داده بود که وقتی برای رأی دادن رفته بود، کسی نگفته بود که با شناسنامهٔ پاره، نمی‌شود رأی داد، مأمور دیگر چیزی نگفته بود و یک هفتهٔ بعد گذرنامه را در خانه‌اش تحویل داده بودند، فقط برای همین گذرنامه بود که تعرفه را سیاه کرده بود و حال هنوز هم شناسنامه‌اش زخمی بود، مثل روحش مثل خودش و با همان شناسنامهٔ زخمی می‌رفت، مثل خودش که زخمی‌تر

بقیهٔ وسایل اطاقش که جمع نشده‌اند، شاید بیشتر از آنها که جمع شده‌اند، ضروری بودند، مثل کتابهایش و مثل آن عکس قاب شدهٔ روی دیوار، روبروی تختش؛ اما نمی‌خواست آنها را با خود ببرد، اینطوری شاید زودتر می‌توانست سنگینی خودش را در غرب نقطهٔ تبعید سبک کند

به طرف عکس می‌رود، چشمانش را می‌بندد، نفسی عمیق می‌کشد و بعد چشمانش را باز می‌کند، عرق روی پیشانی و پشت لبهایش می‌نشیند و دستانش مثل همیشه یخ است، ثانیه‌ای بی‌آنکه مژه برهم بزند، به عکس خیره می‌شود ، بعد با انگشتان

کشیده‌اش آن را از دیوار پایین می‌آورد، روی تخت می‌نشیند، با دست خاک آن را می‌گیرد و نگاهش را به عکس می‌دوزد، به نگاههای ضربدر هفت شده‌ای که انگار همه او را به طعنه می‌نگرند، سعی می‌کند خودش را نبیند، اما نگاه طلسم شدهٔ آن شش نفر دیگر نیز چیزی کمتر از سنگینی نگا ه خودش ندارد

هفت نفری روی پله‌های معبد دلفی نشسته‌اند، چهار نفر روی پلهٔ هفتم، دونفر روی پله ششم و او تنها روی پلهٔ پنجم؛ انگار که همیشه هالهٔ نفرین سیزده، روی تقدس هفتگانهٔ آنها ، سنگینی کرده است، جمع هفت نفرهٔ آنها به هر طریق ممکنی که با زندگیشان می‌خواند،ضرب و تقسیم و جمع و منها شدنش، مساوی سیزده نمی‌شد، اما تقدیس هفت آنها ، مساوی نفرین طلسم سیزده شده بود، آنها را به نحوست سیزده نفرین کرده بودند؛ می‌شد آنها را با تقدس هفتگانه‌ای دیگر جمع کرد تا باطل‌السحر طلسم سیزده‌شان باشد، اما او بود که نگذاشته بود و این را می‌دانست از همان روزها، نمی‌دانست اما که آنها نیز راز این حلقهٔ مفقود را می‌دانستند یا نه؟! دیگر فرصتی نبود که آنها چیزی بگویند، پیش از گفتن، همه چیز اتفاق افتاده بود و او را همین باور، فراری داده بود، در خوابهایش خودش را می‌دید که پیر و خمیده، طلسمی را بر سنگ گوری می‌کند و آن را مهر و موم می‌کند،رفتنش شاید تکرار این کابوس را خط پایان بود؛ باید می‌رفت

پله‌های معبد دلفی، اسمی بود که او خودش ، اولین بار روی پله‌های بلند و تمام ناشدنی حیاط خانهٔرویا گذاشت، وقتی که اولین بار به آنجا دعوت شده بود، تمام هفت نفر این عکس خندیده بودند و دنبال پیشگوی معبد دلفی می‌گشتند، قرعه به نام او افتاده بود و دلش لرزیده بود،نمی‌خواست پیشگویی کند، خاکستری‌ها و سیاهی‌های ذهنش آشوب می‌شدند و درهم می‌رفتند، سیاهی‌ها ، اندک رگه‌های سپید،خاکستری‌ها را می‌بلعیدند و ذهنش تاریک و سیاه می‌شد، چشمانش ، برق چشمان گرگ و شغال و کفتار در آن تیرگیها می‌دید، زوزهٔ آنها را می‌شنید و نالهٔ جغد شومی را که روی تک درخت صاعقه زدهٔ خشکیده‌ای در برهوتی بال بسته بود

چشمان رویا که در قلاب مژگان بلند او به جستجو گیرکرده بود، هراسش را بیشتر کرد، قلبش تندتر می‌زد، نگاهش را به سمت دیگری دوخت، رویا از روی نگاه خواندن او را می‌شناخت، سالها بود

از خودش و آن نام که به آن پله‌های بلند وسنگی داده بود عصبانی بود، نمی‌خواست پیشگویی کند و نکرد، از پله‌ها بالا رفت، به جزءرویا بقیه در حیاط، لب استخر و روی تاب،چرخ می‌خوردند و عجله‌ای برای بالا آمدن نداشتند،او برای بالا آوردن،عجله داشت

وسط پله‌های معبد دلفی، رویا دستش را کشید؛ او تا نگذارد که رویا چیزی گوید، انگشتان کشیده‌اش را روی لبان رویا گذاشت که یعنی هیس و چشمانش را بست! شاید به نشانه همین روز بود که رویا خواسته بود، پای پله‌های معبد دلفی در خاکش کنند؛ کاش خاکستر پیشگوی نفرینی‌اش را نیز، پای پله های همان معبد که انگار به آنجا مثل زائده‌ای ناجور، دور افتاده و جدا مانده چسبانده بودنش، بر باد می‌دادند

رویا ، بلند بالا و رنگ پریده با موهای از یک طرف بافته‌اش که روی شانهٔ چپش ریخته ،با آن پیراهن آبی ملایم و گلهای سرمه‌ای ریز روی آن، مثل همیشه محزون لبخند می‌زند و او چقدر از دروغ ملایم لباسهای آبیش متنفر بود

رویا، روی پلهٔ ششم نشسته است و به دوربین بی‌عکاس می‌خندد، دوربینی که نمی‌تواند از آنها بخواهد که دروغین بخندد و نه اینچنین محزون، فقط به نشانهٔنبودن او،کنار قاب عکس، روبان سیاهی زده شده است، اما هریک از آنها نیز به نوعی در سیاه چالهٔ طلسم سیزده که دور هالهٔ تقدس هفتگانه‌شان، به نفرین چنبره زده بود،در عمق نیستی، دست و پا زده بودند، نگاه منجمد خود را در آن قاب عکس روی پنجمین پلهٔ معبد دلفی در آن لباس سراپا سیاه و آن موهای سیاه‌تر ابریشمین که تا کمر ریخته، با آن چشمان پر از شب و آن زهر خند کجِ کنج لب نشسته، آیا این دست و پا زدن را زودتر و به هنگام تر، پیش‌گویی نکرده بود؟ آیا آن هراس ، عریان‌تر، در چشمان عکس، دودو نمی‌زد؟

رویا گفته بود که چهار نفرشان بالا و سه نفر دیگرشان یک پله پایین‌تر بنشینند، اما او آمده بود و تک و تنها، جلوی آنها نشسته بود، چهار. دو، یک ، چه چیزی در وجودش، چنین، یگانگی را طلب می‌کرد و تنهایی را بیشتر تا یکتایی را

نگاه قاب گرفته‌اش در عکس هراس را فریاد می‌زد و تمامی نگاههای دیگر، شومی پیشگویی‌های پله‌های معبد دلفی را ، محزون،کج خند می زدند، انگارررویا، بالا،در اطاقش گفته بود، این نقش به او می‌آید و او چقدر سعی کرده بود، نقش جدید پیشنهادی‌اش را بی‌آنکه سطری از آن بخواهد که بخواند، از یاد ببرد، شیطان از این جملهٔ رویا زبانه کشیده بود انگار و آتش او را در برگرفته بود که رویا در نگاه همیشه گریزان او خیره شده بود، انگار که می‌خواست همدستی‌اش را با او در شوکران هلاک ریختن توی فنجانهای قهوه‌ای که سینی‌اش در دستش بود، به او یادآوری کند! انگار که هر دو، در رازی مشترک که از آن می‌گریختند،سهیم بودند و انگار دیگران هیچ از آن نمی‌دانستند

رویا، قهوه را که می‌گذاشت، او به شوخی آن روز شاید و امروز که عکس در دستان نگاهش بود می‌دانست که دیگر شوخی نبوده است، چارچوب کابوس آنها را با پراکنش حرفهایی که اگر روی کاغذ جاری می‌شد جوهری از لخته‌های خون و رگه‌های قیر داغ برجای می‌گذاشت، به هراس لرزیده بود، عقابی بود که سلطنت آسمانش را با لاشهٔ بره‌ای بادی که برای

کودکی به خواب رفته بود، به زمین فروخته بود، در دام افتاده بود، در دام صحنه و نگاه تماشاچیانِ سیرک اما و نه صحنه‌های سالنهای تئاتر، نوک غرورش را قرمز کرده بودند، شبیه دلقکها شده بود،صورتکها نمی‌خندیدند، اما از دور صدای قاه قاه خندیدنی سرمست از پیروزی او را می‌لرزاند

باز رویا، قهوه را که می‌گذاشت ، از آنها خواست، فنجانهایشان را رو به قلبشان برگردانند،او لحظه‌ای فکر کرده بود که خود رویا می‌خواهد، آینده آنها را در دایرهٔ بستهٔ فنجان،بخواند، اما رویا فنجانش را که برگردانده بود، او نفهمیده بود که این هراس از کجا سرچشمه گرفته است اما تا نبیندش به پنجره خیره مانده بود، رویا به طرفش خم شده بود و گفته بود

ـ پیشگوی معبد دلفی

باز نگاهشان در هم قلاب شده بود،نمی‌دانست چرا رویا می‌خواهد او را شریک واقعه‌اش کند،چه چیزی را می‌خواست با صدای او به هر دویشان القاء کند، او گریخته بود اما رویا فنجانش را در دست چپ او گذاشته بود و او برای فرار از هراس، دستمال کاغذی را برداشته بود و تا ته نشینی لرد قهوه را ببیند، فنجان را روی دستمال کاغذی برگردانده بود،فنجان را به طرف خودش گرفته بود، برای اولین بار به نگاه رویا خیره شده بود، تا به او بفهماند که او وارد بازیش کرده است، تا به او بفهماند که همدستی‌اش را او القاء کرده است، نگاه رویا برق زده بود و او فنجان را وحشت زده نگریسته بود

خط قرمز خون توی فنجان بود و نگاه رویا که اور ا می‌پایید که برای غلبه بر هراسش و برای به سخره گرفتنش پیشگویی کرده بود؛ بعد رویا توی دستانش بود، با مچ دست چپی که از رگش تا بی‌نهایت، خون رفته بود و نامه‌ای به خون آغشته برای او که آخرین فنجان قهوه روی قسمتهایی از آن ریخته بود، فنجان خونی بود و کاغذ قهوه‌ای شده بود، انگار که دست رویا به آن خورده بود و نامه و فنجان و رویا، همزمان درهم پرتاب شده بودند، نامه‌ای به خون آغشته برای او و شومی نگاهش که خط خون را در قهوه‌ای ته‌نشین لرد قهوه دیده بود! به لحظه‌های آخرش هم نرسیده بود حتی! دیر رسیده بود، همیشه دیر رسیده بود و حالا او بود و نامه‌ای به نام او که از او خواسته بود، پای پله‌های معبد دلفی در خاکش کند، اما بانوی پیشگوی سیاه پوشِ او نتوانسته بود...!!! فقط چشمان بازماندهٔ رویا را بسته بود و برای همیشه رفته بود

پنج جفت چشم باقی مانده، انگار در چشمان او و رویا محو شده بودند، دیگر آنها را نمی‌دید، از او همین عکس را داشت و آن نامهٔ اولین بار و آخرین بار را و آن نگاه ایستا که در نگاه گریزان او، همیشه قلاب می‌شد، نگاهش بیش از دستانش به خون رویایش آغشته بود؛ نامه پشت قاب عکس بود، خط به خطش را حفظ بود و اما باز جرأت دوباره خواندنش را نداشت، دیگر به بقیه فکر نکرد، نامه و قاب عکس را همین جا، توی همین اطاق، می‌گذاشت و می‌رفت، فکر می‌کرد، شاید، روزی، کسی با

این همه مدرک؛ بر چشمان و دستانش، دستبند اتهام بزند! می‌خواست سنگینی را بگریزد و این سنگینی سربی را که با زنجیر به مژگان و گردن و سرانگشتانش وصل بود، همین جا بگذارد و برود، دیگر تردید نداشت که باید برود، وقتی نمانده بود، قاب عکس را روی دیوار، سرجایش گذاشت و نامه را هم پشت قاب عکس پنهان کرد، یک لحظه احساس کرد نگاه رویا، هراسان‌تر از همیشه، به نگاهش قلاب شده است، نمی‌دانست از چه هراسان تر شده است، جایی برای هراسیدن بیشتر در زندگی او نبود، اگر هم بود، وقت تصفیه حساب بود، باید بی‌حساب می‌شدند او و رویایش

آمادۀ رفتن شد،دیگر جایی را نگاه نکرد؛ تا کسی خبر کرد، ماشینش را هم فروخته بود، به فرودگاه رسید و ساعتی بعد میان آسمان بود و دور از زمین؛ مهماندار بالاکهای قرمز، فنجانی قهوه جلویش گذاشت، حالت تهوع پیدا کرده بود و نتوانست جلوی خودش را نگه دارد، مطمئن بود که بخاطر پرواز نیست، از سرخی لاک بود و لرد قهوه‌ای قهوه شاید، مژگانش که در صاعقۀ نگاه مهماندار قلاب شد، نگاهش برای همیشه ثابت ماند

آ به مقصد که رسیدند، پزشک پرواز هم مرگش را تأیید کردو هم دستور بازگرداندنش را ، مهماندار که برای تمییز کردن صندلیش آمده بود، گزارش داد که فنجان متعلق به سرویس پذیرایی هواپیما نبوده است و نمی‌دانند چه کسی فنجان قهوه را جلوی او گذاشته است و گزارش به پلیس فرودگاه ارسال شد؛ ملحفۀ سپید را روی او که بر برانکار خوابیده بود کشیدند و کسی نبود تا چشمان از حیرت باز ماندۀ او را ببندد

پوریای ولی

از پشت سر کسی صدا میزند:

– پهلوون!

در حضور او تنها کسی که می توانست مخاطب این کلمه باشد او بود. پهلوان برگشت. مردی به او نگاه می کرد. دست بر سینه گذاشت و تعظیم کرد. پهلوان هم لبخندی زد و سری تکان داد... پوریای ولی پهلوان آن مردم بود. نشان سرفرازیشان. کسی که امکان نداشت کسی بتواند پشتش را به خاک برساند. رستمی بود برای خودش. مایه غروربود. نشان سرافرازی بود. تندیس تعصب بود. الگوی سر به زیری بود...

پهلوان رو به سوی زورخانه دارد. جمعی از پهلوانان در زورخانه اند. یلی در وسط میل به هوا می اندازد و باز در هوا می گیرد.آنقدر با قدرت می اندازد و آنقدر فرز می گیرد که همه را مجذوب کرده است.صدای شاهنامه خوان بلند است. ضرب می گیرد و می خواند. بلندِ بلند... هر گاه که ناگهان میل از دست پهلوان می افتد او بر چشم بدی که همینک در مجلس نشسته

است لعنت می فرستد. پهلوان به ناگاه پوریای ولی را می بیند که از در کوتاهِ زورخانه متواضعانه گذشته است و نظاره گر اوست. می ایستد و رخصت می خواهد. پوریا سری تکان می دهد. پهلوان دوباره شروع می کند. می چرخد و دور می گیرد و همچون فرفره ای بر گِرد گود می گردد. حال دیگر نگاه تماشاگران بیشتر به پوریاست تا به پهلوانِ داخل گود. پوریا داخل گود می شود و با یکایک پهلوانان خوش و بش می کند. میل می گیرد و نرمش آغاز می کند. همه مجذوب اند و پوریا نرمش میکند. حالا نوبت آنست که کسی از پهلوانان با پوریا کشتی بگیرد و این همان چیزیست که همه انتظارش را می کشند. نتیجه رقابت پیشاپیش معلوم است امّا کشتی گرفتن پوریای ولی بسیار دیدنیست. یکی از پهلوانان طالب می شود. بازو های دو پهلوان در هم میرود. تلاش می کنند که از همدیگر پیشی بگیرند. به ناگاه پوریا چون برق و باد کمر حریف را در اختیار می گیرو و پشت حریف را به خاک می رساند. هلهله مردم قطع نمی شود. پوریا دستی به سر و روی دوستِ پهلوانش می کشد. به تشویق تماشاچیان پاسخ می دهد و باز به سمتِ در کوتاه زورخانه می رود تا خاضعانه از آن رد شود...

– ببینم چه خبر شده؟ چرا شهر آذین بندی شده؟ قراره اتّفاقی بیفته؟

– تو مثلِ اینکه از هیچ چیز خبر نداری! فردا مسابقه کشتی پوریای ولی با پهلوان هندیست. تو چطور خبر نداری؟

– این پهلوان هندی چه گونه کشتی گیریست؟آیا حریف جهان پهلوان ما می شود؟

– چه می گویی ! آیا در دنیا کسی وجود دارد که قادر به شکست دادن پوریای ولی باشد؟

پوریا در کوچه راه می رفت. رو به سمت خانه می رفت تا استراحت مختصری بکند و محیّای کشتی پس فردا شود. او نماینده یک ملّت است. اگر شکست بخورد ملّتش شکست خورده است. پوریا این را خوب می داند. پوریای ولی ، غرق در این تفکرات است که ناگهان صدای گریه پیرزنی بلند می شود. پوریا به اطراف می نگرد و ناگهان پیرزنی غریب می بیند که در کنار خیابان نشسته است.

– چه شده مادر جان؟

– چه می پرسی که از داغ دلم خبر نداری...

– به من بگویید شاید بتموانم کمکتان کنم.

– پسر من کشتی گیری جوان است. ما از هند به این جا آمده ایم. او از وقتی شنید که ایران یگانه پهلوانی شکست ناپذیر دارد برای شکست دادن او قصد سفر به این جا را کرد و به نصیحت های من گوش نکرد. شنیده ام پهلوان ایرانی کسیست

که تا به حال شکست نخورده و پشتش به خاک نرسیده. همه از زور بازوی او می گویند. من عاقبتِ پسرم را در خواب دیده ام. می ترسم از زور آن پهلوان بلایی به سرش بیاید.

پیرزن دو دستی بر سرش زد و دوباره گریه و زاری را از سر گرفت.

پوریا غرق تفکر شد. بدون هیچ کلامی پیرزن را ترک کرد و رهسپار منزل شد. فکر آن پیرزن یک لحظه راحتش نمی گذاشت. پوریا به فکر فرو می رود.

جهان پهلوان در زورخانه است. مشغول نرمش و تمرین. امّا انگار هیچ چیز را نمی بیند و هیچ نمی شنود. میل بدست به نوبت میل ها را روی شانه اش می برد و با چرخش کمر میل دیگر را بالا می برد. پس از آن می ایستد تا شروع با بالا انداختن میلها بکند. میل ها آنچنان باقدرت پرتاب می شوند که گویی منفور ترین اشیا برای پوریا هستند. میل های پوریا تا نزدیکی سقف می روند و پایین می آیند. گویی پهلوان می خواهد خود را از چیزی برهاند. ناگهان میلی از دست او رها می شود و با صدای مهیبی به زمین می خورد.صدای شاهنامه خوانی و ضرب زورخانه قطع می شود.همه در سکوت اند. پوریا به آرامی میل ها را در کنار گود می چیند و بی صدا رهسپار خانه اش می شود. حالا بعد از تفکر زیاد تصمیم قطعی اش را گرفته است. فردا کشتی بسیار آسانی در پیش دارد. بسیار آسان .

– حاضرم با تو شرط ببندم که پوریا ، یک دقیقه نشده پشت آن هندی را به خاک می رساند.

– زرنگی هایت را برای زمانی دیگر بگذار مرد. این را همه می دانند!

زنگ به صدا در آمد و ضرب نواختن گرفت. پهلوان هندی وارد گود شد. کمی بالا و پایین پرید. خودش را گرم کرد. از سوی دیگر پوریای ولی هم به داخل گود آمد. هلهله مردم به هوا رفت. تشویقِ بی امانِ مردم ، بی پایان به نظر می رسید. پوریا دوری زد و برای همه دست تکان داد و تعظیم کرد. سپس به سمت پهلوان هندی رفت و با او دست داد. پهلوان هندی ، متحیّر از آن همه تماشاچی بازو در بازوی پوریا انداخت. سکوت حکم فرما شد.هر دو پهلوان تلاش کردند برای غلبه بر دیگری از هر فنّی استفاده کنند. ناگهان پوریای ولی همچون تندر به پای حریف رسید. دور زد و او را از کمر گرفت و بالای سر برد. فریاد مردم به هوا رفت. همه بی صبرانه مشتاق بودند که پوریا پهلوان هندی را نقش بر زمین کند تا آنها جشن و شادی را شروع کنند. پوریا چند قدم بر داشت و همان طور که پهلوان هندی روی دوشش بود دوری زد. گویی می خواست حریف را چند ثانیه بیشتر در ترس شکست نگاه دارد وخوب بترساند. نگاهی به میان جمعیّت انداخت که ناگهان مادر پیر پهلوان هندی را دید. به یاد آورد که قرارش با خود چه بود. پیرزن با نگاهی ملتمسانه به او نگاه می کرد. پوریا به میان گود

آمد و به آرامی پهلوان هندی را روی زمین رها کرد. مردم متعجبانه به پوریای ولی نگاه کردند. پهلوان هندی سراسیمه از جا برخواست و رو به روی پوریا قرار گرفت . بازو ها دوباره در هم افتاد. جمعیت دوباره برای پیروزی پوریا هلهله کردند و باز سکوت بر همه چیز چیره شد. نگاه ها این بار کمی با ترس آمیخته بود. پوریا این بار حمله نمی کرد. اندکی حملات پهلوان هندی را دفاع کرد . سپس در فرصت مناسبی خود را در اختیار پهلوان هندی قرار داد. چرخی خورد و پشت خود را به خاک رساند. جمعیت در اوج بهت و ناباوری بودند.هیچ کس توانایی درک اتفاق پیش آمده را نداشت. پهلوان هندی پیروزی خود را باور نداشت. پوریا برخواست. سر به زیر. نگاه کوچکی به مادر پیر پهلوان هندی انداخت. به پهلوان هندی تبریک گفت و رو به سوی در زورخانه کرد. در میان سکوت مردم، پوریای ولی ، قهرمان جاوید ایران ، از همیشه متواضع تر از در کوتاه زورخانه گذشت.

رابطه

گابریل کارسیا مارکز

ترجمه مهناز دقیق نیا

اوا در گربه اش

ناگهان متوجه شد که زیبایی به صورت تکه ای جداگانه رویش افتاده و مانند توموری سرطانی جسم او را به درد می آورد. او هنوز سنگینی امتیازی را که از دوران بلوغ به همراهش بود به خاطر می آورد، چیزی که ، کسی چه می داند کجا انداخته بود. حمل آن بار در خستگی انزوا ، در شکل نهایی موجودی رو به زوال ، دیگر ممکن نبود. ناچار بود آن حالت بی مصرف شخصیت اش را در آن حول و حوش به گوشه ای بیندازد یا در رخت کن رستوران درجه د ویی مثل یک کت قدیمی بی مصر ف رها کند. از این که مرکز توجه باشد ، از نگاه های طولانی مردان ، وقتی بی خوابی سوزن هایش را در چشم های او فرو میکرد ، خسته شده بود. دوست داشت بدون هیچ جاذبه خاصی یک زن باشد. همه چیز در میان چهاردیوار اتاق اش با او در ستیز بود. با ناامیدی می توانست شب زنده داریش را که از زیر پوست اش به سمت سرش پراکنده می شد در ریشه موهایی که تب اش را بالا می برد، حس کند. سرخرگ هایش داغ شده بودند. حشرات ریز با نزدیک شدن شفق هر روز بیدار شده و روی پاهایشان در ماجرایی شکافنده و زیر پوستی در مکانی از میوه های گلی جایی که زیبایی جسم اش خانه داشت می دویدند. بیهوده می خواست آن جانوران وحشتناک را دور کند . آن ها بخشی از بدن اش بودند. زنده. حتا خیلی قبل تر از هستی فیزیکی اش. از قلب پدرش آمده بودند کسی که در طول شب های ناامید تنهایی اش آن ها را پرورانده بود.

شاید هم از ریسمانی که او را حتا پیش از آغاز جهان به مادرش وصل کرده بود به سرخرگ هایش سر ریز کرده بودند. بدون شک ، آن حشرات خود به خود در بدن اش به وجود نیامده بودند. می دانست از آن پشت آمده اند ، که هر کسی با نام خانوادگی او ناچار به حمل آن ها بودهمه باید مانند او وقتی که بی خوابی تسخیرناپذیری تا شفق آغاز می شد ، رنج می کشیدند. حشرات آن بیان تلخ ، آن غم تسلی ناپذیر را در چهره پیشینیان اش نقش زده بودند . آن ها را دیده بود که از درون هستی متمایزشان می نگریستند. از آن پرتره های قدیمی ، که همه قربانی همان رنج بودند. هنوز چهره ی مضطرب مادر مادر بزرگش را به خاطر می آورد که از بوم کهنه تقاضای یک لحظه آرامش می کرد ، یک لحظه ی آرامش از حشراتی که در رگ هایش به قربانی کردن او بدون دلسوزی ، به زیبا کردن او مشغول بودند. نه ، آن حشرات مال او نبودند. آن ها از نسلی به نسلی منتقل شده بودند در حالی که با سلاح ظریف خود پرستیژ کاستی منتخب را حفظ کرده بودند ، گروهی که به طرز دردناکی برگزیده بودند. آن حشرات در زهدان اولین زنی که دختر زیبایی داشت متولد شدند. لازم بود با شتا ب به این میراث پایان داده شود. کسی باید از انتقال ابدی این زیبایی مصنوعی چشم پوشی می کرد. برای زنان هم کیش او خوب نبود که خود را مثل این که از آینه هایشان برگشته اند ستایش کنند اگر در طول شب آن موجودات کار بی وقفه ، موثر و آرام خود را با ثبات قرن ها پیش می بردند، دیگر زیبایی بشمار نمی آمد ، بیماریی بودکه باید متوقف می شد، باید به طور جدی قطع می شد.

هنوز ساعت های بی پایان روی تخت را که سوزن های داغ به تن اش فرو می رفت به خاطر می آورد. شبهایی که سعی می کرد زمان را سرعت بخشد تا زودتر به روز برسد و آن جانوران وحشی دست از آزارش بردارند. چنین زیبایی ای چه حسنی داشت ؟ شب از پی شب بیشتر در نا امیدی اش غرق می شد. اگر مرد یا زنی عادی بود برایش بهتر بود. اما آن ویژگی به درد نخور جلوی او را می گرفت ، به وسیله حشراتی که مرگ غیر قابل اجتناب او را تسریع می کردند. شاید خوشحال تر بود اگر آن فقدان ظرافت و آن زشتی دلتنگ کننده را داشت مثل دوست چک اش که اسم سگی را رویش گذاشته بودند. اگر زشت بود بهتر بود . می توانست مثل هر مسیحی دیگری راحت بخوابد.

اجدادش را لعنت کرد. آن ها باعث بی خوابی اش بودند. آن ها ، آن زیبایی غیر قابل تغییر را به او انتقال داده بودند. گویی مادران پس از مرگ تکانی خورده و سرهایشان را برای پیوند زدن به تنه دخترانشان احیا می کردند. همان سر ، یک سر واحد که به طور ممتد تکرار می شد. با همان گوش ها ، همان بینی ، همان دهان ، همان هوشمندی به همه زنانی که آنرا به طرز علاج ناپذیری همچون میراث دردناکی از زیبایی دریافت می کردند. آن جا بود، در انتقال آن سر ، آن میکروب ابدی

که از نسل ها پیش آمده بود اهمیت پیدا کرد. شخصیت خاصی که قدرت گرفته بود تا به موجودی شکست ناپذیر تبدیل شود ، بیماری لاعلاجی که به او پس از عبور از روند قضاوتی پیچیده سرایت کرده بود و دیگر قابل تحمل نبود . تلخ و دردناک شده بود... مثل غده سرطانی ..

در زمان های بیداری چیزهایی را که با حساسیت ظریف اش نمی خواند به خاطر آورد. یاد سوژه هایی افتاد که جهان احساسی ای را شکل دادند که در بخار شیمیایی آن، میکروب های نا ا میدی کشت داده شده بود. در طول آن شب ها با چشمان از حدقه در آمده و وحشت زده اش وزن تاریکی را که بر شقیقه هایش مانند سرب گداخته فشار می آورد تحمل کرد. همه چیز در اطراف او خواب بود. سعی کرد برای گریز از بی خوابی به خاطرات کودکی اش برگردد.

اما آن یاد آوری همیشه با وحشتی از ناشناخته پایان می گرفت . پس از سرگردانی در گو شه های تاریک خانه خود را با ترس رودر رو می یافت . آن وقت کشمکش شروع می شد. کشمکش واقعی در مقابل سه دشمن . او هرگز ، نه ! هرگز نمی توانست ترس را با تکان دادن سرش دور کند . باید آن را در حالی که به گلویش چنگ انداخته بود تحمل می کرد. چیزی جز زندگی در آن خانه قدیمی نبود، خواب در گوشه ای دور از بقیه جهان.

افکاراش اغلب در طول گذرگاه های تیره و تاریک با تکان دادن خاک پوشیده شده از تار عنکبوت عکس ها پایین می رفت. خاک آزاردهنده و ترسناک ، از جایی که استخوان های پیشینان اش جدا افتاده بودند ریخته بود. به طور ثابتی " پسر" را به خاطر آورد. مجسم کرد که در خواب، پای علف ها در حیاط خلوت ، کنار درخت پرتقال با مشتی خاک خیس در دهان اش راه می رود . او را در اعماق گلی اش در حالی که با ناخن ها و دندان هایش به سمت بالا حفر می کرد ، دید. سرمایی که به پشت او می خورد حس کرد در حالی که از میان تونل کوچکی که او را با حلزون ها آن جا گذاشته بودند دنبال راه خروجی به حیلط خلوت می گشت . در زمستان صدای ضعیف گریه او را که پوشیده از گل و مرطوب از باران بود می شنید. پسر را بی عیب و نقص تصور می کرد. درست همان طور که پنج سال پیش در گودال پر آب رهایش کرده بودند. نمی توانست به پیکر از هم پاشیده او فکر کند. بر عکس ، احتمالا" خوش تیپ ترین دریانورد آن آب های غلیظ بود ، دریانوردی در سفری ناگزیر یا او را زنده ولی وحشت زده دیده بود ، ترسان از احساس تنهایی ، مدفون در چنین حیاط خلوت تاریکی . او با رها کردن پسر زیر آن درخت پرتقال نزدیک خانه مخالف بود. از پسر می ترسید. می دانست که شب ها وقتی خواب او را شکار می کرد پسر آن را احساس می کرد. او در طول راهروهای عریض باز می گشت تا با او بماند و از او در مقابل حشرات دیگر که در ریشه های بنفشه هایش در حال خو ردن بودند دفاع کند. بر می گشت تا کنار او بخوابد

همانطور که وقتی زنده بود می خو ابید. او ازا حساس کردن پسر در کنار خود پس از گذشتن از دیوار مرگ می ترسید. او می ترسید از دزدیدن دست هایی که " پسر" همیشه برای گرم کردن تکه یخ کوچک اش نزدیک نگه می داشت .

پس از دیدن او که مانند تندیس ترس در گل سقوط کرد و به سیمان بازگشت آرزو کرد به دورهایش ببرند تا شب ها او را به یاد نیاورد. با این حال او را آن جا رها کرده بودند جایی که حالا تشویش ناپذیر و بدبخت خون اش را با گل کرم ها ی زمین تغذیه می کرد. و او باید از دیدن پسر که از اعماق سایه هایش بر می گشت چشم پوشی می کرد. چون همیشه وقتی دراز می کشید به پسر فکر می کردو این که او را از تکه زمین اش صدا می کند و این که در فرار از آن مرگ بی حاصل به او کمک کند.

اما حالا در زندگی جدیداش موقتی و بدون فضا آرام تر بود. می دانست که آن جا ، بیرون از جهان او همه چیز با همان آهنگ قدیمی در جریان بود. که اتاق اش هنوز باید در تاریکی اول صبح فرو می رفت و وسایل اش ، اثاث خانه و سیزده کتاب مورد علاقه اش همه در جاهایشان بودند و بستر خالی اش پر بود از بوی تنی که روزی یک زن کامل بود و الان شروع به بخار شدن کرده بود. چطور ممکن بود؟ چطور می توانست پس از این که زنی زیبا بود خونش پر از حشره بشود ، با ترس از یک شب کامل، شبی پر از کابوس بیداری و پراز وحشت ورود به جهانی عجیب و ناشناخته جایی که همه ابعاد حذف شده بود. آن شب ، شب عزیمت اش از همیشه سردتر بود. او درخانه تنها بود. بی خوابی آزارش می کرد. کسی سکوت را نمی شکست و بویی که از باغ می آمد بوی ترس بود. با انفجار شیرین تن اش گویی خون درون سرخرگ هایش بار حشره خود را خالی می کرد. می خواست کسی از خیابان بگذرد، فریادی بکشد ، فضا را تکان بدهد. چیزی در طبیعت حرکت کند ، زمین دوباره دور خورشید بگردد اما بیهوده بود.

هیچ بیداریی حتی برای آن مردان ابلهی که زیر گوش اش درون بالش به خواب رفته بودند وجود نداشت. او نیز بی حرکت بود. دیوارها بوی رنگ تازه می داد. آن بوی ضخیم و عظیم که با دماغ تان بو نمی کشید بلکه با شکم تان بو می کشید. و ساعت روی میز در سکوت با عقربه های فانی اش در حرکت بودو زمان ... اوه ... زمان . در حالیکه مرگ را به خاطر می آورد آه کشید . و آن جا در حیاط خلوت زیر درخت پرتقال " پسر " هنوز با هق هق ضعیفی از دنیای دیگر گریه می کرد. به همه باورهایش پناه برد. چرا همان وقت سپیده نزد و چرا آن جا یکبار برای همیشه نمرد؟ هرگز فکر نکرده بودکه زیبایی به قیمت قربانی های زیادی برای او تمام شود. در آن لحظه مثل همیشه هنوز او را در اوج ترس اش می آزرد و زیر بار وحشتی که داشت، آن حشرات سنگدل هنوز در حال شکنجه او بودند. مرگ مانند عنکبوتی او را در زندگی فشار می داد در

شهوت می گزید و آماده بود او را از پا در بیاورد. اما لحظه آخر زمانش را گرفته بود. دست هایش، دست هایی که مردانی ابله با اضطرابی حیوانی فشار می دادند به موازات ترس با آن وحشت نامعقول که از درون ناشی می شد بدون هیچ انگیزه ای بی حر کت بودند. سعی کرد حرکتی کند اما نتوانست . ترس کاملا" او را جذب کرده بود و آن جا ساکن ، استوار مانند لاشه ای مانده بود گویی شخصی نامرئی بود که تصمیم گرفته بود اتاق او را ترک نکند و ناراحت کننده ترین قسمت این بود که ترس هیچ توجیهی نداشت ترسی منحصر به فرد بود بدون دلیل. فقط ترس بود.

بزاق دهانش پر شده بود. آن صمغی که به سقف دهانش چسبیده بود و جاری شده بود چون قادر به نگه داشتن آن در دهانش نبود، بین دندان هایش او را آزار می کرد. خواسته ای متفاوت با حس تشنگی . یک نیاز برتر که برای اولین بار در زندگی حس می کرد. برای لحظه ای زیبایی اش، بی خوابی اش ، ترس نامعقول اش را فراموش کرد. خودش را نمی شناخت. فکر کرد میکروب ها از تن اش رفته اند. حس کرد در بزاقش گیر ا فتاده اند. بله همه این ها خوب بود. خوب بود که تنش در اشغال حشرات نبود و الان می توانست بخوابد اما باید راهی برای جذب صمغی که به زبانش چسبیده بود پیدا می کرد اگر می توانست به آشپزخانه برود و ... اما دوباره به چه فکر می کرد؟ به حیرت فرو رفت . هرگز آن میل را حس نکرده بود. ترس او را تضعیف می کرد . نظمی را که وفادارانه برای سال ها از روزی که " پسر" مدفون شده بود بی فایده ارائه می کرد. احمقانه بود اما حسی ناگهانی از خوردن پرتقال به او دست داد. می دانست که پسر تا شکوفه های پرتقال از درخت بالا رفته بود و میوه های پاییز بعد با گوشت او متورم می شد و با سردی مرگ او خنک می شد. نه ، نمی توانست آن ها رابخورد. می دانست که زیر هر درخت پرتقالی در دنیا " پسری" مدفون شده که میوه درخت را با آهک استخوان هایش شیرین می کند. با این وجود ، باید یک پرتقال می خورد. تنها چیزی بود که بر آن صمغ اثر می کرد . احمقانه بود که فکر کند " پسر" داخل پرتقال است . باید از ویژگی آن لحظه یعنی رفتن به آشپزخانه که باعث شده بود زیبایی آزارش نکند بهره می برد. اولین بار در زندگی اش بود که احساس اجبار در خوردن پرتقال می کرد. خوشحال شد ، خوشحال . اوه ، چه لذتی .! خوردن یک پرتقال . نمی دانست چرا ، اما هیچ وقت چنین میل شدیدی نداشت . باید بلند می شد و خوشحال ازاین که دوباره زن عادی ای شده است تا لحظه ورود به آشپزخانه با شادی آواز می خواند، با شادی مثل یک زن تازه متولد شده آواز می خواند. حتی می شد که به حیاط خلوت برود و...ناگهان حافظه اش ایستاد. یادش آمد که سعی کرده بلند شود و این که دیگر در رختخوابش نبود. که بدنش ناپدید شده بود که سیزده کتا ب مورد علاقه اش دیگر آن جا نبود که او دیگر او نبود

، حالا که بی بدن شده بود ، غوطه ور ، شناور در هیچ مطلق به لکه ای بی شکل، ضعیف ،بدون جهت تبدیل شده بود. قادر نبود بفهمد چه اتفاقی افتاده ؟

گیج شده بود . تنها حسی داشت از این که کسی او را از بالای پرتگاهی به فضا هل داده است . احساس کرد به موجودی تجریدی و خیالی تبدیل شده است . حس کرد به زنی بدون جسم تبدیل شده مثل این که ناگهان به آن جهان والا و ناشناخته ارواح خالص وارد شده باشد. دوباره می ترسید. اما این ترس با ترس لحظه ی قبل فرق داشت. دیگر ترس اشکهای " پسر" نبود. این و حشتی غریب بود از چیزی اسرار انگیز و ناشناخته در دنیای جدیدش وفکر این که همه این ها خیلی معصومانه رخ داده بود با سادگی زیاد او. باید به مادرش چه پاسخ می داد وقتی می پرسید که هنگام رسیدن به خانه چه اتفاقی افتاده ؟ فکر کرد درباره این که چقدر همسایه ها یکه می خوردند وقتی در اتاق خواب او را باز می کردند و می دیدند که تخت خالیست، این که کسی به قفل ها دست نزده، این که کسی نه قادر به ورود و نه خروج بوده و این که در هر حال او آنجا نبود . اورفت و آمدهای ناامیدانه ی مادرش را در حالی که اتاق را می گشت تصور کرد . صحنه برای او کاملا" واضح بود. همسایه ها می رسیدند و شروع به وراجی می کردند . بعضی از آن ها ناپدید شدن اش را با بدخواهی تجزیه و تحلیل می کردند. هر کدام به شیوه ی فکری خاص خود در این مورد فکر می کردند. هر کدام سعی می کردند توضیحی منطقی برای این کار اراده کنند . قابل قبول ترین توضیح، حداقل تازمانی که مادرش در طول راهروها در خانه بزرگ ناامیدانه می دوید و نام او را صدا می زد. و او آن جا حاضر می شد. بر آن لحظه تعمق می کرد. جزء به جزء از گوشه ها ، از سقف ، از شکاف دیوارها از همه جا در این باره فکر می کرد. این فکر آزارش می داد . هرمشکلی را حل می کرد ، هر کسی را تسلی می داد. هیچ موجود زنده ای از تغییر شکل اش آگاه نبود. حالا، شاید تنها زمانی که به آن ها احتیاج داشت، دهانی نداشت ، دستی که همه بفهمند آن جاست ، در گوشه خودش جدا شده از جهان سه بعدی اش با مسافتی غیر قابل عبور.

در زندگی جدیدش ایزوله شده بود، کاملا" از چنگ زدن به عواطف بازداشته شده بود. اما در آن لحظه خاص چیزی در او مرتعش شد ، لرزه ای از وجودش گذشت ، لبریز ش کرد از دیگر جهان فیزیکی که در خارج از جهان او در حرکت بود آگاه اش کرد. نمی توانست بشنود ، نمی توانست ببیند ولی صداها و نشانه ها را می شناخت و آن جا در ارتفاع جهان والایش شناختی حاصل کرد از این که جوی از اندوه احاطه اش کرده است.

درست یک لحظه قبل ، البته به زمان جهان موقت ما ،گذر کرده بود از آن موقع شروع به شناخت خصوصیات جهان جدیدش کرده بود. اطرافش تاریکی مطلق بود. آن تاریکی چقدر به طول می انجامید؟ آیا قرار بود تا ابدیت بماند؟ وقتی خود را در

حال فرو رفتن در آن مه غیر قابل نفوذ متراکم دید از آن تمرکز اندوهش افزوده شد. لرزید. همه چیزهایی که در باره برزخ شنیده بود به یاد آورد. اگر واقعا" آن جا بود در کنارش ارواح دیگر در حال غوطه خوردن بودند.کودکانی که غسل تعمید نشده مرده بودند، که هزار سال بود مرده بودند. در تاریکی سعی کرد آن موجودات را پیدا کند که باید پاک تر از او بودند و ساده تر. کاملا جدا از جهان فیزیکی ، محکوم به خوابگردی و زندگی ابدی. شاید" پسر" آن جا بود در جستجوی راه خروجی که او را به کالبدش برساند.

اما نه ، چرا باید به برزخ می رفت ؟ شاید مرده بود؟ نه. فقط تغییر حالت بود ، گذری عادی از جهان فیزیکی به جهانی ساده تر ، جایی که همه ابعاد حذف شده بود. دیگر لزومی نداشت حشرات زیر پوستی را تحمل کند. زیبایی اش فرو پاشیده بود. حالا در آن وضعیت عنصری می توانست شاد باشد. اگر چه، نه کاملا" شاد چون حالا بزرگ ترین آرزوی اش یعنی آرزوی خوردن پرتقال غیر ممکن بودو این تنها چیزی بود که سبب می شد هنوز بخواهد در زندگی اول اش باشد برای ارضاء کردن میل آن ترشی که هنوز پس از گذر حضور داشت. سعی کرد خودش را طوری اداره کند تا به آشپزخانه برسد و اگر حسی ندارد حداقل خنکی ترش پرتقال را حس کند. آن زمان بود که ویژگی جدیدی از جهان اش را کشف کرد: او د رهمه جای خانه بود ، در حیاط خلوت ، در پشت بام ، حتی در درخت پرتقال " پسر" . او در کل جهان فیزیکی آن سو حضور داشت . و در عین حال هیچ جا نبود . باز آزرده شد. کنترل اش را از دست داد. حالا تحت فشار خواسته بزرگ تری بود . او موجودی بی مصرف بود ، بیهوده ، به درد نخور. بی دلیل غمگین شد. او همیشه برای زیبایی اش غصه می خورد، برای زیبایی که به طور احمقانه ای او را ویران کرده بود.

اما یک ایده بزرگ باقی ماند . آیا نشنیده بود که ارواح در صورت تمایل می توانند به هر کالبدی نفوذ کنند؟ چه خطری ممکن بود در این سعی کردن باشد؟ سعی کرد به خاطر بیاورد که ساکنین خانه را می تواند امتحان کند. اگر می توانست هدفش را عملی کند راضی می شد. می توانست پرتقال بخورد . به خاطر آورد . در آن ساعت معمولا" خدمتکارها آن جا نبودند. مادرش هنوز نرسیده بود. اما نیاز خوردن پرتقال با کنجکاوی دیدن خودش به صورت تجسم یافته در کالبدی جدا از کالبد خودش یکی شد. او را یکباره وادار به عمل کرد. اما هنوز کسی نبود که بتواند در جسم اش حلول کند. دلیل دلتنگ کننده ای بود: هیچ کس خانه نبود. او برای همیشه باید جدا از جهان بیرون در جهان بدون ابعادش ناتوان از خوردن اولین پرتقال زندگی می کرد. و همه این ها به خاطر یک چیز ا حمقانه. بهتر بود چند سالی هم آن زیبایی را تحمل می کرد و خودش را برای همیشه پاک نمی کرد. مثل حیوانی اسیر بی مصرف نمی شد. اما دیر شده بود.

عقب کشیده می شد. به ناپدید شدن ، به قلمرویی دور از جهان به جایی که می توانست تمام آرزوهای زمینی اش را فراموش کند. اما چیزی باعث شد که ناگهان به عقب برگردد. قول آینده ای بهتر در قلمرو ناشناخته اش تجلی کرد. بله در خانه کسی بود که او بتواند در او متناسخ شود: گربه !

شتاب کرد. خیلی سخت بود که خودش را برای زندگی درون یک حیوان راضی کند. پشم های سفید و نرمی پیدا می کرد و انرژی عظیمی برای پرش احتمالا" در ماهیچه هایش متمرکز می شد و می توانست حس کند چشم هایش را که در تاریکی مثل دو زغال سبز می درخشد و باید دندان های سفید و تیزی برای خندیدن به مادرش از قلب گربه ایش با لبخندی حیوانی پیدا می کرد. اما نه ! نمی شد. به سرعت خود را در کالبد گربه مجسم کرد. یکبار دیگر در حال دویدن از راهروهای خانه با چهار پای راحت و دمی که خود به خود تکان می خورد بدون ریتم موافق با خواسته اش. زندگی از آن چشم های درخشان و سبز چگونه ممکن بود دیده شود؟ شب ها می توانست رو به آسمان میو کند تا سیمان مهتابی اش را روی چهره پسر که احتمالا" بر پشت او برای نوشیدن شبنمی می نشست نریزد. شاید وقتی گربه می شد باز می ترسید و شاید در آخر نمی توانست پرتقال را با آن دهان گوشتخوارش بخورد. سردیی که از راست و سپس ار آن جا آمد، تولد ریشه های اولیه روح اش در خاطره اش لرزید. نه. غیر ممکن است که در تن گربه خود را متناسخ کند . از این که روز در سقف دهانش در گلویش در ارگان های چهار پایش آرزوی غیر قابل اجتناب خوردن یک موش را حس کند لرزید. احتمالا" وقتی روح اش شروع به سکونت در جسم گربه می کرد دیگر آرزویی برای خوردن پرتقال نداشت و فقط آرزوی یک گربه بود برای خوردن یک موش ، پس از آخرین تلاش ها برای فرار از میان دندان هایش . لرزید. موش را در آخرین تلاش ها برای فرار حس کرد . سعی می کرد فرار کند وبه سوراخ اش برگردد. نه. هر چیزی می شد ، اما این نه . بهتر بود که تا ابد در آن دورها و جهان اسرار انگیز ارواح می ماند.

اما نمی توانست قبول کند که برای همیشه فراموش شده زندگی کند.چرا باید آرزوی خوردن یک موش را حس می کرد؟ چه کسی در ترکیب زن و گربه می توانست حاکم باشد؟ آیا غریزه حیوانی اولیه یا خواسته یک زن؟ پاسخ واضح بود. دلیلی برای ترس وجود نداشت. او می توانست خود را در گربه متناسخ کرده و پرتقالی که آرزو داشت بخورد. در ضمن موجود عجیبی می شد گربه ای با هوش یک زن زیبا. می توانست مرکز همه توجه هاباشد... آن وقت بود که برای اولین بار فهمید ورای تمام ویژگی هایش چیزی که در این خواسته بود پوچی یک زن ماورا الطبیعه بود.

مانند حشره ای گوش به زنگ که آنتن هایش را بلند می کند تمام انرژیش را برای پیدا کردن گربه به کار گرفت. در این ساعت باید هنوز بالای اجاق بود و رویایی از بیدارشدن با بوته ای از گل آفتاب گردان در میان دندان هایش داشت. اما آن جا نبود. دوباره دنبال اش گشت اما دیگر نمی توانست اجاق را پیدا کند. آشپزخانه مثل همیشه نبود. گوشه های خانه برایش غریب بود . دیگر گوشه های تاریک پر از تار عنکبوت همیشگی نبودند. گربه را هیچ جا پیدا نکرد. پشت بام ، روی درخت ها ، در فاضلاب ، زیر تخت ، در آشپزخانه . همه چیز در هم و برهم بود. جایی که انتظار داشت تصاویر اجدادش را دوباره پیدا کند فقط یک بطری آرسنیک پیدا کرد. از آن به بعد در همه جای خانه آرسنیک پیدا کرد. اما گربه ناپدید شده بود. خانه دیگر مثل سابق نبود. چه به سر لوازم اش آمده بود؟ چرا سیزده کتاب مورد علاقه اش با لایه ضخیمی از آرسنیک پوشیده شده بود؟ درخت پرتقال در حیاط خلوت را به یاد آورد. دنبال اش گشت و سعی کرد دوباره " پسر" را در گودال آب پیدا کند. اما درخت پرتقال سرجایش نبود و پسر جز مشتی آرسنیک ترکیب شده با خاکستر زیر یک سکوی سنگین سیمانی چیز دیگری نبود. حالا واقعا" داشت می خوابید. همه چیز متفاوت بود و خانه بوی آرسنیک می داد مثل این که از اعماق داروخانه به سوراخ های بینی اش نفوذ می کرد. فقط آن زمان فهمید از روزی که آرزوی خوردن اولین پرتقال را داشت سه هزار سال گذشته است

رد

ساناز سید اصفهانی

شخص بازی : حسین آقا

توضیح صحنه : مردی میان سال و کوتاه قد، بلوز و شلوار سفید به تن دارد و موهای کوتاهش را به سختی دمب اسبی کرده. او کفش سیاه و کمربندی مشکی دارد. پشت میز کارش در کتاب فروشی نشسته – میز، سمت راست صحنه در انتها [و به صورت اُریب وجود دارد چون مغازه کوچک است] قرار گرفته. روی میز، تلفن قدیمی سیاه رنگ و چند کتاب که روی هم قرار گرفته اند به علاوه ی یک پارچ و یک لیوان وجود دارد– کنار میز سمت راست، شوفاژی وجود دارد و روی آن چند تکه نان و رادیو. دور تا دور مغازه در طبقات مختلف کتاب چیده شده جز طبقه ای که رو به روی تماشاچی است و در وسط طبقات کتاب فروشی، روی آن عکس حضرت علی (ع) و زیرش ساعت می باشد. – سمت چپ انتهای صحنه میزی با پایه های کوتاه قرار دارد که روی آن پر است از کاسه های چهل کلید، مهر، تسبیح، سنگ، نعل اسب، عکس ائمه، مهره مار، گیاه های مختلف و چشم نظری– بعضی از آن ها در گونی های کوچک دور میز قرار دارند– بیرون مغازه چند ردیف کتاب وجود

دارد که دورشان رُل کشیده اند– در مغازه شیشه ای است و چراغی هم بیرون و در بالای در وجود دارد. مغازه سمت چپی و سمت راستی کرکره هایشان را پایین کشیده اند– داخل مغازه پشت میز پایه کوتاه پلکانی اُریب وار دیده می شود که به طبقه بالا راه دارد. (طبقه بالا دیده نمی شود.) ... رادیو روشن است اما صدای بسیار کمی دارد. ... مرد (حسین آقا) در حال صحبت با تلفن است. او لهجه خاصی دارد.

حسین آقا: نه واللهِ ، به جان شما همین الانِ رفت، نه، نه، نگران نشو بابام جان، ... دروغم چیه، حتی دیدم عجله داره گفتم کتاب ها رو تو نیار بذار همون جا بیرون مغازه خودم می برم، آره بابا بنده خدا همچی تندی کتاب ها رو سریع گذاشت و رفت، الانِ میرسه نگران نباش، قوربونِ شما، یا علی.

[تلفن را می گذارد و از پشت میز بیرون می آید؛ می خواهد به بیرون مغازه برود، مکثی کرده و سرش را به عقب می چرخاند و به بالای پله ها نگاهی می اندازد– سرش را تکان می دهد و بعد بیرون مغازه می رود و کتاب ها را به سختی داخل می آورد، چراغ بیرون مغازه را خاموش کرده و کرکره مغازه را کمی پائین می کشد. وقتی در را می بندد، علامت "تعطیل" را از دورشان باز می کند.]

– نمی دونی، با این کاری که کردی چقدر خودت رو تو دلم همچین جا کردی، (به بالای پله ها نگاهی می اندازد) می گم از صبح ها؛ همه اش دارم فکر می کنم اگه تو نبودی چی می شد؟ به خدا سرنوشتم ها همچین عوض می شد. حالا از الانِ به بعد همه چی برام یه جور دیگه می شه، اصلاًها زندگی انگاری همچین یه جور دیگه ای شده؛ یه جورهایی ها همچین تو دلم قیلی ویلی میره... ، دِ بیا پایین، دِ ما هم دلمون برات تنگ شد آخه!... بیا قشنگ ها؛ هی قوربون صدقه ی هم بریم؛ البته می دونم من باید بیشتر قربون صدقه برم... هی چه می دونم نازت رو بکشم، نوزت رو بکشم، هی همچین همچین بکنم هی لوس موست کنم... بیا دیگه؛ شیطون... [به طرف پله ها رفته می گوید] راستی ها؛ تا اون جایی یه نگاه هم به اون تاس کبابِ بنداز؛ همچین انگار یه بو موهایی میاد... راستی اون تارِ منم بیار پایین که چی، امشب دلم می خواد یه عالمه چیزهای با حال بخونم و بزنم. [به طرف کتاب ها رفته آن ها را داخل کتابخانه قرار می دهد. با یکی از دستانش به سختی کار می کند و نمی تواند درست کتاب بگیرد.] اِی خدا شکر شکر، بالاخره ها بعدِ این همه سال منم به آرزوم رسیدم. خدا جونم خودت ها همه رو به آرزوشون برسون... [همین لحظه تاری از طبقه بالا پرت می شود پایین و به پله ها می خورد.] اِوا... این چه کاری بود؟... اگه می شکست چی؟... [تار را می بوسد] شکر خدا سالمه... [چند زخمه می زند] بردار اون غذا رو

بیار پایین که مردیم از گشنگی. [می خواند] کبوتر بچه بودم مادرم مرد– مرا دادند به دایه – دایه هم مرد... [صدای کشیدن سیفون از طبقه بالا شنیده می شود.]

[تار را زمین می گذارد و بالا می رود] ببینم چرا از صبح این قدر دستشویی میری تو؟... اوه اوه این غذا که سوخت... اَه چه بویی راه انداختی اسهال مسهالی!؟ [از پله های پایین می آید] غذا رو آوردم پایین ها [به طرف نان ها روی شوفاژ می رود تا برشان دارد.] یه چیزی میشه پرسید؟... ببخشیدها جناب عالی از وقتی اومدید همچین چرا این مدلی شدید؟ بله؟... لال مونی گرفتی چرا؟... به به چه تاس کبابی شده!... ببینم خوشحال نیستی منم دارم به سر و سامون می رسم. چه کیفی میده یک نفر بشه دو نفر... ای خدا عاشقی چه چیز خوبی بوده ما نمی دونستیم... به به چی درست کردم... [از بالا سبدی با طناب به پایین می افتد] اَه مگه قهری سبد می اندازی؟... [به بالا نگاه می کند] چیه؟ باز که اون قیافه ی کوفتی ات رو اوجوری کردی... گلوت رو چرا اون جوری می کنی؟ به جهنم خسته شدم این قدر از صبح ناز آقا رو کشیدم. نمی آی پایین خوب نیا [غذا را لقمه کرده در سبد می اندازد، کسی که بالاست مدام طناب را تکان می دهد] بگیر اینم غذات. کوفتت شه. نکنه ها! همچین حسودی داری می کنی؟ هان؟ آره ها من چقدر خنگم... پس حسودی می کنی هان؟... آخه چرا این قدر بچه ای تو که نمی تونی جای زنِ منو بگیری... تو جات یه جای دیگه هستش... اینو خودت هم خوب میدونی... ببین ها؛ دخترِ ها صد بار هم زنِ من شه جای تو رو نمی گیره... به خدا راست می گم. منم خل و چل نیستم بشینم راجع به تو به اون چیز میز بگم. اون ها... هیچ وقت نمی فهمه، چی؟ که تو هستی... باور کن... این مثل یه راز بین تو و حسین آقا تا ابد می مونه، باور کن... [ساعت زیر عکس حضرت علی (ع) زنگ می زند. حسین آقا فوری ساعت و رادیو را خاموش کرده و بعد از پارچ آب می ریزه داخل لیوان و کنار دهان گرفته و با تسبیحی که در جیبش داشت چیزی می شمرد، زیر لبی می خواند و به آب می دمد. بعد از کشوی میز، سورنگی در میاورد و آب را داخل آن می کشد. آهسته به طرف در می رود و نگاه می کند که کسی دور و بر نباشد. آهسته آب را دور سردر مغازه – دم در مغازه – داخل و گوشه های در و دیوار مغازه می پاشد. به قفسه ای از کتاب ها تعظیم می کند و نفس عمیقی می کشد. بعد انگار که موجود نامرئی کوتاه تر از خودش کنارش باشد شروع می کند به حرف زدن با آن] چیه؟ این جوری نگاه می کنی... بالاخره از اون بالا استعفا دادی!... زبونم مو در آورد به علی اون قدر صدات کردم. ببینم تو فکر می کنی من خرم نمی فهمم؛ از وقتی فرستادمت خونه دختره یه جورهایی شدی. قیافه ات رو عین مُنگول ها می کنی... مگه قرار نبود مواظب چشمهات ها باشی؟ نگاه نگاه داره از کاسه میفته. منو نیگاه [تار را در دست می گیرد و چند زخمه می زند] حسین آقات داره زن می گیره؛ تو هم حق نداری به زن حسین آقا حسودی کنی. می دونی که

اگه با من بد تا کنی چه جوری می شه. وقتی بهت می گم راجع به تو به دختره هیچی نمی گم باید بگی فهمیدم، چشم، هر چی شما بگید، نه این که دل درد بگیری، قهر کنی بری اون بالا لنگر بندازی بعد هم جوابِ منو ندی... [می رود پشت میز می نشیند و عود روشن می کند. (بوی عود به طرف تماشاچی می رود.] وضعشون چه طور بود؟ [تلفن زنگ می زند] بله؟... به به... بله بله. حال شما؟ [روی گوشی را با دست می گیرد و رو به نامرئی می گوید] حال کن... دختره است. (می خندد) [دستش را برداشته حرف می زند] میگم ها... اِ... شما خوبید؟ منم بد نیستم. اِ ؟ برای چی؟ [با خنده بدجنسی به تلفن اشاره می کند] نه نگران نباشید حتماً اثر می کنه. این دعاها خیلی کارسازِ من به مادرتون هم گفتم. اِ ؟ یعنی خواستگارا قهر کردن رفتن؟ دوباره؟ [رو به نامرئی– دستش را به طرف گوشی می گیرد] آفرین. کارت عالی بود. دعاهِ اثر نکرده... آخ جونم [به تلفن] نگران نباشید. میگم شاید از کجا می دونید یه بخت بهتر بیاد سراغتون؟... هان؟ نظرتون چیه؟... میگم ها شما جوونید درست نیست دختر به این ماهی به این خوشگلی که... که نباید غُصه یه پدر سوخته رو بخوره. این رو میخواستم بگم... نه... که [رو به نامرئی] دِ نپر نکبت، نپّر. نیشت رو ببند... می شینم پا میشم ها، دیوونه ام کردی امروز... اون جا... یاالله برو اون جا... اَه [دوباره با دختر صحبت می کند] نه والله حواسم فقط با شماست جانم... ببین اون ها اسمش چشم نپامِ. شما که تحصیلکرده ای باید بدونی...، (بلخی) میگه ((بیا نگارا از چشم بد بترس و مکن – چرا نداری با خود همیشه چشم نپام)) این نپام که میگه همون چشم نپامِ همون چی میگن خرمکِ؛ چشم زدِ... هان؟ نه هیچ ربطی به امیر ارسلان های من نداره؛ من ها؛ همه امیر ارسلان هام رو خودم با این دستهای خودم صفحه ی اولش روها با جلدش رو کندم... (با تعجب) چی؟... حا... حاجی؟.. بـَ بله... کیه که حاجی رو نشناسه... خوب...، چی؟ واقعاً!! اِ .!. اِ .!.. خوب. چی چی بگم!... نه شما یک هفته صبر کنید فقط یک هفته اگر دعاهای من اثر نکرد برید پیش حاجی؟... خوب؟ بله ایشون پول زیاد می گیرن... خوب بابا جان یک هفته اون دندون رو روی جیگر بذار... درست میشه اِن شا ا... [رو به نامرئی] پدرت رو درمیارم الاغچه صبر کن... [با تلفن] من مطمئنم. خودم ستاره ی شما رو دیدم. شما ستارتون با اون آقای خواستگار جفته ... بله... چشم من میگم... خواهش می کنم... یا علی [گوشی را می گذارد – سخت عصبانی است] [به بالای کتاب ها نگاه می کند] بیا پایین پدرسوخته... می خندی؟... به من می خندی... بیا پایین [نامرئی به طرف دیگری می رود] حالا دیگه سر منو کلاه میذاری؟! هان؟... من بهت گفتم بری اون جا دعای منو باطل کنی که خودت عاشق دختره شی!... پدرسوخته... بشینم پاشم!؟ [سیگارش را برمی دارد و روشن می کند] حالا به من خیانت می کنی؟ [با بغض] بعد این همه سال... به این مکافات عاشق شدم. آخه اینم کار بود تو کردی... ای خدا خدا کاش پای اون آقای خواستگار می شکست و نمی رفت خونه ی اون ها که

بعدم قهر کنه و دختره مجبور شه با نه نه اش بیاد این جا... ای خدا کاش چشمهای واموندم اون دخترو زودتر می دید یا... یا اصلاً نمی دید... [با داد] آخه تو از من اجازه گرفتی رفتی عاشق شدی؟... می دونی دختره با نه نه اش رفته پیش حاجی... حاجی کف دستش رو نگاه کرده گفته یه جنّ عاشقت شده برای همین بخت و اقبالت بسته است... گفته هفته دیگه برن اون جا همه چی رو درست کنه... دِ می دونی که چی کار میکنه... قشنگ تو رو دفن میکنه می کشدت... بعد هم... بعد هم دختره می ره با اون خواستگارش ازدواج میکنه... تو هم می میری... چقدر بی انصافی تو... نخند... دِ بیا برو گم شو از مغازه من برو بیرون... اون جا نه... بیرون... می رم آینه میارم ها... خاک تو سرم کنند که این قدر بهت اعتماد کردم... خاک... نباید جلوی تو می گفتم عاشق شدم... تو عمداً این کار رو کردی می دونم... [آب می خورد] ای خدا حالا چی کار کنم... اگه حاجی بفهمه من جنّ مسخّر دارم، اگه بفهمه خودم عاشق دختره شدم!... اگه بفهمه اینِ عاشقش شدم پاک آبروم ها میره... دِ زلیل مرده مگه نگفتم برو بیرون [خم شده و یقه ی نامرئی را می گیرد و لگدی به پشتش می زند و پرتش می کند بیرون] از صبح لال مونی گرفته برای من... تخم جن... رفته او جا از عوضِ اینکه... لا اله الا ا.. ... [به طرف کتاب ها میرود و سعی می کند جابجایشان کند] حالا چی کار کنم؟ خدا خدا، زودتر ببندم برم!؟... بقیه این ها کو؟... [از طبقه بالا صدای سیفون شنیده می شود و بعد صدای محکم قدم های جن که دارد بالا راه می رود...] مگه نگفتم برو... هان؟... چی کارم داری آخه... این کتاب ها رو چرا این جوری کردی... همه "فن علوم غریبه" هام نیست... نگاه... آخ دستم... نگاه... سیمیا، ریسمیا، کیمیا، باز بقیه نیست... ببین وقتی قورباغه ها رو انداختم به جونت، وقتی آینه آوردم بهت می گم عشق و عاشقی یعنی چی... اصلاً خودم می رم پیش حاجی می گم دفنت کنه... [از بالا یک گونی نخود ریخته می شود پایین] چی کار می کنی؟ [به طرف پله ها می رود.] قیافه ات رو چرا کش می دی... بیا پایین... همه جا رو به هم ریختی... نگاه... [گوش نامرئی را می کشد] اون چشمهای باباقوری ات رو باز کن... دستم رو ببین... همچین درست و حسابی... ها... آهان... ببین چی کارم کردی حسود الدّوله... این زیگیل شاهکار توی مادر مرده است... همون موقع که این کار رو کردی باید می فهمیدم مار تو آستینم دارم... گوشهات رو باد نکن... اصلاً از این ریخت زهرماری ات خوشم نمی آد... اون قدر این وری شدی اون وری شدی پایین شدی بالا شدی چه می دونم همچین همچین کردی که حواسم پرت شد و آب شلنگ رو ریختم روی گربه... اونم کدوم گربه... گربه ای که حیوونکی خاکی اومده بود خونه من... دِ تو که می دونستی اگه گربه خاکی بیاد دم خونه ای یعنی چی؟... از همون موقع من احمق باید می فهمیدم تو حسودی... هزار بار بهت گفته بودم اگه گربه خاکی بیاد در خونه یعنی

مسافری مهمونی چیزی تو راهه... لج کردی می دونم مخصوصاً حواسم رو پرت کردی آب رو بریزم روش که خیالت راحت شه... نکنه فکر کرده بودی دختره است؟... آخه بی انصاف هنوز یک هفته ام نشده من عاشق شدم...

[آرام و با بغض... می نشیند روی زمین و با نخودها ور می رود و می گرید:] این همه وقت ما مثل دو تا دوست با هم کار کردیم... من این همه چیز بهت یاد دادم... آخه این درسته؟ من اگه پسر داشتم می شد همسن و سال تو؟... آخه این سن هم وقت عاشقی بود؟... بهت گفتم بیا برو اون جا تا دعای منو برای خواستگاره نخوندن برش دار بیار این جا... آخه تو که می دونستی چرا؟! می دونستی یه هو، یه لحظه وقتی داشتن از مغازه ی من می رفتن بیرون چشمم دختره رو گرفت... [آه] بعد تو رفتی هم دعای منو باطل کردی هم خودتم عاشق شدی...؟ ما مثل دوست بودیم، نبودیم! همچین بوی چی؟ بوی خیانت میاد... [در همین لحظه تا که گوشه ای قرار دارد خود به خود تکان خورده نواخته می شود.] چیه؟ تو هم غم منو داری می دونم... می دونم... ببین یه دقیقه اون تار رو بذار کنار... [صدای تار قطع می شود.] آفرین پسر خوب... بیا یه کاری کن.... تا پیش حاجی نرفتن بیا تو آبروی جفتمون رو بخر... اگه تو این عشق رو توی دلت بکشی، گره ی بخت اون دختره هم خود به خود باز میشه... نه... نترس... من نمی رم بگیرمش... باور کن... ببین به من اعتماد کن... باشه؟... بذار همه چی مثل قبل شه... این جوری که تو خودت هم می دونی تا هزار سال عاشق دختره هم باشی نمی تونی باهاش ازدواج کنی... همچین اون دوزاری کجت افتاد...! پس بیا این عشق رو فراموش کن، بذار نه آبروی من بره نه حاجی با آینه و دعا معاش تو رو دفن کنه... خوب؟ تو هم زنده می مونی... منم زنده می مونم دختره هم میره پی کارش زن همون خواستگاره می شه... می گم اصلاً می خواهیم چی کار... اصلاً می دونی مادرش به من چی گفت... گفت دخترش کچله برای همین هم خواستگاراش قهر می کنن و میرن... آفرین [جن را می بوسد] الانم برو اون کتاب هایی رو که اجی مجی کردی رو بردار بیار بذارمشون سرجاش که بریم خونه... آفرین... خودم یه دعا برات می نویسم همچین یه دختر جنّی رو عاشقت می کنم حالا ببین... ببین چه ماه می شی وقتی می خندی... آفرین [همین لحظه نخود ها (با نخ نامرئی) به صورت معلق از روی زمین در فضا قرار می گیرند.] اِ ؟... اذیت نکن... این علامت اینه که تو به حرفم گوش دادی... آفرین... حالا اون ها رو درست کن زود باش یه کی رد شه شک می کنه (نخودها می افتند)... بدو... [در مغازه را باز می کند و جن را می گیرد و بیرون می اندازد] زود بیا اون کتاب ها رو هم بردار بیار... گره دختره رو باز کن ها... آفرین... [حسین آقا کرکره مغازه را تا آخر پایین می کشد... صدای خنده های شیطنت آمیز و خنده ی حقه بازش را می شنویم...]

ردی بر ساحل

نوشته : فریاد عیسی چراتی

اتومبیلم را در پارکینگ اداره پارک کرده وپیاده شدم.دکمه های پالتوی بارانی ام را بسته وچترم راگشودم.تا در ورودی ساختمان فاصله زیادی نیست اما من از خیس شدن بیزارم!دیشب مهتابی بود ولی به هوای بهاری شمال نمی توان دل بست. هنوز به درستی روی صندلی کارم ننشسته بودم که معاونم با عجله وارد اتاق شد وخبر از وقوع حادثه ای در ساحل داد.به سرعت برخاسته وبه همرا معاون و دو سرباز وهمچنین تیم شناسایی به محل وقوع حادثه رفتیم.

باران به آرامی می بارید اما دریا یکسره می غرید.ما در یک اقامتگاه ساحلی بودیم که تعدادی خانه ویلایی را در خود جای داده بود.سرپرست مجتمع به استقبالمان آمد،بیش از حد مضطرب می نمود:

ـ آقا بالاخره آمدید! تا به حال چنین حادثه ای در اینجا نداشتیم.

واقعا چه لزومی دارد که یک حادثه مکرراً تکرار شود؟اما من از آن حادثه چیزی نمی دانستم!پرسیدم:

ـ کدام حادثه؟!

ـ آقا اینجا یک زن غرق شده!سرایدار اون رو دیده.

و با دستش به پیر مرد لاغر اندامی که به ظاهر بیش از پنجاه سال داشت اشاره کرد،پیرمرد قدمی جلو گذاشت وسلام کرد،صدایش می لرزید وقدمش نااستوار بود.

ـ شما اون رو پیش از بقیه دیدید؟

ـ بله آقا،ولی جز من وآقا (که منظورش سرپرست اقامتگاه بود)همه خوابند وهنوز نمی دونن که چه اتفاقی افتاده!

با هم به کنار ساحل رفتیم،جسد روی ماسه های خیس ساحل بودکه گاه دنباله ی موجهای بزرگ، پارچه ی سفید روی آن را در می نوردیدند ودوباره از رویش به آغوش دریا برمی گشتند.آنسوترچند لباس زنانه خیس روی ماسه ها دیده می شد که به نظر می آمد به جهت بارش باران خیس شده اند،زیرا از دسترس موج دریا به دور بودند.معاونم که در همان بدو ورود به همراه تیم به سراغ جسد رفته بود،نزد من آمد.

ـ قربان،به نظر می رسه که دیشب مرده.

پیر مرد عجولانه گفت:

ـ آقااینکه معلومه،البته که دیشب مرده!

با تعجب پرسیدم:

ـ چطور؟!

ـ آخر این خانم –خدا بیامرز–از همین مهمانهای اقامتگاه ماست.ولی ما هنوز شوهرش را بیدار نکردیم!یعنی آقا گفتند: ((بهتره اول به پلیس اطلاع بدیم))

سرپرست اقامتگاه حرفش را تایید کرد.معاونم گفت:

ـ قربان،انگاری رفته بود به شنا.

متوجه منظورش نشدم،به سراغ جسد رفته و پارچه را از رویش به کناری کشیدم اما زود آنرا به حالت اول برگرداندم!جسد کاملا برهنه بود وجز یک شورت مایو لباس دیگری نداشت.در همان نگاه کوتاه می شد حدس زد که این زن ویا شاید دختر،بیش از بیست سال ندارد.پزشک تیم از من خواست تا برای کشف پاره ای از امور لازم اجازه ی انتقال جسد را به اداره ی پزشکی قانونی صادر کنم.من با این امر موافقت کردم،منتهی تذکر دادم پیش از انتقال جسد،در کنار در خروجی توقف کنند تاشوهرش او را شناسایی کرده واز مرگش مطلع گردد.

به همراه سرپرست اقامتگاه،سرایدار ومعاونم به سوی ویلاها حرکت کردیم.در راه چند سوال از سرپرست پرسیدم و او به طور مختصر برایم توضیح داد که:

ـ معمولا توی ایام عید وتابستان اینجا به شدت پر می شود از مهمانها.منتهی این موقع از فصل بهار،آن هم وسط هفته، به ندرت چند خانواده با هم به اینجا می آیند. اما صبح دیروز چهار خانواذه ی دونفره که همگیشان جوان بودندبه اقامتگاه ما آمدند.

گفتند تا جمعه قصد دارند در اینجا بمانند.من معمولا فقط روزها در اینجا هستم وشبها سرایدار ما از اینجا مواظبت می کند.دیروز هوا آفتابی بود، می‌خواستند شنا کنند،من به آنهامتذکر شدم که بهار فصل مناسبی برای شنا نیست،اما اگر مصرّ هستند چندان از ساحل فاصله نگیرند ویابه مناطق حفاظت شده بروند که گروه نجات غریق حضور داشته باشند.آنها حرفم را پذیرفتند واز شنا امتناع کردند.من دیگر بیش از این با آنها برخورد نداشتم.

از سرایدار مابقی اتفاقات را پرسیدم اودر جوابم گفت:

ـ امروز صبح به محض ورود به محیط اقامتگاه نظری به امواج خروشان دریا کردم، ناگهان توجه ام را تن برهنه ی آن زن به خود جلب کرد،در همین وقت آقا با اتومبیل خود وارد محوطه شدند.من نزد ایشان رفته وماوقع را به عرضشان رساندم.البته او

مرا ملامت کردکه چرابا بی توجهی خود دراین محیط عمومی اجازه چنین کاری را داده ام، زنم را فرستادم تااین امر راگوشزد کند،اما زنم سراسیمه برگشت وگفت گویا آن زن غرق شده است.

ـ چرا پیش از مطلع ساختن شوهرش، پلیس را در جریان گذاشتید؟!

سرپرست بی تاملی گفت:

ـ از عواقبش ترسیدم!از اینکه مبادا شوهرش ادعایی کندترسیدم!

ـ فعلا جای نگرانی نیست،از شواهد امر چنین به نظر می رسه که آن دختر بیچاره غرق شده...!

سرایدار حرفم را قطع کرد وبا لحنی که حاکی از تجربه ی فراوانش بود،گفت:

ـ اما آقا واقعاً که جای تعجبه!

من با تعجبی بیشتر پرسیدم:

ـ چه چیزی تعجب داره؟!

ـ درسته که دریا هرچی رو که ببلعه یک روزی در یک جایی اون رو پس می ده، امامن به این سن که رسیدم نه دیدم ونه شنیدم که دریا جسد بی روح طعمه اش رو درست همون جایی که اون رو بلعیده،پس بده!

نکته ی جالبی بود.اما من قصد پیش داوری نداشتم. ترجیح دادم پیش از هر قضاوتی،دنبال شواهد بیشتری باشم.

جلوی در ویلای نقلی و شیکی توقف کردیم،سرپرست اشاره کرد که این همان ویلای محل سکونت آن مرحومه است.معاونم وسرایدار در فاصله‌ای دورتر منتظر ایستادند تا سبب پریشانی خاطر مرد نگردیم. سرپرست چند ضربه به در زد وچند بار صدا زد: ((کسی اینجا نیست؟!)) نگرانی به سرعت در چهره اش نمایان شد.اما صدای داخل اتاق قدری به او آرامش بخشید.

ـ کیه؟!

صدا قدری گرفته به نظرم آمد.در باز شد.پسر جوانی با ظاهری خواب آلوده در چارچوب در نمایان شد.شلوار وپیراهن اتو کشیده و راه راهی به تن داشت. یقینا کسی با این لباس نمی خوابد!

کارت شناسایی ام را به او نشان داده واز او اجازه ی ورود خواستم.او که ظاهراً از این امر متعجب می نمود،در را کاملاً گشود.

بعد از ورود به اتاق،در حالی که زوایای اتاق را از نظر می گذراندم،از او پرسیدم:

ـ آیا شما خوابیده بودید؟!

ـ بله!!

ـ با این لباسها؟!

ـ قدری کارداشتم که قصد داشتم آنهارا انجام دهم.(وبه میزی که تعدادی نقشه ی ساختمانی روی آن بود اشاره کرد!)مثل اینکه در همان حالت به خواب رفته ام.

ـ همسرتان کجاست؟

ـ اگر بیرون نرفته باشد،باید روی تخت خوابیده باشد.

او با لحنی این جمله را ادا کرد که حاکی از بی اطلاعی مطلق او بود.از او خواستم تا همسرش را نزد ما بیاورد.او علت حضور ما در اتاقش را پرسید،من به او اطمینان دادم که به زودی مطلع خواهد شد!لحظاتی بعد او برگشته وگفت:

ـ توی اتاق نیست،لابد رفته دراین اطراف قدری قدم بزند!

معاونم را فرا خوانده و به او گفتم تا مرد را جهت اطلاع وشناسایی از اتاق بیرون ببرد.آنگاه به اتاق خوابشان رفتم،تخت کاملا مرتب بود وهیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.

از ویلا بیرون آمدم وبه کنار آمبولانس رفتم،درش را بسته ومنتظر دستورم بودند تا جسد را به پزشکی قانونی انتقال دهند.مرد جوان به خود می پیچیدوشیون می کرد. تاثر انگیز بود!دستور دادم تا لباسهای مرحومه را به شوهرش تحویل دهند وجسد را ببرند.

باران بند آمده بود، هرچند آسمان پوشیده از ابر بود.ساعت قدری از نه صبح گذشته بود.سه مرد جوان درکنار او ایستاده بودندکه یکی بازویش را گرفته بود.سه دختر جوان در گوشه ای دیگر به حال رقت باری می‌گریستند! به آسانی حدس زدم که همراهان او در این مسافرت هستند.خواستم تا او را به اتاقش ببرند و بقیه نیزبه سالن غذا خوری بروند وتا زمانی که اجازه ندادم ازآنجاخارج نشوند.

سپس به معاونم سپردم تا از زن سرایدار پرسش لازم را به عمل آوردوبه سرپرست اقامتگاه گفتم تا در اتاق جوان ،نزد او بماند و او را تسلی دهد.آنگاه نزد سایر جوانها رفتم که در چهره اشان غیر از غم ،ترس نیز به راحتی قابل رؤیت بود!همگی مردها در سنی کمتر از سی سال بودند وهمسرانشان نیز همگی بیش از پنج سال از ایشان کوچکتر می نمودند.از وضع ظاهر چنین بر می آمد که باید متمول باشند،هرچند که این موردبه راحتی قابل دریافت است زیرا جزاین قشر کسی قدرت پرداخت هزینه های چنین فضایی را ندارد!

از یکی از آنهاکه بزرگتر به نظر می رسید، خواستم تا چگونگی رخدادهای گذشته را برایم شرح دهد، او که انگار به واقع متاثر بود،به آرامی لب به سخن گشود:

ـ ما صبح دیروز به اینجا آمدیم.همه چیز به خوبی طی شد.دیشب هوا مهتابی بود، ما زیر آلاچیقی که درست به فاصله ی چند متردر پشت ویلای آنهاست نشسته بودیم و از هر دری گفتگو می کردیم،خانمها نیز حضور داشتند،که گاهی در بحث ما شرکت می کردند وگاه حرفهای خود را پی می گرفتند.دوست ما به خاطر مشغله ی کاری یکسری کارهایش را آورده بود تا در وقتی مقتضی به آنها رسیدگی کند.لذا ابتدا در ویلا بود.از پنجره ی اتاق ،هر چند نه چندان واضح ولی قابل رؤیت بود،البته طبق گفته ی همسرش که در آن هنگام نزد خانمها حضورداشت، به همان کارهایش رسیدگی می کرد.حدود ساعت یازده شب بود که او به ویلایشان مراجعت کرد.گمانم یک ساعتی گذشته بود که دوستمان نزد ما آمد.(در این هنگام او نگاهی به سایرین انداخت وآنها که اینک بیشتر جلب صحبتهای او شده بودند،با حرکت سر،حرفش را تایید کردند.)نیم ساعتی پیش ما ماند،قدری صحبت کردیم.او از حجم زیاد کارش گله داشت واز اینکه تا دو سه ساعت دیگر نیز باید به کارش بپردازد، چرا که در غیر اینصورت با عقب ماندن کارها واحتمالا از دست دادن کارش روبرو خواهد شد، ناراضی بود.ما تا حدود ساعت دو صبح زیر آلاچیق بودیم،البته خانمها قدری زودتر آنجا را ترک کردند.تا امروز صبح که ...

دوباره همگی به حال رقت باری متاثر شدند! قدری تامل کرده ومجددا او را مخاطب قرار داده و گفتم:

ـ چه لزومی داشت که با این همه کاری که می گویید،آنها با شما به این مسافرت بیایند؟!

اشاره ای به دوستان مذکرش کرد وگفت:

ـ ما چند سالی است که با هم دوستانی صمیمی هستیم وپس از ازدواج همچنان روابطمان را حفظ کرده وهمسرانمان نیز با یکدیگر انس گرفته اند.آن دوست ما آخرین فرد از گروه ماست که ازدواج کرده است.در واقع بر خلاف ما که زندگی مشترک داریم. آنها اگرچه عقد کرده بودند، منتهی هنوز مراسم عروسی نگرفته و زندگی مشترک خود را شروع نکرده بودند!او در یک شرکت خصوصی به کار مشغول است.هرچند به لحاظ مادی چندان نیازمند به درآمد آن نیست ولی به کارش علاقمند است وهرگز دوست ندارد آن را از دست دهد!...

سپس مکث کوتاهی کرد و دوستانش را از نظر گذراند وچون متوجه اشتیاق من به شنیدن سخنانش شد، ادامه داد:

ـ ...مدتی بود که با هم نمی ساختند،یعنی زنش طلاق می خواست! خانمهای ما با همسرش خیلی صحبت کردند،تا بالاخره دوباره بین آنها الفت برقرار شد!آمدن ما به اینجا هم بهانه ای بود جهت تحکیم روابط بین آنها!اما تقدیر چیز عجیبی

است،حالا که تصمیم داشتند زندگی خوبی در کنار هم داشته باشند، اجل به آنها مهلت نداد!نمی دانم به چه خاطر با این وضعیت طوفانی دریا او به شنا رفت!

نگاهی به خانمها کرده وپرسیدم:

ـ علت اختلافشان چه بود؟!

یکی از آنها که غمگین تر می نمود،با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرده وگفت:

ـ نمی دانیم!فکر می کنم خودش نیز دلیلی برای کارش نداشت!به هر صورت قرار شده بود گذشته ها را فراموش کنند و...

حرفش را قطع کرده و گفتم:

ـ هیچ دلیلی؟... واقعا دلیلی نداشت؟!

نگاهی به بقیه کرد وبا لحنی که سرشار بود از تردید،ولی حقیقت در آن نمایان بود گفت:

ـ مثل اینکه پیش از ازدواج، خاطرخواهی داشته ومدتی از او بی خبر بود وپس از ازدواج، طرف پیدایش می شود.هرچند اینطور که خودش می گفته هیچ تماسی با هم نداشتند وگویا آن مرد پس از اطلاع از ازدواج او هرگز به سراغش نیامده است، اما گویی او هوایی شده بود!...حرف زدن پشت سر مرده شگون ندارد!خدا بیامرزدش!

آنها تا دیر وقت با هم بودند و حتی اگر قتلی هم رخ داده باشد ، هر یک گواهی بود بر بی گناهی دیگری.نگاهی به ساعتم کردم.تا ظهر زمانی نمانده بود! ومن در انتظار شنیدن علت وقوع مرگ از سوی پزشکی قانونی به سر می بردم! دوباره از همان مرد پرسیدم:

ـ شما تا چه زمانی متوجه حضورشان در ویلا بودید؟

ـ زنش را از وقتی که از آلاچیق به ویلا مراجعت کرد دیگر ندیدم،اما دوستم را زمانی که خودمان به ویلا یمان مراجعت می کردم از پنجره اتاقش دیدم که گویی همچنان مشغول کار بود!

ـ آیا به طور واضح او را می دیدید؟

قدری فکر کرد وگفت:

ـ آن قدر واضح که می توانم بگویم پشت به پنجره،روبروی میز کارش نشسته بود وبا کمی دقت می شد همان لباسی را که صبح امروز به تن داشت ودیشب نیز پوشیده بود،برتنش تشخیص داد.

به آنها تسلیت گفته وخواستم آرامششان را حفظ کنند.سپس نزد آن جوان رفتم که معاونم نیز همراه سرپرست اقامتگاه در آنجا حاضر بودند!ابتدا معاونم بازجویی خود از زن سرایدار را برایم شرح داد،که چیزی بیشتر از گفته های سرایدار نصیبم نساخت!آنگاه به سراغ جوان رفتم،که لباسهای همسر فوت شده اش را روی میز گذاشته و به آنها خیره شده بود! از پنجره، آلاچیق نمایان بود وبه نظر، گفته های مهمانها را تایید می کرد.

برای اینکه به نوعی سر صحبت را باز کنم،گفتم:

ـ به شما تسلیت می گویم،خیلی وقت است که ازدواج کرده اید؟!

اوبه سوی من برگشت،چشمانش نمناک وبه گونه ای بود که حس همدردی را در آدمی بر می انگیخت،اما من می بایست بر احساساتم فائق می‌آمدم ! خواه به خاطر وظیفه ی رسیدگی به این پرونده که به من واگذار شده بود ویا به خاطر آنکه نوع کارمان به گونه ای بود که هر گونه احساسی را به مرور در آدمی از بین می برد! مدتی به سکوت گذشت، با حالتی بغض کرده لب به سخن گشود:

ـ کمتر از سه ماه از ازدواجمان می گذشت ولی...

من با اشتیاق حرفش را قطع کرده وپرسیدم:

ـ ولی چی؟!

اما او بر خلاف انتظارم به آرامی جواب داد:

ـ ولی دیگر او را از دست داده ام!

ـ آخرین بار همدیگر را چه وقتی دیدید؟

ـ دیشب من قصد داشتم به کارهایم برسم، او هم برای آنکه حوصله اش سر نرود رفته بود زیر آلاچیق،آخر دوستان ما همگی آنجا بودند.فکر می‌کنم ساعت از یازده گذشته بود که به اتاق بر گشت، او پیشنهاد کرد کنار دریا برویم،من به خاطر کارم ونیز به جهت آنکه زمان مناسبی نبود، به او گفتم: ((فعلا زمان مناسبی نیست!)) او نیز حرفم را پذیرفت وبه اتاق خواب رفت!تا امروز صبح که اورا...!

آنگاه دوباره به حال تاسف باری گریست.

ـ من او را خیلی دوست داشتم ،خیلی...!

ـ آیا با هم مشکلی هم داشتید؟!

ـ منظورتان چیست؟!

ـ دوستان شما گفته اند گویی قرار بوده از هم جدا شوید؟

ـ دوستانم گفته اند؟!...اما من هرگز حاضر نبودم از هم جدا شویم!آن مورد را هم که خودشان پادر میانی کرده وحل کردند.به شما نگفتند؟!

ـ البته، البته! شما از ویلا خارج هم شده بودید،(او با حرکت سر حرفم را تایید کرد.)پس از مراجعت متوجه حضور یا غیبت او نشدید؟!

ـ نه، همانطور که گفتم من باید به کارهایم رسیدگی می کردم.تنها برای رفع خستگی نیم ساعتی را زیر آلاچیق بودم!

ـ آیا فکر می کنید او در همان زمان به دریا رفته باشد و یاصبح زود پیش از برخاستن شما؟

ـ نمی دانم!(سرش را میان دو دستش قرار داد وادامه داد)درست است که قدری اختلاف بین ما به وجود آمده بود اما این روزها، ما زندگی خوبی داشتیم!

آنگاه دستش را مشت کرده وبه میز کوبیده وفریاد زد:

ـ من اونو خیلی دوست داشتم،خیلی!می فهمی؟!

و ناگهان با صدای بلند گریه اش را سر داد! در این هنگام زنگ تلفن معاونم به صدا در آمد. او درحالی که آنرا به من می داد،گفت:

ـ پزشکی قانونی...

پزشک مرکز پشت خط بود،او خیلی خلاصه تایید کرد که مرگ به دلیل خفگی در آب و بین ساعت یازده ونیم تا دوازده ونیم شب قبل اتفاق افتاده است .

من از اینکه در او حس بدی را ایجاد کرده وبی دلیل شاید او را متهم کرده بودم،احساس شرمساری کردم!دستم را روی شانه اش قرار داده و به صورتی که به نوعی ابراز تاسفم را به او برساند، شانه هایش را فشردم وگفتم:

ـ مجددا به شما تسلیت می گویم.در ضمن هر زمانی که روحیه‌ی مناسبتری داشتید،می توانید جسد آن مرحومه را از پزشکی قانونی تحویل بگیرید.

با او که اینک قدری آرامتر شده بود،دست داده و خداحافظی کردیم.به معاونم گفتم تا آماده ی مراجعت به اداره شوند وخود از سرپرست اقامتگاه اجازه خواستم تا قدری در ساحل قدم بزنم.

ساعت به دو بعداز ظهر نزدیک می شد.دوباره بارش نم نم باران شروع شده بود. من روی تخته سنگ کوچکی کنار ساحل نشستم وبه امواج متلاطم آب چشم دوختم.با خود اندیشیدم: ((زندگی چقدر پیش بینی ناپذیر است! دیروز آن دختر در چنین زمانی محو زیبایی دریا بود واینک همان دریا اورا به کام مرگ فرستاده است! اما چرا در نیمه شب؟! آیا مرگ او را به این سوی فرا خوانده بود؟!))

ردپاهایی که از صبح به خاطر حضور همکارانم در اینجا به جای مانده بود،روی ماسه ی نرم ساحل دیده می شد.آنهایی که در دسترس موج بودند شسته شده و آنهایی که دورتر بودند، بعضی نمایان تر وچندتایی نیز کمرنگ تر به چشم می آمدند که اینک از آب باران چون چاله ای کوچک پرمی شدند! ناگهان حسی مرا به کنجکاوی بیشتر فراخواند.فکری به ذهنم رسید به سرعت به محوطه برگشته واز معاونم خواستم کفش همه ی کسانی که دیشب در این اقامتگاه حضور داشتند ونیز کفش آن مرحومه را به ساحل آورد!

کمتر ازیک ساعت بعد شوهر آن دختر را به جرم قتل همسرش دستبند زده وجهت کسب اطلاع بیشتر به اداره منتقل کردم.عصر همان روز او چنین اعتراف کرد:

ـ من اونو خیلی دوست داشتم،اول که با هم آشنا شدیم، فکر نمی کردم که او پیش از من عاشق کس دیگری بوده باشد.بعد هم که قضیه را فهمیدم،به این دلخوش بودم که لااقل از این به بعد تنها مرا دوست داشته باشد!اما او بدجوری هوایی شده بود، اوایل بهانه گیری می کرد، اما این اواخر حیا را کنار گذاشته بود و می گفت می خواهد از من جدا شده تا با آن پسره...!

من از او پرسیدم:

ـ ولی دوستانت که می گفتند مشکل شما حل شده بود؟!

ـ حل شده بود!ولی اون شب بی هیچ دلیلی دوباره شروع کرده بود.

زد زیر گریه و ادامه داد:

ـ نفهمیدم، اصلا نفهمیدم!اونو کشاندم توی حمام،سرش را گرفتم زیر شیر وان،اولش اصلا مقاومت نکرد!شاید فکر می کرد این جز تهدیدی بیش نیست!من هم زیاد به گلویش فشار نمی آوردم، کم کم وان از آب پر شد، یهو به سرم زد خفه اش کنم!او دست وپا می زد،اما...! من خیلی دوستش داشتم،ولی...ولی اون...!

ـ چطور اونو بردی کنار ساحل؟!

ـ تا چند دقیقه گیج گیج بودم!بعد به خودم گفتم کار درستی کردم،حقش بوده! از پنجره متوجه حضور دوستانم در زیر آلاچیق شدم.پیش آنها رفتم،برخوردشان خیلی طبیعی بود،فهمیدم که متوجه درگیری ما نشده اند!پس از مدت کوتاهی به بهانه ی رسیدگی به کارهایم به اتاق برگشتم.پس از اینکه آنها به ویلاهایشان رفتند، من جسدش را کنار ساحل برده ولباسهایش را درآوردم تا این گمان به وجود آیدکه او در هنگام شنا در دریا غرق شده است!

پس از اعتراف دستور بازداشتش را صادر کردم، وقتی او را از اتاقم خارج کردند،معاونم با تعجب پرسید:

ـ شما چطور متوجه ی این موضوع شدید؟! در حالی که پرونده مختومه به نظر می رسید!

ـ دریا جانداران را به خود می خواند ومردار را پس می زند، در زیرنقاب حق به جانب آدمها هیچگاه جنایتی مخفی نمی ماند ودیر یا زود در ساحلی نمایان می گردد! حرف سرایدار پیر را به خاطر آوردم که دریا چگونه ممکن است درهمان نقطه ای جسد را باز گرداند،که او را بلعیده است ؟! در آن هنگام توجه ام راردپاهایی در ساحل به خود جلب کرد،حدسم درست بود،زیرا پس از آنکه کفشهایشان را آوردی وآنها را با رد به جا مانده مطابقت دادم ،دریافتم جز رد همه ی کسانی که جسد را صبح آن روز دیده‌اند، رد کفش دیگری که از آن شوهر مقتول بود نیز وجود دارد!این در حالی بود که اوهرگز از صبح تا آن زمان به آنجا نیامده بود! از سوی دیگر هیچ ردی از کفش مقتول درآن اطراف وجود نداشت، زیرا او نه به پای خود بلکه توسط قاتل به آن مکان آورده شده بود! از پنجره‌ی اتاق نگاهی به آسمان دوختم. دیگر باران نمی بارید ورنگین کمان زیبایی بر فراز شهر پل زده بود!

رفتگان و ماندگان

امید فلاح آزاد

کدام یکی است؟ یعنی کدام یکی از این دخترهاست؟ کاش میدانستم. کاش می شد بپرسم. از چهره اش نمی توانم بفهمم. اینها همه شان خوشگل اند. من نمی دانم چه فرقی با هم دارند. همه شان برایم یک شکل اند. ولی هر چه قدر من نمی دانم او خوب می داند. خوب او را از میان همه شان می شناسد. باید از زیر زبانش بکشم باید یک بار هم شده به من بگوید. باز یک میگ آسمان را مثل کاغذ جر می دهد. جاپایم را سفت می کنم و با سینه و شانه موتوررا هل می دهم از سر خاکریز توی شیب و سرم را با دست و بازو می پوشانم و تا دیوار صوت می ترکد دیگر نا ندارم سرپابمانم خودم هم پشتش غلت می خورم پایین و غلت می خورم. لابلای غبار آهک می بینم که چند تا دم جنبانک از روی کیسه شن های سنگر پر می کشند.

قفسه سینه ام از هسکه هسکه نفس دارد از هم در می رود. به آ هنگ نفسم صدای خش خش کاغذهایی را که توی جیبم چپانده ام می شنوم. سرم را می گذارم روی بازو و چشم می بندم و باز سردر نمی آورم کار کی بوده. کار کی؟

باز جلو چشمم قطار می شوند نمی خواهم پیش نظرم باشند. نمی خواهم. حالا چطور هم آرام باشم هم با لجباز.یش کنار بیایم؟ هنوز نمی دانم بایدچطور قضیه را حالیش کنم. اصلا چرا استوار پاکتش را باز کرده؟ میان آن همه بدنهای پاره پاره چطور مجال کرده که نامه او را باز کند؟ اگر در بسته دست خودش می رسید این مکافات را نداشت. نداشت؟ حتما داشت. همیشه باید مکافاتی باشد حالا اگر سر رساندن کاغذها نبود سر چیز دیگری بود. چرا نباشد. به قول بابا این هم قسمت من شده که جور کش برادرم باشم.

بار اول نیست بار آخر هم نیست برادری برای من یعنی تاوان همه چیزش را دادن نه که به هم نزدیکیم یا اینکه خیلی شباهت داریم. نه. بلکه فقط همین که برادریم. مگر نه که خودش حتی توقع دارد که به جایش جرم هم بکنم؟ پس آن شب تابستان چه مرگش بود؟ خوب رسم خانه بود که هر شب بابا نباشد مهرزاد توی جایش بخوابد. همیشه می خوابید. اما این بار اولین باری بود که تبر را دیده بود. همه مان دیده بودیم. کی بود؟ هفته پیش ترش دیده بودیم شبی که خانه سر کوچه را دزد زده بود. آن شب بابا که از دایره مردها جدا شد دم در حیاط بودیم دست به سینه. باد خنکی می آمد. از دایره مردهای وسط کوچه فقط راه راه زیر شلواریها پیدا بود و نقطه سرخ سیگارشان. وقتی بابا کاغذ پیچ را از جعبه خاور آورد خودم دیدم. مهرزاد هم زل زده بود به تیغه روغن خورده تبر که برق می زد. بعدش دیگر زیر پتو پلکم سنگین شده بود که شنیدم از بابا می پرسد:» چرا می گذ اری زیر سر، زیر بالشت؟» بابا گفت:«وقتی سر شب دزد خانه سر کوچه را بزند تا نصفه شب حتما نوبت ما شده.» بعد بهش حالی کرد که می گویند نیروی مسلح کار کشته توی شهرها نیست همه را فرستاده اند جبهه. هر کس باید خودش عهده دار امنیت خودش باشد که باز مهرزاد پرسید:«یعنی راست راستی می زنی؟» بابا هم نه گذاشت و نه برداشت،گفت:«دزد اگر پا گذاشت به این خانه باید با دست قلم شده برود» خوب دهنش را بست بابا، ولی مگر توی کتش رفت. اصلا انگار نفهمیده بود یا خودش را به نفهمی زده بود که هفته بعدش وقتی بابا خاور را راند طرف خوزستان، به قول مادر جایی که اززمین و آسمانش آتش می بارد، مهرزاد نتوانست جایش را پر کند. سر شب که خزید توی جای بابا سایه اش توی پشه بند پیدا بود که دست ستون سر کرده و نخوابیده. آن موقع نمی فهمیدم که آن طور به تبر خیره مانده. از کار توی مکانیکی اکبر کوفته بودم. زود خوابم برد و می دیدم که سینه خوابانده ام روی فرمان موتور و هر چی دنده می زنم موتور

دنده می خورد و هر چی گاز می دهم گاز می خورد و سرعت گرفته بودم و باد داشت موهایم را می کند و توی لپهایم را لت می زد که یکباره سرم کوبیده شد روی آسفالت. می خواستم داد بزنم که دیدم شانه ام را فشار می دهند.«هان؟»

«هیس س!» مهرزاد صورتش را چسبانده بود به پشه بند من و آورده بود توی صورتم.«زیر سر تو باشد، خوب؟» دستش را از زیر بالشم کشید اما هنوز انگار جسم سختی زیر بالش بود. دست بردم زیر بالش و تیغه سرد تبر را لمس کردم. مهرزاد رفته بود. چنانی تو جایش خوابیده بود که با تخت یکی شده بود. نپرسیدم چرا؟ گفتم یا باورش نمی شده دزد بیاید یا از بی غیرتی اش است. حالا مگر اگر می پرسیدم کی جوابم را داده بود که آن بار بدهد.هنوز هم نمی دهد. هنوز هم حرف مرا فقط وقتی جواب می دهد که بخواهد کوچکم کند. همیشه طفره می رود یا سربالا حرفی می زند. بله خوب به نظرش کار من پرسیدن نیست تاوان دادن است. او بزرگتر است و هر کاری می کند خودش بهتر می داند. باشد، باشد، ولی می دانستم که عاقبت از دماغش در می آید. می دانستم.

لباس تکاندن جز این که آهک به چشمم کند فایده ای ندارد. می دوم تا سنگر و توی هشتی– مانند جلو سنگر با پاشنه می لغزم توی حفره سنگر.

«منم!.... منم!»

«چرا این قدر بی صدا؟» جا خورده و گوشی بی سیم را از ترس این که یکی حمله کرده تو برای دفاع گرفته جلوش.

می گویم:«وسط راه خاموش کرد مجبور شدم دستکش اش کنم.» نفس راحتی می کشد و دیگر عین خیالش نیست که موتور را نصف راه دستکش کردن یعنی چی؟ چیزی هم از آذوغه نمی پرسد. اسلحه را تکیه می دهم و صبر می کنم چشمم به تاریکی سنگر عادت کند. او حالا باز چهارزانو نشسته زود گوشی را به گوش گذاشته و زیر نور فانوس دفترچه کوچک جلد چرمی اش را زیر دماغش برگ می زند. دست بر نمی دارد از این دفتر. دست خودم نیست که کفرم می گیرد از این ادایش. اگر همین را هم نداشت چی می گفت؟ یک بار، خدا شاهد است فقط یک بار که بار اول و آخرم بود که دست بردم تا دفترچه اش را که افتاده بود دستش بدهم آن روی سگش را بهم نشان داد. بعدا شکم برد که نامه ها را آن تو جاسازی کرده، محض همین هم خودم عمدا هیچ وقت نخواستم دست بزنم، ولی گذاشتم خیال کند که فقط از تشری که او زده دست نمی زنم. بگذار که خیال کند من خیال می کنم که او هم با این بی سیم و دفتر رمزش مسؤولیتی دارد.ولی راست راستی اش که چی؟ نمی بیند که همه کاری را من می کنم. که چی که تنها کار او این باشد که هرجمعه که یک ماشین می فرستند آهک بار بزنند او به تلافی روزهای دیگر که ساعت به ساعت باید گزارش بدهد هر پنج دقیقه به پنج دقیقه بی سیم می زند و ازروی

دفتررمز می خواند:«شیرین مهری آرام ریسا شیرین یک» یعنی«شمارش یک» همین طور مثل سیل از دهنش اسم دختر در می آید. یعنی فکر می کند من نفهمیده ام که توی آن دفتر هیچ رمز به خصوصی هم نیست مگر همین که نشسته همه جمله ها را جوری نوشته که فقط با اسمهای دخترانه اطلاعات رد و بدل کند. «سیمین رامش یکتا عدری !! سیمین رامش یکتا عذرا تمام» «سریع سریع تمام» تمام. بله تمام. دختر دختر دختر دختر تمام. دیگر باید جمعش کند. باید زودتر بگویمش تا جمعش کند. می دانم که باید.زودتر بگویمش. ولی نمی دانم که چه طوری بگویم. باید یک جوری سر حرف را با او باز کنم. این طور که سرم توی جعبه پیچ و مهره ها است شاید بتوانم بگویمش. باید یک سوتک یدکی توی قوطی داشته باشم. یک بار دیگر یک هواپیما دیوار صوت میشکند. جایی که تکیه داده ام، گوشت کمرم لرزش شن را توی گونی ها حس میکند. می گویم«این امروز می زند. یک جایی پشت خط را می زند کاش اینجا نمانیم»

غرغر می کند «میگ نمی آید که ما را بزند.» هواپیماها را می شناسد، با این که حتی نمی داند چطور موتور را هندل بزند. ولی همین که جواب داده خوب است. می گویم:«ستوان گفت سه تا از بچه ها از مرخصی برگشته اند تا نوبتمان نمالیده باید برویم....»

«تو برو»

«توچی؟»

«سهمم مال تو، دیرتر بیا» و به آن ور خط می گوید«تارا کتی رعنا آهو رویا تمام»

می گویم:«می ترسی هنوز؟» گوشی را از گوشش دور می کند و به من زل می زند.

می گویم:«اکبر با من. می ترسی چه کار کند؟ هان؟ او با من.»

«چرند نگو»

«با من. کشتن که تو کارش نیست دیگر. ده هفته اینجا زیر توپ و تانک ماندیم دو هفته مرخصی که خطرش بیشتر از اینجا نیست که»

«اینجا توی سنگرم. اینجا می فهمم بلا از کدام طرف می آید. آنجا تا تو بیایی بفهمی زده دو بر صورتم را درانده اگر هم دستش برسد می زند شل و پلم می کند مگر با آن موتور برایش کاری دارد»

می گویم:«دیگر این قدر هم دیوانه نیست من می شناسمش» این را می گویم و جای مشتهای روغنی سیاه اکبر که پشت در خانه مان نقش بسته بود پیش نظرم می آید.

صدایش را پایین می آورد و می گوید«من هم یک جور دیگر می شناسمش. قسم خورده دو ور صورتم را می چاکد. قسم خورده که پیچ گوشتی توی چشمم می کند.»

می خواهم بگویم حرف زدن که کاری ندارد ولی نمی گویم. نمی توانم بگویم. به صافی دو بر صورتش نگاه می کنم و به چشمهای خوشگلش. حتما اینها را خود دختره برایش نوشته. این جوری است. حتما اکبر را به واسطه حرفهای دختره می شناسد که می گوید من هم یک جور دیگر می شناسمش. ولی حالا دیگر چه فایده که تو و اکبر چطور هم را به خاطر یک دختر می شناسید. این وسط منم که انگارنه هیچکس را می شناسم، نه کسی مرا می شناسد. من که دختره را نمی شناسم. نمی دانم کدامشان بوده که اینها را برایت می نوشته.حالا هم نمی توانم از هم تشخیصشان بدهم. من که اصلا یک بار بیشتر ندیده ام که بتوانم از هم جداشان کنم. آن روز هم روز طرح کاد بود توی دکان اکبر. اکبر فرمانم داده بود که بروم و موتورش را سر آن کوچه نگه دارم. و اگر نه من آنجا چه کار داشتم. همیشه همان یک بار را می بینم. همیشه همان طور باک موتور را به پهلویم تکیه داده ام و لب باغچه خیابان ایستاده ام و ته کوچه را نگاه می کنم. کوچه پهن است و ته کوچه دروازه های نرده ای باز شده و گاهی یک دست مردانه پرده برزنت را می گیرد و باز ول می کند. دو بر دروازه دو نیم ستون سنگی قدیمی دارد که رویش کنده کاری سرو و ماه پیداست و یکباره پرده برزنتی را سرتاسر پس زده اند و بابای مدرسه خودش را به نیم ستون سنگی چسبانده و راه داده. لشکر سورمه ایشان از میان آن دو نیم ستون سنگی سر ریز می کند و کوچه پهن را پر می کند. و صورتهای توی قاب مقنعه هی می آیند هی می آیند. چقدر جیغ و ویغ و هر و کر. یکیشان آدامس می ترکاند توی صورتم و آن یکی کاغذ تاشده می چپاند لای جرز. یکی کیفش را داده دست دوستش تا کاکلش را از زیر مقنعه نجات بدهد. یکیشان با لیوان آب می دود طرف من که موتور را می گذارم و می پرم آن طرف جو. دختر از من گذشته. همان وقت اکبر با بابای مدرسه می آیند توی سینه ام. به اشاره اکبر می پرم ترک موتور و اکبر انگار که می خواهد تک چرخ بزند. او را سفت می چسبم و جیغ دختر ها را می شنوم و دیگر نمی توانم ببینم که آن دو تا دختر دعوا می کنند یا شوخی.

من همینها را بیشتر ندیده ام. چیزی یادم نمانده. با آخرین نگاهم دیدم که حتی آن بالا پشت ضربدر نوارچسب پنجره ها همان قابهای مقنعه دارند به خط رد می شوند. برای من همه شان یک شکل و یک جورند. همه شان همان قاب گرد سورمه ایند. چطور بدانم کدام یکی بوده؟ من که اهل دختر بازی نبودم چطور بفهمم. کاش اصلا برادرم نبود. اگر غریبه بود می شد ازش پرسید. اما از او نمی توانم بپرسم.

با این که این سوتک بنزین را پیدا کرده ام هنوز حواس پرت توی جعبه پیچ و مهره ها می گردم.

«چاق که نبود؟ نه؟» صدای من بوده. خودم بوده ام که این را پرسیده ام.

مهرزاد دارد توی دفترش چیزی می نویسد.

«لاغر بود؟» باز پرسیده ام، این بار بلندتر.

«کی؟»

«خواهرش.» صدایم لرزیده. دارد نگاهم می کند. سفیدی چشمهایش ترسناک شده. هیچ نمی گوید. بی سیم خرخر می کند. مهرزاد تند تند می گوید:«پری یاسی آهو- مریم نرگس مریم.» باز بلند تر داد می زند:«پری یاسی آهو- مریم نرگس مریم» بله. پیام نا مفهوم.سوالم را جواب نمی دهد. پس بگذار پیام برایت نامفهوم بماند. من آنجا بودم. من می دانم که تا فردا صبح هیچکس توی این منطقه نخواهد ماند همین حالا هم خیلی آدم زنده ای باقی نمانده. تو جواب مرا نمی دهی من هم به تو نمی گویم چه خبر بوده. این طور برای دوتاییمان بهتر است نه من بدانم دختره چه شکلی بوده نه توتا دم رفتن بدانی که دیگر جای ماندن تو این سنگر نیست. که حتی اگر ستوان هم با زبان بی زبانی نگفته بود که دارند عقب نشینی می کنند تو باید با من می آمدی. حالا هم باید تو را ببرم. حالا هم باید تو را سالم در ببرم. می گوید:«دارند چند تا ماشین را می فرستند شاید ده تا ولی قرار نیست آهک ببرند.ماشین پر. نکند میخواهند اینجا را هم قرارگاه کنند؟» منتظرم که بپرسد. طلبکار است. «یعنی چی؟ ستوان به تو چیزی نگفت؟» نوبت من است که بی جواب بگذارم. دستم را که چرب شده به گونی سنگر می کشم. و جعبه آچار را با مهره ها و سوتکی که پیدا کرده ام برمی دارم. به سر تا پایم نگاه می کند. خیلی بهش برخورده که جواب نمی دهم. ولی زبانم نمی گردد. می دانم که باید زودتر موتور را راه بیندازم. باید پیش از تاریکی از این اینجا رفته باشیم. دست تنها آسان نیست اما از اوهیچ توقع ندارم که کمکم کند.

بی سیم را می اندازد کناری و دوباره انگار به لج من دراز به درازمی افتد، با آن پاهای لاغرش و پاچه بالا روفته اش. توی همین دو ماه زندگی روی تپه آهک ساقهای سبزه اش بی موی بی مو شده. اگر مثل همیشه بود وقتی این طور دستهایش را پشت گردن می گذاشت و پناه بازوهاش توی همان کورسوی چراغ فانوسی نامه می خواند کفری می شدم ولی حالا فقط دلم می سوزد. می گویم بگذار نامه ای را که صدبار خوانده یک بار دیگر هم بخواند حالا دلم می سوزد. به پاهایش نگاه می کنم. انگار پای ملوانهای بوشهری که توی سایه خاور بابا چرت می زدند. خیلی دلم می سوزد. به جیب سینه ام دست می کشم تا پف کاغذ ها را لمس کنم. ولی حالا نه. می ترسم از پسش برنیایم. اول باید موتور را راه بیندازم. نباید معطل کنم.

معطلی کار را خراب می کند. ستوان می گفت:«شاید هم خیریتی داشته که اینها را فرستاده اند. بلکه این طور کوتاه بیاید و برود مرخصی. من که تا می توانم بچه های سرباز را می فرستم مرخصی تا این یک هفته برزخ سر شود بلکه اخبارصحیح برسد. فقط مانده بودم با برادر تو چکار کنم که راضی نمی شود برود. حالا خوب شد... بعد ها همه تان دعای خیرم می کنید هم شما هم خانواده هاتان.» ستوان اینها را می گفت و پلاکهای بچه هایی را که شهید شده بودند یکی یکی زیر آب منبع می شست. یک کاسه پر از پلاک و زنجیر داشت. انگار یک جور منت می گذاشت که مرا می فرستد مبادا بخواهد بعدا پلاک مرا هم زیر آب بگیرد. ولی منت اصلی را من باید سر مهرزاد بگذارم. من خودم حقم است بروم. حقم است که دو هفته از این گودال آهک نجات بیایم. او نمی خواهد بیاید. چسبیده وسط گودی این قیف خاکریز که همه اش دلمه های کپک زده آهک است و فقط هفته ای یک بار ترک من می نشیند و به بهانه حمام می آید تا قرارگاه. ولی من می دانم که فقط بهانه است. واگرنه فقط می آید تا اگر نامه ای دارد خودش از دست ستوان بگیرد. به من اعتبار نمی کند. نمی خواهد اقلا بدانم که کدامشان است.

حالا او هی به من اعتبار نکند. این بار دیگر نامه را من آورده ام. این بار باید به من اعتبار کند. اول خودم می گویمش و بعد نشانش می دهم. حالا نه. موتور را که راست و ریس کردم.

موتور را باید بکشم تا نزدیک سنگر. همه جایش را آهک پوشانده. تکیه اش می دهم به گونی های سنگر و حواسم نیست که شیر را نبسته، لوله را کشیده ام. بنزین می پاشد به دستم. از بوی بنزین انگار که کیسه معده ام را وارو کرده اند. دست می گذارم نقطه سر دلم را فشار می دهم. مچاله می شوم اما از صدای کاغذهای توی جیب سینه ام جا می خورم و دستم را می گذارم پایین تر روی شکمم. دم جنبانکها از روی گونی می پرند و می نشینند روی دامن آهکی خاکریز روبرو... ولی من منت ستوان را می خواهم چه کنم... اگر می توانستم یکی از این دم جنبانک ها را بزنم غذایی می شد. نمی شود بزنی. له می شود، له له. اما اگر زود له شود درد ندارد. اگر له شدنش طول بکشد درد دارد ولی له شدنی که با یک گلوله باشد حتما درد ندارد،.با بمب.... از بوی بنزین سرم دور افتاده. شاید هم از دل ضعفه دارم دیوانه می شوم. او که حتما گرسنه هم نمی شود. چرا باید گرسنه شود وقتی فقط زل می زند به آن نامه هایی که صاف و تا شده نگه می دارد. بعد هم فقط بنویسد. فقط هم از خودش بنویسد، چطور یادش به گرسنگی می افتد. حتما که از من چیزی ننوشته. هیچ وقت از من چیزی نگفته. نگفته که برادری داشته که همیشه مثل سایه کنارش بوده. نه، حتما نگفته که حتی اینجا هم پای همه چیزش این برادر بوده که سوخته. اگرهم چیزی گفته ناقص گفته. شاید وقتی که گفته همان روز دوم توی قرارگاه، بسیجی ها برایش خط و نشان

کشیده اند و ستوان هم برای خیر خودش تبعیدش کرده توی این کوهه آهک، گفته که من هم همراهش بوده ام. اما حتی اگرآنقدرهم با رمز و کنایه آنقدر از قصه را گفته باشد که آن دختر حدس بزند که مثلا بسیجی ها از ترانه خواندنش به ستوه آمده اند، این یکی را نمی داند که من ازش دفاع کردم. این یکی را حتما نگفته که من هم پاسوز او شدم. شرمنده می شده که بگوید به خاطر کار خودش مرا هم تنبیه کرده اند. توی خوشی ها نه. توی خوشیهاش حتی زبانی هم شریک نبوده ام.

یعنی پیش من شرم هم می کند؟ گمان نکنم. نه. ما همه دور و بریهاش از اعمالش خفت می کشیم، خودش نه. من از همان وقتی که رد پای پتی اش را روی برف نازک کوچه دیدم بیشتر از خودش خفت کشیدم. خواهر کوچکم که در خانه را رویم باز کرد او داشت از توی راهرو نعره می زد:«قفلش کن لا مصب... قفلش کن.» در هم قفل ماند. تمام مدتی که اکبر فحش و فضیحت می داد و با لنگه کفشهایی که او از ترس جا گذاشته بود به در می کوفت در قفل ماند. فحشهای اکبر حتی حالا هم سرم را داغ می کند. اما آن موقع اصلا انگار معنی آن صدا ها را نمی فهمیدم. مادر روی چارپایه سر خواهرم را بغل گرفته بود مرغ را شکم باز ول کرده بود کف آشپزخانه لای موهای خواهرم اشک می ریخت و نمی گذاشت فحشها را بشنود.... چه مشتی می زد اکبر. از رمق هم نیفتاد تا همسایه ها کشان کشان بردنش. آخرهاش جای فحش فقط خط ونشان می کشید حرمت مرا هم که دو تا تابستان شاگردش بودم نگه نداشت. حرمتی نمانده بود پشت ان در. کاش هیچ وقت آن در باز نمی شد. کاش از نفرین خدا قفل می ماند. همان تو می ماندیم. ولی نشد. باز شد. صدای چرخیدن کلید آمد و در دو قفله باز شد. کفش ها تاپ تاپ صدا کرد و بابا هچوم برد طرف مهرزاد. توی پله اول بود. از ترس بلند شد افتاد توی پله دوم. بابا زد. کشیده صدا نداد. با پشت دست زده بود توی دهانش. دست مهرزاد یک ذره هم از نرده بالا نیامد. نرده پله را سفت چنگ زده بود از ترس چک بعدی صورتش مثل صورت بچه توی هم مچاله می شد. بابا سه بار زد و گفت:«آبروم آبروم آبروم.» چه کشیدیم ما. بعد هم جگر مادر را چلاند که با این بچه تربیت کردنت. و باز آمد بالای سر مهرزاد که چشمهاش پر اشک بود اما با اخم خودش را نگه داشته بود. بابا دست خودش تیر می کشید که نرده را گرفت و شروع کرد مچش را مالاندن و آنوقت گفت: «حالا نامه چرا؟... حتم باید مدرک می گذاشتی کره نابشر؟» چه خفتی کشیدیم همه ما. ولی خودش چی؟ ککش هم نگزید. شاید خوشحال هم بود که سر و سرش فاش شده. و اگر نه به چه حسابی است که راهش را حتی اینجا هم پیدا کرده.من توی آهک می غلتم و او نامه می نویسد. یعنی چی نامه؟ آخرش چی؟ من که از اول از نامه بدم می آمد. از این بچه بسیجی روی تمبر که اصلا به سرباز نمی برد و توی گلابه سینه خیز می آید و نمی آید. زورم می گیرد. دم آمدن هم گفتم که نامه دادن توی کارم نیست. بابا خیال می کرد می خواهم لجش کنم چون نگذاشته بود از یک سال مهلتم استفاده

کنم یا اقلا مرا جبهه نفرستند. بابا گفت:«اگر بلایی سر خودش آورد چی؟ یک عمر هم تو پشیمانی هم ما.» و می دانست دیگر حرفی نمی زنم. نه، به خاطر اینها نبود که گفتم نامه دادن توی کارم نیست. من همین طوری با نامه میانه ای ندارم. هر چه که او انگارتوی دست خط آدمها آنها را می بیند من کلافه می شوم. ولی دیگر برای او هم با نامه میانه ای نمی ماند، می دانم.

صدای انفجار. دل زمین می ترکد. سوتک را انداخته ام. می دوم تا سر خاکریز و چهار دست و پا خودم را می کشم بالا. توی افق طرف تپه ۴۳ و ۴۴ از جایی که قرارگاه استتار شده دود سیاهی توپ شده و دارد سریع به آسمان می رود. زودتر از چیزی که ستوان می گفت شروع کرده اند. اگرما نتوانیم خودمان را به ستوان برسانیم چی؟

«بیا تو... مگر حالیت نیست... این یکی راست راستی میگ بود»

مهرزاد طوری که نه توی سنگر است نه بیرون، ایستاده و سعی می کند آسمان را ببیند.

«نه... نباید آن تو بمانیم.... باید برویم. ستوان منتظر ما مانده.» می آیم و موتور را سرپا می کنم. می گویم «دستور است. اینجا نباید بمانی. من و تو باید برویم شیراز.» این حرفها را که با داد زده ام کارخودش را می کند. همان طور با پای پتی و پاچه بالازده می آید بالای سرم. می دانم که به پس گردنم خیره مانده. انگشتهایم دیگر رام نیستند و پیچ را درست نمی پیچم.«موتور را نگه دار.» این بار حرفم را گوش می کند و موتور را به رانش تکیه می دهد ولی پیداست که عصبی است.

«مثل آدم حرف بزن ببینم. چه خبر شده مگر؟ دستور چی؟»

«دستور است. می فهمی؟ نباید اینجا بمانی. من نمی دانم. اینجا دیگر به درد نمی خورد. اینجا را برای کار دیگری می خواهند. دیگر لازم نیست اینجا را نگهبانی کنند. از بالاست. به ما نمی گویند»

شیر بنزین را امتحان می کنم. درست است.

«برای چه کاری؟هان؟ تو نفهمیدی؟»

«به ما چه؟ ما به حرف ستوان می رویم.»

بی طاقت نگاهش می کنم. چشمهایش گرد شده و به سر خاکریز زل زده.

«پس همین بود. تو خودت شنیدی که گفتند نگهبانی نمی خواهند؟»

«می برمت آنجا خودت از ستوان بپرس. بجنب»

ولی حواسش یک جای دیگر است. هر چی از صبح پای بی سیم پیام نا مفهوم استراق سمع کرده، با یک کلام من برایش روشن شده.

«پس درست می فهمیدم چی می گفتند. می گفتند «گور». می گفتند: «نقطه گور»، من در می آوردم «نقطه کور»»

نمی خواهم بدانم دارد چی می گوید. می گویم: «زودتر، زودتر. باید جعبه فشنگ را هم ببریم.» این بار مستقیم توی رویم نگاه می کند.«نه. صبر کن. ببین! اینها را روی خط به هم می گفتند. می گفتند که تپه آهک را می خواهند برای دفن اجساد. برای همین اینبار ماشین خالی نمی فرستند که بار ببرد این بار ماشین ها پر می آیند. می فهمی؟ جسد می آورند...»

من اصلا نمی خواهم هیچی بدانم. او هم اینها را دارد به من می گوید فقط برای اینکه خودش چیزی را که شنیده باور کند. من با همان یک خبر مانده ام چکار کنم. همین طوریش مانده ام کاغذها را بدهم یا نه. حالا نمی خواهم بفهمم بعدا توی این نفرین آهک می خواهد چی بشود. کلافه ام. هر چه خودم را بتکانم آهک بدتر به جسم لباسم می نشیند.

«من نمی دانم چی می گویی فقط می دانم که باید راه بیفتیم. ستوان خودش تا اهواز می بردمان.»

فورا پچ پچش را با خودش ول می کند. دیگر نگاهم نمی کند و نمی خواهد تعریف کند چی استراق سمع کرده... دوباره غریبه می شود. نمی خواهد موتور تکیه اش باشد و منتظر است من آن را بگیرم. من از لجش دست می کنم زیر باک که یعنی هنوز معطلی دارد. می گوید:«من نمی آیم. گفتم که... خودم به ستوان توضیح می دهم.»

«بدبخت ترسو... چقدر جان خودت را می خواهی؟... فکر بقیه را هم بکن. پس مادر چی؟»

آتش می گیرد: «بدبخت تویی... تو برو. کی خواسته تو بمانی. من می ترسم؟...»

«نمی ترسی؟ پس بجنب. دو تا از رفقای بابا توی اهواز منتظر ما هستند. شبانه تا شیراز می روند»

آی ی ی... خدا. دست از سرم بردار... ها. می ترسم»

ساکت ازلای اسپیکهای آهکی موتور به پایش که توی آهک است زل زده ام و می دانم که این بار یک چیزی می گوید.با این اعصابش یک چیزی می گوید. زود باش. بگو. بگو.

«من اگر می ترسم برای خودم نمی ترسم. برای او می ترسم. اگر برگردم برای او بد می شود... تو چی می فهمی؟ هیچکدامتان نمی فهمید. اگر برگردم آن بی گناه را شوهرش می دهد می دهد به یک آشغالی بدتر از خود نامردش. آن وقت من چه کار کرده ام برایش؟ هان؟ شده ام مسبب خود کشی اش؟ هان؟ من فکربقیه را بکنم؟»

و موتور را ول می کند روی سرم. سیم ترمز موهای پشت گردنم را می کشد و خون توی سرم را داغ می کند. دیگر نمی فهمم چکار می کنم. می دوم و از پشت یقه اش می گیرم. زهره اش ترکیده. پشتش را می چسباند به دیواره سنگر. دستش را می آورد جلو صورتش تا نزنم. سبک است و با هر تکانی که به یقه اش می دهم می خواهد بیفتد. اما دست دیگر من دارد سر جیبم را می کشد. دکمه می پرد و از لای جیب پاره پاکت پف دار را می کشم و می کوبم توی گردنش.

«تمام شده بدبخت. تمام شده... تمام شده.» و آنجا نمی مانم. می دوم توی سنگر. انگار ازهمان وقتی که پای موتور به پایش خیره بودم و او از بالا حرف می زد از وقتی گفت «من برای او می ترسم» از همان موقع یک گلوله کاغذ فرو کرده اند توی گلویم. دارم خفه می شوم. ولی باید رفت. اسلحه او را می اندازم به دوش راست و اسلحه خودم را هم به دوش راست.

پوتینش را با پا می رانم تا جلو سنگر. بی سیم را بر می کشم به دوش چپ. همان جا دفترچه می افتد پیش پایم. می خواهم برش ندارم. اما نمی دانم چرا بی سیم را دوباره می گذارم زمین. دفتر را بر می دارم و می گیرم زیر نور فانوس. ورق می زنم. فقط اسم است اسم دختر ها ست... سطر به سطر و مرتب نوشته... یک بار دیگر از این سر به آن سر برگ می زنم و گلوله خشک توی گلویم را نمی توانم فرو بدهم. حالا او پیش نظرم می آید که توی آهک ایستاده و دارد پاکت را باز می کند.

به ستوان گفتم:«نمی دانم کار کی بوده»

ستوان گفت:«هر کی بوده آدم عاقلی بوده.... می دانسته که دیگر بهانه ای برای دعوا نمانده....» و همان طور که دکمه جیب سینه ام را می بست گفت:«باید این منتطقه را تخلیه کنیم... چون که این دعوا هم مثل آن دعوا. خدا می داند چقدر جوان با جگر سوخته توی این بیابان له له زدند آب...! آب! و کسی نبوده به دادشان برسد. حالا که حرف از عقب نشستن و صلح می زنند انگار که جنگ فقط سر جان و جگر آن جوانها بوده. سروجود آنها که رفته اند.» و با چفیه دماغ و دهانش را گرفت و رفت آن طرف که تکه های موتورها و جسدها را منتظرماشین به خط روی زمین چیده بودند.

ستوان تک تکشان را می شناخته. اما من هیچکدام را نشناختم. همان روز دوم به خاطر مهرزاد دعوام شد و تبعید شدم اینجا. همه شان برایم یک شکل اند با آن پیشانی بندهای سبز و ریشهای کم پشت گرد خاکی و دماغ و لاله گوش پوست پوست. نه آنها را شناختم و نه حتی یکی از این دخترها را. من هیچ کس را نمی شناسم. مهرزاد اقلا دختره را می شناسد. ولی نمی گوید تا من هم بدانم کدامشان است. هنوز به من نگفته. دیگرهیچ وقت نمی گوید. نگوید. برود بمیرد راحت شود. خفه بماند. دارم دفتر را تکه تکه می کنم. برگ برگ آن را با ندان پاره می کنم. دارم همه اسمها را به نیش می کشم. جر می دهم.

همه شان را می جوم. جان می کنم. این جلد سخت است. کاغذ زیر جلد خیلی سفت است. کاغذ نیست. دارم یک عکس را می جوم. عکس را بیرون می کشم. عکس توی یک قاب نازک مقوایی است. چرا نور کم شده.؟

این که شکل بقیه شان است. تلوتلو می خورم بیرون. اینجا نور بیشتر است. اما این هم همان مقنعه سیاه است... همان چشمها... نه... نمی فهمم... نمی توانم از بقیه جداش کنم... این به همه شان شبیه است ولی هیچکدامشان نیست. باید میان بقیه باشد تا تشخیص بدهم. یک بوته خار مثل فرفره می چرخد و روی آهک ها می رود.

مهرزاد مثل اینکه توی سرما بی رواناز خوابیده باشد مچاله شده. جمع شده توی خودش. افتاده روی خاک آهک ها و با کف یک پا روی مچ پای دیگرش می کشد. از شانه اش می گیرم. دارد می لرزد.«پاشو!»

انگار نمی تواند هق هق کند. از لای مشتش کاغذها را آرام می کشم. آرام تا پاره نشود... و همان طور که کاغذ را پیش رویم پهن می کنم می بینم که از اشک مهرزاد سوراخ شده. تیغ توی گلویم را می برد.سفید، سفید، سفید گردی های توی سیاه، سیاه، سیاه.... وقابهای مقنعه. مثل ردیف عکس شاگرد اولها چاپشان کرده اند. این گوشه دیگر برگه هم خیس شده. ولی عکسهای بزرگ خیلی واضح ترند. چای پنجره های چسب خورده مدرسه سه طبقه خاک است و پرده دود.کاشی نوشته مدرسه که لابد آبی بوده شکسته و حروف نستعلیق شکسته زیر آوار مانده اند. نرده ها... ستونها....درختها... از هر کدام یک چیزی پیداست ولی یا کامل نیست یا سرجایش نمانده. پخش و پرا و تلنبار... جوانها روی آوار ایستاده اند و هرکدام یک طرف را نگاه می کنند و هر کسی دستی برده طرف سنگی خشتی آهنی. تا کی بردارند این همه را؟ تا کی؟ یکی روی نیم ستون سنگی نشسته و دستها را روی سر گذاشته و زیر همان عکس نوشته«جنایت تاریخی دشمن زبون» باز هم عکس. باز هم آوار و این طرف چشم... چشم... باز هم چشم... پس کدام است؟ اینها که همه مثل هم اند. همه. کدام شبیه این عکس است؟ چانه، چانه، چانه... از هم تشخیصشان نمی دهم. انگارهمه یکی هستند... واین عکس را همیشه توی جلد دفتر نگه داشته بوده... دهان دهان دهان... وباز یک ردیف دیگر شهید. لبها، لبها، لبها... همین است خدایا!... همین یکی... همین که لبهایش نیمه باز مانده. این لبها که چفت نشده... توی عکس تکی هم لبها باز است. نیم شکفته مانده طوری نیم شکفته مانده که بار سه سقف آوار هم چفتش نمیکند. هیچ بمبی آن را جفت نمی کند... بیچاره برادرم... بیچاره مهرزاد... افتاده روی زمین. هق هق نمی کند. نمی تواند. فقط هوف هوف می کند و آهک جلو لبش پوف می شود. پاشو برویم. پاشو که دیگر توی محله آشتی است. دیگر دعوا نیست. دیگر چیزی نیست که سرش دعوا باشد. دیر شده. می گذارم کاغذها را باد از لای انگشتهایم جدا کند و برگ برگشان را روی آهک ها بکشاند.

موتور را بلند می کنم و هندل می زنم. می آیم کنارش و او را بلند می کنم. خیلی سبک است می کشانمش روی زین ترک خودم. با یک دست دو دستش را دور کمرم حلقه می کنم. از سر خاکریز که موتور را سرازیر می کنم سبکیش را روی پشتم احساس می کنم. می بینم که ماشینها ی گل مالی شده دارند از تپه ۴۳ ازلابلای دود قرار گاه در می آیند. دارند می رانند به طرف ما... به طرف تپه آهک... باد آهک به چشمم می کند. چشمم می سوزد و آب می آید... فاتحه می خوانم.

رگ زنی

امین حسن‌پور

رگ زنی. رگشو زده. آقای دکتر خوب میشه؟ شما چی کاره‌شی؟ رفیقشم. پدر و مادرش کجان؟ نمی دونم. اوناهاش. اون‌جان. تو چه‌جور رفیقی هستی که نمی‌دونستی یه هم‌چین خیالی داره؟ فکرشم نمی کردم این‌قدر دیوونه باشه.

بسه دیگه. می‌خوایم ناهار بخوریم. بیا خونه. سر و کله‌شو نگاه کن. برو تو حموم پاهاتو بشور.تمام بدنش خاکه. خداحافظ تا بعد از ظهر. بعد از ظهر می‌خوایم بریم مهمونی. هر روز که آدم نمی‌ره کوچه. یه کم هم به فکر درس‌هات باش. امتحان‌های ثلث سوم نزدیکه.

کجا پیداش کردین؟ تو توالت. گوشه توالت افتاده بود. در رو که باز کردم تازه دست به کار شده بود. چرا زودتر نجنبیدی؟ می‌تونستی جلوشو بگیری. اصلا فکرشو نمی‌کردم. با کسی بگومگو کرده بود؟ نه! حال و اوضاعش چطور بود؟ عصبانی یا افسرده؟ اون که همیشه یه‌جوری بود. چه‌جوری؟ یه‌جوری دیگه. یه‌جور عجیب و غریبی. مث دیوونه ها!

من من. تو تو. گرفتم. کی‌رو؟ زمینو می‌خواین یا توپو؟ زمین. طرف سایه مال ما.

پسرتون با شما زندگی نمی‌کرد؟ چرا می‌کرد. اما معلوم نبود کی خونه می‌آد و کی نمی‌آد. مسئله عاطفی نداشت؟ عشق و عاشقی... می‌فهمید که؟ نه. فکر نکنم. نمی‌دونم.

نه نداشت. از کجا اینقدر مطمئنی؟ آخه خیلی با هم رفیق بودیم. اگه مسئله‌ای بود بهم می‌گفت. پس چرا قصد خودکشیش رو بهت نگفت؟ این کارا مال دیوونه‌گی‌شه. یه دفعه به سرش می‌زنه و کارای عجیب و غریب می‌کنه. آقای دکتر بچه‌ام زنده می‌مونه؟ خون زیادی ازش رفته.

پاشو. پاشو دیرت شده. زنگ رو زدن. بدو مدرسه‌ات دیر می‌شه. مغزگردو بالای یخچاله. خداحافظ.

تقریبن به‌هوشه. حرفامونو می‌فهمه؟ می‌فهمه چی می‌گیم؟ تقریبن. چرا این کارو کردی؟ آخه چرا؟ صدامو می‌شنوی؟ الان تو حالت نیمه هشیاریه.

این کتاب رو بده منم بخونم. چرا زیر این قسمت‌ها خط کشیدی؟ چی نوشته این‌جا؟ در هنگام رگ‌زنی خون بسیار زیادی از بدن فرد می‌رود و فعل و انفعالات مغز طوری می‌شود که خاطرات گذشته فرد مانند فیلم از جلوی چشمانش عبور می‌کند. تابه‌حال تو وسایلش متوجه تیغ نشده بودید؟ نه بابا. اصلن این چیزا رو با خودش حمل نمی‌کرد. برای اصلاح؟ نه بابا. اصلن تو فکر این چیزا نبود. همیشه یادش می‌رفت ریشش رو بزنه. هرجا که می‌رسید و فرصت می‌کرد یه اصلاحی می‌کرد تا دفعه بعد که کی دست بده. ببین، اگه بگومگویی با هم کردین، بگو. اشکالی نداره. نه به خدا. ما با هم خیلی رفیق بودیم. خب جوونیه دیگه. گاهی بین رفقا هم جروبحث می‌شه. آقای دکتر تو خونه هیچ مشکلی نداشت. خب شاید ازتون درخواست پول کرد. از شما یا از شوهرتون. خوب فکر کنید. تا به حال نشده که خواسته شو رد کنید؟ زیاد از ما پول نمی‌گرفت. نه که ندیم. اصلن تقاضا نمی‌کرد. مگه همون پول تو جیبی.

دو نخ وینستون سویسی بده. بیا. سیگار می‌کشی؟ ممنون. آتیش دارم. مرسی. این کتابا چیه می‌خونی؟ برو دَرسِت رو بخون. پسرتون اعتیاد نداشت؟ مواد مخدر؟ نه. اصلن. شما چی؟ پدر و مادرها از خیلی از چیزای بچه‌هاشون خبر ندارن. اما رفقا چرا. اعتیاد نداشت؟ نه. سیگار می‌کشید. خیلی هم زیاد. اما از مخدر متنفر بود. حتی مشروب هم نمی‌خورد. از این قرص‌ها چی؟ همین‌ها که بین جوونا مد شده؟ نه. مگه نگفتی چیز می‌نوشت؟ گاهی مصرف نمی‌کرد تا حس بگیره؟ برای نوشتن؟ نه. نه. تفننی؟ نه. فقط سیگار می‌کشید.

چرا این‌قدر سیگار می‌کشی؟ پدر ریه‌تو در می‌آره. بی‌خیال بابا. این سینه جای درده! امشب کجایی؟ نمی‌دونم. هرجا پیش اومد. خب بیا خونه ما. شام با هم می‌خوریم. فقط شام؟ نوکرتم هستم. اصلن تا یه سال مهمون من باش. فقط یه سال؟ دیگه پررو نشو دیگه!

چی شد که اومد خونه شما؟ چرا نرفت خونه خودش؟ این‌جوری بود دیگه. یه‌جا بند نمیشد. خودش می‌گفت زندگی این‌جوری رو دوست داره. کولی‌وار. سر شام حرفی نزد؟ ناراحت بود؟ نه. اتفاقن خیلی هم سرحال بود. کلی باهم شوخی کردیم. بازم کلی بد وبیراه نثار تلویزیون کرد تا مجبور شدم خاموشش کنم.

ببند اون جعبه انگور رو. صب تا شب کس و شعر. چرا همچین می‌کنی؟ کنترل رو شکستی. بذار ببینیم بابا. حداقل کمی می‌خندیم. به چی؟ به این مزخرفات؟

عصبانی بود؟ نه. فقط سخنرانی می‌کرد. طبق معمول. بعد از شام هم کلی شوخی کردیم. از خاطرات گذشته‌اش می‌گفت. از شیطنت‌هاش. از مردم‌آزاری‌هاش. حرفی از مشکلات اخیرش نزد؟ که مثلن کسی رو دوست داره... گفتم که. اگه بود بهم می گفت. اما فقط مسخره‌بازی در آورد و جوک تعریف کرد.

حالا اینو گوش کن. طوطیه مریض میشه. صاحابش یه دماسنج می‌ذاره تو کون طوطیه تا دمای تب رو اندازه بگیره. طوطیه می‌گه این چیه؟ می‌گه درجه. چند وقت بعد طوطیه یه سرهنگه رو می‌بینه. به سردوشیای سرهنگه اشاره می‌کنه و می‌پرسه: اینا چیه؟ سرهنگه می‌گه: درجه.

تا کی بیدار بودید؟ حدودای یک. یک و نیم. خسته که شدیم رفت دستشویی. تیغ هم دستش بود.

طوطیه می‌گه: بکنش تو کونت ببین چه حالی می‌ده... ها ها ... خب دیگه بسه. بریم بخوابیم. نه جون تو با حال بود. یکی دیگه تعریف کن. نه دیگه. دیروقته. برم یه اصلاح بکنم و بخوابم. بابا چه عجب. یه بار مجهز بودی. تیغ با خودت آوردی. چه کنیم دیگه. متحول شدم. می‌خوام اصلاح بشم!

گفت میخوام متحول بشم؟ آره. البته به شوخی.

تو بگیر بخواب. منم کارم تموم شد می‌آم. جاتو کجا بندازم؟ فرقی نمی کنه. کنار بخاری بهتره.

هر چی منتظر موندم از توالت نیومد بیرون. رفتم دیدم در توالت بازه. صداش زدم. صدای خش‌خش اومد. پاهاشو دیدم که دراز کرده. در رو که باز کردم دیدم گوشه توالت نشسته و پاهاشو دراز کرده. یه تیغ هم تو دستش بود. تا اومدم حرفی بزنم... آقای دکتر چه خبر؟ چی شد؟ خوب می‌شه؟ متاسفم آقا. کاری از دست ما بر نمی‌اومد. همه تلاش‌مونو کردیم.

خون همه توالتو برداشت.باور نمی‌کردم که تو رگ‌هاش این‌قدر خون داشته باشه. تنها کاری که به فکرم رسید این بود که محکم ساعدشو ببندم و زنگ بزنم به اورژانس. خیلی سریع اتفاق افتاد. خیلی سریع.

خاکستری و نارنجی

اتومبیل با سرعت نه چندان زیاد طول جاده را طی می‌کرد. خورشید، قرمز رنگ یا شاید هم نارنجی رنگ بود. بله، خورشید نارنجی رنگ درست مثل نارنجی که رسیده باشد آماده ی افتادن از شاخه بود. منتظر یک تلنگر یا یک بهانه.

نور نارنجی بر سطح صیقلی و خاکستری اتومبیل منعکس می‌شد.اتومبیل یک ساعتی در راه بود. شاید بیشتر ونه کمتر. دو مرد درون اتومبیل به روبه‌رو خیره بودند. یکی باید رانندگی هم می‌کرد. نیاز به دقت نداشت. جاده صاف و مستقیم و خالی از

هر عابر یا اتومبیلی بود.هر دو به انتهای جاده نقطه‌ای که خاکستری آسفالت با نارنجی آسمان پیوند می‌خورد چشم دوخته بودند.

دو مرد در اتومبیل بودند و در دست یکی(آنکه رانندگی نمی‌کرد) نارنجی تازه چیده شده بود. با آن بازی می‌کرد. دست به دستش می‌کرد. گاهی هم می‌بوییدش. عطر نارنج توی فضای اتومبیل پیچیده بود.

اتومبیل ایستاد و دو مرد به چشم‌های هم نگاه کردند.

– خیلی ممنونم که منو تا این‌جا رسوندی.

– خواهش می‌کنم.

– خوب خداحافظ.

– چیزی که تو ماشین جا نذاشتی؟

– نه. همین کیفو داشتم. مرد کیفش را از اتومبیل بیرون آورد و برای آخرین بار به چشمان مرد دیگر نگاه کرد. اتومبیل راه افتاد و مرد در دستی کیف و در دستی دیگر نارنج، به سطح صیقلی و خاکستری اتومبیل که دورمی‌شد چشم دوخت. او چیزی را جا گذاشته بود.

رقص

بهمن نمازی

وقتی از آسمان نگاه کردم، سیاهی موهایش را دیدم که پرپشت بود. یادم می آید که نوک پنجه‌ی پای چپ‌اش را بالا برد، انگشت‌هایش را منقبض کرد و نقش زمین شد. تکان‌های غیرارادی می خورد. اول کمرنگ شد و بعد محو. قبل ازاین که بیفتد، چیزی دیدم که روی کمرش می‌درخشید. وقتی افتاد، واضح‌ترشد و وقتی محو شد چیزی جز آن باقی نماند. کمربندی که سگک‌اش می درخشید، همان که روی کمر باریک و کوچک‌اش می‌بست. رقاصه یک شیئی است؟ کمربندی قدیمی که از زمان دوری به جا مانده با سگکی زنگ زده. می گویند طلاست. سگک کمربند را مثل چاقویی دیدم که جلوی نورخورشید گرفته باشند.

آن که سقوط کرد شاید یک جنازه شد، جنازه‌ای که هیچ کس آن را پیدا نکرد. نمی‌توانم نظر قطعی بدهم، حافظه‌ام پرازچیزهای بی ربط است. وقتی می‌خواهم چیز خاصی را به یاد بیاورم باید آن را از هزاران تصویرجدا کنم. درست همان موقع احساس می کنم که چیزهای دیگری هم هست که از یاد برده‌ام.

زاویه‌هایی ازشکل‌های نامفهوم ، کلمه‌هایی که روزگاری در صفوف منظم، با وقار و مغرورصف کشیده بودند اما حالا سپاه شکست خورده‌ای هستند که هرکدام به کنجی فرارکرده‌اند و من باید تک تک آن‌ها را اغوا کنم تا از گوشه‌های دورافتاده‌ی ذهن‌ام بیرون بیایند ومثل گذشته شانه به شانه هم بایستند. اما آن‌ها عادات قدیم شان را از دست داده‌اند. سرکش وافسارگسیخته شده‌اند. شبیه گروه شورشیانی که در زمان فراغت به جان هم می‌افتند.

وقتی می‌خواهم به یاد بیاورم درهم می ریزند وهمه چیزرا زیرلایه‌ای ازفراموشی پنهان می کنند. تصاویرمحومی‌شوند اما تاثیرات هستند.

شاید اگر قبل از رقص قفل ابهام را شکسته بود، موضوع فرق می کرد. مطمئن نیستم پاهایی که بالا برد متعلق به خودش بود. وبعد ازآن نمی دانم پایی که بالا برد همان پایی است که همیشه با آن راه می رفت. و بعد ازآن آیا اصلا" برای اوهمیشه‌ای وجودداشت.

هروقت می خواهم چیز خاصی را به یاد بیاورم باید هزاران چیز دیگر را فراموش کنم. البته یادم است که با تمام وجود خودش را رها کرد یا شاید هم بدون این که بخواهد از چیزی که نمی دانم خالی شد. شاید چیزی از جنس زندگی و تحرک. مرگ او هم مثل زندگی ما پراز ابهام است.

گویا یک رقاصه دوره گرد بوده، چیزی دوراز شاءن ما. زمان طفولیت وقتی درخیابان‌ها، بشکه‌ای یک شاهی آب می فروختند روی سقف آب انبار می رقصید. می گویند زمان زیادی نمی گذرد که کارش به رقصیدن روی سنگفرش ها می رسد و همان موقع دوره گردی او شروع می شود. روی اسفالت خیابان به اوج قله‌های هنر می‌رسد. وقتی لب ساحل رقصید ماهیگیران به او لقب «شاه ماهی رقص» را دادند. حتا یاد گرفته بود روی پله‌های هر اداره ای رقص را شروع کند و درست مقابل دستگاه اسکناس شمارهنرش را به اوج برساند.

اوهم باید زندگی می کرد. اما مسئله فقط پول نبود چون هیچ وقت پول دردی ازاو دوا نکرد. البته سکه‌ای رقص او را تداوم می داد و فضایی هم بود که می‌توانست درآن هنرش را رشد دهد. رقصیدن فضا می خواهد. ازدواج آخرش با مردی بود که نمی‌خواست او از خانه خارج شود وبرای او رقصیدن در یک وجب جا سخت بود. درعین حال باید می‌رقصید.

روزهای اول که در خانه قفل شد، کنار مردی می‌رقصید که زیاد هم گنده نبود. اما به مرور که رقص او شدت گرفت و هنرش به اوج رسید مرد چاق‌ترشد. ریتم پاها و حرکت دست‌های او سفره مرد را رنگین‌ترمی کرد تا کار به جایی رسید که

شانه‌ی راست مرد که به شانه راست او چسبیده بود، نمی گذاشت او با قسمت راست بدن‌اش برقصد. اما او رقاص‌ترازاین حرف‌ها بود و با سمت چپ بدن‌اش می رقصید.

فرصت کمی داشت و تند نفس می کشید. یک لحظه رقص‌اش را قطع نمی کرد. هر بار هوای بیشتری را به درون سینه می کشید. اما زمان عامل مهمی است. کار به جایی می‌رسد که رقاصی مثل اوهم باید هوا ذخیره کند. با هرحرکت مقدار زیادی اکسیژن به قسمت چپ ریه‌اش می‌فرستاد و درحالی که هوا را حبس کرده بود، رقص‌اش را تندترمی کرد. به این کار ادامه داد تا لحظه‌ای که می خواست خفه شود. آن وقت یک مکث کوتاه، فرصت خوبی برای دوباره نفس کشیدن بود. دریکی ازهمین مکث‌ها بود که جلوی چشمان‌اش پر از لکه‌های کوچکی شد که به سرعت با هم برخورد می کردند و از آن‌ها بخار بلند می شد.

نتوانست تن‌اش را پیدا کند اما خود به خود می‌رقصید. مثل شاه ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد و درهمین لحظه بود که در آسمان اوج گرفت و من از آن بالا رقص او را تماشا کردم.

وقتی محو شد، مرد چاق احساس کرد به اکسیژن نیازدارد وپنجره را بازکرد. چیزی نگذشت که از شدت سرما شروع به درجا دویدن کرد. سعی کرد کنار بخاری دراز بکشد. ازآن بالا می دیدمش وخنده‌ام می گرفت. مردی که درتمامی عرصه‌ها متخصص بود، نمی توانست برقصد. سوز سرما اطراف‌اش می‌چرخید. لپ‌های آویزان‌اش قرمز شده بود.

از آن بالا می‌دیدم که دورخودش می چرخد وحسرت یک لحظه غفلت را می خورد که پنجره را بازگذاشته. هرچه با پنجره ور می رفت، بسته نمی شد. به خودش می گفت:«کاش لااقل باد از پنجره بیرون می رفت. کاش می شد با طوفان حرف زد و آرام‌اش کرد. کاش فشارش یک دفعه بالا می رفت، چیزی که همیشه از آن می ترسید. کاش دوستی از راه می‌رسید و به او کمک می کرد.» دندان‌هایش به هم می‌خورد و من درحالی که در آسمان معلق بودم و دورخودم می چرخیدم، می‌توانستم تشخیص بدهم که باد به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. فکر کنم انگشت شست پای چپ‌اش بود، انگشتی که باد درآن دمید. پاهایش سست و بی‌حس شد. دست‌ها کرخت، مثل این که در یخ گذاشته باشند. سرگیجه نشئه آور و سردی به تن‌اش پیچید وباد گرفت که بمیرد.

باد وحشی بیرون رفت و پنجره را بست. چیزی نگذشت که بوی تعفن، حتا موجود بی‌نام و معلقی چون من راهم آزار داد. پنج نفر وارد خانه شدند. یکی ازآن‌ها سعی کرد پنجره را بازکند اما باز نمی شد. دیگری گفت:« لازم نیست پنجره را باز کنید بلکه باید نعش را خارج کرد.» سومی نمی دانست چه کند. روی صندلی کز کرده بود گاهی به اولی وگاهی به دومی نگاه می

کرد. چهارمی خانه را به هم ریخته بود. چون دنبال ارثیه‌ای می گشت که فکرمی کرد حق اوست وازشوق چشم‌هایش می درخشید. پنجمی فکرکرد:« این‌ها چطورنفس می کشند. شاید یک لحظه باز کردن دربه آن‌ها این فرصت را داده.» پنجمی منتظربود تا سومی ارثیه کسی را پیدا کند که رقاصه را در فضای کوچکی رقصانده بود. پنجمی صدای سومی را شنید. درحالی که با سگک کمربند، توی سربقیه می زد از فرط خوشحالی فریادهای بلندی می کشید و چه لذتی دارد وقتی با یک سگک بیست و چهار عیار سرت را بشکنند. پنجمی، کسی که به چشم نمی آید اما هرگز وجودش کتمان نمی شود.

راهی به عالم بی رنگی

فرشته تیفوری

چهار زانو روی کوچکترین گوی در آخرین کهکشان نشسته بودم. چشم‌ها را بسته و به «عالم بی‌رنگ» می‌اندیشیدم، در فراسوی هستی، در جای بی جایی، شاید در تقاطع هیچ با اصل بودن، به «عالم بی‌رنگ». ترددی بی‌حرکت، معانی بدون صفت، خلاقیتی بی اسباب، «عالم بی‌رنگ».

بار دیگر، مثل صدها بار فکر می‌کردم، پس چه چیز انفراد را موجب است؟ چه چیز واحدها را مشخص می‌کند؟ و باز هم بی‌جواب می‌ماندم. برای جواب سؤال خویش باید به آنجا ره می‌سپردم به «عالم بی‌رنگ» و باید «بی‌رنگ» می‌شدم.

صدای گوش‌خراش سفینه‌ی دوستم افکارم را قطع کرد. دوستم، پکاوچ، سابقاً یکی از افسران بلند رتبه‌ی ارتش فضائی اتحادیه‌ی کرات بود که به جهت بلند پردازی در عقاید و نظریاتش و دخالت در تصمیمات ارتشِ بین الکرات، منتظر خدمت شده و حالا در مسیر کرات و سیارات تاکسی رانی می‌کرد. در مقابلم ترمز کرد و با فشار انگشت در سفیه‌اش را گشود و داد زد:

_ بیا یک دوری با هم بزنیم!

_ حوصله ندارم.

_ می‌رویم طرف سیاره‌های جالب.

_ حوصله ندارم.

_ فکر زیادی نکن! می‌خوام یک چیز خارق‌العاده‌ای نشونت بدم.

_ چه چیزی می‌تونه خارق‌العاده باشه؟

_ تو بیا!

بی‌حوصله بلند شدم. جای امتناع نبود. همیشه در خواسته‌هایش پافشاری می‌کرد، آنقدر مصرانه چانه می‌زد که آدم را مجبور می‌کرد.

سوار تاکسی فضایی اش شدم و براه افتادیم.

از میان سنگ‌های معلق گذشتیم و از کنار کرات مختلف عبور کردیم، سیاراتی با یک ماه، با چند ماه، بدون ماه، با گاز، بی گاز، خشک، تر، با مواد مذاب، با یخ‌های سنگین، با موجوات زنده، بدون هر جاندار.

اگر چه به اشکال مختلف، ولی همه را از یک جنس دیدم. ماده‌ی اصلی و سازنده‌ی همه‌ی آنها یکی بود.

بالأخره رسیدیم به مدار زمین، سیاره‌ای که از دور آبی و بسیار زیبا دیده می‌شد. سفینه را دور آن چرخاند و با هر گردش به آن نزدیکتر و نزدیکتر شدیم.

رفته رفته خطوطی در سطح آن مشاهده کردم که بزودی به صورت مرزهایی درآمدند که زمینیان خود مقرر داشته و خویشتن را در آن محصور ساخته بودند و ارتباطی با وضع جغرافیایی خود زمین نداشتند. با مطالعه‌ی عمیق‌تری معلومم شد که اینان قطعات محصور خاک خود را بسیار دوست داشته و برای پایداری آن با جدیت کوشیده اند و حتی برای وسعت آن مرتکب جنگ‌ها و کشتارهای بیشماری شده اند.

زمینیانِ هر قطعه‌ی محصور در حصاری، زیر پارچه‌ای چند رنگ درآمده بودند. رنگ‌های اینها با یکدیگر تفاوت داشت و یکی از علائم خاص به شمار می‌رفت و با استحاله‌یی به عِرق ملی ارتباط می‌یافت. اینان به این پارچه‌ها و رنگ‌های خود عشق می‌ورزیدند. یعنی در میان اینان آنچه اهمیت داشت، رنگ بود و رنگ. هر ملت، هر گروه و هر واحد، هر زمینی رنگ خاص خود را داشت. رنگ سرخ، رنگ زرد.

آری، حتی بعضی از عقاید رنگ خویش را داشتند، رنگ سبز و ملایان نیز با عباهایی به رنگ های مختلف خود را می‌پوشاندند. ساختمان‌هایی که با صلیب مشخص شده بودند نیز گروه و رنگ خویش را داشتند: رنگ سفید، رنگ سیاه، مخلوط سفید و سیاه، رنگ قهوه‌ای و غیره و بعضی از معابد سرخ و طلایی بودند.

آنجا که به دادشان رسیدگی می‌شد، نیز رنگی بود: خاکستری، سیاه، آبی پررنگ، ارغوانی...

پادشاهان و حکمرانانشان نیز رنگی برای خویش داشتند و از بکار بردن رنگ های دیگر امتناع می‌ورزیدند.

شغل‌ها نیز اکثراً با رنگ مشخص می‌شد، طبیب، سپور، نانوا، راننده‌ی اتوبوس، رهبر ارکستر، شاگردان مدرسه، حتی زندانیان نیز با رنگ از دیگران متمایز می‌شدند.

کلیه‌ی ارتش رنگ خاص داشت و هر قسمت از آن رنگ دیگری. رنگ زیتونی و خردلی برای ارتش زمینی، و رنگ آبی با سفید برای ارتش دریایی و غیره.

فکرش را بکنید، جوهر سبز مخصوص عده‌ای خاصی از صاحب منصبان بود!

و البته بر حسب مقام هر یک از ساکنان زمین، ارزش رنگ‌ها نیز بالا و پایین می‌رفت و می‌توان درک کرد، که رنگ‌ها باعث افتخار و غرور این واحدهای متحرک می‌شدند. آنها با رنگ‌هایشان فخر می‌فروختند.

مدتی بود که روی این سیاره پرسه می‌زدم و خسته شده بودم. پکاوچ مرا تنها گذاشته و مدتی بود که برای دیداری از یک دوست زمینی‌اش رفته بود.

بر روی زمین رنگ‌ها می‌جنگیدند و زمینیان رنگ خون بر خاک می‌افشاندند. آنها مرتب همنوع خود را به هر بهانه که دلیل نبود، از بین می‌بردند: به اتهام اعتقاد شخصی، به اتهام مفسد بودن (یعنی اخلاقاً فاسد بودن که البته قضاوتش با آنانی بود که خود، به خویشتن این امتیاز را داده بودند!) برگشت از دین، خیانت به وطن، جهانگرایی و حتی در چند مورد پوشیدن رنگ دیگر!!!

دیدار این صحنه‌های وحشتناک مرا به سختی منقلب کرده و عذاب می‌داد. کم کم متوجه شدم که دچار ناراحتی‌های روانی شده‌ام و احتیاج شدیدی به پکاوچ دارم که مرا از آن نقطه دور کند و با تعریف‌هایش سرم را گرم کند. می‌خواستم دوباره به سوی گوی کوچکم برگردم تا از آن جا شاید راهی برای رسیدن به «عالم بی‌رنگ» را بیابم.

رکوئیم

پیمان اسماعیلی

زن جلوی آینه نشسته و موهایش را شانه میزند. مرد از توی کتابخانه کتابی بر میدارد و روی تخت خواب دراز میکشد. کتاب را باز میکند و پاهایش را روی هم می اندازد.زن شانه را روی پوست سرش فشار میدهد و میگوید: فکر نمیکنم امشب بشود خوابید.

مرد زیر چشمی به زن نگاه میکند و زیر لب میگوید: چرا امشب نمیشود خوابید؟

: نمیشنوی چه سر و صدایی راه انداخته اند؟

مرد سرش را تکان میدهد و ساکت میماند. بچه ای در اتاق خواب را باز میکند و خودش را توی بغل زن می اندازد.

صداهایی از گلویش بیرون می آید که نمیشود فهمید. زن دستش را روی سر بچه میکشد و خیلی آهسته میگوید: عزیزم چرا بیدار شدی؟

بچه سرش را به دو طرف تکان میدهد و صداهای نامفهومی از خودش در می آورد.

: شاید از چیزی ترسیده.

زن دستش را روی چشمهای ریز و سر بزرگ بچه میکشد: چیزی شده؟ از چیزی ترسیدی؟

بچه سرش را محکم تر فشار میدهد توی بغل زن.

مرد کتاب را میبندد و دستش را به طرف بچه دراز میکند: بیا. بیا پیش پدر. مرد که از چیزی نمیترسد.

بچه سرش را بلند میکند و به مرد خیره میشود. آب دهانش از گوشه لبش روی لباسش میریزد.

: شاید از سر وصدای اینها بیدار شده؟

: صدایشان که خیلی هم بلند نیست.

زن سر بچه را نوازش میکند و میگوید: بلند نیست؟ صدای تلوزیونشان را نمیشنوی؟

: بیا. بیا اینجا.

بچه از توی بغل زن بیرون می آید و تلو تلو خوران میرود طرف مرد. سرش کمی به عقب خم شده و دهانش نیمه باز است.

مرد از توی کشوی کنار تخت دستمالی بیرون میکشد و آب دهان بچه را از روی صورت و لباسش پاک میکند.

بعد هم بچه را توی بغلش میگیرد. بچه دستش را روی صورت مرد میگذارد و ته ریش دو روزه مرد را میمالد.

: نکن. نکن.

: باید برود بخوابد.

مرد پیشانی بچه را میمالد و میگوید: شنیدی که. وقت خواب است. باید بروی توی تخت خودت.

بچه چشمهای ریزش را به مرد میدوزد و ساکت میماند.

: شنیدی که چه گفتم. باید بروی توی اتاق خودت.

بچه خودش را از توی بغل مرد بیرون میکشد و جیغ بلندی میزند. زن از روی صندلی بلند میشود زیر بازوهای بچه را میگیرد: عزیزم ماهم میخواهیم بخوابیم. الان وقت خواب است.

بچه خودش را روی زمین می اندازد و بلند جیغ میکشد.

مرد از روی تخت بلند میشود و بچه را بغل میکند: امشب چه مرگش شده؟

: جلوی بچه این طوری حرف نزن.

: خوب چرا این طوری شده؟

زن صورت بچه را میبوسد و موهایش را نوازش میکند: باید بخوابی عزیزم. ما هم میخواهیم بخوابیم.

بچه سرش را تکیه میدهد به شانه مرد. سر بزرگش به کناری خم میشود و ساکت میماند. مرد سر بچه را جابه جا میکند و از اتاق بیرون میرود. زن دوباره مینشیند جلوی آینه. رژ لب قرمزی را بر میدارد و روی لبهایش میکشد.رنگ لبش کم کم بر میکردد و سرخ میشود.بعد هم لبها را به هم میمالد.

صدای تلوزیون خانه کناری را کاملا میتواند بشنود.برای یک لحظه تصمیم میگیرد که بلند شود و با مشت محکم به دیوار بکوبد اما پشیمان میشود. پیش خودش فکر میکند که زندگی کردن توی آپارتمانهایی با دیوارهایی به این نازکی چقدر سخت است.

: خوابید؟

: فعلا که چشمهایش را بسته.

مرد روی تخت دراز میکشد و کتابش را باز میکند.

: یعنی نخوابید؟

: چرا خوابید. حالا چند لحظه اجازه میدهی؟

بعد دوباره سرش میرود توی کتاب. زن مدادش را بر میدارد و خط قرمزی دور لبش میکشد.

: مثل اینکه جشن گرفته اند. انگار نه انگار که توی بقیه خانه ها هم آدم هست.

: باید یک طوری حالیش کرد که اول در بزند.

: کی را حالی کرد؟

: بچه را میگویم.

: تو خیلی سخت میگیری.

: یعنی چه سخت میگیری؟ میدانی چند سالش است؟

:خوب با این وضعیتی که...

: در زدن را که میشود یاد گرفت. چه ربطی به وضعیتش دارد.

: گفتم این طوری حرف نزن.

زن مدادش را روی میز میگذارد و چشمهایش را میبندد.مرد روی تخت جا به جا میشود و زیر چشمی به زن نگاه میکند.

صدای خندیدن مرد همسایه را از پشت دیوار میشود شنید. زن سرش را بالا میگیرد و به مرد نگاه میکند.

: میشنوی؟ حالا نوبت خودش است!

: مرد سرش را تکان میدهد.

: باید رعایت کنند. این دیگر چه وضعی است!

زن از سر جایش بلند میشود و میرود کنار دیوار. دستش را مشت میکند و بالا می آورد. اما روی دیوار نمیکوبد.

: آهنگ هم گذاشته اند.

: خوب؟

: فکر میکنم دارند میرقصند. صدای دست زدن می آید.

: الان چه وقت رقصیدن است؟ این موقع شب.

: خودت بیا گوش کن.

مرد کتاب را روی پاهایش می گذارد ساکت میماند.

: صدای آهنگشان که می آید.

: خوب گوش کن. صدای دست زدن هم می آید.

: این صدا مال خود آهنگ است. آنها نیستند.

: نه. ربطی به آهنگ ندارد. خوب گوش کن. خودشانند.

: مرد سرش را تکان میدهد و کتابش را بلند میکند.

: شاید مهمانی دارند.

: نه. مهمان ندارند.

: تو از کجا میدانی؟

: میدانم. تنها هستند.

: مرد پوزخندی میزند و میگوید: خوب. خوش باشند.

زن بر میگردد و سر جایش رو به روی آینه مینشیند. فکر میکند که لبهایش را زیادی قرمز کرده. دستمالی برمیدارد و روی لبهایش میکشد.

: خیلی خوب است که هنوز حوصله این کارها را دارند.

: این کارها ربطی به حوصله ندارد. یک جور ولنگاری است.

: اینکه آدم توی خانه خودش برقصد ولنگاری است؟

: حالا کی گفته که دارند میرقصند؟

: مگر صدای دست...

: دست زدن چه ربطی به رقصیدن دارد؟

: خوب بیخود که دست نمیزنند.

مرد سرش را تکان میدهد و کتابش را میبندد. خمیازه بلندی میکشد و بدنش را کش میدهد. روی تخت چرخی میزند و صورتش را روی متکا فشار میدهد.

: صدای آهنگشان قطع شد.

مرد سرش را از روی متکا بلند میکند و به دیوار نگاه میکند.

: این چه طرز خندیدن است. چرا این قدر بلند میخندند.

زن وسایل آرایشش را جمع میکند گوشه میز. از بین آنها سایه تیره رنگی را بر میدارد و روی پلکهایش میکشد.

: این جور زندگی کردن هم خوب است.

: چه جور زندگی کردن؟ اینکه نیمه شب مجلس رقص راه بیندازی؟

: منظورم این نبود.

: پس منظورت چه بود؟

: ما حتی با هم حرف هم نمیتوانیم بزنیم.

: مرد ساکت میماند. بعد از چند لحظه خیلی آهسته میگوید: هر کسی مشکلات خودش را دارد. همینها هم کم مشکل ندارند.

زن سرش را تکان میدهد و با دست موهایش را میمالد.

صدای کوبیدن چیزی به دیوار اتاق می آید. چند بار پشت سر هم. زن به دیوار اتاق نگاه میکند. دوباره از سرجایش بلند میشود و گوشش را به دیوار میچسباند.

: چرا گوشت را به دیوار چسباندی؟

: چیزی به دیوار آویزان کردند. دارند جایش را درست میکنند.

مرد از روی تخت بلند میشود و میرود کنار پنجره. از توی پنجره به تیرهای چراغ برق نگاه میکند و بته های کم پشتی که پای آنها کاشته اند.

: توی این اتاق هم باید عکسی ، چیزی آویزان کنیم. خیلی خالی است.

: عکس زنش است.

: تو از کجا فهمیدی؟

: دارد به زنش میگوید که توی عکس خیلی خوب افتاده.

: تو همه اینها را شنیدی؟

: راحت میشود شنید. خیلی بلند حرف میزنند.

زن برمیگردد و روبه روی آینه می ایستد. دستش را بین موهایش میبرد و آنها را بالا میگیرد. به ریشه موهایش نگاه میکند و تارهایی که سفید شده اند.

: دارند زیاد تر میشوند.

: چی زیاد میشود؟

: موهای سفیدم را میگویم. زیاد تر شده اند.

: این چیزها ارثی است.

زن سرش را تکان میدهد و به مرد نگاه میکند.

: مطمئنی خوابیده؟ دوباره بیدار نشود؟

: گفتم که. خوابید.

زن دوباره رژ قرمز رنگ را بر میدارد و روی لبهایش میکشد. توی آینه لبهایش به سیاهی میزنند.

مرد کشوی کنار تخت را بیرون میکشد و تویش را میگردد. لباسها را کنار میزند و از زیر آنها آلبوم عکسی را در می آورد. آلبوم را باز میکند و به عکسها نگاه میکند. کمی که میگردد انگشتش را زیر یکی از عکسها می اندازد و آن را بیرون میکشد.

: همین خوب است. همین را میدهیم قاب کنند.

: کدام؟ ببینم.

مرد عکس را بالا میگیرد. توی عکس دستهایش را دور کمر زن حلقه کرده و سرش را هم گذاشته روی شانه اش. زن هم با پهنای صورتش توی دوربین خندیده.

: خوب است. همین را بده قاب کنند.

مرد عکس را روی کمد میگذارد و روی تخت دراز میکشد. به زن نگاه میکند که موهای سفیدش را یکی یکی میگیرد و توی صورتش میکشد.

صدای خندیدن زن و مرد همسایه بلند میشود. صدای زن بیشتر به جیغ زدن شبیه است تا خندیدن.

زن از سر جایش میپرد و گوشش را به دیوار میچسباند. مرد هم از سر جایش نیم خیز میشود و به زن نگاه میکند.

: معلوم نیست چه کار دارند میکنند. فقط صدای خندیدن می آید.

: شاید مست کرده اند. وگرنه این موقع شب...

: حالا هر کسی که خندید یعنی مست کرده؟

: منظورم این نبود. به نظر من این کارها آنهم این موقع شب غیر طبیعی است.

: کجایش غیر طبیعی است.؟ اینکه با هم خوشند غیر طبیعی است؟

مرد سرش را تکان میدهد و میگوید: من اصلا نمیفهمم تو چه میخواهی. تا همین چند دقیقه پیش از دستشان کلافه بودی.

زن با دست به مرد اشاره میکند که ساکت باشد. چند لحظه بعد میگوید: ماشینش را گذاشته تعمیرگاه. همین امروز صبح.

: آن ماشین یک روز در میان باید برود تعمیرگاه.

: زن سرش را از دیوار جدا میکند و به مرد نگاه میکند: چه فوشهایی میدهد.

: به کی فوش میدهد؟

: به تعمیر کار ماشینش.

بعد دوباره گوشش را به دیوار میچسباند.

: یک جایی قرار است بروند که نمی فهمم.

: مسافرت؟

: نمیدانم. فکر میکنم. اما نمیفهمم کجا را میگوید.

مرد از سر جایش بلند میشود و کنار زن می ایستد. بعد گوشش را خیلی آرام به دیوار میچسباند.

: فکر نمیکنم بخواهند بروند مسافرت. این جایی که میگوید توی ترکیه است.

: میگوید یکی دو میلیون کافی است.

: ولی باز هم فکر نمیکنم برای مسافرت باشد. آنجا خیلی گران تر از این حرفهاست.

: ولی باید جای قشنگی باشد.

: یکی از همکارها رفته.

: شاید بشود ما هم برویم.

: پول زیادی میخواهد.

: اسم کی را گفت؟

: نفهمیدم. شاید رئیسی چیزی باشد.

: حالا چرا دارد میخندد؟

:حتما یک چیزی هست بین خودشان.

: دیدی گفتم. میخواهند بروند مسافرت.

: ولی با این پولی که کنار گذاشته اند باید بروند گدایی. خیلی کم است.

: ولی باز هم خوب است که میخواهند بروند. همینش هم خوب است.

: مسافرت را باید سبک رفت. اینهمه آشغال میخواهند بار خودشان کنند؟

: این چیز ها را باید برد. دست خالی که نمیشود.

: دست خالی یعنی چه؟ اینهایی که میگوید بار اضافی ست.

: عجب آهنگ قشنگی.

مرد دستش را روی بازوی زن میکشد و کمی فشار میدهد.

: خودمان نوارش را داریم.

: همین آهنگ را؟

: خودم خریدم. چند ماه پیش.

: من که چیزی ندیدم.

: تو خوشت نیامد. باید بین نوارها باشد.

: من اصلا یادم نمی آید تو از این نوارها خریده باشی.

: میخواهی همین الان پیدایش کنم؟

زن ریز میخندد و با پشت دست به صورت مرد میکوبد.

: نمیخواهد. همان فردا پیدایش کن.

: چند ستاره گفت؟

: پنج ستاره. حتما هتل خیلی خوبی است.

: ولی این پول کم است. فقط خرج هتل را حساب کنی بیشتر از این حرفها میشود.

: خوب حتما فکرش را کرده اند.

: تازه زمین گلف هم دارد.

: حالا زمین گلف میخواهند چه کار.

: شرط میبندم که توپ گلف را فقط توی فیلمها دیده اند.

: باید یک جای ارزان تر پیدا کنند. زمین گلف هم نداشت ، نداشت.

: گفت تا چند ماه دیگر؟

: فکر میکنم گفت دو ماه.

: پس میشود اول اردیبهشت.

: توی بهار باید خیلی قشنگ باشد.

زن دست مرد را توی مشتش میگیرد و فشار میدهد. مرد لبخندی میزند و بازوی زن را بیشتر فشار میدهد. زن سرش را روی شانه مرد میگذارد و آرام میگوید: یک قاب عکس برای اتاقی به این اندازه کم است. باید تابلویی ، چیزی بخریم.

مرد سرش را تکان میدهد.

: میشود روی همین دیوار روبه رو آویزانش کرد.

: پس قاب عکس را کجا بزنیم؟

: روی دیوار بالای تخت. آنجا بهتر است.

: آهنگشان را عوض کردند.

زن و مرد دوباره گوششان را به دیوار میچسبانند.

مرد همسایه خودش را روی مبل می اندازد و میگوید: فقط باید این پروژه را زود تمام کنم. تمام نکرده برویم دردسر ساز میشود.

: زن همسایه خودش را روی پاهای مرد می اندازد و میگوید: مثلا میخواهد چه کار کند؟ فکرش را هم نکن.

مرد همسایه زیر گلوی زن را قلقلک میدهد. زن پاهایش را میکشد توی شکمش و بلند میخندد.

: کاری که نمیتواند بکند.

: تو خیلی رعایت مردم را میکنی.

: آدم بد قلقی ست.

: خوب حالا یعنی چه؟

: مرد همسایه با کف دست آرام روی پشت زن میزند و میخندد.

: من درستش میکنم.

بعد خمیازه بلندی میکشد و ادامه میدهد: میگفت چسبیده به دریا. از پنجره اتاقهایش میشود پرید توی آب.

زن گوشش را محکم تر به دیوار میچسباند و میگوید: عجب جایی ست!

مرد به لبهای قرمز زن نگاه میکند و آرام میگوید: ترکیه هتلهای خیلی خوبی دارد.

: شاید بشود ما هم برویم. فکرش را کرده ای؟

: این نوار را عوض کن. زیادی تند است.

: اگر از روی پاهای من بلند شوی عوضش میکنم.

زن همسایه میخندد و بدنش را از روی پاهای مرد کنار میکشد.

زن میگوید: به نظر من هم زیادی تند بود.

: نه ، قشنگ بود.

: ایکاش خواهرم هم میتوانست بیاید. خیلی حیف شد.

مرد همسایه نوار توی ضبط را عوض میکند. صدای فلوت میپیچد توی فضای اتاق.

: آدم بچه دار همین است دیگر. اختیارش دست بچه است.

: این بچه بیچاره هم گیر افتاده. از صبح تا شب باید درس بخواند.

: خدا را هم باید شکر کنند.

بعد با دست به دیوار اتاق خواب اشاره میکند.

: اگر وضع این بیچاره ها را داشتند میخواستند چکار کنند؟

: وضع اینها که خیلی خاص است.

: خاص بودنش را نمیدانم. ولی با یک بچه عقب افتاده اصلا نمیشود زندگی کرد.

: ممکن است خوب شود.

: این جور بچه ها خوب شدنی نیستند.

زن یک دستش را روی دیوار میگذارد و به مرد نگاه میکند.

: در باره کی حرف میزنند؟

مرد ساکت میماند و حرفی نمیزند.

: زندگیشان حرام است. زندگی نمیکنند بیچاره ها.

: خوب بچه شان است.

: این جور بچه ها زود تر راحت شوند به نفعشان است.

: یعنی چه به نفعشان است؟

: هم به نفع خودشان هم به نفع پدر مادرشان.

: کسی دلش نمی آید در مورد بچه اش این طوری فکر کند. حالا هر چقدر هم عقب مانده باشد.

: من اگر به جایشان بودم خودم یک جوری راحتش میکردم.

: تو هیچوقت این کار را نمی کردی.

: آخر زنده بماند که چه کار کند؟

: خیلی بی رحمی.

مرد همسایه بلند میخندد. سر زن را توی بغلش میگیرد و میگوید: خودت فکرش را بکن ! ببین چه زندگی ای دارند.

زن سرش را از دیوار جدا میکند و دستش را روی دهانش میگذارد.

مرد کف دستهایش را به دیوار فشار میدهد و صدای نفسهای سنگین زن را میشنود. بعد چند قدم از دیوار دور میشود و به در اتاق خواب نگاه میکند.

زن خودش را از دیوار میکند و به طرف اتاق بچه میدود. روی بدن بچه خم میشود و صورتش را میبوسد. بعد کنار بچه روی تخت دراز میکشد و پاهایش را توی سینه جمع میکند.

مرد کتابش را از روی تخت بر میدارد و توی کتابخانه میگذارد. برای چند لحظه به تیرهای چراغ برق بیرون از پنجره خیره میماند. بعد دستهایش را مشت میکند و محکم به دیوار میکوبد. چند بار پشت سر هم به دیوار میکوبد.

راننده‌ها

امیر مهاجر

جلو ساختمانِ هتل، دو تاکسی به انتظارِ مُسافر ایستاده‌اند. اولی سیاه‌رنگ است و دومی سفیدرنگ. راننده‌ی اولی دارد تو محوطه قدم می‌زند و راننده‌ی دومی نشسته تو ماشینش. آن که قدم می‌زند نوبتِ اول است و ماشینش را جلوِ درِ خروجیِ هتل پارک کرده است. تاکسیِ سفیدرنگ از ساختمانِ هتل به اندازه‌ی عرضِ خیابانِ جلوِ محوطه، فاصله دارد و سمتِ راست پارک شده است. راننده‌اش کتابی در دست دارد که گاه به صفحه‌ی بازِ آن نظر می‌اندازد. حواسش به اطراف است، خیابان را می‌پاید، درِ خروجیِ هتل را می‌پاید، محوطه را زیرِ نظر دارد و حوضِ وسطِ محوطه را نگاه می‌کند و ستون‌های کُلُفتِ آب را که از فواره‌ها، حدودِ یک متر بالا می‌آیند و با سر و صدا سرریز می‌شوند توی حوض. گاهی هم نظری می‌اندازد به همکارش، که در حالِ قدم زدن است. خیلی وقت است دارد قدم می‌زند. از وقتی واردِ محوطه شده او را در حالِ قدم زدن دیده است. چند بار حوض را دور زده باشد خوب است؟ گاهی هم ایستاده و زُل زده به فواره‌ها. باید به اندازه‌ی کافی خسته شده باشد. شاید اگر باد نمی‌آمد، می‌نشست رو لبه‌ی سنگیِ حوض؛ اما باد آبِ فواره‌ها را می‌پاشد به اطراف، و لبه‌ی حوض خیس است. ساعت چند است؟

آن که قدم می‌زند نگاه می‌کند به ساعتش. کاش نمانده بود. کاش رفته بود. اما حالا که نوبتِ اول است باید بماند. وقتی رسیدی سرِ خط و شدی نوبتِ اول، دیگرنمی‌توانی بروی. اگر قرار است بروی، باید همان اول بروی. همان وقت که می‌بینی چند تاکسی به ردیف ایستاده‌اند پُشتِ سرِ هم، یا وقتی کمی منتظر ایستادی و دیدی اتفاقی نیفتاد، باید گازش را بگیری و بروی. وقتی نرفتی، وقتی یک ساعت انتظار شد دو ساعت، و وقتی رسیدی سرِ خط و شدی نوبتِ اول، آن وقت دل کندن کارِ حضرتِ فیل می‌شود. برای همین مانده است. دارد سماجت می‌کند. می‌خواهد آن قدر بماند تا مُسافر گیرش بیاید. شاید اگر رفته بود و تو شهر چرخ زده بود، تا حالا چیزی گیرش آمده بود. شاید هم نه. کسی چه می‌داند. آدم وقتی یک جا گیر می‌کند، خیال می‌کند جاهای دیگر خبری هست. شاید هم باشد. اصلا ایستادن اشتباه بود. نباید می‌ایستاد. باید گازش را می‌گرفت و می‌رفت، می‌رفت راه‌آهن. تو راه‌آهن چه خبر است؟ باید قطار آمده باشد. اگر رفته بود آن‌جا، دستِ کم یک مُسافر گیرش آمده بود.

نگاه می‌کند به همکارش که نشسته تو ماشین و سرش را پایین انداخته است. لابد کتاب می‌خواند. شاید هم دارد چُرت می‌زند. اگر بیاید بیرون شاید گپی با هم بزنند. آن وقت آدم کم‌تر حواسش می‌رود به ساعت، کم‌تر حواسش می‌رود به صدای شُرشُرِ این فواره‌های لعنتی. نگاه می‌کند به آن‌ها. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت... هفت فواره ردیف شده‌اند تو یک حوضِ مَرمَرِ سیاه! با چشم سعی می‌کند مساحتِ حوض را اندازه بگیرد؛ یک و نیم در شش یا هفت متر... کاش می‌شد صدای شُرشُرش را خفه کرد. معلوم نیست فلکه‌اش را کدام گوری کار گذاشته‌اند. شاید تو هتل کار گذاشته‌اند؛ شاید هم جای دیگر. می‌ایستد و دست‌ها را می‌گذارد به کمر و خودش را، تا آن جا که می‌تواند، به پُشت خَم می‌کند و چند لحظه به همان حال می‌ماند. آن‌وقت کمر راست می‌کند و چند بار به خودش کِش و قوس می‌دهد. بعد نگاه می‌کند به درِ گردانِ هتل. روشناییِ بیرون، همراهِ نقشِ حوض و فواره‌ها و نقش سنگ‌فرشِ کفِ محوطه، منعکس شده رو شیشه‌های بلند و دودی در. برای همین آن تو را نمی‌بیند. فقط چند سایه‌ی سیاه معلوم است؛ سایه‌های سیاهِ ثابت! دست می‌برد تو جیبِ کاپشن و پاکتِ سیگارش را درمی‌آورد و سیگاری آتش می‌زند. کاش رفته بود راه‌آهن.

آن که پُشتِ فرمان نشسته، پاکتِ سیگار را از جیبِ کاپشن درمی‌آورد و سیگاری به لب می‌گذارد، بعد پاکت را می‌گذارد تو جیب و می‌گردد پی فندک. اول جیبِ سمتِ راست را می‌گردد. جز پاکتِ سیگار چیزِ دیگری توی آن نیست. پس دست می‌کند تو جیبِ سمت چپ‌اش. انگشت‌هاش چند کاغذِ تاشده را لمس می‌کنند. درمی‌آورد آن‌ها را. همان فاکتوهای قدیمی! چند بار خواسته دور بریزدشان؟ اما نه، شاید یک روز به درد بخورند. کاغذها را دوباره تا می‌کند ـ رو همان تای قدیمی، و تو

جیب می‌گذارد. بعد دست می‌مالد به جیب‌های شلوارش. پس فندک را کدام گوری گذاشته است؟ تو جیبِ پیراهن هم که نیست. ماشینِ بدونِ فندک به لعنتِ خدا هم نمی‌ارزد! باز شروع می‌کند به گشتن جیب‌ها. بی‌فایده است. بهتر است برود بیرون و سیگارش را با فندکِ همکارش آتش بزند. گُم شدنِ فندک بهانه‌ی خوبی برای گپ زدن است. اما همین که می‌خواهد در را باز کند، یادش می‌آید که آخر بار فندک را گذاشته بوده تو پاکتِ سیگارش. کُفری می‌شود. مگر می‌شود آدم سیگار را از تو پاکت دربیاورد و فندک را نبیند؟ مغزِ آدم می‌پوسد تو این شغلِ سگی؛ جوری که آدم حتی از فهم چیزهای به این ساده‌گی هم درمی‌ماند. فندک را از تو پاکت درمی‌آورد و سیگارش را آتش می‌زند. بعد آن را می‌گذارد تو پاکت و پاکت را برمی‌گرداند توی جیب.

همکارش خیلی وقت است که سیگارش را دور انداخته و حالا به درِ خروجیِ هتل خشکش زده است. نیم‌رُخَش را می‌بیند. گونه‌اش سُرخ است و عینکِ ته‌استکانی سیاهش نشسته رو قوزِ بینی. و سرِ تاسش تو روشناییِ روز پیداست. چند وقت است که می‌شناسدش. می‌شناسدش؟ نه؛ فقط او را دیده است. بارها و بارها دیده او را؛ پُشتِ فرمان، یا جلوِ در هتل. احتمالا با هم حرف هم زده‌اند. راجع به چی حرف زده‌اند با هم؟ لابد حرف‌های معمولی زده‌اند. از همین حرف‌ها که آدم برای وقت‌گذرانی می‌زند با دیگران. شاید هم اشتباه می‌کند. اگر قبلا با او حرف زده، پس چرا تا حالا متوجه‌ی تاسیِ سرش نشده است؟ نکند به خاطرِ موهای بلند و پُرپشتِ جلو پیشانیش بوده است؟ ولی حالا که از دور نگاه می‌کند، تاسیِ وسطِ سرش را به خوبی می‌بیند. لابد عرب است. شاید هم کُرد است. شاید هم ایرانی باشد. بی شک از همان اطراف آمده این‌جا. این را از رنگِ مو و رنگِ پوستش می‌شود حدس زد.

آن که بیرون ایستاده و به درِ خروجیِ هتل خیره شده، ناگهان برمی‌گردد و نگاه می‌کند به همکارش. آن که تو ماشین نشسته غافلگیر می‌شود و فرصت نمی‌کند جهتِ نگاهش را تغییر بدهد؛ و لبخند می‌زند. آن که ایستاده نیز لبخند می‌زند. حالا فرصتِ خوبی پیش آمده. بهتر است برود جلو و سرِ صحبت را باز بکند با او. لابد اول کمی با هم گپ خواهند زد، بعد کنارش تو ماشین خواهد نشست. آن وقت، هم خستگی‌اش در خواهد رفت و هم از آن‌جا راحت‌تر درِ خروجیِ هتل را خواهد پایید. از تو ماشین خودش اگر بخواهد این کار را بکند، مجبور خواهد شد گردنش را نود درجه به سمتِ راست بچرخاند. برای همین ترجیح داده تو محوطه قدم بزند. اما حالا که نگاهش با نگاهِ همکارش تلاقی کرده، بهتر است برود جلو و سر صحبت را باز بکند با او. از هر دری می‌شود حرف زد. راجع به هر چیزی می‌شود ساعت‌های طولانی گفتگو کرد با یک نفر. اما هر چه فکر

می‌کند چیزی به ذهنش نمی‌رسد. لابد این هم از اثراتِ این شغل لعنتی است. کُفرش بالا می‌آید. دوباره نگاه می‌کند به درِ خروجیِ هتل. کاش فلاسکِ چای یادش نرفته بود.

سیگار دیگری آتش می‌زند. شکمِ گُرُسنه و سیگار! فحش می‌دهد به خودش. باز بنا می‌کند به قدم زدن. حتما همکارش هم دارد از همین فکرها می‌کند و فحش می‌دهد به خودش. پس کی از نشستنِ توی ماشین خسته خواهد شد؟

نگاه می‌کند به همکارش که به درِ خروجیِ هتل زُل زده است. چه قدر شبیهِ اسب است! اسبی سیاه و مُردنی؛ با لب‌های کُلُفت و دو حُفره‌ی بزرگ و سیاه بالای آن. شاید هم شبیهِ شُتُر است. لب‌های شُتُر کُلُفت‌تر است یا لب‌های اسب؟ اما آرواره‌هاش بیش‌تر به آرواره‌های اسب می‌ماند؛ درشت و زُمُخت! روزهای اول چاق‌تر نبود؟ چند سال است می‌بیندش؟ خیلی سال باید باشد. اوایل این قدر سفید بودند موهاش؟ شاید او را با کسی دیگر اشتباه گرفته است. اما نه، باید خودش باشد. چه قدر پیر شده است! پیر و لاغر. آدم پیر می‌شود از بس زُل می‌زند به این در کوفتی. کو تا نوبتش بشود؟ باز اگر نوبتِ اول بود، حق داشت بماند. بیهوده دارد سماجت می‌کند. باید برود راه‌آهن. چیزی به آمدنِ قطار نمانده است. اگر همین الآن خودش را به آن‌جا برساند، حتما چیزی گیرش خواهد آمد. اگر هم گیرش نیاید، می‌تواند منتظر قطارِ بعدی بماند. آخرین قطار همه‌ی تاکسی‌ها را از جا خواهد کند. اگر تا آن موقع از شَرِ این هتل خلاص بشود، حتما خودش را به راه‌آهن خواهد رساند.

ساعت چند است؟

نگاه می‌کند به ساعتش، بعد نگاه می‌کند به همکارش که حالا سرش را انداخته پایین. لابد چُرت می‌زند. شاید هم کتاب می‌خواند. عجب حوصله‌ای می‌خواهد کتاب‌خواندن! کتاب را می‌بندد و آن را می‌گذارد روی صندلی. بعد نگاه می‌کند به همکارش که کنار حوض ایستاده و سیگار دود می‌کند. کاش آمده بود و نشسته بود تو ماشین و گپ زده بودند با هم. مهم نیست چی می‌گفتند. هر چیزی می‌شود گفت و راجع به هر چیزی می‌شود گفتگو کرد. فقط کافی است بنشینند پهلوی هم. بعد چه آسان می‌شود وقت را کُشت.

پاکتِ سیگارش را درمی‌آورد و سیگاری به لب می‌گذارد. بعد فندک را از تو پاکت درمی‌آورد و آن را روشن می‌کند. همکارش حالا دستِ چپش را گذاشته به کمر و خودش را به پُشت خم کرده است. کمرش باید حسابی درد گرفته باشد. پاهاش هم همین طور. عجب طاقتی دارد! هر کسِ دیگری به جای او بود تا حالا از رو رفته بود و نشسته بود تو ماشینش. عجب آدمِ سِمجی است! تا مُسافر نگیرد این خرابشده را وِل نخواهد کرد. کاش سِمِج نبود. کاش رفته بود جای دیگر. کجا؟

آن که قدم می‌زند سیگارش را می‌اندازد تو آب حوض. بعد نگاه می‌کند به ساختمانِ هتل. از بالا به پایین. چند طبقه است؟ می‌شمارد آن را؛ از پایین به بالا: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نُه، ده، یازده. لابد دو طبقه هم زیرِ زمین دارد که با اکتسابِ آن می‌شود سیزده طبقه. شاید هم چهارده تا. اگر هر طبقه دستِ کم ده اتاق داشته باشد، آن وقت می‌زند بالای صد اتاق. صد و چند اتاق تو ساختمانی از سنگِ مرمر سیاه! پنجره‌ها را یکی یکی نگاه می‌کند. از هیچ کدام نوری بیرون نمی‌تابد. رنگِ دودیِ شیشه‌ها مانعِ نفوذ نور به خارج شده است؛ اما آن‌ها که تو اتاق‌ها هستند، اگر هوس بکنند می‌توانند تا دوردست‌ها را تماشا بکنند. حتی اگر دلشان خواست، می‌توانند محوطه‌ی جلوِ هتل را هم ببینند و آن دو نفر را ببینند که آن پایین، تو محوطه، مُنتظرِ مُسافر ایستاده‌اند.

نگاه می‌کند به همکارش که حالا سیگارش را انداخته بیرون و به درِ شیشه‌ایِ گردان چشم دوخته است. مگر می‌شود یک هتل با این همه اتاق خالی مانده باشد؟ حتما خبرهایی آن تو هست. حتما برای خوشایند مهمان‌ها برنامه ترتیب داده‌اند آن‌جا. یک برنامه‌ی نمایشی و یا کنسرتِ موسیقی. شاید هم کسی که شخص مهمی است، دارد سخنرانی می‌کند آن‌جا. حتما این طور است. و حالا مهمان‌ها تو سالُنِ مخصوص جمع شده‌اند و برنامه دارد اجرا می‌شود. شاید هم جمع شده‌اند تو رستورانِ هتل تا در موقع تماشای برنامه، از آن‌ها پذیرایی بشود. رستورانِ هتل کجا می‌تواند باشد؟ تو طبقه‌ی بالا یا طبقه‌ی پایین؟ لابد تو طبقه‌ی بالا است، تا مهمان‌ها وقتِ صرفِ غذا بتوانند منظره‌ی شهر را خوب تماشا بکنند.

از همان‌جا که نشسته گردَنَش را خَم می‌کند و از شیشه‌ی جلوِ ماشین سعی می‌کند طبقه‌ی بالا را ببیند. برنامه که تمام بشود، مهمان‌ها برمی‌گردند به اتاق‌ها تا لباس‌هاشان را عوض بکنند و یا دوش بگیرند. بعد بیرون خواهند آمد. پس باید مُنتظر ماند. دیگر چیزی نمانده. حالا که این همه مُنتظر مانده، بهتر است باز هم مُنتظر بماند. نگاه می‌کند به همکارش که دارد قدم می‌زند. کاش می‌شد با هم گپی بزنند.

راشومون

آکوتا گاوا

شب سردی بود. نوکر یک سامورایی زیر دروازه راشومون ایستاده بود و در انتظار بند آمدن باران بود.

کس دیگری زیر این دروازه وسیع نبود. پوشش لاکی قرمزرنگ ستون عظیم، اینجا و آنجا ریخته بود و بر ستون زنجره‌ای نشسته بود. چون دروازه راشومون در خیابان «سوزاکو» قرار دارد، ممکن است دست‌کم چند نفر دیگر هم با کلاه‌سبدی و یا با کلاه‌های اشرافی زیر آن در انتظار بند آمدن طوفان بایستند. اما آن شب غیر از این مرد کسی در آن نزدیکی نبود.

در چند سال اخیر شهر کیوتو دچار یک سلسله بلاها، زلزله‌ها، گردبادها، آتش‌سوزی‌ها شده بود. چنانکه شهر رو به ویرانی نهاده بود. در تواریخ قدیم آمده است که قطعات شکسته تصاویر بودا و یا آثار بودایی درحالی که جلدهای نقره، یا طلا یا پوشش‌های لاکی آنها ریخته بوده، در کنار جاده انباشته شده بوده‌اند تا به جای هیزم برای سوختن به فروش برسند. اوضاع در کیوتو بدین‌منوال بود. مرمت دروازه راشومون مطرح نبود. حتی حیوانات وحشی و روباه‌ها این ویرانی را مفت خود می‌دانستند و در خرابه‌های دروازه کنام جسته بودند. دزدان و راهزنان هم زیر سقفش پناهگاه یافته بودند. کم‌کم عادت شده بود که اجساد بی‌صاحب را به این دروازه بیاورند و همانجا رها سازند. هوا که تاریک می‌شد دروازه آنچنان میعادگاهی برای ارواح بود که کسی جرأت نداشت به آنجا نزدیک شود.

کلاغان دسته‌دسته از هر گوشه آن به پرواز می‌آمدند. وقت روز این مرغان، قارقارکنان بر فراز طاق شیب‌دار دروازه، دایره‌وار می‌پریدند و آنگاه که آسمان در غروب خورشید به قرمزی می‌گرایید، پرواز دسته کلاغان بسان دانه‌های فراوان سیاه‌دانه بود که گفتی بر فراز دروازه پاشیده شده است. اما آن روز حتی کلاغی هم دیده نمی‌شد. شاید دیروقت بود. پلکان سنگی در اینجا و آنجا فرو ریخته بود و در شکاف‌های آنها علف‌های پر پشت روییده بود و فضله سفید کلاغان بر آنها نقطه‌گذاری کرده بود. نوکر در کیمونوی آبی کهنه، روی هفتمین و آخرین پله نشسته بود و آسوده باران را تماشا می‌کرد. توجهش بیشتر معطوف به جوش بزرگی بود که بر گونه راستش برآمده بود.

همانطور که گفته شد مرد در انتظار ایستادن باران بود. اما اندیشه خاصی هم نداشت که بعد از بند آمدن باران چه بکند. معمولاً می‌بایستی به خانه اربابش بازگردد، اما دم غروب همان روز عذرش را خواسته بودند. ثروت شهر کیوتو به سرعت رو به زوال می‌رفت و به علت همین زوال، سامورایی، نوکری را که سالیان دراز در خدمت داشت جواب گفته بود.

مرد اینک که به علت باران از راه مانده بود دست به گریبان این اندیشه بود که به کجا روی آورد. غمگین بود. اما اندوهش ربطی به باران نداشت. به نظر نمی‌آمد که باران بیفتد و مرد در این فکر بود که فردا زندگی خود را چگونه تأمین بکند. با افکار نامربوط و نومیدوار می‌کوشید با سرنوشت تلخ خود بجنگد. بی‌هدف به صدای ریزش باران در خیابان «سوژاکو» گوش میداد.

بارانی که راشومون را در بر گرفته بود نیرویی تازه گرد آورد و با غرشی رعدآسا بر دروازه یورش آورد. ممکن بود صدای باران تا دوردست‌ها شنیده شود. مرد سر بلند کرد و به ابر غلیظ و سیاهی نگریست که خود را بر نوک سفال‌های فراز بام دروازه می‌مالید.

امکانات مرد اعم از نیک و بد، محدود بود و موقعیتش بسیار دشوار بود. اگر در راه شرافت گام می‌نهاد، بی‌شک در کنار دیوار و یا در آبریز سوژاکو از گرسنگی می‌میرد و او را به همین دروازه می‌آوردند و مثل یک سگ ولگرد رها می‌کردند. اما اگر تصمیم به راهزنی می‌گرفت...

مغزش این افکار را به نوبت نشخوار کرد و عاقبت به این نتیجه رسید که دزدی پیشه بکند.

اما شک دست بردار نبود، هرچند کلاه خود را قاضی کرده بود که جز این راه چاره‌ای ندارد باز نمی‌توانست چنان راه‌حلی را موجه بداند. پس از عطسه‌های بلند آهسته از جا برخاست.

سرمای شب در کیوتو او را آرزومند منقل پر آتشی کرد. باد در تیرگی شب میان ستون‌های دروازه زوزه می‌کشید. زنجره‌ای که روی ستونی نشسته بود و پوشش لاکی قرمزرنگ داشت دیگر رفته بود.

گردن کشید و دورادور دروازه را نگریست. شاید کیمونوی آبی خود را که روی زیرپوش نازکی به تن داشت بالا کشید.

تصمیم گرفت که شب را همانجا بروز آورد، به شرطی که بتواند گوشه خلوتی که او را از باد و باران پناه دهد بیابد. پلکان وسیعی با پوشش‌های لاکی یافت که به برج دروازه منتهی می‌شد. لابد غیر از مردگان کس دیگری در برج نبود. شاید مرده‌ای هم در کار نبود. پس با توجه به این مسأله که شمشیری که به پهلو آویخته است از غلاف بیرون نلغزد، پا به اولین رشته پلکان گذاشت.

چند لحظه بعد، تا نیمه پلکان رفته بود که جنبشی در برج احساس کرد. نفس را در سینه حبس کرد و مثل گربه چهار دست و پا، از وسط پلکان وسیعی که به برج می‌پیوست سر کشید و منتظر ماند. نور کمرنگی که از قسمت بالای برج به درون می‌آمد بر گونه راستش تافت. این همان گونه‌ای بود که جوش دردآور قرمزرنگی از زیر ریش‌های زبر بر آن برآمده بود. او فقط منتظر بود که در داخل برج با مردگان روبه‌رو بشود. درحالی که چند پله بالا نرفته بود که آتشی در آن بالا افروخته دید و دور و بر آتش موجودی را دید که می‌جنبد. نوری دید لرزان، زردرنگ و مبهم که تارهای عنکبوت‌ها را که از سقف آویزان بود بسان اشباح جلوه می‌داد. چه جور آدمی چنین نوری را در راشومون افروخته بود؟ و در این طوفان؟ از وجود ناشناس، یا شیطان وحشت‌زده شد.

به آرامی یک سوسمار به آخرین پله پلکان لغزنده خزید. بر روی چهار دست و پا، گردن را تا آنجا که می‌توانست دراز کرد و ترسان داخل برج را پایید.

همانگونه که شایع بود، جسدهای بی‌شماری را دید که بی‌محابا روی زمین انداخته بودند. درخشش نور ضعیف بود و بنابراین نتوانست تعداد اجساد را تعیین کند. فقط تشخیص می‌داد که بعضی از آنها لخت بودند و بعضی پوشیده و بعضی زن بودند و تمامشان روی زمین پهن شده بودند؛ با دهان‌های باز و یا با دست‌های گشوده و کوچکترین نشانی از حیات در آنها نبود و درست بسان تعداد زیادی عروسک گلی بودند. نمی‌شد باور کرد که این اجساد روزگاری زنده بوده‌اند. آنقدر جاودانه خاموش بودند. شانه‌ها، سینه‌ها و بدن‌ها، اینجا و آنجا در نور کمرنگ پدیدار بود و قسمت‌های دیگر بدن‌ها در سایه‌ها محو ده بودند. بوی زننده فساد این بدن‌ها دست مرد را به بینی‌اش برد.

لحظه‌ای بعد دستش را انداخت و خیره نگاه کرد. چرا که هیولایی را دید که روی جسدی خم شده است. به نظر می‌آمد که هیولا پیرزنی است، لاغر و سفیدموی و مثل راهبه‌ها لباس پوشیده بود. مشعلی از چوب کاج در دست راستش بود و به صورت جسدی که موی دراز سیاه داشت خیره می‌نگریست.

ترس بیش از کنجکاوی جان مرد را آکند. چنانکه لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. احساس کرد که موهای سر و بدنش راست ایستاده. همانطور که تماشا می‌کرد و می‌ترسید، زن را دید که مشعل را میان دو تخته کف برج جا داد و دست برد به طرف سر جسد و موهای درازش را یکی پس از دیگری کند. درست به میمونی می‌مانست که شپش‌های کودکش را بجوید. موها به سهولت با حرکت دست زن جدا می‌شد.

همین که موها کنده شد، ترس از دل خدمتکار برخاست و به جایش نفرت از پیرزن نشست. این احساس از حد نفرت درگذشت و به صورت یک وازدگی تدریجی بر ضد هرچه شر و فساد است درآمد. در این آن، اگر کسی ازو این پرسش را می‌کرد که از گرسنگی مردن بهتر است یا طراری پیشه کردن، پرسشی که همین چند لحظه پیش به فکر خودش رسیده بود، مرد بی‌درنگ مرگ را بر می‌گزید. نفرت از نادرستی همچون آتش مشعل پیرزن که قطعه‌ای از چوب کاج بود، وزن به زمین فرو کرده بود در دلش زبانه کشید.

نمی‌دانست چرا پیرزن موی مرده را می‌کند و بنابراین نمی‌دانست آیا عمل پیرزن را کار شری بینگارد یا کاری خیر. اما به نظر او در چنان شب طولانی در راشومون، موی مرده را کندن گناهی نابخشودنی بود. البته هرگز به فکرش نرسید که همین چند لحظه پیش رأی خودش بر دزدی قرار گرفته بود.

پس به پاهای خود نیرو داد، از پلکان برخاست و قدم پیش نهاد. دست بر شمشیر داشت و درست روبه‌روی پیرزن ایستاد. عجوزه سر بلند کرد. لحظه‌ای درنگ کرد. همان جا ایستاد و بعد جیغزنان به طرف پلکان حمله برد.

مرد فریاد زد: «بدبخت کجا می‌روی»؟ و راه بر عجوزه لرزان که می‌کوشید به شتاب از چنگش بگریزد گرفت. زن هنوز قصد گریز داشت. مرد او را به عقب کشانید تا مانع شود. کشمکش کردند، میان جسدها افتادند و آنجا با هم گلاویز شدند. شکی نبود که غلبه با مرد خواهد بود. در عرض یک دقیقه بازوی زن را گرفت و پیچاند و مجبورش کرد که بر زمین بنشیند. بازوان زن تنها پوستی و استخوانی و مثل پای جوجه‌ای از گوشت تهی بود. زن که بر زمین افتاد، مرد شمشیر کشید و نوک سیمین تیغه شمشیر را جلو بینی زن گرفت. زن خاموش بود و مثل آدم‌های غشی می‌لرزید. چشم‌هایش چنان گشاده بود که گفتی از چشم‌خانه در خواهد آمد. نفسش مثل محتضران بریده‌بریده می‌آمد. جان این بدبخت اینک در دست مرد بود. این دانش، خشم خروشانش را فرو نشانید و غرور آرام و ارضای ضمیر به او داد. به زن نگاه کرد و با لحنی آرام‌تر گفت: ـ ببین. سر کلانتر که نیستم. بیگانه‌ای هستم که اتفاقاً گذارم به این دروازه افتاده. نه تو را در بند خواهم کرد و نه گزارشی از کار تو خواهم داد. به شرطی که بگویی اینجا چه می‌کردی؟

زن چشم‌هایش را بیش از پیش درانید و به صورت مرد به دقت خیره شد. چشمانش قرمز و زننده بود. همچون چشمان مرغان شکاری. لب‌هایش تکان خورد. لب‌های چروکیده‌ای که رو به بینی متمایل بود و انگار چیزی را می‌جوید. سیبک آدمش، نوک تیز، زیر گلوگاه باریکش تکان خورد. آنگاه صدای نفس‌نفس زدنش مانند قارقار کلاغی از گلو بیرون آمد: ـ من مو را می‌کنم... موها را می‌کنم... تا کلاه‌گیس بسازم.

جواب او آنچه را که در مواجهه میان آنها، نادانسته مانده بود آشکار کرد و نومیدی به بار آورد. ناگهان زن، فقط پیرزن لرزانی بود که آنجا در پای مرد افتاده بود. دیگر نه هیولایی بود و نه غولی. پیر درمانده‌ای بود که از موی مردگان کلاه‌گیس می‌ساخت ـ تا بفروشد ـ برای لقمه نانی. تنفر سردی بر مرد چیره شد. ترس از دلش رفت و نفرت پیشین بار آمد. زن می‌باید احساسات مرد را دریافته باشد. زیرا همچنان که موهایی را که از جسد کنده بود در مشت می‌فشرد، با صدایی بریده و خشن این کلمات را بر زبان راند:

ـ درحقیقت کلاه‌گیس از موی مرده ساختن، ممکن است به نظر شما کار زشتی بیابد. اما مردگان اینجا درخور کاری بهتر از این نیستند. این زنی که موهای سیاه قشنگش را می‌کندم، کارش این بود که مارها را تکه‌تکه می‌کرد، خشک می‌کرد و آنها را به جای ماهی دودی در کنار ارگ جلو چشم نگهبانان می‌فروخت. اگر از طاعون نمرده بود، اینک هم همان کار را می‌کرد. حتی نگهبانان ارگ خوششان می‌آمد از او بخرند و می‌گفتند ماهیش خوشمزه است. کاری هم که او می‌کرد خطا نبود. زیرا

اگر این کار را نمی‌کرد از گرسنگی می‌مرد. راه به جای دیگر نداشت. اگر خودش می‌دانست که من هم برای زیستن ناگزیر به چنین کاری هستم اهمیت نمی‌داد.

مرد شمشیرش را غلاف کرد و دست چپ را بر دسته شمشیر گذاشت و متفکرانه به زن گوش داد. با دست راس جوش بزرگی را که بر گونه داشت لمس کرد. همانطور که گوش به زن داشت جرأت خاصی در دلش شکفت. جرأتی که قبلاً، آنگاه که لحظه‌ای پیش زیر دروازه نشسته بود، نداشت. نیروی شگرفی او را به جهت مخالفی از شجاعت سوق داد. شجاعتی که قبلاً با آن پیرزن را از پا انداخته بود. دیگر در این اندیشه نبود که آیا از گرسنگی بمیرد یا تن به دزدی دهد. از گرسنگی مردن بسی از مغزش دور بود. چنانکه این مسأله آخرین فکری بود که ممکن بود به مغزش خطور کند.

وقتی کلام زن به پایان رسید، با لحن نیشداری پرسید: «مطمئنی»؟ دست راستش را از جوش صورتش برداشت و به جلو خم شد و دست به گردن زن گذاشت و به خشونت گفت:

ـ پس کار درستی است اگر من هم از تو چیزی بدزدم؟ اگر ندزدم از گرسنگی خواهم مرد.

لباس زن از تنش درید و چون زن مقاومت می‌کرد و می‌کوشید تا پای او را بگیرد، لگدی سخت به زن زد و روی جسدها پرتش کرد. پنج قدم... و بر سر پلکان بود. جامه زرد رنگی را که از تن زن درآورده بود زیر بغل داشت و در یک چشم به هم زدن از پلکان لغزنده سرازیر شد و در مغاک شب فرو رفت. صدای رعدآسای پاهایش در برج مجوف پیچید و آنگاه همه چیز آرام شد.

کمی بعد پیرزن از روی جسدها بلند شد. قرقرزنان و نالان در نور مشعلی که هنوز می‌سوخت خود را به بالای پلکان رسانید و از زیر موهای سفیدش که بر صورتش آویخته بود، در نور مشعل به آخرین پله نظر دوخت.

و جز این، تنها تاریکی بود. شناخته ناشدنی و عاری از شناسایی.

راستی که این قافلهٔ عمر چه زود می‌گذرد!

انگار همین دیروز بود. همین دیروز، که از سر رخت و لباس کف‌زده برخاست و چنگ زد به چادر چیت‌ش و با تو قدم به درگاه خانه و توی کوچه گذاشت. آمده بود تا حق «قدیر» پسر قدر قدرت محل را که پدرش پاسبان بود کف دستش بگذارد. چه حقی داشت که پسر او را بد گفته باشد؟ عالم بچگی بود و دنیای کوچه. . . کوچه‌ای که ما در آن قد می‌کشیدیم.

انگار همین دیشب بود که از سر محل پیچیدی و نگاهت به ماه شکسته و جاری در میان جوی وسط کوچه نشست. دیروقت شب بود و سر و دهانت بو می‌داد. در جای دنجی ـ از آنجایی که معمول نشست و گپ‌زدن‌هایی از ایندست در آن زمان‌ها بود

ـ به عرف آن روزگاران، لبی به تلخ‌آبه‌ای تر کرده و هنوز صدای رفیق در گوش‌ت بود که شعری از سروده‌های خود را می‌خواند:

«گویند مرا چو زاد مادر ـ آداب ستم کشیدن آموخت.

از چادر کهنهٔ سر خویش ـ بهر تن من لباس نو دوخت.

با آن‌همه چاه نفت، گویی ـ فرسوده چراغ ما نمی‌سوخت. . . »

و بعد، نگاهت از ریزه‌های مهتاب پاشیده در آب، قد کشید به قامت مادر، که باز بر سر کوچه به اضطراب و چشم‌انتظار ایستاده بود. . .

ایستاده بود تا تو بیایی. تا در را برایت باز کند. تا مبادا بوی دهانت باز بهانهٔ پدر شود که به تو و غرور و جوانی‌ات تندی و تغیر کند. تا مبادا باز خشم پدر، از دیر آمدنت زبانه گیرد و به آتش بکشد. تا مبادا به رخوت، رخت و جوراب از تن نکنده بخوابی. در آن موقع دیر شب، تنها در درازنای کوچه به انتظار و مضطرب ایستاده بود، تا تو بیایی. . .

راستی را که انگار همین دیروز بود.

تو آزرده از زمین و زمان، تنهایی‌ات را با آنهمه وسعت و بزرگی، در حجم چمدانی کوچک، جای داده بودی و می‌آمدی تا جایی در اینجای غربت آن را پهن کنی و پرت شوی در ناکجای غریبی و دوری.

باز، و این بار اما با موهای نقره‌ایش، و لبخنده‌ای ـ نه از سر رضا ـ که برای آسودگی دل تو بر لب داشت، تا سر کوچه آمد. با آئینه و قرآنی در دست، و کاسهٔ آبی در دست دیگر. . . آمده بود تا دعای خیرش را بدرقهٔ راهت کند و آب را به امید بازگشتن زود و دوباره‌ات به زمین بپاشد.

خم شدی تا پیشانی‌ات را ببوسد. دلت از جا کنده شده بود. روی برگرداندی. نه برای اینکه او اشکت را نبیند، که بیشتر برای آنکه تو اشکش را نبینی.

در کمر کوچه صدای شتک آب را بر تن خاک شنیدی، و تو می‌دانستی که به این زودی باز نمی‌گردی. نه به این زودی که او امیدوار است، که شاید هرگز دیگر باز نگردی. . .

راستی که این قافله ی عمر چه زود می گذرد!

انگار باز هم، همین امروز بود که در خلوت خاطرات خودت، از سر کوچهٔ یادها، برگشتی تا یکبار دیگر او را با قامت شکسته و لبخند همیشه مهربانش ببینی و ندیدی‌اش.

در کوچه باد می آمد و باد با خود بوی آن یگانه یار را نمی آورد. . .

امروز هم کوچه، خالی بود. . .

راز قتل آقامیر

داوود غفارزادگان

این که چه طور همه آقامیر –وکیل پایه یک دادگستری– را مقصر می شناسند، معلوم نیست.

بالش روی دهنش گذاشته، سه تیر خالی کرده اند توی سرش.

همسایه اش که مرد معتمدی ست، میگوید: نیمه های شب بلند شده بوده برای دست به آب که صدای سه تک سرفه شنیده.

آقامیر تنگی نفس داشت و همیشه می سرفید.

می گوید: گربه سیاه آقامیر نشسته بود روی خرند بام و به طرز شومی رو به ماه شب چارده مرنو می کشید.

پیداشدن جنازه برمی گردد به عارض شدن همان همسایه، از دست بوی بد، به برزن شماره دو.

کارگرها بو را تا خانه درندشت آقامیر ردیابی کرده و در می زنند. وقتی جوابی نمی شنوند، نردبان می گذارند سر دیوار و سپور محل را می فرستند پایین. من که رسیدم، همه صدای زوزه مانند سپور را از پشت در شنیده بودند و می گفتند که سه روز است کسی آقامیر را ندیده.

ازدحام عجیبی بود و به ظاهر، توی محل، ما تنها کسی بودیم که در خانه تبر و دیلم داشتیم.

تا برگردم، در شکسته بود. نعش سپور با دهن کف کرده افتاده بود روی پله های هشتی و مورچه ها در خط مستقیم سرخی، ریسه بودند به طرف کنج دیوار. گربه سیاهه نشسته بود لب بام و حیاط را نگاه می کرد.

بو آنقدر شدید بود که من دل آشوب شدم و نرفتم تو؛ اما می گویند توی چنگالک دهن مورچه ها تکه های چرب و سفید مغز آقامیر بوده که می برده اند. مامورهای برزن، دستمال بر صورت، رد مورچه ها را گرفته و رسیده بودند به صندوقخانه پشت تالار، نقل می کنند منظره فجیعی بوده. بالش ترکیده و پرهای لب سوخته خون آلود چسبیده بوده به پرده های ترمه و مجری های عاج کوب. می گویند از آقامیر تنها دو چشم تیله مانند باقی بوده که انگار خراشش داده باشند روی سمنت.

یک بار گفتم اینها را بردارم بنویسم به برادر آقامیر در هند. دستم نیامد. میرزا حسن سفارش فرستاده بود که خانه من جای این کارها نیست و صبح که توی هشتی دیدمش، گفت: به تو چه، کم بدبختت کردند. اما نمی دانم چرا عذاب می کشم و

مثلا توی اتاق که نشسته ام و تمرین خط می کنم، دلم می خواهد به قلم شکسته کتابت کنم که: ای کوتاه دست، تو که آنجا راه دور نشسته ای، بدان که چنین و چنان شد... با همین نسخه، چندبار تا حالا کتابت کرده باشم خوب است؟

اخیرا شنیدم آقای بدر مدیر بازنشسته دبیرستان حکمت ـکه به نظرم ماجرای قتل آقامیر با جریان دعوای او و برادرش حاج بدر گره می خورد ـ نامه را نوشته. اینها برمی گردد به این که آقای بدر خودش را ذی حق می داند که در هر کاری دخالت کند. بعد از چند ماه بالاخره ماجرای قتل آقامیر مسکوت ماند و پرونده مختومه اعلام شد. شنیدم که زنها می گویند برادر آقامیر در هند جوکی شده و سر میراث پدری ـ که همین خانه بی صاحب باشد ـ زده آقامیر را با جادو و جنبل از راه دور کشته. اما من میگویم یک سر قضیه برمی گردد به جریان دعوای برادران بدر و انتخاب آقامیر به عنوان وکیل از هردو طرف. حالا این آقامیر بدبخت بنا به ملاحظات شغلی مجبور بوده جانب یکی را بگیرد و اینکه چطور توانسته حق استادی آقای بدر را زیر پا بگذارد نامعلوم است.

وقتی شنیدم آقامیر وکالت حاج بدر را پذیرفته و قضیه را به نفع او فیصله داده، به چنین روزی فکر می کردم. گویا نطفه این جنایت همان روزها بسته شده و همان روزها بوده که نامه های تهدیدآمیز یکی پس از دیگری به دست آقا میر رسیده. در همه نامه ها مسأله تهدید به مرگ بوده و در همه آنها آقامیر به خیانت در حق استاد متهم شده بوده.

درزیر نامه هاکه با دست خطهای متفاوت از شهرهای مختلف میرسیده فقط یک امضاء بوده یکی از شاگردان وفاداراستاد بدر. حرفی نیست که استاد گردن همه آنهایی که توی این شهر درس خوانده و سری میان سرها درآورده اند، حق دارد. مدرسه را مثل یک سربازخانه اداره می کرد و حتی ما شاگردهای کلاس یازده را هم مجبور می کرد که سرمان را با نمره دو بتراشیم. از جوانهای همدوره ما که حالا بیشترشان دکتر و مهندس شده اند، همه فارغ التحصیل دبیرستان حکمت هستند.

توی نامه های تهدیدآمیز که بعدها به دست مأموران اداره آگاهی افتاد، نامه هایی از پایتخت و حتی به آدرس خارج از کشور هم بوده. شاگردهای استاد مثل تخم و ترکه گیاه هرز همه جای دنیا ریشه دوانده و همه خود را مدیون او می دانستند. حالا چطور خبر درگیری دو برادر و جریان وکالت آقامیر به آنها هم رسیده، در حیرتم!

بنده که راوی این ماجرا باشم، خودم یکی از شاگردهای آقای بدر بودم. بعدها که جریان نامه ها را فهمیدم به شدت از خودم خجالت کشیدم. با آن همه تعداد نامه، فکر کردم من تنها شاگردی هستم که آقامیر را تهدید به قتل نکرده. راستش بعد از سی سال و بعد از آن اتفاق، نشده که به یکی از شاگردهای همدوره ای آشنایی بدهم. بااینکه تک تکشان را به اسم می شناسم و میدانم کجایند یا چه میکنند و حالا هم که خودم را سربار میرزا حسن حس میکنم، باعث و بانی اش را اینها میدانم.

کلاس یازده بودم و ابوی یک سالی بود که عمرش را داده بود به شما. حجره افتاده بود دست میرزا و من عاشق نرگس دختر همسایه بودم. یادم می آید که با چه ذلتی از برادرم میرزا پول گرفتم تا یک دست کت و شلوار نیمدار بیروتی بخرم. درسهایم بد نبود و استاد چندبار تذکر داده بود که سرم را با نمره دو بتراشم. راستش زمان ما دوره بلوغ دوره بدی بود. آقای بدر بو برده بود و میرزا حسن چشم دیدنم را نداشت.

من دلم رفته بود و فکر نمی کردم یک روزی آقای بدر با من چنان معامله ای بکند. چهارشنبه شبی، دور موهایم را کوتاه کرده بودم. روی صندلی لهستانی و زیر پیش بند سفید آرایشگاه خودم را در آیینه میدیدم که خط سبزی پشت لبهایم روییده. شبش با میرزا بگومگو داشتم و حالا که شده بود نان آور خانواده، مادر طرف او را می گرفت. فردا صبح تا چشم آقای بدر به من افتاد، انگار که جن دیده باشد، دهنش بازماند. لحظه ای براندازم کرد و گفت که بروم بایستم روی پله ها. سرصف مرا کشاند جلو و یادم می آید پشت بلندگوی دستی اولین جمله ای که گفت تنم یخ زد.

از من بپرسید می گویم قتل آقامیر با ان طرز فجیع و قضیه نامه ها همه برمی گردد به آقای بدر و کار کس دیگری نمی تواند باشد. حالا اینکه نامه ها از کجا رسیده یا چطور آقای بدر با آن سن و سالش توانسته یک عاقله مرد توپر را بخواباند زمین و با تپانچه ای که معلوم نیست از کجا گیر آورده، سه تیر خالی کند توی سرش، چیزهایی است که باید حل شوند. اما چیزی که من یقین دارم، بعد از قتل آقامیر رابطه دوتا برادر دوباره شد مثل روزهای اول. آقای بدر دست از سیگار فروختن برداشت ـ برای بی آبرو کردن برادرش، سر چهارراه اصلی شهر، مدت سیزده روز این کار را کرد ـ و دوباره چمدانش را از شبستان مسجد کبود جمع کرد و آمد پیش برادرش حاج بدر در خانه پدری. نمی دانم چرا کسی توجهی به این چیزها نکرد و اداره آگاهی زود پرونده را بست. مگرنه اینکه خود آقامیر الگو و نمونه تمام همدوره ای های ما بود. درثانی پیداکردن اسم و آدرس آدمهایی که مثلا در فلان سال در فلان مدرسه درس می خوانده اند، نباید کار سختی باشد. چندتایی از مأمورهای آگاهی از شاگردهای آقای بدر بودند و احتمالا از خیلی از قضایا چشم پوشیدند. من هنوزم که هنوز است فکر نمی کنم هیچ شاگردی از دست استاد عذاب نکشیده باشد. گیرم که حالا جز من همه کاره ای شده اند و یکی شان حتی تا معاونت وزارت هم پیش رفته. کاری که آقای بدر آن روز با من کرد در هیچ کتاب و قصه ای پیدا نمی شود و اتفاقا کسی که دست و پایم را گرفت و رخت و لباسم را کند، همین آقامیر بیچاره، شاگرد نورچشمی استاد بود.

آقای بدر آن روز از پشت بلندگو گفت: حالا ببینیم این همشیره ـ به خاطر یک بند انگشت موی سر مرا همشیره خطاب می کرد ـ که این همه پول خرج سر و برش می کند، به لباسهای زیرش هم می رسد یا نه.

سکوت غریبی توی حیاط مدرسه افتاد. فیض الله در مدرسه را بسته و ایستاده بود آنجا و من از میان آن همه آدم فقط او را می دیدم که با همدردی نگاهم می کند. وقتی منظور آقای بدر را فهمیدم، مو بر تنم سیخ شد و انگار کور و کر شدم. آب دهنم خشکیده بود و زانوهایم می لرزید. نمی دانم چطور شد که یکدفعه دیدم کت و شلوارم را کنده و من، با عرقگیر پاره پوره و شورت چروکیده، جوراب بر پا، ایستاده ام روی پله و عرق می ریزم. چیزی از صدای خنده ها یادم نمی آید. فقط دهن ها را می دیدم که باز و بسته می شد و صدای یک کلاغ را می شنیدم که در بیدزار پشت مدرسه قارقار می کرد.

یک لحظه برگشتم و آقای بدر را بلندگو به دست و خنده بر لب دیدم که لباسهای زیر مرا با انگشت نشان می داد و آقامیر، کت و شلوار بر دست، سیخ ایستاده بود کنارم و بی هیچ لبخندی نگاهم می کرد.

جریان این آبروریزی به گوش نرگس هم رسید و دیگر از من روگرفت. زندگی در آن شهر، در خانه میرزا حسن و در همسایگی نرگس برایم غیر ممکن شد. یک روز نامه ای گذاشتم روی تاقچه و رفتم پایتخت. وقتی برگشتم مادرم مرحوم شده بود و شاید کسی مرا به جا نمی آورد و شاید دیگر کسی چیزی از آن ماجرا به یاد نداشت. نرگس زن آقامیر شده و در شکم اول سر زا رفته بود. با این حال من هنوز همه را یک به یک می شناختم.

میرزا حسن امضای محضری از من گرفت که هیچ حق و حقوقی از میراث پدری ندارم. بعد گذاشت در این اتاق دنگال کنار هشتی بنشینم و برای خودم بنویسم. من توی لاک خودم بودم تا اینکه ماجرای سیگار فروختن آقای بدر نیشتر به زخمهایم زد و آقامیر مثل بختک هر شب افتاد روی سینه ام. حالا هم هی کابوس می بینم و عذاب می کشم. شما قضاوت کنید، چه کسی جز استاد می تواند قاتل آقامیر باشد و چه کسی جز او می تواند به این عمل شنیع دست بزند؟

رُژ آجری

اکرم محمدی

شهناز به شدت در اتاق را به هم کوبید، طوری که شیشه در توالت خرد شد و ریخت. با این کارش می خواست جواب زوج جوان آلمانی طبقه پایین را بدهد و از من می خواست که به پلیس نامه بنویسم. موقع گرفتن نامه تایپ شده گفت: آروین به پلیس زنگ زد. از بس سر و صداشان زیاد بود متوجه پلیس نشدند، آنقدر همسایه ها هم از هر طرف بهشان اعتراض کردند، مجبور شدند جریمه بدهند و از آنجا بروند .

گفتم: جواب سر و صدای تکنوی جوان ها را با زدن مشت روی شوفاژ ها می دهند .

جواب داد: تو بیست سال از من جوانتری. می توانی تحمل کنی، یکی از همسایه های من ساعت سه نیمه شب بیفتک درست می کند .

گفتم: «همسایه های من ساعت سه نیمه شب کباب درست می کنند .»

گفت: «بوی کباب فرق دارد با کوبیدن بیفتک .»

غمی ته چهره اش جاخوش کرده بود که فکر نمی کردم هیچوقت از بین برود. همیشه همینطور بود، از اول. یادم هست که هر چه داشت فروخت و خرج قاچاقچی کرد و با آروینش که آن زمان ده سالش بود از ترکیه به آلمان مهاجرت کردند. زمان جنگ ایران وعراق رامینش سرباز بود. آنقدر کار کرد و پول فرستاد تا پسرهاش را به آلمان آورد .

پدرشان بار اول پول را بالا کشید، شهناز مجبور شد باز از این وآن قرض کند، و بالاخره پسرها را آورد. یادم هست که مدام کار می کرد تا قرضش را بدهد. و همیشه از شب هایی می گفت که نمی خوابیده و نگران به آرمین فکر می کرده. می گفت: «وقتم بیشتر صرف کوچکه شد. دو تای دیگر کمتر به من احتیاج داشتند، شنبه ها بعد از کار، وقتی از کنار کنایپه های دنج و صمیمی نزدیک خانه می گذشتم با حسرت نگاه شان می کردم که چه راحتند و من دست و پام چه نامرئی هنوز در بند .»

گفتم: «بوی گوشت، بوی گوشت است .»

گفت: «آن که چیزی نیست .»

گفتم: «خانه مخصوص سالمندان اجاره کن .»

گفت: «آخ نه، روحیه ام را از دست می دهم، تازه از ساعت ده شب به بعد اجازه ندارم فیلم ببینم یا موزیک گوش کنم .»

از بوی لوله های همسایه بالایی هم سه ماه تمام می نالید .

گفتم: «خب لوله شان گرفتگی دارد. حتما از تیزاب استفاده می کنند .»

طوریکه با دست سینه اش را نشان میداد، به تشخیص دکترآلرژی گرفته بود و با یک سوم ریه اش نفس میکشید، میگفت که از ساعت دو نیمه شب همسایه ها شروع میکنند به ریختن بوهای مختلف، و او نمی تواند تا ساعت شش صبح بخوابد .

یکبار که ملیحه از فرانکفورت مهمانش بود، شهناز به ساعت نگاه کرد و ازش پرسید: « بویی احساس نمیکنی؟ »

چهار بعد از ظهر بود. من سرفه می کردم. گفت: «می بینی؟ مال همین بوهاست !»

ملیحه هم بینی اش را گرفت، و گفت که شب تا صبح صدای ممتد سیفون بالایی ها را شنیده است. چند روز بعد شهناز نامه دکتر را به صاحبخانه فرستاده بود. دو نفر آمده بودند و گفته بودند:«از ماه یونی سال گذشته، مستأجری آنجا زندگی نمیکند .»

و خندیده بودند. ملیحه همان چند روزی که آنجا بود بیشتر به روبروی همان خانه خالی شک داشت، و آنها شکایت را پی گرفتند. بار دوم که آن دو نفر آمدند، ملیحه تک تک کشوهای آشپزخانه را باز کرد و بی اعتنا به نگاه زیر چشمی مأموران صاحبخانه به وارسی ادامه داد .

شهناز گفت: «یارو راه فرار را بلد است. تا صدای زنگ تلفن می شنود، کیسه خوابش را بر می دارد و می رود زیر شیروانی و از خروجی شیروانی های هم ردیف، از پله ها می زند بیرون .»

عصر ما را به محوطه پشت ساختمان برد و با دست به لوله زیر شیروانی اشاره کرد: «از لوله سر می خورد و پایین می رود. تازه با طناب هم می تواند بپرد پایین .»

با تعجب گفتم: «اگر بیفتد می میرد .»

ملیحه گفت: «امکان ندارد که از آنجا بپرد .»

شهناز حرفش را در مورد استفاده از طناب و یا سر خوردن از لوله شیروانی پس گرفت، و از آروین گله داشت که یک نامه به پلیس نمی نویسد و می گوید: این بار سوم است که اسباب کشی می کنی. گفت: «به خاطر درد زانوهاش دیگر نمی تواند کمکم کند .»

از پیاده رو که می رفتیم شهناز با قیافه ای مستأصل به دنبال دو پلیس رفت آنطرف خیابان، و می خواست من و ملیحه با او برویم. و البته ما نرفتیم و او ناامید از نیمه راه برگشت. گله داشت که حیف! همزمان با شنیدن بو نمی تواند به پلیس زنگ بزند. چون پلیس ها با سر و صدا می آیند و یارو در می رود .

ما ساکت بودیم و او ادامه داد: «این مردکه ی خلافکار یک سال است که اینجا سیاه زندگی می کند .»

ملیحه جدی و شوخی گفت: «شاید روح است، یا جن !»

و شهناز رنجیده نگاهش کرد. می گفت: «حتما صاحبخانه با یارو همدست شده چون می توانند کرایه سیاه ازش بگیرند.» آروین با همسایه روبروی آپارتمان مرموز صحبت کرده بود و جواب شنیده بود: «آره، شب ها کسی آنجا می خوابد. اما بهتر است پای مرا به عنوان شاهد به میان نکشید .»

ملیحه میگفت:«شهناز فقط درباره صدای جارو برقی با من حرف زده بود، اما از بو چیزی نگفته بود. وقتی آمدم اینجا فهمیدم

شهناز گفت: «آروین به من می گوید که فیلم بازی می کنی، شاید از بوی کمد I.K.A مسموم شده ای. ولی من مطمئنم که از بوی کمدها نیست. آنها را جابجا هم کرده ام.» و مدتی با آروین قهر کرد .

روزی که ملیحه قصد داشت به فرانکفورت برود، شهناز سبزی پلو باماهی پخته بود. بعد از غذا برای پیاده روی آماده می شدیم. شهناز صدایم زد و آرام گفت: «صدای تخت می آید، خوب گوش کن.» و چشم هاش را گرد کرده بود. گوش خواباندم، صدایی نمی آمد .

اولین بدبیاری اش همزمان با مرگ زودرس مادرش بوده که در سی و هشت سالگی ذره ذره آب شده و جلو چشم آنها تمام کرده. مرگ مادر در ازدواج شهناز بی تأثیر نبوده. بیست و دو ساله بوده که شوهرش داده اند. پدرش که هرگز لب به مشروب نمی زده، شب عروسی چشم هاش را می بنددکه پدر شوهر شهناز در کافه ای خودش را با عرق خفه کند. اصلا سخت نگرفته. و مادرش هنوز زنده بوده .

شوهرش اجازه نمیداده جلوگیری کند و تا به خودش بجنبد، پسر دومش را هم در بیست و هفت سالگی به دنیا می آورد. در ده سال زندگی با او هرگز جمله ی دوستت دارم را از شوهرش نشنیده. یکبار علتش را پرسیده و شوهرش گفته: لوس میشوی

شهناز سعی می کند با هدیه دادن کتاب هایی که مرد ادعا می کرده قبلا خوانده، از نامهربانی و بدبینی درش بیاورد. و می گوید: «بیا بنشینیم حرف بزنیم، زندگی صحنه تئاتر نیست.» ولی او دست از نمایش بر نداشته است .

یکبار پسر اولش، رامین تب داشته، شهناز برای سبزی سوپ با عجله چادر سفید خدمتکار را به سرش میکشد و بیرون میدود که سرکوچه سبزی تازه بخرد. وقتی مرد به خانه بر میگردد، می گوید: چادر سفید سرت میکنی، راه می افتی توی کوچه ها ؟

سبزی فروش سر کوچه به سفارش مرد، زاغ سیاه شهناز را چوب می زده .

یکبار دختر خدمتکارشان از کنجکاوی هزاربیشه را زیر و رو می کرده، یکی از کاپوت های جاسازی شده را بر می دارد. مرد به شهناز گفته: «با کی خوابیده ای؟» و ول کن نبوده. ماجرا بالا می گیرد و دخترخدمتکار اعتراف می کند که آن را برداشته و انداخته توی کشو دیگر. اما شک مرد بر طرف نمی شود. حتا موضوع را در دادگاه هم مطرح می کند .

بعدها شهناز در دادگاه میگوید:رامین را به خاطر بیرون آوردن نوار از کاست آنقدرکتک زدکه بچه پنج بار توی شلوارش شاشید

و می گوید: «رامین چهار ساله، شاهد سابیدن دو چاقو در دست پدر از هشت شب تا صبح، هشت بار شاشیده بود .»

و می گوید: «از حالا به زندگی بچه شاشیده .»

مرد بی اعتنا می گوید: «این که چیزی نیست. پنج سالم بود که پدرم می خواست سرم را لب حوض با چاقو ببرد .»

در واقع ماجرا از همان شب زفاف شروع شده؛ درست از لحظه ای که مرد گفته: «باکره نیستی. دست خورده ای.» دختر جوان تا صبح گریه کرده، و ورقه گواهی بکارت پیشنهادی مادر هم به دردش نخورده است .

بعدها افسوس می خورد چرا عمرش را حرام کرده، کاش تصمیمی که ده سال بعد گرفت، همان شب شال و کلاه می کرد و به خانه ی پدر بر می گشت .

شهناز درحال زدن روژ آجری به لب های باریکش گفت: حالا که کار به اینجا کشیده موضوع را به تو و ملیحه می گویم .

مرد جوان روبروی آپارتمان مرموز به خاطر شهناز درگوشه راه پله گل مصنوعی می گذاشت. یکبار هم وقتی اتاق خود را گچ کاری می کرد، روی نرده پله با گچ شیار باریکی گذاشته بود که شهناز با دستمال کاغذی پاکش کرده بود. گل مصنوعی مدت ها روی پله ماند، نظافتچی هم به آن دست نمی زد. شهناز فکر می کرد که همسایه مسن طبقه پایین این کارها را می کند، نه مرد جوان .

ملیحه گفت: «گل مصنوعی را می گرفتی دستت، از قول نظافتچی ازش می پرسیدی که این مال شماست. شاید اینجوری حداقل شکت برطرف می شد .»

آروین گفت: «مامان! آن مرد جوان به شما نمی خورد .»

شهناز جواب داد: من که نگفتم به من می خورد، من که تقصیری ندارم. به کسی بدی نکرده ام، کاش این حرف ها را جلو تو نمی زدم . بعد رو به من کرد و گفت: می خواست با من دوست بشود، اما من که نمی توانم با همه مردم دوست بشوم، حالا دشمنم شده.

گفتم:خیلی وقت ها مردم چیزی می گویند که من می روم ازشان می پرسم. مثلا در خانه شماره چهل مردی که بیشتر اوقات یک قوطی آبجو دستش دارد، وقتی از کنارم رد میشد بلند بلند رو به دوستش چیزی گفت. پرسیدم با من هستید؟ گفت نه!

شهناز با تأیید گفت: «آخر شک من به اون نبود .» پرسیدم: «همان که چشم های سبز دارد، قد بلند و ورزشکار است؟ »

گفت: «به چشم هاش که نگاه نکرده ام، نمی دانم چه رنگی است. تو کی او را دیدی؟ »

چند وقتی زنگ خانه شهناز خراب بود و من مجبور بودم زنگ آپارتمان آن مرد را بزنم. در آپارتمانش را باز کرده بود و منتظر ایستاده بود .

ملیحه گفت: «یک بار شهناز از خواب می پرد، می بیند کسی با چاقو به سراغش آمده.»شهناز موهای دستش را نشان داد که سیخ شده بود. با چشم مرطوب گفت: «ده سال تمام حقوقم را که چهارصد و پنجاه تومان بود به شوهر اولم می دادم. عقلم که رسید خواستم ماشین بگیرم. شوهرم برای ترساندن من همان شب وقتی خواب بودم، چاقو را زیر گلوم گذاشت. از همانجا اختلاف ما شروع شد .»

بعدها صاحبخانه اش برای آپارتمان مرموز مستاجر آورد. زوج آلمانی جوانی که یک هفته مشغول تعمیر کف آپارتمان بودند. شهناز برای آنها قهوه و شیر و شکر برده بود و خوشحال شان کرده بود .

چشم هاش ازخوشحالی برق می زد و می گفت: «راحت شدم .»

آنها یک هفته کار می کردند ولی شب ها آنجا نمی ماندند. بعد که مستقر شدند، شهناز می گفت: « از ساعت دو نیمه شب تا شش صبح باز بو راه می افتد. حتما آن مردکه کلید دارد و از زیر شیروانی بو می ریزد .»

به همسایه های جدید گفته بود: «از بالا توی لوله ها بو می ریزند شما حس نمی کنید؟ »

چهره مرد همسایه به معتادها می مانست، لبخند موذیانه محوی سریع در چهره اش گذشت و گفت: «باید بدهم کلید را عوض کنند .»

شهناز به من گفت: «آن مردکه خودش را پشت همسایه های جدید پنهان می کند، اینها به اسم خودشان برای او خانه اجاره کرده اند .»

حتم داشت که می گفت: «خواهم دید! آنها آنجا زندگی نخواهند کرد .»

یک روز مشغول نوشتن بودم، شهناز به من تلفن زد و با صدای ضعیفی گفت: «می توانی یک سر بیایی اینجا؟ »

سریع دفتر و دستکم را در کیف گذاشتم و وقتی رسیدم، بآته و پسرش تیم را آنجا دیدم. شهناز از ته دل می خندید. به فارسی حرف می زدیم، از بآته گله داشت که بعد از یک ربع آن هم در راه به او تلفنی خبر داده که دارد می رسد .

بآته گفت: در حال سرخ کردن سیب زمینی بودم. زیرش را خاموش کردم و راه افتادم. فورا نمی توانستم خودم را برسانم.

بآته فارسی می فهمید ولی حرف نمی زد. تیم ورجه وورجه می کرد. و از اینکه از موضوعی سر در آورده بود سر از پا نمی شناخت، چشم های سرمه ای رنگش از ذوق می خندید. دورگه ای بود که چند سال از سنش بزرگ تر نشان می داد.

موقع خدا حافظی به مادربزرگش گفت: «موفق باشی .»

به بآته گفتم: «من امشب خانه شهناز می مانم .»

وقتی مطمئن شد شهناز شب تنها نیست توانست با نگاه راحت از ما جدا شود .

شهناز با بدبینی گفت: «به خاطر او با پسرم قهر کردم. روز تولدم روی کارت نوشته بود تولدت مبارک، شویگر موتر. تو می دانی کلمه مادر شوهر به آلمانی آهنگ بدی دارد، تازه مادر شوهرت هم که دیگر نیستم، فقط بچه ات از مدرسه که آید تا ساعت هفت شب پیشم است .»

و با بدبینی ادامه داد: «از هم جدا شده اند ولی رفته در اسباب کشی به رامین کمک کرده، البته رامین هم بهش کمک کرده .

گفتم: «بدبین نباش، زندگی خصوصی پسرت هم به خودش مربوط است .»

شب ساعت یازده جز چراغ آپارتمان شهناز، همه چراغ ها خاموش بود. آن شب چشم های میشی شهناز با تمام وجود می خندید، با این حال اما نق هم می زد. می گفت: سرفه میکنم، از دماغم خون می آید، و همه به خاطر آن بوی لعنتی است بعد لکه ی کبود رانش را نشانم می داد و گفت: «اگر این لکه کبود به مغزم می رسید سکته می کردم .»

پرسیدم: «کی خون دماغ می شوی؟ »

گفت: «خون دماغ که نه، فقط بالای بینی ام خون جمع می شود. از کلیه ام هم خون می آید .»

گفتم: «شاید از کلیه نیست. برو دکتر زنان .»

ساعت دوازده شب که هنوز نخوابیده بودیم، صدای آب در لوله ها را که شنید چشم هاش را گرد کرد: «شنیدی؟ »

همسایه های جدید در خانه بودند. شهناز دو بار اسپری ضد آسم را به بینی اش کشید، و ما تا دیر وقت با هم حرف می زدیم. جایم عوض شده بود و خوابم نمی برد. ساعت سه نیمه شب بین خواب و بیداری صدای ممتد سیفون طبقه بالا جدا آزارم می داد. شهناز عین یک بچه تا صبح آرام خوابید. گوشی و چشم بند می گذاشت و آرام می خوابید .

صبح روز بعد گفتم: «از بو خبری نبود .»

گفت: «یارو زرنگ است، نمی خواهد شاهد داشته باشم .»

در اتاق خواب چشمم به عکس های سی سالگی شهناز افتاد. می دانستم کار کامپیوتری داوید است. داوید آلمانی عتیقه فروشی بود که شهناز را دوست داشت. کارشان تا محضر ازدواج هم کشیده بود. به عکس نگاه کردم و گفتم: «با عتیقه فروشه چرا ازدواج نکردی؟ »

گفت: «ده سال پیش احساس تنهایی می کردم، حتا به او علاقمند هم شدم اما ...»

« اما چی ؟ »

« ولش کن. به روش ایرانی باهاش معاشرت کردم، ده سال از من بزرگ تر بود و روز ازدواج گفت که سکس ندارد .» تعریف می کرد که پدرش به او انگلیسی یاد می داده. یکبار با پوتین افسری گذاشته توی صورتش. و مادرش به اعتراض گفته: «دختر را نمی زنند، ببین صورتش را چکار کرده ای!؟ »

مادرش تولد نوه ها را ندیده. در واقع ماجرا از همان شب زفاف شروع شده؛ درست از لحظه ای که مرد گفته: «باکره نیستی. دست خورده ای.» دختر جوان تا صبح گریه کرده، و ورقه گواهی بکارت پیشنهادی مادر هم به دردش نخورده است. بعدها پدر به شهناز گفته: «طلاق گرفتی بدون بچه ها بیا .»

گفت: «اگر می خواستم می توانستم بچه ها را به خانه پدر ببرم، اما هر چی فکر کردم دیدم از بس شوهرم خسیس است خرجی نخواهد داد، تازه چه فایده داشت؟ همه اش به بچه ها می گفت که من مادر بدی هستم، بدکاره ام، همین تهمت ها که آدم را می کشت .»

بعد از طلاق علاوه بر تدریس در دبیرستان با دوختن مانتو و شلوار پول خوبی در می آورد. شوهر دومی ابدا خیسس و شکاک نبود، هر وقت هم پسرها به خانه شهناز می آمدند نونوار بر می گشتند .

اما دومی، شهناز می گفت:«توی هواپیما کنارم روزنامه ورق می زد، زیرش علامت می گذاشت، مرا به موزه و نمایشگاه لباس ژزوفین می فرستاد خودش ... اسیر پایین تنه اش بود و من هم می فهمیدم .»

گفتم: «عجب !»

گفت: «هجده سال همین جوری ها در غربت گذشت .»

یکبار از شهرداری منطقه آدرس اداره تندرستی را گرفته بود. به جای اینکه بگوید خانه قارچ یا چیزی در این ردیف دارد گفته بود: «بو می شنوم .»

آدرس قسمت روانشناس اداره را به داده بودند. و شهناز رفته بود .

روانشناس یک ساعت و نیم او را زیرو رو کرده بود .

روز بعدش بآته به من خبر داد که ساعت شش بعد از ظهر به خانه شهناز می آید تا به اداره محیط زیست و تندرستی نامه بنویسد. از من خواست که باشم. گفت: «هر کس کار و گرفتاری دارد، لازم نیست همه همه چیز را بدانند. آخر تیم برای هم کلاسی هاش تعریف می کند .»

من زودتر به آنجا رفتم. ساعت چهار بعد از ظهر بود. شهناز گفت: «بو را می شنوی؟ »

ساعت شش هم که بآته رسید همین طور. اما نه من و نه بآته، بویی احساس نمی کردیم .

شهناز میگفت: همه یکسان در مقابل بوهای مختلف حساس نیستند، یکی به ادوکلن حساس است، یکی به صابون تند. و ما تائید کردیم .

شهناز که بو می شنید، صداش خروسک می شد. و من نگاهش می کردم. نامه را خطاب به اداره تندرستی نوشتیم: «از دو ماه پیش... و دو همسایه زن و مرد پایینی که سه بار به اتاق شهناز آمده اند، پوست شان شروع به خارش کرده و شاهدند که... و همسایه مرموز در هروئین یا مواد مشابه به آن اسید می ریزد... و او به این اسید که معلوم نیست از چه نوعش است حساسیت پیداکرده... بو ازقفسه سینه اش بیرون نمی رود مگر اینکه در هوای تازه قرار بگیرد .»

بعد شهناز وسایل خوابش را جمع کرد تا شب را خانه بآته بخوابد. از تیم پرسید: اجازه دارم امشب روی تخت تو بخوابم؟ تیم با قیافه ناراضی ابتدا گفت نه. و بعد انگار دلش سوخته باشد گفت: «می توانی چندین شب پیش من بمانی .»

در فاصله ای که شهناز برای گرفتن امضا از دو شاهد می رفت ما تنها شدیم. در مسیر کوتاهی که با هم قدم می زدیم بآته گفت: شاید ما احتیاج به روانشناس داشته باشیم، نه او .

اداره تندرستی لازم می دانست که کسی شب پیش شهناز بماند، اما همه کارمندها روزکار بودند. شهناز در خانه بآته آرام مثل یک بچه می خوابید. اما بالاخره می بایستی به خانه اش بر می گشت .

یک شب با بآته قرار گذاشته بود که وقتی به او تک زنگ می زند، او فورا به پلیس زنگ بزند. بآته با ترس و لرز ساعت ده شب به پلیس زنگ زده بود و آنها به دقت به حرف او در مورد ریختن اسید در هروئین گوش می کردند، و لابد یادداشت بر می داشتند. نیم ساعت طول کشید تا پلیس توانست اسمش را روی زنگ پیدا کند. شهناز که فکر نمی کرد اینقدر زود می رسند درها را باز گذاشته بود. در ضمن به خاطر جراحی رحم، نتوانست بود در راه پله منتظر بنشیند. پلیس نتوانست چیزی پیدا کند، و همان شب شهناز به فکر اسباب کشی و جابجایی افتاد .

میگفت: فقط دو ساعت خوابیده ام، از ساعت یازده شب تا پنج صبح به فاصله یک ساعت و نیم بو میریختندتوی لوله ها. شنبه آنجا خوابیدم. شهناز گوشی میگذاشت، من که گوشی نمی گذارم از صدای کشیدن سیفون آدمی مرموز چند ساعتی توانسته بودم بخوابم. شهناز هم خوب نخوابیده بود. شب یکبار خواست پلیس صدا کند، مانعش شدم. می خواست برود بالا، انگشت هاش را روبه مرد مرموز بگیرد و مثل شب های قبل بگوید: انسان باشد نه یک ...

گفتم: نمی ترسی که از پله ها پرتت کند پایین؟

گفت: «مردکه ی مرموز در اتاقم را زد و تهدیدم کرد به پلیس زنگ می زند. از جوابی که بهش دادم، خوشم آمد .»

تا آنوقت سه بار خانه عوض کرده بود. آروین هم خسته شده بود .

شهناز می گفت: چطوری با تو مشورت می کنم؟ خب با آروین هم مشورت کردم .

کمی ساکت ماند و دوباره گفت: برای اینکه بهش فشار روحی نیاید باهاش مشورت نکنم؟ پس آن همه زحمت که کشیدم چی؟ آنهم یک زن تنها توی غربت !

بعد گفت: «لابد می گویی کشیده ام که کشیده ام !»

یک شب ساعت دوازده مستاصل زنگ زد. گفتم: «کاش شب را به بهانه ای خانه بآته بخوابی .»

صبح به من زنگ زد و تشکر کرد که خوب خوابیده. و سخت در تکاپوست که دوباره خانه اش را عوض کند. در آلمان قانونا برای عوض کردن خانه سه ماه باید بگذرد تا کسی بتواند به خانه جدید برود، شهناز می خواست این مدت را به یک ماه تنزل دهد اما موفق نمی شد. بعد به سرش زد که دو ماه به ایران برود و یا یکماه برود فرانکفورت پیش ملیحه. چند شبی از ساعت دوازده شب تا هشت صبح متکا و پتو و زیر اندازش را پشت در آپارتمانش می انداخت، قرص خوابش را می خورد، گوشی ها و چشم بندش را می گذاشت، در هوای آزاد راهرو می خوابید. همسایه ها که ساعت دوازده به آپارتمان شان می رفته اند به او نگاهی می انداخته اند و میگذشته اند. صبحها هم یکی یکی از کنارش رد میشده اند. با وجود این شهناز شب چهارم از شدت تند بو که از لای در بیرون زده بود بیدار میشود، و زنگ خانه ی مرد مرموز را میزند. باز هم کار به مداخله ی پلیس میکشد .

مرد مرموز به پلیس می گوید: «ما تازه به اینجا آمده ایم، این خانم بدجوری مزاحم ما می شود .»

پلیس به شهناز می گوید: «شما بهتر است بروید در اتاق تان بخوابید .»

و من به او کمک کردم در بالکن پشه بند بزند و آرام بخوابد. شب اول از بو شکایت نکرد، اما شب دوم گفت: یارو فهمیده من اینجا می خوابم با اسپری گاز ول می دهد .

بعد از همسایه های پایینی درخواست کرد که تا زمانی که خانه پیدا نکرده اجازه بدهند در اتاق کوچک آنها بخوابد. و آنها در ازای پول قبول کرده بودند .

در خانه جدیدش من و ملیحه در باز کردن کارتن ها به او کمک کردیم. شهناز با احتیاط قاب های خاتم اصفهان را در گنجه می چید و می گفت: «من که مرض نداشتم! از اسباب کشی بیزارم .

اثاثیه اش را چیدیم و خانه ی جدیدش را مرتب کردیم. و بعد تلفن ما چند روزی از کار افتاده بود، ازش خبری نداشتم .

وقتی بهش تلفن زدم، با بغض و گریه گفت: نمی دانم چه جوری و از کجا یارو آدرسم را پیدا کرده، با چاقو پشت دیوارهام را خط خطی می کند. مدام دارد خط می کشد .

روحِ خانه ی مجلل

تای هارتلی

مترجم : هادی محمد زاده

از کودکی شیفته ساختمانهای کهن بودم به ویژه ساختمان های مربوط به دوران های انقلاب و جنگ. من همیشه عاشق گشت و گذار در کاخهای قدیمی جنوب بوده ام، و از اینکه سازندگان این بنا ها ، اینقدر در حرفه اشان به ریزه کاریها ، توجه نشان می دادند شگفت زده می شدم.حالا برخی از این هنرها، برای همیشه از بین رفته است. باعث مسرتم می شد، اگر می توانستم روی یکی از خانه های مجلل شهر های پایینی "کارولینای جنوبی" ،که قابلیت باز سازی خوبی داشت، معامله فوق العاده ای ترتیب دهم. همیشه این مسئله ،فکرم را به خود مشغول کرده بود و نقل مکان کردن به یک خانه اشرافی، برای من، به منزله موفقیت در امور دنیوی بود. در احساسهای اینچنینی غوطه ور بودم ،تا بالاخره زد و وقتش رسید. خانه مجلل مورد نظر، یک نمونه عالی و زیبا، متعلق به دوران" ملکه ویکتوریا" بود، که شش طبقه داشت و نمای بیرونی آن دارای ده ایوان و ده اتاق بود . رودخانه «ادیستو» به آرامی، از پشت این ساختمان عظیم ، می گذشت. خانه اشرافی، متعلق به خاندان یکی از دوستان قدیمی ام بود که به خاطر حرفه اش، مجبور به مهاجرت به " کالیفرنیا" شده بود. او پدر پسر جوانی بود که یک سال پیش، دار فانی را وداع گفته بود. غیر از این پسر, هیچ وارث دیگری نداشت واقعاً مصیبت بزرگی به او روی آورده بود. من قبلاً به این حقیقت اشاره کرده بودم که دنبال خانه ی حاضر و آماده ای می گشتم. وقتی این مسئله اتفاق افتاد به

هر حال این احساس به من دست داده بود که نکند دوستم احساس کند من در غم او، دنبال نفع شخصی هستم ، اما او به من اطمینان داد که مجبور است از این جا برود، و با پرداختن به شغل جدید، فکر و ذهنش را از ضایعه پیش آمده ، بر کنار نگه دارد. بدون از دست دادن فرصت، آنجا را خریدم. و پس از مدتی دریافتم که تا مدتی ، این عمارت مجلل خالی مانده و کسی آنجا زندگی نکرده است. غافلگیر شده بودم. چرا که اصلاً فکرش را هم نمی کردم که دوستم، غیر از اینجا، سکونت گاه دیگری هم داشته باشد. نکته دیگری که بیشتر مرا غافلگیر کرده بود، این بود که وسایل و اثاثیه خانه ، دست نخورده باقی بود که برخی از آنها، به دهه های پیشین ، تعلق داشت و با گرد و خاک و تار عنکبوت پوشیده شده بود. من و همسرم، صبحها مشغول گرد گیری و مرتب کردن آنجا می شدیم و نهایت سعی امان این بود که آنجا را به بهترین نحو، به حالت اولیه بر گردانیم. مشتاقانه منتظر بودیم تا وکیلمان، امور مالکیت ما را بر این خانه ، راست و ریس کند. قرار بود در یکی از محضر های ثبت اسناد رسمی، در اوایل دسامبر ، این کار انجام شود. اولین شب را در یک اتاق خواب بزرگ در طبقه اول ، به خواب رفتیم. و صبح با روشنایی فرح انگیزی مواجه شدیم ، چرا که پنجره های بزرگ اتاق ، رو به مشرق باز می شد. توری های پنجره به زیباترین شکل، نور گیر بود، و اشعه ی نرم صبحگاهی، را به درون اتاق می آورد. دیگر اتاقها هم تقریبا به همین شکل، دارای روشنایی طبیعی و ملایمی بود. می دانستم که علاقه زیادی به این جور جاها دارم. صبح یک روز دلپذیر شنبه ، تصمیم گرفتم از زمینهای اطراف، که بالغ بر ده جریب، می شد بازدیدی داشته و بناهای دیگر ملک را که در گشت و گذار های قبلی ام ، متوجه اشان شده بودم را از نزدیک بر رسی کنم و نگاهی هم به انباری ها ، که وسایل قدیمی در آنها نگه داری می شد، بیاندازم. حدود دو جریب از زمینها، بایر و بقیه از درختان انبوه، پوشیده شده بود. از یک راه باریکه سنگی که به درختان منتهی می شد ، جستجویم را شروع کردم. من به وضوح ، این مسیر را از پنجره اتاق خوابم ، دیده بودم و هر زمان که از پنجره ، بیرون را نگاه می کردم ، چشمم به آن می افتاد.

به آهستگی در راهچه ی میان درختان ، شروع به قدم زدن کردم و از دیدن درختان بلوط تنومند، که با انبوهی از خزه های بی ریشه اسپانیایی ، پوشیده شده بود، حیرتی عجیب مرا فرا گرفته بود. کنجکاو بودم که ببینم ، این مسیر به کجا خواهد انجامید و با چه مواجه خواهم شد. فیلتر شاخه های درختان ،باعث می شد که حتی در چنان روز بدان روشنی، نور به سختی ، بر سطح مسیر بتابد. همچنان که پیش می رفتم یک لحظه بر گشتم و متوجه شدم که دور نمای خانه مجلل ، دیگر دیده نمی شود. همان جا آرزو کردم که ای کاش از همسرم خواسته بودم که همراهیم کند.

چند قدم که جلو تر رفتم متوجه کوره راهی در سمت چپم شدم و مکانی که دور تا دور آن را دیوارهای سنگی با حدود سه پا بلندی احاطه کرده بود . در بزرگ آهنی ای داشت که باز بود و برای جستجو ، مرا به خود می خواند. پا که به درون گذاشتم یک باره با باغی از گلهای زیبا، با گشت گاه های دوست داشتنی که به صورت مارپیچ ، در محوطه باغ ایجاد شده بودند ، مواجه شدم

یک نیمکت سنگی قدیمی هم زیر یک سایبان کوچک در مرکز باغ به چشم می خورد با اینکه علفهای هرزه ، عرصه را بر گلها تنگ کرده بودند، با این حال آنها به رشدشان ادامه می دادند و حتی در چنین وضعیت به هم ریخته ای ، باغ خیلی زیبا و آرام به نظر می رسید. راهم را به سمت نیمکت سنگی، کج کردم و روی آن نشستم. نگاهی سر سری به اطراف انداختم. الان وقتش نبود که به وضعیت باغ رسیدگی کنم، بنا براین ، بر آن شدم که وقتی دیگر ، باز گردم و سر و سامانی به وضع باغ بدهم. بیشتر هیجانِ سر گوش آب دادن، در محیط باغ ، مرا فرا گرفته بود.

ساکت ، روی نیمکتِ سرد نشستم و به صدای رودخانه و جیر جیر پرندگان بر درختها، گوش سپردم به نیمکت که دقت کردم ،متوجه شدم که ، حتی در این مکان فراموش شده ، روی آن هنرمندانه کار شده بود. از سیمان ساخته شده ، و با کاشی های ضربدریِ رنگی، زینت داده شده بود

البته برخی از آنها، شکسته و ترک خورده بودند. همچنان که با انگشتم با لبه نیمکت ، ور می رفتم ، صدایی به گوشم خورد که به نظر می رسید از بیرون آن محیط است . انگار صدای هیجان زده ی یک بچه بود، که می خندید و فریاد می زد. صدا از عمق درختان می آمد. بلند شدم و هوش و حواسم را به آن سمت ، معطوف کردم .صدای شکستن چند شاخه از همان ناحیه ، به گوشم خورد.

موهای بدنم سیخ شده بود. فوراً از باغ خارج شدم و مسیر مارپیچ را به سمت خانه مجلل پیش گرفتم و هر چه می توانستم بر سرعت قدمهایم، افزودم. با دیدن خانه مجلل احساس بهتری به من دست داد و پی بردم که نمای ساختمان از پشت, چقدر باشکوه است با آن ستونهای بلند سپیدش که از زمین، به پشت بام، کشیده شده بود. و پنجره های پر طمطراقِ سپیدِ مایل به زردش ،که مشرف به رودخانه بود. به سمتش رفتم تا همسرم را بیابم. او را صدا زدم، اما هیچ جوابی نشنیدم. پس از کند و کاو جاهای مختلف عمارت ، سرانجام او را در اتاق خوابِ پشتی عمارت یافتم. این اتاقی بود که قبلاً آن را وارسی نکرده بودم. او را در اتاق زیبایی یافتم که به صورت زینتی چوبکاری شده و دیوارهای روشن رنگی آن، با اَشکالی از راکتهای بیس بال و دیگر اَشکالی که باعث شادی یک پسر بچه می شود ،گرده برداری گردیده بود. کاملا برایم روشن بود که این

اتاق، اتاقِ همان پسر بچهٔ فوت شده است همسرم روی لبه تخت خوابِ یک نفره نشست ملافه ها را مرتب کرد و از پنجره غبار گرفته اتاق، به بیرون خیره شد. انگار مایلها دور را، از نظر می گذراند وقتی هم که من وارد شدم ، یکه ای خورد. با خود فکر کردم شاید الان وقتش نباشد که او را از تجربیات عجیبی که آنجا میان درختان ، برایم پیش آمده بود ، آگاه کنم. بیان این مسئله , به وقتی دیگر باید موکول می شد. بقیه روز را از خانه بیرون نرفتم و وقتم را به نقاشی و نظافت کردن گذراندم و برای بازسازی اتاقها ، نقشه کشیدم. اتاق پسرک هنوز دست نخورده، باقی مانده بود. اصلاً این اتاق فراموش شده و کسی تا حال از وجود آن مطلع نگردیده بود. شب هنگام که به بستر رفتم، ذهنم را اتفاقات عجیب پیش آمده در طول روز به خود مشغول کرده بود. در این اندیشه بودم که آیا هیچ آدم عاقلی می توانست خانه ای را که مأوای نسل اندر نسل او بوده است، بفروشد و بعد هم تمام وسایل خانه ، به ویژه اتاق پسرک را، رها کند و برود!؟ دقیقاً یک سال از مرگ پسرک می گذشت چرا اتاقش تا حال، خالی و مرتب نشده بود؟ سخت به این فکر بودم که از موضوع سر در بیاورم با همین افکار خواب مرا در ربود. نیمه های شب از خواب پریدم احساس ترس عجیبی به من دست داده بود که تقریباً داشت گلویم را می فشرد صدایی شنیدم آیا خواب می دیدم یا این صدا بود که در حقیقت, مرا از خواب پرانده بود؟ به ریتم یکنواخت نفسهای همسرم گوش فرا دادم و این البته مرا کمی دلداری می داد همچنان در تاریکی دراز کشیده بودم و گوش به زنگ بودم فضای اتاق به صورت ترس آوری ساکت بود. سپس دوباره همان صدا را شنیدم سلاح گرمی را که در کمدم نگه داری می کردم برداشتم ضامنش را کشیدم و آهسته از تختخواب بیرون آمدم با دقت ، پایین راهرو را نگاه کردم و یک بار دیگر همان صدا را شنیدم این بار ضعیف بود اما وجودش را نمی توانستی انکار کنی ، دزدانه وارد آشپزخانه شدم و با دقت از تاریکی ، به سمت انتهای اتاق خیره شدم چشمهایم را ناباورانه مالیدم نوری در مجاورت اتاق پسرک ، به چشم می خورد! البته تنها نور نبود، بلکه رقص منظم رنگها بود که از داخل راهرو، به دیواره های بیرون اتاق، منعکس می شد چند قدم جلو تر رفتم. به این امید که شاید آن نور ها نتیجه انعکاس پرتو ماه، در آب رودخانه باشد و یا چیزهای پیش پا افتاده ای که این پدیده را توجیه کند همه چیز به همان وضع سابق بود نورها هنوز آنجا در چرخش بودند و هنوز همان صدا، صدا یی که خیلی شبیه به ناله یک حیوان بود، به گوش می رسید. با ترس و لرز ، به سرعت به سمت اتاق خواب برگشتم تا همسرم را بیدار کنم. صدایش زدم ، بیدار شد، اما همچنان که داشتم برایش توضیح می دادم که چه اتفاقی افتاده است به سمتی دیگر غلتید، و از من خواست , صبح این چیزها را برایش تعریف کنم. دوباره صدایش زدم حرفهای نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد و دوباره خواب فرایش گرفت. این عکس العمل او، خیلی عجیب بود. او همیشه خوابش سبک بود. حالا برایم مسجل شده بود که به تنهایی باید شجاعت خود

را نشان دهم. بنابراین، آهسته آهسته از آشپزخانه عبور کرده و به اتاق نهار خوری ، وارد شدم. درِ منتهی به اتاق خواب ، نیمه باز بود. محتاطانه، راه خود را به سمت پایین راهرو، پیش گرفتم سعی می کردم تا می توانم دقت کنم، همچنانکه مماس با دیوار حرکت می کردم، شانه ام به تابلو ی نقاشی ای خورد که چند ساعت پیش ، آنجا آویزان کرده بودیم. تابلو، با صدای کر کننده ای بر کف چوبی عمارت سقوط کرد. سرم را بالا آوردم و حالا در اتاق خواب کاملاً باز شده بود. آنجا در دو سه قدمی من، شکل نورانی کوچکی ایستاده بود . بی هیچ تردیدی یک سگ بود. یک سگ کوچک سیاه چشمِ زشت. حیوان یک لحظه به من نگاهی انداخت. سر جایش ایستاد سپس برگشت و در راهرو، شروع به دویدن کرد. نورش بر کف چوبی و دیوارهای اطراف، منعکس می شد. در انتهای راهرو ایستاد، مکثی کرد و دوباره چرخید. با خرناسی خفه و سپس به شکل مهی محو شد سکوت دوباره بر همه جا حکم فرما شده بود. دیگر نوری از اتاق پسرک به چشم نمی خورد. با ترس خودم را به اتاق رساندم. ملافه های تخت به هم ریخته بود. گویی سگی آنجا در خواب به سر می برده است. دستم را بر بستر کشیدم. سرد بود. به اتاق خواب برگشتم و سعی کردم ،یک بار دیگر همسرم را بیدار کنم. اما نتوانستم. هنوز نتوانسته بودم بفهمم چرا بیدار نمی شود. بر تختم دراز کشیدم، تا شعورم را باز یابم. قبلاً هرگز با چنین مشکلی برخورد نکرده بودم. خودم را به سکوتِ تاریکی، سپردم. با نور شدیدی که از پنجره اتاق خواب، بر صورتم تابید، بیدار شدم. همان جا یک دقیقه دراز کشیدم تا کمی از طراوت آفتاب زیبای صبح لذت ببرم و بیندیشم که امروز را چکار کنم. یک لحظه، تمام وقایع شب قبل، چون سیلی، به ذهنم هجوم آورد. به سرعت به سمت همسرم برگشتم. با حدت و شدت، صدایش زدم. با چشمانی گشاده از خواب برخاست و پرسید چه شده است. تمام ماجرا را، برایش تعریف کردم. به ویژه واقعه ی بیدار نشدنش را . او تلاش مرا برای بیدار کردنش رد کرد و تأکید کرد که اینها خواب و خیال بوده است . به کمدم نگاهی انداختم، همان جایی که سلاح گرمم را نگه داری می کردم .اسلحه ام سر جایش، به پشت افتاده بود. خوب که دقت کردم حیران و گیج شدم چرا که ضامن سلاح کشیده نشده بود. درست مثل همیشه . فکر کردم شاید ماجراهای شب قبل ، خواب و خیالی بیش نبوده است. اما همانطور که داشتم ، ماجراها را دوباره برای همسرم تعریف می کردم ،پی بردم ، جایی برای مطمئن شدن از اینکه وقایع شب قبل رویا نبوده است، وجود دارد. دستش را گرفتم و او را به آشپزخانه و ناهار خوری کشاندم. راهرو منتهی به اتاق پسر، با نور آفتاب صبحگاهی، کاملاً روشن شده بود.

در هنوز باز بود. به داخل نگاهی انداختم. حیرت برم داشت چرا که ملافه های تخت نامرتب بود. همسرم هم این وضع شگفت را دریافت اما باور نداشت که آن کارِ روح یک سگ باشد .

حالا یقین کرده بودم که ماجراهای دیشب خواب و خیال نبوده است اما می دانستم آنجا جایش نبود که بتوانم این مسئله را ، به همسرم ثابت کنم. روزم را طبق معمول شروع کردم و سعی می کردم خود را بی خیال نشا ن دهم. باتمام وجود, امیدوار بودم که آن اتفاق دوباره نخواهد افتاد.

ساعت حدود نه بعد از ظهر بود خورشید داشت در پس کوه ها نهان می شد و همسرم و من، از وظیفه دشوار تمیز کردن آنجا آسوده شده بودیم . بیشتر کارهای طبقه اول انجام شده بود، از جمله تمیز کردن پنجره ها و ما حالا پشت یک میز کوچک نشسته بودیم و داشتیم قهوه داغ و جانانه ای نوش جان می کردیم. چشم به غروب خورشید دوختم و بازوان خسته ام را مالشی دادم. و به اندیشه اتفاقات روز قبل و شب گذشته فرو رفتم. به مه غلیظی که از رودخانه بلند می شد نگاهی انداختم و سپس نگاهم را به سمت قسمت پشتی محوطه ، معطوف کردم . منظره ترسناکی داشت. همسرم به اَشکال حیرت آور مهی که بر اثر نور ملایم آبی ماه، از روی رودخانه بر می خاست ، چشم دوخته بود . قطعاً مکانِ کاملاً آرامش بخشی بود. داشتم می پذیرفتم که دارم لذت می برم گوش دادن به آواهای شبانه و صداهای که برایم تازگی داشتند و زندگی در شهری که همه زندگی ام بود. سیگار برگی را در نور مهتاب گرفتم، معاینه اش کردم و سپس گوشه لبم گذاشتمش. و فندک آب طلا داده شده ام را زیرش گرفتم . ناگهان پارس یک سگ ! به گوشم خورد. از جا جستم سیگار برگ را انداختم و بر زمین خاموش کردمش. همان جا خشکم زده بود. پارس قطع شد. همسرم هم آن را شنید و هر دو برای پارس بعدی به انتظار ایستادیم. همچنان که لایه نازکی از مه داشت بر سطح حیاط پخش می شد چهار ستون بدنم انگار داشت یخ می زد. پارس دیگری به گوش نرسید بنابر این نهایتاً برای تمدد اعصاب، سیگار دیگری گیراندم که فورا خاموشش کردم. اصلاً حوصله بیشتر آنجا ماندن را نداشتم تصمیم گرفتم هر چه زودتر به استراحت پرداخته و نیرویم را برای روز بعد ذخیره کنم. دوباره در سکوت شب از خواب پریدم. در خواب و بیداری صدای پارس روح سگ به گوشم خورده بود حالا کاملاً بیدار شده بودم و برای شنیدن آنچه فکر می کردم پارس سگ است گوش کشیدم اشتباه نکرده بودم من داشتم صدای ناله و زوزه سگی را می شنیدم البته این بار از بیرون خانه مجلل. تصمیم گرفتم همسرم را از خواب بیدار نکنم بنابر این به سمت پنجره رفتم توری را به اندازه ای که بتوانم حیاط را ببینم، کنار زدم. حیاط با نور مهتاب روشن بود. مه تا حدی همه جا پخش شده بود. آنچه دیدم زانوانم را سست کرد. طرح شفافی از روح سگ، آنجا مشاهده می شد. همانی که شب قبل دیده بودم. بر آستانه راهچه ی سنگی منتهی به باغ ، نشسته بود. به صورت واضح از شبح سگ، نور ساطع می شد. نور سفید رنگی که سطح راهچه و درختان اطراف را، تحت الشعاع گرفته بود. سگ قبلاً مرا دیده بود و حالا رویش را بر گردانده و مستقیم به چشمهای من

خیره شده بود .با زوزه ای منحصر به فرد، تغییر مسیر داده و در مسیر سنگی شروع به دویدن کرد، همچنان نور به اطراف می پراکند. ناگهان روح سگ به صورت نیم دایره ای در آمد و در تاریکی شب حل شد حالا تنها لایه نازک بخاری از آن مانده بود که از درختان، به سمت رودخانه غلط می خورد آشکارا شوکه شده بودم. به سمت تخت که همسرم روی آن نشسته بود برگشتم. او هم زوزه را شنیده بود. حالا هر دو می دانستیم که اینها خواب و خیال نیست

به ساعتم نگاهی انداختم ساعت چهار و سی دقیقه صبح بود. دیگر تصمیم گرفتیم بیدار بمانیم و طلوع خورشید را به نظاره بنشینیم. همچنان که پشت میز بزرگ قهوه ای مایل به قرمز اتاق نهار خوری، در حال تماشای بالا آمدن خورشید بودیم، به فکر ماجراهایی افتادم که شب قبل , از پنجره شاهدش بودم. همسرم تقریباً بر خلاف گذشته , شکش در مورد این ماجرا ها بر طرف شده بود و همچنان که خورشید بر فراز رودخانه بالا می آمد، تصمیم گرفتیم حقیقت ماجرا های خانه مجلل را دریابیم. قدم زنان وارد محوطه شدیم و به سمت همان راه باریکه سنگی ، که چند روز قبل در آنجا به گشت زنی پرداخته بودم ، به راه افتادیم. در سکوت کامل قدم می زدیم. هوا آنقدر رطوبتی بود که تقریبا خفقان آور می نمود. و چنان صدای های طبیعی فضای اطراف را پر کرده بود که من باورم شده بود اگر بخواهم فریاد بزنم هرگز صدایم آنسوتر از لبهایم، شنیده نخواهد شد. به همسرم باغ رو به خرابی و قابل بازسازی را نشان دادم و هر دو روی نیمکت سنگی قدیمی وسط محوطه نشستیم و با دقت به محیط اطراف خیره شدیم. به طرف رودخانه چرخیدم . آفتاب از لای شاخه ها بر چهره ام پاشید. به یاد دفعه قبل که به اینجا آمده بودم افتادم. سرانجام , راه در بیرونی باغ را پیش گرفتیم در مسیر حرکت به سمت خانه مجلل, متوجه یک راه باریکه ی کوچک خاکی شدیم که به نظر می آمد منتهی به رودخانه است احساس کردم راه, مرا به سمت خود می خواند. مسیر طبیعیِ وسوسه انگیز ی بود. همچنان که به آهستگی از راهرو باریک میان درختان. به پیش می رفتیم احساس کردم فشار هوا بر حنجره ام فشار می آورد. بزودی فراروی ما ,روشنایی که منتهی به رودخانه بود پدیدار شد. و از آنچه دیدیم .بسیار حیرت کردیم. در وسط آن محوطه ی روشن , قبرستان کوچکی با تقریباً ده یا پانزده قبر که به وسیله دیوارهای سنگی محصور شده بود , به چشم می خورد. دروازه سیاه آهنی اش از قسمت لولا. به یک طرف خم شده بود. اصلاُ قادر نبودم یک قدم جلوتر بروم . چرا که رودخانه , در پس زمینه ای از نور خورشید که بر سطح آب می درخشید. دیده نمی شد. دستم در دست همسرم بود و همین مسئله کمی مرا دلداری می داد. از دروازه پا به درون گذاشتم و تا وسط قبرستان پیش رفتم. سکوت بر همه جا حکم فرما بود. متوجه این حقیقت شده بودم که مالکین قبلی خانه اشرافی, کمترین تلاشی , برای نگه داری اینجا, از خود نشان نداده اند. چمن محوطه قبرستان , کم پشت , و گلهایی که حالا پژمرده شده

بود, اینجا و آنجا روی گورهای تازه تر به چشم می خورد. به یک سنگ گرانیت بزرگ چشم دوختم. قسمتِ طرفِ مرا , مقداری خزه, پوشانده بود. با صدای بلند. شروع به خواندن کلماتی که بر قسمتهای ترک دار تخته سنگ , حک شده بود, کردم:

همایون

رابرت " ویندبروک"۱۸۱۷–۱۸۹۸

من کلاً با تاریخ خانه مجلل ویند بروک, آشنا بودم, زیرا وقتی خودم را آماده می کردم اینجا را بخرم آن را مطالعه کرده بودم کنار قبر نخستین مالک و سازنده این کاخ مجلل ایستادم. من اصلاً از اینکه در اینجا قبرستانی وجود دارد , مطلع نبودم . باورم نمی شد که کسی همین طوری قبر اجدادش را رها کرده و حتی از اینکه آنها اینجا دفند هم ذکری به میان نیاورده باشد. ناگهان متوجه شدم که همسرم صدایم می زند. او در کنار یک قبر, در طرف دیگر قبرستان زانو زده بود. به سمتش رفتم و نزدیکش چمباتمه زدم. در آن گوشه دنج , یک قبر نسبتا جدید وجود داشت ,با سنگی سیاه و زیبا و مرمرین. چمنهای اطراف قبر, هنوز تازه بود. شروع به خواندن کتیبه روی گور کردم. از قبل می دانستم که چه باید آنجا نوشته شده باشد.

همایون

"جیمی ویندبروک"

۱۹۹۱–۱۹۹۸

شوکه شده بودم سعی می کردم سیل افکاری را که به ذهنم هجوم می آورد , هضم بکنم. همسرم توجه ام را به قبر کوچک تری کنار قبر پسر, جلب کرد. سنگ آن , درست مثل قبر پسر, از مرمر سیاه ساخته شده , و بر زمین تکیه داده شده بود. کتیبه به آسانی خوانده می شد.

ساوانا ۱۹۹۸

قبرستان را ترک کردیم و مسیر پایین رودخانه را, به سمت خانه مجلل پیش گرفتیم. از اینکه گور کوچکِ کنارِ قبر پسر, متعلق به یک حیوان محبوبِ خانگی بود اصلاً تعجب نکرده بودم. من دقیقاً می دانستم که آن قبر متعلق به چه حیوانی است.

هنوز کاملا شب نشده بود و همسرم خانه را ترک کرده بود تا تعطیلات آخر هفته را, با والدینش در "گرینویل" , سپری کند. از تنها ماندن در آن خانه مجلل, هیجانی شده بودم و در این اندیشه بودم که بهترین دوستانم را از شهر فرا خوانده و از آنها

بخواهم که اگر برایشان امکان دارد, مدتی را در اینجا سپری کنند. اما بعد دریافتم که فکر ابلهانه ای است برای مقابله با ترسها, ذهنم را آماده می کردم من باید این سه روز زودگذر , شجاعتم را حفظ می کردم. یک روز گذشت و عصر دومین روز فرا رسید. همه ی روز را در شهر به سر برده , و حالا به خانه رسیده بودم. در طول روز دریافته بودم که کیفم گم شده است و به دنبال آن ساعتها, خانه را گشتم , حدس می زدم که آن را باید هنگام زانو زدن بر علفهای قبرستان قدیمی , انداخته باشم و به خود جرأت دادم که به این بیندیشم که بروم و آنجا را جستجو کنم. برای فردا به آن احتیاج داشتم.

نور کم رنگ خورشید , بر خانه مجلّل می تابید. تا نیم ساعت بعد, هوا کاملاً تاریک می شد با عجله , در مسیر رودخانه, به راه افتادم گفتگو کنا ن و زمزمه کنان , همراه با خواندن سرودهای قدیمی, رفته رفته ،حصار قبرستان , در دیدرس قرار گرفت. و من امیدوار بودم که در کمترین زمان کیفم را پیدا کنم و به سرعت از آنجا خارج شوم. چندی نگذشت که قبرستان به طور کامل , در محدوده ی دید قرار گرفت. از آنچه دیدم ،در جا خشکم زد, آواز های قدیمی, در گلویم ماند. در وسط محوطه ی قبرستان, دو شبح نورانی به چشم می خورد . پسر جوانی آنجا , در حال انداختن یک توپ قرمز، به هوا بود. همینکه توپ از دستش رها شد, یک سگ ، همان(روح آشنا)، به هوا پرید و با مهارت هر چه تمامتر, آن را با دهانش گرفت و آرام بر چمن های نرم, فرود آمد، به طرف پسرک دوید و خودش را در آغوش پسر انداخت.پسر توپ را از دهان سگ گرفت و با شادی , دوباره توپ را به هوا انداخت. سگ هم جستی زد و همان عمل قبلی را بدون نقص تکرار کرد. پسرک روی چمنهای سرد نشست و وقتی سگ , به آهستگی به سمتش بازگشت, او را تنگ در آغوش گرفت و نوازشش کرد .من همانجا در تاریکی ای که مرا محصور کرده بود میخکوب شده بودم، و آن منظره غیر قابل باور را تماشا می کردم و سعی می کردم خودم را متقاعد کنم که آنچه می بینم همان چیزی نیست که قبلاً دیده ام طرح شبح پسر, رفته رفته, کم رنگ تر می شد و طرح شبح سگ, رفته رفته ,روشن تر و پر رنگ تر.همچنان که شبح پسر داشت از جلوی دیدگانم محو می شد ، سگ در چمنهای کنار قبر پسر , چنبر زد و نفس عمیقی کشید تو گویی به خواب رفته است. او ناپدید نشده بود. به خاطر ایستادن زیاد در یکجا , یکمرتبه , متوجه دردی در ساقهایم شدم و دریافتم که باید کمی به خودم تحرک بدهم . چند قدم که به جلو برداشتم ناگهان , روح سگ از جا پرید .توجه اش جلب شد و چشمهای سرخش را به سمت من چرخاند و خرناس تهدید آمیز , و خشمگینانه ای از حنجره اش سر داد برگشتم و به سمت خانه مجلل , تغییر مسیر دادم چاره ای نبود باید بدون کیف پول سر می کردم .حتی پشت سرم را هم نمی توانستم نگاه کنم و بلند بلند دعا می خواندم که سکندری نخورم و به درختی یا چیز دیگری برخورد نکنم .خودم را به جلوی خانه ی مجلل رساندم همان جا که بنز مرسدسم را آنجا پارک کرده بودم و

بدون وقت تلف کردن , با ماشین , از در اصلی خارج شدم, و با ویراژ, وارد جاده خاکی شدم. کم کم خانه مجلل ,در پس ستونی از گرد و خاک , از نظر ناپدیدشد. فردا صبح پس از برخواستن از خواب , سعی کردم موقعیتم را دریابم .

اتفاقات شب قبل در ذهنم تازه می شدند .هنوز در مرسدسم بودم که آن را در یک کلیسای مشایخی پروتستانها در جزیره (ادیستو آیلند) پارک کرده بودم .به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم .ساعت ۹:۰۰ صبح بود .یک ساعت کارم دیر شده بود و من هنوز لباس غیر رسمی به تن داشتم .مجبور بودم به خانه مجلّل برگردم و لباسهایم را عوض کنم به منشی ام تلفن زدم و از او خواستم که جدول کاری صبحم را لغو کند سپس تصمیم گرفتم به همسرم در "گرینویل" هم تلفن بزنم و اتفاقات شب قبل را برایش بازگو کنم . وقتی ماجرا را برایش گفتم ،باورش نمی شد .با هم به توافق رسیدیم که نمی توانیم به روشهای قبلی ادامه دهیم و باید تدابیری اتخاذ کنیم. باید به دوستم در " کالیفرنیا" تلفن می زدم و از او می پرسیدم که آیا از ماجراهایی که در خانه مجلل "ویندبروک" اتفاق می افتد آگاهی داشته است یا نه .در حالی که زیر لب, خودم را سرزنش می کردم در جاده خاکی به سمت خانه مجلل به راه افتادم. تا جایی که ممکن بود باید هر چه سریع تر لباسهایم را عوض می کردم و به سر کار بر می گشتم وقتی از در اصلی وارد شدم ، از دیدن منظره ی مقابل در جلویی خانه مجلل, بهت برم داشت, ""جیمز"" "ویندبروک" مالک سابق خانه مجلل , جلوی ایوان خانه , ایستاده بود ظاهراً یک مأمور کفن و دفن , هم کنارش بود ، این را از حضور یک ماشین نعش کش که جلوی چمنزار پارک شده بود, فهمیدم چندین کارگر هم به نرده های جلوی ایوان تکیه داده بودند. سلام و علیکی کردم و منتظر شدم به حرف بیاید

– " مارکوس" ! از اینکه دوباره می بینمت خوشحالم از اتفاقات پیش آمده واقعاً متاسفم باید بنشینیم روی یک موضوع مهم با هم بحث کنیم .

من به نشانه ی موافقت سرم را تکان دادم

– از اینکه شما را اینجا می بینم خوشحالم

به همه کارگران و دور و بری ها ، بفرمایی زدم قهوه ای درست کردم و سپس راهنمایی اشان کردم به جلوی ایوان تا استراحت کنند و خودم و ""جیمز"" به صورت خصوصی , صحبت را شروع کردیم

– آمده ام که جسد پسرم را ببرم او در منطقه ای در همین حوالی دفن شده است. می خواهم او را به گورستانی در " کالیفرنیا" منتقل کنم .نمی توانم حتی دوری از جسدش را هم تحمل کنم

به سرعت با این خواسته ی او موافقت کردم اما همچنانکه به چشمهایش نگاه می کردم ، احساس می کردم حرفهای زیادی برای گفتن دارند. از آن اشباح عجیب ، از آن مناظر مشکوک و آن صداها که ماه قبل شاهدش بودم, برایش گفتم و خواستم برایم توضیح دهد که چرا از وجود قبرستان آگاهم نکرده است و چرا هنگام رفتن, آنقدر عجله کرده به گونه ای که حتی وسایل و اثاثیه خانه را هم با خود نبرده است نفس عمیقی کشیده آهی سر داد وگفت :

– حقیقتاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم " مارکوس" !فکر می کنم بهتر است همه ماجرا را از اول برایتان بازگو کنم .

با مکثی سعی کرد افکارش را جمع کند

– من این خانهٔ مجلل را از پدرم به ارث بردم همانطور که او آن را از پدرش به ارث برده بود و قبل از او هم , به همین ترتیب پسر از پدر, خانه را به ارث برده بود همیشه دوره ی آبستنی همسرم طولانی بوده است .او چهار بار قبل از تولد "جیمی", کورتاژ کرده بود ۰"جیمی" تک فرزند من بود و عاشقانه به او علاقمند بودم.ما از اینکه او داشت مراحل رشد را سپری می کرد خوشحال بودیم, ساعتهای شادی را به ماهی گیری و قایق سواری و بازی های رایجی که به صورت طبیعی پدر و پسر با هم انجام می دهند ,می گذراندیم.

به چشم‌هایش نگاه کردم غم عجیبی در آنها موج می زد

– چند سال قبل, سگ کوچکی برای "جیمی" خریدیم از همان آغاز این دو علاقه عجیبی به یکدیگر پیدا کرده بودند بگونه ای که جدا کردنشان از یکدیگر مشکل بود به خاطر اضافه کار ، در خانه، وقت کمی را با "جیمی" بودم و به نظر می رسید که سگ این شکافها را پر می کند. سگ در حقیقت بهترین دوست او شده بود حدود یک سال قبل , صبح یک روز شنبه به "جیمی" قول داده بودم که او را برای ماهی گیری ببرم اما دریافتم که باید این به روزی دیگر موکول شود چرا که باید حتماً آن روز را به سر کار می رفتم

."“جیمز"" اندکی سکوت کرد و سپس دستمال جیبی اش را بیرون آورد اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد :

..."جیمی" تصمیم گرفت سگ را بیرون ببرد و به تنهایی روی پل رودخانه به ماهیگیری بپردازد .

همچنان که در برابر کشش طعمه ی قلابش, مقاومت کرده بود ناگهان تعادلش را از دست داده و به داخل رودخانه سقوط کرده بود. او شنا بلد نبود.

"!"“جیمز"" دوباره سکوت کرد و به دستانش خیره شد .پس از دقایقی دوباره حرفش را پی گرفت .

... جسد تباه شده او را در ساحل رودخانه, حدود نیم مایل دورتر از لنگرگاه "میلر" پیدا کردیم .سگ به نگهبانی بالای سرش ایستاده بود

او را به سکوت فرا خواندم و خواستم که دیگر ادامه ندهد.

– نه ! نه ! من باید تمام ماجرا را برای شما بگویم .من قبلاً قادر به گفتن اینها نبودم. مکثی کرد و دوباره حرفش را پی گرفت.

..."جیمی" را در ساحل رودخانه "ادیستو" دفن کردیم, همان جایی که او به آن عشق می ورزید سگ را با خودمان به خانه آوردیم .از یادگارهای "جیمی" آنچه باقی مانده بود همین سگ بود. خیلی به او علاقه مند شده بودیم .هر شب, سگ, راه اتاق "جیمی" را پیش می گرفت و روی تخت او می لمید .آنجا تنها جایی بود که سگ خوابش می برد .یک روز صبح، که سگ را صدا زدیم جوابی نشنیدیم . وقتی وارد اتاقش شدیم , متوجه شدیم که سگ همانطور که روی تخت "جیمی" به خواب رفته , مرده است .او را هم در همان قبرستان قدیمی, نزدیک "جیمی" دفن کردیم. ضمناً، نام آن سگ " ساوانا" بود.چندی نگذشت که خانه مجلل را ترک کردیم. من شغل دیگری در " کالیفرنیا" برای خودم دست و پاکردم و از بقیه ماجرا هم که با خبری. هرگز برای بردن اثاثیه نمی توانستم به اینجا برگردم و حتی فکرش را هم نمی کردم که بتوانم دوباره پایم را اینجا بگذارم اینجا به جز خاطرات تلخ چیزی برایم ندارد

بلند شد و همگی در سکوت, از مسیر پایین رودخانه, به سمت قبرستان قدیمی حرکت کردیم همچنان که آرام قدم می زدم , شیئی را , روی سنگ قبر پسر, تشخیص دادم قدری جلوتر رفتم بر سنگ قبر متوجه کیفم شدم نمی توانستم بیاد بیاورم که چگونه آن را اینجا جا گذاشته ام .الان موقع مناسبی برای برداشتنش نبود. حفارها شروع به کار کرده بودند و من کنار دروازه قبرستان ایستاده بودم. یک ساعت بعد هم پسر و هم سگ نبش قبر شده بودند .از این حقیقت شگفت زده شده بودم که سگ با یک تابوت مزین خاکستری به همان سبک و سیاق پسر, دفن شده بود .پس از مدتی , مشخص شد که درِ تابوت پسر باز شده است .مهر روی در تابوت شکسته بود و در پوش آن کمی بالا آمده بود , پدر بیچاره , داشت به زانو در می آمد . مامور کفن و دفن , به جلو خیز برداشت و سعی کرد او را بگیرد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. به آهستگی به تابوتِ باز, نزدیک شدم و از آنچه دیدم, مغزم سوت کشید .موهای پشت گردنم به طور کامل راست شده بود! .بدن پسرک, بر کف تابوت تکیه داده شده و با توپِ سرخ رنگی در دست راستش , به نظر می رسید که به خواب عمیقی فرو رفته است. همه چیز

درست از آب در آمده بود اما نمی توانستم از مافی الضمیر"جیمز"چیزی دریابم سعی کرد چیزی بگوید عرق صورتش را پاک کرد و با بی حالی به حرف در آمد

– توپ اسباب‌بازی مورد علاقه ی سگ بود .توپ را با خودش دفن کردیم !مأمور کفن و دفن خبر داد که در تابوتِ سگ هم باز است .قفل باز شده بود و مهر و موم آن شکسته بود، رنگ "جیمز" دوباره پرید جسد سگ ,درست مثلِ روزِ اولِ تدفین, سالم بود !

"جیمز" تأکید کرد که او هرگز مومیایی نشده است !هنگام دفن سگ, توپ در تابوت او قرار داده شده بود اما حالا در هیچ کجای تابوت, توپی, مشاهده نمی شد! آنقدر شوکه شده بودم که فکر می کنم تا آن زمان ,هیچ انسانی اندازه ی من شوکه نشده بود .وقتی "جیمز" به تابوت نزدیک شد و بدن سگ را به نرمی بلندکرد, هاج و واج عقب خزیدم .جسدش اصلاً خشک و سفت نبود.سگ را برداشت ,به سمت تابوت بازِ پسر, رفت, سگ را در کنار پسر قرار داد و به آرامی در تابوت را گذاشت. اشک گرمی از گونه هایم سرازیر شد .من و "جیمز" دریافتیم که کار به درستی انجام یافته است ."جیمز" بالای تابوت پسر زانو زد، دستانش را بالا برد و دعای کوتاهی را زمزمه کرد همچنانکه تابوت خالی سگ روی زمین قرار داده شده بود, کیفم را از سنگ قبر برداشتم. تابوت پسر حالا آماده حمل بود ."جیمز" با چشمانی گریان, مرا در آغوش کشید ، و از من خواست که از این مکان محافظت کنم و سپس از من خداحافظی کرد .به گرد و غبارِ پشتِ سرشان, چشم دوختم و فکر می کردم که شاید دارم خواب می بینم اما نه ! همه چیز حقیقت داشت .این به هر حال, شگفت انگیز ترین اتفاق, در زندگی من بود .حالا تقریباً حدود یک سال است که در این خانه ی مجلل زندگی می کنیم .و آن اتفاقات عجیب , دیگر تکرار نمی شوند. قبرستان و باغ, علف کن, و تعمیر شده اند و من و همسرم, همه ساعاتمان را در اینجا سپری می کنیم .اتاق خواب پسر, حالا جایش را به اتاق مطالعه ی من داده است و هر بار به این اتاق پا می گذارم, تقریباً انتظار دارم روح چنبر زده ی سگ را, در گوشه ی شرقی اتاق ببینم. می‌دانم او بر نخواهد گشت، او حالا جای گرم و نرمی در آغوش بهترین دوستش یافته است .از این پس, خانه مجلل "ویندبروک" جایی تماشایی خواهد بود

درباره نویسنده

" تی هارتلی "مدتهای مدیدی را در کشورهای پایینی کارولینای جنوبی صرف کرده است و بیشتر داستانهای کوتاهی که می نویسد بیشتر از تجارب در همین مناطق نشات می گیرد در حال حاضر به عنوان تحلیل‌گر سیستم در یک سازمان بهداشتی درمانی مشغول به کار است او از کودکی به نوشتن داستانهای کوتاه می پرداخته است

غریبه و اقاقیا

علی اصغر شیرزادی

توصیف خطوط چهره و قیافه آقای «بروشکی» همان قدر زائد و بیهوده است که توصیف و تشریح قد و قواره تک درخت اقاقیای پیر و هرس نشده باغچه خشک جلو در اصلی محل سکونت او. این درخت که به رغم بی‌اعتنایی مرگبار رهگذران و جفا و بی‌مهری‌های دوران، قد راست کرده است، در چشم آقای بروشکی نه تنها نشانه تغییر نور و هوا، بل شاخص دگرگونی‌های نهانی جان و روح خیابان است، و در پاییز و زمستان، وقتی که باران می‌بارد، با شاخه‌های درهم و برهم و برهنه و سیاه، غمناک‌ترین درختهای دنیاست...

نه، کاری به چهره و قیافه آقای بروشکی نداریم؛ او هم آدمی است، مردی است تا حدی ـ سرد و گرم روزگار چشیده، و در پاره‌ای وقتها گیج و خسته و خیالباف. بله، چشم و گوش و قلب و مغز و دست و پا و... غیره دارد (در این مورد جای هیچ گونه تردیدی نیست) و فعلاً، با چشمهای ریز، از لای پلک‌های پف‌آلود و ملتهب به نقطه‌ای محو روی دیوار اتاق کوچکش زل زده است.

بیا... بفرما دیگر! تیک تاک، تیک تاک... تاک تاک... مرده شو برده، ول نمی‌کند که... بیا! کمر جمعه هم شکست و بنده، مثل یک رأس قاطر، بله، دقیقاً و واقعاً و عیناً، مثل یک رأس قاطر، خسته و مغموم (قاطر مغموم!) مانده‌ام توی گل چسبناکی که عین سریشم نجارهاست... چه محکومیتی! بنویس، هی بنویس... راه گریزی نیست که نیست. پوف... خوشا به حال و روز همه آن آدمهای صبور و سعادتمند و همیشه و در همه حال آسوده‌ای که هرگز نمی‌نویسند و به جای نوشتن، کارهای جدی‌تر و به مراتب بسیار بسیار سودمندتری انجام می‌دهند و خوش و خرم و شادکام، از زندگی لذت می‌برند... خودمانیم، چه سعادتی دارند این صاحبان مشاغل آزاد و معتبر، این مورچه‌های بی‌ادعا و خندان و غالباً چاق و گمنام، این صاحبان خوشبخت دکان و دکه و ملک و مستغلات، این دلال‌های شریف و شیرین زبان معاملات پایان‌ناپذیر. این تجار محترم، و متین، وزین و موقعیت‌شناس که هر دقیقه و ثانیه از عمر و زندگی درازشان با نقش زرین و سرگیجه‌آور سکه‌های شاد و براق به نیکی و نیکنامی و عزت و آبرو ارزیابی می‌شود... آه! این خیل خوشبخت حالا به احتمال قریب به یقین، ناهار لذیذ و مقوی‌شان را در جذبه‌ای بی‌بدیل خورده‌اند و کش و قوسی پر کیف رفته رفته‌اند و در نهایت بی‌ریایی ناب، و در اوج بی‌اعتنایی فیلسوفانه به آداب و تشریفات ملال‌آور، خیلی صمیمی و خودمانی آروغ‌های گنده و لرزاننده زده‌اند و با دقت و حوصله‌ای وسواس‌آمیز و فی‌الواقع الهام‌بخش، دندانهایشان را یک به یک خلال کرده‌اند و بعد، در خلسه‌ای پررمز و

راز به قضای حاجت طولانی و اندیشمندانه پرداخته‌اند و... اما من؟ باید بنویسم... باز هم، ولی برای کی؟ باید بنویسم، اما این معده خیانتکارم... لعنتی! انگار زغال گداخته بلعیده‌ام... هوای اتاق نه سرد است و نه گرم.

ساعت درست یک و سی و دو دقیقه، یا دقیق‌تر گفته باشیم، سی و سه دقیقه و بیست و شش، نه، بیست و هفت... هشت (اوه!) «هفشت» ثانیه بعد از ظهر است. چراغ خوراکپزی «والور» بخاری؟ ـ عجالتاً بدون پت پت، با شعله آبی شفاف می‌سوزد و کتری لعابی سفید روی سرپوش آن وز وز می‌کند...

بنویس! د یا الله، شروع کن دیگر، این عقربه‌های بی‌ترحم را ببین؛ هیچ درنگی در کارشان نیست... می‌بینی؟ آب دارد جوش می‌آید... چای؛ اما کو قند؟ مهم نیست پسر، چرا بهانه می‌گیری؟ باید بنویسی! فردا، فردا شنبه است... دیگر وقتی نداری... بنویس.

باید، باید بنویسد، یک داستان صد درصد «قابل چاپ» و حتی‌المقدور بدون حادثه‌های دلخراش و قتل و جرح و جنایت، (با جاذبه و کشش و تعلیق و قلق جنایی و پلیسی) و حتماً و قطعاً بدون ماجراهای عشقی و جنسی و این جور حرکات زشت و شرم‌آور، (البته با گیرایی و لطافت عاشقانه و...) برای چاپ در حداقل دو صفحه و نیم و حداکثر سه صفحه و دو ستون از یک مجله هفتگی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، ادبی، هنری، ورزشی، خانوادگی و...

باید بنویسی، ردخور ندارد... هر قدر دلت بخواهد می‌توانی گوشه سبیلت را بجوی و موهای فلفل نمکی و آشفته‌ات را با سرانگشت بگیری و بکشی. هر قدر دلت بخواهد می‌توانی روی این میز تحریر فکسنی با لبه کاغذها ور بروی؛ هر قدر دلت بخواهد می‌توانی به این سیگارهای کوفتی پک بزنی... ولی... ولی باید بنویسی... اگر باز هم این دست و آن دست کنی و شب برسد و زبانم لال، برق هم برود...؟

یکباره سرش را با حرکتی تند به عقب می‌اندازد و نیم‌خیز از جا می‌جهد. موضوعی بکر و بدیع، در هاله‌ای از ابهام، مثل شعله‌ای نازک و ارغوانی از پشت مه سبز در یک کوره راه جنگلی و سرد آخرهای پاییز، ذهنش را می‌لرزاند:

آه... آن انسان ساده، آن مرد بی‌نام که می‌توانست دستش را دراز کند و غبار غم از چهره ما بزداید، که می‌توانست با آوای نی در کویر تفته و سوزان جنگلی از اقاقیا برویاند و برای همه بچه‌های گرسنه و پابرهنه نان و کفش و کتاب ببرد... آن مرد که می‌خواند و می‌سرود و می‌رفت و با آوازش، با صدا و سرودش در گذرگاههای خاکستری و پرملالت نشاط و سلامت را زنده می‌کرد و غربت‌زدگان مرگ‌اندیش را به اصل خویش باز می‌گرداند... با آواز و آوای چنگ... چنگی شوریده... هه هه، هه... او را درخواب دیده‌ام؟ چه رؤیای غریبی! می‌خواند، مثل فاخته... لعنت بر من! چه فکر درخشانی بود، چه طرح

تازه و دل‌انگیزی... چه شد؟ حیف، حیف که دود شد، بخار شد و رفت... نمی‌فهمم، خرفت و احمق شده‌ام؛ حافظه و تخیلم پاک از دست رفته است... تباه شده‌ام، تباه!

عصبی و مستأصل سیگاری روشن می‌کند و تند پک می‌زند و آه می‌کشد. باید بنویسد. باید. و بدون مددخواهی ازهر نوع مخدر یا محرکی.

نه، نه افیون و نه الکل... می‌گویند گابریل گارسیا مارکز قبل از نوشتن یکی دو لیوان عرق نیشکر بالا می‌اندازد، عرقی که البته قدری هم کدیین دارد... پوف... آلدوس هاکسلی هم تا وقتی که زنده بود «ال ـ اس ـ دی» می‌زد و می‌نوشت... ناکس! چرا راه دور برویم؟ خودمان هم نویسنده‌های عاقل و بالغ و بزرگی داشتیم که بدون قبل و منقل و عرق یک سطر هم نمی‌نوشتند... اما... اما، این‌ها به تو چه ربطی دارد؟ چه حقارتی! فراموش کن پسر، آن ممه را لولو برد که برد...

از پشت میزتحریرش بلند می‌شود و منگ و محصور به کنار پنجره می‌رود. آسمان یکسره دلگیر و ابری است. پایین را نگاه می‌کند... زیر درخت اقاقیا، مردی میانه‌سال با کله بزرگ تراشیده چمباتمه زده، نشسته است. باد لبه‌های کت بلند و سیاهش را تکان می‌دهد. بروشکی بی‌اختیار به گودی رقت‌آور پس گردن لاغر او زل می‌زند و صدای تیک تاک شوم ساعت را انگار رساتر و مصرتر از همیشه می‌شنود...

یک اتفاق کوچک : مرد غریبه در حالت نشسته و چمباتمه زده برمی‌گردد، روی دو زانو می‌چرخد و سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی نافذ و ملتمس او را می‌نگرد. بروشکی، جا خورده و حیران، با حسی میان ترسی گنگ و شیفتگی‌یی بدون دلیل، لبخند می‌زند. اما نگاه خیره غریبه را تاب نمی‌آورد؛ دچار پریشانی و اضطرابی گنگ می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند. شتابزده برمی‌گردد، و به پنجره زل می‌زند:

چه روز نحسی! این ابر هم که تخت سینه آسمان ماسیده است؛ نه می‌بارد و نه می‌رود. اصلاً نمی‌دانم چه مرگم است: نه غمگینم و نه شاد، نه امیدوارم و نه ناامید... پیر شده‌ام. بدون زن و زندگی... رؤیاهایم را غبار فراموشی نرم نرمک می‌پوشاند... دیر شده، دیر، آن زنها و دخترها هم که دلبسته‌شان بودم در یاد گم شده‌اند و خنده‌ها و گریه‌هایشان هم از یادم رفته است... قلبم پیر است و خسته... مثل یک پیردختر دلم به حال خودم می‌سوزد... تف! چی می‌خواستم بشوم و چی شدم؟

به کتابهای درهم ریخته‌اش که روی قفسه‌بندی کج و زهواردرفته، ولوماندە و غباری نازک بر آنها نشسته و به مثابه طرحی شکسته ازتنهایی و آشفتگی است، نگاه می‌کند:

مجله را توی کلاس صد بار باز کردم و بستم. ته دلم غنج می‌زد. حروف چاپی! جادوی چاپ... داستان من، «نوشته بروشکی»! دویدم طرف خانه. مجله را زیر کتم گرفته بودم و می‌دویدم. باران می‌بارید. از زیر درختهای اقاقیا دویدم. مادر سرفه می‌کرد؛ سرفه و خنده. صورت سبزه تکیده و تاسیده‌اش شکفته بود: «اگر بابات، اگر بابای خدا بیامرزت زنده بود، چه قدر خوشحال می‌شد؛ چه عشقی می‌کرد! آخ... حالا بخوان برایم...» انگار خار ماهی توی گلویم بود؛ خواندم. مادر سرفه کرد؛ ملاحظه‌ام را می‌کرد. کف دست لاغرش را چسباند روی دهانش. جلو سرفه‌اش را گرفت؛ و من خواندم:

«... پسرک روی ترک‌بند دوچرخه باباش نشسته بود. از رخت‌های بابا بوی کهنه توتون می‌آمد. پسرک با تکان‌های چرخ روی سنگفرش خیابان دراز و تاریک بالا می‌پرید و با دستهای کرخت شده از سرما دو حلقه تابدار فنرهای زین دوچرخه را چسبیده بود. از کارخانه چوب‌بری برمی‌گشتند به خانه. صدای تق تق و لرزش قابلمه ناهاری که لای دستمال بزرگ متقالی پیچیده شده بود و به فرمان دوچرخه آویزان بود، خواب را از سر پسرک دور می‌کرد. به زیر درخت‌های اقاقیا که رسیدند، پدر شروع کرد به آواز خواندن؛ رکاب می‌کشید و نرم و غمناک می‌خواند:

ـ خداوندا... جوانیم به سر رفت

درخت شادکامی، بی‌ثمر رفت

درخت شادکامی، عمر فایز

چو مهمانی که شام آمد سحر رفت...»

زنگ در به صدا درمی‌آید. بروشکی شانه‌اش را بالا می‌اندازد:

ـ بیا! همین را کم داشتیم... سر خر؟ مزاحم! آخر چه خاکی به سرم بریزم من؟ چه گناهی کرده‌ام مگر!

کسی که انگشتش را روی زنگ گذاشته، خشمگین و مأیوس با نوک کفش هم به در می‌کوبد. بروشکی با درماندگی به در نگاه می‌کند و می‌پرسد:

ـ کی هستید؟ چی می‌خواهید؟ با کی کار دارید!

کسی که پشت در ایستاده ـ یا نشسته! ـ با لحنی التماس‌آمیز و صدایی خسته و لرزان، با لحن و صدای درمانده‌ترین و به خود وانهاده شده‌ترین مردهای دنیا می‌گوید:

ـ باز کنید، نترسید...، نترسید. باز کنید!

بروشکی زیرلبی می‌گوید:

ـ ترس؟! یعنی چه...

جلو می‌جهد و با حرکتی شجاعانه، به سرعت در را باز می‌کند و ناگهان چشمهایش از شدت هراسی ابلهانه گرد می‌شود. خشکش می‌زند. دیگر فرصتی برای بستن در به روی غریبه نمانده، آب دهانش را به دشواری قورت می‌دهد:

ـ ش... شما؟!

غریبه، همان مرد لاغر و مردنی که نیم ساعت پیش زیر درخت اقاقیا نشسته بود، بقچه کوچکی را که زیر بغل زده بر زمین می‌اندازد و در آستانه در می‌نشیند و دستی به سر بزرگ تراشیده و پیشانی خیس از عرقش می‌کشد و نفس نفس زنان می‌گوید:

ـ صبر کنید... بگذارید نفس ... نفسم جا بیاید... می‌بینید که... در این سرما... چه عرقی کرده‌ام... تا، تا از این... پله‌ها بالا بیایم... آه... نفسم برید.

بروشکی گیج و لرزان برمی‌گردد تا عینکش را بردارد. وسط اتاق سه بار دور خودش می‌چرخد و عینک ذره‌بینی‌اش را پیدا نمی‌کند. برمی‌گردد و بی‌اراده و حیران، رو به روی مرد غریبه زانو می‌زند و می‌نشیند و می‌پرسد:

ـ چی می‌خواهید؟ من، من... لعنت بر من، گمان می‌کنم اشتباهی آمده‌اید، کی هستید شما؟

غریبه بقچه‌اش را برمی‌دارد و ناتوان وقوزکرده، دست به در و دیوار می‌گیرد و کفش‌های بزرگ وصله‌دار و خاک گرفته‌اش را با احتیاط و ظرفات از پا درمی‌آورد و وارد می‌شود و در را به ملایمت پشت سر خود می‌بندد:

ـ شما، شما نویسنده هستید، نه؟ داستان‌نویس، آقای ... آقای بروشکی... درست گفتم:

ـ بله؟ بله...

ـ من... من را به جا نمی‌آورید؟

بروشکی، متزلزل و مبهوت، دو قدم به عقب برمی‌دارد و می‌نالد:

ـ عینکم را کدام گوری گذاشته‌ام...

غریبه جلو میز تحریر نویسنده، روی زمین می‌نشیند و بقچه‌اش را کنار دستش می‌گذارد. لبه‌های بلند کت کهنه و سیاهش را جمع می‌کند و به دیوار تکیه می‌زند. نفس بلندی می‌کشد و با لبخندی محزون و افسرده می‌گوید:

ـ من، من قهرمان داستانهای بلند و قصههای کوتاه نویسنده بزرگ و معروف سابق آقای «پارسنگی» هستم...

نمی‌شناسیدش؟ من...

بروشکی مثل آدمی که در خواب راه می‌رود، روی پاهایش چرخی می‌زند و می‌رود و به تأنی پشت میزش می‌نشیند. اما انگار روی سوزن نشسته باشد، از جا می‌پرد:

ـ اوه...!

سیخ و خدنگ می‌ایستد و کورمال سطح صندلی را دست می‌کشد:

ـ عجب! عینکم...

عینک را با انگشتان لرزان می‌گیرد و بالا می‌آورد و به چشم می‌زند:

ـ عجب... نشکسته!

خیره در غریبه می‌نگرد و سرد و عبوس می‌پرسد:

ـ آمده‌اید سراغ من که چی بشود؟ من، من داشتم چیز می‌نوشتم، یعنی داشتم آماده می‌شدم که... فردا...

غریبه تلخ‌ترین لبخندهای دنیا را به لب می‌آورد:

ـ راستش هیچ راه و چاره‌ای برایم نمانده بود؛ مدتی جلو در خانه‌تان، زیر درخت اقاقیا نشسته بودم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که بیایم بالا یا نه... چه کنم؟ می‌دانید... به آخر خط رسیده‌ام... شاید بتوانید کمکم کنید، راه به جایی ندارم...

بروشکی روی میز به طرف او خم می‌شود و دقیق‌تر به چشمها و چهره او نگاه می‌کند. غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد:

ـ ببخشید، با اجازه،... جسارت نشود...

پاهایش را دراز می‌کند و دو ساق باریک و زرد پایش را که تا نیمه از پاچه‌های شلوار نازک و گشاد و چروکیده‌اش بیرون زده، روی زیلوکش می‌آورد:

ـ خرد و خرابم... تازه از بیمارستان مرخص شده‌ام. دیروز... با هر دوز و کلکی بود تا ظهر پالنگ کردم و ناهارم را هم خوردم...

آب دهانش را جمع می‌کند:

ـ طاس کباب بود. خوردم و دک شدم... و از دیروز تا حالا سرگردان به این در و آن در زده‌ام... خیابانها و کوچه‌ها را زیر پا در کرده‌ام و... اگر، اگر مجبور نمی‌شدم، باور کنید به خودم اجازه نمی‌دادم که بیایم سراغ شما و مزاحم بشوم...

نویسنده عینکش را برمی‌دارد و روی میز، کنار بسته نیمه خالی سیگار «شیراز» می‌گذارد و سرفه می‌کند، و خم می‌شود.

غریبه، با نگرانی و دلسوزی می‌پرسد:

ـ سرما خورده‌اید؟ ـ بله؟ نه، نمی‌دانم،... حالا، حالا نگاه کنید... می‌خواهم بدون رودربایستی بگویید که از من چی می‌خواهید؟ گیرم که سالهای سال با هم، یعنی با شما و آقای پارسنگی، آشنا و اخت و مأنوس بوده‌ایم... ولی، حالا، از دست من چه کاری ساخته است؟ آقای پارسنگی کجاست؟ شایع شده بود که به خارچه رفته و...

غریبه اخم می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد:

ـ پارسنگی مرد!

ـ بروشکی از جا می‌پرد:

ـ چی؟ مرد؟ چرا؟ کجا، کی؟ نکند منظورت این است که...

غریبه دستی به گردن لاغر و دراز و رگهای کبود و بیرون زده و سیبک درشت گلوی خود می‌کشد و پس کله‌اش را به دیوار می‌کوبد: ـ خودش را کشت... بیچاره!

صدایش را پایین می‌آورد:

ـ پیش خودمان بماند... می‌خواست من را هم بکشد... یک تکه طناب پلاستیکی محکم انداخت به گردنم و توی یک خیابان خلوت، مثل همین خیابان شما، به شاخه یک درخت اقاقیا ـ مثل همین اقاقیای مقابل در خانه شما ـ حلق آویزم کرد. خودش هم که قبلاً، چند دقیقه قبل، مقدار زیادی مرگ موش خورده بود. رفت و دریک جای دور از دسترس دراز کشید وخوابید و مرد. او تلوتلوخوران دور شد و من از هول جان دستها و پاهایم را تکان دادم و آن قدر تقلا کردم که شاخه مهربان اقاقیا شکست و روی پیاده‌رو افتادم؛ بیهوش شدم و وقتی به هوش آمدم دیدم روی تخت یک بیمارستان دولتی خوابیده‌ام... بله، این یک معجزه بود. مدتی در مریضخانه بودم و دیروز بالاخره به زور مرخصم کردند... البته آن قدر این دست و آن دست کردم و نک و ناله راه انداختم تا ظهر شد و ناهار آوردند. طاس کباب بود. چه عطر و بویی داشت... تا خرخره خوردم و...

آب دهانش را پر سر و صدا فرو می‌دهد و لبخند بی‌معنایی می‌زند:

ـ آب کتری‌تان جوش آمده...

نویسنده از داخل کشو میز تحریرش قوطی مقوایی لهیده چای را بیرون می‌آورد. غریبه با چالاکی شگفت‌آوری که با وضع و حال او به شدت در تضاد است، از جا می‌پرد و با لبه کت بلند و سیاهش دسته کتری را می‌گیرد و آن را از روی «والور» پایین می‌گذارد. در کتری داغ را بی‌محابا با سر انگشتان برمی‌دارد و به نویسنده چشمک می‌زند:

ـ آخ ... دو سه روز است که لب به چایی نزده‌ام، دلم لک زده برای یک استکان چای داغ و دبش!

بروشکی گودی کف دستش را ازچای خشک پرمی‌کند و می‌ریزد توی آب جوشان کتری و بی‌آن که غریبه را مخاطب قرار داده باشد، با صدایی کشدار، زیر لبی آهسته نجوا می‌کند:

ـ چه زمانه‌ای...! تقاطع اندوه و مضحکه؛ بن‌بست آرزوها و خیالهای معصوم؛ دره غم و بی‌سامانی، جاده‌های دراز و سرد و سیاه تنهایی...

غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و از جا برمی‌خیزد و لیوان پر لک و پیس روی میز تحریر نویسنده را که تفاله چای در آن خشکیده برمی‌دارد و می‌گوید:

ـ همین یکی را دارید؟ ببرم برایتان بشویمش...

بروشکی پس کله‌اش را می‌خاراند و پرتردید و آزرمگین به او نگاه می‌کند. بعد، بر تردید خود فایق می‌آید و دو مداد و یک خودنویس و یک تسبیح دانه درشت زرد و شیشه‌ای، ده دوازده سوزن سنجاق و گیره فلزی کوچک را از درون فنجان سرامیک آبی رنگ روی میزش برمی‌دارد و فنجان خالی را به سوی غریبه دراز می‌کند:

ـ بیا، این را هم برای خودت بشو...

ـ عجیب است... چه شباهتی! آقای پارسنگی هم که این آخری‌ها وضع مالی‌اش افتضاح شده بود همین اوضاع را داشت؛ یک لیوان برای خودش و یک فنجان ـ جامدادی ـ هم برای من...

بوی فتیله سوخته بخاری بی‌نفت در اتاق می‌پیچد. غریبه خم می‌شود و با یک فوت محکم فتیله فروزان والور را خاموش می‌کند و لبخند می‌زند و می‌گوید:

ـ می‌توانم حدس بزنم! نفت‌تان هم تمام شد... نه؟

بروشکی با تکان سر حرف او را تأیید می‌کند. غریبه لیوان و فنجان را سرسری می‌شوید و برمی‌گردد و می‌نشیند. چای می‌ریزد و نگاه پرسانش را می‌دوزد به چشمهای نویسنده. بروشکی حرف ساده نگاه او را با سهولت می‌خواند و نیشخند کوچکی می‌زند و می‌گوید:

ـ درست است! باز هم درست حدس زده‌ای، قند هم نداریم... راستش، چند وقت پیش همه کوپنهایم را توی صف اتوبوس گم کردم و... البته ولی، مهم نیست...،

چای داغ و تلخ را بدون قند می‌نوشند. بروشکی بی‌هوا می‌پراند:

ـ خوش باش!

غریبه می‌خندد و به سرفه می‌افتد:

ـ آن وقتها که جوان بودم ذوق زندگی داشتم،اما باور کنید خوش نبودم... اصلاً هیچ وقت خوش نبوده‌ام... فقط احمقانه خندیده‌ام، و حالا... دلم سرد است، سرد سرد؛ روحم شده است مثل همین غروب ابری و دلتنگ جمعه زمستانی... کاش آن شاخه مهربان اقاقیا نمی‌شکست!

نگاه حسرت زده و مشتاقش را با مایه‌ای از حجب و شرمندگی می‌دوزد به پاکت سیگار نویسنده:

ـ اجازه می‌دهید؟

دستش را دراز می‌کند و دو تا سیگار برمی‌دارد؛ یکی را به بروشکی می‌دهد و یکی را هم خودش لای لب‌های داغمه بسته‌اش می‌گذارد. بعد تر و فرز پیشدستی می‌کند و از جیب بالایی کتش یک قوطی کبریت بیرون می‌کشد و با خوش خدمتی نجیبانه‌ای اول سیگار نویسنده را روشن می‌کند و بعد، بی‌اعتنا به آتش که سراسر چوب کبریت را خورده و پایین آمده و پوست سر انگهشتایش را می‌گزد، با آرامش سیگار خود را می‌گیراند. پک می‌زند و دود را با کیف و لذت می‌بلعد و می‌گوید:

ـ تنها سیگار کشیدن مثل تنها مردن است... این یکی ازتکیه کلام‌های پارسنگی خدا بیامرز بود. البته می‌شود گفت که این جمله مال خودش بود و نبود... می‌دانید که... خیلی قبل از او، «شولوخف» توی یکی از داستانهایش، از قول یکی از شخصیت‌های داستان، می‌گوید: «تنها عرق خوردن مثل تنها مردن است»...

بروشکی ابرو درهم می‌کشد و با لحنی سرزنش‌آمیز می‌گوید:

ـ انگار زیاد دل خوشی از مرحوم پارسنگی نداری؟

و بعد آهسته با خود حرف می‌زند:

ـ هوم! البته ما هم بالاخره سر در نیاوردیم که این آقای پارسنگی چه مرام و مسلکی داشت. عده‌ای می‌گفتند سوسیالیست بوده، و بعضی‌ها هم عقیده داشتند که در همه عمر عملاً سنگ سرمایه‌داری را به سینه می‌زده...

غریبه پک محکمی به سیگارش می‌زند و انگار می‌خواهد بار سنگینی را از روی سینه‌اش بردارد، می‌گوید:

ـ ببخشیدها... خیلی عذر می‌خواهم، بی‌ادبی نشود... پارسنگی هیچ پخی نبود! حقیقت همین است؛ فقط خوب چاخان می‌بافت... آدم بدبختی بود؛ یک عمر بدبخت و سرگردان بود...

پاهایش را جمع می‌کند و خدنگ می‌شود و ادامه می‌دهد:

ـ حالا خودمانیم، از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان... پارسنگی یک آدم واقعاً قابل ترحمی بود، پر از عقده و تلخکامی و واخوردگی بود... فی‌المثل، در عمل جرأت و جسارت این را نداشت که بدترکیب‌ترین دخترهای کپک زده را، که از قضا شعر سفید هم می‌گفتند، به یک کافه قنادی دعوت کند و... اما، من مادرمرده را به عنوان قهرمان داستانش وادار می‌کرد با جسارت و پررویی زنهای فتان و خوش تن و بدن و سیه چشم را از چنگال و دندان سرهنگ‌های چاق و شکم گنده توپخانه و سروان‌های سینه پهن و قد بلند زرهی و ستوان‌های ظریف و رعنا و خوش بر و روی گارد شاه بیرون بکشم و... بعدها هم که جدی‌تر شد، من را در قالب یک سرکارگر ـ نه کارگر! ـ با چهره استخوانی رنگ پریده، هیکل ورزیده و عضلانی، چشمهای مشتعل و موهای نرم و خرمایی که درباد پریشان می‌شد، با هزار کلک و لفت و لعاب می‌کاشت سر راه دختر بسیار خوشکل و دلربای یک تاجر خرگردن، یا یک کارخانه‌دار دم کفت، و وادارم می‌کرد که درخواست عاشقانه دختره را برای فرار و ازدواج با خشونت و قاطعیت رد کنم و به چهره زیبا و برافروخته گریانش تف بیندازم... این در نظر پارسنگی یعنی جنگ طبقات! پوف... البته، شاید بدانید؛ این بازی‌ها و هنرنمایی‌ها مال آن دورانی بود که پارسنگی سبیل کت و کلفت استالینی گذاشته بود و به دیوارهای اتاقش عکسهای بزرگی از «ماکسیم گورکی» چسبانده بود و قصد داشت من را به فولاد آبدیده تبدیل کند...

غریبه آه می‌کشد و به تلخی می‌خندد:

ـ چه روزگاری بود؛ پارسنگی شب و روز می‌نوشت و می‌دوید، می‌دوید و بحث می‌کرد، می‌دوید و سرپایی، کنار خیابان‌های پایین شهر جغور و بغور و نان و جگر، یا سیرابی و لبو و دمپختک میل می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. در آن زمان مقید به تکنیک و فرم و شگردهای قصه‌نویسی جدید نبود. همه‌اش دنبال مضمون می‌گشت. اشنو می‌کشید و ودکا می‌خورد؛ ما را هم وادار می‌کرد در لیوان‌های دراز و بزرگ، ودکای روسی را داغاداغ و لاجرعه بالا بیندازیم و با حرکتی خشن و قاطع سبیل پت و پهن استالینی‌مان را با پشت دست پاک کنیم و... بله، به همین ترتیب شبها تا سحر در کافه‌ها و بیغوله‌ها مشغول مبارزه بودیم و از سحر تا لنگ ظهر هم می‌گرفتیم می‌خوابیدیم. پارسنگی با کفش و لباس و کراوات می‌خوابید و تقریباً هر شب در خواب سرود انترناسیونال می‌خواند ...

بروشکی بفهمی نفهمی دچار هیجان شده، پنجه به میان موهای خاکستری‌اش می‌کشد و نیم‌خیز می‌شود و با هر دو دست شکلی مبهم در هوا رسم می‌کند و می‌گوید:

ـ می‌فهمم، خیلی خوب می‌فهمم که چه‌ها کشیده‌ای... درک می‌کنم... آن وقتها من هم خیلی جوان بودم... آخ! من هم مقاله‌های کوتاه و قصه‌های کوچک می‌نوشتم... شوراندی من را، شوراندی... خوب، بگو، بیا... بگذار برایت چای بریزم... سرد شده؟

غریبه حالا با آسودگی و بدون شرمندگی از پاک سیگار نویسنده سیگار دیگری برمی‌دارد و روشن می‌کند و با چشمهای راه کشیده و نگاهی حسرتبار حلقه‌های درهم شونده و آبی رنگ دود را دنبال می‌کند:

ـ مثل این دود، به خطی از رؤیا و خیال خام تباه شدیم... چه طفلک‌های معصومی فریب خوردند و هستی‌شان را باختند و چه آشیانه‌ها بر باد رفت... چه خیانت‌ها و رذالت‌ها دیدیم؛ قهرمانان قلابی و پوشالی و اخته و سرسپرده‌های بی‌حمیت همه‌مان را فروختند، و چه قدر هم ارزان... ما را فروختند تا بتوانند به هر قیمتی شده زنده بمانند و خوش بچرند، تا بتوانند بخورند و جفتگیری کنند، زنده بمانند و مقاطعه‌کار بشوند و بچاپند، زنده بمانند و پول درآورند، پول! زنده بمانند و بخورند و پدر صاحب همه پاپتی‌ها و بدبخت‌ها و کور و کچل‌های گرسنه را درآورند، زنده بمانند و مبال‌های دنیا را پر کنند و... تف!

نویسنده از جا بلند می‌شود و روبه‌روی غریبه، روی زیلوی سرد چهار زانو می‌نشیند و مشتاق و برانگیخته، تقریباً فریاد می‌زند:

ـ بگو! می‌فهمم، آخ... می‌فهمم! ادامه بده، بگو داداش.

غریبه خاکستر سیگارش را روی زیلو می‌تکاند و می‌گوید:

ـ پارسنگی مرد و دستش از دنیا کوتاه شد؛ پشت سر مرده نباید بد و بیراه گفت، خوبیت ندارد... ولی، خودمانیم، حقیقت این است که هم خودش راه را گم کرد و تباه شد، و هم من را به بیراهه‌ها کشاند و سرگردان و بدبخت کرد... بله، بعد ازآن دوره...

بروشکی به سیبک درشت گلوی او نگاه می‌کند و می‌گوید:

ـ خوب، می‌دانم؛ یعنی خیلی راحت می‌شود فهمید... بله، طبق معمول افتاد روی دنده راست... آخر او هم جزو آنهایی بود که می‌خواستند به هر قیمتی شده زنده بمانند... نه؟

غریبه لب‌های کبود و خشکش را می‌جنباند و آب بینی‌اش را مظلومانه بالا می‌کشد و می‌گوید:

نه، نه، آن جور هم نبود که یکباره و مکانیکی، به قول شما بیفتد روی دنده راست، گو این که از اولش هم نمی‌توانست چپ باشد. ببینید! قصد مزاح ندارم، چون حال وحوصله‌اش را ندارم، فقط می‌خواهم دقیق باشم؛ بله، البته بعضی وقت‌ها از فرط

خشم یا تحت فشار مستی و عصبیت چشمهایش کمی چپ می‌شد... یا وقتی که به شدت می‌ترسید و...، ولی، خوب... نمی‌توانم نگویم که بد کردار با آن چپ و راست زدن‌های احمقانه‌اش دخل خودش و من مادرمرده را درآورد...

نویسنده لبخندی پوک می‌زند:

ـ می‌فهمم، درک می‌کنم... واقعیت این است که... اگر بدانی که...

غریبه به میان حرفش می‌دود:

ـ بعد از آن شکست فضاحت بار، همان روزها که عمله‌های زردنبوی گرسنه و بیکار توی میدان‌های آذین‌بندی شده شهرهای بزرگ، دم آفتاب اول زمستان چرت می‌زدند و خواب نان و پلو می‌دیدند و پوران، یا نمی‌دانم کدام لکاته لگوری دیگری می‌خواند که: «مژده یار آمد، می به کار آمد...» پارسنگی درب و داغان برای اولین بار در زندگیش به فکر خودکشی افتاد و توی داستانی که تقریباً با حالتی عصبی و شتابزده نوشته بود، من را ـ بی‌آن که فی‌الواقع کوچک‌ترین جرمی مرتکب شده باشم ـ به زندان و به سلول انفرادی انداخت و ترتیبی داد که بتوانم به یک آژان تریاکی و خوش قلب دو تومان رشوه بدهم و از او یک ناخنگیر بخواهم، و بعد خیلی قاطع و برگشت‌ناپذیر دستور داد رگ اصلی و شریان متورم روی مچ دستم را با ناخنگیر قطع کنم و خلاص... لعنتی!

غریبه سکوت می‌کند و نویسنده، شیفته و مسحور می‌گوید:

ـ خودت را کشتی؟

غریبه پوزخند می‌زند:

ـ ببخشیدها، چه سؤال احمقانه‌ای؛ مگر نمی‌بینید که زنده‌ام و دارم برایتان پرحرفی می‌کنم؟! خودم را نکشتم؛ کلک زدم و به جای رگ اصلی، یک مویرگ را بریدم، و خلاصه، طغیان کردم. پارسنگی هم دیگر پاپی قضیه نشد و موضوع را زیرسبیلی در کرد. آن وقت من و پارسنگی مدتها سرگشته و حیران مانده بودیم و تکلیف خودمان را نمی‌دانستیم. این وضع زیاد دوام نیاورد، چون «فرانتس کافکا»، و بلافاصله به دنبال او «آلبرکامو»، به دادمان رسیده بود. عکس‌های ماکسیم گورکی یک شبه از روی دیوارهای اتاق پارسنگی غیب شد و به جای آن یکی دو تصویر بزرگ از کافکا و کامو بالا رفت. حالا آقای کافکا، با آن صورت تکیده و چشمهای نافذ سیاه، از بالای دماغ تیغ کشیده و باریک و قلمی‌اش به تنهایی و غربت غمبار پارسنگی نگاه می‌کرد و آلبر کامو هم، تکیه داده به تیر چراغی در یکی از میدان‌های پاریس یا نمی‌دانم چه دیار دیگری، نصفه سیگارش را میان لب‌هایش می‌فشرد و با حسی رقیق و قابل درک از عصیان پوچ و پوچی طغیان در چهره و چشمها و چانه،

و رازی سر به مهر در دو کیسه کوچک و متورم و کبود زیر پلک‌های پایینی‌اش، برای پا بر زمین کشیدن و توجیه یک زندگی سگی و خالی، بهانه‌های لازم را به دست می‌داد...

غریبه خاموش می‌شود و نفس بلندی می‌کشد و بعد، با نوک انگشتهای باریک و بلندش به شکم تورفته‌اش فشار می‌آورد و با لرزه دردی پنهان، چهره در هم می‌کشد و یکباره می‌گوید:

ـ شرم‌آور است... دارم از گرسنگی سقط می‌شوم... ناهار خورده‌اید شما؟

نویسنده از جا کنده می‌شود:

ـ ناهار؟ هوا تاریک شده... شام!

غروب کوتاه و زودرس زمستان پاورچین و بی‌خبر از آسمان ابری گریخته است. هوای اتاق سرد و تاریک شده است. غریبه می‌گوید:

ـ حیف شد... دیروز ظهر اگر کاسه و قابلمه‌ای با خودم داشتم، از بیمارستان طاس کباب می‌گرفتم و... حالا با هم می‌خوردیم. چه طاس کبابی بودها!

نویسنده به پشت میز تحریرش برمی‌گردد. کشویی را بیرون می‌کشد و از داخل آن یک ساندویچ را که لای کاغذ روزنامه پیچیده شده بیرون می‌آورد و جلو غریبه می‌گیرد:

ـ بیا، بخور رفیق جان، کالباس خشک است، ای... بدک نیست شکم را پر می‌کند، بهتر از هیچ است...

ـ نه، اجازه بدهید نصفش کنیم. نصف برای من و نصف برای شما؛ از رنگ رویتان می‌خوانم که ناهار نخورده‌اید، صبحانه هم...

ـ تو بخور! بخور داداش، تعارف هم که با هم نداریم؛ من سیرم، سیر سیر، عمری است که سیرم... بگیرش، راحت باش...

غریبه دیگر درنگ نمی‌کند؛ ساندویچ را می‌گیرد و با سه لقمه می‌بلعد و در حالی که اشک به چشمهایش نشسته، لبخندی افسرده می‌زند و می‌گوید:

ـ گرسنگی همیشه شرم‌آور است؛ البته برای آدم گرسنه... من را ببخشد... هیچ جا و پناه و هیچ راه و چاره‌ای ندارم، والا این طور نمی‌آمدم، مزاحم و وبال گردنتان بشوم. اما، اما نگران، نباشید، قصد ندارم اذیت‌تان کنم... این جا هم نمی‌مانم. فقط مشکلم این است که حال و رمق ندارم...

بروشکی با لحنی که آشکارا تردید و جبن او را نشان می‌دهد، می‌گوید:

ـ می‌فهمم، درک می‌کنم... مزاحم نیستید... اما، کاش می‌توانستم کمکتان کنم. ولی می‌بینید که... خودتان بهتر می‌دانید که... بیچاره پارسنگی! اگر خودش را آن طور نابود نکرده بود شاید می‌توانست برای یک بار هم که شده هوش و حواسش را جمع و جور کند و بالاخره یک پایان نسبتاً خوش و معقول برای زندگی‌تان تدارک ببیند...

غریبه یقه کتش را برمی‌گرداند و پاچه‌های گشاد شلوارش را کش می‌آورد و قوز می‌کند:

ـ پارسنگی؟ هه هه... من را به شاخه اقاقیا حلق‌آویز کرد. چه پایان خوشی!

چانه‌اش می‌لرزد:

ـ سردم است، خیلی ضعیف شده‌ام، بنیه‌ام حسابی تحلیل رفته...

حالا اتاق کاملا تاریک و سرد شده است. نویسنده هم احساس سرما می‌کند و می‌لرزد و با درماندگی می‌گوید:

ـ چه کنیم؟

غریبه به دشواری از جا بلند می‌شود:

ـ یک پیت، یک دله، یک ظرف فلزی‌یی، چیزی ندارید؟

ـ می‌خواهید چه کنید؟

ـ آتش!

نویسنده بلند می‌شود و کلید چراغ را می‌زند و اتاق روشن می‌شود. سرش را خم می‌کند و زیر میز به کندوکاو می‌افتد و یک پیت حلبی زنگ زده را که پر از بریده‌های لوله شده مجله و روزنامه است بالا می‌آورد و می‌گوید:

ـ بگیرید... این هم ظرفی برای آتش؛ این کاغذها، این بریده‌ها، نوشته‌های چاپ شده من است... می‌توانیم با سوزاندن این‌ها آتشی راه بیندازیم و عجالتاً کمی گرم شویم... گو این که دود و دم دارد و اتاق را ... ولی اصلاً مهم نیست...

غریبه پیت را می‌گیرد و بادقت و دلسوزی بریده‌های چاپ شده را از درون آن بیرون می‌آورد و روی هم می‌چیند و دستی به نوازش بر آنها می‌کشد و می‌گوید:

ـ نه، حیف است... به چی فکر می‌کنید؟

مکثی می‌کند و با لحن و حالتی یکسره شوریده و دگرگون، با لحنی مرموز و غریب و برانگیزاننده می‌گوید:

ـ این قدر تلخ و نومید نباشید...! نه، این‌ها را چرا بسوزانیم؟ صبر کنید، الان می‌روم و مقداری از شاخه‌های خشک اقاقیای جلو در خانه‌تان را جمع می‌کنم و می‌آورم... غصه نخورید؛ صبر کنید... رفتم که هیمه بیاورم...

غریبه پایین می‌رود و چند دقیقه بعد با یک بغل از شاخه‌های خشک اقاقیا برمی‌گردد. با سرعت و مهارت شاخه‌ها را توی پیت روی هم می‌چیند و کبریت می‌کشد و به شعله کوچک لرزان و ارغوانی که تازه جان گرفته خیره می‌شود و می‌خندند:

ـ بوی دود چوب! بوی دود اقاقیا... آخ ... خوش است والله...

نویسنده هم با دیدن شعله‌های کوتاه آتش که هوای سرد و افسرده را نیش می‌زنند و می‌رقصند، به نشاط می‌آید و می‌گوید:

ـ همین دیدن شعله‌ها هم آدم را گرم می‌کند!

غریبه از جا می‌جهد و به او زل می‌زند:

ـ واقعاً عجیب است... مرحوم پارسنگی هم، یک وقت که کاروبارش سکه شده بود، جلو شومینه هیزمی می‌نشست و یخ را در لیوان پایه بلند کریستال، توی ویسکی خالص با سر انگشت می‌چرخاند و خیره می‌شد به شعله‌های آتش، و باور کنید، همین جمله‌ای را که الان گفتید بر زبان می‌آورد: «دیدن شعله‌ها آدم را گرم می‌کند»!

بروشکی اندیشناک و بیم خورده می‌گوید:

ـ عجب!

غریبه می‌گوید:

ـ یک سیگار دیگر به من می‌دهید؟

بروشکی پاکت سیگار را جلو او می‌گیرد و بعد هم یک دانه برای خودش برمی‌دارد. غریبه یکباره می‌گوید:

ـ می‌روم... شاید همین فردا صبح...

چراغ خود به خود خاموش و اتاق تاریک می‌شود. برق رفته است.

نویسنده پوزخند می‌زند:

ـ این هم از این!

سکوت می‌افتد و در خاموشی و تاریکی، صدای چرق چرق سوختن ترکه‌های مهربان اقاقیا و رقص نرم و آرام شعله‌های کوچک و ریز آتش، خیال‌های دور را برمی‌انگیزد. نویسنده برای نخستین بار، به نحوی غیرمنتظره احساس آرامش می‌کند و خود را رها و سبک می‌بیند. زیرلبی می‌گوید:

ـ نوشتن، نوشتن! خلاص شدم... به درک؛ فردا شنبه است!

هه هه... حالا که ننوشته‌ام مگر کار دنیا لنگ مانده است؟!

غریبه ناگهان می‌پرسد:

ـ نظرتان در مورد همینگوی، ارنست همینگوی، چیست؟

بروشکی که حالا چشمهایش به تاریکی خو گرفته، به چهره غریبه که در پرتو آتش از شدت فشار اندیشه‌های درهم و متضاد، گرفته و خشک و مغموم به نظر می‌رسد، نگاه می‌کند:

ـ نظر خاصی ندارم، گمان می‌کنم نویسنده خوشبختی بود که در ازای تلاش و جانفشانی‌هایش، خوش زندگی کرد و خوش خورد و خوش مرد...

غریبه دستی به پیشانی می‌کشد و می‌گوید:

ـ مرحوم پارسنگی چند سالی هم شیفته و مجذوب همینگوی و کارهایش شده بود و سعی می‌کرد مثل او بنویسد، سرد و موجز و روشن... در آن زمان عکس‌ها و طرح‌های صورت کافکا و کامو روی دیوار اتاقش به مرور، و شاید بر اثر دود و دم تریاک، زرد و کسل‌کننده شده بود. پارسنگی در آن دوران از خوردن ودکای تند روسی وازده شده بود و (البته زخم معده پیشرفته‌ای هم گریبانش را گرفته بود...) بله، ترجیح می‌داد با تریاک خود را بسازد. با چند تا از شاعر و نویسنده‌ها ومنتقدهای ادبی پای منقل می‌نشست و آتش سینه کفتری را میان دو لبه انبر ظریف فولادی‌کار اصفهان، روی حقه ناصرالدین شاهی می‌گرفت؛ و این طور بود که در شب‌های دراز، ضمن بحث وگفتگوهای پایان‌ناپذیر با دوستان، دود لطیف تریاک را به ملایمت از سوراخهای گشاد بینی‌اش بیرون می‌فرستاد و بر تصویرهای ساکت کافکا و کامو زنگاری نازدودنی می‌نشاند... وقتی آن دوره و زمانه به پایان خود نزدیک می‌شد، و همینگوی زنگها را به صدا درمی‌آورد و در نظر مرحوم پارسنگی و یاران ـ که دو سه نفرشان در «اصل چهار» آمریکایی‌ها مشاغل نان و آب‌دار گرفته بودند ـ به غولی زیبا بر قله کلیمانجارو تبدیل می‌شد، تصویرهای کافکا و کامو هم خود به خود، همراه با ورقه ورقه شدن رنگ دیوار، کنده شد و... پس از این که دیوار رنگ تازه خورد، تصویرهایی نو و رنگین از آقای ارنست همینگوی در ژستها و اطوارهای مختلف بر دیوار تازه رنگ شده چسبانده شد...

نویسنده در تاریکی سرفه می‌کند. غریبه می‌گوید:

ـ سرتان را درد آوردم... راستی، اگر میل داشته باشید، می‌توانیم روی این آتش چای هم دم کنیم...

بروشکی آه می‌کشد:

ـ روی این آتش درویشانه می‌توانستیم همان طاس کبابی که صحبتش را می‌کردی گرم کنیم و...

غریبه جا به جا می‌شود و می‌گوید:

ـ حیف... بله، داشتم می‌گفتم... خلاصه، حالا دیگر آقای پارسنگی به تبعیت از همینگوی یک قبضه ریش انبوه و توپی و فلفل نمکی گذاشته بود، و از قضا، درست مثل خود آقای همینگوی، گرفتار درد و رنج بواسیر هم شده بود و وقتی بواسیرش عود می‌کرد، دچار افسردگی و اندوه فلسفی می‌شد... البته درآن زمان وضع مالی و اقتصادی‌اش تا حدی روبه راه شده بود، چون از روی دو سه داستانش فیلمهای سینمایی پرفروشی تهیه کرده بودند. «اسپورت» می‌پوشید و چکمه تمام چرم تگزاسی به پا می‌کرد... آخ، چه روزگاری بود! یک جیپ دست دوم هم از یک مستشار آمریکایی خریده بود و... بله، سرتان را درد می‌آورم؛ من را هم به عنوان قهرمان یک مجموعه داستان به هم پیوسته وادار می‌کرد مثل مردان داستانهای همینگوی حرف بزنم و سیاه مست بشوم و پشت سر هم شکست بخورم، و درعین شکست و واماندگی احساس کنم که پیروزم...

صدای غریبه خش‌دار شده، نفسش به شماره افتاده است. بروشکی دلسوزانه می‌گوید:

ـ حالا دیگر بهتر است دراز بکشید و کمی استراحت کنید... من یک پتوی اضافی دارم... بخوابید، دیگر حرف نزنید... چه فایده؟

غریبه اطاعت می‌کند. بی‌درنگ دراز می‌کشد و بقچه‌اش را زیر سرش می‌گذارد و می‌گوید:

ـ بله، چشم... باید سعی کنم کمی بخوابم، فردا صبح زود می‌روم...

ـ کجا؟

غریبه با لحنی که دفعتاً و به طور طبیعی و ساده رنگی شوم از هراسی سیاه و لرزاننده به خود گرفته، می‌گوید:

ـ نمی‌دانم!

و آهسته، خیلی آهسته و شکسته، نجوا می‌کند:

ـ می‌روم بمیرم... ای پارسنگی بدبخت لعنت بر تو!

نویسنده بلند می‌شود و کورمال، پتوی بدون ملحفه‌ای را می‌آورد و روی هیکل لندوک و داغان او می‌کشد و می‌گوید:

ـ حالا بخوابید، برای رفتن هم هیچ، هیچ عجله‌ای نکنید...

غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد:

ـ مرحوم پارسنگی نتوانست راهی برایم پیدا کند... مسخره است؛ آمدم پیش شما؛ فکر می‌کردم شاید بتوانید فرجامی قابل تحمل و عقلایی برایم دست و پا کنید... اما می‌بینم که...

نویسنده می‌گوید:

ـ متأسفم، واقعاً متأسفم... برای شما، برای پارسنگی و برای خودم. پارسنگی، شما، من... و... از نسل‌های تباه شده‌ایم... تمام!

غریبه نیم‌خیز می‌شود:

ـ آه... عجب! چرا گریه می‌کنید؟

ـ گریه؟ نه، نه، گریه نمی‌کنم... نه...

غریبه، دلواپس و درمانده می‌نالد:

ـ ای داد و بیداد... درست مثل مرحوم پارسنگی، در تاریکی و تنهایی گریه می‌کنید... او این آخری‌ها تازه به صرافت ریشه‌ها افتاده بود، مثنوی مولوی را می‌گرفت و می‌خواند... مضحکه غمباری بود! می‌خواند و مویه می‌کرد، می‌خواند و ضجه می‌زد، اشک پهنه صورت داغ خورده‌اش را خیس می‌کرد؛ با سنگین‌ترین غمهای طاقت‌شکن دنیا می‌گفت: می‌خوانم و نمی‌فهمم... نمی‌فهمم! می‌خوانم: «بشنو از نی...» اما نمی‌فهمم، نمی‌فهمم... خاموش شده‌ام... وای... وای برمن! گریه... گریه... گریه می‌کرد... غریبه خاموش می‌ماند. شاید از فرط ضعف و کم‌خونی، بی‌حس و حرکت شده است. شاید...

صبح، نویسنده با صدای ریزش باران از خواب بیدار شد. چشمهایش را با خشونت مالید و نگاهش را در روشنایی خاکستری و سردی که اتاق را انباشته بود به دور و برش انداخت. پتوی چهار لا شده کنار دیوار و خاکستر پراکنده در اطراف آتش خاموش و فرو مرده، دو نشانه ساکت و خفه‌ای بود از رد پای بر جا مانده غریبه...

بلند شد و بی‌اختیار و لنگ لنگان به کنار پنجره رفت و از پشت شیشه‌های خیس و از ورای پرده تار باران بیرون را نگاه کرد. خیابان خالی‌تر ازهمیشه به چشم می‌نشست و درخت بی‌برگ و بار اقاقیا در زیر باران، غمناک‌ترین درختهای دنیا بود...

روزهای طلایی

مهین مقدم

امروز صبح خاله فریده با عروسش آمده بود عید دیدنیِ آقاجان. البته بهانه اش این بود! همه ی فامیل می دانند که آقا جان برای تبلیغ رفته جبهه و الا امروز خانه، مثل عید غدیر هر سال، پر از مهمان می شد. شیرینی را که تعارف کردم، خاله

گفت:«زینب جون! بیا کنار خاله بشین. الهی قربونت برم! چه عطر خوبی زدی!» مادر گفت:«وا ! تو که از چارلی بدت میومد؟!» خاله دستش را به موهایم کشید و گفت:«حرف توی دهن من میذاری خواهر؟ بوی به این خوبی!» یک شیرینی برداشت و گازی به آن زد. ملچ ملچ کنان گفت:«خواهر جون! زینب و محسن با هم خوشبخت میشن، والله گناه داره جلوی کار خیر رو میگیرید.» مادر دستپاچه گفت:«فریده جون ما که جواب شما رو قبلاً دادیم؛ حاج آقا و اکبر هم که جبهه هستن، قبلاً هم که حرفهای حاج آقا رو شنیدید، زینب جون هم خودش راضی نیست.» خاله پرید توی حرف مادر و گفت:«وا ! مگه پسرم چشه؟ گذشت اون موقع که وردست باباش بود، الآن بازار فرشه و محسن آقا بورانی! اعتبارش از باباش بیشتر شده. مگه نه مریم؟» عروس خاله که قاچ خربزه را با چنگال به طرف دهان می برد غافلگیر شد. تا آمد حرفی بزند، مادر گفت:«فریده! چه خبرته خواهر؟ ما که نگفتیم آقا محسن عیب و ایرادی داره! اما چیزهای دیگه ای هم هست. مملکت در حال جنگه، شهید پشت شهید، بهت برنخوره ها، اما بعضی ها انگار اصلاً تو این مملکت نیستند!» خاله از کوره دررفت. برآشفته پاسخ داد:«خب جنگه که جنگه. به ما چه که جنگه؟ تازه مگه بیچاره ها نمیگن بیایید صلح کنیم؟ چرا صلح نمیکنن تا مردم یه نفس راحتی بکشن؟»

ساعتی بعد که خاله رفت، مادر رو به من کرد:«بلند شو دخترم، حاضر شو برویم حرم شاه عبدالعظیم زیارت.» به بهانه ی شلوغی حرم و بی حوصلگی به اتاقم رفتم.

«خدایا دارم دیوانه می شوم. چرا از طرف من حرف می زنند؟ به من چه که جنگ است؟ من نباید ازدواج کنم که به کشور حمله شده؟! خدایا کی مدرسه ها باز می شود؟ باید خانم ملکی را ببینم. با او راحت تر حرف می زنم. حتماً راه حل خوبی برای مشکل من پیدا می کند.»

شنبه ۶ مهر ۸۴

زنگ دوم عربی داشتیم، ولی خانم ملکی نیامد. او را در راهرو دیدم، ولی خجالت کشیدم به او سلام کنم. وقتی به کلاس بیاید موضوع فرق می کند، چون مثل سال های قبل فوری با بچه ها دوست می شود. اکرم می گفت:«چهارم انسانی ۲ هم زمان با ما عربی دارن. احتمالاً باید برنامه ها جا به جا بشه.» او هم خداخدا می کرد که زودتر خانم ملکی بیاید و درس را شروع کند. شوخی که نیست، یک دبیرستان است و یک خانم ملکی!

دوشنبه ۸ مهر ۶۴

امروز آقا جان از جبهه برگشت. من و مادر حال خودمان را نمی فهمیدیم. گریه می کردیم و می خندیدیم. او را سؤال پیچ کرده بودیم. ساک آقا جان را باز کردم. سوغات جبهه اش فقط چند کنسرو ماهی بود و دو چپیه ی مشکی. مادر یکی از چپیه ها را برداشت و مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، با عجله گفت:«راستی امروز چهاردهم محرمه؛ هر سال تا آخر محرم میموندی؟» آقا جان عبایش را روی چوب لباسی انداخت و از اتاق بیرون رفت. مادر بلند گفت:«نگفتی؟» پدر از سرسرا فریاد کشید:«الآن خدمت می رسم. حاج خانم! ببینم، ناراحتی برگشتم؟!» مادر رو به من کرد و مشکوک گفت:«سالم بود؟» دلم شور افتاد. «نکند آقا جان مجروح شده باشد؟» آقا جان برگشت. وضو گرفته بود. مادر حوله را به دستش داد و گفت:«تو را به خدا راست بگو، سالمی؟» پدر بدون اینکه دست و صورت را خشک کند حوله را آویزان کرد و گفت:«خوبه حالا جلوت وایسادم!» گفتم:«آقا جان! از اکبر خبری ندارید؟» پدر روی فرش نشست و گفت:«نه آقا جان. اکبر رفته مشهد زیارت.» مادر فریاد کشید:«چه موقع مشهد رفتن بود؟ اون که همیشه از جبهه یکراست میومد خونه؟!» مادر بغض کرده بود. هر دو فهمیده بودیم که یک خبری هست. آقا جان زود برگشته بود ؛ اکبر به مشهد رفته بود ؛ فقط خدا می دانست قضیه چیست. آقاجان چیزی بروز نمی داد.

سه شنبه ۹ مهر ۶۴

سر سفره ی صبحانه مادر از بس گریه کرد امان آقا جان را برید. آقا جان گفت:«بلند شو آماده شو، بعد از ظهر بلیت داریم برای مشهد.» مادر مثل کسی که به چیزی فکر کند و در باره ی چیز دیگر صحبت کند، زل زد به چشم های درشت آقا جان و گفت:«فردا نوبت دکتر دارم.» آقا جان گفت:«بیمارستان قائم مشهد همه جور متخصص داره ...» مادر با عجله پرسید:«کجاش؟ کجاش تیر خورده؟» آقا جان گفت:«باور کن خودم هم خبر ندارم. باید رفت و دید. زینب جان هم پیش عمّه اش می مونه» و با دست پهنش شانه ام را فشار داد و لبخند زد. فریادی از درد کشیدم و گفتم:«آقا جان، نمی شد من هم ...» و بغضم ترکید. آقا جان گفت:«تو باید درست رو بخونی. مگه امام نگفته مدرسه سنگره؟!»

نمی دانستم چکار کنم؟ چه بلایی سر اکبر آمده بود؟ مادر از خاله فریده هم هیچ حرفی نزد. از خدا خواستم اکبر زودتر خوب بشود، من ازدواج هم نکردم مهم نیست.

چهارشنبه ۱۰ مهر ۶۴

دیروز عصر آقاجان و مادر پرواز داشتند. هیچ جا خانه ی خودم نمی شود. تا به محیط خانه ی عمه آشنا شوم،طول می کشد.

امروزدیر به مدرسه رسیدم. بچه ها سر کلاس بودند، ولی از دبیر خبری نبود. اقدس جلو تخته سیاه ایستاده بود و فریاد می کشید:«... قبول نمی کنیم، یا خانم ملکی هیچ کس!»

بچه ها همهمه می کردند. سر جایم نشستم، اکرم گفت:«سلام خبر داری؟»

گفتم:«سلام چی رو خبر دارم؟»

اکرم مقنعه اش را جا به جا کرد و گفت :«پس خبر نداری! بناست یه دبیر جدید برای درس عربی بیاد.»

از جا پریدم و داد زدم: «بیخود کردند!»

ناگهان کلاس ساکت شد. خانم سبحانی وارد کلاس شده بود و آرام بچه ها را نگاه می کرد. سر جایم نشستم. خانم سبحانی آهسته گفت:«نماینده ی کلاس؟»

اقدس بلند شد. اگر رئیس دبیرستان نبود، بچه ها برایش تره هم خرد نمی کردند. حرف هیچ کس را قبول نداشت. بیشتر دبیرها، سر کلاس، بد گویی او را می کردند.

چه خبره؟ انگار خانم ها کنفرانس داشتند؟

– نه خانم، یعنی ... چیزه ... قضیه سر خانم ملکی یه.

روی صندلی رو به روی بچه ها نشست و گفت:«خانم ملکی؟ اون که دیگه معلم شما نیست!»

بلند شدم و گفتم:«خوب دیگه خانم! بچه ها هم از همین ناراحتند ...»

– شما خانمِ ؟

جا خوردم، تا آمدم حرف بزنم گفت:« حسینی، آره؟»

اکرم آهسته گفت:«عجب فیلمی بازی می کنه!»

گفتم:«بله خانم».

خانم سبحانی از روی صندلی بلند شد و گفت:«شما دیگه چرا خانم حسینی؟ شما باید برای بقیه الگو باشید .... بفرمایید!»

نشستم. خانم سبحانی رو به بچه ها کرد:

– برای شما زشته که وابسته به یه فرد باشید. اینجا دبیرستانه، خونه ی خاله که نیست...

یاد خاله فریده افتادم. باید هر طوری که بود با خانم ملکی صحبت می کردم. خانم سبحانی گفت:«خانم ملکی افتخار همه ی ماست، ولی این دلیل نمیشه که دبیر دیگه ای جای ایشون تدریس نکنه. دبیر جدید شما یعنی خانم آلبوغُبیش هم مادر شهیدن، هم جانبازند. شما باید به وجود ایشون افتخار کنید.»

به قول اقدس، خانم رئیس خوب همه رو خر کرد! زنگ آخر من و اقدس و اکرم رفتیم سر وقت خانم سبحانی و به او گفتیم که بچه ها همه قانع شده اند، فقط ما سه نفر می خواهیم به کلاس چهارم انسانی ۲ برویم. خانم سبحانی گفت:«این بچه بازی ها رو بذارید کنار! هیچ کس کلاسش رو عوض نمی کنه!»

موقع خداحافظی اکرم گفت:«با اجازه ی شما ما از فردا چهارم انسانی ۲ هستیم» و خانم سبحانی گفت:«همون که گفتم!»

پنج شنبه ۱۱ مهر ۸۴

دو زنگ به خیر گذشت. همه فکر می کردند که ما با اجازه ی خانم سبحانی کلاسمان را تغییر داده ایم. همه چیز را تمام شده می پنداشتیم. بعد از زنگ استراحت دوم بود که که خانم سبحانی وارد کلاس شد. رو به من کرد و گفت:«بیایید بیرون!»

هیچ کس در راهرو نبود. خانم سبحانی پریشان بود. هم امر می کرد و هم التماس. تحکم و خواهش با هم در لحن حرف زدنش دیده می شد ؛ اما مصمم بود که ما را به کلاس خودمان بازگرداند.

به خانه که رسیدم عمه گفت:«حاج آقا از مشهد تماس گرفت، غروب می رسند تهران.»

با عمه به خانه ی خودمان رفتیم. اتاق ها را گردگیری کردیم و شام درست کردیم. دلم برای اکبر تنگ شده بود. یکی از نوارهای او را برداشتم و داخل ضبط گذاشتم. صدای اکبر در سرسرا پیچید:

– یاران چه غریبانه، یاران چه غریبانه، رفتند و از این خانه، رفتند و از این خانه ؛

هم سوخته شمع ما، هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه، هم سوخته پروانه ...

نوار این نوحه را که اکبر به تقلید از کویتی پور در حسینیه ی دوکوهه خوانده بود، آقاجان سال گذشته برایم آورده بود.

ساعت هفت و نیم شب بود که آقاجان و مادر آمدند. مادر رنگ به چهره نداشت ؛ انگار چند سال هم پیرتر شده بود. اما آقا جان خودش بود: آرام و مطمئن. مادر تا چشمش به من و عمه افتاد، بنای گریه را گذاشت. ما هم به گریه افتادیم. مادر عمه را در آغوش گرفته بود و می گریست. آقا جان به طرف من آمد. می خواستم حال اکبر را بپرسم، ولی گریه مجالم نمی داد. بالأخره معلوم شد که ترکش خمپاره گلوی اکبر را شکافته است. آقا جان می گفت:«دکترها گفتند که شاید دیگه نتونه

صحبت کنه! باید منتظر موند. شاید هم فرستادنش آلمان. فعلاً که عفونتش شدیده.»

شنبه ۱۳ مهر ۶۴

سرانجام چشممان به جمال خانم آلبوغبیش روشن شد. عبایی بر سر داشت و با لبانی که انگار به زور می خندیدند به بچه ها سلام کرد. بعد مثل کسی که روی صحنه آمده است تا یک نمایش یک نفره را اجرا کند گفت:«خیلی خوشحالم که در بین دخترهای خوبم هستم. خب بنده آلبوغبیش هستم، اهل سرزمین خونین ِ خرمشهر. من از جایی می آم که هر روز در اون اتفاق تازه ای می افته. هر روز تعدادی از بهترین جوونهای ما در گوشه ای از اون شهید می شن. یا پا یا دست یا چشم یا عضو دیگه ای از بدنشون را در راه خدا فدا می کنند. افتخار من اینه که در روزهای اول هجوم دشمن در خرمشهر بودم و رشادت برادرها و خواهرهای شما را با چشم خودم دیدم. به همین خاطر هم احساس می کنم که من و شما وظیفه سنگینی بر عهده داریم!» اکرم گفت:«ببخشید خانم، شنیدیم که شما هم جانباز هستید؟!»

خانم آلبوغبیش گفت:«والله روزهای اول جنگ، روزها با خواهرها در بیمارستان به مجروحها می رسیدم و غروبها به مسجد جامع میرفتیم تا هر کار دیگه ای که از ما برمی اومد انجام بدیم. یک شب با دو تا از خواهر ها جلو مسجد وایساده بودیم و می خواستیم آذوغه ای را که تازه رسیده بود به داخل مسجد ببریم. یک گلوله توپ نزدیک ما به زمین خورد. والله از اون شب به بعد من همه را با یک چشم می بینم.»

بچه ها به خنده افتادند. خانم آلبوغبیش گفت:«خب حالا اگر اجازه بدید بنده هم با دخترهای خوب خودم آشنا بشم.»

اکرم گفت:«ما که از شنیدن خاطرات شما سیر نمیشیم. شما که هنوز چیز زیادی نگفتید!»

خانم آلبو غبیش خندید و گفت:«دخترم وقت زیاده».

به فکر فرو رفتم: خدایا! این خانم آلبوغبیش دیگر کیست؟ با وجود کسی مثل او خاله فریده چه حقی دارد که در باره ی جنگ یا صلح نظر بدهد؟! ولی باز هم نمی فهمیدم که چرا وقتی دشمنان می خواهند جنگ تمام بشود ایران قبول نمی کند؟

خانم آلبوغبیش عبایش را از سر برداشت و به میخی که حکم تنها چوب لباسی کلاس را دشت آویزان کرد و گفت:«شنیدم که چند نفر از خانمها قصد دارن به کلاس دیگه ای برن ... بله؟!»

نگاهش را در میان بچه ها گرداند و ادامه داد:«کی می خواسته تو این کلاس نباشه؟»

من بلند شدم و دستم را بلند کردم. خانم آلبوغبیش پرسید:«به به! ... اسم ِ شما؟»

گفتم:«حسینی.»

نگاهش را در میان نام های دفتر حضور و غیاب گرداند و گفت:«زینب حسینی؟»

گفتم:«بله خانم.»

با خودکار علامتی جلو اسمم گذاشت و گفت:«بفرمایید بنشینید ... والله من به هیچ وجه اجازه نمی م که شما به کلاس دیگه ای برید، یعنی نمیخوام شما را از دست بدم. از شهامت شما خوشم اومده، اینم حتماً از بداقبالی شماست!»

بعد رو به بچه ها کرد و گفت:«عزیزان من! شما باید یاد بگیرید زود قضاوت نکنید، خدا را چه دیدید؟ شاید از آلبوغبیش هم مثل خانم ملکی خوشتون اومد؟! مطمئن باشید که ما با هم موفق خواهیم بود.»

بعد به طرف من آمد، جلو صندلی ام ایستاد و گفت:«سر کلاس من شما نماینده ی کلاس هستید. البته اگه قبول کنید!» و دستش را به طرفم دراز کرد. وقتی با او دست دادم، بچه ها شروع کردند به کف زدن.

بعد از کلاس اکرم گفت:«بلا نبردت دختر، بالأخره کار خودت رو کردی!»

چهارشنبه ۱۷ مهر ۶۴

امروز مادر می گفت:«مدرسه که بودی خاله فریده اومده بود اینجا. اینها انگار دست بردار نیستند!»

شنبه ۲۰ مهر ۶۴

امروز بعد از تمام شدن کلاس عربی با خانم آلبو غبیش صحبت کردم. از او پرسیدم:«چرا مسئولین آتش بس رو قبول نمی کنن؟»

لبخندی زد و گفت:«این که ساده است دخترم. دشمن که دلش به حال ما نسوخته! می خواهد به این بهانه تجدید قوا کنه. دشمن اگر طرفدار صلح بود که اون طور وحشیانه به ما حمله نمی کرد، به مردم شهرها حمله نمی کرد! از اینها گذشته، ما پیرو ولایت فقیه هستیم، هر چی امام بگن ما اطاعت می کنیم. ما باید اجازه بدیم که تحقیق در باره ی راست و دروغ بودن شعارهای دشمن بر عهده ی مسئولین باشه. پیام شهدا هم همینه. شما هیچ وصیت نامه ای پیدا نمیکنید که در اون اطاعت از امام ذکر نشده باشه.»

گفتم:«خانم می خوام موضوعی رو با شما در میون بذارم.» ولی فوراً از حرفی که زده بودم پشیمان شدم.

خانم آلبو غبیش دوباره روی صندلی اش نشست و گفت:«بفرمایید دخترم، من در اختیار شما هستم.»

برای پشیمان شدن دیر شده بود. گفتم:«راستش من برای صحبت با مادرم مشکل دارم. چند ساله که پسر خاله م می خواد با من ازدواج کنه، البته من هم بی میل نیستمو ولی خانواده م از طرف من پیشنهاد اون رو رد می کنند. من مونده ام چه کار کنم؟»

خانم آلبو غبیش گفت:«ببین دخترم! هیچ پدر و مادری نیست که بد بچه اش رو بخواد. ولی تو هم باید بتونی حرفت رو راحت به اونها بزنی. این حق توست!»

با تنها چشمش چشمکی زد و گفت:«تو مدرسه که خیلی شجاعی!»

گفتم:«چی بگم؟ من هر جا احساس کنم حق دارم راحت حرفم را می زنم. اما در این مورد ... نمیدونم. راستش نمی تونم درست قضیه رو حلاجی کنم. پسر خاله م تو بازار برای خودش برو و بیایی داره. اصلاً هم میونه ی خوبی با جنگ و نظام نداره. اما من دوسش دارم. ببینم خانم، مگه هر کی اهل جبهه نباشه آدم نیست و نباید نفس بکشه؟ اگر این طوره پس چرا همه رو برای جنگیدن زوری نمی فرستن جبهه؟»

خانم آلبو غبیش گفت:«ببین عزیزم! والله این طور که معلومه حق با پدر و مادر شماست. ما بر اساس اتقاداتمون انقلاب کردیم. یعنی خون دادیم و انقلاب کردیم. دشمن ما را راحت نذاشت. با تحریم اقتصادی و تحمیل جنگ سعی کرد ما را دوباره به دوران نوکری خودش برگردونه. در طی این سالها ما بهترین جوانهامون را از دست دادیم... » صدای خانم آلبو غبیش می لرزید و اشک در چشمانش جمع شده بود «... البته به دستاوردش می ارزید و هر چند به قول امام ما مأمور به تکلیفیم نه مأمور به نتیجه. حالا تو این وانفسا یک عده معدود راهشون از مردم جدا بود و فقط به فکر دنیا بودن و خلاص! تو که تحصیل کرده ای، این چیزها را خودت می دونی! مگر آدم چقدر عمر می کنه؟ اگر انسان در سایه ی ازدواج نتونه به کمال نزدیک بشه فایده ی ازدواج چیه؟»

صحبت های خانم آلبوغبیش به دلم نشست. انگار باورهای خودم را که در گوشه ای از قلبم به خواب رفته بود، بیدار کرد. سخنان او را بارها از زبان مادر و آقاجان شنیده بودم، اما خانم آلبوغبیش طوری حرف می زد که معنای واقعی جملاتش در ذهنم مجسم می شد.

پنج شنبه ۲۵ مهر ۶۴

از دبیرستان که بیرون آمدم، خاله فریده را دیدم، انتظارم را می کشید. مرا که دید به طرفم آمد. گفتم:«سلام خاله.»

لبخندی زد و گفت:«سلام زینب جون، خسته نباشی.»

گفتم:«خاله این طرفها؟»

دستش را به کتفم زد و حرکت کردیم. گفت:«می خواستم بیام خونه تون، گفتم اینجا بهتره.»

ایستادم و گفتم:«پس بیایید با سرویس برویم.»

خاله فریده نگاهی به اتوبوس های روشن که دودشان پیاده رو را انباشته بود انداخت و گفت:«بهتره راه بریم و حرف بزنیم.»

گفتم:«خاله جون! حرفها رو بهتره تو خونه بزنیم. راستش من روزه م حال ندارم.»

خاله فریده دستپاچه گفت:«آخ الهی قربون دخترم برم! نمی خواستم بگم، ولی محسن یک کم جلوتر تو ماشین منتظره. بیا با محسن بریم.»

روز تولد

یاسمن شکرگزار

در یخچال را باز کردم. نشسته بود روی صندلی. روزنامه می خواند. چند تخم مرغ بر داشتم و روی دستم جا دادم. کیسه آرد را در دست دیگرگرفتم. بر گشتم. اولین قدم را که بر داشتم، گفت: این پسره رو میشناسی؟

دستم لرزید. تخم مرغ ها بر زمین افتادند. آرد هم همین طور و روی سرامیک های سفید کف آشپز خانه پخش شدند. جیغ کشیدم. گرم شده بودم و عصبانی. روی زمین نشستم. کیسه آرد ولو شده روی زمین را با دست روی زمین سر دادم.

گفتم: اه چه وضعی شد.

بلند شد. روزنامه را روی زمین انداخت.

گفت: چرا ترسیدی؟

به افتضاحی که روی زمین درست شده بود نگاه کردم.

گفتم: خب یه دفعه آدم رو از فکر و خیالاتش میاری بیرون. می ترسه خب.

بلند شدم و نشستم روی صندلی. صدای نفس هایم را می شنیدم. نگاهش کردم. حرکاتش مثل قبل بود. آرام و سنگین. فقط نگاه می کرد. کمی راحت شدم. روز نامه را برداشت و بلند شد. به طرف آشپز خانه آمد. دم در ایستاد.

گفت: بیام کمک.

گفتم: نه، خودم تمیز می کنم.

می دانستم فقط برای تعارف این را می گوید. جلوتر آمد و روی کابینت نشست. سبد انگور را به کنارش کشید. شروع به خوردن کرد. با روزنامه روی پاهایش می زد و من به صدایش گوش می کردم. صدای له شدن انگور ها را زیر دندانهایش می شنیدم. می خواستم مثل همیشه بگویم یواش تر بخور اما نگفتم.

با بی تفاوتی گفت: جدیدا واسه این روزنامه نوشته هاتو می فرستی؟

بلند شدم و دستمال و قاشق بر داشتم.

گفتم: نه. چطور؟

گفت: هیچی والا. جدیدن خیلی می خریش. گفتم شاید منتظری...

وسط حرفش پریدم.

گفتم: چه ربطی داره. پس تو هم هر روز تو شرکت اون روزنامه مسخره رو می خونی مطلب واسشون میفرستی؟

خندید و انگوری بالا انداخت. صدای دهنش اعصابم را خورد می کرد. نگاهی به ساعت کردم. روی زمین نشستم.

گفتم: حالا چکار کنم؟ تخم مرغ و آرد لازم دارم. پاشو برو بخر.

دهن دره ای کرد. حبه انگوری در دهانش گذاشت.

گفت: حال داریها. ول کن، ما شام نخواستیم. تو این سرماخودت حال داری بری بیرون.

در حالیکه با قاشق با تخم مرغ های وارفته بازی می کردم گفتم: ا پاشو ببینم. شام چیه؟ کیک تولدته.

شروع کرد به دست زدن و خندیدن. قهقهه میزد. من هم از ذوق کودکانش خنده ام گرفت.

گفت: داری بهم حال میدی دیگه. بعد ۴ سال یه کیک تولد واسم داری می پزی.

قهقهه اش،لبخندی شد. به طرفش رفتم. تخم مرغها شکسته هنوز کف آشپز خانه بودند.

به تهدید گفتم:بلند می شی یا باز پشیمون بشم.

خندید. گفت: یه کم ملاطفه بابا.

از روی کابینت روی زمین پرید. نگاهم کرد و خندید. از خنده های بدون حرفش عصبانی تر شدم. سرش را تکان داد و رفت.

روی صندلی نشستم. لباس پوشیدنش را می دیدم. از آینه نگاهم کرد.

گفت: دیگه فرمایشی، کاری نداری؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: نه. برو دیگه.

دوباره نگاهش کردم. دستی برایم تکان داد. در را باز کرد و رفت. صدای بلند به هم خوردن در را که شنیدم، بلند شدم. پاور چین به طرف هال رفتم. روزنامه روی میز بود. بر گشتم و در را امتحان کردم. به طرف میز بر گشتم، نشستم و روزنامه را باز کردم.

با صدای کمی گفتم: این پسره؟ کیو می گفت؟

ورق زدم. ۱-۲-۳-۴. نقد ادبی... نوشته ی... .

چشمانم را بستم. سینه ام به سرعت بالا و پایین می رفت. قلبم چه سریع می زد. روزنامه را بستم. به کمد مجله ها و روزنامه ها نگاه کردم. رفتم به طرفش. درش را باز کردم. انبوهی از روزنامه ها را دیدم و نوشته های او را. آنها را در آوردم. دویدم به طرف آشپز خانه و کیسه سیاهی را برداشتم. به هال بر گشتم. آنها را در آن چپاندم و پالتو پوشیدم. به ساعت نگاه کردم و کیسه را دم در بردم. در را باز کردم. به اطراف نگاه کردم. هنوز پیدایش نشده بود. کیسه را کناری گذاشتم و نگاهش کردم. دستهایم را به طرف دهانم بردم و آهی رویشان کردم. برف رویشان می نشست. دانه های برف روی سیاهی کیسه می نشستند و زیباتر می شدند. دوباره نگاهی به اطراف کردم. نیامده بود. به خانه بر گشتم. در را محکم بستم. روزنامه دیروز را روی میز دیدم.

گفتم: اه، با این چکار کنم.

زنگ زد. سه بار. باز کردم. صدای قدم هایش را روی پله ها می شنیدم. متوجه پالتو شدم. در آوردمش. در زد. باز کردم. خودم را عقب کشیدم که بیاید داخل. برفهای روی پالتویش را می تکاند.

گفت: بفرما.

لبخندی زدم. کیسه را گرفتم وبه آشپز خانه بردم.

با صدای بلندی گفت: یه سری خرت و پرت دیگه هم خریدم.

توجهی نکردم. کیسه سیاه را روی میز گذاشتم. تخم مرغهای شکسته و آرد ها ملتمسانه به من نگاه می کردند. در کابینت را باز کردم. شیشه پاکن را برداشتم و به طرف هال رفتم. نشسته بود کنار شومینه، دستهایش را گرم می کرد. شیشه پاکن را در دستم دید. چشمانش را گشاد کرد.

گفت: این چیه دیگه؟

دولا شدم و روزنامه را از روی میز برداشتم. ورق ورقش کردم.

گفت: ا،چکار می کنی؟! هنوز نخوندمش.

گفتم: چرت و پرت نوشته، تازه مال دیروزه.

انگشتی تکان دادم و گفتم: اخبار هر روز رو تو اون روز بخون.

ماتش برده بود. ورق ها را روی میز کمی جابه جا کردم. نقد ادبی. برش داشتم و به طرف پنجره رفتم. بلند شد. هنوز با تعجب به من نگاه می کرد.

گفت: معلومه چته؟کیک، شیشه پاکن، اینا که تمیزن. دو روز پیش تمیزشون کردی.

نگاهش نکردم. شروع به پاک کردن کردم. سریع دستهایم را بالا و پایین می بردم. ورق ها مچاله شد و کمی خیس. دیگر دیدنی نبودند. نفس بلندی کشیدم. هنوز سر جایش ایستاده بود.

گفتم: آخیش، تموم شد.

گفت: ما که تغییری ندیدیم.

لبخندی زدم. از کنارش رد شدم. به چشمهایش نگاه کردم. متعجب بود. به آشپزخانه برگشتم. او به دنبالم. روزنامه مچاله را در سطل انداختم. کنار میز ایستاده بود. از تعقیبش ترسیدم. در سطل را رویش گذاشتم. دست در کیسه ی سیاه روی میز کرد. تخم مرغ ها را در آورد. پاکت آرد و یک روزنامه. نگاهم کرد. قلبم میزد. ترسیدم بفهمد. دست به سینه شدم. دوباره لبخندی زد و دستش را مثل یک فاتح برد بالا.

گفت: روزنامه امروز. سورپرایز شدی. ؟

زورکی لبخندی زدم.

گفت: برم دیگه.

تا نزدیک در رفت،روزنامه در دست داشت. برگشت و گفت: بیام کمک؟

سرم را بالا بردم.

گفت: باشه.

رفت. به طرف میز رفتم. حوصله ی پختن کیک را نداشتم.

بلند گفتم: اگر فردا کیک بپزم، ناراحت نمی شی؟

گفت: نه بابا. راحت باش. من عادت دارم. نپزی هم مشکلی نیست.

کمی برایش ناراحت شدم، اما چیزی نگفتم. تخم مرغ ها را بر داشتم و روی یک دست جا دادم. کیسه آرد را در دست دیگر. قدمی برداشتم.

صدایش را شنیدم. گفت: ا راستی این پسره رو میشناسی؟

دستم لرزید. تخم مرغها و آرد روی زمین افتادند. تخم مرغها شکستند، کنار آن قبلی ها. دستم هنوز می لرزید. سردم شده بود. روی زمین نشستم.

انگشتم را روی سرامیک ها کشیدم.

گفتم: نه. نمیشناسم.

سرم را روی زمین گذاشتم و به سرامیک ها نگاه کردم.

روزی برای زندگی

عرفان نظر آهاری

دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است.

تقویمش پر شده بود و تنها دو روز، تنها دو روز خط نخورده باقی بود.

پریشان شد و آشفته و عصبانی نزد خدا رفت تا روزهای بیشتری از خدا بگیرد. داد زد و بد و بیراه گفت. خدا سکوت کرد. جیغ زد و جار و جنجال راه انداخت. خدا سکوت کرد. آسمان و زمین را به هم ریخت. خدا سکوت کرد.

به پر و پای فرشتهو انسان پیچید خدا سکوت کرد. کفر گفت و سجاده دور انداخت. خدا سکوت کرد. دلش گرفت و گریست و به سجده افتاد. خدا سکوتش را شکست و گفت: عزیزم، اما یک روز دیگر هم رفت. تمام روز را به بد و بیراه و جار و جنجال از دست دادی. تنها یک روز دیگر باقی است. بیا و لااقل این یک روز را زندگی کن.

لا به لای هق هقش گفت: اما با یک روز... با یک روز چه کار می توان کرد؟ ...

خدا گفت: آن کس که لذت یک روز زیستن را تجربه کند، گویی هزار سال زیسته است و آنکه امروزش را در نمی‌یابد هزار سال هم به کارش نمی‌آید. آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت: حالا برو و زندگی کن.

او مات و مبهوت به زندگی نگاه کرد که در گودی دستانش می‌درخشید. اما می‌ترسید حرکت کند. می‌ترسید راه برود. می‌ترسید زندگی از لا به لای انگشتانش بریزد. قدری ایستاد... بعد با خودش گفت: وقتی فردایی ندارم، نگه داشتن این زندگی چه فایده‌ای دارد؟ بگذارد این مشت زندگی را مصرف کنم.

آن وقت شروع به دویدن کرد. زندگی را به سر و رویش پاشید. زندگی را نوشید و زندگی را بویید. چنان به وجد آمد که دید می‌تواند تا ته دنیا بدود، می تواند بال بزند، می‌تواند پا روی خورشید بگذارد. می تواند ....

او در آن یک روز آسمانخراشی بنا نکرد، زمینی را مالک نشد، مقامی را به دست نیاورد، اما ....

اما در همان یک روز دست بر پوست درختی کشید، روی چمن خوابید، کفشدوزدکی را تماشا کرد، سرش را بالا گرفت و ابرها را دید و به آنهایی که او را نمی‌شناختند سلام کرد و برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد. او در همان یک روز آشتی کرد و خندید و سبک شد. لذت برد و سرشار شد و بخشید. عاشق شد و عبور کرد و تمام شد.

او در همان یک روز زندگی کرد، اما فرشته‌ها در تقویم خدا نوشتند: امروز او درگذشت. کسی که هزار سال زیسته بود!

روزی که با اجنه ها هستیم

غلامعباس موذن

من و اجنه ها سال هاست همدیگر را می شناسیم . پیش از اینکه مرا به این بند بیاندازند آن ها با این جا آشنا بوده اند . ساکن این دنیا نیستند فقط سرک می کشند . به دنبال دوست می گردند . به دنبال کسی که چشم و دلش از دنیا پر باشد . نمی دونم واسه چی دارن اذیتم می کنند . شب ها خواب ندارم . فشارم می دن . می خوام پاشم ولی نمی تونم . به خودم نهیب می زنم که خواب عمیق منو نبره اما نمیشه . توی خواب عمیق به سراغم میان . حالا سر کار و توی اتوبوس و چه می دونم حتی مترو هم دنبالم می کنن . هر روز اونا را توی تلویزیون می بینم و صدای نکره شون از رادیو های شهر گوشم را کر می کنه . اجنه های خوبین ولی من دیگه مثل سابق نیستم . توی شکم این اژده ایی که اسمشو گذاشتن "تهرون" مجبوریم هر روز پنج ، شش ساعت شقایق را تنها توی خونه رها کنیم . واسه ش پفک می زاریم و تمام اسباب بازی هاش را میزاریم جلوش که دست به چیزی نزنه . تا از سر کار بر گردیم طی روز ، چندین بار آسمونِ خدا می خوره تو سرمون . فاطمه شده مثل زردچوبه از بس دلهره و ترس باش میره و میاد . به ش گفتم ، توفیر نداره توی زندگی بترسه یا نترسه چون می دونم یه کسایی که هنوز نمیشناسیم و ندیدیمشون ازش مواظبت می کنن . یک روز نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر ، یکیشون به م خبر داد که بازم داره برق خونه ی ما قطع میشه . به سرعت مرخصی ساعتی رد کردم و طرف خونه دویدم . ساعت پنج هوا تاریک میشه . در آن روز پیش از رفتن برق اگه نمی رسیدم خونه نمی دونم چی می شد اما فکر می کنم ممکن بود شقایق از ترس دِق کنه ! درست یه دقیقه بعد از این که رسیدم تو خونه برق ها م رفت . شقایق پرید و خودش را چسباند به سینه ام . اما یواش یواش عادت کرد به شنیدن . شنیدن صداهایی که همه جا را پر کرده . این گونه صدا ها را

هرکسی نمی تواند بشنود . زبان دیگری ست . زبان دیگران است . باید به زبان مرده گان نزدیک شد تا بتوان آن را فهمید و خواند و یا خواند و فهمید . شاید زبان اثیری ست چه می دانم؟ اما هست ، موجود است . جرم آن فرق دارد . جرمی سبک و سنگین دارد . سر سفره و توی اتاق با اونا صحبت می کنه . دیگه از تاریکی و تنهایی نمی ترسه !

اجنه ها دیوانه شده ان . میان روی دلم می شینن و فشارم میدن . می خوام خفه بشم که شقایق از خواب بیدارم می کنه و می گه : بابایی ، چقدر به ت میگم فیلم های وحشت ناک نگاه نکن .

حرفای خودمو به خودم میزنه . نمی تونم بخوابم . ولی اون دوباره خوابش می بر ه . از کارتون ترسناک خوشش میاد . توی خواب اجنه ها به سراغ اونم می رن . به سراغ فاطمه هم میرن . اونم بارها آه و ناله کرده و با جیغ از خواب پریده . هر کدوم که زودتر بیدار بشیم نفر بعدی را بیدار می کنیم و اجنه ها را از تو خواب همدیگه فراری می دیم تا بیشتر از اینا نترسیم .

خانواده ی کوچک من عادت کرده اند که با اجنه ها زندگی کنن . مجبوریم زندگی کنیم . اگه اونا نباشن نمی تونیم سرما را تحمل کنیم . نمی تونیم تحقیر و ذلت را تحمل کنیم . نمی تونیم توی شهری به این بزرگی که این همه آدم باسواد داره و این همه مسلمونای قَدَر توش زندگی می کنن و این همه کارخونه و اداره و چه می دونم صد جور مدرسه و دانشگاه خصوصی و نیمه خصوصی توش می لولن ، ما هم زندگی کنیم . اما ، من دیگه خیالم راحته . چون توی این کشور یه تعداد خاص خونه دارن . توی این شهر یه وقتی دزدا و یاغی ها زندگی میکردن . حالا باس خدا را شکر کنیم که لااقل جونمون از دست آدمکش ها و غارتگرا در امانه . توی این هیولای دراز کشیده ای که آروم آروم داره نفس میکشه ما بایس به ده ها نفر از رییس ها و سر دسته هایی که توی این شهر زندگی می کنن نگاه کنیم که با این همه خرج و مخارج ، بیچاره ها ، دارن اجاره خونه شون را ماه به ماه به صاحب خونه پرداخت می کنن . تازه ما همیشه پرداخت اجاره خونه مون عقب میافته و باس واسه ی صاحب خونه صد جور تیاتر و فیلم بازی کنیم تا باور کنه که توی زندگی کم آوردیم اما اونا اینقدر سالم و با خدا هستن که نمی زارن حتا واسه یه روز م شده اجاره خونه شون عقب بیافته ! بنده های خدا همه شون مستاجرن . تازه ، وای به حال کسی که سر دسته شون بشه . کسی که سردسته ی رییس هاس اموالش را کنترل می کنن که نکنه یه دفعه بعد از پایان پاسِش، خدایی نکرده، روم به دیوار، روم به دیوار، تف به این ور تف به اون ور، مال حروم توی سفره اش نرفته باشه .

ما یه خانواده ی سه نفره هستیم که توی این دنیا هیچ غصه ای نداریم . تنها چیزی که مثل آل به ما چسبیده اینه که ممکنه اجنه های خونه ی ما دیوانه بشن ! فاطمه دیشب گفت که یکی از اجنه ها به ش گفته بایس با اونا بره . شقایق پریشب گفت ، خواب دیده بچه اجنه ها به ش گفتن که یه خورده دیگه بایس صبر کنه تا وقتش برسه . آن روز اجنه ای که

به شکل اتوبوسه میاد و سوارمون میکنه و از همین جا میریم به یه کشوری که پادشاه اونا شاه پریونه . اونا خودشونو به شکل های مختلف در میارن . به شکل یه سیاست مدار یا روحانی و یا یه استاد دانشگاه حتا می تونن به شکل یه خونه و یا اداره و سازمان در بیارن ! یه بار بعد از دو سال تازه فهمیدم خونه ای که توش نشستیم یه جن بزرگه که خودشو به شکل یه سقف و چند دیوار درست کرده و روی ما کشیده و ما خبر نداریم . بعد از دوسال چشمام را باز کردم و دیدیم خانواده ام وسط یه خرابه نشستن. شقایق جلوی یه دیوار گلی نشسته بود و به خیال خودش داشت کارتون نگاه می کرد! به شون گفته ام که بدون من هیچ ماشینی را سوار نشن، اما ته دلم قرص نیس. می ترسم یه روز که من نیستم اونا بیان و فاطمه و شقایق را با خودشون ببرن. میدونم که یه روز بالاخره همه ی ما خواهیم رفت اما دوست دارم هرجا که قراره بریم با هم باشیم. با من که باشن دلشون قرص تره و کمتر میترسن. امروز اول صبح مادرم زنگ زد اداره. خیلی نگران بود. گفت که دیشب خوابمو دیده .

گفت : دیدم که توی یه صحرای خشک و کور ، تنها نشستی و دستهات را به طرف آسمون بردی و داری با خودت حرف می زنی! گفتم : با خودم حرف نمی زدم . گفت : با خدا حرف می زدی ؟

گفتم : نمی دونم چرا دیگه به جای خدا اجنه ها را می بینم . همه جا هستن !

گفت : هرجا توی گوشت کسی چیزی گفت که ترسیدی اسم خدا یادت نره . پاد زهر اجنه ها اسم خداس.

نمی دونستم چی به ش بگم . نمیخوام ناراحتش کنم . بنده خدا ، نمی دونه اجنه ها پوستشون کلفت شده و از اسم خدا نمی ترسن . تازه وقتی اسم خدا را میشنوفن مسخره م می کنن و به م میخندن . آخر سر طوری که ناراحت نشه به شوخی گفتم : اگه یه دفعه از ما خبری نبود دلواپسمون نشه . کسی چه می دونه چون ممکنه در آن روز ما با اجنه ها رفته باشیم .

گفت : آخرالزمون شده .

گفتم : آخرالزمون بود .

خدا بیامرزه بابامو . همیشه می گفت :

آخرالزمان وقتیه که آدما دیگه از زندگی کردن لذت نمی برن . با ازدواج نکرد شروع می شه چون دیگه کسی عاشق نمیشه . در آخرین روز دنیا که به اندازه ی اول و آخر زندگی ، دراز و ولنگ و بازه ، مردم از بچه دار شدن می ترسن . حامله شدن یعنی عبور از خط قرمز ، یعنی سقوط ! عصمت پاره خریدار داره ! دخترای باکره نباید از خونه بیان بیرون چون مردم اونا را به هم نشون میدن و به شون طعنه می زنن . اعتبار و آبرو مال دخترای هرجاییه . مردم می ترسن دوست و رفیق داشته باشن . مردم از همدیگه می ترسن . تو آخرالزمان زندگی کوچیک میشه خیلی کوچیک . یه ذره که در تهِ آدما ، مثل یه مروارید زیبا

آروم داره واسه خودش منتظره . مزاحم نداره . کسی نمی تونه به ش سرک بکشه . اونجا محله ایه که مال هیچ کس نیس . مال هیچکس حتی خودمون . اونجا شش دانگ اون گذر مال خداس . مردم غربتی می شن و دنبال یه آدرس می گردن تا یه ساعتی آروم بخوابن و استراحت کنن اما فرشته های خدا با دشنه هاشون سر گذر نشسته ان تا نامحرم از اونجا عبور نکنه . وقتی که آدرس خدا را نداشته باشی خب معلومه که نمی تونی به گنجه ای که اون مروارید توش نشسته سرک بکشی . بازم خوبه حالا می تونیم خیال بافی کنیم . خیال بافی یه نعمته ! وای به روزی که دیگه حتا نتونیم چشمامون را ببندیم و غرق رویا بشیم ! وقتی که آرزو نباشه فکر می کنی همه چی تموم شده . اونوقته که آخرالزمون شده و زمین چاره ای نداره جز این که منفجر بشه . منفجر که شد و از هم پاشید تازه ما هم آروم می گیریم و نفس راحتی می کشیم . یه ذره می شیم یه چیزکوچک و آروم . آروم که گرفتیم نفس می کشیم ، نفسای عمیق و راحت . آروم که گرفتیم تازه زنده می شیم .

اونموقعه اس که به همه چی می خندیم . خنده مون می گیره وقتی می فهمیم واسه چه چیزایی خودمون را عذاب می دادیم و از چه چیزایی توی سوراخ موش این و اون فرار می کردیم ! فرار . یادمون میاد که خدا گفته بود : به سوی من فرار کنین . گاهی وقتا فکر می کنم روزگار دیگه روزگار سابق نیس . دیگه هیچی مثل سابق نیس . اما نه ، خدا نفس می کشه . از نفسی که از سینه ی من میکشه می فهمم که شش دانگ حواسش جمع و جوره . میگه :

عوض شده ان . مادرم ، آدما را می گه .

می گه : همه ی چیزا به نسبت مسلمونا عوض می شه . آدما را می گه .

می گه : چون که غذا تون را سر سفره نمی خورین . چون به هم نزدک نیستین . سر نخ زندگی را دادین دست یه مشت آدم نادون ! چون سرپایی زندگی می کنین . مگه می شه تو بهشت با هول و و لع زندگی کرد !

پلک هام را می زارم رو هم . ته دلم می خوام مثل بچگیم ازش پول تو جیبی بگیرم . از خرجی روزانه یک دو ریالی برای صبح و یکی هم واسه بعد از ظهرم به م می داد تا واسه خودم یخ در بهشت بخرم . من دو قرانی بعد از ظهرم را ماهی سرخ کرده می خریدم . از رودخانه می گرفتند . سرخ می کردند و سر خیابان سی متری روی سینی ملامین ردیف می کردند و می فروختند . ماهی های بزرگ ، دونه ای پنج قرون و متوسط ها دو قرون . ماهی ریزهایی که می شد با خارهاشون آن ها را خورد ، دونه ای دو قرون قیمتشون بود . همیشه آرزو داشتم می شد ماهی بزرگه ی پنج قرونی را دو قرون بخرم ، ولی نمی شد، نمی دادند . نمی دونم سر قورُش چی اومد !؟ یه هویی ناپدید شد . مادرم میگه : از بس که تحقیر شد غیبش زد . غیبش زد و رفت توی خاطره ها تا فقط بتونیم به ش فکر کنیم . خدا بردش .

اما من می گم چیزی که نباشه دیگه نمی شه به ش فکر کرد . توی قبرستون خاطره ها دفن می شه و بعد از چهلمش مثل یه مرده ، توی قبرش می ترکه و تجزیه میشه ! فراموش میشه

خواب عجیب

روزی مردی خواب عجیبی دید ،

او دید که پیش فرشته هاست و به کارهای آنها نگاه میکند .

هنگام ورود ، دسته بزرگی از فرشتگان را دید که سخت مشغول کارند

و تند تند نامه هایی را که توسط پیک ها از زمین میرسند باز می کنند

و آنها را داخل جعبه می گذارند .

مرد از فرشته ای پرسید: شما چه کار می کنید؟

فرشته در حالی که داشت نامه ای را باز میکرد

گفت : اینجا بخش دریافت نامه است

و دعاها و تقاضاهای مردم از خداوند را تحویل میگیریم

مرد کمی جلوتر رفت ، باز تعدادی از فرشتگان را دید

که کاغذهایی را داخل پاکت میگذارند و آنها را توسط پیک هایی به زمین میفرستند

مرد پرسید : شماها چکار میکنید؟

یکی از فرشتگان با عجله گفت: اینجا بخش ارسال است

ما الطاف و رحمت های خداوندی را برای بندگان می فرستیم

مرد کمی جلوتر رفت و دید یک فرشته بیکار نشسته است

مرد با تعجب پرسید: شما چرا بیکارید؟!!!

فرشته جواب داد : اینجا بخش تصدیق جواب است

مردمی که دعاهایشان مستجاب شده

باید جواب بفرستند ولی عده کمی جواب می دهند

مرد از فرشته پرسید: مردم چگونه می توانند جواب بفرستند ؟!!!

فرشته پاسخ داد : بسیار ساده ، فقط کافیست بگویند

خدایا شکرت ، شکرت ، شکرت

روزی روزگاری

مثل همه قصه ها یکی بود و یکی نبود. اونی که بود دلش پر از غصه بود و اونی که نبوددلش همش اینجا بود.

یه جایی نزدیک یه شهر شلوغ که تو هم یه زمانی اونجا بودی یه کبک کوچیکی زندگی میکرد که موقع خطر سرش را میکرد زیر برف. یادتون اون برف پارسال یادتونه که شهر چند روز تعطیل بود همه چی فلج شده بود؟ خوب حالا اگه یادتونم نیاد زیاد مهم نیست اره داشتم میگفتم قصه سر چی بود؟

فکر کنم سر کبک کوچیکمون بود که برای گریز از خطر سرشو میکرد تو برف و کونش میموند بیرون. یه بار که این کبک کوچیک و احمق داشت از دست روباه در میرفت یکدفعه به ذهنش رسید سرشو بکنه زیر برف تا دیده نشه برای همین با یه جست کوچولو سرش را برد زیر برف دریغ از اینکه کونش بیرونه.

روباه که این جریان را دید به حماقتش خندید برگشت به کبک کوچولوی ما گفت: کبک کوچولو خیلی تو احمقی میدونستی که کونت بیرون از برف مونده و تو فقط سرتو کردی توی برف و من دارم میبینمت من ایندفعه نمیخورمت ولی یادت باشه دفعه دیگه هر وقت خواستی خودت را پنهان کنی همه بدنت را ببری زیر برف.

کبک از زیر برف بیرون اومد و یه نگاهی به روباه کرد به شکم روباه هم نگاه کرد دید که شکمش بر آمده هستش متوجه شد که روباه غذا خورده و سیره برای همینم با کبک کاری نداشته.

ولی این قضیه یاد کبک کوچولوی ما موند و درس خوبی براش شد. زمان گذشت و گذشت تا اینکه یه روز روباه که حسابی هم گشنش بود دوباره دنبال کبک کرد. فکر میکنم این قضیه دقیقا وسطای زمستون بود که اتفاق افتاد. کبک تند میدویید تا اینکه احساس کرد خیلی خستس. یه جستی زد و رفت زیر برف یادش اومد که اونموقع نصفه رفته بود زیر برف برای همین تند و تند داشت دست و پا میزد و برف را میکند و پایین میرفت.

روباه که اومد کلی اونجا ها را گشت و نتونست کبک قصه ما را پیدا کنه برای همینم نا امید راشو کشید و رفت از اون ور بشنوید از کبک قصه ما که چند وقتی میشد کسی اونو ندیده بود خانوادش همه جا را گشته بودن ولی اینگار اب شده بود رفته بود زیر زمین. یواش یواش عید داشت از راه میرسید یه روز دم دمای عید که ادم دلش میخواد توی افتاب اسفند دراز بکشه آقا روباهه داشت از همون مسیری که کبکو گم کرده بود میرفت که چشش افتاد به یه بدن یخ زده و فریز شده کبک

یکمی فکر کرد دید ای بابا این همون کبکیه که گمش کرد اونقدر از ترسش زیر برف رفته بود که دیگه نتونسته بود بیاد بیرون و همونجا یخ زده بود و مرده بود از اونجاییم که روباه گوشت یخی نمیخورد اونو همونجا گذاشت و رفت تا مورچه ها ازش تغذیه کنن. از اون به بعد اقا روباهه تصمیم گرفت هیچ کبکی را نصیحت نکنه .

روشنایی

ولادیمیر کارولنکو

سالها پیش در یک شب تاریک و سرد پائیزی با یک کرجی از روی رودخانه ترسناکی در سیبری عبور می کردم. از پیچ رودخانه که می گذشتم از ورای شبح مبهم کوههای اطراف نور خیره کننده ای به چشمم خورد.نور مسحور کننده، جذاب بود و کاملا نزدیک به نظرمی رسید.با خوشحالی فریاد زدم:

«خدا را شکر ، به مقصد رسیدیم»

کرجی بان صورتش را بر گرداند، به نقطه نورانی خیره شد و با بی تفاوتی گفت:

« خیلی دور است!» و سر گرم پارو زدن شد .

بی تفاوتی کرجی بان آزارم داد. نمی توانستم حرف او را باور کنم ، زیرا رو شنایی بسیار نزدیک به نظر می رسید به طوری که تیرگی و ظلمت شب را شکافته و شعاع آن تا دل تیرگیها نفوذ کرده بود. اما بعد دریافتم که حق با کرجی بان بود. او درست گفته بود . در حقیقت روشنایی در فاصله ای بسیار دورتر از آن بود که که من پنداشته بودم.

این از ویژگیهای روشنایی های شبانه است که وقتی از میان تاریکی می در خشند شعاع نورانیشان نوید بخش و امیدوار کننده است . انگار به مقصد نزدیک شده ایم ! و وقتی با قایق سفر می کنیم انسان فکر میکند که مختصری تلاش کند و با سرعت بیشتری پارو بزند و به پایان سفر خواهد رسید . در حالی که روشنایی بسیار بسیار دور است و برای وصول به مقصد راهی طولانی در پیش است!

آن شب نیز سفر ما روی آبهای قیر گون رودخانه همچنان ادامه داشت؛ راهی بی پایان که گویی هرگز به انتها نمی رسد . پرتگاههای هولناک و صخره های عظیم از برابر چشمانمان رژه می رفتند. نزدیکمان می آمدند، دور میشدند و سپس پشت سرمان در ظلمت بی پایان سقوط می کردند و بلافاصله از نظر ناپدید می شدند. ولی نور خیره کننده همچنان می درخشید و پرتو در خشان آن به مسافران خسته بشارت میداد که مقصد نزدیک است. در حالی که در واقع هنوز راه درازی در پیش بود و این روشنایی قریب و در عین حال دلگرم کننده در ظلمت شب از مکانی دور دست همچنان پرتو افشانی می کرد.

اکنون نیز گاهی به یاد آن شب تاریک و آن رودخانه خطرناک می افتم . که در بستر صخره ای خود آرامیده بود و به یاد آن روشنایی دور دست که فریبم داده بود .

در زندگی من و دیگران بسیاری روشنایی ها از این دست چه در گذشته و چه در حال و آینده، همه ما را با نوید نزدیکی مقصد امیدوار کرده و خواهد کرد. ولی زندگی ما مانند همان رود تیره در بستر ترسناک صخره ای خود جاری است و امید همان پرتو نوید بخش است که نزدیک می نماید و لی در دور دستهایی واقع است که برای رسیدن به آن باید راه دور و درازی پیمود و با تلاش و کوشش همچنان به پارو زدن ادامه داد.

و هنوز... هنوز هم روشنایی ها در آن دور دستها در برابر ماست!

رستم و سهراب

عنکبوتکم از سقف کش آمد و نوک بینی‌ام را قلقلک داد تا از خواب که می‌پرم همراه با جیک و جاک یک فاخته‌ی کسل، تیغه‌ی مورب نوری را ببینم که به اصطبل می‌تابید و رستم را که بنگِ به ناشتا، زین بر من بست و خش‌دار غرید که به شکار سوی مرز توران می‌رود. حوالی سمنگان به دشتی رسیدیم که گوزن در گورخر بود که می‌چمید. نره‌ای را که فوقِ فوجشان می‌نمود به خم کمان انداختیم تا رستم از خس و خاشاک و شاخه‌های نارون آتشی بیفروزد و ران آغشته به خاک و خون و خاکستر را چنان با ولع قاتق شراب کند که نگارنده، یورتمه در امتداد آبخیز را به تماشای استخوان به نیش کشیدن‌های یک غول مردارخوار ترجیح دهد. ساعتی بعد که بازگشتم او را که سیر از خواسته در سایه‌سار بیشه به خواب رفته بود پیموده‌سالی دیدم که خرویف‌های غم‌انگیز می‌کشید و لابد برای یافتن منبع اندوه بود که هفت سوار ترکی که از آن ناحیه می‌گذشتند مرا یافتند که حالا دیگر خاطرم پراکنده‌ی دسته‌ای لک‌لک مهاجر بود که به سوی افقی می‌رفتند که چون ترکه‌ی نارونی زرد می‌سوخت. چون دسته‌ی سگان وحشی که عرصه را بر گاوی تنگ می‌کنند گرداگردم به کمنداندازی پرداختند. در موضع دفاع دو تن از ایشان را به زخم سم هلاک کردم و چنان با غیظ سرم گرم خائیدن گله‌ی تازیانه‌نوازی که گونه‌هائی استخوانی و چشمانی بیرحم داشت، شد که نفهمیدم کی گردن خود را نیز در کمند حضرات انداخته‌ام.

گمانم حالا که –دستِ‌کم بعد از سی فرسخ– در اصطبلی که ظاهراً اسب سفید تهمینه سر در آخورش می‌کند، حبس شده‌ام و دارم این دستخط را می‌نویسم، رستم بیچاره‌وار در راه سمنگان است و خود را که به سراسیمه‌ی ژولیده‌ای می‌ماند برای خواب سنگینش ملامت می‌کند.

۲ این سفیدباشی از خیره‌سری است که دم مار می‌گزد یا نشاطِ عیش کرده است که گاه می‌نماید و گه می‌رباید؟

چرا وقتی پشتِ ماه خمیده شد و تازی به ماری که از درخت عرعر بالا می‌رفت پارس کرد و او روی پنجه‌ها گردن کشید تا ناله‌ی وصل کند خار گزی به ساقم خلید تا حواسم پرتِ زق‌زق شود و نتوانم شاهد نمه‌عرقی باشم که می‌گویند در ربع مسکون تنها بر منخرین دختر شاهِ سمنگان می‌نشیند وقتی شبِ چهارده از ایوان به کیوان می‌نگرد.

در این شب و مرتع و اسارت باقی به همین قیاس گذشت تا سرانجام که دم به تله داد چنان شیهه‌ای کشید که حتی الاغ‌های آن اطراف هم دانستند که اسبِ سفید تهمینه دیگر از خیره‌سری دم مار را نخواهید گزید.

۳ خروسخوان، وقتی با قیل و قال میرآخور بیدار شدم تازه به صرافت لعل بدخشانی‌ام افتادم که باید آن را به رهن و تاوانِ اشتیاق دیشب نهاده باشم. بی‌شک روزی که از این بند بِرَهم و به زابل بازگردم به سرکوفتِ ابدی رودابه دچار خواهم شد زیرا او بود که لعل سفته را بعد از بازگشت از جنگ مازندران و از بابِ دستخوش به کلاله‌ام آویخت.

گمانم جماع نوعی صرع باشد.

۴ پیش از ترک سمنگان باز هم به هم رسیدیم. رو در رو، کودک شرمساری شد که نمی‌داند با دست‌هایش چه بکند ولی بعد که لابد ملامت از نگاهم رفت با احتیاط پیش آمد تا پیش از آن که پیزُر لای پالانم بگذارد نقش کهتری را ایفا کند که دستِ برقضا مهتر شده است.

به نشانه‌ی قبول پوزش، پوزه بر پوزش نهادم و این ساعتی قبل از آن بود که داشتیم با تشریفات رسمی سمنگان را ترک می‌کردیم.

در میان مشایعت کنندگان آن چه لذت نظر می‌آورد یکی تهمینه‌ی استخوان ترکانده بود که سوار بر سفیدباشی و در کنار برادرش ژنده‌رزم، گیسوانش با باد می‌وزید و دیگری یک لعل مفقوده بود که آویخته به طره‌ی سفیدباشی می‌درخشید.

۵ پارسال همین مجال اگر سر به صحرا می‌گذاشتی به جای آن که نقش نعلت به خاک تشنه بنشیند، شقایق‌ها را می‌دیدی که لابلای علف‌های هرز سرک می‌کشد ولی امسال چنان سال سخت است و رزق تنگ که در راه بادغیس به جماعتی برخوردیم که برای حفظ رمق از حجامت هم می‌نوشیدند.

در ازدحام بازاری در ولایتِ هرات، نوازندگان دوره‌گردی که می‌گفتند از آن سوی جیحون آمده‌اند راه را بر ما بستند. از لگامم که یله بود دانستم که ماتحتش در راه رنجه شده است و باید مدخل قیل و قال را مخرجی بجویم ولی بعد که گرم لبخند دلقکی شدم که پیش او پشتک می‌زد، قاف را دیدم که دایره‌ی ابری گرد قله‌اش حلقه زده بود و دسته‌ی مطربان که

می‌نواخت و قوالی که نصرت فاتح علی خان‌اش می‌خواندند چنان ناله‌هایش را چامه کرده بود که رستم از بیخِ بغض بود که پرسید:

– این مرد کیست که آوازش بوم از بُنه بر می‌کَند؟

از آن میان سخنگوی دوره‌گردان در جواب سینه صاف کرد که اولین پدری که فرزندش را کشت، چون هنوز نمی‌دانست که چگونه باید قتل اولاد را بنامد، چنین نالید که نصرت فاتح علی خان دارد می‌خواند.

۶ در بعدازظهری که باد گرم پوست را می‌سوزاند به سیستان رسیدیم. زلزله‌ای که دیروز زابل را لرزانده است خانه‌های گلی محله‌ی پائین‌دست را بر سر ساکنان سبزواری‌اش خراب کرده است تا مثل وقتی که کاسه‌ی کولی را آب می‌بَرَد، شیون بازماندگان را درآورد.

در این آستانه، تنها نسیم نصرتی که می‌وزد از ناحیه‌ی پیزی رستم است که راه به راه او را گرفتار قاروره‌شناس و رودابه را پرستار دلواپس او می‌کند بلکه جنجال لعلی که به رهنَ مهریه‌ی سفیدباشی رفت فعلاً به تعویق بیفتد و بگذارد که من هم محو عنکبوتکی شوم که از شوق بازگشتم به رقص و بندبازی در آمده.

۷ هیچ چیز مثل صدای دوردستِ سگی که در تنهائی شب پارس می‌کند یک اسب را خرفهم نمی‌کند که وقتی پای عشق به میان می‌آید، سینه‌اش از ناله سیر نخواهد شد. امشب دلم برای فراقی که در حاشیه‌ی خاطرم می‌سوزد، آتش گرفته است و همین که هیچ بختی هم برای تجدید دیدار متصور نیست از گونه‌هایم نهری ساخته است که جز آبِ شور در آن جاری نمی‌شود.

امروز میرآخور، مادیانی را برای جفتگیری به اصطبل انداخت ولی تا غروب که بازگشت نه مادینه‌ی خجالتی پا پیش نهاد و نه دلی که تیپ و تاپش در سمنگان می‌زند نیل به میل کرد.

می‌دانم که جدائی می‌تواند میل وصل را تشدید کند ولی نمی‌دانم رستم پس کی دیگر می‌خواهد به جای آن که طبل را زیر گلیم بزند، پرده از این مصلحت برگیرد چون با یک حساب سرانگشتی، مگر همین هفته‌ی پیش نبود که از شبی که به تهمینه به راز نشست، نُه ماه گذشت؟

۸ لنگ ظهر بود و ماتِ تلاش بیهوده کنه‌ای بودم که در تار عنکبوتکم گرفتار شده بود که پیکی خاک‌آلود از جانب سمنگان رسید و بر کرت بوسه زد تا وقتی من از اصطبل به باغ می‌روم، رستم دست از هرس کردنِ شاخ و برگ بردارد و با پیک به

خلوت رود و در میان خدمه‌ی خورشخانه این دلشوره درگیرد که بلکه خدا خودش بخیر کند و نگذارد تا کارِ این روزگارِ تنگ باز به جنگ کشیده شود.

پسین اما که پیک باز می‌گشت، زیر درختی که نهالش را با دست خود و بعد از بازگشت از سمنگان در باغ کاشته بود و حالا شکوفه‌ی سفید داده بود، نامه‌ای را که مهره‌ی موم داشت از زیر جبه‌ی اطلسش بیرون کشید و همراه با سه یاقوت رخشان و سه کیسه‌ی زر که از پوست آهوی ختن دباغی شده بود به سمنگانی سپرد تا لابد به زائو برساند.

۹ بی‌کبکبه و دبدبه آمد و این در عرف دربار یعنی آن که کوبه را می‌کوبد مصیبت است. از عنان فرسوده‌ی اسبش پیداست که راه سه‌روزه را در یک شب پیموده است. رستم که پیراهنی از ابریشم پوشیده بود، در جوار آسیابی که به یک مهاجر بنگالی تعلق دارد گیو را در آغوش گرفت و خاک از تن او تکاند و از سختی راه و رفاه کاروانسرا پرسید. گیو از باد ناخوش گفت و از جغله‌ای سمنگانی که در اولین عرض‌اندام حمله را از مرزی آغاز کرده است که تاکنون تسخیرناپذیر می‌نمود.

رستم پرسید: دژ سفید؟

گیو گفت: هیچ تنابنده‌ای تاکنون یک گودرزی را آن‌چنان که هجیر به اسارت رفت و این چنین که گردآفرید و گژدهم فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند، ندیده است! این ترکبچه دژ سفید را چنان در هاون کوبیده که رگ شاه را نیز از بیم خود سست کرده است.

رستم لب بالایش را نیشی زد تا انقباض عضلات فکش وارهد و بالاخره از کودکی بگوید که فرزند او از دختر شاه سمنگان است و داش‌مشدی‌وار دهانی را ستایش کند که هنوز بوی شیر می‌دهد.

گیو اما تلخ وقت گفت: حتی اگر غولی این غائله را برای خوارداشتِ آئین پهلوانی برپا کرده باشد باز هنوز به این بضاعت نرسیده است که بتواند برادرم هجیر را که یک کهنه گودرزی است، توسط کودکی که هنوز ریش بر گونه‌هایش نشکفته است، بُزکِش به اسارت برد.

رستم ریگی را از زیر زرینه کفش غلتاند و پرسید: تاکنون صدفی را به گوش نهاده‌ای؟

گیو سگرمه‌هایش را با دو دست پوشاند و گلایه کرد که ضرورت طرح این سئوال را درک نمی‌کند.

رستم دست بر شانه‌ی مهمان نهاد و گمانم برای تسکین گیو بود که تازه به صرافت گودرز افتاد. باید اسارت هجیر گودرزیان را دلنازک کرده باشد چون گیو نم به چشم گفت که پدرش گودرز، رمیده از کام و نام در سایه‌ی بلوطی در پشمینه‌اش مچاله می‌شود تا بانگ مرگ فرزندانش را نشنود.

رستم عرق پیشانی‌اش را که به شبنمی می‌مانست که بر گیاهان کوه قاف می‌نشیند با کف دست گرفت و به گیو که همچون کودکان، بغضش را می‌پنهانید گفت که اگر اندکی در حریم حمایت او بماند، آب سیستان اشک‌هایش را خواهد شست.

۱۰ این شب چهارم است که گیو، رنگ پژمرده را با میِ سرخ، پشنگه‌ی گلگون می‌زند. آیا سیستان، وطنگاه تعلل رستم است یا بهانه‌گاهِ گریز گیو گشته است؟ آیا این می، همان آب سیستانی است که می‌خواست اشک‌های گیو را بشوید؟ راستی تا آن‌گاه که خیر بتواند بار شر را به پیمانه بپیماید، چند خمره پیاله خواهد شد؟

۱۱ پس از یک هفته تاختنِ جانفرسا به مقصد پایتخت که خودمان را از تک و تا نینداختیم، بلکه خدا خودش خیر بدهد این استقبال را که دارد تتمه‌ی نفس‌مان را چاق می‌کند. در یکی روزه راه، طوس و گودرز به پیشواز آمدند. گودرز با آن گونه‌های استخوانی و صفای قرنیه خواست تا جهت خوشاند، غبار از تهمتن بتکاند که رستم ضمن ممانعت، بر دست سالخورده بوسه زد و مُشک بر شانه‌هایش تکاند. نوبت به گیو که رسید تا یار و حصار پدر شود، گرچه مجال نجوا نبود ولی گمانم تنها من که به آن دو نزدیکتر بودم توانستم بشنوم که گودرز در آغوش فرزند نجوا کرد: چرا این همه دیر آمدی؟

در جواب تنها لب‌های گیو بود که جنبید بی آن که چیزی گفته باشد و نگاهش را به زمین دوخت.

از اسب گیو که سمند خوش خنده‌ای است پرسیدم: اگر تو به جای خپله‌ی چغری به نام طوس بودی که انگار خداوند او را تنها برای کرکس‌چرانی آفریده است، حالا به چه می‌اندیشیدی؟

با دل ریسه گفت: خپله‌ی چغر را خوب آمدی!

۱۲ امروز که به حضور کاوس رسیدیم دلواپسی‌ام درباره‌ی پچ‌پچه‌ی دیروز گودرز و گیو درست از آب درآمد. رستم از اسب پیاده شد و صحن را بوسید ولی شاه همچنان سوار مادیان لجنی رنگش ماند تا هوا را از بوی بی‌مهری بیآکند و در حضور ویژگان لب به این گفتار سرد بیآزارد که به گیو فرمان دهد که رستم را به جرم تأخیر و تمرد بر دار کند. گیو ابتدا به چشمان رستم نگریست که ابروان عبوسی بر آن سایه افکنده بود و سپس فرمان شاه را شانه خالی کرد و گفت که تحکمی را تمکین خواهد کرد که از او بخواهد تا سمنگانی را بر دار کند.

شاه برآشفته‌تر این بار از سپهسالار طوس خواست تا هر دو را به یک درخت بیاویزد. طوس آمد تا دست به دستگیریِ رستم بَرَد که با پشت دستی افتاد و رستم دست به تیغه گفت: اگر از ساختِ ترازو خبر داشتی بی‌شک گزندم را بر نمی‌گزیدی وگرنه بزرگترین جرم من این است که عیوب ترا می‌پوشاند.

کاوس با نگاه یک عقاب مسلول گفت:افسوس که به جای دو گوش شنوا فقط یک زبان دراز برایت باقی مانده است.

رستم گفت: در بزم سخن کارسازست و در رزم زور. که تو نه اولی را می‌دانی و نه دومی را داری.

و بر خانه زین نشست و رو به سرشناسان گفت: در برابر یل ترکی که از راه می‌رسد آن که به صالحات و باقیات کار خود ننگرد جگرش را به دشنه او خواهد شکافت.

و از دربار روی تافت و عنان سوی سیستان کشید.

هیچ‌کس تاکنون این گونه که کاوس رفتار کرد، رستم را خوار و خفیف نکرده است.

۱۳ دو روز است که لب به علیقی نزده‌ام و جز آب از گلویم پائین نمی‌رود و از من دلگیرتر، اوست که مثل کوزه‌ی روی رف بر پوست پلنگی در ایوان نشسته است و دارد برای مرغان هوا دانه می‌ریزد. به یاد نبرد هاماوران می‌افتم و مرارتی که برای رهائی این کاوس الدنگ کشیدیم هنگامی که سه شاه و سپاه سه کشور در برابر گردان زابلی به آرایش جنگ ایستادند. ویرم می‌گیرد بدانم که در آن جنگ چند فیل شرکت داشتند. به سراغ توبره‌ام می‌روم و با زحمت یادداشتی را که به این دوران باز می‌گردد می‌یابم و چنین می‌خوانم: بربرها با ۱۹۵، هاماورانیان با ۱۶۰ و مصریان با ۱۷۵ فیل مست، نیلی شده بودند که طغیان کرده باشد. رستم میمنه را به گرازه و میسره را به زواره سپرد و خود چنان به قلبگاه زدیم که نیل را رودی از خون کردیم ولی با وجود این، شاه هاماوران تا وقتی که فغفور بربران را در کمند گرازه و امیر مصر را در چنگ زواره ندید، الدنگ را به رستم تحویل نداد.

۱۴ گودرز باید به شفاعت آمده باشد که سالارِ بار –رسا– ورود او را اعلام می‌کند. این گودرز هم از آن نوادر روزگار است. قورباغه‌ی مهربانی است که برای حفظ کیان، سال‌هاست که در آبچاله‌ها پهلوان تخم‌ریزی می‌کند. مابین سور و سات همو بود که سخن را به چون و چرا کشاند و کاوس را تهی‌مغز نامید و آزردگی رستم از دربار را مصیبتی برای ایرانیان خواند و گفت که شاه نادم از وی خواسته است که تا جانِ تاریکش را با بازگشت تو روشن سازم.

رستم دستی به ریش سه روزه‌اش کشید و پوکید که من و سپاه ایران تاکنون بابت سبکسری‌های کاوس دو لشکرکشی بزرگ را سامان داده‌ایم: جنگ مازندران و نبرد هاماوران. آیا این همه دربار را کفایت نمی‌کند؟

گودرز جامی را یک جرعه کرد و گفت: ولی در این بلوای نورس، اهل بلاد، قهر و غیبت ترا ترس پندار خواهند کرد و دل و پشتِ سپاه شکسته خواهد شد.

رستم در جواب از افکار دلش گفت و این که نمی‌داند که این گمان از کجا می‌آید که در این گیر و دار عیار بر محک اختیار نخواهد زد.

۱۵ برخلاف قبل شاه از مادیان پیاده شد و رستم را در آغوش گرفت و انگشتری با فیروزه‌ی نیشابور را در سبابه‌اش نهاد و خود را به خاطر سرشت تند خویش سرزنشی ملوکانه کرد و تأخیر او را موجب عتاب دانست و ملتزمین رکاب را به بزمی که در ایوان برپا کرده بود راند و تا پاسی از شب که با می و رود و خمریه‌سرائی گذشت، بانگ مخلصم چخلصم رستم بود که حین بلعیدن پشتِ مازه‌ی آهوان، طفیلانه می‌نمود.

آیا تهمتن خوار رفت تا این چنین رام بازگردد و به چخلصی مبدل شود که قدح و نوازنده‌ی چنگی با گوشوار او را دریافته است؟

۱۶ دو پاس از شب گذشته بود و نم به خاک تشنه می‌بارید که رستم در جامه‌ی سربازان تورانی، پیاده به اردوی مقابل رفت تا بی‌آن‌که دیده شود، وضع را مظنه کند. ساعتی بعد که موش آبکشیده بازگشت، گیو که پاسدار شب بود، در سیاهی و باران ابتدا او را نشناخت و کمان را به زه کرد ولی بعد که از دهان او اسم شب را شنید، علت شبگردی را پرسید. رستم از کمین و شبیخون و بزم سهراب و از ران و میان و پهنای سینه‌ی او و از قتل ژنده‌رزم گفت.

گیو پرسید: ژنده‌رزم؟

رستم همچنان که دور می‌شد و گره بر خفتان تورانی‌اش سست می‌کرد دهان به کذب گشود و گفت که او هم امشب برای اولین بار بود که نام او را در بزم سهراب می‌شنید.

از دروغی که گفت کهیر می‌زنم.

۱۷ از ترسِ جنگی که همین فردا پس فرداست بود یا از زور دلتنگی که امروز را از اصطبل گریختم و سر به کوه تفتان نهادم؟

ماه‌بگم را زیر پشته‌ای از جگن‌ها و بوته‌ها یافتم که به قیلوله رفته بود. با شیهه‌ای که از مغز سر کشیدم بیدار شد و با وقار یک افعیِ پیر حلقه‌هایش را گشود و پیش از آن که کنار ساقم بخزد، نیش به چشمه زد و گفت: توبره به کول که می‌آئی می‌فهمم که دربار در تدارک یک جنگ دیگر است.

توبره‌ی یادداشت‌هایم را در نهانگاه همیشگی پنهان کردم و گفتم: در شرایطی که سپاه سهراب در همین یک فرسنگی‌ها اردو زده، ذغال گداخته‌ای به سقم چسبیده که نه می‌توانم قورتش دهم و نه قادرم آن را تف کنم. مغزم از این اندیشه می‌سوزد وقتی نمی‌توانم برای این پرسش پاسخی بیابم که چرا او ژنده‌رزم را کشت؟ او که برادر زنش را در سمنگان دیده بود.

ماه‌بگم از ساقم بالا رفت و بر سرین و انحنای کمرم خزید و سر در یالم کرد تا بیخ گوشم بگوید: خب، چرا همین‌ها را نمی‌نویسی؟

گفتم: می‌نویسم: اگر عقل در برابر این پرسش مبهوت شود وقتی برای نام و جاه خود را به آب و آتش خواهد زد، زیر پایش را خالی خواهد یافت زیرا در آن هنگامه من و عنکبوتکم به قصد اقامت دائم در اصطبل سفیدباشی، در راه سمنگان خواهیم بود.

۱۸ باید گرگ به رمه زده باشد که طوس آسیمه با این پیغام از جانب کاوس به اردوی زابلیان آمد که عزم سهراب آن است که شاه ایران را زنده بر دار کند. رستم با کفینه‌ی دست، چینی را که بر ابرو افکنده بود پوشاند و هنگامی که انگشتانش به میان موها خزید تا سرِ افتاده را در چنگ بگیرد تنها من می‌دانستم که این روزِ دوم است که مفتِ چنگِ یک افسردگی دیرینه بوده است. آیا سکوت همواره در لحظات واپسین به یکی سندان مبدل می‌شود که زیر پتک آهنگران است یا به یکی سنگ آسیاب که رستم آن را از شانه‌ی خود برداشت و نمی‌دانم چرا از من بود که پرسید: آیا این سفره را قحطی نینداخته است؟

گفتم: سر بردار چون می‌خواهم همین جایَ نمایش، این را با تو طی کرده باشم که اگر یکی از میان ما، نخواست یا نتوانست که نقش خود را شایسته ایفا کند، دیگری این حق را داشته باشد که دُمش را روی کولش بگذارد و برود.

و بعد که سر برداشت تا با حیرت به من بنگرد، دید هر کس دارد دیگری را به تعجیل وا می‌دارد. گیو داشت تنگ زینش را بر نافم سفت می‌کرد. رهام سنان و کمان و کمند او را برمی‌گرفت. گرگین با دست و پا چلفتی محض داشت سگک سیمین دوالی را که سام در جنگ با سگساران بر میانه داشت، بر کمرگاه او سفت می‌کرد. درِ قورخانه گشوده شده بود و زواره که همواره نگهبان سپاه و پناهِ برادر بود داشت زابلیان را به آرایش اعزام می‌چید تا وقتی جارِ کرنا برمی‌خیزد، سیل سلحشوران به خیزه درآید. در حوالی دشتِ کارزار، رستم در حضور سپهسالار طوس دست به بدعت زد و دستوز اتراق داد و اززواره که سرِ طایفه‌ی زابلیان بود خواست که تا پایان این دقمصه تنها به کلام برادر دل بندد و با خیمه و خرگاه و بار و بنه در همین ایستگاه توقف کند و خود پرخاشجو، گرز گاوسر را به زین و کمان را به بازو و سپر چینی را بر گردن انداخت و رو به میدانی گذاشت که نوباوه‌ای تورانی با یال و شاخ و سینه‌ی فراخ و پوسخندی که انگار بر لبان زال نشسته است، انتظارش را می‌کشید.

چندی چشم در چشم هم دوختند تا همچنان که پوسخند از لبان کودک گم و گور می‌شود لبخند بر لفچه‌ی چرمه‌اش بنشیند که نوازش خواه، چشم در چشمان من دوخته بود. رستم بود آن که نگاهش را دزدید و خواست تا عرصه‌ی کارزار را دور از انظار برپا کنند.

پرتوی بر پیشانی‌اش نمی‌تابد وقتی سهراب را الکنی می‌یابی که راضی به رضای پیلتن گفت: در میدانی که ما شلتاق خواهیم کرد، هیچ سگ و سوتکی نباید بتازد تا وقتی که به یکی مشت من، یال کهنسالت به ستوه خواهد آمد، احدی نیباشد تا ناله‌ی ترا بشنود.

رستم افسارم را به شگردی تاباند که دانستم باید محیط آوردگاه را به چپ بچرخم و کنار باریکه آبی بایستم که تا برهوت جاری بود و صدایش را بشنوم که خطاب به تورانی گفت: اگر در پی این باریکه روانه شوی به برکه‌ای خواهی رسید که تنها یک جنازه را می‌تواند در خود غسل بدهد.

سهراب سرخوش گفت: ولی ایران خشکسالتر از آن است که بتواند مرا در خود آبکش کند.

رستم گفت: ایران سرزمین پهناوری است ولی اگر بتوانی از کنار آن آبگیر بی پرداختِ جان‌بها بگریزی، می‌توانی دیگر نه از مرگ بهراسی و نه از کابوسی به نام زندگی.

سهراب عنان چرمه را به راست پیچاند و با پوسخندی که این بار انگار بر لبان تهمینه نشسته باشد، چار نعل به انتهای جوئی تاخت که انگشت اشاره‌ی رستم آن جا را آبگیر مرگ نامیده بود. دشتی پوشیده از خارِ گز که جوی در آن جا برکه‌ی کوچکی را ساخته بود. سهراب از چرمه پیاده شد و کف دستش را از آب برکه پر کرد و پرسید: در سرزمین پهناور تو، آب همه‌ی جوی‌ها چنین تیره و دمغ است؟

رستم پرسید: گرفتار در قید کدام شرارت بودی وقتی دژ سفید را تیره و یک هجیر دمغ را به اسارت بردی؟

سهراب گفت: من کودکی هستم که هنگام خروج از خانه به مادرش قول داده است که برای یافتن پدرش که به گفته‌ی هجیر اکنون در نخجیرگاه‌های زابلستان عیاشی می‌کند، پا به سرزمین شما بگذارد و تا دروازه‌های سیستان بازیگوشی کند.

رستم گفت: تو کیستی که هنوز نیاموخته‌ای که بر اندازه‌ی دسترس خود سخن بگوئی؟

سهراب گفت: دوازده سال است که مادرم وقتی می‌خواهد توشه‌ی شیر و شهدم را بدهد، سهراب خطابم می‌کند.

رستم خواست تا سهراب نام مادرش را بگوید.

سهراب گفت که نام مادرش را تنها نزد پدر به زبان خواهد آورد.

از این همه سردی و چم و خم که در تکلف رستم می‌بینم دلغشه می‌گیرم. با غیظ پا به پهلویم زد و با ریشخند پرسید: می‌لرزی؟

گفتم: رعشه‌ام از بی‌مهری است که می‌ترسد.

سهراب بازوبندش را نشان داد و گفت: تو این یادگار او را نمی‌شناسی؟

نمی‌دانم از که شرم کرد وقتی سر به زیر گفت: من غلامی هستم که تاکنون سرور خود را ندیده است.

سهراب گفت: در ایران غلامان همه این گونه تنومند و سربه‌زیرند؟

رستم گفت که او چندصباحی بیش نیست که از زردکوه به خدمت دربار درآمده است.

سهراب گفت: اگر یکی از میان شما خالویم ژنده‌رزم را نکشته بود بی‌شک تاکنون پدرم را شناسائی کرده بود چون این طور که پیداست انگار این فقط هجیر نیست که لبانی راستگو ندارد.

رستم گفت: اگر راست می‌گوئی نه دروغ پس بد رگِ کهنه‌کاری چون هومان و بارمان در قلبگاه سپاهت چه می‌کنند؟

سهراب گفت: بی‌تردید مورخان از کس و کارِ افراسیاب به عنوان نخستین قربانیانِ دیدارِ رستم و سهراب یاد خواهند کرد.

رستم پاشنه‌خیز که کرد این بار از راست به چپ چرخیدیم تا در برابر سهراب مثل مرغی نک به چینه بزند و بگوید: به سمنگان بازگرد و دست او را از جانب ما ببوس.

سهراب گفت: ولی من از جابلسا به جابلقا نیامده‌ام که حالا به سمنگان بازگردم تا بر دست‌های مادرم نقشی از لبان یک زردکوهی را برجانهم.

رستم این‌جا بود که دیگر هرگونه احتیاج به احتیاط را بی‌فایده دید و گفت: پس از جان من چه می‌خواهی؟

سهراب گفت: آمده‌ام تا در کنار تو اداره‌ی جهان را به علیاحضرت مادرم واگذار کنم.

رستم پرسید: این توقعات را شخص تهمینه از تو درخواست کرده است؟

سهراب با قهقهه گفت: طبق یک روایت سمنگانی، کودک که بتواند تا قبل از دوازده سالگی، مادرش را با جنگ به سلطنت برساند حکماً لکنت زبانش رفع خواهد شد.

رستم گفت: آیا هزینه این درمان را باید خزانه‌ی ایران بپردازد؟

سهراب گفت: کاوس همان‌قدر نابکار است که افراسیاب.

رستم پرسید: پس شاه و میهن تو کجاست؟

سهراب گفت: جهانی وطن من است که علیاحضرت مادرم بر آن سلطنت می‌کند.

رستم گفت: ولی ایرانیان یک شاه تورانی را بر نخواهند تافت.

سهراب گفت: ولی رودابه هم یک ایرانی است که سالهاست بر سیستان حکومت می‌کند.

رستم با لبخند گفت: ولی او شهربانوست و نه علیاحضرت مادرم.

سهراب گمانم برای استحکام گره‌ی لبخند پدر بود که گره از بند زره گشود و لکنتش بیشتر گفت: اگر در کنار ما باشی همه چیز میسر خواهد شد.

رستم گفت: این یعنی خیانت!

سهراب پرسید: به کاوس یا تهمینه؟

رستم گفت: اگر ریسمانی که یک ملت را به هم می‌پیوندد، غمهای مشترک نبود شاید بیشتر امیدوار می‌شدم که هنوز زمان آن نرسیده است که واقعه‌ی سمنگان را به یک رویای سپری شده واگذار کنم.

سهراب گفت: در این صورت از آینده کابوسی خواهی ساخت که برای دیدارش نیازی به زیج هندی نخواهد بود.

رستم از من پیاده شد تا او نیز چون سهراب کنار برکه بنشیند و این مجال برای چرمه فراهم شود که به سوی من یورتمه رود و مرا به این صرافت بیندازد که اگر جنین فاقد حافظه است پس چگونه می‌شود که طفلی که حتی صدای نفسم را نیز نشنیده است دمای همخونی را از یال و گردن و کشاله‌ی رانم بو می‌کشد؟

رستم ریگی را به برکه انداخت و به دوایری چشم دوخت که بر سطح آب جاری شد. آخرین دایره که به کناره رسید چرمه دهانش را گشود تا درخشش لعلی را نشانم دهد که زیر زبان پنهان کرده بود. رستم گفت: آن که با تو همباز شود حتی نامش را نیز به کوری خواهد داد.

سهراب با اشاره به من که داشتم سرتاسرین چرمه را می‌لیسیدم گفت: ولی کوری که نمی‌تواند مهری را ببیند که رخش دادر نثار چرمه می‌کند باید فوراً عصاکش خود را احضار کند.

رستم گفت: وقتی کودکی قصد جهانگشائی می‌کند جهان اگر شاخه‌ی مهر را نشکند تاوان سنگینی را خواهد پرداخت.

سهراب گفت: جهان در مشت من است ولی اگر تو بخواهی در حضور علیاحضرت مادرم شاخه‌شکنی کنی به این شبهه دامن خواهی زد که روزی که پهلوی رودابه دریده شد یک قولار آغاسی پا به دنیا نهاده است.

رستم سر را طوری تاباند که به دلم نشست و پرسید: مادرت هنوز فرق نان و انبان را به تو نیاموخته است؟

سهراب کلافه گفت: همه‌ی دوازده سالگانی که در سایه‌ی مادر قد می‌کشند می‌دانند که در کلاه پدرانی که ادب در بساط کرده‌اند، خلط هم نباید بیندازند.

به تصویر رستم در آبگیر می‌نگرم که دست به قبضه گفت: آیا اگر وراج‌ها خود را سزاوار تنبیه نمی‌یابند برای آن است که گوش شنوائی ندارند؟

سهراب پرسید: داری مرا به جنگ می‌خوانی؟

رستم پای در رکابم نهاد و گفت: بدبختانه حد فراق این جاست که ما به دو دربار و به دو ملتی تعلق داریم که دلبستگی‌هایشان متفاوت است.

خطا نکرده نباشم وقتی سهراب از رستم خواست تا تلقی‌اش را از همخونی بگوید در صدایش یک هوا بغض بود.

رستم تازیانه کشید و گفت: در برابر مفهوم ملت، خانواده یک کفترخانه‌ی متروک محسوب می‌شود.

و خطی از زخم بر صورت سهراب نگاشت. سهراب با خوشخوئی دوال را یک سوراخ سفت کرد و بر چرمه نشست. دست‌ها به نیزه رفت تا در پرتاب راه باطل طی کنند و بر ریشه‌ی خار نشینند. تیغ‌های هندی که از نیام درآمد چنان جرقه‌هایی ریخت که از شمشیرها جز براده نماند. عمودِ گران تنها توانست بازوی جنگاوران را خسته کند. نوبت به کمان که رسید خدنگ‌هایی که به زه نشست نه به جوشن سهراب خلید و نه در ببر بیان ماوا گزید. پسین بود و تشنگی زبانشان را چاکیده کرده بود که رستم جنگ را دستِ پیش گرفت ولی قبل از آن که به کُشتی بیاویزند سهراب بود که گفت: کاش می‌توانستم دو دستِ ستیزه‌ات را ببندم.

رستم دستش را از زخم پیشانی خونالود کرد و گفت: کار صلح دیگر خوار و دشوار شده است.

سرشاخ شدنشان به هل دادن دو شتر فحل که با هم سرشاخ شده‌اند گذشت. مایه‌ی یه پا دو پا هیچ‌کدام را کله پا نکرد.

رستم با خیزه‌ای رفت تا سهراب را جاکن کند ولی بخت لاغرش نتوانست از او در تله‌ی بارانداز سهراب محافظت کند.

سهراب گفت: آیا پیروزی بر سالدیده‌ای که به هن و هن افتاده است فتح محسوب می‌شود؟

رستم تا برای فرار از بارانداز به قفل قیصر متوسل شود آه از نهادش درآمده گفت: آن که بتواند اشک مادرم را درآورد هنوز از مادر زاده نشده است چون رودابه حتی بر جنازه‌ی سام هم نگریست.

سهراب گفت: خوشبختانه علیاحضرت مادرم همیشه به من گوشزد کرده است که به کسی که نمی‌تواند گریه کند، اعتماد مکن.

رستم گفت: این اندرز ملوکانه را هیچ‌گاه فراموش نکن!

سهراب پدر را از کنده‌ی بارانداز به کُنده‌ی یزدی‌وند انداخت و گفت: پهلوانی تا آن گاه که هدفی جز خودخواهی را دنبال می‌کند دیدنی است وگرنه به کوری مبدل می‌شود که به کائنات با چشم غره می‌نگرد.

رستم چون فاخته‌ای که از چنگ کرکس می‌گریزد، خود را از چنگال سهراب رهانید و در موضع ضعف گفت: اگر زور سه شتر را از تو بگیرند آن‌گاه کودکی خواهی شد که اگر نزد پدر بماند پادشاه سیستان خواهد شد.

سهراب گفت: من دُردانه‌ی الکنی هستم که هنوز نمی‌داند که چگونه می‌تواند تا به شیر مادرش پشت کند.

رستم در شترغلت گفت: من برای بوسیدن دست تهمینه آماده‌ام ولی در صف خدمه‌ی دربار او نمی‌ایستم.

سهراب سگک را کشید و رستم چون میشی که نمی‌تواند از چنگال گرگ بگریزد در سگک سهراب ناله کرد و پشت به خاک داد. سهراب اگر از سنت جاری پیروی نکرد و زانو را بر گردن رستم ننهاد تا انعکاس غروب را در تیغه‌ی خنجر به او نشان دهد از حیاپائی بود تا این امکان برای مغلوب فراهم شود که از مرگ مقدر برخیزد و با تکانیدن خاک، سوی فریب بازگردد و بگوید: در سمت ما رقیب باید دو بار پشت حریف را به خاک بمالد.

صدای سهراب وقتی داشت رو به لشکرش می‌تاخت در کوه پیچید: انگار این فقط هجیر نیست که دروغ می‌گوید بلکه این ایرانیان هستند که نافشان را با دروغ بریده‌اند.

۱۹ از تساهلش حیرت کردم وقتی او را دیدم که با جبه‌ی سفید و دستار نغز، چنان کار را خوار گرفته است که انگار آمده بود تا در کنار برکه سفره به صحرا اندازد و نحسی سیزده را به در کند.

رستم گفت: چنان تردماغی که جوشن از کفن پوشیده‌ای!

سهراب –نفهمیدم از کجا– یک خیگ و دو پیاله را پیش آورد و گفت: با آن که صورتم از دست تازیانه‌ات تا صبح سوخت ولی صبوحی را به یاد زنی سمنگانی خواهیم نوشید که او هم چون ما دیشب را خوب نخوابیده است.

رستم گفت: ولی بیرق‌هائی که از دور چون لکه‌های سرخ و زرد و بنفش در باد تکان می‌خورند به دو لشکر متخاصم تعلق دارند که چشم به نتیجه‌ی این جنگ دوخته‌اند.

سهراب جامی لبالب را به طرف او گرفت و گفت: بنوش تا من هر دو دسته را روانه‌ی خانه‌هایشان کنم.

رستم زیر پیاله زد که ریخت و بدعنق گفت: من برای لهو و لغو و صبوحی، آهنینه قبایم را نپوشیده‌ام.

سهراب هم از غیظ بود که پیاله را انداخت و پوز به خیگ نهاد تا دلِ سیر، سیب گلویش قل‌قل کند: این که می‌گویند مهر می‌تواند حتی در دل ابلیس هم رخنه کند، حرف مفت است پدر؟

رستم گفت: به سمنگان بازگرد و انتخاب را بر ما تحمیل مکن!

سهراب این بار تا خرخره‌ی خیگ را نوشید و گفت: آیا پدری که بوی مهر از کلام او نمی‌آید، همان رستم دستانی نیست که با اُلدرم‌بُلدرم‌هایش به انتخاب اجامر تیسفون درآمده تا محبت را فدای مصلحت کند؟

رستم گفت: با این رفتار و گفتار به پساب کف‌آلوده‌ی نهری می‌مانی که به فاضلاب گذشته می‌ریزد.

سهراب با چشمانی سرخ و پلک‌هائی مرطوب خندید: آیا فاضلاب گذشته درکِ امروزینی از «رویای سپری شده»ی دوشین است؟

و روی پاشنه چپ سکندری خورد که از چشم چرمه هم که با هر نگاه از اندوهم غم تازه‌ای می‌سازد، دور نماند.

شراب سرِ سنگینش را روی سنگی نشاند تا به سکسکه بیفتد.

رستم گفت: تنها خور تنها غثیان می‌کند.

سهراب گفت: گفتارت بیشتر شبیه قی کردن است، یالانچی پهلوان!

رستم گفت: تو غره‌تر از آنی که بدانی از پلنگ هم تنها چرمش باقی می‌ماند.

سهراب برخاست و رو در رو گفت: می‌خواهم ترا حیوان بنامم ولی در حضور رخش و چرمه، شرم می‌کنم.

و آشکارا تلو زد. رستم دست زیر کتف او برد. سهراب سر بر دوش پدر نهاد و رو به سمنگان شانه‌هایش لرزید. رستم فرزند را تنگ در آغوش گرفت و گل و گردن او را بوئید. سهراب به هق و هق افتاد. رستم اگر دستش به سمت قبضه نمی‌خزید، بی‌شک او هم به تندیسی می‌مانست که به ایران نظر دوخته است.

شانه‌های سهراب از لرزه افتاد و با بهت گفت: پدر!

رستم چانه سهراب را گرفت و گفت: مگر علیاحضرت مادرت نگفت که به کسی که تاکنون اشکی را بر گونه‌هایش خشک نکرده است اعتماد مکن؟

سهراب خنجر را از جگر بیرون کشید و همراه با خونی که فواره زد گفت: دلم دارد برای تهمینه در خونی گرم می‌جوشد، زردکوهی کثیف!

و به خاک افتاد و خارگزی را در مشت فشرد.

چرمه سم به خاک می‌کوبد و با یال پریشان و هر شیهه‌ی سوگی که می‌کشد، سوارش را یک بار دور می‌زند تا بعد لفچه بر پیشانی سردی بگذارد که در قلمرو مردگان دیگر شراب گرم در شریانش نمی‌جوشد.

۲۰ تابوت زر دوز را که از شتر به زمین نهادند آن که قیِ چشمانش دیگر نه با اشک پاک می‌شود و نه با آب فرات، تابوت را می‌گشاید. اکابر و ملکزادگان به رسم عزا با گشودن دوال از کمر در برابر کوهی که به کفن برازنده نیست، زانو می‌زنند. در ذلت رستم هیبت پلنگی را می‌بینم که برای حفظ کنام، طفل خود را دریده است ولی از کراهت آن به خود نمی‌بالد و اگر ناسربلند کرانه می‌گیرد برای آن است که بگذارد تا زال و رودابه نیز سام نریمان رابببینند که خسته از جنگ با سگساران به زابل بازگشته است تا ساعتکی در تخت خود بیارمد و من هم که یک پدرم، اولادم چرمه را می‌بینم که با یالی بریده و زینی واژگون وارد سمنگان می‌شود و اهریمن که بر روی زمین پرسه می‌زند، تهمینه را می‌بیند که زبانش پر از کیفیت ملتهب کلماتی است که جز ناله آوازی ندارند و بیهوده می‌کوشد تا بر این ماتم نامی بگذارد و اهورامزدا که در آسمان‌هاست از زمین و زمان کلافه شود.

۲۱ هجوم دهقانانی که از بلوچستان خود را به زابل رسانیده‌اند ششدر حیرتی بر پا کرده است. ابتدا دخمه‌ی تیره را با شراب ده و دو ساله شستند و سپس راه را برای دوازده غلام تاتار گشودند تا دوازده کوزه عسل را در دسترس میت بگذارند. در آستانه دخمه، زال از اسب کهرش که نژادی مصری دارد پیاده شد تا چشم در چشم رستم یگوید: جنایتی را که دو دربار بنیه‌ی ارتکابش را نداشت به دست تو انجام شد.

و تا وقتی که دو قطره اشک، قی چند شبه را مرطوب نکرد، نگاه از آن متانت مبتذل برنگرفت. دسته‌ی کنیزکان اندلسی که قوزک‌هائی زیبا دارند و در دست هر کدام یک دسته سوسن است، شهربانوی سیستان را که گریبانش حالا دیگر جائی برای چاک ندارد تا دخمه همراهی می‌کنند تا رودابه برای آخرین بار بر زخم جگر سهراب بوسه زند و پلک‌های نوه‌ای را ببندد که زندگی نتوانست مرگ را از او بپراکند. زال شمشیر فیروزه‌نشانش را که آهنگران کابلی آن را سه ده روز در کوره تفته بودند و جهاز رودابه از خانه‌ی مهراب بود از نیام کشید و در دخمه نهاد. انبوهی هیمه از عود و خاک از عنبر را به آتش کشیدند تا نشسته بر تخته سنگی که سایبان دخمه است و همراه با نوای بلوچ دونلی نوازی که شیر محمد اسپندارش می‌خوانند، دوازده دخترک نوبالغ رومی –لابد باز به عدد سن سهراب– توسط دوازده غلام بربر به نفط و آتش کشیده شوند.

در میان ضجه‌ی دخترکان و شیون دونلی و زابلیانی که اشک پلک‌هایشان را به سرآستین می‌مالند درِ دخمه را ملاط اندود می‌کنند.

۲۲ گمانم برای اسبی که یک هفته بعد از آن اولادکُشون، تازه به اصطبل سفیدباشی رسیده است، این نمایشِ آوارگیِ محض باشد که در حضور زن و زنبیل –ایستاده– چرت نامرغوبی بزند و در خواب ببیند که دارد در مسیر زابل می‌تازد و آهنگ خال‌توری را با سوت می‌زند تا بعد باز از فرط خستگی، دم چاپارخانه‌ای توقف کند که در دامنه‌ی جنوبی البرز می‌نمود. اسبم که نمی‌دانست من هم یک اسبم، در طول راه مدام غُر می‌زد که اگر خداوند سفله‌ای به اسم انسان را بر اسب نشاند برای آن بود که بتواند او را چون سگی پاسوخته از هر دروازه‌ی بازی گذر دهد. پس برای آن که انسانی رفتار نکرده باشم او را زیر درخت انجیری بستم تا از گزند آفتاب ایمن باشد و خود وارد قهوه‌خانه‌ای شدم که نام یک آهوی مازنی را بر خود نهاده بود. در میان آن ازدحام فنجانکی به نام قهوه‌ی ترک می‌فروختند. توبره‌ام را روی پیشخوان گذاشتم و به نیت سفیدباشی خواستم بدانم بخاری که از این ترک برمی‌خیزد به کدام طعمی که من می‌شناسم شباهت دارد. گَسیِ بوئی را می‌داد که تنها یک بار توانستم از یال سفیدباشی بشنوم وقتی داشت زیر خیش عرق می‌کرد. آمدم –خیر سرم– همین‌ها را بنویسم ولی هنوز بند از توبره نگشوده بودم که شیهه‌ی اسبم پیچید. به سابقه‌ی سمنگان و اسارتی که این دربدری را آورد خود را به او رسانیدم. دو دختر بچه‌ی تخس که به او سنگ می‌انداختند با نهیبم گریختند. دستی بر پیشانی‌اش کشیدم و آمدم تا باز به قهوه‌خانه بازگردم ولی دیگر نه از چاپارخانه اثری بود و نه از توبره‌ی یادداشت‌هائی که روی پیشخوان جا نهاده بودم تا هراسان که چشم می‌گشایم باز سفیدباشی را ببینم که هنوز دارد گل و گردنِ تکیده و یالِ بریده‌ی چرمه را می‌لیسد و عنکبوتکم را که هنوز داشت نوک بینی‌ام را قلقلک می‌داد ولی از جیک و جاک فاخته‌ی کسل دیگر خبری نبود.

رؤیاهایم را می‌فروشم

انتشارات نگاه به تازگی مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه گابریل گارسیا مارکز را با ترجمه "احمد گلشیری" منتشر کرده است. در میان داستانهای کوتاه این مجموعه ، تنها داستان " رؤیاهایم را می‌فروشم" را نخوانده بودم ، دیگر داستانها را اینجا و آنجا با ترجمه‌های مختلف خوانده بودم. این داستان کوتاه را اینجا تقدیمتان می‌کنم.

یک روز صبح ، ساعت نه ، که روی تراس هتل ریویرای هاوانا ، زیر آفتاب درخشان داشتیم صبحانه می‌خوردیم ، موجی عظیم چندین اتومبیل را، که آن پایین در امتداد دیوار ساحلی ، در حرکت بودند یا توی پیاده‌رو توقف کرده بودند، بلند کرد و یکی از آنها را با خود تا کنار هتل آورد. موج حالت انفجار دینامیت را داشت و همه آدمهای آن بیست طبقه ساختمان را وحشتزده کرد و در شیشه‌ای بزرگ ورودی را به صورت گرد درآورد. انبوه جهانگردان سرسرای هتل با مبل‌ها ، به هوا پرتاب شدند و عده‌ای از طوفان تگرگ شیشه زخم برداشتند. موج به یقین بسیار بزرگ بود، چون از روی خیابان دوطرفه میان دیوار

ساحلی و هتل گذشت و، با آن قدرت ، شیشه را از هم پاشید. داوطلبان بشاش کوبایی، به کمک افراد اداره آتش‌نشانی ، آت و آشغال‌ها را درکمتر از شش ساعت جمع کردند و دروازه رو به دریا را گشودند و دروازه دیگری کار گذاشتند و همه چیز را به صورت اول درآوردند. صبح کسی نگران اتومبیلی که با دیوارجفت شده بود نبود، چون مردم خیال می‌کردند یکی از اتومبیلهایی است که توی پیاده رو توقف کرده بودند. اما وقتی‌که جرثقیل آن را ازجایش بلندکرد، جسد زنی دیده شد که کمربند ایمنی او را پشت فرمان ، نگه داشته بود ، ضربه آن قدرشدید بود که زن حتی یک استخوان سالم برایش نمانده بود. چهره‌اش داغان شده بود، چکمه‌هایش دریده بود و لباسش تکه پاره شده بود. یک حلقه طلا به شکل مار با چشمانی از زمرد درانگشت دستش دیده می‌شد. پلیس به اثبات رساند که زن خدمتکار سفیرجدید پرتغال و زنش بوده . او دوهفته پیش همراه آنها به هاوانا آمده بود و آن روز صبح ، سوار براتومبیلی نو، راهی بازار بوده . وقتی این موضوع را توی روزنامه خواندم نام زن چیزی را به خاطرم نیاورد ، اما حلقه مارمانند و چشمان زمردش کنجکاوی مرا برانگیخت ،چون دستگیرم نشد که حلقه درکدام یک از انگشتانش بوده .

این خبر برای من بسیار بااهمیت بود چون می‌ترسیدم همان زن فراموش‌نشدنی باشد که اسمش را هیچگاه درنیافتم و حلقه‌ای شبیه همین حلقه در انگشت اشاره دست راستش داشت که حتی در آن روزها از حالا غیرعادی‌تر بود. این زن را سی و چهار سال پیش در وین ، توی میخانه‌ای که محل رفت و آمد دانشجویان امریکای لاتینی بود، دیده بودم که سوسیس و سیب زمینی آب پز و آبجو بشکه می‌خورد. من آن روز صبح از رم رسیده بودم و هنوزکه هنوز است واکنش سریع خود را در برابر سینه باشکوه اوکه حالت سینه خوانندگان اپرا را داشت ، دم‌های وارفته پوست روباهی که روی یقه کتش آویخته بود، و آن حلقه مصری مارمانند را به یاد دارم . زبان اسپانیایی را که تعریفی نداشت با لحنی طنین‌دار و بدون مکث صحبت می‌کرد و من خیال می‌کردم که او تنها زن اتریشی در پشت آن میز طولانی چوبی است . اما اشتباه می‌کردم ، او توی کلمبیا متولد شده بود، و دردوران بچگی و در فاصله دو جنگ به اتریش آمده بود تا در رشته موسیقی و آوازدرس بخواند. سی سالی داشت اما خوب نمانده بود چون چهره‌اش چنگی به دل نمی‌زد و پیش از موقع شکسته شده بود. اما انسان جذابی بود و حیرت همه را برمی‌انگیخت .

وین هنوز شهر سلطنتی کهنی بود که موقعیت جغرافیایی‌اش در میان دو دنیای آشتی‌ناپذیر، پس ازجنگ جهانی دوم ، آن را به صورت بهشت معاملات بازار سیاه و جاسوسی بین‌المللی درآورده بود. من جایی دنج‌تر برای هم میهن فراری‌ام ، که هنوز توی میخانه سرنبش دانشجویان غذا می‌خورد، سراغ نداشتم . او صرفا به خاطر پای‌بندی به ریشه‌هایش آن جا می‌آمد چون

آن قدر پول داشت که غذای همه دوستان پشت میزش را حساب کند. هیچ گاه اسم حقیقی‌اش را نمی‌گفت و ما همیشه او را با نامی آلمانی، که راحت نمی‌شد تلفظ کرد، می‌شناختیم ، نامی که ما آمریکای لاتینی‌ها در وین برایش ساخته بودیم ، یعنی فرو فریدا. من تازه به او معرفی شده بودم که با گستاخی بی‌شائبه‌ای از او پرسیدم، چطور ما به دنیایی گذاشته که این همه با تپه‌های بادخیزکیندیو متفاوت و دور است و او این جمله بهت‌انگیزرا پاسخ داد:

"من رؤیاهامو می‌فروشم ."

در واقع همین تنها حرفه او بود. او فرزند سوم از یازده فرزند مغازه‌دار مرفهی درکالداس سابق بود وهمین که زبان بازکرد، این عادت زیبا را درخانواده‌اش تعمیم دادکه همه ، پیش از صبحانه خواب‌هایشان راتعریف کنند، یعنی وقتی‌که کیفیت الهامبخشی درانسان به ناب‌ترین شکلی درحال پاگرفتن است . درهفت سالگی خواب دید که یکی از برادرهاش را سیلاب برده . مادرش صرفا از روی خرافه‌پرستی قدغن کردکه پسرش توی آبکند شنا کند با این که او عاشق این کار بود. اما فرو فریدا از قبل به شیوه خود پیش‌بینی‌اش را اعلام کرده بود.

گفته بود:"معنی این خواب این نیست که برادرم غرق می‌شه بلکه منظور اینه که نباید لب به شیرینی بزنه ."

تعبیراو برای پسر پنج ساله ظاهرا روسیاهی به دنبال داشت : چون او نمی‌توانست روزهای یکشبه را بدون قاقالی‌لی به شب برساند. مادرکه به استعداد غیبگویی دخترش اطمینان داشت اخطار را جدی گرفت . اما دراولین لحظه‌ای که از پسرغافل ماند او با یک تکه شیرینی کارامل که پنهانی مشغول خوردنش بود خفه شد و راهی‌برای نجاتی نبود.

فرو فریدا گمان نمی‌کردکه از راه استعدادش بتواند زندگی کند تا این که زمستانهای طاقت‌فرسای وین عرصه را براو تنگ کرد. آن وقت بود که او در اولین خانه‌ای که علاقه پیداکرد زندگی کند به دنبال کار برآمد ووقتی‌که از او پرسیدند چه کاری ازدستش برمی‌آید فقط این نکته را به زبان آوردکه :"من خواب می‌بینم ." به تنهاکاری که نیاز داشت توضیحی مختصر برای خانم خانه بود و آن وقت با دستمزدی که تنها مخارج جزئی او را برمی‌آورد استخدام شد، اما یک اطاق قشنگ و سه وعده غذا دراختیارداشت ، به خصوص صبحانه که خانواده می‌نشستند تا از آینده نزدیک تک تک اعضا خبر پیدا کنند :

پدرکارشناس امور مالی بود، مادر زن بشاشی بود و به موسیقی مجلسی عشق می‌ورزید، و دو بچه یازده و نه ساله . آن ها همه مذهبی بودند و به خرافات تمایل داشتند و با علاقه به گفته‌های فرو فریدا دل می‌دادند که تنها وظیفه‌اش کشف سرنوشت روزانه خانواده از طریق رؤیاهای آنها بود.

فرو فریدا برای مدتی طولانی و به خصوص در طول سال‌های جنگ ، که واقعیت شرارت‌بارتر ازکابوس بود،کارش را به خوبی انجام می‌داد. تنها او بود که در سر صبحانه تصمیم می‌گرفت که هرکس در هر روز

دست به چه کاری بزند و چگونه بزند تا این که پیشگوییهایش به صورت قدرت مطلق خانه درآمد. سلطه‌اش بر خانواده بی‌چون و چرا بود. جزئی‌ترین آه به اجازه او از دهان برمی‌آمد. ارباب خانه در همان وقت‌هایی که من در وین بودم درگذشت و این بزرگواری را نشان داد که قسمتی از دارایی‌اش را برای آن زن به جا گذاشت به این شرط که فرو فریدا به دیدن خواب‌هایش برای خانواده ادامه بدهد تا به انتها برسند.

من برای مدتی بیش از یک ماه در وین ماندگار شدم و در شرایط طاقت فرسای دانشجویان دیگر سهیم بودم و به انتظار پولی لحظه‌شماری می‌کردم که هیچ وقت به دستم نرسید. دیدارهای فروفریدا که با دست و دلبازی توأم بود با آن غذاهای بخور و نمیر برای ما جشن به حساب می‌آمد. یک شب که آبجو مرا به وجد آورده بود، توی گوش من با قاطعیت زمزمه کرد: "فقط اومدم به‌ت بگم که دیشب خواب تو دیدم . باید فوری از این جا بری و تا پنج سال این طرف‌ها پیدات نشه ." وجای درنگ باقی نگذاشت .گفته‌اش با چنان قاطعیتی همراه بودکه من همان شب سوار آخرین قطار رم شدم . گفته‌اش آن قدر بر من تأثیرگذاشت که از آن وقت به بعد خود را آدمی دانسته‌ام که از فاجعه‌ای‌که قرار بوده دامنگیرش شود جان به در برده و هنوزکه هنوز است پایم به وین نرسیده .

پیش از آن واقعه ناگوار هاوانا، فروفریدا را یک بارطوری نامنتظرانه و تصادفی دیدم که برایم رازآمیز بود. این اتفاق در روزی پیش آمد که پابلو نرودا در طول یک سفر دور و دراز، برای یک اقامت موقتی، برای

اولین بار از هنگام جنگ داخلی، پا به اسپانیا گذاشت. نرودا یک روز صبح را به قصد شکارکتاب‌های ناب دست دوم با ماگذراند و توی پورتر یک جلد کتاب قدیمی از ریخت افتاده را ،که شیرازه‌اش از هم پاشیده بود، خرید و در ازایش قیمتی پرداخت که دو برابر حقوق ماهانه‌اش در سفارتخانه رانگون می‌شد . در لابه لای جمعیت مثل فیل معلولی حرکت می‌کرد و هر چیزی راکه می‌دید با کنجکاوی بچگانه به دنبال طرزکارش بود، چون دنیا در نظرش اسباب بازی کوکی گنده‌ای می‌آمدکه زندگی از آن ساخته می شد.

من کسی را ندیده‌ام که به اندازه او به یکی از پاپ‌های رنسانس شبیه باشد، چون آدمی شکمباره و ظریف بود و حتی، به رغم میلش در صدر میز می‌نشست . همسرش ، ماتیلده ، پیشبندی دور گردنش می‌آویخت که بیشتر به درد آرایشگاه می‌خورد تا سر میز غذا ، اما این تنها راهی بود که سرا پایش غرق سس نمی‌شد. آن روز در رستوران کاروالریاس یکی از روزهای معمول

زندگی او بود. سه خرچنگ درسته را با مهارت یک جراح از هم جدا کرد و خورد و در عین حال بشقاب‌های دیگران را با چشم بلعید و از هرکدام با لذتی چشید انگار خواسته باشد صدف‌های خوراکی معمول گالیسیا، صدفهای پوسته سیاه کانتابریا، میگوهای الیکانته و خیارهای دریایی کوستا براو را ، که خواستاران زیادی دارد، بخورد. و در این میان مثل فرانسویها ازچیز دیگری به‌جز غذاهای لذیذ آشپزخانه صحبت نمی‌کرد، به خصوص خرچنگ ماقبل تاریخی شیلی که توی قلبش جا داشت . ناگهان از خوردن دست کشید ، شاخک‌های خرچنگ‌وارش را تنظیم کرد و با لحنی بسیار آرام به من گفت :

"یه نفر پشت سر منه که چشم از من بر نمی‌داره ."

از روی شانه‌اش نگاه کردم و دیدم درست می‌گوید. سه میز آن طرف‌تر زنی جسور باکلاه قدیمی و اشارپی ارغوانی بدون شتاب غذا می‌خورد و به او خیره شده بود. بیدرنگ او را به بجا آوردم . پیر و چاق شده بود اما همان فرو فریدا بود با حلقه مارمانند در انگشت اشاره . فرو فریدا با نرودا و همسرش سوار یک کشتی بودکه از ناپل راه افتاده بود. اما توی کشتی همدیگر را ندیده بودند. او را دعوت کردیم تا سر

میز ما قهوه بنوشد و من تشویقش کردم تا از رؤیاهایش بگوید و شاعر را شگفتزده کند. نرودا اعتنایی نکرد، چون از همان ابتدا اعلام کرد که ، به رؤیاهای پیشگویانه اعتقادی ندارد.

گفت :"فقط شعره که غیبگوست ."

پس از صرف ناهار و درطول قدم زدن اجباری در طول رامبلاس ، من و فرو فریدا خود را عقب کشیدیم تا خاطرات‌مان را تعریف کنیم بی‌آنکه گوش کسی بشنود. فرو فریدا گفت که اموالش را در اتریش فروخته و دراپورتوی پرتغال جای دنجی پیدا کرده و توی خانه‌ای که توضیح داد کاخی قلابی بر روی تپه است زندگی می‌کند که از آن جا چشم انداز سراسراقیانوس تاکشورهای امریکای جنوبی پیدااست . هرچند صریحا نگفت اما ازگفته‌هایش این موضوع روشن بود که با خواب‌های پیاپی،دار و ندار مشتریان پر و پا قرصش را در وین بالا کشیده . اما این موضوع تعجب مرا برنینگیخت ، چون نظرم همیشه این بوده که رؤیاهای او چیزی بیش از ترفندی برای گذران زندگی نیست و این موضوع را با او در میان گذاشتم .

غش غش زیر خنده زد وگفت : "مث همیشه پررویی."و چیز دیگری نگفت ،چون بقیه افراد به انتظار نرودا ایستاده بودند تا او صحبت هایش را به زبان عامیانه شیلیایی با طوطیهای رامبلا د لوس باخاروس تمام کند. وقتی گفت‌وگویمان را از سرگرفتیم فروفریدا موضوع را عوض کرد.

گفت : "راستی، می‌تونی برگردی وین ."

تنها در این وقت بود که به صرافت افتادم سیزده سال از اولین ملاقات ماگذشته .

گفتم :"حتی اگه رؤیاهات نادرست باشه به هیچ وجه برنمی‌گردم ، اینوگفته باشم ."

درساعت سه ما او را به حال خودگذاشتیم تا نرودا را برای رفتن به محل خواب نیمروز مقدس او همراهی کند، که در خانه ما پس از تدارک مفصل آماده کرده بود و از جهتی آدم را به یاد مراسم چای ژاپنیها می‌انداخت . بعضی پنجره‌ها می‌بایست باز باشند و بعضی دیگر بسته باشند تا میزان کامل گرما حاصل شود ونوع خاص نور از جهتی خاص می‌بایست بتابد و سکوت کامل برقرار باشد. نرودا بیدرنگ به خواب رفت و مثل بچه‌ها ده دقیقه بعد بیدار شد که اصلا انتظارش را نداشتیم . سر وکله‌اش در اتاق پذیرایی پیدا شد ، سرحال و با نقشی که بالش برگونه‌اش جاگذاشته بود.

گفت : "من خواب اون زنی رو دیدم که خواب می‌بینه ."

ماتیلده از او خواست که خوابش را برایش تعریف کند. گفت :"خواب دیدم که اون زن داره خواب منو می‌بینه ." من گفتم : "این موضوع از داستانهای بورخسه ."

با ناراحتی نگاهی به من انداخت .

"مگه اون این موضوعو نوشته ؟"

گفتم : "اگه هم ننوشته باشه یه روزی می‌نویسه . این یکی از مخمصه‌های اونه ."

همین که نرودا درساعت شش غروب آن روز سوارکشتی شد با ما خداحافظی کرد، به تنهایی پشت یک میز تنها نشست و با جوهر سبز شروع به نوشتن شعرهای روانی کرد که معمولا موقع اهدای کتاب

هاش با آن گل و ماهی و پرنده می‌کشید. با اولین اخطار"بدرقه‌کننده‌ها پیاده شوند"، به دنبال فرو فریدا گشتم و سرانجام همانطورکه خداحافظی نکرده داشتیم می‌رفتیم ، در عرشه جهانگردها پیدایش کردیم . او هم چرتی زده بود.

گفت : "من خواب شاعرو دیدم ."

شگفت زده ازاو خواستم که خوابش را برایم تعریف کند.

گفت : "خواب دیدم شاعر داره خواب منو می‌بینه ." و نگاه بهتزده

من اوقات او را تلخ کرد. "چه انتظاری داشتی؟گاهی میون اون همه خواب ،آدم خوابی می‌بینه که هیچ ارتباطی با زندگی واقعی نداره."

دیگر او را ندیدم یا حتی به فکرش هم نیفتادم تا وقتی‌که خبر آن زن انگشتر مارمانند به دست را توی آن فاجعه ریویرای هاوانا اشنیدم که جاش را از دست داده . چند ماه بعد که ، در یک مهمانی سیاسی، تصادفی با سفیر پرتغال برخوردم نتوانستم جلو وسوسه خود را بگیرم و از او سؤال‌هایی کردم . سفیر با علاقه زیاد و تحسین فوق‌العاده‌ای درباره او داد سخن داد ،گفت : "شما نمی‌دونین چقدر این زن خارق‌العاده بود. اگه می‌دونسین یه داستان درباره‌ش می‌نوشتین ." وبا همین لحن و جزئیات بهت‌انگیز به گفته‌هایش ادامه داد،بی‌آنکه سرنخی به دست من بدهد تا به نتیجه‌ای برسم .

سرانجام با لحنی بسیار عینی پرسیدم : "آخر چه کار می‌کرد؟"

آن‌وقت او مأیوسانه گفت : "هیچی، خواب می‌دید."

رویای منطقی

پونه بریرانی

سخت است! سخت عبارت پیش پا افتاده‌ای است. دشوار، بغرنج و پیچیده است که این جا نشسته باشی و زیر نگاه سنگین آدم‌ها بخواهی چیزی بنویسی. نگاه خیره‌ی مردمی که چشمشان اگر پشت سرت نشسته باشند، پس گردنت را می‌سوزاند و اگر رو به روی‌ات باشند، پیشانی‌ات را سوراخ می‌کند. با این همه هر روز می‌آیم و می‌نشینم این جا پشت میز شماره‌ی دوازده، در کافه‌ای که با پنجره‌ای سرتاسری مشرف است به خیابان اصلی و بر قاب پنجره پرده‌های قدی زرد با حاشیه‌ی آبی، آویزان است. میز شماره‌ی دوازده با رومیزی آبی و تصاویر لیموهای زرد درخشان.

اولین‌بار همین جا بود که دیدیش، ایستاده بود کنار میزت، فقط شلوار تیره و کمربندش را می‌دیدی، از گوشه‌ی چشم. سرت را پایین گرفته بودی و نگاهت مانده بود روی کتاب باز مقابلت. جرعه‌ای از قهوه گره خورد توی گلویت و با سر و صدا پایین رفت. حرارت نگاهش را روی خودت حس می کردی، نگاهش از آن بالا، مثل نگاه مردی بود که کودکی‌ها در خیالت می‌دیدی. مرد بلند قدی که سرش توی ابرها گم بود و شلوار راه راهش، پاهایش را درازتر می‌نمود، و تو انگار که بترسی از این مرد . . . اما یک چیزی وادارت می‌کرد تا دنبال آن وهم بگردی و رد هذیان‌هایت را بگیری تا امروز. مادر پتو را می‌کشید روی صورتت تا در تاریکی زیر لحاف خوابت ببرد و تو صدای مرد را می‌شنیدی که می‌خندید و چیزهای نامفهوم می‌گفت، صدایی از جایی خیلی دور. لحاف را که کنار می‌زدی، مرد دیگر رفته بود. آن وقت نگاهت را می‌دوختی به سقف. بعد لکه‌های رنگی ستاره‌ای می‌آمدند و هی دور و نزدیک می‌شدند و لکه‌ها شکل می‌گرفتند و توی فضا ملق می‌زدند و دست تکان می‌دادند.

بیرون باران می‌بارد. آسمان یک دست خاکستری است و می‌شود از پنجره‌ی بزرگ مردم را دید که با چترهای هماهنگ با رنگ آسمان با عجله در رفت و آمدند یا ماشین‌ها را که در فضای خاکستری مثل لاک‌پشت‌های پیر عظیم‌الجثه در هم می‌خزند . از این جا معلوم نیست اما اگر از پشت میزم بلند شوم و بروم و صورتم را بچسبانم به خنکی شیشه‌ی رو به رو، می‌شود تصویر معکوس همه‌ی این رنگ‌ها و غروب بی‌رمق خورشید ابر گرفته را در چاله‌های پر آب سطح خیابان دید.

خیال می‌کردی حالا همه‌ی اهالی کافه دست کشیده‌اند و دارند تو را می‌پایند، برای همین سرت را بالا نگرفتی و ندیدی که یقه‌ی کتش را بالا داده و موهای جلو پیشانی‌اش از خیسی چسبیده کف سرش. فقط وقتی نشست، تو خیال کردی در خود، آن عطر خنکی را دارد، که آدم‌ها از بیرون با خودشان حمل می‌کنند تا گرمای توی کافه. بوی نمناکی که می‌پیچد توی تار و پود لباس‌هایشان یا حتا آغشته می‌شود با تمام نسوج بدنشان و خنکی را که حس کردی، انگار تمام فضا بوی نم و باران و ملحفه‌های خنک و دیوارهای آبی رنگ سرد می‌دهد و صدایی از دور، صدای دو رگه‌ی زنی که پسرش را نفرین می‌کند و خودت را می‌بینی که روی تخت آقاجان دراز کشیده‌ای وهمین‌طور که به بلوک‌های سیمانی پشت خانه نگاه می‌کنی، گوش سپرده‌ای به صدای زن و گفتگوی دخترهای همسایه و صدای خنده‌های ریزشان که توی هوا سبک می‌چرخد و می‌چرخد و دور می‌شود تا برود برسد به لحظه‌ای که تو دمر خوابیده‌ای و با چشمان نیمه باز خودت را فشار می‌دهی روی خنکای تشکی که بوی چمن می‌دهد، چمن‌های مرطوب باغ دایی که آب فشانش دور می‌زد و می‌رسید تا بالای سر تو و تو زیر گنبد آب می‌خوابیدی و نفست را حبس می‌کردی تا ذرات شفاف بچرخند و بگذرند و دور شوند و باز بپیوندند به صدای خنده‌های ریز و پچ‌پچه‌های دور.

کاش این کافه جور دیگری بود. مثلن این قدر بزرگ نبود، بزرگی این‌جا به وحشتم می‌اندازد. دیوارهای دور از هم احساس امنیت را از من می‌گیرد. خیلی هم پر رفت و آمد و شلوغ است. پر است از مردان جوانی که شلوارهای تنگ فاستونی می‌پوشند و همراهشان زنانی هستند با گونه‌های سرخاب مالیده که وقت سفارش دادن خوراکی‌ها اول به قیمتشان توجه می‌کنند، یا کارگرانی که دم ظهر یا وقت غروب می‌آیند و خم می‌شوند روی میزها و نان‌های خامه‌ای بزرگ می‌خورند و در حالی که هنوز دارند با زبان‌شان دور و بر دهانشان را پاک می‌کنند، بلند می‌شوند و دست در جیب می‌روند به طرف میز صاحب کافه.

نشسته بود مقابلت. و تو سرت را پایین گرفته بودی و گوشه‌ی صفحه‌ی کتابت را تا می‌کردی و باز نگاهت مانده بود روی عبارتی از کتاب، «صندلی حصیری» و کلمه مقابل چشمان گشاد شده‌ات تار و روشن می‌شد. و تو خیال می‌کردی نشسته‌ای

کنار استخر، پاها در آب و مردی با بالاتنه‌ی لخت و عینک سیاه دراز کشیده روی صندلی راحتی و بعد می‌دیدی که این همه، مثل تصویری است که کسی با مدادهای رنگی آبی و قرمز و نارنجی با هاشورهای ریز توی یک کاغذ سفید کشیده باشد، و تو خودت نیستی و تصویری هستی در یک کتاب که کلمات در حاشیه‌ات نشسته‌اند و تو پاهایت راکه از استخر در بیاوری، می‌نشینی توی فرو رفتگی حرف «نون» یا می‌خوابی زیر سایه‌ی سرکش «کاف». بعد صدای موسیقی بود و کسی چیزی می‌خواند، یک ترانه‌ی قدیمی از زبان مردی که معشوقش را وقتی پیدا کرده که دیگر هرکدام راهی جداگانه پیش رو دارند. و نگاهت را که برداشتی از کتاب، او سر انگشتانش را مثل نابینایی که می‌خواهد چیزی بخواند، می‌کشید روی میز. انگشتانش پهن بود و می‌شد رد جویدگی را بر ناخن‌ها ببینی. بعد دستش آرام رفت بالا، و تو خیال کردی حالاست که دستش بیاید بنشیند روی شانه‌هایت، مثل پرنده‌ای جلد.کبریت کشید و گفت: «کاش این کافه طور دیگری بود. مثلن دیوارهایش جای این گچ بری‌های پیچیده، آجر نمای قهوه‌ای بود و جای این یخچال سرتاسری، پیشخوانی بود که رویش لیوان‌های باریک و بلند یا کاسه‌های رنگی سرامیکی چیده باشند. راستی نظرتان در مورد این موسیقی چیست؟»

هم‌نوایی آکاردئون و ویولون، همیشه مرا یاد شبی سرد و برفی می‌اندازد. کت کوتاه یشمی پوشیده بودم که سر آستین‌ها و دور یقه‌اش خز داشت با یک جفت دستکش چرمی، و شانه به شانه‌ی علی راه می‌رفتم و از تماس سینه‌هایم با بازوی لاغرش نفسم می‌رفت. دیر بود و او اصرار داشت تا فرودگاه همراهش بروم. آخرین بار گفت: «کاش این همه دلپذیر نبودی.» و من پرسیدم: «حالا که هستم در اصل ماجرا چه تفاوتی می‌کند؟» از پیچ کوچه که می‌گذشتم هنوز صدای خواننده‌ی دوره گرد را می شنیدم و سایه ی مرد همراهش که آکاردئون از شانه هایش آویزان بود روی دیوار کش می آمد. نامت را که پرسید، گونه‌هایت داغ شد، مثل وقتی که علی خم شده بود روی ورقه‌ی امتحانی‌ات و تو می‌توانستی از بازی یقه‌اش تنش را ببینی، موهای سینه‌اش که سیاه و مجعد بود و خطی که از برجستگی خفیف سینه‌ها می‌رفت تا گودی شکم لاغرش. کتاب را که می‌بست بلند می‌شد. همیشه همین‌طور بود. کتاب بسته می‌شد، بعد کیف مشکی را روی زانوهایش می‌گذاشت و دو شصتش را فشار می‌داد به دکمه‌های نقره‌ای که اول اسمش را به لاتین نوشته بود رویش، صدایی خشک و شکننده مثل «تق»، کاغذها را که حالا سیاه شده بود با اعداد وارقام و فرمول و تمام حرف های پوچ دنیا، می‌گذاشت توی کیف و باز تق، و این بار صدا نرم‌تر بود و کشیده‌تر. بلند می‌شد، خطی کشیده و باریک، بعد می‌گفت خدانگهدار و راه می‌افتاد و توی راه پله‌ها یک پله پایین‌تر سرمی گرداند تا نمره‌ی هندسه را آرام زیر گوشت بگوید. وقتی یک پله پایین‌تر بود لازم نبود خم شود، مثل روزی که دستگیره‌ی در را گرفته بود و خم شده بود و تو خیال کردی جایی نزدیک بناگوشت پروانه‌ای

پرپر می‌زند. گر گرفته بودی آن روز و گونه‌هایت گرم شده بود مثل وقتی که مادر خوابانده بود توی گوشت و تو صورتت را برگردانده بودی یا صورتت همین‌طور خود به خود چرخیده بود یک طرف دیگر و برادرت را دیده بودی که موهایش را از ته تراشیده بود و سرش کوچک شده بود و مادر دستش را که پایین آورده بود، برادرت گفته بود: «چرا می‌زنیش؟» و مادر اشکش را پاک کرده بود و تو فقط نگاه می‌کردی، انگار که داری به کسی دیگر نگاه می‌کنی. انگار خارج از خودت نشسته باشی روی سکویی بلند و از ارتفاع خودت را ببینی که چه‌طور دور و ریز و ریزتر می‌شوی تا ناپدید شوی، تا از خاطر ببری خودت را. بعد پکی دیگر به سیگارش زد و چهره‌اش گم شد پشت مه دود و تو شنیدی که می‌گوید: «صورتت «بیا» دارد.» و تو پرسیدی: «یعنی چه؟» و او گفت: «یعنی آدم را نمی‌رماند از خودش.» و تو لحظه‌ای دیدی موهای خاکستری مرد را و چند خط عمیق روی چهره‌اش را و تصویر مرد، تصویر خودش نبود و باز رفته بود لای کتاب و شده بود طراحی سیاه قلم که تمام صفحه را پوشانده بود و هیچ کلمه‌ای در حاشیه‌اش نوشته نشده بود.

پایم را مدام تکان می‌دهم، میز می‌لرزد. در دفترم یادداشت می‌کنم: «کلافگی». کلافه که می‌گویم یاد کلاف کاموا می‌افتم و میله‌های بافتنی با دانه‌های بافته شده‌ی سبز و نارنجی، که توی دستم عرق می‌کند و پشت و رو می‌شود. و باز خیال می‌کنم که نشسته‌ام این جا و دارم با کلمات رشته‌ای بلند می‌بافم تا چندین دور بچرخد دور گردنم، نه مثل طناب دار، که مثل شالی پهن و رنگارنگ، گرم و مطبوع.

پیشخدمت خم شد تا لیوان‌های خالی روی میز را جمع کند. دو فنجان قهوه سفارش داد، بعد صندلی‌اش را عقب کشید و سرش را کمی خم کرد، چانه‌اش را داده بود پایین و غبغبش چین خورده بود، بینی عقابی داشت و مثل پرندگان نگاهش مورب بود. نگاه خاکستری مورب، از پله‌های نگاهش که پایین می‌رفتی می‌رسیدی به اتاقی با دیوارهای تیره و اتاق از کنارت می‌گذشت و تو مردم را دیده بودی که صورتشان را به پنجره‌های اتاق خاکستری چسبانده بودند و دهان و بینی‌شان پخ شده بود و تو بالای سر علی نشسته بودی و برادرش کنار دستت بود و پدرش و زن ها که سیاه پوشیده بودند و می‌گفتند شما نظرتان چه‌قدر است؟ و پدرت پا روی پا انداخته بود و مچش را می‌چرخاند و تو که سرت را پایین انداختی علی نگاهت نمی‌کرد. بعد کنارش دراز کشیده بودی و موهایت را یک وری انداخته بودی روی شانه‌ات باید عکس می‌گرفتی. نور سفید و باز همه جا خاکستری شد و مرد پرسیده بود: «عادت همیشگی‌تان است؟» و رد نگاهش می‌رسید تا پاهای تو. و تو حواست بود که ادامه‌ی دامنت تا کجا بالا رفته؟

فنجان قهوه را توی دستم می‌چرخانم، اثری مثل هلال ماه تهش افتاده و ردی ضخیم از رنگ قهوه‌ای داخلش ماسیده. دقت کنی، هر چیزی ممکن است ببینی، صخره‌ای بلند که عقابی بالایش بال گشوده یاآبشاری که از اوج به پایین سر ریز کرده.

بیرون باران بند آمده بود و خیابان خلوت بود. خورشید جانش در می‌رفت. میزهای اطراف خالی بود، ته کافه چند مرد دور هم نشسته بودند و بلند بلند حرف می‌زدند. حالا تو داشتی نگاهش می‌کردی. ثانیه‌ای نگاهت کرد و بعد انگار یاد چیزی بیافتد، چشم چرخاند. کتاب را که جلو رویت باز مانده بود، کشید طرف خودش. شبیه مردی بود که شب‌هامی‌دیدی اش. شب‌ها وقتی بچه‌ها می‌خوابیدند، سرت را می‌کردی زیر پتو تا در تاریکی مطلق گم شوی و خیالت را رها می‌کردی تا برود هر جا دلش می‌کشد و خیالت کم‌کم به شکل مردی در می‌آمد. مردی با چشمان خاکستری و موهای آشفته و مرد می‌آمد و مثل جریان سیال هوا همه جا پخش می‌شد و رقص کنان می‌رسید تا دور و بر گوشت، گونه‌هایت را می‌سوزاند و دهانت را شیرین می‌کرد، بعد می‌سرید تا شانه‌هایت و خیال دست می‌کشید روی تنت و جای زخم‌هایت را می‌بوسید و تو با صدای بوسه‌هایش به خواب می‌رفتی. «چه می‌خوانید؟» و روی جلد کتاب را نگاه کرد.

کاغذهایم را جا به جا می‌کنم. کافه خلوت شده، خیابان هم. ماشین‌ها تک تک با نورهای ستاره‌ای از مقابل کافه می‌گذرند. هنوز چیز دندانگیری ننوشته‌ام. بی آن که دستم را زیر چانه‌ام بگیرم، سرم را پایین انداخته‌ام و گوشه‌ی کاغذم را خط‌خطی می‌کنم. شکل‌های بیهوده می‌کشم و کلمات نامفهوم می‌نویسم تا از این بی‌شکلی‌ها شاید طرحی به دست آورم.

او حرف می‌زد و کلماتش توی فضا معلق می‌رفتند تا به تو برسند و کلمات در فضا آن قدر می‌چرخیدند و می چرخیدند و می‌چرخیدند تا هیات حقیقی‌شان را از دست می‌دادند و می‌شدند خطوطی در هم و خطوط در هم می‌تنیدند تا بشوند گره‌ای کور، مثل گره‌ای که پیچیده بود توی حلقت که هر چه سرفه می‌کردی بیرون نمی‌آمد و خیال کردی دست که بکنی توی گلویت گره می‌آید بیرون و باز می‌شود روی قالی تا گل‌های قالی بزرگ و برجسته شوند و تو انگشت بگردانی روی خطوط قرمز و پیرمرد بگوید: « اگر این دفعه به حرفت گوش نکرد تو دست روش بلند نکن، من خودم آدمش می‌کنم.» و تو دو زانو نشسته باشی و خودت را برنده فرض کنی و یادت برود دیس برنج را که آوردی، علی چطور نگاهت کرد و دندان‌هایش قفل شد روی هم و از خاطر ببری که هلت داد تا پشتت بچسبد به سردی بدن یخچال و صورتت که برگشت، سامان را دیدی که گردنش چه قدر باریک است و حلقه‌ی یقه‌اش چطور آویزان شده تا تخته‌ی سینه‌اش. و تو ببینی که نشسته‌ای توی همان کافه رو به روی مرد و مرد می‌پرسدت: «تنهایی دختر؟» و دختر را طوری می‌گوید که انگار واقعن دختری باشی با نگاهی

معصوم یا موهای وحشی به هم ریخته و از خاطر ببری که زنی هستی با موهایی که ملوک آرایشگر از بیخ بریده بودش و گفته بود که چه جوان شده‌ای حالا و آن یکی زن مشتری دست کشیده بود پشتت و تو سردت شده بود و گفته بود که برادرزاده‌اش دنبال زن می‌گردد و تو صدای ملوک را که داشت گره پیش بند سفید را باز می‌کرد از پشت سرت شنیده بودی که گفته بود خوب کسی را انتخاب کردی و زن مشتری جواب داده بود : «برادرزاده‌ام یه صفرشو می‌خواد.»

صاحب کافه چراغ زنبوری بزرگ را گذاشته دم در ورودی و نئون‌های رنگی را روشن کرده، در چهار تاق باز است، هوا خنک است و نسیم از بالای تپه‌ها و جنگل‌های اطراف می‌گذرد و می‌آید تا برسد به شهر، میان خانه‌ها و مغازه‌ها و کافه‌ها. حالا می‌شود خنکی و رطوبت را بویید، همین طور عطر هیمه‌های سوخته که جریان هوا با خودش از خانه‌های دهات اطراف می‌آورد.

هیچ معلوم نبود چرا این را گفتی به او، شاید می‌خواستی خودت را نشانش دهی، یک جور معرفی بود شاید، چیزی غیر از گفتن نامت و این که چند سالت است و با که زندگی می‌کنی، انگار بخواهی خودت را با عجله، در وقتی کوتاه بشناسانی به مرد. گفتی مالیخولیایی هستی و مدام با خودت فکر می‌کنی هفت سال پیش که علی نشسته بود روی مبل مخمل سبز رنگ و آگهی خرید ماشین را توی روزنامه با صدای بلند می‌خواند، هیچ ذهنت این قدر هذیان باف نبود و اصلن نمی‌دانی این همه خیالات غریب از کجای مغزت تراوش می‌کند و کی و از کجای خط ممتد زمان دیوانه شدی. بعد مکثی کردی و سرت را بالا گرفتی، نگاهت می‌کرد، نرم و مستقیم، با چشمانی که انگار از بیدار خوابی قرمز شده بود و تو خیال کردی شب‌هایش را چه می‌کند؟ و خواستی سرش را بگیری توی سینه‌ات.

چند پسر بچه با کیف و کتاب وارد می‌شوند، بستنی سفارش می‌دهند و با صدای بلند درباره‌ی معلم تاریخ‌شان حرف می‌زنند. حالا خنکی حالم را به هم می‌زند. تاریکی بنفش رنگ خیابان با نورهای بی‌رمق مغازه‌ها تزیین می‌شود. می‌شد رگ‌های قرمز را ببینی که توی سفیدی چشمانش دویده بود، مثل خط جاده که راه می‌افتد سطح زمین واز زیر وبالای کوه‌ها می‌گذرد و شاخه شاخه می‌شود که از صدها راه برسد تا مقصد.

گفتی شاید همان وقت که زانو زدی و لباس سامان را پوشاندی تا با هم جاده‌های تاریک را طی کنید و بیایید تا این‌جا، دچارآن وهم همیشگی شدی. نیمه شب بود. پشت پنجره ایستاده بودی به انتظار، خیال کردی حالا می‌آید، کلید را در قفل می‌چرخاند و بعد صدای پا توی راه رو می‌پیچد، در را باز می‌کنی، لباس خواب سفید تورت را پوشیده‌ای، همان که دنباله‌های بلندش می‌کشد تا زمین و روی سینه‌اش طرحی دارد از پروانه‌ای رنگی که میان تور و پولک نشسته، خیال کردی حالا

می‌چسبی به آغوشش و یادت آمد که تنش از سردی بیرون سرد است و بوی پیچ و مهره می‌دهد و لابد دست می‌کشد روی خطوط اندامت و تو می‌پیچی به او و دستش می‌آید بالا تا روی سینه‌هایت تا دستش پس برود و یادش بیاید که خسته است و تو خیال کنی دنباله‌ی این لباس تور چه قدر زیادی بلند است و این پروانه‌ی رنگی آن جا روی سینه‌ات بیخودی خوابش برده. کلید در قفل نچرخیده بود، صدای زنگ پاره کرده بود سکوت نیمه شب را، بعد صدای پاها پیچیده بود توی راه رو، چند نفر بودند که از پله‌ها بالا می‌آمدند، کتت را انداخته بودی روی شانه‌ات و رفته بودی دم در، آذر بود و مالک، باید می‌رفتی، نفهمیدی چرا، فقط گفتند باید بروی همراهشان و گفته بودند علی خودش می‌آید، بعد جاده‌ها بودند که همین طور پهن می‌شدند پیش پایت، توی تاریکی و نور ماشین می‌پاشید روی آسفالت، بعد آذر افتاد، دیدی که چطور پشت در از حال رفت، مثل پارافین آب شد و فرو رفت توی زمین و بعد خودت بودی، تلفن را گذاشتند جلویت، با یک تکه کاغذ که چند رقم رویش نوشته بود.

کاغذهایم را بلند می‌کنم تا گارسون روی میزم را دستمال بکشد، فنجان قهوه وارونه شده و لکه‌ی قهوه‌ای شکل زنی را نشان می‌دهد که در خود پیچیده. توی پیاده روی مقابل چند نفر دنبال هم می‌دوند.

چیزی نگفت، نوک سبیلش را نجوید، جا به جا نشد، حتا سیگاری هم روشن نکرد، فقط نگاه کرد تا تو بگویی چطور نشستی روی دو زانو و شماره گرفتی و کسی چیزی گفت و تو شنیدی که گفتند حالش وخیم است و بعد باز آذر بود و مالک که شانه‌هایش را می‌مالید و مادر علی که چادرش را می‌کشید توی صورتش و مردها که دیگ‌های بزرگ را می‌آوردند و صلوات می‌فرستادند و تو چیزی نگفتی، مثل آذر جیغ نکشیدی و فقط ابروهایت در هم رفت، اخم نکردی، انگار داشتی فکر می‌کردی به چیزی. بعد مچاله شدی زیر لحاف سرد و سنگین و پسرک را بغل کردی و مانده بودی چه بگویی به او، بعد دیدی علی دیگر علی نیست تا بخندد یا فریاد بکشد یا مست کند و در مستی بگوید که تو فرشته‌ای یا تحریک شود و بترساند تو را یا رویت بخوابد تا نفست ببرد . . . بلکه یک چیز دیگری است، جسمی است که خشک شده و نرمیش را از دست داده و نگاهش کج، ماسیده روی سقف و دماغش شکسته و قطره‌ای خون دلمه شده روی پیشانی‌اش و تو خیال می‌کردی کسی که از ماشین پرت شود بیست متر آن طرف‌تر لابد بیش از این‌ها می‌شکند و خورد می‌شود و همه می‌گفتند جیغ بکش و خودت را خالی کن، اما تو پر نبودی.

صندوقدار دست‌ها در جیب دم در ورودی ایستاده و توی نور رنگی نئون چشمک زن روشن و خاموش می‌شود. بچه‌ها از کافه رفته‌اند. مرد میز بغلی کیک سفارش داده و زنش خیره در چشم‌های او بی‌آن که چیزی بگوید، فالوده اش را می‌خورد.

دستت را می‌گذاری روی کیفت، می‌گوید: «خوش‌رنگ است.» می‌گویی: « قرمز شناسنامه‌ای است، دلت را به هم می‌زند.» می‌گوید: «قرمز شناسنامه‌ای دیگر چه رنگی است؟» می‌گویی: «قرمزی که یک چیزی در خودش دارد تا تو را بترساند.» مثل شناسنامه‌ی علی که سوراخ شده بود. دادند دستت و تو کشو را قفل کردی. بعد فکر کردی دیگر لباس تور بلند را لازم نداری، دیگر دو زانو نمی‌نشینی تا پیرمرد آدمت کند، دیگر توی راه رو سرت را پایین نمی‌گیری تا کسی زیر چشمت را نبیند. . . شاید همان موقع بود که تمام هذیان‌های عالم آمد توی سرت و حالا این ذهنیات مثل گردش ذرات اتم، دور هسته‌ی خودشان، با سرعت می‌گردند و به هم می‌خورند و خودشان را به دیوار جمجمه‌ات می‌کوبند. بعد باز گفتی که اهل این شهر نیستی و از همان تابستان تاریک سرد، پاسوز این جا شدی و ماندی و حالا می‌دانی که هر کدام از کوچه‌های این شهر را که تا ته بروی می‌رسی به تپه‌ای و بعد از آن دشتی و جنگلی، و او بی آن که تکانی به خودش بدهد گفته بود بی‌خود نیست که گاه روباهکان جنگلی راه گم می‌کنند و سر از جا مرغی خانه‌های شهری در می‌آورند.

تکه‌های بزرگ ابر به آرامی مثل لکه‌هایی کبود حرکت می‌کنند. هوا سبک وشفاف جریان دارد و صدای قورباغه‌های درختی و بوق ماشین‌ها در هم آمیخته. حالا کلمات در ذهنم جان می‌گیرند و مثل گنجشگ‌های پر سر و صدا که صبح‌ها روی بند رخت می‌نشینند، ردیف می‌شوند روی خطوط عمودی و با هم حرف می‌زنند.

دست که کشید توی موهاش، رد انگشتانش ماند لا به لای آن رشته‌های خاکستری، نگاهش را داد به نقطه‌ای دور، بیرون کافه. بعد باز صورتش را چرخاند سمت تو و همین طور که نگاهش به تو بود سیگاری گیراند. تو نگاهش می‌کردی، دقیق با چشمان ریز شده تا به خاطرش بسپاری. پکی عمیق زد و دود، سنگین و غلیظ از فاصله‌ی لب‌هاش بیرون ریخت، دوست داشتی دهانت را بگیری زیر دهانش و تمام دود را ببلعی، می‌خواستی چیزی از آن انبوه خاکستری بی‌شکل را در خودت داشته باشی : «حالا چه کار می‌کنی؟» و تو گفته بودیش دیگر تمام شد، هر شب عمو حمید می‌آید و توی رختخواب تازه پهن شده با پسرک کشتی می‌گیرد. تو هم کنار چهار چوب در می‌ایستی به انتظار، تا بروی سر بگذاری توی رختخوابی که بوی سیگار و عرق مردانه می‌دهد. مادر علی گفته بودت: «هر وقت خواستی شوهر کن.» و آذر توی آشپزخانه یقه‌اش را باز می‌کند تا سینه‌ی سوخته‌اش را نشانت بدهد. می‌گفت: «مالک خودش با سیگار سوزانده تا خیالش راحت شود با مرد دیگری نیستم.»

روزی خالی، روزی تمام شده بی آن که در آن خطی نوشته باشم یا کلمه‌ای خوانده باشم. روزی کوچک. حالا بی‌حوصلگی تار تنیده گوشه‌ی ذهنم. بیرون هوا تاریک شده و از ته کافه صدای سرفه می‌آید، پایان روز.

هوا که تاریک می‌شود انگار فاصله ی دیوارها هم بیشتر می‌شود. حالا چه قدر گذشته بود؟ چند ساعت بود که این جا نشسته بودی رو به رویش؟ دیگر خطوط تیره‌ی صورتش برایت آشنا می‌زد، یقه‌ی پیراهنش و چهارخانه‌های شلوارش. و صداش که مثل سطحی ناصاف بود، مثل حسی که از لمس زبری به تو دست می‌دهد. مثل وقتی که صورتت بخراشد با تیزی ریش چند روزه. با افسوس نگاهت می‌کرد، شبیه نگاه مسافری از پشت شیشه‌های قطار. کتاب را بستی. هوا تاریک شده بود، هذیان تمام شد. گفته بودیش چیزی نگوید از آن چه شنیده. صبح که بیدار شدی شاید حست چیزی غیر از حالا باشد. فردا حتمن آرام شده‌ای. این تاثیر شب است یا جاذبه‌ی ماه که این وقت‌ها آدم دل نازک می‌شود و می‌خواهد گریه کند. گفته بودیش که عاشق نشده‌ای، عاشق هیچ مردی نیستی و خوب می‌توانی از پس خودت بر بیایی و خیلی خونسرد می‌توانی تمام فاصله‌ها را نادیده بگیری. فردا که آسمان روشن شد و شب خاصیتش را از دست داد، باید به غذای پسرک فکر کنی، پای مشق‌هایش را امضا بزنی، لباس‌ها را بشویی و این همه باعث می‌شود از یاد ببری امشبت را.

بلند که می‌شوم می‌بینمش. لحظه‌ای بین حرکت و سکون. زمانی که با فشاری به بالاتنه‌ام، صندلی را عقب می‌دهم و دست می‌کشم پشتم تا لباسم را مرتب کنم. همان دم است که می‌بینمش، از گوشه‌ی چشم، دارد روزنامه می‌خواند. پیراهن کرم تنش است و پا که روی پا انداخته است، می‌شود چهارخانه‌های شلوارش را دید، از پشت روزنامه هم این‌قدر پیداست.

سبز مثل طوطی سیاه مثل کلاغ

هوشنگ گلشیری

هر وقت حسن آقا را می بینیم می گوییم : خب چه طور شد ؟ موفق شدی ؟

می گوید : نه نشد باز غار غار کرد

می گوییم : آخر مرد حسابی مگر مجبوری ؟

می گوید : من فقط یک طوطی می خواهم که باش حرف بزنم درد دل کنم اما این طوطی های حسین آقا , آدم چه بگوید ؟ دریغ از یک کلمه دریغ از یک حسن آقای خشک و خالی همین طور که من و شما می گوییم اینها فقط بلدند غار غار کنند : غار غار

آن وقت باز می رود سراغ حسین آقا یک طوطی تازه می خرد چند هفته ای یا حتی یکی دو ماهی سالی پیداش نمی شود که نمی شود بعد یکدفعه می آید چشم هاش سرخ سرخ کاسه خون و ریشش نتراشیده چمباتمه می نشیند کلاهش را بر می دارد می گذارد روی کاسه زانویش و با مشت می کوبد روی زمین که باز هم نشد

می گوییم : این دفعه هم ؟

می گوید : هر چه بگویید برایش خریدم با دست خودم بش قند و نبات دادم روزی دو سه ساعت باش حرف زدم نشاندمش رو به روی آینه اما نشد که نشد

می گوییم : غار غار که نکرد ؟

می گوید : پس خیال می کنید گفت سلام یا گفت صبح به خیر حسن آقا همین طور که من و شما می گوییم ؟

می گوییم : آخر این دفعه دیگه چرا گذاشتی کلاه سرت برود ؟

می گوید : والله خیلی حواسم را جمع کردم : بالهایش را دیدم پنجه هاش را نوکش را هیچ عیبی نداشت حسین آقا قسم می خورد که طوطی است اصل اصل حرف هم می زد به فارسی اما حالا دو سه روز است تو لاک رفته اگر یکی پیدا بشود وقت صرفش کند راه می افتد زبان باز می کند

بعد اشک تو چشم هاش حلقه می زند و تا ما نبینیم سیگاری سر مشتوک می زند ما هم کبریتی می کشیم یا یک چای قند پهلو جلوش می گذاریم و از در و بی در حرف می زنیم از کسادی کارمان می گوییم یا مثلا از خواب نما شدن محسن آقا که کم کم دارد فکر می کند خود حضرت آمده اند سر وقتش دست گذاشته اند روی شانه اش و فرموده اند دیگر نشستن بس است بعد هم بالاخره حرف را می کشانیم به چین و ماچین به اعراب ... اما مگر می شود ؟

حسن آقا عین خیالش نیست اگر بگویید گندم یاد سبزیش می افتد یاد بال های سبز طوطی حتی اگر بگوییم جنگل یا کوه یاد قفس می افتد قفس طوطیش که تازگی ها از کجا و از کی خریده است آن هم دست آخر هم نمی خواهد اعتراف کند که حواسش سر جا نبوده که زیر و روی کار را درست ندیده طوطی بودن یک پرنده که فقط به بالش نیست یا به نوکش اما حرفی نمی زنیم خاطر حسن آقا را می خواهیم ساده است پاک است نمی دانیم بی غل و غش است اما فراموشکار است اگر امروز سرش را بشکنند پولش را بالا بکشند فردا یادش می رود

می گوییم : آخر حسن آقا مگر یادت نیست ؟ مگر همین دیروز نبود که جلو در و همسایه آبرو برایت نگذاشت ؟

می گوید : کی کجا ؟

می گوییم : ما خودمان دیدیم همه شاهدیم

می گوید : هر کس آب قلبش را می خورد

آن چیز سیاه و سبز غار غار کن نوک کج را برده بود پیش حسین آقا که حرف نمی زند که یک کلمه نمی تواند بگوید گفته بود : ای مردم خودتان گوش دارید چشم دارید آخر این طوطی است ؟

می گوییم : مگر تو نبودی که می گفتی : آخر لامذهب اقلا نگاه کن ته بال هاش را نگاه کن همه اش دارد سیاه می شود می دیده که بال طوطی سیاه باشد ؟

می گوید : شاید عصبانی شده بودم خون جلو چشم هایم را گرفته بود حسین آقا که گفت بیچاره توضیح هم داد بعد هم حتما می رود سراغ حسین آقا تا از دلش در بیاورد حتما هم چای خورده و نخورده یک چیزی مثل طوطی می خرد می برد خانه اش می گوییم : تو را به خدا این دفعه دیگر حواست را جمع کن

می گوید : دیگر می فهمم استاد شده ام بالش را می بینم نوکش را هم می بینم

می بیند واقعا می بیند چند بار هم حتی دست می کند زیر بالهاش زیر هر پر کوچک که مبادا ته یک پر سیاه بزند سر قیمتش هم حسابی چانه می زند تااین دفعه دیگر دولا پهنا باش حساب نکنند می گوییم : نکند دزدی کسی می آید طوطیت را می برد کلاغی چیزی جاش می گذارد ؟

می گوید : مگر می شود ؟ در خانه بسته است تازه از بالای دیوار هم که بیاید پیداش نمی کند توی اتاق است بالای سر خودم مگر در اتاق را بشکند یا مرا بکشد همه ما را بکشد

مشتش را توی هوا تکان می دهد خیره رو به دزدی که نیامده فریاد می زند ک مگر از روی نعش ما در بشوی

بعد هم آهسته می گوید : مادر بچه ها خوابش آن قدر سبک است که نگ همه اش می گوید این چیز که نمی گذارد من بخوابم

می گوییم آخر پس چرا ؟

می گوید : من که دیگر عقلم قدنمی دهد مادر بچه ها می گوید شاید این دفعخ یک کلاغ گرفته بالهاش را رنگ کرده سبز سبز

می گوییم نوکش چی ؟ نوک کلاغ که کج نیست

می گوید : من هم همین را می گویم اما مادر بچه ها می گوید شاید نوک این زبان بسته را گرفته روی شعله پریموس یا چراغ همچین که نرم شده کجش کرده

می گوییم : چی ؟ یعنی حسین آقا نوک کلاغ را کج می کند ؟ آن هم با شعله پریموس ؟

می گوید : خب شما بگویید مگر می شود ؟حسین آقا آن قدرها هم بد نیست دل رحم است تازه کلاغ مادر مرده که گناهی نکرده

می گوییم : خب گیریم یک بار این کار را بکند دوبار بکند اما آخر مگر می شود؟ حسین آقا آن قدر طوطی دارد که نگو تازه چه طور میشود نوک نرم شده را طوری کج کرد و خم داد تا درست بشود عین نوک یک طوطی؟

می گوید : من هم همش همین را می گویم از حسین آقا هم پرسیده ام می گوید اگر این طور است چرا خودتان دست به کار نمی شوید ؟ چرا می آیید سراغ من ؟ کلاغ که فراوان است یکیش را بگیرید بالش را رنگ بزنید نوکش را هم بگیرید رو شعله پریموس تان ... می گویم ما این کار را بکنیم آن هم به خاطر جیفه دنیا ؟ می گوید به خودت بگو

آه می کشد ته سیگارش را می اندازد روی زمین رویش پا می کشد کلاهش را از روی کاسه زانویش بر می دارد یکی دو تا تلنگر بهش می زند که یعنی دیگر باید بروم

می گوییم : حالا کجا ؟ نشسته بودی

می گوید : باید بروم با حسین آقا حرف بزنم از دلش در بیاورم به خاطر جیفه دنیا که آدم با همسایه هاش در نمی افتد

می گوییم : این دفعخ دیگر مواظب باش خوب چشم هات را باز کن

پوزخند می زند که : خیال کردید

بعد هم که می گوییم : خودت انتخاب کن نگذار خودت بهت بدهد

می گوید : خیالتان راحت باشد من دیگر استاد شده ام اگرهم یکیش را توصیه بکند بالهاش را می بینم یکی یکی اگر یکیش ته یک پرش حتی سبز سبز نبود می فهمم که کلاغ است تازه نوکش چی ؟ طوطی ها که می دانید نوکشان کج است یک جور خوش ریختی کج است که آدم از دور هم که ببیند می فهمد طوطی است

می گوییم : حسن آقا تو را به خدا

کلاهش را می گذارد سرش دستی تکان می دهد یعنی که خونسرد باشید یا که به من اعتماد داشته باشید می گوییم پس اقلا این دفعه گوشت را هم باز کن

می ایستد خیره نگاهمان میکند همان طور که حسین آقا حتما نگاهش خواهد کرد بعد بالاخره می گوید : شما دیگر چرا ؟ آمدیم و گفت حسین آقا یا حالا دم غروبی گفت صبح به خیر یا دست بر قضا به من گفت : بی بی ... بی بی؟

می گوییم خب مگر چه عیبی دارد ؟

میگوید : البته که دارد من طوطی میخرم که هر روز صبح فقط بگوید صبح به خیر حسن آقا خب چه می شود گفت؟ اینجا دیگر حق با حسن آقاست آدم طوطی میخرد که باش درد دل کند باش حرف بزند و صبح و ظهر و شب سرش بشود نه که میان بی بی یا حسین آقا و حسن آقا یا سید محسن رضوی تفاوت قائل نشود حالا اگر بهترین طوطی دنیا هم نباشد نباشد

سبز خاکستری

دیشب در خواب

پیرمردی ،دندانش را به من عیدی داد!

گفت تا وقتی نان نباشد، لازمش ندارد...

دو جامِ شعرِ تر

تموم که شد برد و گذاشت کنارِ مَرد. مردی که هنوز کامل نبود و رنگش پریده بود. بوی یخ هم می داد. بوی یخ در حال ذوب...

نگاهش کرد. جلو رفت... دقت کرد.. برگشت عقب .. راضی بود! چشمش به مرد افتاد که دستش تمنای اثر رو داشت..

خندید.

مرد با تردید زمزمه کرد: مثل من...؟!

سوال مرد تامل داشت، اما..

خسته بود...آخرین اثر رو هم خلق کرده بود... و مَرد کامل شده بود .

عرق رو از پیشونیش پاک کرد.جلو اومد.دست خیسش رو به چشم های زلال اثر کشید...

لبخند زد خـــدا

« و زن اتفاق افتاد »

آخرین ضربه

صادق صالحی

از آخرین باری که تونستم خودم و باور کنم و یا فکر کنم که هستم خیلی وقتِ که می گذره .

یادم می یاد که هی با خودم حرف می زدم و می شنیدم که میگه : باشه باشه این دفعه آخری یه که این کارو می کنم ، می ترسم ، اگهِ اگهِ فقط یه بار دیگه تو این شرایط قرار بگیرم ، نمی دونم، نمی دونم شاید، شاید دوباره این کارو می کردم خیلی سخت که بخواهی همه این اتفاقات رو هضم کنی می خواهم سرم وبکوبم به دیوار همه چی می چرخه فقط بعد از این که یک کلمه گفتم: نه . ا

صدای بادی که می یاد تا اعماق ذهنم نفوذ می کنه ، دوست دارم که سرم باز بشه و باد تمام افکارو این حس های غریبی که بعضی وقتها به سراغم می یاد با خودش به دوردستها ببره . اونجایی که هیچ چیزی نیست ، همه جا سکوته و تنها صدای باد توی یه دشت خالی خالی . آره اونجا که دیگه هیچ کس ازش رد نمی شه یا گاه وبی گاه صدای عابری تنها آرامش تو رو به هم نمی زنه .ا

اون روز که به من می گفتی می خواهی تمام روزها تو با من باشی تنها این مسئله تو ذهنم جاری بود که شبها می خواهی با کی باشی؟ و فقط برای همین بود که ساعتها ساکت موندم وفقط به چشمای تو نگاه می کردم .من می دونستم که روح وحشی توهیچ جا آروم نمی گیره اما من فقط یه معبد می خواستم یه معبدی که تو بت اون باشی و من تو رو پرستش کنم و هر از چند گاه آیتی ازتو، فکر نکنم که دیگه هیجانی برای بودن لازم باشه . تو برام چی بودی ، اما .ا

خورشید داره منو می سوزونه، همیشه دوست داشتم که ساعتها زیر نور آفتاب بشینم و فکر کنم که چرا الآن من باید تو این نقطه باشم که هستم . گاهی پیش می یاد که ازخودم می پرسم : اگه اون شب بجای اینکه از سمت چپ فرار می کردم به راست می رفتم بازم توسر راهم قرار می گرفتی و در خونه رو برای من باز می کردی ؟ من خودم و پرت کردم تو خونه تو و در حالی که داشتم نفس نفس می زدم گفتی : برو تو اتاق برو . یه خونه که من تو خواب هم نمی تونستم ببینم ، یه خونه اشرافی بزرگ که همه جا از تمیزی برق می زد پرده های بلند و گرون قیمتی که همه جا رو پوشونده و تو که مثل یه ملکه با اون چشمهای هراسونت به من نگاه می کردی . خودم و روی تخت بزرگ رویایی تو انداختم و آروم خوابم برد . با حس نوازش دستای تو روی سرم چشمهام و باز کردم ، چشمهای پر از آرامش تو رودرست روبروم می دیدم ، همون چیزی که سالها ویا شاید قرنهاست که به دنبالش می گشتم ، درست پس از دیدن اون چشمها قلبم لرزید و سینه ام سنگین وسنگین تر و حس می کردم که خون توی تمام صورتم داره می دوه و داغ داغ شدم . آه که نمی دونی وقتی همون طور آروم لبهای

گرمت رو روی لبهای من گذاشتی باور کردم که دارم تازه متولد می شم ومی دانستم برای اولین بارِ که توی جسم خسته من روح دمیدن گرفته . چشمهام و بستم و با تمام وجود لبهای تو رو حس کردم . می خواستم که تمام عمر من همین یه لحظه باشه ، باور کن که دیگه هیچ چیز نمی خواستم و نمی خواهم .ا

خواب می دیدم که توی یه اتاق تاریک هردو کنارهم خوابیدیم ، خیلی خیلی آروم ، سرِ تو روی سینه من بود و من موهای تو رو بو می کشیدم مثل یه سگ که داره تو پارک دنبال صاحبش می گرده همون طور تو رو بو می کردم وزبون به گردنت می کشیدم و با تمام شهوت لبهام و روی صورت و گردنت سر می دادم ، چشمهام بسته بود . اتاق خالی بود یا شاید من فکر می کردم که خالی، تنها یه نور خیلی کم قرمز فضایی مثل تاریک خونه عکاسی رو تداعی می کرد و تنها یک ضرب آهنگ تند ومحکم آرامش منو ازم می گرفت. هر چی می گشتم نمی تونستم بفهمم ازکدوم سمت داره می یاد، اون صدا منو می لرزوند، کمی گنگ بودم، یه هو حس کردم اون صدا داره ا ز گلوی تو بیرون می یاد . ترسیدم ترسیدم و از خواب پریدم .ا

همه جا پراز بوی گلهای شب بوست، هیچ مشروبی نمی تونه مثل این گلها منو مست خودش کنه واین گلها تمام اتاق خواب تو رو پر کرده .ا

داشتم فکر می کردم ، نمی تونم بگم چه چیزایی داره تو مغزم من و آزار می ده . اول از تنهایی خودم شروع می شه، مثل همیشه . صدای قدمهام تو خیابون انعکاس ترسناکی داره ، انگار که کسی پشت سرم داره راه می ره ، عرق سردی روی پیشانیم نشته . تابه حال هیچ شبی رو این قدر تاریک و بی ستاره ندیده بودم . از دست خودم خسته ا م ، خیلی دلم می خواد برم کنار ساحل و چند روزی تو یه هتل دنج و خلوت سر کنم اما دیگه پولی برام باقی نمونده بود . از کار اخراج شده ام ، فقط به خاطر همین چیزایی که تو َکلمه . کمی گرسنه هستم . تو خیابون سرعتم بیشتر می شه و هوا سردتر و صدای گامهای اونی که دنبالم بود هم بلند تر و سریعتر، انگار اون هم سرعتش و بیشتر کرده .ا

هر چی می گردم نمی توانم هیچ راه چاره ای پیدا کنم . اونی که دنبالم بود با صدای دردناکی گفت : بکش ، تمومش کن .ا فکر خیلی خوبی بود دیگه این قدر عذاب نمی کشیدم ، آه که چه آرامشی رو به من هدیه می داد . خیلی ساکت و آروم تو خودم می مردم ، کسی هم نیست که پشت جنازم راه بیاد . چه خیالی من که در آرامش خودم هستم اصلا جنازه ام بمونه وبپوسه. تو همین افکار بودم که دیدم داره به من نزدیک می شه ، یه کارد بزرگی هم دستش بود. گفتش : نگران نباش من تمومش می کنم ! اما من نمی خواستم اون طور بمیرم . چاقو تو دست خودم جا داشت ، می خواست شکم منو پاره کنه خیلی ترسیده بودم اصلا نه من نه نه نه و با تمام سرعت شروع کردم به دویدن .ا

آفتاب از لابلای پنجره به صورتم می خورد و یواش چشمهامو باز کردم . صدای یک آهنگ کلاسیک و لایت تمام فضا رواز آن خودش کرده بود . کمی گیج و منگ بودم که الآن کجاهستم که تو در رو باز کردی ، برام صبحونه آورده بودی ، تا به حال کسی این کارو برای من نکرده بود، شاید به همین علت کمی دستپاچه شدم ، می خواستم چیزی بگم اما هیچ چیزی توی ذهنم نبود خالی خالی بودم تو گفتی اسم من سایرا ست. اسم تو چیه ؟ منِ منِ کنان گفتم اسم من فرقی نمی کنه، چی دوست دارید صدا کنید .ا

خوب البته باید اسمی داسته باشید ؟ درسته اما خیلی وقته کسی منو صدا نکرده خودم هم یادم رفته !ا

کمی به صورتش نگاه کردم واقعا زیبا بود خیلی دوسش دارم . ابروان پهن و کشیده واون صورت دو رگه سیاه و سفید خیلی زیباش کرده ، از همون سیاه ها که بی نهایت دوستشون دارم . بینی خیلی خوش تراشی داشت با همون چشمای سیاهش به من نگاه می کرد .هیچ گاه فکر نمی کردم که همچین کسی حتی به من نگاه هم بکنه اما من ا ون و دوست داشتم. همون طور متحیر نگاهش می کردم و اون لقمه های صبحونه رو تو دهان من می گذاشت ، یه بیفتک بی نهایت لذیذ با آب پرتقالی کاملا طبیعی .ا

تو باید بری حمام کمی کثیف شدی .ا

نه ممنون بعدا میرم .ا

تعارف نکن حتما نمی خواهی با این لباسهایی که پر از گل ولجن بیرون بری اشکالی نداره خودم می شویمت .ا

دیگه باور نمی کردم ، اون ملکه خودش لباس من ودر آورد و به حموم برد و تمام بدن من و شست . حتی جرات حرف زدن را هم نداشتم . در تمام این مدت فقط به او نگاه می گردم .ا

کمی از دیوار بالا رفتن می تونه هم جذاب باشه هم اون از تعجب شاخ درمی یاره .ا

امشب می خوام سورپریزش کنم و از پنجره اتاق خواب طبقه دوم برم داخل خونش و منتظرش بمونم.ا

اصلا جواب تلفن رو نمی داد برام عجیب بود که روی پیغام گیر هم نمی رفت . کمی برام سخت بود آخرین باری که از دیوار بالا رفتم خیلی بچه بودم . مادرم تو خونه راهم نمی داد و می خواستم از دیوار بالا برم . هرجوری بود خودمو بالا کشیدم وحالا اگه کمی سمت چپ برم درست پشت پنجره اتاقش هستم . اِ اِ اوه .... خدا. باور نمی کنم اون یه اون یه همه چیز داره می چرخه . بازم کلم شروع به صدا کرده . سرم داره گیج میره . نفس کشیدن برام سخت شده . بغض سنگینی گلو مو گرفته سینم داره آتش می گیره . اوه خدا ... چرا . چرا .. باید اون باشه، چرا باید اون یه اون یه فاحشه باشه .ا

این ودیگه دارم با تموم وجودم باورمی کنم ، نمی دونم ازعصبانیت یا ازشکستن، هرچیِ ، اولین باری که حس کردمش و دیگه نمی خوام تا آخر عمر این وتجربه کنم حالا دیگه ۲ تا راه بیشتر ندارم یا اینکه برم برای همیشه روزها با اون باشم یا اینکه ... حتی نمی دونم شاید می ترسم از گفتنش اما داره سنگینی سینه ام من و به زمین می کوبه ، نمی تونم نمی تونم اون و یا نه اون حتما می شکنه اگه کس دیگه ای لمسش کنه حتی آره آره خود من هم دیگه بهش دست نمی زنم آره حتی دیگه می ترسم ببینمش که یه وقتی شاید تنش پرازکرمهای توی خاک بشه آره آره همین بهتره به خودم قول می دم که اونَ مرده اگه دنبالم دویدو با چاقوش می خواست من و بکشه دیگه به هیچ سمتی فرار نکنم حتی طرف خونه اون . آره حالا بازم چاقو دست منِ و تنها از اون یه خاطره قشنگ تو ذهنم هست می خوام این آخرین ضربه رو محکم بزنم محکمِ محکمِ محکمِ .

سگ - ها

خانه در محلهٔ پرت و دور افتادهٔ شمیران قرار داشت. با آنکه نشانی پر طول و تفصیلی در دست داشتیم و می دانستیم که میدان اسم جد صاحبخانه و خیابان نام پدر بزرگش و کوچه لقب پدرش را دارد، مدتی از وقتمان صرف پیدا کردن محل شد. این اسامی پر طمطراق را کسی نشنیده بود و مجبور شدیم از تمام عطاری ها و بقالی های آن حول و حوش راهنمایی بخواهیم. بالأخره به هر زحمتی بود خانه را پیدا کردیم.

پیشخدمت مرتب و مؤدبی در را باز کرد و سلام غرایی داد و ما را به داخل عمارت برد. از راهرویی که مثل صندوقخانه های قدیم از اثاث کهنه و بی مصرف انباشته بود، گذشتیم. داخل اطاقی شدیم که به مهتابی نسبتاً وسیعی راه داشت. اسباب اطاق هم کهنه و قدیمی بود و آشکارا روزگار بهتر و پر جلالتری را پشت سر گذاشته بود. اینجا هم مثل دکان سمساری مملو از اشیاء دست و پاگیر و بد قواره بود. اطاق بوی نا می-داد.

تابلوهای تمام قد اجداد صاحبخانه زینت دیوارها بود. همه قباهای ترمه، کلاه های پوست، عصاهای جواهر نشان داشتند. صورت ها چون تن پوش ها به هم شبیه بودند. آخرین وارث خانواده هم ، که ما آن شب مهمانش بودیم، اگر از ترمه و جواهر نصیبی نداشت، دریدگی چشم و کجی چانه و افادهٔ فراوان اجداد را به ارث برده بود. واقعاً شباهت ظاهری صاحبخانهٔ ما به پدرانش غیر قابل انکار بود. اسناد مسلم حلال زادگی از در و دیوار می بارید.

در اطاق منتظر ماندیم تا ورودمان به صاحبخانه اعلام شود. هیچ کس حرف نمی زد. همه با اعجاب به دور و برمان نگاه می کردیم. تابلوها هم اخمالود از روی دیوارها نگاهمان می کردند. اگر یکی از آن ها با اشارهٔ چشم و ابرو از دیگری می پرسید: «اینا دیگه کین؟» هیچکدام تعجب نمی کردیم – چون خوب پیدا بود که اصلاً ما را به جا نیاورده اند.

خانه، آدم را به یاد قصر مخروبه و افسون شدهٔ کتاب «آرزوهای بزرگ» می انداخت، مخصوصاً که ساعت دیواری هم کوک نشده بود و تیک تاکی نداشت. به نظر می آمد که همهٔ زوایای اطاق را کارتنک گرفته است و اگر کسی به روکش مبل ها دست بزند، خاک می شود و می ریزد. محتمل بود که نسخهٔ بدل خانم «هویشام» توی یکی از گوشه های تاریک اطاق نشسته باشد.

همتای خانم «هویشام» توی هیچکدام از گوشه های این اطاق نبود، بلکه در اطاق پهلویی، که درش رو به این اطاق باز بود، روی نیمکتی لم داده بود و دور و برش هم مخده های قد و نیم قد سر هم سوار بود. به دیدن ما خم شد و در اطاق را هول داد و در با جرجر ممتدی خودش را روی لولا کشاند و وسط راه از رفتن باز ماند؛ ولی به هر حال خانم «هویشام» را از دید ما پنهان کرد.

«این کی بود؟»

«هیس! مادر صابخونه اس.»

«چرا دیگه هیس؟»

«اگه شلوغ کنی میخوردت!»

هیچ کس به این شوخی نخندید، چون وضع آن خانه در همه ترس نامعلومی ایجاد کرده بود و شوخی های پلیسی و جنایی فقط به این ترس دامن می زد.

یکی از مهمان ها دلی به دریا زد و روی یکی از نیمکت ها نشست. صدای تو خالی فنر مبل توی هوا پیچید. مهمان از روی نیمکت با چنان شدتی جست که آونگ بی حرکت ساعت را لرزاند. ارتعاش صدای فنر و لرزش بی صدای آونگ که تمام شد، یک نفر پرسید، «چی شد؟»

آن که از روی نیمکت جسته بود، گفت، «مثه اینکه یه نفر از پشت لگدم زد.»

سومی گفت، «خل نشو، فنر در رفت. مگه صداشو نشنیدی؟»

خوشبختانه در این زمان صاحبخانه وارد شد و سلام و احوالپرسی های متعارف، فکر ارواح خبیثه را از ذهن همه بیرون برد.

از اطاق بیرون رفتیم و روی صندلی هایی که روی چمن در انتهای مهتابی چیده بودند، نشستیم. نور کم بود و باغ، که چند پله پائین تر از مهتابی گسترده شده بود، در تاریکی فرو رفته بود و حالت غمزدهٔ غروب ماه های رمضان را داشت. آن دسته از درختان چنار کهنسال که نزدیکتر بود و دیده می شد، آب نخورده و گرد گرفته بود. در اطراف گلکاری نبود، فقط چمن کم پشتی در محوطهٔ پذیرایی و ابتدای باغ دیده می شد. گلدان های شویدی زرد شده ای سر پله هایی که به طرف باغ سرازیر بود، قرار داشت. حوض کوچک و سنگی وسط مهتابی بی آب و تشنه لب بود.

پیشخدمت مؤدبی که در را گشوده بود، میز مربع مستطیلی را میان ما روی چمن گذاشت و بقیهٔ وسایل پذیرایی را آماده کرد. ابتدا بشقاب و کارد و چنگال و لیوان و ظرف یخ را از توی سینی سنگینی که برای حمل آن چند قلم، زیاده بزرگ بود، روی میز گذاشت، بعد یک قاب شیرینی و نیم بطر مشروب و دو شیشه آب معدنی هم بین آن ها جا به جا کرد و رفت.

هنوز همه مرعرب بودیم و تعارفات هم تمام شده بود و هر کس در عالم خودش و برای گرم کردن مجلس پی حرف و سخنی می گشت، اما نمی دانم چگونه بود که صحبت ها زده و نزده، مثل یخ توی هوای داغ بخار می شد وتوجه کسی را جلب نمی کرد. ناگهان روی دیوار انتهای مهتابی سایهٔ هیولای حیوانی افتاد و مهمانی که اول سایه را دید گفت، «یا علی! این دیگه چیه؟»

همهٔ نگاه ها به طرف دیوار بر گشت.

یکی دیگر از مهمان ها گفت، «تو امروز چته؟ از سگم می ترسی؟»

آن که ترسیده بود پچ پچ کرد: «به خدا سگ نیست. یه چیز گنده ایه – انگار گرگه.»

«پرت نگو – اینهاش.»

همه برگشتیم. سگ نحیفی با تردید وتأنی به طرف ما می آمد. از دیدن قیافهٔ مفلوک سگ و وحشت نا به جایی که ایجاد کرده بود، بی اختیار خندیدیم.

«این بدبخت نا نداره را بره، به موش آب کشیده بیشتر شبیهه ــ اونوقت تو میگی گرگه؟!»

در این حیص و بیص، چهار سگ نزار دیگر هم که تا آن دقیقه رؤیت نشده بودند، از گوشه و کنار تاریک باغ به دور ما و کم کم به دور میز حلقه زدند. خان سالار، که سر گرم باز کردن شیشهٔ آب معدنی بود، با یک نهیب آن ها را پراکنده کرد، ولی سگ ها دور نرفتند و در اطراف ما ولو شدند و منتظر فرصت بودند.

یکی از مهمان ها به حمایت از سگ ها برخاست: «چه کارشون داری؟ این طفلکیا به کسی کاری ندارن.»

صاحبخانه گفت، «اینا گیرندن.»

ما به تصور اینکه مهماندار قصد شوخی دارد خندیدیم، اما صاحبخانه یکی از آن نگاه هایی که پدرانش از روی دیوار اطاق انتظار به ما کرده بودند، حواله مان داد و ما فهمیدیم شوخی نمی کند. وقتی همه هره و کرهٔ ناموجه مان را جمع و جور کردیم، مهماندار فصلی در بارهٔ اصالت سگ هایش سخن راند: یکی تازی کم مانندی بود که جد بزرگش را گرازی در شکارگاه ناصرالدین شاه پاره کرده بود؛ دومی سگ گرگی اصیلی بود که شجره نامه اش موجود بود و تا دوازده پشتش را معرفی می کرد؛ دیگری «سِتِر»ی بود که وارث تابلوهای تمام قد ترمه پوش از سفر فرنگستان با خود آورده بود؛ بعدی «باکسر» خالصی که آدم سگ ناشناسی در خیابان بی صاحب رها کرده بود و به این مجموعهٔ نفیس افزوده شده بود؛ و آخری یک تولهٔ «پودل» سفید فرانسوی، که یکی از دوستان به عنوان تحفه هدیه کرده بود. همه اصیل بودند، در رگ های هیچکدام یک قطره خون سگ های ولگرد ندویده بود، همه کرنش و حرمت می طلبیدند.

یکی از مهمان ها پرسید، «پس چرا از این نجبا پذیرایی درست و حسابی نمی کنی؟»

«پذیرایی نمی کنم؟! روزی یک کیلو گوشت و قلم گاو می خورن.»

به نظرم آمد که پوزخندی توی صورت پیشخدمت، که سینی به دست دوباره برگشته بود، دوید – شاید هم خطای باصره بود، چون سایه ها در آن باغ عجیب و غریب، بازی های شگفتی در می آورد و هیچ بعید نیست که برگ چناری تکان خورده بود و سایه اش بر صورت پیشخدمت شکل پوزخند گرفته بود.

مهمانی که جسارتش از بقیه بیشتر بود گفت، «شوخی می کنی. این یکی که نون خشکم نخورده، دنده هاشو می شه شمرد.»

مهماندار، با ترحمی آشکار نسبت به گوینده، پرسید، «تازی رو میگی؟ معلوم شد سگ شناس نیستی جانم. تازی باید لاغر باشه.»

ولی مهمان از رو نمی رفت، «این یکی چی؟»

این بار میزبان با بزرگواری توضیح داد: «گرگی این آخرا یه ناخوشی پیدا کرد که هیچ کس نفهمید چشه...» آنوقت فصلی تشریح طبی کرد و چون هیچ کدام ما هم بعد از این شرح کشاف سر از بیماری گرگی در نیاوردیم، تصدیق کردیم که سایرین هم که چیزی نفهمیده اند حق داشته اند.

صاحبخانه بقیهٔ سگ ها را از نظر روانی تجزیه و تحلیل کرد و ضعف و فلاکت آن ها را به کسالت روحیشان پیوند داد: یکی نسبت به گل شب بو حساسیت فوق العاده داشت و وقتی عطر این گل در هوا پخش می شد زوزه می کشید؛ دیگری دخانیات را تاب نمی آورد و دود سیگار که به مشامش می خورد خودخوری می کرد؛ آخری بر اثر عقدهٔ جوانی و ضعف اعصاب تعادل خواب و خوراکش بر هم خورده بود.

اما مهمانی که بحث را شروع کرده بود، عقیده داشت که علت نکبتی که از روی سگ ها می بارید، بیماری های روانی نیست – می گفت چشم های به دو دو افتاده و بی رمقی و سستی، علایم مشخصهٔ گرسنگی است.

«نگا کن چطوری با حسرت به دست و دهن ما نگا می کنن.»

بر اثر تبلیغ سوء این مهمان، یکی از حاضرین یک دانه نان شیرینی به سگی که از همه نزدیک تر بود داد. سگ شیرینی را مثل تکه استخوانی میان پنجه هایش گرفت و جوید و خرده های آن را با زبان و پوزهٔ مرطوبش از اطراف جمع کرد و بعد آرزومندانه به دست خیر چشم دوخت. به صدای جویدن شیرینی دوم بقیهٔ سگ ها هم جمع شدند.

سایر مهمان ها هم که جسور شده بودند، با هیجان مشغول خیرات شدند. بقیهٔ قاب شیرینی و نان و ماست و کباب و جوجه ای که، در عین اختصار، میز را رنگین کرده بود، روی زمین ولو شد.

یکی هشدار داد: «جوجه بهشون ندین – استخونش تو گلشون گیر می کنه.»

یکی دیگر اعتراض کرد: «حرفا می زنی! اینا غذا تو دهنشون آب می شه، دیگه به گلوشون نمی رسه.»

به هر تکه نانی که به هوا پرتاب می شد، سگ ها به جست و خیز می افتادند، از سر و کول هم بالا می رفتند، زوزه می کشیدند، می غریدند، آن را از میان هوا یا چنگال دیگران می دزدیدند – جنگ مغلوبه بود.

سگ تازی با پاها و گردن درازش، زودتر از همه خوردنی ها را در هوا می قاپید. پودل کوچولو، زیر دست و پا مانده بود و با غرش های کوتاه اعتراضش را به این بی عدالتی نشان می داد. باکسر، با غنیمتی که به چنگ آورده بود، در زیر میز پناه گرفته بود و سر فرصت با آن عیش می کرد. ستر و گرگی سر تکه ای با هم در افتاده بودند. صدای پارس سگ ها و خندهٔ مهمان ها و قیل و قال و آمد و شد در هم آمیخته بود و شاید اگر پنجرهٔ رو به مهتابی باز نمی شد و جیغ همزاد خانم «هویشام» به گوش نمی رسید، باز ادامه می یافت. اما هیبت سر ژولیده و صدای تیز فریاد مادر صاحبخانه، موی را به اندام ها راست کرد و یک لحظه سکوت بر قرار شد.

«لیدی هویشام» وطنی دستور داد که فوراً سگ ها را از آنجا دور کنند. تشرهای مهماندار و مداخلهٔ پیشخدمت حضور، سگ ها را از محوطهٔ عیش و نوش ما تاراند، ولی تا مدتی صدای قرچ قرچ جویدن آن ها به گوش می رسید.

حتی بعد از آنکه سر خانم «هویشام» درون اطاق بلعیده شد و لت های پنجره هم آمد، سکوت ادامه داشت. یکی دو بار کوششی به عمل آمد که باز هیجانی ایجاد شود، ولی به کلی ناموفق بود. با «خیلی خوش گذشت، پا شیم بریم» راه افتادیم. وقتی می رفتیم سگ ها بدرقه مان کردند. به پشت گرمی آن ها از اطاق کذایی با شهامت گذشتیم.

توی خیابان یکی از ما گفت، «مگه مجبوره این سگا رو تو خونه اش نگه داره و بعد بهشون گرسنگی بده؟»

آنکه همهٔ بلاها زیر سرش بود، و من خیال می کنم دشمنی شخصی با خان سالار داشت، شانه ها را بالا انداخت و جواب داد: «آره، مجبوره ــ چون این سگام مثل تابلوهای گرد گرفته، اثاث زهوار در رفته، مردنگیای ترک دار، کاسه بشقابای بند خورده، اشک دونا و کاسه های مرصع لب پریدهٔ کنار راهرو، علامت تشخص پوسیدهٔ صابخونن.»

یکی دیگر، مثل اینکه تازه متوجه موضوع شده باشد، گفت، «آره، راستی، همهٔ اسبابای اون خونه زهوارشون سخت در رفته.»

و سومی اضافه کرد: «خود حضرتم همچی اسطقسی نداره – اسباب خونم به صابخونه می ره.»

دشمن اصلی صاحبخانه، که ذهن همهٔ ما را مسموم کرده بود، گفت، «سگاش از خودش اصیل ترن.»

«آره بابا، به از خودشن!»

سگهای پوشالی

نویسنده : میلاد ظریف

هر شب بعد از خوردن شام مرد به اتاقش می رفت و زن به آشپزخانه.

مرد اول در اتاق تاریک چند دقیقه ای از پشت پنجره بسته به بیرون نگاه می کرد. تا آنجا که چشمش یاری می کرد می دید. همه را. حتا آن توله سگ کوچک ـ همان وقت توله سگ خسته و کوفته از گردش های عصر به درون جوی آب راهی می شد ـ را هم خوب نگاه می کرد.

بعد می رفت و گوشه میز می نشست و دوباره از قاب کوچک مربع شکل به بیرون چشم می دوخت و این بار به غیر از چراغهایی که از دور دست برایش چشمک می زدند چیز دیگری نمی دید. و البته صداهایی هم می شنید. آشنا ترینش صدای توله سگ ولگرد بود که مرد را به شوق می آورد. درست همان موقع بود که مرد دست به قلم می برد در اتاقی که هیچ چراغ روشنی را به خود نمی دید ـ اتاقی که اکثر شبها مهتاب مهمانش بود ـ و می نوشت.

به خود که می آمد فردایه آن شب شده بود. نگاهش را از روی کاغذ به بیرون از اتاق در آن طرف پنجره پرتاب می کرد. خورشید پرتوانش را ارزانی می بخشید.صدای بوق ماشینها در گوشش می پیچید.

هر روز صبح این کار مرد بود: لباس پوشیدن، کاغذهای سیاه شده دیشب را برداشتن و به بیرون از خانه رفتن ـ البته در راه پشت سرش آرام می بست ـ به سر کوچه که میرسید در کنار جوی آب، می نشست و صدای سگ را از خودش در می آورد. اول دو چشم سیاه در جوی آب خوب مرد را نگاه می کرد. بعد از جوی آب بیرون می آمد و در کنار مرد آرام می گرفت. و مرد نوشته های شب قبل را برایش می خواند.

هر روز صبح این کار زن بود: در پشت پنجره بسته اتاق مرد، نظاره گر شوهرش بود که چگونه در کنار سگ زانو زده و دهانش را باز و بسته می کند. الان یک هفته از آن صبح می گذرد و مرد هنوز به خانه برنگشته.

روزها و شبهای زن هیچ فرقی با هم ندارند: از صبح تا شب و شب تا صبح در اتاق مرد در کنار پنجره بسته چشم به سر کوچه دارد. و گاهی پلکهایش به آرامی با هم آشنا می شود. همان وقت است که مرد خسته از گردشهای آن روز به سر کوچه که می رسد به اتاق تاریک ش نگاهی می کند، آهی می کشد و همراه با توله سگ به درون جوی آب می پرد.

قبر شماره ۵

او را که سطل آب در دست دارد و یکی یکی قبرها را می شوید می شناسم. کار هر جمعه اش است. خودش که می گوید : چه فایده. دوباره می آیند و می شویند انگار نه انگار که من آنها را شسته ام.

آن یکی را هم که مثل من در کنار قبری نشسته می شناسم. چیزی زیر لب زمزمه می کند. همیشه ازش می پرسم چه می خوانی ولی چیزی نمی گوید و همیشه یک نفری پیدا می شود که بگوید: "او لال است".

آن یک نفر را درست نمی شناسم. به من که می رسد آن جمله را می گوید و سریع دور می شود.

قبرها را از ابتدا یکی یکی می شمارم. کار هر جمعه ام است. به قبر شماره ۵ که می رسم کلاغی روی قبر می نشیند. برایش سنگی پرتاب می کنم. غار غاری می کند و می رود روی درخت کاج می نشیند.

غار غار که می کند یاد بازی های دوران کودکی ام می افتم:

- کلاغ... پر

- گنجشک...پر

- سگ ... پر

و صداها توی گوشم فریاد می زنند: سوختی ... تو سوختی.نگاه به دستم می کنم که بین زمین و آسمان معلق است. من سوختم.

زنی با چادر مشکی می اید و می نشیند روی قبری که نگاه من رویش است. قبر شماره ۵

چیزی نمی گذرد که زن زار زار گریه می کند. می روم و بالای قبرشماره ۵ می ایستم. نگاهم به زن است که صورتش را زیر چادر قایم کرده.

پسری را که آن دور و بر ها می چرخد را صدا می زند. پسر سطل اب را رویم خالی می کند.

به او که سطل آب سوراخی در دست دارد و قبر ها را آب می دهد چشم می دوزم. نگاهش روی قبر شماره ۵ است. به آبهای روی قبر که خاک یک هفته را با خود می شوید خیره می ماند. صورتش جمع می شود.

زن با دستهای لاغر و چروکیده اش روی سنگ قبر دست می کشد.

اول صورتم و بعد بدن و پاهایم را خوب می شوید.

قبر شماره ۵ دیگر از تمیزی برق می زند:

مسعود ملک

تاریخ تولد و مرگ روی سنگ قبر، از بین رفته. نگاه زن روی اسمِ سنگ قبر خیره می ماند. باد می وزد.

او با سطلی که سوراخ سوراخ است قبرها را می شوید. آن یکی چیزی زمزمه می کند. تا بخواهم بگویم چی زمزمه می کنی آن یک نفر می آید و می گوید او لال است.

کلاغ غار غار می کند و روی قبر دیگری می نشیند که نمی دانم قبر شماره چندم است؟

کلاغ... پر

سگ... پر

صداها دیگر در گوشم فریاد نمی زنند. بِر و بِر نگاهم می کنند. می دانم که سوخته ام. به دستم که بین زمین و آسمان معلق است نگاه می کنم. آتش به نوک انگشتانم می رسد. زن پشت در زار زارگریه می کند.

نسیم بهاری

روی نیمکتی توی پارک زیر سایه درخت نشسته بود. اما هیچ فکر نمی کرد که آن نسیم خنک بهاری و آن سکوت می تواند آرامش بخش هم باشد. در واقع او بیش از اندازه بی حوصله و ما یوس بود. آن صورت لاغر و کشیده اش را خم کرده

بود روی سینه و فکر می کرد: " اگر می شد، چی می شد؟ " اما نتوانسته بود. بعد از سه سال و چهار ماه آخرش زمین خورده بود، و تازه شانس آورده بود که پایش نشکسته است.آن همه تلاش کرده بود تا آخرش آن جور زمین بخورد؟ مطمئن بود که جایی از کارش اشتباه بوده، یک اشتباه کوچک هم می توانسته همه نقشه هایش را نقش بر آب کند. اما هر چه فکر می کرد عقلش به جایی نمی رسید. پس علت چه بود؟ شاید استعداد این یکی را نداشته است؛ همان طور که استعداد خیلی از چیز ها را نداشت. زمانی که به دبیرستان می رفت یک سال تمام به نقاشی و طراحی پرداخت، به حساب خودش " دو هزار و سیصد و هفتاد و شش " کاغذ سیاه کرده بود. اما وقتی که توانسته بود یک گل سرخ کوچک را نقاشی کند هیچ کس به او نگفت: " آفرین! " یا بعد از دیپلم گرفتن هفت سال تمام پشت کنکور مانده بود، تا آن جا که نامزدش به او می گفت: – زیادی خنگی. و سر انجام از کنکور دادن هم پشیمان شد. حتی نتوانسته بوددل دختری را که واقعن دوست می داشت به دست آورد، چه طور می توانست در حالی که به نظر آن دختر خنگ بود. این ها همه روی هم بیش از اندازه نا امید کننده بود، اما این شکست آخرین از تحملش خارج بود. شوخی که نبود، سه سال و چهار ماه همه نیرویش را به کار بسته بودف و حتا باورش شده بود که به آخر کار رسیده است. اولش فقط می توانست دست راستش را بالا بیاورد، فقط یک دستش را، اما این آخری ها حرکاتی را انجام می داد که هیچ وقت نمی توانست فکرش را بکند.می رفت توی حیاط خلوت پشت آشپز خانه می نشست دو زانو، دست ها مشت کرده روی زانوها، سینه جلو داده با سر و گردن صاف، خیره می شد به یک نقطه، که بعد دیگران را هم نمی دید. آن وقت خیره می شد به یک نقطه، که بعد دیگران را هم نمی دید. آن قدر خیره می شد که دیگر حس می کرد تمرکز لزم را پیدا کرده است، و این زمانی بود که دیگر زمان معنایی برایش نداشت. هیچ وقت نتوانست بهمد که آیا یک دقیقه در آن حالت بوده یا یک ساعت، یا شاید هم چند ساعت. گاهی هوا روشن بود که می نشست و وقتی پا می شد هوا دیگر تاریک شده بود و ستاره ها در آسمان سو سو می زدند. بعد یاد گرفت که دست راستش را بالا بیاورد. درست تا روبروی سینه اش، و آن قدر در آن حالت می ماند که ماهیچه های پشت بازویش از فشار سفت می شد و بعد خواب می رفت و بعدش هم مور مور می شد. آن وقت دست خود به خود، بی آن که او بخواهد، پایین می افتاد. اولش به نظرش همه چیز غیر ممکن بود. زود خسته می شد و وا می داد و وقتی توی آینه به صورتش خیره می شد می دید که چشم هایش گود افتاده. اما همه چیز تغییر کرد؛ انگار به نیروی ناشناخته ای در درون خودش پی برده بود. دیگر زود خسته نمی شد. بعد از چند ماه احساس لذت هم می کرد. برایش دیگر زمان جریان کند و خسته کننده نبود. هر چه که دلش می خواست می توانست از ذهنش دور رو پاک کند. از اداره که به خانه می آمد ناهارش را می خورد، چرتی می زد و بعد به حیاط خلوت می

رفت. زنش توجهی به او نداشت، فکر می کرد که مردش به یک جور ورزش فرنگی رو آورده. فقط گاهی سر به سرش می گذاشت. اما بعد رفتنش به حیاط خلوت هر روز تکرار شد، آن هم برای ساعت های طولانی، اولین نشانه های اعتراض در زن پیدا شد. می گفت: " از کارهای تو سر در نمی آورم. دیگر به فکر من و خانه و زندگی ات نیستی. " اما مرد چنان در آرزوی خود بود که به اعتراض های زن اعتنایی نمی کرد. از وقتی که عکس آن استاد را معلق و پا در هوا در کتاب دیده بود تصمیم خودش را گرفته بود. به خودش گفته بود که هر طور شده این کار ار خواهد کرد. آن تمرین ها بالاخره نتیجه داد. زمانی که دیگر هر دو دستش را بالا می آورد زن مرتب به جانش غر می زد: " تو پاک عوض شده ای، دیگر به فکر من و بچه نیستی. " صبح ها که توی اداره ای، بعد از ظهرها هم که این جا می روی آن پشت ادا در می آوری ". و او هیچ نم گفت؛ انگار اصلا چیزی نمی شنید. این ها نشان می داد که او واقعن کارش را از روی نقشه، همان طور که در کتاب آمده بود، انجام داده. اما چرا به نتیجه نرسیده بود؟ سیگاری روشن کرد و سعی کرد بجه اش را به یاد بیاورد، اما نمی توانست. آرزو می کرد او پیش اش باشند، و مثل گذشته ها از سر و کولش بالا برود. در این شش ماه حتا یک بار هم ندیده بودش. زنش یک بار گفته بود: " آخر یوسف این هم شد کار! دو روزه دیگه غدیر می خواد بره مدرسه، یک کفش درست و حسابی نداره! " و او، وقتی زن همین حرف ها را یک بار دیگر تکرار کرده بود، گفته بود: " خودت عزیزم، یک فکری بکن. " زن همه آن بلاها را که بر سرشان می آمد زیر سر آن استاد، که عکسش توی کتاب بود، می دانست. برای همین تصمیم گرفت که کتاب را از دسترس مرد دور کند. آن را برداشت و بر توی امباری گوشه حیاط پنهان کرد. اما مرد دیگر به کتاب، و ان دستور العمل ها، احتیاجی نداشت. همه رو از بر بود. این طوری ها بود که بالاخره، بعد از یک سال تمرین، علاوه بر دو دستش، توانست پای چپش را هم بالا بیاورد، و این همان موقعی بود که مادرش فکر می کرد که پسرش خل شده. می گفت: " شده مثل عموی پیرش. " عموی پیرش را به یاد داشت. پدرش می گفت: " از وقتی که زن و سه تا بچه هاش را وبا برد مخش تکان خورد ". بچه که بود عمویش جلوی در خانه شان می نشست و چیز بی سروتهی رابه زمزمه می خواند، که خودش می گفت یک جور دعای انگلیسی است، و یک بار در خواب یک مرد مو طلایی به او یاد داده است. گاهی فکر می کرد که شاید عمویش هم مثل او در آرزوی پرواز بوده. در ماه های آخر سعی می کرد پای راستش را هم بالا بیاورد. دیگر زنش حسابی زده بود به سیم آخر؛ تا این که یک روز دست بچه اش را گرفت و رفت خانه پدرش. او هم از خدا خواسته با خودش گفت که دیگر می تواند با فراغ بال به آرزویش برسد. از آن پس شب هایش را هم به تمرین های سخت و طولانی می گذراند. دیگر حتا به فکر خورد و خوراکش هم نبود. وقتی یک بار به خودش توی آینه خیره شد دید که پای چشم هایش حسابی گود افتاده و

دماغش تیغ کشیده. اما این ها نشان می داد که او در تصمیمش جدی تر است. بالاخره آن روز که در انتظارش بود رسید. می توانست چشم هایش را ببندد و از حس شناور بودن لذت ببرد. از یک ماه پیش، پای راستش را هم گاهی کمی بالا می آورد. آن روز بعدازظهر در حیاط خانه اش، در کنار درخت گیلاس که تازه شکوفه داده بود، در زیر نور خورشید، در فضایی که وجدش می آورد، توانست آدمهای زیادی را مجسم کند که برای دیدن او آمده بودند: مردی که بر جاذبه پیروز شده بود. پای راستش را بالا آورد، لحظه ای میان زمین و آسمان معلق ماند و ناگهان خود را یافت که روی زمین پهن شده است و انگار پای چپش ضرب دیده. حس کرد که آسمان تیره و کدر، کوتاه تر از پیش سنگینی اش را روی او یله داده است. نفهمید تا چه مدت در آن حالت بود. شاید هیچ گاه، حتا برای لحظه ای هم، میان آسمان و زمین معلق نبوده است. شاید همه اش از شدت هیجان بوده، شاید قط از خیالش گذشته. – ولی آخر کجای کار اشتباه کردم، وای اگر می شد، چی می شد؟ به خیالش استاد زمانی که در هوا معلق می مانده است، هیچ چیز را حس نمی کرده و اصلن آن؛ هیاهوی و چشم های بر آمده تماشاچیان را هم نمی دیده است. یعنی آن استاد هم زن و بچه داشته؟ به گمانش شاید داشته وگرنه زن او هم مانند زن خودش که دو هفته پیش از خانه گریخته بود، تقاضای تلاق می کرد. شاید او هم زن داشته و زنش تلاق گرفته. کسی چه می داند؟ این یکی دگر بد آوردن بزرگی است. واقعن او توی چه کاری می تواند موفق باشد؟ شاید در کارمند خوب بودن ولی فکر کرد که این یکی کار کوچکی است. سیگارش را دور انداخت. دیگر غروب شده بود و پارک هم از مردمی که او غریب می یافت شان داشت شلوغ می شد. دسته دسته، دو نفر دو نفر، با هم بودند و گپ می زدند و خنده و زهر خند هایی در پی حرف های شان بود. گاهی او را از گوشه چشم نگاهمی کردند و پقی می زدند زیر خنده. اما باید نشانشان می داد، نشان هم می داد. اگر فقط می توانست لحظه ای معلق بماند؛ ان وقت می توانست از همه چیز بگذرد. از زنش، از کارش، از آزمون های جورواجوری که داده بود، از بوی عطر نامزدش و و از نقاشی گل رز. سعی کرد لحظه ای تمام این ها را از خود دور کند، آزاد و رها از هر چه می خواست او را مثل عمویش به مرز جنون بکشاند. چشم هایش را بست و سعی کرد خود را در آرامشی رها کند و اندیشید که تنها بودن هم غنیمتی است. اندیشه هایش را پاکیزه تر یافت و نسیم بهاری را روی صورتش حس کرد. چه شوری داشت این آسودگی خیال. سرش سبک بود و انگار پایش روی زمین بند نبود، در سیلان محض. خود را یافت که چه رها گام بر می دارد و چه شوری دارد. این او بود نسیم بهاری، که توانسته بود هر چیزی را به هیچ بگیرد و وقتی که نوک انگشتان پایش آخرین شاخه سروهای بر افراشته را لمس کردند دیگر داشت پرواز می کرد. باید می دید این افق جدید را. چشمانش را گشود. اما ناگهان برهنگی بدن خود را حس کرد. خاموش و در هم رفته، تکه گوشتی مچاله شده روی یک نیمکت، توی

پارکی که هنوز غریب می نمود، و چند بچه را دید که کمی آن طرف تر بازی می کردند. اما دانسته بود که لحظه ای پیش چه سیال و رها گام بر می داشته و دریافت که برای لحظه ای، آزاد و رها، پرواز کرده است؛ مثل کبوتری که در باد رها شود. یک لحظه استاد در نظرش حقیر و مسخره آمد که دلش را به لحظه ای معلق ماندن خوش کرده بود. از آن به بعد هر روز بعدازظهر خسته و سنگین می آمد و لحظه ای تنها سر جای همیشگی روی نیمکت می نشست. چشم هایش را به روی هر چه اطرافش بود می بست و آن گاه خود را رها می کرد د ربلندای شهری که در زیر غبار بر آمده از دود ماشین ها پنهان شده بود. مردم در هم می لولیدند، بی آن که بدانند لذت نسیم بهاری چیست.

سال مار

خورشید در حال غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. دکتر وارد راهرو شد. به آرامی طول آن را طی کرد و از کنار اتاقهای متعدد گذشت. سر راهش چند برگ خشک را از روی موکتهای ضخیم پرز دار برداشت و در ته راهرو وارد اتاق کارش شد. مینا زیر تابلوی باسمه ای تشریح یک جسد بر کاناپه راحتی نشسته بود. دامنش را کمی بالا زده و داشت مچ پایش را مالش می داد. اتاق تقریبا" تاریک بود. دکتر به طرف میز تحریر رفت. چراغ مطالعه را روشن کرد، نورش را به سمت مینا گرداند. اتاق نسبتا" بزرگی بود. یک ویترین شیشه ای با وسایل آزمایشگاهی و لوازم قدیمی جراحی در گوشه ای قرار داشت. قفسه های چوب گردو تاسقف، دور تا دور اتاق از کتابهای گوناگون پر بود. میکروسکپ و وسایل دیگر پزشکی اینجا و آن جا به چشم می خورد. مینا نگاهی به دکتر انداخت و بار دیگر شروع به مالیدن پایش کرد.

"اینجا چکار می کنی؟ "

مینا همچنان پایش را می مالید

" مدت زیادی نیست منتظرتم. "

" بامن چکار داری؟ "

" جمشید با تو چکار دارد؟ "

" می خواست با من مشورت کند. "

" من هم می خواهم با تو مشورت کنم. "

دکتر قدمی به طرف زن جوان برداشت. معترضانه گفت: " وقت بهتری پیدا نکردی؟ "

مینا با خونسردی گفت: " ببخشید که بازیتان را به هم زدم. "

دکتر قدم دیگری به طرف او برداشت.

" مرده شور بازی را ببرند. برای چه به اینجا آمدی؟ "

مینا مکث کرد. سپس با لحن تمسخر آمیزی گفت: " صبح پیش رفیقت احمدی بودم، "پوپی" عزیز..! "

از بیرون صدای رفت و آمد به گوش می رسید. دکتر به طرف در رفت و آن را محکم بست:

" پیش او چکار می کردی؟ "

مینا باز هم برا ی چند لحظه سکوت کرد.

" رفته بود لندن."

" می دانم. "

" زنش را نبرده بود. "

دکتر ابروانش را به هم گره کرد: " چرا با هم رفته بودند. "

" این طور نیست. به تو دروغ گفته. زنش را از ترس دست درازی تو به قول خودش در صندوقخانه مخفی کرده. می بینی چه آدم خبیثی هستی؟ این حرفی ست که او راجع به تو می زد. "

دکتر مسعود دوباره قدمی به طرف مینا برداشت. می کوشید آهنگ صدایش را پایین نگه دارد.

" از دیوار خانه من بالا آمده ای که این مزخرفات را بگویی؟ این دفعه سوم است. کاظم و پسرش همه چیز را فهمیده اند. چیزی نمانده که حسابی آبرویم را ببری. عنایت دیوانه ست. مغزش پاره سنگ بر می دارد. از بچگی این طور بود. تو چرا پیش او رفتی؟ "

مینا به طور تصنعی گریه کرد: " آخ بهمن! پایم درد می کند... "

دکتر دستپاچه شد. بی اختیار دور و برش را نگاه کرد. به طرف ویترین وسایل طبی رفت. باند و روغن برداشت، پیش مینا آمد و در برابر او وانو زد. دست بر ساق پای زن جوان گذاشت، سپس به آرامی مچ پای او را فشار داد.

" اینجا؟ "

" آخ! "

" ساکت! خب بگذار ببینم. حالا..."

" آخ! "

" اینجا؟ "

" آخ! "

" چیزی نیست. صبر کن الان درست می شود. سعی کن خودت را کنترل کنی. جلوی دهانت را بگیر. "

مینا دستهایش را جلو دهان برد. دکتر کف پای او را محکم گرفت – چرخی داد و کشید. فریاد خفه ای از حلقوم زن جوان بیرون جست. مینا دستهایش را هنوز به دهان گرفته بود.

" خب درست شد. چیز مهمی نبود. "

" راستی؟ "

دکتر به مچ پای مینا روغن مالید و با باند آن را محکم بست. زن نفس راحتی کشید.

" آه بهمن. تو چقدر خوبی. همان معجزه گر همیشگی..! "

دکتر برخاست و بالای سر دختر عمویش ایستاد. با ناراحتی گفت: " خب دیگر بهتر است برگردی. البته احتیاط کن. "

مینا گویی نمی شنید. دردش خوب شده بود. لبخند دلپذیری بر لب داشت.

" یادت می آید؟ بچگی هایم را می گویم. تو همه چیز من بودی. "

دکتر از او رو گرداند. نگران و بی قرار بود.

" اولین بار اسم اسید نیتریک را از تو شنیدم. توی باغ راه می رفتم و درسهایم را حاضر می کردم. تو بزرگترین معجزه گر زندگی من و حامی و پشتیبانم بودی. هر وقت کمکی می خواستم بی دریغ در اختیارم می گذاشتی. تا اینکه سر و کله این زن بدترکیب پیدا شد..."

دکتر بار دیگر به طرف مینا برگشت.

" به زن من توهین نکن! او مهربان و خیرخواه است و تو حق نداری..."

مینا حرفش را قطع کرد: " مهربان و خیرخواه! اما اینها برا ی ساختن یک کانون سعادت کافنی نیستند. خودت هم می دانی..."

از بیرون صدای گفتگوی باغبان و پسرش به گوش می رسید. دکتر از کوره در رفت.

" خدایا، چه آبروریزی بزرگی. باید هر چه زودتر از اینجا بروی..."

مینا باخونسردی دامنش را صاف کرد و زانوهایش را در بغل گرفت.

" بیا خودمان را از شر آنها خلاص کنیم و با هم ازدواج کنیم. من و تو هیچ کدام خوشبخت نیستیم. "

دکتر دیگر به کلی کلافه شده بود. با این حال سعی می کرد صدایش را بلند نکند.

" ازدواج کنیم؟ اصلاً می فهمی چه می گویی؟ مثل این که از آزار دادن من لذت می بری. دختر جان! بچه های من تقریبا" همسن تواند..."

" چه بهتر از این! می رویم آمریکا، یک خانه بزرگ می خریم و همه در کنار هم زندگی می کنیم. "

صدای باغبان و پسرش با وضوح بیشتری برخاست. آنها به اتاق کار دکتر نزدیک می شدند:

"خب همه جا را گشتیم. بیا به این اتاق هم یک نگاهی بیندازیم..."

دکتر شتابزده به طرف میز تحریر دوید، چراغ را خاموش کرد و پشت میزش مخفی شد. کاظم در را باز کرد. پسرش از پشت او سرک می کشید. مینا یک پایش را روی پای دیگر انداخت، دستها را بر زانویش گذاشته و مثل مجسمه ای بی حرکت نشسته بود. کاظم گفت:

" خب اینجا هم خبری نیست، برویم! "

سنگِ سرد

خسرو نخعی جازار

ـ آقای افشار،... دسته‌گل‌ها رو آوردن، می‌خواید چندتاش رو با خودمون ببریم؟

من و مامان، خانه‌ی پدربزرگیم. همه منتظر خاله‌ام هستیم که رفته است مدرسه‌اش برای گرفتن کارنامه‌ی ثلث سوم و دیر کرده. از پدربزرگ قول گرفته که برایش دوچرخه بخرد و او هم شرط گذاشته که باید یک‌ضرب قبول شود. سال چهارم دبیرستان است و از او هیچ بعید نیست که تا شب خانه نیاید. ولی نه به‌خاطر چندتا تجدیدی، چون کسی که شب امتحان مثلثات، "امشب اشکی می‌ریزد" بخواند، نباید چندتا نمره‌ی تک شرمنده‌اش کند. یواشکی مامان، مجله‌ی زن روز را از کیف‌ش بیرون می‌کشم و می‌روم به باغ‌چه. نزدیک ظهر است. روی جلد، عکس زنی‌ست با لباس قرمز که چمدان کوچک ولی انگار سنگینی را دست گرفته؛ کنارش نوشته: "دختر شایسته‌ی ایران به مسابقه‌ی بین‌المللی رفت." خاله‌ام اگر این را ببیند، حتماً از حسادت مجله را ورق هم نمی‌زند. بدون اجازه‌ی پدربزرگ، مادربزرگ را راضی کرده بود که در مسابقه شرکت کند. شبی که در مرحله‌ی اول پذیرفته شده بود، آن‌قدر خوش‌حال بود که در باغ‌چه می‌رقصید. اما آخرسر، هیجانِ زیاد کار دست‌ش داد و پدربزرگ فهمید و همان شب –با این‌که ما خانه‌اشان بودیم– خاله‌ام را کتک مفصلی زد. یادم است پدربزرگ

سرخ شده بود و فریاد می‌کشید. یادم است پدر، به خواهش مامان، بسیار محتاط، دخالت کرد و جلوی پدربزرگ را گرفت تا خاله‌ام توانست، گریان، به باغ‌چه فرار کند. (دل‌م می‌خواست جای پدرم بود.) ولی پدربزرگ آرام نشد و رفت سراغ کمدش و همه‌ی رژها و باقی وسایل آرایش‌ش را شکست و همه را پرت کرد در حیاط. صفتی که آن موقع به خاله‌ام داد، هنوز به خاطرم مانده است. رفت‌م از حیاط، مداد چشم‌اش که سالم مانده بود را برداشت‌م و رفت‌م به باغ‌چه؛ تکیه داده بود به درخت گیلاس. باغ‌چه تاریک بود و او هم، پشت به نور نشسته بود؛ صورت‌اش را نمی‌دیدم. کنارش زانو زدم و گفت‌م: "بیا، این‌یکی سالم مونده." در پاسخ گفت: "گم‌شو." احساس کردم از پدرم متنفرم.

حالا نزدیک درختی ایستاده که او آن‌شب به‌اش تکیه داده بود و حالا هم نشسته و کارنامه‌اش را دست گرفته. غافل‌گیرش می‌کن‌م و ناگهان کاغذ را از بین دست‌اش می‌کشم و بنا می‌کن‌م به دویدن تا ته باغ. وقتی می‌ایستم متوجه می‌شوم که دنبال‌م نیامده. کارنامه را نگاه می‌کن‌م؛ قرمز، نوشته است؛ مردود خرداد...

ـ آقای افشار،... تماس گرفتن، گفتن که اتوبوس تا چن دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.

شب است. خاله‌ام سعی می‌کند دوچرخه‌سواری کند. پدربزرگ همه‌ی باغ‌چه را آب داده و حالا رفته بیرون، نان بخرد. پدر می‌داند که من و مامان، خانه‌ی پدربزرگیم ولی هنوز از سر کار نیامده. هوا، دم‌کرده است. نشسته‌ام روی پله‌های سنگیِ خانه و تنگ ماهی‌ام را گذاشته‌ام کنارم. خاله‌ام نمی‌تواند دوچرخه را درست براند —بعد از یک‌سال مردودی توانسته پدربرگ را راضی کند— و مدام ناچار می‌شود توقف کند. دوچرخه برای قد خاله‌ام قدری بلند است. لباس به تن‌اش چسبیده. پدر می‌آید. موهای شقیقه‌اش را رنگ کرده. خاله‌ام ناشیانه با دوچرخه می‌رود سمت‌ش. پدر ادای ترسیدن در می‌آرود:

ـ زیرم نگیری.

دوچرخه می‌ایستد؛ خاله‌ام نزدیک است بیافتد که پدرم می‌گیردش؛ خندان است؛

ـ به یکی بگو یادت بده.

با دست پشت زین را می‌گیرد و دوچرخه لرزان، طول حیاط را می‌پیماید. به من که می‌رسند، خاله‌ام پای‌ش را می‌گذارد زمین و هم‌آن موقع پدربزرگ در حیاط را باز می‌کند؛ پدر می‌رود و با او احوال‌پرسی می‌کند و نان را از دست‌ش می‌گیرد و هر دو می‌روند در خانه. به خاله‌ام می‌گویم:

ـ می‌خوای کمکت کنم؟

و او دوچرخه را هم‌آن‌جا رها می‌کند و به خانه می‌رود. دل‌م می‌خواهد دوچرخه‌اش را پنچر...

ـ آقای افشار،... خانومتون گفتن که منتظرتون نمی‌شن،... با بچه‌ها می‌رن.

سالنِ انتظار سینما مولن روژ؛ پدر و مامان، من، خاله‌ام و دوست‌ش منتظر سانس ساعت هشت و نیم هستیم. سالن شلوغ است. همه با هم حرف می‌زنند. روبه‌روی خاله‌ام و دوست‌ش، سه‌تا پسر با شلوارهای جین پاچه‌گشاد و تی‌شرت‌های رنگی به دیوار روبه‌رو تکیه داده‌اند. پسرها چشم‌اشان به آن‌هاست و گه‌گاهی لب‌خندی تحویل هم‌دیگر می‌دهند. یکی از پسرها، برای خاله‌ام و دوست‌ش، دو انگشت اشاره‌اش را به هم می‌چسباند و کنار هم می‌لغزاند. یک آن پدرم را نگاه می‌کن‌م؛ با مامان نزدیک بوفه است. پسری که وسط ایستاده، موهایش روی شانه‌های‌ش ریخته؛ با لب چیزی به آن‌ها می‌گوید؛ (انگار می‌گوید جون). دوستِ خاله‌ام دست‌ش را جلوی دهان‌اش می‌گیرد، نمی‌تواند که نخندد. ساندیس‌م را با نی سوراخ می‌کن‌م؛ مزه‌ی انگور گندیده می‌دهد.

ساعت هشت و نیم است. از در سالن وارد می‌شویم و پسری که موهای‌ش بلند است، به هر ترتیب خود را به خاله‌ام می‌رساند و خیلی سریع چیزی به او می‌گوید. نمی‌فهمم چی. من کنار خاله‌ام می‌نشینم. پسرها در ردیف کناری‌مان نشسته‌اند. چراغ‌ها خاموش می‌شوند و تیتراژ فیلم روی پرده می‌افتد. خاله‌ام با دوست‌ش یک‌سر پچ‌پچ می‌کنند. آخرسر خاله‌ام رو به من می‌کند و با صدای آرامی می‌گوید که بروم و از آن پسری که در ردیف کناری نشسته و موهای‌ش بلند است، کاغذی را بگیرم. دل‌م می‌خواهد چهره‌ام را جوری کن‌م که او بفهمد واکنش من چی‌ست ولی سینما تاریک‌تر از این است. به‌ش می‌گویم باشه و بعد آرام از سینما می‌روم بیرون و یک ساندیس دیگر می‌خرم. وقتی وارد سالن نمایش می‌شوم، فیلم شروع شده است. آرام تا پشت سر پسر می‌روم؛ ساندیس‌م را فشار می‌دهم و آب‌اش را روی موهای پسر می‌ریزم. کار را خراب می‌کن‌م و پسر متوجه می‌شود و می‌چرخد رو به من و من به‌دو می‌روم بیرون. نترسیده‌ام بل‌که برعکس، دل‌م می‌خواهد برگردم و کار دیگری یکن‌م. روی یک تکه کاغذ، حرفی که یکی از بازی‌گرهای فیلم گفته و من تصادفاً موقع بیرون رفتن شنیده‌ام را می‌نویسم :"جیگرتو بپزم" و می‌برم و به خاله‌ام می‌دهم.

ـ آقای افشار،... ببخشید من هی این درو باز می‌کنم.... قبض پیش شماست؟

موقع شام است. سفره چیده شده. مامان پارچ دوغ را هم می‌زند. مخاطب‌ش معلوم نیست؛ می‌گوید:

ـ گیتی کو؟

کسی نمی‌داند. می‌روم که صدای‌ش کن‌م. در اتاق‌ش نیست، پس باید در باغ‌چه باشد. چراغ‌های حیاط خاموش‌اند. ولی... در باز است و نور چراغ بیرون، هیکل خاله‌ام را از لای در معلوم کرده. با کسی صحبت می‌کند که فقط می‌توان‌م دوچرخه‌اش را

ببینم. دم‌پایی‌ام را در می‌آورم و پشت یکی از درخت‌ها پنهان می‌شوم. حالا صدای‌شان واضح‌تر است. از قرار، صحبت از یکی تفریح گروهی‌ست که بناست همه با دوچرخه‌های‌شان بیایند. صدای خاله‌ام را به‌سختی می‌شنوم، گویا هنوز راضی نشده. حالا یک جمله از حرف خاله‌ام را متوجه می‌شوم: "کیسه‌خواب دیگه برا چی؟" پسر می‌خندد. نمی‌شنوم چه می‌گوید. انگار چیزی دست‌ش است شبیه یک بطری و مثل این‌که می‌خواهد آن‌را به خاله‌ام بدهد.... نه، خاله‌ام می‌خواهد آن‌را از دست‌ش بگیرد،... نمی‌تواند.

کسی تا نزدیکی در حیاط آمده... پدرم است. دوچرخه‌ی بیرون در، به سرعت حرکت می‌کند. خاله‌ام می‌آید تو و در را می‌بندد.

پدر می‌گوید:

ـ پسره کی بود؟

خاله‌ام می‌گوید:

ـ وا... چرا این‌جوری نگا می‌کنی؟

ـ پسره کی بود؟

ـ کدوم پسره؟

ـ دوس پسرت.

ـ برو بابا.

خاله‌ام می‌رود.

ـ با توام.

ـ بعله؟!

ـ قرارِ چی رو گذاشتین؟

ـ مینا با برادرش اومده بود، واسه جمعه که نامزدی خواهرشِ، من چندروز زودتر برم واسه کمک.

ـ مینا از کی سیبیل می‌ذاره؟

ـ اون داداش‌ش بود.

ـ چند وقته باهاشی؟

ـ واسه من بزرگ‌تری نکنید آقا بهرام!

ـ چی بود می‌خواست بهت بده، هی می‌گفت بگیربگیر؟

ـ به شما مربوطی نیست، بابام که نیستید.

ـ فکر کردی دیپلم گرفتی، دیگه آزادی هرکاری خواستی بکنی؟

ـ دستمو ول کن.

ـ چرا اون‌جا که گفته بودم، نیومدی؟ مگه نگفتم منتظرتم؟

ـ دستمو ول‌کن خر؛ الان می‌بیننمون.

خاله‌ام دست‌ش را بیرون می‌کشد؛

ـ احمق!

و می‌رود... من هم‌آن‌جا می‌نشینم و تا وقتی که صدای‌م نکرده‌اند،...

ـ آقای افشار،...

من و خاله‌ام، جای‌مان را انداخته‌ایم در ایوان. باقی در خانه خواب هستند. پشه‌بند، دور تا دور دشک‌مان را گرفته. جیرجیرک‌ها، هنوز از خواندن خسته نشده‌اند. ملحفه را تا روی سینه‌ام بالا می‌کش‌م. خاله‌ام ساکت است. دیروقت است.

می‌گویم:

ـ چه کتابی می‌خونی؟

ـ رمان.

ـ اسم‌ش چیِه؟

ـ هیسسس...

حوصله ندارد. مثل هفته‌ی پیش که با هم رفته بودیم برای من لباس بخرد و لباس هر مغازه که نظرم را می‌گرفت، خاله‌ام می‌گفت هم‌این خوبه. با تأمل کتاب را می‌خواند و با هر ورقی که می‌زند، یک نفس عمیق می‌کشد. لم داده به بالشی که مادربزرگ عصرها به آن تکیه می‌دهد. حتماً باید جای هیجان‌انگیز داستان باشد. برای او، هیجان‌انگیز یعنی وقتی که شخصیت پسر داستان، معشوقه‌اش را می‌بوسد، یا وقتی که شخصیت دختر داستان به پسر مورد علاقه‌اش سیلی می‌زند.

می‌گویم:

ـ کجای کتابی؟

ـ وسطاش.

ـ می‌ری؟

ـ چی؟

ـ دربند، با مینا،... می‌ری؟

کتاب را می‌بندد.

ـ دربند؟

ـ با کیسه‌خواب.

ـ یعنی چی؟

ـ مگه نباید جمعه بری...

ـ کی به تو گفته؟.... ببینم نکنه داشتی نگا می... حرف بزن ببینم.

ـ من نیگا نمی‌کردم.

وشگونم می‌گیرد:

ـ فضول دروغ‌گو! اگه یه‌بار دیگه اینو که الان گفتی رو بگی، به مامانت می‌گم که سرویس چینیِ پونسدتومنی‌ش رو گربه نشکونده.

ـ من که چیزی نگفتم.

سرم را فرو می‌کنم زیر بالش، ملحفه را می‌کشم روی سرم. سرانجام می‌توانم بگویم:

ـ من هم به آقاجون می‌گم... می‌گم ته باغ سیگار می‌کشی.

ملحفه را از روی سرم می‌کشد.

ـ ببینمت.

دو دستی بالش‌ام را می‌چسبم. دستم را می‌کشد. قلقلکم می‌دهد. تسلیم می‌شوم.

ـ ببینمت،... قیافه‌شو! تا به‌ش می‌گی پیشتِ، گریه‌ش می‌گیره.

چشم‌های‌م را پاک می‌کند. نمی‌گذارم؛

ـ ولم کن.

ـ شوخی حالیت نمی‌شه بچه؟ قیافه‌شو! این‌جای دستت چی شده؟

ـ ...

ـ هان؟

ـ دیروز... با...اره برید.

ـ می‌گفتی برات بتادین می‌زدم. می‌سوزه؟... خاله الان برات...

کفِ دستم را می‌بوسد. می‌گویم:

ـ همیشه هم‌این‌طوری هستی.

ـ خوبه دیگه، پسر، بزرگ‌شدی ها! بسه، خب؟ فردا زودتر بیدار شو! حالا... دیگه خواب.

قبل از این‌که چراغ ایوان را خاموش کند، چشمکی می‌زند...

ـ آقای افشار،... شرمنده من مدام مزاحمتون می‌شم... این...

سیزده‌ساله‌ام. مادرم، من را گذاشته خانه‌ی پدربزرگ؛ تابستان است. جز خاله‌ام، کسی خانه نیست. می‌آوردم در اتاق، یک بالش به من می‌دهد؛ مهربان شده است. می‌گوید:

ـ از صبح بازی کردی. خیلی خسته‌شدی، حالا بخواب.

هیچ زنی، زیباتر از او در دنیا وجود ندارد. هرشب بهانه می‌گیرم که باید پهلوی او بخوابم. دروغ است؛ نمی‌خوابم؛ تا صبح به لب‌های نیمه‌بازش نگاه می‌کنم و به صدای آرام نفس‌کشیدنش گوش می‌دهم. یادم می‌آید یک‌بار او به خواب رفته بود و من دستم را زده بودم زیر چانه، نشسته بودم کنارش و می‌دیدم که لب‌های او خشکِ خشک شده‌اند. حس کردم باید سخت تشنه باشد. دستمال‌کاغذی را فرو بردم در آب. با احتیاط و آرام، تا نزدیکی لب‌هایش آوردم و در حالی که دستم می‌لرزید، دستمال‌کاغذیِ خیس را کشیدم روی..... نکشیدم؛ ترسِ بیدارشدنش، من را متوقف کرد. اگر این‌طور می‌شد، بسترش را برای شب‌های بعد از دست می‌دادم.

درِ اتاق را آرام باز کرده تا ببیند آیا خواب‌م برده است؟ لباسِ قرمزِ تندی پوشیده؛ بازوهای‌ش لخت است. پلک‌ها را روی هم فشار می‌دهم، خودم را به خواب می‌زنم. منتظر کسی‌ست، می‌دانم؛ و او سرانچام می‌آید؛ یک مـرد. صدای پچ‌پچ‌اشان را می‌شنوم؛ دندان‌های‌م را روی هم فشار می‌دهم. می‌خواهم در اتاق را باز کن‌م؛ جرأت‌اش را ندارم ولی این‌کار را می‌کن‌م. نگاه‌م را از چارچوب در می‌برم بیرون؛ درِ اتاقِ خاله‌ام بسته است؛ هر دو آن‌تو هستند. چهاردست و پا تا پشت در می‌روم. طعم

غذایی که ظهر خورده‌ام، ته حلقم است. حرف‌های‌شان مبهم است. از سوراخ کلید نگاه می‌کنم؛ دست‌های پشمالویی روی دست‌های عریانی می‌لغزند. خاله‌ام می‌خندد. دارم دیوانه می‌شوم. یاد همه‌ی شب‌هایی می‌افتم که کنارش بوده‌ام. یاد همه‌ی روزهایی می‌افتم که با او بازی می‌کردم. یاد... حمام شرم‌آور هفته‌ی پیش. دست‌های پرمو دور کمری باریک حلقه شده است. نفسم بالا نمی‌آید، و حالا که صورت مرد چسبیده به شکم خاله‌ام است، آن مرد را خوب می‌شناسم. چشم‌هایم را پاک می‌کنم؛ دوباره نگاه می‌کنم. جلوی هق‌هق‌ام را می‌گیرم. می‌خواهم خفه‌اش...

ـ آقای افشار، همه رفتن سر خاک خاله‌تون، شما... بازم که دارید گریه... آقای افشار حالتون خوبه؟ اسپری آسم‌تون رو بیارم؟...

سنگ سیاه

محمدرضا صفدری

آن‌که بلند بود و مویش کمی ریخته بود، گفت: «دیگه چه نوشته؟»

«هیچی، هر چه بود خواندم.»

از سه روز پیش چند بار پرسیده بود: «دیگه چه نوشته، خداکرم؟»

خداکرم هم خوانده بود که زنت ناخوش سخت است. اگر پیالهٔ آب توی دستت است، بگذارش زمین و زود بیا، مبادا پشت گوش بیندازی. دیگر غوره‌بازی درنیاور. آنچه بر سر ما آوردی بس نیست؟ از بس چشمت همه‌اش دنبال پول است، شاید ناخوشی ماه بگم یا از آن بدتر هم برایت چیزی نباشد. دوباره می‌گویم اگر شیر مادرت را خورده‌ای و پای سفرهٔ پدرت نشسته‌ای، هر چه زودتر بیا و برو.

نامه از زبان درویش بود.

«خداکرم، پشتش چیزی ننوشته‌ن؟»

«اگر باور نمی‌کنی، بده یکی دیگه بخونه.»

«باور می‌کنم، اما. . .»

«چه می‌خواهی بگویی، عبدالله؟»

عبدالله گفت: «یک‌چیزی شده و تو نمی‌گویی.»

خداکرم گفت: «اگه چیزی بود به تو می‌گفتم.»

«نه، دلم گواهی می‌ده یک پیشامدی براشون کرده. نمی‌بینی درویش چه نوشته؟»

«چه نوشته؟»

«اون‌جا که گفته. . . ناخوشی ماه‌بگم. . . بدتر از ناخوشی او چیه؟»

خداکرم دلداریش داد: «هیچی نیست. خالودرویش از دستت دلخوره، نوشته که زودتر واگردی سر خونه زندگیت.»

عبدالله نگران بود: «بالاتر از زنم کیه؟ بچه‌ام یک‌چیزی سرش اومده و کسی به من نمی‌گه.»

هر دو چهل‌ساله بودند و سال‌ها پیش به‌کویت آمده بودند. خداکرم سالی یک‌بار سری به خانه‌اش می‌زد ولی او نه، نرفته بود. اکنون هر دو خاموش بودند. لنج آمادهٔ رفتن می‌شد. جاشوها گونی‌ها و بسته‌ها را به لنج می‌بردند.

آب‌های دوردست او را پریشان می‌کرد: «کی می‌رسیم ایران؟»

بلند شد رفت بیرون. خداکرم یکباره دید او روی بارانداز است و تندتند می‌رود: «های عبدالله، کجا می‌ری؟»

انگار نمی‌شنید، تند می‌رفت.

خداکرم خودش را به او رساند و بازویش را گرفت: «چرا بچه‌بازی درمی‌آری؟ یکهو بلند می‌شی کجا می‌ری؟» و او را سوی بارانداز کشید.

«نمی‌آم.»

«بیا جلدی بریم. می‌ترسم لنج بره و ما بهش نرسیم.»

عبدالله پکر بود. برگشت به لنج‌ها و بارانداز نگاه کرد:

«این‌ها چی می‌کنن؟»

«همه سوار شدن و ما ماندیم. زود باش بریم.»

«کجا؟»

نگاهش سرگردان بود. رگ سرخ در چشم‌هایش دویده بود. انگار از خواب پسینگاهی بیدار شده بود: منگ و تهی و دهانش تلخ، یا که در چاهی ژرف و نمناک از خواب پریده بود؛ مانند کبوتران چاهی که به هوای چراغ خانه‌ای فرود می‌آیند و در سیاهی شب به دیوار کوبیده می‌شوند، آنگاه چشم‌هایشان دودو می‌زند و. . .

«ما کجا هستیم، خداکرم؟»

«می‌خواهیم بریم بوشهر.»

بانگشان کردند. خداکرم بازوی او را کشید: «جلدی، لنج رفت!»

«کجا رفت؟»

«آتش تو خونهٔ بابات بگیره که تو را درست کرد. مگه خونه زندگی نداری؟»

«نه.»

«نمی‌گی مردم پشت سرت چه می‌گن؟ یک کمی هم خدا را جلو چشمت بیار. اون بدبخت‌ها چه گناهی کردن که زن به تو دادن؟»

«نمی‌دونم. . . مردم تا امروز هر چه دل‌شون خواسته پشت سرم گفته‌ن.»

«گناهش به‌گردن خودت. خودت کردی. اون زن نازنینت را ول کردی، دلت هم خوش که پول براشون می‌فرستادی.»

«تو هم زنت را ول کردی.»

«من تا اون‌جا که می‌تونستم می‌رفتم پیش‌شون.»

گفتن نداشت؛ عبدالله با ماه‌بگم نساخته بود، پادرد زن هم که کهنه شد، دیگر هیچ نرفت. می‌خواست با دست‌های پر برگردد. دلش می‌کشید روزی که برمی‌گردد مردم ده بگویند، عبدالله چیز دیگر شده است، عبدالله دیگر آن جوان چند سال پیش نیست. برو ببین چه شده!

در سرما و گرما توی کویت مانده بود. غرولند شنیده بود و آهک توی چشمش رفته بود تا شده بود: استاد عبدالله. و اکنون رودرروی خداکرم ایستاده بود و نمی‌رفت.

«نساز همچین! تو دیگه ریشت سفید شده، باید خوب و بد خودت را بفهمی.»

عبدالله کنار لنج پا سست کرده بود: «اون‌جا چه شده؟ بچه‌م مرده، ها؟»

«درد مال مرده. اگه خدای نکرده چیزی هم شده باشه، چاره‌ای نیست.»

خداکرم گفت و دست او را کشید. عبدالله سست و بی‌جان بود، روی بسته‌ای نشست، سیگاری از دست دوستی گرفت. آرام پک می‌زد. تا چشم کار می‌کرد آب بود و گاهی کشتی‌ها و لنج‌ها که به دوردست می‌رفتند.

لنج آن‌ها انگار نمی‌خواست برود، روی آب ایستاده بود و می‌جنبید. سیگار از دستش افتاد، سر میان زانوها برد، شانه‌اش سخت تکان می‌خورد. تا خداکرم ببیندش، خودش را به لبهٔ لنج رسانده بود و چند بار سرش را به دیوارهٔ چوبی کوبیده بود. میان گریه صدایش سخت بالا می‌آمد: «ای بوا رفتم! بوام رفت، ککام رفت، زندگیم رفت.»

خاموش شد. پیشانیش باد کرده بود. آب به سر و رویش زدند. انگار جان می‌کند. خداکرم دستپاچه شده بود.

کسی گفت: «برای چه بهش گفتی؟»

خداکرم گفت: «نمی‌خواستم بگم، از دهنم در رفت.»

«این چه‌کاری بود کردی! بوشهر که می‌رسیدیم باهاس می‌گفتی.»

«دست خودم نبود. خودش هم بو برده بود که. . .»

لنج راه افتاده بود و می‌رفت. بندرگاه پشت سر می‌ماند، با یادگارهایش: تاول‌های زیر بغل و بدزبانی بالادست‌ها، بسته‌های سنگین و شانه‌ها و زنش که خیلی دور افتاده بود:

«پشت هفت دریای سیاه

مردیه که مو دوستش دارم

نمی‌دونم او هم دلش سی مو تنگ می‌شه یا نه؟»

آن روزها عبدالله به یاد هیچ‌کس نبود. بچه‌اش کوچک بود و ماه‌بگم پادردش کهنه می‌شد. چشم به راه مردش بود که بیاید او را ببرد جایی خوب کند. به زن گفته بود که زود برخواهد گشت.

یادش نیامد که زن گریه کرده بود یا نه. خدانگهداری هم نگفته بود، نمی‌شد؛ از بس سربازها هر روز دنبالش می‌دویدند. با کدخدا هم می‌آمدند. یک روز، پیش از آفتاب در زدند. رفت پشت بام آن‌ها را دید. کدخدا همراه گروهبان بود، با دوتا سرباز. عبدالله خودش را انداخت تو خانهٔ همسایه و رفت تو انبار کاهی، زیر کاه‌ها خوابید: «برم سربازی چه کنم؟ ما که تو این کشور نون نخوردیم.»

رفت که رفت. هر گاه برمی‌گشت چندروزی می‌ماند و باز رو به‌کویت می‌شد.

آن روز که می‌خواست در برود، دست و بال همه تنگ بود. گل زمینی داشت، فروخت. و ناخدا گفته بود: «می‌برمت اون‌جایی که دلت می‌خواد.»

خیلی بودند، همه هم سربازی نرفته. اگر گیر می‌افتادند کارشان ساخته بود.

هر چه بود سوار شدند. دریا توفانی شد و چند شب روی دریا ماندند تا روز دیگر ناخدا دور از خشکی پیاده‌شان کرد: «اون‌جا کویته. بپرید پایین، اون‌ها که گذرنامه ندارن پیاده بشن!»

شهر پیدا بود، هوای شرجی، به آب زدند. آب تا سینه‌شان می‌رسید. دست و پایی زدند و چند قلب آب خوردند. زود رسیدند. گفتند، رسیدیم. با چندتا عرب خوش و بش کردند. گفتند، شهر کمی دورتر است. جلوتر که رفتند، تختهٔ سبزی دیدند که رویش نوشته شده بود: «به شهر خرمشهر خوش آمدید.»

«ای داد و بیداد، مگه این‌جا کویت نیست؟»

«کویت کجا بود؟ این‌جا خرمشهره.»

بیست‌سالگی کار دست‌شان داده بود، گمان کرده بودند مرد شده‌اند. اگرچه یکی یک بچه داشتند و ریش و سبیل درآورده بودند، با این‌همه ناخدا گول‌شان زده بود.

«مردکهٔ بی‌سر و پا، پول ما را خورد و آب خنک بالاش کرد.»

«با گروهبان‌ها دست به یکی کرده بود.»

خوب یا بد، هر چه بود گذشته بود. ده‌پانزده سال پیش کجا و امروز کجا؟

با خودش گفت: «اون ناخدا دلش اومد پول ما را بالا بکشه؟ مگه نمی‌دونست ما از شکم زن و بچه‌مون گرفته بودیم.»

باز گفت: خودم چه؟ زنم را تو خانه تک و تنها گذاشتم و آمدم. من که سال تا سال سری بهشان نمی‌زدم. می‌گفتم، خوب زنده‌اند دیگر، هر ماه برایشان پول می‌فرستم. خودش می‌نوشت که دارد خانه می‌سازد. می‌گفت، چیزی کم نداریم و آرزویمان این است که هر چه زودتر تو را ببینیم.

شاید خیلی چیزها می‌خواسته بگوید، نمی‌شده. او می‌گفته و بچهٔ همسایه می‌نوشته. تازه خیلی چیزها بوده که به‌گفتن و نوشتن نمی‌آمده.

شب بود و لنج می‌رفت. نرمه بادی تنش را خنک می‌کرد. سیگار می‌کشید. یادش آمد روزی که پسرش برایش نامه نوشته بود، تازه یاد گرفته بود بنویسد، سوم چهارم بود. و او پس از چند سال. . . هرچند ماهی یک جا کار می‌کرد، یک روز جوشکاری، تا هوا گرم می‌شد ول می‌کرد. سخت بود، تخم چشم آدم آب می‌شد. چندهفته‌ای وردست استاد، گچکاری می‌کرد، کسی می‌آمد که نقاشی ساختمان نان و آبش خوب است. این هم هیچ. روز دیگر یکی می‌آمد که برویم عکاسی یاد بگیریم، به ایران که برگردیم نان‌مان توی روغن است. این هم هیچ!

یک جا نمانده بود. فروشندگی هم بد نبود، یک سال ماند. رفت باغبان یک انگلیسی شد. از آن‌جا خودش نرفت، بیرونش کردند.

«چه بکنم؟»

ماه‌بگم چشم به راه بود.

بچه‌اش، خدر، نامه می‌نوشت که من رفته‌ام به‌کلاس هفتم، رفته‌ام هشتم، رفته‌ام نهم، مادرم می‌گوید: دیگر این تابستان بیا! هر چه کار کرده‌ای بس است، در ایران هم می‌توانی نان بخوری.

همان روزها عبدالله دلش به دختر چشم‌سیاهی می‌کشید. ایرانی بود و پدرش فروشگاه بزرگی داشت و او پیشش کار می‌کرد. هر شب به خانه‌شان می‌رفت، ولی تا نامهٔ خدر آمد دلش هوای خانه کرد. پیچانه‌اش را بست و رفت. روی بارانداز دودل شد. بسته را توی لنج گذاشت و خودش بالا آمد. به دختر هیچ نگفته و آمده بود. در شلوغی بیشتر دلش می‌گرفت. رفتن به خانهٔ آن‌ها هم دردسر داشت. دختر یک‌بار شوهر کرده بود و مادرش عرب بود. می‌گفتند در شانزده‌سالگی یک انگلیسی قوطیش را ترکانده بود. هر چه بود موهایش خرمایی بود و بلند و هر گاه عبدالله را می‌دید موها را روی شانه رها می‌کرد و خیلی مهربان می‌شد. در خانه که بود نه مینار سرش می‌کرد و نه چادر. جامهٔ نازکی می‌پوشید تا پوست گندمیش پیدا باشد. کشیده بود و دل عبدالله برایش رفته بود. برای همین بود که هم می‌خواست برگردد و هم نمی‌خواست. پسرش بزرگ شده بود و نرمه‌سبیلی داشت.

«بروم؟»

به خودش می‌گفت، به ایران برگردد و پشت سرش را هم نگاه نکند، سنگ روی دل خود بگذارد و برو که رفتی.

بچه که نبود، داشت پا می‌گذاشت تو چهل‌سالگی. اگر یک جا مانده بود، تا حالا استادکار شده بود. پس نمی‌بایست می‌رفت.

روی بارانداز ایستاد: «احبک و احب کلمن ایحبک.»

پایش سست شد. آفتاب زرد می‌شد. خوش بود برود به آن‌جا تا او مهربان شود و جامهٔ نازک تنش کند و آواز بخواند.

«زود باش عبدالله، چرا وایستادی؟»

«مگه نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

«نه، شما برید. من چند روز دیگه می‌آم.»

شب به خانهٔ خودش رفته بود. مگر چه می‌شد می‌رفت پیش زن و بچه‌اش و دیگر به‌کویت برنمی‌گشت؟ یا اگر زن را به شیراز و تهران می‌برد؟ می‌گفتند خدر همیشه نمرهٔ بیست می‌گیرد. چه خوب است مهندس بشود. انگلیسی‌ها بیشترشان مهندس‌اند. پس خودش چه. این‌همه سال سرگردانی؟ مردم دستش خواهند انداخت. برگردد به ده و بگوید پانزده سال جان

کندم و هیچی یاد نگرفتم؟ برزو ریشخندش نمی‌کند؟ برزو همسایه خوبی برای خالو درویش بود و خیلی به درد خدر و مادرش خورده بود.

«نه. چشم نداره ببینه من به جایی رسیده‌ام. شاید دلم سیاه شده. برزو خوبه. خالودرویش و ماه‌بگم خوبند، خداکرم و گروهبان‌ها هم خوبند. همه خوبند، ما بدیم. اگه بد نبودم تو خونه‌م می‌ماندم. سمیره هم بد نیست. غنی‌آبادی خوبه. هیچ‌کس بد نیست. بدی از ماست.»

سِاهای سمیره جوان بود و گندمی. چشم‌هایش می‌خندید. مهربان می‌شد. جوانی از سر و رویش می‌بارید. گاهی او را به آشپزخانه می‌کشاند، به بهانهٔ جابه جا کردن یخچال یا چیز دیگر و عبدالله لبخند شرمناک چهل‌سالگی خود را در آینه می‌دید و موهای زردش که کمی ریخته بود و تارهای سفیدشدهٔ سبیلش را. زن پانزده سال کوچکتر بود. ماهی بود، تک می‌زد و در می‌رفت، نخ می‌داد و می‌کشید. عبدالله هم کشیده می‌شد.

«نامرد باشم اگه فردا نرم.»

به خانهٔ سمیره هم نرفت. یک چندروزی می‌شد نرفته بود. روز هفتم که رفت در راه به خودش می‌گفت، یک‌بار می‌بیندش، تنها یک‌بار و دیگر هرگز نخواهد رفت.

سمیره آمد در را باز کرد و تند رفت تو. مادرش گفت: «کی بود؟»

سمیره گفت: «نمی‌دونم. همون که تو فروشگاه‌مون کار می‌کنه. کی بود؟ . . . یادم نمی‌آد.»

مادر که آمد، گفت: «این‌که عبدالله است.»

رفته بود نشسته بود پیش پدرش. سمیره خود را نشان نداده بود. سرنخ در دست او بود و می‌کشید، بازوها شاداب بود. می‌شد دندانش زد. دیگر مهربانی نمی‌کرد. بُرد با کسی است که بتواند قوطی را بترکاند، حتی اگر شده به زور، وگرنه جابه جا کردن یخچال کاری ندارد. بوی تن باید خوش باشد و زور بگویی. کسی کارت ندارد. مردم خوش‌شان می‌آید. سمیره خودش خواسته، زن برزو هم خودش خواسته بوده. بوی خوش یا بوی گند، هر چه هست، خودشان خواسته‌اند. پانزده سال کم نیست. گور پدر چهل‌سالگی، بگذار بیاید.

«این را کی ساخته؟ استادش کجایی است؟ می‌خواهم صد سال سیاه نگویند.»

دوباره می‌گفت، برود، برود و هرگز برنگردد آن‌جا. هر چه دارد به پای خدر بریزد، شاید او به جایی برسد. هر چه او نشد، پسرش بشود:

«این بچهٔ کیه؟ چه ساختمان‌هایی درست می‌کند! از کجا آمده؟»

«نمی‌شناسین؟ این خدر، پسر عبدالله است.»

خودش چی؟ آن‌همه سال جان کندن، به زبان خوش بود. آهک! خواب مرگ ببینی و آهک به چشمت نرود. چه سوزشی داشت! زندگی در چشمش سیاه شد. با این‌همه می‌گفت، بماند و یاد بگیرد. دوباره برود ساختمان‌سازی.

«فردا می‌رم سر کار.»

زن سرد گرفته بود. او از فروشگاه بیرون آمده بود و چسبیده بود به‌کارش. گیج بود، دل به‌کار نمی‌داد. یک‌باره هوایی می‌شد:

«تو آشپزخونه همیشه چیزی هست که بشه جابه جا کرد.»

راه بسته بود. رفتن نداشت. کار یاد گرفتن دل خوش می‌خواست. شاید تا چند سال دیگر ساختن و نما دادن هم دلش را می‌زد. پس: «جای پدرش هم در رفت! نخواستیم.»

یک سال گذشته بود و او دل نمی‌کند. انگار پایش روی زمین نبود. شب خرد و خسته می‌آمد خانه قلیان می‌کشید. با هیچ‌کس دمخور نمی‌شد مگر خداکرم: «اگه رفته بودم جوشکاری خیلی خوب بود، خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. گرچه انگلیسیا به‌کسی کار یاد نمی‌دن.»

سبیل‌هایش کم‌کم سفید شده بود و دست‌هایش بنا کرده بود لرزیدن. پیشانی و کلهٔ سرش تیر می‌کشید. دردها همه با هم می‌آمدند. کمردرد هم داشت پیرش می‌کرد. مهره‌های پشت می‌سوخت. درد که زورآور می‌شد، او دلش می‌کشید به‌کار بچسبد و با هر سختی که بود از مهندس‌ها چیزی یاد بگیرد. خداکرم کهنه‌ای گرم می‌کرد و به‌کمرش می‌نهاد. درد در مهره‌های پشت می‌دوید و او شکم به زمین می‌کشید.

روزی که آمده بود، بیست و دوسالش بود. گفته بود: «پنج سال می‌مانم برای خودم کسی می‌شوم.» دست و زبان با هم نخوانده بودند. گفته بود و نکرده بود. دل که خوش نبود، دست یاری نمی‌کرد. با این‌همه کمردرد که آمد جان‌سخت شد. به خداکرم گفته بود: «اگه آسمون به زمین بیاد باید برم یاد بگیرم.»

می‌رفت کنار استاد کارش روی داربست می‌ایستاد. آجر روی هم نهادن یا سیمان مالیدن هوشیاری می‌خواست، آن هم در گرمای گرم تابستان. سفیدکاری آسان بود، اما یک‌باره می‌دیدی یک جای دیوار تو رفته و جای دیگر برآمده، و داد و بیداد استادکارش بلند می‌شد: «چه می‌کنی، عبدالله؟ دست به هیچ کاری نزن، برو پایین گچ‌تر کن. می‌ترسم کمردرد کاری دستت بدهد.»

به دل گرفته بود. دوستش بود و با هم آمده بودند. چاره‌ای نداشت. می‌نشست به‌گچ‌تر کردن. نشست و نشست تا روزی که نامهٔ خالو درویش آمد. امروز و فردا کرد. دوباره درویش نامه نوشت، و او این‌بار، بار و بندیلش را بست و توی لنج نشست. لنج می‌رفت. خون روی پیشانیش ماسیده بود. نه خواب بود و نه بیدار. دریا سیاه شد. انگاری بیدار شد، تو دریا افتاده بود. آب تا گردنش رسیده بود و دست و پا می‌زد. تا چشم کار می‌کرد دریا بود. هر کاری می‌کرد پیش نمی‌رفت. شب بود و خشکی دیدار نبود. هیچ چراغی کورسو نمی‌زد. هیچ‌کس نبود. هیچ درختی نبود. او بود و هفت دریای سیاه، پشت تا پشت آب ایستاده بود. زهره‌اش داشت می‌ترکید: «آهای. . .»

فریادش همه را بیدار کرد. خداکرم سیگار می‌کشید.

عبدالله گفت: «تا بوشهر خیلی مانده؟»

«فردا آفتاب بلنده که می‌رسیم.»

نگاه به ساعت کرد. سپیده زده بود.

«اگه باد نیاد می‌رسیم.»

عبدالله گفت: «کی گفت فردا باد می‌آد؟»

«هیچی، خودم گفتم.»

خواب به چشمش نمی‌رفت. سیگاری آتش زد. به یاد پسرش افتاد. باز درد کهنه سر باز می‌کرد. همان روز که نامهٔ خالودرویش آمد، می‌بایستی می‌رفت. یک ماه بیشتر می‌شد. نوشته بود: ماه‌بگم را برده‌اند بیمارستان، تو هم بیا که ناخوش سخت است، مبادا پشت گوش بیندازی.

نرفته بود. روی رفتن نداشت. مانده بود که چه بکند؟ اگر می‌رفت زن خوب می‌شد؟ سال‌های سال خوب نشده بود. می‌دانست که سوگل، زن برزو، ماه‌بگم را تر و خشک می‌کند. می‌بردش کناراب و دوباره از پله‌های خانه بالا می‌بردش. خالو درویش هر چه به زبانش می‌آمد، می‌گفت: «دخترم را با دست خودم تو چاه انداختم. کی به این زن می‌داد؟ رگ مردی توی تن این آدم نیست. تخم و ترکهٔ فرنگی‌هاست.»

از درویش بدش نیامده بود. می‌دانست تا دلش پر می‌شد بد و بیراه می‌گفت. درد آن بود که ماه‌بگم توی نوار شروه خوانده بود. همان شب که صدایش را شنید، دلش تکان خورد. در خانهٔ دوست‌هایش نشسته بود که زن بنا کرد خواندن.

«این کیه می‌خونه؟»

مردی که تازه از ایران آمده بود، گفت: «دست به دست بهم رسیده.»

«کجایی هستی؟»

«گناوه‌ییم. این هم گویا زنی مال دشتی‌ست.»

عبدالله دست و پایش را گم کرده بود.

کسی گفت: «تو قهوه‌خونهٔ بوشهر صداش را شنیدم.»

درد کهنه سر باز می‌کرد. چرا هرگز برای او نخوانده بود؟ هیچ‌گاه نمی‌خواند. سه‌سالی که شب و روز با هم بودند، ندیده بود که زن بخواند. در این چند سال چه کشیده بود که توی نوار شروه خوانده بود تا کارگر سبیل‌کلفتی بگوید: «صداش خیلی گیراست.»

برای عبدالله بدنامی بود و رسوایی. پس توی قهوه‌خانه‌ها هم صدایش را شنیده‌اند! شاید خواسته دل او را بسوزاند و این نوار را فرستاده که آتشی‌اش کند. اگر پا داشت شاید می‌رفت همه‌جا می‌خواند، همچنان‌که خوانده بود. چه ننگی بود برای مرد! از گشنگی که نمرده بود. خدر هم آن‌جا بوده و او خوانده؟

«بسوزی روزگار، این هم سرم اومد.»

شاید کارگرها همه‌شان می‌دانستند که این صدای زن اوست. توی دشتی کدام زن رفته توی نوار خوانده که او برود؟ چه بود می‌خواند؟ «به ناچاری نهادم بار بر دل. . .» دیگر یادش نیامد. می‌خواست از خداکرم بپرسد، دید او خوابیده. خون روی پیشانیش ماسیده بود. سرش هنوز درد می‌کرد: «خدایا چه بود می‌خواند؟»

«دگر دست از سرم بردار ای دل

که دیگر مرده این تن. . .»

یک سال پیش اگر برگشته بود، خیلی چیزها پیش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت خدر به سربازی برود. خودش هم نرفته بود. مگر خدر چه‌اش شده بود که خواسته بود زود برود کار کند. به‌گوشش چه خوانده بودند که گفته بود: «پولی که پدرم بفرستد به درد من نمی‌خورد.»

«من چه کرده بودم بوا. . . ؟ بوای دربه درت، بوای سیاه‌روزگارت، تو دیگه سی چه دل‌مو خون کردی؟»

«رسیدیم.»

به بوشهر نزدیک شده بودند و او هنوز توی خودش بود.

هر کس پول و بار داشت می‌ماند. اما او دست و دل ماندن نداشت. به خداکرم گفت: «من می‌رم تو قهوه‌خونه می‌شینم تو بیا.»

تا از آن‌جا بیرون برود و خودش را به خیابان برساند، چند جا او را گشتند، نکند پولی همراهش آورده باشد. همهمه بود. از میان باربرها و بسته‌ها می‌گذشت. از در بزرگ گمرک بیرون رفت. مردها کنار پیاده‌رو نشسته بودند، آن‌ها پیش از او رسیده بودند و بار و بسته‌شان هنوز توی گمرک بود. روی چارپایه‌ای نشست. مردی چای می‌داد. تا تابستان خیلی مانده بود.

کسی پرسید: «تو کویت روزی چند به‌کارگرها می‌دن؟»

عبدالله گفت: «روزی چهارصد، پانصد، اگه جوشکاری بلد باشی هزار تومن هم می‌دن.»

«روزی هزار تومن! تو چرا برگشتی؟»

«کار دارم. زندگی همه‌ش هم پول درآوردن نیست.»

«چه‌کاری از این بهتر که آدم روزی چهارصد تومن بگیره؟»

قهوه‌چی چای به دستش داد.

همان مرد گفت: «اگه جای تو بودم، تا صد سال دیگه هم وانمی‌گشتم.»

یکی دیگر گفت: «ما هم اگه می‌فهمیدیم نمی‌اومدیم. هفتادهزار تومن داشتم، همه‌اش بیست تومن به خودم دادن.»

«از پول هم مگه گمرکی می‌گیرن؟»

جوانی که روبه روی عبدالله نشسته بود گفت: «از پول هم می‌گیرن.»

مردی به عبدالله گفت: «این راست می‌گه؟»

عبدالله گفت: «من پول همراهم نبود که بگیرن.»

سر خیابان چای نمی‌چسبید. زود بلند شد رفت. چند خیابان و چند کوچه، رسید به سواری‌هایی که از ده‌شان می‌گذشتند. یک زن و دو مرد توی سواری نشسته بودند. دوتا مانده بود پر شود. عبدالله رفت جلو نشست. چندتا آشنا کنار دیوار، توی پیاده‌رو، ایستاده بودند. سرش را پایین انداخت. یکی‌شان برزو بود که همین زمستان مردی زنش را بی‌آبرو کرده بود، و خودش تو بندر کار می‌کرد. مردک می‌خواسته کاری بکند که زن برزو بچه‌دار شود. گویا سر کتاب برداشته بوده و گفته همین شب‌ها مردی به خوابش می‌آید و به تنش دست می‌کشد. آمدن همان و بی‌آبرو شدن همان.

نه برزو و نه عبدالله هیچ‌کدام نمی‌خواستند چشم به چشم شوند. برزو پیشترها نیش می‌زد که چرا عبدالله زن و بچه‌اش را بی‌کس گذاشته و رفته. اگر چیزی به زبان می‌آورد، عبدالله هم چیزی می‌گفت که خیلی بد می‌شد. هر دو کنار کشیده بودند و گاهی دزدکی همدیگر را می‌پاییدند.

ناگهان عبدالله از جا راست شد.

راننده گفت: «کجا؟ می‌خواهیم بریم.»

«وا می‌گردم.»

افتاد تو خیابان‌ها و کوچه‌ها. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. خوب نبود دست از پا درازتر برود خانه. یک گونی برنج یا چند بسته چای اگر با خودش آورده بود، خار چشم درویش را می‌شکست. خویشاوندها نمی‌گفتند «با این دار بلندت به درد چه‌کاری می‌خوری؟»

جلو خودش نمی‌گفتند. اما خالودرویش که رودربایستی نمی‌کرد، تا می‌رسید می‌گفت: «کسی که پای سفرهٔ پدرش ننشسته، از این بهتر نمی‌شه.»

نگاه کردن به چشم پیرمرد سخت بود. کاش همان سال که هیچ‌کس زنش نمی‌داد، برای همیشه از ده می‌رفت. هر کس دختر داشت می‌گفت، نمی‌داند پدر و مادرش کیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ خالودرویش به جانش رسید. اگرچه برزو دلش به ماه‌بگم می‌کشید، درویش مردانگی کرد و دخترش را به عبدالله داد. گفته بود: «در راه خدا کاری می‌کنیم، این هم بچهٔ خودمونه.» و عبدالله شده بود داماد او. کاری می‌کرد، نانی می‌خورد. دیگر کسی نمی‌گفت پدرش کیست، مادرش کیست؟ این‌که گفتن نداشت؛ پیرمردها همه یادشان مانده بود که عبدالله را زیر گزها پیدا کرده بودند. کی بود، شهریور بیست بود؟ سالی که مردم از گشنگی علف می‌خوردند و آب در پیالهٔ گلی می‌نوشیدند، چند خانوار از بندرعباس آمده بودند. گاوباز بودند. گاو نداشتند، اما مردم گاوباز صدایشان می‌کردند. از گشنگی چوب می‌جویدند. خرما هم نبود بخورند. در سایهٔ نخل‌ها و گزها بار انداخته بودند. پاییز بود. بزرگشان می‌گفت، از دست آبله سیاه گریخته‌اند.

یک روز بازیاری خرچرمهٔ کدخدا را برده بود پشت گزها که زیر دمش را سفت کند، به چرمه چسبیده بود و هن‌هن می‌کرد که شنید بچه‌ای می‌گرید. بچه خواب‌آلود بود و چشم‌هایش را می‌مالید. بازیار کارش را که کرد رفت پیش او. بچه تازه بیدار شده بود و های‌های می‌گریست. دوسه‌سالش بود. و این بچه شد عبدالله.

برای همین بود که دلش نمی‌خواست برگردد. رگ و ریشه‌ای نمانده بود، رود بی‌کسی همه‌چیز را با خود برده بود.

«اون لنج کجا می‌ره؟»

رسیده بود به بارانداز و دودل مانده بود. لنج پر می‌شد. زن و مرد توش می‌نشستند. شلوغ بود. دوباره پرسید: «کجا می‌ره؟»

«جزیره.»

نپرسید کدام جزیره، سوار شد. آفتاب می‌تابید. سال‌ها پیش شنیده بود که گاوبازها در سال آبله‌ای به جزیره رفته‌اند. یادش نبود به خارک، شیف، هنگام یا کدام گورستان؟ هر چه بود، چیزی او را به آن‌جا می‌کشاند، یادگاری گنگ و دور. چیز دیگری نبود، دریا بود که بارها دیده بود و گاهی پرنده‌ای که سیخکی فرود می‌آمد، سینه به آب می‌زد و بالا می‌گرفت. می‌رفت تا جای دیگر تند فرود بیاید و آن‌گاه همگی روی آب بنشینند. خوش بودند. پا و نک‌شان سرخ بود و پرهاشان سفید.

عبدالله سیگار می‌کشید. زنی تو روی مردش می‌خندید، جوان بود.

«تا جزیره خیلی راه است؟»

جوان گفت: «مگه تو خونه‌ات اون‌جا نیست؟»

«نه.»

جوان گفت: «تو جزیره دیدمت. یادم می‌آد یه روز از خودم ماهی خریدی.»

«ماهی می‌فروشی؟»

«می‌فروختم، دیگه نه.»

عبدالله مانده بود که چه بگوید. هیچ‌گاه به جزیره نرفته بود، تا چه رسد ماهی بخرد.

کوچه‌هایی که هرگز ندیده بود و آشنا می‌نمود. گشت، از این کوچه به آن کوچه. خسته شد. روبه روی در خانه‌ای ایستاده بود. کودکی او را دید و ترسید، دوید توی خانه. مادرش آمد، گفت: «با کی کار داری؟»

عبدالله جا خورد: «کار. . . با کسی کاری ندارم.»

«پس این‌جا نگهبانی می‌دی؟»

«دوستی داشتم، گفتن خونه‌ش تو همین کوچه است.»

«کیه؟»

«غنی‌آبادی، آجرکاره، پارسال کویت بود.»

«همچو آدمی تو جزیره نیست.»

از کوچه دور شد. می‌رفت و می‌گشت میان ماهی‌فروش‌ها: «این مردی که می‌آد هم‌سیمای من نیست؟ سبیلش کمی سفید شده، موهاش کمی ریخته. اون زن چه چشم‌های درشتی داشت! انگاری خدر نگاهم کرد. بچه‌ای هم بغلش بود.»

الکی گفت: غنی‌آبادی، سر زبانش آمد. وگرنه غنی‌آبادی یزدی بود و در آن‌جا کاری نداشت. تنها یک‌بار در کویت از دور دیده بودش. خداکرم گفته بود: «این همان مردی است که خانهٔ حاج صلبوخ، پدر سمیره، را ساخته است.»

این درست که روزی غنی‌آبادی به حاج صلبوخ گفته بود: «می‌روم جزیره، زود هم می‌آیم.» اما خانه‌اش آن‌جا نبود.

حاج صلبوخ گفته بود: «هر چه پول می‌خوای می‌دهمت، بمان و کار ما را نیمه‌کاره ول نکن.»

غنی‌آبادی گفته بود: «نمی‌دانم چرا یاد جزیرهٔ شیف افتادم. چندساله می‌خوام برم آن‌جا را ببینم.»

صلبوخ گفته بود: «بناها همه‌شان دیوانه‌اند. چهل سال ایران بوده، یادش نبوده برود جزیره، امروز که ما باهاش کار داریم فیلش یاد هندوستان کرده.»

هر چه بود، گچ‌بری‌اش دیدن داشت. عبدالله هم دیده بود، رفته بود، خانهٔ نوساز صلبوخ را ببیند. سمیره نشسته بود تلویزیون تماشا می‌کرد. او رفته بود آشتی کند و گپ و گفتاری. توی راهرو که رسید، ماند. روی دیوار، آجرها انگار بازی می‌کردند. هیچ نبود و همه‌چیز بود. چندتا آجر روی هم شده بود کوه، برجسته می‌نمود. جای دیگر فرومی‌رفت و گود می‌شد، آن‌جا را رنگ آبی زده بودند. در گوشه‌ای دیگر عقابی با بال‌های گشوده می‌خواست بنشیند، کم‌پیدا بود و رنگ آجرها چیزی بود میان زرد و سفید. خوبی‌اش به‌کم‌پیدایی آن بود. پرنده بالای دیوار را گرفته بود. برجستگی و فرورفتگی داشت اما دیوار یکدست بود و دست که می‌زدی در دریا فرونمی‌رفت. به چشم دریا می‌آمد.

«این کار کیه؟»

سمیره گفته بود: «یه استاد ایرانی، تازه اومده.»

از دیدن سمیره گذشته بود. نمای خانه و گچ‌بری‌ها را دیده بود و بیرون رفته بود.

یادش بود که زن حاج صلبوخ گفته بود: «دستمزد خوبی بهش دادیم، بی‌همتاست.»

هر چه بود، از کویت تا بوشهر آجرها دست‌بردار نبودند، می‌آمدند: کوه، دریا، عقاب. راستی مگر غنی‌آبادی چندساله بود؟ شاید پدرش آجرکار بوده و او از بچگی پیشش کار می‌کرده. خدر او چرا زود رفته بود سربازی؟ خودش که نرفته بود. انگشت‌های غنی‌آبادی چه ریختی است؟ چه دست‌هایی داشته و چه چشم‌هایی! هنوز نرسیده، سمیره را هوایی کرده بود. از همه بدتر این‌که نمانده بود: «کار دارم.» با آن چشم‌های کویری‌اش، دو چشم میشی که بادهای گرم بهش خورده باشد.

«نکنه دیوانه شده‌م و خودم نمی‌دونم؟ ماه‌بگم شنیده که برگشته‌ام، برزو بهش گفته. مردم می‌گن دلش سیاه‌ست. کسی که دست پدر و مادر رو سرش نبوده، دلش تو دل آدم نمی‌ره.»

شنیده بود ماه‌بگم پشت سرش سنگ سیاه انداخته. اگر نینداخته بود که برمی‌گشت. او که رفته بود و توی سواری هم نشسته بود، چرا بیرون آمد؟ می‌گفتند چند سال پیش که عبدالله برگشته بود به ایران و هر کاری می‌کردند نمی‌ماند، ماه‌بگم سنگ سیاهی پشت سرش پرت کرده بود و گفته بود: «برو که هرگز وانگردی!»

خداکرم همیشه می‌گفت: «باور مکن، زن‌ها آسمون پشمی درست می‌کنن.»

«اگه چهل‌تا سنگ سیاه هم انداخته باشن، من وا می‌گردم.»

خوب هم رسید. آفتاب زرد می‌شد. سواری کمی دور از ده‌شان می‌گذشت، ایستاد. می‌بایستی پیاده می‌رفت تا به ده برسد. مرده‌کشی از بوشهر می‌آمد، از کنارش گذشت. و تا او به ده برسد آفتاب نشسته بود و مرده‌کش برگشته بود.

توی ده نرفت، از بیراهه زد به خاکستان رسید. می‌ترسید آشنایی ببیندش و برود به خالودرویش بگوید، عبدالله آمده. یا بگوید، سر مادرت را بتراشند عبدالله! کجا بوده‌ای که امروز دلت هوای خانه‌ات کرده؟

در خاکستان فانوسی می‌سوخت، سیاهی مردی پیش می‌آمد. ایستاد تا نزدیک شود. هر چه می‌آمد نمی‌رسید. گویی دلش نمی‌آمد روی مزارها پا بگذارد، پایش را بلند می‌کرد و هی می‌آمد و نمی‌رسید. عبدالله جلو رفت. سی پاره‌ای زیر بغل مرد بود، عرقچین سفید و ریش انبوه، پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود. تلوتلو می‌خورد. روی خاکریز کنار نخلستان که رسید، نزدیک بود بیفتد. عبدالله او را شناخت. حسین‌کرم بود، گوشش سنگین بود و همیشه سر مزارها سی‌پاره می‌خواند. و اکنون از بس خوانده بود، چشمش سیاهی می‌رفت.

بالای خاکریز مانده بود و می‌ترسید پا بردارد. عبدالله رفت پایین آوردش. منگ بود، گفت:

«خونهٔ ما کجاست؟»

«همین راه راست بگیر و برو، می‌رسی به خونه‌ت.»

«تو کی هستی؟ به جا نمی‌آرمت. چه می‌گویی، ها؟»

«می‌گم مزار خدر عبدالله کجاست؟» عبدالله این‌بار بلندتر گفت.

«کدام عبدالله، همونی که زیر گزها پیداش کردن؟»

«ها، همون.»

حسین‌کرم مانند کسی که در خواب گپ می‌زند، گفت: «گمونم عبدالله خودش مرده باشد، خیلی ساله ندیده‌مش.»

«بچه‌ش که مرده، کجا خوابیده؟»

«بچهٔ خالودرویش زیر بن اون کنار خوابیده.» درخت سدری نشان داد و در راه که می‌رفت با خود می‌گفت: «عبدالله چه داشت که بچه داشته باشه. . .»

در روشنایی فانوس دهنهٔ بیل و دست گورکن پیدا بود، از گودال خاک بیرون می‌ریخت. مزاری آماده می‌شد. درخت کنار ایستاده بود. خاموش و انبوه، برگی نمی‌جنبید. اگر بادی می‌وزید، زوزه‌اش بلند می‌شد. باد تند چرا، باد گلشکافی هم اگر از شمال می‌آمد، شیونش را بلند می‌کرد.

عبدالله پای کنار رسید و بی‌آن‌که بخواهد، نشست. خاک را مشت کرد و سپس موهایش را چنگ زد: «روزی که رفتی، روزی که آوردنت من کجا بودم؟»

دیگر چه بود؟ کسی تفنگ به دست می‌دوید، یخچالی جابه جا می‌شد و انگشتانی به هم مالیده می‌شدند. خدر دلتنگ بود، سینه‌هایی کوچک و کم‌پیدا، سینه‌ای سوخت. پرنده‌ای بال گشود و رفت. کشالهٔ رانی خونین بود و روی زمین کشیده می‌شد. ساختمانی آجری به هوا می‌رفت، دستی در هوا آجرها را کنار هم می‌چید. زنی لیک و شیون می‌کرد، پیرمردی بند گاو به دست کنار جاده، روی پاها تا می‌شد. و دو چشم درشت میشی غنی‌آبادی توی دیواری پیدا و ناپیدا می‌شد. چشم‌ها بزرگ و ناگهانی ندیدار می‌شدند.

«بی‌کس‌تر از من کسی نبود.»

«تو از کجا آمده‌ای؟ خودت را کشتی.»

صدایی شنید. آب چشم و بینی جامه‌اش را تر کرده بود. پشنگ آب پیشانی‌اش را خنک کرد. گورکن بود، فانوس به دست و خاک‌آلود، زیر بغل عبدالله را گرفت بلندش کرد. او را نشناخت. عبدالله او را به جا آورد، همانی بود که می‌گفتند رفته بود زیر دم چرمهٔ کدخدا را سفت کند؛ همان مردی که هرگز بچه‌دار نشد و سرانجام گورکن از آب درآمد.

گفت: «تو چه‌کاره‌اش هستی؟»

«هیچ کاره‌اش.»

گورکن گفت: «خدا بیامرزدش، زن خوبی بود. پرندوش مرد.» عبدالله راست شد. یک مزار آن‌سوترک بود.

«مزار خدر عبدالله کجاست؟»

گورکن سرش را خاراند و گفت: «هوشم نیست. نمی‌دونم این مزار خدره یا اون یکی.» بعد گفت: «خدایا، مو به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

عبدالله گفت: «خالو، تو عبدالله را می‌شناسی؟»

«کیه که نشناسه.»

«می‌گم. . . برادری، کس و کاری نداشت؟»

گورکن کلوخی را که داشت در گور تازه‌کنده‌ای می‌افتاد، با دهنهٔ بیل گرفت و گفت: «خودش بود و گل و گندش .» و نیشخندی زد.

عبدالله گفت: «تو گاهی پیش پدر مادرش می‌رفتی که ببینی بچهٔ دیگه‌ای داشته‌اند یا نه؟»

«آها. یه شب رفتم. راست و پاکش بخواهی دوسه‌تا بچهٔ شکم‌لخت دور و بر چادرشون بازی می‌کردن. اشکم‌رو هم گرفته بودن. اما نمی‌دونم بچهٔ پیرمحمد بودن یا بچهٔ کس دیگه. درسته، مردک، پیرمحمد بانگش می‌کردن.» بعد گفت: «ها، ها. . . مزار خدر عبدالله اون‌جاست.»

عبدالله نگاه کرد، هر دو مزار گلی بود و پارچهٔ سیاهی روی‌شان کشیده بودند. این یا آن، مزاری بود مانند همهٔ مزارهای دیگر. راه افتاد. پاره‌ای از شب رفته بود. در میان همهٔ خانه‌ها، خانه‌ای بود مانند همهٔ خانه‌های دیگر. توی سرا نخلی بود مانند همهٔ نخل‌های دیگر. گاوی علف می‌خورد، خری زاره می‌داد، پیرمردی آب از چاه می‌کشید، فانوسی روشن بود. و دیواری بود مانند همه دیوارهای گلی که انگار دو چشم میشی میان خشت‌هایش به آدم نگاه می‌کرد.

عبدالله روی دیوار گردن کشید. دید او نشسته است با جامهٔ سیاه و تن و پیکری که گوشت آورده بود. سفیدخاره بود و مینار از گردنش افتاده بود و موهای سفیدش؛ ماه‌بگم.

از دیوار پایین آمد. راه خاکی را پیش گرفت. راهی بود مانند همهٔ راه‌ها. مرده‌کشی از شهر می‌آمد مانند همهٔ مرده‌کش‌های جهان. باز هم رفت، دور شد، مانند همهٔ رفتن‌هایی که رفته بود ولی این‌بار برگشت پشت سرش را نگاهی کرد. در روشنای فانوس، سایهٔ نخلی روی دیوار شکسته بود مانند همهٔ سایه‌های دیگر. و در درگاه آن خانه، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن دیگری نبود.

سانسورچی

لوئیسا والنسوئلا

بیچاره «خوان» یک روز که حواسش جمع نبود او را گرفتند. حتی فرصت نکرد بفهمد آنچه که به عنوان بخت و اقبال بلند به او روی آورده یکی از بازی های کثیف سرنوشت است.

این جور اتفاق‌ها زمانی پیش می‌آید که آدم دچار سهل‌انگاری شده و اصلاً حواسش نباشد. «خوان سیتو» به احساس غیرقابل اعتماد خوشبختی اجازه داد تا او را دربرگیرد، زیرا ، آدرس «ماریا» را در پاریس از منابع موثق بدست آورده بود و می‌دانست ماریا او را فراموش نکرده است. بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کند سر میز نشست و نامه‌ای برای او فرستاد. نامه‌ای که آرام و قرار او را به هم زد. فکر آن ایام نمی‌گذاشت که روزها کار کند و شب‌ها هم خواب از چشمانش ربوده بود. مگر آن کاغذ پاره که برای ماریا فرستاده بود چه مطلبی داشت؟

خوان می‌دانست که محتویات نامه هیچ مساله‌ای ایجاد نمی‌کند و کاملاً بی‌خطر و معمولی است. اما مساله فقط به همین جا ختم نمی‌شد. می‌دانست آن ها نامه‌ها را بازرسی می کنند، می‌بویند، لمس می‌کنند. خط به خط نامه‌ها را به دقت می‌خوانند و کوچک ترین علامت یا ویرگولی را که برحسب تصادف از دست نویسنده در رفته باشد نادیده نمی‌گیرند. او آگاه بود که همه نامه‌ها دست به دست می‌گردند و در اداره‌های عریض و طویل سانسور از بوته‌ی هزار جور آزمایش می‌گذرند و سر انجام معدودی از آن ها معمولاً پس از ماه‌ها و حتی سال‌ها به سلامت و به مقصد می‌رسند. تازه آن هم در صورتی که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نباشد. در این مدت آزادی و حتی زندگی فرستنده و گیرنده در معرض خطر قرار دارد. از همین رو خوان ماتم گرفته بود. چون می‌ترسید به خاطر نامه‌اش به ماریا آسیبی به او برسد. در این میان ماریا باید در جایی که همیشه آرزوی آن را داشت، احساس امنیت کند. اما خوان می‌دانست که فرماندهی اداره سری ممیزی در سراسر جهان فعال است و از همه نوع امکانات برخوردار. هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این شود که آنها به مخفی گاه ماریا بروند و او را بدزدند و خوشحال از انجام ماموریت خود به خانه‌های دنج و بی‌روحشان برگردند.

خوب آدم باید یک جوری توی دهان آنها بزند. مثل کارهایی که عده‌ای انجام می‌دهند، مثلاً تخریب ماشین‌ها با ریختن شن در جعبه دنده آنها. باید به عمق مطلب نفوذ کنی تا بتوانی جلوی آن را بگیری.

این نقشه «خوان»، انگیزۀ او برای استخدام در اداره سانسور بود. نه اینکه بی کار باشد، نه، او فقط برای اینکه جلوی نامه خود را بگیرد به آن جا رفت. کاری تسکین دهنده اما غیر ابتکاری بود. بلافاصله استخدام شد. زیرا هر روز به تعداد بیشتری سانسورچی نیاز بود. کسی هم به خود زحمت نمی‌داد به معرف‌های او توجه کند.

انگیزه‌های خارجی نمی‌توانست چندان مورد توجه دایرهٔ سانسور قرار بگیرد. آن ها هم لازم نمی‌دیدند در مورد کسانی که استخدام می‌کنند مته به خشخاش بگذارند، زیرا می‌دانستند پیدا کردن نامه‌ای خاص برای افراد بیچاره‌ای که به دنبال آن می‌گردند، تا چه اندازه دشوار است. به علاوه، با در نظر گرفتن کاری که یک سانسورچی انجام می‌دهد یکی دو نامه چندان اهمیتی ندارد. به این ترتیب خوان با هدفی خاص به دایره سانسور ادارهٔ پست پیوست.

ساختمان برخلاف ظاهر آراستهٔ خود بسیار سرد و بی روح بود. خوان کم‌کم جذب کار شد. از آن‌جا که فقط به دنبال نامه خود به ماریا بود احساس آرامش وجدان می‌کرد. وقتی به بخش «کا» که در آن نامه‌ها را از نظر مواد منفجره بازرسی می‌کردند، منتقل شد ککش هم نگزید.

روز سوم کار، یکی از همکاران دست خود را در اثر انفجار نامه‌ای از دست داد. رئیس بخش گفت که او قربانی بی‌احتیاطی خود شده است. خوان و دیگران هرچند احساس امنیت نمی‌کردند، اما سر کار خود رفتند. بعد از کار یکی از آنها کوشید اعتصابی به راه بیاندازد و به دلیل خطرناک بودن کار دستمزد بیشتری درخواست کنند. اما خوان از پیوستن به اعتصاب خودداری کرد و پس از کمی فکر کردن، گزارش او را به مافوق خود داد و ترفیع گرفت.

وقتی از دفتر رئیس خارج می شد به خود گفت دفعهٔ آخرت باشد. زمانی که به بخش «ج» که نامه‌ها را از نظر مواد سمی بازرسی و بازبینی می‌کردند منتقل شد احساس کرد از پله‌های ترقی بالا می‌رود.

با جدیت و کوشش، به زودی به بخش «ای» راه یافت که کار آن جالبتر بود. زیرا در این بخش می‌توانست محتویات نامه‌ها را بخواند، و تجزیه و تحلیل کند. امیدوار بود نامه خود را که احتمالاً به این قسمت می‌آمد پیدا کند.

به زودی آن قدر تحت تاثیر کار خود قرار گرفت که ماموریت و هدف اولیهٔ خود را فراموش کرد. هر روز بخش‌های زیادی از نامه‌ها را قلم قرمز می‌کشید و آن ها را بی هیچ ملاحظه ای می‌انداخت توی سطل .

روزهای وحشتناکی بود. او از دیدن اینکه مردم از چه راه‌هایی پیام‌های مخرب خود را ارسال می‌کنند، یکه می‌خورد. آن قدر تیزبین شده بود که پس از هر عبارت سادهٔ «هوا متغیر است» یا «قیمتها رو به افزایش می‌رود» جنبش دستی را ببیند که برای براندازی حکومت به حرکت درآمده است.

اشتیاق او به کار، باز هم موجبات ترقی‌اش را فراهم آورد. خوشحال بود یا نه، نمی‌دانیم. در بخش «ب» تنها چند نامه به دست او می‌رسید. بقیه را به دیگران می‌دادند. او آن ها را بارها می‌خواند، زیر ذره‌بین می‌گذاشت، می‌کوشید با میکروسکوپ الکترونی چاپ‌های ریز را بخواند. آن قدر دقت به خرج می‌داد که ذائقه و شامه‌اش هم تحت‌الشعاع قرار گرفته بود.

وقتی به خانه می‌رسید، حواسش نبود آش خود را گرم کند یا میوه‌ای بخورد، با احساس رضایت از کار خود به رختخواب می‌افتاد. تنها مادر عزیزش نگران بود که او هم کاری از دستش بر نمی‌آمد و نمی‌توانست او را رو به راه کند. بارها می‌گفت: «پسرم «لولا» تلفن کرده و با دوستان دیگرت در رستوران انتظارت را می‌کشند.»

هرچند همیشه هم راست نمی‌گفت، گاهی هم بطری شرابی را روی میز او می‌گذاشت. اما خوان اصلاً به آن توجهی نداشت. هر حواس پرتی مختصری می‌توانست او را از مطلب دور کند، یک سانسورچی کامل باید هوشیار، تیزبین و آگاه باشد که توطئه‌ها را سربزنگاه خنثی کند. او وظیفه‌ی خطیر و میهن پرستانه‌ای بر عهده داشت که نیازمند از خود گذشتگی و تعالی روحی بود.

سبد نامه‌های سانسور شدهٔ او، درست مثل سبدهای دیگر بخش، پیوسته پر می‌شد. سرانجام نامهٔ ماریا را پیدا کرد. می خواست به خود تبریک بگوید، که سرانجام به هدف واقعی خود دست یافته است، اما بی‌هیچ ملاحظه‌ای آن را هم سانسور کرد. خوب بالطبع نتوانست روز بعد مانع از اعدام خود شود، او در واقع، قربانی دیگری بود که جانش را برای کارش از دست داده بود.

شوهر آمریکایی

«...ودکا؟نه.متشکرم.تحمل ودکا را ندارم.اگر ویسکی باشد حرفی.فقط یک ته گیلاس قربان دستتان.نه.تحمل آب را هم ندارم. سودا دارید؟حیف.آخر اخلاق سگ آن کثافت به من هم اثر کرده.اگر بدانید چه ویسکی سودایی می خورد!من تا خانه پاپام بودم ، اصلا لب نزده بودم.خود پاپام هنوز هم لب نمی زند.به هیچ مشروبی .نه.مومن و مقدس نیست.اما خوب دیگر.توی خانواده ما رسم نبوده.اما آن کثافت ، اول چیزی که یادم داد ، ویسکی درست کردن بود.از کار که برمی گشت ، باید ویسکی سودایش توی راهرو دستش باشد.قبل از اینکه دست هایش را بشوید.و اگر من می دانستم با آن دست ها چه کار میکند؟! ...خانه که نبود ، گاهی هوس می کردم لبی به ویسکیش بزنم . البته آن وقت ها که هنوز دخترم نیامده بود.و از تنهایی حوصله ام سر می رفت.اما خوشم نمی آمد.بدجوری گلویم را می سوزاند.هرچه هم خودش اصرار می کرد که باهاش هم پیاله بشوم ، فایده نداشت.اما آبستن که شدم ، به اصرار آب جو به خوردم می داد.که برای شیرت خوب است.اما ویسکی هیچ وقت.تا آخرش هم عادت نکردم.اما آن روزی که از شغلش خبردار شدم ، بی اختیار ویسکی را خشک سرکشیدم. بعد هم یکی برای خودم ریختم ، یکی برای آن دختره گرل فرندش.یعنی نامزد سابقش.آخر همان او بود که آمد خبردارم کرد.و دوتایی نشستیم به ویسکی خوردن و درددل .و حالا گریه نکن ، کی گریه بکن.آخر فکرش را بکنید. آدم دیپلمه باشد ،

خوشگل باشد –می بینید که...–پاپاش هم محترم باشد، نان و آبش هم مرتب باشد،کلاس انگلیسی هم رفته باشد–و به هرصورت مجبور نباشد به هرمردی بسازد–آن وقت این جوری؟!...اصلا مگر می شود باور کرد؟ این همه جوان درس خوانده توی مملکت ریخته.این همه مهندس و دکتر...اما آخر آن خاک برسرها هم هی می روند زن های فرنگی می گیرند یا آمریکایی.دختر پستچی محله شان را می گیرند، یا فروشنده سوپرمارکت سرگذرشان را ، یا خدمتکار دندان سازی را ، که یک دفعه پنبه توی دندانشان کرده.و آن وقت بیا و ببین چه پز و افاده ای!انگار خود سوزان هاروارد است یا شرلی مک لین یا الیزابت تایلور.بگذارید برایتان تعریف کنم.پریشب ها ، یکی از همین دخترها را دیدم. که دوماه است زن یک آقا پسر ایرانی شده و پانزده روز است که آمده .شوهرش را تلگرافی احضار کرده اند که بیا شده ای نماینده مجلس.صاحب خانه مرا خبر کرده بود که مثلا مهمان خارجی اش تنها نماند.و یک همزبان داشته باشد که باهاش درددل کند.درست هفته پیش بود.دختره با آن دو تا کلمه تگزاسی حرف زدنش ...نه .نخندید.شوخی نمی کنم.چنان دهنش را گشاد می کرد که نگو.هنوز ناخن هاش کلفت بود . معلوم بود که روزی یک خروار ظروف می شسته .آن وقت می دانید چه می گفت؟می گفت ما آمدیم تمدن برای شما آوردیم و کار کردن با چراغ گاز را یادتان دادیم و ماشین رخت شویی را ...و از این حرف ها.از دست هاش معلوم بود که هنوز تو خود تگزاس رخت را توی تشت چنگ می زده.و آن وقت این افاده ها !دختر یک گاوچران بود. نه از آن هایی که توی ملکشان نفت پیدا می کنند و دیگر خدا را بنده نیستند .نه.از آن هایی که گاو دیگران را می چرانند.البته من بهش چیزی نگفتم.اما یک مرد که تو مجلس بود که درآمد با انگلیسی دست و پا شکسته اش گفت که اگر تمدن این هاست که شما می گویید ،ارزانی خود آن کمپانی که خود سرکار را هم دنبال ماشین رخت شویی می فرستد برای

ما به عنوان تحفه.البته دختره نفهمید.ناچار من برایش ترجمه کردم.آن وقت به جای این که جواب آن مردکه را بدهد ، درامده رو به من که لابد بداخلاق بوده ای یا هرزه بوده ای که شوهرت طلاقت داده .به همین صراحت.یعنی من برای این که تندی

حرف آ« مردکه را جبران کرده باشم و دختره را از تنهایی درآورده باشم ، سر دلم را باز کردم و برایش گفتم که امریکا بوده ام و شوهر آمریکایی داشته ام و طلاق گرفته ام ، می دانید چه گفت ؟گفت این که عیب نشد.هیچ کاری عار نیست...لابد خانواده

اش دست به سرت کرده اند که ارثش به بچه ات نرسد.یا لابد بداخلاق بوده ای و از این حرف ها.اصلا انگار نه انگار که

تازه از راه رسیده.طلب کار هم بود.خوب معلوم است.شوهرش نماینده مجلس بود.آخر اگر این خاک برسرها نروند این لگوری ها را نگیرند که ، دختری مثل من نمی رود خودش را به آب و آتش بزند...نه قربان دستتان .زیاد بهم ندهید.حالم را خراب میکند.شکم گرسنه و ویسکی.همان یک ته گیلاس دیگر بس است.اگر یک تکه پنیر هم باشد، بد نیست...ممنون،اوا !این پنیر است ؟ چرا آنقدر سفید است؟ و چه شور!مال کجاست؟...لیقوان؟کجا باشد؟....نمی شناسم.هلندی و دانمارکی را می شناسم. اما این یکی را ...اصلا دوست نداشتم.همان با پسته بهتر است . متشکر!خوب چه می گفتم؟آره .تو کلوب آمریکایی ها باهاش آشنا شدم.یک سال بود می رفتم کلاس زبان. می دانید که چه شلوغی است.دیپلم که گرفتم، اسم نوشتم برای کنکور.ولی خوب می دانید دیگر.میان بیست و سی هزار نفر ، چطور می شود قبول شد؟ این بود که پاپا گفت برو کلاس زبان.هم سرت گرم می شود، هم یک زبان خارجی یاد می گیری.و آن وقت آن کثافت معلم کلاس بود.بلند بالا.خوش ترکیب.موهای بور.یک آمریکایی کامل.و چه دستهای بلندی داشت.تمام دفترچه تکلیف را می پوشاند.خوب دیگر.از همدیگر خوشمان آمد.از همان اول.خیلی هم باادب بود.اول دعوتم کرد به یک نمایشگاه نقاشی.به کلوب تازه عباس آباد.از این ها که سر بی تن میکشند ،یا تپه تپه رنگ بغل هم می گذارند ، یا متکا می کشند به اسم آدم و یک قدح می گذارند روی سرش ، یا دوتا لکه قهوه ای وسط دو متر پارچه .پاپا و ماما را هم دعوت کرده بود.که قند توی دلشان آب می کردند.بعد هم با ماشین خودش برمان گرداند خانه.و با چه آدابی .در ماشین را باز کردن و از این کارها.و شب ، کار روبه راه شد.بعد دعوتم کرد به مجلس رقص.یکی از عیدهاشان . به نظرم (ثنک گیوینگ) بود .اوا!چه طور نمی دانید؟یک امریکاست و یک (ثنک گیوینگ).یعنی شکرگذاری دیگر.همان روزی که امریکایی ها کلک آخرین سرخ پوستها را کندند.پاپا البته که اجازه داد.و چرا ندهد؟بیرون از کلاس که من کسی را نداشتم برای تمرین

زبان.زبان را هم تا تمرین نکنی فایده ندارد.بعد هم قرار گذاشته بودیم که من بهش فارسی درس بدهم.البته خارج از کلاس.هفته ای یک روز می آمد خانه مان برای همین کار.قرار گذاشته بودیم .و نمی دانید چه جشنی بود.کدو حلوایی را سوراخ کرده بودند عین جای چشم و دماغ و دهن ، و توش چراغ روشن کرده بودند.و چه رقصی !و حالا دیگر کم کم انگلیسی سرم می شد و توی مجلس غریبه نمی ماندم.گذشته از این که ایرانی هم خیلی زیاد بود.اما حتی آن شب هم هرچه اصرار کرد آبجو نخوردم.مثل اینکه از همین هم خوشش آمد.چون وقتی برم گرداند و رساند خانه ، به ماما گفت از داشتن چنین دختری به شما تبریک می گویم .که خودم ترجمه کردم.آخر حالا دیگر شده بودم یک پا مترجم.همین جوری ها هشت ماه با هم بودیم.با هم سد کرج رفتیم قایقرانی.سینما رفتیم .موزه رفتیم .بازار رفتیم .شمیران و شاه عبدالعظیم رفتیم.و خیلی

جاهای دیگر که اگر او نبود ، من به عمرم نمی دیدم.تا شب کریسمس دعوتمان کرد خانه اش.دیگر شب «کریسمس»را که می شناسید.پاپا و ماما هم بودند .ففر هم بود.نمی شناسید؟اسم برادرم است دیگر.فریدون.دوتا بوقلمون پخته از خود لوس آنجلس برایش فرستاده بودند...اوا؟پس شما چه می دانید؟ همان جایی که هولیوود هم هست دیگر.نه این که فقط برای او فرستاده باشند.برای همه شان می فرستند تهران ، دیگر بوقلمون و آبجو و سیگار و ویسکی و شکلات که جای خود دارد.باور کنید راضی بودم آدم کش باشد–دزد و جانی باشد–گنگستر باشد–اما آن کاره نباشد...قربان دستتان.یک ته گیلاس دیگر از آن ویسکی.مثل اینکه آمریکایی نیست.آن ها «بربن» می خورند.مزه خاک می دهد.آره این اسکاچ است.خیلی شق و رق است.عین خود انگلیس ها.خوب چه می گفتم؟آره.همان شب ازم خواستگاری کرد.رسما و سر میز شام.حالا من خودم هم مترجمم.جالب نیست؟هیچ کس تا حالا این جوری شوهر نکرده.اول بوقلمون را برید و گذاشت تو بشقاب هامان .بعد شامپانی باز کرد که برای پاپا و ماما ریخت.برای همه ریخت.البته ماما نخورد.اما پاپا خورد . خود من هم لب زدم.اول تند بود و گس.اما تندیش که پرید ، شیرینی ماند.بعد امد که به پاپا بگو که ازت خواستگاری می کنم.اصرار داشت که جمله به جمله بگویم و شمرده و همه چیز را .که خدمت سربازیش را کرده –از مالیات دادن معاف

است–گروه خونش B است–مریض نیست–ماهی ۱۵۰۰ دلار حقوق می گیرد و قسطی هم ندارد.و پدر و مادرش هم لوس آنجلس هستند و کاری به کار او ندارند و از این حرف ها.پاپا که از همان شب اول راضی بود.خودش بهم گفته بود که مواظب

باش دخترجان، هزارتا یکی دخترها زن آمریکایی نمی شوند.شوخی که نیست .یعنی نمی توانند.این گفته اش هنوز توی گوشم است.اما تو خودت می دانی.تویی که باید با شوهرت زندگی کنی.اما ازش یک هفته مهلت بخواه تا فکرهایـ را بکنی .همین کار را هم کردیم.البته از همان اول ، کار تمام بود .تمام فامیل می دانستند .دو سه بار هم دعوت و مهمانی و از این جور مراسم.و چه حسادت ها . و چه دختر به رخ کشیدن ها.سر همین قضیه ، تمام دخترخاله ها و دخترعموهام ازم قهر کردند.بابام راست میگفت. شوخی که نبود .همه دخترها آرزوش را می کردند.ولی یارو از من خواستگاری کرده بود.و اصلا معنی داشت که من فداکاری کنم و یک دختر دیگر را جای خودم معرفی کنم؟این میانه هم فقط مادربزرگم غر می زد.میگفت ما تو فامیل، کاشی داریم، اصفهانی داریم، حتی بوشهری داریم.همه شان را می شناسیم.اما دیگر امریکایی نداشته ایم.چه می شناسیم کیه.دامادی را که نتوانی بروی سراغ خانواده اش و خانه اش و از در و همسایه ته و توی کارش را در بیاری ،...و از این حرف های کلثوم ننه ای.اصلا سر عقدمان هم نیامد.پا شد رفت مشهد که نباشد.اما خود من قند تو دلم آب

می کردند.محضر دار شناس خبر کرده بودیم.همه فامیل بودند و یک عده امریکایی .و چه عکس ها از سفره عقد.یکی از دوست های شوهرم فیلم هم برداشت.اما امان از این امریکایی ها !می خواستند از سر از همه چیز دربیارند.هی می آمدند سوال پیچم می کردند . یعنی من حالا عروسم.اما مگر سرشان

می شد؟که اسم این چیه که قند را چرا این جوری می سایند؟که روی نان چه نوشته؟ که اسفند را از کجا می آورند؟...اما هر جوری بود،گذشت .توی همان مجلس عقد ، دو تا از نم کرده های فامیل را به عنوان راننده برای اداره شان استخدام کردند. صدهزار تومن مهر کردند.کلمه لا اله الا الله را هم همان پاس سفره عقد گفت .و به چه زحمتی !و چه خنده ها که به لا اله...گفتنش کردیم!...که مثلا عقد شرعی باشد. و شغلش ؟خوب معلم انگلیسی بود دیگر.بعد هم تو قباله نوشته بودند حقوقدادن.دو نفر از اعضای سفارت هم شاهدش بودند.و من با همین دروغی که گفته بود ، می توانستم بیندازمش زندان.وطلب خسارت هم بکنم.دست کم می توانستم مجبورش کنم که علاوه بر چهارصد دلار خرجی که حالا برای دخترم می دهد ، ششصد

تا هم بگذارد رویش .ولی چه فایده ؟دیگر اصلا رغبت دیدنش را نداشتم.حاضر نبودم یک ساعت باهاش سر کنم.همین هم بود که عاقبت راضی شد بچه را بدهد ، وگرنه به قانون خودشان می توانست بچه را نگه دارد.البته که من مهرم را بخشیدم. مرده شورش را ببرد با پولش.اگر بدانید پولش از چه راهی درمی آمد؟!مگر می شود همچو پولی را گردن بند طلا کرد و بست به گردن ؟یا گوشت و برنج خرید و خورد؟همین حرف ها را آن روز آن دختره هم می زد. گرل فرند سابقش .یعنی رفیقه اش.نامزدش.چه می دانم!بار اول و آخر بود که دیدمش . با طیاره یکراست از لوس آنجلس آمده بود واشنگتن.و توی فرودگاه یک ماشین کرایه کرده بود و یکراست آمده بود در خانه مان.دو سال تمام که من واشنگتن بودم ، خبر از هیچکدام از فامیلش نشد. خودش می گفت راه دور است و سر هرکسی به کار خودش گرم است و از این حرفها.من هم راحت تربودم. بی آقا بالاسر.گاهی کاغذی می دادم یا آن ها می دادند.عکس دخترم را هم برایشان فرستادم.آن ها هم هدیه تولد بچه را فرستادند.عکس یک سالگی اش را هم فرستادیم و بعد از آن دیگر خبری ازشان نشد تا آن دختره آمد.سلام و علیک و خودش را معرفی کرد و خیلی مودب.که تنهایی حوصله ات سر نمی رود؟و به به چه دختر قشنگی و از این حرف ها.و من داشتم با ماشین رخت شویی ور می رفتم که یک جاییش خراب شده بود.بی رو در واسی آمد کمکم.و درستش کردیم و رخت ها را ریختیم تویش و رفتیم نشستیم که سر درد دلش وا شد.گفت نامزدش بوده که می برندش جنگ کره .و جنگ که تمام می شود، دیگر برنمی گردد لوس آنجلس.و همین توی واشنگتن کار می گیرد.و این که خدا عالم است توی کره چه

بلاهایی سر جوان های مردم می آوردند.که وقتی برمی گشتند ، این جورها کارها را قبول می کردند !که من پرسیدم مگر چه کاری ؟شاخ درآورد که من هنوز نمی دانستم شوهرم چه کاره است.درآمد که البته عار نیست.اما همه فامیلش سر همین کار ترکش کرده اند.و هرچه بهشان گفته ، فایده نداشته ...حالا من دلم مثل سیر و سرکه میجوشد که نکند جلاد باشد.یا مامور اتاق گاز و صندلی برقی.آخر حتی این جور

کارها را می شود یک جوری جزو کارهای حقوقی جا زد.اما آن کار او؟اسمش را که برد، چشم هایم سیاهی رفت.جوری که دختره خودش پاشد و رفت سراغ بوفه و بطری ویسکی را درآورد و یک گیلاس ریخت داد دست من و برای خودش هم ریخت و همین جور درد دل ...از او که این نامزد سومش است که همین جوری ها از دستش می رود.یکی شان توی جنگ کره کشته شده . دومی تو ویتنام است و این یکی هم این جوری از آب درآمده . می گفت اصلا معلوم نیست چرا آنها یی شان هم که

برمی گردند ، یا این جور کارهای عجیب و غریب را پیش می گیرند ، یا خل و دیوانه و دزد و قاتل می شوند...و از من که آخر چرا تا حالا نتوانسته ام بفهمم شوهرم چه کاره است!و آخر من که دختر کلفت نبودم یا دختر سر راهی و یتیم خانه ای.دیپلمه

بوده ام و ننه بابا داشته ام و از این جور حرف ها ...آره قربان دستتان .یکی دیگر بد نیست.مهمان های شما هم که نیامدند.گلوم بدجوری خشک می شود.بدیش این بود که دختره خودش را تو دلم جا کرد.چگورپگور بود و ترتمیز.و می گفت هفت سال

است که تو لوس آنجلس یا دنبال شوهر می گردد یا دنبال ستارگی سینما.بعد هم با هم پاشدیم رخت ها را پهن کردیم و دخترم را با کالسکه اش گذاشتیم عقب ماشین و رفتیم سراغ محل کار شوهرم.آخر من هنوز هم باورم نمی شد.و تا به چشم خودم نمی دیدم ، فایده نداشت. اول رفتیم اداره اش . سلام و علیک و این که چه فرمایشی دارید و چه عکس هایی از چه پارک ها و درخت ها و چه چمن ها . اگر نمی دانستی محل چه کاری است ، خیال می کردی خانه برای ماه عسل توش می سازند.و همه چیز با نقشه. و ابعاد و اندازه ها و لوله ها و دستگیره های دوطرف و دسته گل رویش و از چه چوبی میل دارید.و پارچه ای که باید روش کید و چه تشریفاتی.و کالسکه ای که آدم را می برد و این که چند اسبه باشد ، یا اگر دلتان بخواهد با ماشین می بریم که ارزان تر است و این که چه سیستم ماشینی . و این که چند نفر بدرقه کننده لازم دارید و هر کدام چه قدر مزدشان است که تا حد احساسات به خرج دهند و هرکدام خودشان را جای کدام یکی از اقوام بدانند و با چه لباسی و

توی کدام لیسا...من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید.گله به گله هم توی اداره شان دفترچه های تبلیغاتی گذاشته بودند و کبریت و دستمال کاغذی.با عکس و تفصیلات روشان چاپ شده و جمله هایی مثلا «خواب ابدی در مخمل» یا «فلان پارک المثنای باغ بهشت» و از این جور چیز ها.کارمندها دور و برمان می پلکیدند که تک می خواهید یا خانوادگی؟ و چند نفره؟و این که صرف با شماست اگر خانوادگی تهیه کنید که پنجاه درصد ارزانتر است و اینکه قسطی هم می دهیم...و من راستی که دلم داشت می ترکید.اصلا باورم نمی شد که شوهرم این کاره باشد.آخر گفته بود حقوقدان.لایر!عینا.دست آخر خودمان را معرفی کردیم و نشان کار شوهرم را گرفتیم .نه بدجوری که بو ببرند.که بله ایشان خواهر اوشانند و از لوس آنجلس آمده اند و عصر باید برگردند و کار

واجبی دارند و من نمی دانستم شوهرم امروز تو کدام محل کار می کند...و آمدیم بیرون.و رفتیم خود محل کارش.و من تا وقتی از پشت ردیف شمشادها ندیدمش، باورم نشد.دست هایش را زده بود بالا و لباس کار تنش بود و چمن را متر می کرد.

و چهار گوشه اش علامت می گذاشت و بعد کلنگ برقی را راه می انداخت و دور تا دور محل را سوراخ می کرد و می رفت سراغ پهلویی.آن وقت دو نفر سیاه پوست می آمدند اول چمن روی زمین را قالبی درمی آوردند و می گذاشتند توی یک کامیون کوچک وبعد شوهرم برمی گشت و از نو زمین را با کلنگ سوراخ می کرد و آن دوتا سیاه خاکش را درمی آوردند و می آوردند و می ریختند توی کامیون دیگر.و همین جوری شوهرم می رفت پایین و می آمد بالا.و بعد یکی از آن دوتا سیاه.اما هرسه تا لباسهایشان عین همدیگر بود.و به چه دقتی کار می کردند !نمی گذاشتند یک ذره خاک حرام شود و بریزد روی چمن اطراف.

و ما دو تا همین جور نشسته بودیم و نیم ساعت تمام از لای شمشادهای کنار خیابان تماشا میکردیم و زار زار گریه می کردیم.و از بغل ماشین ما همین جور کامیون رد می شد که یا خاک و چمن می برد بیرون ، یا صندوقهای تازه را می آورد بیرون که ردیف می چیدند روی زمین ، به انتظار این که گودبرداری ها تمام بشود.همان روزهایی بود که سربازها را از ویتنام می آوردند .دسته دسته.روزی دویست سیصدتا.و عجب شلوغ بود سرشان.غیر از دسته شوهرم ، ده دوازده دسته دیگر هم کار می کردند.

هر دسته ای یک سمت پارک.و عجب پارکی !اسمش آرلینگتون است.باید شنیده باشید.

یک پایتخت آمریکاست و یک آرلینگتون.در تمام دنیا مشهور است.اصلا یک آمریکاست و یک آرلینگتون.یعنی اینها را همان روز دختره برایم گت.که از زمان جنگ های استقلال ، این جا مشهور شده.«کندی»هم همان جاست.که مردم می روند

تماشا.گارد احترام هم دارد که با چه تشریفاتی عوض می شود.سرتاسر چمن است و تپه ماهور است و دور تا دور هر تکه چمن ، درختکاری و شمشادکاری و بالاسر هر نفر یک علامت سفید از سنگ و رویش اسم و رسمش.و سرهنگ ها این جا و سرگردها تو آن قسمت و سربازهای ساده این طرف.دختره میگفت : ببین!به همان سلسله مراتب نظامی .من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید.می گفت تمام کوشش ما آمریکایی ها به این آرلینگتون ختم می شود...

که چه دل پری داشت!هفت سال انتظار و سه تا نامزد از دست رفته! جای آن دوتا را هم نشانم داد و جای کندی را هم و آن جایی که گارد احترام عوض می شود و بعد برگشتیم.من هیچ حوصله تماشا نداشتم.ناهار هم بیرون خوردیم.بعدش هم رفتیم سینما که دختره هی عر زد و اصلا نفهمیدیم چه گذشت. و چهار بعداز ظهر مرا رساند در خانه و رفت.بلیت دوسره با تخفیف گرفته بود و مجبور بود همان روز برگردد.و می دانید آخرین حرفی که زد چه بود؟گفت از بس تو جنگ با این عوالم سرو کار داشته اند ، عالم ماها فراموششان شده ...و شوهرم–غروب که از کار برگشت–قضیه را باهاش در میان گذاشتم.یعنی دختره که رفت همین جور تو فکر بودم یا با دوست و آشناهای ایرانیم تلفنی مشورت کردم.اول یاد آن روزی افتادم که به اصرار برم داشت برد دیدن مسگرآباد.قبل از عروسی مان .عین این که می رویم به دیدن موزه گلستان.من اصلا آن وقت نمی دانستم مسگر آبد چیست و کجاست؟گفتم که اگر او نبود من خیلی جاهای همین تهران را نمی شناختم.وآن روز هم من که بلد نبودم.شوفر اداره شان بلد بود. و من مثلا مترجم بودم.و هی از آداب کفن و دفن می پرسید.من هم که نمی دانستم .شوفره هم ارمنی بود و آداب ما را بلد نبود .اما رفت یکی از دربان های مسگرآباد را آورد که می گفت و من ترجمه می کردم. من آن وقت اصلا سردرنمی آوردم که غرضش از این همه سوال چیست.اما یادم است که مادربزرگم همین قضیه را بهانه کرده بود برای غرزدن.که چه معنی دارد؟ مردکه بی نماز ، آمده خواستگاری دخترمردم و آن وقت برش می دارد می برد مسگرآباد؟ ...یادم است آن روز ، غیر از خودش ، یک آمریکایی دیگر هم باهاش بود و توضیحات دربان آن را که براشان ترجمه کردم ، آن یکی درآمد به شوهرم گفت می بینی که حتی صندوق به کار نمی برند.یک تکه پارچه پیچیدن که سرمایه گذاری نمی خواهد... می شناختمش.مشاور سازمان برنامه بود.مثل این که قرار و مداری هم گذاشتند که در این قضیه با سازمان حرف بزنند.و مرا بگو که آن روزها اصلا از این حرفها سر در نمی آوردم.یادم است همان روز فهمیدند که ما صندوق نمی کنیم، برایم تعریف کرد که ما عین عروس و داماد بزک می کنیم می گذاریم توی صندوق.و اگر پیر ، پنبه می گذاریم توی لپ ها و موها را فر میزنیم و این ها کلی خودش خرج برمی دارد. من هم سرشام همان روز ، همین مطالب را برای مادربزرگم تعریف کرده بودم که کلافه شد و شروع کرد به غرزدن.و بعد هم موقع عقد گذاشت و رفت مشهد.ولی مگر من حالیم

بود؟آخر شما خودتان بگویید.یک دختر بیست ساله و حالا دستش توی دست یک خواستگار آمریکایی و خوشگل و پولدار و محترم.دیگر اصلا جایی برای شک باقی می ماند؟ و من اصلا چه کار داشتم به کار مسگر آباد؟خیلی طول داشت تا مثل مادربزرگم به فکر این جور جاها بیفتم .واشنگتن هم که بودم ، گاهی اتفاق می افتاد که عصر ها زا کار که برمی گشت ، غر می زد که سیاه ها دارند کارمان را از دستمان درمی آورند.و من یادم است که یک بار پرسیدم مگر سیاه ها حق قضاوت هم دارند؟ آخر من تا آخرش خیال می کردم«لایر»یعنی قاضی یا حقوقدان یا از این جور چیزها که با دادگستری سروکار دارد.به هر صورت از در که وارد شد و ویسکی اش را دادم دستش ، یکی هم برای خودم ریختم و نشستم روبه رویش و قضیه را پیش کشیدم.همه فکرهام را کرده بودم ، و همه مشورت ها را.یکی از دوستان ایرانی ام تو تلفن گفته بود که معلوم است این ها همه شان این کاره اند.و برای همه بشریت! که بهش گفتم تو حالا وقت گیرآوردی برای شعار دادن؟ البته می دانستم که دق دلی داشت.تذکره اش را لغو کرده بودند.نه حق برگشت داشت و نه حق ماندن.و داشت ترک تابعیت می کرد که بشود تبعه مصر.من هم دیگر جا نداشت که بهش بگویم اگر این جور است چرا خودت آمریکا مانده ای؟یکی دیگرشان که جوان خوشگلی هم بود و من خودم بارها آرزو کرده بود م که کاش زنش شده بودم ، می دانید در جواب چه گفت ؟ گفت ای بابا.به نظرم خوشی امریکا زده زیر دلت!عینا.و میدانید خودش چه کاره بود؟ هیچ کاره .فقط دو تا زن آمریکایی نشانده بودندش.نکند خیال کنید مستم یا خیال کنید دارم وقاحت می کنم.یکی از خانم ها معلم بود و آن یکی

مهمان دار طیاره.هرکدام هم یک خانه داشتند.و آن آقا پسر سه روز تو این خونه بود و چهار روز تو آن یکی.شاهی می کرد.نه درس می خواند ، نه درآمدی داشت، نه ارزی براش می آمد.اما عین شیوخ خلیج ، ایرانی ها را به اصرار می برد و خانه زندگیش را به رخشان می کشید و انگار نه انگار که این کار قباحتی دارد. بله.این جوری می شود که من سر بیست و سه سالگی باید دست دخترم را بگیرم و برگردم.اما باز خدا پدرش را بیامرزد.تلفن را که گذاشتم ، دیدم زنگ می زند.

برش که داشتم یک جوان ایرانی دیگر است که خودش را معرفی کرد.که بله دوست همان جوان است و حقوق می خواند و فلانی بهش گفته که برای من مشکلی پیش آمده و چه خدمتی از دستم برمی آید و از این حرفها.ازش خواهش کردم آمد سراغم.نیم ساعتی نشستیم و زیر و بالای قضیه را رسیدیم و تصمیم گرفتیم. این بود که خیالم راحت بود و شوهرم که آمد ، می دانستم چه می خواهم. نشستم تا ساعت ده ، پابه پایش ویسکی خوردم و حالیش کردم که دیگر امریکا ماندنی نیستم.هرچه اصرار کرد که از کجا فهمیده ام، چیزی بروز ندادم.خیال می کرد پدر و مادرش یا خواهر برادرها شیطنت کرده اند.من هم نه ها گفتم و نه، نه.هرچه هم اصرار کرد که آن شب برویم گردش ، یا سینما یا کلوب و قضیه را فردا حل کنیم ،

زیر بار نرفتم .حرف آخرم را که بهش زدم، رفتم تو اتاق بچه ام و در را از پشت چفت کردم و مثل دیو افتادم.راستش مست مست بودم .عین حالا.و صبحش رفتیم دادگاه.و خوش مزه قاضی بود که می گفت این هم کاری است مثل همه کارها.و این که دلیل طلاق نیم شود...

بهش گفتم که آقای قاضی اگر خود شما دختر داشتید به همچو آدمی شوهرش می دادید؟ گفت متاسفانه من دختر ندارم.گفتم عروس چطور؟ گفت دارم. گفتم اگر عروستان فردا بیاید و بگوید شوهرم که اول معلم بود حالا این کاره از آب درآمده ، یا اصلا دروغ گفته باشد،...که شوهرم خودش دخالت کرد و حرفم را برید.نمی خواست قضیه دروغ برملا شود.بله این جوری بود که رضایت داد.ورقه خرجی دخترم را هم امضا کرد و خرج برگشتن را هم همان جا ازش گرفتم.بله دیگر.این جوری بود که ما هم شوهر آمریکایی کردیم.قربان دستتان!یک گیلاس دیگر از آن ویسکی.این مهمان های شما هم که معلوم نیست چرا نمی آیند...اما ...ای دل غافل!...نکند آن دختره این جوری زیر پام را روفته باشد؟گرل فرندش را می گویم .هان؟....»

سر به ازای سرنیزه

علی بی غم و طوفان مهردادیان در تصویری از سر به ازای سرنیزه به کارگردانی نویسنده ؛

این متن نخستین بار در شماره چهاردهم ماهنامه کارنامه در سال هفتاد و نه و سپس در قالب کتاب سی اسفند سال کبیسه در سال هشتاد توسط انتشارات نیلا به چاپ رسیده است.

نمایشنامه در تیر ماه هشتاد و سه در فرهنگسرای نیاوران به کارگردانی نویسنده و با نقش خوانی بهروز بقایی و کاظم هژیر آزاد نمایشنامه خوانی شده است.

شخصیت‌ها :

ـ سرباز اول،

ـ سرباز دوم،

هر دو اونیفورم سیاه به تن دارند. هر دو بیست و چند ساله‌اند با موهایی بور و چشمان روشن. دومی فقط، درشت‌اندام‌تر و زمُخت‌تر ازاولی می‌نماید.

صحنه :

سنگری دیده‌بانی در کمرکش یک تپه، چند کیسهٔ شن در اطراف و دو تختخواب با پشه‌بند ارتشی مقابل هم. زیر یکی ازپشه‌بندها خالی است، اما در پشه‌بند دیگر، درون کیسه‌خواب، هیکل کسی به چشم می‌خورد. رو به آن سوی تپه یک دوربین‌جناغی مستقر است. بی‌سیم جایی و گالن آب در جایی دیگر ...

تاریک و روشن پیش از سپیده‌دم است. صدای عوعو سگ‌ها از دوردست شنیده می‌شود. لحظاتی بعد سرباز اول از فراز تپه به‌این سو می‌آید. خسته و خاک‌آلود است. با بی‌قیدی تفنگش را گوشه‌ای گذاشته و تلنگری به تختخواب شخص خوابیده می‌زند.

اولـی : پاشو پاس رو تحویل بگیر! آهای. (به سوی تختخواب دیگر می‌رود. با صدای عوعو سگ مکث می‌کند.) چه خبرتونه؟درسته عو عو عو، حق با شماست. اما بلندتر! بذار هر زیدی خودش رو به خواب زده زابرا بشه! (کیسه‌خواب و پشه‌بند راآماده می‌کند. با تمسخر) جدی؟ یعنی خوابی؟ اون هم بی خُرخُر و خرناس!؟ (درون پشه‌بند خود می‌رود.) عو عو عو،پارس کنین جونم، پارس کنین خوابِ زمستونی خرس آشفته بشه. (دراز می‌کشد.) اهوی؛ بعد غُر نزنی بگی بیدارم‌نکردی. (مکث) خود دانی، بخواب، خیالی نیست. (با خمیازه) بخواب چوپون که فقط تُو عالم خواب دنیا امن و امونه.(مکث. نیم‌خیز می‌شود.) با توام، یه تکونی به خودت بده که بگم شنیده‌ی! (عکس‌العملی نمی‌بیند. از پشه‌بند بیرون آمده، باتردید نزدیک پشه‌بند دیگر شده و وارسی می‌کند. ناگهان یکه خورده، با وحشت عقب می‌آید.) ای بدبخت مادر مرده! دیدی‌بالاخره نیشت زد؟ (مضطرب اسلحه را برداشته، سر آن را زیر پشه‌بند برده و چیزی را از روی کیسه‌خواب کنار می‌اندازد.)چقدر گفتم با این جونور ور نرو؟ مفت و ناروا باختی بینوا.

(سراسیمه اسلحه را حمایل می‌کند اما منصرف شده دوباره بر زمین می‌گذارد. لحظاتی سردرگم می‌ماند، سپس از تپه بالا رفته واز آن سو قصد پایین رفتن می‌کند، اما پس از چند گام میخکوب شده و عقب می‌آید، در حالی که سرباز دوم با اسلحه‌ای که رو به‌او نشانه گرفته جلو می‌آید.)

دومی : وطن آن طرفه!

اولـی : عوضی ... شوخی‌هات هم خرکیه.

دومی : کجا!؟ می‌خواستی دوباره دربری دَدر؟

اولـی : بگیر اون‌ور اکبیری ... آه، فکر کردم نیشت زده.

دومی : نیشت را ببند! ها که زده! نچ‌نچ‌نچ یک جَلب بی‌وجودیه این عقرب جراره. غافل بشی زده؛ از پشت؛ با نامردی، عین‌خود خائنت.

اولـی : کی خائنه؟

دومی : خفه خون. کج بجنبی سرخت می‌کنم.

اولـی : خواب‌نما شده‌ی اول صبحی؟ چته؟

دومی : (لب برمی‌چیند.) هیچی مرگ تو ... گفتم بتمرگ آنجا.

اولـی : سرشب سنگین خوابیده‌ی لابد! می‌خواستی دو لقمه کمتر بلنبونی. (مکث، به هیکلی که درون کیسه‌خواب است نگاه‌می‌کند.)

دومی : نعش‌مه! کژدم مرا زده. خواب به خواب. تو هم خیال راحت، داشتی برمی‌گشتی ورِدلِ نشمه‌ات، نه؟

اولـی : من که نمی‌فهمم ... منظورت چیه؟

دومی : درِ خیگت را ببند جاسوس اجنبی! پس من پخمه‌م؟ نچ نچ، کهنه‌سرباز همیشه با یک چشم باز می‌خوابه. (از گوشه‌کیسه‌خواب گره نخی را باز می‌کند. به انتهای نخ دُم یک عقرب سیاه آویخته است.) این هم نشمه من، همدم و هم‌بالینم! (باآویختن سرِ نخ به مگسک اسلحه دست زیر پشه‌بند می‌برد.) برپا همقطار! پاشو زفاف تمام شد، باید حجله را آنکارد کنیم!برپا سرکار که امروز روزِ تسویه حسابه. (همچنان که رو به او نشانه رفته، زیپ کیسه‌خواب را گشوده و چند تکه لباس و پارچه‌از آن بیرون می‌کشد.) اِ اِ داماد را ببین! نیش این لاکردار چه به روزگارش آورده!! ای عروس شیطان بلا، ای کژدم ناقلا ...(تهدیدآمیز جلو آمده و عقرب را چون آونگ در برابر صورت او تکان می‌دهد.) ببینم؛ مادیان تو هم به این رامی هست؟

اولـی : مسخره‌بازی کافیه ...

دومی : بپا! دَم پرش بیای بابای بابات را می‌سوزانه. عشقش بکشه دُم عَلم بکنه؛ نیش می‌زنه کور و کبودَت می‌کنه ها ...

اولـی : جنگولک بازی در نیار، می‌خوام بخوابم.

دومی : تکان نخور حرام لقمه! می‌زنم له و لورده خرد و خاکشیرَت می‌کنم ها! مگر الکیه؟ بیست و پنج روزه آمده‌یم این‌موضع؛ بیست و چهار روزش بیست و چهار ساعته تحت نظرم بوده‌ی. (نخ را از لوله اسلحه باز می‌کند.) هه هه،

بخوابم!!خسته‌ای؟ کوه کنده‌ی؟... یا الواطی قوه و رمق نگذاشته؟ (عقرب را در پشه‌بند او گذاشته و اطراف آن را مهار می‌کند.) ولی‌خودمانیم خوب روز آخر خِرَت را گرفتم. حالا هم اگر تحویل دادگاه صحرایی‌ت ندادم ... تخم بابام نیستم.

اولـی : پرت و پلا می‌پرونی چوپون، عوضِ اینکه بری سر پُستت ...

دومی : پُستم؟ پُستم؟ آ این هم پُستم ... (با قنداق تفنگ ضربه‌ای به او می‌زند.) جعلقِ جاسوس.

اولـی : نزن نکبت ...

دومی : بچه قرتی هفت خط ... گمان برده با پَپه طرفه!؟ یک ساعت بعد فرمان حمله که صادر بشه، دشت اول خشابم خودِخودتی شازده.

اولـی : (بهت‌زده با خود) پس حمله امروزه!؟

دومی : سکوت رادیویی علامت حمله‌ست آش‌خور. ها، یکه خوردی؟ (قاطع) ولی مهلت حاشا نداری! سایه به سایه‌ت‌آمدم؛ از همین پشت سرازیر شدی ته دره؛ از قلوه سنگ‌های بالادست رودخانه پریدی آن طرف مرز؛ بعد هم از لای‌بلوطها دولا دولا ... انداختی سینه‌کش تپه روبرو، یک پشنگه آب کنار برکه پاشیدی کَت و کلهَت، بعد هم یک راست... رفتی طرف کلبه سنگی پایین آبادی؛ مخفیگاشان ...

اولـی : اونجا آغل گوسفنداست! (مکث کوتاه) عمری دمخور گاو و گوسفند بوده‌ی؛ یه آغل رو از یه سنگر تشخیص نمی‌دی؟

دومی : خفه‌خون بزمچه! مِنبعد تو اینجا هیچکاره‌ای ... (او را به سوی پشه‌بند می‌راند.) از حالا تنها دیده‌بان این موضع منم. من‌هم می‌گم پشت هر در و دریچه خانه‌های آن ده یک چریک کمین کرده.

اولـی : (از بیم عقرب از پشه‌بند دور می‌شود.) چیزی بگو خودت باورت بشه.

دومی : خوب هم باورم می‌شه! حالا که بنده بشخصه باورم شده؛ بی‌سیم بزنم کلیهٔ نفرات جمعی آتشبار هم باورشان می‌شه.

اولـی : بچه‌های پای توپ هم مث یه ماه پیشِ ما! (با پوزخند) هه، چنان دشمن دشمن می‌کردن که انگار سرت رو از نوک این‌تپه ببری بالا کلاهخود خالی‌ت برمی‌گرده پایین.

دومی : فعلاً که سرِ شما یکی به باد رفته‌ست شازده‌پسرِ شهرداری!

اولـی : کلاه سرمون گذاشتن، منتر شدیم، مچلمون کردن ... خودت هم خوب می‌دونی اما به رو نمی‌آری.

دومی : وقتی یکی وطن‌فروش باشه هر چی بگه خلافش درسته! آن کلبه کمینگاه دشمنه، آن دختر چشم و ابرو مشکی هم‌رابطشان، هر روز هم برای نفرات کلبه آذوقه و مهمات می‌بره و می‌آره.

اولـی : تُو اون دهکده فقط یه عده مردم غیرمسلحن که سرشون به زندگی خودشون گرمه، تنها چیزی هم که به مغزشون‌خطور نمی‌کنه حمله به مرز ماست.

دومی : پس ما بیست و پنج روزه یک لنگه پا با این دوربین چی چی می‌پاییم!؟

اولـی : دشمن خیالی رو.

دومی : ای خائن خودفروش! نگو تو هم با یک نشمه بر و رو مشکی خیالی قرار و مدار داشتی!؟ اقرار بکن با رابطِ چریک‌هاچیک و پیک داری.

اولـی : تو که بیشتر از من چشم می‌چسبوندی به این دوربین، جز چند زن و دختر کوزه به دوش که غروب به غروب می‌رن‌سرِ چشمه چی می‌دیدی؟

دومی : ساکت! دشمن می‌دیدم! دوربین ارتش برای شناسایی دشمنه نه چشم چرانی!! جناب فرمانده دوربین داده تحویل بنده‌بشخصه که فعل و انفعالات دشمن را زیر نظر بگیرم، مسافت تخمین بزنم و گرا بدهم به آتشبار توپخانه. دوربین‌دیده‌بانی برای اینه، لنگهٔ تو نیستم با آن زن و بچه مردم را دید بزنم!

اولـی : (با پوزخند) گم شو دیگه مسخره؛ قبول کردی زن و دخترن ...

دومی : به هر حال دشمنند!

اولـی : (با عصبانیت) نظامی که نیستن.

دومی : دشمن دشمنه، چه نظامی چه غیر نظامی چه پیر چه جوان چه شلواری چه شلیته‌ای!

اولـی : حتی زن‌ها!؟

دومی : آ ... خطرناکتر از همه آن‌هان. از کینه زن‌ها بیشتر از مردها بترس!

اولـی : آها، صحیح!!

دومی : گول آن فعل و انفعال‌شان را هم نخور ... البته این نصیحت ننه‌مه.

اولـی : مرحبا به ننه‌ت.

دومی : دشمن هر روزی به رنگیه، جلد عوض می‌کنه.

اولـی : آها مثلاً چریکه؛ ولی شلیته می‌پوشه!؟

دومی : هوممم بلکه هم.

اولـی : دو تا خمپاره هم تُو دست می‌گیره این شکلی و ... شیرشون رو می‌دوشه!!؟

دومی : برای رد گم کردن؛ استتار!

اولـی : خوب تُو گوش‌ت خونده‌ن.

دومی : این قبیل تحرکات و فعل و انفعالات یک تلاش مذبوحانه است برای تجاوز به ما!

اولـی : چه نصیحت‌های نغزی فرموده‌ن!

دومی : کُلنل.

اولـی : مگه ننه‌ت کلنله!!؟

دومی : کلنل فرمانده یابو ... اهانت؟ به شخص کلنلِ فرمانده پادگان؟

اولـی : (جا می‌خورد.) کی؟ من؟

دومی : با گوش‌های خودم شنیدم، انکار نکن!

اولـی : من که چیزی نگفتم.

دومی : کلنل را با زبان مسخره گفتی. توهین به پاگون ایشان؟ نچ‌نچ‌نچ تو دیگر مُرده‌ی، اصلا" نیستی، آ ... آ. (رو به او صلیب‌می‌کشد.)

(مکث)

اولـی : منظورم توهین به ایشون نبود.

دومی : ها پس؟

اولـی : ننه‌ت ... یعنی داشتیم درباره والده شما صحبت می‌کردیم.

دومی : اِ ...!؟ (مکث کوتاه) ولی حواست باشه ها، توهین به مقام کلنل را تحمل ندارم.

اولـی : خُب معلومه، حتما".

دومی : تکرار نشه!

(مکث)

اولـی : راستش نمی‌دونم اگه من هم تُو در و دهات ... منظورم اینه که در دامن طبیعت بزرگ می‌شدم؛ چطور می‌تونستم یه‌عده مردم بی‌دفاع رو به خاک و خون بکشم، گیریم حتی بیسواد هم بودم.

دومی : هه، بهتر که بیسوادم؛ دهاتی‌ام. به فرموده فرمانده درس و دانشگاه آدم را وطن‌فروش می‌کنه.

اولـی : (با تاسف سر تکان می‌دهد.) حیف، اگه دانشگاهم نیمه‌کاره نمی‌موند حالا افسر بودم و به جای سر و کله زدن با اُشکولی‌مث تو؛ بهت دستور می‌دادم.

دومی : بگیر دو دانه ستاره هم سر کولَت بود احدی پِهن بارَت نمی‌کرد. آی‌ی ... (تهیگاه خود را می‌فشارد.)

اولـی : برق همون ستاره‌هاست که کورت می‌کنن و هر جا لازم باشه کورمال کورمال می‌فرستنت.

دومی : اول و آخر با دو دانه ستاره!؟ آن همه ستاره توی آسمانه؛ شب زیر پشه‌بند دمر می‌خوابم پشتم را می‌کنم طرفشان!

اولـی : کاش پشت می‌کردی به اون ستاره‌های حلبی و عوضش چشم می‌دوختی به ستاره‌های حقیقی ... ستاره‌های کهکشون.(به آسمان می‌نگرد. زیر لب) سوسوی ستاره‌هایی که انعکاسشون می‌افته تُو آبگیر چشمه نزدیک آبادی. (صدای ماغ‌کشیدن گاو از دور، غرق خیال) شبه، باد می‌آد، نشسته‌ی لب برکه و زل زده‌ی به انعکاس هزار هزار خوشهٔ نور روی سطح‌آب. یهو می‌بینی لابلای خرمن ستاره‌ها؛ دو کوکب نورانی خیره نگاهت می‌کنن. مات و مبهوتی؛ نمی‌دونی این دوکوکبِ نور زمینی‌ان یا آسمونی!؟ سر بلند می‌کنی می‌بینی دختری نشسته روبروت. وای ... ماه اومده لب آبگیر؛ ماهِ‌پریده‌رنگ ... با تبسمی به لطافت نسیم ...

دومی : (غرق تصاویر او به نقطه‌ای خیره شده و خود را می‌خاراند.) ها آها ... بعد بعد؟

اولـی : (به خود می‌آید.) بعد؛ ترس برت می‌داره. با خودت می‌گی، نکنه شبی از پرتو ماه و کوکب‌هاش، فقط خاطره‌ای محودر ضمیر آبگیر بمونه.

دومی : (مغبون) شعر حرف نزن مهندس اوراقی! آنجا دِهه؛ شهر نیست لب چشمه بنشینی پا بیاندازی روی پا و با دست این‌جور این جور ... عین دم گاو پشه بپرانی! سبیل کلفتهای آبادی بفهمند چوب به آستینت می‌کنند. سر و کارَت با بیل ودسته بیله آش‌خور!

اولـی : (به افق می‌نگرد.) ستاره‌ها محو شدند. (آه می‌کشد.) هی ... اون چشم‌ها ... آسمون فرداشب رو کی می‌بینه کی نمی‌بینه؟

دومی : تقصیر خودَت بود. زرده به پیزی می‌گرفتی تا شروع پیشروی، غنیمت‌های اصل‌کاری توی پایتخت‌شانه!

اولـی : (با خشمی فروخورده) تو که می‌گفتی ننه‌ت برات آستین بالا زده، نامزد داری ناسلامتی.

دومی : بعله ... ولی نه که جنگه ... کی من!؟ نچ، من خودم نامزد دارم. (زیر لب) شاید تا حالا بابا هم شده باشم!

اولـی : پس کپی برگردونت رو تحویل بشریت داده‌ی!!؟

دومی : البته چند وقته نامه نیامده از ولایت، بلکه هم پسر باشه.

اولـی : (عصبی) یه انبونه گوشت و استخوون دیگه که هر وقت مازاد بر نیاز شد بفرستنش دَم توپ. زاد و رودتون کم که‌نمی‌آد!؟ مث مور و ملخ تخم و ترکه پس می‌ندازین ... یه مشت رجاله جاهل که یه وجب جلوتر از نوک دماغشون رونمی‌بینن ...

دومی : هووو ... چه خبره رم کرده‌ی؟

اولـی : خری زاد و خری زید و خری مُرد.

دومی : هُش ... شه! مگر نشادر زیر دمت مالیده‌ن!؟ (مکث کوتاه) آقا از بوق سگ نوک می‌کرد توی کتاب و کاغذ عارش می‌آمدبا آدم حرف بزنه. حالا پته‌ش افتاده به آب هی عر و تیز می‌کنه! (مکث کوتاه) خداییش یک روز فرمانده روحیه می‌داد به‌نفرات ... من یکی پایتخت‌شان که پیشکش؛ ده فرسخ آن طرف‌تر هم برسیم ... من خودم شیر پاک خورده‌م، نچ نه ...دیگر اینقدر هم حیوان نیستم. (درد می‌کشد.)

اولـی : باز صد رحمت به حیوونا که حتی تُو جنگ بقا شرافتمندتر از آدمان. نه تجاوزی، نه قتل‌عامی ...

دومی : برو برو شرافت شرافت نکن ...! اگر آبادی ما بود و غریبه‌ای شبانه می‌آمد لب برکه با یکی از دخترهامان خلوت‌می‌کرد؛ چنان تخماقی می‌کوباندم تخت ملاجش که ...

اولـی : تعصب بیخودی نشون نده، باهاش گپ زده‌م گلوله‌ش که نزده‌م.

دومی : عین کتاب حرف نزن ملعون! آی‌ی ... کتاب قورت داده آش‌خور. (از درد قدم می‌زند.) ما هم یک بز ریقو داشتیم آی‌کتاب می‌خورد ... یعنی یک روز ناغافل کتاب مرا خورد ... تا غروب هم خش و خش نشخوارش می‌کرد. آخ آخ ...نگو کتاب اکابر به دهان بُزه مزه داده ...

اولـی : چه مرگته؟

دومی : ولی پنجول ننه‌مان از نا افتاد! نمی‌شد دوشیدش؟... بلانسبت سواد و کتاب اکابر ... شیردون حیوان را سفت و سنگ‌کرده بود!!

اولـی : با توام، پرسیدم چته؟

دومی : چه می‌دانم؟

اولـی : مگه میدون سان و رژه‌ست قدم‌رو می‌ری!؟

دومی : دردم گرفته!

اولـی : (با اشاره) ...؟

دومی : سنگ کلیه. اوی‌ی ... یک سنگ کلیه ولدالزنا لنگهٔ خودَت.

اولـی : بهتره بی‌سیم بزنی ببرنت عقب ...

دومی : جُم بخوری یک بندِانگشت سرب داغ می‌چپانم توی شیکمت.

اولـی : بیفتی اینجا ریق رحمت رو سر بکشی چی؟ تا خط پیاده هزار و پونصد متر راهه، تا گروهان آتشبار هم هوو ... دوکیلومتر بیابون برهوت.

دومی : عادت دارم، سالی یک بار همین مکافاته ... ای تف به این بخت و مراد، مانده بود همین روز و ساعت! آخخ ...عملیات گشت شناسایی توِ نامرد ... سنگ را از جا تکان داده.

اولـی : تا از پا نیفتاده‌ی پاشو بی‌سیم بزن! (سرباز دوم گلنگدن می‌زند. اولی در جا میخکوب می‌شود.) لااقل بذار کمک بیارم.

دومی : کمک بیاری؟ از کجا!؟ (با استفهام به پشت تپه اشاره می‌کند.)

اولـی : خُب اگه بخوای، چند لحظه تامل کنی ...

دومی : نخیر تحمل ندارم! مگر من خنگم؟ پا از پا برداری سبیلت را دود می‌دم ... اِهه، جنازه‌م می‌ره توی خاک اجنبی!

اولـی : فرقش چیه؟ به هر حال بعد از حمله که جنازه‌ت از اونجا برمی‌گرده! (با خود) کی می‌دونه سرنوشتمون چیه؟

دومی : سرنوشت ما اینه از شرف و ناموس‌مان دفاع کنیم.

اولـی : کی به شرف و ناموس ما تعرض کرده؟

دومی : همین‌ها!

اولـی : فعلا" که تُو دست ما گلوله‌ست و دست اون‌ها گاوآهن، ما در تدارک کشتار و اونا گرم کِشت و کار.

دومی : من سربازم، ور زدن درباره این چیزها به من نیامده.

اولـی : آره. به ما فقط می‌آد تُو خاک و خُل بلولیم و از درد دندون به هم بسابیم.

دومی : زورش را من می‌زنم اِهنش را این می‌گه!... روده‌های من داره منفجر می‌شه آن وقت تو خودَت را پاره ... آی‌ی‌ی ...

اولـی : آخه بدپوز داری جلو چشمم مث شمع آب می‌شی.

دومی : سرباز اسمش با خودشه؛ سر ـ باز! یعنی کسی که سرش را ببازد. حالا با توپ و تفنگ نشد ... اوی اوی ... بی‌صاحاب‌سنگ که نیست، یک نخود خاره ... هولم نکن دفع بشه می‌بینی! از ترکش تیزتره.

اولـی : یعنی همین طور بشینم دست بذارم روی دست تا زرتت قمصور بشه؟

دومی : نترس! انگشتم روی ماشه‌ست، اول تو را پیشقراول خودم می‌فرستم آن دنیا ... آخ ... می‌گیره؛ رها می‌کنه. باید تا جان‌دارم آب بخورم.

(دومی گالن آب را نگاه می‌کند. اولی به سوی گالن رفته، اما منصرف شده، به قمقمه خود که درون پشه‌بند است می‌نگرد. با بیم وترس دست زیر پشه‌بند برده و قمقمه را برمی‌دارد. سپس در حالی که مگسک اسلحه دومی روی سینه‌اش قرار دارد آب در حلق‌او می‌ریزد.)

دومی : آخی ... مزه آب مَشک ... (مکث کوتاه) ای بی‌شرف، قمقمه‌ات را از آب آن چشمه پر کرده‌ی؟ (عق می‌زند.) گفتم مزه‌آب مَشک می‌ده.

اولـی : بهتر از این آب پُراملاحه که.

دومی : خداندار این آب دشمن بود به خوردم دادی.

اولـی : آب چشمه که دیگه دشمنت نیست ابله!!؟

دومی : این آب سَمیه!

اولـی : مزخرف نگو، خودشون هم از همین آب می‌خورن.

دومی : برای خودشان که نه، برای ما سَمیه، عین نمک‌گیرمان که بکنه ها!؟

اولـی : حقا که احمقی! آب به این زلالی نمکش کجا بود؟ از اشک چشم صاف‌تره.

دومی : نه بابا، نمک‌گیر یعنی نه که نمک داره ... نچ، تو هم تر زدی با آن دانشگاه رفتن. شش ترم خوانده‌م شش ترم‌خوانده‌م!... ولی حالا خودمانیم خاک بر سرَت، برای سرباز خفّت از این بالاتر که از آب چشمه دشمن تعریف بکنه؟

اولـی : خفّت اینه که حیات و ممات مردم بیفته دست زبون‌نفهمی مث تو.

دومی : غصه نخور زیاد طولش نمی‌دم، معطلم آتشباران شروع بشه. اگه تا حالا راحتت نکرده‌م، چون نمی‌خوام صدای گلوله‌خبرشان بکنه.

(مکث کوتاه)

اولـی : چه اهمیتی داره؟ من هم یکی مث اون جماعت بی‌گناه.

دومی : ببند گالهٔ دهانت ... خرابکار خودفروش!

اولـی : حرف بیجا نزن! من کجا خرابکاری کردەم؟

دومی : تو؟ تو در فکرهای نفرات خودی خرابکاری می‌کنی. آی‌ی ... حالا چیزی می‌پرسم مرد و مردانه مُقر بیا، از اولِ اول‌خائن بودی یا ... فَند و افسون آن دختر مردنی این طورَت کرد؟

اولـی : او افسونم کرد، اون نگاه معصومش افسونم کرد.

دومی : (می‌خندد.) های باریکلا ... اقرار کردی. (با تفاخر) خودم بشخصه در راپرت به فرماندهی، البته به تبصره، می‌نویسم‌تخفیف بخوری.

اولـی : جدی!؟ پس پیش فرمانده خیلی خرت می‌ره؛ حرفت رو می‌خونه!؟

دومی : ها پس چی؟ هم خوب می‌ره هم خوب می‌خوانه، نه که گماشته‌ش همولایتی‌مانه.

اولـی : آها، از قرار اَهَم امور سوق‌الجیشی فرماندهی لای دست شماست!

دومی : گوش بگیر کی دارم می‌گم؛ از این اخلاق خوش من سوءاستفاده بکنی ها ...!

اولـی : باشه باشه ... حق با توئه. به هر حال از خیلی از ما آش‌خورها ارشدتری.

دومی : اهوم، ولی نع، هیچ تبصره نداره، نچ، دادگاه صحرایی یعنی تیرباران. قانون زمان جنگه.

اولـی : هنوز که جنگی اعلام نشده.

دومی : می‌شه. صبر بکن! اول گروم گروم صداش می‌آد، بعد هم خبرش چی؟... ابلاغ می‌شه.

اولـی : فرض کن راه بیفتم از این تپه سرازیر شم پایین، چطور می‌خوای جلوم رو بگیری؟

دومی: نه که این چماقه دست من!؟

اولـی : اگه شلیک کنی که اهل آبادی باخبر می‌شن می‌زنن به کوه و دشت.

دومی : پس گمان بکن خودِ همین چماقه دست من! (با گرفتن لولهٔ اسلحه قنداق را تهدیدکنان تکان می‌دهد.)

اولـی : (به سوی اسلحه خود پریده و آن را به سوی او نشانه می‌رود.) فراموش کردی یه قبضه چماق دیگه هم اینجاست؟ اما من‌مث چماق ازش استفاده نمی‌کنم.

دومی: ای به قبر بابای هر چی جیره‌خور اجنبیه.

اولـی : بندازش!

دومی : جان من نزن.

اولـی : گفتم اسلحه‌ت رو بنداز.

دومی : شما که گلنگدن نزده‌ی. (اولی گلنگدن می‌زند.) بابا سر آن لولهنگ را بگیر آن طرف؛ درسته روی ضامنه. (سرباز یک‌ضامن اسلحه را آزاد می کند.) نشانه‌روی رو به نفرات خودی مقابل؟ ضامن اسلحه هم آزاد!؟ نچ‌نچ ... این دیگر نه‌تخفیف داره نه تبصره! بگیر خشاب خالی هم باشه.

اولـی : (خشاب پُر را از اسلحه درآورده نشان می‌دهد و سریع جا می‌اندازد.) مطمئن شدی؟

دومی : آی چه جور هم، از ترس جانم درد کول و کمرم از یادم رفت.

اولـی : معطل نکن، اسلحه رو بذار زمین.

دومی : دولا که نمی‌توانم بشم، نه که درد دارم انگشت‌هام قفل شده به قبضه از هم باز نمی‌شن. (اسلحه را به زمین تکیه داده ودرد می‌کشد.) آخ‌خ ... طاقت این درد و عذاب را ندارم ... (با اشاره به تهیگاه خود) می‌زنی اینجا بزن خلاصم بکن!

اولـی : (با عطوفت) خیلی درد داری؟

دومی : قدر دست خری که درسته حواله‌ات بکنند.

اولـی : بی‌تربیتِ بد دهن ...

دومی : (اسلحه را بالا می‌گیرد.) نزنی می‌زنم!

(در سکوت رو به یکدیگر نشانه رفته و آهسته دور می‌چرخند. مکث)

اولـی : این ماسماسک همیشه جون گرفته، بذار یه بار هم شده ناجی جماعتی بشه. (اسلحه را رو به آسمان گرفته و می‌چکاند.عمل نمی‌کند. با دستپاچگی با آن کلنجار رفته و دوباره می‌چکاند. باز عمل نمی‌کند.)

دومی : نچ‌نچ‌نچ ... گلوله که همین طور عمل نمی‌کنه همقطار. باید یک چیز تیز به ته‌ش فرو بشه تا چی ...؟ بوم، صدایش دربیاد. (میله‌ای از جیب در می‌آورد.) چیزی که اسمش هست سوزن تفنگ. آخ‌خ ... می‌دانی چه وقت فهمیدم تو موردقابل اعتماد نیستی!!؟ پس پریشب؛ که دست خالی آمدم پست نگهبانی را تحویل بگیرم. یادت هست؟ تو اسلحه‌خودَت را دادی، این نشان داد که چی ...؟ که ناموس‌پرست نیستی، اسلحه ناموس سربازه. (با اشاره اسلحه تهدیدمی‌کند.)

اولـی : (تفنگ خود را رها می‌کند.) تو تجاهل می‌کنی ... تظاهر می‌کنی که خنگی.

دومی : خنگ نه؛ خر! آخخخ ... به قول ننه‌م؛ می‌خواهی از اسرار مردم سر دربیاری خودَت را بزن به خری!!

اولـی : (به سرش اشاره می‌کند.) نه ... معلومه یه چیزایی اون تُو داری.

دومی : پس فرق کهنه‌سرباز با یک جوجه جغله چهارماه خدمت چیه؟

اولـی : فرقش اینه که سرباز کهنه‌کار تابع بی چون و چراست ...

دومی : های زنده‌باد.

اولـی : ... چوپون چرا هم اینجاش رو شستشو داده، هر جا بخواد، سِشو ... مث گوسفند هی‌ش می‌کنه بره بچره.

دومی : گوسفند شستشو نشه پشمش را پشگل برمی‌داره که!!

اولـی : ... ولی جوجه سرباز تازه‌کار، فرمان از کی می‌بره؟ از فکر خودش.

دومی : آخ ... سرباز که نباید فکر بکنه.

اولـی : احساس که می‌تونه بکنه.

دومی : احساس مال سوسول مهندس‌های شهریه. آخ ... (از درد به خود می‌پیچد.)

اولـی : یعنی تو خرسِ گنده‌بک؛ همین یه نخود خار که داره یواش یواش از درون خراشت می‌ده احساس نمی‌کنی؟

دومی : نه پس چی ...؟ یک چنان دردی الان از راه می‌رسه که می‌خواهی سر بکوبی زمین سنگ و کلوخ به دندان بگیری.اوی‌ی ...

اولـی : وقتی عوض یه پادگان سراسر ساز و برگ؛ دهکده‌ای ببینی غرق شکوفه و درخت که پشتش تا چشم کار می‌کنه‌دشت‌های سبز و خرمه، وقتی عوضِ مارش نظامی؛ آوای دختری بشنوی که کوزه به دوش از چشمه برمی‌گرده، به‌جای تانک تراکتور ببینی و به جای عراده‌ی توپی که قرار بوده با آتش دهانه‌ش تخمین مسافت کنی؛ یه خروس‌پَرحنایی ببینی که گردن می‌کشه و قوقولی قوقو می‌کنه ... راستش رو بگو هیچ احساسی قلقلکت نمی‌ده؟

دومی : چرا! چنان قلقلکی می‌ده که هم الان سر بکوبم زمین سنگ و کلوخ به دندان بگیرم.

اولـی : پس به احساساتت جواب بده.

دومی : اهوم، جوابش اینه باز هم یک قُلپ دیگر از آب دشمن بخورم. (از قمقمه می‌نوشد.)

اولـی : حقا که به پوست کلفتی خرسی؛ زنبور هر جات رو نیش بزنه عین خیالت نیست!

دومی : شما درس خوانده‌ها از زنبور فقط چزاندنش را یاد گرفته‌ین. (درد می‌کشد، اسلحه را رها می‌کند.)

اولـی : زنبوری می‌شناسی عسلش رو مفت ببخشه؟ بالاخره هر نوشی نیشی همراه‌شه! (صدای آواز خروسی از دور شنیده‌می‌شود.) اهالی از خواب بیدار شدند.

دومی : ولی الان و یک ساعت دیگر دوباره به خواب می‌رند. وقتی چند گروهان آتشبار همزمان آتشِ تهیه می‌ریزن، نچ‌نچ ...یعنی توی هر یک گُله جا؛ یک گلوله محشر منفجر می‌شه. قیامتی به پا بشه که اثری از آثارشان نبینی.

اولـی : آخه گنده‌بک مُنگل، به من و تو چی می‌رسه؟

دومی : به شما چون خیلی وفادار بوده‌ی وفات می‌رسه! به من هم ای ... شاید یک مدال دیده‌بانی نمونه.

اولـی : تو که گچ و ذغال می‌دن دستت؛ دست راست و چپت رو بشناسی! هه، با اون کوره سواد اکابر، معلومه چه گرای‌مسافتی محاسبه می‌کنی. (با پوزخند) دیده‌بان نمونه!

دومی : مسافت را محاسبه کرده‌م دقیق؛ شش پرچین. همان ششصد متری که توی نقشه آتشبار بود ... اوخخخ ... مخابرهٔنهایی تصحیح گرا هم لازم نیست. رقمی که تو روز اول درآوردی بفرست باباجانت بیاندازه صندوق انتخابات، بلکه‌شهردار شد! (با سوظن) شاید هم تبانی کرده‌ی!؟ از قصد مسافت غلط محاسبه کرده‌ی!؟ بالاخره صد متر کم یا زیاد،برای یک هدف ثابت در کمرکش کوه؛ یعنی یا اصابت به نوک قله یا تهِ دره، که جفتش به مفت نمی‌ارزه.

اولـی : محاسبه‌ت اشتباه‌ست. لابد دیشب قدم‌هات رو شمرده‌ی!؟ غلطه. تو اینطوری اینطوری رفته‌ی، مهم مسافت مستقیمه.

دومی : اینجاست که سرباز کهنه‌کار به کار می‌آد. وقتی سرباز کهنه‌کار می‌گه شش پرچین، یعنی ششصد متر، تخت وسط‌آبادی. نه صد متر بیشتر نه صد متر کمتر.

اولـی : (با عجله به سوی دوربین می‌رود.) معلوم می‌شه. (نگاه می‌کند.) پس این خروس پَرحنایی کوش؟

دومی : (دوباره از درد به خود می‌پیچد.) آخ ... آی‌ی ...

اولـی : بی‌صدا، خروسه رو پیدا کردم. دِیالا کُلک و پَر حنا، یه دهن دیگه بخون آقا خوشگله. (مکث) آها گردن کشید.(زمان‌سنج ساعتش را فشار می‌دهد، لحظه‌ای بعد صدای خواندن خروس شنیده می‌شود. دوباره زمان‌سنج ساعتش را می‌فشارد.از دوربین چشم برمی‌دارد. به ساعت نگاه می‌کند. با قلم و کاغذی مشغول محاسبه است.) یک ممیز ... ضربدر چهارصدوچهل... این ... در این. (مکث کوتاه) درسته شیشصد متره.

دومی : آخخ ... همین مهندس اوراقی، اگر حواست به مشق و درسَت بود که بابات نمی‌فرستادَت سربازی ... بلکه کُنج‌دانشگاه هم یک برکه‌ای بوده، ناغافل ماه و کوکب آمده و خاطرخواهی و ...!؟

اولـی : (متفکر) تو که ساعت زمان‌سنجی نداشتی!؟

دومی : آی‌ی‌ی ... من یک گوسفند از دور ببینم می‌دانم چند فرسخیه.

اولـی : (عصبی) اما خودت صفت گراز داری؛ دوست داری گلوله‌ها کوه و دشت رو شخم بزنن.

دومی : این منطقه آی‌ی‌ی ... بیست سال پیش هم با گلوله شخم خورده.

اولـی : بذری هم که توش کاشتند بذر هرز همین جنگه.

دومی : زرت و زورت نفرما! این را بنده خودم بشخصه از بچگی می‌دانستم.

اولـی : پس چرا کینه کورت کرده؟ از جون این مردم بی‌پناه چی می‌خوای؟ مگه باهاشون پدرکشتگی داری؟

دومی : نه پس چی؟ پدر مرا در جنگ قبلی همین‌ها کشتند.

اولـی : کی‌ها؟

دومی : همین‌ها.

اولـی : کدومشون!؟

دومی : آخ ... یکی‌شان، همه‌شان!

(مکث. سرباز دوم میان درد و اشک و فریاد در خود مچاله می‌شود. اولی او را خوابانده و مشغول رسیدگی به او می‌شود.)

اولـی : هر دوی ما با یه انگیزه اینجائیم؛ پدرهامون! (سر او را بر زانو می‌نهد.) منتها تو داوطلب اومده‌ی انتقام بگیری، من اعزام‌شده‌م براش کسب اعتبار کنم.

دومی : اروای شیکمت اوراقی ... اگر پدر من جانش را نمی‌گذاشت کف دستش، باباجان تو یک کف دست جا توی هیچ‌شهری نداشت که حالا کاندیدای انتخابات شهرداری‌اش بشه. آی‌ی‌ی ...

اولـی : دِ عقلت نمی‌رسه دیگه چوپون، اگه صاب‌منصب‌هایی مث پدر من نبودن اصلا" کینه‌ای عَلم نمی‌شد که پدر تو بخوادعلمدارش باشه.

دومی : (با ضجه و زاری) این بابای صاب نمی‌دونم چی چی‌ات ...

اولـی : صاب‌منصب.

دومی : ووی‌ی‌ی صاب مرده‌َت ... جنگ قبلی چه کار می‌کرد؟

اولـی : آبکاری! کارخونه‌ش به سفارش ارتش سرنیزه آبکاری می‌کرد، آبکاری با محلول سمی سیانور.

دومی : ای هوار ... آمد ... سوختم ... (می‌نالد.)

اولـی : (قمقمه را به دهان او می‌گذارد.) بخور کهنه سرباز! بخور شاید این آب زلال افسونت کرد. (زیر لب) اینطور نشه آرامش وآتش‌بس از سر باختن پدر تا سربازی پسر دوام می‌آره. (او را نوازش می‌کند.) از این شهد شیرین بخور نمک‌گیر بشی. (باتقلید لحن او) بلکه هم از خر شیطون بیای پایین، خر نشی این زنجیره خون و خونخواهی رو گردن بگیری و ... (با نفرت)جونت رو نثار کسایی کنی که افتخارشون اینه آهن بدن دَم آتیش و اسلحه آتشین بسازن. (دومی برخاسته، در حالیکه‌ضجه می‌زند، افتان و خیزان پشت تپه می‌رود.) بعد لای دنده‌های تمدنی له شی که ماشین مولد تانک و توپ و موشک ومسلسله. (صدای ضجه‌های اوج گیرنده دومی به گوش می‌رسد. با خود) تصمیم خودت چیه؟ لحظه انتخابه، وقتشه برگ‌تعرفه رو به صندوق رای بریزی. (مهیای رفتن می‌شود، اما در همین اثنا صدای بی‌سیم توجهش را جلب می‌کند. پشت تپه رامی‌پاید و پاورچین به سوی بی‌سیم رفته و گوشی را بر می‌دارد.) زوبین زوبین تیهو به گوشم، بله بله. (مکث) نه نه، تصحیح‌نهایی لانه گزارش می‌شه، به گوشم ... بله تصحیح لانه، یادداشت کن! به پرچین‌هایی که داری یه پرچین اضافه کن،مفهوم شد؟ تکرار کن به گوشم ... آها، درسته هفت پرچین، یکی اضافه ... مفهوم شد تمام. (گوشی را می‌گذارد.) این هم‌تکلیف پل‌های پشت سر. (صدای ضجه‌های سرباز دوم ناگهان قطع می‌شود. بند پوتین‌هایش را با عجله می‌بندد.)

دومی : (با سنگریزه‌ای بین دو انگشت بر بلندی می‌ایستد.) زاییدم!

اولـی : مبارکه.

دومی : (نزدیک شده سنگریزه را نشان می‌دهد.) کرّه‌ام خوشگله؟

اولـی : ریخت ننه‌شه، با این تفاوت که ننه‌ش قد خرسه این قد خرچسونه.

دومی : (با بیحالی می‌خندد.) خنده برای من خوب نیست! نچ‌نچ ... عین آب که بریزی روی آتش ها ...! (متوجه پارازیت بی‌سیم‌می‌شود.) سکوت رادیویی شکست.

اولـی : گمونم وقتش باشه.

(ناگاه هر دو متوجه اسلحه می‌شوند. سکوت. دومی با تانی جلو آمده، اسلحه را برداشته و رو به اولی نشانه می‌گیرد.)

دومی : وقتِ وقتشه ستون پنجم؟

اولـی : خیلی بد کینه‌ای، عین شتر.

دومی : شتر یا گراز؟

اولـی : نه ببخشید، همون خرس بیشتر برازنده‌ته.

دومی : اول که گفتی شتر.

اولـی : کینهٔ شتر، خوی گراز و ... هیبت خرس.

دومی : یک مرتبه بگو من باغ وحشم و آ!

اولـی : (متفکر) باغ‌وحش تنها جاییه که وحشت دنیای ما رو نداره!

دومی : (شانه بالا می‌اندازد.) این یعنی چه؟ یعنی داری از من تعریف می‌کنی!؟

اولـی : (با لبخند) حتماً! تو از اون کهنه سربازایی که سرت به تنت می‌ارزه.

دومی : خداییش اگر آن قمقمه آب را حلق‌م نمی‌ریختی، کهنه سرباز سر زا رفته بود حالا سرش به تنبانش هم نمی‌ارزید!

(ابتدا اولی می‌خندد، دومی نیز ... سپس یکباره سکوت)

دومی : (با سر اسلحه به نیمتنه او اشاره می‌کند.) در بیار!

(مکث. اولی با تردید، اما مطیع لباس از تن در می‌آورد. مکث. دومی به فانوسقه او اشاره می‌کند ... سپس به ساعت مچی‌اش.

اولی‌یک به یک آن‌ها را به سوی او می‌اندازد.)

دومی : حاضر آماده‌ای؟

(اولی سربرداشته و به آسمان نگاه می‌کند. سپس بر بلندی تپه می‌ایستد. آه می‌کشد، چشم‌ها را می‌بندد و دست‌ها را چون

صلیب‌می‌گشاید.)

دومی : گیوه‌هات را هم که ور کشیده‌ی!؟

(اولی چشم گشوده و پس از مکثی، با تردید زانو زده، قصد باز کردن بند پوتین‌هایش را دارد.)

دومی : احتیاجم نیست؛ پای من به پوتین تو گشاده!

(مکث. اولی دوباره برپا می‌ایستد. لحظاتی به هم خیره می‌مانند.)

دومی : عقب ... گرد!

(اولی آرام و با دستهای گشوده به پشت می‌چرخد. دومی همچنان که نشانه گرفته عقب می‌آید. مکث و انتظار طولانی.

سپس‌ناگهان دومی پشت به او کرده، نشسته و اسلحه را با صدا به زمین می‌اندازد.)

دومی : آن ده و این مرز از امروز خطرناک و ناامنه.

اولـی : (آرام سر می‌چرخاند. پس از مکثی) زمونه برای امثال من همیشه ناامنه.

دومی : تا گروم گرومِ آتشباران وقتی نمانده ها!

اولـی : یه پناهگاه گرم و امن سراغ دارم.

دومی : (شانه بالا می‌اندازد.) دخلت می‌آد.

اولـی : هر طرف که باشم همینه!

(مکث کوتاه)

دومی : (بی آنکه روی بگرداند، سنگریزه را در کف دست بالا می‌گیرد.) من که چلّه‌مه ننه‌جان، نا ندارم جُم بخورم!

(سکوت. لحظاتی بعد سرباز اول آرام عقب رفته، از کنار دوربین گذر کرده و از آن سوی تپه از نظر دور می‌شود.)

دومی : (سنگریزه را می‌نگرد.) داشتی ریشه مرا می‌سوزاندی خار خاریِ نصف مثقالی. (آن را به پشت سر پرتاب کرده سپس روی‌می‌چرخاند.) اَک هی زد به چاک، آش‌خور وراج ... (به سوی پشه‌بند رفته، نخ را کشیده و عقرب را بالا می‌گیرد.) من چه‌می‌دانم؟ صبح برپا دادم دیدم جا تره بچه نیست! (همچنان که نخ را به دنبال می‌کشد به سوی دوربین می‌رود و نگاه می‌کند.)چه جفتک چارکُش می‌ره! نچ‌نچ عجب اعتباری برای بابات پیدا کردی! جنازه‌ات آنجا پیدا بشه بابات شهردار نمی‌شه‌هیچ؛ به سپوری هم قبولش نمی‌کنن. (چشم از دوربین برمی‌دارد. مکث، به عقرب) دُم عَلم می‌کنی؟ سرنیزه سیخ می‌کنی‌قرمساق؟ ها، سّم تو هم سیانوره؟ (با ترس نخ را پرت می‌کند.) نه پس، امان بدم امانم را ببُری؟ از پشت بزنی ابلیس‌جراره؟ (دست به جیب برده و با یک ضربه سوزن تفنگ را به تن عقرب فرو می‌کند.) حالا دلخوری نکن! به فرموده ننه‌م، توصد تا جان داری ... (متوجه صدایی از بی‌سیم می‌شود. به سوی آن رفته و گوشی را برمی‌دارد.) تیهو به گوشم ... شنیدم‌زوبین، رعد سیاه می‌بارد ... مفهوم شد ... کی؟ (ساعت مچی را برمی‌دارد.) ها که دارم ... خداییش دورهٔ شخصی‌گری‌ساقدوش داماد رفتم، ساعت خلعتی گرفتم!... چی؟ آماده؟ (مکث) نه، یعنی باید تصحیح لانه بکنم ... نه بابا کجا شده؟بنویس! از پرچین‌هایی که داری یکی کم بکن. مفهوم شد؟ یکی کم ... های باریکلا ... آها آها حاضرم، نقل و نبات بریز!شنیدم تمام. (گوشی را می‌گذارد و با دوربین نگاه می‌کند.) این هم پیشکشِ ماه و کوکبِ شما؛ صد متر کمتر. بعد بگواحساس سر من نمی‌شه! (چشم از دوربین برمی‌دارد.) حالا باور می‌کنی خرس هم چی ...؟ از نیش زنبور عاجزه. ولی آ ...آ، (با لمس بینی خود) فقط این یک جا، پوزه آن پوست‌کلفت، تنها جای بی‌حفاظ خرس اینجاست که از چزاندن زنبورزبونه.

(با خرسندی به روبرو چشم دوخته و ساده‌دلانه می‌خندد. با صدای غرش آتشبارها و کاهش نور، صحنه کم‌کم در تاریکی غرق‌می‌شود.)

سرخوردگی بزرگ

گوستاو دامان

برگردان: الهام مقدس

وقتی اولین‌بار با آن‌ها روبه‌رو شدم ـ تا پیش از آن ما فقط با هم مکاتبه داشتیم ـ خیلی سرخورده شدم. نه، انتظارش را نداشتم. حتماً من هم در نامه‌هایم همیشه روراست نبوده‌ام. اما او مرا حسابی فریب داده بود. من از طریق یک آگهی که به روزنامه داده بودم او را شناختم. آگهی می‌گفت:«مردجوانی که برای مدتی خارج از کشور زندگی می‌کند در پی یک دوست مکاتبه‌ای است و...» دو زن به این آگهی پاسخ دادند. یکی‌شان بیوه‌ای بود که من اصلاً جواب نامه‌اش را ندادم، و دومی همین آنی بود که نامه‌نگاری با او دوسال طول کشید.

او برایم نوشت که نوزده سال دارد، بلوند و میانه‌بالا و چشم‌آبی است و صورت بسیار قشنگی دارد، در خانهٔ کارخانه‌داری به نام واگنر در اوبربرگن وظایف پرمسؤولیتی دارد. با نامهٔ بعدی یک عکس هم فرستاد. لعنتی حسابی جذاب بود. به زحمت می‌شد باور کرد که هیچ دوستی نداشته باشد. حتم اوهم می‌خواست بیش‌تر دربارهٔ من بداند. من چندان میلی به نوشتن دربارهٔ خودم ندارم. اما یک چیزهایی را برایش نوشتم، این‌که نمایندهٔ یک شرکت رایانه‌ای بزرگ هستم و همیشه مجبورم که دور دنیا را گز کنم. او می‌باید نامه‌هایش را به نشانی شعبهٔ اصلی ما در فلداشتات می‌فرستاد تا بعدش به‌دست من برسند. برایش عکسی از خودم هم فرستادم. گرچه قیافهٔ خیلی خوبی ندارم، با این حال از عکسی که برایش فرستادم خوش‌حال شد.

آن‌چه ما برای هم می‌نوشتیم چیزهای بی‌اهمیتی بودند، اما من همیشه باشور و شوق منتظر نامه‌هایش بودم. او خیلی ساده و بی‌شیله پیله می‌نوشت و من هم همین‌طور جوابش را می‌دادم. بنابراین ما هم‌دیگر را خیلی خوب درک می‌کردیم. من با والدین و قوم و خویشم هیچ رفت و آمدی نداشتم، به همین‌دلیل این نامه‌نگاری برایم خوش‌آیند بود.

اولین دل‌خوری وقتی پیش آمد که من به او خبر دادم که می‌توانم بعد ازکریسمس به آلمان بیایم و او را ببینم و او بلافاصله برایم نامه نوشت و خواهش کرد که این‌کار را نکنم، چون او بایستی به ملاقات عدهٔ زیادی برود و حتی یک دقیقه هم وقت آزاد ندارد. با وجود این من دومین روز کریسمس راهی اوبربرگن شدم. به امید این‌که او را ببینم مدت زیادی جلو خانه‌اش پرسه زدم و منتظر شدم. اما هیچ اثری از آنی نبود. با دل‌خوری به فلداشتات برگشتم. البته او در نامهٔ بعدی عذرخواهی کرد و

از این‌که نتوانسته است مرا ببیند ابراز تأسف کرد. پیدا بود که رابطهٔ ما کمی سرد شده بود، اما با گذشت زمان آن صمیمیت قدمی دوباره از سر گرفته شد.

تا این‌که روزی از طرف شرکت به من اطلاع دادند که مأموریت من درخارج از کشور تمام شده و من می‌توانم به شهر خودم برگردم. وقتی به فلداشتات برگشتم در مهمان‌خانه‌ای اتاقی گرفتم و در پی آن بودم که به زودی آپارتمانی برای خودم دست و پا کنم. برداشتم به آنی نوشتم که من در دوم ماه مه ساعت شش بعد از ظهر در مسافرخانهٔ برگ بلیک منتظرش هستم، و او هم از این ملاقات استقبال کرد. از هیجان دیدار آنی تب کردم. روز دوم مه خوب شروع نشد. صبح موقع صبحانه از هیجان انگشتم را بریدم. در راه ایست‌گاه راه‌آهن باران گرفت و من مجبور شدم برگردم چترم را بردارم، و لحظهٔ آخر به قطار رسیدم. وقتی به اوبربرگن رسیدم هنوز باران می‌بارید، اما دیگر اثری از رگبار نبود. بعد تازه فهمیدم که چترم را در قطار جا گذاشته‌ام. جای شکرش باقی بود که مهمان‌خانهٔ برگ بلیک در همان نزدیکی بود. در گوشه‌ای از سالن مهمان‌خانه یک میز خالی پیدا کردم و آن‌جا نشستم. یک فنجان قهوه سفارش دادم. دور و برم را نگاه کردم، اما اثری از آنی نبود. نمی‌دانستم که آیا پس از گذشت دو سال می‌توانستیم یک‌دیگر را بشناسیم؟ آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند اما هیچ‌یک از آن‌ها به عکس آنی شبیه نبود.

بعد از نیم ساعت با دل‌خوری خواستم بروم حسابم را بپردازم که دستی آرام روی شانه‌ام خورد. برگشتم. بچه‌ای پشت سرم ایستاده بود، یک دخترمدرسه‌ای که به زحمت سیزده سال داشت و به من سلام کرد. با تعجب گفتم:«بله، چیه؟» لب‌خندزنان گفت:«تو اَندی هستی آره؟ اَندی هینتز.» گفتم: «بله، شما؟»

ـ من آنی هستم.

انگار یکی زد توی گوشم. چی؟ غیرممکن بود. این‌جوریش را دیگر ندیده بودم. گفتم:«شوخی می‌کنی. تو که او نیستی. شاید خواهر کوچک آنی باشی.» او که هنوز لب‌خند می‌زد گفت:«نه من آنی هستم، آنی تو. ما دو سال است که با هم مکاتبه داریم.»

مثل ماست وا رفتم. سرم را هی تکان می‌دادم و با خودم می‌گفتم:«نه نه.» چه‌سرخوردگی بزرگی. به خودم گفتم که الان به مشروب احتیاج دارم. به‌طرف‌بار دویدم و یک کورن سفارش دادم، یک کورنِ دوبل که آن را لاجرعه سرکشیدم. سعی کردم فکرم را به‌کار بیندازم. باید از آن‌جا می‌رفتم. صورت‌حساب را پرداختم و با سرعت به‌طرف در رفتم. اما آنی آن‌جا ایستاد و با

بدجنسی گفت:«اندی بیا، بیا این‌جا بنشینیم. هنوز چیزهایی هست که باید برای هم بگوییم. خواهش می‌کنم بیا. می‌دانم که دل‌خور هستی، بگذار برایت توضیح بدهم.»

دندان قروچه‌ای رفتم:«لعنتی! تو باید...» و با اکراه گذاشتم تا مرا با خودش سر میزی ببرد. وقتی نشستیم او شروع به صحبت کرد:«معذرت می‌خواهم که واقعیت را برایت ننوشته بودم. من... من... می‌دانی من دیگر پدر و مادر ندارم. آن‌ها توی یک تصادف کشته شدند، خواهربزرگ‌ترم هم همین‌طور. این عکس او بود که برایت فرستادم. حالا من پیش خاله‌ام زندگی می‌کنم. من سیزده سالم بود که مکاتبه را شروع کردم، آن‌موقع خیلی هم بدبخت بودم.

مکث کرد. قهوه‌ای که برای‌مان آورده بودند سرد شده بود و من عصبی آن را هم می‌زدم و نمی‌دانستم چه باید بگویم.

او ادامه داد:«آن روزها احساس بدبختی و درماندگی می‌کردم. اما نامه‌های تو به من امیدواری می‌دادند. اندی من از تو متشکرم. اما تو هم با من صادق نبودی. از چند ماه پیش خبر داشتم که تو اصلاً خارج نبوده‌ای. در فلداشتات زندانی بودی. خاله‌ام این را کشف کرد. او از نامه‌های ما خبر داشت و بعد دربارهٔ نشانی تو در فلداشتات تحقیق کرد. آن‌جا بود که برای ما روشن شد که تو...» حرفش را قطع کردم:«تو این را می‌دانستی؟ پس چرا باز هم ادامه دادی؟»

ـ از روی هم‌دردی یا یک هم‌چو چیزی. می‌خواستم به تو کمک کنم، همان‌طور که تو با نامه‌هایت به من کمک می‌کردی.

کمی آرام گرفتم. بعد او چیزی گفت که یکه خوردم:«این را برای این‌که توبدانی می‌گویم. من دیگر بچه نیستم، به زودی پا می‌گذارم توی شانزده‌سالگی.»

در آن لحظه بود که من او را درست و حسابی نگاه کردم. به چشم‌هایش خیره شدم و حس گرمی در من پیدا شد. او فقط نه سال از من کوچک‌تر بود. دیگر یک بچه‌مدرسه‌ای نبود. دختر جوانِ با اعتمادبه‌نفس و باهوش و بامحبت و جذابی بود. نفس عمیقی کشیدم. بعد فکری به نظرم رسید:

ـ می‌دانی چیه آنی؟ الان ما یک کیک سفارش می‌دیم.

ـ موافقم، و بعد دو تایی می‌ریم گردش. نه؟

سرم را تکان دادم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. باران قطع شده بود و خورشید آن بیرون همه‌جا را روشن کرده بود.

سار بی بی خانم

«بی بی آمد! بدو آمد!»

سار بی بی خانم روی لبهٔ طشت رختشویی نشست و دو تا نوک محکم تو پرهای پف کردهٔ سینه اش زد. بعد با عجله سرش را چرخاند و پشتش را نوک زد. سرش را کج کرد و توی چشم های بی بی خانم نگاه کرد و گفت، «آمد! بی بی آمد!»

بی بی خانم دستش توی آب صابون بود و به پرنده گفت، «از کنار طشت پاشو خانمچه – آب صابون می پره تو چشات – پا شو عزیزم، پا شو.»

سار، روی کنگره های لبهٔ طشت جفتک جفتک زد و کنار ساق دست بی بی خانم ایستاد – با کلهٔ کج و با اصرار توی چشم های بی بی خانم خیره شد و تکرار کرد، «آمد! بی بی آمد! بدو آمد!»

ماه منظر خانم، همسایه بی بی، که کنار چاهک چندک زده بود و بهت زده سار را نگاه می کرد، گفت، «بسم الله الرحمن الرحیم – به حق چیزای ندیده و نشنیده!»

بی بی خانم گفت، «حالا باور کردی؟» و چشم هایش از ذوق برق زد.

«تو گفته بودی مثه آدما حرف می زنه، اما من تا با گوشای خودم نشنیده بودم، باورم نمی شد والله. ننهٔ من اون وقتا یه طوطی داشت که حرف می زد – یعنی نن جون می گفت حرف می زنه – طوطیه فقط جیغ می کشید، نن جون می گفت حالا تشنشه، یا حالا فحش می ده، یا حالا قند می خواد. به گوش من همهٔ جیغاش یه صدا بود. اگه ننم معنی نمی کرد، هیچی نمی فهمیدم. اما این دُرُس مثه آدما حرف میزنه.»

ماه منظر خانم مثل اینکه جن دیده باشد، با وحشت سار بی بی خانم را تماشا کرد و یکبار دیگر گفت، «بسم الله الرحمن الرحیم!»

بی بی خانم آب طشت را توی چاهک خالی کرد. پنجه های پرنده لبهٔ طشت را با صدای تیزی خراشید اما ناخن ها لبه را ول نکرد و سار پرپر کوتاهی زد و همانجا ماند. بی بی، سینی رختهای شسته را کنار حوض گذاشت و دست هایش را آب کشید. سار پرید و روی شانه اش نشست.

«خب، حالا بگو ببینم چی می گی خانومچه؟»

«آمد! آمد! بی بی آمد!»

بی بی خانم هنوز به در نرسیده بود که در زدند. سار فقط برای علی آقا، شوهر بی بی خانم، این قدر بی تابی می کرد و هیجان نشان می داد. بی بی می دانست علی آقا پشت در است و به خودش درد سر نداد که چادرش را از کمر باز کند و روی سرش بکشد. کلون در را کشید و علی آقا با یا الله و دو تا سرفهٔ کوتاه معمولش وارد شد.

ماه منظر خانم کنار چاهک ایستاد و رویش را محکم گرفت، کنار در آمد، به علی آقا سلام داد و با اشارهٔ سر و کله از بی بی خانم خدا حافظی کرد و از در، که هنوز پشت علی آقا بسته نشده بود، بیرون رفت.

بی بی گفت، «زن محمود خان بود، محمود خان مباشر. باور نمی کرد خانومچه حرف می زنه. داش شاخ در می آورد.»

شانه ای را که خانمچه روش نشسته بود بالا آورد و صورتش را به طرف سار بر گرداند. خانمچه گردن کشید و نوکش ر ا روی لب های بی بی خانم گذاشت. بعد از روی شانهٔ بی بی خانم بلند شد، یک لحظه در یک نقطهٔ ثابت در فضا بال بال زد. بعد توی هوا ول شد، یک نیم دایره زد، آنوقت روی طناب رخت نشست. بی بی خانم با ذوق خندید و زبان سرخ کوچکش را مثل گربه روی لب هایش مالید.

بی بی خانم در مجموع شبیه گربه بود – چشم های زردش با نور بادامی یا گرد می شد؛ دماغش چهار گوش و کوچک، مثل نخود، وسط صورت گردش بود؛ لب ها و زبانش به پشت گلی می زد. علی آقا هر وقت با بی بی خانم راجع به خانمچه شوخی می کرد، می گفت، «چطور این حیوون نمی بینه تو عین گربه ای؟ اگه می بینه چطوری باهت اینقدر اخت شده؟ یا للعجب!»

خانمچه، روی طناب رخت، بالا و پائین جست و گفت، «لام! لام!»

علی آقا به قصد شوخی و آزار بی بی خانم گفت، «این آدم بشو نیس – بالأخره سین یاد نمی گیره.»

بی بی خانم، مثل دفعاتی که علی آقا از دست پختش ایراد می گرفت، پشت چشم هایش را نازک کرد و گفت، «خبه آقا ترو خدا! از یه الف پرنده چه توقعا داری!» دست های خیسش را ، که از خودش دور نگه داشته بود، با جلو چادرش خشک کرد و پشتش را به علی آقا کرد و راه افتاد. لمبرهایش از زیر چادر، که محکم به کمرش بسته بود، بالا و پایین می رفت. از طرز راه رفتنش پیدا بود که جدی قهر کرده است. علی آقا می دانست که باید نازش را بکشد. به خانمچه گفت، «سلام، سلام – بیا بریم تو ناهار بخوریم.»

سار گفت، «بریم تو! بریم تو!»

بی بی خانم وقتی برای علی آقا ناز می کرد، بیش از همیشه شکل گربهٔ براقی می شد که قصد حمله دارد.

علی آقا کفش هایش را توی درگاه در آورد و کلاهش را، کنار سینی و قاب استکان های نقره، روی طاقچه گذاشت و پای سفره نشست. بی بی خانم با نوک کفگیر از باقلاهای روی پلو جمع کرد و توی بشقاب خانمچه ریخت و ظرف ته دیگ را به طرف شوهرش سراند.

علی آقا گفت، «حالا قهری؟ ناز نکن – باز به اسبش گفتن یابو. من بلد نیستم سین بگم، خوب شد؟»

بی بی خانم فقط پشت چشمش را یکبار دیگر نازک کرد. رویش را به خانمچه کرد و پرسید، «چرا نمی خوری؟»

خانمچه مشغول خوردن بود – علی آقا هنوز شروع نکرده بود. علی آقا از گوشهٔ قاب، توی بشقابش پلو ریخت. بی بی خانم از زیر چشم نگاهش می کرد. تا علی آقا سرش را برگرداند، بی بی یک تکه گوشت از زیر پلو بیرون کشید و آن را توی بشقاب علی آقا سر داد.

قفس خانمچه سر بخاری بود، درش هم باز. خانمچه روی میله های بام قفس نشست و گفت، «بریم تو! بریم تو!»

بی بی خانم گفت، «ما که آمدیم تو خانومچه.»

خانمچه چهچه بلندی کشید و دور اطاق پرواز کرد و بعد روی در باز قفس آرام گرفت و تاب خورد.

«این حیوون هیچ وقت تو قفس نیس. روز و شب توی حیاط پلاسه. ببین کی یه بهت میگم: اگه خودت نخوریش، یه گربهٔ دیگه پیدا می شه که یه لقمهٔ چپش کنه.»

بی بی خانم از گوشهٔ چشمش نگاه کرد و دید که علی آقا باز دارد سر به سرش می گذارد. خنده اش گرفت و قهرش تمام شد. گفت، «من خودم مواظبشم، نترس. تو از کی دلت به حال خانومچه سوخته؟!»

خانمچه چند بار با هیجان پشت شیشهٔ پنجره پر کشید و داد زد: «بی بی! برد! بی بی برد!»

بی بی، با ملایمت و خونسردی پرسید، «چی برد؟ کی برد، خانومچه؟»

خانمچه به شیشه نوک کوبید و باز پر و بال زد و جیغ کشید: «برد! برد!»

بی بی بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد دوید بیرون و گفت، «دِ، پدر سوخته! بندازش!» و به اطاق بر گشت. «اگه دیر رسیده بودم کلاغ زاغی برده بودش آ.»

علی آقا با دهن پر پرسید، «چیو؟»

«قالب صابونو. فقط چار تا تیکه رخت باهش شسته بودم.» صابون را لای یک تکه کاغذ روزنامه پیچید و انگشت هایش را با گوشهٔ کاغذ پاک کرد و بسته را روی سر بخاری گذاشت. خانمچه را توی دو دستش گرفت و سرش را بوسید و دوباره گذاشتش پشت پنجره. ماه منظر خانم لقمهٔ نان و پنیر را گوشهٔ لپش جا داد و با پشت دست موهایش را، که روی صورتش ریخته بود، پس زد و گفت، «همینطوری که من و شما حرف می زنیم، حرف می زنه. وقتی ذلیل مرده گفت: بی بی آمد، من یه ذرع از جام جستم – خیال کردم یکی دیگم تو حیاطه، من خبر ندارم.»

ننهٔ ماه منظر گفت، «عینهو طوطی من. یادت میاد منظر؟»

«نه، نن جون – طوطی شما که، خدا بیامرز، فقط قار و قور می کرد. میگم این مثه آدمیزاد حرف می زنه.»

محمود خان پرسید، «چی میگه؟ همهٔ حرفا رو می زنه؟»

ماه منظر خانم پنجه اش را تو هوا غنچه کرد و زیر دماغ محمود خان بازش کرد و گفت، «همه چی میگه. من اونجا نشسته بودم، با بی بی خانم حرف می زدم، یه دفه حیوون اومد وسط ما دو تا نشس و گفت: بی بی بیا درو وا کن، علی آقا اومد.»

ننهٔ ماه منظر گفت، «چه حرفا!»

«کور شم اگه دروغ بگم. بی بی خانمم انگار این حیوون پارهٔ جیگرشه. هم چی قربون صدقش میره و تر و خشکش می کنه که بیا و تماشا کن. من کی با ممدی اینقده ور می رفتم؟»

ننه گفت، «زنای عقیم همه شون حیوون باز می شن. منظر، ملکه، زن اوستا رضا، سر کوچه مون، یادت میاد؟ چل تا گربه داش!»

ممدی انگشتش را کرد توی کاسهٔ ماست و ماه منظر خانم محکم زد پشت دستش و دست ممدی تا مچ رفت تو کاسه و زِر زِرش بلند شد. «دَس خر کوتا! ماس می خوای، بگو ماس می خوام.»

ممدی دست ماستیش را توی صورت کثیفش مالید و شستش را کرد توی دهنش.

محمود خان از سر سفره پا شد.

ماه منظر خانم پرسید، «داری می ری آقا؟»

«آره – ارباب گفته بعد از ناهار برم باغ، کارم داره. کاری داشتی، ممدی رو بفرست.»

«برو به سلامت.»

بعد از ظهر، بی بی خانم تازه پای سماور نشسته بود که چای بریزد، در زدند. خانمچه، که روی قفس چرت می زد، چشم هایش را باز کرد و گفت، «آمد! آمد!» و باز چشم هایش را بست و افتاد به چرت زدن.

بی بی خانم گفت، «بسم الله! این دیگه کیه این وقت روز؟»

علی آقا گفت، «شاید حسنه از ده بر گشته.»

بی بی خانم از جایش بلند شد و گفت، «این گور به گور یه هفته مرخصی گرفته بود. امروز درست ده روزه ترو دست تنها گذاشته – بی خود نیست هر روز خسته و مرده از سر دکون بر می گردی.»

بی بی خانم در را باز کرد و محمود خان آمد تو. علی آقا تا جلو درگاه به پیشباز محمود خان رفت و گفت، «خیلی خوش اومدین، صفا آوردین – چی شده این وقت ماه از این ورا؟»

محمود خان چهار زانو دم درگاه نشست. علی آقا به اصرار دستش را گرفت و بالای اطاق نشاندش.

محمود خان گفت، «اون ماهی یه دفه رو به حساب دوستی چندین و چند سالهٔ خودمون نذار، علی آقا – من والله روسیام.»

«ابداً، ابداً – خیلیم روسفید. حساب حسابه، کاکا برادر. تازه مگه پولش تو جیب شما میره محمود خان؟ المأمور و معذور.»

محمود خان قوطی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و به علی آقا تعارف کرد. علی آقا دو دستی دست محمود خان را رد کرد و گفت، نه، سلامت باشی محمود خان. خودت که می دونی من سیگاری نیستم. ای، اگه گاهی بی بی قلیونی چاق کنه می کشیم، نکنه نمی کشیم. خلاصهٔ کلام دودی نیستم.» نگاهی به بی بی کرد و دستی به ته ریشش کشید.

بی بی خانم یک استکان چای برای محمود خان ریخت و جلوش گذاشت و از اطاق رفت بیرون که قلیان شوهرش را حاضر کند.

وقتی بی بی خانم توی اطاق بر گشت، شنید که محمود خان دارد به علی آقا می گوید، «مادر ممدی سر ناهار حرفشو زد. منم از دهنم در رفت، به ارباب گفتم. حالا ارباب پاشو کرده تو یه کفش، ساره رو می خوادش. منم اومدم پیش خود شما که راهی جلو پام بذارین.»

بی بی خانم، قلیان به دست، پایین اطاق ایستاد. یک لحظه نفسش را توی سینه حبس کرد، چشم هایش گرد شد و نگاه تندی به شوهرش کرد.

خانمچه از روی قفس پرواز کرد و آمد روی نی قلیان نشست. چشم هایش را توی چشم های بی بی دوخت و چهچه بلندی زد. بی بی قلیان را جلو شوهرش گذاشت، خانمچه را بلند کرد و انداختش توی قفس و در قفس را بست.

خانمچه داد زد: «بی بی! بی بی!»

بی بی خانم گفت، «چته؟ یه دقه نمی تونی صداتو ببری؟»

علی آقا سرش را انداخت پایین و با قاشق چایخوری روی نعلبکی ضرب گرفت و گفت، «والله، محمود خان، ما هر چی داریم از دولت سر ارباب داریم. ارباب صاحب اختیاره. ارباب امر کنن، من چل تا سار لنگهٔ این تقدیمشون می کنم. این که قابل نداره. چیزی که هس، بی بی با این یکی اخته.»

بی بی استکان خالی را از جلو محمود خان بر داشت و محمود خان صدای نفس های کوتاه و تند بی بی خانم را شنید و فهمید که نباید اصرار کند و بلند شد.

دم در به علی آقا گفت، «علی آقا، اصلاً موضوع رو نشنیدی – من امروز اصلاً شما رو ندیدم، فهمیدی؟»

علی آقا جواب داد، «زنده باشی محمود خان – آره. نه تو گفتی، نه من شنیدم.»

خانمچه توی قفس هیاهو می کرد: «بی بی رفت! بی بی رفت!»

بی بی خانم در قفس را باز کرد و با آسودگی خیال گفت، «آره خانومچه، رفت. خوب شد تو رو نبرد.»

خانمچه تکرار کرد: «نبرد! نبرد!»

اما صبح بعد هم آمدند. روز بعد از آن هم آمدند. یک هفتهٔ تمام، درست مثل اینکه بخواهند دختری را خواستگار کنند، تمام کسان ارباب به سراغ سار بی بی خانم آمدند.

صبح روز هشتم، خانمچه طبق معمول بی بی را بیدار کرد: «بی بی پا شو! بی بی لام! بی بی پا شو!»

بی بی با دلهره از خواب پرید. خانمچه روی متکایش نشسته بود و توی موهایش نوک می زد. بی بی نفس راحتی کشید و خانمچه را روی سینه اش گذاشت.

«خانومچه سلام. صبح شما به خیر خانومچه. دیشب همه اش خوابتو دیدم. خواب دیدم بردنت. چقد هول کردم. چرا می خوان تو رو از من بگیرن؟» اشک توی چشم هایش حلقه زد. «اگه خواستن ببرنت، نرو خانومچه، نرو.»

«نرو! نرو!»

«تو سار منی.»

«آر! آر!»

«حالا ببین باز سین شو نگفتی، علی آقا خلقش تنگ می شه؟ بگو: سار.»

«آر! آر!»

بی بی خانم خندید و از توی رختخواب بیرون آمد. خانمچه دور اطاق پرواز کرد و چهچه زد. بی بی رفت سر قفسه اش و بعد بر گشت و گفت، «بگو سلام، بعدش بیا این دونو از دستم بخور. بگو سلام.»

خانمچه گفت، «لام! لام!» بعد روی مچ دست بی بی خانم نشست و نوکش را توی انگشت های بستهٔ بی بی خانم فرو کرد. انگشت های بی بی سخت به هم چسبیده بود و راه نمی داد. خانمچه سرش را بلند کرد و توی چشم های بی بی خانم زل زد و با جیغ گفت، «لام! لام!»

بی بی دستش را باز کرد و سر خانمچه به سرعت پایین آمد و بالا رفت و دانه دیگر کف دست بی بی خانم نبود.

خانمچه نوکش را توی خال های سفید جلو سینه اش فرو برد و پرهای سیاه دور گردنش راست ایستاد و چشم های گرد بی پلکش را به کف دست بی بی خانم دوخت. بی بی خانم دوباره انگشت ها را مشت کرد و خانمچه باز نوکش را بین انگشت ها فشار داد.

بی بی خانم گفت، «دیگه نیس.»

«نی! نی!»

«بگو: نیس.»

«نی! نی!»

بی بی پیاز و سیب زمینی حلقه حلقه را روی گوشت طاس کباب گذاشت و گرد لیمو عمانی را کف دستش ریخت که پیمانه کند. صدای خانمچه بلند شد: «بی بی آمد! بی بی بدو! بی بی آمد!»

بی بی خانم سراسیمه گرد لیمو عمانی را کنار اجاق، روی زمین خالی کرد و بدو از آشپزخانه بیرون آمد. سار را از روی هرهٔ جلو پنجرهٔ آشپزخانه قاپید و به اطاق رفت و خانمچه را توی قفس انداخت و در قفس را بست. سار خودش را با وحشت به دیوارهٔ قفس زد و جیغ کشید: «بی بی آمد! بی بی!»

بی بی نفس زنان کلون در را کشید. علی آقا پشت در بود. بی بی تمام هوایی را که در شش هایش گره خورده بود با یک نفس عمیق بیرون داد و گفت، «زهره ام آب شد! خیال کردم باز اومدن پی خانومچه. با اون سر و صدایی که خانومچه در آورد باید می فهمیدم تویی – اما از بس این روزا خیالم ناراحته، فکرم کار نمی کنه.»

علی آقا نه یا الله گفت و نه سرفه کرد و آمد تو. بی بی تند به اطاق برگشت. خانمچه هنوز داشت قیل و قال می کرد. بی بی در قفس را باز کرد و گفت، «چیزی نیس خانومچه. جیغ نزن خانوم، جیغ نزن عزیزم.»

خانمچه مثل تیر شهاب از قفس بیرون پرید و دور اطاق مدتی پر پر زد و آواز خواند و بعد مثل حبابی بی وزن، روی سر بخاری نشست.

علی آقا سرش پایین بود و به نوک دم پایی زنش نگاه می کرد. با صدایی خسته و آهسته گفت، «بی بی جان یه قلیون برا من چاق کن بیار بینم.»

بی بی راه افتاد و پرسید، «صبح ناشتایی نخورده رفتی؟ چرا منو صدا نکردی؟»

«تازه سر سحر خوابت برده بود – دلم نیومد.»

بی بی از اطاق بیرون رفت و وقتی بر گشت، نه علی آقا بود، نه خانمچه.

توی باغ ارباب، قفس طلایی بلبل امپراتور چین نبود، ولی چیزی شبیه به آن برای سار بی بی خانم تهیه دیده بودند. فواره های حوض وسط باغ باز بود و زلف بیدهای مجنون روی آب پریشان بود و بین دو تا از این بیدها، پایه ای گذاشته بودند و قفس خانمچه روی آن بود.

خانمچه توی قفس کز کرده بود و آب و دانهٔ کف قفس، از بال زدن ها و حرکات بی تابانهٔ دو روز اول سار، در هم ریخته بود. خانمچه به آب و دانه اش نوک نزده بود. روز اول فقط جیغ کشیده بود؛ روز دوم جیغ نکشیده بود، فقط سراسیمه از روی میلهٔ میان قفس روی لبهٔ کاسهٔ آب و بشقاب دانه اش پریده بود و خودش را به در و دیوار قفس زده بود؛ امروز حتی پر و بال هم نمی زد و یک کنج خمیده بود.

ارباب و پسر کوچکش و محمود خان پای قفس ایستاده بودند. پسر ارباب به پدرش گفت، «آقا جون پس بگو حرف بزنه دیگه – بگو حرف بزنه.»

ارباب گفت، «آخه هنوز به جای تازه اش عادت نکرده. چند روز صبر کن، درست می شه.»

محمود خان دست هایش را به هم مالید و سینه اش را صاف کرد و گفت، «قربان این حیوون به قفس عادت نداره. منزل علی آقا همیشه ول بود. شاید قفس ترسوندتش، نطقش کور شده.»

ارباب کنار قفس رفت و برای سار موچ کشید. خانمچه پرهایش را پف داد و گردنش را بیشتر تو سینه اش فرو کرد.

محمود خان گفت، «بگو: بی بی. بگو: بی بی.»

پرنده چشم هایش را زل به صورت محمود خان دوخت و کله اش را کج کرد. بعد پرید روی میله نشست و باز به محمود خان خیره شد. محمود خان، که از عکس العمل خانمچه تشویق شده بود، دوباره از سار خواست: «بگو: بی بی.»

پسر ارباب هم با ذوق داد زد: «بگو بی بی! بگو بی بی!»

خانمچه چند بار چشمش را از محمود خان گرفت و به پسر ارباب دوخت، باز به محمود خان نگاه کرد. بعد دوباره به کنج قفس بر گشت و کز کرد.

ارباب گفت، «من که گفتم اینا حرف مفته. سار که حرف نمی زنه!»

محمود خان گفت، «خیر قربان، حرف می زنه. ولی همون طور که عرض کردم، باید از قفس درش آورد – آزاد باشه.»

ارباب در قفس را به اندازهٔ قطر دستش باز کرد و دست را از آن شکاف در قفس سراند و بال سار را با انگشت هایش گرفت و دستور داد: «یه قیچی بیارین.»

محمود خان گفت، «این تو منزل علی آقا آزاد بود، هیچ جام نمی رفت قربان.»

ارباب قیچی را لای خوشهٔ پرهای خانمچه کرد و فشار داد و از لای دندان هایش گفت، «اونجا آشنا بود – اینجا غریبه.»

قرچ قرچ صدا بلند شد و پرهای سار، قلم قلم، از دور و بر دست ارباب بر کف قفس و روی زمین ریخت. «خب، حالا واسهٔ خودت بگرد.» و خانمچه را با احتیاط روی بام قفس گذاشت.

بی بی خانم دو روز اول گریه اش بند نیامده بود. هر وقت فرصت می کرد، کنار دیوار چسبیده به باغ ارباب می رفت تا شاید خبر یا صدایی از خانمچه به او برسد و با علی آقا حرف نمی زد.

امروز بین هق هق های گریه با تشر به علی آقا گفت، «تو اگه یه بچه داشتی، اینقد راحت به مردم می دادیش؟ خانمچه بچهٔ من بود. تو هیچ وقت دوسش نداشتی. همیشم بهش سرکوفت می زدی – چرا سین بلد نیس بگه! – هیچ وقت بهش گفتی بارک الله حیوون؟ مگه به تو چی کرده بود؟ مگه من به تو چی کرده بودم که خانمچه رو ازم گرفتی؟»

علی آقا، سرافکنده و با صبر و تحمل، گوش کرد و بعد گفت، «والله بی بی جان منم دوستش داشتم. من که نمی خواستم اینجوری بشه. به علی مولا، تقصیر من نبود. تو جای من بودی چی می کردی؟»

«من جای تو بودم، یه جو غیرت به خرج می دادم و نمی دادمش. ارباب واسهٔ خودش اربابه، ارباب تو که نیس. یه سر دکون بهت اجاره داده، پولشم ماه به ماه می گیره، دیگه نون و آبتو که نمی ده – میخواسی بگی نمی دم.»

«بالأخره بزرگتری گفتن، کوچیکتری گفتن. آدم مأخوذ به حیا می شه. والله رو در موندم. حالام عزا نداره، عوضش امسال با هم می ریم مشهد، نمی خوای می ریم کربلا. غصه نخور. زندگی رو بهمون زهر مار نکن. سپردم برات یه سار بیارن. اونم بعد چند صباح می شه لنگهٔ خانومچه.»

بی بی با بغض گفت، «تو حاضر بودی بچتو بدی یه بچهٔ دیگه بیگیری؟ من هیچ حیوون دیگه ای رو تو این خونه راه نمی دم. هیچ چی جای خانومچه رو نمی گیره. هر وقت یادم میاد اون روزای آخر چقده تشرش زدم، دلم آتیش میگیره. از هولم هر کی از سر گذر رد شد، این زبون بسه رو تپوندمش تو قفس، نیمه جونش کردم. تا اومد جیک بزنه، صداشو بریدم.» و هق هق گریه اش باز بلند شد.

مدت ها بعد از اینکه علی آقا سر دکان بر گشت، بی بی خانم همانطور کنار سفرهٔ پهن نشست. از توی درگاه، حیاط را نگاه می کرد. ماتش برده بود. ناگهان به نظرش آمد صدای خانمچه بلند شد. اول یکه خورد و بعد گفت، «لا الله الا الله. صدای این حیوون همینطور تو گوشمه.»

این دفعه واضح تر شنید: «بی بی برد! بی بی برد!»

بی بی خانم از درگاه اطاق خودش را انداخت توی حیاط. دور و برش را نگاه کرد. هیچ چیز آنجا نبود. دو سه بار گفت، «لا الله الا الله. لا الله الا الله.»

رفت لب حوض. آب پایین رفته بود و بدنهٔ حوض خزهٔ سبز و سیاه بسته بود. بی بی خم شد که به صورتش آبی بزند. یک دفعه حس کرد سایه سنگینی روی سرش افتاد. قبل از اینکه سرش را بلند کند، سایه از روی سرش گذشت و بر آب سبز رنگ حوض افتاد و یک لحظه، لرزان، همانجا ماند. پرندهٔ بزرگی بود که بال هایش را باز کرده بود و میان هوا خشک شده بود. توی چنگالش یک چیز گلوله مانند تاب می خورد.

بی بی به این طرح روی آب خیره ماند. درست روی همین نقش، دو پر کوچک سیاه و سفید بر آب نشست و مثل قاصدک، سبک و تند، روی سطح حوض به حرکت در آمد. بی بی خانم با وحشت سرش را بلند کرد. پرندهٔ بزرگ اوج گرفت و بی بی یکبار دیگر شنید: «بی بی برد!»

صرف یک نوشیدنی در راهرو

آلن پیتون (۱۹۸۸-۱۹۰۳)

ترجمه : فرهاد منشوری

شما کتابفرشی آلابستر را در خیابان فن بر ندیس می شناسید؟ بسیار خوب، آنها بعد از مسابقه از من درخواست کردند که مجسمه مادر آفریقایی و بچه را که ساخته من بود به نمایش عموم بگذارند. آنها ویترینی با زمینه مخمل سفید را در اختیارم گذاشتند و جمله تعارف آمیز« مرد سیاه،دنیای سفید را تسخیر می کند» را چاشنی آن کردند.

یک شب که تا دیروقت کار می کردم، وقتی محل کارم را ترک کردم بندرت کسی در خیابان دیده می شد . بنابراین از خاطرم گذشت که سری به ویترین مجسمه بزنم و احساسات لذت بخش بشری را ارضاء کنم. شاید من تا حدودی از دنیای اطرافم غافل شده بودم زیرا یک مرتبه مرد سفید پوستی را دیدم که در کنارم ایستاده است . او به من گفت:

درباره آن مجسمه چه فکر می کنید، رفیق؟

و حتما می‌دانید که انسان را هر روز رفیق خطاب نمی‌کنند.

جواب دادم:

"من هم دارم به آن نگاه می کنم."

در جوابم گفت:

"من نزدیک این جا زندگی می کنم و تقریبا هر شب برای دیدن آن به این جا می آیم . می دانید که این کار ساخته یکی از بروبچه های شماست.این طور نیست؟ نگاه کنید ،اسمش هم ادوارد سایم لین است."

"بله میدانم"

او گفت :

"خیلی زیباست به سر مادر نگاه کنید بچه را به شدت دوست دارد،در عین حال به نوعی هم مواظب اوست،متوجه هستید که؟ درست مثل کسی که دارد نگهبانی می دهد. مادر می داند که زندگی او زندگی راحتی نخواهدبود."

او سرش را به یک سو خم کرد تا مجسمه را بهتر ببیند. بعد گفت:

"مجسمه ساز برای این مجسمه هزار پوند گرفته است. این برای یکی از برو بچه های شما پول زیادی است. اما، خوش به حالش. شما چنین شانسی گیرتان نمی آید، درست نمی گویم؟"

بعد، چنلانکه گویی مطلب محرمانه‌ای را دارد فاش می کند ، گفت:

...

"رفیق، یک نوشیدنی میل دارید؟"

خب، راستش من دلم نمی خواست در آن موقع شب مشروبی بخورم و صد البته آن هم با یک سفید پوست غریبه . از طرفی من می بایست با قطار به اورلاندو می‌رفتم.

گفتم:

"شما می دانید که ما سیاهپوستان باید تا ساعت یازده از شهر خارج شویم."

"زیاد طول نمی کشد. آپارتمان من درست در آن گوشه است . می توانید به زبان افریکانز صبحت کنید؟"

به زبان افریکانز جواب دادم:

"بله از موقعی که بچه بودم"

"بسیار خب، پس به زبان افریکانز صبحت کنید. انگلیسی من زیاد تعریفی ندارد .اسم من ون رنز برگ است،اسم شما چیست؟"

من نتوانستم اسم حقیقی ام را به او بگویم. گفتم که اسم من واکالیزا است ودر اورلاندو زندگی می کنم.

"چی؟ واکالیزا؟ من یک چنین اسمی را تا به حال نشنیده ام."

در این موقع او به سمت خانه به راه افتاد. من هم با این که اصلا تمایلی نداشتم ولی به دنبالش به راه افتادم . به زودی خواهید دید که این مشکل، مشکل من است. من نمی توانم مانع این برخورد و مواجهه باشم . ما دقیقا کنار هم راه نمی رفتیم و او هم دقیقا جلوتر از من حرکت نمی کرد. او به هیچ وجه معذب نبود.به اطراف هم نگاه نمی کرد که ببیند آیا کسی مواظب ما هست یا نه. لحظه ای بعد رو به من کرد و پرسید:

"سواد دارید؟"

با بی میلی گفتم :

"بله"

"زیاد؟"

باز با بی میلی گفتم:

"زیاد"

حرکت پرسش واری کرد و باز پرسید:

"مدرکی هم گرفته اید؟"

"بله"

"در ادبیات؟"

"بله"

نفسش را از سینه بیرون داد و آه بلندی کشید. در این موقع مقابل ساختمانی که آپارتمانش در آن بود، رسیده بودیم .

خوشحال بودم که جلوی در راهروی ورودی ساختمان خلوت بود. احساس آرامش نمی کردم . آسانسور در طبقه همکف بود و روی آن نوشته شده بود:مخصوص سفید پوستان.

ون رنز برگ در را باز کرد و مرا به داخل آسانسور هل داد. بعد ایستاد و در حالی که انگشتش را با بلاتکلیفی روی دگمه آن نگه داشته بود به من خیره شد. نگاهش صادقانه و عاری از هر نوع خود خواهی بود:

"شما آدم خوشبختی هستید."

وادامه داد:

"ادبیات، چیزیکه دلم می خواست من هم بخوانم."

در حالی که سرش را تکان می داد دگمه آسانسور را فشار داد.

آسانسور در طبقه بالا ایستاد و ما بیرون آمدیم و در طول یک راهروی واقعی که از تمیزی برق می زد، به راه افتادیم. در یک سمت راهرو ، آپارتمان ها قرار داشت، درهایی بی روح و بی احساس که از پشت آنها صدای رادیو و گفتگوی اشخاص به گوش می رسید، اما هیچ موجود زنده ای به چشم نمی خورد. ون رنز برگ جلوی یکی از درها ایستاد، رو به من کرد و گفت:

"من می روم تو، و تا یک دقیقه دیگر بر می گردم." داخل خانه شد و در را باز گذاشت از داخل آپارتمان صداهایی را می شنیدم . با خود فکر کردم حالا به آنها می گوید که چه کسی دم در است . بعد، پس از یک دقیقه یا بیشتر، بادو گیلاس شراب قرمز در دست ، به دم در برگشت.

با خونگرمی لبخندی بر لب داشت.

گفت:

"متاسفم، براندی تمام شده بود. فقط شراب داشتیم . به سلامتی."

حالا مسلما انتظار نداشتم که بتوانم شراب را در راهرو سربکشم اما می دانید که نمی توانستم به سادگی عصبانی بشوم. حتی اگر هم می توانستم ، برایم سخت بود که در حضور این مرد مخصوص خود را عصبانی نشان بدهم.

ون رنز برگ رو به من کرد و گفت:

"این یارو، سایم لین را نمی شناسید؟"

جواب دادم:

"چیزهایی درباره اش شنیده ام."

گفت:

"دلم می خواهد اورا ببینم و باهاش حرف بزنم". ودر توضیح گفته هایش ادامه داد:

"می دانید، آن طوری که دلم می خواهد با او حرف بزنم و احساسات درونی ام را برایش بگویم."

زنی مسن، در حالی که بشقابی پر از بیسکویت در دست داشت، از یکی از اتاق ها بیرون آمد، تقریبا پنجاه ساله می نمود. لبخندی زد و با تعظیمی سلام کرد بیسکویتی از بشقاب برداشتم و لبخند زنان تعظیمش کردم و با صدای بلند به زبان افریکانز گفتم:

""EK is u dankbaar, mevrou" (خیلی متشکرم خانم) زن لبخندی زد و دوباره تعظیم کرد، و ون رنزبرگ، با صدای گرفته‌ای که ناگهان چنین به نظر رسید که ناکجا آباد به گوش می رسد، گفت:

"سرزمین ما زیباست! اما قلبم را می شکند."

زن دستش را روی بازوی ون رنز برگ گذاشت و گفت:

"جانی، جانی."

در این موقع زن و مردی که همسن زن اولی بودند، آمدند و پشت سر ون رنز برگ ایستادند.

زن دوم گفت:

"پیدا کردم، جانی. با من بیا."

زن به درون اتاق برگشت، و جانی پشت سر او رفت.

زن اولی رو کرد به من گفت:

"جانی مرد خوبیه. آدم عجیبیه، ولی خیلی خوبه."

به او گفتم:

"بله خانم ، می توانم این موضوع را درک کنم."

گفت: "او هر شب از خانه بیرون می رود تا آن مجسمه را تماشا کند. می گوید فقط خدا می تواند یک چنین چیز زیبایی را خلق کند. بنابراین خدا باید در وجود آن مردی باشد که آن مجسمه را ساخته است . او می خواهد آن مرد را ملاقات کند. و احساسات درونی اش را به او بگوید."

زن برگشت و نگاهی به درون اتاق انداخت، بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

"فکر نمی کنید این کار او تا حدودی به این علت است که آن مجسمه از یک زن و بچه سیاه پوست است؟"

جواب دادم:

"چرا، فکر می کنم که اینطور باشد، خانم."

او به سمت مرد برگشت و با اشاره به من به او گفت:

"او پسر خوبیه."

در اینموقع زن دیگر با ون رنز برگ برگشت. ون رنز برگ یک بطری براندی در دستش بود و لبخندی حاکی از خوشحالی بر لب داشت.

به من گفت:

"این یک براندی معمولی نیست. مال فرانسه است.

عمو، شما خطرتان هست؟ آن موقع که مریض بودید؟ دکتر به شما گفت که همیشه باید یک بطری براندی خوب در منزل داشته باشید. فروشنده فروشگاه گفت که این بهترین براندی دنیاست."

"به سلامتی."

"به سلامتی."

و گیلاسش را به خاطر من بالا برد. براندی خوبی بود، بهترین نوعی که تا به حال خورده بودم. با وجود این دلم می خواست از آن جا بروم، به هر جهنم دره ای که می شد . توی راهرو ایستادم و براندی ون رنز برگ را سرکشیدم . همه ما سرشار از حسن نیت بودیم، اما من هر آن منتظر بودم که یکی از آن درهای بی روح و بی جان باز شود. شاید آنها باز بودند. نمی دانم.

گفتم :

"من باید بروم"

ون رنز برگ گفت:

"من باید شما را تا ایستگاه برسانم."

و ته گیلاس براندی را سر کشید . من هم گیلاسم را سرکشید. گیلاس ها را به عمو دادیم، او به من گفت:

"شب بخیر، پسرم."

زن اولی گفت:

"خدا پشت و پناهتان" ، و زن دیگر تعظیمی کرد و لبخندی به رویم زد.

لحظه ای بعد ون رنز برگ و من با آسانسور به طبقه پایین رفتیم و سوار اتومبیل او شدیم.

ون رنز برگ گفت:

"من که به شما گفتم، باید شما را تا ایستگاه برسانم. دلم می خواهد شما را تا منزل برسانم اما این وقت شب از اورلاندو می ترسم."

ما تا خیابان الوف ساکت و خاموش راندیم، بعد ون رنزبرگ سکوت را شکست:

"شما متوجه منظور من هستید؟"

پرسیدم:

"در چه موردی؟"

گفت:

"می دانید، منظورم در مورد زیبایی سرزمین ما است."

بله، می دانستم که او چه منظوری دارد، می خواست محض رضای خدا با من رابطه دوستی برقرار کند. اما نتوانست،زیرا سال ها بود که جهل و تاریکی اجتماعی دید او را نسبت به این مساله کور کرده بود.

با خود گفتم چقدر باعث تاسف است . زیرا اگر انسان ها نتوانند دوست و یاور هم باشند، بالاخره روزی فرا می رسد که همدیگر را بکشند. جهل او مانع دوستی ما شد، آن هم فقط به این خاطر که سیاه پوستان نمی توانند با سفید پوستان معاشرت کنند. مگر این که امری تصادفی پیش آید، آن هم زمانی که آنها بتوانند چیزی مثل مجسمه مادر و بچه بسازنند. و این چقدر دردناک و تاسف آور است.

به من گفت:

"به چی دارید فکر می کنید؟"

گفتم:

"به خیلی چیزها."

از سردی و پریشان گویی خودم دلم گرفت، می دانستم چیزی از من می خواهد، اما خشمگین، زخم خورده و ناامید عقب نشینی کرد. در مقابل در ورودی اصلی ایستگاه اتومبیل را نگه داشت. به او نگفتم که نمی توانم به داخل ایستگاه بروم. پیاده شدم و گفتم:

"به خاطر این شب خوب و رفتار دوستانه متشکرم."

"آنها دوست داشتند بیشتر با شما باشند، شما متوجه این موضوع نشدید؟"

در یک آن مثل کسی که کوهی از غم و دردی درمان ناپذیر و ناشناخته بر وجودش سنگینی کند، روی صندلی در هم شکست و در آن رو رفت. خواستم مراتب دوستی خود را نسبت به او ابراز کنم . اما وقتی به یاد قطار افتادم، منصرف شدم. با گفتن شب بخیر خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. او به چه چیزی فکر می کرد؟ خدا می داند .اما من در آن لحظه فکر می کردم او به مردی می ماند که سعی می کند در یک مسابقه دو بدود، اما نمی تواند و از درک این که چرا نمی تواند بدود عاجز است. وقتی به اورلاندو برگشتم، آنچه را که روی داده بوده به همسرم گفتم.او پس از شنیدن آن سخت گریست.

سرنوشت کتابها در ستاره‌ها نوشته شده است

ژن یولیکیانسکی

ترجمه : ژاله نوینی

بیشتر بزرگسالان می‌پرسند اگر بچه‌ها دیگر کتاب نخوانند چه بلایی سر کتاب‌ها می‌آید؟ احتمالاً یک جواب این است:

"همه کتاب‌ها را درون یک سفینه می‌ریزیم و به سمت یک ستاره می‌فرستیم"!

وای!...

کتاب‌ها به راستی مانند ستاره‌های شبی تاریک هستند .بسیار فراوانند، نمی‌توان آنها را شمرد و همواره آن قدر از دسترس ما دورند که دست ما به آنها نمی‌رسد. اما فقط تصور کنید چه قدر همه جا تاریک خواهد شد اگر روزی تمام کتاب‌ها، این ستاره‌های دنباله‌دار عالم تفکرات ما ناگهان نباشند و انرژی بی حد و حصر دانش و تخیلات انسان را منتشر نکنند...

اوه، عزیزم!

تو می‌گویی بچه‌ها نمی‌توانند چنین داستانهای علمی – تخیلی را بفهمند؟ بسیار خب، من به زمین برمی‌گردم و سعی می‌کنم کتاب‌های دوره کودکی‌ام را بیاد بیاورم. وقتی به آن صورت فلکی که شبیه خیش آهن است نگاه کردم آن چه که به

ذهنم رسید صورت فلکی بود که ما سلوواک‌ها» گاری بزرگ» می‌نامیم، زیرا با ارزش‌ترین کتاب‌هایم از یک گاری بدستم رسیده بود ...یعنی اول مال من نبود، در واقع این اتفاقی بود که برای مادرم در طی جنگ افتاد.

روزی او کنار جاده ایستاده بود که یک گاری که رویش تلی از کتاب قرار داشت و چند اسب آن را می‌کشیدند تلق تلق کنان از دور ظاهر شد. راننده گاری به مادرم گفت که کتابها را از کتابخانه شهر آورده و می‌خواهد آنها را به مکان امنی منتقل کند تا آسیب نبینند. آن موقع مادرم هنوز یک دختر بچه و بسیار مشتاق مطالعه بود و با دیدن آن همه کتاب چشمانش مانند ستاره‌ها درخشید. تا آن روز او فقط گاری‌هایی پر از علف خشک و یونجه، کاه و یا شاید کود دیده بود. یک گاری پر از کتاب برایش چیزی مثل داستان پریان بود. به خودش جسارتی داد و پرسید:

"می‌توانم خواهش کنم از میان این همه کتاب دست کم یک کتاب به من بدهید".

مرد لبخندی زد و با سر اشاره‌ای کرد، از گاری پایین پرید و بند یک طرف گاری را باز کرد و گفت: "تو می‌توانی تمام کتاب‌هایی را که روی جاده می‌ریزند برای خودت برداری".

کتاب‌ها از گاری با صدا روی جاده خاکی می‌ریختند و در زمان اندکی گاری عجیب پشت پیچی از نظر محو شد. مادرم در حالی که از هیجان قلبش به تپش افتاده بود، تمام کتاب‌ها را جمع کرد. وقتی کتاب‌ها را از خاک پاک کرد، متوجه شد در میان آنها تصادفاً مجموعه کامل داستان‌های هانس کریستین اندرسن نیز وجود دارد. پنج جلد کتاب با رنگها و تصاویر گوناگون، به طرز معجزه آسایی شب‌های تاریکی را که مادرم از آنها می‌ترسید روشن کردند. زیرا در آن جنگ مادرم مادرش را گم کرده بود. در غروب آن روز با خواندن هر یک از آن کتابها امید اندکی در دلش زنده شد و در قلبش تصویری نقش بست که با مژه‌های چشمان نیمه بازش آن را رنگ کرد و توانست کمی در آرامش بخوابد...

سالها گذشت و این کتاب‌ها به من رسیدند. من هم همیشه در طول جاده خاکی زندگی‌ام آنها را همراه خود داشته‌ام.

می‌پرسید از چه خاکی حرف می‌زنم؟ آه!

شاید به ذرات ریز ستاره مانند خاکی فکر می‌کردم که وقتی روی یک صندلی در شب تاریکی مشغول مطالعه هستیم جلوی چشمانمان ظاهر می‌شوند. اگر...، یعنی...، ما در حال خواندن کتاب هستیم. به هر حال ما می‌توانیم خیلی چیزها را بخوانیم،

تفکراتی که روی یک چهره نقش می‌بندند، کف یک دست و ستاره‌ها...

ستاره‌ها همان کتاب‌ها در آسمان تاریک هستند که تاریکی را از بین می‌برند.

هر وقت فکر می‌کنم آیا ارزش دارد کتاب دیگری بنویسم، به آسمان خیره می‌شوم و به خودم می‌گویم گیتی براستی بسیار بزرگ است و احتمالاً هنوز باید برای ستاره کوچولوی من جایی وجود داشته باشد .

سرنوشت هفت شاگرد

وارد کلاس که شدم سرشان را برگرداندند و با کنجکاوی نگاهم کردند.

– قرار است با شما ادبیات کار کنم. خانم مدیر از من قول گرفته که ظرف سه هفته شما را برای امتحان آخر سال آماده کنم. معلم قبلی تان در بیمارستان است و نمی تواند تدریس را ادامه دهد.

هفت نفر بودند و با وجود آن که سنشان با هم فرق داشت اما من امیدوار بودم که نتیجه خوبی از تدریس به آنها بگیرم. نفر اول که مردی جوان بود مشتاقانه نگاهم می کرد. وقتی نگاهم را به او دوختم درحالی که صورتش سرخ شده بود سرش را به زیر انداخت.

– خانم مدیر اسم شما را به من گفته است و من می دانم که هر هفت نفرتان به فکر این هستید که این کلاس زودتر تمام شود اما نتیجه این امتحان از گذراندن تعطیلات تابستانی مهمتر است.

– حق با شماست ولی وقتی فکرمان متمرکز نیست چطور می توانیم به این سرعت برای امتحان آماده شویم؟

– فکرتان متمرکز نیست یعنی چه؟

– منظورم این است که فکرمان ممکن است پیش کسی باشد.

من که می دانستم منظورش چیست در دلم گفتم:

– خدمتت خواهم رسید به همین خیال باش.

نفر دوم که پیرمردی فرتوت بود خطاب به مرد جوان گفت:

– فکر کردی فقط خودت می توانی از امتحان خلاص شوی؟ پس ما چی؟

– جناب حسادت قرار نیست کسی این امتحان را ندهد. باید همگی تان این امتحان را بگذرانید.

– حض کردی جناب عشق؟ این هم جواب خانم معلم!

بله دوست من به اینجا که رسیدی نفسی تازه کن چون دورانی که با هم در یک مدرسه بودیم برای من باز هم تکرار شد اما این بار با هفت نفر!! شما که یواشکی این داستان را می خوانید به فکر امتحان فردایتان هستید؟ اصلا به من چه که قرار است با خواندن داستان من از فکر امتحانتان بیفتید.

صدای یکی شان در گوشم زنگ زد:

– من یکی حتی زورم می آید خودکار به دست بگیرم جواب سئوالهای امتحان را بدهم.

– تنبل خان! چه بخواهی چه نخواهی همین است که هست. راه دیگری نداری.

– اما خانم معلم اگر امتحانمان بد شد چه؟

– ترس عزیز درس ات را بخوان قبول خواهی شد.

– خانم این جناب ترس خودش که می ترسد هیچ تازه ته دل ما را هم خالی می کند.

دو نفر پنجم و ششم که خیلی شبیه هم بودند با هم گفتند:

– خانم معلم ما بگوییم؟

به دوقلوها که دوازده ساله به نظر می رسیدند گفتم:

– قبل از شما می خواهم از این آقا پسر که ساکت است بپرسم:

– نظرت راجع به امتحان چیست؟

سرش را پایین انداخته بود و جوابی نمی داد. سئوالم را تکرار کردم اما باز هم جوابی نداد.

– خانم معلم این خجالت فقط به درد اذیت شدن می خورد. من که از آزار این موجود بی صدا کیف می کنم.

این داستان قرار نیست کسی را از امتحانش بیندازد. سطرهای بعدی تایید حرف من است.

– می شود ما به سطر بعدی شما بیاییم؟ شاید آنجا زودتر امتحان بدهیم!

– باز هم که عجله کردی؟ ببخشید خانم خواهر من عجله همیشه همین طور است. من به جای او هم امتحان می دهم تا هر دو نمره را به من بدهید!

– خانم خواهر من طمع همیشه به فکر گرفتن نمره های من و اضافه کردنش به نمره های خودش است!

آن روزها هم گذشتند. روزهایی که برگه های امتحانشان را تصحیح می کردم. حالا بعد از آن سال ها یاد تو افتاده ام که هم کلاسی من بودی. دوست من آن هفت شاگرد به نتیجه دلخواهشان رسیدند.

امروز قلبم هنوز برای عشق می تپد. ترسم از حکایت کردن زندگی ام به دیگران ریخته. باز هم برای اول شدن عجله دارم. به حسادتی که در لابه لای نوشتن سطرهای داستانم موج می زند حسادت می کنم! از ایستادن کنار کلمات خجالت نمی کشم. تنبلی را به دار لحظه ها آویزان کرده ام و طمع را در صورت شما که این ها را می خوانید می بینم! به من نگفتید کدام یک از آن هفت نفر را بیشتر دوست دارید.

یک نفر می خواهد خودش را به سطر آخر برساند.

– می شود ما به سطر بعدی شما بیاییم؟ شاید آنجا زودتر امتحان بدهیم!

این سرنوشتی ست که آن هفت نفر را به الآن شما گره زده است. سرنوشتی برای یک امتحان دیگر...

سرنوشت زنی که از دنده چپ من متولد شد

حجم اتاق اندازه مویه‌های زن نیست که صدا از لای بلور عبور می‌کند و از کنار کلاغی که بر روی آنتن نشسته می‌گذرد و در آسمان خاکستری پخش می‌شود. قار قار قار.

کبودی گوشه چشمش را اندکی می‌مالد، اما سیاهی لجاجت می‌کند و در سطح پوست پخش نمی‌شود. نومید از آینه، دستی به شکم آماسیده‌اش می‌کشد.

«آه.»

کیف مشکی جیرش را برمی‌دارد، روی شانه‌اش می‌اندازد، و چادر رنگ کلاغی‌اش را به سر می‌کشد و از در بیرون می‌رود.

«می‌دونم از نو برمی‌گردی، بدبخت!»

در به شدت صدا می‌کند و دمی صدای گریه دختر بچه‌ای را از مدتها قبل از توی کوچه به گوش می‌رسد قطع می‌کند. سر کوچه عده‌ای تخمه می‌شکنند و لاقیدانه تف می‌کنند توی پیاده‌رو. به متلک‌های آنان وقعی نمی‌گذارد.

وارد خیابان که می‌شود از بوق مکرر اتومبیل‌های سواری به هراس می‌افتد. به قدم‌هایش شتاب می‌دهد. اتوبوسی سر ایستگاه ایستاده است. به شتابش می‌افزاید تا بلکه به اتوبوس برسد. می‌رسد. سوار می‌شود، حواسش نیست، می‌خواهد از در جلویی داخل شود که ...

«خواهرها از در عقب!.»

عده‌ای می‌خندند. داخل سیاهی چادرها گم می‌شود. دختربچه‌ای به حالت ترس‌خورده گریه می‌کند، دختر جوانی از نخستین معاشقه‌اش برای دوستش تعریف می‌کند و زنی از ظلم شوهر می‌نالد و زنی دیگر ابروی ترک خورده‌اش را نشان دیگری

می‌دهد و زنی دیگر ناخن‌هایش را سوهان می‌کشد. کسی به او تنه می‌زندو اتوبوس به شدت ترمز می‌کند. زن‌ها به صورت سکندری روی همدیگر می‌افتند و لحظه‌ای توده سیاهی پدید می‌آید.

«آقا یه خرده یواش‌تر، یه خرده مراعات سرپایی‌ها رو بکن.»

صدایش بیرون نمی‌آید و همان‌جا درون داد و قال و پچ‌پچ‌ها و گریه مضطرب کودک غرق می‌ِود. راننده با سبیلش بازی می‌کند و گاهی ناخنش را می‌جود و اغلب از درون آینه به آن‌که در حال سوهان کردن ناخنش هست نگاه می‌کند. زن بیرون را نگاه می‌کند.

«این ایستگاه نیست، باید بعدی باشه.»

بعدی. پیاده می‌شود، داخل اولین کوچه می‌پیچد. هنوز چند قدم نرفته چیزی مچ پایش را می‌سوزاند. خم می‌شود تا جای سوزش را بخاراند متوجه پسربچه‌ای می‌شود که تیرکمان به دست نگاهش می‌کند. پسرک می‌خندد. غیظش را قورت می‌دهد و می‌گذرد. چند نفر جوان تازه سبیل توی کوچه زیر چناری جمع شده‌اند و تخمه می‌شکنند و لاقیدانه تف می‌کنند توی پیاده‌رو و یکی جدای از جمع روی درخت یادگاری می‌کند. یک قلب تیرخورده و اول دو نام. متلکی می‌شنود. می‌گذرد. کوچه آن‌قدر بیگانه است که انگار کودکی او را به خودش ندیده است یا این‌که همه کودکی او مثل توپ پلاستیکی پسربچه‌هایی در حال بازی هستند، قل خورده و افتاده توی لجن کنار خیابان و همان جا مدفون شده. زنگ در را فشار می‌دهد، مادر در را به رویش باز می‌کند.

«الهی بمیرم، گوشه چشمت چی شده ننه؟»

چیزی نمی‌گوید، چرا، می‌گوید.

«بابا خونه است؟»

«نه.»

«خب، خدا رو شکر!»

«آخرش چی ننه، عصری برمی‌گرده.»

«حالا تا عصر.»

عصر است. پدر به پشتی ترکمنی تکیه داده، روی تشکچه پشم گوسفندی نشسته و کلاه شاپو و کت و شلوار مشکی نخ‌نمایش، آن‌جا، گوشه هال روی چوب رختی استراحت می‌کند. مادر برایش چای می‌برد.

«ببینم مادر علی، زهره چرا درنمی‌آد؟»

پکی به سیگارش می‌زند و تسبیحش را به کناری می‌گذارد.

«هیچی. بچه‌مون، همچی، یه خرده کسالت داره!»

«خب پس چرا نرفته دکتر؟»

«چیزی نیست، همه زن‌ها همین‌جورین‌د، خصوصا سر اولی!»

«شوهرش چی، چرا شوهرش نیومده؟»

چایش را هورت می‌کشد.

«می‌آد.»

اما نمی‌آید. غروب می‌شود، تاریکی آرام‌آرام خودش را نشان می‌دهد. پدر سراسیمه است و هر دم به سیگارش پک می‌زند.

«ببینم مادر علی؟ نکنه یه خبراییه؟ مگه اکبر ساعت دو از اداره در نمی‌آد؟» به ساعت دیواری نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد

«الان ساعت ۵ عصره من دارم یواش‌یواش نگران می‌شم.»

مادر مستاصل است، اما وانمود می‌کند که چیزی نیست. به آشپزخانه می‌رود. زهره در حال چفت کردن در زودپز است.

«می‌رم نون بخرم مادر.»

از خانه بیرون می‌آید. تا نانوایی راه زیادی نیست اما طی کردن صف چند قدمی وقت زیادی می‌برد. وقتی با بغلی نان لواش زنگ در را می‌زند، مادر در را برایش باز می‌کند، نگاهش می‌کند، گوشه ابروی مادر کبود است، نان تفتیده را توی بغل مادر می‌ریزد، نگاهی در سکوت رد و بدل می‌شود، برمی‌گردد.

شب در رسیده است. شهرداری چراغ‌هایش را روشن کرده است. سیاهی چادر در سیاهی شب می‌آمیزد و زهره از دور هم‌چون سایه‌ای به نظر می‌آید که زیر نور آخرین رج مغازه‌ها می‌گذرد. عرض خیابان را طی می‌کند و در آن سو در عکس جهتی که آمده بود توی صف اتوبوس به انتظار می‌ایستد . . .

سرتیپ

آیزاک رزنفلد

مدت درازی است که با دشمن در جنگیم، آنقدر دراز که من پس از ورود به جنگ به عنوان سرباز پیاده فرصت داشته‌ام درجه‌ها و ترفیعاتی بیش از تعداد معمول بگیرم و سرتیپی وابسته به ستاد فرماندهی شوم. تعداد دفعاتی را که زخمی شده‌ام و

نام همه نبردها و عملیاتی را که در آنها شرکت داشته‌ام فراموش کرده‌ام. هرچند اکثر آنها فراموش نشدنی است: استریپ لیتس، بوگومر، ترل، بزلوخورتس، کووی‌نیتسا، لد اینگومه، الخبر، ووزی فسام و غیره. در ستاد عملیاتمان من از همه پیرترم، ولی در خود تیپ نه. اخیراً تازه‌واردها از میان صفوف سربازان بالا نیامده‌اند، از دانشکده آمده‌اند. جوان‌هایی هستند که هنوز در هیچ زمینه‌ای خودی نشان نداده‌اند. برخی‌شان هرگز نجنگیده‌اند.

من در کارم تثبیت شده‌ام، کاری که خوشبختانه می‌توانم بگویم سالیان سال است برایم جذاب است. سخت بتوانم به یاد بیاورم کی بود که بی‌صبرانه برای بازگشت به آنچه زندگی شخصی و طبیعی می‌شمردمش روزشماری می‌کردم. خوشحالم که دیگر بی‌صبری نمی‌کنم. درعوض، شوق بسیار پیدا کرده‌ام ـ هرچند شوقی که کاملاً منضبط و از هر جهت مرتبط با کار نظامی ماست. بدون درنگ می‌توانم کارمان را پر افتخارترین و پر دامنه‌ترین کاری بخوانم که تاکنون در پیش گرفته شده است.

پر دامنه لغت دقیق آن نیست ـ اگرچه تنها درحد صلاحیت غیررسمی من است که چنین اذعان می‌کنم. بگذارید اینطور بگویم: لغتی نیست که من از آن استفاده کنم. راستش در واقعیت امر، آنچه ما بدان اشتغال داریم البته هم آن است ـ منظورم پر دامنه است ـ و هم بسیاری چیزهای دیگر. اما برای خود من کافی نیست و کاری که انجام می‌دهم باید طور دیگری تعریف شود. من اهداف جنگمان را، ضمن دنبال کردن، بررسی هم کرده‌ام؛ و کوشیده‌ام آنها را جزیی از وجودم سازم.

نمی‌خواهم بگویند «هدف» یک چیز است و تلاش سرتیپ به خودی خود چیز دیگری، بدون ارتباطی با آن مثل ارتباط لغت یک با عدد یک. کار من خود جنگ است.

دفتری که کارم را در آن انجام می‌دهم زمانی ساختمان مدرسه‌ای روستایی بود. محل آن جایی است که قبلاً خاک دشمن بود. قطعه‌ای از تخته سیاه که آن هم از وسط ترک خورده است هنوز نزدیک میز من به دیوار نصب است و درسی به زبان دشمن به خط یکی از بچه‌هایشان روی آن نوشته است. هنگامی که گچ داشت محو می‌شد دادم آن را به دقت پررنگ کردند و روی آن را با لاک بی‌رنگ پوشاندند. من خط دشمن را می‌توانم بخوانم، اگرچه گاه حتی برای اهل علم نیز دشوار است، چون خرچنگ قورباغه و نامنظم است و نه تنها با لهجه نویسنده بلکه با خلق او نیز تغییر می‌کند. در سطرهای شکسته نوشته است: «...از گربه و سگ؟ او چه خواهد...» اینجا سطر اول به لبه شکسته تخته می‌رسد و ناتمام می‌ماند. سطر دوم از این قرار است: «ما می‌دانیم که...]چند کلمه پاک شده[موقعی که پرنده درحال نغمه‌سرایی بود...» سطر سوم و آخر: «...است که ما همه دوست داریم. ما را بسیار خوشحال می‌کند». اگرچه اینها فقط مشق یک بچه است و بس، دلم می‌خواهد تصور کنم اگر

می‌توانستم این سطرهای شکسته را کامل کنم، چندان که آنها از دشمن به من اطلاعات می‌دادند از مجموع کار متخصصانمان دستگیرم نمی‌شود. به افراد تحت فرمانم باورانده‌ام که این خط‌خطی‌ها ارزش لجستیکی دارد ـ چون برای آنها فقط همین مهم است.

نیمکت‌ها و نمودارها و کتاب‌ها و دیگر تخته‌های سیاه مدرسه را مدت‌ها پیش برده‌اند. اکنون اتاق‌ها در اشغال میزهای محکمی است که خود ما در طول جنگ طراحی کرده‌ایم و دیوارها پوشیده از قفسه‌های بایگانی و نقشه‌های منطقه است. پهلوهای ساختمان با کیسه‌های شن در مقابل انفجار تقویت شده و پنجره‌ها با رشته‌های قشنگی از سیم و نوارچسب پوشیده شده که وقتی آفتاب زاویه مناسبی پیدا می‌کند روی کاغذهای ما سایه‌های طرحداری می‌اندازند. اگر کار دیگری نداشتیم، از دنبال کردن این طرح‌ها لذت می‌بردیم. شیشه‌ها ـ که هنوز همان‌هایی است که خود دشمن انداخته است ـ کاملاً روشن و شفاف‌اند. کیفیت کار شیشه دشمن معروف است. مردم عجیبی‌اند.

دفتر ما ایستگاه رله‌ای است بین جبهه‌های مختلف. موقعیت جبهه‌ها در طول سال‌ها چنان پیچیده شده که من هیچگاه سعی نمی‌کنم موقعیت خودمان را برحسب خطوط نبرد گزارش کنم. ما درست در مرکز یک آوردگاه، روی محیط یک آوردگاه دیگر و روی خط بلند مماس بر یک آوردگاه سومیم. گاه به نظر می‌رسد در محاصره افتاده‌ایم؛ اسنادمان را بسته‌بندی می‌کنیم و تجهیزات سنگینمان را اوراق می‌کنیم و آماده عقب‌نشینی می‌شویم؛ ولی اطلاعات بعدی نشان می‌دهد که گزارش‌های پیشین به سبب پیچیدگی جنگ از خیلی نظرها نادرست بوده و ما نه تنها در محاصره نیستیم بلکه موقعیتمان را می‌توان قطعه‌ای از قوسی محیط بر جناح دشمن توصیف کرد. خطوط نبرد، هرچه بیشتر بررسی‌شان می‌کنم، بیشتر مثل دست‌های چند بدن همآغوش به نظر می‌رسند.

کار کلی ما، اما نه وظیفه مشخص من، رساندن اطلاعات لجستیکی به فرماندهی‌ها در جلو و پشت است. ما یکی از چند ایستگاهی هستیم که گزارش‌های متعدد، هم از تحرکات دشمن و هم از مال خودمان را هماهنگ می‌کنیم و به جلو و عقب رله می‌کنیم. هرگز پیش نمی‌آید که این گزارش‌ها هیچ تناقضی با هم نداشته باشند. از این‌رو جاسوس‌های ما، خلبان‌های ما، دیدبان‌های ما، گشتی‌های ما هرچه آموزش دیده باشند باز ما ناچاریم گروه بسیاری را شبانه‌روز به کار بگیریم تا مانع از راه یافتن اشتباه‌ها و تکرارها و تناقض‌ها به گزارش‌هایمان شویم. با این همه بارها مرتکب اشتباه شده‌ایم و تنها مایه تسلی خاطر ما ـ و در عین‌حال تنها دلیلی که باعث شده توبیخ از جانب فرماندهی‌ها شدید نباشد ـ این حقیقت است که دشمن نیز باید با همین نامرادی‌ها کار کند. فراوان اتفاق می‌افتد گزارشی چنان غامض و متناقض است که فرستادنش محال به نظر می‌رسد،

ولی حقیقت آن است که تصویر دقیقی از جنگ است. می‌بینید ما با چه مشکلاتی مواجهیم؟ اختلال‌های خودبخود در کار روزمره را هم داریم که مقصرشان هیچکس نیست: بی‌صبری مافوق‌های من که همیشه در کار دخالت می‌کند؛ دستورهایی که از بالا می‌رسد و نقیض دستوراتی است که قبلاً اجرا شده است؛ و بسیار مشکلات دیگری که جزو کار روزانه ما شده است. بدتر اینکه کلاسی برای آموزش گشتی‌ها هم در زیرزمین ساختمان مدرسه تشکیل شده و ما غالباً صدای آنها را می‌شنویم که وقتی پایشان به حصیرها گیر می‌کند به خنده می‌افتند یا از درد فریاد می‌کشند. من سعی کرده‌ام این کلاس را برچینم، ولی تاکنون موفق نشده‌ام.

کار خود من به صورت تابعی از عملیات لجستیکی اصلی تکوین یافت. مافوق‌های من هنوز به ارزش کار من پی نبرده‌اند (با اینکه یازده سال است بدان مشغولم)! اما برخی‌شان بدان علاقه‌مند شده‌اند و هم‌ردیف‌ها و زیردست‌های من همه از آن حمایت می‌کنند، به همین علت تاکنون از من خواسته نشده دست از تحقیقاتم بردارم. من در سمتی نیمه‌رسمی کار می‌کنم و گزارش‌های خودم را تنظیم می‌کنم و با هر مقدار سند و مدرکی که به دستم برسد می‌فرستم ـ وظایف عادیم به جای خود باقی است. کارم زیاد است و به ندرت کمتر از شانزده ساعت در روز کار می‌کنم. گاهی درحالی که در ساختمان کهنه مدرسه نشسته‌ام فکر می‌کنم هم آموزگارم و هم شاگرد: آموزگار برای کسانی که درجه‌شان از من پایین‌تر است و بچه‌ای کودن برای مافوق‌هایم.

من روی خود دشمن کار می‌کنم. می‌خواهم بفهمم چیست و چه انگیزه‌ای دارد و سرشتش چگونه است. اگر مانند بسیاری از مافوق‌های من بگویید اینها که معلوم است، باید پاسخ بدهم که من دارم به ریشه او می‌زنم. این معلوم نیست. به‌رغم سال‌های زیادی که با او در جنگ بوده‌ایم و زمان‌هایی در گذشته که کنار او در صلح تشنج‌آمیزی زندگی کرده‌ایم، چیزی از او نمی‌دانیم که به دانستن‌اش بیارزد و باید که دانسته شود. من خود شک ندارم که تا این شناخت را پیدا نکنیم پیروزی مال است ـ و دقیقاً همین شناخت است که من زندگیم را وقف آن کرده‌ام.

ما چه می‌دانیم؟ دشمن از ما تیره‌پوست‌تر است و کوتاه‌قدتر. زبان او، چنان که گفتم، هیچ وجه مشترکی با زبان ما ندارد. دین او برای هرکدام از ما که روی آن مطالعه تخصصی نکرده باشیم موهن است. پس می‌دانیم که کوتاه‌تر و تیره‌تر است ـ این دو حقیقت انکارناپذیر. زبان او که پرداختن بدان در اینجا مایه تصدیع خاطر است، چنین و چنان است ـ این حقیقت سوم، دین او فلان‌طور و بهمان‌طور است و این یک حقیقت دیگر. پس اینقدر می‌دانیم. ولی بالاخره او چیست؟

من بارها برای گفت‌وگو با اسیرانی که گرفته‌ایم به بازداشتگاه‌ها و بیمارستان‌های پشت جبهه رفته‌ام. چیزی دستگیرم

نمی‌شود، با این حال مرتباً به این ملاقات‌ها می‌روم. همین هفته پیش از یکی از بیمارستان‌هایمان برگشتم. بخش‌ها همان منظره همیشگی را داشت، که من حساسیتم را بدان از دست داده‌ام. (با وجود این، گویی برای آزمایش خودم، می‌کوشم به یاد بیاورم چه دیده‌ام. آیا کاملاً سنگدل شده‌ام)؟ کسانی بودند که زخم زیادی برنداشته بودند و شخصیتشان را درد دگرگون نکرده بود. صفات طبیعی این مردان قابل مشاهده بود: بدخلقیشان، بلاهتشان، ترشرویشان یا پاکدلیشان. آنها شباهت بسیاری با سربازان خودمان دارند، مخصوصاً درحال کسالت. من با آنها حرف زدم و مثل همیشه نمونه‌گیری کردم: اینقدر پسربچه (تعداد یازده ساله‌ها همچون در میان افراد خود ما کم نیست)، اینقدر جوان، آنقدر میانسال، فلان تعداد پیرمرد و کهنه سرباز. پرسش‌های معمول، پاسخ‌های معمول: خانه، والدین، شغل، دولت، زن، بیماری، خدا، هدف در جنگ و زندگی و تاریخ و غیره. چیزی دستگیرمان نمی‌شود که از پیش ندانیم. سپس بخش‌های زخمی‌های شدید: قطع عضوی، کور، عفونی. بوی تعفن درست مثل بوی تعفن خود ماست (با اینکه نظافتچی‌های بیمارستان نمی‌پذیرند و می‌گویند مال آنها بدتر است!) آنهایی که تب دارند واقعاً تب دارند، ولی پوست و چشم‌هایشان آن را متفاوت از تب ما نشان می‌دهد. هذیان‌گویی، لرز، استفراغ و درد مسمومیت. داد و فریاد، عصبیت معمول، گریه و زاری، سرفه و خونریزی هم به جای خود. یکی درحال اغماست؛ باقیمانده پای قطع شده‌اش فاسد شده؛ کار از کار گذشته؛ رفتنی است. سرباز دیگری یک استخوان نشکسته در بدنش ندارد؛ هر دو پایش تحت کشش‌اند؛ کمرش شکسته، دستش شکسته؛ جمجمه‌اش نوارپیچ است. آیا می‌توان گفت در شرایط یکسان، او کمتر یا بیشتر از افراد ما، یا به صورتی متفاوت، درد می‌کشد؟ سر یک عمل جراحی حضور پیدا می‌کنم؛ مثل همیشه است. آسیب‌دیدگان روانی هم در بخش بسته خود هیچ تفاوتی با مال خود ما ندارند. عده‌ای را در جلیقه‌های تنگبندشان به تختخوابشان بسته‌اند؛ عده‌ای نعره می‌کشند؛ گروهی رنگ‌پریده و بی‌حس و حال و مات و مبهوت‌اند. اینجا و آنجا پیکر بی‌جانی افتاده است که هنوز بیرون نبرده‌اندش. ملافه را کنار می‌زنم؛ صورت از همین حالا باد کرده است. ترس من ریخته است و اصلاً دیگر یادم نمی‌آید قبلاً چگونه بود. انگشتم را به گونه باد کرده فشار می‌دهم؛ مدتی طول می‌کشد تا گودی به حال اولش برگردد. فرقی با مرگ خودمان ندارد.

من به بیمارستان‌ها می‌روم اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. به بازداشتگاه‌ها هم می‌روم اما بی‌فایده. یک بار لباس سربازان دشمن را پوشیدم و خودم را زندانی کردم. با آنها در آسایشگاه‌هایشان خوردم و خوابیدم و مطالعه‌شان کردم و کمی بعد همان شپش به جان من هم افتاد. درگیر یک نقشه فرار شدم و آن را به نگهبانانمان خبر دادم. کسی ورای لباس مبدل مرا نمی‌دید و من نیز به کنه وجود بدون لباس مبدل آنها راه نیافتم و چیزی نیاموختم. درحقیقت چند هفته‌ای که در بازداشتگاه گذراندم

بی‌اندازه دلسردکننده بود، زیرا اگر تفاوت دشمن با مان چنان اندک است که من می‌توانم خود را یکی از افرادش وانمود کنم و شناخته نشوم، چگونه است که نمی‌توانم به او دست پیدا کنم؟

حتی شک کرده‌ام که مبادا نقشه‌ام خیانتی بی‌سر و صدا باشد. البته منظورم از دست پیدا کردن به او عبور از شکافی است که ما را از شناخت سرشت واقعی او دور می‌کند. حال می‌دانم که در این مورد کجا ایستاده‌ام و برای همین دیگر آزارم نمی‌دهد؛ ولی زمانی می‌ترسیدم که مبادا دومی معنایی بیشتر از اولی نداشته باشد و می‌اندیشیدم که بی‌گمان همه خواسته من فقط گریختن به دامان دشمن است و بس. شاید او به معنی دقیق کلمه برایم جذاب بود و مرا با شوق خودم به شناختنش هرچه بیشتر به سمت خود می‌کشید وجدان من مرا به سوی مافوقم سرلشکر باکس می‌راند. او به نقشه من ایمان دارد و گزارش‌هایم را با علاقه دنبال می‌کند. سرلشکر به من پشتگرمی داد. او معتقد است ما همه به سمت دشمن کشیده می‌شویم، بخصوص در چنین جنگ درازی؛ دشمن نیز به سوی ما کشیده می‌شود. از بعضی نظرها حتی به یکدیگر شبیه می‌شویم؛ اما این کاملاً طبیعی است و هیچ ارتباطی با نقشه من ندارد، که نه تنها خیانت نیست بلکه مهمترین جنبه جنگ است.

پشتگرمی گرفتم اما طولی نکشید که دوباره دچار دلواپسی شدم. یک نکته‌ای که سرلشکر مطرح کرده بود، بدون اینکه منظورش این باشد، مرا در مسیر فعالیت تازه‌ای انداخت. سرلشکر گفته بود از بعضی جنبه‌ها ما به دشمن شبیه می‌شویم. این جنبه‌ها کدام‌اند؟ شاید شناختی که من دنبالش بودم درواقع در خود من بود؟ شباهتی که من با دشمن پیدا کرده بودم شاید به قدری شدید بود که باید نخست سرشت خود را می‌شناختم تا سپس سرشت او را بشناسم. یک مرخصی گرفتم ـ که تنها مرخصیم در تمام طول عملیات بود ـ و یک ماهی را در یکی از روستاهای کوهستانی دشمن گذراندم که به تصرف نیروهای ما درآمده بود. از آدمیان دوری جستم و با بزها زندگی کردم که در این ناحیه میان صخره‌های مرتفع چرا می‌کنند. برای خود یک کلبه داشتم و همه کوه‌های لازم برای یک درون‌نگری اساسی را؛ ولی باز چیزی بیشتر از آنکه قبلاً می‌دانستم دستگیرم نشد.

هنگامی که به خدمت بازگشتم، عاجزانه‌ترین کاری را که تاکنون انجام داده‌ام آغاز کردم. گروهی مرکب از بیست اسیر انتخاب کردم، همه جوان و تندرست و تنومند. با آنها زندگی کردم تا خوب شناختمشان. تعدادیشان مثل بچه‌های خودم بودند و مخصوصاً به یکیشان که دهقان‌زاده‌ای به نام رری بود می‌توانم بگویم عشق می‌ورزیدم. ساعت‌ها با یارانم در هوای آزاد سر کردم و در مسابقه‌ها و ورزش‌های گوناگون، چه مال آنها و چه مال خودمان، به آنها پیوستم. با هم در گوشه و کنار کشور اردو رفتیم و ماهیگیری کردیم و چنان اطمینانی به آنها پیدا کردم که تفنگ به دستشان دادم و گذاشتم با من شکار کنند.

شب‌هایی که زیر سقف آسمان در اردو نبودیم، در اقامتگاه من جمع می‌شدیم و دم به خمره می‌زدیم و شطرنج یا ورق‌بازی می‌کردیم و موسیقی گوش می‌کردیم و با هم وارد صمیمانه‌ترین گفت‌وگوها می‌شدیم ـ گفت‌وگوها و صمیمیت‌هایی که به عشق پهلو می‌زد. با یکدیگر بسیار صمیمی شدیم؛ هرگز در عمرم گروهی مرد را تا بدین حد نشناخته‌ام و دوست نداشته‌ام؛ و هرگز به جوانی مانند رری عزیزم چنین احساس نزدیکی و محبت نداشته‌ام. به ویژه همین رری بود که کار عاجزانه اما ظریفم را رویش آغاز کردم. کوشیدم نهایت شناختی را که شخصی می‌تواند از شخص دیگری پیدا کند از او پیدا کنم و چیزی در واکنش او در برابر من، شاید درکی شهودی از انگیزه من، نوید می‌داد که تلاشم بی‌اجر نخواهد ماند. او پسر خودش بر و رویی بود، بلندتر از میانگین در میان دشمن و بورتر از نظر رنگ مو و پوست. بی‌گمان شناخت سرشت او امکان‌پذیر بود و چهره‌ای به گشادگی چهره او نمی‌توانست رازهای سرشت درونی او را دیری پنهان کند. اغلب هنگامی که نزدم بود چهره‌اش را برای خود نقاشی می‌کردم و باور داشتم شاید جرقه‌ای از شهود آنی، او و درنتیجه همه ملتش را برایم آشکار سازد. تصویرش را بررسی می‌کردم و باز او صبورانه در برابرم می‌نشست تا از چهره‌اش طرح بزنم یا عکس بگیرم. (این طرح‌ها و عکس‌ها را هنوز دارم و گهگاه آنها را چنان که زمانی به زنده رری نگاه می‌کردم نگاه می‌کنم. تصویرش هنوز مرا سرگشته و غمگین می‌کند). بدین‌سان با همه یارانم سرگرم جست‌وجوی بی‌امان تفاهم و دوستی شدم، به امید آنکه آنچه را مصمم به شناختنش بودم عشق به من بشناساند.

اما آخرین راه من ظریف نبود و چون دوباره ناکام ماندم، با اکراه بسیار و با بیزاری و شرمساری، ناچار به توسل به آخرین راهی شدم که برای رسیدن به هدفم باید در پیش می‌گرفت. همچنان که دوست و عاشق و پدرشان بودم و در آداب ملت خودمان آموزگارشان و در آداب ملت آنها شاگردشان، سرانجام شکنجه‌گرشان شدم، به این امید که خردشان کنم و وادارشان کنم آنچه را که آزادانه به من تسلیم نکرده بودند اینگونه در اختیارم بگذارند. روزی دستور دادم شلاقشان بزنند؛ روز بعد گفتم کتکشان بزنند؛ همه‌شان را، ازجمله رری را. کنار ایستادم و بر شکنجه‌شان نظارت کردم و حیرت و نفرتشان را از خودم دیدم و فریادها و التماس‌هایشان را شنیدم. نمی‌توانستم احساس نکنم که به آنها خیانت کرده‌ام، ولی احساس گناهم تنها به هیجانم می‌افزود و باعث می‌شد رنج و تحقیر بیشتری نثارشان کنم. لابد همین احساس گناه بود که هیجان شدید مرا پدید می‌آورد، که در چنگ آن ضمن نظارت بر شکنجه‌ها از دشمن احساس نفرت فراوان می‌کردم و می‌پنداشتم نفرتم مرا بسیار از عشق دور کرده و به آستانه شناخت رسانده است. هنگامی که یارانم جان سپردند، به همان روش به آموزش گروه دیگری پرداختم و زن‌هایی از دشمن را نیز در میانشان گنجاندم. آزمایش تکرار شد. این بار خود را نیز مستثنا نکردم و همراه آنان به

پاره‌ای از همان شکنجه‌ها سپردم، گویی هنوز امکان داشت عنصری اساسی از سرشت دشمنانه آنها در وجود من کمین کرده باشد که یا خود بتواند حقیقت را نمایان سازد یا مرا از رسیدن بدان باز دارد. آزمایش دوباره شکست خورد و باز من چیزی دستگیرم نشد، هیچ چیز.

اکنون هنوز به بیمارستان‌ها و بازداشتگاه‌ها می‌روم و گهگاه دست به شکنجه می‌زنم. راه‌های بسیار دیگری برای مقابله با مشکلم اندیشیده‌ام که هنوز تعدادی از آنها را نیازموده‌ام. در طول سالیان در برابر شکست مقاوم شده‌ام و اکنون کمابیش آن را جزئی ضروری از کار خود می‌دانم؛ ولی گرچه مقاوم و سرسخت و کارآزموده گشته‌ام، می‌بینم کارم روز به روز دشوارتر می‌شود. به علت توجهم به اسیران، وظایف تازه‌ای به من محول کرده‌اند. مذاکرات برای مبادله اسرا اخیراً بین ما و دشمن متوقف شد، از این‌رو تعدادشان رو به افزایش است، چنان که شمار اسیران ما نیز نزد آنان رو به افزایش نهاده است. اکنون دادن ترتیب انتقال آنها به داخل کشور برعهده من است. امور اداری حوزه من هم به جای خود باقی است که برای رسیدگی به آنها نیز باید وقتی اختصاص بدهم. مخاطرات و پیچیدگی‌های روزافزون جنگ دیرین ما هم به قوت خود باقی است، جنگی که هنوز آن را نبرده‌ایم و من دیگر شک ندارم نخواهیم برد مگر آنکه من در کارم موفق شوم: شناخت دشمن، که همه هدف و علت جنگ ما، معنی غایی آن و فر و شکوه آن است. من در مورد شخصیت خودم توفیق پیدا کرده‌ام، چون تمام وجودم در کارم خلاصه گشته است و چیزی بین من و کارم حایل نیست. بر شخص خودم و شخصیت خودم پیروز شده‌ام، ولی پیروزی بر دشمن هنوز مانده است. گاهی سپاهیانش را، انبوه تیره نیرومندشان را، در برابر خود می‌بینم و از مدرسه، از دفترمان، بیرون می‌دوم و احساس می‌کنم یک لحظه، فقط یک لحظه دیگر، به حقیقت دست پیدا می‌کنم.

هنگامی که صدای شلیک‌ها را از جبهه می‌شنوم که از همه سو ما را در میان می‌گیرد، می‌بینم فقط کافی است ایمانم قوی باشد تا شناخت خودبخود دست دهد و پیروز شوم.

سایه پشت پرده

پریا نفیسی

سه روز است از او خبری نیست. سایه پشت پرده را می‌گویم. سه روز و چهار شب اگر بخواهم درست‌تر بگویم. همه چیز نشان می‌دهد که هست، اما نیست. درست که پرده تکان می‌خورد مثل وقت‌هایی که هست، اما می‌خواهد بگوید نیست. درست که آن کورسوی نور همیشگی هست وقتی شب‌ها چراغ‌ها را خاموش می‌کند. اما این بار می‌دانم که نیست. این را از در مهتابی فهمیدم. سه روز، نه، سه روز و چهار شب است که همان طور مانده، باز مانده.

گفتم اگر بلایی چیزی سرش آمده باشد؟ سکته کرده باشد مثلاً. این روزها سکته زیاد شده، حتی جوان زیر بیست سال، در روزنامه خواندم. یا پایش سر خورده باشد در حمام و همانجا بیهوش افتاده باشد، ضربه مغزی شده باشد، شاید هم مرده باشد. ... می‌شناختم؟ حتی نمی‌دانستم آنجاست. اتفاقی فهمیدم؛ یک روز که پرده‌ها را کنار زده بودم. یک روز سرد زمستان بود. اما آفتاب خوبی داشت. بعد از مدت‌ها آفتابی در آمده بود. کنار زده بودم پرده‌ها را تا همه جا بتابد. تا گرمایی به خانه بدهد، که او را دیدم. نه ندیدم، حس کردم. از پرده حس کردم. پرده تکان می‌خورد. پرده اتاقش که درست روبروی اتاقم است. مثل وقت‌هایی که باد پنکه چیزی را تکان بدهد. شکم هم داده بود به جلو. مثل وقت‌هایی که کسی پشت چیزی پنهان می‌شود. فکر کردم شاید چیزی پشت پنجره گذاشته‌اند. مجسمه‌ای بلند مثلاً. یا گلدانی که روی چهار پایه‌ای باشد. اما مجسمه یا حتی بگیر گلدان که نفس نمی‌کشد تا با نفس‌هایش پرده هم تکان بخورد.

بعد هم هر موقع نگاه می‌کردم پرده تکان می‌خورد. به جلو هم شکم داده بود. اما هیچ وقت کسی ندیدم. نه که نبود، بود. اما نه آن طور که توصیفش کنی. مثلاً مرد است یا زن. جوان است یا پیر. حتی فکر کردم شاید بچه‌ای است و از سر بازی این کار را می‌کند. اما بلندایش چطور؟ سایه پشت پرده بلند است آخر. بلندتر هم می‌شود وقتی کورسوی نوری شب‌ها رویش می‌تابد. باید نور راهرو باشد، شاید هم نور دستشویی، که شب‌ها روشن می‌گذارد. بعضی‌ها دوست ندارند شب‌ها خانه‌شان تاریک تاریک باشد. حتماً می‌ترسند ... چه می‌گفتم؟ ... سایه؟ بیشتر مردانه به نظر می‌آید تا زنانه. برای بچه هم که زیادی بلند است. زنها هم این قدر بلند نمی‌شوند، مگر با پاشنه که آن هم در خانه نمی‌پوشند. بیشتر راحتی پا می‌کنند.

خصوصاًمهمانی هم اگر در کار نباشد.

... فکر می‌کردم شاید از آن آدم‌هاست که دوست دارند خانه‌های مردم را دید بزنند، خصوصاً زنها را. ببینند چه می‌کنند مثلاً. آن هم اغلب یواشکی. این بود که پرده‌ها را کنار نمی‌زدم. همیشه در تاریکی بودم. روزها حتی. تعطیلی هم که خانه هستم نمی‌توانم از نور آفتاب استفاده کنم. مجبورم با روسری و آستین بلند بسازم.

یک بار تصمیم گرفتم این بار من او را تحت نظر بگیرم. شاید بفهمم کیست؟ چه منظوری دارد؟ از صبح قبل از آن که سر کار بروم پرده‌ها را کیپ تا کیپ کشیده بودم. وقتی نباشم کسی نیست که دست به پرده‌ها بزند. از کارهم که برگشتم، چراغ را روشن نکردم تلویزیون را حتی. تا نورش بیرون نرود، تا فکر کند کسی خانه نیست. تا شاید خود را نشان بدهد. مثلاً به مهتابی بیاید. پنجره را باز و بسته کند، سرش را بیرون بیاورد. نگاه کند به پایین، به خیابان.

... چه شد؟ هیچ. مطلقاً هیچ. تا صبح نخوابیدم. پشت پرده بودم آخر. گفتم آن شب خانه نبوده، مسافرتی چیزی رفته شاید. یا شب را در جایی دیگر سر کرده، خانه دوستی مثلاً. شب‌های بعد هم بودم پشت پرده دیگر. آنجا را می‌گویم. همانجا. پشت پرده اتاق که درست روبروی آپارتمانش است. از آنجا راحت می‌شود خانه‌اش را دید.

همه‌اش از روزی شروع شد که از کار بر می‌گشتم. از اتوبوس که پیاده شدم، دیدمش. مرد درستی ... جوان؟ نمی‌شود گفت. موهای جلو سرش ریخته بود. طاس نه. کم مو بود. عینک هم انگار زده بود. فکر کردم از آن دسته مردانی است که سر راه آدم را می‌گیرند ... مزاحم؟ نه. بسته‌های زیادی دستم بود. خرید کرده بودم. یک دستم به روسری بود. هی جلو می‌کشیدم. موهای سفید؟ ... تازه رنگ زده بودم ... شرابی؟ نه. نمی‌خواستم موهام از روسری ریخته باشد بیرون ... خوب آدم نمی‌داند ممکن است با کی طرف باشد. مرد کمک کرد. مسیرمان یکی بود. خیابان خارستان دوم، بن بست آخر.

مرد پرسید: «این طرف‌ها زندگی می‌کنید؟»

چه گفته باشم خوب است؟ گفتم: «آمده‌ام ملاقات دوستی.»

چه لزومی داشت راستش را بگویم. نمی‌شناختمش که.

گفت: «مگر خانه‌تان اینجا نیست؟» و بسته‌هایی که دستش بود بالا آورد.

به خیال خودش مشتم را باز کرده بود. زخم لبم از همان روز است. حتماً دندانم را روی آن فشار داده بودم. از کنجکاویش بدم آمده بود. از خودش هیچ نگفته بود می‌خواست تا ته من را در آورد. اما قیچی‌اش کردم.

گفتم: «مادر دوستم بیمار است برای او می‌برم.»

وقتی این را می‌گفتم لبخندی بر لب داشت.

بعد از آن روز؟ نه. اما همیشه بود. همیشه هست. هرچه فکر کردم در مورد روزهای قبل حتی سال‌های قبل چیزی نبود که بودنش را توجیه کند.

یک بار می‌خواستم بروم در خانه‌اش. بپرسم چه می‌خواهد از جانم؟ اما فکر کن اگر در خانه نبود و اگر همسایه بغلی در را باز می‌کرد. آن هم مردی بازنشسته که فکر کنی جای دخترش هستی. مجبور باشی به داستان‌ها و درد دل‌هایش گوش بدهی. از زنش بگوید که سال‌هاست تنهایش گذاشته. از آن جور آدم‌هایی که حتماً باید هفته‌ای یک بار سر قبر زنش برود. دسته گل هم ببرد. بعد اگر می‌رفتی تو، دسته گل تازه‌ای هم در گلدان می‌دیدی. فردا هم مثلاً پنج شنبه باشد. اما بعد بفهمی اصلاً آن‌طور آدمی نیست که فکرش را کرده بودی.

یا اگر همسایه یک زن باشد. در را که باز کند، بوی چربی بزند زیر دماغت. عقت بگیرد. شانس هم اگر نیاوری از آن زن‌هایی باشد که تا زیر و بالایت را بیرون نکشد ول نکند: کی هستی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ شوهر داری؟ نداری؟ بچه چطور؟ و بعد برسد به زندگی خودش. مثلاً آقاشان تا دیر وقت کار می‌کند. شب هم که می‌آید خانه، بچه‌ها تا جیک‌شان در بیاید، زیر کمربندند. و هی موهای غنج شده‌اش را با دست پر النگو پشت گوش بدهد. و هیکل گنده‌اش را این طرف آن طرف بکشد. بعد هم انگار به کشفی ناگهانی رسیده باشد. یک ابرو بالا بیاندازد و دوباره از سر تا نوک پایت را نگاه کند.

یا حتی ممکن است وقتی در می‌زنی، خود مرد در را باز کند. اما اظهار بی اطلاعی کند. اصلاً خود را به نفهمی بزند. بگوید خانم چرا مزاحم می‌شوید. بگوید من اصلاً شما را نمی‌شناسم. در این گیر و دار زنش هم هی صدایش کند. مرد سرش را تو کند و آرام بگوید کسی نیست یا بگوید پستچی است مثلاً ... زن همسایه؟ اگر بگوید که زنش می‌آید دم در ... بعد هم با چشم و ابرو بخواهد چیزی بگوید که تو اصلاً نفهمی.

یا اصلاً ببینی در باز است. جفت شده باشد. آرام در را باز کنی. صدایش کنی. باز هم صدایش کنی. نخواهی تو بروی. اما کنجکاوی امانت را ببرد. وارد راهرو بشوی. هنوز کسی را نبینی. بعد هال. به نظر برسد همه چیز سر جای خودش است. روی پیشخوان آشپزخانه دو فنجان باشد یکی خالی، یکی نیمه پر. بعد دنبال مجسمه بگردی. همان مجسمه پشت پنجره. که در نیمه باز اتاق خواب را ببینی. در را که بازتر کنی برق آفتاب بزند توی چشم‌هات. دستت را بگیری جلوش. و یکدفعه کسی را ببینی، روی تخت. انگار که دو نیم شده باشد از نور آفتاب که تو آمده از لای پرده‌های جفت نشده. فکر کنی مرد است یا زن؟ نزدیک‌تر شوی. بعد معلوم شود مرده. اصلاً به قتل رسیده باشد. هرچه قسم بخوری در باز بوده آمده‌ای تو، کسی باور می‌کند؟

ناگهان بترسی. انگار کسی پشت سرت ایستاده باشد. همان سایه؟! ... برگردی. اما کسی نبینی. فقط خودت باشی. خودت که توی آینه افتاده‌ای. مثل خیلی وقت‌های دیگر.

حالا هم شاید رفته. برای همیشه رفته حتماً. اول دلتنگش شدم. مثل کسی که چیزی از دست داده باشد، حتی اگر نخواهدش. نبودش، یک خلاء می‌سازد. اما ولش کن، بهتر که نیست. نیست؟

سایه

ناگهان سایه ای روی سرش افتاد. خواست سرش را عقب تر ببرد تا صاحب سایه را ببیند اما گلوله ای که در نخاعش بود نگذاشت. فکر کرد که چه آدم خوش شانسی ست که وسط میدان جنگ سایه ی یک پرستار بالای سرش است. این را از خنده ای که به دوربین کرد فهمیدم. عکس را گرفتم و فرار کردم. حالا دیگر حتما

او...

شکنجه

شونه هام رو با دودست گرفته بودم. آرنجا به هم مماس شده بودن. منو با طناب پیچیده بودن. سرمم محکم گرفته بودن. نمی شد چشامو بیشتر از زمان پلک زدن ببندم. چشام به روبرو دوخته شده بودن. روبرو چیزی نداش جز یه عکس. نمی دونستم نشسته ام یا ایستاده . کف پاهام تنها محلهایی بودن که می شد به اونا اعتماد کرد. در آن ۱ ساعت و ۲ ثانیه ، ۳ ثانیه ، ۴ ثانیه... که گذشته بود فقط کف پاهام راحت بودن. ساعتوبا گوشام گوش می کردم. صدای عقربه ها بلن بود. من ۱ ساعت و ۲ثانیه ، ۳ ثانیه، ۴ ثانیه بود که داشتم می شمردم.۳۶۰۲، ۳۶۰۳، ۳۶۰۴ بار شمرده بودم . دیگر صداشو نمی شنیدم. زمان ایستاده بود یا ساعت خوابیده بود؟ عکس روبرو هیچ تغییری نمی کرد. روبرو هیچ تغییری نمی کرد. هنوز شونه هامو با دودست گرفته بودم. هنوز آرنجا با هم مماس بودن. هنوز چشام به روبرو دوخته شده بودن. روبرو چیزی نداشت جز یه عکس که روی دیوار چسبیده بود. صدای عقربه ها دیگه شروع نمی شد. ساعت خوابیده بود یا زمان ایستاده بود؟ خسته شدم. چشامو بستم. ۱۰ بار شمردم. شاید دقیقا ۱۰ ثانیه . آره دقیقا ۱۰ ثانیه . صدای ساعت شروع شد. باز کردم. دوباره بستم. شمردم. دقیقا ۱۰ ثانیه. دوباره باز کردم. آب ریختن تو صورتم.

- «۲۰ ثانیه خواب کافی ست.»

در ۲۰ ثانیه هر اتفاقی ممکنه بیفته. ممکنه.....

- اینا رو که گفت بغضش ترکید و دیگه نتونس ادامه بده
- همون عکسو گذاشته بودن روبروش؟
- آره . یه جوری می گفت روبرو که انگار خودش عکسو گرفته.
- دوباره ممکنه بیان سراغش؟
- نه اون دیگه نمی تونه دست به دوربین بزنه.
- تو ندیدی؟

– نه . چیزی هم در موردش نگفت.

سایه

چه خوب است اینجا کنار ساختمان ایستگاه، زیر نور مهتابی رنگ چراغ، تکیه بدهی، سیگاری روشن کنی و به پشه‌ها نگاه کنی که دور چراغ می‌چرخند و نسیم شب تابستان، خنک از روی گونه‌هایت بگذرد و آن طرفتر باد همچنان برگهای تبریزیها را تکان دهد. رنگ قرمز تیره واگن متروک و آن چند حرف انگلیسی نظرت را جلب کند و از خودت بپرسی، چند سال است این واگن ساخته شده . . . ؟ به برق نور چراغ مهتابی روی ریل نگاه کنی که با نگاه تو میرود از کنار مسجد ایستگاه می‌گذرد، نرده‌های چوبی سبز رنگ محوطه ایستگاه را پشت سر می‌گذارد و تو آنگاه به ساختمان سیلوی گندم میرسی، مدور چون برجهای قدیمی و بگویی چقدر قدیمی.

سیگارت را زیر پا له کنی، برگردی به ساعت ایستگاه نگاه کنی و ساختمان سنگی با بندهای سیمانی نظرت را جلب کند، دست بکشی روی رگه بالا آمده و فرو رفته سنگ، بروی کنار خط به قلوه‌سنگهای کنار ریل نگاه کنی، ریل را ادامه بدهی تا آنجا که دیگر تاریکی است و صدای عوعوی سگها و در تاریکی قطار ببینی که از دور دست می‌آید، چند دقیقه دیگر به ایستگاه می‌رسد، مسافرها با بار و بندیل و ساکت و چمدان پیاده می‌شوند و تو کوپه‌ها را یکی یکی نگاه کنی و درها یکی یکی باز می‌شوند تا او را ببینی که دستش را گرفته به میله براق دستگیره در و یک نگاه به یک سوی ایستگاه می‌اندازد یک نگاه به جلو که ببیند تو آمده‌ای و لبخند بزند و ساکش را بگذارد روی سنگفرش سکو و همینطور بایستد و تو دستهایت را از جیب شلوارت بیرون بیاوری، اول آرام بدوی بعد به شتاب گامهایت اضافه کنی، آنگاه در یک قدمی بایستی و لبخند بزنی و بگویی فکر نمی‌کردم بیایی و او بگوید خودم هم فکر نمیکردم، ساک را برداری و نگاهش کنی و حس کنی از آخرین باری که او را دیده‌ای زیباتر شده است و او روسریش را جلو بکشد، نگاهی به مانتویش بیاندازد و بخواهد ساک را از دست تو بگیرد و بگوید سنگین است خودم می‌آورم و تو لبخند بزنی. در ایستگاه را که روی لولا می‌چرخد، هل بدهی و همانوقت فکر کنی که چند دقیقه پیش کنار این دیوار سنگی، زیر این ساعت کهنه قدیمی لحظه‌ها چه کند می‌گذشت.

سر را بالا بگیری و او را نگاه کنی که با تعجب به دیوارها و سقف ایستگاه می‌نگرد ساک را بگذاری توی صندوق عقب، وقتی کنارش پشت فرمان می‌نشینی بگویی در این شهرستان کوچک تنهایی آدم در بی‌نهایت ضرب می‌شود و او به روبرو نگاه کند، به دکه آجیل و سیگار فروشی که هنوز چراغش روشن است. میدان گلکاری شده با نرده‌ها گرد و سبز و کوتاه و فواره‌ای خاموش را دور برنی و او وقتی از خیابان خلوت ایستگاه می‌گذری که باد شب تابستان، درختان دو طرف را تکان

می‌دهد، بگوید : چقدر اینجا خلوت است وتو بگویی: مردم اینجا آفتاب که می‌رود، میروند خانه‌شان و او به تو نگاهی بکند از سر دلسوزی و بعد از چهارراه، از تنها چهارراه شهر بگذری و نور چراغهای خیابان روی داشبورت ضرب بگیرند و صورتش مهتابی رنگ شود و تو بگردی از لای دنده و برآمدگی وسط صندلی، دنبال دست او و انگشتانش را احساس کنی و او برگردد به تو نگاه کند و تو دستت را پایین بیاوری تا روی دستش را کاملاً بپوشاند و او دوباره برگردد به سایه کوههای روبرو که در شب روشن پرستاره شهر دیده می‌شوند نگاه کند و تو بگویی برایت مشکل بود ؟

- مشکل است نصف دیگر دلم را راضی کنم.
- به حرف آن نصفه دیگر گوش کن.
- او هم رو می‌کند به آن یکی از او اجازه می‌خواهد
- برای یک شب هم نمی‌دهد ؟
- نمیدهد . . .

و او همانطور به کوهها نگاه کند و بگوید، برای تو مشکل نیست ؟ و تو بپیچی توی کوچه‌ای خاکی که تیر چراغ برق کمی از کوچه را گرفته و سایه‌ای مثلثی شکل روی دیوار کاهگلی کوچه انداخته و تو مجبوری با احتیاط رد شوی و بگویی آن خانه آخری خانه من است. آخرین خانه در یک کوچه بن‌بست و نگاهش کنی و لبخند بزنی و او هیچ نگوید. در آهنی را باز کنی و مواظب آن قرچی باشی که دلت را ریش می‌کند و ماشین را بگذاری توی حیاط به کوچه نگاهی بیاندازی در را ببندی و همانجا در حالیکه هنوز از ماشین پیاده نشده بغلش کنی توی چشمهایش نگاه کنی و او سرش را عقب بگیرد ناباورانه به تو زل بزند، خودش را از آغوش تو بیرون بکشد چرخی توی حیاط بزند با دستی که نرده‌ها را رها نمیکند از پله‌های مهتابی بالا برود، نگاهی به اتاقها بیاندازد، برگردد به تو نگاه کند و بگوید : باور کنم یعنی حالا من و تو اینجا تنها و بگوید : الان روی تخت اتاقم توی طبقه چهارم دراز کشیده‌ام زنگ تلفن صدا میکند و خانم مسئول خوابگاه با آن صدای دو رگه‌اش می‌گوید : آقایی با شما کار دارد و آقای را طوری می‌گوید که من می‌فهمم تویی مثل باد از پله‌ها پایین می‌آیم و از پشت پنجره تو را می‌بینم که چین به پیشانی‌ات انداخته‌ای و نوشته‌های روی دیوار سنگی خوابگاه را می‌خوانی آن وقت حتماً ده دقیقه دیگر اینجا بودم.

- همه چیز را می‌شود دوباره ساخت.
- حالا، حالا پس از هفت سال.

- شش سال.

- خوب شش سال، حالا که از تو فقط یک سایه برای من مانده است.

- سایه ؟

- سایه‌ای روی یک عکس، عکسی از یکی از برنامه کوهپیمایی‌های آن سالها، توی آلبوم دارم. یادت نمی‌آید حتماً یکی از بچه‌ها گفت : جمع شوید عکس بگیریم.، تو نیامدی، سرت را گرم کردی به بستن یک طناب به درخت اما سایه‌ات در عکس افتاد. آن وقت زنگ تلفن صدا کند، او دستهایش را زیر دستشویی آشپزخانه بشوید و تلفن را بردارد و صدای زنگ‌دار و غمگین آن سایه را بشنود.

- مگر صدای من زنگ‌دار است.

- زنگ‌دار و غمگین، چقدر آن صدا را دوست داشتم.

همینطور تکیه داده به نرده‌های مهتابی بگوید : زنگ‌دار و غمگین، با همان سلام و علیک کردنهای کش‌دار با ته لهجه و من بگویم منم حمید و او بلرزد. حتماً پشت تلفن و لرزان بگوید :

- ((من ازدواج کرده‌ام حمید، چند سال است که ازدواج کرده‌ام.))

و آن وقت من به روی خود نیاورم.

از شوهر و بچه‌هایم نپرسی و تلفنت را بدهی و بگویی پرونده زندگیت را بسته‌ای و حالا در یک شهرستان کوچک کارگاهی راه انداخت، شب و روز را آنجا می‌گذرانی، بی‌هیچ امیدی، بی‌هیچ آرزویی و آن وقت وسوسه شروع شود. وقتی که امیر نیست اوقات تنهایی دلخوشیم بشود تلفن زدن به تو.

- پس چرا تلفن میزنی . . . ؟

- نمیدانم چه چیزی مرا بطرف تلفن می‌کشد، نوعی دلخوشی شاید در این یکنواختی شبها و روزها.

- می‌آیی ؟

- باید بیایم ؟ پشت کنم به همه چیز و بیایم ؟ بیایم خانه یک غریبه ؟

و من بگویم غریبه؛ و او بگوید غریبه، حالا غریبه، توی یک خانه، توی یک شهر کوچک.

و آن وقت دستهای کشیده‌اش را بگذارد روی نرده‌های مهتابی، به آسمان پرستاره نگاه کند و بگوید : وای خدا چقدر ستاره، چه آسمان نزدیکی و خم شود به طرف حیاط و موها بریزد دو طرف صورتش و بگوید : می‌بینی دیگر هیچ چیز نیست، آن

حمید انقلابی با سه چین روی پیشانی هم نیست، آن روزها رفتند حمید، شهین عاشق‌پیشه حالا زنی است با دو تا بچه، و تو حالا برای خودت مردی شده‌ای وقتی توی ایستگاه دیدمت فکر کردم همان پیراهن گشاد چینی با شلوار جین آبی‌رنگ و رو رفته را پوشیده‌ای با مجله‌ای دولا توی دستت.

- هنوز همان طوری لباس می‌پوشی ؟

- چه طوری ؟

پیراهن گشاد و شلوار رنگ و رو رفته، کفش کتانی، باز هم بگویم ؟

نه، حالا شلوار پارچه‌ای می‌پوشم با کت، البته در زمستانها.

- آدم شده‌ای . . .

و برگردد به اتاقها نگاه کند و بگوید چقدر زحمت کشیده‌ای، همه‌جا را مرتب و تمیز کرده‌ای حالا هم با آن کاغذ آبی رنگ معطر که رگه‌های سفید داشت، همان کار را می‌کنی که آن روز کردی ؟ نامه را تندتند بخوانی نگاهی به من بکنی، بروی کنار پله در خانه‌ای با حوصله از نامه من موشکی درست کنی پرت کنی توی هوا و موشک با نگاه من که تعقیبش میکند در هوا چرخی بزند و بیفتد توی لجنهای چوب، بعد برگردی رو به من چینهای روی پیشانیت را باز کنی و بگویی : چیزی بزرگتر از این حرفها به من بگو و بعد خداحافظی کنی و بگویی من باید بروم، می‌دانی که چقدر کار دارم.

- داشتم واقعاً . . .

- مرا می‌خواستی ؟ مرا دوست داشتی ؟

- داشتم.

- پس چرا نگفتی، چرا لب از لب باز نکردی، غرورت اجازه نمی‌داد آرمانهایت اجازه نمی‌داد ؟

- حالا می‌گویم.

- چی ؟ صدا نمی‌آید.

- حالا می‌گویم.

حالا هم آمدم، من هنوز همان شهین هستم ها، خنده‌رو و شلوغ ولی . . . و او سرش را پشت دستها پنهان میکند و انگار که گریه می‌کند، سرش را تکان دهد و من بدو از پله‌ها بالا بروم در آغوشش بگیرم، دستها را از روی صورتش کنار بکشم از آن

روز صبح توی دانشکده، پشت تابلو اعلانات بگویم وقتی که پونز توی انگشتم فرو رفت، پشت سر من ایستاده بود و تابلو اعلانات را می‌خواند.

– مثلاً می‌خواندم.

دستمال مچاله‌ای از توی کیف درآورد و گذاشت روی انگشتم و گفت : چرا صورتتان را درهم می‌کشید، مگر خودتان را برای زخمهای بزرگتر آماده نکرده‌اید، پونز تا نصفه رفته بود توی انگشتم و او برگشت رو به دوستش مهری.

– نه، پروین.

نگاه کرد و هر دو خندیدند، "همان روز به تو دل بستم شهین، عصر باورمیکنی تب کردم ولی . . ."

– ولی چی، با آرمانهایت ازدواج کرده بودی

و من سرم را پایین بیاندازم، دستهایم شل بشود و او بگوید : گرسنه‌ام و من وقتی به آشپزخانه می‌روم، وقتی به اندازه کافی از او دور می‌شوم بگویم : آمده‌ای اینجا، برای همین.

پروین گفت : حمید امروز توی حیاط دانشکده متحصن شده، پرسیدم چند نفر هستند، گفت : تنهاست، خودش تنها. قرار است بزنندش، و به زور بیرونش کنند و من مثل باد خودم را رساندم به تو روی نیمکت پشت به استخر نشسته بودی و کتاب می‌خواندی، چند نفر توی کیوسک نگهبانی، تو را می‌پاییدند یادت هست ؟ آن شب وقتی که از دانشکده بیرون رفتیم یعنی بیرونمان کردند، وقتی فهمیدی احمقانه است ماندن، من آمده بودم کنار تو باشم یادت هست ؟ آن شب توی تاریکی خیابان می‌خواستم بغلم کنی، مرا ببوسی ولی تو سرد و بی‌روح به چه فکر می‌کردی؛ به چه فکر می‌کردم ؟ چقدر دلم می‌خواست بدانم در آن لحظه به چه فکر می‌کردی، در حالیکه بازویت را چسبانده بودی به بازوی من.

و برود پشت میز رو به من بنشیند و بگوید : حالا اینجا توی این شهر کوچک چه می‌کنی و من بگویم : پرونده زندگیم را بسته‌ام، هر چه می‌کنم همه شده بهانه‌ای برای پریدن ازین لحظه به آن لحظه و او بگوید : بی‌هیچ امیدی، بی‌هیچ آرزویی و من سر تکان بدهم و بگویم : بی‌هیچ امیدی، بی‌هیچ آرزویی.

پس منهم شده‌ام بهانه‌ای برای پریدن از آن شبی که می‌آیم به شبهای دیگر.

و من بگویم که حالا او تنها چیزی ایت که من فکر می‌کنم دارم یا از گذشته برایم مانده است. خاطره این شب حداقل، و به او بگویم که نباید به . . . و او انگشت روی لب یعنی که دیگر بس است. حالا از گذشته‌ها حرف بزنیم و زمان را برگردانیم به آن لحظه‌ای که برای اولین بار یکدیگر را دیدیم و من درد پونز را روی انگشتم احساس کنم و او توی صورت من بخندد

و من بگویم که از همان اولین دیدار . . . ولی مجبور بوده‌ام شاید، و او بگوید : می‌دانستم رفتارم که نباید چیزی را نشان می‌داد او بگوید : از نگاههایت می‌فهمیدم، از چرخیدن‌های ناگهانی در آمفی‌تئاتر و پیدا کردن چشمهای من که مرا نگاه می‌کردی و از دیدارهای مثلاً اتفاقی که هر روز ساعت ۲، خلوت‌ترین ساعت آمفی‌تئاتر، اِ شما هم اینجا هستید و شب لحافش را بکشد روی ما و بخواب برویم و من هر چند دقیقه مضطرب برخیزم ببینم شهین کنار من است، چشمهایش را باز کند و من بپرسم هنوز توی آمفی‌تئاتر هستی و نه توی آشپزخانه در فردا شب توی قطار که می‌روم . . . و صبح از خواب بیدار شود، از آفتاب روشن توی حیاط لذت ببرد و من غلت بزنم و در تردید اینکه بخوابم یا بیدار شوم، لحاف را روی خود بکشم، بیاید کنار من بنشیند و بگوید : چه می‌گویی و من حتماً در خواب و بیداری می‌گفته‌ام نمی‌شود بمانی، اینجا کنار من برای همیشه و او بخندد و بگوید : می‌دانی که نمی‌شود کافی است بخواهی و او باز بگوید : ساده نیست

می‌رویم توی خیابانهای خلوت شهر می‌گردیم توی کوچه باغهایی که دیگر توی هر شهری پیدا نمی‌شود، کنار جوی آب زلال که زیر ردیف درختهای توت روان است، نگاه کن شهین و می‌رویم به چهارشنبه بازار، زنهای دهاتی با شلیته‌های رنگارنگ و مرغ و خروسهای پابسته که روی خاک پرپر می‌زنند، توی شلوغی و صدا و رفت و آمد، الاغ و قاطر و آن همه جنب و جوش، من به او نگاه کنم و او به من، نگاه کن شهین، اینها نه آن روزها را داشته‌اند نه این روزها را، بعد برمی‌گردیم توی گندمزارهای اطراف شهر تا غروب تا آفتاب که می‌رود و ماه پریده رنگ کنار آسمان ظاهر می‌شود و شب می‌آورمش به ایستگاه که پا بگذارد روی شبکه فلزی رکاب قطار و سوار شود و برگرددف نگاهی کند به من و قطره اشکی همراه با لبخندی، ساک را بدستش بدهم سوت مأمور قطار در فضای ایستگاه بپیچد و قطار آرام آرام حرکت کند و او دست تکان دهد.

و دوباره روزهای زندگی من بشود آن خانه، آن میز کهنه قدیمی و آن چند جلد کتاب و پریدن از این لحظه به آن لحظه با خاطره شهین که شب پیش کنار من بود، با خاطره شهین که حالا در پشت این پرتو زرد رنگ نور می‌آید، با صدای موزون لرزش خط و عوعوی سگها، با باد که تبریزیها را تکان می‌دهد، با غرشی که در شب ایستگاه گم می‌شود، با فانوس روشنی که بدست مرد آبی‌پوش ، بالا و پایین می‌رود، با فوران بخار که ایستگاه را مه‌آلود می‌کند. می‌آید؟ ازین دربها که یکی یکی باز می‌شوند بین این مسافرها که خسته چمدان و ساکشان را روی سنگفرش ایستگاه می‌گذارندف شهین می‌آید که ساکش را بگذارد روی زمین و به من نگاه کند و لبخند بزند؟

می توانی به کوپه‌ها نگاه کنی یکی یکی، و در آن کوپه‌ای که فلاسک چای پشت پنجره است، شهین را ببینی که برایت دست تکان می‌دهد و به سفیر صوت گوش کنی که در فضای ایستگاه خطی می‌کشد و به درهای قطار نگاه کنی که یکی یکی بسته میشوند و به قطار که آرام آرام به راه می‌افتد.

سایه

میلاد صادقی

خط چشمش را که می کشد،قشنگ می شود.ایستاده روبروی آینه ی قدی.میخواهی بلند شوی و دست هات را دور کمر باریکش قلاب کنی.خودت را ببینی که از دو طرف ."شانه های کوچکش زده ای بیرون.موهای لختش را بو بکشی و بگویی:"قشنگ شدی سایه . نگاهت که می کند دلت هری می ریزد پایین.برق لب می زند ولب های کوچکش را می کشد به هم .سرفه ی خشکی می کنی و سینه ات می سوزد .با انگشت های کشیده اش ،انگارآرام قلاب دست هات را باز می کند وازآینه می زندبیرون "می ایستد بالای سرت.دستش را روی پیشانی ات می گذارد.می گوید:"تب کردی فاخر .و پتو را می کشد تا زیر گلوت.سرت را می کنی زیر پتو.سایه کنار برد ادبیات ایستاده کلاسرش را چسبانده به سینه اش و به لیست توی برد نگاه می کند.قدم بر می داری و می روی جلو:"شما تازه واردین؟".بوی عطرش را حس می کنی.نگاهش را از ...برد می گیرد و سرش را بر می گرداند طرفت.چشم تو چشمش که می شوی می افتی به سرفه.روی تخت،نیم خیز می شوی.سایه کنار جا لباسی ایستاده.سفید که می پوشد یک طوری می شود.می دود طرفت.دهانت یکهو شور می شود.دستمالی ازجعبه ی بالای

"تخت بر می دارد و لبت را خشک می کند.رنگش پریده.می گوید:"همه جا روبه گند کشیدی .ودستمال خیس را می گذارد روی بالش،کنار سرت ."از کنار کتابخانه می گذرد و می نشیند روی مبل:"قیژ...ژ...ژ دست نوشته های روی میز را پایین می ریزدوپاهاش را دراز می کند.آب دهانت را قورت میدهی ونگاهش می کنی.دستش را می گذارد روی دسته ی صندلی.جوری می نشیند که چشم هاش را ."نبینی.می گوید:"شدم مدیر داخلی یه شرکت...نیمه وقته...امروز مصاحبه اس دستش را پایین می اندازد.می گوید:"این سر درد لعنتی هم که ول کن نیس".نفس عمیقی ."می کشد و به ساعت دیوادی نگاه می کند:"اون جوری حتی پول بلیط هم جور نمی شد غلت می زنی.زل می زنی به صورت گرد سایه روی دیوار.وقتی می خندد،دو تا چال کوچک

.روی لپ هاش می افتد.از زیر تور سفید هم پیداست دست که می کشی روی سرت،چند تار مو کف دستت می ماند.سایه چشم هاش را بسته وچند .طره ی سیاه،مثل توی عکس،ریخته توی صورتش تلفن زنگ می زند.گوشی را بر می دارد:"بله".دیگر هیچ چی نمی گوید.سرش را یکهو می اندازد پایین و سرخ می شود.دلت یکهو می پیچد به هم.سطل آشغال پای تخت را بر می داری

وعق می زنی.سایه گوشی را نگذاشته می دود طرفت.روی تختتان می نشیند و شانه هات را ."می مالد.دستش یخ کرده.می گوید:"می خوای واست آب بیارم؟ .گونه اش خیس شده.با سر اشاره می دهی که نه ."می گوید:"می گن دکتراش معجزه می کنن اونجا .دست می بری و یکی یکی دکمه هاش را می بندی دستت را پس می زند و بلند می شود.کیفش را از جارختی بر می دارد و شال خاکستری منجق دوزی شده اش را سرش می اندازد.عینکش را از بالای کتابخانه بر می دارد و پارچ آب را

.از آشپزخانه می آورد و می گذارد کنار کیسه ی قرص های بالای تخت .عینکش را که می گذارد روی صورتش،عسلی چشم هاش پشت تاریکی عینک گم می شود ."می گوید:"قرص هات یادت نره .می افتی به سرفه .می رود سمت در.خم میشود.کفش های ورنی اش را از جا کفشی بر می دارد و می پوشد ."...می گویی:"سایه شانه اش می لرزد.لحظه ای صبر می کند:"زود می آم.زیاد طول نمی کشه".با بغض .می گوید و می رود .صدای بسته شدن در را می شنوی و صدای نفس نفسش را.می خواهی بلند شوی وبزنی بیرون در را باز کنی و بروی توی راهرو.دستت در می رود و از روی تخت می افتی پایین.سوسکی .از کنارت می دود سمت در.سرفه ای می کنی و چند قطره خون روی فرش بالا می آوری .سرت را توی سطل آشغال فرو می کنی و داد میزنی به پشت می مانی پای تخت، تا سایه برگردد.تا صدای تق تق کفش های ورنی اش توی راهرو بپیچد

سایه

تیمور آقامحمدی

نمی دانم خواب دیده ام اَ ش باز ؛ یا نه، چون سطرهای تراویده ی صفحاتِ کتابی –خطی؟ شاید!– به یادش آورده بوده ام ؛ با همان خالِ گوشتیِ سبز رنگ ، در منتهی الیهِ گوشِ راست؛ آن جا؛ در راهْ راهِ نورِ زردرنگِ حیاط، در فاصله ی دیوارِ خشت خشتِ تاریک و روشن و نهال های سیب و زردآلو! شب؟ بله شبی عجیب و غریب.ا

خواب بوده ام شاید، که سایشِ یکریزِ دندان های اش را درک نکرده ام ، که مثلِ ماهیِ بی تابِ خزیدن است؛ دردناک و ملتهب. خواب دیده شاید، که دهان اش این طور خشک است و زبان اش ، ثقیل و تحمل ناپذیر.ا

هربار که زن ام چای می ریزد و! بوی بهارنارنج،تا سقف بالا می رود،یا که چای ریزان ، استکانی را هول ، میان کاشی های آشپزخانه رها می کند، نفس ْنفس های سبزگون او طنین می اندازد.ا

چهره اش را زن ام نیز به خاطر می آورد و نمی آورد . می گوید:ا

-" مگر چقدر در خانه ی ما بود که ؟ "ا

من نیز عاجزِ بازسازیِ صورتِ محو گشته اش ، شده ام ؛ ولی آن خال را خوب به خاطر می آورم ، و سبزه گی بی شائبه ی صورت اش را . حالا چرا فقط خالِ گوشتی؟ درست مثل خالِ زیر گوشِ راستِ نیما. دلیل اش شاید – یعنی تنها دلیل اش – این است که اولین جزء کشف کرده ام در آن تاریک و روشنای خانه ، همین خالِ سبزرنگِ زیرِ گوشِ راست بود، و این که به طرز نامحدودی سبزه بود چهره اش؛ مثلِ زن ام هانیه.ا

زن ام، اوایل قصه ، منکر هر نوع خالی بود و تازه ها گاه قبول می کند و لبخند رضایت بخشی می زند، گاه نیز می زند، زیر همه چیز ، آشفته و لرزان.ا

زمان؟ درست همان سالی بود که بعدِ هفت سال دوا و دکتر و نذر و نیاز داشتیم صاحب نیما می شدیم، بالاخره.ا

هانیه چیزی می گوید.ا

می گویم: "چی؟"ا

می گوید:"..."ا

می گویم:"هان؟"ا

می گوید:" گفتم... گفتم عطرش... خانه را فرا امی گرفت."

خواب های آشفته ی زیادی زن ام را آزار می دهد ، و پرهیب و سایه واره گیِ اشیاء ، در لایه های موهوم ذهن اش ، به ترس می کشانداَش. هربار ، حجم پنبه گونِ بالش یا بازوهای زیر لباس ام است که در چنگ زدن های اش ، به تسکین و ثبات اش منجر می شود. و این بار، خطوطِ درهم شده ی صورتِ کسی ، به خواب های زن ام راه یافته است؛ جان می گیرد و دور می شود.ا

خیالِ ساختن اش – صرافتِ برگرفتن و بر سپیدیِ دلهره آورکاغذ ، زادن اش – چند هفته پیش ، مقابلِ خواربار فروشی، یا انگار در فواصلِ زمانیِ ایستادنِ در صفی طویل و ملال انگیز، ناگهان به سراغ ام آمده بود؛ باشد که بازسازی آن واقعه، زن ام را به آرامش برساند.ا

–" شبِ عجیب و غریبی است ! "ا

بعد:ا

–" فکر نمی کنی خیابانِ افراسیابی شلوغ شود؟ "ا

زن ام گفته بود آن شب ، مطنطن و کش دار ، میانِ آشپزخانه و پذیرایی؛ و نیمه ی دیگر بنفش اش به تاریکیِ فراگیرِ آشپزخانه لغزیده بود.ا

دست می برم و از تُنگ بلورِ آب ، لیوان را لبالب می کنم ، برای اش ؛ دهان اش همیشه خشک است ، برای همین، قبلِ خواب ، تُنگ را آب می کنم ، و روی میز، کنار آباژور می گذارم.ا

می گویم : " گفته بود حیف این مملکت ، که دستِ این اراذل است . نگفته بود؟ "ا

می گوید: " کی؟ ... همان جوانِ سبزه؟ "ا

نمی دانم چه سری است در این ماجرا ، که در چند هفته ی کسالت بارِ اخیر، طرحِ اندام واره گیِ اجزاءِ صورت اش راه به جایی نبرده است اصلاً ، نه شکلِ دماغی ، نه رنگِ چشمی حتا، هیچ کدام ؛ گویی طلسمِ باطل ناپذیری در میان باشد.ا

زن ام گرمای نفس های او را در خاطراَش نگاه داشته است و عطر غلیظ اش را ، و من که گفته بوده ام اَش :ا

–" ... "ا

که هر چه می کنم به یاد نمی آورم چه! و قرص صورت جوان سبزه روی به یکباره نمایان شده بود روبه روی مان و زن ام دست پاچه بازوی ام را چسبیده بود، رنگ به رنگ شده:ا

–" او؟ .."ا

گفته بودم:ا

– "کی؟"ا

گفته بود:ا

–" کی؟"ا

زن ام خستگی مفرط را در چشم های اش دیده که دیگر نایی نداشته ، لبخند خسته اش را نیز دیده و دندان های سفیدش را، از لابه لای پرده های کیپ ، نفس نفس های اش را نیز حس کرده بود انگار، با تمام تن اش. اما چهره اش – چهره ی سبزگون و خالِ گوشتیِ سبزرنگِ او – چرا این قدر گنگ و مجهول است برای ام؟ چرا جزء جزءِ آن شب ، یادِ من و زن ام مانده است ، الا صورت گُر گرفته ی او در حیاطِ خاموش و روشنِ خانه؟ گو که ترکیبِ شمایلِ دور گشته ی او را در مکان های سفید و خالیِ روزهای خود، خرج کرده ایم.ا

گاه هانیه مداد دست می گیرد و صورتی می کشد با خالی که دارد و ندارد، و قدی که بلند است و نیست؛ ولی همیشه نقاشی اش به صورت نیما، تنها فرزندمان، ختم می شود، با همان خال. آخر، هم من دیدم اش به وضوح ، و هم زن ام هانیه؛ آن زمان که رعشه های دست زن ام چند برابر شد:ا

–" بس کنید ! ... بس کنید... ."ا

و شفافیتِ صورتِ سبزه اش بیش تر شد زیر آن نورِ پاشیده ی اتاق، در حیاط ، کنار حوض و نهال های سیب و زردآلو.ا

–"دل ام آشوب است."ا

زن ام گوشه روسریِ نقرآبی را پیچانده بود دور انگشت های اش همان وقت ، پشتِ پنجره ی پذیرایی. چای ریخته مان دیگر یخ کرده بود، آن شب، و روسری، آن روسریِ نقرآبی، آن صورتِ گرد و سبز را قاب گرفته بود؛ درست شبیهِ کوه رفتن های صبحِ جمعه. و من در کورسوی آشپزخانه دنبالِ مسکن می گشتم برای او.با من است یا با زن ام هانیه،که این طور می آید جلوتر و زل می زند به پرده های کیپ شده ؟!ا

سر زن ام شروع کرده بوده است به گِز گِز.ا

آن وقت بود؟ بعدتر؟ یا نه وقتِ ریختن دوباره ی چای در استکان های طلایی در آش پزخانه؟ که صدای جوان سبزه روی ، بیرونِ دری که باز بوده است تمام آن شب های شلوغی – باز گذاشته بوده ایم ، در کوچه ، در صدای آینه وارِ گلوله های سربازان، من... ق... طع گشت؛ که سینیِ چای ، پخش شد کفِ خیسِ آشپزخانه ، خرد؟ که پخش می شود هنوز هم و زن ام عطری را حس می کند که در هوا پراکنده است و پر.ا

یک

دو

سه

چهار تیر را شمردیم ، پیِ هم و عجیب دهشت زا. من در آشپزخانه ، هولِ هانیه و بچه مان را داشتم، مباد طوری شان شود در آن شبِ مخوف. زن ام دست کشیده بود روی شکم برآمده اش ،همان جا، کنار آشپزخانه؛ و حالا که هراسان از خواب، دست می برد سمت تلفن و پشت گوشی اشک می ریزد و حرف می زند با نیما... ا

سایه پشت پرده

پریا نفیسی

سه روز است از او خبری نیست. سایه پشت پرده را می‌گویم. سه روز و چهار شب اگر بخواهم درست‌تر بگویم. همه چیز نشان می‌دهد که هست، اما نیست. درست که پرده تکان می‌خورد مثل وقت‌هایی که هست، اما می‌خواهد بگوید نیست. درست که آن کورسوی نور همیشگی هست وقتی شب‌ها چراغ‌ها را خاموش می‌کند. اما این بار می‌دانم که نیست. این را از در مهتابی فهمیدم. سه روز، نه، سه روز و چهار شب است که همان طور مانده، باز مانده.

گفتم اگر بلایی چیزی سرش آمده باشد؟ سکته کرده باشد مثلاً. این روزها سکته زیاد شده، حتی جوان زیر بیست سال، در روزنامه خواندم. یا پایش سر خورده باشد در حمام و همانجا بیهوش افتاده باشد، ضربه مغزی شده باشد، شاید هم مرده باشد.

...می‌شناختم؟ حتی نمی‌دانستم آنجاست. اتفاقی فهمیدم؛ یک روز که پرده‌ها را کنار زده بودم. یک روز سرد زمستان بود. اما آفتاب خوبی داشت. بعد از مدت‌ها آفتابی در آمده بود. کنار زده بودم پرده‌ها را تا همه جا بتابد. تا گرمایی به خانه بدهد، که او را دیدم. نه ندیدم، حس کردم. از پرده حس کردم. پرده تکان می‌خورد. پرده اتاقش که درست روبروی اتاقم است. مثل وقت‌هایی که باد پنکه چیزی را تکان بدهد. شکم هم داده بود به جلو. مثل وقت‌هایی که کسی پشت چیزی پنهان می‌شود. فکر کردم شاید چیزی پشت پنجره گذاشته‌اند. مجسمه‌ای بلند مثلاً. یا گلدانی که روی چهار پایه‌ای باشد. اما مجسمه یا حتی بگیر گلدان که نفس نمی‌کشد تا با نفس‌هایش پرده هم تکان بخورد.

بعد هم هر موقع نگاه می‌کردم پرده تکان می‌خورد. به جلو هم شکم داده بود .اما هیچ وقت کسی ندیدم. نه که نبود، بود. اما نه آن طور که توصیفش کنی. مثلاً مرد است یا زن. جوان است یا پیر. حتی فکر کردم شاید بچه‌ای است و از سر بازی این کار را می‌کند. اما بلندایش چطور؟ سایه پشت پرده بلند است آخر. بلندتر هم می‌شود وقتی کورسوی نوری شب‌ها رویش می‌تابد. باید نور راهرو باشد، شاید هم نور دستشویی، که شب‌ها روشن می‌گذارد. بعضی‌ها دوست ندارند شب‌ها خانه‌شان تاریک تاریک باشد. حتماً می‌ترسند ... چه می‌گفتم؟ ... سایه؟ بیشتر مردانه به نظر می‌آید تا زنانه. برای بچه هم که زیادی بلند است. زنها هم این قدر بلند نمی‌شوند، مگر با پاشنه که آن هم در خانه نمی‌پوشند. بیشتر راحتی پا می‌کنند.

خصوصاًمهمانی هم اگر در کار نباشد.

...فکر می‌کردم شاید از آن آدم‌هاست که دوست دارند خانه‌های مردم را دید بزنند، خصوصاً زنها را. ببینند چه می‌کنند مثلاً. آن هم اغلب یواشکی. این بود که پرده‌ها را کنار نمی‌زدم. همیشه در تاریکی بودم. روزها حتی. تعطیلی هم که خانه هستم نمی‌توانم از نور آفتاب استفاده کنم. مجبورم با روسری و آستین بلند بسازم.

یک بار تصمیم گرفتم این بار من او را تحت نظر بگیرم. شاید بفهمم کیست؟ چه منظوری دارد؟ از صبح قبل از آن که سر کار بروم پرده‌ها را کیپ تا کیپ کشیده بودم. وقتی نباشم کسی نیست که دست به پرده‌ها بزند. از کارهم که برگشتم، چراغ را روشن نکردم تلویزیون را حتی. تا نورش بیرون نرود، تا فکر کند کسی خانه نیست. تا شاید خود را نشان بدهد .مثلاً به مهتابی بیاید. پنجره را باز و بسته کند، سرش را بیرون بیاورد. نگاه کند به پایین، به خیابان.

...چه شد؟ هیچ. مطلقاً هیچ. تا صبح نخوابیدم. پشت پرده بودم آخر. گفتم آن شب خانه نبوده، مسافرتی چیزی رفته شاید. یا شب را در جایی دیگر سر کرده، خانه دوستی مثلاً. شب‌های بعد هم بودم پشت پرده دیگر. آنجا را می‌گویم .همانجا. پشت پرده اتاق که درست روبروی آپارتمانش است. از آنجا راحت می‌شود خانه‌اش را دید.

همه‌اش از روزی شروع شد که از کار بر می‌گشتم. از اتوبوس که پیاده شدم، دیدمش. مرد درستی ... جوان؟ نمی‌شود گفت. موهای جلو سرش ریخته بود. طاس نه. کم مو بود. عینک هم انگار زده بود. فکر کردم از آن دسته مردانی است که سر راه آدم را می‌گیرند ... مزاحم؟ نه. بسته‌های زیادی دستم بود. خرید کرده بودم. یک دستم به روسری بود. هی جلو می‌کشیدم. موهای سفید؟ ... تازه رنگ زده بودم ... شرابی؟ نه .نمی‌خواستم موهام از روسری ریخته باشد بیرون ... خوب آدم نمی‌داند ممکن است با کی طرف باشد. مرد کمک کرد. مسیرمان یکی بود. خیابان خارستان دوم، بن بست آخر.

مرد پرسید: «این طرف‌ها زندگی می‌کنید؟»

چه گفته باشم خوب است؟ گفتم: «آمده‌ام ملاقات دوستی».

چه لزومی داشت راستش را بگویم. نمی‌شناختمش که.

گفت: «مگر خانه‌تان اینجا نیست؟» و بسته‌هایی که دستش بود بالا آورد.

به خیال خودش مشتم را باز کرده بود. زخم لبم از همان روز است. حتماً دندانم را روی آن فشار داده بودم. از کنجکاویش بدم آمده بود. از خودش هیچ نگفته بود می‌خواست تا ته من را در آورد. اما قیچی‌اش کردم.

گفتم: «مادر دوستم بیمار است برای او می‌برم».

وقتی این را می‌گفتم لبخندی بر لب داشت.

بعد از آن روز؟ نه. اما همیشه بود. همیشه هست. هرچه فکر کردم در مورد روزهای قبل حتی سال‌های قبل چیزی نبود که بودنش را توجیه کند.

یک بار می‌خواستم بروم در خانه‌اش. بپرسم چه می‌خواهد از جانم؟ اما فکر کن اگر در خانه نبود و اگر همسایه بغلی در را باز می‌کرد. آن هم مردی بازنشسته که فکر کنی جای دخترش هستی. مجبور باشی به داستان‌ها و درد دل‌هایش گوش بدهی. از زنش بگوید که سال‌هاست تنهایش گذاشته. از آن جور آدم‌هایی که حتماً باید هفته‌ای یک بار سر قبر زنش برود. دسته گل هم ببرد. بعد اگر می‌رفتی تو، دسته گل تازه‌ای هم در گلدان می‌دیدی. فردا هم مثلاً پنج شنبه باشد. اما بعد بفهمی اصلاً آن‌طور آدمی نیست که فکرش را کرده بودی.

یا اگر همسایه یک زن باشد. در را که باز کند، بوی چربی بزند زیر دماغت. عقت بگیرد. شانس هم اگر نیاوری از آن زن‌هایی باشد که تا زیر و بالایت را بیرون نکشد ول نکند: کی هستی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ شوهر داری؟ نداری؟ بچه چطور؟ و بعد برسد به زندگی خودش. مثلاً آقاشان تا دیر وقت کار می‌کند. شب هم که می‌آید خانه، بچه‌ها تا جیک‌شان در بیاید، زیر کمربندند. و هی موهای غنج شده‌اش را با دست پر النگو پشت گوش بدهد. و هیکل گنده‌اش را این طرف آن طرف بکشد. بعد هم انگار به کشفی ناگهانی رسیده باشد. یک ابرو بالا بیاندازد و دوباره از سر تا نوک پایت را نگاه کند.

یا حتی ممکن است وقتی در می‌زنی، خود مرد در را باز کند. اما اظهار بی اطلاعی کند. اصلاً خود را به نفهمی بزند. بگوید خانم چرا مزاحم می‌شوید. بگوید من اصلاً شما را نمی‌شناسم. در این گیر و دار زنش هم هی صدایش کند. مرد سرش را تو کند و آرام بگوید کسی نیست یا بگوید پستچی است مثلاً ... زن همسایه؟ اگر بگوید که زنش می‌آید دم در ... بعد هم با چشم و ابرو بخواهد چیزی بگوید که تو اصلاً نفهمی.

یا اصلاً ببینی در باز است. جفت شده باشد. آرام در را باز کنی. صدایش کنی. باز هم صدایش کنی. نخواهی تو بروی. اما کنجکاوی امانت را ببرد. وارد راهرو بشوی. هنوز کسی را نبینی. بعد هال. به نظر برسد همه چیز سر جای خودش است. روی پیشخوان آشپزخانه دو فنجان باشد یکی خالی، یکی نیمه پر. بعد دنبال مجسمه بگردی. همان مجسمه پشت پنجره .که در نیمه باز اتاق خواب را ببینی. در را که بازتر کنی برق آفتاب بزند توی چشم‌هات. دستت را بگیری جلوش. و یکدفعه کسی را ببینی، روی تخت. انگار که دو نیم شده باشد از نور آفتاب که تو آمده از لای پرده‌های جفت نشده. فکر کنی مرد است یا زن؟ نزدیک‌تر شوی. بعد معلوم شود مرده. اصلاً به قتل رسیده باشد. هرچه قسم بخوری در باز بوده آمده‌ای تو، کسی باور

می‌کند؟

ناگهان بترسی. انگار کسی پشت سرت ایستاده باشد. همان سایه؟! ... برگردی. اما کسی نبینی. فقط خودت باشی. خودت که توی آینه افتاده‌ای. مثل خیلی وقت‌های دیگر.

حالا هم شاید رفته. برای همیشه رفته حتماً .اول دلتنگش شدم. مثل کسی که چیزی از دست داده باشد، حتی اگر نخواهدش. نبودش، یک خلاء می‌سازد. اما ولش کن، بهتر که نیست. نیست؟

سایه های در گذر

بهمن نمازی

یکی از مردم دور خندق پرسید: همه رو با همین کندی؟ سرش را بالا برد و گفت: آره، با همین که می‌بینی. دیگری پرسید: از کی؟ گفت: نمی‌دونم از چه تاریخی. به چیزی که می‌گم اطمینان ندارم. تا اون‌جایی که حافظه‌ی من قد می‌ده، ما جای مرتفعی بودیم؛ نوک یکی از این کوه‌ها. به دلیل نامعلومی به پایین رونده شدیم و من نمی‌دونم چرا به اون جای گود رفتیم؛ جایی که از همه جا پایین‌تر بود. دشمن از لحظه‌ای که وارد شدیم، روی ارتفاعات منتظر ما بود. البته در این رابطه بحث‌های متفاوتی هست. ما در شناخت کامل دشمن همیشه با اشکال مواجه بودیم. روز اولی که توی اون گودی مستقر شدیم، روی ارتفاعات مثل سایه‌هایی درگذر حرکت می‌کردن. فرمانده گفت: ما تو محاصره‌ی دشمن هستیم. همه آماده شدیم. برعکس اون‌ها، ما دلیل کافی برا جنگیدن داشتیم؛ کاملاً روشن بود. ما تو خونه‌ی خودمون هر کدوم جواهر گرون‌قیمتی داشتیم که ماحصل ثروت پدری مون بود. در زمان حیاتش به ما بخشیده بود. البته در این مورد بحث‌های متفاوتی هست. به خاطر این‌که معلوم نشد اصلاً اون مرد یا به قول بعضی‌ها از اول اصلاً به دنیا اومده بود؟ نمی‌دونم به هر حال یه چیزی که بتونیم هر کدوم اون رو لمس کنیم این وسط بود. هر کدوم یکی داشتیم، ولی از وقتی که پای ما به این هاویه‌ی گرم رسید این سایه‌های در گذر اون رو از ما دزدیدن. کسی این رو به چشم خودش ندیده، ولی تو طول این سال‌ها غیر از ما و سایه‌ها که کسی این‌جا نبوده. خلاصه تا اون‌جایی که من یادم می‌آد، جنگ شروع نمی‌شد. سایه‌ها در گذر بودن و ما اون پایین. بعد از چند روز شروع کردیم تلفات دادن. دشمن شبیخون می‌زد. هر صبح چند نفر رو مرده پیدا می‌کردیم. نگهبان‌ها می‌گفتن کسی به این‌جا وارد نشده. فرمانده دستور داد تا تعداد نگهبان‌ها رو زیادتر کنن. البته این باعث شد که تعداد کشته‌ها کم‌تر بشه. دفعه‌ی بعد قرار شد همه تا صبح بیدار بمونن، فقط یکی تلفات دادیم. اون هم یه لحظه خوابش برده بود. فرمانده، ماها رو جمع کرد و گفت: این استراتژی ننگین رو از اون‌ها انتظار داشتم. در مقابلِ ما فقط یه راه گذاشتن: بیداری. ولی مگه

ممکنه از شب تا صبح کسی نخوابه. بالاخره یه لحظه غفلت؛ و اون‌ها کار رو تموم می‌کنن. بعد از بحث و جدل و کش و قوس‌های زیاد میون فرمانده‌ها ـ که من تو جریان اون نبودم ـ به ما دستور داده شد که هم بخوابیم و هم نخوابیم؛ یعنی تو حالت خواب، بیدار هم باشیم. برا آموزشِ این کار سروان جوونی رو آوردن که شایع بود دیوونه‌س و اون هم انصافاً از عهده‌ی کار براومد. ما یاد گرفتیم همین‌طور نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار به خودمون بپیچیم. یه مدت تلفاتی ندادیم تا این‌که بچه‌ها به‌طرف سایه‌های در گذر شلیک کردن. اون‌ها هم درست در همون نقطه جواب گلوله‌ها رو دادن؛ البته با همون گلوله‌هایی که شلیک کرده بودیم. گلوله‌ها تو همون نقطه‌ای فرود می‌اومدن که شلیک می‌شدن. تصور کن چه تلفاتی دادیم. برا همین تیراندازی رو قطع کردیم، ولی بچه‌ها تو روزهای بعد تو فن نخوابیدن در حین خوابیدن تجربه‌ی زیادی کسب کردن. یه روز صبح یکی از اون‌ها ادعا کرد با چند تا از سایه‌ها درگیر شده و اون‌ها رو به قتل رسونده. تو روزهای بعد درگیری‌ها شدت گرفت. همه داستان‌هایی از درگیری‌های خونین داشتن. حتا من خودم چند بار با یکی از اون‌ها درگیر شدم؛ از پشت، دست‌هام رو می‌گرفت و سرم رو به زمین می‌کوبید. با خنجر تیزی بهش حمله کردم. ولی هیچ کدوم‌مون نمی‌مردیم، چون خواب نبودیم. تا این‌که یه روز یکی از بچه‌ها سایه‌ای رو به اسیری گرفت. همه به نقطه‌ای که اسیر، اون‌جا بود رفتیم. سایه‌ی دراز و ترسناکی با تعجب نگاه‌مون می‌کرد. وقتی که دقت کردیم کوچک‌تر شد. بعد شروع کرد به آب‌شدن و توی زمین فرورفتن، بدون این‌که هیچ اثری از خودش به‌جا بذاره. فکر می‌کنم سایه‌ها این‌طور می‌میرن. خلاصه ما تو فنون جنگیدن با سایه‌ها استاد شدیم، ولی هیچ‌کس نمی‌فهمید خوابه یا بیدار! غیرقابل حساب شده بود. من همه‌ی این‌ها رو به دکتر گفتم. گفتم به هیچ دارویی نیاز ندارم، فقط به من اطمینان بده خوابم یا بیدار. چشم‌هاش خیس شد، سرش رو توی دست‌هاش گرفت؛ به‌نظرم یه‌مرتبه کوچیک شد. آب شد و فرورفت تو زمین. چه‌طور نشناختمش؟ فکر کردم این‌ها با جریان آب‌های زیر زمین رابطه دارن، به‌خاطر همین از همون‌جایی که فرورفته بود شروع به کندن کردم؛ با همین چاقو. بعد داد کشید تو این خراب‌شده یه قطره آب پیدا نمی‌شه؟ دارم مثل شمع آب می‌شم. همه با تردید نگاهش می‌کردند. حس کرد تنش سرد می‌شود؛ به یک تکه یخ تبدیل شد و شروع کرد به آب شدن. فریاد زد: آره، بذارین منم یه سایه باشم؛ بذارین آب شم، ولی یه قطره حتا یه قطره‌شم به لب‌های شما نمی‌رسه. هیچ‌کس صدایش را نشنید، که البته در این مورد هم بحث‌های متفاوتی هست.

سه نقطه ...

شریفه بنی هاشمی

انگشتمو می ذارم لای کتاب تا صفحه ای رو که می خونم از دست ندم. بالشمو که سُر خورده و اومده جلو، می کشم عقب، خودمو هم. آها حالا راحت شد. استخونای دنبالچه م چه دردی می کنه انگار روغنشون تموم شده. خشک خشکن. نه بهتره یه تکه کاغذ بذارم لای کتاب، کتابو می بندم. حالا با خیال راحت جامو درست می کنم. پتو رو هم می کشم تا رو سینه م. صدای بارون زیادتر شده. از پنجره به باد و ریزش آبشاری بارون نگاه می کنم. اونجا نمی شد بارونو دید پنجره کوچیک بود و بالا فقط صدای نم نم بارون بود و صدای آب باریکه ای که انگار ازشیروونی می ریخت درست پشت دیواری که بالاش پنجره بود و ازش کورسوی نوری می اومد. دیوار روبروئی خیلی بلند بود و چشمم از پنجره فقط دیوارو می دید وگاهی آفتابکی که می افتاد بالاروی دیوار روبروی پنجره م. صدای بارون حال و هوای بیرون رو، صدای زندگی رو با خودش می آورد. چیزی که نگهم داشت، بعد هم نامه های او.

روزنامه ش رو می ذاره رو میز کنار دستش، پا می شه:

– تو هم چای می خوری ؟

– –آره مرسی

و چشمام می ره رو کتابم؛ « صدای یکنواخت ماشین که با فاصلهٔ زیادی اززمین در پرواز بود، مارگریتا را به خواب فروبرد وماه هم گرمای مطبوعی داشت.»

چای خودشو می ذاره رو میز، چای منو هم اونور میز جلوم.

– مرسی.

روزنامه رو بر میداره ورق می زنه، تا می کنه و سرش دوباره می ره تو خوندن. لم داده رو مبل و پاهاشو درازکرده روی چهارپایهٔ روبروش. کنترل از راه دور رو برمی دارم، تلویزیون رو روشن می کنم. از این کانال به اون کانال می پرم. نگاهی می ندازه به صفحهٔ تلویزیون و بعد به ساعتش.

– چند دقیقهٔ دیگه اخباره!

یعنی که من نمی تونم فیلم ببینم، یعنی که گشتنم تو کانالا ول معطلی. تلویزیون رو خاموش می کنم. چای رو ورمی دارم و کتابو روی زانوهام باز می کنم. یک قلپ چای می نوشم و می خونم؛

« چشم هایش را بست و باد را واگذاشت تا با صورتش بازی کند و با اندوه به آن ساحل رودخانهٔ غریب می اندیشید.»

نشستم تو ساحل و تهِ دریارو نگاه می کنم؛ جزیره هائی رو که حالا یکدست مثه سلسله کوهی که تو مِه قرار گرفته باشه،

تمام وسعت نگاهمو درخودگرفته. باد آروم سُهیلی از رو دریا موهامو به بازی گرفته و من نشستم تو ماسه ها، شاید درست همون جائی که او هم می نشسته و نامه هامو می خونده!

تلفن زنگ می زنه و من از جا می پرم. گوشی رو برمی داره

- الو...سلام...قربانت تو چطوری؟

گوشی بدست ازاتاق خارج می شه. چای مو هورتی می کشم بالا، پتورو می کشم تا زیر چونم و چشمامو می بندم.

نشستم سرکلاس انشاء می آد و یه چیزی می خونه. از دوست بغل دستیم می پرسم:

- این دیگه کیه؟ می گه:

- برادر فلانیه،.هراز گاهی می آد. دیپلم ادبیش رو گرفته می آد شبانه دیپلم طبیعیشو هم بگیره.

نوبت من که می شه همین طور که دارم انشامو می خونم، می بینم که صندلیشو می کشه وسط کلاس درست روبروی من و زل می زنه به من طوری که همه متوجه می شن. دستام می لرزه صدام هم شاید و من با تمام قوا سعی می کنم که خودمو نگه دارم و ادامه بدم. تمام تنم یخ زده و از طرفی عرق کردم. زبونم داره خشک می شه ولی باید تاآخر بایستم و انشامو تموم کنم و خونسردباشم که نیستم.

از تو راهرو می گه:

- می شه اون بسته رو که تو قفسه اس بم بدی؟

صداش انگار از اون دور دورامی آد یا از ته چاه؛ شایدم گوش و حواس منه که ته چاه گیر کرده. به قفسهٔ کتابا نگاه می کنم؛ یک ردیف کتابای خاک خورده رو می بینم که انگار سال ها گردگیری نشدن. – چند وقته کتابارو گرد نگرفتم؟ اصلاً این چند وقت کجا بودم؟

صداش که حالابلندتره؛

- پیداش کردی؟

- نه!

دوباره به قفسه نگاه می کنم چشمم می خوره به کتابی که اون بم داده بود؛ همون وقتا که تو مدرسه همدیگه رو می دیدیم قبل از این که به هم نامه بدیم.

تلفن بدست می آد تو اتاق. می گه:

- چیکار می کنی مگه بت نگفتم بسته رو بیار؟

تلفن رو می ذاره سرجاش. می گم:

- پیداش نکردم

و با سر به قفسهٔ کتابا اشاره می کنم. می ره بستهٔ کوچک سفیدی رو که روی یه ردیف کتاب گذاشته ورمی داره و می گه:

- پس این چیه؟ کوری مگه؟ می گم:

- - فکر کردم یه بستهٔ بزرگه...

تو حرفم می پره؛

- اگه نگاه می کردی می دیدی! حواست کجاست؟

نگاش می کنم و به خودم می گم:

- راستی حواست کجا بود؟

نگاه می کردم و نمی دیدم؛ یعنی می دیدم ولی چیزی رو که چشمم می خواست و اون شیئ حواسم رو باخودش می برد. به خودم می گم:

- اون چه می دونه که من چمه! از کجا می دونه که یه تکه ازمن کنده شده؟ یه قسمت از داستان من به پایان رسیده؟ تازه بدونه هم چه فایده! شاید بدترهم بشه. نه! بهتره که اصلاً بهش نگم.

دوباره پتو رو می کشم تا زیر چونم و از اونور می خوابم که اصلاً نبینمش و اونم اشکامو نبینه. چشمامو می بندم و دلم می خواد فیلمش رو از اولِ اول ببینم ولی مثه تو خوابم، اتاق پری رو می بینم که گوش تاگوش نشستن و کسی چای می گردونه. یکی از او حرف می زنه، یکی گریه می کنه، بعضی ها هم مثل من سرشون پائینه و غرق خودشونن. صحنهٔ اول چی بود؟ کلاس انشاء، آره. چی پوشیده بودم؟ یه تونیک شلوار که اون وقتا مد بود و بعدها یه دست دیگه هم ازش داشتم که خیلی خوشم می اومد. خواهرم واسم دوخته بود. نه، نشد؛ می خواستم فیلم اونو ببینم. صحنهٔ بعدی چی بود؟ آره دیدن او تو حیاط مدرسه و اون گفتگوی کذائی؛ خوندن شعرو...چه دورانی بود! دوستی های قدیمی، اون روزا مدرسه... نه! نه! اصلاً چرا فیلم اوهی قطع می شه؟

- چته؟ مریضی؟

همین طور که پشتم بهشه می گم:

- نه حوصله ندارم، خسته م.

زیرچشمی نگاه کوتاهی می ندازه به من و می گه:

- خوب پاشو برو اتاق خواب راحت بگیر بخواب.

حوصلهٔ تکون خوردن ندارم ولی به خودم می گم: فکر بدی هم نیست. سست و بی حال کتابمو ور می دارم؛

- شب به خیر.

همین طورکه تلویزیون رو روشن می کنه می گه:

- شب به خیر

و دوباره می شینه رو مبل و پاشو دراز می کنه رو چهارپایهٔ روبروش. حوصلهٔ دندون شستن هم ندارم همین جوری می رم تو رختخواب و چشمامو می بندم. صحنهٔ بعدی؟ ولی دوباره یاد اون اتاق شلوغ می افتم؛ کسائی که می آن و می رن سلامی و پچ پچی خنده ای که غمگین تر از گریه س و گریه هائی که فرو خورده می شه. بعد...

صبح که پا می شم می بینم فقط همون چند صحنهٔ اول بوده و فیلم هی پاره شده و یا رفته جای دیگه. اون وقت که دنبال چیز دیگه می گشتم فیلم اونو می دیدم و بعد که خواستم فیلمشو ببینم، ناخودآگاهم هی اونو فید کرده. شاید هم چون یه قسمت از زندگیم بوده که گذشته؛ یه داستان قشنگی که خوندی، خوشت اومده و تموم شده. اولش دل تنگ می شی که داستان ادامه نداره ولی به خودت می گی خوب این هم مثه داستان های دیگه به فراموشی سپرده می شه ولی می دونی که این داستان یه جائی از ذ هنت ضبط شده هرچند مانع ادامهٔ زندگی معمولیت نمی شه؛ گاهی یادی و خاطره ای و... متوجه می شی که سال هاست دیگه هیچ چیز اونقدر از جا نمی کندت و متحیرت نمی کنه. همه چیز انگار پله به پله و قدم به قدم پیش می آد و تکه تکه ازت کنده می شه.

حالا سعی می کنی که شاید صحنه ها رو یه جوری ادامه بدی. می بینی بعضی صحنه ها خودبه خود می آد بی اون که خط ممتد زمانی داشته باشه. یه جائی یه تصویری که حک شده؛ صبح زودی در اتاقی که با او هستی تنها مثلاً دارین درس می خونین ولی حواس هیچ کدومتون به تنها چیزی که نیست درسه. خورشیدخانوم هنوز سر نزده و جیک جیک گنجشک هاست و برگ پائیزی درخت ها که گاهی تو هوا ول می شن و می ریزن از پنجرهٔ جلوی نگاهت و سپیدهٔ صبحه و دلت که داره می لرزه و فرو می ریزه و بوی تن او که تو رو می کشه به طرف خودش و نگاهش که رفته تا ته تو، تا ته نگاهت و حالا دست و

دل هردوه که می لرزه ولی هردو که میخکوب شدین و ترسی که سراپای هردوتونو گرفته؛ ترس از چیزی که نمی دونین یانمی تونین توصیفش کنین.

باز می بینی که تو اتاقی، کسی سلامی می ده و توبا لبخند سرتکون می دی و خودتو جمع می کنی که طرف پهلوت جابگیره و سرتو می ندازی پائین و می ری تو تصویر بعدی که از هم دلخورین و هیچ کدوم هیچی نمی گین، همه چیز تو سکوت می گذره و تو لج بازی جوونی و هرکدوم که فکر می کنه حق با خودشه، هر کدوم که دلش می خواد، خودش نباشه که حرف رو شروع کنه با این که دلش پَر می زنه که حرفی زده بشه و تو که منتظری که دستش رو بیاره رو شونه هات، بغلت کنه و موهاتو نوازش کنه و این جوری تو سکوت به تو حق بده و...

ساعت رو نگاه می کنم. او نیست. هزارتا کار دارم. تو رختخواب غلط می زنم. آخرش چی شد؟

تو یه کافه نشستیم. سال ها گذشته. هرکسی راه خودش رو رفته. می نشینیم و ازگذشته ها می گیم؛ از اون دوران. مثه دوتا دوست قدیمی بحث می کنیم، حرف می زنیم و بعد مثه دوتا دوست قدیمی دست هم رو می فشاریم، روبوسی می کنیم و خداحافظی و من نمی دونم که این آخرین باریه که می بینمش.

یاد خوابم می افتم، تو خوابم اما دیگه کار ازکار گذشته؛ خوابی که عین واقعیته.

سبیل

موپاسان

موپاسان از اساتید مسلم داستان کوتاه است. او قصه‌نوشتن را از فلوبر یاد گرفت و از رفاقت با زولا هم بهره‌های بسیار برد. وقتی داستان کوتاه تپلی را در سال ۱۸۸۰ منتشر کرد، معروف شد و بعد از آن رمان‌ها و داستان‌هایش پی‌درپی منتشر شدند و از موپاسان، چهره‌ای معروف در دنیای ادبیات به‌وجود آوردند. منتقدان می‌گویند که برتری موپاسان در ژانر داستان کوتاه، بیش‌تر به‌خاطر نوع سوژه‌های انتخابی و شیوه‌ی نگارش او بوده که موضوع بیش‌تر آن‌ها را هم از ماجراهای واقعی که در شب‌نشینی‌ها تعریف می‌شده، انتخاب می‌کرده.

و اما ترجمه‌ی داستان سبیل از مجموعه‌ی تپلی و چند داستان دیگر تا کنون منتشر نشده و پری آزاد زحمت ترجمه‌ی آن را کشید تا در این‌جا منتشر شود. هرچند سبک نگارش داستان رنگ و بویی کهنه دارد که البته سبک معمول قرن نوزدهم است اما مثل دیگر آثار موپاسان خواندنی‌ست.

لوسی عزیزم، هیچ خبر تازه‌ای نیست. در سالن نشسته‌ایم و ریزش باران را تماشا می‌کنیم. در این هوای وحشتناک، زیاد

نمی‌توان بیرون رفت: بنابراین نمایش کمدی بازی می‌کنیم. آه عزیزم، چه‌قدر این تئاترهای سالنی۱ امروزی احمقانه‌اند! همه‌چیز در آن‌ها تصنعی، خشن و سنگین است. شوخی‌ها مثل گلوله‌های توپ همه‌چیز را خراب می‌کنند. نه شوخ‌طبعی، نه لطافت طبع، نه خلق و خوی خوش ، هیچ ظرافتی وجود ندارد. این مردانِ ادبیات واقعاً از دنیا هیچ نمی‌دانند. اصلاً نمی‌دانند مردم در کشور ما چه‌طور فکر می‌کنند و چه‌طور صحبت می‌کنند. شاید من به آن‌ها اجازه دهم که آداب و رسوم و قراردادهای ما را تحقیر کنند اما ابداً اجازه نمی‌دهم که آن‌ها را نشناسند.

خلاصه این‌که نمایش کمدی بازی می‌کنیم. از آن‌جایی که فقط دو تا زن هستیم، شوهرم نقش مستخدمه را اجرا می‌کند و به همین خاطر صورتش را کاملاً تراشیده. لوسی عزیزم نمی‌توانی تصور کنی اصلاح چه‌قدر قیافه‌اش را عوض کرده! نه شب، نه روز دیگر نمی‌توانم او را بشناسم. اگر نمی‌گذاشت سبیلش تا اجرای بعدی رشد کند فکر می‌کنم نسبت به او بی‌وفا می‌شدم ، این‌قدر که این‌طور مرا منزجر می‌کند. واقعاً یک مردِ بدون سبیل، دیگر یک مرد نیست۲. من زیاد ریش را دوست ندارم چون تقریباً یک قیافه‌ی شلخته‌ای را به آدم می‌دهد، اما سبیل، آه سبیل! واقعاً برای یک چهره‌ی مردانه ضروری‌ست. نه، هرگز نمی‌توانی تصور کنی این برسِ کوچکِ مو روی لب تا چه اندازه در نگرش و در ... در روابط بین زوجین مؤثر است. در مورد این موضوع انبوهی از تفکرات به ذهنم خطور کرده که جرأت نمی‌کنم برایت بنویسم. همه را بعداً با کمال میل درگوشی برایت خواهم گفت. آخر برای توضیح دادن بعضی چیزها به سختی می‌توان کلمه پیدا کرد و بعضی از واژه‌ها را هم که نمی‌توان جایگزین کرد؛ روی کاغذ چنان چهره‌ی زشتی دارند که نمی‌توان نوشت‌شان. به‌علاوه، موضوع به قدری مشکل، ظریف و خلاف نزاکت است که دانشی بی‌پایان لازم است تا بدون خطر به آن حمله کنی.

خلاصه! واقعاً حیف اگر حرف‌هایم را نمی‌فهمی! به هر حال عزیزم، سعی کن کمی منظورم را از بین سطور درک کنی. بله، وقتی شوهرم را بدون سبیل دیدم، قبل از هرچیز فهمیدم من هرگز در برابر یک هنرپیشه و نیز یک کشیش موعظه‌گر (که پدر«دیدون»۳ فریبنده‌ترین‌شان بود) خود را نخواهم باخت. و وقتی کمی بعد از آن با شوهرم تنها شدم، سبیل نداشتنش منزجرکننده‌تر بود. آه! لوسی عزیزم هرگز اجازه نده که یک مرد بدون سبیل تو را ببوسد. بوسه‌هایش هیچ لطفی ندارند هیچ، هیچ! این بوسه دیگر آن جذابیت، آن لطافت و آن... نمک، بله این بوسه نمک بوسه‌ی واقعی را ندارد. سبیل، نمک بوسه است. تصور کن که یک پوست خشک... یا مرطوب را با لبت تماس دهند، این است نوازش یک مرد اصلاح کرده. مسلماً به زحمتش نمی‌ارزد.

می‌توانی به من بگویی این جذابیت سبیل از کجا ناشی می‌شود؟ اصلاً خودِ من می‌دانم؟ من فکر می‌کنم سبیل اول خیلی دلپذیر قلقلک می‌دهد. قبل از لب احساسش می‌کنیم و لرزشی مطبوع را در تمام بدن تا نوک انگشتان پا ایجاد می‌کند. این سبیل است که نوازش می‌کند و پوست را می‌لرزاند و به اعصاب این لرزش دلپذیر را می‌دهد که باعث ادا کردن یک «آخِ» کوچک می‌شود انگار که خیلی سردت باشد. و روی گردن! بله، هرگز سبیلی را روی گردنت احساس کرده‌ای؟ این حس نیمه مستت می‌کند، منقبضت می‌کند، تا پشتت پایین می‌آید، و تا نوک انگشتانت می‌دود. آدم به خود می‌پیچد، شانه‌ها را تکان می‌دهد و سر را به عقب برمی‌گرداند. هم دلت می‌خواهد فرار کنی و هم بمانی؛ هم پرستیدنی‌ست و هم محرک خشم! اما چه‌قدر خوب است! به علاوه هنوز...

یعنی واقعاً دیگر جرأت نمی‌کنم ادامه دهم؟ ببین! شوهری که دوستت دارد، می‌تواند فرصت‌های متعددی را برای ربودن بوسه بیاید. حال باید بگویم بدون سبیل، این بوسه‌های پنهانی نیز قسمت عمده‌ی طعم خود را از دست می‌دهند، البته بدون در نظر گرفتن این‌که تقریباً نابه‌جا و ناشایست تلقی می‌شوند. این‌ها را آن‌گونه که می‌توانی برای خودت تفسیر کن. اگر نظر مرا بخواهی، این توجیهی‌ست که من برای آن یافته‌ام: یک لب بدون سبیل لخت است، درست مثل یک بدن بدون لباس. لباس همیشه ضروری‌ست، حتا اگر بخواهی می‌تواند خیلی کم باشد اما باید باشد. آفریدگار، (وقتی در مورد این چیزها صحبت می‌کنم اصلاً جرأت نمی‌کنم کلمه‌ی دیگری بنویسم) خداوند به پوشاندن تمام جاهای پنهاهی بدن ما که باید عشق را پنهان کنند، توجه داشته است. یک لب بدون سبیل برای من مثل چشمه‌ای‌ست که به وسیله‌ی جنگلی بدون درخت احاطه شده است. این موضوع جمله‌ای را به خاطرم می‌آورد (از یک سیاستمدار) که سه ماه است مدام در ذهنم تکرار می‌شود: شوهرم که پی‌گیر روزنامه‌هاست، شبی بحثی منحصر به فرد از وزیر کشاورزی‌مان به اسم آقای ملین۴، برایم خواند. نمی‌دانم حالا کس دیگری جایش را گرفته است یا نه. من گوش نمی‌دادم، اما این اسم، ملین، مرا تحت تأثیر قرار داد. نمی‌دانم چرا مرا به یاد کتابِ «صحنه‌هایی از زندگی بوئم»۵ انداخت. فکر کردم قضیه مربوط به یک «گریزت»۶ است. به این شکل بود که ذره ذره این موضوع به ذهنم وارد شد. فکر می‌کنم آقای ملین برای ساکنین «اَمیُن» بوده که این جمله را عنوان کرده ، که من تا همین حالا به دنبال مفهومش بودم: «هیچ میهن پرستی‌ای بدون کشاورزی وجود ندارد!»۷ و تازه همین الآن مفهومش را متوجه شدم و حال من هم به نوبه‌ی خود به تو می‌گویم که هیچ عشقی بدون سبیل وجود ندارد! وقتی که به این شکل خوانده شود، به نظر مسخره می‌آید، نه؟ هیچ عشقی بدون سبیل وجود ندارد! آقای ملین تأکید می‌کند: «هیچ میهن پرستی‌ای بدون کشاورزی وجود ندارد». این وزیر حق داشت و من حالا به عمقش پی می‌برم. از یک دیدگاه کاملاً متفاوت دیگر، سبیل

ضروری‌ست. سبیل چهره را مشخص می‌کند. به آدم یک قیافه‌ی آرام، مهربان، جدی، ترسناک، عیاش و جسور می‌دهد. مرد ریشو ـمنظورم ریشوی واقعی‌ستـ که گونه‌هایش سراسر از کرک و پشم (آه چه کلمه‌ی زشتی) پوشیده است و در نتیجه تمام خطوط چهره‌اش پنهان است، هرگز آن ظرافت را در چهره‌اش ندارد و این در حالی‌ست که شکل آرواره و چانه، خیلی چیزها را می‌تواند به آن کسی که باریک‌بین و دقیق است بگوید. مردِ با سبیل، ظاهر جدی خود و درعین حال ظرافتش را حفظ می‌کند.

و چه‌قدر سبیل‌ها حالت‌های متفاوت دارند! بعضی وقت‌ها شکلِ برگشته، فرخورده و عشوه‌گر دارند. به نظر می‌آید صاحبان این سبیل‌ها قبل از هر چیز زنان را دوست دارند.

گاهی نوک‌تیز مثل عقربه هستند و حالتی تهدیدآمیز دارند. صاحبان این‌ها شراب، اسب و نبرد را ترجیح می‌دهند.

گاهی انبوه، آویزان و مخوف هستند. این سبیل‌کلفت‌ها معمولاً یک شخصیت برجسته را پنهان دارند، یک‌جور خوبی‌ای که به ضعف می‌ماند و ملایمتی که خیلی به بزدلی نزدیک است. به علاوه، آن‌چه بیش از هر چیز در سبیل برای من ستودنی‌ست، این است که فرانسوی‌ست، کاملاً فرانسوی؛ از پدران و نیاکان‌مان به ما رسیده است و بالاخره همچنان نشانه‌ی شخصیت بین‌المللی ما باقی مانده است.

سبیل ظاهری خودستا، مؤدب و شجاع به مرد می‌دهد. به طرزی دوست داشتنی در شراب تر می‌شود و به خنده، حالتی مؤقر می‌دهد. در حالی که آرواره‌های بزرگ یک مرد ریشو، هر یک از این اعمال را با حالتی سنگین و زمخت انجام می‌دهند.

راستی، چیزی یادم آمد که مرا به شدت به گریه انداخت و نیز ـالآن متوجهش می‌شومـ باعث شد تا این اندازه سبیل را روی لب مردها دوست بدارم:

در طول جنگ بود و من پیش پدرم به سر می‌بردم. آن موقع دختر جوانی بودم. یک روز جنگ نزدیک قصر ادامه داشت. از صبح صدای توپ و تیراندازی شنیده می‌شد و شب یک سرهنگ آلمانی به خانه‌ی ما آمد، شب را ماند و صبح فردا رفت. به پدرم خبر دادند که جنازه‌های زیادی در مزرعه‌ها پراکنده اند. پدرم دستور داد جنازه‌ها را جمع کنند و به ملک ما بیاورند تا همه را دفن کنیم. به تدریج که آن‌هارا می‌آوردند، همه را در امتداد خیابان بزرگی که در دو طرف پوشیده از صنوبر بود، می‌خواباندند و از آن‌جایی که کم‌کم بوی بد می‌گرفتند، بدن‌شان را با خاک می‌پوشاندند تا زمانی که گور دسته جمعی حفر شود. بنابراین فقط سرهایشان با چشم‌های بسته که به نظر می‌آمد از خاک بیرون زده‌اند و مثل خود خاک زرد بودند ، دیده می‌شدند. خواستم آن‌ها رابببینم. اما وقتی که دو ردیف بزرگ چهره‌های وحشتناک را دیدم، فکر کردم دارد حالم بد می‌شود.

بعد شروع کردم یکی یکی چهره‌هایشان را بررسی کردن. سعی می‌کردم حدس بزنم این مردها در اصل که بوده‌اند. اونیفورم آن‌ها در خاک مدفون بود و زیر زمین پنهان شده بودند و با این حال ناگهان، بله عزیزم، ناگهان فرانسوی‌ها را از سبیل‌شان بازشناختم! بعضی از آن‌ها همان روز نبرد اصلاح کرده بودند، انگار خواسته بودند تا آخرین لحظه جذاب و عشوه‌گر باشند! با این حال ریش‌شان کمی رشد کرده بود، به خاطر این که می‌دانی، ریش حتا بعد از مرگ هم کمی رشد می‌کند. بقیه به نظر می‌آمد ریش هشت روزه دارند. اما همگی سبیل فرانسوی داشتند، کاملاً متمایز. سبیلی مغرور که انگار می‌گفت: «عزیزم مرا با دوست ریشویم عوضی نگیر، من یک هموطن‌ام». آه! و من گریه کردم، آن‌قدر اشک ریختم که اگر این مرده‌های بی‌چاره را این‌گونه نمی‌شناختم، گریه نمی‌کردم.

اشتباه کردم که این ماجرا را برایت تعریف کردم. غمگین‌ام و دیگر نمی‌توانم به صحبت‌هایم ادامه دهم. خب، خداحافظ لوسی عزیزم، از صمیم قلب می‌بوسمت.

زنده باد سبیل! ژان

صدا و نقطه

تا باز کند آن در اول را و بعد هی برگرداند و برگرداند یک یک ، زل بزند آن دانه دانه سیاه را بر سفیدی که مصرانه می خواست همه چیز را از یاد ببرد و او مجبور بود در یک آشفتگی آزار دهنده ، از این اتفاق که به نظرش فاجعه عظیم می نمود سعی کند جلوگیری کند و اما آن کار اصلا هم ساده و آسان نبود ، تمام اندام تنش خسته می شد و زق زق درد می کرد و بالاخره هم نمی دانست آنچه که در ذهنش مانده بود و روشن یا مبهم چرخ می زد ، براستی کلام یادآوری ها بود یا ریخت وپاش از یاد رفته هایش ،و با همین درگیری ها و شک ها باز هم پیش برود و بالاخره درست در ساعت ۵,۵ صبحی که نم نم باران در بیرون می بارید و پشت پنجره – درست پشت پنجره – گربه ایی به شکل دردناک میومیو می کرد حتی از ساعت ها پیش – یا لااقل او این طور فکر می کرد و وقتی این طور فکر می کرد ، ساعت ها پیش باز هم طولانی تر شده ، طول سالها را به خود می گرفت ، در این صورت گربه و میومیوی دردناکش عجیب می شد و کلی رازناک می نمود – آن در آخری را ببندد، دیگر از نفس افتاده بود .در آخری را که بسته بود مثل در آخری بود که بارها و بار بسته بود . اما مثل همیشه ، یا حداقل مثل آن بارهای اول که در آخری را می بست ، فکر نکرد در آخری را بسته است . چون تجربه نشان می داد این بستن ها ، هرگز واقعا بستن نبوده بلکه انگار مقدرانه ، باز هم بازگشایی بوده یا هست . تناقض بستن به معنای گشودن ، حالا دیگر آزاردهنده نبود یا مثل معمایی گره ناگشا، بلکه تصوری بود از سرنوشتی که حالا دیگر تلخ اجباررا هم نداشت .

بلکه مثل یک اجبار بود برای ادامه زندگی . یا بازی که می توانست نام زندگی را داشته باشد،زندگی ای که رازهای خود را باید ادامه دهد.

انگار از یک خواب طولانی بیدار می شد . اما نه خوابی دور از رویا و کابوس های به هم ریخته و بی نظم ، که هروقت دست می داد ، او آنقدر احساس راحتی می کرد مثل اینکه از مرگی موقتی بازگشته بود ، کاملا احساس راحتی و آرامش می کرد ، بلکه خوابی که تو گویی دستی از نمیدانست سوی چه کسی ، در آن همواره حضور داشته ، همه دیده هایش را به دقت ، در حجمی نامعلوم چیده و نشان می داد. حالا نم نم باران را با وضوح بیشتری می شنید و میومیوی دردناک را هم بیشتر. به این که فکر کرد با شک و دودلی انکارناپذیری به یاد آورد او را هم در این مدت یکی دو بار دیده و یا لااقل چندبار صدایش را شنیده است. وقتی به این فکر کرد ، تردیدش کمتر شد و شد از بین رفت ، یقین کرد حتما او را اگرندیده ، صدایش را چندبار شنیده و وقتی به این یقین نوظهور فکر کرد ، دیگر هیچ شکی نداشت او را چندبار دیده و صدایش را مرتب شنیده بود. ساعت ۵/۵ یک صبحی بارانی ، آن هم از فصلی به نام بهار انکارناپذیر بود. خاصه آنکه تابش نور آفتاب درخشان ، اگرچه در مکثی او را به این فکر انداخت که گویی از جایی از کهنسال یک زمان دیگر می تابد،از جایی از آسمان که ابرهایش تو گویی به دلیل عجیبی پاره شده بود، ازپنجره گذشته ، به آرامی گردی ، نیم سفید و نیم زرد روی همه اشیاء اتاق فرو می بارید و باعث می شد او هر تردیدی را برای بیداری خود منتفی بداند.پس با اطمینان بیشتری ، نگاه خود را در اتاق چرخاند. هنوز جز صدای باران و صدای گربه ، چیز جدیدی شنیده و دیده نمی شد . همه چیز مثل سابق بود یا این طور به نظر می رسید. اما یاد آن گردش طولانی ، هر لحظه متورم تر شده ، از پشتاپشت خیالش به زیرپوست پیشانی او نشت می کرد. مثل مایعی بود و در هرتکان دادن به سرش در سویی از آن سنگینی می کرد و او را مانند درختی نشان می داد که انبوه میوه هایش در سویی خم می کرد.(کودکی می شد ، یا دلش می خواست بشود. می ایستاد زیر درخت و چشم می دوخت به دانه دانه های درشت آن میوه عجیب درخشان و با طراوت که شبنم های گمنامی در جای جایش نشسته بود گویی از همیشه تا همیشه .هوسناک بالا می پرید و می پرید اما دستش به آن نمی رسید. پس خسته در پای درخت می نشست و اندوهی تلخ او را فرا می گرفت .در اندوه تلخ پلک هایش سنگین می شدند و او اجازه می داد خوابی سبک او را برباید و می ربود. داد نمی زد : « آی دزد ، آی دزد » ، بی هراس سر می گرداند و نگاه می کرد . دیوارها در کبود یک هوای روشن ، از هر طرف به بالا سرکشیده بودند. کوچه ها به هر طرف گیج می رفتند. و مردی در آنها همیشه می رفت، سخت خاموش و متفکر...)

« مرد یک روز صبح بعد از مشاجره ایی طولانی در را به هم کوبیده ، چنان رفته بود گویی برای همیشه . قاطعیت شک همیشه را تنها چند کلمه یا جمله ایی ثابت نمی کرد .بلکه گذشت چند سال زمان در وسط بود و کلی خاطرات بعد از رفتن او که حالا دیگر از فرط تکرار در ذهن او ، رنگ باخته به چیزی در دور و دست نیافتنی تبدیل شده بود . قاطعیت آخرین جمله او هم بود ، وقتی نگاهش در سقف اتاق میخکوب شد و گفت هیچکس برای یک جهنم بازنمی گردد مگر فقط یک مرده باشد...»

احساس می کند بازهم صدای او را شنید و دید سایه اش به گوشه اتاق رفت . بلند شده به آن طرف رفت. می خواست اطمینان کرده باشد به خود و آن گردش عجیب. در کنج دیوار ، آنجا که به هم پیوستن دو خط پهن ، بالا کشیدن خطی دیگر را به رخ کشیده بود نقاطی را دید که تکان می خوردند. ترسی نازک اما گسترده تنش را به آرامی لرزاند. آنجا هم درست بعد از گشودن در اول ، روی سفیدی بی نهایت ، همان نقطه ها را دیده بود تکان می خوردند.

« ... ناگهان به یاد آورد مرد روزی در خم یک کوچه ، آنجا که تمامی سروصدای شهر چنان آرامی گرفته بود تا گفتن آن جمله ممکن شود ، در مقابل او ایستاده و گفته بود دوستت دارم. گفته بود و از هجوم شرمی یا خستگی آن گفتن سخت بعد از مدتها ، به سرعت دور شده بود. او مانده بود و التهابی که شنیدن آن جمله مرموز در صورتش می دواند. به سرعت خود را به خانه رساند. از هال که می گذشت تلویزیون روشن را دید.در صفحه آن سرخ آتشی همه جا را پر کرده بود و صداهای جوراجور از خشم و ناله به گوش می رسید . درست از وسط آن همه سرخ . از کنار تلویزیون گذشته خود را به اتاقش رساند. آینه بزرگ بالای تختخواب بود که با روشنی خود او را به طرف دیدن و دیده شدن فرا می خواند.

صورتش سرخ بود . پوست صورتش سرخ بود. یک سرخ پوست.می توانست اسمش باشد پوست سرخ درخشان.یا سرخ آفتاب هیچ غروب. آخری بیشتر از اولی دلنشین بود. اولی که درخشان بود و سرخ ، به آرامی تاریک شد . آنقدر تاریک که شد سیاه . پوست که کنار نمی رفت یا محو نمی شد . ماند و شد یک زن سیاه پوست. دندان ها و دو چشمش ، عجیب می درخشیدند . رفت نشست کنار کاکتوسی که شن و ماسه را تا همیشه ، بیشتر نشان می داد. روی داغ آنها بر زمین نشست . دستان سیاهش را در مقابل صورتش گرفت و نگاه کرد . ماریمان همیشه می گفت رگ های کف دست های او پراز راه هایی است که او باید تا آخر عمرش در آنها بدود و فراموش نکند دوستش دارد.

بعد از رگبار تند یک باران غافلگیرکننده بود که آفتاب مثل همیشه نمی درخشید . بیشتر از همیشه می درخشید و صبحی دل انگیزی را بشارت می داد. او دیشب چشم نبسته بود و تا اکنون منتظر ماریمان مانده بود. دیروز وقت غروب که می رفت با

اندوه فراموش نشدنی چشم هایش گفته بود شاید یکی از راه های کف دستت به اتمام برسد . از سروصدایی که بیرون از کلبه به گوش می رسید نگرانتر شده ، از آن بیرون رفت.

چند نفر جنازه آش و لاش شده ماری مان را روی دست به طرف کلبه می آوردند. آنها به مارتانی گفتند ماری مان به خاطر همه کشته شده است . گفتند او شهیدی است که در برابر بیرحمی تاریخ ، بلد است همیشه بخندد. حتی گفتند حالا مارتانی می تواند با افتخار بگوید مرگ بر امریکا و روی شن های داغ چنان برقصد گویی عروس بادهای به پیشبازرونده باران های دیرآمد است. اما مارتانی هیچ حرفی نزد . ماند و با کمک دیگران جسد را زیر بلندترین کاکتوس خاک کرد و خوشحال بود آن، بیشترین خارها را دارد. چند روز دیگر ، درست وقتی که هیچکس بعدها نفهمید چرا با اینکه چند ساعت از طلوع خورشید گذشته بود اما هنوز همه اهالی در خواب جا مانده بودند ، روی تلماسه ایی نشست. کف دستهایش را در مقابل دیدگان خود گرفت. مدتی در خطوط آنها خیره شد و بعد با غیظ تمام روی آنها تف کرد. ساعتی دیگر که بالاخره اهالی بیدار شدند دیدند کلبه او در آتش می سوزد و خودش گویی سال ها پیشتر از آنجا رفته است...»

به دیوار تکیه داد . با کمی وحشت چشم خود را در اطراف گرداند.تلویزیون در روی میز طوری قرار داشت که باید . لامپ ها از سقف طوری آویزان بودند که باید. گل های گلدان ها ... که باید. گل های فرش ها... که باید . کتاب های کتابخانه... که باید. در، باید . پنجره ، باید. آن سوی پنجره ، باید . آدم ها ، ماشین ها ، اشیاء ، صداها ، سایه ها، باید .باید. باید . حتما .باید . حتما .

اما سایه ایی وجود داشت که دیده می شد و دیده نمی شد . و صدایی داشت که شنیده می شد و شنیده نمی شد. مثل وهم ، حضور داشت و نداشت. نه قابل انکار و فراموشی بود و نه چنان مشهود که باور کنی و دست از خیالبافی و ترس برداری. به دقت به هر طرف دید زد . چیزی غیرعادی دیده نشد. تکیه داد به دیوار طرف راست کنار خطی که به هم پیوستن دو دیوار را هنوز به طرف بالا ادامه می داد . خیره شد به روی دیوار طرف چپ. سفید بود . باز هم خیره شد ، سفید بود . باز هم . لکه هایی دیده می شد اما محو. باز هم. خطوطی از میان لکه ها از هم جدا می شدند. باز هم . شکلی به وجود آمده بود. چهره آشنا داشت. در میان خاطرات دورونزدیک خود به دنبال او گشت...

« حالا باز هم برگشته بود به آینه. هنوز صورتش سرخ بود . زن سرخپوست کمی دورتر ایستاده بود. به طرف او به راه افتاد. زن سرخپوست رفته بود یا اصلا هرگز آنجا نبوده. لباس او به تن این بود. رنگارنگ و با خطوط در هم . گردنبندش پر از دندان مار بود. دو گوشواره اش دو استخوان کوچک از مادری که در یک روز آفتابی از صخره ایی افتاده و مرده بود.نمی

توانست باور کند او این است اما بود . می خواست در آن که بود مانده باشد . قبول کردن این که هست مشکل بود. در این صورت به هیچ چیز اطمینان نداشت ، چون به آنها آگاهی نداشت . پس بلند شد تا از میان نمیکت ها به جلو کلاس برود . دیشب تصمیم گرفته بود به دیگران بگوید که هرروز روی سایه های او کسانی راه می روند. و شب ها روی خواب هایش .

– چیه باز هم گرفتار یک متن چموش دیگر شده ایی؟

نیلوفر بود از نمیکت جلویی گفت و خندید.

– نه، این بارحتما اسیر یک چموش متن شده است.

این اما صدای بابک بود. همان پسری که روزی جلوی در دانشگاه مزه سیلی او را چشیده بود .و حالا در پشتی ترین نیمکت ، باز هم ناگهان در صورت خود عبور دردی را احساس کرده بود.

سعی کرد همه را نشنیده بگیرد. با اعتماد به نفس بیشتری به جلو رفت . اما غرش صدای هولناکی در جا میخکوبش کرد. از دورترهای دشت پرسبزه و درختچه ها گله وحشتزده بوفالوهای رمیده می گذشتند و زمین را می لرزاندند. صدای شلیک پیاپی به گوش می رسید . به طرف آلاچیق ها دوید . ماگرالا کنار چادری ایستاده بود . پیرمرد هنوز آن اسم اعجاب انگیز را با خود داشت ، دب اصغر بر گردنش . و از گردنش آویزان بود گردنبندی با هفت ستاره طلا. او روزی هفت خرس سفید را کشته و قبیله را از وقت مرگ از گرسنگی آن زمستان آدمکش نجات داده بود. حالا ایستاده بود کنار چادر تا بگوید :

– نترس دخترم .

اما دختر ترسیده بود و خیلی زود سفیدپوستان با تفنگ هایشان رسیده بودند وآنها همه را می کشتند. جانگانا به طرف درختچه هایی دوید که کمی دورتر ایستاده بودند . همانانی که او بارها در کنارشان ایستاده ، با ستاره ها حرف زده بود. با ماه هم و علف ها. از پشت سر صدای تاخت اسب را می شنید و صدای گروهبان امریکایی را . نرسیده به درختچه ها افتاد. خیلی ترسیده بود. از میان وحشت کبود آسمان کبود را دید ، کوه کبود را در دورترها و گروهبان را که داشت دگمه های شلوارش را با عجله باز می کرد...»

آرام آرام به یاد می آورد . یکی از شب های پاییزی بود. نمایشنامه اش در جایی گیر کرده بود و دیگر نوشته نمی شد. کلافه شده بود. مرد ناگهان در صحنه راست راست ایستاده بود و همه دیالوگ را فراموش کرده بود. هرچه به مغزش فشار می آورد هیچ حرفی را به یاد نمی آورد.قطرات عرق درخشان از سر و صورتش می بارید . نفس هایش به شماره افتاده بودند . اگر چند دقیقه یا حتی ثانیه می گذشت ، تماشاگران عاصی همه چیز را به هم می ریختند. داد و بیداد ، شکستن صندلی ها ، فحش و

بد وبیراه ، متلک ها و مسخره ها . مرد مثل یک مجسمه نمکی ناگهان فرو می ریخت ، توده نمک . جنایت بود . سالن ورم می کرد ، می ترکید . هنوز شب نرسیده ، هنوز برف به تمامی روی بام ها و درختان ننشسته ، هنوز کلاغ همه خبر را نگفته ، روزنامه های عصر روی دست ها گشوده می شدند . ..

دلش به مردی که می رفت فرو ریزد سوخت . از سروصدای تماشگران وحشت کرد. از خواندن روزنامه های عصر گیج شد . می دانست پشت پنجره برف می بارد . می دانست شب از راه می رسد آرام آرام . می دانست کلاغی روی بلندترین شاخه درخت ، در حیاط همسایه نشسته خیره شده و او را از میان شیشه مه آلود پنجره اتاقش می پاید.خودکار را به کناری پرتاب کرد ناگهان و برگ های نوشته شده را از روی موکت قاپید ناگهان. چند لحظه دیگر پنجره را گشود و ریزه های کاغذ را از مشت خود ریخت. هنوز می خواست بازی دهشتناک باد با آنها را تماشا کند . هنوز می خواست فکر کند مرد بازیگر چگونه نجات پیدا کرده است . اما صدای مداوم زنگ اتاق ...جایی باید عجله می کرد . تندی می دوید و کاری می کرد. صدا او را می خواست . صدا فرمان می داد . او دیگر از آن خود نبود . جایی باید به طرف در می رفت و رفت . اما در میانه راه ناگهان شنید و در خود لرزید. چه می شنود ؟ یک کابوس است؟ خوابی که از سالها عبور کرده ، ناگهان در او نشان داده می شود ؟ چه اتفاق می افتاد ؟ نه نه ، نباید نظم باورها به هم بخورد . نباید ترتیب زمان عوض شود . شک و یقین ، باور و ناباوری . مرزها به هم می ریخت .اشکال در هم می دوید . به دور وبر خود با تاکید و دقت نگاه کرد. همه چیز باز هم در جای باید بودند. او در کابوس نبود . در چنان وضع سالمی بود که حتی ناگهان و به سرعت توانست به یاد بیاورد روزی در کودکی از صدای پرواز دسته جمعی کبک ها تا حد مرگ ترسیده بود . و به یاد آورد شبی را که گریه مادر به یاد مردگان ، چگونه همه بغض را در گلویش جمع کرده بود و او برای نجات از خفگی چنان فریاد کشیده بود که مادر آنقدر ترسیده بود بی هوا او را زیر سیلی های خود گرفته بود. بعد هم یادش رفته بود در آغوشش کشیده و گریه کند. نه او سالم سالم بود. کسی در را با مشت می کوبید و داد می زد :

– در را باز کن . تو اشتباه کردی.

– آخر تو که هستی.

– شکسپیر ، گفتم که.

با ترس و دودلی جانکاه در را باز کرد. بله او بود ، به همراه مکبث. عکس آنها را ده ها بار دیده بود و همه خطوط چهره شان را به یاد داشت . منتظر تعارفش نشدند . به طرف مبل ها رفته و در کنار هم روی آنها نشستند. او بی که بداند چرا ، همه چراغ های اتاق را روشن کرد.

«... مردی که در کوچه گفته بود دوستش دارد ، مرده بود. در جایی که می توانست هر جایی بوده باشد . رفته بود جبهه . رفته بود یا برده بودند ، چه فرقی می کند . آنجا جنگیده بود . یک عده را دیده بود دشمن هستند . آنها را کشته بود و بالاخره یک روز یا شب ، کنار یا بالای خاکریزی ، با گلوله ای که به هر نقطه از بدنش می توانست خورده باشد ، افتاده و مرده بود .

یکی از همرزمانش می گفت ، دل شیر داشت . وقت مردن هم می خندید. اما آن یکی ، همان که سیاه چرده بود و قد و پیکر درشتی داشت و آبادانی بود و می گفتند خیلی بلد است با علاقه وافر آدم بکشد ، می گفت ، وقت مردن ، آواز غمناکی را زمزمه می کرد. حرف و حدیث دیگری هم بود . مثلا می گفتند ، توی سنگر مثل بز ترسو می لرزیده . از خط آتش فرار کرده بود و داد زده بود « من حالا حالا هم نمی توانم بمیرم » . اما گلوله تانک که این حرف ها سرش نمی شد. وی ی...وی ی سوت کشیده و همه سنگر را به هم ریخته بود . نه صدایی ، نه آثاری. فقط همه ، خیلی راحت ، فهمیده بودند ، نه ، باور کرده بودند ، مرد.

طوری دیگر مرده بود . توی زندان . با درد شکنجه های بسیار. می توانست هر زندانی بوده باشد ، در جایی از زمینی که هی می چرخد و می چرخد و دیگر ، همه جایش ، یک جا است .

مادر گفته بود ، برویم جنازه اش را ببینیم. اما او نرفته بود و گفته بود ، مرده که زنده نمی شود . مادر تنها رفته بود ، بعد از اینکه نگاه عجیب و نگرانش را از صورت او چیده بود .

مادر که برگشته بود ، گفته بود چیزی از او باقی نمانده بوده . یک توده گوشت مچاله و سیاه شده بوده. انگار همان بهرامی نبوده که وقتی راه می رفته ، دلت می خواست بایستی و آنقدر تماشا کنی که بالاخره در نقطه ای گم اش کرده باشی. و آه بکشی ،چه زود. گفته بود و رفته بود اتاقش و خیلی زود صدای خرناسه اش به هوا برخاسته بود. خرناسه و حرف هایی که سال ها ، فقط توی خواب می زد . بیدار که می شد نه یادش بود ، نه قبول می کرد . حتی نمی گفت چه سایه ایی را به یاد می آورد ، یا در خواب می بیند که سخت از آن می ترسد و مرتب ناله می کند که : « نه نه ، جلو نیا . پستان هایم می خشکد . می شوم عین میترا». آن شب اما خود را به خواب زده بود ، او می دانست بیدار است ولی به روی خود نیاورده بود

تا مادر بتواند حرف بزند ، و در حالیکه رویش را به طرف دیوار گرفته بود ، گفته بود ، کوچه پر خون است . زمین هر جا را می بینی ، پر از لکه های خیس خون است.صداها ورم کرده اند. صداها تا آسمان ، بالا رفته اند . صداها آسمان را گرفته اند. در جایی سر مردان و کودکان بریده می شوند . سرها از نیزه ها بالا می روند . بالای نیزه ها حرف می زنند. بدن های بی سر اما روی شن های داغ افتاده اند. لب های ترکیده ، روی زمین آب می جویند . لب های ترکیده بالای نیزه ها یاد آب را رد سیرابی می دانند. آب را بادها برده اند. آب خیلی دور است ، خیلی دور. بادهای دست خالی ، از هر به هر طرف می روند و حرف می زنند. در جایی ، یک جای دور، هیچکس نمی داند بادها چه به هم می گویند.

قمه ها در آفتاب تابستان می درخشند.خون از قامت آنها راه رفته. از هر جای کفن هایی هم که مردان پوشیده اند... »

تو اشتباه کردی . نباید نمایشنامه ات را پاره می کردی.

او جواب داد : – آخر بازیگرم در موقعیت تاسف باری...

صدایش را قطع کرد و گفت :

– یک اثر هنری در فکر این چیزها نیست ، می دانی که. به هرحال هرچه بوده گذشته . من همکار تو هستم و درک من این است تو آن جنبه مقاومت که لازمه حفظ آثارت هست را نداری . وظیفه ما نجات وحفظ آثار هنری است . به من اعتماد داری؟

با لرزشی خفیفی که از شرم در برابر چنان بزرگی در خود احساس کرد ، جواب داد :

– این چه حرفی هست . آقا، دارو ندار ما از شماست . اگر چنین اعتمادی به شما نبود اصولا نمایشنامه نویسی ممکن نبود.

چند لحظه بعد شکسپیر و مکبث با بغل های پر از نوشته های او از در بیرون رفته و در پشت آن از نگاهش ناپدید شدند. او در حالیکه قرصی را در دهان انداخته بود ، لیوان آبی را با خرسندی کامل سرکشید ورگه های شادی صورتی رنگ صورتش را در آینه روی دیوار تماشا کرد. وقتی بر می گشت باز هم اورا دید که از گوشه اتاق به گوشه دیگر آن می رفت و صدایش این بار واضح تر از همیشه شنیده می شد .

یک هفته بعد در یکی از روزنامه ها خوانده بود فردی با جعل نام شکسپیر به نویسنده ها مراجعه کرده و با ترفندهای مخصوص ، حاصل کارشان را از آنها می ربوده است . او در اعترافات خود ، شایعه انتسابش به سازمان اطلاعات کشور را رد کرده و گفته بود برای این کار تنها انگیزه شخصی داشته است .

ظاهرا پیشتر از آن لو رفته بوده . اما وقتی دستگیر شده بود که در حالت کاملا مستی در خیابان راه رفته و مرتب فریاد می زده است : « این جهان وارونه را با همه کلمه هایش باید آتش زد »

مرد زندانی شده بود . اواما چند ماه تمام همه برودت جهان در ستون فقراتش نشسته بود . حالا هم که آن زمان را به یاد می آورد باز آن سرمای گزنده ناتمام را احساس می کرد ...

« بیرق در بالای چوبی بلند به هر طرف می رفت و باز می آمد . رجزها خون را در رگ ها به جوش می آورد . بیرق سرخ نبود . سفیدش در زمانی بسیار دور به یاد می آمد و دیگر باورنکردنی بود . همچنانکه آن انتظار سرخ بودنش . مگر می شود ؟ صدو پنجاه سال زمان گذشته بود و هرسال خون مردی عاشق تر به آن چکیده بود . امسال باور کرده بودند سیاوش عاشق تر از هم سن و سالانش است . امسال قطره های خون او از زیر قمه درخشان به روی بیرق می جهید .

زن دختر خردسالش را در آغوش می فشرد و ترس، او را سنگین کرده بود . سیاوش را مردان دسته دوره کرده بودند . قمه درخشان چندبار بالا و پایین رفت . قطره ها بر بیرق نشستند. یاران شادمان بودند و اشک شوق در گونه هایشان روان شده بود . بیرق بر بالای ساختمان بلندی نشست تا قطره های بیشترش را بر زمین بچکاند. تبرک بر صورت و لباس زائران می نشست . تکه ای از گوشت سر سیاوش جلوی پای زن افتاده بود بالا و پایین می رفت . او تا حد مرگ خشک شده بود.

چند سال بعد درست روزی که دخترشان قادر شده بود اولین کلمه یعنی « بابا » را ادا کند ، سیاو ش گم شده و دیگر هرگز پیدا نشده بود . مادر از آن به بعد در خواب و بیداری مردی را می دید که ناگهان در برابرش ظاهر می شد و می توانست سیاوش باشد و نباشد . او سراپا خونین بود . مادر داد می زد « نه نه ، جلو نیا . پستان هایم خشک می شود ».

مادر از حرف زدن باز ایستاد . لحظه ایی دیگر در خواب عمیقی فرو رفته بود . دختر نگاهش کرده بود . آب دهانش از میان لب ها بیرون ریخته ، بالش را خیس می کرد . دختر ناگهان دلش خواسته بود برود بیرون . خانه قابل تحمل نبود . کیف دستی اش را برداشت . روسری قرمزش را سر کرد . وقتی از در حیاط بیرون می رفت با آرامی تمام ، آن را در پشت سرش بست.»

... صبح ، بی خبر آمده و رفته بود . حالا ظهر از راه می رسید . او بی خواب بود اما خوابش هم نمی آمد . در خستگی و بلاتکلیفی عجیبی گرفتار شده بود . چشم هایش هر چیزی را در تاری خاکستری روشنی می دید . آنها را با پشت دست می مالید . سرخ شده بودند . اول صدایش را شنید و بعد به سختی خودش را دید که از در اتاق خارج می شد . به دنبالش راه افتاد.

حالا که نشسته بود روی نیمکت زیر سایه درخت ، او را گم کرده بود . صدایش را هم نمی شنید . در عوض فکرش جای دیگری مشغول بود . درست روبروی او ، آن طرف چمن دختری نشسته بود و گاهی و گاه ، به طرز زیبایی نگاهش می کرد . مدتی گذشت تا خود را در کنار او دید. نشسته بود و خیره نگاهش می کرد . دختر لبخند زیبایی در لبش بود .

ناگهان او را دید که آمد و به آهستگی روی دست سفید دختر که گذاشته بود روی زانویش ، نشست . دیگر یارای تحمل نداشت . با تمام توان بر پشت او سیلی زد . مالیده شد تیره روی سفید دست . دختر که ناگهان خشمگین شده بود ، اول با سیلی محکم زد روی گوش طرف چپ او و بعد با احساس چندش پشت دست خود را مالید روی مانتویش . و بعد تند راه افتاد و دور شد . او هنوز صدای وزوزی مدیدی را می شنید.

– آقا ببخشید آن کتاب را از کجا خریده اید . من خیلی دنبالش گشته ام اما..

پسر ناگهان دیده بود کتابی قطور را در دست دارد و انگشت سبابه اش لای آن قرار دارد .

– مال شما خانم . من لازمش ندارم .

دختر با شک و تردید کتاب را گرفته بود. پسر راه افتاده بود و دور می شد .

صدای دور پارس سگ

حادثه ، چنان ساده و ناگهانی اتفاق افتاده بود ، نه که باور کردنش مشکل باشد (اتفاقا سادگی بارزش آن را باور کردنی تر می کرد) ، بلکه فکر کردن به باورکردنی بودنش را پس می زد . به این ترتیب آن را از درجه اهمیت پایین آورده ، به چیزی معمولی تبدیل می کرد . مثل ندیدن سنگی بزرگ در کنار راهی که هر روز چند بار از کنار آن به آرامی رد می شوی و گاهی شاید ، ندانسته پایی ات هم به آن می خورد و چند لحظه دردی مدام از جانت می گذرد . یا اصلا ساده تر از این هم . به صدایی قدیمی کسی جواب می دهی :

- سلام آقا
- سلام آقا
- سلام آقا
- سلام آقا

و ۳۶۵

و ۳۶۵

و ۳۶۵

و ۳۶۶

بی آنکه سرت را کمی بلند بکنی و نگاهی در چهره اش بیندازی :

- به ، سلام آقای نراقی
- سلام آقای جمالی گل
- نکبت عزیز
- بی شعور عوضی

و ۳۶۶

نه این کار را نمی کنی . این کار و کارهای اینگونه را . بلکه احتمالا به این فکر می کنی دوباره که به خانه برگردی ، به زنت یادآوری کنی :

- دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت ، خوب ، بنشین و آب غوره بگیر . ول کن زن . بچه هایت ماشاله بزرگ شده اند . فکر آن چند تار موی سفید را کن که هر شب ، پنهانی بلندترو بیشتر می شوند .

مرور می کنی لحن و تن صدایت را و زمانی را که غافلگیری بیشتری خواهد داشت . سلام را می شنوی و بی که از دنیای خیالت بیرون بیایی ، لب باز کرده با بی میلی می گویی ۳۶۶ بار .

چند ماهی بود در گورستان شهر کوچک نمین کار می کردیم . چند بنا با چندین کارگر و من که تکنسین فنی بودم . غسالخانه کهنه و به هم ریخته را تعمیر می کردیم . کانال های آبرو درست می کردیم تا آب باران و برف را به بیرون و دور از گورستانی ببرد که برفراز تپه ای بلند واقع بود. پلکان هایی احداث می کردیم تا مشکل بالا رفتن از خیابان به طرف قبور را آسان کند . و بالاخره جدول کشی و گل کاری و چراغ کشی . روزهای اول خیلی سخت بود .هم برای من و هم برای افرادم . همه فضا بوی عجیبی داشت . بویی بود سخت حجیم و قدیمی . نمی توانستی به آن عادت کنی . بود و مرگ و مرده را ذره – ذره و نفر– نفر به یادت می آورد. هولی پنهان ، زیر جلدت بود تا غروب . و شب هم که خسته و ترسیده به خواب می رفتی ، هجوم کابوس ها شروع می شد . مخصوصا شب روزهای که مردگانی جدید به ردیف گورها اضافه می شد . صدای جیغ و داد را شنیده بودی ، گریه و ناله را . و دیده بودی بزرگ و بچه ، چگونه خود را روی زمین می کشند . چنگ

بر صورت و سینه می کشند . گاهی کسی از آنها بعد رفتن همه ، با مرده اش خلوت می کند و محزون ترین ناله اش را تا ساعت ها ادامه می دهد.

در چنین شب هایی ، کابوس هایت وحشتناک تر و خسته کننده تر بودند . سوار اسبی بودی که همیشه چهار نعل می تاخت . هر کاری می کردی ، نمی ایستاد که نمی ایستاد . ردیف گورها را دور می زد ، از گورها می پرید ، در گورهای کنده شده خالی فرو می رفت ، از روی پشته های استخوان ها که در هر طرف کوپه شده بود می گذشت . یا در کوچه ای باریک ایستاده بودی . باد سردی هم می وزید . کودکانی که چشم های درشت و از حدقه برآمده داشتند ، دوره ات کرده بودند . آنها مردگان خود را از تو می خواستند . کلافه بودی . سر بر آسمان می گرفتی . از آسمان ، پرنده های مرده می بارید ...

رفته – رفته بوی حجیم سبک شد تا از بین رفت . جای آن را اشکالی گرفت که ناگهان دیده می شدند و از میان می رفتند . ابراهیم وقتی می خواسته از انباری غسالخانه بیل ها را بردارد آدمی را دیده بود کفن پوشیده . چمباتمه نشسته بود ، گل سرخی را در دست داشت . ابراهیم را که دیده بود از جای خود بلند شده گفته بود « نه ، رحیم اشتباه می کند . او دیگر برنمی گردد » . گفته بود و ناگهان ناپدید شده بود .

رحیم همولایتی ابراهیم بود . چند سال بود خود را خانه نشین کرده بود و هیچ جایی آفتابی نمی شد . هنوز منتظر بود افسانه به ده برگردد . فامیل دورشان بود . از کودکی به همدیگر علاقه داشتند . اما چند سال پیش ناگهان غیبش زده بود . هیچ کس هیچ خبری از او نداشت . می گفتند شاید دنبال یک ماجرای عشقی رفته . یا او را دزدیده اند و بلایی سرش آورده اند . اما رحیم باور نکرده بود . نشسته بود و انتظارش را می کشید .

غروب که ابراهیم به ده شان برگشته بود فوج جمعیتی را دیده بود جمع شده بودند در خانه رحیم . ساعتی پیش کسی در حیاط رحیم را به شدت کوبیده بود . او رفته و در را باز کرده بود . کسی را ندیده بود . اما دیده بود جنازه افسانه را . چهره کبود ، گیسوان گل آلود و با شکم بادکرده . گذاشته بودند دم در و رفته بودند .

سر ظهری محمد دراز کشیده بود روی چمن بالای تپه و چشم دوخته به ابرهای سفیدی که از آسمان به آرامی می رفته اند و شکل های جوراجور درست می کرده اند . صدایی شنیده بود می گفت « چه جالب . نگاه کن پسر » . محمد نگاه کرده بود . ابری به شکل اسبی بود . اسب می رفت می رفت می شد یک ببر . ببر می پرید می شد یک پرنده . پرنده راه می رفت می شد یک پیرمرد . پیرمرد به آسمان رفته و در گوشه آن ناپدید شد . محمد صدای پایی را در پشت خود شنید. نمی دانست چرا ، اما ترسی ناشناس از ستون فقراتش سرید به بالا و گلویش را گرفت . برگشت.

پیرمرد ایستاده بود چند قدم آن طرفتر ، نگاه محمد می کرد . چشم های نافذ ، موی بلند و صورتی گرد . قد بلند هم بود و عصایی استخوانی در دست داشت . گفته بود :

- به رحیم بگو افسانه را من کشتم.

محمد با ترس و لرز پرسیده بود چرا ؟

پیرمرد گفته بود :

- افسانه ، افسانه بود .

ناصر محمد را صدا کرده بود . برگشته بود گفته بود الان می آیم . برگشته بود دیده بود از پیرمرد اثری نبود . بعدها به ناصر گفته بود اگر صدایش نمی کرد حتم از ترس می مرد .

محمد که رحیم را نمی شناخت . وقتی جریان را تعریف کرد رنگ از صورت ابراهیم پرید . داشتم نگاهش می کردم . متوجه شد و رویش را به سوی دیگر گرفت . خیلی زود به طرف من برگشت و با انگشت طرفی را نشان داد. نگاه کردم . حسین بود ، مرده شور . مثل همیشه قد بلندش کمی خمیده بود . مثل همیشه کت وشلورا تمیز و اطو کرده پوشیده بود . و کلاه شاپوی خاکستری ، باز هم هشتاد ساله ، در حال حرف زدن با مرده های قدیم و حتم که مثل همیشه با خود تکرار می کرد :

- نرگس بهترین زن روی دنیا بود . اما من باید بازهم ازدواج کنم .

با دستش مرا به طرف خود می خواند . رفتم . وقتی رسیدم به دو قدمی اش ، صورت برافروخته داشت . گفت سربه سر مرده هایش نگذاریم . گفت اگرنه دچار دردسر می شویم . گفت از آنها دوری کنیم . گفت و به آرامی دور شد . لب هایش از خشم یا هر احساس دیگر می لرزید.

نزد دیگران برگشته ، آنها را از فکر کردن به مرده ها برحذر کردم . همگی قبول کردیم ما تصادفا و برای انجام کاری که به ما محول کرده اند در آنجا حضور داریم . همین و بس . بنابراین آنجا و آنجائیان هیچ فرقی با جا و آدمیان دیگری که تا حال دیده ایم ندارد .

به این ترتیب ظاهرا همه چیز تمام شد . از آن روز نه بوی عجیبی را می شنیدیم و نه اشکال غیرعادیی می دیدیم .هر روز مثل هر روز سر کار حاضر شده تا شب کار می کردیم . بدون اینکه اتفاقی بزرگ و قابل توجهی رخ بدهد . تا اینکه :

دیروز داشتیم مسیری را برای جدول کشی می کندیم . من مسیر را نشانه می گذاشتم و بچه ها با بیل و کلنگ خاک را برمی داشتند . باید تا عمق یک متر و بیست سانتی متر پایین می رفتیم . در ادامه کار، ناصر از دیگران جلو افتاده و فاصله

گرفته بود . یکباره متوجه شدم در سکوت و با اشاره دست از من می خواهد پیش او بروم . رفتم . در دستش گرفته بود . یک جمجمه خیلی کوچک ، با دندان های تماما سالم . نه ، از آن یک آدم خردسال نبود . ضخامت کاسه سر، بیش از یک سانتیمتر و خیلی محکم بود . تنها ، جداری از روی آن پوسیده و بقیه به شکل عجیبی سالم بود . آنچه تعجب من و ناصر را برمی آنگیخت ، کوچکی بیش از حد آن بود . آنقدر که به راحتی در کف دستت قرار می گرفت . می خواستم آن را به دستم گرفته و خوب تماشایش کنم اما صدایی را شنیدم که می گفت « نرگس بهترین زن روی دنیا بود » . نگاه کردم ، حسین چند متر آنطرفتر ایستاده ، ما را نگاه می کرد . با شرمندگی ، نگاه خود را از او گرفتم و به ناصر گفتم آن را دور بیندازد . اما او در حالیکه می خندید گفت ، می برد شب نشان لیلا بدهد . برد در ساک دستی اش گذاشت.

امروز هیچکدام از بچه ها سر کار نیامده بودند . یکی دو ساعت منتظر شدم . زنگ زدم به ابراهیم و علت را پرسیدم . در حالیکه با هق هق گریه می کرد ، گفت ناصر مرده است . گفت ناصر مرده است و ادامه داد:

دیشب ، ناصر شام خود را که خورده بود به زنش لیلا و خواهرش نرگس گفته بود چیز عجیبی را نشانشان خواهد داد . آنها کنجکاو شده بودند و اصرار کرده بودند آن را ببینند . او هم با تانی و درنگ شیطنت آمیز بالاخره زیپ ساکش را باز کرده و جمجمه را از آن بیرون کشیده بود . نرگس با ترس و چندش خود را عقب کشیده بود و با لحن شماتت بار گفته بود ، این کارها گناه دارد . اما لیلا آن را از دست ناصر گرفته و چند دقیقه به دقت نگاهش کرده بود . سپس بدون آنکه آن را به ناصر پس بدهد با صدای خشمگینی که هیچکس تا آن زمان از او سراغ نداشت ، فریاد کشیده بود :

- احمق ، من لیلا نیستم . افسانه هستم .

گفته بود و بلند شده از خانه بیرون زده بود . نرگس دیده بود از تاریک – روشن کوچه گذشته ، در مه سنگینی که آن سوی رودخانه نشسته بود فرو رفته و گم شده بود . دیده بود ناصر همچنان بهت زده و خاموش نشسته است . فکر کرده بود ، بهتر است کاری نکنند . فکر کرده بود ، لیلا خیلی زود برخواهد گشت . رفته بود و در اتاق بالایی دراز کشیده بود . خیلی زودتر از همیشه خواب ، او را ربوده بود .

صبح امروز از خواب که بیدار شده بود ، شنیده بود همه جا ساکت است . خیلی آرام از اتاقش پایین آمده بود .

خبری از لیلا نبود . ناصر با طنابی از سقف آویزان بود و به آرامی تاب می خورد.

سفارش یک سنگ قبر

آتوسا افشین‌نوید

حاجی بابایی آدم خوش‌برخورد و خنده‌رویی نبود. نه اینکه از مادر غرغرو و بدخلق به دنیا آمده باشد. چین و چروک بدریخت صورتش هم زائیده کارش بود. گاهی دختر عزیز دردانه‌اش به گردنش آویزان می‌شد و خنده‌کنان می‌گفت: «بابا تو یه ذره بخند دنیا به روت می‌خنده.» حاجی هم دخترش را می‌بوسید و می‌گفت: «آخه باباجون دنیا باید بتونه بخنده یا نه». بی‌ربط هم نمی‌گفت. یک عمر روزهایش با عزادارهای ماتم‌زده گذشته بود. اگر می‌خواست بخندد دنیا نه تنها به رویش نمی‌خندید که روزیش را نیز می‌برید. این اواخر که صدای خنده‌های دخترش را پای گوشی تلفن می‌شنید به فکر فرو می‌رفت؛ وقتی عزاداری با لباس سیاه و صورت اصلاح نشده سر قیمت سنگ قبر چانه می‌زد با خودش فکر می‌کرد یعنی این مرد می‌تواند بخندد، می‌تواند برقصد. زن‌ها که با صورت پف‌کرده و چادر مشکی کنار سنگ‌ها می‌ایستادند و با گوشه چادر اشکشان را پاک می‌کردند دلش غنج می‌رفت پیش خودش چادر سیاهشان را پس می‌زد، صورت پشمالوشان را بند می‌انداخت، ابروها را وسمه می‌کشید و رنگ و لعابی به صورت‌های مهتابی می‌داد. گاهی اگر زن جوان و زیبایی بین عزادارها بود از این هم پیش‌تر می‌رفت. آنقدر در تصوراتش پیش می‌رفت که گوشهایش داغ می‌شد و مردانگیش قد علم می‌کرد آنوقت شرمنده پرده کلفت مابین شست و سبابه‌اش را گاز می‌گرفت و درست مثل وقتی سلام‌های نماز را ادا می کرد سه بار سرش را به طرفین می گرداند، سه تف غلیظ روی سنگفرش کهنه و گلی مغازه می‌انداخت و از خدا طلب بخشش می‌کرد.

حاجی طبق معمول هر روز پشت میز آهنی‌اش نشسته بود و غرولند کنان دخل و خرج مغازه را حساب می‌کرد. از اینکه سنگ‌های درجه یکش فروش نمی‌رفت حرص می‌خورد. از بابت نوشته‌های روی سنگ هم دیگر چیزی نصیبش نمی‌شد. مردم دیگر عادت نداشتند مثل قدیم داستان حسین کرد روی سنگ‌ها بنویسند و به همان سال و ماه تولد و گاهی علت مرگ اکتفا می‌کردند. حاجی صدای خاموش شدن موتور مینی‌بوس و قدم‌های نامنظمی که به مغازه‌اش نزدیک می شدند را شنید. در طول این سالها یاد گرفته بود با مشتریانش چگونه برخورد کند. بدون آنکه حرف برند و یا حتی سرش را بلند کند پشت میزش مشغول دفتر حساب و کتابش می‌شد تا مشتری جلوی میزش بایستد آنوقت قیمت ردیف سنگ‌ها را به سرعت می‌گفت و ساکت می‌ماند تا مشتری تصمیمش را بگیرد . از صدای نامنظم قدم‌ها حدس زد که پنج یا شش نفر وارد مغازه‌اش شدند. این نشانه خوبی نبود. نفرات بیشتر یعنی حریف قدرتمندتر و سود کمتر. صدای یکی از قدم‌ها که جلوی میزش متوقف شد سر بلند کرد و به نزدیک‌ترین سنگ اشاره کرد:

«قیمت سنگامون...»

بقیه حرفش را خورد. نگاهش به پنج شش دختری که هم سن و سال دختر خودش بودند خیره ماند. دخترها مثل فرشته‌های کوچک غمگین گوشه و کنار مغازه‌اش بی‌حرکت ایستاده بودند. از قیافه‌های وحشت‌زده‌شان می‌شد خواند که هنوز مرگ در زندگی‌شان جایی ندارد. دختری که کنار میز حاجی ایستاده بود چشمان سرخ ورم کرده‌اش را به ردیف سنگ‌ها دوخت و با صدای آرام و لرزانی گفت:

«ما یه سنگ قبر می‌خوایم اما این رنگی نه.»

اشک گوشه چشمانش را پر کرد. لحظه‌ای مکث کرد و در حالیکه سعی می‌کرد بغضش را فرو دهد نگاه خیره و سرکشش را به حاجی دوخت.

«یه سنگ سفید؛ سفیدترین سنگی که دارید.»

حاجی بند دلش پاره شد. مدتها بود که دیگر کسی سراغ سنگ‌های سفید را نمی‌گرفت .سیاهی بر همه چیز حاکم بود از رنگ لباس و نمای ساختمان گرفته تا سنگ قبر. اگر سیاهی روی سیاهی خودش را نشان می داد مردم حتی نوشته‌های روی سنگ‌های سیاهشان را هم با مرکب سیاه می‌نوشتند.حاجی از پشت میزش بلند شد . دسته کلیدی از کشوی میزش بیرون آورد و در حالیکه قفل بزرگی که به در آهنی انتهای مغازه زده شده بود را باز می‌کرد بی‌اختیار نگاهی به دست چپ دختر انداخت و آنرا عجولانه دزدید. شاید هر کس دیگری هم جای حاجی بود همین کار را می کرد. پیرها مرگ را در خاطر زنده می‌کنندو جوان‌ها زندگی را. طبیعی بود که پیش از هر چیز به لحظه‌های شاد زندگی یک زن فکر کند ؛ عاشقی، ازدواج و دیگر چه؟ حاجی از ته دل آه کشید "دیگر هیچی". این جمله را همیشه دخترش می‌گفت. گاهی که مکالمه تلفنی دخترش طولانی می شد حاجی غیرتش گل می‌کرد و با چشمهای از حدقه بیرون زده از جایش بلند می‌شد و فریاد زنان دخترش را صدا می‌زد: «گلی بسه دیگه». گلی هم به چشم بر هم زدنی جلوی در ظاهر می‌شد و پقی بغضش می‌ترکید : «آخه بابا اگه این یه ذره خنده هم نباشه که من دق می‌کنم». راست می‌گفت. همیشه راست می‌گفت و همیشه حاجی شرمنده دخترش می‌شد.

دخترها لحظه‌ای برای رفتن به پشت مغازه مردد ماندند. دختری که قد کوتاهی داشت پشت سر حاجی از چارچوب در گذشت و بقیه دخترها در سکوتی کشنده وارد زمین بایر پشت مغازه شدند. دور تا دور زمین پر از سنگ‌های دو متری بود که مثل کتاب پشت سر هم به دیوار تکیه داده بودند. میان هر دو سنگ دیوار کوتاهی آجرچین شده بود که انواع سنگ خارا را از هم جدا می‌کرد. گوشه چپ انتهای زمین اتاقک گلی کوچکی قرار داشت و از درونش صدای تیز دستگاه برش می‌آمد. حاجی از

کنار سنگ‌ها بی‌اختیار به سمت اتاقک به راه افتاد. از لحظه‌ای که دختر دهان باز کرده بود چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که تصمیم گرفت سنگ قبر خودش را نشانشان بدهد. واقعیت این بود که بعد از فروش بی‌رویه سنگ‌های سیاه حاجی سفیدترین سنگ درجه یکی که اتفاقی در انبار یکی از دوستانش دیده بود را برای خودش خریده و گوشه اتاق گلی پشت مغازه زرورق پیچش کرده بود. تا روزی که سنگ را نخریده بود وحشت داشت که بمیرد و پسرانش یکی از همین سنگ‌های سیاه را روی قبرش بگذارند.

در طی مسیر ردیف سنگ‌های سفید را از نظر گذراند. چقدر سفیدیشان با سفیدی سنگ خودش فاصله داشتند. دخترها با کمی فاصله پشت سرش می‌آمدند و به سنگ‌ها نگاه می‌کردند.حاجی دخترها را در لباس سفید عروس مجسم کرد. این روزها دخترش هر جا طرحی از لباس عروس می‌دید آنرا گوشه کیفش می چپاند. گاهی حاجی او را موقع چیدن طرح لباس‌ها قافلگیر می‌کرد. گلی هم با شرم عکس‌ها را از روی موکت کف اتاق جمع می‌کرد و لبخند کج و معوجی تحویلش می‌داد. حاجی داخل اتاقک شد. قلبش به شدت می‌زد. ته دلش می‌خواست سنگ را برای خودش نگه دارد. او در سیاهه زندگیش هیچ نقطه سفیدی نداشت جز همین سنگ سفید. اما دخترها چه. دخترها زندگی را پیش رو داشتند با آن لباس‌های سفید منجوق دوزی شده و نیم‌تاج‌های درخشان. حاجی دستش را روی زرورق سنگ کشید و تصمیمش را گرفت. دخترها جلوی درانتظار می‌کشیدند. حاجی کنار چارچوب در چمباتمه زد و مردد ردیف سنگ‌های کنار دیوار را نشان داد: «این طرف چپ زمین پر از سنگای سفیده ، بگردین ببینین کدومش رو می‌پسندین». دخترها بدون تامل راه افتادند. حاجی نفس عمیقی کشید و پاهایش را لبه چوبی در دراز کرد.احساس می‌کرد سنگش را از نبردی سخت نجات داده است. حاجی به حرکت کند دخترها چشم دوخت. خورشید اوج آسمان را ترک کرده و به سمت مغرب سرازیر شده بود. دخترها و ردیف سنگ‌ها جلوی نور خیره آفتاب تابستان مثل سایه‌های داغ متحرک به سیاهی می‌زدند. وسواس دخترها در انتخاب سنگ برای حاجی تازگی داشت. حاجی آخرین حلقه از خرید و فروش مردگان به شمار می‌رفت. چیزی می‌فروخت که به درد زندگی نمی‌خورد و از این رو هیچ‌یک از وسواس‌ها و هیجانات زندگی را برای خریدارانش نداشت. اما این بار مشتریهای کوچکش چنان بر سنگ‌ها دست می‌کشیدند که گویی نیازمند لطافت سنگ برای بقای زندگیشان هستند.

حاجی از رویاهایش که بیرون آمد دخترها را کنار درب پشتی مغازه دید. به یک حرکت از جایش پرید و خودش را به دخترها رساند. دخترها با دیدن حاجی که به سمتشان می‌آمد داخل مغازه شدند و منتظر او دور میزش حلقه زدند. حاجی عرق‌ریزان خودش را روی صندلی انداخت و بدون آنکه هیچکدام از دخترها را مخاطب خاص خودش قرار دهد گفت: «خوب سنگت رو

پیدا کردی؟» دخترها مردد همدیگر را نگاه کردند و حاجی تک‌تکشان را از زیر نگاه کمی مردانه و کمی پدرانه‌اش گذراند. دختری که هنگام ورود هم نزدیک میز او ایستاده بود انگشتانش را لبه میز کشید گویی لطافت آهن صیقل خورده و سنگ صیقل خورده را زیر انگشتانش قیاس می کرد: «فکر می‌کردیم سنگ سفیدتر از این هم اینجا پیدا بشه.» حاجی بی‌دلیل سرخ شد و قطره عرق از گوشه شقیقه‌اش به سمت چانه‌اش دوید: «اون سنگی که جلوش زیاد وایستادین بهترین سنگ سفیده، سفیدتر از اون وجود نداره.» و مثل اینکه مطمئن باشد دخترها حرفش را باور نمی‌کنند ادامه داد «باور کنین». دختر لحظه‌ای چشم از حاجی بر نمی‌داشت. در نگاهش خشمی بود که حاجی را ترسانده بود آنقدر ترسانده بود که دستان لرزانش را زیر میز پنهان کرده بود و دعا می‌کرد مجبور به نوشتن چیزی نشود. دخترها در سکوت به نماینده‌شان نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید منتظر رای او هستند. دختر دوباره انگشتش را لبه میز کشید: «باشه حرفتون رو باور می‌کنم».حاجی نفس راحتی کشید. دستان به هم قلاب شده‌اش را زیر میز فشار داد و مداد را به دست گرفت: «روش چی بنویسم؟».

دخترها یکی یکی روی زمین چمباتمه زدند. حلقه دخترها فقط یک جای خالی داشت. حالا حاجی از پشت میزش می‌توانست آنها را بشمرد و قیافه‌هاشان را به خاطر بسپارد. دختر نماینده وسط نشسته بود، سه نفر سمت راست و سه نفر سمت چپش حلقه را کامل می کردند. حاجی با خودش کلنجار می‌رفت که پشت میزش بماند اما احساس عجیبی او را به سوی دخترها می‌کشید. دلش می‌خواست نزدیکشان باشد. نزدیک‌ترین فاصله ممکن. از جایش بلند شد و حلقه دخترها را کامل کرد.

نماینده روبه‌رویش بود . سمت راستش دختری سفید با گونه‌های برجسته و چشمهای میشی نشسته بود و سمت چپش دختر سیه چرده با بینی بزرگ و چشمهای قهوه‌ای سوخته. حاجی دفتر مشتریانش را وسط حلقه گذاشت و شروع به ورق زدن کرد. تمام صفحه‌ها خط‌کشی شده بود و بالای هر ستون کلمات نام، نام خانوادگی، سال تولد و مرگ، شماره قطعه و ردیف و اضافات با خودکار قرمز نوشته شده بود. دخترها روی دفتر خم شده بودند و نام آخرین مرده‌ها را به سرعت به خاطر می‌سپردند. حاجی به عادت همیشگی‌اش نوک مدادش را با زبان خیس کرد و زیر آخرین اسم شماره زد.

دختر نماینده بدون آنکه منتظر سؤال مجدد حاجی شود شروع به جواب دادن کرد : «بنویسید سراب، اسمش رو می‌گم» حاجی یکه خورد. نگاهی به دخترها انداخت و مداد را میان انگشتانش چرخاند. دختر سیه چرده هجی کرد :«با سین می نویسن». اسم عجیبی بود ، حاجی تعجبش را پنهان نکرد. مدادش را روی ستون نام خانوادگی برد. نماینده بی‌آنکه چشم از دست حاجی بردارد ادامه داد: «لازم نیست ، همون سراب کافیه ، سال تولد رو هم نمی‌خواد.» از میان جمع کسی کاغذ چروکیده کوچکی از جیبش بیرون آورد و جلوی چشم حاجی باز کرد. تکه کاغذ بریده‌ای از گوشه یک کاغذ کلاسور با

خطهای آبی بود. بالای کاغذ نوشته شده بود بیستم خرداد و زیر آن سه عدد به چشم می‌خورد «ر:۴۵ ، ق: ۸۳ ، ش:۳۲»
پایین سه شماره روی ردیف خطها قطره آبی نوشته‌ها را شسته بود ، کنار تاج قطره فقط کلمه دنیا و خنده قابل خواندن بود.
حاجی یاد حرف دخترش افتاد و یاد ریسه هایش و ناگهان ترس تمام وجودش را لرزاند. دلش می‌خواست دستش را دراز کند
و دخترها را لمس کند.گورکن‌ها داستان‌های زیادی از ارواح مرده‌ها گفته بودند. چرا باید دخترهایی هم سن و سال دخترش
به سراغش بیایند و یک سنگ سفید بخواهند و بیشتر از آن برگه‌ای داشته باشند که رویش همان واژه‌های آشنا نوشته شده
باشد. تصویر تشییع جنازه دخترش مثل سیل به مغزش هجوم آورد . حاجی چشمهایش را بست و زیر لب استغفرالله گفت ،
سه بار و هر بار آنقدر بلند که صدای خودش را بشنود و قلبش از ترس نایستد . چشم‌ها را که گشود دخترها هنوزآنجا بودند و
منتظر سوال بعدیش. حاجی عرق صورتش را با آستین خشک کرد، دستش می‌لرزید و برای جلوگیری از لرزش دستانش مداد
را محکم میان دو انگشتش فشار داد و به خودش تشر زد: «نترس مرد، اینا آدمن مثل بقیه» صدایش را صاف کرد و سراغ
ستون اضافات رفت: «علت مرگ رو که دیگه می‌خواین بنویسم، آخه سنگ به اون بزرگی که نمی‌شه خالی باشه» و تک
تک دخترها را از زیر نگاه وحشتزده‌اش گذراند. این بار چهره دخترها به نظرش عجیب می‌آمد، همه مهتابی بودند اما نه مثل
بقیه عزادارها؛ چیزی در چهره‌شان بود ، چیزی مثل خشم فروخورده، چیزی مثل سکوت اجباری. دختر نماینده دستش را
روی دفتر گذاشت و انگشتش را از کلمه سراب تا زیر ستون اضافات کشید : «بنویسید مرگ بر اثر خنده». حاجی مو بر تنش
سیخ شد، دخترها خاموش بودند اما او نوای یکنواخت هق‌هق‌شان را می‌شنید. دختری که سمت راستش نشسته بود سرش را
از روی زانوهایش برداشت: «بنویسید به خاطر آرزوی شاد بودن کشته شد.» حاجی بی‌دلیل لبخند تمسخرآمیزی زد. دختر
نماینده انگشتش را روی اسم سراب کشید: «شما دختر دارین؟» حاجی سرش را به علامت مثبت تکان داد. دختر به
چشمهای حاجی زل زد : «هیچوقت به خاطر خوش بودن دعواش نکردین؟» دوباره تصویر تشییع جنازه پیش چشم حاجی
رژه رفت، سنگ بری دور سر حاجی چرخید، سنگ‌های بزرگ سیاه مثل سنگ لحد روی سینه‌اش نشست و نفسش را تنگ
کرد، سنگ سفید مرمریش تکه‌تکه شده بود و تکه‌هایش بی‌هدف این‌سو و آن سو می‌رفت. حاجی می‌خواست فریاد بکشد،
می‌خواست اعوذبالله بگوید، می‌خواست استغفرالله بگوید اما زبانش نمی‌چرخید . زبانش مثل سنگ به ته حلقش چسبیده بود.
همه چیز به ثانیه‌ای پیش چشمش رنگ باخت و سایه های دختران جوان مثل باد فضای تنگ مغازه را ترک کردند.
حاجی که به هوش آمد کارگرش با آفتابه بالای سرش ایستاده بود و وحشت زده نگاهش می‌کرد. حاجی بدن سنگینش را به
سختی از روی زمین بلند کرد و به پایه میز تکیه داد. دخترها رفته بودند ، دفترچه سیاه‌رنگ باز بود و در ردیف آخر دفتر

نوشته شده بود «مرگ به جرم خندیدن». حاجی بغضش ترکید ، گریه‌اش هم از ترس بود و هم از اندوه. اندوهی که نمی‌دانست کی و چگونه به سراغش آمده بود ؛ از روزی که غم نان گریبانش را گرفت؟ از روزی که اولین سنگ قبر را فروخت؟ از روزی که مادرش مرد؟ از روزی که اولین فرزندش به دنیا آمد؟ نخندیدن چنان او را به ظرافت بلعیده بود که حتی به یاد نمی‌آورد در کدام برهه از زندگیش خندیدن را از یاد برده بود و بدتر از آن آنقدر در فراموشیش غرق شده بود که حتی تلنگرهای دخترکش هم او را بیدار نکرد.

حاجی تمام شب کنار سنگ‌ها و اسمهای خاموش چمباتمه زد. نمی‌دانست آنچه دیده بود سفیران مرگ بودند یا دوستان دختری که به جرم خندیدن کشته شده بود. تا اذان صبح هزار رویا از سراب بافت. هزار صحنه از کشته شدن دختری که با پاهای برهنه و لب‌های خندان می‌رقصد. صدای مؤذن که بلند شد با چشمهای خسته و ملتهب به سوی اتاقک سنگ‌بری رفت. کارگرش هنوز خواب بود. حاجی سنگ زرورق‌پیچش را بیرون آورد و با قلم باریکش به پهنای سنگ نوشت: "سراب شادی".

سفیدِ کم رنگ

پشت پنجره وایساده بود و هر چند لحظه یک بار بخار نفسش رو که روی شیشه نقش می شد پاک می کرد...

به برفی که اولین برف سال بود نگاه می کرد و به سفیدی دنیا و به اینکه هیچ وقت به نتیجه ای نرسیده بود که برف قشنگه یا نه ؟!! – " یادته..؟ همیشه برف بازی دوست داشتی... حتی اون شبی که من درد داشتم و داد می زدم و دلم می خواست به همه ی شکم های بر اومده و همه بچه ها و همه دنیا فحش بدم هم... من و رسوندی بیمارستان و من... بعد که به هوش اومدم و فهمیدم باز این بار هم مرده به دنیا اومد و دنبال تو گشتم که شاید فحشم بدی اما اون پرستار که زبونش رو هم نمی فهمیدم بهم فهموند که رفته بودی برف بازی وقتی داشتم زور می زدم که.. خیلی عصبانی شدم ... از تو؟ خودم؟ اینجا؟ یادم نیست..! "

دید جواب نمی ده.. حتی اون طرف رو هم نگاه می کنه... بی خیال...یه نگاه بی معنی و یه صورت نمیرخ که انگار باز چشمش دنبالِ یه.... حرصش گرفته بود... " خوب حداقل پاشو تاز بزن لعنتی ! گریه کنم بهتر می شم .. حتی این حقم ندارم؟!نه اصلا تار نه ! پاشو برو در و باز کن.. صدای قژ قژش هم کلی زیاده... از سکوت وحشیِ اینجا دارم بالا می آرم.. پاشو احمق ! "

پنجره رو باز کرد و باد محکم خورد توی صورتش... بوی برف همه ریه هاش رو پر کرد و فکر کرد الان همه موجودیات معده اش رو بالا میاره... حس می کرد روی یه تکه چوب بی هدف روی آب وایساده و دریا زده شده !

به دو تا بچه که با مادر و پدرشون برف بازی می کردن و به یه پیرمرد که آروم روی نیمکت پر از برف نشسته بود و زیر نور ماه روز نامه می خوند نگاه کرد... نمی تونست درکشون کنه... نفهمید چی شد !

سرش رو آورد بیرون و داد زد: " کثـــــــــــــافت ها ! پس ســـــهم من کـو؟"

فکر کرد صداش چند بار دور تا دور این شهر و فضای غریب که حالا دقیقا دو سال از بودنش در اونجا می گذشت پیچید ...

بعد به لب های زنی که هزار پنجره اون طرف تر به برف ها نگاه می کرد دقت کرد که می گفت:" خارجیه احمقِ کثیف !!!"

مهم نبود .. خیلی وقته بارش این چیزا مهم نبود..سرش رو آورد داخل...

برگشت و به قاب عکس روی میز نگاه کرد و به اون نگاه بی معنیِ صورت نیم رخ که معلوم نبود به چی فکر می کنه و یه لبخند تلخ بدمزه زد و دوباره خیره شد به سفیدیُ برفی که هیچ وقت نفهمیده بود قشنگه یا نه !!!!

سپیدار و باد

زن گفت : حالا مطمئن هستی، تو رو دعوت کرده؟ شاید تعارف کرده و تو جدی گرفتی؟

و باد که به موازات پنجره می‌وزید، انتهای صدا را با خود می‌برد. جاده در زمینه ای سبز پیچ می‌خورد و آبی دریا درگذر سریع، بوته‌های تمشک و ردیف سپیدارها پیدا می‌شد و می‌گذشت این طرف، شالیزارهای سبز به کوههای جنگلی می‌رسید و خورشید، آن دورها، خود را از نظرها، ناپدید میکرد.

مرد گفت: به من خیلی لطف دارد، همیشه می‌گوید، حسینی نمی‌دانم چرا تو را یک طور مخصوصی دوست دارم.

زن نیم‌لبخندی زد و از کیف سیاه، کنار دسته دنده، پاکت سیگار را درآورد. سیگاری لای لبهایش گذاشت. رو به جاده کرد و گفت : حسینی، فندک.

مرد دست توی جیب پیراهن ، چهارخانه قهوه‌ای رنگش کرد. زن همچنان که به سپیدارها و خانه‌های سفیدرنگ با سقف‌های شیروانی نگاه می‌کرد، سیگارش را روشن کرد، باد، هجوم دود را با خود برد، زن دست کرد و دسته‌ی از موهایش را از زیر روسری بیرون آورد.

– باز خوبه، من به حرف تو گوش ندادم، بچه‌ها را همراهمان نیآوردم، تو که نه خوب را می‌فهمی و نه بد را.

مرد گفت : ۵کیلومتر دیگر مانده است.

زن گفت : زن و بچه‌هایش کجا هستند؟

مرد گفت : در آمریکا، آنجا زندگی می‌کنند، خود مهندس هم، سالی یکی دو بار می‌رود آنجا.

زن به پرچین‌های سبز کنار جاده نگاه کرد، به زنی که میان دو لنگه در چوبی انگار منتظر کسی ایستاده بود. سیگار را از پنجره به بیرون انداخت، آینه را به طرف خود چرخاند، نگاهی به آینه انداخت، دست توی کیف مشکی کرد و لوله ماتیک را بیرون آورد، ماتیک را به آرامی، همچنان که به آینه نگاه می‌کرد، روی لب پایینی مالید. لبهایش را روی هم کشید و با انگشت رنگ اضافه روی خط لبهایش را پاک کرد، آینه را با دست نگاه داشت و چند لحظه‌ای به تصویرش در آینه خیره شد.

–آخه، من نمیفهمم، توی اون شرکت به اون بزرگی، با اونهمه مهندس و متخصص، از همه جا، چرا فقط تو رو دعوت کرده؟

مرد از سرعت ماشین کاست، تا دو گاو ابلق از عرض جاده بگذرند.

– به نظر تو، کار من ساده می‌آید، تمام کارهای دفتر رئیس با منه. مثل بازوی رئیس می‌مونم. در شرکتهای خصوصی، اعتماد، مسئله مهمی است. رئیس همیشه می‌گوید : حسینی من حاضرم تمام زندگی را بدهم به دست تو.

– تقاضای وام کرده بودی، به کجا رسید؟

– از مرخصی که بیاد، ترتیبش را می‌دهد. قول مساعد داده است. رسیدیم.

زن روی صندلی جابجا شد.

مرد سرعت ماشین را کم کرد تا بپیچد تو شن‌ریزی کنار جاده.

بالای در، که از نرده‌های چوبی ساخته شده بود و شمشادها را بهم وصل می‌کرد، روی تکه‌ای چوب، کنده بودند "سرخ بیشه" .

مرد از ماشین پیاده شد. آن طرف پرچین، زنی با لباس محلی، از لابلای علفها چیزی می‌چید و می‌گذاشت توی دامنش.

مرد با صدای بلند پرسید : ویلای جناب آقای پوریا؟

زن محلی شانه راست کرد و به طرف عمارت شیروانی داخل باغ رفت.

زن از پشت شیشه ماشین، باغ را نگاه می‌کرد. سپیدارها، آن ته قد کشیده بودند، و درختهای پرتقال این طرف روی شمشادها، سایه انداخته بودند.

صدای گفتگو از داخل باغ می‌آمد.

– کیه، ننه عزت؟

صدا رگه‌دار بود.

با شما کار دارند، از شهر آمده‌اند.

پوریا با کلاه حصیری، پیراهن آستین کوتاه و شلوار کوتاه آبی‌رنگ پشت پرچین ظاهر شد.

- حسینی، توئی، به !!
- مزاحم که نشدیم آقای مهندس؟
- چی شده، خودت را "ما" خطاب می‌کنی؟
- با خانم آمده‌ایم.

پوریا نگاهی به ماشین انداخت، تکه‌هایی از چهره زن، با تصویر شاخه‌های درخت پرتقال، روی شیشه درهم آمیخته بود.

پوریا، بیهوده به دنبال چهره زن می‌گشت و زن نگاه مشتاقانه پوریا را نگاه می‌کرد.

پس چرا نمی‌آیید داخل؟

حسینی به طرف ماشین برگشت، سری تو پنجره کرد. پوریا، در چوبی را باز کرد و بطرف ماشین رفت، زن پیاده شد. پوریا در مقابل زن چون مجسمه‌ای بی‌جان، چند لحظه ایستاد.

حسینی با تردید گفت : گفتیم، بیاییم یک حالی از شما بپرسیم.

پوریا به چشمان زن نگاه کرد و گفت : چه کار خوبی کردید و برگشت به طرف حسینی : حالا چرا اینجا ایستاده‌اید؟

زن گفت : مزاحم می‌شویم.

حسینی گفت : خانم تعارفی هستند.

پوریا لبخندی زد و در چوبی را باز کرد، حسینی پشت فرمان نشست. پوریا و خانم حسینی در باریکه راه شنی، بطرف عمارت به راه افتادند.

پوریا گفت : خوش به سعادت آقای حسینی، با همسری مثل شما، باید حالا مثل یک پسر هیجده ساله باشد.

زن سر بالا گرفت به پوریا نگاه کرد : چرا؟

زن زیبا و جوان، مرد را جوان نگاه می‌دارد.

خب، حتماً خانم شما از من جوان‌تر و . . .

زن مکث کرد. پوریا گفت : من زن ندارم، خانم حسینی.

با بوق ماشین، پوریا برگشت و به لبخند آقای حسینی نگاه کرد که پشت فرمان، سر خم کرده بود و راه را می‌خواست، پوریا کنار کشید و شانه‌اش مماس شد با شانه زن. زن کمی عقب رفت و ول شد روی شمشادهای کنار باریکه راه‌شنی، پوریا دست زن را گرفت و بلندش کرد. آقای حسینی پیکان قدیمی و رنگ و رو رفته را ته باغ پارک کرد، دست زن هنوز در دست پوریا بود.

وسط باغ ساختمانی قدیمی بود. با دیوارهایی سفید و شیروانی قرمز رنگ با مهتابی که رو به باغ و دریا قرار داشت. در سرسرای بزرگ ساختمان، یک دست مبل راحتی قدیمی، یک بخاری هیزمی دیواری، با ردیف هیزمهای شکسته روی هم، یک بوفه. آن گوشه، تلویزیون قرار داشت با ضبط صوتی و چند جلد کتاب که روی قالی ریزباف کف سرسرا پهن شده بود.

پوریا گفت : خب حسینی، بالاخره آمدی، فکر نمی‌کردم بیایی.

حسینی گفت : دو سه روزی است که قصد داریم بیاییم، می‌دانید که منزل خواهر خانم همین نزدیکی‌هاست، چهل، پنجاه کیلومتر بیشتر راه نیست، خانم نمی‌آمدند، می‌گفت : شما تعارف کرده‌اید . . .

زن با غیظ به حسینی نگاه کرد و گفت : مزاحم شما می‌شدیم.

پوریا لبخندی زد، از روی صندلی بلند شد و به طرف گنجه رفت، دو لیوان از ردیف بالا با یکدست و بطری مستطیل شکل با مایع زرد رنگ را با دست دیگر از ردیف پایین گنجه برداشت، لیوانها و بطری را روی میز گذاشت، دوباره برگشت و یک لیوان دیگر آورد.

زن گفت : من مشروب نمی‌خورم.

پوریا رو به حسینی کرد و گفت : خانم راست می‌گویند؟

حسینی گفت : بعضی وقتها

و پوریا از بطری در هر سه لیوان، مشروب ریخت، در یکی کمتر.

الان هم یکی از آن وقتهاست، و به زن نگاه کرد.

بدون یخ، بدون میوه، بدون چیزی برای خوردن، ما مردها بدون زن چقدر ضعیفیم. و به طرف آشپزخانه برگشت.

زن در غیاب پوریا از حسینی فندک خواست.

پوریا، با میوه و یخ و چند بشقاب برگشت.

لیوان را به دست زن داد.

زن گفت : فقط به خاطر اینکه دست شما را رد نکرده باشم.

پوریا گفت : سپاسگزارم سرکارخانم و تعظیم ملایمی کرد.

لیوانش رو به زن و حسینی کرد و بالا برد.

سلامتی.

حسینی و پوریا به یک جرعه لیوانهایشان را خالی کردند. زن آنچه در لیوان بود را آرام مزمزه میکرد لیوان را در مقابل چهره‌اش نگاه داشته بود.

تا حالا هیچ رئیسی با کارمندش عرق نخورده، خورده حسینی؟

حسینی خندید و ردیف دندانهایش پیدا شد.

پوریا برای خودش و حسینی، دوباره مشروب ریخت و بطری را به طرف زن گرفت که لیوان را مقابل صورتش نگاه داشته بود.

زن گفت : همین بسه، متشکرم و جرعه‌ای از لیوان را نوشید.

حسینی، رئیسی و کارمندی را کنار بگذار، به نظر تو من آدم تنهایی نیستم؟

حسینی خندید : آقای مهندس مگر حسینی مرده؟

پوریا نگاهی به زن انداخت و گفت : درست می‌گویی تا تو را دارم، هیچوقت تنها نیستم.

زن پرسید : چرا خانم و بچه‌هاتونو نمی‌آورید اینجا؟

من که به شما عرض کردم مجرد هستم، سرکارخانم.

زن سیگار را توی زیر سیگاری که پوریا در مقابل او گذاشت خاموش کرد و گفت : آخه حسینی . . .

پوریا حرفش را قطع کرد :

حسینی تو به خانم گفتی من زن دارم؟

حسینی گفت : من شنیده‌ام، بچه‌ها توی شرکت . . .

پوریا رو به زن کرد : دیدید سرکارخانم، حالا خیالتان راحت شد؟

زن به پوریا خیره شد، گونه‌هایش گل انداخته بود و پشت چشمانش سنگین. پوریا ظرف میوه را به طرف زن گرفت، زن گیلاسی برداشت و نگاه پوریا گیلاس را تا روی لبهای زن تعقیب کرد.

چه شکوهی در هماهنگی رنگها نهفته است، حسینی . . .

حسینی بطری مستطیل شکل در یک دست و لیوان در دست دیگر گفت :

بله آقای مهندس، شما درست می‌گویید.

زن به تندی گفت : حسینی زیاد نخور

پوریا گفت : بگذارید بخورد. بگذارید کمی نفس بکشد بنده خدا، وای از دست شما زنها.

زن با گونه گل‌انداخته و لبهای گوشت آلود نیمه باز، لیوان را از روی میز برداشت. جرعه‌ای نوشید. لیوان را در مقابل لبهایش نگاه داشت، خندید و گفت :

– مردها همیشه از دست زنها می‌نالند، همیشه هم چشمشان دنبال زنهاست. پوریا بطری مستطیل شکل را به طرف خود کشید، به گل روی قالی خیره شد و گفت :

– البته، البته .

و سکوت صدای زمزمه آب را به داخل آورد.

آفتاب رفته بود و باد که از دریا می‌آمد، در شاخه‌های درختان سپیدار باغ می‌پیچید، از پنجره می‌گذشت و پرده پشت سر زن را به رقص وا می‌داشت.

پوریا گفت : برویم توی باغ بنشینیم.

زن، حسینی و پوریا بلند شدند. مردان با لیوان در دست و زن وقتی که پا روی ایوان گذاشت به لیوان خالی روی میز نگاه کرد.

هجوم نسیم، گونه‌های داغشان را نوازش می‌داد.

کنار سپیدارها و باغچه‌ای که با آجرهای کنگره‌دار از چمنهای بقیه باغ جدا شده بود. میزی از چوب بلوط قرار داشت و چراغی بالا سر، آویزا از سیمی که در گذر باد تکان می‌خورد.

حسینی گفت : چه هوایی، به‌به. بلند شد و چرخی زد. با دو دستش به دو طرف که باز بود و از بطری مستطیل شکل جدا نمی‌شد، باغ را نشان می‌داد.

پوریا با صدای بلند گفت : کجایی ننه عزت.

ننه عزت، ظرف میوه، ماست و ظرفی از سبزیهای چیده شده از باغ را روی میز گذاشت.

- کی شام می‌خورید آقای مهندس؟

- صدایت می‌کنم.

زن به ننه عزت خیره شد. ننه عزت دستی روی میز کشید و در لابلای درختان سپیدار گم شد.

پوریا گفت : همه چیز در همان نگاه اول ساخته می‌شود و دست کرد توی شاخه‌های درخت پرتقال که بالای میز بلوط سر خم کرده بود و برگی چید.

– راهی نامرئی، دلهای آدمها را بهم وصل می‌کند. راههای زیادی بین دل آدمها هست که نرفته‌اند، ولی وجود دارد. حسینی تو تمام جاده‌های این مملکت رو رفتی؟

زن گفت : برای شام نمی مانیم.

پوریا گفت : زنها جز آزار دادن کاری بلد نیستند، می‌گویی نه، از آقای حسینی بپرس؟

زن لبخندی زد.

پوریا رو کرد به حسینی : حسینی تو نگفتی، تمام جاده‌های مملکت رو رفتی؟

حسینی روی صندلی جابجا شد.

- آقای مهندس، من نرفتم.

پوریا گفت : ولی اون جاده‌ها وجود دارد، مگه نه؟

و بطری را از دست حسینی گرفت و برای خودش ریخت.

- مهم نیست رفته باشی، تو روح بزرگی داری و همین کافیه، نیست حسینی؟

حسینی گفت : شما درست می‌گویید آقای مهندس.

- آقای مهندس، باغ را چند خریده‌اید؟

- مفت حسینی جان، مفت هم می‌دهیم، می‌خواهی؟

زن دوباره خندید.

پوریا دست حسینی را گرفت و هر دو بلند شدند.

برویم کنار دریا، غروب خورشید را ببینیم. یک سکه مسی قدیمی و تیره، شما که با ما می‌آیید؟

زن مردد مانده بود.

روی ماسه‌ها جای پای سه نفر، نقش بسته بود. دو جای پای منظم و یکی فرو رفته‌تر و جدا از هم. آن دورتر آقای حسینی خم شده بود، روی شانه‌های پوریا.

بریده بریده می‌گفت : کی میگه توی این دنیا مرد پیدا نمیشه، آدم خوب پیدا نمی‌شه و شانه پوریا مماس می‌شد با بازوهای نرم زن و فاصله می‌گرفت. خورشید کوچکترین انحنای خود را در موج‌های منظم آب مخفی می‌کرد.

- دیدی شهین . . . مهندس . . . تعارف نمیکرد.

ننه عزت شام را روی میز چیده بود و آمده بود کنار ساحل، دنبال پوریا و مهمانانش. چراغ بالای سر درگذر باد، تکان می‌خورد و همراه با آن میز بلوط، بشقابهای غذا، چهار صندلی چوبی، چهره پوریا، حسینی و زن تاریک و روشن می‌کرد.

حسینی شام را که خورد پخش شد روی صندلی.

- ببخشید . . . آقای . . . مهندس . . .

- وقتی زیاد می‌خورد، خوابش میگیرد.

و رو کرد به حسینی : نگفتم زیاد نخور می خواهیم برگردیم، ۴۰ کیلومتر راه است و نگاهی به پوریا انداخت.

پوریا گفت : این وقت شب؟ حسینی با این حالی که دارد دو قدم هم نمیتواند راه برود.

- حالت خوبه حسینی؟

- خوابم میآید.

و پوریا، به جستی، دستهای حسینی را دور گردنش انداخت و بطرف عمارت رفت.

زن، مظطرب و با سیگار خاموش، لای انگشتها، روی صندلی نشسته بود.

در روشنایی چراغ نیم از صورتش، چشمها، لبهای نیمه باز، و گونه‌های کمی گوشتالودش پیدا بود.

پوریا دست روی میز بلوط گذاشت و گفت : غرق در خواب ناز، اینجور وقتها می‌گویند خواب هفت پادشاه را می‌بیند، الان در حال دیدن خواب، اولین پادشاه است.

به زن نگاه کرد و سیگار خاموش، لای انگشتها. زن مضطرب گفت : فندک پیش حسینیه.

پوریا به آرامی دست توی جیب کرد و فندک را درآورد و سیگار زن را روشن کرد.

- ننه عزت بیا میز را جمع کن.

و در لیوان خودش کمی مشروب ریخت.

زن سر بالا کرد تا ستاره‌ها را ببیند.

- نگران بچه ها هستم.

- پیش خاله‌شان هستند، نگرانی ندارد.

ننه عزت ظرفها را جمع کرد و برد. صدای آب بود که با ساحل ماسه‌ای حرف می‌زد. آرام و چند دقیقه‌ای بعد، کف‌آلود و غران.

جیرجیرکها شروع کرده بودند به خواندن.

پوریا گفت : همه چیز در نگاه اول ساخته می‌شود. پنهان، خاموش، ولی گویا.

زن گفت : من . . .

پوریا گفت : می‌فهمم.

زن پرسید چی را ؟

پوریا بلند شد و کلید چراغ را که از درخت گیلاس آویزان بود، خاموش کرد.

زن حالا می‌توانست ستاره‌ها را بهتر ببیند، کورسوی نوری از اتاق ننه عزت میزد. مرد دستش را گذاشت روی دست زن،زن می‌خواست دستش را عقب بکشد، ولی پوریا دستهای زن را در دستانش قفل کرد.

- نگران . . .

و مرد صدایش را قطع کرد. نقطه سرخی در تاریکی چون شهاب کوچکی به زمین افتاد.

صبحانه روی میز بلوط آماده بود. ننه عزت صبحانه را که گذاشت روی میز قیچی را از پوریا گرفت، پوریا به شاخه‌های رز اشاره کرد، که ننه عزت باید می‌چید.

زن گفت : حیف رزها نیست که می‌چینید؟

پوریا گفت : گلهای سرختری ثمرمی‌دهند، سرکارخانم.

صرف صبحانه، با صدای ممتد برخورد آب با ساحل ماسه‌ای، با صدای باد در برگهای سپیدار و تلاقی نگاههای زن و پوریا، در سکوت می‌گذشت.

پوریا در چوبی را پشت پیکان آقای حسینی بست. تکه‌هایی از چهره زن در تصویر شاخه‌های درخت پرتقال محو شده بود.

حسینی گفت : خیلی زحمت دادیم، آقای مهندس. خیلی خوش گذشت.

پوریا رو به زن کرد و گفت : دیدید مزاحم نبودید، سرکارخانم.

زن به شاخه‌های سپیدارهای ته باغ نگاه کرد و گفت : نباید رزها را می‌چیدید . . .

جاده پیچ می‌خورد و لکه‌های آبی دریا از میان گذر سریع درختان و بوته‌های تمشک، خود را نمایان می‌کرد و می‌گذشت.

زن سیگاری از توی کیف مشکی درآورد و گذاشت لای لبهایش.

حسینی، فندک.

دست حسینی رفت روی جیب پیراهنش. جیبهای بغل شلوار و فندک را نیافت.

از جیبم افتاده، توی باغ و خم شد از داشبورد کبریتی درآورد و به زن داد.

زن شیشه را بالا کشید، سیگارش را روشن کرد و به جاده خیره شد.

جاده مستقیم در کنار شالیزارها و تپه‌های ماسه‌ای به طرف شرق می‌رفت.

حسینی، تو حرفی، چیزی، راجع به من، به رئیس‌ات گفته بودی؟

حسینی چشم از جاده برداشت و گفت : نه، اصلاً و نگاهی به آینه انداخت.

زن پکی به سیگار زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد، به لکه آبی دریا که گاه و بیگاه از میان درختها بیرون می‌زد.

سکس و فلسفه

ـ الو مریم. من جان هستم. اگه توی خونه هستی گوشی‌رو بردار. اگه نیستی، پیغام منو گوش کن. من امروز چهل ساله شدم و تصمیم گرفتم علیه خودم انقلاب کنم. تولدم‌رو توی خیابون جشن گرفتم. تنهای تنها. چهل تا شمع روشن کردم و یک ساعته در پی دو نوازندهٔ دوره‌گردی هستم که منو به یاد پدر و مادرم می‌اندازند.

ـ سلام. خوبی؟

ـ تشکر.

ـ من امروز جشن دارم.

ـ مبارک باشه.

ـ آواز می‌خوونین.

ـ با جان و دل.

ـ شهررو دور می‌زنیم.

ـ باشه.

ـ چقدر پول می‌گیرین؟

ـ بیا اینجا.

ـ هر چقدر می‌دین.

ـ از صمیم قلب می‌خوونین.

ـ البته.

ـ سوار شین. نشستین؟

ـ نشستیم.

ـ برو بریم.

ـ موسیقی‌رو می‌شنوی مریم؟ البته می‌شنوی وقتی که بیدار شوی. راستی! ساعت ۲ به سالن رقص بیا. دو ساعت قبل از اون که دخترهای دیگه بیان. فراموش نکن با رُز سُرخت بیای. با عشق آسمونی‌ات. کلید سالن رقص مثل همیشه داخل درخته. بیا برات یه سورپریز دارم. فعلاً این موسیقی‌رو گوش کن برای احساس لطیفت.

ـ الو فرزانه. منم جان. امروز تولدمه. می‌خوام ساعت ۲ به سالن رقص بیای. لطفاً لطفاً سگتو نیار. کلید مثل همیشه داخل درخته. اگه کلید نبود، به سالن رقص بیا. در بازه. اونجا منتظرت هستم. پیش من بیا، اما بدون غم و گریه. من می‌خوام فرزانه شادرو ببینم. بیا برات یه سورپریز دارم.

ـ جان! من آمدم. الو، جان. من آمدم.

ـ سلام. منم جان. تهمینه می‌شه ساعت ۲ به سالن رقص بیای؟ ساعت چهار نه. اگه ساعت ۲ بیای برات یه سورپریز دارم. نه، ملاقاتمون به روز تولدم ربطی نداره. یه چیز دیگه است. یه چیز پیش افتاده، اما ترا به حیرت می‌اندازه. می‌خوام که حقیقت‌رو به چشم خودت ببینی. من دارم علیه خودم انقلاب می‌کنم.

ـ جان! کجایی؟

ـ الو ملاحت! منم جان. چطوری؟ بهتر شدی؟

امیدوارم که حالت بهتر شده باشه. خوب می‌شد اگه امروز به سالن رقص می‌اومدی. ساعت ۲. شراب دوست داشتنی مونو فراموش نکن. برات یه سورپریز دارم.

ـ جان. جان.

ـ همزمان با چهار دوست دختر؟ این عشقه؟

ـ این جستجوست مریم. با هر یک از شما من پاره‌ای از قلب خودمو یافتم. می‌دونم که این پاپان ماست اما می‌خوام با یکی یکی‌تون گفتگو کنم. اجازه بدین از کسی گفتگو رو شروع کنم که عشق اولم با اون شروع شد. حالا برمی‌گردین سر تمرین رقص؟

ـ باورم نمی‌شه که این آخرین باریه که با تو می‌رقصم. تقدیر نبوده که من و تو با هم باشیم. تو و رقص‌رو برای همیشه ترک می‌کنم.

ـ اولین باری که همدیگرو دیدیم یادت هست؟

ـ تو گفتی خوش آمدی. یادت هست؟ اون روز می‌خندیدی و دست‌هاتو تکون می‌دادی. برای چی؟

ـ این اولین بار بود که هواپیمای من با یک مسافر می‌پرید.

ـ مسافرین محترم کمربندهای مخصوص پرواز را ببندین. خانم‌ها آقایان در هنگام لزوم ماسک اکسیژن بطور اتوماتیک از بالای سر شما آویخته می‌شود. درهای خروج ...

ـ خانم‌ها آقایان در هنگام خروج اضطراری دو در در انتهای هواپیما و دو در در میان هواپیما وجود دارد. مسافرین محترم برای پرواز آماده باشین.

ـ یادت می‌آد گفتی مدت پرواز یک ساعته و از مسافرین با انواع نوشیدنی‌های سرد و گرم پذیرایی می‌شه؟ یادت می‌آد؟

ـ من نگفتم. صدام از یک نوار ضبط شده پخش می‌شد.

ـ خانم‌ها و آقایان مدت پرواز یک ساعت است و از مسافرین با نوشیدنی‌های سرد و گرم پذیرایی می‌شود. چایی می‌خورین؟

ـ یادت می‌آد پرسیدم چایی می‌خوری و تو گفتی نه.

ـ یادت می‌آد گفتم اگه چایی بخورم تپش قلب می‌گیرم، و باز احساس می‌کنم عاشق شدم.

ـ یادت می‌آد پرسیدم پس چی می‌خوری؟

ـ یادت می‌آد گفتم عشق تو شنیدی قهوه.

ـ قهوهٔ گرم لطفاً.

ـ می‌دونی مادرم توی بچگی چی به من داد؟ گفت دو چیزرو نپذیر. اول نگاه سرد، دوم قهوهٔ سرد. نظر شما در این باره چیه؟

ـ قهوه تون سرد بود؟

ـ قهوه‌ام سرد بود.

ـ برات قهوه گرم آوردم.

ـ جان. تو کی با من حرف می‌زنی؟

ـ البته که با تو حرف می‌زنم. برو برقص. من تپش قلب گرفتم نفسم بند اومده بود.

ـ یادت می‌آد؟

ـ حالتون چطوره؟

ـ هوا را از من بگیر، خنده‌ات را نه.

ـ یادته ازت پرسیدم چرا من تنها مسافر هواپیمام؟ یادته جواب دادی بعد از حمله تروریست‌ها مسافرها می‌ترسیدند پرواز کنند.

ـ خب! می‌خواستی بفهمم که غیر از من سه تا دوست دختر دیگه هم داری؟ خب فهمیدم. اما غیر از من همه شاگردام فهمیدند.

ـ یک مرد و یک زن، تنها روی آسمون. مثل آدم و حوا. و نخستین ملاقات آن‌ها در بهشت. تا حالا همهٔ عشق‌ها زمینی بودند، اما الان احساس یک عشق آسمونی‌رو دارم. حالا ممکنه بگین دوستم دارین.

ـ من یک مهماندارم و باید به وظایفم برسم. به ما یاد دادند اونقدر به مهمون‌ها نزدیک بشیم که احساس کنند توی خونه خودشون هستند، اما بی‌هیچ نوع رابطهٔ نزدیکی.

ـ شنیدم.

ـ یک قهوهٔ سرد با یک نگاه سرد لطفاً.

ـ چی می‌خوای.

ـ می‌تونم یک قهوه سرد با یک نگاه سرد داشته باشم، لطفاً.

ـ منظورتون چیه؟

ـ نگاه سرد لطفاً.

ـ قهوه مریم گرم بود؟

ـ آره باهاش قرار ملاقات گذاشتم.

ـ هر وقت عاشق شدم از یک درخت خشک یک مجسمه ساختم.

ـ اینو برای من ساختی؟

ـ اون یکی رو برای تو تراشیدم.

ـ می‌دونی من کلید خونه‌مو هربار مثل یک راز پیدا می‌کنم.

ـ این چیه؟ ساعت؟

ـ این کورنومتره.

ـ برای چی.

ـ لحظات خوش زندگی‌مو باهاش اندازه می‌گیرم.

ـ تا حالا چقدر شده؟

ـ یادم می‌آد گفتی ۱۹ ساعت و اگه ۲۱ ساعت دیگه اضافه بشه، می‌شه ۴۰ ساعت عاشقی. اونوقت سالی یک ساعت خوشبخت بودم. راستی امروز ۴۰ ساله شدی! تولدت مبارک!

ـ تشکر. چهل سالمه، اما چهل ساعت بیشتر زندگی نکردم. یادم می‌آد پرسیدی برای چی با کورنومتر تایم می‌گیرم. یادم می‌آد بهت گفتم عمر مفیدمرو اندازه می‌گیرم.

ـ یافتی؟

ـ هنوز نه. می‌دونی عمر پروانه‌ها فقط یه روزه. توی همون یه روز به دنیا می‌آن، عاشق می‌شن، بچه‌دار می‌شن، به هیچ چیز فکر نمی‌کنند تنها پرواز می‌کنند و گل‌های خود را بوسه می‌زنند. پروانه‌ها در اون یک روز از ما بیشتر عمر مفید دارند. من در این چهل سال حتی به اندازهٔ عمر یک روزهٔ یک پروانه نزیستم. تو چی؟

ـ من؟

ـ منظورم اینه که حجم زمانی خاطرات عاشقانه تو چقدره؟

ـ کورنومتر را پیدا کردی؟ توی دستت بود.

ـ هنوز نه. هیچ وقت عاشق شدی؟

ـ نه.

ـ شاید به خاطر این که در هواپیما طبق مقررات مهماندارها باید قلبشون از سنگ باشه.

ـ راستش فقط یک بار عاشق شدم. اوندفعه‌رم خودم نفهمیدم. مادرم فهمید. یادم می‌آد بچگی‌ام وقتی می‌رفتم به کوچه یه پسری‌رو می‌دیدم اون همیشه منو نگاه می‌کرد، همچون گربه‌ای که بخواد کبوتری رو بگیره. من ازش می‌ترسیدم و قلبم تاپ تاپ می‌کرد. از اون خیلی می‌ترسیدم. به مادرم گفتم من از این پسر می‌ترسم، هروقت اونو می‌بینم قلبم تاپ تاپ می‌کنه. مادرم گفت تاپ تاپ قلب علامت ترس نیست، علامت عشقه. تو عاشق شدی دخترکم!

ـ حالا قلبت تاپ تاپ می‌کنه؟می‌خوام ترا در آغوش بگیرم.

ـ چرا مردها همه‌اش می‌خوان جسم زن‌رو تسخیر کنند؟

ـ برای این که می‌خوام عشقمو ثابت کنم.

ـ تصاحب تن، عشقه؟

ـ من عشقبازی می‌کنم، پس هستم. فلسفهٔ من اینه.

ـ من دوست داشته می‌شوم، پس هستم. فلسفهٔ منم اینه.

ـ می‌خواستم در آغوش‌ات بگیرم، اما تو ...

ـ جسم من مال کسی است که روحم‌رو تسخیر کرده باشه.

ـ دخترها تمرین. دست‌ها بالا. یک، دو، سه، چهار. یک، دو، سه، چهار. چرخش. مثل یخ بی‌حرکت. یک، دو، سه، چهار. یک، دو، سه، چهار.

ـ مریم! همهٔ عشق‌ها معلول چند حادثهٔ پیش پا افتاده است. اگه من با اون هواپیما پرواز نمی‌کردم و یا اگه تو در اون هواپیما مهماندار نبودی. اصلاً عشقی اتفاق نمی‌افتاد. یا الان دو کس دیگه درحال جدایی از هم بودند.

ـ وایسا. گوش کن. من به دنبال یه عشق زمینی، توی آسمون می‌گشتم. اما تو روی زمین هم عشق‌ات آسمونی موند. تو حتی نگذاشتی من تو را ببوسم. می‌دونی لحظات خوش من با تو چقدر بوده. دو ساعت و بیست دقیقه.

گوش کن. من با چهل سال عمر، اندازه عمر یک پروانه نزیستم. وایسا. این کورنومتر رو برای یادگاری ببر. از مادرت بپرس در کودکی‌ات چند دقیقه قلبت برای اون پسر به تپش افتاده. اونو در کورنومتر ثبت کن. از این به بعد هم لحظات خوش زندگی‌تو ثبت کن، ببین در طول زندگی‌ات قلبت چقدر به تپش می‌افته. بگذار اقلاً سالی یک دقیقه قلبت به تپش بیفته وگرنه این کورنومتر از بی‌کاری از کار می‌افته. راهِ سپید.

ـ جان، چرا اینکار رو کردی؟ من فکر کردم تو فقط با من این‌جوری شراب می‌نوشی. حالا فهمیدم تو با همه یکجور بودی.

این کورنومترو بگیر، این سه ساعت و سیزده دقیقه‌ای که خاطرات شیرین زندگی من بوده، حالا خاطرات تلخ منه.

ـ برو برقص. دخترها. رقص نو.

ـ تو به من رقص یاد نده. من از تو رقص‌رو بهتر بلدم.

ـ این رقص‌رو من از راه رفتن تو الهام گرفتم. اون شب مهمان من یک شاعر بود. یک شاعر معروف.

ـ پر کن پیاله را

کاین آب آتشین

دیری است ره به حال خرابم نمی‌برد.

این جام‌ها که در پی هم گشته‌اند تهی.

دریای آتشند که ریزم به کام خویش

گرداب می‌رباید و آبم نمی‌برد.

ـ تشکر. چه نوع شرابی دوست دارین استاد؟

ـ دیگر شراب هم جز تا کنار بستر خوابم نمی‌برد.

پر کن پیاله را.

ـ سلام استاد. به شهر ما خوش آمدین.

ـ زنده باشین.

ـ یک امضاء لطفاً.

ـ باشه.

ـ جوان‌ها اون شاعرو شناختند و می‌خواستند با اون همراه باشند، اما شاعر از آن‌ها می‌گریخت.

ـ قصهٔ شاعر به من چه ربطی داره؟

ـ چطور به تو مربوط نیست؟ تو باید بدونی قبل از اون که من ترا ببینم چه اتفاقاتی افتاد. من به اون شاعر گفتم برای چی به هوادارانت توجه نمی‌کنی؟

ـ استاد این سه جوان دوستدار شما هستند. پنج دقیقه به آن‌ها وقت بدین.

ـ جان، این‌ها دوستداران شعر من و قاتلین وقت من هستند. تمام عمر من با این ۵ دقیقه‌ها به هدر رفت. دقیقه‌ها اسمشون وقته ولی ماهیتشون عمره. عمر کوتاهه و برای حفظ عمر نباید شرم کرد.

ـ ببخشید استاد.

ـ جان نرو. رنگ خطره.

ـ دقیقه‌ها اسمشون وقت است ...

ـ بهترین شعر عمرتان کدام است استاد؟

ـ بهترین شعر؟ همین شعری که حالا سروده می‌شود.

ـ به نام عشق.

ـ به نام عاشقان.

ـ صبر کن. اجازه می‌دی به روسی حرف بزنم؟ یک رسمی هست که برای عاشقانه نوشیدن، نه این که فقط گیلاس‌هارو به جنگ هم بندازیم، بلکه هر کی عاشق‌تره باید گیلاسش‌رو پائین‌تر ببره.

ـ یک لحظه. منم می‌خوام یه چیزی‌رو به تو یاد بدم. خواب شیرین.

ـ تو چرا نمی‌خوابی؟

ـ نمی‌دونم. تو قلب داری؟

ـ هان. دارم.

ـ برای من روسی حرف زدن آسونتره. تو می‌تونی به روسی حرف بزنی؟

ـ اوهون.

ـ قلبت کجاست؟ می‌خوام صداشو بشنوم.

ـ اینجاست. بیا گوش کن.

ـ این چه قلبیه که نمی‌تپه. مگه مرده؟

ـ نه.

ـ تو صدای قلب منو گوش کن ببین از عشق تو چگونه به تپش افتاده. گوش کن.

ـ این صدای قلب نیست. این صدای کورنومتره. تو برای چی همراهت کورنومتر داری؟

ـ تایم خوشی‌هامو اندازه می‌گیرم. هیچ وقت عاشق بودی؟

ـ نه، بقیه عاشق من می‌شدند.

ـ از کجا می‌فهمیدی که عاشق‌ات شدند؟

ـ من تپش قلب اونها رو از پشت این پرده می‌شنیدم.

ـ بعد؟

ـ وقتی به این ور پرده می‌اومدند، قلبشون از تپش می‌افتاد. می‌شنوی قلب تو سخت می‌تپه. دارم صداشو می‌شنوم. بیا اینور.

ـ اینجا کجاست؟

ـ کلاس رقص. منم معلم رقصم. رقص بلدی؟

ـ من شرم می‌کنم.

ـ این رقص نیست. راه رفتن تو خودش رقصه. برو بشین تماشا کن این رقص توئه.

ـ تو به دنبال این رنگ آمدی یا به دنبال این رنگ.

ـ من اغوای راه رفتن تو شدم. زنانگی راه رفتن‌ات. دیوانگی راه رفتن‌ات. این مرا به دنبال خود برد. راه برو.

ـ پشت این در چیه؟

ـ پشت اون در یه رازه.

ـ چه رازی؟

ـ هر وقت تو رازتو گشودی منم رازم رو می‌گشایم.

ـ من رازی ندارم.

ـ برای چی کفش‌هات رنگارنگه.

ـ سرخشو بو کن.

ـ تو گریه کردن رو دوست داری؟

ـ نه. گریه کردن رو دوست ندارم. چون آرایشم پاک می‌شه، زشت می‌شم.

ـ داره قلبت تاپ تاپ می‌کنه. تو یکباره عاشق شدی.

ـ نه من عشق‌رو دوست ندارم. وقتی مردها با منند، دوستشون ندارم. وقتی ترکم می‌کنند، عاشقشون می‌شم.

ـ پس من رفتم.

ـ تو با این کفش‌ها خوب راه نمی‌ری.

ـ فراموش کردی که تو عاشق راه رفتن من بودی، به خصوص با همین کفش‌ها.

ـ نه فقط این کفش‌ها. همه عشق‌ها از حوادث پیش پا افتاده شروع می‌شن. اگه من اون شب تحت تأثیر حرف‌های اون شاعر نبودم که نباید عمررو بیهوده هدر داد. شاید صدای کفش‌های تو اون شب مرا اغوا نمی‌کرد. اگه تو با دوست پسرت قهر نکرده بودی شاید اصلاً به من توجه نمی‌کردی. پس این عشق نبود، این یک شرایط عاشقانه بود. و شرایط عاشقانه فقط تا شرایط عاشقانه بعدی ادامه پیدا می‌کنه.

ـ فراموش نکن که تو به خاطر همین کفش عاشق من شدی؟ تو بودی که می‌گفتی کفش‌هاتو دوست دارم.

ـ من ترا دوست دارم.

ـ به زبان تاجیکی بگو.

ـ من ترا دوست دارم. این ترجمه نمی‌شه.

ـ من کلمه تاجیکی عشق‌رو دوست دارم. من کلمه روسی عشق‌رو احساس نمی‌کنم. ـ من تا ابد تورو دوست دارم.

ـ چقدر؟ فقط یک ماه.

ـ تا ابد.

ـ هر مردی به من گفت تا ابد، یک ماه بیشتر با من نموند.

جان وایسا. چتر را بگیر. تر می‌شی. وایسا.

ـ تشکر.

ـ حق با تو بود. هیچ چیز ابدی نیست. حتی تپش عاشق‌ترین مرد، برای زیباترین زن. تو کجا می‌ری؟

ـ وایسا. شما منو دوست داشتین، چون من هم شمارو دوست داشتم پس این عشق نبود، یک معامله بود.

ـ صبر کن من تورو می‌رسونم. بشین.

ـ نه. تایم عشق ما به پایان رسیده.

ـ وایسا. نه به عنوان یک عاشق. به عنوان یک راننده تاکسی. کجا می‌رین خانوم.

ـ به زمان گذشته. به یک سال قبل. وقتی که خوشبخت بودم.

ـ تو روز تولد منو یاد داری. وقتی که برای ۳۹ سالگی من ۳۹ شمع هدیه آوردی.

ـ حراج. حراج. پرترهٔ لنین.

ـ چطوری آقای ولادیمیر.

ـ خوبم.

ـ چی دارین؟

ـ پرترهٔ لنین که وقت زنده بودنش کشیده شده.

ـ من پرترهٔ لنین خودمو فروختم پرترهٔ مسیح رو ازت خریدم. یادت می‌آد پرترهٔ مسیح رو به خودت پس دادم و به جاش کورنومتر گرفتم؟

ـ یادمه. بفرمائین. توی این مغازه همه چیز پیدا می‌شه. کورنومتر می‌خواین؟ ایناهاش. کورنومتره نوهٔ تولستوی. ببینید. این کورنومتر چخوف.

ـ راست می‌گی؟ خود چخوف؟! چخوف رو خوش‌ات می‌آد یا تولستوی؟

ـ این.

ـ این مال کیه؟

ـ مال نوهٔ ... نه! مال پسر استالینه.

ـ پسر استالین؟ نوهٔ تولستوی. خود چخوف. خوش‌ات می‌آد؟

ـ آره.

ـ خب.

ـ می‌خرین؟

ـ می‌خریم.

ـ تو می‌دونی تایم خوشی‌های ما چقدر بوده؟ تو می‌دونی تایم خوشی‌های ما چقدر بوده؟

ـ الو

ـ الو. منم جان.

ـ تهمینه هستم.

ـ تو می‌دونی تایم خوشی‌های ما چقدر بوده؟

ـ نه نمی‌دونم. پاکش کردم.

ـ صدامو می‌شنوی؟ می‌شنوی؟

ـ همه عشق‌ها معلول چند حادثه پیش پا افتاده‌اند. اگه من اسهال نگرفته بودم تا سر از بیمارستانی که تو توش دکتر بودی دربیارم و اگه تو از من نپرسیده بودی که شغلم چیه و اگه من نگفته بودم که شاعرم و اگه تو نگفته بودی که به شعر علاقه داری، الان بین من و تو جدایی صورت نمی‌گرفت. تو خودت گفتی عشق‌ها جز اون که اتفاق می‌افتند هیچ معنایی ندارند. نه دل بستن دو دلداده چیزی‌رو در جهان عوض می‌کنه. نه جدایی دو دلداده چیزی رو از جهان می‌کاهه. این‌ها حوادث پیش پا افتادهٔ بشریه. همه عشق‌های تاریخ جهان به اندازهٔ سوارخ شدن لایه ازون بر زمین اثر نگذاشته. پس از عشق، یک ایدئولوژی نساز. عاشقی به عشق باید دوام داشته باشه نه به وفاداری. صدای منو می‌شنوی؟

ـ غذا چی می‌خورین؟

ـ شیر.

ـ شکمتون چند بار کار کرده؟

ـ یک بار.

ـ یک بار؟ این که طبیعیه.

ـ یک بار. اما از صبح تا شب.

ـ کجای شما درد می‌کنه؟

ـ شکمم.

ـ خیلی زیاد؟ شغلتون چیه؟

ـ شاعر.

ـ شاعر. مگه شاعری هم شغله؟ منم شعررو دوست دارم، گاهی هم شعر می‌گم، اما شغلم پزشکیه. حالا شغل شما چیه؟

ـ فعلاً که مریضم. عادتاً وقتی که سالمم شغلم عشقه.

ـ عشق؟ مگه عشقم شغله؟

ـ بهترین شغل دنیاست. اما بیزینس خوبی نیست. تا حالا شما سوژهٔ عشق یک مرد بودین؟

ـ زیاد. بعضی از مریض‌هام هنوزم عاشقم هستند. می‌گن این بیمارستان ویروس عشق داره.

ـ پس اجازه بدین یه بیمار مبتلا به این ویروس شمارو به زیر بالکن شاعر دعوت کنه که همهٔ عاشقان‌رو جمع می‌کنه و با آخرین شعری که سروده، فال عشقشون رومی‌گیره. الان وقت دارین؟

ـ اول سلامت شو.

ـ دیگر کسی به عشق نیندیشید

و هیچ کس دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در خیابان‌های سرد شهر جز خداحافظ خداحافظ صدایی نیست.

ـ الو

ـ جان. منم.

ـ پس چرا رفتی؟! من باید با تو صحبت می‌کردم.

ـ موندن توی سالن رقص دیگه برام معنایی نداشت. تو می‌آی پیش من؟

ـ الان می‌آم.

ـ نه. مثل همیشه ساعت دوازده شب بیا. می‌آی؟

ـ باشه.

ـ تشکر. اجازه بدین جان‌رو معرفی کنم. امروز تولدشه. او چهل ساله شد.

ـ تولدت مبارک.

ـ بشینین. می‌بخشید. من این‌هارو به هم معرفی نکردم تا تو هم بیای. این صفر. لطف‌الله. نیک. ملاقات امروز ما مدیون صداقت جانه. من در زندگی از او بسیار آموختم. و می‌خوام ... می‌خواین چیزی بنوشین. باید بگم ... اینو بگیر شمع‌های تولدت رو خودت روشن کن. می‌بخشید ... من اعلام می‌کنم که علیه خودم انقلاب کردم ... ملاقات ما مدیون صداقت جانه... چه جوری بگم ... الان می‌گم ... من ... تصمیم گرفتم که علیه خودم انقلاب کنم و چیزی رو می‌گم که فکرشم نمی‌کردین. خلاصه کلام ... هر چهار نفر شما دوست پسر من بودین. من تورو دوست دارم صفر. تورو دوست دارم جان. تورو دوست دارم لطف‌الله. و تورو نیک.

ـ فاحشه.

ـ صفر ... صفر.

ـ شما در این باره چی فکر می‌کنین؟

ـ در بارهٔ چی؟

ـ در بارهٔ عشق. وفاداری؟ من فکر می‌کنم عشق که به پایان رسید، کسالت بار می‌شه. من از حضور دائمی زن‌ها و عشق می‌ترسم. یک بار دوستی از من پرسید وفاداری چیه؟ می‌دونی چی جواب دادم؟ گفتم اول عشق گرمه و آخرش سرد. عشق معجزه یک لحظه است. هیچ معجزه‌ای اگه خودش دوام نیابد با هیچ قراردادی دوام نمی‌یابد. چرا ساکت هستین؟

ـ چی بگم؟!

ـ شما خیلی جدی به نظر می‌آئین.

ـ ممکنه به روسی حرف بزنم.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ همه چیزهای جدی جهان برای من مضحکه. همهٔ حرف‌های مهم یا فلسفه‌های مهم سفسطه است. ما تنها هستیم و تنهایی ما تقدیر ماست. ما تنهائیم.

ـ اما دربارهٔ وفاداری چیزی نگفتین.

ـ ما ناتوانیم از عشق دائمی. هر عشق تنها شعله‌ای است کوتاه که از حوادث پیش پا افتاده شکل می‌گیره. درواقع عشق ابدی وجود نداره.

ـ عشق چیه؟ کنار دیگری بودن؟ یا تا مرگ کنار دیگری بودن؟

ـ نمی‌دونم. اما هر معشوقه‌ای جزئی ناشناخته از راز عشق‌رو برای من گشوده. هر چند احساس می‌کنم در جهان معاصر عشق واقعی زیر خطره. ما چه می‌دانیم. شاید عشق واقعی روی زمین داره می‌میره. همه عمر عشق‌رو جستجو کردم اما تنهایی رو یافتم. پس بگذار هر کس شمع تنهایی خودش رو روشن کنه.

ـ الو.

ـ الو. منم.

ـ کجایی؟

ـ نزدیک تو. خیلی نزدیک. جان. من از تو خیلی آموختم. آموختم که عشق‌بازی فراموشی رنج‌های بودنه. جان. می‌تونم تورو

ببوسم؟

ـ می‌دونی چه فکری به سرم زد؟ فکر کردم اگه به جای چهل سال، هزار سال عمر کرده بودم، الان توی هزار سالگی عشق ما، بوسه برام چه مزه‌ای داشت؟ قصهٔ لیلی و مجنون و رومئو و ژولیت متعلق به گذشته است. ما به این قصه‌ها دیگه نمی‌تونیم اتکا کنیم. ما به آزادی رسیدیم. آزادی در سکس. ولی وحشتناک اینه که محرومیم از عشق. الو.

ـ سلام ... باز به هم رسیدیم. بشینین. بشینین. امروز روز تولد تنهایی منه. سرود می‌خوونین؟

ـ البته.

ـ برو بریم.

شب

نادر ساعی ور

شب از نیمه گذشته بود. اما خواب به چشمم نمی آمد. باز هم گرفتار آن شب های هولناک تنهایی شده بودم. شب هایی که قرص خواب و مطالعه و زل زدن به برفک تلویزیون هم حریف آنها نمی شد. به خصوص اگر زمستان بود و سوز سرما فرصت قدم زنی های بی هدف را در پیاده روهای خلوت نمی داد که شب از همان شب های زمستان بود. روزها خودم را خسته می کردم تا شب سرم به بالش نرسیده بخوابم. اما گاهی تقدیر چنین رقم می خورد که تا دم دمای صب در خود بپیچم و بسوزم. قدرت و اختیار با این شب ها غریبه بودند. گاهی فکر می کردم تقاص گناهی را پس می دهم. همه ی اتفاقات آن هفته را مرور می کردم. گناهی می تراشیدم و به عقوبت آن تا صبح لای لحاف و تشک در آتش جهنم می سوختم. اما وقتی هفته ی معصومانه ای داشتم، تیغ عصیان بر این تقدیر تلخ می کشیدم و تا صبح ده سال پیر می شدم. این را مادرم، اولین ملا قاتیم بعد از ده سال انفرادی می گفت!

آن شب هم، خودم را سزاوار عقوبتی نمی دیدم. حجم سکوت بر سینه ام بود و نفس هایم به شماره افتاده بود. تنها نور کم رنگ آباژور، کف اتاق را روشنایی مرده ای می بخشید که تا از من فاصله می گرفت، با تاریکی محض در آن گوشه کنار اتاق هم آغوش می شد. سکوت، دشمن اصلیم در چنین شب هایی بود. عادت به صدا های همیشه ی زندگی، خیلی زود چهره کریه سکوت را به سطح می آورد. همیشه در چنین موقعیت های عذاب آوری تنها یک صدا نجات دهنده بود. صدایی که نه از من، بلکه از بطن همین زندگی زاده شود. سال ها پیش که اتاقم مجاور خیابان اصلی شهر بود، صدای اتومبیل های گذری به دادم می رسیدند .اما سه سال است، که در این مجتمع مسکونی، سکوت بیرون، هم دست دشمن

شبانه ام شده است. زیر پتو خزیده بودم و در کمین کوچکترین صدایی به اطراف چشم می چرخاندم. امید داشتم و با همین امید سه سال جهنمی را در این اتاق متروک، دوام آورده بودم .

یک صدا... فرشته ی نجات من!

استکان نیمه پر، درون نعلبکی جا خوش کرده بود. اوایل شب، نعلبکی را درست در لبه ی میز گذاشته بودم تا نصف شب، با صدای افتادن احتمالیش از خواب بپرم و پیروزیم را جشن بگیرم. این آرزوی هر شبم بود. اما در این سه سال که این سعادت به یمن خلاقیت کاشف نعلبکی از من دریغ شده بود .

خدایا... چرا نعلبکی ها را چنین مطمئن ساخته اند؟!

کتا بها، نامرتب، در کنار گوشه قفسه، لمیده بودند .بی خیال تر از کتاب در عمرم موجودی ندیده ام. همیشه با دیدنشان به یاد بودا می افتم. چه سکونی! به آنها یاد داده بودند فقط خیره بنگرند. تا لایشان را باز نمی کردی ، انگار سالها پیش مرده بودند. تنها آباژور، با تلاشی مزبوحانه، به رای من بود. حیف که آن را هم برای داد زدن، ترکیدن، حتی اتصال کوچکی در سیم هایش یا فس فسی در لامپش نساخته بودند. عقل بشر، بد جوری کار دستم داده بود. کم کم سنگینی تحمل ناپذیر سکوت بر سینه ام بیشتر می شد. روند مبارزه به نفع من نبود. طاقت سال های جوانی را نداشتم. نفسم در سینه حبس می شد. به طرز مسخره ای به مرگ نزدیک می شدم .هیچ کس باور نمی کرد که سکوت قاتل من باشد. هیچ دستگاه پیشرفته ای در اداره ی پلیس نمی توانست این قاتل را شناسایی کند. آخرین تلاشم را کردم تا ذره ذره ی صداهای نبوده ی اتاق را به یاری بطلبم. ناگهان صدای سیس مانندی به گوشم خورد. به بهانه ی همین احتمال نفسی تازه کردم. مثل عقاب، تند و تیز به اطراف چشم دواندم. سایه ی کوچکی از زیر در اتاق پذیرایی، به درون اتاقم می خزید. منتظر شدم. سایه کم کم کشیده تر شد و حجم نجات بخش یک سوسک چاق، فاتحانه پا به درون گذاشت. نفسهای عمیق می کشیدم. مثل اسرای جنگی که بعد از آزادی سوپ را به درون می کشند. سوسک در تاریکی اتاق مکثی کرد. شاخک هایش را به اطراف چرخی داد و به حرکتش ادامه داد. لازم بود سوپ بیشتری به تن رنجورم می ریختم. آرام پتو را کنار زدم و پاهای لختم را روی زمین گذاشتم. سوسک تا کنار پاهایم آمد. این یک سوسک نبود. سوسکها خیلی زود می ترسند. از هر جنبشی فرار می کنند. اما این سوسک رفتار متینی داشت. رسالتی پشت قدم های ریز این سوسک پنهان بود. شاخک هایش را روی پوست پاهایم کشید. تنم مور مور شد. اما به هر زحمتی بود تحمل کردم و تکانی نخوردم. حتی اندکی مروت، کافی بود تا برخورد احترام آمیزی با این موجود حالا زیبا شده می کردم. فقط آرزو کردم هوس بالا آمدن از پاهایم را نکند و نکرد. همان جا ایستاد و به

این مراسم آشنایی ادامه داد. به هر قیمتی باید حفظش می کردم. برای این که صدایش را بهتر بشنوم، آرام به طرفش خم شدم. حرکت کند شاخک هایش نشان می داد که به حضور این دو ستون گوشت انسانی عادت کرده و دنبال اطلاعات دیگری از من است. کاش یکی از این همه کتابهایم در مورد زندگی سوسکها بود .سوسکها چه می خورند؟ از چه بویی خوششان می آید؟ تاریکی را دوست دارند یا روشنایی را؟ می توان آنها را تربیت کرد؟ با آنها ارتباط برقرار کرد؟ دوست شد؟

...

تصمیم گرفتم در اولین فرصت به کتابخانه مراجعه و در مورد زندگی سوسکها اطلاعات جمع کنم .باورش سخت بود که این موجود بی آزار، ناقل بیماری باشد. زشت بودنش، تحت تاثیر رفتارش رنگ می باخت. پا روی پایم گذاشت. شاید او هم همین فکرها را در مورد من کرده بود. حالا می خواست بیشتر با من آشنا شود. آرام دستم را روی زانوی لختم سراندم تا با انگشت اشاره، به رسم خودمان، با شاخک سوسک انگشت بدهم! محو صدای ملیح و درخشندگی وسوسه انگیز پوستش شده بودم. در حالی که چند قدمی از قدم های سوسک مانده بود تا دستم به شاخکش برسد، ناگهان صدای ویران کننده زنگ تلفن بر سرم آوار شد. انگار بمبی در کنار گوشم منفجر شد. وقتی به خودم آمدم، گوشه ی اتاق، روی تختم مچاله شده بودم . می لرزیدم. یک لحظه انگار، سیم برق سه فاز به تنم زده بودند .

خدایا... تا کی باید سرنوشت من به دست این اتفاقاتی که ناگهان رخ می دهند، رقم بخورد؟!

پریود منظم این آوار خفه ام می کرد. دستهایم بی اختیار روی گوشهایم فرود آمدند. سه بار ...چهار بار... لبانم خشک شده بود و تپش های نا منظم قلبم، خبر از سکته ای شوم می داد که در شرف وقوع بود. دقایقی از حکومت دوباره ی سکوت گذشته بود که دوباره به خودم آمدم. همه چیز به صورت معکوس پیش می رفت، حالا سکوت نجات دهنده شده بود. از خودم فاصله گرفتم و از کنار پنجره به وضعیت مسخره ام نگاه کردم. این بهترین راه برخورد با اتفاقات ناگهانی است. فاصله بگیر و قضاوت کن! همین فاصله ها حس برتری به قاضی می دهد. از نظر حقوقی، اتاق مال من بود. تخت، موکت، آباژور، حتی گوشی تلفن، دارایی من بودند. اما حالا اسیر آنها شده بودم. نه....! من خودم یکی یکی آنها را از مغازه ها جمع کردم، کنار هم چیدم، تا پایه های سلطنتم را در این چهار دیواری محکم کنم. حتی نظم آنها هم مال من بود. پول تلفن، برق و گازی را که در بخاری می سوخت من می دادم .بدون هریک از آنها، این اتاق می توانست به حیات خودش ادامه دهد. اما بدون من چی؟!

نه.... من نظم دهنده ی مطلق این سرزمینم!

ترس شاه پایه های سلطنت را می لرزاند. نفس عمیقی کشیدم. یک شاه در برابر چنین بحرانی چگونه عمل می کند؟ بحران؟ !چه بحرانی؟ تلفن زنگ زده. همین. هزار بار همین تلفن زنگ زده، آن را برداشته ام و بی دغدغه حرف زده ام. چرا این بار نتوانستم؟ گذشته ی حقارت بار فقط به درد فراموش کردن می خورد. باید حس این اتاق به حالت طبیعی خودش برمی گشت. راحت و مطمئن برخاستم. تا کنار پنجره آمدم. آن را به روی هوای سرد زمستانی گشودم. باد تازه همه ی افکارم را جلا داد. دانه های برف بر صورتم نشست. به یاد حرکت های بی اختیار دستم افتادم. تحمل این عصیان را دیگر نداشتم. دستم را که بر لبه ی پنجره بود، تکان دادم. به راست، رفت! به چپ، رفت! زهر حمله ی ناگهانی تقدیر ریخته بود. هیچ مانعی برای اتفاقاتی که دیگر ناگهانی نبودند و به اراده ی من پا به هستی می گذاشتند، وجود نداشت. تلفن باز هم زنگ زد. نه با آوار که با صدای طبیعی خودش! کمی مکث کردم و در زنگ دوم به طرف تلفن برگشتم. مکث ها اعتماد به نفس بیشتری به آدم می دهند. گوشی را بر داشتم و با بی خیال ترین لحن ممکن گفتم:

"الو"...

"الو... سلام"!

صدای یک زن بود .

"بله... بفرمایید".

"ببخشید وقتتون رو می گیرم. حدس زدم هنوز نخوابیده باشید".

از کجا؟ اصلا او که بود؟

"بله... من هنوز نخوابیدم" .

"شماره تون رو از دوستتون گرفتم"

"می تونم کمکتون کنم؟"

"شما هم خوابتون نمی یاد ...نه؟"

"خب... می شه گفت بله" .

"در این مورد با هم توافق داریم. من هم گیر کردم تو این شبای لعنتی".

"خب چرا مطالعه نمی کنین؟"

"می شه این طوری با من حرف نزنین؟ البته اگه مزاحم نیستم".

"متوجه منظورتون نمی شم"

"یه نگاهی به ساعتتون بندازین. یکی که تا این وقت صبح بیدار مونده، حتما همه ی راه ها رو رفته".

"غیر از آخرین راه... که زنگ زدن به یه غریبه است".

"اگه ناراحتین قطع کنم".

"نه نه نه... راحت باشین. می شه بگین شماره منو از کی گرفتین"

"چه فرقی می کنه... شما در مورد مشکلتون با شبا، خیلی حرف می زنین".

"آخه این جوری منصفانه نیست. شما منو می شناسین. ولی"...

"همین که مثل شما بی خوابی دارم، بس نیست؟"

"این هم حرفیه!... خب، حالا باید چی کار کنیم".

"حرف می زنیم" .

"از چی؟"

"از هر چی که دلمون می خواد"

"من که چیزی به ذهنم نمی رسه"

"حالشو داری بریم بیرون؟"

"این وقت شب؟"

"من یه کافی شاپ می شناسم، تا دیر وقت بازه"!

"خب... بدم نمی یاد".

"پس سر کوچه تون منتظرم"

"تو کوچه ی مارو هم می شناسی؟"

"من خیلی چیزای دیگه هم در مورد تو می دونم" .

"مثلا چی؟"

"بذار یه چیزایی هم برای کافی شاپ بمونه. نیم ساعت دیگه سر کوچه ام. با یه پژوی سبز می یام".

"باشه"...

"خداحافظ...هی... یادت باشه خودت رو خوب بپوشونی. هوا خیلی سرده. خداحافظ"

"خداحافظ".

این زن کی بود؟ صدایش آشنا بود، ولی قرار گذاشتنش، آن هم این وقت شب کمی مشکوک به نظر می رسید. به هر حال بهتر از ادامه دادن در این فضای مالیخولیایی بود. برخاستم و خیلی سریع لباس پوشیدم. کنار تخت آمدم تا سیگارم را بردارم، ناگهان مایع لزجی را زیر پایم حس کردم. سوسک له شده بود. خونسرد از زمین کندمش و از پنجره به بیرون انداختم. دستمال خیسی از آشپزخانه آوردم و موکت را کاملا تمیزکردم تا ذره ای از کثافتش باقی نماند. فکر کردم ، کار من با این دوست تازه به این اتاق هم خواهد کشید. می دانستم زنها از سوسک می ترسند و دل و روده ی چسبیده ی آنها به موکت، حالشان را به هم می زند. تا وقت قرار فرصت زیادی باقی بود. اما اشتیاقی تحریک کننده، سکون و آرامش را از من گرفته بود. نمی توانستم حتی لحظه ای در اتاق بمانم. ترجیح دادم به سر کوچه بروم و زیر برف، در هوای سرد منتظر دوست تازه ام بمانم. آن شب، یا صبح، یک ساعتی را با دوستم در کافی شاپ بودم .یک ساعتی که جزو بهترین ساعات عمرم است.

شب جشن مأموران پلیس

دونالد بارتلمی

برگردان: علی‌رضا کیوانی‌نژاد

هوراس مشغول درست کردن مرغ‌های شکاری بود برای یک شام مخصوص. می‌دانست که مرغ‌ها یخ‌زده و منجمدند. داشت یونیفورم و شلوار آبی‌اش را می‌پوشید.

درست کنار دست مرغ‌های شکاری، توی یک ظرف پلاستیکی، دل و جگر یخ‌زده‌ی مرغ بود. برای بیرون کشیدن دل و جگر یخ‌زده‌ی مرغ‌ها به چیزی شبیه انبرک احتیاج داشت. داشت با خودش فکر می‌کرد که امشب شب جشن مأموران پلیس است: «امشب به یه رقص و پایکوبی درست و حسابی احتیاج داریم.» ولی اول مرغ‌های یخ‌زده باید می‌رفتند تو اجاق‌گازی با درجه‌ی حرارت سیصد تا پانصد درجه.

کفش‌های سیاه هوراس می‌درخشیدند: «نکنه امشب مارگوت نذاره بهش دست بزنم؟ تو این شب رؤیایی؟»

ـ اگه نذاشت چی؟

هوراس حواسش به گردن مرغ‌ها بود که داشت آن‌ها را با انبرک به دو نیم می‌کرد. با خودش فکر کرد این درست نیست: «چون من یه مأمور پلیس‌ام. باید تلاش کنم که تنفرم رو کنترل کنم. باید تلاش کنم که الگویی باشم واسه مردم. اگه مردم نتونن به ما اعتماد کنن... به ما مردان آبی‌پوش...»

بیرون آپارتمان، ماموران پلیس بی‌خبر از همه جا منتظر هوراس و مارگوت بودند.

مارگوت تنها بود. هم اتاقی‌اش، آخر هفته را رفته بود به یک ایالت دیگر. مارگوت، رو ناخن‌هاش، لاک مرواریدی زده بود به ناخن‌هایش که با رنگ مرواریدهای دوخته‌شده روی لباس بلند تازه‌اش هم‌خوانی داشته باشد. می‌دانست که فرماندهان و درجه‌داران پلیس آن‌جا هستند. قهرمان خودش هم آن‌جا بود. برای آخرین‌بار با لباس درباری‌اش چرخی زد و خودش را برانداز کرد: «درخشش مروارید چشام مثه درخشش فولاده.»

مارگوت تاکسی گرفت و رفت به محله‌ی هوراس. راننده‌ی تاکسی تو این فکر بود که عجب تکه‌ای! می‌توانستم عاشقش باشم.

هوراس مرغ‌ها را از توی فر درآورد. چند تا وسیله‌ی تزیینی کوچک طلایی را گذاشت توی یک جعبه، درست جایی که چوبه‌های طبل را گذاشته بود. بعد، همین‌طور که داشت بطر مشروب را باز می‌کرد، فکر کردعجب شهر بی‌رحمی: «به این می‌گن شهر بی‌رحم. برای کسانی که صداشون به جایی نمی‌رسه. خوشبختانه یونیفورم...»

چرا مارگوت خودش را در اختیار هوراس نمی‌گذاشت؟ فکر می‌کرد، آیا می‌توانست در برابر قدرت هوس‌انگیز هوراس مقاومت کند؟ در برابر نیرویی مافوق همه‌ی نیروها؟

ـ این مرغ‌ها هم که پخته شدند.

هوراس و مارگوت داشتند می‌رفتند به "آرموری" و راننده‌ی تاکسی جدید داشت به بسکتبال فکر می‌کرد.

ـ چرا مردم همیشه واسه کسی که شوت می‌زنه، دست می‌زنن؟

ـ چرا توپ رو تشویق نمی‌کنن؟

ـ واقعا توپ می‌ره تو تور؟

ـ من که هرگز ندیدم یه نفر بیفته تو تور.

۲۰ هزار مأمور پلیس با هر درجه و رسته‌ای در جشن سالانه شرکت کرده بودند. دلقکی روی صحنه بود با رنگ‌های شاد و شهری. سقف آرموری چادری بود و حسابی خرجش کرده بودند. فرماندهان و درجه‌داران به یونیفورم‌های سیاه، دستکش‌های سفید و لباس‌های بلند نقره‌ای نگاه می‌کردند.

ـ امشب؟

ـ نه هوراس، این صحنه خیلی قشنگه. می‌خوام اونو درست و حسابی ببینم.

هوراس با خودش فکر کرد:«این صحنه؟ یعنی من کم‌تر از این صحنه‌ام؟

فرمانده گفت: «من از شما می‌خوام با شهروندان رفتاری معقول داشته باشین. اونا هستن که در هر صورت حقوق ما رو می‌دن. می‌دونم که گاهی مشکلاتی هم درست می‌کنن. اونا گاهی اوقات از خیلی چیزا محروم‌اند. یه چیزای احمقانه‌ای هم هست. مثل این می‌مونه که بیان وسط دفتر کار ما اتوبان بزنن. ولی من از شما می‌خوام با تمام این اوصاف، رفتاری معقول با شهروندان داشته باشین. می‌دونم که کار سختیه. می‌دونم که این کار آسون نیست. می‌دونم وقتی یک ماشین بزرگ دهه‌ی هفتاد رو می‌بینین که زده وسط بازار قشنگ مکاره‌ی شهر و داره همه چیز رو اعم از تخم‌مرغ‌ها، اجناس و رنگ‌ها با هم مخلوط می‌کنه، طبیعتا یه تکونی به خودتون می‌دین... می‌دونم که در وهله‌ی اول به همه‌ی مردم فکر می‌کنین و در وهله‌ی دوم به جایگاه سازمان نظامی خودتون. دلم می‌خواد ازتون اسم این قدرت بازدارنده رو که تو وجود شماهاس بپرسم. برای سازمان نظامی کشور بزرگ‌ترین اصل، رعایت قانونه. حتا اگه نقض قانون هم کردین شرافتمند باشین. البته در جایی که شما مردان هستین، قانون نقض نمی‌شه. شما انسان‌های خوبی هستین. بهترین‌اید. شما امریکایی هستین. جاودانه در یاد و خاطره‌ی هر آمریکایی. مراقب رفتارتون باشین. رفتارتون معقول باشه و خودتون هم متین باشین. به نام پدر، پسر، روح‌القدس. حالا مایل‌ام فرمانده جدید آتش‌نشانی "ورسینگ توریکس" رو به‌تون معرفی کنم که بیاد و برامون چند کلمه‌ای از افتخارات بهترین انسان‌ها حرف بزنه.»

موجی از تشویق به افتخار فرمانده محوطه را در بر گرفت.

مارگوت گفت: «پیرمرد جذابی‌ست!»

هوراس هم در جوابش گفت: «اهل ایالت جنوبیه. به این جا هم که رسیده کلی سختی و مرارت کشیده.»

مقامات دولتی چکسلواکی نماینده‌ای را به مراسم جشن فرستادند: «مأموران ما چندان که باید و شاید شاد نیستن. راه‌کارهای زیادی رو برای بهتر شدن‌شون امتحان کردیم. این جشن هم یکی از اون راه‌حل‌هاس. البته می‌تونه بهترین راه حل ممکن هم نباشه. اما... من دوست دارم انواع و اقسام ویسکی‌ها رو بنوشم. منو سر حال می‌آرن!»

یه نفر که پشت بار ایستاده بود، داشت فکر می‌کرد: «اون دختره با اون موهای بور تو اون لباس مرواریددوزی شده کیه؟» حال و هوای جشن عوض شد. حالا رقص‌ها هیجان بیش‌تری داشتند. چشمان مارگوت از شامپاینی که خورده بود، می‌درخشیدند. طعم خوب مرغ‌هایی که هوراس پخته بود، رفته بود زیر دندانش. مارگوت تصمیم گرفت: «من باید امشب چیزی رو که هوراس ازم می‌خواد در اختیارش بذارم.» قهرمانش مستحق آن بود. هوراس بین ما و آن‌ها ایستاده بود. هوراس دوباره ثابت کرده بود که تو جامعه بهترین است؛ بزرگوار، منظم، با اعتماد به نفس، قوی، از تبار مردان آسمانی، اهل سیگار! نه، او هرگز لب به سیگار نزد. ابرهای سیاه مثل روغن سوخته تو آسمان جمع شدند. ورسینگ توریکس با کسی که داشت می‌رقصید، شبیه اشراف‌زاده‌ها شده بود.

افسردگی، گوشه‌ای از سالن، صبورانه منتظر بود. حتا یک مأمور پلیس هم فکر می‌کرد که افسرده است. ما آخر سر خودمان را به مأمور پلیس رساندیم.

تو آپارتمان هوراس، همان قطعه‌ی تزیینی طلایی که قبلا گذاشته بودش آن جا، خورد به پای مارگوت.

افسردگی از آپارتمان هوراس رفته بود. ولی مأموران پلیس و همسران‌شان افسرده بودند. همه افسرده بودند. اعتماد به نفس از آن جا گویی رخت بر بسته بود. ها ها ها ها.

شب خسوف

گابریل گارسیا مارکز

برگردان: آزیتا نیکنام

برای آنا ماگدالنا باخ، رازهای دیگر این هتلِ عجیب و غریب به سادگی این یکی نبود. سیگارش را که روشن کرد، دستگاه تنظیم نور و صدا به کار افتاد، آوایی آمرانه به سه زبان یاد آوری کرد که سیگار کشیدن در این اتاق ممنوع است؛ تنها اتاقی که در این شب جشن گیرش آمده بود. به ناچار از مسئول هتل کمک خواست؛ بعد فهمید با همان کارتی که در اتاق را باز کرده، میتواند چراغ و تلویزیون را روشن کند و کولر و دستگاه پخش موسیقی را به راه اندازد. مامور هتل نشانش داد که چطور میتواند با دگمه های الکترونیکی نصب شده روی وانِ گرد، تلاطم تحریک جنسی را در «جاکوزی» تنظیم کند.

از شدت کنجکاوی پیراهنی را که زیر آفتاب گورستان خیس عرق شده بود از تن در آورد، و برای اینکه آرایش موهایش بر هم نریزد کلاه حمام به سر گذاشت و خود را به دست امواج پر جنب و جوش کف ها داد، شماره تلفن خانه اش را در خارج با خوشحالی گرفت و برای شوهرش فریاد زنان از حال حقیقی خود گفت:

«نمیدونی چقدر بهت احتیاج دارم»،

و با چنان شور وحالی او را تحریک کرد که شوهر از آن طرف سیم، خروش پرجوش هوس را در وان حس کرد و گفت:

«آه، یادت باشه این یکی رو به من بدهکاری.»

برای اینکه مجبور نشود دوباره لباس به تن کند، فکر کرد میتواند از همان خلوتگاهش سفارش غذا بدهد ولی چون قیمت پذیرایی در اتاق گران تمام میشد، تصمیم گرفت مثل آدمهای معمولی، شام را در کافه تریای هتل بخورد. با اینکه پیراهن سیاه ابریشمی راسته اش برای مد روز زیادی بلند بود، ولی به آرایش موهایش می آمد؛ پیراهن دکولته به او حس نیمه لخت بودن میداد، در عوض گردنبند، گوشواره و انگشترانی که نگین زمرد بدلی داشتند، روحیه اش را بالا میبردند و برق چشمانش را درخشانتر میکردند.

وقتی برای شام خوردن پایین آمد ساعت هشت شب بود. سریع غذایش را خورد و چون از گریه بچه ها وجیغ کرکننده موسیقی اعصابش خرد شده بود، تصمیم گرفت به اتاقش برگردد و رمان «روز سه گانه ها» را که از سه ماه پیش شروع کرده بود بخواند. آرامش راهرو هتل سرحالش آورد. هنگام عبور از مقابل سالن رقص، متوجه زوج حرفه ای شد که والس امپراطور را با ظرافت تمام میرقصیدند. چنان مجذوب رقص شان شده بود که همانجا ایستاد تا آن دو صحنه را برای مشتریان معمولی خالی کردند.

صدای گرم و مردانه ای پشت اش را نواخت و او را از رویا در آورد :

«برقصیم؟»

آنقدر به هم نزدیک هم بودند که بوی ملایم تن مرد از ورای کرم بعد از اصلاح به مشامش خورد. در این لحظه از کنار شانه نگاهش کرد، نفس اش برید و پریشان گفت:

«ببخشید، لباسم برای رقص مناسب نیست.»

مرد بلافاصله جواب داد :

«خانم، شما لباس را میپوشید، نه لباس شما را.»

از این حرف، آنا شگفت زده شد و ناخودآگاه، دستی به سینه های سرحال، بازوان لخت و باسن سفت اش کشید تا مطمئن شود همان طوری است که باید باشد. بعد دوباره از ورای شانه نگاهش کرد ولی نه برای اینکه او را بشناسد، بلکه مرد را با چشمانی که زیباتر از آن را هرگز نخواهد دید آشنا کند، با ناز گفت :

«خیلی لطف دارید، دیگر هیچ مردی از این حرفها نمی زند.»

در این لحظه مرد کنارش ایستاد و بدون گفتن کلمه ای دعوتش را برای رقص تکرار کرد. آنای آزاد وتنها در جزیره اش که گویی در حال سقوط به گودالی است، با تمام نیرو به دستی که به طرفش دراز شده بود چنگ انداخت. آنها سه دور والس به شیوه قدیمی رقصیدند. آنا از همان اولین قدمهای رقص، از بی پروایی او در حرکات حدس زد که مرد میباید یکی از این حرفه ای هایی باشد که از طرف هتل استخدام شده تا شبهای هتل را گرم کند. با حفظ فاصله خود را به دست او سپرد تا در چرخش افسار گسیخته رقص هدایتش کند.

مرد در حالیکه چشم در چشم او دوخته بود گفت:

«شما پریوار میرقصید.»

آنا میدانست که این حقیقت دارد، و این را هم میدانست که برای کشاندن به رختخواب همین تعریفها را از هر زن دیگری نیز میکند. وقتی نوبت به دومین والس رسید مرد خواست آنا را در آغوش بگیرد، اما آنا نگذاشت نزدیکتر شود. پس در حالیکه بدن آنا را همچون گلی بر سر انگشت میبرد، سعی کرد استادانه برقصد. در میانه ی والس سوم آنا احساس کرد مدتهاست که او را میشناسد؛ تصورش را هم نمیکرد مردی با شگردهای کهنه شده، ظاهری به این زیبایی داشته باشد: پوستی روشن، چشمانی آتشین در پس ابروان پرپشت، موی سیاه روغن زده که با فرقی صاف از وسط جدا شده و اسموکینگ ابریشمی کرم رنگ مخصوص مناطق حاره که روی اندام باریکش خوب نشسته بود، همه تصویر مردی خوش پوش و خوش سلیقه را کامل میکرد. همه چیزمثل ادا و اطوارش ساختگی بود؛ با اینهمه به نظر میرسید که چشمان تب آلوده اش تشنه ترحم اند. بعد از آخرین دور والس، بدون سوالی از آنا، او را به سمت میزی در گوشه خلوتی برد. ضرورتی هم نداشت که بپرسد: آنا پیشاپیش دنباله ماجرا را میدانست و از این که مرد سفارش شامپانی داده بود خوشحال شد. نور ملایم سالن فضا را دلپذیر کرده بود و هر میزی خلوت خود را داشت.

آنا ماگدالنا حساب کرد که مرد همراه نباید بیش از سی سال داشته باشد چون از رقص «بولرو» به کلی بی اطلاع بود. خودش رقص را با ظرافت کامل اداره کرد تا حریف ضرب آهنگ آن را یاد بگیرد. با این حال، فاصله نگه میداشت تا نکند

مرد خون داغ شده با شامپانی را در رگهایش حس کند. اما علیرغم میلش، مرد او را نخست با ملایمت و سپس با همه زورِ بازو در آغوش گرفت؛ آنا روی رانهایش همان چیزی را حس کرد که مرد میخواست به نشانه ی قلمرو فرمانروایی اش به نمایش بگذارد. به ضربان خون در رگها و تندتر شدن نفس هایش لعنت فرستاد و موفق شد با دومین بطری شامپانی مخالفت کند. مرد متوجه شد و او را به قدم زدن روی ساحل دعوت کرد. برای پوشاندن ناراحتی اش، آنا با شیطنتی دلسوزانه گفت:

«میدانید من چند سالمه؟»

«فکر نمیکنم شما سنی داشته باشید»

«پس همان سنی است که فکر میکنید.»

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که خسته از این همه دروغ ، تصمیم گرفت تن اش را در برابر این انتخاب محتوم بگذارد: یا حالا یا هیچ وقت. از جا بلند شد و گفت:

«متاسفم.»

مرد از جا پرید و پرسید: «چی شد؟»

«باید بروم، شامپانی به من نمیسازد.»

مرد برنامه های مناسبتری پشنهاد کرد؛ غافل از اینکه وقتی زنی تصمیم به رفتن گرفت، هیچ قدرت انسانی یا الهی نمیتواند مانع او شود. بالاخره کوتاه آمد و گفت:

«اجازه میدهید شما را برسانم؟»

«نه، مزاحم نمیشوم. و برای این شب فراموش نشدنی متشکرم.»

آنا از همان لحظه ورود به آسانسور احساس ندامت داشت و از دست خودش سخت به خشم آمده بود ولی از اینکه بجا و مناسب عمل کرده راضی بود و این امر او را تسلی می داد.

وارد اتاقش شد، کفش هایش را از پا در آورد، خود را روی تخت انداخت و سیگاری روشن کرد. در همین موقع زنگ در را شنید و به هتلی که قوانین اش حتی به خلوت مشتریان احترام نمیگذارد لعنت فرستاد؛ اما این قانون نبود که به در می کوبید، مرد بود.

در فضای نیمه تاریک راهرو، مرد شبیه به آدمهای مومی موزه بود. آنا، بدون هیچ رو در بایستی، همانطور که دستگیره در را نگه داشته بود، خیره نگاهش کرد؛ ولی بالاخره کوتاه آمد و به او راه داد. مرد طوری داخل شد که گویی خانه خودش است. گفت:

«چیزی به من تعارف نمیکنید؟»

«از خودتان پذیرایی کنید، چون من به هیچ وجه نمیدانم این سفینه فضایی چطور عمل می کند.»

بر عکس، مرد که با همه چیز آشنا بود، با مهارت یک رهبر ارکستر، نور را کم کرد، موزیک متن را به راه انداخت و از بار کوچک، دو گیلاس شامپانی پر کرد. آنا چنان وارد بازی شد که گویی دیگرخودش نیست، بلکه نقش آنا را بازی میکند. به سلامتی هم مینوشیدند که تلفن زنگ زد. آنا دستپاچه گوشی را برداشت. مسئول امنیت هتل دوستانه تذکر داد که بعد از دوازده شب هیچ مهمانی حق ندارد در اتاقی بماند مگر اینکه اسمش در دفتر هتل ثبت شده باشد. آنا، شرمنده حرفش را قطع کرد و گفت: «لازم نیست توضیح بدهید، خواهش میکنم مرا ببخشید.»

و در حالیکه مثل لبو سرخ شده بود گوشی را گذاشت. مرد که گویی اخطار را شنیده است، آن را با یک استدلال ساده توجیه کرد:

«اینها مورمون متعصب هستند.»

و بی معطلی، او رابرای تماشای ماه گرفتگی به روی ساحل دعوت کرد. این خبر برای آنا تازگی داشت؛ و چون از بچگی هیجان زده ی ماه گرفتگی بود وتازه تمام شب را هم به مبارزه بین وسوسه و پرهیز گذرانده بود، این بار دیگر هیچ بهانه ی جدی برای رد کردن این پیشنهاد نداشت. مرد گفت:

«راه گریزی نداریم. این سرنوشت ماست.»

همین که صحبت از ماوراء طبیعت شد، باقیمانده ی وسواسهای آنا نیز از بین رفت.

آنگاه با کامیونت مرد برای تماشای ماه گرفتگی به لنگرگاه پرت و دورافتاده ای رفتند که نخلستانی آنرا در بر گرفته بود و هیچ اثری از مسافری دیده نمیشد. در افق، سوسوی چراغهای شهر به چشم میخورد و در آسمانی که زلال بود، ماهی تنها و افسرده.

مرد ماشین را در پناه نخلها جا داد، جورابهایش را در آورد، کمربندش را بازکرد و صندلی ماشین را خواباند تا ولو شود. آنا کشف کرد که کامیونت فقط دو صندلی جلو دارد و کافی است دکمه ای را فشار بدهی تا هر دو تبدیل به تختخوابی شود.

باقی شامل یک بار کوچک، یک دستگاه پخش موسیقی با ساکسوفون «فوستو پاپتی» و یک جا برای توالت بود که از بیده متحرکی که پشت پرده ی کپک زده ای قرار داشت، تشکیل شده بود. آنا همه چیز را فهمید و گفت:

«خسوفی در کار نیست. چون ماه باید قرص کامل باشد، در حالیکه امشب ربع رخ است،»

مرد همانطور مسلط گفت: «پس کسوف در پیش است و حالا حالا ها وقت داریم.»

نیازی به مقدمه چینی دیگری نبود، هر دو میدانستند جریان از چه قرار است؛ و آنا میدانست که از اولین دور رقص، این تنها چیز متفاوتی است که مرد میتواند به او تقدیم کند. شگفتزده بود که مرد با چه مهارت جادویی لباسهای او را مثل پوست پیازی لایه به لایه و در حقیقت نخ به نخ، با نوک انگشت، از تن اش بیرون میآورد.

در اولین دور، آنا از درد بیحال شده بود و احساس توهین وحشتناکی داشت، مثل مرغی که دارند لنگ هایش را از وسط شقه میکنند. نفس اش تنگ شد، عرق سردی بدنش را خیس کرد، و برای اینکه کمتر از مرد جلوه نکند، از غریزه ی بدوی خود کمک گرفت و آنگاه هر دو خود را به دست لذت وصف ناپذیر آن نیروی وحشی ای سپردند که با نرمش مهار شده بود.

مسئله ی آنا ماگدالنا نبود که مرد را بشناسد. حتی سعی هم نکرد بفهمد کیست. تنها سه سال بعد از آن شب فراموش نشدنی بود که طرح صورت خون آشام غمگین را در تلویزیون دید که به عنوان کلاهبردار و جاکش بیوه های تنها وسر حال و قاتل احتمالی دو تن از آنها، تحت تعقیب پلیس کارائیب بود.

شب لک لک ها

گابریل گارسیا مارکز

سه تایی دور میز نشسته که یک نفر، سکه ای در شکاف دستگاه موزیک انداخت و دستگاه آهنگی را از سرگرفت که تمام شب پخش شده بود، فرصت نکردیم به بقیه اش فکرکنیم. قبل از اینکه یادمان بیاید کجا هستیم قبل از اینکه جهت باد را بفهمیم، اتفاق افتاد. یکی از ما کورمال کورمال دستش را به طرف پیشخوان درازکرد ما دست را نمی دیدیم، صدایش را می شنیدیم به یک لیوان خورد و بعد با دو دست رها شده روی آن سطح سخت بی حرکت ماند. آنوقت سه تایی توی تاریکی دنبال هم گشتیم و همدیگررا آنجا روی پیشخوان در مفصلهای سی انگشت تلمبار شده رویهم، پیدا کردیم، یکی گفت: بریم. بلند شدیم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. هنوز فرصتی برای گیج شدن پیدا نکرده بودیم. وقتی داشتیم از دالان می گذشتیم، صدای موزیکی را از نزدیک شنیدیم که دور ما چرخ می زد . بویی شنیدیم شبیه عطر زنهای غمگینی که نشسته بودند و

انتظار می کشیدند. در حالی که به سمت در می رفتیم ، قبل از اینکه بوی تلخ دیگری مربوط به زنی که در کنار در نشسته بود، به استقبال مان بیاید ، خلاء طولانی دالان را در مقابلمان احساس کردیم. گفتم: ما داریم می ریم.

زن هیچ جوابی نداد وقتی از جا بلند شد، صدای غژ غژ تاب را شنیدم که انگار داشت به سمت بالا میرفت صدای قدمهایی را روی تخته های شل حس کردیم و یکباردیگر برگشتن زن را وقتی لوله ها به غژغژ درآمدند ودر پشت سر ما سفت بسته شد. برگشتیم، درست آنجا، پشت سر ما باد تند و تیزی صبحی ناپیدا در حال وزیدن بود و صدایی که میگفت: از اونجا برین کنار می خواهم با این رد شم. خودمان را عقب کشیدیم صدا دوباره گفت: هنوز که پشت در هستین. فقط بعد از آن وقتی به هر طرف چرخیدیم و صدا همه جا بود گفتیم نمی تونیم از اینجا بریم بیرون لک لک ها چشمامونو در آوردن.

آنوقت صدای باز شدن چند در را شنیدیم. یکی از ما دستش را از دست بقیه جدا کرد. شنیدم که توی تاریکی به زحمت به جلو خزید، مردد بود و همین جور که به اشیاء دور برمان می خورد . از میان تاریکی گفت: ممکنه تابوت باشن آنگه گوشه ای خزیده بود و حالا کنار ما نفس می کشید، گفت: صندوقن. من از کوچیکی بلد بودم بوی لباسهای انبار شده رو تشخیص بدم. بعد راه افتادیم به آنطرف. زمین نرم و هموار بود ، مثل خاک کوبیده شده ،یک نفر دستش را دراز کرد . تماس پوست کشیده و زنده ای را احسا س کردیم، اما دیگر دیوار طرف مقابل را احساس نکردیم. گفتیم: این یه زنه.

آن یکی ، همان که از صندوقها حرف زده بود ، گفت: فکر میکنم خوابیده باشه. بدن کسی ناگهان زیر دستهای ما تکان خورد لرزید حس کردیم دارد فرار می کند ، اما مثل این نبود که از دسترس ما خارج شود ، بلکه به این می ماند که اصلا ازبین رفته باشد. با اینهمه، بعد از لحظه ای ساکت، منقبض، تکیه زده، شانه به شانه، باقی ماندیم، صدایش را شنیدیم گفت: اونجا کیه؟ بی آنکه جم بخوریم جواب دادیم: مائیم. جابجا شدن در تخت و صدای خش خشی و حرکت کورمال کورمال پاهایی که در آن تاریکی دنبال سر پایی ها گشتند ، به گوش رسید. آنوقت در خیال مجسم کردیم که زن نشسته است و دارد ما را نگاه می کند، در حالی که هنوز کاملا از خواب بیدار نشده است . گفت: اینجا چی کار می کنین؟ گفتیم: نمی دونیم لک لک ها چشمامونو در آوردن. صدا گفت که چیزهایی در این مورد شنیده است . روزنامه ها گفته بودند که سه مرد توی حیاطی که پنج– شش لک لک ، هفت لک لک هم آنجا بود در حال خوردن آبجو بوده اند . یکی از آن مردها ، به تقلید از لک لک ها مثل آنها شروع می کند به آواز خواندن . بعد گفت: بدیش این بود که این کار و یک ساعت طول داد. اینطوری شد که پرنده ها روی میز پریدن و چشمهای اونها رو در آوردن .

گفتکه روزنامه اینطور گفته بودند اما هیچکس آنرا باور نکرده بودگفتیم اگه مردم میرفتنداونجا حتما لک لک ها رو می دیدن.

زن گفت: رفتن ، روز بعد حیاط پر از آدم بود . اما زنه لک لک ها رو با خودش به یه جای دیگه ای برده بود. وقتی چرخیدم، زن از حرف زدن ایستاد . آنجا دوباره دیوار بود. کافی بود تا بچرخیم و دیوار را پیدا کنیم. در اطراف ما نزدیک به ما ، همیشه یک دیوار بود یکی از ما دوباره دستش را از دستها ی ما جدا کرد . دوباره حرکت کور مال کورمال مرددش را روی زمین شنیدیم، داشت می گفت: حالا نمی دونم صندوقها کدوم طرفند. فکر می کنم داریم از یه راه دیگه می ریم.

گفتم: از این طرف بیا. یک نفر اینجا نزدیک ماست. شنیدیم که نزدیک شد . حس کردیم که از کنار ما بلند شد و دوباره نفس گرمش به چهره ما خورد به او گفتیم: دستات رو به اون طرف دراز کن. یک نفر اونجاست که مارو می شناسه.

بایستی دستش را دراز کرده باشد ، بایستی تا جایی که نشانی داده بودیم حرکت کرده باشد، چون لحظه ای بعد، برگشت تا به ما بگویید: گمونم، یه پسر بچه است. به او گفتیم: خوبه ، ازش بپرس ما رو می شناسه.

پرسید . صدای بی اعتنا و ساده پسر بچه ای را شنیدیم که می گفت: بله شما را می شناسم، شما اون سه مردی هستین که لک لک ها چشماشونو در آوردن. بعد دوباره صدای یک آدم بزرگ آمد . صدای زنانه ای که به نظر می رسید پشت در بسته ای قرار دارد، داشت می گفت: باز داری با خودت حرف می زنی. صدای بچه گانه بی اعتنا گفت: نه می دونی چیه ، همون مردایی که لک لک ها چشمهاشونو در آوردن دوباره اینجان. سرو صدای لوله ها به گوش می رسید . بعد صدای زنانه نزدیکتر از بار اول گفت : اونارو ببر خونشون. پسرک گفت: نمی دونم کجا زندگی می کنن. صدای زنانه گفت: بد خلقی نکن.

همه عالم از شبی که لک لک ها چشماشونو در آوردن، می دونن که اونا کجا زندگی میکنن. بعد با آهنگ دیگری به صحبتش ادامه داد . انگار خطابش به ما بود: موضوع اینه که هیچکس نخواسته اینو باور کنه، می گن که این از خبرهای جعلی روزنامه هاس واسه اینکه فروششان را بالا ببرند . هیچکس لک لک ها را ندیده.

پسرک گفت: ولی اگه اونا رو ببرم تو خیابان، هیچکس حرفم رو باور نمی کنه. جم نمی خوردیم، ساکت بودیم، تکیه داده به دیوار، صدایش را می شنیدیم.

زن گفت: اگه این بخواد شما رو ببره، فرق می کنه. رویهم رفته هیچکس به حرف پسر بچه ها اهمیت نمی ده. صدای بچه گانه ای مداخله کرد.

اگه با اینا برم تو خیابون و بگم همون آدمهایی هستن که لک لک ها چشماشو نو در آوردن، بچه ها بهم سنگ می زنن، همه می گن محال چنین چیزی اتفاق افتاده باشه.

یک لحظه سکوت بود. بعدش هم، حالا دارم تری و دزدای دریایی رو می خونم. یکی در گوش ما گفت من راضیش میکنم.

خودش را به سمت جایی که صدا بود کشید. گفت: منم ازش خوشم می آد. لااقل به ما بگو این هفته برای تری چه اتفاقی افتاد. فکر کردیم: داره تلاش میکنه اعتمادش رو جلب کنه. ولی پسرک گفت: واسم جالب نیست. تنها چیزیکه دوست دارم رنگهاشونه. گفتیم: « تری» دچار مشکل شده.

پسرک گفت: این مال جمعه بود . امروز یکشنبه اس. چیزی که برام جالب رنگهاشونه. این را با صدا ی سرد ، خالی از احساس و بی اعتنا گفت . وقتی آن یک برگشت گفتیم: انگار سه روزه که گم شدیم و یک بار هم خستگی در نکردیم. یکی گفت: خیلی خوب ، بیاین یک دقیقه استراحت کنیم، ولی دستامون رو ول نکنیم. نشستیم، خورشید نا پیدای بی رمق شروع کرد به گرم کردن شانه های ما. اما حتی حضور آفتاب هم برایمان جالب نبود. حضورش را آنجا، در هر طرف احساس می کردیم دیگر مفهوم فاصله وقت و جهت را از دست داده بودیم چند صدا رد شدند گفتیم: لک لک ها چشمهای ما رو درآوردن یکی از صداها گفت: اینا روزنامه هارو جدی گرفتن. صداها محو شدند و ما همچنان به همان شکل نشسته بودیم، شانه به شانه، به امید اینکه در عبور صداها ودر آن تصاویر ، بو یا صدایی آشنا بگذرد. آفتاب همچنان روی سر ما می تابید. آنوقت یکی گفت: بیاین یه دفعه دیگه به سمت دیوار بریم. بقیه، بی حرکت، با سر های بلند کرده به سوی روشنایی ناپیدا: هنوز نه، صبر کنیم لااقل آفتاب صورتمون رو بسوزونه.

آزادی گورخر در چنگال پلنگ

شعبان بالاخیلی

دروازه های بزرگ زندان مرکزی باز می شوند . برف ، آرام بر گونه هایم می نشیند . همان ابتدا ، در خیابان روبرویم باید از خط کشی عابر پیاده عبور کنم ، با لذت خاصی از روی آن رد می شوم . در یک غروب زمستانی ، یک گنجشک خاکستری پشت پنجره ی ساختمانی بلند با حسرت به فضای گرم داخل اتاق نگاه می کند . از کنار یک مغازه ی لوازم صوتی و تصویری می گذرم . .. نه بر می گردم ... چندین تلویزیون با اندازه های مختلف در کنار هم چیده شده است ، همه یک چیز را نشان می دهند . یک پلنگ گرسنه با سرعتی زیاد پشت گورخری را به چنگـال می کشد و به زمین می اندازد بقیـه جمـع می شوند و گـوشت گرم او را زنده زنده از بدنش جدا می کنند و به دهان خون آلود می کشند .

کنار بساط یک سیگار فروش می ایستم و یک سیگار می خرم ، با هر پُک احساس آرامش را به تمام سلولهای بـدنم تزریق می کنم . یقـه ی پالتو را بالا مـی کشم و دست چپـم را تا ته جیب فرو می برم یـک زندگی کسالت بار و بی هدف را گذرانده ام.

راستی ! ! قلمم را به من پس نداده اند، وارد یک مغازه لوازم التحریری می شوم...آقا یک قلم بدهید...

فروشنده با پوزخند یک روان نویس را در روزنامه می پیچد و به من می دهد .

روبروی درآپارتمان خودم می ایستم ،آن را باز می کنم ، هوای داخل اتاق فوق العاده گرم و دلنشین است .چه فکر های عجیبی از سرم گذشته است. پشت میز کارم می نشینم. از پشت پنجره صدای کوبیدن چیزی به شیشه می آید ، یک گنجشـک خاکستری با شـدت خود را به پنجره می کوبد ، خونش به شیشه پاشیده بود ... اما بعد از چند لحظه ... دیگر خود را به پنجره نمی کوبید ... چون به پایین ساختمان پرت شده و در پیاده رو در بین برف و خون غلت می زد .

روان نویس را از درون روزنامه مچاله شده در می آورم . تیـــتر روزنامـــه نظرم را جلب می کند : ...

نوک روان نویس را بر روی کاغذ می گذارم و می نویسم :

دروازه های زندان مرکزی باز می شوند ... باید از خط کشی عابر پیاده عبور کنم ... از دست پلنگهای گرسنه فرار کنم ...

گنجشک را از توی روزنامه مچاله شده در بیاورم ... از یک روزنامه ی خونین ... .

شبحی روی برف

کامبیز گیلانی

ـــ آخه موضوع یه چیزه دیگه س .

ـــ بالاخره هر چی که باشه ، آزادی ، آزادیه .

ـــ د ، همین دیگه . آزادی رو میشه هزار جور معنی کرد .

ـــ نه ، با این حرفت هیچ رقم موافق نیستم .

ـــ پس بهتره این بحث بی فایده رو ، قبل از اینکه به نتیجه ی بدی ختم بشه ، همین جا قیچی کنیم .

فیروزه ، تکانی به خودش می دهد و از کنار پنجره ، خودش را به ما می رساند و با لبخندی که روی صورتش شکفته است ، به آرامی می گوید :

ـــ خب حالا که به اینجا رسید ، بهتره که ما هم یواش یواش راه بیفتیم ، چون که فردا کلی کارم داریم .

ـــ نگاهی به فرشاد می اندازم و از جا بلند می شوم .

ـــ چه عجله ای یه حالا ؟ فردا که تعطیله .

چهره اش آرامتر به نظر می رسد و با این جمله سعی می کند ما را متقاعد کند که بیشتر بمانیم .مینا هم از اتاق دخترش بیرون می آید و انگار که موضوع نا پسندی

شنیده باشد ، می گوید :

ـــ نه بابا ، حالا که زوده !

ـــ نه دیگه مینا جون ، می دونی که راهه مونم تقریبا دوره ؛ اینه که زودتر راه بیفتم ، امن تره .

همه مان ، دور میز مستطیل چوبی ای که وسط اتاق قرار گرفته است ، ایستاده ایم .

ـــ بابا ، یه کم دیگه حالا بشینین ، شما ها که بچه مچه م ندارین که بخواین از اون لحاظ مقید باشین .

اما مینا که تو صورت فیروزه میل به رفتن را جدی گرفته است ، در جواب اصرار فرشاد ، می گوید :

ـــ فرشاد جون ، بذار هر جور خوده شون می پسندن ، بکنن .

فیروزه ،خودش را جمع و جور می کند و در حالی که مصمم است ، می گوید :

ـــ ما م از دیدن شما سیر نمی شیم ، ولی چاره چیه دیگه ، کارایی هستن که یه خورده وقت می برن ، اونم تو این همه گرفتاری .

من ، چیزی اضافه نمی کنم و فقط با سر تایید می کنم . فرشاد ، توی گوشم به آرامی می گوید :

ـــ اینم یه جور تعریف آزادیه .

می خواهم جوابش را بدهم ، که با اشاره ی سر فیروزه ، حرفی نمی زنم . او به سمت در می رود ؛ من هم پشتش راه می افتم .

ـــ جدا دستت درد نکنه .

ـــ دیگه باید ببخشین اگه کم و کسری داشت .

ـــ تعارف و این حرفا رو بذار کنار . همه چیز عالی بود .

ـــ به تهیه و تدارک هفته ی پیش شما که نمی رسید .

فرشاد ، حرف همسرش را قطع می کند و به من می گوید :

ـــ از صمیم دل ، برای هر دو تون آرزوی یه زندگیه خوب و خوشو دارم .

ـــ خیلی از لطفت سپاسگزارم ، اما . . .

هنوز حرفم تمام نشده است ، که فیروزه می دود وسط حرفم و با لبخندی مهربان می گوید :

ــ از شما چه پنهون ، این بهادر اونقدر کم حرف و کم توقعه ، که فکر نکنم نشه باهاش خوشبخت شد .

سرم را پایین می اندازم و درحالی که گوشهایم از خجالت سرخ شده اند ، تشکر می کنم . فرشاد ، با آرامشی که از چهره اش ، تراوش می کند ، می گوید :

ــ تو بحث که حریف خوبیه ؛ نمی ذاره کار به جر بکشه .

مینا ، بلافاصله ، تو شکمش می رود و در حالی که به شوخی حرفش را می زند ، می گوید :

ــ برعکس تو که به کسی رحم نمی کنی ؛ دوست و دشمن تو بحث واسه ت فرقی نداره .

ــ خب فدای اون اخم شکفته ت ، بحث ، بحثه دیگه ؛ دعوا که نیس . بعضی وقتام بلند و کوتاه می شه .

ــ ولی آدم باید حواسش جمع باشه که چه حرفی رو ، به چه کسی می زنه . چون آدم می تونه از یه دوست خوب آینده ، یه دشمن تلخ بسازه .

ــ فرشاد که انگار از این جمله ، چیزی فهمیده باشد ، نگاهی به فیروزه و من می اندازد و با دستپاچگی می گوید :

ــ آها ، پس بخاطر منه که دارین می رین . یعنی بازم من پرچونگی کردم . آره ؟

فیروزه ، همانطور که بالا پوش گرمش را به تن می کند ، نگاهی به هردوشان می اندازد ، و صمیمانه می گوید :

ــ نه بابا ، ما که بچه نیستیم . از گپ زدن که بدمون نمیاد . واسه این چیزا هم از دوستامون چیزی به دل نمی گیریم .

داستان ، همون بود که گفتم . الان دیگه نزدیکیای دوازده س ، تا برسیم خونه و بخوابیم ، میشه یک ـ یک ونیم ، فردام از ساعت هفت ـ هفت و نیم ، باید شروع کنیم به راس و ریس کردن کارامون .

من هم به کمکش می روم و می گویم :

جدا این جوره . وگرنه که من از گپ زدن با تو خیلی لذت می برم ، یاد می گیرم ؛

حالا اینکه تو بعضی جاهاش با هم اختلاف نظر داشتیم ، که اشکالی نداره ، تازه اگه عمیق تر بش نگاه کنی ، مفیدم هس .

فرشاد ، در حالی که حق به جانب ، خودش را نشان می دهد ، رو به مینا می کند و با قاطعیت می گوید :

ــ عرض نکردم ؟ با این بهادر میشه بدون هیچ مشکلی ، در مورد چیزایه جدی به نتیجه رسید .

دست های یکدیگر را می فشاریم و از هم خداحافظی می کنیم .

از در خانه که بیرون می رویم ، هنوز ، سرمایی حس نمی کنیم . از پله ها پایین می رویم وخودمان را به در عمومی می رسانیم و بازش می کنیم . سرما ، اینجا خودش را نشان می دهد . سوز تندی می آید . هواشناسی ، روزهای آینده را بسیار سرد پیش بینی کرده است . روزها ، از منهای پنج درجه بالاتر نمی روند و شب ها به چهارده درجه زیر صفر می رسند . همه می گویند ، امسال ، سال بسیار سردی می شود .

ما ، هنوز در اوایل سرمای زمستانیم .

ــ خوب شد اون لاستیکارو انداختیم زیر ماشین !

ــ حالا برنامه ی فردا چی هس ؟

ــ مگه یادت نیس قرار گذاشتیم بریم خونه ی داداشم اینا !

ــ آها ، واسه اسبابکشی .

ماشین را روشن می کنم و راه می افتیم . کمی که می رویم ، با باچند ترمز آرام ، زمین را امتحان می کنم . لاستیک ها خوبند . نیم ساعتی راه پیش رو داریم . راه بدی نیست . ده دقیقه اش اتوبانی است ؛ باقی اش هم ، کمر بندی و داخل شهر ل .

ــ امشب ، گمونم هوا برفی بشه .

ــ آره این جور که هوا سرخه ، احتمالش زیاده .

ــ راستی از فرشاد دلخور شدی ، نه ؟

ــ زیاد حرف می زنه ؛ حرفای بی سر و ته . یه دفه از انقلاب حرف می زنه ، یه دفه از خوبی چیزایی که پیش از اون بودن . یه دفه میگه خوبه که انقلاب شد . یه دفه به همه چیزش فحش می ده . تا می خوای خوده تو با یه موضوع وفق بدی ، پریده رو یه شاخه ی دیگه ؛ اونم نه شاخه ی همون درخت .

ــ چاره ای نیس ، آدما همین جورن ، شاید من و تو هم واسه ی کسایه دیگه این جوری باشیم .

ــ نه آخه ، آدم باید رو اصل موضوع ، حرفش محکم باشه .

ــ اصل چیه ؟

ـــ همین قضیه ی انقلاب مثلا . اگه باید می شد ، که دیگه بعدش ، حرفایی مث خدا پدر اون بابا رو بیامرزه ، یا چه می دونم ، اگه می دونستم این طوری میشه ، غلط می کردم تو خیابونا برم و . . . این حرفا دیگه زیادی ین . اگه می گیم نباید می شد و از همون اولشم غلط بود ، پس رو همون وایسیم . . .

اولین دانه های برف، شیشه ی جلو را لمس می کنند . تا به خودمان بیاییم ، ریزش برف ، شدت می گیرد .

ـــ ببین ، یه دفه عجب برف قشنگی گرفته . . .

حرفش را قطع می کند و محو تماشا می شود . جاده ، خصوصی است ؛ دست کم از این طرف که ما می رویم ؛ نه از پشت ، ماشینی دیده می شود ، نه پیش روی مان ، نور سرخی به چشم می خورد .

ـــ می دونی فیروزه ، دنیا واقعا قشنگه . طبیعت ، حرف نداره . آدما خوبن .

نگاهم می کند و با مهر ، می گوید :

ـــ تو قلب خوبی داری و با اون دنیا رو نیگا می کنی . من اولش مث تو بودم . نه اینکه بگم تو بی تجربه یی ، منظورم اینه که ، سختیه تحمل آدما و زمونه ی تلخو نچشیدی .

ـــ خب ، منم به اندازه ی خودم ، دردسر و از این حرفا داشتم .

چیزی نمی گوید . اشک ، توی چشمش حلقه بسته است . می فهمم چرا . برف به تندی می بارد . جاده ، یک دست ، سفید شده است . جلو چشم ، همه چیز زیباست ، انگار که از میان ابرها می گذریم ؛ آرام ، لطیف و پر حس .

پیچ رادیو را می چرخانم . موسیقی ملایمی پخش می شود . روی همین موج ، نگه اش می دارم .

راستی که هر انسانی ، راه خودش را در زندگی دنبال می کند .حس و حال هر کسی که هم ، خاص خودش است .گاهی فکر می کنم ، خیلی می دانم . کیف می کنم . درست در اوج کیف و سرمستی ام ، که می فهمم ، دامنه ی دانستنی خیلی بیشتراز فهم من فراتر می رود .

فیروزه ، حتما بیشتر از من می فهمد . دلش دریای درد است ، ولی همیشه با روی باز با سختی ها برخورد می کند . من شوهر دومش هستم . تو یک ساندویچ فروشی با هم آشنا شده بودیم .آنجا کار می کرد . با یکی ـ دو برخورد ، صاحب دل من شده بود . چطورش را خودم هم هنوز نمی دانم . برایم اهمیتی هم ندارد . پس از این که بار ها و بارها به سراغش رفتم ، مرا جدی گرفت

ـــ ایکاش ، دل تو رو ، خیلی از این آدما داشتن ، که ادعاشون میشه می خوان یه کاری واسه مردمه دنیا بکنن .

ـــ خب ، حتما خیلی آدما هستن که دارن واسه مردم مبارزه می کنن .

ـــ من که چشمم آب نمی خوره . حرف زیاد می زنن . از مردم محروم می گن ، حرفایی که باد هوا هستن ؛ دست کم خیلی هاشون این جورن .

ـــ بعضی وقتا حس می کنم خیلی نا امیدی فیروزه ، ها ؟

ـــ نمی دونم ، شاید . ولی هر چی باشم ، به وعده های تو خالی دیگه دل نمی بندم .

تا جمله ی دیگری می رود که در مغزم طراحی شود ، توجه ام به سمت راست جاده جلب می شود .

ـــ اونجارو نیگا کن ، انگار یه نفر اون کنار وایساده .

فیروزه ، نگاهش را به سمت راست می چرخاند . تقریبا پنچاه متر جلوتر است .

ـــ آره ، ولی نیگه ندار .

ـــ شاید احتیاج به کمک داشته باشه ؟

ـــ شایدم دزد یا قاتل باشه . ما نباید تو این موقعیت این خطرو به جونه مون بخریم .

برای لحظه ای تو فکر فرو می روم . در همین اثنا از کنارش عبور می کنیم . نگاهی به او می اندازم . پالتوی سیاهی بر تن و کلاهی بر سر ، تنها تصویری است که به قد بلندش ضمیمه می شود و در ذهن من می نشیند .

ـــ اگه واقعا به کمک جدی احتیاج داشته باشه و ما تنها شانسش باشیم ، چی ؟

سکوت ما ، به موسیقی ، میدان وسیعتری می دهد . صدای موتور ، سکوت بیرون را می شکند و برف ، همچنان با همان آهنگ ، می بارد .

ـــ دور بزن !

دور می زنم ، بی که چیزی بگویم . با هم کلنجار نمی رویم . از اولش هم همینطور بوده ایم . حرف هامان را پیش از اینها زده ایم . رویشان هم ایستاده ایم . بعضی از دوستان وقتی این حرفها از من می شنوند ، می گویند هنوز اول کار است . با این وجود هر چه می گذرد ، بیشتر ، یکدیگر حس می کنیم .

ـــ حق با توست ، من خودمم داشتم مث فرشاد می شدم . آدم ، زود می لغزه .

ـــ حالا ولی اگه طرف راستی راستی دزد یا قاتل باشه ، چی ؟ یا اگه هفت تر داشته باشه ؟

ـــ هیچی ، بد آووردیم .

ـــ به همین سادگی ؟ ممکنه واقعا همه چیزه مونو از دس بدیم .

حرفی نمی زند .

حالا ، رو به رویش قرار گرفته ایم . کمی که رد می شویم ، دور می زنم و کنارش می ایستم . فیروزه شیشه را پایین می کشد و به آرامی می پرسد :

ـــ می تونیم کاری واسه تون بکنیم ؟

صورتش پیدا نیست . عقب ایستاده است .

ـــ می خواستم برم شهر .

لهجه ی خاصی دارد ، معلوم است که او هم مثل ما ، هنوز خارجی است .

ـــ سوار شین ، ما می رسونیمتون .

تشکر می کند . به ماشین نزدیک می شود . در را باز می کند وسوار می شود .

همان پشت ، سمت فیروزه می نشیند . صورتش هنوز معلوم نیست .

ـــ هوا بد جوری سرد شده ، نه ؟

فیروزه سعی می کند سر صحبت را با او باز کند .

ـــ بله .

ـــ این برف البته هوا رو کمی گرمتر می کنه ، ولی با این حال ، هوای زیر صفرو خنثی نمی کنه .

ـــ همینجوره .

طرف ، گرم نمی گیرد . کلاه را هم از سر بر نمی دارد . چهره اش معلوم نیست .

بی اختیار ، ترس برم می دارد .فیروزه هم حرفی نمی زند . آ هنگ رادیو تغییر کرده است ؛ خاموشش می کنم . برف ، آنقدر تند و درشت شده است که دیگر همه چیز به سیاهی می زند . جلو را به سختی می بینم . سعی می کنم لرزش پاهایم را در اختیار بگیرم . گاهی وقتها به هوای دیدن پشت ، نگاهکی به مرد سیاهپوش می اندازم . هیچ صورتی پیدا نیست . معیار هایم به هم ریخته اند . اصلا چرا سوارش کردیم؟ ما که داشتیم به آن راحتی می رفتیم . مگر ما مسوول کمک به دیگرانیم ؟ تازه ، آدم می تواند به دیگران کمک کند ، بدون آنکه خودش را به خطر بیاندازد . به شدت پشیمان شده ام . از آن بدتر ، تاسف

می خورم که چرا فیروزه را هم مردد کرده بودم . این اعتقاد مسخره ی من به همبستگی و کمک به دیگران ، حتا با چشم بسته ، آخر کار دستم داد . هر لحظه منتظرم ، طرف بدترین کارها را با ما بکند .

در همین هنگام ، فیروزه ، سرش را به طرف من می چرخاند و می گوید :

ــ راستی یادت باشه ، صبح که رفتیم پیش خلیل ، اون جارو برقی مونم ببریم .

ــ چشم .

ــ هیچ می دونی خلیل از تو خیلی خوشش اومده ؟

ــ جدی ؟

ــ آره ، می گفت که تو خیلی صبور ی .

ــ خوبه .

ــ چیه ، تو هم مث مسافرمون تصمیم گرفتی تله گرافی جواب بدی ؟

دستپاچه تر می شوم . دلم می خواهد بگویم که این طور بی پروا صحبت نکند ، ولی جرات گفتن همین جمله را هم ندارم .

ــ شاید هردو مون یه جور فکر می کنیم .

با این جمله ی سردی که از پشت سر شلیک می شود ، دلم می ریزد .

فیروزه ، با لحنی محکم می پرسد :

ــ ممکنه به من بگین که هر دوی شما در مورد چی فکر می کنین ؟

ــ ترس ، غافلگیری ، تجاوز ، قتل !

با شنیدن این کلمات ، دیگر همه چیز برایم روشن می شود . درست حدس زده ام .

فیروزه ، با همان خونسردی و اطمینان در کلماتش ، بدون اینکه سرش را به عقب بچرخاند ، می گوید :

ــ اما تا اونجا که من همسرمو شناخته م ، اون به آزادی ، انساندوستی و سالم بودن اندیشه ، فکر می کنه .

ــ این حرفا فقط تو خیاله تونه ، اونم تا وقتی که ، مرگ اون دورترا وایساده .

فیروزه نیشخندی می زند و می گوید :

ــ ای آقا ، مرگ همیشه سایه به سایه ی ما قرار داشته .

ــ تجاوز چطور ؟

ـــ تجاوز همیشه یه قدم جلوتر بوده . ولی ما هیچ موقع جرات به اعترافش نداشتیم .

ـــ حتما هیچ وقتم نترسیدین !

ـــ شما مارو نمی شناسین آقا . ما فقط تو ترس عمر گذروندیم . ولی از همونم استفاده کردیم تا خرمونو از پل بگذرونیم .

ـــ همون پلی که به نابودی ختم میشه دیگه ، نه ؟

ـــ همونی که از نابودی رد می شه ، بله !

ـــ پس شما زندگان جاودانی هستین ، بله ؟

زهرخندش نفسم را بند می آورد . دیگر ، پاهایم در اختیار اراده ام نیستند. تلاش می کنم حرفی بزنم ، انگار ، زبانی در دهان نیست .

ـــ ما فقط هستیم . خیله کمه . ولی قدر همین یه ذره رو هم می دونیم .

ـــ ترسو هایی که میذارین همه کاری باهاتون بکنن . هم الکی خوشین ، هم نا خوش .

ـــ بهتر از خودکشی و وادادنه که .

ـــ چهار تا آدم نمی تونین کنار هم بشینین یه تصمیمی بگیرین که خواسته ی همه تونو تامین کنه . اگه همچین اتفاقی یم بیفته ، اول چهارتایین ، بعد دو تا میشین ، بعد یکی ، بعدم اون یکی با خودش قهر می کنه ، همون میشین که از اول بودین ، هیچی . یه هیچی یه گنده .

فیروزه ، درست قطب مخالف من حرکت می کند . انگار هرچه از من کم می شود ، به او اضافه می شود .

منطقی تر ، قاطع تر و پیش از همه ، با آرامشی که درست در مقابل خشم کلمات شبح حرکت می کند ، می گوید :

ـــ و ، دوباره از همون هیچی ، یکی در میاد ، بعد دو تا ، بعد سه تا ، بعد صد تا . . .

ـــ که چی ؟ تا دوباره صدتا صدتا و هزارتا هزارتا همدیگه رو تیکه پاره کنین ؟

ـــ نه ! تا دوباره اونایی که این کارا رو می کنن ، رسوا و بی اعتبار کنیم .

ـــ اما همونایی رو که رسوا می کنین ، از خوده تونن !

ـــ واسه ی اینکه ما همینیم .

ـــ اون وقت شما ها از آزادی حرف می زنین ؟

ـــ دقیقا به همین خاطر از آزادی دفاع می کنیم و همه چیزه مونو پاش می ذاریم .

ـــ بازم رسیدیم سر خونه ی اول ، خونه ی رویاها و خیالبافی های بی آینده .

فیروزه ، سرش را به طرف من می چرخاند و با تبسمی پر مهر می پرسد :

ـــ خسته که نیستی ؟

ـــ نه ، چطور مگه ؟

ـــ آخه این دوستمون ، چند بار صدات کرد ، چیزی نگفتی ، گفتم شاید یه جوری کسل باشی .

از تو آینه ، با تردید ، نگاهی به پشت سرم می اندازم ، می بینم آقای میانسالی با لبخندی بر صورت ، دارد نگاهم می کند .

ـــ بی نهایت سپاسگزارم که سوارم کردین .

ـــ خواهش می کنم ، وظیفه مون بود .

ـــ راستش ، من به مکانیکی هیچ رقم وارد نیستم . ماشینم که خراب شد ، اونم تو این هوا و بر و بیابون ، حسابی ماتم گرفته بودم . چندتا ماشین رد شدن ، هرچی دس تکون دادم ، کسی نیگه نداش . البته زیادم نمی شه بهشون ایراد گرفت ، خودمم شاید همون کارو می کردم .

یواش یواش به خودم می آیم .

ـــ شما هم انگار مال این طرفا نیستین ؟

فیروزه ، در حالی که گردنش را به سمت مسافر چرخانده است ، این سوال را کرده است .

ـــ نه ، منم از کشور همسایه ی شما میام ، یه بیست سالی هس که با خونواده م اینجا زندگی می کنم .

ـــ راضی هستین ؟

ـــ هیچ جا وطن نمی شه ، ولی آدم وقتی به هر دلیلی مجبور به ترک اون میشه ، خوده شو با خونه ی تازه ش وفق می ده . زندگی باید ادامه پیدا کنه .

به شهر می رسیم . با هزار تشکر ، از ما جدا می شود .

ـــ خب ، پسر خوب بگو ببینم ، چی شد یه دفه رفتی تو خودت ؟

با اینکه به خودم آمده ام و پذیرفته ام که شبحی در کار نیست ، اما ترسی که در وجودم نشسته است ، آنقدر قوی است که نمی گذارد در موردش صحبت کنم ، حرف را عوض می کنم و می گویم :

ـــ ولی باید زودتر بخوابیم که به کارای فردامون برسیم .

ـــ آره ، ولی جواب من این نیست .

ـــ آخه چیزی نبود .

ـــ مطمئنی ؟

ـــ آره ، آره . . .

و ، در این هنگام ، به چشم های ناراضی او دقیق می شوم . انگار ، آینه است . دارم دروغ می گویم . آن هم به کسی که ادعا می کنم از خودم هم بیشتر دوستش دارم .

یک دفعه بغضم می ترکد ومی زنم زیر گریه ، او هم بی تامل ، مرا در آغوش خودش می گیرد و می گذارد گریه کنم .

آرام که می شوم ، داستان را برایش تعریف می کنم .

ـــ راستش تا جایی که به سوار شدن اون آقا مربوط میشه ، اومد تو ، همون اول کلاهشو ورداش و با حالتی التماسی تشکر کرد . من باهاش حال و احوال کردم و اون از لطف و انساندوستی تو صحبت کرد . بعد ، یکی ـ دو بارم راجع به کجایی بودن و این موقع شب در راه بودنمان از تو پرسید ، که چون تو چیزی نگفتی ، من جوابشو ا داد م . اونجام که صدات کردم ، دیدم دیگه خیلی بده اگه بازم جوابه شو ندی.

ـــ هنوزم باورم نمی شه . حالا نمی دونم این که الان توشیم درسته یا این خواب خوب اون قبلی یس . می فهمی چی شده فیروزه ؟

دست هایم را دوباره می گیرد ، مرا به طرف خودش می کشاند ، گونه ام را می بوسد و در گوشم می گوید :

ـــ خیلی چیزا هستن ، که آدم نمی دونه چی ین ، بذار ببینیم بعدش چی پیش میاد .

این موضوع ، چیزی نیس که الان در موردش به جواب برسیم .

حرف هایش ، مرا به آرامش نزدیک کرده اند . دستم را دور گردنش حلقه می کنم و با تبسمی که پیام محبت و سپاس مرا به او منتقل کند ، می گویم :

ـــ می دونی تو قهرمان قصه بودی ؟

سرش را به سینه ام می چسباند و درحالی که پایش را روی برف های جلو منزل می ساید ، می گوید :

ـــ تو این قصه ، قهرمان زیاده . افسوس که خیلی هاشون ، سر جای خودشون قرار نمی گیرند . اینم قصه ی تاریخه ، خوب و بدشم همینه که هس .

در را باز می کنیم و داخل می شویم . و ، پیش از اینکه در را پشت سرم ببندم ، سرم را بر می گردانم و برای لحظه ای به سفیدی خیابان خیره می شوم . انگار کسی را جستجو می کنم .

ستاره ای از جنس دیگر

ـــ پاشو ! پاشو ! این دس ، اون دس نکن ! رفت ؛ تموم شد !

ـــ کی پاشه ، چی رفت ، کجا تموم شد ؟

تو جا هستم هنوز . انگار تو ذهنم ، چیز هایی دارند جا به جا می شوند .

ـــ آقا گفتم پاشو ، رفت . پاشو باباجون ، بیداری یه !

نرم نرمک ، پلک های چشمانم تکان می خورند ؛ و ، یک دفعه باز می شوند . دوباره سر و کله اش پیدا شده است . چند وقتی بود که پیدایش نبود .

ـــ ها ! بیدار شدی بالاخره ؟

ـــ بازم که تو پیدات شده ؟

ـــ فکر کردی تنهات می ذارم ؟

ـــ نه ، تعجب کرده بودم که غیبت زده بود !

ـــ حالا پاشو بریم ، تو راه واسه ت تعریف می کنم .

از جا بلند می شوم . و ، آبی به دست و صورتم زده و نزده ، از در می زنم بیرون .

ـــ خوب تیز شدی !

ـــ آخه دیگه شناخته مت .

اولین بار ، چند وقت پیش آمده بود ، همین ، بی آشنایی ی قبلی . آمد و گفت : " پاشو ! پاشو ، پاییز ، سر کوچه منتظره ". جا خورده بودم . وقتی مجبور شدم و دنبالش رفتم ، دیدم همه ی درخت ها ، سیم پیچی شده بودند . از هر شاخه ای ، لامپی شکسته ، آویزان بود . از سر کوچه ، تا آنجا که چشم کار می کرد ، آدم ها روی زمین غش کرده بودند . گفت:" چیه ! انتظار داشتی درخت ها همه سبز باشن "؟ گفتم :" نه ، خیال می کردم ، لامپاش سالمن". با بی تفاوتی ادامه داد:" یا شاید گمون می کردی به جای آدم ، روی زمین برگای رنگ وارنگ خشک شده می بینی "؟ گفتم :" حالا مگه اینا ، با اونا چه فرقی دارن "؟ بعد زد روی کتفم و گفت :" تو دیگه عجب حرومزاده ای هستی "؟ تا آمدم حرفی بزنم ، آقای نصرتی را

دیدم که جلو ایستگاه اتوبوس ایستاده بود . تا مرا دید پیش آمد و گفت :" کم پیدایی آرمان جان "؟ گفتم :" کم سعادتیم ؛ حال شما چطوره "؟ ناله سرداد که :" چی بگم ، یه عمره دارم جای زخمای غربتو با نمک درمون می کنم ". شروع کردم به دلداری دادنش و گفتم :" درس میشه ، دیگه چیزی به ته ش نمونده ". با بغض بیشتر گفت :" ای بابا ، کدوم درست ؟ کدوم ته" ؟ تا خواستم دلیلی بیاورم که یعنی ، به این علت باید امیدوار بود ، از آن جلو داد زد :" بابا ول کن پیره مرد بیچاره رو ! باز گیر دادی به مردم" ؟ با دلخوری ، خداحافظی کردم ، رفتم سراغش و با عصبانیت گفتم :" چرا اینقد تو بی ادبی ؟ مگه نمی بینی دارم با مردم صحبت می کنم "؟ با خونسردی گفت :" بیا بریم اون جلوترا ، می خوام یه عالمه چیز نشونت بدم ".

نگاهی به آسمان می اندازم ؛ هیچ چیز نمی بینم ، نه هواپیمایی ، نه سیم برقی ، نه اثری از دودکش کارخانه ها ، با آن دودهای غلیظ مشکی .

ــ چی می بینی؟

سرم را پایین می آورم و می خواهم جواب دهم ، که کسی از پشت سر ، صدایم می کند و با ذوق می گوید :" اقا واقعا جات خالی بود ، چه هوایی ؟ دو هفته تموم عشق کردم . به جون آرمان ، هیچ جا مملکت خود آدم نمی شه ؛ اونم بعد از این همه دوری ". تا می خواهم بپرسم پس تکلیف آن همه حرف ها و ادعا ها چه می شود ، با همان شتابزدگی ، ادامه می دهد:" راستی ، اون برنامه رم ردیف کردم ، که خانومو ، هرچه سریعتر بیارم اینجا . آخ که زندگی چقد قشنگه".

حرفش که تمام می شود ، می بینم تو ی فروشگاهی ایستاده ایم ؛ از این فروشگاه های بزرگ زنجیره ای ، که همه چیز دارند . چشمش به چیزی می افتد ، با عجله خداحافظی می کند و دور می شود .

آینه ها ، دور و برم را گرفته اند . همه شان ، مرا و خیلی های دیگر را به هم نشان می دهند .

ــ چی می بینی ؟

ــ سر وصدا ؟

ــ اون که دیدنی نیست خدابیامرز !

ــ بش می گم .

ــ می خوای کلاغ پر ، بازی کنیم ؟

جوابش را نمی دهم . بی اختیار به یاد همه ی ترانه های غمگینی می افتم ، که هر روز صبح تو سرم می پیچند ؛ یاد همه ی آن حرف های رنگی ، که تنگ غروب بچگی ها ، آوای آرامش ، عبور از سکوت ، و آغوش بی خیالی شب را در گوش های امن من زمزمه می کردند .

ــ حالا می خوام ببرمت اونجا ، که دیواراش کوتاه ن.

ــ بذار تو حال خودم باشم .

ــ که چی بشه ، غصه بخوری ؟

ــ آره . . . تو هم واسه ما شدی یه مصیبت !

ــ من واسه چی؟

ــ همین که نمی دونم تو اصلا کی هستی ، یا از کجا میای . . .

ــ ای بابا ، به جای این فکرا ، یه نیگا بنداز اونجا ، ببین دنیا دس کیه !

دیگر ، از فروشگاه خارج شده ایم .

رو به رو ، رودخانه ای بی رنگ ، از نقطه ای از آسمان سرازیر است ؛ پشت آن ، زنی رامی بینم که فرزندش را به دنیا می آورد . انسانی که به سر عت رشد می کند . بزرگ می شود ؛ بعد می میرد ؛ بی خبر ، بی آهنگ . چند نفر می دوند ؛ عده ی بی شماری در پی آنها ؛ بعد ، رودخانه قرمز می شود . زمین سبز می شود ، زرد می شود ، می سوزد . و ، دوباره رنگ ها سرد می شوند . زمین یخ می زند ؛ و ، صداهایی در هم ، گوشم را خط خطی می کنند.

ــ چی می شنوی ؟ کجا پرت شدی دوباره ؟

ــ یاد اولین باری افتادم که اومده بودی .

ــ همون موقع که پاییز سر کوچه بود ؟

ــ آره .

ــ سر ه شو بریدن!

ــ می دونم .

ــ ای حرومزاده .

ندیده می گیرمش . بعضی وقت ها خیال می کند خیلی سرش می شود . خیال می کند جملاتش پر معنی هستند . خیال می کند فحش های ظریفی به این و آن می دهد . بار آخر می گفت که مرا از خودم هم بهتر می شناسد ؛ می گفت ، می دانست که چرا زنبورها از من خوششان می آمد و چپ و راست در گوششم زمزمه می کنند . می گفت ، تنها مشکل من ، نفس کشیدن است.

ــ هنوزم می گم !

ــ خب ، حالا که پاییزو سر بریدن ، چی جاش گذاشتن ؟

ــ مگه قراره چیزی بذارن ؟

ــ می گن هر چی بره ، یه چیزی جاش می آد .

ــ کیا ؟

ــ چه می دونم . همونایی که این دنیا رو ساختن . همونایی که ما رو هدایت می کنن.

ــ کیا رو ؟

با شنیدن صدای بوق ماشین ، می ایستم ؛ سر چهار راهم . نگاه می کنم . منتظر می مانم . هیچ ماشینی نیست . چراغ راهنمایی در کار نیست . راه ، خشک شده است . درخت های سیم پیچی شده را ، اره کرده اند . زمین را خرد شیشه ی لامپ ، بر داشته است . آدم ها یواش یواش پیداشان می شود ؛ اول ، تک تک ، بعد دو تا دوتا ، بعد دو تا هفت تا ، نود تا بیست تا ، میلیارد . . . صدای نفس شان همه جا به گوش می رسد . همه پا برهنه اند . بیمارند . بیماری ! دکتر ها در راهند . دکتر ها ! صدای وز وز زنبور ها ، گوشم را می خراشد .

ــ بچه هاتو خیلی دوس داشتی ، نه ؟

ــ هر سه تا شون مرده ن .

ــ کوچیکه اسمش چی بود ؟

ــ آزادی . . .

ــ جنگ همینه دیگه .

ــ وقتی اومدم خونه ، جام عوض شده بود . دختر کوچولو ی قشنگم ، با دو تا داداشاش ، سوار آخرین بمب شد و رفت .

ــ حالا غصه شو نخور ، می خوای یه زن واسه ت بگیرم ؟

ــ واسه چی می گیری ؟

ــ که پیشش بخوابی !

ــ اون وقت که دیگه نمی تونم بخوابم !

ــ ای حرومزاده !

چه نسیمی ، چه عطری ، چه صدایی !

رو به روی دریا ایستاده ام . باد گرمی ، سوار بر موج ، از آن دورها به سوی من می آید . کف پایم که می رود بسوزد ، آغوش این موج مهربان ، آن را در خنکای خود فرو می برد . ماسه ها ،جا به جا می شوند و خود را به آبی می سپارند ، که زخم قلب سوخته ام را مرهم شود . قلبی ، که تصویر سوخته ی آزادی کوچکش را هرگز از یاد نمی برد .

ــ حالا بت می گم چه جوری از صدای وز وز خلاص می شی.

ــ حاشیه نرو . گفتی پاشو بریم بیرون . گفتی پاییزو سر بریدن ؛ هیچی ام جاش نذاشتن . خب حالا چی ؟

حرفی نمی زند . نگاهم می کند . بعد ، خنده اش می گیرد . می خندد ؛ بلند ، خیلی بلند . ناگهان همه جا بی رنگ می شود ؛ بی رنگ تر از همیشه . آینه های دور و برم ، خنده سر می دهند . رایوها ، سر و صداشان بلند می شود . تصویر تلویزیون ها به هم گره می خورند . آدم ، به شکل دیگری در می آید . جای همه چیز تغییر می کند . معنی ها تغییر می کنند . وقتی به دنبال تغییر می گردی ، می بینی که تعریف تغییر هم ، عوض شده است ؛ عوضی.

ــ حواسه ت پرت نشه ! درس از همین نقطه س که بودن سوار راه می شه .

ــ کدوم راه ؟

ــ همون راهی که از ته دو تا آینه که رو به روی هم وایسادن ، شروع می شه .

ــ از اونجا که چیزی درس نمی شه !

ــ کی می گه ؟

ــ علم !

ــ کدوم علم منظوره ته ؟

ــ حرفات دارن خیلی الکی می شن ! می گی کدوم راه ؟ کدوم دنیا ؟ کدوم علم؟

کدوم محبت ؟ کدوم . . . ؟ زیر سوال بردن و جوابی ندادن که کاری نداره .

ـــ وای بر اونایی که کوره ی آدم سوزی درس می کنن .

ـــ و ، همه ی اونای دیگه که انسا نو به طرف بدبختی می کشونن . خب بعدش ؟

ـــ بیچاره اونایی که خوده شونو واسه دیگرون به آب و آتیش می زنن .

ـــ خب ، اونا دنبال ارزشای بالاتری تو زندگین .

ـــ خوش به حال اونایی که فقط دنبال جیب و لذت بردن خوده شونن . که سر همه رو به بهانه های مختلف کلا می ذارن ، دروغ می گن ، آخرشم به عنوان آدمای پاک و پاکیزه شناخته می شن ، و با پول و پله شون ، بقیه رم مجبور می کنن که مث گوسفند ، پشتشون وایسن ، و ، واسه شون هورا بکشن .

به عقده گشایی افتاده است ، دیگر محلش نمی گذارم . از ما دو نفر ، یکی در نقطه ی غلطی ایستاده است . حوصله ی جدال بی هوده را ندارم .

ـــ اون کنارو نیگا کن . . . اونجارو می گم ، سمت چپ خیابونو !

نگاهم را بر نمی گردانم .

ـــ رو زمینو می گم . خواهش می کنم .

لحنش مودبانه شده است .

سرم را بر می گردانم . ستاره های بی رنگی ، روی زمین ، ولو شده اند .

ـــ اینا رو می بینی که این جوری خورد و شکسته شدن ، یه وقتی به ته اون سقف ، اون بالا بالا ها چسبیده بودن ؛ همون که تو اون پاییز معروف ، ترک خورد .

ـــ غصه شو نخور ، به وقتش ، دوباره درس میشه !

ـــ با کدوم شیشه ؟ تو کدوم کوچه ؟ کی بیاد دوباره درختی بکاره که بتونه اون لامپا رو دووم بیاره ؟

ـــ همون طور که فبلا شد ، به وقتش بازم می شه . میشه قبلی هاشم بهتر کرد .

ـــ با چی ؟ با خیالبافی وشعارای آتشینو تو خالی ؟ مگه نه اینکه آخرین بار که ازین حرفا زدی ، همه رو گذاشتی پای دیوارو ازینجا سر در آووردی .

ـــ این بار دیگه فرق می کنه . این دفه می دونم ستاره همو از چه جنسی بسازم .

ـــ حالا نمی خواد زیاد جدی بشی ، ستار متاره رم بذار کنار !

تا می آیم با خشم ، جواب دندان شکنی بدهم ، صدای وحشتناک وز وز زنبور ، توی گوش راستم می پیچد . دستم را که روی آن می گذارم ، ناگهان توی گوش چپم هم پر از صدا می شود . با هر دو دست و با تمام قدرت هر دو را فشار می دهم . چند لحظه ای که می گذرد ، صدا از شرارت می افتد .

به آرامی دستم را از رویشان بر می دارم و دور و برم را برانداز می کنم . نمی بینمش . رفته است ؛ مثل آن بار .

صدای زنبور ها ، دوباره ، از آن دور تر ها نزدیک می شود . صدای آشنای غم انگیزی که از شنیدنش ، گریزی نیست .

ــ بازم چند روزه داره با خودش حرف می زنه . با خودش دعوا می کنه ، می خنده ،

بعد نگاهیبه دور و بر میندازه . . .

ــ چی میگه ؟

ــ به زبون مادریش حرف می زنه ، دکتر .

ــ مگه ملاقاتی داشته؟

ــ نه .

ــ تلویزیون ، رادیو ، روزنامه چطور ؟

ــ نه . . . ولی . . .

ــ ولی چی ؟

ــ مطمئن نیستم ، ولی تو راه حمام که می بردیمش ، برای یک لحظه ، رادیو داشت خبری در مورد ایران پخش می کرد .

بعد، هم دکتر ، هم پرستار ، نگاهی به بستر سفید خالی می اندازند ، پرده را می کشند و از اتاق خارج می شوند .

هفت

شعبان بالاخیلی

گلوله ها به سینه ام نزدیک می شوند ، سوختگی را در بالای تنه احساس کردم . بوی سوختگی گوشت ، بوی گل و مه می شنوم .احساس می کنم حجمی از هوا رو ی شانه هایم فشار می آورند.بوی نم همه جا را فرا گرفته است...

– "برید بیاریدش، مواظب باشید زنده نمونده باشه"

یک لگد محکم به پهلوی من خورد و من فقط یک پوتین سیاه را دیدم که از بس گل رویش ریخته بود مثل یک سگ خالدار با خالهای خاکستری شده بود . . .

دوسرباز دست و پایم را گرفتند و روی زمین گل آلود کشیدند... یک رد مثل دو خط موازی راه آهن پشت سرم روی زمین کشیده می شد ... سنگ و گل مثل یک موجود زنده در زیر بدنم وول می خوردند و کنار می رفتند ... مرا پرت کردند پشت یک وانت لکنته...

خدای من !! ...تمام لباسم پر از خون شده بود چرا زودتر متوجه نشدم...

دو نفر با روپوش سفید من را روی برانکارد گذاشتند، فضای اطراف مه آلود به بنظر می رسید... باید سرد باشد ...اینجا کلی کشوهای بزرگ قرار دارد...

دو طرف بدنم را گرفتند و لای یک پلاستیک پیچیدند و در داخل کشو سرد خانه گذاشتند...

روی سنگ بزرگ و صاف مشغول شستن من هستند ، بخار آب گرم از سر و رویم بلند میشود... احساس لذیذی باید باشد... آدم ها زیادی در میدان شهر جمع شدند ، گاهی فریاد می زنند... حرکات دهانشان را می بینم ولی چیزی نمی شنوم... یک روحانی به طرف من می آید... حتمن می گوید آخرین حرفت را بزن ... اخرین شعرم را بلند می خوانم ولی فقط بخاری در هوای سرد از دهانم بیرون می آید... صدای خودم را نمی شنوم ...حتمن ادم های پای دار صدایم را می شنوند... یک سرباز جلو می آید و ته سیگار را در دهانم فرو می برد ... دودی بیرون می دهم ، روی چهار پایه می ایستم ... تعادل ندارم ... انگار چهار پایه زیر پایم می لرزد ، هر لحظه دارم سقوط می کنم ... طناب را دور گردنم می اندازند ... نه !!... یک حس خیس دور گردن من ...مثل بدن لزج مار .. بالاخره اسب لعنتی از زیر پایم در رفت...

از این بالا شهر چقدر زیباست حتی دریا را می توانم ببینم...

یک نفر را می بینم که در کنار اسکله ایستاده است ... عمق آب آنجا زیاد باید باشد... هم قد و قامت خودم است... چشمهایم را تنگ می کنم.. نه ... خودم هستم ولی آنجا چکار می کنم ... و صدای افتادن چیزی در آب ... چند نفر به سمت اسکله می دوند...

حس عجیبی دارم ... انگار مرا در یک شیشه مربا قرار داده اند... با هر موج از سمتی به سمت دیگر می روم ... آرام آرام به ته دریا می رسم...یک تکه آینه شکسته در کف دریا نظرم را جلب می کند.. سعی می کنم خودم را به آن سمت هول دهم ... چه آینه ی عجیبی ، سرم در آن معلوم نیست ... فقط سینه ام در آن مشخص است ... چند سوراخ در سینه ام است ... می شمارم ... یک ،دو، سه ،... ، هفت... هفت سوراخ در سینه ام ...هفت ... و فقط هفت...

شبدیز

احسان شارعی

شاپور، صورتگر زرین دست بارگاه خسرو پرویز، در راه ارمنستان بود. بر سر کوهی بلند، معبدی دید. راهش را کج کرد. چرا که از راه، نیمی باقی مانده بود و شب نزدیک می شد. شاپور به مَرکبش مهمیزی زد و از کوه بالا رفت تا به معبد رسید. میهمان پیری شد. راهب دِیر از شاپور پذیرائی کرد. شاپور به گوشه ای خزید و قلم بدست گرفت. شروع به کشیدن پیکره ای کرد. راهب نزدیکش آمد. خواست باب گفتگو را باز کند. دقت کرد. شاپور محو نگارش نقاشی بود. دستش مانند دست چنگ نواز بر کاغذ بالا و پایین می شد. در نظرش چهره ماهروی شیرین را ستایش می کرد و با دستش چهره نگارین خسرو را تندیس می کرد. او در راه انجام کاری بزرگ بود. رساندن خسرو و شیرین به هم...

راهب معبد از نزدیک شدن پشیمان شد. دست شاپور می رقصید و می نواخت و رنگ می پرداخت. راهب عقب رفت. خلوت شاپور را بهم نزد. ساعتی گذشت.

– ممکن است غذایی برای خوردن به من بدهید؟!

راهب دیر به سمت شاپور برگشت و گفت: برایت غذا آوردم، ولی آنقدر غرق کار نگارگری بودی که خود را راهیاب خلوتت ندیدم.

شاپور گفت: تندیس کردن صورت خوبچهر برای نظاره ماهرو کار سختی است. مشغول این کار بودم. از شیرین و اسبش شبدیز، برای خسرو گفتم و حالا آمده ام که شیرین را به سوی خسرو ببرم...

راهب نانی به دست گرفت و به سوی شاپور دراز کرد. سپس گفت: آه! شیرینِ خوش اندام. شبدیزِ تیزگام. من تولد هر دو را به یاد دارم. در هنگام تولد شیرین در بارگاه مهین بانو بودم و در هنگام تولد شبدیز در غاری نهفته بر دل همین کوه، مادیان را هنگام وضع حمل پاس می دادم.

شاپور مشتاق شد. گفت: بیشتر بگویید! پیر گفت: تو چنین وصف ناقصی از شبدیز برای خسرو گفته ای و او را این گونه مدهوش کرده ای؟ پس حالا وصف شبدیز را بشنو...

هوا دم کرده بود. مادیان در حال موضع حمل بود. پلک چشم چپش می پرید. پیر مرد داخل غار شد و دستی بر یال مادیان کشید. مجسمه مرمرین اسب سیاه بر گوشه غار بود. شاید او هم انتظار می کشید. نفس های مادیان کشدار تر و عمیق شد. به ناگاه نفس بریده ای کشید و سپس با آسودگی چشمانش را بست. پیرمرد به اسب نوزاد نگاه کرد که سعی می کرد روی پایش بایستد. چقدر زیبا بود. شبدیز متولد شده بود.

راهب معبد گفت: آری. در غاری در داخل کوهی که این معبد بر آن قرار دارد اسبی از سنگ مرمر سیاه قرار گرفته است. به یاد دارم که مادیانی از دشت روم به این جانب آمد. خود را به اسب سنگی مالید و بارورشد. شبدیز را حامله شد. شبدیزی که به قدرچهار وجب از دیگر اسبان بلندتر بود و پرقدرت تر. سیاه رنگ بود و چون برق و باد می تاخت. به زودی این اسب را ملاقات خواهی کرد. زمانی که به درگاه مهین بانو برسی و آن شمایل هنرمندانه خسرو را به شیرین بنمایی.

شاپور سکوت کرد. به آتش پاک نگریست و ستایش کرد. پیر به سمت در معبد رفت و خارج شد. شاپور خوابید.

فرهادِ کوهکن، پتک می کوبید و بر کوه بیستون چهره خسرو پرویز را سوار بر شبدیز تندیس می کرد. می کوبید و تصنیف عاشقانه می خواند. ضربه هایش را کمی ظریف تر کرد. کار نگارش شبدیز بر کوه بیستون پایان یافت. فرهاد نگاهی به پیکره سنگی شبدیز کرد و با دستش خاک های آنرا کنار زد. سپس به سمت دیگر کوه رفت. پتک بزرگی برداشت و شروع به کوبیدن کرد. کوه می کند و آواز می خواند. خوش داشت فکر کند که شیرین صدای تصنیفهایش را می شنود. خوش داشت فکر کند که خسرو از صدای مهیب ضربه های پُتکش رعشه می گیرد. محکم تر کوبید. بلندتر خواند. وصف باربد را شنیده بود. سعی کرد پیش خود آواز خوانی و بربط نوازی باربد را مجسم کند. از شدت ضربه های پتکش کمی کاست. صدای کوبیدن پتک به صدای چهارنعل اسب شبیه شد. این بار موزون ضربه زد. کوه از ضربه هایش تکان می خورد. نقش سنگی شبدیز بر کوه می لرزید... لرزید و لرزید... جان گرفت... راه افتاد... چهار نعل تاخت... به کنار چشمه ای رسید... شیرین را که سوارش بود پیاده کرد. شیرین جامه کند و به داخل دریاچه رفت. باید برای اولین دیدار با خسرو آماده می شد. شبدیز از دور سوارانی دید. شیهه کشید. شیرین از آب بیرون آمد و موهای بلند سیاهش را به دور بدنش پیچید. خسرو رو برگرداند. شیرین را نشناخت. فقط پیکری سیمگون دید و رفت. شیرین به سمت مداین رهسپار بود. شبدیز تاخت. تیز رو و خوش پرش و خوش خرام. شیرین به قصر مداین رسید. خسرو را نیافت. شبدیز در اسطبل شاه ماند. شیرین به ارمنستان بازگشت...

شبدیز این بار مرکب خسرو شد. یادگاری بود برای خسرو از شیرین. مونس خسرو بود و در فراق شیرین با او همدردی می کرد...

شبدیز قدم زنان رفت. آرام و بی صدا بی آنکه صدای پایش به گوش کسی برسد. آخر نمی بایست بزمِ مرکّب خوانی های باربد و نکیسا را در شب ازدواج خسرو و شیرین با هیچ صدایی خدشه دار کرد. باربد از زبان خسرو غزل می خواند و نکیسا از زبان شیرین سرود می گفت. یکی بربط به دست داشت و دیگری چنگ. شبدیز شاد بود. در کنار گلگون خرامیده بود و از صدای طرب انگیز جشن لذت می برد. بی رمق بود. خوابید.

... خسرو بر پشت شبدیز نشست. مهمیز زد. شبدیز اسب همیشگی نبود. خسرو دل نگران شد. دستور مراقبت داد. به سر کوه بیستون رفت. پیکره شبدیز ترک خورده بود. غمگین شد. به قصر بازگشت. تهدید کرد. فریاد کشید. مرگ شبدیز چقدر تلخ است. باور نکردنیست. خسرو هشدار داد: هر کس خبر مرگ شبدیز را بیاورد گردن زده خواهد شد...

شبدیز مُرد. اسب افسانه ای، جان داد. تنها یک نفر می توانست در سوگ شبدیز خسرو را آرام کند: باربد. مطرب خوش آواز، بربط بدست گرفت و تصنیفی غمگین خواند. وصف شبدیز کرد. خسرو را یارای حرف زدن نبود. یارای گریستن هم نبود. باربد غمگینانه زخمه می زد. خسرو در غم اسب تیز رو و زیبایش شیرین را در آغوش گرفت. بغضش باز شد. آرام گریست...

شب عروسی

تام هاوکینز

از سال هزار و نهصد و پنجاه و سه در این دکه ی مطبوعاتی کار کردهام و منتظر مانده ه ام تا دختری درست و حسابی از راه برسد. موقعی که این کار را قبول کردم رنگ روی آن دیوار تازه بود رنگ سبز روشن.سربازهای که از جنگ کره می آمدند می ایستادند و از من سیگار می خریدند و من نشانه های نظامی ارتش گارد ساحلی و تفنگداران دریایی را یاد می گرفتم.

یک بار مرد یغور سفید پوستی که کت قهوه ای به تن داشت مرا یقه کرد.دو تا دندان باقی مانده اش را نشان من داد و لوله ی تپانچه ی اتوماتیک نوار پیچی شده ای را به قلبم نشانه رفت. همه ی اسکن ها را تحویلش دادم اما یک ذره هم نترسیدم.بالاخره او هم یک بخوبریده ای مثل من بود خوب پشت دخل می مردم و بعد می رفتم توی جلد او و یکی دو دلاری که گیر می آوردم خرج می کردم . همه ی ما سر و ته یک کرباسیم.خوب پول را دادم دستش که پولدار شود سیصد و بیست و سه دلار. ولش کردم برود بعد پاسبان خبر کنم.

شنیدم که نتوانستند او را بگیرند.بعد شنیدم توی ایالت دیگری او را گرفتند. فکر کنم یوتا و بعد شنیدم جنازه اش را توی پارکینگ فرودگاهی در کانزاس پیدا کردند. نمی دانم.شاید هم بیرون باشد.شاید دوباره برگردد.شاید همین امشب دوباره مرا خفت کند یا زرتی با گلوله بزند ناکار کند شاید هم هر دو.

توی ایستگاه اتوبوس هر اتفاقی ممکن است بیفتد.در سال های دهه ی هزار ونهصد و شصت هیپی ها را داشتیم جوان های ژنده پوش که توی خیابان ها ولو بودند.همه جا می خوابیدند روی مبل توی کیسه خواب با کو له پشتی و چادرهای لوله شده.

همان وقت ها بود که به فکر دختر دلخواه خودم افتادم که بالاخره از راه می رسید دختری که از این پسرهای موبلند خسته می شد و حوصله اش از خیابان گردی سر می رفت و با من به خانه ام می آمد توی رخت خواب می چپید بغل خودم روی تخت فنری .همیشه چشمم دنبال یکی بود.یک روز خانم جوانی را دیدم : به نظرم خسته بود و دنبال دوستی می گشت.برایش ساندویچی خریدم با قهوه وکره ی بادام زمینی.برایش آسپیرین و شیرو ناخن گیر و پیراهن خریدم. به او گفتم که خانه دارم و می تواند بیاید و استراحت کند و تا هر وقت که بخواهد بماند.به او گفتم که خیلی جای درستی نیست و همه اش یک اتاق است اما آن هم مال اوست.مال من و او نداریم. می دانستم تمیز است.روز قبل از این که دخترک را ببینم که علاف بود تمیز کرده بودم.

با موهای من ور رفت و گفت قلب من پر از مهربانی است.می گفت که باید دوازده ساعت بخوابد.بعد گفت که می رود.او را به خانه بردمش.روی تخت ولو شد و گریه کرد.به من گفت که چقدر مهربان هستم.بعد مثل مرده افتاد و خوابید.کف اتاق کنار تخت دراز کشیدم.گفتم همان جا می مانم.نیمه شب گر گرفتم و از خواب پریدم اتاق دور سرم می چرخید.نمی توانستم فکر کنم.طوفانی به پا شد خزیدم بغل او و کنارش دراز کشیدم.دخترک با لباس خوابیده بود.مثل دریا نفس می کشید.دست به تن او زدم زیر لباسش.بیدار نشد فقط آهی کشید و غلت زد.صبح وقتی روی تخت بیدار شدم رفته بود.

از سال هزار و نهصد و پنجاه و سه کار کرده ام و منتظر مانده ام تا دختر خوبی پیدا شود.فکر می کنم پیدا شد.بعضی از ازدواج ها دوام نمی آورد.

شب شک

هوشنگ گلشیری بهار ۱۳۴۶

هر سه نفر شک ندارند که :

درست سر ساعت پنج یا پنج و نیم و یا شش و سه دقیقه و دو ثانیه وقتی آقای صلواتی در را باز کرد از دیدن آن عنق منکسر و ریش نتراشیده و موهای شانه نکرده اش چرت هر سه تاشان پاره شد اما وقتی یکی گفت : –چطوری مرد ؟

به همین مختصر اکتفا نکردند و سر گذاشتند توی خانه و یکراست رفتند اتاق دست راستی

اما پس از آن شب با همه جر و بحث ها هیچ کدام حاضر نشدند مرد و مردانه بگویند : من بودم که احوال آقای صلواتی را پرسیدم آقای استجاری می گوید : رفقا از بس مست بودند نفهمیدند که آقای صلواتی حتی سرش را هم تکان نداد

وقتی یکی از آنها چراغ را روشن کرد فقط آقای جمالی متوجه شده بود که کتابهای که سالها بود نو نوار و با آن جلدهای چرمی و زرکوبی شده شان توی قفسه ها جا خوش کرده بودند روی زمین پخش و پلا شده اند بدون شک روی زمین ولو شدند و یکی گفت : صلواتی جون یک صلوات بقرست و زود بساط را جور کن که خیلی پکریم بعدها ثابت شد که این جمله را حتما آقای فکرت گفته است و آقای فکرت هم حرفی ندارد ولی دو تا پایش را توی یک کفش می کند که : این یکی را قبول اما این دلیل نمی شود که من چراغ را روشن کرده باشم و یا من از صلواتی پرسیده باشم که چه طوری مرد ؟

آقای استحجاری میگوید : تو قبول کن که گفتی : چه طوری مرد ؟ من هم به گردن می گیرم که چراغ را روشن کرده ام با همه اینها هر سه می گویند : آقای صلواتی که آمد توی اتاق اول دست برد گره کراواتش را که شل شده بود درست کرد و بعد زل زد به ما : تو خونه هیچی نیست فقط ... فقط یه نون و پنیری هست اون ام مال ظهره که تا حالا مونده

آقای استجاری گفته بود : جون بکن مرد ! بعد هم بدو سر خیابون سور سات را جور کن اما چشمات را باز کن زغال جرقه ای بت قالب نکنن که مث اون شب ...

و وقتی آقای صلواتی رنگ به رنگ شده بود و من من کرده بود که : آخه من ...

آقای استجاری از توی کیفش وافور را کشیده بود بیرون : یا الله جون بکن تو متاع را بخر بیار باقیش با من اینک چه طور شد که آقای صلواتی رفت و از گوشه تاقچه اتاق یک مثقال یا یک مثقال و نیم یا دو مثقال خشک تر تریاک آورد دیگر اختلاف خیلی می شود آقای جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که :آقای صلواتی همان وقت رفت و بسته کاغذ را آورد و انداخت جلو من و گفت : من همین را دارم یک شاهی هم پول ندارم هر خاکی می خواهید به سرتان بریزید

آقای فکرت می گوید : با همه این قسمها آقای صلواتی از آن آدمها نبود که این طور رک و راست توی روی رفقای چندین و چند ساله اش بایستد بلکه اول مثل معمول من من کرد و بعد دست کشید به چانه اش و گفت : من یک خرده خریده ام که ...

و استجاری داد زد که : یاالله جون بکن

و بعد از این یاالله جون بکن ود که آقای صلواتی رفت و بسته را آورد

ولی آقای استجاری دو به شک است که آیا آن شب دو بار گفته است یاالله جون بکن یا سه بار با این همه هر سه نفر شک ندارند که آن شب هیچ کدام دو به شک نشدند که چرا آقای صلواتی پس از آوردن متاع چراغ خوراک پزی را روشن می کند کتری را رویش می گذارد و می رود بیرون و چند دقیقه با زغال و نان و تخم مرغ و روغن باز می گردد و باز بدون شک نیمرو را درست می کند و زغالها را روشن می کند

تا اینجا را همه موافقند اما این می ماند که در تمام مدتی که آقای صلواتی داشته بساط دود و دم را علم می کرده است آیا آنها چه بحثی را به میان کشیده بودند که حتی یکی بلند نمی شود تا چراغ خوراک پزی را که دود می کرده است پایین بکشد ؟ اما هر سه می گویند : وقتی آقای صلواتی با منقلش آمد توی اتاق با دمغی گفت : چراغ ... چراغ !

و کتری را برداشت و چراغ را پایین کشید و پنجره را که رو به کوچه بود باز کرد و نشست کنار چراغ و تخممرغها را که هیچ کس نمی داند چند تا بوده است شکست و ریخت توی یک بشقاب مسی و گذاشت روی چراغ

آقای استجاری می گوید : من بودم که پنجره را بستم

اما باز جمالی جاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که : الله و بالله که پنجره را محکم نبستی صلواتی باز رفت و پنجره را بست نان و تخم مرغ را آورد و وقتی دید که ما دوباره اتاق را آن جور پر از دود کرده ایم رفت و لای یکی از پنجره ها را باز کرد و کتری را روی چراغ گذاشت

تا اینجا قضیه آن شب را می شود یک جوری راست و ریس کرد اما باز می ماند بقیه قضایا و به خصوص اینکه چه طور شد که آقای صلواتی که دشات آن طور تند تند تکههای بزرگ نان و نیمرو را می بلعید یک دفعه گفت : راستی آدم چه طور می تونه دو مثقال تریاک رو یکدفعه بخوره و اصلا مزه تلخیش را نفهمه ؟

تنها شنیدن همین عبارت کافی است که طوفانی از بگو مگو در میان این یاران جان در یک قالب برپا کند هر کدام به تنهایی می توانند پنج جمله بگویند و مرا قانع کنند که عینا جمله آقای صلواتی است و به خصوص هر سه متفق القولند که آقای صلواتی حتی اسم تریاک را به زبان نیاورده بلکه با اشاره به تریاکی که روی حقه وافور چسبانده شده بود و با گفتن از این یا از این متاع و شاید چیز حرفش را زده است

آقای استجاری می گوید : وقتی یکی از پنج جمله ای را که حتم دارم آقای صلواتی گفته است با هزار تته پته گفت من که پشت بساط نشسته بودم گفتم : آخه احمق جون چرا آدم بخوره ؟ پس بش این همه نشسته و فکر کرده تا این اختراع رابکنه واسه چی بوده ؟ مگه واسه این نبوده که بدون آنکه تلخی این متاع را حس کنه کلیش را نفله کنه و ککش هم نگزه ؟

برای من مسلم است که اگر آقای استجاری صد بار هم این جمله را تکرار کند آقای فکرت و آقای جمالی سرهاشان را به نشانه تصدیق پایین می اندازند و به گلهای قالی یا برچسب شیشه های مشروب خیره می شوند اما وقتی استجاری نباشد آقای فکرت می گوید : استجاری چهار بار گفت احمق جون

و آقای جمالی می گوید : الله و بالله پنج بار

آقای فکرت می گوید من یک بست به آقای صلواتی تعارف کردم نه اینکه زیاد آمده باشد اما دیدم خیلی پکر است و او مثل همیشه شانه هایش را بالا انداخت و فقط دست برد و یک چای خوشرنگ برای من ریخت و قندان را تکان داد تا آبنباتهاش رو بیاید

آقای جمالی می گوید : من گفتم : صلوات جون ما که عملی نیستیم یعنی این بست را که کشیدیم خب دیگه ... میره تا یه بست دیگه ... او هم نیش باز کرد

استجاری عقیده دارد که : خندید و دست کشید به چانه نتراشیده اش و گره کراواتش را محکم کرد

فکرت حتم دارد که لب ورچید و دمغتر شد

اما هر سه با هم حاضرند بیست و یک قدم رو به قبله بروند و بیست یک بار به قرآن قسم بخورند که همان وقت بود که بلند شد و رفت بیرون و در را پشت سرش بست و باز هر سه شک ندارند که درست ربع ساعت بود که صداهایی از بیرون شنیده شد

جمالی می گوید : الله و بالله صدا صدای خرخر گلوی آدم نبود

فکرت می تواند با مشتش هفت بار روی میز بزند و هفت بار داد بکشد که : خیر حتما صدا صدای خرخر گلوی آدم بود که توی طناب خفت افتاده باشد من حتی صدای افتادن صندلی یا شاید کرسی را ...

و استجاری حاضر است هر هفت بار توی حرفش بدود که : به شرافتم قسم صدای دو تا گربه بود که روی پشت بام خره می کشیدند از همان اول شب صداشان می آمد حتی وقتی آقای صلواتی توی حیاط داشت باد زغالها را می زد دو سه بار صدایش را شنیدم که می گفت : پیشت صاحب مرده ها و دست آخر که پر رویی کردند بادبزن یا یک چیز دیگر رابه طرفشان پرت کرد

این دیگر مسلم است که هر سه متوحش می شوند و آقای استجاری به آقای جمالی می گوید : یالله جون بکن در را باز کن نکند یک بلایی سر خودش آورده باشد

آقای جمالی تکان نمی خورد و آقای فکرت درست سه یا چهر بارمی گوید : توی بد هچلی افتادیم

از اینجا دیگر همه حرفها ضد و نقیض می شود گاهی هر سه نفر می خواهند به من بقبولانند که بدون شک یکی از آن دو نفر بود که گفته است : از پنجره در بریم

و من هر شش بار حاضرم از تعجب شاخ در بیاورم که : از پنجره ؟

و گاهی همه حاضرند مسوولیت این چند جمله را به تنهایی به عهده بگیرند : شاید هنوز تموم نکرده بریم بلکهبتونیم یه کاری واسش بکنیم

تازه وقتی فکر کردم که تنها راه حل این است که تک تک آنها را گیر بیاورم و ته و توی قضیه را در بیاورم

آقای جمالی گفت : آخه من و آقای صلواتی پنج ساله دوستیم و دست کم صد بار با هم از همون پنجره زنهای توی کوچه را دید زده ایم چطور ممکنه که من بگویم بهتره از پنجره در بریم ؟

آقای فکرت هر دو دستش را مثل دو بال کرکس توی هوا تکان داد و داد زد : من اگر چشمهام را ببندم می توانم بگویم پنجره چند تا میله داره و حتی فاصله میلهها از هم چند سانتی متره

پس می ماند آقای استجاری و او همیشه می گوید و حاضر است سند محضری بدهد که : اگر چهار سال دوستی با آقای صلواتی را ندیده بگیریم لااقل همه این را قبول دارند که آن شب من پنجره را بستم حالا محکم نبستم یادم نیست اما آخر حتما این چشمهای کور شده ام دیدند که پنجره میله دارد و حتی یک گربه ترکه و ریقونه نمی تواند از لابه لاشان رد بشود

یک شب که از دهان من پرید : نکنه شما هر سهنفر با هم گفته باشید : از پنجره در بریم بهتره ؟

جمالی بلند شد تا قدم اول را رو به قبله بردارد و فکرت دستش رفت که میز کافه را با مشتش بشکند و استجاری باز شرافت و وجدانش را از لای دفترچه بغلیش بیرون کشید و من ناچار شدم که حرفم را پس بگیرم

شک نیست که هر سه ناچار بوده اند که لباسهایشان را بپوشند وگره کراواتهایشان را محکم کنند و کفشهایشان را ...

ولی در به یاد آوردن همین کارهای ساده هر کدام در غیاب آن دو نفر دیگر می گوید : فکرت دکمه های شلوارش را توی کوچه می بست

جمالی کمربندش را توی تاکسی استجاری آقای استجاری یادش رفت وافورش را توی کیفش بگذارد دستش بود توی کوچه باور کن باز ین مسلم است که آقای صلواتی خودش را در راهرو حلق آویز نکرده بود پس می ماند آشپزخانه و اتاق روبرو که چراغهایش روشن بوده است آقای فکرت یک روز تلفن کرد که : داداش من به چشم خودم نعش حلق آویز شده آقای صلواتی را از پشت شیشه تار اون اتاق دیدم اما به وی خودم نیاوردم مبادا جمالی زهره ترک بشه

و وقتی همان وقت به آقای جمالی تلفن کردم که : بابا ای والله

کفرش در آمد و نزدیک بود از داد و بیدادش پرده گوش بنده را پاره کند : غلط می کنه این فکرت اصلا چشمش چپه که چپه همیشه یکی را دو تا می بینه تازه از کجا سایه پرده نبوده هان؟

برای من مسلم است که آقای استجاری آن شب به آشپزخانه ظنین بوده است اما وقتی فهمید که میان فکرت و جمالی را شکر آب کرده ام دیگر حاضر نشد توضیح بیشتری بدهد

راستی نکنه که آقای صلواتی کلک زده باشد ؟ اما هر کس جرات کند این عقیده را در حضور یکی از آنها و یا اگر خیلی پردل باشد رو به روی هر سه نفرشان به زبان بیاورد حتما ناچار می شود پول میز بلکه تمام ظروف شکسته شده را بپردازد پس آقای صلواتی در آن نصف شبی طناب از کجا گیر آورده است ؟ و چرا برای خود کشی دو و حتی سه وسیله جور کرده بوده است ؟ و اگر قبول کنیم که : ممکن است یعنی احتمال دارد که آقای صلواتی خودش را با برق کشته باشد

مگر نمی بایست بر اثر چسبیدن دست آقای صلواتی به سیم لخت برق هر سه نفر لرزش نور چراغ برق را احساس کنند ؟

آقای استجاری می گوید : به شرافتم قسم علت فرار ما از اون مخمصه فقط و فقط برای آبرومون بود اگه نه که آقای صلواتی را که همه مون دوستداشتیم اما وقتی این فکر توی کلهمون تخم گذاشت که نکنه خودشو نفله کرده باشه پاک کلافه شدیم نمی دونستیم فردا به مردم محل کلانتری محل دادگستری محل و هزار چیز محلی دیگه چه جواب بدهیم تازه وقتی یکی مرده باشه و به سیم برق (من از اینجا فهمیدم که او شک ندارد که آقای صلواتی خودش را با برق آشپزخانه کشتهاست) خشک شده باشد آدم چهطور می تونه دوستش بداره و به او بگوید : احمق جون

و من با وجود آنکه حتم ندارم که این اصطلاح تازه تخم گذاشتن فکر توی کلهکسی را آقای استجاری گفته باشد ولی فکر می کنم شاید هنوز آقای صلواتی زنده باشد برای اینکه از آن شب تا حالا دارم قضیه آن شب را سر هم بندی می کنم درست هفت بار او را دم دکان کله پزی اول خیابان حکیم قاآنی دیده ام که با وسواس عجیبی به مجسمه کوچک آن فرشته چوبی نگاه می کند که هر دو بالش شکستهاست ولی هرگز جرات نکرده ام که دست روی شانه اش بگذارم و بگویم : چطوری مرد ؟

و هر بار چشمهایم را مالانده ام که نکند این آدم آقای صلواتی خودمان نباشد و هر بیست و یک بار که به دوستان تلفن کرده ام که یک جوری قضیه را به اشان حالی کنم تا صدای طرف بلند شده است که : حتما خودش را توی اون اطاق روبرو حلق آویز کرده بود

من چه می دونم اما حالا که رفقا اصرار دارند پس حتما تو آشپزخونه ...

با برق با برق خودشو نفله کرد

باز دو به شک شده ام

تازه اگر آقای صلواتی می خواسته است خودش را با تریاک یا طناب و یا برق بکشد چرا در خانه اش را به روی این سه تا لندهور باز کردهاست تا آن پیسی را به سرش بیاورند ؟ مگر آن دفعه یادش رفته بود که نصف شبی یک نشمه آوردند و صبح زدند به چاک ؟و صلواتی که صورتش مثل شاتوت سرخ شده بود آمد پیش من که : بی غیرتها کیف نشمه را زدند و صبح زود در رفتند و من مجبور شدم از بقال سر محل قرض کنم تا جیغ و ویغ ضعیفه را بخوابانم

و بی غیرتها می خندیند

که : افتاده بود رو دست وپای نشمه

آبروم را نریز

حالا این پول را که تو خنه هست بگیر این ساعت را هم بردار بعد که می بینمت از خجالتت در میام

نکند همه اینها بازی بوده ؟ و آقای صلواتی می خواسته است رفقایش را آن چنان بترساند که تا یک ماه از سر حل جدول روزنامه های عصر بگذرند تا مبادا در ستون تسلیت ها و مرگهای نا بهنگام و یا خبرهای داغ قتل و خودکشی عاشقی و فاسقی چشماشن به عکس حلق آویز شده یا جسد جزغاله شده او نیفتد و تا یک سال تمام نگاهاشان را از تمام آگهیهای فوت که به در و دیوار شهر می چسبانند

بدزدند تا مبادا زیر یکی از این هوالباقی ها بخوانند

به مناسبت سومین روز ... هفتمین روز ... سالروز درگذشت مرحوم میرزا محمد حسین صلواتی ولد مرحوم حاج حسین محمد صلواتی مجلس ترحیمی در ....

اما هیچ یک از ما چهار نفر (هر چند من هرگز جرات نکردهام عقیده آنها را بپرسم) نمی تواند قبول کند که آقای صلواتی که مال می شناختیم بتواند برای گرفتن نقشه اش دست بالا دو هفته تمام کتابهای عزیزش را آن طور روی زمین پخش و پلا کند و دست کم پنج روز تمام از دو تیغه کردن ریشش دست بردارد و آن جور خودش را به پیسی بیندازد که مجبور شود کراوات نزند عینک نمره به چشمش بگذارد سیگار بکشد و در تمام طول زمستان و تابستان بخه پالتو و حتی کتش را تا زیر گوشش بالا بکشد و تا آخر عمر بار آن سبیل چخماقی را روی لبهایش تحمل کند

شب‌های چهارشنبه!

آذردخت بهرامی

نامه را لای آلبوم می‌گذارم، تقریباً مطمئنم تا ایشان تشریف می‌برند دوش بگیرند، جنابعالی البته پس از بازکردن کشوها و بررسی مارک لوازم‌آرایش و عطر و اسپری‌های من، و دیدن کشوی لباس‌زیرهایم و حتی بررسی سایز و مدل آن‌ها، یکراست می‌روید سراغ قفسه‌ی آلبوم‌ها و مسلماً همین آلبوم را از میان آلبوم‌های دیگر انتخاب خواهید کرد، چون از همه‌ی آلبوم‌ها ضخیم‌تر است و غیر از آلبوم عروسی، تنها آلبوم مشترک پس از ازدواجمان است. تعجب نکنید، من عادتم بوده و هست، جوراب‌ها و لباس‌زیرهایم را جینی از بازار می‌خرم؛ و این کار هیچ ربطی به عاشق شما ندارد. او در این چهارده سال حتی یک جوراب هم برایم نخریده! و اصلاً نمی‌داند آن را از کجا باید خرید و یا حتی نمی‌داند جوراب زنانه چند نوع دارد؟ و این

موضوع در مورد لوازم آرایش و لوازم زینتی و خیلی چیزهای دیگر هم صدق می‌کند. داشتم می‌گفتم، پس از بررسی کشوی لباس‌زیرهایم، برای ارضای کمی از کنجکاوی‌هایتان ضخیم‌ترین آلبوم را ورق خواهید زد تا بدانید ما کجاها رفته‌ایم و چه مراسمی را جشن گرفته‌ایم و در مهمانی‌ها سر و وضع بنده چگونه بوده، چه پوشیده‌ام و چگونه آرایش کرده‌ام. لابد دوست‌دارید بدانید امشب چه می‌پوشم؟ اگر به آخرین صفحه‌ی آلبوم نگاهی بیندازید، عکسی دسته‌جمعی از یک مهمانی رسمی می‌بینید. امشب می‌خواهم همان لباس یقه‌باز را بپوشم. به نظر خودم دکلته به من بیشتر می‌آید. سرویس‌ام هم همان است که در عکس می‌بینید، اما موهایم را شینیون کرده‌ام و فرق هفت‌ـهشت باز کرده‌ام و سنجاق‌هایی از رز نقره‌ای صدفی در موهایم کاشته‌ام. آلبوم‌ها را خوب دیدید؟ دیدید در عکس‌ها چه ژست‌هایی گرفته‌ایم، در کدام مناسبت‌ها کنار هم نشسته‌ایم و در کدام عکس‌ها دور از هم ایستاده‌ایم؟ البته این را هم باید اضافه کنم که تنها شما نیستید که به آلبوم‌ها اهمیت می‌دهید، ایشان هم خیلی اوقات با آلبوم‌ها حال می‌کنند. درواقع هروقت از چیزی ناراحت می‌شوند، یا قهرکردن‌مان که دو روز بیشتر می‌شود، سروقت آلبوم‌ها می‌روند .خب اگر خوشحال می‌شوید باید اضافه کنم که بله ما هم مثل همه‌ی زن و شوهرهای دیگر قهر می‌کنیم؛ و جر و بحث می‌کنیم و گاهی ظرف‌ها را طرف هم پرت می‌کنیم. در اتاق پذیرایی، آن تابلو گچی که از ظروف شکسته درست شده توجه‌تان را جلب نکرد؟ خصوصیت آن تابلو این است که شما در نگاه اول فکر می‌کنید تمام آن ظرف‌ها کامل‌اند و نیمه‌ی پنهان آن‌ها در دل دیوار است؛ اما با نگاهی دیگر، می‌فهمید که ظرف‌ها کامل نیستند و فقط لبه‌ی باریکی از آن‌ها در دل دیوار و پنهان مانده‌است. جدا از این خصوصیت تابلو، باید بگویم تک‌تک آن ظرف‌ها، کاسه‌های سفالی و بشقاب‌های سرامیکی و فنجان و نعلبکی‌های چینی و گیلاس‌ها و بستنی‌خوری‌های کریستالی هستند که بنده طرف شوهرم پرت کرده‌ام؛ تازه اگر دقت کنید، تکه‌های خرد وخاکشیر شده‌ی شمعدان‌های نازنینم هم به چشم می‌خورند. نام آن تابلو را «خیانت» گذاشته‌ام؛ چون هر بار که احساس کرده‌ام شوهرم به من خیانت کرده یکی از آنها را شکسته‌ام. حتی یک بار خواستم قلکم را هم بشکنم. همان قلکی که غروب‌ها، برای خریدنش با هم تا مغازه‌ی سفال‌فروشی پیاده می‌رفتیم و می‌دیدیم دیر رسیده‌ایم و صاحب بداخلاقش مغازه را مثلاً بسته. یکی دو بار هم با صاحب‌مغازه دعوایم شده‌بود، درست سرِ ساعت هفت تصمیم می‌گرفت مغازه را تعطیل کند و با این که تا بساطش را جمع کند و داخل مغازه ببرد، دو ساعتی طول می‌کشید، اما حاضر نبود آن قلک کذایی را به ما بفروشد و مهرداد شاکی می‌شد که چرا با او بحث می‌کنم. می‌دانید او اصولاً دوست ندارد من با هیچ مردی دعوا کنم. خیال داشتم قلک را هم بشکنم و به تابلو اضافه کنم. می‌دانید که من هنرمند نیستم و آن تابلو را فقط از روی غریزه‌ام درست کرده‌ام و دیگر خیال ندارم چنین

تجربه‌ای را تکرار کنم و همانطور که ملاحظه می‌کنید، تابلو دیگر جایی برای نصب حتی یک فنجان شکسته هم ندارد و فردا اگر احساسم حکم کند، ناچارم تابلوی جدیدی شروع کنم. راستی آن اولین عکس را زیاد جدی نگیرید. درست است که هر دو کنار هم نشسته‌ایم و هر دو می‌خندیم. خنده که چه عرض کنم، غش کرده‌ایم. اما مطمئن باشید فقط خودمان می‌دانستیم بی‌خودی می‌خندیم. پدرام یکی از بچه‌های دانشگاهمان که حالا عکاس فیلم است، مقابل‌مان ایستاده بود و گفته بود بخندید و ما مانده بودیم به چه بخندیم؟ و بعد، از همان موضوع خنده‌مان گرفت. به خودمان و بقیه خندیده‌بودیم. همه تا آن موقع حدس‌هایی زده‌بودند و ما خودمان آخرین کسانی بودیم که نوع رابطه‌مان را کشف کردیم و علاقه‌مان را به هم. عکس پایینی‌اش، مربوط به سیزده‌بدر همان سال است که با بچه‌های دانشگاه دسته‌جمعی رفته‌بودیم کوه. به خاطر او رفته بودم، همینطوری؛ فقط دلم می‌خواست ببینمش. خودم نمی‌دانستم چرا، چون همان‌موقع هم با دو سه تا از پسرهای دانشگاهمان دوست بودم و حتی با یکی‌شان صحبت‌هایمان جدی شده‌بود. لابد برایتان پیش آمده، هرچه باشد شما هم زنید؛ شما باید منظورم را بهتر بفهمید. به هر حال سرِ قرار نیامد. بقیه که آمدند، شهاب ماشین را روشن کرد. خجالت می‌کشیدم بگویم مهرداد هنوز نیامده .پروین گفت رفته دفتر. باور نکردم. مهرداد و دفتر ـ روزِ تعطیل ـ آن هم سیزده بدر! گفتند رفته اضافه‌کاری. گفتند دارند ویژه‌نامه درمی‌آورند. گفتند عصر می‌آید. راستش اول کمی شک کردم. روز تعطیل، او با آن همکار پتیاره‌اش، تنها توی دفتر روزنامه. خب خیلی جالب توجه بود، جان می‌داد برای شایعه‌پراکنی‌های من! به خودم بود برمی‌گشتم؛ ترسیدم همه بفهمند به خاطر مهرداد آمده‌ام. تصمیم گرفتم به او و اینکه در آن لحظه داشت چه می‌کرد، فکر نکنم. بچه‌ها آن بالاها دشتی کشف کرده‌بودند که از صبح تا عصر، فقط یکی دو عابر از آنجا می‌گذشت که آن‌ها هم کوهنوردان حرفه‌ای بودند که فقط از راه‌های بکر و خلوت می‌رفتند؛ من اولین بار بود که می‌رفتم. به دشت اختصاصی خودمان که رسیدیم، بهمن یک دسته گل خودرو برایم چید و با احترامات فائقه به من تقدیم کرد. بهمن هم از بچه‌های رشته ارتباطات بود. دلم می‌خواست دسته گل را جلو رویش پرت کنم توی رودخانه. ولی با خنده و مسخره‌بازی دسته گل را گرفتم. سیروس هم نمی‌دانم این صحنه را دید یا نه، چون چند لحظه بعد او هم دسته گلی برایم چید؛ مسخره‌تر از این نمی‌شد. اما مهرداد زودتر از آن که فکرش را بکنم آمد، با استاد فرهی هم آمد. می‌شناسیدش که؟ تنها استاد مسلم رشته‌ی ارتباطات بین‌الملل و صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول روزنامه‌ی مستقل صبح فردا و محبوب‌ترین استاد دانشگاه. با استاد که آمدند، فهمیدم در دفتر تنها نبوده. نگذاشتم بفهمد از آمدنش چقدر خوشحالم. پسرها یک پیاز را آن دورها گذاشته‌بودند تا با سنگ هدفگیری کنند .نوبت سیروس و بهمن شده‌بود، اما جلو استاد فرهی خجالت می‌کشیدند. استاد فرهی هم پنج سنگ

جمع کرد و آمد در جایگاه ایستاد و هدفگیری کرد. چهار تا از سنگ‌ها به هدف خورد .سیروس و بهمن هم هر کدام سه سنگ به هدف زدند. نوبت من شده بود. پیاز از ضربه‌ی سنگ‌ها آبلمبو شده‌بود. من اما محض رضای خدا حتی یک بار هم نتوانستم بزنمش. مهم هم نبود، چون او بازی نمی‌کرد. زیر سایه‌ی درختی دراز کشیده بود. هزار فکر به سرم زد .گفتم لابد توی دفتر جلو استاد فرهی با آن «پتیاره» حرفش شده و زودتر آمده، استاد هم نخواسته او را با آن حالش تنها بگذارد، با او آمده. خب البته این فکر درست نبود .چون بعدها راجع به آن روز با هم صحبت کردیم و او گفت از اینکه دیده من با پسرهای دیگر سرگرم بازی و درواقع مسخره‌بازی‌ام، ناراحت شده و رفته گوشه‌ای دراز کشیده. خب من هم از اینکه در بازیِ ما شرکت نمی‌کرد، حرصم درآمده بود؛ این بود که آن پیاز لهیده را از شاخه‌ی درختی آویزان کردم و رفتم سراغش و آنقدر سربه‌سرش گذاشتم تا بلند شد و آمد پیش ما. اگر دقت کنید، عکسِ‌پایینی، من هستم با شاخه‌ی درخت و آن پیاز لهیده؛ آن هم که دراز کشیده، لابد خیلی بهتر از من می‌شناسیدش. همان روز بود که برای اولین بار آمد خانه‌مان. به مادرم گفته بودم بعد از ناهار ـ دو، سه ـ می‌آیم. نشان به آن نشان که بعد از کوه رفتیم سینما، شام هم کباب خوردیم: کنار خیابان، لبِ جو. راستی اگر شما بودید حاضر می‌شدید لب جو، نان داغ با کباب داغ بخورید؟ ما ولی خوردیم، دولُپی هم خوردیم، خیلی هم بِهِمان چسبید. مهران اما توی ماشین نشست؛ می‌ترسید شاگردانش ببینند. از بچه‌های دانشگاه فقط مهران تدریس می‌کرد . استاد هم همان اول، پای کوه از ما جدا شد. خانه که برگشتم ساعت یازده شب بود .مهرداد و شهاب و پروین هم آمدند خانه‌مان، شفاعت. مهرداد که نمی‌خواست بیاید؛ شهاب و پروین راضی‌اش کردند. یکراست رفتیم اتاق من. مامان و بابا هم آمدند. مامان که رفت چای بریزد، بابا هم به بهانه‌ی آوردن زیرسیگاری از اتاق خارج شد. بعد مهرداد و شهاب بلند شدند و گشتی در اتاقم زدند و مثل همه‌ی خبرنگارهای دیگر، همه‌ی جزئیات اتاقم را زیرورو کردند. نام کفش‌هایم را خواندند؛ آن موقع هر بیست و سه جفت کفشم اسم داشتند: کفش پیاده‌روی، کفش پیاده‌روی زیرباران، کفش پاشنه تخم‌سگی، چکمه‌ی آب حوض‌کشی، کوهنوردی، چلاغم کن ولی قدم را بلند کن، و بالاخره کفش خودکشی! بقیه‌اش یادم نیست. البته شما که غریبه نیستید، من فقط قبل از ازدواج در آنِ واحد بیست و سه جفت کفش داشتم. این آقا مهرداد شما، اصلاً به فکرش نمی‌رسد آدم باید کفشش را براساس لباسی که پوشیده عوض کند. پانل اتاقم را هم دیدند و کولاژ کاغذهای آدامس و شکلات را. روی تختم هم دراز کشیدند تا پوستر چسبیده به سقف را هم ببینند. وقتی هم پوسترِ زیر فرش را دیدند، برای آن زن نیمه‌برهنه سوت کشیدند. آنها در ضمن با بدجنسی همه‌ی دیوارنویسی‌هایم را خواندند. فقط آن موقع بود که حال مهرداد طبیعی شد، وگرنه جلو مامان و بابا، تمام مدت سرش پایین بود و سیگار می‌کشید. فکرکنم به شهاب که مسببِ اصلیِ

حضورش در خانه‌ی ما بود فحش می‌داد. فحش‌هایی مربوط به بستگان نسبی، آن هم از نوع اُناث؛ منظورم فحش‌هایی مثل bastardو یا حتی cuckold است. اگر هنوز زبان انگلیسی‌تان قوی نیست، پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر بروید در یک آموزشگاه نامنویسی کنید. البته اگر می‌خواهید توجه‌ش را جلب کنید، یا حتی حسادتش را برانگیزید. یادم هست همان وقت‌ها، قبل از ازدواج را می‌گویم، از این که یکی دو ترم بالاتر از او بودم، داشت دق می‌کرد. گرچه هر ترم شاگرد ممتاز می‌شد و من به زور و با کمک گرفتن از این و آن قبول می‌شدم. آن اواخر هم که دیگر درس نمی‌خواندم. یک پایم دفتر روزنامه بود، یک پایم هم که کاش قلم می‌شد دنبال او، این سینما و آن تئاتر و این کنسرت و آن جشنواره. اسمش هم این بود که خبرنگاریم و داریم خبر تهیه می‌کنیم. شب‌ها هم که ما را با ماشین تالار می‌فرستادند خانه. آقا مهرداد هم سرراه پیاده می‌شد و می‌رفت خانه، راحت و آسوده. آن اوایل از این که سرِ کوچه‌شان پیاده می‌شد و می‌رفت لجم می‌گرفت، حتی به ذهنش هم نمی‌رسید که اول مرا برسانند؛ چون خانه‌اشان سرراه بود، اول او پیاده می‌شد. یک بار از حرصم گفتم:

«رسیدی خونه، یه زنگ بزن!» و او فقط خندید. هنوز هم عادت ندارد مرا جایی برساند .

از کلاس زبان می‌گفتم. من بعد از خواندن ده ترم، هنوز ترم چهار بودم! در عوض ایشان آنقدر شاگرد ممتاز شد که آموزشگاه، برای تشویق، شهریه‌ی دو ترمش را پرداخت. یک بار روز امتحان آخر ترم دعا کرد رد شوم! گفت اگر رد شوم شیرینی می‌دهد. من اما چون مطمئن بودم قبول می‌شوم، برای حرص دادنش گفتم اگر رد شوم خودم شیرینی می‌دهم؛ اما اگر او رد شد شام می‌دهم .اسمش را که توی تابلوی اعلانات دیدیم، یکراست رفتیم شیک‌ترین رستورانی که دسر و شیرینی هم داشت. این بار هردویمان رد شده‌بودیم. باید هم شیرینی می‌دادم، هم شام !آن روز رکورد پیاده‌روی را شکستیم. از کلاس زبان من، تا آموزشگاه او و بعد پیاده تا رستوران. چهار ساعت و نیم راه رفتیم و هرچه شاخ و شانه کشیدن بلد بودیم برای هم کشیدیم. من می‌گفتم اشکالی ندارد، رد شدم، عیبی ندارد، با این حال من همچنان به خواندن زبان ادامه خواهم داد، ولی تو به زودی ازدواج خواهی کرد و یکی دو سال دیگر، همدیگر را در خیابان خواهیم دید. آن روز، من در حالی که شاد و شنگول با کلاسور در خیابان قدم می‌زنم تا بروم آموزشگاه، ناگهان تو را با خانواده و اهل و عیالت می‌بینم. تو دست یک بچه را در دست گرفته‌ای و بچه‌ای هم در بغل داری؛ زنت هم بچه‌ای شیرخواره در بغل دارد و دست بچه‌ای دیگر را در دستش گرفته. و اضافه کردم: «تازه خانمت باردار هم هست!» و او خیلی جدی گفت: «مگر من سوپرمنم؟» و من از خنده، تقریباً توی خیابان غش کردم. او می‌گفت: اتفاقاً برعکس، من به درسم ادامه خواهم داد و تو به زودی ازدواج خواهی کرد و سال دیگر که من ترم یازده هستم، تو را و شوهرت را در خیابان خواهم دید و برای رعایت آبرویت، اصلاً جلو نخواهم

آمد تا سلام و علیکی کنیم. به رستوران که رسیدیم، دیدیم اماکن رستوران را تعطیل کرده. او معتقد بود که من می‌دانستم این رستوران تعطیل شده، برای همین آن را انتخاب کرده‌ام. و من هر چه می‌گفتم باور نمی‌کرد. به نظرم بعد از آن روز بود که آمد دنبالم. از رو نرفته بودم، برخلاف او باز هم ثبت‌نام کرده بودم. از کلاس که تعطیل شدم، با حسرت به بقیه‌ی دخترها نگاه کردم. همه‌شان پدری، برادری یا چه می‌دانم دوستی داشتند که آمده بود دنبالشان. من اما، دیگر برایم عقده شده بود. می‌دانید که، من هم مثل بقیه‌ی زن‌ها دوست دارم ببینم مردی به خاطر من تا کلاس یا چه می‌دانم، مطب دکتر دنبالم آمده. به او هم گفته بودم؛ خیال داشتم یک عمله کرایه کنم تا بیاید دنبالم و دو تا کوچه آن‌طرف‌تر برود پیِ کارش؛ فقط برای دکور. او هم آبِ پاکی را روی دستم ریخته بود و همان اول گفته بود هیچ دوست ندارد دنبال کسی برود، مخصوصاً جلو آموزشگاه دخترانه، آن هم در آن ساعت و توی آن شلوغی. او را که چند قدم پایین‌تر دیدم شاخ درآوردم. آن قلک سرامیک هم دستش بود. قلک بهترین چیزی بود که می‌توانستم از یک عمله‌ی کرایه‌ای هدیه بگیرم. امیدوارم ناراحت نشوید، این جمله‌ای است که خودش هم در مورد خودش به‌کار برد. هدیه‌های بعدی‌اش هم همینطور بودند. شادم می‌کردند. ـ جعبه‌ی خالی مسواک! ـ ماه‌ها بود دنبال قوطی خالی مسواک می‌گشتم تا مسواک داخلِ کیفم را توی کیسه فریزر نگذارم؛ و بالاخره او آن را کادوپیچ شده به من داد. شما را نمی‌دانم اما من همیشه از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد. به نظرم کار لوسی است. شما هم اگر مثل زنان دیگر هدیه برایتان مهم است، بهتر است از حالا بدانید هیچ مناسبتی برایش فرقی نمی‌کند، تولد شما، تولد خودش، سالگرد ازدواج، سالگرد آشنایی، سالگرد اولین بوسه! همه را از دم فراموش می‌کند. در مورد من فرق می‌کرد، گفتم که، از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد؛ شعار هم نیست. آن شب هم وقتی او آن هدیه را به من داد عصبی شدم، حالم بد شد. فهمیدم او هم مثل همه‌ی مردهای دیگر است. از آن‌ها که برای نشان دادن دست و دلبازی‌شان هدیه می‌خرند و حسابی پول خرج می‌کنند .می‌خواستم هدیه را باز نکرده پس بدهم، اما برق چشمانش را که دیدم کنجکاو شدم بازش کنم؛ و وقتی بازش کردم، از شادی نمی‌دانم چه کردم، به نظرم چند بار پریدم هوا؛ نه یادم آمد وسط خیابان بوسیدمش. فکر نمی‌کنم شما از این خطاها مرتکب شوید. اصلاً فکر نمی‌کنم از این‌جور هدیه‌ها خوشتان بیاید تا به خاطرش وسط خیابان مرد همراهتان را ببوسید. خوشبختانه هدیه‌هایش همه عجیب و غریب بودند. یک بار یک پلاکارد هدیه داد .تا آن موقع خودم نفهمیده بودم روز تولدم مصادف با یک حادثه‌ی دلخراش است، یک عزای عمومی! خنده‌دار است نه؟ از نظر او این بی‌دقتی برای یک خبرنگار غیرقابل بخشش بود .او گشته بود و خوش‌رنگ‌ترین پلاکاردی را که فرارسیدن سومین سالگرد این فاجعه‌ی ملی را به عموم مردم شهیدپرور تسلیت می‌گفت، پیدا کرده‌بود و نمی‌دانم چگونه

توانسته بود آن را دور از دید مردم یا نیروی انتظامی کش برود. البته هنوز هم نمی‌دانم آن پلاکارد زرد را چطوری و از کدام میدان دزدیده. فقط در مقابل اصرارهای من، گفت این آخرین فن از رموز خبرنگاری است که استاد فرهی فقط به او گفته و تأکید کرده نباید این فن را به هرکس و ناکسی یاد داد!

می‌بینید؟ بی آن که بخواهم، نامه‌ام تبدیل شده به دفتر خاطرات. راستی یادم رفت اول نامه بگویم که اگر دلتان خواست می‌توانید این نامه را به مهرداد هم نشان بدهید. اصلاً می‌توانید نامه را با مهرداد بخوانید؛ وقتی روی تخت دراز کشیده‌اید و وقت می‌گذرانید. اما مواظب گل‌میخ‌های کنار پنجره باشید. اگر بی‌هوا بلند شوید، سرتان به گل‌میخ‌های پرده اصابت می‌کند .

از دیگر لحظات خوش و خرم و شادی که ما با هم داشتیم، شب‌هایی بود که من کابوس می‌دیدم. شما که شکر خدا کابوس نمی‌بینید؟ کابوس‌های من اما وحشتناک بود. من البته چهار پنج سالی می‌شود که دیگر کابوس نمی‌بینم. آن وقت‌ها اما در هفته، خوراکِ سه چهار شبم بود .از آنجا که همه‌ی کابوس‌هایم را روی همین تخت می‌دیدم، گاهی شک می‌کنم که نکند کابوس‌دیدنم مربوط به تختخواب باشد. امیدوارم با این اوصاف، امشب که روی این تخت می‌خوابید کابوس نبینید! یک بار خوب یادم هست؛ مهرداد را کشته بودند و من چهره‌ی قاتلش را دیده بودم ـ یکی از همکاران بخش اداری دفتر روزنامه بود که دو سه باری با او دعوامان شده بود ـ وقتی فهمید دیدمش، دنبالم کرد؛ چند قدمی دویدم، همه جا تاریک بود و خلوت. لحظه‌ای ایستادم؛ دیگر بعد از او نمی‌خواستم بمانم، همه چیز تمام شده بود، ایستادم تا مرا هم بکشد. تا همکار اداری دفتر روزنامه برسد، استاد فرهی را آوردم بالای سرش و خودم پشت به او کردم و زدم زیر گریه. فرهی جلوی او زانو زده بود و زار می‌زد؛ وقتی برگشت به طرف من، دیدم همه‌ی موهایش سفید شده. همکار اداری دفتر روزنامه به من رسیده‌بود که بیدار شدم. ساعت پنج صبح بود. آنقدر زار زدم و بی‌تابی کردم که مهرداد مجبور شد بلند شود و چراغ همه‌ی اتاق‌ها را روشن کند و همه‌ی زوایای خانه را نشانم دهد و مرا تا آشپزخانه بغل کند و مانند یک بچه روی میز آشپزخانه بنشاند و آنجا برایم چای درست کند و کلوچه در فر گرم کند و با هم چای و کلوچه بخوریم تا بالاخره من باور کنم که سال‌ها نگذشته و او مهرداد است و زنده است و کسی او را نکشته و این خانه خانه‌ی دیگری نیست و اسباب و اثاثیه همان‌ها هستند و... فنجان خالی چای را که توی نعلبکی گذاشتم، کلوچه توی گلویم گیر کرد و باز یاد آن کابوس افتادم و باورم شد که سال‌ها گذشته و او مهرداد نیست و خانه، خانه‌ی دیگر است و من او را از دست داده‌ام و... و باز گریه کردم و زار زدم. و او برای آن که باور کنم همه خواب بوده، از روزهای خوش‌مان گفت، و وقتی قیافه‌ی ناباور مرا دید، آلبوم‌ها را آورد و عکس‌ها را نشانم داد، عکس‌های عروسیِ خودمان را. از جزئیات عروسیِ خصوصی‌مان گفت. می‌دانید، ما قبل از مراسم مسخره‌ی عروسیِ رایج،

خودمان عروسی کردیم با مراسمی که روزها و شب‌ها برایش نقشه کشیده‌بودیم. کلی هم بحث کردیم تا در مورد جایش به توافق رسیدیم. در یک دشت خردلی، قهوه‌ای، قرمز و زرد، خودمان دو تا، در حضور استاد، با آداب تمام، چیزی در حد کمال. او با کت و شلوار سفیدش، من هم با کت و دامن کوتاه سفیدم؛ لباس هردو از یک پارچه. یکی دو نکته را هم استاد تذکر داده بود؛ دسته گل سفیدی که مهرداد برایم چیده‌بود را با حرص از دستش گرفت و گل‌هایش را مرتب کرد و پس داد و به تأکید سر تکان داد و گفت: «این. باید همه چیز درست باشد.» و مهرداد خندید و دسته گل را به من داد. استاد که دست به دستمان داد، او مرا بوسید و من نیز او را، و استاد هردومان را که بوسید رفت کنار رودخانه سیگاری بکشد. کمی بعدتر که به او پیوستیم، ردیف گلی را که از غنچه‌های یاس سفید درست‌کرده‌بود، روی پیشانی‌ام بست. دیگر غروب شده‌بود، آتش روشن کردیم و دور آتش رقصیدیم و آنقدر رقصیدیم که آخرش کار به زوزه‌کشیدن و سرخپوست‌بازی کشید. استاد فرهی هم دور آتش که می‌رقصید مدام «تومبا بومبا بالابام بومبا» می‌خواند؛ ما هم با او همصدا شدیم و آنقدر خواندیم و فریاد زدیم که صداهایمان گرفت. البته قسمت پایانی جشن، مثل اغلب عروسی‌ها، فی‌البداهه‌کاری بود و برنامه‌ریزی نشده بود. اولین دعوای پس از ازدواجمان را هم در بازگشت مرتکب شدیم. دعوا که نه، اختلاف نظر بود؛ بر سرِ حمل کیفِ من، یا بهتر بگویم چمدان من. آن روز صبح به خاطر مصاحبه‌ای که اول صبح با رییس فرهنگسرا داشتم، بند و بساط زیادی همراهم بود: دوربین عکاسی و فلاش و سه‌پایه و ضبط و چهار پنج تا نوار خام و ... و خب نمی‌شد کیف دوربین را دست هرکسی داد. شب هم باید مصاحبه را روی کاغذ پیاده می‌کردم. بعد از آن هم بحث همیشگی‌مان بر سرِکیفِ سنگینِ‌من بود. خب دلم نمی‌خواست بدهم او بیاورد. کیف من بود. خودم باید می‌آوردم .از مردانی که چمدان یا کیف سنگین خانمی را حمل می‌کنند بدم می‌آید. ـ به او هم بارها گفته بودم، به شوخی یا جدی ـ ولی او همیشه این حرفم را نشنیده می‌گرفت. این جمله‌ی «خانم‌ها مقدم‌ترند» هم به نظرم حرف مزخرفی است. چه دلیلی دارد؟ اصلاً چه کسی گفته زن باید اول از در عبور کند؟ این‌ها احترام‌های الکی است که مردها اختراع کرده‌اند تا میزان بزرگی و منش خودشان را نشان بدهند. تا قبل از ازدواج که خوب حریفش می‌شدم؛ اما بعد از ازدواج دیگر زورم نمی‌رسید. با هم که به خرید می‌رفتیم بی‌برو برگرد ساک‌های خرید را او حمل می‌کرد و حاضر نبود حتی نایلکس یک کیلوییِ پیاز را بدهد به من تا خانه بیاورم و مرا خیلی عصبانی می‌کرد. سفرهایمان که دیگر نورِ علی نور بود. چمدان و دو تا ساک و کیف خودش را برمی‌داشت و من فقط باید کیف رودوشی‌ام را که محتوی یک کتاب و دفتریادداشت و دو سه تا مداد و خودکار و مقداری لوازم آرایش بود می‌آوردم. آن وقت انتظار داشت باور کنم با او شریکم و برابر. در بازگشت هم، یک ساک سوغاتی به چمدان‌ها اضافه می‌شد و اگر سفرمان به شمال بود،

اغلب یک صندوق حصیری پر از صنایع دستی هم قوزبالای قوز می‌شد؛ و همه را باید خودش می‌آورد. یک روز طبق معمول از ماشین که پیاده شدیم، برای سی و دومین بار از او خواستم یکی از ساک‌ها را به من بدهد. و او نگاهی به من کرد و در سکوت، چمدان را به طرفم دراز کرد. چمدان را گرفتم. سنگین‌تر از آن بود که انتظار داشتم. لحظه‌ای بعد، هر دو ساک را به طرفم دراز کرد. ساک‌ها را هم گرفتم. بعد بسته‌ی سوغاتی‌ها را به من داد و در آخر بندِ کیفِ چرمی‌اش را هم انداخت دورِ گردنم. این‌ها را می‌گویم که بدانید با او نمی‌شود بحث کرد، فقط می‌شود لجبازی کرد. از اصرارهای زیاد من عصبانی شده‌بود، اما صد متر جلوتر، دیگر آرام شده‌بود. ـ این اتفاق هم البته در مورد مهرداد خیلی به‌ندرت پیش می‌آید، منظورم عصبانی شدن و بلافاصله آرام شدن است! ـ همچنان دستِ‌خالی، از روی جدول کنار خیابان می‌آمد و «گردو شکستم « بازی می‌کرد؛ و من که کم مانده بود زیر آن همه ساک و چمدان، کمرم خم شود و زانوانم تا شود از پیاده‌رو به‌دنبالش می‌رفتم. او دست‌هایش را به طرفین باز کرده بود و با آسودگی خیال سوت می‌زد و از روی جدول کنار خیابان می‌آمد. پانزده دقیقه پیاده‌روی تا خانه برایم چهل دقیقه طول کشید. به نفس نفس افتاده بودم ولی جرأت نمی‌کردم به او چیزی بگویم. تا آن موقع چند نفری از مقابلمان رد شده‌بودند و با تعجب به ما نگاه کرده‌بودند. زن و شوهری هم از دور ما را به هم نشان دادند و با خنده دور شدند. کم کم خودمان از موقعیتمان خنده‌مان گرفت. چند مرد هم با نگاه تعقیبمان کردند و خندیدند، ما دیگر به مرحله‌ی غش و ریسه رسیده‌بودیم. من زیر آن همه بار، حتی قدرت خندیدن نداشتم. می‌ترسیدم بخندم و بند بندم از هم جدا شوند و همچنان نمی‌خواستم چمدان را زمین بگذارم. مهرداد از خنده کم‌مانده بود توی جوی آب بیفتد؛ در همان موقع، یکی از اقوامش از کوچه پیچید، که با دیدن ما در آن وضع، حسابی جاخورد .مهرداد دستِ خالی بود و من زیرِخروارِ ساک و چمدان‌ها، حتی نمی‌توانستم نفس تازه کنم. چیزی نگفت اما خندید و پس از سلام و علیکی کوتاه رفت. لابد زن ذلیلیِ‌خودش را با مردسالاریِ موجود میان من و مهرداد مقایسه می‌کرد! تازه شش ماه بود ازدواج کرده‌بودیم.

اصلاً هیچ می‌دانستید این آقا مهرداد، «شب‌های چهارشنبه هم غش می‌کند!؟» البته این مَثَل را برای خنده نوشتم؛ مرحوم دهخدا اینطور معنی‌اش می‌کند» :علاوه بر آنچه شما از بدیِ کالا و بی‌دوامیِ آن می‌گویید، عیوب دیگر هم در آن هست.» منظورم این است که علاوه بر آنچه تا به حال گفتم، بی‌دقت است؛ همیشه دنبال عینک یا فندک یا سیگار و زیرسیگاری و چه می‌دانم چوب‌سیگارش می‌گردد و تا من از جایم بلند نشوم پیدایشان نمی‌کند. لباس‌هایش را و لنگه‌های جورابش را از زیر مبل‌ها و کنار و گوشه‌های خانه پیدا می‌کنم. همیشه کنترل تلویزیون را با خودش می‌برد آشپزخانه جا می‌گذارد و گوشی تلفن را در اتاق خواب گم می‌کند. گاهی ساعتش را توی دستشویی پیدا می‌کنم و کلید انباری را درست

دو ماه پس از آن که مطمئن شدم گم شده، موقع رخت شستن در جیب کاپشن کثیفش می‌یابم. شما باید از کلیدهای خانه سه دسته کلید یدکی تهیه کنید تا مطمئن باشید با او پشت در نمی‌مانید. راستی از من به شما نصیحت، هیچ وسیله‌ی‌برقی را برای تعمیر به دستش ندهید، چون محال است دیگر آن را سالم ببینید. فکر نمی‌کنم دیگر با این اوصاف، یک روز هم بتوانید تحملش کنید. شاید هم من کمی بی‌انصافی کرده باشم.

خب خیلی از خودمان گفتم. حالا دیگر می‌توانیم از شما حرف بزنیم. راستی هیچ می‌دانید در خانه چه لقبی به شما داده‌ام؟ «زلیل‌مرده»! نخیر، اشتباه نکنید، غلط املایی نیست، به نظر من، البته خیلی می‌بخشید، به نظر من، شما از آن «ذلیل‌مرده»ها هستید که با «صاد»، «ضاد» هم می‌شود نوشتتان. درست که من هنوز دقیق نمی‌دانم او چند نامه برای شما نوشته و یا سرکار خانم چند نامه برای ایشان فرستاده‌اید، اما شاید فقط من شما را بشناسم. شما همانی هستید که با طرح سؤال‌های به‌جا و نابه‌جایتان به وسیله‌ی تلفن و نامه و فکس و غیره، ابتدا حواس شوهر مرا پرت کردید و سپس با ارسال گزارش‌های درِپیتی‌تان خواستید باب صحبت را با شوهر من بازکنید، قبول کنید آن گزارشی که با پست سفارشی به آدرس منزلمان فرستادید به درد پیک‌های دبستانی هم نمی‌خورد؛ من سه بار خواندمش تا نکته‌ای مثبت در آن بیابم و به قول معروف پیچش مویتان را ببینم، اما شما از بدیهیاتی گفته‌بودید که بچه‌های دبستانی هم از آن آگاهند. بعد هم با لاس‌های ادبی‌تان ـ البته من اسمش را گذاشته‌ام» لاس ادبی»، شما می‌توانید همچنان آن را نقد و بررسی بنامید ـ راجع به رمان‌های عهد بوق و حتی کتاب‌های روز، ذهن شوهر مرا به خود مشغول کردید. و البته مزخرف‌ترین کاری که می‌توانستید بکنید ارسال آن کارت‌تبریک‌ها بود. شوهرِ من از این لوس‌بازی‌ها متنفر است. هرچند هر کدام آن کارت‌ها هم هزار معنا داشت و مهرداد معنای آنها را درک نکرد؛ مثلاً همان کارت اولی، همان موقع هم فهمیدم، کمترین معنی‌اش این است: زنت که مُرد، با کله می‌آیم سراغت! برای همین هم آن کارت تبریک‌ها را به پانل زده‌ام، تا جلو چشم هردومان باشد. البته من هر بار به شوخی یا جدی از شما یاد کردم، شوهرم سکوت کرد. یک بار از آن روزهایی که رفتارش از لحظه‌ی ورود به خانه مشکوک بود تا طرز لباس عوض‌کردن و دست و رو شستن و روی مبل نشستنش همه غیرمعمول بود، بی‌مقدمه کنارش نشستم و گفتم خب، از «ظلیل‌مرده» چه خبر؟ او نگاهی به من کرد و خندید و من برای اثبات شرافت لکه‌دار شده‌ام! مجبور شدم حدس‌هایم را برایش تشریح کنم: حدس می‌زنم» ضلیل‌مرده» به بهانه‌ی دیدار فرهی به دفتر روزنامه آمده و بعد مخ تو را کار گرفته و کارگرفته و کارگرفته تا دیروقت شده و همه خداحافظی کرده‌اند و او برای جبران زمان ازدست رفته‌ات، خواسته با ماشین به منزل برساندت، و سرراه رفته‌اید یک کاپوچینو هم خورده‌اید. مهرداد فقط خندید و تخیلِ قویِ مرا تحسین کرد و

پیشنهاد کرد روزنامه‌نگاری را کنار بگذارم و به جایش رمان بنویسم. ولی من به این سادگی‌ها فریب نمی‌خورم. مهردادی که چهارده سال هر روز به جز جمعه‌ها، ساعت شش و بیست دقیقه، به منزل آمده، چطور می‌تواند یک روز ساعت ۶ به خانه برسد؟ کافی بود به کشوهایش نگاهی بیندازم؛ نه آن که فکر کنید قبلاً هم این کار را کرده‌ام، نه؛ به جز مواقعی که دنبال چیزی گشته‌ام و یا خودش تلفنی از من خواسته عینک یدکی یا چه می‌دانم شماره تلفن یا آدرس فلان کس را از توی کشوی میزش پیدا کنم. نامه‌ها و بقیه‌ی کارت‌تبریک‌هایتان هم همانجاست. گرچه تا به حال مدرکی علیه شما پیدا نکرده‌ام، ولی به این زودی‌ها از تک و تا نمی‌افتم. یکی دو ماه پیش، از خرید که آمدم، دیدم مقابل کشوهایش نشسته بود و چیزی را جستجو می‌کرد؛ به نامه‌ی شما که رسید، آن را خواند و مدت‌ها به کارت‌تبریک ارسالی خیره شد و بعد آن را موقتاً گذاشت روی میز. راستی تا یادم نرفته بگویم؛ از من می‌شنوید عطرتان را عوض کنید. از بوی عطرهای تند بدش می‌آید. باور نمی‌کنم تا به حال این را به شما نگفته باشد. یکی دوبار روی کتش بوی عطر تندی مانده بود، که مجبور شدم کتش را سه روز در آفتاب آویزان کنم. البته به رویش نیاورده‌ام، شاید هر زن دیگری بود، با استنشاق چنین بویی، یک موی سالم روی سر شوهرش باقی نمی‌گذاشت.

فکر نکنید از همه چیز بی‌خبرم. خیلی خوب هم خبر دارم. نه آن که فکر کنید مهرداد چیزی گفته، نه. مثلاً همین الان می‌دانم برای چه بعضی وقت‌ها ریش می‌زد و کت و شلوار دامادی‌اش را می‌پوشید و می‌رفت دفتر روزنامه! لابد مستقیم یا غیرمستقیم از میترا ـ همکارمان ـ شنیده بود که آن «پتیاره» ـ می‌بینید؟ برای هر کسی یک اسم گذاشته‌ام! ـ مثلاً فردا قرار است بیاید دفتر به همکارانش سربزند، خیله خب، قبول؛ من که با چشمان خودم ندیدم، ولی می‌شد حدس زد که دارد چه غلطی می‌کند. شما که آن دختر را ندیده‌اید. دفتر که می‌آمد، اندازه‌ی یک عروس آرایش می‌کرد و رنگ و لعاب به سر و صورتش می‌زد. بعد، از آن اولِ در با همه روبوسی می‌کرد تا به استاد فرهی می‌رسید. استاد را البته با احساس بیش‌تری می‌بوسید. گاهی آبدارچی‌های طبقات دیگر هم که از آمدنش خبردار می‌شدند، با بهانه و بی‌بهانه به دفتر روزنامه می‌آمدند و به زور روی میزهای ما را دستمال می‌کشیدند تا سهمیه‌اشان را دریافت کنند. بعد که فرهی برای حروفچینی هفته‌نامه استخدامش کرد، دیگر فاتحه‌ی مهرداد را خواندم؛ برایم بدترین روزهای هفته، یکشنبه‌ها بود که روز مقابله‌ی اوزالید مجله بود، و مهرداد باید از صبح زود می‌رفت دفتر تا اوزالیدها را مقابله کند، و آن «پتیاره» هم باید می‌رفت تا اگر «واوی» جا افتاده بود، بگذارد سرجایش .خانم جان، هر چه باشد من که کارم فضولی است، و برای فضولی‌هایم حقوق می‌گیرم، چطور می‌توانم نفهمم که آن شازده خانم روزهای یکشنبه غلیظ‌تر آرایش می‌کند و مانتوهای جدیدش را یکشنبه‌ها می‌پوشد و

عطرهای سی‌وپنج‌هزارتومانی‌اش را فقط یکشنبه‌ها می‌زند. شاید تمام آن مدت تخیلِ صاحب‌مرده‌ی من خیلی بیشتر از رابطه‌ی آن دوتا کار کرده باشد! ولی حواس مهرداد حتماً یکشنبه‌ها پرت می‌شده و تا دو سه روز هم گیج و منگ بوده. برای همان کمتر مزاحمش می‌شدم و می‌گذاشتم راحت باشد؛ به پر و پایش نمی‌پیچیدم. حالا شاید تمام آن مدت حتی محل سگش هم نگذاشته؛ ولی من عادت کرده‌ام از تخیلم خیلی بیش از دیگران کار بکشم. اینها را می‌نویسم که بعدها نگویید فلانی خدابیامرز خنگ بود؛ منظورم بعد از زمانی است که به من مرگ‌موش خوراندید. بهتر است دیگر از «پتیاره» حرفی نزنیم. راستی لازم نیست بترسید، خطری از جانبش موقعیت شما را به خطر نمی‌اندازد. حالا دیگر ازدواج کرده و حتی جرأت ندارد برای خرید یک روزنامه‌ی حتی عصر، بی‌اجازه‌ی شوهرش از خانه خارج شود. به جایش می‌توانیم از شما حرف بزنیم؛ از «ضلیل‌مرده»، نخندید؛ اصلاً من عشقم کشیده هر بار با یک «ز» بنویسمتان. این را هم بگویم که فکر نکنید به همین چند تا «ز» موجود در زبان فارسی رضایت می‌دهم. شش هفت تایی «ز» دیگر هم ساخته‌ام که به موقعش از آن‌ها هم استفاده خواهم کرد .

می‌بینید که همه چیز شسته است و تمیز. غذایی هم در آرام‌پز، بار گذاشته‌ام .حدود نُه شب، آماده‌ی خوردن است. سر زدن هم نمی‌خواهد. نه آن که فکر کنید من زنِ خانه‌داری هستم و یا می‌خواهم وانمود کنم کدبانویی کامل هستم؛ من از گردگیری بدم می‌آید، از آشپزی متنفرم و از ظرف‌شستن بیزار. اما امروز دلم خواست خانه را طوری تمیز کنم که به قول شاعر، انگار «عزیزترین عزیزها» مهمانم است. لازم نیست حتی خجالت بکشید. من که همه چیز را می‌دانم. امشب که من و دوستانم به عروسی رفته‌ایم، شما هم می‌توانید جشن بگیرید. اولش نمی‌خواستم بروم. چون از عروسی رفتن بدم می‌آید .من عروسیِ خودم را به زور تحمل کردم، چه برسد به عروسیِ‌دیگران. البته در این مورد، مهرداد هم با من همعقیده است. ما اگر اصرار خانواده‌هایمان نبود، محال بود آن مراسم احمقانه را برپا کنیم. امشب هم نمی‌خواستم بروم، چون به اصرارهای مهرداد شک کردم، رفتم. مهرداد هم می‌داند من از مجلس عروسی بدم می‌آید، برای همین هیچوقت به من اصرار نمی‌کند بروم. اما دیشب می‌گفت بروم، برای تغییر روحیه‌ام خوب است .اصرار که کرد، شک کردم. اول به خودم نهیب زدم که اشتباه می‌کنم و این یکی هم مثل مورد پتیاره است. اما کمی که فکر کردم مطمئن شدم. این بود که رفتم. می‌دانید؟ من حتی می‌دانم شما از چه تاریخی با هم صمیمی شدید. تعجب می‌کنید؟ منظورم این است که دقیقاً یک ماه و شانزده روز دیگر می‌شود سه سال که شما پنهانی همدیگر را می‌بینید .منظورم محیط کار نیست. چون آنجا، حتی اگر من هم نباشم، بقیه‌ی بچه‌های دانشگاه هستند و حضور حتی یکی از آن‌ها کافی است تا مانع بشود که شما دو تا از دیدار هم لذت ببرید. آن هم بچه‌های ارتباطات

که منتظرند یک مورچه به سوسکی آلمانی نگاه چپ بکند، تا هزار تا گزارش و عکس و نقد و تحلیل، به استاد فرهی ارائه دهند. لابد تعجب می‌کنید که اگر می‌دانستم، چرا رفتم عروسی!؟ خب، می‌روم چون عاشقش هستم. چون می‌خواهم بداند که عاشقی مثل من پیدا نمی‌کند. شما فعلاً برایش تازگی دارید، ولی نمی‌توانید مثل من باشید. چون همه‌ی لحظه‌های بغل‌زدن، بوییدن، و عشق‌ورزیدنش را پُر کرده‌ام. شما نمی‌توانید جورِ تازه‌ای بغلش کنید. به او ثابت کرده‌ام هیچکس نمی‌تواند به پای شیفتگیِ من برسد. از این به بعد هم خیال دارم بیشتر تنهایش بگذارم و به همه‌ی مهمانی‌های شبانه و مسافرت‌های دوستانه بروم تا هر چه زودتر از بغل‌زدن‌های شما کلافه شود. مطمئن باشید خودتان را هم بکشید، هیچ جور نمی‌توانید او را بغل کنید که من صدبار بغل نکرده باشم. شرط می‌بندم نمی‌توانید وقتی نشسته و روزنامه می‌خواند آهسته از بالای سرش خم شوید و ببوسیدش و بلافاصله کله‌معلق بزنید و بنشینید توی بغلش و روزنامه‌ی له شده‌اش را به کناری پرت کنید و لبخندِ نشسته بر لبش را با بوسه‌ای طولانی، بر لبتان بدوزید. شما حتی نمی‌توانید به او بگویید دوستت دارم، چون به هر لحن و هر لهجه و هر زبانی که بگویید به یاد من می‌افتد. شما خیلی زودتر از من برایش کهنه می‌شوید؛ بلکه بدتر از آن، ترحم‌انگیز خواهید شد.

این نامه را هم برای این نوشتم که بدانید آنقدرها که فکر می‌کنید خنگ نیستم. حالا دیگر شما هم خیلی چیزها در مورد من و مهرداد می‌دانید و در جای جای خانه مرا می‌بینید .اگر روی تختخواب بخوابید به یاد حرف من می‌افتید و مواظب سرتان می‌شوید تا به گل‌میخ پرده نخورد. اگر مقابل تابلو خیانت بایستید به یاد من می‌افتید. اگر کارت‌تبریک‌های خودتان را که به پانل نصب شده ببینید، یاد من می‌افتید؛ و اگر قلک سفالی، آلبوم‌ها و خیلی چیزهای دیگر که در اتاق به چشم می‌خورند، شما را به یاد من نیندازد، اگر شام بخورید، دیگر حتماً به یاد من می‌افتید. مهرداد اگر دنبال کنترل تلویزیون بگردد، شما می‌دانید در آشپزخانه است، و اگر گوشی تلفن را نیافتید، شما می‌دانید در اتاق خواب است، اگر مهرداد ساعتش را گم کند، شما پیدایش می‌کنید، و اگر کلید انباری را خواستید، لااقل شما می‌دانید در جیب کاپشنش است؛ و شما اگر پتیاره را هم ببینید یاد من می‌افتید. شما همه‌ی این کارها را با به‌یاد آوردن من، انجام خواهید داد. شما حتی اگر کابوس هم ببینید، به یاد من می‌افتید، اصلاً شاید در کابوستان، من هم باشم. حالا من در خلوتتان هم هستم. می‌بینید؟ همه‌ی جوانب کار را سنجیده‌ام و از میان همه‌ی محاسباتِ صددرصدی‌ام، فقط دو درصد حدس می‌زنم که این نامه را نیابید؛ نیم‌درصد حدس می‌زنم که نیایید، و گذشته از اشتباهم در مورد پتیاره که فقط یک سوءتفاهم بود و بس، اما در مورد شما فقط یک هزارم درصد احتمال می‌دهم که اصلاً رابطه‌ای بین شما دو نفر نباشد!!

شهر کوچک ما

احمد محمود

بامداد یک روز گرم تابستان آمدند و با تبر افتادند به جان نخلهای بلندپایه.

آفتاب که زد، از خانه‌ها بیرون زدیم و در سایه‌ی چینه‌های گلی نشستیم و نگاهشان کردیم. هربار که دار بلند درختی با برگهای سرنیزه‌ای تودرهم و غبار گرفته، از بن جدا می‌شد و فضا را می‌شکافت و با خش‌خش بسیار نقش زمین می‌شد «هو» می‌کشیدیم و می‌دویدیم و تا غبار شاخه‌ها و برگها بنشیند، خارکهای سبز نرسیده و لندوکهای لرزان گنجشکها را، که لانه‌هاشان متلاشی می‌شد، چپو کرده بودیم و بعد، چند بار که این کار را کرده بودیم، سرکارگر، کلاه حصیری را از سر برداشته بود و دویده بود و با ترکه دنبالمان کرده بود و این بود که دیگر کنار بزرگها، در سایه‌ی چینه‌ها نشسته بودیم و لندوک‌های لرزان را تو مشتمان فشرده بودیم و با حسرت نگاهشان کرده بودیم که نخلستان پشت خانه‌ی ما از سایه تهی می‌شد و تنه‌های نخل رو هم انبار می‌شد و غروب که شد از پشت دیوار گلی خانه‌های ما تا حد ماسه‌های تیره‌رنگ و مرطوب کنار رودخانه، میدانگاهی شده بود که جان می‌داد برای تاخت و تاز و من دلم می‌خواست که بروم و اسب شیخ شعیب را، که از شب قبل به اخیه بسته بود، باز کنم و سوار شوم و تا لب رودخانه بتازم.

صد نفر بودند، صدو پنجاه نفر بودند که صبح علی الطلوع آمده بودند با تبرهای سنگین، و غروب که شده بود، انگار که پشت خانه‌های ما هرگز نخلستانی نبوده است.

شب که شد آفاق آمد. خیس عرق بود. مقنعه را از سر باز کرد و مویش را که به رنگ شبق بود رو شانه‌ها رها کرد.

خواج توفیق نشسته بود کنار بساط تریاک. غروب که شده بود، مثل همیشه؛ کف حیاط را آب پاشیده بود و بعد، حصیر را انداخته بود و جاجیم عربی را پهن کرده بود و نشسته بود کنار منقل و با زغالهای نیمه افروخته ور می‌رفت و بادشان می‌زد و «بانو»، دختر زردنبوی آبله‌رو که دودی شده بود، کنار پدر نشسته بود.

اسب شیخ شعیب از شب قبل به اخیه بسته بود و حالا تو چرت بود.

مادرم تازه فانوس را گیرانده بود که آفاق آمد. عبا را و مقنعه را انداخت رو جاجیم و رفت تو اتاق و از زیر دامن گشاد، دو قواره ساتن گلی رنگ بیرون آورد. زن «سرگرد» پیغام داده بود که دو قواره ساتن گلی رنگ می‌خواهد و آفتاب که زرد شده بود، آفاق راه افتاده بود و رفته بود و حالا با پارچه‌ها آمده بود و خواج توفیق منتظر بود.

آفاق از اتاق نیمه تاریک آمد بیرون و لامپا را همراه آورد و گیراندش و گذاشتش کنار جاجیم و کوزه را برداشت و یک نفس سرکشید. و بعد، نفس یاری نمی‌کرد که گفت «خدا ذلیلشون کنه» و نشست و با سرآستین وال چرک مرده، عرق را از پیشانی گرفت و پرسید: – بچه‌ها نیومدن؟

و خواج توفیق منتظر بچه‌ها بود. وقتی که آمدند، انگشتان یدالله را سیمان برده و دستهای فتح‌الله، تا مرفق، از شوره‌ی گچ سفیدی می‌زد و من کنار مادرم نشسته بودم و رنگینک می‌خوردم که خواج توفیق صدام کرد و گفت که بروم و از شعبه براش تریاک بخرم.

از خانه که زدم بیرون، آن طرف رودخانه پیدا بود که از نخلهای انبوه سیاهی می‌زد و نور ماه تو رودخانه شکسته بود و تو میدانگاهی کنار خانه‌های ما، جابه‌جا تنه‌های درخت کوت شده بود که روز بعد، هژده چرخه‌ها، همراه عمله‌ها آمدند و بارشان کردند و بعد، یک هفته طول کشید تا میدانگاهی را شن و ماسه ریختند و نفت پاشیدند. نفت تازه زیر آفتاب داغ برق می‌زد و بخار می‌کرد. همه جا را بوی نفت گرفته بود و زن سرگرد، مصدرش را فرستاده بود و قواره‌های ساتن گلی رنگ را گرفته بود و صبح که می‌شد، آفاق از خانه می‌زد بیرون و گاهی ظهر می‌آمد و گاهی هم نمی‌آمد و غروبها، خواج توفیق، به انتظار یدالله و فتح‌الله بودکه از سر کار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

حالا، ماسه‌ها، نفت را مکیده بودند و زمین خشک شده بود و باد که می‌آمد، خاک زرد میدانگاهی را بالا می‌برد و پخش می‌کرد و پای دیوارها و چینه‌های گلی، خاک قهوه‌ای جمع شده بود و مد که می‌شد و آب می‌افتاد تو شاخه‌های نخلستان، سطح آب، انگار که رنگین کمان، بنفش می‌شد و زرد و قرمز و...

رو کبوترخانه چندک زده بودم که شیخ شعیب از لای لنگه‌های بیقواره‌ی در خانه سرید تو و پیش‌تر که آمد، نور زرد لامپا با پوست سوخته‌ی چهره‌اش درهم شد و بینی و پیشانی و گونه‌هاش شکل گرفت. اسب، سم به زمین کوفت و منخرینش لرزید و دمش افشان شد و خواج توفیق، بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که «پنجتا حقه‌ی سه خط ناصرالدین شاهی از بصره آوردن...» و آفاق زانو به بغل بود و گوشش به شوهر بود و پدرم قوز کرده بود رو کتاب «انوار» و صدای شیخ شعیب بود که الماس تیره‌ی شب را خط کشید.

– میدونسم که عاقبت اینطور میشه.

و حالا شده بود و دیگر عطر گس نخلستان با بوی شرجی قاطی نبود و سایه‌ی دگل فولادی بلندی که در متن آبی آسمان نشسته بود، رو چینه‌ی گلی خانه‌ی ما می‌شکست و می‌افتاد تو حیاط دنگال و تا لب گودال خانه که مخمل قصیلی علفهای

خودرو رنگش زده بود، سر می‌خورد و تو میدانگاهی پشت خانه‌های ما، سر وصداها تو هم بود و رنگ لاجوردی لباس کارگران، با رنگ سفید ملایم صندوقهای بزرگ تخته‌ای که زیر میخکشها و دیلمها از هم متلاشی می‌شد، تو هم بود و بالا که نگاه می‌کردی، رشته‌های مفتولی سیم بود که نگاه را می‌کشید و به چشمت اشک می‌نشاند. انگار که میل سرد سورمه به چشمت نشسته باشد.

شب که می‌شد پدر «انوار» می‌خواند و گاهی «اسرار قاسمی» و خواج توفیق حرف می‌زد. از «خزعل» و «عبدالحمید» و غلامانشان و سیاهان خیزران به دست و شب که می‌شد، ما تو کوچه «ترنا» بازی می‌کردیم و تو نخلستان می‌دویدیم و از رو شاخه‌های کم عرض آب می‌پریدیم و می‌راندیم تا لب رودخانه و تو بریدگی‌های کنار رودخانه می‌نشستیم و به صدای آب و صدای پای بچه‌ها، که هو می‌کشیدند و می‌آمدند تا پیدامان کنند، گوش می‌دادیم، و آن شب بود که تو «پوسته»(۱) نشسته بودم و گوشم را به زمین چسبانده بودم که ناگاه صدای پا شنیدم و صدای همهمه شنیدم. صدا، صدای پای بچه‌ها نبود و همهمه‌ی بچه‌ها نبود. حرف بود که آهسته و آرام، تو تاریکی مرطوب سر می‌خورد و می‌آمد و من از میان همه‌ی حرفها، صدای آفاق را شناختم.

شب بود، تیره بود، هوهوی موجهای غلتان رودخانه بود و صدای باد بود که افتاده بود تو برگهای انبوه درختان خرما.

از تو پوسته، لغزیدم بیرون و کشیدم بالا و رو ماسه‌های مرطوب سر خوردم و آرنجهام را ستون کردم و چانه‌ام راتکیه دادم رو کف دستانم.

نگاهم تاریکی شب را شکافت. در طول شاخه‌ی پهنی که از رودخانه جدا می‌شد جنبش سایه‌هایی بود. مد بود، آب آمده بود بالا و «تشاله»(۲) می‌توانست که از رودخانه بلغزد تو شاخه و براند تا عمق نخلها.

بلند شدم و دویدم و صدای گوشتی پاهام رو ماسه‌ها خفه شد.

سینه‌ام را چسباندم به پوست خشن ساقه‌ی درخت خرما و ساقه‌های دیگر که پیش رویم بود، جابه‌جا رد نگاهم را می‌برید.

حالا خوب می‌شنیدم و حالا آفاق را می‌دیدم که پیراهن وال سیاه، تنش را قالب گرفته بود و راه که می‌رفت، سرینش می‌لرزید و مویش رها شده بود رو دوشش و صدای شیخ شعیب بود که «صد و بیست و دو قواره....» و نفس تو سینه‌ام حبس بود و پشت لبم داغ بود و بودم تا آفاق رفت و شیخ شعیب رفت و مردی که قامتش به دار بلند نخل می‌ماند، پرید تو تشاله و تشاله راند به طرف رودخانه و آن شب بود که دانستم چرا گاهی شبها، آفاق دیر می‌آید و چرا گاهی نمی‌آید و فهمیدم که چرا نورمحمد مفتش با آن چشمهای نی‌نی‌اش و پوزه‌ی درازش که به پوزه‌ی توره می‌ماند، همیشه دور و بر خانه‌ی ما پلاس

است و مثل گربه‌ی گرسنه بو می‌کشد و فردا بود که مفتشها ریختند تو خانه‌ی ما و همه‌جا را با سیخهای آهنی نوک‌تیز سوراخ سوراخ کردند و چیزی نیافتند. آفاق، شبانه خانه را خالی کرده بود و جنسها را جابه‌جا کرده بود و این بود که آفاق را بردند و ظهر که رهایش کرده بودند آمده بود با لبهای خشک ترک خورده و تن غرق عرق و غرغر و نفرین و ناله و حالا آمده بودند با تبرهای سنگین و افتاده بودند تو نخلستان و از پشت چینه‌های گلی خانه‌های ما، تا سر حد ماسه‌های مرطوب و تیره رنگ کنار رودخانه، شده بود میدانگاهی که جان می‌داد برای تاخت و تاز.

شاخه‌های آب را، که مثل پنجه‌های دراز رودخانه دویده بودند تو گیسوی نخلستان، پر کرده بودند و ظهر که می‌شد سایه‌ی دگل فولادی می‌شکست رو چینه‌ی خانه‌ی ما و می‌افتاد تو حیاط و می‌راند تا لب گودال خانه که آن روز مخمل قصیلی علفهاش زیر لگد مفتشها پامال شده بود.

خواج توفیق بست آخر را چسبانده بود و با زنش بودکه «پنجتا حقه‌ی سه خط از بصره...» و آفاق تو خودش بود و نگاهش به مخمل گلهای آتش بود و گوشش به خواج توفیق بود و بانو، تو چرت بود و یدالله با کونه‌ی دست پیاز را می‌شکست و آفاق بود که گفت:

– خدا ذلیلشون کنه... دیگه پناهی نداریم...

که نخلها را بریده بودند و شاخه‌ها را پر کرده بودند و تاریکی سنگین می‌شد و پوسته‌ی خاکستری، گلهای مخملی آتش را خفه می‌کرد.

با غرش جرثقیلها و هژده چرخه‌ها از تو رختخواب می‌پریدیم و تازه آفتاب زده بود که می‌رفتیم و سایه‌ی دیوار می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم که کارگران آبی‌پوش، با کاسکتهای سفید آهنی که نور خورشید را باز می‌تافت، تو تله بستها وول می‌خوردند. آفتاب که پهن می‌شد، خنکای صبح را می‌مکید. حالا دیوار آجری شکری رنگی، رودخانه را از ما بریده بود و زخم زرد رنگ میدان نفتی پشت خانه‌های ما، سرباز کرده بود و دویده بود تو کوچه‌ها و دو رشته لوله‌ی قیراندود، مثل دو مار نر وماده، از حاشیه‌ی انبوه نخلهای دور دست خزیده بود و آمده بود تو میدانگاهی و پایه‌های چوبی مالیده به نفت، مثل چوبه‌های دار، جابه‌جا تو خیابان بزرگ شهر کوچک ما نشسته بود و گازرکها، رو سیمها می‌لرزیدند و دولخ که می‌شد خاک زرد را لوله می‌کرد و به هوا می‌برد و به سر و رومان می‌ریخت وهنوز زیر بنای مخزن پنجمی را بتون نریخته بودند که پیشین یک روز پاییزی آمدند و به همه پیغام دادند که عصر همان‌روز تو قهوه‌خانه‌ی لب شط باشند و شب که پدرم از قهوه‌خانه برگشت، لب و لوچه‌اش آویزان بود و به خواج توفیق که ازش پرسید «چه بود» گفت «میخوان خونه‌ها رو خراب کنن... میگن برا اداره

بازم زمین می‌خوان...» ومن خیال کردم که میدانگاهی جوع دارد و دهان نفتی خود را باز کرده است که ریزه ریزه شهر را ببلعد و پدرم آن شب نه «انوار» خواند و نه «اسرار قاسمی» و مادرم از تو یخدان نیمتنه‌ی پشمی مرا بیرون کشیده بود و جلو لامپا نشسته بود و سوزن می‌زد که پاییز سر رسیده بود و باد موذی آزار می‌داد و مدام هوهوی نخلهای دوردست بود و غرش رودخانه، که سیلابهای پاییزی گل‌آلودش کرده بود و دیواره‌ی شکری رنگ آجری و مخزنهای فیلی رنگ و دگلها و سیمهای خاردار و شیروانی‌های اخرایی رنگ، آن را از ما بریده بود.

آمده بودند و «نوروز» را برده بودند نظمیه. نوروز، دسته‌ی جوغن را برداشته بود و افتاده بود به جانشان که چرا آمده‌اند و خانه‌های ما را اندازه می‌گیرند. نوروز را که بردند، همه بهتشان زد. موسی سرمیدانی، کارد را از پر کمرش بیرون کشید وانداخت تو صندوقخانه.

بارها که با پدرم رفته بودم قهوه‌خانه‌ی لب شط، از موسی شنیده بودم که «هرکس به خونه‌های ما چپ نیگا بکنه، حواله‌ش با این کارده» و هر دفعه هم چشمهاش برق زده بود و مشته‌ی کارد را فشرده بود و سبیلش را تاب داده بود و به پشتی تخت تکیه داده بود و لیموناد را از سر بطری سرکشیده بود و حالا کارد افتاده بود تو صندوقخانه و سر سرمیدانی پایین بود و تو قهوه‌خانه آفتابی نمی‌شد.

حالا تمام خیابانهای شهر کوچک ما رنگ نفت گرفته بود. هرجا که نگاه می‌کردی، نقش آج لاستیک ماشین بود که رو خاک ورآمده‌ی آغشته به نفت خیابانها نشسته بود و صبح که می‌شد با صدای تکان‌دهنده‌ی «فیدوس»(۳) از خواب می‌پریدیم و فیدوس دوم که فضا را از هم می‌درید، کارگران آبی‌پوش با کاسکتهای فلزی و قابلمه‌های غذا از تو خیابان ما می‌راندند به طرف «اداره» و زیر نخلهای تک افتاده‌ی جلو قهوه‌خانه‌ی لب شط، شده بود یک بازار حسابی و فضاش انباشته بود از بوی زهم ماهی زنده و بوی تند ماهی کباب شده‌ی به ادویه آلوده و عطر ملایم نان خانگی و بوی اسیدی ماست ترشیده و آبگوشت مانده و دل و قلوه‌ی گاو و سبزی پلاسیده.

تو تمام شهر، رشته‌های سیم برق دویده بود و به همه‌ی خانه‌ها برق داده بودند، ولی خواج توفیق هنوز کنار لامپا چندک می‌زد و می‌نشست به انتظار یدالله و فتح‌الله که از سر کار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

هنوز تکلیف خانه‌های ما روشن نبود. آمده بودند و اندازه گرفته بودند و گفته بودند «زمستان که شد، باید خانه‌ها را خالی کنید» و این بود که پدرم دل و دماغ نداشت و خواج توفیق بعد از کشیدن تریاک بجای گفتن خاطره‌های دور و درازش

می‌رفت تو چرت و آفاق که پناهگاه نخلستان را از دست داده بود، تو خانه نشسته بود، تا آن شب، که بوی زمستان می‌داد، که لته‌های در شکست و بست خورده‌ی خانه‌ی ما ناله کرد و لنگه‌هاش از هم باز شد و شیخ شعیب با اسب راند تو خانه و ... ... بعد که آفاق چادر را دور کمر سفت کرد و موی نرم شبق مانندش را جمع و جور کرد تو لچک و همراه شیخ شعیب از خانه بیرون زد.

آفاق که رفت «یدالله رومزی» آمد سراغ پدرم و خواج توفیق. فانوس مرکبی را گرفتم و پیشاپیششان راه افتادم. به سردر قهوه‌خانه‌ی لب شط، چراغ پرنوری آویزان بود که نورش سر خورده بود رو پلیتهای موج‌دار حصار انبار اداره و یدالله رومزی، همچنان که پشت سرم می‌آمد، انگشت درازش را می‌کشید رو موج پلیتها و صداش مثل صدای مسلسلی خفه، تو دل شب می‌نشست و با صدای گنگ رودخانه قاطی می‌شد.

از قهوه‌خانه که رد می‌شدیم، تاریکی بود و پارس سگها بود و نخلهای تک افتاده بود که نور فانوس مرکبی رو تنه‌هاشان لیس می‌زد و سایه‌ی ماتشان می‌افتاد رو زمین و ما که می‌رفتیم، سایه‌ها، دور تنه‌ها می‌چرخید و باد ملایمی بود که سرشاخه‌ها را به بازی گرفته بود و عطر گس نخلها با بوی نفت قاطی شده بود و از جوی آب که جست زدیم، خانه‌ی «ناصر دوانی» بود و همه بودند و سرمیدانی هم بود، با شرارت رمیده‌ی چشمانش و من نشستم کنار گیوه‌ها و قندره‌ها و باد که گه‌گاه از لای ترکهای در تو می‌زد سرمای زمستان را به همراه داشت. سرمای خشک دشتهای وسیع را که سنگ می‌ترکاند. پدرم نشست بالا و لم داد به رختخوابها که تو چادر شب لفاف بود و خواج توفیق کنارش بود و شیر چای آوردند که چربی شیر لبانم را لیز کرد و گرمی مطبوعش گلوم را غلغلک داد.

پدرم سیگار لف می‌کشید. سرمیدانی جیگاره عراقی می‌کشید و سکوت بود و صدای قلیان باباخان بود و بوی تنباکوی خوانسار و بعد سرمیدانی بود که حرف زد:

– میدونم که همه پشت سرم حرف میزنن، اما می‌خوام بدونم نوروز رو که بردن نظمیه، کی بالاش دراومد؟

نوروز را که برده بودند، همه بهتشان زده بود و هیچکس لب نترکانده بود و این بود که موسی حساب کار خود را کرده بود.

– ... اگه بالاش درمیومدین، اگه اقلن سر و صدا راه مینداختین که دلم قرص می‌شد، بقول شما کاردم رو غلاف نمی‌کردم و می‌دیدین که همه‌ش قمپز نبوده ومی‌دیدین که اون فرنگی دیلاغ رو چطوری مثه گوشت قربونی آش و لاش می‌کردم.

صدای بم پدرم انباشتگی اتاق را خراش داد:

– موسی حق داره... موسی...

یدالله رومزی حرف پدرم را برید:

– اونوقت خیال نمی‌کردیم که اینطوری جدی باشه.

ناصر دوانی به زبان آمد:

– مرض ریزه ریزه میاد... همه یهو وبا نمی‌گیرن...

و بعد، حرفها تو هم شد و نگاه من از دهان این به دهان آن می‌گشت و بعد، نفهمیدم چه شد که موسی سرمیدانی از جا در رفت و داد کشید و از جیب جلیقه، قرآن کوچکی بیرون آورد و صدای رگدارش زیر سقف اتاق، مثل مار زخمی پیچ و تاب خورد:

– اگه مردین به این سینه‌ی محمد قسم بخورین... د بخورین...

و با دست کوبید رو قرآن

– اول از همه جلو میفتم... با همین کارد...

و جلو نیمتنه‌اش را کنار زد و کاردش را از کمر بیرون کشید.

– اول از همه سر او فرنگی رو من گوش تا گوش می‌برم... من کجا برم زندگی کنم؟ ... عمری خون جگر خوردم تا این چاردیواری رو درس کرده‌م... د یالا... قسم بخورین... د بخورین.

که صدای زیر عبدی نازک‌کار، انگار آب یخ بود که تو دیگ آب‌جوش ریخته باشند:

– قسم که نه!

و عبدی شیربرنجی گفت:

– کفاره داره.

که موسی وا رفت و همچنان که مثل گربه‌ی رو چنگ نشسته، رو دو زانو نشسته بود، براق شد، صداش افتاد، کلمات بیخ گلوش غلت خورد و بعد، مثل مهره‌های سربی بیرون ریخت:

– دیدین که موسی نامرد نیس... دیدین که من نامرد نیسم... حالا دیدین؟...

و عقب کشید و به متکا تکیه زد و غرغر کرد.

زردی پریده‌ای از بناگوشش تا شقیقه‌اش دویده بود.

لبان کلفتش زیر سبیل انبوهش می‌لرزید. انگار که به خودش ناسزا می‌گفت، انگار که ورد می‌خواند و انگار که چانه‌اش لغوه گرفته بود و تو اتاق گویی خاک مرده پاشیدند و بیرون زوزه‌ی باد بود و بوی شب بود و پدرم سیگار دیگری پیچاند و کونه‌اش را با نوک دندان گرفت و تف کرد و صدای خش‌دارش را رها کرد:

– سی چلتا آدم ریش و سبیل‌دار دور هم جمع شدین که چی؟... فرسادین دنبال ما که چی؟... که...

– موسی حق داره

و این خواج توفیق بود که می‌گفت.

و یدالله رومزی بود که گفت:

– میباس حرف همه یکی باشه.

و بعد ناصر دوانی بود که گفت:

– میباس قسم بخوریم.

و موسی سرمیدانی بود که به زبان آمد. این بار صداش خفه بود.

– پس چرا وقتی قرآن رو درآوردم، همه مثل اینکه ماست ترش خورده باشین، لب ورچیدین؟

که پدرم جابه‌جا شد:

– من یکی حاضرم، تا پای جونم که باشه حاضرم.

– قسم بخوریم

– همه میخوریم

که بند بند وجود من هم از قسم سرشار شد. اگر خانه‌هامان را خراب می‌کردند، اگر کبوترخانه‌ام خراب می‌شد؟... نه!... دو روز بود که «دم سفیدها» تخم گذاشته بودند و جفت «حبشی» پوشال می‌کشیدند و نر «خانی» سر تخم می‌زد و حالا تو فکر کبوترها بودم و تو فکر کبوترخانه بودم و حرفها تو گوشم بود که «وقتی قرار شد بیان خونه‌ها رو خراب کنن، هیچکدوممون نمیریم سرکار... همه میمونیم خونه...»

و...

_ با تبر میفتیم بجونشون.

– هر که چپ نیگا کنه با همین کارد چشاشو در میارم.

و صداها تو هم بود و لبم از چربی شیر لیز بود و بوی شب بود که همراه بوی اسفند سوخته و سرمای گزنده از لای درزهای در می‌خزید تو و بعد، ناگهان صدای ترکیدن گلوله بود و دومی و سومی که وحشتمان زد و هجوم بردیم به در اتاق و ریختیم تو حیاط و دویدیم به طرف در خانه.

گاومیش ناصر دوانی که زیر سایبان بسته بود، رم کرد و بعد نعره کشید...

ماه آمده بود بالا. بالای بالا و خیمه زده بود و صدای خروس بود که انگار ره گم کرده بود و شب بود که از تیغه‌ی بلند نیمه می‌گذشت و پوزه می‌کشید بسوی بامداد.

صبح که شد، آفتاب که زد، تک سرد صبحگاهی که شکست، خروس آمد و دانه به دانه، دانه‌ها را چید.

معلوم نبود که کدام شیر خورده‌ای رفته بود و «لو» داده بود. پدرم را که بردند و خواج توفیق را که بردند، مادرم دوید منزل یدالله رومزی. آفاق، شب که رفته بود، هنوز نیامده بود.

یدالله رومزی را برده بودند نظمیه، همانطور که خواج توفیق را برده بودند و پدرم را برده بودند و ناصر دوانی را برده بودند و باباخان را... و هنوز پیشین نشده بود که نورمحمد آمد، با پوزه‌ی باریکش و نی‌نی چشمانش و مادرم اشکش رو گونه‌هاش بود که حرف نورمحمد را شنید.

– خواهر به خواج توفیق، یا اگه نیس، به بچه‌هاش بگین که بیان جسد آفاق رو تحویل بگیرن.

– جسد آفاق؟ – آره خواهر، دیشب، پشت نخلستون تیر خورده.

بانو که تو چرت بود جیغ کشید، مادرم جیغ کشید و نورمحمد مثل توره گریخت.

خواج توفیق، صبح فرصت نکرده بود که دودش را بگیرد و یقین حالا تو نظمیه خمار بود.

من رفتم سراغ کبوترهام. بوی فضله‌ی کبوترها با بوی رطوبت قاطی شده بود و تو کبوترخانه گرم بود و ماده‌ی «حبشی» خوابیده بود. یقین تخم گذاشته بود. با سر چوب کوتاهی زدم به پرش که کنار رود، تا اگر تخم کرده است ببینم. کبوتر بالش را تکان داد و گردن کشید و پف کرد و با نوک کوتاهش به چوب حمله کرد. خصمانه حمله کرد.

صدای کفش چوبی زن ناصر دوانی آمد. از در کوتاه کبوترخانه ساقهای سبزه و گرفته‌اش را دیدم. یقین چادرش را به کمر بسته بود. گودی پشت زانوهاش پر می‌شد و خالی می‌شد و کفش چوبی‌اش صدا می‌داد. از در کوتاه کبوترخانه ساقهای گرفته‌اش را دیدم که مثل قیچی باز و بسته می‌شدند، که گودال وسط حیاط را دور زدند و رفتند تا ایوان روبه‌رو. حالا صدایش هم می‌آمد: – خواهر چه خاکی به سر کنم؟... اومدن کلبچه زدن دستش و بردنش.

مادرم گریه می‌کرد. آرام اشک می‌ریخت. خواج توفیق را برده بودند، پدرم را برده بودند ومعلوم نبود که جسد آفاق کجا افتاده است و یدالله و فتح‌الله رفته بودند سر کار که وقتی شب برگشتند، و اگر خواج توفیق آمد، بفرستد مرا شعبه.

باز به ماده‌ی حبشی ور رفتم. مثل سرب نشسته بود سر جاش. تکان نمی‌خورد. بگمانم تخم گذاشته بود. باز صدای پا آمد. این بار پاچه‌های زیر شلواری «بلور»، زن موسی سرمیدانی، بود که رو خاک کف حیاط کشیده می‌شد.

زانوهام را به زمین زدم، دستها را ستون کردم و سرم را از کبوترخانه کشیدم بیرون که ببینم کجا نشسته‌اند.

تو ایوان بودند. بانو نبود. بگمانم مادرم فرستاده بودش که به یدالله و فتح‌الله خبر بدهد. انگار مادرم حرف می‌زد، لبهاش که تکان می‌خورد. غرش دستگاه مخلوط کننده، صداش را خفه می‌کرد. خزیدم تو کبوترخانه و این‌بار، با ماده‌ی «دم سفید» ور رفتم و هنوز سرگرم کبوترها بودم که ناگهان جیغ مادرم فضا را شکافت و بعد، جیغ زنها بود که با هم قاطی شد. از کبوترخانه پریدم بیرون. پشتم گرفت به بالای چارچوب و تو فکر کمرم بودم که دیدم یدالله و فتح‌الله جسدی را گذاشته‌اند رو نردبان سبکی و گریه‌کنان گودال وسط حیاط را دور می‌زنند. دویدم. یک رشته موی شبق مانند از زیر عبای روی جسد بیرون افتاده بود و می‌لرزید. عبای سیاه آفاق بود. موی آفاق بود که برق می‌زد، که نرم و مواج بود.

نردبان را گذاشتند تو ایوان، مادرم به سینه‌اش کوفت. بعد زنها بودند و بچه‌ها بودند که از در خانه‌ی ما هجوم آوردند تو و تا بجنبم که از ترس بچه‌ها در کبوترخانه را ببندم، خانه‌ی ما پر شده بود آدم و زنها نشسته بودند دور جسد آفاق و به سر و سینه می‌کوفتند.

حالا آفتاب آمده بود بالا. سایه‌ی دگل میدانگاهی شکسته بود رو چینه‌ی خانه‌ی ما و بعد شکسته بود رو سر جماعت و انتهاش افتاده بود رو علفهای خودروی گودال وسط خانه و صدای دستگاه مخلوط کننده بود که گاه اوج می‌گرفت و گاه فرو می‌افتاد. حالا زیر بنای مخزن یازدهمی را بتون می‌ریختند.

ظهر که شد پدرم آمد. ازش التزام گرفته بودند که تا آخر هفته خانه را خالی کند و تا آخر هفته، دو روز دیگر باقی مانده بود. کبوترهام را برده بودم و پرشان را بسته بودم و گذاشته بودمشان زیر سبد، تا براشان لانه‌ای درست کنم.

از وقتی که آفتاب زده بود تا حالا که ظهر سر می‌رسید، ده راه بیشتر آمده بودیم و رفته بودیم و اسباب کشی کرده بودیم و حالا راه آخر بود که پدرم داشت خرت و پرتها را تو گونی می‌کرد که یکی را خودش به دوش بگیرد و یکی را من.

یکهو صدای بولدوزر بلند شد و من دیدم که چینه‌ی گلی خانه‌ی ما به جلو رانده شد، لرزید، از هم پاشید و رو هم ریخت.

پدرم زیر لب غر زد:

– بی ایمونا نمیذارن تا خالی کنیم.

پوزه‌ی بولدوزر که بالای تیغه‌ی پهن و بران بود، به جلو رانده شد و از روی خرابه‌ی دیوار کشیده شد تو خانه.

پدرم گونی را به دوش کشید و گفت:

– یالا پسرم... یالا راه بیفت.

گونی سنگین بود، به زحمت بلندش کردم و پشتم را زیرش خم کردم و هنوز از در خانه بیرون نرانده بودم که لانه‌ی کبوترهام مثل حباب کف صابون رو تیغه‌ی صاف و براق بولدوزر از هم پاشید.

تو کوچه بودم که نگاهم به آسمان رفت. نمی‌دانم نر سفید چطور پرش را باز کرده بود و از زیر سبد بیرون زده بود و پر کشیده بود تا بالای خانه‌ی ما که زنجیرهای پهن بولدوزر می‌کوبیدش.

گونی را گذاشتم زمین و کبوتر را نگاه کردم که بال‌هاش را خواباند و قیقاج آمد تا بالای خرابه‌های خانه‌ی ما، بعد اوج گرفت و دور زد و دور زد. انگار که خانه را نمی‌شناخت و انگار که سرگردان بود. سوت کشیدم. صفیر سوتم را شناخت، آمد پایین، گردن کشید، پرپر کرد و بعد، ناگهان اوج گرفت و رفت بالا و بالاتر، تا آنجا که با آبی آسمان درهم شد.

ته کوچه را نگاه کردم، پدرم را ندیدم. او رفته بود و من مانده بودم با بار سنگینی که بایستی به دوش می‌کشیدم.

قصه‌ای نه، حکایتی کوتاه

شهرزاد

از یک کارگری که سواد نداشت شنیدم خسته می‌گفت: «دلم برای مادرم تنگ است.»

ما به مرغ‌های بی‌شماری که فقط یک خروس مریض داشتند نگاه می‌کردیم.

کارگر رفت و ما ماندیم و بازی‌مان را ادامه دادیم. جمعه بود.

غروب شد که کارگر توپ بازی‌امان را گرفت و پس نداد.

همه ما بودیم و یک توپ.

همه کارگر بود و یک مادر.

مادرش از صدای توپ بیدار شده بود. مادرش مریض بود.

از باغچهٔ خانه‌شان در لابلای گل‌های آب نداده، به یک قارچ برخورده بود. خورده بود و مریض شده بود.

ما باید صبر می‌کردیم تا مادر کارگر خسته خوب شود که ما بازی‌مان را ادامه بدهیم.

زمستان شد.

از مدرسه تا غروب راهی نبود.

ما را غم می‌گرفت. وقتی از مدرسه بیرون می‌آمدیم که بعضی از چراغ‌ها روشن بود.

برادر کارگر که گندم داشت، داسش را کارگر خسته درست می‌کرد.

همه فکر می‌کردیم شاید توپ ما با داس پاره شود.

بهار شد.

کارگر خسته تمام مرغ‌ها را کشته بود. مانده بود خروس مریض و یک مرغ که فقط شانس زنده بودنش این بود که تخم می‌کرد.

من یک‌روز از خدا خواستم که مادر کارگر خسته خوب شود که ما بازی کنیم.

عصر تعطیل‌مان کردند که تابستان شد و گفتند سه ماه دیگر بیائید. ما ذوق کردیم.

کارگر با چکشش داشت یک پرچم سیاه به در خانه‌شان می‌زد. کوچه پر از زنهای چادر سیاه بود.

خدا مادر کارگر خسته را گرفته بود تا ما بازی کنیم. برادر کارگر خسته که زارع بود نشسته بود کنار دیوار داسش هم در دستش بود و به آن یک دستمال بسته بود که در دستمال نان بود. ما بی‌خود خیال کردیم در دستمال توپ است.

فقط خروس مریض در کوچه بود و یک پرچم سیاه. . .

«شهرزاد» که کودکی و نوجوانی‌اش دم‌دست پدر در قهوه‌خانهٔ و آدمهای آنجا گذشته بود. جوانی‌اش به نیش چاقوی برادر معتادش خط برداشته بود، به ناگهان از میان انبوهی دود سیگار و بو و بخار الکل و حجم عربده و ازدحام همهمهٔ کافه‌های ارزان، سر از فضای پر از دار و درخت و سبز دانشگاه در آورد و در زمانی که نام دانشجو ارج و قربی داشت و دانشگاهی بودن برای خودش فضیلتی بود، شد دانشجوی دانشگاه تهران.

«کبرا سعیدی شاعر و بازیگر، در تهران به‌دنیا آمد. از نوجوانی به تئاتر رفت و شروع کار وی با نام مستعار شهرزاد، بازی در نمایشنامهٔ «بین راه» در تئاتر نصر بود. سپس هم‌چنان که اشعارش به‌نام شهرزاد در نشریات به چاپ می‌رسید و در جرگهٔ شاعران زن نامی برآورده بود، به سینما هم راه یافت و چون از هنر پای‌بازی بهرهٔ وافری داشت در بسیاری از فیلم‌ها شرکت کرد که عمدهٔ آن‌ها: «طوقی»، «سه قاپ»، «پنجره»، «داش آکل»، «بابا شمل» و «پل» نام برده می‌شود.

او در ۱۳۵۳ به دلیل نامعلومی با خوردن قرص‌های خواب‌آور به زندگانی‌اش پایان داد و فیلم‌های «تنگنا»، «عیالوار»، «گرگ بیزار» پس از مرگ زود هنگامش در ۱۳۵۷ نمایش داده شد و از آن پس فیلم دیگری از او به نام «مریم و مانی» که هم کارگردان و سناریست آن بود، به سال ۱۳۵۹ در ایران به نمایش در آمد.»

آخرین خبری که از «شهرزاد» اما در دست است، برخلاف آنچه که «پوران فرخزاد» در کارنمای او نوشته، این است که «کبری سعیدی (شهرزاد)» زنده است و گرچه نه آنگونه که باید به سامان و انجام، ولی باری بهر جهت به ایام پیری و درماندگی، عمر را می‌گذراند. دفتری از دست‌نویس سروده‌های چاپ نشدهٔ سال‌های اخیرش را در دست دارد و خاطری ملول و آزرده از هست و نیست روزگار.

شاهزاده‌ی زمینی

مارک رسنیک

سمیه کرمی

هنگامی که لیزا مرد، احساس کردم که روحم از بدنم بیرون کشیده شد و آن‌چه که باقی ماند به اندازه گردی که به جهنم پاشیده شود ارزش نداشت. تا به امروز من حتی نمی‌دانم که او به چه دلیل مرد، دکترها تلاش کردند که به من بگویند چرا او از هم پاشید و چه چیز او را کشت، اما من فقط آن‌ها را پس زدم. او مرده بود و من هرگز دیگر با او سخن نمی‌گفتم یا او را لمس نمی‌کردم، هرگز میلیون‌ها چیز بی‌اهمیت را با او سهیم نمی‌شدم و این تنها حقیقتی بود که اهمیت داشت. من حتی به مراسم سوگواری نرفتم، تحمل نگاه کردن به چهره او در تابوت را نداشتم.

من از کارم استعفاء دادم– ما برای بازنشست شدن من روزشماری کرده بودیم تا سرانجام بتوانیم تمام وقت‌مان را باهم بگذرانیم – و به فروختن خانه و نقل مکان به یک جای کوچک‌تر هم فکر کردم اما در خاتمه نتوانستم این کار را انجام بدهم. چیزهای بسیاری از او در آن‌جا بود که اگر نقل مکان می‌کردم برای همیشه از دست می‌دادم.

لباس‌های او را به همان وضعی که همیشه بودند در کمد باقی گذاشتم. شانه سرش و عطرش و رژ لبش روی جعبه‌ی لوازم آرایشش جایی که او همیشه آن‌ها را با سلیقه می‌چید، باقی ماند. یک نقاشی از منظره‌ی نیو انگلند بود که من هیچ‌وقت خیلی دوست نداشتم اما از آن‌جایی که او عاشقش بود گذاشتم همان‌جایی که بود آویخته بماند؛ و عکس‌های مورد علاقه‌ام از او را بزرگ کردم و قاب کردم و روی هر میز و طاقچه داخل خانه گذاشتم.

هیچ علاقه‌ای به بودن با مردم نداشتم، بنابراین تمام روزهایم را به مطالعه گذراندم. خوب بگذارید اصلاح کنم. من کتاب‌های زیادی را شروع کردم و تقریباً هیچ‌کدام را تمام نکردم. در مورد فیلم‌ها هم وضع به همین صورت بود. تعدادی فیلم کرایه کردم. شروع می‌کردم به تماشا و معمولاً بعد از ۱۵ یا ۲۰ دقیقه خاموش می‌کردم. دوستان مرا به بیرون دعوت می‌کردند، اما من نپذیرفتم و بعد از مدتی آن‌ها دیگر تلفن نکردند. من به سختی موضوع را متوجه شدم. زمستان آمد. مجموعه‌ای از روزهای غم‌انگیز و شب‌های یخ زده که بی‌پایان به نظر می‌رسید. اولین بار بعد از ازدواجم با لیزا بود که درخت کریسمس برای تزئین به خانه نیاوردم. دلیل چندانی برای انجام این کار وجود نداشت. ما هیچ‌وقت بچه دار نشدیم، او آن‌جا نبود و من قصد نداشتم هیچ بازدید کننده‌ای داشته باشم.

چنان که مشخص شد در مورد بازدید کننده من اشتباه می‌کردم. شاید حدود یک ساعت قبل از نیمه شب من متوجه کسی شدم که بدون لباس در حیاط عقبی خانه من در بدترین کولاک فصل سرگردان بود.

اول فکر کردم گرفتار خیالات شدم. ۵ اینچ برف بارید بود، و سرمای باد چیزی در حدود ده درجه زیر صفر بود. یک دقیقه کامل در ناباوری خیره شدم و هنگامی که او ناپدید نشد، کتم را پوشیدم، چکمه‌هایم را به پا کردم، یک پتو برداشتم و با عجله بیرون رفتم. وقتی به او رسیدم نیمه یخ زده به نظر می‌رسید. پتو را دور او پیچیدم و او را به طرف خانه هدایت کردم. بازوها و پاهایش را به شدت مالش دادم و او را در آشپزخانه نشاندم و برایش یک فنجان قهوه داغ ریختم. چند دقیقه طول کشید تا لرزیدن‌اش تمام شد، اما بالاخره فنجان را گرفت و دست‌هایش را با آن گرم کرد، بعد بلندش کرد و یک جرعه چشید.

به سختی زمزمه کرد: «متشکرم»

هنگامی که مطمئن شدم نخواهد مرد عقب ایستادم و نگاهی به او انداختم. در واقع حالا که رنگش داشت برمی‌گشت مرد خوش قیافه‌ای بود. باید حدود سی سال یا کمی بیشتر می‌داشت. بدن لاغر، موی تیره، چشمهای خاکستری. چندین زخم، اما نمی‌شد گفت زخمِ چه بودند یا چند وقت بود که ایجاد شده بودند. ممکن بود از جنگ عراق باشند یا جراحات ورزشی قدیمی یا شاید چند دقیقه قبل باد با شاخه‌های یخ زده او را شلاق زده بود.

پرسیدم: «بهتری؟»

سرش را تکان داد: «بله به زودی خوب می‌شوم.»

«اون بیرون بدون لباس‌هات چه غلطی می‌کردی؟»

با لبخند طعنه آمیزی گفت: «تلاش می‌کردم به خونه‌ام برم.»

گفتم: «تو را این اطراف ندیدم. این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنی؟»

«نه»

«کسی هست که بیاد دنبالت و ببردت اونجا؟»

به نظر رسید که قصد دارد جواب مرا بدهد، اما تصمیمش را عوض کرد و فقط سرش را تکان داد.

پرسیدم: «اسمت چیه؟»

«جان» یک جرعه دیگر از فنجان نوشید و چهره‌اش را در هم کشید.

گفتم: «بله می‌دونم. قهوه افتضاحه لیزا بهتر درست می‌کرد.»

«لیزا؟»

گفتم: «همسرم. او سال قبل مرد.»

هر دوی ما چند دقیقه ساکت بودیم و من متوجه شدم که همچنان رنگ به چهره‌اش باز می‌گردد.

پرسیدم: «لباس‌هایت را کجا گذاشتی؟»

«خیلی دور از اینجا»

«چه مسافتی را در این کولاک طی کردی؟»

«نمی‌دونم»

با خشم گفتم: «بسیار خوب، به چه کسی زنگ بزنم- پلیس، بیمارستان یا نزدیکترین آسایشگاه روانی؟»

جان گفت: «به کسی زنگ نزن، من به زودی خوب می‌شم و اینجا را ترک می‌کنم.»

«با اون لباس‌ها؟تو این هوا؟»

به نظر شگفت‌زده رسید: «من فراموش کرده بودم. حدس میزنم باید منتظر شم تا تموم بشه. من متأسفم که منو تحمل می‌کنی اما. . . .»

گفتم: «چه جهنمی! من زمانی طولانی تنها بودم. مطمئنم لیزا می‌گفت که من می‌تونم یک رفاقت کوچیک داشته باشم. حتی با یک غریبه لخت. در هر حال اون نمی‌خواست که من تو را توی سرما تو شب کریسمس بیرون بندازم.» به او خیره شدم. «فقط امیدوارم که خطرناک نباشی.»

«نه برای دوستانم»

گفتم «مطمئنم بیرون کشیدنت از سرما و دادن سرپناه به تو، یک عمل دوستانه تلقی می‌شه. فقط اون بیرون داشتی چه غلطی می‌کردی و چه اتفاقی برای لباس‌هات افتاد؟»

«داستان طولانیی داره.»

«شب طولانیه و من کاری برای انجام دادن ندارم.»

جان با بی اعتنایی گفت: «بسیار خوب. من مرد پیری هستم. نمی‌دونم چقدر پیر. احتمالاً ۱۰۰ سال دارم شایدم بیشتر، اما نمی‌تونم بگم چون هیچ‌وقت مثل سایر انسان‌ها زندگی نکرده‌ام و هرگز دوران بچگی را به خاطر نمیارم.»

گفتم: «وایستا.»

«چی شده؟»

«نمی‌دونم چه بازیی داری می‌کنی، اما من اینو قبلا–خیلی خیلی وقت پیش شنیده‌ام. نمی‌دونم کجا اما شنیدم.»

او سرش را تکان داد. «نه نشنیدی. اما احتمالاً قبلا اینو خوندی.»

خاطره‌ام را جستجو کردم، به صورت ذهنی کتاب‌خانه دوران جوانی‌ام را از نظر گذراندم–و آن‌جا پیدایش کردم درست بین جادوگر یا اُز [۱]و معادن پادشاه سلیمان[۲]»

«خدایا، نزدیک نیم قرن می‌شد. من وقتی داشتم بزرگ می‌شدم عاشق اون کتاب بودم.»

جان گفت: «متشکرم.»

«چرا داری از من تشکر می‌کنی؟»

«من نوشتمش.»

«حتما تو نوشتیش، من اون لعنتی را ۵۰ سال قبل خوندم و همون موقع هم کتاب قدیمی بود. یه نگاه به خودت تو آینه بکن.»

«با این وجود»

بلند گفتم: «شگفت‌انگیزه. دقیقاً چیزی که تو شب کریسمس لازم داشتم. مردم سرودخوان‌های شب عید را دارند و من تو را دارم. اون توسط یک جان نوشته نشده بود اون را یک ادگار نوشته بود.»

«اون منتشرش کرد. من نوشتمش.»

گفتم: «حتماً، آیا اسم خانوادگیت کارتر...؟»

«بله همین‌طوره.»

« من باید برای شروع با آسایشگاه روانی تماس می‌گرفتم.»

جان گفت: «اونا نمی‌تونستن تا صبح به اینجا برسن به من اعتماد کن:تو کاملاً در امانی.»

گفتم: «اطمینان دادن کسی که در طوفان برف لخت این‌طرف و اونطرف می‌ره و فکر می‌کنه که جان کارتر از مریخ هستش چندان اطمینان بخش نیست.»

همان لحظه‌ای که این را گفتم عصبی شدم و به خودم گفتم من باید او را راضی نگه دارم زیرا من یک مرد ۶۴ ساله با فشار خون بالا و کلسترول بالاتر هستم و او مثل یک بوکسور سنگین وزن به نظر می‌رسد. بعد دریافتم که من واقعاً اهمیت نمی‌دهم که او مرا بکشد یا نه، زیرا از هنگامی که لیزا مرده بود من تنها تظاهر به زندگی کردن کرده بودم، و در نهایت تصمیم گرفتم با او خوش‌رفتاری نکنم. اگر او یک چاقوی آشپزخانه بر می‌داشت و به سبک جنگاور مریخی به طرف من می‌دوید، حداقل پایانی می‌گذاشت بر تنهایی دردناکی که حدود یکسال بود تنها هم‌دم من بود.

از او پرسیدم: «خوب چرا فکر می‌کنی که تو جان کارتر هستی؟»

«چون هستم.»

«چرا باک راجرز [۳]یا فلش گوردون [۴]یا اسکارلت پیمپرنل [۵]نیستی؟»

پاسخ داد: «چرا تو دکتر سَویج [۶]یا شدو [۷] نیستی؟ یا جیمز باند»

گفتم: «من هرگز ادعا نکردم که یک شخصیت افسانه‌ای هستم.»

«من هم همین‌طور. من جان کارتر هستم که قبلاً در ویرجینیا زندگی می‌کردم، و قصد دارم که به سوی پرنسس‌ام بازگردم.»

«کاملاً برهنه در کولاک؟»

او گفت: «لباس‌هایم در انتقال از بین رفت و من مسئول آب و هوا نیستم.»

«این قطعاً توضیح معقولی برای یک مرد دیوانه است.»

او به من خیره شد. «زنی که من بیش از زندگی عاشقش هستم. میلیون‌ها مایل از من دور است. آیا این دیوانگیست که می‌خوام پیش او باز گردم؟»

تأیید کردم: «نه، دیوانگی نیست که می‌خواهی با او باشی. دیوانگی این است که فکر می‌کنی او در مریخ است.»

پاسخ داد: «تو فکر می‌کنی او کجاست؟»

گفتم: «من از کجا بدونم؟ اما می‌دونم روی مریخ چیزی جز یک دسته صخره نیست. تابستون اونجا زیر صفرِ و اکسیژنی وجود نداره، و اگر هم چیزی اونجا زندگی می‌کرده ۵۰ یا ۶۰ ملیون سال پیش مرده. چی داری در این باره بگی؟»

«من نزدیک به یک قرن را در بارسوم[۸] گذرانده‌ام. احتمالاً این دنیاییه متفاوت از چیزی که تو به عنوان مریخ می‌شناسی. احتمالاً هنگامی که از خلاء گذر می‌کردم از ازلیت هم گذر کرده‌ام. من علاقه‌ای به توضیحات ندارم. تنها به نتایج علاقه‌مندم. و تاهنگامی‌که می‌تونم دوباره شاهزاده بی‌نظیرم را در آغوش بگیرم پاسخ‌ها را به دانشمندان و فلاسفه واگذار می‌کنم.»

من اضافه کردم: «و روانشناسان»

به نظر می‌رسید به طرز ترسناکی سرگرم شده است.

«خوب پس اگه به تو بود، من باید در یک مؤسسه زندانی می‌شدم تا هنگامی که منو متقاعد می‌کردن که زنی که من دوستش دارم وجود نداره و کل زندگی من یک فانتزی بی‌معنی بوده. تو منو تبدیل به یک مرد بسیار غمگین می‌کردی، آیا این خوشحال‌ترت می‌کنه؟»

گفتم: «من فقط یک مرد واقع‌گرا هستم. وقتی که بچه بودم خیلی دلم می‌خواست که باور کنم شاهزاده‌ای از مریخ حقیقت داره و برای همین هر شب در حیاطام می‌ایستادم و دستانم را به سوی مریخ دراز می‌کردم، درست همان‌طور که تو اینکار را کردی. من منتظر می‌موندم که از این زندگی خاکی بیرون کشیده بشم و به بارسوم منتقل بشم.» مکث کردم. «اما هرگز اتفاق نیفتاد. تمام چیزی که من از این کار نصیبم شد بازوهای دردناک و تمسخرهای دوستانی بود که کتاب را نخونده بودن.»

او گفت: «احتمالاً تو دلیلی برای رفتن به بارسوم نداشتی. تو بچه بودی با یک زندگی کامل در پیش رو. من فکر می‌کنم بارسوم می‌تونه درباره کسانی که بهشون اجازه می‌ده که ببینندش بسیار انتخاب‌گر باشه.»

«پس تو حالا داری می‌گی که یک سیاره می‌تونه با احساس باشه؟»

جان پاسخ داد: «من هیچ ایده ای ندارم اگر هم باشه. آیا تو به عنوان یک حقیقت مطمئن هستی که اینطور نیست؟»

خشمگینانه به او نگاه کردم. گفتم: «در این‌باره تو بهتر از من هستی. تو به طرز لعنتی‌ای منطقی به نظر می‌رسی. البته تو تمرینات بیشتری داشتی.»

«تمرین بیشتر در چه مورد؟»

«دست انداختن مردم با معمولی به نظر رسیدن.»

«تمرین بیشتری از تو؟»

گفتم: «ببین! منظورم همینه. تو برای همه چیز یه جواب داری و اگه جوابی نداشته باشی با سؤالی جواب می‌دی که اگه من جواب بدم خودمو احمق نشون دادم. اما من تو کولاک، تو نیمه شب، برهنه سرگردون نبودم. و من فکر نمی‌کنم که روی مریخ زندگی می‌کنم.»

او گفت: «حالا احساس بهتری داری؟»

گفتم: «نه چندان. بازم قهوه می‌خوای؟»

«در واقع چیزی که دوست دارم انجام بدم اینه که کمی این اطراف قدم بزنم تا زندگی به اعضای بدنم برگرده.»

«بیرون؟»

سرش را تکان داد. «نه بیرون نه!»

در حالی‌که بلند می‌شدم گفتم: «خوبه اینجا به بزرگی و با شکوهی قصر مریخیان نیست اما من تمام خانه را به تو نشان می‌دهم.»

روی پاهایش ایستاد، پتو را دور خودش پیچید، و بدنبال من قدم گذاشت. من به اتاق نشیمن هدایتش کردم و ایستادم.

«هنوز سردته؟»

«یه کمی»

گفتم: «فکر کنم باید آتیش روشن کنم. من تمام زمستون از بخاری لعنتی استفاده نکردم، باید ارزش پولی را که صرفش می‌کنم داشته باشه.»

او گفت: «لازم نیست من خوب می‌شم.»

در حالیکه درش را باز می‌کرم و چند تکه چوب داخلش می‌انداختم گفتم: «زحمتی نیست. تا من این کار رو می‌کنم یه نگاه به اطراف بنداز.»

«نمی‌ترسی ازت دزدی کنم؟»

پرسیدم: «جیبی داری که چیزهای دزدی را توش بذاری؟»

لبخند زد: «فکر کنم این از خوش شانسیمه که دزد نیستم.»

چند دقیقه بعد را صرف جایگذاری کردن آتش زنه و روشن کردن آتش کردم. نمی‌دانم که کدام اتاق را دیده بود اما هنگامی‌که من بلند شدم او داشت باز می‌گشت.

او گفت: «باید خیلی عاشقش بوده باشی خونه را تبدیل به معبد او کردی.»

«چه تو جان کارتر باشی، چه صرفاً فکر کنی که جان کارتر هستی باید بتونی درک کنی که من چه احساسی داشتم.»

«چه مدته که مرده؟»

گفتم: «فوریه گذشته» و سپس به تلخی اضافه کردم: «روز والنتاین»

«زن دوست داشتنی‌ای بوده»

«اکثر مردم پیر می‌شن اما اون هر روز زیباتر می‌شد، به نظر من البته»

«می‌دونم»

«تو از کجا می‌دونی؟ تو هرگز اونو ندیدی هرگز باهاش ملاقات نکردی.»

«من می‌دونم چون شاهزاده من با هر لحظه ای که می‌گذره زیباتر می‌شه. وقتی که حقیقتاً عاشق باشی شاهزاده‌ات همیشه در حال زیباتر شدنه.»

در حالیکه کتاب را به خاطر می‌آوردم گفتم: « و اگه از اهالی بارسوم باشه اون برای حدود هزار سال جوون می‌مونه»

«شاید»

«شاید؟ تو نمی‌دونی؟»

« چه فرقی می‌کنه؟ تا زمانی که به چشم من اون جوون و زیباست؟»

«این برای کسی که فکر می‌کنه زندگیش رو از راه سر بریدن با یک شمشیر می‌گذرونه خیلی فلسفیه»

در حالیکه روی نزدیکترین صندلی راحتی به آتش می‌نشست جواب داد: «من هیچ‌چیز را بیشتر از زندگی در صلح نمی‌خواهم.»

«من هر لحظه‌ای که دور از دژاثوریس[۹] هستم زجر می‌کشم.»

گفتم: «من به تو غبطه می‌خورم.»

با لحن کنایه آمیزی گفت: «فکر کردم من دیوانه فرض شده‌ام.»

«هستی، فرقی نمی‌کنه. چه دژاثوریس تو واقعی باشه چه توهم یک ذهن پریشان، تو اعتقاد داری که وجود داره و داری می‌ری که بهش ملحق بشی. لیزای من مرده و من هرگز دوباره اونو نمی‌بینم.»

جوابی نداد، تنها به من خیره شد.

در حالی‌که روی مبل می‌نشستم ادامه دادم: «تو ممکنه به اندازه یک مجنون دیوانه باشی، اما تو منو متقاعد کردی که داری می‌ری شاهزاده مریخی‌ات را ببینی، من آخرین ذرات عقل سلیم‌ام را می‌دادم اگر می‌تونستم باور کنم که حتی برای یک دقیقه می‌تونم شاهزاده زمینی‌ام را دوباره ببینم.»

جان گفت: «شجاعتتو تحسین می‌کنم.»

با تعجب تکرار کردم: «شجاعت؟»

«اگر شاهزاده من می‌مرد من بدون او انگیزه یک روز دیگر زندگی کردن، یا حتی یک لحظه دیگر را نداشتم.»

«این هیچ ربطی به انگیزه برای زندگی نداره.»

«پس چیه؟»

شانه‌ام را بالا انداختم: «غریزه، اجبار. نمی‌دونم. من حقیقتاً از زنده بودن در سال گذشته لذت نبرده‌ام.»

«و هنوز تمومش نکردی.»

گفتم: «شاید این به هیچ‌وجه شجاعت نباشه. . شاید بزدلیه.»

«یا شاید دلیلی وجود داره؟»

«برای زندگی کردن؟ من نمی‌تونم دلیلی بیارم.»

«پس شاید سرنوشت این بود که من باید در خانه تو ظاهر می‌شدم.»

من گفتم: «تو به صورت جادوئی ظاهر نشدی، تو از جایی که لباس‌ها تو جا گذاشتی به اینجا اومدی.»

سرش را به آرامی تکان داد: «نه، یک لحظه من داشتم میان باغچه‌های قصرم در هلیوم[۱۰]، دست در دست شاهزاده‌ام می‌گشتم، و لحظه بعد من در حیاط تو، بدون زین و یراقم و بدون سلاح‌هایم ایستاده بودم. من سعی کردم بازگردم اما نمی‌تونستم بارسوم را ازمیان دانه های چرخان برف ببینم، و اگر نتونم ببینمش نمی‌تونم بهش برسم.»

با خستگی گفتم: «تو برای هر چیزی یک جواب بی‌نقص داری. من شرط می‌بندم تو در همه تستهای شخصیتی‌ات نمره A گرفتی.»

جان گفت: « تو تمام همسایه‌هایت را می‌شناسی. آیا منو قبلاً دیده بودی؟ فکر می‌کنی یه مرد عریان چه مسافتی تو این کولاک می‌تونه راه بره؟ آیا پلیس به تو درباره یک مرد دیوانه فراری هشدار داده؟»

پاسخ دادم: «حتی برای پلیس هم شب افتضاحیه که بیرون باشه و تو یک دیوانه بی‌آزار به نظر می‌رسی.»

«حالا چه کسی پاسخ بی‌نقص داره؟»

«خیلی خوب، باشه، تو جان کارتر هستی و دژاثوریس یه جایی اون بالا منتظره تو است و سرنوشت بود که تو را به اینجا آورد، و صبح فردا یک مرد نگران که دنبال برادر یا پسر خاله گمشده‌اش می‌گرده پیداش نمی‌شه.»

او گفت: « تو کتاب‌های منو داری. بعضی از اونها را، من اونها را روی یکی از ردیفهای کتاب خونه دیدم. از اونها استفاده کن. هر چیزی که می‌خوای از من بپرس.»

«این چه چیزی را ثابت می‌کنه؟ احتمالاً هزاران بچه وجود دارند که می‌تونن اونها را کلمه به کلمه از حفظ بخونن»

«در اینصورت من فکر می‌کنم ما تمام شب را در سکوت سپری خواهیم کرد.»

من گفتم: «نه من از تو سؤالاتی خواهم پرسید، اما جواب‌اشان در کتابها نیست.»

«خوبه»

«بسیار خوب، تو چطور می‌تونی تا این حد تحت تأثیر زنی باشی که از یه تخم در اومده؟»

او پرسید:«تو چطور می‌تونی عاشق یک زن ایرلندی یا هلندی یا برزیلی باشی؟چطور می‌تونی عاشقی یک زن سیاه، سرخ یا سفید باشی؟ چطور می‌تونی عاشق یک زن مسیحی یا یهودی باشی؟ من عاشق شاهزاده‌ام هستم برای چیزی که هست، نه برای چیزی که شاید زمانی بوده.» او مکث کرد: «چرا لبخند میزنی؟»

فکر کردم ما امسال داریم یک مرد دیوانه را ترسیم می‌کنیم.

او به یکی از عکس های لیزا اشاره کرد: «برداشت من این است، او هیچ وجه اشتراکی با تو نداشت.»

گفتم: «اون در همه چیز با من اشتراک داشت بجز ارثیه، مذهب و تعلیم و تربیت عجیبه نه؟»

او پرسید: «چرا باید عجیب باشه؟ من هرگز فکر نکردم عاشق یک زن مریخی بودن عجیبه»

«من فکر می‌کنم اگه تو اعتقاد داشته باشی که مردمانی روی مریخ وجود دارند، حتی مردمانی که از تخم بیرون میان، برای من راحته که باور کنم تو عاشق یکی از اونها هستی.»

«چرا حس می‌کنی اعتقاد داشتن به یک دنیای برتر، یک دنیای شکوه و سلحشوری و منش و نجابت دیوانگیه؟ و من چرا نباید عاشق کامل‌ترین زنی باشم که در دنیا وجود داره؟ آیا غیر از این فکر کردن دیوانگی نیست؟ وقتی تو با شاهزاده‌ات ملاقات می‌کنی آیا منطقیه که اونو کنار بذاری؟»

با تندی گفتم: «ما درباره‌ی شاهزاده‌ی من صحبت نمی‌کنیم.»

«ما داریم درباره عشق صحبت می‌کنیم.»

«بسیاری از مردم عاشق می‌شن. هیچ کس دیگه‌ای مجبور نبوده به خاطرش به مریخ بره.»

به تلخی لبخند زد: «و حالا ما داریم درباره از خودگذشتگی‌هایی که یک نفر باید برای عشق از خود نشون بده صحبت می‌کنیم. برای مثال، من اینجا هستم، نصفه شب، ۴۰ میلیون مایل دور از شاهزاده‌ام، با مردی که فکر می‌کنه من به آسایشگاه روانی تعلق دارم.»

پرسیدم: «پس چرا از مریخ برگشتی؟»

او مکث کرد مثل این‌که داشت به خاطر می‌آورد: «این یک امر ارادی نبوده. اولین بار که اتفاق افتاد من فکر کردم که قادر مطلق داره من را آزمایش می‌کنه، همون‌طور که اعمال را آزمایش می‌کنه. من ۱۰ سال طولانی را قبل از اینکه بتونم برگردم اینجا گذروندم.»

«و تو هرگز سؤال نکردی که آیا اون واقعاً اتفاق افتاده بود؟»

«شهرهای باستانی، کف دریاهای مرده، نبردها، جنگجوهای خشمگین با پوست سبز، من ممکنه تمام اینها را تصور کرده باشم. اما من هرگز نمی‌تونستم عشقم به شاهزاده ام را تصور کرده باشم، اون در تمام دقایق هر روز با من می‌مونه – صدای او، لمس پوستش، عطر موهاش. نه من نمی‌تونستم اونها را ازخودم در آورده باشم.»

گفتم: «اون باید یک آرامش در حین تبعیدت بوده باشه.»

پاسخ داد: «یک آسایش و یک شکنجه. که هر روز به آسمان نگاه کنم و بدونم که او و پسری که هرگز ندیدم تا اون حد غیر قابل تصور دور هستند.»

«و تو هرگز شک نکردی؟»

او گفت: «نه من هنوز آخرین کلماتی که نوشتم یادمه. من معتقدم که اونها منتظر من هستند و یه چیزی به من می‌گه که به زودی خواهم دونست.»

گفتم: «درست یا غلط، حداقل تو می‌تونی بهش معتقد باشی. تو شاهد مرگ شاهزاده‌ات در مقابل چشمانت نبودی.»

به من خیره شد. انگار داشت تصمیم می‌گرفت چه باید بگوید. بالاخره او صحبت کرد: «من بارها مرده‌ام و اگر مشیت الهی بر این قرار بگیره، دوباره فردا خواهم مرد.»

«درباره چی حرف میز نی؟»

او گفت: «تنها هوشیاری من می‌تونه از خلاء بین دنیاها گذر کنه. بدن من باقی می‌مونه، یک جسد بی‌جان.»

با طعنه گفتم: «و آن متلاشی نمی‌شود یا نمی‌پوسد؟ و منتظر تو می‌شود تا برگردی؟

او گفت: «من نمی‌توانم این را توضیح بدهم. من تنها از مزایایش استفاده می‌کنم.»

«و لابد این قراره به من آرامش بده– یک مرد دیوانه که فکر می‌کنه جان کارتر هست داره به من تذکر می‌ده که لیزای من ممکنه الان روی مریخ زنده باشه.»

او گفت: «این به من آرامش می‌ده.»

«بله ولی تو دیوانه هستی.»

«آیا دیوانگیه که فکر کنم اون ممکنه کاری را کرده باشه که من کردم؟»

گفتم: «کاملاً»

«اگر یک بیماری کشنده داشتی، آیا این دیوانگی بود که دنبال هر پزشک تجربی [۱۱]که ادعا می‌کنه می‌تونه درمان‌اش کنه بگردی یا اینکه بشینی و منتظر مرگ بشی؟»

«پس حالا تو به جای یک مرد دیوانه یک پزشک تجربی هستی؟»

او گفت: «نه من مردی هستم که از مردن کمتر از، از دست دادن شاهزاده‌ام می‌ترسم.»

گفتم: «خوش به حالت. من همین الان هم شاهزاده‌ام را از دست دادم.»

«برای ۱۰ ماه. من شاهزاده ام را برای ۱۰ سال از دست داده بودم.»

با کنایه گفتم: «تفاوتی هست. مال من مرده، مال تو نمرده بود.»

او پاسخ داد: «تفاوت دیگری هم هست. من شهامت پیدا کردن شاهزاده‌ام را داشتم.»

«شاهزاده من گم نشده. من دقیقاً می‌دونم که کجاست.»

سرش را تکان داد: «تو می‌دونی که بخش بی‌اهمیت اون کجاست.»

آه عمیقی کشیدم: «اگر ایمان تو را داشتم برای داشتن دیوانگیت خوشحال می‌شدم»

«تو نیازی به ایمان نداری. تو تنها نیاز به شهامت داری که اعتقاد داشته باشی ، نه به اینکه چیزی درسته، بلکه به اینکه امکان پذیره.»

پاسخ دادم: «شهامت مال جنگ‌سالاران است. نه مال یک مرد ۶۴ ساله که همسرش را از دست داده.»

او گفت: «هر مردی شهامت نهفته‌ای داره. شاید شاهزاده تو در بارسوم نباشه و شاید هیچ بارسومی وجود نداشته باشه و من به همون دیوانگی باشم که تو تصور می‌کنی. آیا تو به پذیرفتن همه چیز به همون صورتی که هست اکتفا می‌کنی یا شهامت اینو داری که امیدوار باشی من راست بگم؟»

به تندی گفتم: «البته که من امیدوارم تو راست بگی. خوب که چی؟»

«امید به سوی باور هدایت می‌کند، و باور به سوی عمل.»

«نه به سوی وادی مسخرگی هدایت می‌کنه.»

با حس غمگینی در چهره اش به من نگاه کرد: «آیا شاهزاده‌ات کامل بود؟»

بی‌درنگ گفتم: «از هر جهت.»

«و آیا عاشق تو بود؟»

می‌دانستم سؤال بعدیش چیست اما نمی‌توانستم از جواب دادن خودداری کنم: «بله»

او گفت: «آیا یک شاهزاده می‌تواند عاشق یک بزدل یا یک دیوانه باشد؟»

با عجله گفتم: «کافیه! تو ۱۰ ماه گذشته عاقل موندن به اندازه کافی برام سخت بوده. حالا تو اومدی و انتخاب‌های دیگه‌ای پیشنهاد می‌دی که خیلی جذاب به نظر می‌رسند. من نمی‌تونم بقیه عمرم را با فکر کردن به اینکه ممکنه یه راهی پیدا کنم که دوباره ببینمش بگذرونم.»

«چرا که نه؟»

اول فکر کردم که او دارد شوخی می‌کند. اما بعد دیدم که شوخی نمی‌کند.

«جداً از این حقیقت که این دیوانگیه. . اگر من به این کار بپردازم دیگه هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.»

او پرسید: «الان داری چیکار می‌کنی؟»

تائید کردم: «هیچی» ناگهان آه کشیدم: «من هر روز صبح از خواب بیدار می‌شم و منتظر می‌شم که روز به آخر نزدیک بشه تا من بتونم بخوابم و چهره اونو مقابل خودم نبینم تا صبح که دوباره بیدار می‌شم.»

«و تو این را رفتار منطقیه یک مرد عاقل به حساب می‌آری؟»

جواب دادم: «یک مرد واقع‌بین. او رفته و هرگز برنمی‌گرده.»

او پاسخ داد: «به حقیقت خیلی بها داده شده است. واقع‌بین سیلیکون را می‌بینه و یک دیوانه ماشینی را که می‌تونه فکر کنه. واقع بین کپک را می‌بینه و دیوانه دارویی را که می‌تونه به طرز معجزه آسایی عفونت را خوب کنه. واقع‌بین به ستارگان نگاه می‌کنه و می‌پرسته چرا به خودم زحمت بدم؟ دیوانه به همون ستاره‌ها نگاه می‌کنه و می‌پرسه چرا به خودم زحمت ندم؟» او مکث کرد و مشتاقانه به من خیره شد. یک واقع‌بین ممکنه بگه شاهزاده من مرده. یک دیوانه خواهد گفت، جان کارتر راهی برای غلبه بر مرگ پیدا کرد، پس چرا شاهزاده من نتونسته باشه؟»

«کاش می‌تونستم اینطور بگم.»

او گفت: «اما؟»

«من دیوانه نیستم.»

«من برات احساس تأسف می‌کنم.»

جواب دادم: «من برای تو احساس تأسف نمی‌کنم.»

«اوه! چه احساسی داری؟»

گفتم: «حسادت، اونها امشب یا فردا یا روز بعدش خواهند آمد و تو را خواهند برد به همون جایی که ازش سرگردان شدی، و تو همچنان که حالا معتقد هستی خالصانه معتقد خواهی بود. تو بدون هیچ شکی می‌دانی که شاهزاده ات منتظرت است. تو هر لحظه از بیداریت را صرف فرار و بازگشت به بارسوم خواهی کرد. تو ایمان و امید و هدف خواهی داشت که هر سه اینها انگیزه دهنده هستند. کاش من یکی از اینها را داشتم.»

«آن‌ها غیر قابل به دست آوردن نیستند.»

در حالیکه بلند می‌شدم گفتم: «شاید نه برای جنگجویان، اما برای مردان همسر از دست داده‌ی سالخورده با زانوهای مشکل‌دار و فشارخون بد چرا.» با کنجکاوی مرا نگاه کرد. به او گفتم: «من برای یک شب به اندازه کافی دیوانگی داشته‌ام،

من دارم می‌رم بخوابم، اگه بخوای می‌تونی روی مبل بخوابی، اما من اگه جای تو بودم قبل از اینکه بیان دنبالم اینجا را ترک می‌کردم. اگه به طبقه هم کف بری تعدادی لباس و یک جفت چکمه قدیمی پیدا خواهی کرد و می‌تونی کت منو از کمد راهرو برداری.» در حالیکه من به سوی راه پله می‌رفتم او گفت: «ممنون از مهمان نوازیت. متأسفم که خاطرات دردناک شاهزاده ات را به خاطرت آوردم.»

جواب دادم: «من خاطراتم را گرامی می‌دارم. تنها زمان حال که دردناکه»

از پله‌ها بالا رفتم و با لباس روی تخت دراز کشیدم، و حس کردم که با تصور لیزا که زنده است و لبخند میز ند به خواب می‌روم. درست مثل هر شب»

هنگامی‌که صبح بیدار شدم و پایین رفتم او رفته بود. اول فکر کردم که نصیحت مرا پذیرفته و سعی کرده است که از تعقیب کنندگانش جلو بیافتد– اما بعد از پنجره بیرون را نگاه کردم و او را دیدم، درست همان جایی که شب قبل او را دیده بودم.» صورتش در برف رو به پایین بود، بازوهایش مقابلش کشیده شده بود و درست مثل روزی که به دنیا آمده بود عریان بود. بدون اینکه نبضش را امتحان کنم می‌دانستم که مرده است. کاش می‌توانستم بگویم که لبخند رضایت بخشی بر لب داشت. اما اینطور نبود، او سرد و ناراحت به نظر می‌رسید. درست مثل زمانی که او را پیدا کردم.

به پلیس تلفن زدم، که به سرعت آمدند و او را بردند. به من گفتند که هیچ گزارشی از کسی که از آسایشگاه روانی محل فرار کرده باشد ندارند.

من چندین بار در هفته آینده با آن‌ها تماس گرفتم. آن‌ها نمی‌توانستند او را شناسایی کنند. اثر انگشت و دی ان ا او ثبت نشده بود و مشخصاتش با هیچ فرد گم شده‌ای همخوانی نداشت. مطمئن نیستم که چه زمانی پرونده او بسته شد، اما هیچ‌کس دنبال او نیامد که جسد را تحویل بگیرد و آن‌ها بالاخره او را بدون هیچ اسمی بر سنگ قبرش، در همان تاریخی که لیزا به خاک سپرده شده بود، به خاک سپردند.

من به طور معمول هر روز از گور لیزا دیدن می‌کردم، و من بازدید از گور جان را نیز آغاز کردم. دلیلش را نمی‌دانم. او باعث شد من افکار دیوانه‌وار و ناراحتی داشته باشم که مرز بین آرزوها و واقعیات را تیره می‌کنند، و نمی‌توانم آن‌ها را دور کنم و از این بیزار بودم. بیش از این، من از او بیزار بودم: او با اطمینان مطلق از اینکه به زودی شاهزاده‌اش را خواهد دید مرد، در حالیکه من با اطمینان مطلق از اینکه هرگز شاهزاده‌ام را دوباره نخواهم دید زنده بودم.

نمی‌توانستم از این سرگردانی نجات پیدا کنم که کدام یک از ما واقعاً عاقل بود– او که حقیقت را توسط نیروی ایمانش شکل می‌داد، یا آن‌که با خاطرات کهنه به جا مانده بود، زیرا شهامت نداشت که سعی کند خاطرات جدیدی خلق کند.

همان‌طور که روزها می‌گذشت دریافتم که بیشتر و بیشتر به چیزهایی که جان گفته بود فکر می‌کنم، آن‌ها را در ذهنم دوباره و دوباره مرور می‌کنم– و آن‌گاه در ۱۳ فوریه خبری در روزنامه خواندم که فردا مریخ از هر زمان دیگری در ۱۶ سال آینده به زمین نزدیک‌تر خواهد بود.

کامپیوترم را برای اولین بار بعد از ماه‌ها روشن کردم و خبر را در چندین سرویس خبری اینترنتی پیدا کردم. برای لحظاتی درباره خبر، درباره جان و درباره لیزا فکر کردم. سپس به انجمن خیریه تلفن زدم و گفتم من خانه ام را قفل نکرده رها خواهم کرد و آن‌ها می‌توانند هر چیزی را که درخانه است بردارند–غذا، لباس ها، وسایل و هر چیزی که بخواهند.

من ۳ ساعت باقی مانده را صرف نوشتن این خطوط کردم، بنابراین هر کس که اینها را بخواند می‌داند که من کاری را که قصد انجامش را دارم به میل خودم انجام می‌دهم، حتی با شادی و این‌که پس از مدتی طولانی که در افسردگی بودم به سوی امید می‌روم. تقریباً ۳ صبح است. بارش برف در نیمه شب قطع شد. آسمان صاف است، و هر لحظه ممکن است مریخ دیده شود. چند دقیقه قبل تصاویر مورد علاقه‌ام از لیزا را جمع آوری کردم، آن‌ها روی میز کنار من چیده شده‌اند، و او از همیشه زیباتر به نظر می‌رسد.

به زودی لباس‌هایم را در خواهم آورد، آن‌ها را مرتب تا خواهم کرد و روی صندلی خواهم گذاشت و بیرون به حیاط خواهم رفت. پس از آن تنها مسئله، مشاهده چیزی است که به دنبال آن هستم. آیا مریخ است؟ بارسوم است؟ یا چیز دیگری؟ فرقی نمی‌کند. تنها یک واقع‌بین همه چیز را به همان صورتی که هست می‌بیند، و جان محدودیتهای واقعیت را به من نشان داد– و چطور ممکن است کسی به کاملی شاهزاده من از آن محدودیت‌ها عبور نکرده باشد؟

من معتقدم که او منتظر من است و چیزی به من می‌گوید به زودی خواهم دانست.

شاخ نبات

محمدنبی عظیمی

خرمگسی درسالن رستوران گیر افتاده است. صدای وزش بالهایش را می شنوم. با همان یک ریتم ویک آهنگ از اینطرف به آنطرف پرمی کشد. لابُد دلش می خواهد به جایی بنشیند، خرطوم درشت ونیرومندش رادرجسمی فرو برد. زهر خود را بپاشد،

شیرهءزنده گی آن جسم را سر کشد وبه پروازدرآید. خرمگس قرار وآرام ندارد. انگار، به همه جا وهمه چیز بی باور است. لحظه یی می نشیند، ولی بازپر می کشد. می بینمش که بالای یخچال نشست. اما با شتاب برخاست و پر کشید به طرف پنجره یی که به سوی مرکزشهر باز می شود. لحظه یی در آنجا درنگ می کند وبعد بازپرمی زند و می نشیند بالای همان چوکیی که چند شب پیش" نیلو" در آن نشسته بود، اگرچه زیاد مطمین نیستم که آن زن نیلو بوده باشد. چرا که من نیمرخش را دیدم، در آخرین لحظاتی که رستوران را ترک می کرد. خرمگس باردیگر برمی خیزد ومی نشیند روی صورتم. از من که دور می شود و صدای وز وز بالهایش خفیف می شود، فراموشش می کنم. اما همین که بار دیگر صدایش را می شنوم و حضور مزاحمش را احساس می کنم؛ اعصابم به هم می خورد. البته می توانم برخیزم، به چنگش بیاورم وساکتش کنم.اماخسته ام.دوازده ساعت تمام ظرف شستن وبرای گرفتن فرمایش مشتریان از میزی به میزی رفتن وپیتزا وشوارم پختن ولبخند ساخته گی به آنان تحویل دادن، چنان خسته ام ساخته است که دلم نمی خواهد از جایم برخیزم وبه بازی موش وگربه با این مگس درشت هیکل بپردازم. اما این عمل رفت وبرگشتش به نزد من و چوکی ومیز کنارپنجره که چند بار تکرار می شود؛ به یاد ماجرایی می افتم که برایم اتفاق افتاده بود.در کجا؟ شاید درکوتل " نری "، سالها پیش از امروز، دریک جنگ خونین...

گلوله ها که از سرم می گذرند ودیگر صفیر شان به گوش نمی رسد، صدای وز وز بالهای هزاران مگس وخرمگس برمی خیزد. آنها می آیند، به سر ورویم می نشینند و با حرص واشتیاق سیری ناپذیری مرا نیش می زنندوهمین که بار دیگرصدای گلوله بلند می شود در یک چشم برهم زدن ناپدید می شوند.گرچه بسیاری اینها، مگس های کوچکی هستند؛ اما نیش های بسیارتیزی دارند مثل نیش زنبور. روز های نکبتی است. قطار را باید برسانیم به چمکنی. آرد و روغن وتیل و چند تا گاو بی زبان وبوره وچای، برای سربازان. مردم محل نیز نان ندارند، چشم دوخته اند به همین قطار. یک هفته می شود که به اینجا رسیده ایم . دو روزمی شود که ارتباط ما با نیرو های اصلی قطار قطع شده. باید محاصره شده باشیم . خرد ضابط می گوید هیچ گپ نیست.اما نان وآب و مهمات ما اندک است و اگر جنگ همین طوردوام کند، نا بود خواهیم شد.مجاهدین تپه های بلند مقابل ما را در اختیار دارندو نمی گذارند که یک قدم پیش بروی . سرت را که بالا می کنی، گـَر گـَر، گـَر گـَر. گلوله باران می شوی یا راکت باران؛ مثل ناصر. چَلـَـنی چَلـَـنی وسوراخ سوراخ. وبعد تومی مانی با تنی خیسی از عرق با رگهای منقبض وشقیقه های کوبیده شده و سنگری درب وداغان؛ ازفرط راکت باران شدن.

ماه سرطان است . گرمی بیداد می کند. حلقت ازتشنه گی خشک شده است . زبانت به کامت چسپیده است. آب نیست، سایه نیست . سایه های بُته های بلند کوهی ودرختهای ارچه وسرو دراشغال مگس ها است.مگسها نیز مانند آدمها چشم به راه قطار دوخته اند. بوی قطارهمه را مست کرده است . اما قطار هنوز در راه است. راه را مین فرش کرده اند. قطار بلست به بلست پیش می آید. ناصر که زنده بود می گفت اگر عوض فرمانده قطار می بود؛حاضرمی شد که یک موترآرد وچند بیلر تیل به مجاهدین بدهد وبی درد سرقطاررا برساند به چمکنی، بدون جنگ، بدون خونریزی. ولی من اگرعوض او می بودم تمام قطاررا می بخشیدم به آنها در ازای یک جام آبِ سرد ویک نسیم خنک؛مصالحه می کردم ، با ایشان مثل بزرگان. به من چه که آینده چه می شود، مهم رسیدن است به ساحل مقصود. چه رویای دلپذیری! موضع ناصر ده متر از من دور است . هنوز یکماه ازآشنایی ما نمی گذرد. اورا هم گرفته بودند از روی سرک. او هم مانند من برای اولین بار به جنگ آمده بود.در همین مدت کوتاه باهم دوست شده بودیم، وباهم درد دل می کردیم. زنده که بود می گفت، پشت آن کوه بلندِ پوشیده ازدرختان سرو وکاج ،" مهربانی است، سیب است،ایمان است" به آنجا که برسی، دیگر مفت کشته نمی شوی ومیرسی به مرادت. می گفت پشت آن کوهِ دیگرکابل است؛کابل جان! به پشت آن کوه که برسی می رسی به دلدارت. از بس که چشم اندازش همین کوه ها بودو چیز دیگری را نمی دید، یکروز گفتمش؛ شام که شد بالاشوبه کوهِ پیشرو، هوایت را دارم.اما من نمی روم، از پاکستان هیچوقت خوشم نیامده . باحسرت به کوه مینگریست ولی دل نمی کـَند. دلش را گذاشته بود درکابل پیش "نیلو". اما چقدر مفت کشته شد. پارچه ها وان بود یا راکت ؟ نمی دانم. اما آخ هم نگفت یا گفت ولی من نشنیدم.راکت باران که تمام شد صدایش کردم ، پرسیدم ناصر زنده ای ؟ اما جوابی نشنیدم . دوروز می شود که مرده است . دقیقتر؛ یک شب ودو روز. با تلخی واندوه غریبی به سویش می نگرم. مگس ها، مورها وکرم ها از تن او بالا وپایین می روند. دیگر به سختی صورت گِرد وسفید او قابل تشخیص است. صورتش باد کرده وپُراست ازجای نیش هزار مگس وپشه وخزنده وچرندهء دیگر. جسد را بوی گرفته. این کافرها هم موقع نمی دهند تادرگودالی بیندازیش و دفنش کنی. فرماندهء بلوک می گوید، صبرکن تا هلیکوپتر ها برسد؛ تخلیه اش می کنیم. کسی نیست به این خرد ضابط کله پوک بگوید؛ هلیکوپترها دیگر برنمی گردند. دوتایش رازدند.مگر خودت ندیدی ؟ خدایا چقدر دلم می خواهد تا کافور می بود وعَنبر وعُود.

چقدر به رایحهء دلپذیر این دارو ها محتاجم. چقدر محتاجم به جذبهء روحانی ومذهبیی که همیشه ازدودکردن عَنبر وعُود برمخیزد و برفضا موج می زند. کاش قرآن میدانستم، یکی دو آیتی می خواندم یا وردی. پدرم می گفت که دعا آخرین وعمیق ترین نشانهء حیات وبالاترین واصیل ترین مظهر تجلی روح انسانی است. خدایا چقدر به وجودآن داملای لُمبرکوچهء

مان نیازدارم. همو که تا شور می خوردی ، می گفت خبیث ، نجس، خنزیر. کاش اینجا می بود.کاش اسحاق مرده شوی وکفن کش هم می بود.خدایا! آنوقتها چقدربا بی تفاوتی به این مسایل می نگریستم . اما حالا ببین که محتاجم به بوی مرده خانه. محتاجم به چند تاعجوزه که گریه کنند برای ناصر. مگر بدون این تشریفات میتوان مرده یی را دفن کرد؟ ازبس به مردن وتشریفات آن فکر میکنم و صحنه های مردن پدر ومادرو خویش وقوم خود را درنظر می آورم، دلم می خواهدکه من نیزبمیرم. وسوسهء مردن شامه ام را مینوازد.می خواهم گم شوم، غیب شوم درسینه کش همین کوه بی در و پیکر.

سرم چرخ می خورد. از کله ام آتش می بارد. بوی جسد ناصر دیوانه ام می کند. سنگروکوه ودرختان ارچه وکاج و مگس ها در پیش روی چشمانم می رقصند. مگس ها چه چاق وفربه شده اند. خرمگس شده اند؛ از بسکه خورده اند خون ناصر را. اکنون به خوبی پی می برم که مرگ نه تنها یک حادثهء غم انگیز بلکه پایان یک سراب است. ناصربه چه چیزهایی دلبسته بود، به چه سراب هایی ! همه اش هیچ همه اش پوچ . چقدر می خواست که برگردد به نزد نیلوفر. خودش نیلو می گفت .نیلوکه می گفت از دهنش آب می ریخت، چشمانش برق می زد و تمام شر وشورعشق و نیازش را بروز می داد. او به طرز باور نکردنیی عاشق نیلو بود. ومن این شور مداوم را حس می کردم . حس می کردم که چیزی بالاتر از عشق در رگهای او جریان دارد واو را مشتاقترو حریص تر به زنده گی می سازد . ناصر هیچوقت از زیبایی نیلو تعریف نمی کرد، نه از چشمانش، نه اززلفانش ونه از قد و اندامش. اما به طرز خاصی نام نیلوفررا برزبان میراند.نیلو گفتنش مراخراب می کرد.نیلو گفتنش مرا می کشت. نیلوکه می گفت، چیزی نظیر وسوسه های شهوانی درذهنم می درخشید ودر تنم می دوید. راستش بدون این که بخواهم؛ دلبستهء نیلو شده بودم ، اگرچه هیچوقت اورا ندیده بودم . ناصر که زنده بود می گفت اگر کشته شدم در جیب جمپرم نامه یی خواهی یافت که باید به نیلو برسانی .می رسانی؟ می گفتم اول بمیر، باز گپ می زنیم. وبعد هردو می خندیدیم . اما حالا ببین که چگونه در قعر مرگ فرو رفته وچگونه بوی خام بشر اولیه از جسد او متصاعد است؟ این مگس هارا هم ببین که چگونه به طور ناگهانی خرمگس شده اند و این خرمگس ها زنبور وگاوزنبور؟ کی بود که می گفت ؛ چرا تعلیمنامه نمی خوانی که این خَرِ مگس را می خوانی. اما آن خرمگس عجب انقلابی نترسی بود، با آن جثهء کوچکش؛ نه مانندآن گاو زنبوربی مروت که حتا ازسایهء خودش می ترسید.گاو زنبوری که هیچوقت عسل نمی داد تنها نیش میزد... نیش می زد... حالا هم نیشم میزند. چه زهر هلاهلی؛ باید مرده باشم ! اینجا کجاست؟ صحرای خواب است یا صحرای محشر؟ " مرده بودم، زنده شدم، گریه بُدم، خنده شدم/ دولت عشق آمد و... "، زنده که شدم ؛ غروب به لحظه یی رسیده بود که مرده ها با خسته گی از این شانه به آن شانه غلت می زنند. سنگررا زاغ ها وکلاغ ها فتح کرده و جسد ناصر را سوراخ سوراخ

کرده بودند.همین حالا هم چند تا زاغ سِمج با ولع تمام چشمانش را نول می زنند. چشم راستش را از حدقه در آورده اند. اکنون هزاران هزار کرم کوچک وبزرگ درشکم او تا وبالا می روند و اضافه شده اند به لشکر زنبور ها و مگسها وپشه ها. چند تا زاغ وزغن گِرد سرم چرخ میزنند. از ترس تکان نمی خورم. زندانی هراس خویشتنم. زاغ ها گستاخ تر می شوند.یکی از آنها بالا ی سینه ام می نشیند. نفس در سینه ام حبس می شود. زاغ دیگری به او می پیوندد . نیش نولهای تیزشان را روی صورتم حس می کنم. هرچه میکنم عکس العملی از خود نشان بدهم مؤفق نمی شوم. فلج شده ام. ذره ذره می میرم انگار.... اما مثل اینکه ذهنم نمرده است. صدایی می شنوم.صدای خفه یی. صدا به وز وزبالهای همین خرمگسی می ماند که اکنون در رستوران گیر مانده است. با خود می گویم صدای خرمگس است دیگر. می خواهی صدای چه باشد ،صدای کی باشد؟ لحظات کوتاهی سپری می شود. ناگهان صدای وز وز، به غرش خفه یی تبدیل می شود. صدای چیست ؟ باش که فکر کنم. زنده که بودم در کجا آن را شنیده بودم. درچهار راهی پشتونستان. چند ساله بودم آنوقت؟ هشت ساله. ماه ثور بود،هنوزچاشت نشده بود.پدرم رخصتم را از مکتب گرفته بود.پدر خوشحال بود، معاش پیـشَکی گرفته بود. دستم دردستش بود. رفته بودیم فروشگاه قاری امان نوایی. برایم بوت وکرتی وپتلون خریده بود. خوشحال بودم واحساس غرورمی کردم . می خواستم هرچه زودتر به خانه برسم ولباسها ی نوم را به مادرم وخواهر کوچکم نشان بدهم. می خواستم هرچه زودتر روز شنبه شود وبروم به مکتب . همصنفی هایم چقدر حسد خواهند خورد از دیدن لباسهایم . آه پدرتو چقدر مهربانی. تو چقدر خوبی. چقدر دوستت دارم. به طرف ایستگاه سرویس روان بودیم که ناگهان همین صدایی که حالا می شنوم ، به گوشم رسید. شهر به لرزه در آمد و دنیا به هم ریخت، در یک چشم به هم زدن. غول آهنینی به طرف ما پیش می آمد؛ باسرعت وهرچه را که دم راهش قرارمی گرفت ، می روفت واز میان برمی داشت. غول که سنگر گرفت وخمیازه کشیدوغرید، دیگردرچهارراهی کسی نمانده بود. نه از آدمها خبری بود ونه از موتر ها. شهر درخاموشی دلگزایی فرو رفته بود و غبار سردی در کوچه ها می وزید.

آه پس این همان هیولا ی آهنین پیکر است. به همین خاطر است که نه از زاغها ونه از مگسها وخرمگس ها خبری نیست . همه ترسیده اند، همه رفته اند گم ونیست شده اند ومن مانده ام وجسد سوراخ سوراخ وبو گرفتهء ناصر.

تانکها که می رسند، بار دیگر زنده می شوم. از جایم بر می خیزم ، پیکایم کجاست ؟ پیکا دم دستم است. دستانم آماس کرده است از فرط گزیدن پشه ها ومگسها. ولی دردی احساس نمی کنم.انگار خون تازه دربدنم راه یافته؛ نیروی شگرفی پیدا کرده ام پس از زنده شدن دوباره . پیکا را برمیدارم ، شلیک می کنم. با خشم ونفرت. به سوی سنگرهای مجاهدین، به سوی کلاغ ها وزاغ ها که درآسمانِ بالای سرم چرخ می زنند وهنوزهم چشم به طعمهء خود دوخته اند. فیر می کنم فیر ها

می کنم ، به سوی کوه سر سبزو پر از درخت مقابل که به گفتهء ناصر؛ در پشت آن مهربانی است ، سیب است ، ایمان است و به سوی کوه بی آب وعلفی که در پشت سرش نیلو به انتظار ناصر نشسته است. به جسد ناصرنزدیک می شوم . صورتش دیگر قابل تشخیص نیست. از حفرهء شکمش روده هایش بیرون ریخته. شکمش را کرم زده است. از فرط خشم دیوانه می شوم . خدایا، چگونه می توان این جسد رابه نزد خانواده ء ناصر یا به نزد نیلوبرد. با کدام چشم به صورت آنان نگریست؟ نه نه، بهتر است همین جا دفنش کنم؛ اگرچه تشریفات کامل نیست . درگودالی می اندازمش وبا بیلچهء پورتاتیف رویش خاک می ریزم. جمپرش کجاست؟ جمپرش در زیرپیکایش است، بالای سنگ. جیب های جمپرش را می پالم. اسنادش را بر می دارم . نامه یی را که برای نیلو نوشته است نیزپیدا میکنم. سرم را پایین می اندازم و می روم به طرف محل ترصد قوماندان بلوک. به نزدهمان خرد ضابط کله پوک.

رستوران آرام آرام از جمعیت لبریز می شود. دیگر جای پاماندن نیست. هواوفضای رستوران پر است از بخار" نفسها وعطر می". دود سگرت با دود و بوی اشتها برانگیز پیتزا و شوارم وغذا های دیگری که در ماهیتابه ها بریان می شونددرفضا پیچیده وصدای هلهله وقهقهه های مشتریان گوش انسان را کر می کند. فرمایش پشت فرمایش می رسد . همه می خواهند که هرچه زودترغذای دلخواه شان آماده وروی میز شان گذاشته شود. دست به دستم نمی رسد. ساعت؛ یک نصف شب است. بسیاری ها مست والست هستند ویگان تا هم سیاه مست. مشتریان همیشه گی رستوران کوچک " دانیوب آبی ". هوا گرم است. عرق از سر ورویم جاری است.حلقم خشک شده وبه مشکل تنفس می کنم. امشب باز هم دو نفرهستیم. من و"یوهان". همین طوری که شوارم را در spits* میچرخانم وبا کارد تیز وبزرگی می بُرم و درماهیتابه می ریزم، متوجه داشی هم هستم که مخصوص پختن پیتزا است. از یکطرف می ترسم که پیتزا ها خام نمانند واز طرف دیگر دلشوره دارم که نسوزند. این که چیزی نیست وا به لحظهء که مشتری بی مروتی پیدا شود و برایش (بَرد ُورسیچ–w orstjebraad یا، بوون هوت فور boven houtvuur**) فرمایش دهد، که بازآب بیار وحوض را پر کن. چرا که در آن صورت باید چندتا دست داشته باشی وچند تا چشم. اما امشب یک نگرانی دیگری هم دارم. دست ودلم می لرزد. ازخود می پرسم آیا اوخواهد آمد؟مگرامشب شب رخصتی نیست؟ خدایا آن زن چقدر شبیه نیلو بود. همان تراش صورت وهمان پیکر هوس انگیز. اماباور نمی کنم . نیلو کجا واینجا کجا؟... مشتری گردن کلفتی که تا خرخره نوشیده، پول مشروب وغذای خود ودختر همرایش را نمی پردازد ومی رود. او یکی ازچاقو کشان حرفه یی این شهر است. چیری بگویی شکمت را پاره می کند. به ویژه اگر موهای سرت سیاه باشد ومانند من کارَت را از ظرف شویی در رستورانها شروع کرده باشی. مراجعه کردن به پلیس نیز جز

درد سر فایده یی ندارد. همدستان این باج بگیرمی ریزند به دکان ویا رستورانت. شیشه هایش را می شکنند، فرش وظرفت را تکه تکه می کنند ومی روند پی کارشان... مرد گردن کلفت که می رود، چند تای دیگر نیز رستوران را ترک می گویند. رستوران کم کم خلوت می شود، نفسی تازه می کنم . چشمم به بوتلی می افتد که آن خرمگس بی تربیت را، عصر امروز از هوا قاپیدم و در بین آن انداختم ، به جرم مگس هر دوغ شدن ، به جرم مزاحمت وبرهم زدن سکوت وآرامش آدمها. زهر خندی میزنم ، به یاد نیلو می افتم وبا بالهای اثیری خیال به کابل پرواز می کنم:

در همان اولین روز هایی که به کابل برمی گردم ، می روم برای پیدا کردن نیلو.آدرس دقیقش را ندارم. ناصر در پشت پاکت همینقدرنوشته است : " برای عزیزم نیلوفرجان در ساعت نیک تقدیم است. آدرس: درخت شنگ . خانهء خلیفه مقیم ."

راستش تا هنوز هم نمی دانم که نیلوفر، خانم ناصر بود یا نامزدش.ناصر اورا تنها نیلو می گفت چنان صمیمانه و از ژرفای قلب که به نظرم می رسید، نز دیکترین موجود روی زمین برای ناصر همین زن است . البته که من هم می شرمیدم وهم می ترسیدم که پرسان کنم، این زن چه نسبتی با تودارد. آخر، اگر می گفت به تو چه ؟ چه می گفتم ؟

ازکوچه های تنگ وتاریک شهر کهنه می گذرم ، شهری باعظمت از یاد رفته و حضورمحقرکنونیش متأثرم می سازد. از تنِ کوچه ها بوی کهنه گی وپوسیده گی برمی خیزد. کوچه ها کثیف وخاک آلود اند. شهرکهنه در خاموشی مرگباری فرورفته. مردم شهر انگار زبان ندارند یااین که شهر با مردم و مردم با شهر خود قهر اند. به چهره های رهگذران وبازاریان که می نگرم به نظرم می رسد که ناداری جانفرسایی در چهره های شان ته نشین شده وخشم مهیبی زیر دندانهای شان جویده می شود.به خوبی می بینم که در هر نگاهی ناسزای پنهانیی نهفته وبرهرلبی دشنامی خاموش. صدای انفجار های راکت ها راکه درنزدیکی ام می شنوم، من نیززیر لب دشنامی نثار هرد و طرف دعوا می کنم . به سرعت قدمهایم می افزایم وپس از لحظاتی چند می رسم به محوطهء بازی که درختِ شِنگ کهنسالی در آنجا دیده می شود ولابُد به همین سبب اسم کوچه را گذاشته اند؛ درخت شنگ. خانه ها را تک تک می کنم ، تا خانهءخلیفه مقیم را پیدا کنم. سر انجام خانه را پیدا می کنم...

نیلوفررا همانطوری که در خیال تجسم کرده بودم، می یابم . شاخ نبات. شاخ نبات حافظ! بالا بلند وخوش پیکربا چشمهایی به زلالی عمق دریاچهء شفافی که دوالماسِ ناشکیب در آن شنا می کنند. نگاهم از روی چشمها به پایین می لغزد. لبهایش چه سرخ وچه گوشت آلو. بعد روی گونه ها ، گوشها ،ابروها، آبشار موها، طره ها، مکث می کنم،همه خوش ترکیب، همه به قاعده. کاش این سالدانه برگونهء چپِ رخسارش نمی بود تا زیباییش کامل می شد. اماپس از لحظه یی حرفم را پس می گیرم و زیر لب می گویم، این داغ که به اندازهء یک خرمگسِ لِه شده است اورا چه جذاب ساخته است. خدایا چه چهرهء

شهوانیی ؟ اما مثل این که این حرف من هم دقیق نیست . خوب که توجه می کنم می بینم که بر رغم ظاهر شهوانی اش درهمین چهره، نشانه هایی ازصفا وبزرگمنشی و انانیت زنانه پیدااست. سلام می دهم واسمش را می پرسم . نیلوفر با تعجب به صورتم خیره می شود. نامهء ناصر راکه برایش می سپارم وماجرا را شرح می دهم؛ تعجبش بیشتر می شود ومی گوید من چنین آدمی را نمی شناسم. نشانی های ناصررا می دهم وحیرت زده به او می گویم،چطور اورا نمی شناسید. در حالی که نام شما شب وروز ورد زبانش بود؟ دستش را به پیشانیش می برد. ناصر را به یاد می آوردو می گوید بلی من چند بار اورا دیده ام. یکبار دریک عروسی ودوسه بار هم درهمینجا درخانهء من. از رقصیدن من خوشش آمده بود.هر وقت که پول داشت می آمد. پدرم ساز می زد ومن برایش می رقصیدم. بعد نیلوفرپاکت رامی گشاید ونامه را می خواند.نمی دانم که ناصر برایش چی نوشته است که به رقت می آید.اشک می ریزد و می گوید، آه پس او اینقدر مرا دوست داشت که به خاطرمن نه رفت به سوی کوهی که در پشت آن مهربانی بود وسیب بود وایمان؟ پس به خاطر من کشته شد؟حیف ، صد حیف !

نگاهم می دود به آن دوتا الماس نا طاقت که درژرفای چشمان سیاهش شنا می کنند وبه مژه های تابیدهء بلند وخط ملایم ابروها یش و می گویم، تو که نمی خواستی کشته شود. تقدیرش بود، مگر نه ؟ می خواهم از او خدا حافظی کنم وبروم پی کارم. اما او می گوید، من امشب از کسی بیعانه نمی گیرم .دلم می خواهد که برای توبرقصم.بیا که این غم واندوه بزرگ را در نوای سازوسرود از یاد ببریم. حرفی برای گفتن ندارم .می روم به دنبالش. جادو شده ام انگار...

چند ماهی می گذرد. نیلو دیگرمعشوقهء من است. مهتاب لذت هایم. دیگر نمی توانم بدون دیدن او سر به بالین بگذارم. خانهء او برایم همچون معبد سحر انگیز عشق است. اتاقش را برای عشق بازی تزیین کرده ایم .من اوراشاخ نبات می گویم. دار وندارم را به پایش ریخته ام : خانه وموترودم ودستگاه . بگذار هرچه دلش می خواهد بخردو هرهوسی که داشته باشد انجام دهد. می زیبدش. ولی با اینهمه می ترسم. از رقیبی که دیر یا زود پیدا خواهد شد.آخر زن زیبا یی مثل نیلو راکدام مردی نادیده خواهد گرفت، هرچند که در پشت هفت دروازه زندانیش نمایی ویا در هفت قطیفه بپیچانیش. شاید به همین سبب است که بی او بی قرارهستم وبا او بی قرار تر. نام او شور مداومی را در تنم برمی انگیزد. وبا تماس دستم به تن وبدن او کششی در درونم موج می زند که تمامی ندارد. کششی که مرا مشتاقتر وحریصتر می سازد، هم به او وهم به زنده گی.اگر چه بین خواستهای طبیعی وغریزی زنده گیم وتوقعاتی که جامعهء سنتی ما از من دارد ، تضاد وحشتناک ودرهء ژرفی است ولی من دیگر به این ارزش ها پشت پا زده ام وپیهء همه چیز را به تنم مالیده ام . وانگهی احساس می کنم که نیلو نیز به من دلباخته است.اگر او در نخستین روز های آشنایی مان به نظرم موجودی جز یک فاحشهء خشک ومقرراتی با اخلاقیات

سرکوب شدهء جنسی نبود، اینک پس از گذشت چند ماهی، از غیبتِ گاه وبیگاه من؛ عصبانی می شود. با همه به درشتی سخن می گوید. ویا دررا به روی خود می بندد وهمچون ابر بهاری گریه می کند.ولی هنگامی که برمی گردم امید فروخفتهء عشق بار دیگردر چشمانش می درخشد ونیاز به دوست داشتن در وجودش نعره می کشد. به همین سبب هنگامی که باهم هستیم انگار روی زمین زنده گی نمی کنیم و همه چیز در خیال می گذرد. در مه. گویی بالای ابریشم ابرها پرواز می کنیم با قالیچهء حضرت سلیمان.

زمان می گذرد. ما باهم زنده گی می کنیم. بدون ازدواج.اما با عشق، بدون هیچ مانعی. نیلو دیگربه محافل جشن وشادمانی مردم نمی رود. از کسی بیعانه نمی گیرد.آب توبه بالایش ریخته. من سعادتمندم. او نیست. روزی که حرف ها جای بوسه هارا می گیرند به من می گوید، شاخ شمشادم! می دانی که دلم چه می خواهد؟ دوباره لب برلبش می نهم – لب نیست نبات است– ومی گویم بگو هرچه می خواهی برایت حاضر می کنم .نرمی گوشم رامی لیسد. با نجوا می گوید، توبرایم چیزهای بسیاری داده ای که برای یک زنده گی بس است.هیچ کم وکسری ندارم به جزیک بچهء شیطان وبازیگوش.

رستوران بار دیگرآرام آرام پر می شود ازپسران ودختران جوانی که از دسکو برمی گردند. باز هم فرمایش پشت فرمایش. باز هم دست به دستم نمی رسد. باز هم عرق از سر وتنم جاری است که " نیلو " را درآیینهء مقابلم می بینم . بازوی جوان عینکیی را محکم گرفته ودر جستجوی جای مناسبی است. جوان باید هالندی باشد. نیلوبه پیشخوان رستوران نزدیک می شود مست است. مشروب لا ابلی اش کرده مثل همان روز ها. با هالندی نه چندان فصیحی می گوید: آقا جا ندارید. به یوهان می گویم میزی با دوچوکی برایش در گوشه یی بگذارد. لختی بعد که پیتزا را روی میز شان می گذارم، با حیرت می بینم که آن داغ سالدانه در صورت نیلو نیست. می بینم که او بسیار جوانتر از آن است که نیلو باشد. اما خدایا چقدر شبیه نیلو است. صد دل را یک دل ساخته، به فارسی از او می پرسم ، آیا شما نیلوفر را می شناسید. با حیرت سرش را بلند می کند به صورتم می نگرد ومی گوید، بلی او مادرم بود. می پرسم بود؟ اشک دور چشمانش حلقه می زند ومی گوید. مادرم سالها پیش درپشاورمریض شد واز این دنیا رفت. می گویم نگفت که پدرت کیست؟ می گویدمادرم هیچوقت نام پدرم را نمی گرفت . تنها می گفت که پدرت عزیزترین موجود زنده گیم بود. تمام ثروتش را به پای من ریخته بود، هرچه داشت تا آخرین سکه. بعد قرض کرد. از همه قرضدارشد . تا سر انجام در زندان افتادو گم شد. می پرسم اسم خودت چیست؟ می گوید: نبات. ومن تکمیلش می کنم: شاخ نبات!

شام آخر

مهستی شاهرخی

با فرهاد هنگام نوروز در خانه ی یکی از دوستانش آشنا شده بود. فرهاد هر بار به خانه ی او آمده بود، دست پخت او را خورده بود و از آشپزی او ایراد گرفته بود. فرهاد هر بار نیشی به جانش زده بود و از نحوه ی گذاشتن ماهیتابه بر روی اجاق گاز گرفته تا شیوه ی ظرف شستن او را صد بار به مسخره گرفته بود. اگر پذیرایی و آشپزی اش تا بدین حد مضحک و ناشیانه بود چرا هر بار این فرهاد بود که مهمانش میشد؟ و چرا اجازه داده بود که فرهاد به آشپزی و یا خانه داری و ظرف شستنش بخندد؟ مگر بهترین آشپزان جهان مرد نبودند؟ و یا مگر خود فرهاد آشپزی ماهر بود؟ پس چرا؟

یک بار با فرهاد به سینما رفته بود، همه چیز خوب به نظر میرسید. پس از آن با هم به یک ساندویچ فروشی رفته بودند و فرهاد بدون آن که از او چیزی بپرسد ابتدا فقط برای خودش ساندویجی سفارش داده بود، پس از آن نگاهی به شهلا انداخته و پرسیده بود: "تو هم چیزی میخوری؟" و تا او جوابی بدهد بی اعتنا به او سفارش خود را تکرار کرده بود.

ـ "نه گرسنه نیستم." فرهاد ساندویچ خود را از دست ساندویچ فروش گرفته بود و پیش از آن که آن را به دهان ببرد به او تعارفی کرده بود: "پس یه لقمه از این!" و باز بدون مکث ساندویچ را به دهان خود برده بود و گاز زده بود. شهلا با سر جواب منفی داده بود و وقتی فرهاد برای دومین بار به او تعارف کرده بود: "خب اقلا یه چیز دیگه بخور!" شهلا نگاهی به ویترین ساندویچ فروشی انداخته بود و سرانجام گفته بود: "باشه پس یه شیرینی!" و دیده بود که چهره ی فرهاد در هم رفت و نگاهش به جای دیگر دوخته شد. قیمت یک نان شکلاتی فقط یک یورو بود در حالی که هر بار فرهاد به خانه ی او آمده بود برای شهلا قریب سی یورو خرج برداشته بود. راستی چند ساعت از وقتش برای خرید و آماده کردن شام و چیدن میز پذیرایی گرفته شده بود؟ تازه غرولند فرهاد را هم شنیده بود. پس چرا؟ قیمت یک نان کشمشی که فقط یک یورو بود!

آن روز فرهاد شیرینی یک یورویی را برایش نخریده بود. پیش از آن روز و پس از آن روز هم هیچ چیز دیگری برایش نخرید. یادش آمد به هر مناسبتی همیشه اصل هر چیزی را به فرهاد تقدیم میکرد. و باز یادش آمد که فرهاد جانش درمیآمد تا بدل چیزی را فقط به او وعده بدهد. پیش از تولدش گفته بود: "برات یه نوار میخرم!" و روز تولدش به او گفته بود: "برو از طرف من برا خودت یه نوار کنسرتوی ویلون بخر!" و شهلا در فکر این بود که عمریست دارد برای خود از این ریخت و پاش ها میکند و روز عید؟ باز قرار بود فرهاد برایش پوستری بخرد که نخریده بود و بعد گفته بود: "چقدر پوستر گرونه!" و آن را به شیوه ی همیشگی به شهلا حواله داده بود: "برو از طرف من برا خودت یه پوستر بخر!" با به یاد آوردن همین چیزهای کوچک، تلخای چیزی را حس کرد، چیزی مانند مرکب به درون رگهایش فرو میرفت و خاطراتش را سیاه میکرد.

اول بهار بود که از هم جدا شدند، در ابتدای جشن طبیعت، در موسم بابونه و بنفشه. نوروز آن سال وقتی فرهاد به خانه اش آمد به او گفت: "میخواستم برات گل بخرم ولی سر راهم گلفروشی نبود!" این وظیفه ی گلفروش بود که باید میآمد و سر راه فرهاد قرار میگرفت تا به یادش بیاورد که آن روز روز عید است و گلفروش باید به فرهاد تذکر میداد که قیمت یک دسته نرگس فقط دو یورو است. هنوز از هم جدا نشده بودند، اصلا هیچ حرف جدایی را نزده بودند که فرهاد شروع به بدعنقی کرد. شهلا سه روز و سه شب چشم به راه مانده بود با امید این که فرهاد به دنبالش خواهد آمد تا عصر با هم بیرون بروند و بگردند و در رستورانی در هوای آزاد شام بخورند. . . تا این که کم کم آن سکه ی کج در قلک ذهنش جا افتاده بود و دانسته بود که معنای این کلمات همانی است که در ظاهر به نظر میرسد و معنایش این است که فرهاد دیگر هیچوقت پیدایش نخواهد شد و فرهاد دیگر هیچوقت تلفن نخواهد زد و فرهاد بدون گفتن کلمه ای برای همیشه او را ترک کرده است. پاسخش را از پیش میدانست ولی خوش باوری دیرینه و خوش خیالی میراثی همیشه بر او چیره میشد. خود را میدید که سه روز عصرها، با لباس مهمانی کنار تلفن منتظر نشسته و فرهاد حتی تلفن نزده تا به او خبر بدهد که نمیآید. پس از یک هفته انتظار سرانجام غرور کوچک خود را مانند بغضی ناخوانده بلعیده بود و شماره تلفن خانه ی فرهاد را گرفته بود. فرهاد توی خانه بود و از شنیدن صدای شهلا ظاهرا تعجب کرده بود. بعد با لحن سردی گفته بود کار دارد و خواسته بود دلایلی بیاورد ولی شهلا گفته بود نیازی نیست و الان میلی به شنیدن دلایل او ندارد و خداحافظی کرده بود و دیگر از هم خبری نگرفته بودند.

گمان میبرد که مانند سابق پس از مدتی با کسی دیگر آشنا خواهد شد ولی کور و کر شده بود. تلخا و غلظت مرکبی که فرهاد در جانش دوانیده بود زهری به کامش کرده بود که دیگر از همه میترسید و از همه میگریخت و توانش را نداشت که چیزی را هر چند کوچک و هر چند ناچیز از سر بگیرد. چیزی در درونش خشکیده بود. روحش خشک و بی علف مانند زمین بایری متروک مانده بود. روانش مانند کویری پر از شیار و ترک بود. خشکسالی و قحطی جانش را تصرف کرده بود. مزه ای تلخ دهانش را فرا گرفته بود، چیزی تلخ که با هیچ شکلات و آب نبات و بیسکویت و کیک مربایی شیرین نمیشد. و ناسیرابی! جگرش از چیزی گداخته آتش گرفته بود و میسوخت. چیزی سوزان که با هیچ بستنی و نوشابه و شربتی خنک نمیشد. چیزی خشک و پر از ترک که هیچ نوع خامه و کره و چربی و روغنی نرمش نمیکرد. در درونش چاهی عمیق حفر شده بود، چاهی پر از تهی، ماکارونی و اسپاگتی میخورد. پیتزا و لازانیا میخورد. مانند جاروبرقی دیسی از پلو و خورش را

میبلعید، اما حفره ی درونش سیر نمیشد. دو سال به این شکل گذشت و کلافی از پیه و چربی آرام آرام به دور قلب خردسالش تنید و با تارهای سخت و ناپیدایش او را مانند کرم ابریشمی در خود گرفت.

گاهی عکس فرزندانش را روبرویش میگذاشت و دستان کپلی شان را به یاد میآورد و بوی بنفشه را و گاهی به یاد پیکر فرهاد هنگامی که از حمام خارج میشد میافتاد و آن دو چال روی گونه هایش هنگامی که میخندید و دستهایش هنگامی که مهربان میشد و روی موهای شهلا میکشید و با لرزش صدایش هنگامی که حوصله داشت تا چیزی برایش بخواند و بوی بابونه و بوی پیراهن فرهاد در مشامش میپیچید و خالی تناوری در اطرافش پدیدار میشد. با یادآوری این چیزهای کوچک بود که حس گرسنگی در او شدت میگرفت و بسته ی چیپس و یا پاکتی از بادام زمینی را باز میکرد تا جای این ها را پر کند و پر نمیشد. پیکرش مانند مترسکی از کاه و پوشال پر شده بود و قلب کودکش زیر انبوهی از پفک نمکی و ذرت بود داده و چیپس و تلی از پشمک دفن شده بود.

وقتی بهار دو سال بعد ناگهان فرهاد به او تلفن زده بود و عید را تبریک گفته بود و بدون آن که شهلا از او هیچگونه توضیحی خواسته باشد باز گفته بود که بسیار گرفتار بوده، که اثاث کشی کرده و به خانه ی جدیدی رفته، که نمره تلفن او را نداشته است و برای همین در طول این مدت نتوانسته تلفن بزند چیزی گرم و سوزان در قلب نیکویش جوشیدن گرفته بود و چیزی زلال از چشمان شهلایش سرازیر شده بود.

شام آخر را خوب به یاد داشت. فرهاد به خیال خود سنگ تمام گذاشته بود تا کوتاهی های گذشته را جبران کند. آن روز فرهاد چند بار به او زنگ زده بود؟ حداقل هشت بار، قرار بود فرهاد به دنبالش بیاید و همین شهلا را به این نتیجه رسانیده بود: "ا پس این کارا رو بلده و تا حالا ازم دریغ میکرده؟" وقتی به دنبالش آمده بود، به گمان شهلا قرار بود به همان رستورانی بروند که دو سال پیش حرفش را زده بودند تا سرانجام پس از تاخیری دو ساله فرهاد به قولش عمل کند ولی نه! گفته بود باید سر راه روزنامه و نان بخرد. راستی آیا روابط انسانی هم مانند ماهیگیری بود؟ آیا ماهی را هر وقت از آب میگرفتند تازه بود؟ فرهاد بود که پس از خریدن نان و روزنامه به سوی ماشین میآمد ولی نه ـ او را دید که راهش را کج کرد و وارد گلفروشی شد. آیا به همین سادگی بود؟ آیا شعله ی مهر را میشد با کوچکترین تلاشی در دلها افروخت؟ یا این که عواطف و روابط انسانی نیز مانند خوردنی ها تاریخ مصرف داشتند؟ هنگامی که فرهاد با چهار داوودی زرد رنگ از گلفروشی خارج شد لبخندی بر لبان شهلا نقش بسته بود، ولی نه! فرهاد بی اعتنا به لبخند او سوار ماشین شده بود و گلها را بر روی صندلی عقب گذاشته بود. آیا آنقدر که در زندگی شوخی میکنیم جدی هم هستیم؟ و درون خانه هم به همچنین، انگار نه

انگار، فرهاد آنقدر سعی کرده بود عادی و بی تفاوت رفتار کند که انگار کار هر روزشان است! هنگامی که فرهاد بسته ای از لقمه های ویتنامی، از همانها که کمی سالاد را لای نان لواش پیچیده اند، را از یخچال خارج کرد و لقمه ها را دانه دانه در ماهیتابه انداخت تا سرخ کند صدایش را به یاد داشت: "گوشت چیز خوبی نیس!" و همان وقت یادش آمده بود که هر بار فرهاد به خانه ی او میآمده نقی میزده و یکی از آخرین بارها که شهلا یک بطر شراب ناب و دو استیک تازه و مرغوب خریده بوده است فرهاد با طعنه به او گفته : "حالا معلوم نیس این گوشت چه جونوریه؟" ولی چطور بود که فرهاد گوشت آن جانور مجهول را هر بار تا لقمه ی آخر میخورد و گیاهخواری خود را فراموش میکرد؟ هنوز لقمه های توی ماهیتابه سرخ نشده بود که اشتهایش کور شد. فرهاد را از دور میدید که دارد در قوطی کنسروی را باز میکند. هویج خرد شده و نخود سبز نبود؟ آیا امشب نخود برای سلامتی و آرامش معده اش خوب بود؟ هنگامی که فرهاد آن چهار داوودی زرد رنگ را در گلدانی بر روی میز قرار داد و بشقاب هایی زرد رنگ را بر روی میز گذاشت چیزی راه گلوی شهلا را گرفت. چرا هیچ کلامی نگفته بود؟ حتا یک کلمه ی مهرآمیز؟ راستی به کجای دنیا برمیخورد؟ کلمات مهرآمیزش را برای چه کسی و در چه هنگامی کنار گذاشته بود؟ آیا اصلا از کلامی مهرآمیز خبری بود؟ چرا حتا به او نگفته بود که آن گلها را برای شهلا گرفته است؟ صدای رسای نسرین در گوشش میپیچید: " . . پس سهم زیبایی توی زندگی ما چیه؟ مگه قرار نیس که ما یه روزی خوشبخت و راضی بشیم؟ مگه ما نبایس تلاش کنیم تا این خواسته عملی بشه؟" چرا حتا گلها را در نزدیکی او نگذاشته بود تا از لطافت گلبرگهایش بهره مند شود؟ راستی بوی داوودی زردرنگ چگونه بود؟ نتوانسته بود لقمه اش را فرو دهد و سرانجام با صدای خفه ای گفته بود: "میلی به شام ندارم، آخر باید رژیم لاغری بگیرم!" و صدای خنده ی فرهاد را شنیده بود: "آره برات لازمه، خیلی گامبو شدی؟" کلمه ی "گامبو" کیسه شنی پری را در نظرش آورد که بوکسورها با آن تمرین مشت بازی میکنند. بی اعتنا به حضور بوکسورهای نامرئی که با مشتهای ناپیدا، شکم گامبوی او را نشانه گرفته بودند سعی کرد خود را با خیارشوری که کنار بشقاب بود سرگرم کند ولی ترشی خیارشور و شکم گرسنه ی بی اشتها با هم سازگار نبودند. با نخودها بازی کرد و آنها را از هویج های چهارگوش جدا کرد و شلغم های خرد شده را وسط بشقاب گذاشت و با احتیاط بسیار تکه هایی از لوبیا سبزهای رنگ باخته و یا لهیده را در یک جا گرد آورد و نظمی به چهره ی بشقابش داد و سپس تعداد نخودها را شمرد و پس از آن تعداد هویج های مکعب مانند را. مگر نه این که به شکل غذایی که میخوریم اهمیت میدهیم؟ آیا به همان میزان نیز به غذای روح خود میپردازیم؟ به لوبیا سبزها نگریست، آیا در آنها از رنگ زندگی اثری نبود یا نه؟ وانمود کرد که دارد از لقمه های سرخ شده میخورد و با کارد تکه ای برید. چه سفت بود؟ آیا فراموش نمیکنیم که روحمان نیز به غذا

نیازمند است؟ آیا غالبا روحمان گرسنه نمیماند؟ لقمه از سختی به تخته سنگ میمانست! مگر دو سالی از عمرش نمیگذشت؟ دو سالی از لحظه ی دعوت تا انجام آن! آیا عشق مانند گلی است که اگر به آن نرسیم میخشکد و سنگ میشود؟ جویدن لقمه را رها کرد و جرعه ای "لعل پالوده" نوشید. ترش بود! "بکر پوشیده روی" که نبود! به شراب آشپزخانه میمانست. نگاهش از همانجایی که نشسته بود آهسته چرخید و در کنار یخچال، بشکه ی شراب آشپزخانه را به جای آن "شربت دلفریب" دید و از حدس خود مطمئن شد. آیا عشق مانند همان "داروی بیهوشان" نبود که اگر به موقع به دادش نمیرسیدیم میترشید و به سرکه تبدیل میشد؟ و آیا میشود با تظاهر به عشق مهری را در دلی افروخت؟ وانمود کرد که دارد با فرهاد همراهی میکند، تکه نان کوچکی را با دست کند و به دهان برد، کهنه بود، و مزه کاه گل و خاک رس میداد. آیا عشق هم مانند مواد غذایی تاریخ مصرف نداشت؟ مگر دو سالی از تاریخ شام امشبش نگذشته بود؟ آیا دیگر برای همه چیز دیر شده بود؟ طعم خشک و خاک آلود جای خود را با طعم ترشی جوشیده ای عوض کرد و ناگهان دلش به آشوب افتاد و بی اختیار برخاست و خود را به دستشویی رساند. تکه نام نیم جویده ای که هنوز در دهانش بود را به درون توالت تف کرد و سیفون را کشید. آیا به همین سرعت میتوان روح خویش را از هضم چیزی سخت و ناهمگون رهانید؟ دهان خود را زیر شیر آب سرد دستشویی شست و آب کشید و باز سیفون را کشید ولی حالت دل به هم خوردگی و حس بالا آوردن و بیرون افکندن چیزی ناخوشایند تا آخر شب او را رها نکرد.

چند ماه بعد بود که تصادفا از یکی از آشنایان شنید که اخیرا فرهاد از ایران برگشته و آن "یگانه ترین یار" در این سفر با دختری بسیار جوان ازدواج کرده است. پس از شنیدن این خبر بود که سرانجام یاد فرهاد را برای همیشه در صندوقچه ی مخملین قلبش گذاشت و بر دلش قفل محکمی زد. مگر چه چیزی در میان آن "سرشک قدح" ترشیده و آن غذای منجمد مانده یا کنسرو شده و آن گلهای داوودی متکبر و آن تاریخ باطل شده ی قرار ملاقات بود که آن شب دلش را تا بدین حد به هم زده بود؟

شرق بنفشه

شهریار مندنی‌پور

«... حالا که دانسته‌ای رازی پنهان شده در سایه‌ی جمله‌هایی که می‌خوانی، حالا که نقطه نقطه این کلام را آشکار می‌کنی، شهد شراب مینو به کامت باشد؛ چرا که اگر در دایره‌ی قسمت، سهم تو را هم از جهان دُرد داده‌اند، رندی هم به جان شیدایت واسپرده‌اند تا کلمات پیش چشمانت خرقه بسوزانند. پس سبکباری کن و بخوان. در این کتاب رمزی بخوان به غیر

این کتاب: من این رمز را از «ذبیح» و «ارغوان» آموختم. به روزی بارانی، بارانی ... نگفته بودیم ببار، اما می‌بارید. چنان می‌بارید تا به استخوان‌های برهنه برسد و جان‌های لولی را مجموع کند. سرگشته‌ی «حافظیه»، به سنگ مرمر گور که بالای آن صفه‌ی بی‌معنا هم نیست، نگاه نینداختم. گفتم با آن گنبدی که بر تو ساخته‌اند، دوباره از آسمان و حسرت فرشتگان محرومت کرده‌اند ... توبه و تکرار دلشده‌ای است که ساختمان کتابخانه‌ی اینجا مثل هفتصد سال پیش است. نعمت اندوه است. آمدم و همین کتابی را که تو در دست داری از قفسه درآوردم. بختیاری گشودمش تا بخوانم. باران، خشکی و تشنگی مرا آرام می‌کند، خلل گل هنوز تمام نبسته‌ی تنم را پر می‌کند. مثل الهامی، ناگاه، دیدم که زیر بعضی از حرف‌های کلمه‌های کتاب نقطه‌ای گذاشته شده. نقطه‌ها به رنگی میانه‌ی بنفش و نیلی بودند. رنگی که فقط بنفشه‌ها می‌شناسند.

گمان کردم که کار یکی از بیکاره‌های تهی دل است که بیهوده به کتابخانه می‌آیند. ولی چرا؟ این زحمت، خیلی حوصله می‌خواست. بیرون، اشباح باران روی سروها و گنبد مسی گور می‌باریدند و خرقه‌پوش‌های شفاف کنار طاقنماها کز کرده بودند. حرف‌های نشانه شده را یکایک روی کاغذ نوشتم. چند، چند به هم چسباندم. گاهی، یکی را جدا کردم، به حرف پیشین چسباندم، اگر جلوه‌ی آشنایی نداد، فرقتش را به حرف پسین وصل کردم. ناگهان نامه آشکار شد. نوشته بود: «سلام ارغوان. خیلی دعا کرده‌ام که رمز مرا پیدا کنی. می‌خواستم یک نامه به دستت بدهم ولی ترسیدم ببینند، از حافظیه بیرونم کنند یا به مأموری که اینجاها می‌گردد بگویند. هر وقت به کتابخانه آمده‌ای من به تو خیره بوده‌ام. تا در را باز کنی، ندیده می‌فهمم تو هستی. وقتی نور شیشه‌های رنگیِ در، روی شانه و روسری‌ات می‌افتد من دارم به تو نگاه می‌کنم. به غرفه‌ی پسرها نگاه نمی‌کنی که مرا ببینی. می‌روی به قسمت دخترها. برگه‌دان‌ها را دیوار قسمت ما کرده‌اند، ولی نمی‌دانند پسرها از زیر آن‌ها کفش‌های دخترها را می‌بینند. آن کفش پای راست که رویش یک خراش است، مال توست. انگار از خار گل یا سیم خاردار یک خراش افتاده رویش. اسمم را هنوز نباید بنویسم. آن روز که «بوف کور» را از کتابدار می‌خواستی، صدایت را شنیدم. این کتابخانه بوف کور ندارد. من توی خانه داشتم. نفهمیدی چرا از فردای همان روز، یک کسی، عصرها، بغل در حافظیه، پنجاه شصت کتاب روی زمین چیده می‌فروشد، بوف کور هم دارد. چند روز گذشتی و اصلاً ندیدی. هر کس آمد خواست، گران گفتم. بعضی از کتاب‌هایم را خریدند. مجبور شدم تکه‌های جگرم را بفروشم که کسی شک نکند. روز هفتم بود که دیدی. برای شما ده تومان خانم. پول یک نخ سیگار «وینستون». با دقت بخوانیدش خانم. خیلی با دقت بخوانیدش خانم. حتا می‌خواستم بگویم با دقت خوب خیلی نگاهش کنید خانم. نگفتم، پیش خودم گفتم اگر ارغوان اهل باشد، اگر نیلوفری برای من داشته باشد، خودش می‌فهمد. ولی پشت من قوز در آورد بس که پشت آن بساط نشستم.

حالا که این نقطه‌ها را می‌گذارم، دعا می‌کنم، از حافظ هم مدد می‌خواهم که نقطه‌های زیر حرف‌های بوف کور را فهمیده باشی که رمز بهت گفته باشد که این کتاب را بخوانی. نمی‌دانی چقدر آرزو دارم که یکبار با آن چشم‌هایت، به خاطر من به من نگاه کنی. یک گلدان گِلی می‌شوم که نقش چشم‌هایت روی آن کشیده شده. می‌روم زیر خاک که هزار سال دیگر برسم دست آدمی‌که بدون ترس بتواند بگوید دوستت دارم. «شازده کوچولو» را امانت بگیر.» صدای باران از بیرون نمی‌آمد. شاید رندی ریا کرده بود. به پسرها نگاه کردم. کدامشان بود؟ نتوانستم بدانم. از غرفه‌ی دخترها، صدای پچ پچی می‌آمد.

برگه‌دان‌ها، مثل پرده پنهانشان می‌کند. روی مخملیِ بنفشه‌ای را نمی‌توان نظر کرد، همدم رازنامه را.

شازده کوچولو را در قفسه‌ی ادبیات پیدا کردم. همان نقطه‌ها، همان رنگ، زیر کلمه‌هایش بودند. دوباره حرف‌ها را به هم چسباندم. من به باور عشق دیگران محتاجم. غبار متفرق تنم را بازگردانده، مجموع می‌کند ارواح تنم را. اگر مهر نورزید، می‌میرم باز و پراکنده می‌شوم به کوزه‌ها در سردابه‌های مخفی شراب. «سلام ارغوان. به پسرها نگاه کردی ولی مرا نشناختی. نمی‌دانی همه‌ی عصرها دورادور دنبالت می‌آیم که برسی خانه‌ات. نترس نزدیک نمی‌آیم. نمی‌ترسم بگیرندم، می‌ترسم طوری بشود که تو بترسی. از پنجره‌های خانه‌تان کدامشان مال اتاق توست. من همه‌ی آن پنجره‌های چوبی را که به شکل پنجره‌های خانه‌های قدیمی ایران بالایشان قوس دارند دوست دارم، چون بالاخره پشت یکی‌شان تو می‌خوابی. پنجره‌ات همان سیاره‌ی کوچکی است که رویش یک گل سرخ روییده، میان همه‌ی ستاره‌ها و معلوم نیست کدامشان است. ولی چرا نوارچسب‌ها را از شیشه‌ها نمی‌کنید. حالا که بمباران نیست دیگر. اگر چسب‌های پنجره‌ی اتاقت را بکنی، می‌توانم بفهم توی کدام اتاق می‌خوابی. شب‌ها، نصف شب‌ها اگر درست به پنجره‌ی اتاقت نگاه کنم، دعایم قبول می‌شود که خواب خوش ببینی. بهت نمی‌آید که مثل بعضی از دخترها، طره‌ها را از زیر روسری بریزی روی پیشانی‌ات. پیشانی‌ات مثل ماه است که وقتی عصر باران آمده و ابرها رفته‌اند، درآمده. راز را روی ماه نگذار، همه می‌بینند.

کاشکی من در زمان یکی از پیغمبرها بودم. جلو پایش زانو می‌زدم و رازم را می‌گفتم. آدم‌ها حالا دوست دارند رازها را خوار و خفیف کنند. «بی بی عطری»، مادرم، یک چیزهایی حس کرده. مریض است ولی مدام از من می‌پرسد چه دردی دارم.

دیشب، خواب بدی دیدم. توی کوچه‌ی باریک و تاریکی بودم مثل کوچه‌ی خودمان. آسمان سیاه بود. دیوارها آن قدر بلند بودند که سرشان پیدا نبود. بعد، صدای افتادن سنگ آمد. دویدم. سنگ می‌آمد. از پشت‌بام‌ها می‌آمد. سنگ‌ها می‌خوردند کف کوچه می‌ترکیدند. به سر و شانه‌ام می‌خوردند. دیوارهای دو طرف کوچه به هم نزدیک می‌شدند. با دست‌های خونی‌ام زور

می‌زدم به دو طرف که آنها را از هم باز کنم، چرق چرق صدای حرکت دیوارها می‌آمد. صدای خنده و صدای سنگ می‌آمد. گیر کردم لای دو دیوار. داد زدم. دیوارهای دو طرف به هم چسبیدند.

کاشکی زودتر بهار بشود. بهارنارنج‌ها در بیایند. این کتابخانه سه تا «لیلی و مجنون» دارد. آن که چاپ سنگی است امانت بگیر.» گفتم: ای پیر! می‌بینی چه رویایی می‌بافد این جوان. همه‌شان همین طورند. دستشان به دانه‌ی گندم نمی‌رسد و آن وقت ... نشنید پیر. سایه شد در سایه‌ی نارنج. گفتم این جوان هم روشنایی فراقش خاموش می‌شود همین که کام بگیرد، وگرنه، من صاحب سایه خواهم شد. نوشته بود: «از بی‌بی عطری پرسیدم اگر توی خواب ببینم زیر پایمان دندان ریخته، همه جا، مثل دانه‌های شن، صدای شکستن‌شان بیاید هر قدمی‌که بر می‌داریم، یعنی چه. گفت شگون ندارد. من می‌ترسم ارغوان. چرا نوارچسب‌های پنجره‌ی اتاقت را نکندی. خیلی زیاد بود این خواهش من. من از ته شهر، از اتاقکی که به کوچه پنجره ندارد می‌آیم. شما توی آن خانه‌ی بزرگ قشنگ‌تان اصلاً نمی‌فهمید یعنی چه. ساعت‌هایی که از خانه در می‌آیی بروی دانشکده، می‌دانم. آمدنا، دورادور مواظبت هستم ولی تو انگار نه انگار که این نامه‌ها را خوانده‌ای و می‌دانی. یکی از کتابدارها فهمیده که هر وقت تو می‌روی من پشت سرت راه می‌افتم. گفته اگر یک بار دیگر از این غلط‌ها بکنم کارتم را پاره می‌کند. حالا صبر می‌کنم، هفت دقیقه بعد از تو بیرون می‌آیم و می‌دوم تا نزدیکی‌هایت برسم.

کجا هست توی این دنیای بزرگ که من بتوانم بدون ترس، سیری نگاهت بکنم و بروم. بروم، همین طور با خیال صورتت بروم و نفهمم به بیابان رسیده‌ام. و توی بیابان زیر سایه‌ی کوچک یک ابر کوچک بنشینم. دیروز که آمدی از کنار قبر حافظ رد شدی، سایه‌ات افتاد روی پله‌های صفه‌ی قبر. وقتی دور شدی. زانو زدم دست کشیدم به جای سایه‌ات. نترس، کسی شک نمی‌کند. سر قبر حافظ زانو زیاد می‌زنند. هر که دیده باشد خیال می‌کند تربت جمع کرده‌ام.

«خیام» را بگیر. بعد از «لیلی و مجنون» توانستم اسمشان را پیدا کنم. از برگه‌ی سررسید کتاب‌ها که اسم امانت گیرنده و تاریخ برگشت کتاب را بر آنها می‌نویسند، آسان شد مشکل. دو اسم در آن چند کتاب مشترک بود. «ذبیح الله مریخ»، «ارغوان سامان». بیشتر دلم می‌خواست ارغوان را ببینم. یک نظر دیدن دارد دختری که الهام چنین رمزی را به مردی برساند. یک نظر از آن گونه که ازل بود. به کمین نشستم. هرگاه، دختری به حجره‌ی کتابدار می‌رفت تا کتابی تحویل بدهد، به آنجا می‌رفتم. «سلام. ببخش. لابد برای گرفتن رباعیات آمده‌ای و نبوده. ببخش. پهلوی خودم بود، چون این نامه ناتمام مانده بود. چون بی‌بی عطری مرد. رطوبت این خانه کشتش. آن قدر نحیف شده بود که از تنش یک کوزه هم در نمی‌آید. کاشکی مرا به جایش خاک می‌کردند. چه پیاله‌های قشنگی، چه گلدان‌های قشنگی می‌شود ساخت از گِلم. رنگِ لعاب لازم

ندارد. خودش رنگ دارد. رنگ خون دل، رنگ چشم‌های تو. رنگ گیلاس لب‌های تو. بی بی عطری می‌گفت بگو اگر کسی به دلت هست، بگو کجاست بروم خواستگاری. می‌گفتم تو با این پاهای علیلت کجا می‌خواهی بروی. دنیا خیلی دور است از خانه‌ی ما. دیگر صبح‌ها نمی‌توانم دنبالت بیایم دانشکده.

صبح که بلند می‌شوم بساط چای آماده نیست و یادم می‌آید که بی‌بی نیستش. می‌روم قبرستان. حالا یک قبر کوچک دارم که کنارش صبر می‌کنم تا سبزه در بیاید و باهاش حرف می‌زنم. تو با کی نگفتنی‌هایت را می‌گویی؟ تازگی، یک «غزلیات شمس» چاپ امسال برای کتابخانه آمده. بگیرش. اگر خواستی، با همین رمز خودم برایم چیزی بنویس. هر چی به جز تسلیت. باقی بقایت.» من، هیچ وقت کنار گوری حتا قدم هم سست نکرده‌ام. مرده‌ها در خاک تنها نیستند. به وصال درنگ بر وصال‌ها رسیده‌اند. وقتی فرصت کم است، بهتر آن که ناز نرگس‌های نزدیک بین و بی‌افق را خرید، سپرد به جوانی خُرد خِرد و راز ندیده که فقرش نمی‌گذارد تلخیِ شهود جسم را بر هزار و یک بستر بچشد. اما از نفس آن خام، سپیدی موهایم، مو به مو به یاد سیاهی شباب می‌افتاد. روی زیبایی دیدم. پرسیدم: «خانم اسم شما ارغوان نیست؟» هنوز عطر حلول بیست سالگی را درهاله‌اش داشت. گفت: «نه.» گفتم: «ارغوان هستی، نمی‌دانی.» چون صدایش مثل غزلی بود، قافیه‌اش، ردیفش «آه». انگار که دیوانه‌ای باشم نگاهم کرد. گفتم: «نمی‌دانی، اگر بدانی هستی. رمزی به روبت لبخند می‌زند، آن وقت از شوق و شرم، مهتاب صورتت ارغوانی می‌شود.» ریاضی می‌خواند. روی برگرداند از صدایم. گفتم: «آیه‌ای بخوان؛ آیه نیست این که گفته‌اند دو با دو می‌شود چهار. دو دست عاشق با دو دست معشوق می‌شود یک.» یکی از کتابدارهای این کتابخانه مدعی درویشی است. همه‌ی شعرهای دیوان را بهتر از من حفظ دارد. همیشه کت و شلوارهای گرانی هم به تن دارد. پرسیدم: «شما ذبیح الله مریخ را می‌شناسید؟» گفت: «عضو مزاحمی‌است. همین روزها اخراجش می‌کنم. حرمت آرامگاه خواجه را می‌شکنند این جوان‌های لاابالی.» این درویش سبلت، همیشه از پایین پای گور می‌آید و می‌رود. دیگران را هم تشویق می‌کند که به احترام خواجه حافظ، هرگز از بالای سر او نروند. گفتم: «ممکن است ذبیح را به من نشان دهید؟» گفت: «لازم نیست شما دخالت کنید. اگر یک بار دست از پا خطا کند او را تحویل مأمورین مربوطه می‌دهم. آرامگاه خواجه جای این کثافت‌کاری نیست که پسری دنبال دختری باشد.» گفتم: «عالیجناب! شما امروز صبح صبوحی زده‌اید؟!» گفت: «شوخی‌اش هم برای من چندش آور است آقا. بروید سرجایتان، در کتابخانه نباید صحبت کنید.» گفتم: «پس این لکه‌های ارغوانی را پاک کنید از سینه‌ی پیراهن.» ناباور و حیرت‌خوار به دو لک تاز ه نگاه کرد. انگشت زد. هنوز نم داشتند. انگشتش را بو کشید. رنگش پرید. شتابان به خانه شتافت.

«ممنون که آمدی. خاک قبرستان کجا و کفش‌های شما کجا. هر چه خاک اوست عمر شما باشد. لابد حساب کرده‌ای اول صبح توی قبرستان، بالای یک قبر تازه‌ی فقیر، خودش است. اگر تا دیدمت جا نخورده بودم شاید نمی‌شناختیم. خوش آمدید سر سفره‌ی من. ولی دیر شده. خیلی خاک ریخته‌ایم روی چشم‌های پیرزن. چطور ببیندت؟ شاید، چه می‌دانم، شاید صدا از خاک رد شود، صدایت را شنیده باشد. گل‌هایی را که آورده بودی برای بی‌بی نگذاشتم. آورده‌ام خانه. دارند پژمرده می‌شوند. بدم می‌آید از این دست‌های بی معجزه‌ام. با حرف‌های «آناکارنینا» حرف هایی برایت جدا کرده بودم، همه شان را پاک کردم. اصلاً نمی‌خواهم دلسوزی‌ات را. آمدی چون بی‌بی مرده بود. بعد هم حرف‌های من با حرف‌های «آنا» نمی‌خواند. اینها با ریخت و پاش عشق را حرام می‌کنند. خواهش می‌کنم توی همین کتاب برایم چیزی بنویس. اصلاً بنویس چرا آمدی، چرا فقط گل را گذاشتی و رفتی زود. بعد، اگر حالا که من لو رفته‌ام باز هم می‌خواهی حرف‌هایم را بخوانی، «هشت کتاب » را بگیر. همین یک شعر نو توی این کتابخانه هست. اگر رمزی‌اش کنی قول می‌دهم هیچ وقت حسودی نکنم به آن نامزد پولدارت. گاهی که می‌آید درِ حافظیه دنبالت، من عزا می‌گیرم. تا نفس دارم دنبال ماشینش می‌دوم. از چهارراه به بعد خیلی تند می‌راند. عقب می‌افتم. فقط می‌خواهم ببینم وقتی توی ماشین نشسته ای با او چطور هستی...» ... سرانجام ارغوان را دیدم. کم زیاد زیبا نبود. چشمانش، آنِ چشمانی را داشت که دزدانه به قدر عبور نسیمی سهم دو بنفشه، پرده را باز کرده به بیرون اندرونی نگاه می‌کنند. زیر و میان ابروها را بر نداشته بود: دو قوس کمانی از صدها سال پیش که محل وصلشان جای نهادن تیر است. نگاه خیره‌ی مرا که دید، به اخم ابروها در هم کشید. درست در واقعه‌ی نیکوی اتصالشان، چین عتاب افتاد. از خراشی که روی کفشهایش بود حدس زدم که اوست. بعد دیدم که هشت کتاب را پس داد. نباید به انتظار نشسته‌ای را آزرد. کتاب را نگرفتم. نیم ساعت بعد جوانی بلند شد و کتاب را امانت گرفت. روز بعد آن را برگرداند. در آن به جز نقطه‌های خودش هیچ نشانه ای نبود. دختر سکوت کرده بود.

«پس چرا آمدی قبرستان؟ جای خوبی است برای ملاقات، نه؟ اگر بالای سر قبر بی‌بی روبروی هم بنشینیم، هیچ کس به ما شک نمی‌کند، نمی‌آید بپرسد شما چکاره‌ی همدیگر هستید. توقع ندارم خیلی نزدیک تو بنشینم. باهاله‌ی تو که مماس باشم برایم بس است. دوباره باید سرکار بروم. پس اندازم تمام شده. رنگ‌کار خوبی هستم. چند ماه پشت سر هم که کار کنم خرج پنج شش ماه را در می‌آورم. فقط عصرها اگر بتوانم بیایم اینجا. ممنون که چسب‌های شیشه‌ی پنجره ات را کندی. نصف شب‌ها، فکر بعضی‌ها مثل شاپره، پشت شیشه پر پر می‌زند. دیشب که آمدی کنار پنجره، ندیدی مرا توی تاریکی. ندیده می‌دیدمت. رفتی لبه‌ی تختت نشستی. یک آینه هست روبروی تختت، یک قالی ابریشمی‌هم می‌بینم کف اتاقت. نشستی

یک طره از مویت را دور انگشت پیچیدی، بعد ولش کردی. طره پیچ افتاد، شد طناب دار شب‌پره. سایه ات آبی‌ست. آبی افتاد روی آبیِ رنگ اتاقت. بلند شدی رفتی آب بخوری. صدای ریختن آب توی لیوان، نصف شبی پیچید توی شهر. برق برق شره‌ی آب افتاد روی دیوارها. سرکشیدی. سفیدی زیر گلویت شد مهتاب. نصفه آب را آوردی توی اتاقت. گذاشتی جلو آینه. خوابیدی. وقتی به پهلو می‌خوابی، رو به دیوار نخواب، من به چشم‌هایم نجیب بودن را یاد داده‌ام. فقط به قرص ماهت نگاه می‌کنم. سحر که شد، از پایین تخت خوابت بلند می‌شوم و می‌روم. مگر چقدر سخت است چند تا نقطه گذاشتن توی کتابی؟ «دن کیشوت» را امانت بگیر.» وجد و ترس پیدا شدن آنی میانِ این دو خام که من ندانم چیست، آسوده‌ام نمی‌گذاشت. یقین داشتم که از عهد هابیل و قابیل همیشه سایه ای از فراق فراقِ ازل مکرر شده. مکان‌ها و زمان‌ها حجابند. حرف‌ها و وصال‌ها حجابند و چهره‌ها و پیکرها. روزی دنبال ذبیح رفتم. ارغوان، دورها، خرامان از دانایی به تعقیبی بی آزار، والا بلندیش سرو، شیوه‌ی پیکرش سر برکشان زیر روپوش، می‌رفت. ذبیح، به آن سوی خیابان دوید. دوید و دور که شد به این سو آمد. سر راه ارغوان ایستاد، کنار ایستاد، خیره ماند تا ارغوان بگذرد. باز دوید از عرض خیابان بگذرد. جیغ ترمز ماشین‌ها و بوق‌ها را نشنید. باز دورها به این سمت آمد. به جرز یک عطاری تکیه داد، دست در جیب که آمدن ارغوان را به سوی خود ببیند. هاله‌ی پر سیاوشان، حنا، سدر، زردچوبه ... کنارش بود. نزدیک شدن ارغوان را چندین بارآزمود، نفس نفس زنان و عرق نشسته ... ارغوان بی‌اعتنا به این پریدن‌های بام به بام، به خانه رسید. در را باز کرد و اما ... در باز کرد و اما رو گرداند به سمت راهِ آمده ... رو گرداند به راه آمده. ذبیح مزد دویدن‌ها را گرفت. سرخوش، راهی خانه‌اش شد.

کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی شیراز، هنوز هم، به هوای دل کوچه پس‌کوچه‌های سحرگاهِ «ابواسحاق» به بهار، و پاییز «شجاع» خانه و پنجره‌های قدیمی دارند. تنگ و طولانی، پیچ‌های ترسِ محتسب خورده‌اند و باریک راهِ مستقیم عاشقانی که فرصت دیدارشان با هر قدم به سوی هم، کوتاه‌تر می‌شود. آه‌شان را نه باد برده، نه نسیم ... سالک! می‌توانی در این کوچه‌ها، جهت را از کف وانهی. اژدهای خود را گم کنی و آن سوی خمِ پیچی، معجزه‌ی خود را ببینی که می‌آیی می‌آیی و پسربچه‌ای بی‌اعتنا به تو، بر دیوار فواره می‌زند.

خانه‌ی ذبیح کژ و مژی بود فشرده شده بین دو خانه‌ی دیگر. درون رفت. در بست. بعد، پشت دیوار بلند و نم کشیده‌ی حیاط، فریاد کشید: «ارغوان ...» سمتِ آسمان آبی شیراز. هفتصد سال پیش هم، دهانی تلخ صبوحی، همین نزدیکی‌ها، سوی همین آسمان، «شاخ نبات» را نعره کشیده بود ... صدای خزشی آمد از حفره‌ای زیر تیرهای چوبی سقف خانه ... معشوق چنان می‌نماید که انگار سرگشتگی وظیفه‌ی عاشق است و دیگران هم. ارغوان، هر روز از دانشکده‌ی ادبیات می‌آمد. وارد که

می‌شد، نگاهی دزدانه به قسمت پسرها می‌انداخت. لبانش شکنج گزیده شدن از شرم داشتند. می‌نشست و کتابش را می‌خواند. گفتم: «خاتون! جام سرت را پر نکن از تذکره‌ی شاعرانی که دُردند.» گفتم: «آنها که مجبورت می‌کنند مفاعلین مفاعیلن حفظ کنی نباشان گورهای پوکند.» گفتم: «خاتون! نخوان قصیده‌ای که پیمان نشکسته است.» حیرت شد. روی گرداند. ندید کسی را پشت سر. دور، کنار در بودم. رنگارنگ از نوری که از شیشه‌های رنگی در برِ من می‌تابید. اندکی هم سایه دار شده بودم. گفتم: «گوش کن صدای پای آب! آب بپاش در کوچه تا باز «خضر» درآید. کشتی سوراخ کند، کودکی بکشد، دیواری بر آورد و اما هیچ مپرس.» می‌شنید و وحشت زده به اطراف نگاه می‌کرد. دور نمی‌دیدم به خود که زمانی فکرهایشان را هم بخوانم. ترس هم دارد این امید. می‌میرم اگر باز در فکر عاشقی ریا بخوانم. گفتم: «خاتون! نقطه‌ای بگذار پای کلامی. خالی زیر لبِ حرفی. آواها برای طواف، نقطه‌ای می‌طلبند.» داس زلف را زیر روسری رانده بود ...

بهار پیمان‌شکن سر رسیده بود. از عطرهایش در امان نیستم. ناگهان، خیالی، از سایه روشنی گریبانم را می‌گیرد. به دست‌هایم می‌گویم: چه فایده، چه فایده؟ وصال سمت ابد است و فراق سمت ازل. ولی برای من، در همه بسترهایی که خفته‌ام، گوهر یکدانه‌ای نبوده است. خاطرم نهیب می‌زند که با آن همه غوغای فراق، با آن همه زمزمه‌ی وصال، حجاب که افکنده می‌شد، هیچ کدام حوای من نبود. حالا که عشق ذبیح و ارغوان رنگ انار شیرین داده به غبار تنم، وحشت دارم. شکست آنها دورتر از همیشه پرتابم می‌کند به آینده و تا مغز استخوانم می‌رسد مرگ، این بار ...

«چکار می‌کنی؟ چکار می‌کنی؟ من می‌ترسم.»

ارغوان سکوت را شکست ولی فقط همین بیست و شش حرف را نشانه گذاشت در صفحه‌ای که دن کیشوت برای نجات عروسکِ نیک به عروسک شرور خیمه‌شب‌بازی حمله می‌کند. ذبیح در پاسخ او نوشت: «دیروز یک مار خانگی گرفتم. سال‌ها بود توی خانه‌مان بود. گاهی دیده بودمش. بزرگ است. انداختمش توی قفس یک قناری که خیلی وقت‌ها پیش داشتیم. دور میله‌های قفس را توری آهنی کشیدم. شب‌ها، تا نصف‌شب‌ها می‌نشینم، چشم در چشم مار. خیلی چیزها می‌داند ولی نمی‌خواهد بگوید. آخر ازش می‌فهمم. حتماً جفتی هم دارد. این را فهمیده‌ام ...» جمعه‌ی بعد از این، به فکرم رسید که امروز حتماً همدیگر را خواهند دید. چون آسمان مصرفانه آبی بود. «حلاج» را دیدم. خرقه و تن شفاف، مستامستِ عطر گل‌های صحرایی که از «دروازه قرآن» به شیراز می‌آمدند، می‌رفت به سمت باغ‌های «قصر الدشت». چهار مرید همراهش بودند. اندکی رنگ ازرق داشت خرقه‌ی مریدها. دانه‌های بالدار افرا، با باد می‌رفتند به سوی درنگِ حق. با باد می‌آمدند از درنگ حق. و گرده‌ی گل‌های بهاری را کسی در هوا نمی‌دید.

آنها را در قبرستان دیدم. دو طرف پشته‌ای نشسته بودند. ارغوان، سر را پایین انداخته بود، ذبیح سر انگشت بر خاک می‌کشید. قبر، سنگی نداشت. قطعه‌ای سیمانی، عمود، بالای آن در خاک نشانده بودند. از کنار آنها گذشتم و اسمی را که با رنگی سیاه روی سیمان نوشته شده بود خواندم. با خطی سرسری نوشته بودند: بی بی عطری ... کمی‌دورتر، پایین پای قبری با سنگ مرمر اعلا نشستم. گفتم: «هزار کلمه دارید، هزار حرف حرف که زیرشان نقطه است. برای شما طمع خام‌ها هزار و یک غنیمت است. زبان بیایید، زمان همان کهنه شدن عشق است، می‌گذرد.» ذبیح به ارغوان نگاه کرد. ارغوان سر بالا کرد. ذبیح به دورِ غروب نگاه کرد. آن سمت، کوه «استسقا» ته رنگی سبز داشت از بهار. بعضی می‌گویند که شکل مردی است که مرض استسقا دارد و آن قدر آب نوشیده که شکمش برآمده. بعضی می‌گویند شکل مادری است، خوابیده، زندگی نه ماهه‌ای در شکم دارد برای این شهر؛ اگر دریابد. ذبیح و ارغوان هنوز ساکت بودند. گاهی چشم در چشم می‌شدند، مدتی. شاید با نگاه حرف می‌زدند. ارغوان، بعد سرخ می‌شد رویش. سر زیر می‌انداخت. خیلی طول کشید، به اندازه‌ی بر آمدن کوزه‌ای از خاک نگاری، که سرانجام لب‌های ذبیح به قد چند کلمه جنبیدند. ارغوان هم کوتاه جواب داد. معلوم بود که هر دو از این وضع معذبند. هر از گاهی، اطرافشان را می‌پاییدند. انگار این کار تنها مفرشان بود. بر زمین بی بهار قبرستان، گورها یک رنگند. گفتم: «مرده‌ای بین شماست. یکی‌تان بلند شود کنار آن دیگری بنشینید.» تکان نخوردند. مطمئن بودم این حرف فکر مرا در ذهن می‌شنوند. ولی ... گفتم: «نترسید، کی به فکرش می‌رسد که بر سر قبر محل دیدار دو عاشق باشد ...» پس از دقیقه ای نگاهشان یک چشم شدن، ارغوان بلند شد. در باد، مانند پرچمی‌بود. در سیاهی چشم‌هایش برق نشاط نبود. گود افتاده بودند. صدای شیون می‌آمد از دور. کاش هیچ وقت در بهار بهار کسی نمی‌مرد ... ارغوان به زمزمه حرفی گفت. ذبیح سر زیر انداخت. ارغوان به راه افتاد. تنداتند رفت. غبار قبرستان بر او می‌وزید. ذبیح نگاه او می‌کرد. مویه بر او می‌وزید. پسرکی ژنده‌پوش روبرویم درآمد. یک قوطی حلبی دستش بود. پر از سیماب بود از آفتاب آفتاب. گفت: «قبر را بشویم؟» گفتم: «آبی بریز کف دست‌هام.» پرسید: «مگر این قبر مال مرده‌ی تو نیست؟ قبرش را بشویم؟» گفتم: «راست گفتی. بشوی ...» آب ریخت روی مرمر. جزه‌ی غبارِ نشاط گرفته از آفتاب بهاری بلند شد. پسرک دستش را برای مزد پیش آورد. دست بردم به خاک پای گور. مشت کردم. مشت را کف دستش باز کردم. حیرتی و وحشتی به تلألوهای کف دستش نگاه کرد. گفت: «تقلبی است.» گفتم: «بله.» گفت: «نه ... این همه سنگین؟ تقلبی نیست.» گفتم: «نه.» مشتش را بست و دوید. قوطی اش را انداخت و دوید ...

«چکار کنم؟ چکار کنم؟ نگهبان‌های حافظیه فهمیده‌اند. عصر، مجبوری بیرون، سر چهارراه منتظرت می‌مانم. خیلی دوست دارم وقتی از روبرو می‌آیی. حالا هر وقت اتاقی را رنگ می‌زنم اول روی دیوارهایش، بزرگ با قلم‌مو می‌نویسم ارغوان، بعد با رنگ اسمت را قایم می‌کنم. پدرت هم انگار فهمیده توی کوچه‌تان می‌گردم. با نوکرتان می‌آید دم در. چپ چپ نگاهم می‌کند . اگر نخواهی نمی‌آیم. ماشین نامزدت به نظرم یک دیو است. کاشکی شمشیر و نیزه داشتم حمله می‌کردم بهش. خردش می‌کردم. به غرورتان برنخورد خانم که نشانی خانه را برایتان نوشتم. ننوشتم که بیایید. نوشتم که خیالتان بیاید. اگر بیاید دور می‌نشینم. دورتر از توی قبرستان. نیایی، خیالم خیلی قوی شده ... «منطق الطیر» را بخوان.» با گرم شدن هوا، مسافران نوروزی شیراز ناپدید می‌شوند. نفوس بهارنارنج‌ها دود پیه‌سوز میخانه می‌شوند و خرقه‌پوش‌های شفاف زیر آب آبنماها می‌خوابند تا پری‌وش‌ها بیایند. از پیرمردی که همیشه در طاق‌نمایی روبروی سرو قدیمی حافظیه می‌نشیند، فال می‌گیرد، پول می‌گیرد، فال خواستم.گفت: «نیت کن.» به دل گفتم: «گوهر یکدانه‌مان کو؟» دیوان را بوسید. ناخن راند لای آن. چشم بست و گفت: «ای خواجه حافظ شیرازی، تو کاشف هر رازی. من طالب یک فالم، تو را به شاخ نباتت قسم ...» پیرمرد چهل سال پیش، عصری، با معشوقش، اینجا، قرار دارد. دختر را برادران غیور، همان عصر می‌کشتند دم در خانه. پیرمرد هنوز منتظر آمدن اوست. دیوان را با سر ناخن باز کرد. به دل خواند. سرخ شد. لرزید و کتاب را بست. بی‌حال، سرش را تکیه داد به آجر چهارصد سال پیش. با صدایی نزدیک گور گفت: «نمی‌خوانم.تا حالا نیامده بود. این فال را برای هیچ احدالناسی نمی‌خوانم. عهده کرده‌ام ...» گفتم: «پس فهمیده‌ای عاشق خیال خود بوده‌ای، نه او.» با تکان سر حاشا کرد. گفتم: « تو دیگر ریا نکن، عمری برایت نمانده.» چروک‌های صورتش مثل شیار یادگاری‌های کنده شده بر درخت درخت شدند. پرسید: «چه نیتی کرده بودی؟» گفتم: «نیت یک سحرگاه دیگر.» راه افتادم. پشت سرم، بلند گفت: «حکماً پیمانه‌های زیادی شکسته‌ای؟» گفتم: «شراب هرکدامشان فقط یک مستی کوتاه بدخمار داشت.» بلند شد. سایه‌ی سرو از رویش رفته بود. دستش را با انگشتی برافراشته بالا برد. گفت: «اصلت تشنه نبوده، اگر بودی با همان اولی مست می‌شدی، تا ابدالآباد.» گفتم: «پس تو خودت چرا هزار فال گرفته‌ای ، یک فال، یک غزل برای همیشه.» تهدید کنان انگشتش را روی هوا تکان می‌داد و فریاد کشان سر گرفت: «نماز شام غریبان چو گریه آغازم، به مویه‌های غریبانه ...» دور می‌شدم. مردمان دورش جمع می‌شدند. ... خرد ز پیری من کی حساب گیرد، که باز با صنمی... دور دور می‌شدم و صدای جوان شده‌اش می‌آمد ... «من می‌ترسم چون نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم که نامه‌هایت را نخوانم. می‌ترسم چون نمی‌توانم این حرف‌ها را نشانه نگذارم. تو چطور مرا می‌شناسی. از دور؟ نه، این جور عاشق نمی‌شوند. از نزدیک من فقط دوبار ترا توی قبرستان دیده‌ام و

بعضی وقت‌ها حس کرده‌ام یک کسی پشت سرم می‌آید. اصلاً نمی‌شناسمت. فقط یک مقدار حرف نشانه شده از تو خوانده‌ام، به خط خودت هم نبوده. ما فقط با هم توی خیال بوده‌ایم. از کجا معلوم درست خیال کرده باشیم. این رسمش نیست به خدا. ترا به خدا تمامش کن. ترا به خدا دیگر برایم اسم کتاب ننویس. تو را به خدا اقلاً به خودت برس. رنگت زرده شده، زیر چشم‌هایت سیاه شده. من همه‌ی امتحان‌هایم را خراب کرده‌ام. منطق الطیر را برای امتحان باید می‌خواندم ولی نه فقط برای بعضی از حرف‌هایش که هیچی از کتاب نفهمم ...» سه بار نوشته بود خداحافظ.

پس از این، نامه‌ها متقابل شد. برای این که کسی بو نبرد کتاب‌ها را زود به زود تحویل نمی‌دادند. گاهی هم بلافاصله پس از تحویل، عضو دیگری کتاب را امانت می‌گرفت و آن یکی مجبور می‌شد پانزده روز صبر کند تا به کتاب برسد. «... دوستم، همدمم مثل خودم دارد جنون می‌گیرد. سرش را می‌کوبد به میله‌های قفس تا می‌نشینم جلویش. بعد که می‌بیند فایده ندارد، زل می‌زند بهم. می‌گویم آره، به خودت بپیچ. تمام تنم طلب شده، می‌سوزم. از تو می‌کوبد به جدار پوستم. تو هم بسوز. تا نگویی چکار کنم آزادت نمی‌کنم. از چشم‌هایش یک سرمایی می‌آید توی خونم. آرام می‌شوم. خوابم می‌برد. این روزها تو همه جا همراهم هستی. می‌بینی وقتی صاحب کار زور می‌گوید، طاقت نمی‌آورم، چون تو می‌بینی، وقتی با مسافرهای دیگر می‌چپیم توی مینی بوس، مثل گوسفند، تو داری نگاهم می‌کنی. پیاده می‌روم همه جا. تو می‌بینی وقتی کوپن‌های بی‌بی را می‌فروشم، بردم بقیه‌شان را تحویل دادم. پنج‌شنبه ساعت چهار بیا برویم با هم قدم بزنیم. برویم «باغ ارم». گاهی فقط می‌آیم بغل دستت، زود رد می‌شوم، کسی نمی‌فهمد. دو سه متر دورترت می‌آیم. می‌خواهم هر چی تو می‌بینی ببینم.» ... «خیلی اشتباه کردی آن وقت که از کنارم رد شدی اسمم را صدا زدی. نگفتی یکی از روبرو می‌آید، می‌شنود. کار خطرناکی کردیم. اگر آشنایی مرا توی باغ ارم می‌دید، تو را هم که نمی‌دید، نمی‌گفت این دختر تنهایی اینجا چکار می‌کند. توی خانه به رفتارم شک کرده‌اند. ما از هم خیلی دوریم، حتی اگر کتاب «حسن و دل» را حفظ باشیم. می‌ترسم، گاهی انگار غیر از تو، یکی دیگر هم تعقیبم می‌کند. یک سایه‌ای هست، بعضی وقت‌ها جاهایی می‌بینمش، انگار ناقص است. دلم گواهی بد می‌دهد، ولی حالا همه چیز برایم تازه شده. همه چیز را دوست دارم. دیشب یک گلدان قدیمی توی اتاقم داشتم، شکست. گریه کردم برایش. من هم دارم می‌سوزم. کف دست‌ها و پاهایم گر می‌گیرند، صورتم ... نه، تو عاشق نیستی وگرنه دلت نمی‌آمد این طور زندگی مثل بره‌ام را به هم بزنی. خدا از سرت نگذرد. خوب کاری کردی. دلم شده تو، ای نامرد.» ... چرا پدرت مرا زد. می‌گفت، دیگر نمی‌آمدم توی کوچه‌تان. وقتی با نوکرتان نصف‌شبی یقه ام را گرفتند، گفتم آقا من دخترشما را دوست دارم. می‌دانم او را به من نمی‌دهی ولی وظیفه‌ام است خواستگاری کنم. مرا زد. می‌خواست پلیس خبر کند، من فرار

کردم. زشت است فرار. به پدرت بگو آقا وقتی می‌زنی توی گوش کسی، مدتی صورتش مور مور می‌کند. بعد درد خوب می‌شود ولی یک چیز می‌ماند. دیده نمی‌شود مثل جای انگشت‌ها، ولی همیشه می‌ماند ...» ...«چه صورت سنگی داری. دو تا از انگشت‌های بابا رگ به رگ شده‌اند. صبح و شب توی آب گرم مالششان می‌دهد. خیلی گیجی. اصلاً نفهمیده‌ای مدتی است صاحب دیو دنبالم نمی‌آید. تاراندمش. دیوش شیشه‌ی عمر نداشت فقط پول داشت. تو قشنگ بودی وقتی پا به دو گذاشتی. من ترسیده بودم. از پشت پرده می‌دیدمتان. خندیدم وقتی فرار کردی. زبل بودی. قشنگ بودی. به آنها گفتم نمی‌دانم تو کی هستی، هیچ وقت مزاحم من نبوده ای، به صلاح بود. ببخش که این طور گفتم.»

از خیابان‌های مملو از جان‌های ارزان می‌گریزم و به حافظیه پناه می‌آورم. شاد باش. تابستان، پری‌وش‌های بنفش در باغچه‌های حافظیه انگار برای صد سال، وقوع برق‌های بی رعدِ ابرهای بهاری هستند. بچه‌ها، مثل جغجغه‌های ساقط، روی سنگ‌های صیقلی کنار پلکان سر می‌خوردند. فقط جای سنجاقک‌ها خالی است. خیلی سال است که تابستان‌ها نمی‌آیند ... «بی بی عطری حتماً صدای پایمان را می‌شنود بالای سرش. ولی حتماً مدام می‌پرسد چرا با هم حرف نمی‌زنید. قبل از اینکه بیایی خیلی حرف‌ها توی ذهنم آماده کرده‌ام ولی تا می‌آیی همه‌شان مسخره می‌شوند. کاش ما بالاتر از زن و مردی بودیم. دیشب آمدی خانه‌ی ما. نشستی. من دو زانو جلوت نشستم. مار چشم دیدن ما را با هم ندارد انگار. حمله می‌کرد به میله‌های قفس. نیش می‌زد به میله‌ها. دست دراز کردم طرف صورتت. زمین نلرزید. دست آوردم نزدیک‌تر. آن قدر نزدیک صورتت، نرسیده به صورتت، انگار دست کشیدم روی نسترن آتش. دستم را پس کشیدم. وقتی توی خواب هم دستم نجیبی‌اش را نگه می‌دارد، بیداری چه ترسی داری خانم» ... «چرا کف کوچه‌مان آن حرف را نوشتی؟ نگفتی آبروی مرا می‌بری؟ بابا صبح زود که بلند شد دید. حرف بدی به من زد. شاید او درست می‌گوید. من حتماً هستم همان که کسی بهم نظر پیدا کرده. مادرم می‌گوید همه‌ی حرف‌های مردها یک حرف است. حتا وقتی که می‌گویند یا می‌نویسند دوستت دارم، منظورشان یک چیز است. منظور تو از اینکه نوشته بودی چیست؟ با چه آبی قشنگی نوشته بودی. پدر روی نوشته‌ات یک رنگ سیاه زشت زد. رنگش تمام شد. یک کلمه مانده: قسمتم. دیگر هیچ بهانه‌ای ندارم که بیرون بیایم. چقدر باید دروغ بگویم. با این همه دروغ و تظاهر پس چی می‌ماند. حالا همه جا همراهم می‌آید بابا. مواظب باش. توانسته‌ام راضی‌اش کنم که بیایم از کتابخانه کتاب بگیرم. دم در حافظیه توی ماشین می‌نشیند تا زود بر گردم. چرا آن حرف را نوشتی؟» ... «روی دیوارهای کوچه‌تان جا نبود. اگر هم بود لابلای شعارهای انقلاب، خط بی قدرمن چی هست. یا چطور می‌شناختیش؟ برای راحتی خیال مادرت من هر فکر مردانه‌ای را توی سرم می‌کشم. ولی باز همه جا می‌نویسم دوستت دارم. همین جاها یک جایی باید برای ما باشد که

دروغی نباشیم. دلم می‌خواهد بزرگ‌ترین عاشق روی زمین باشم. یادم بده. کارهای قشنگ هم یادم بده. مار توی قفس سلام می‌رساند. خداحافظ.» ... بیشتر رمان‌های کتابخانه‌ی حافظیه را بعضی عضوها برده‌اند. یک زمانی «مندنی پور» نامی، ساده لوح، برای این کتابخانه‌ها رمان خریده بود. ذبیح و ارغوان همان چندتای باقی‌مانده را نقطه گذاشتند. این حرف‌های خام شیرین، شور عرق وصال می‌شوند و بعد ... نمی‌دانم؛ چه می‌دانم، شاید هم گوهر یکدانه ای است برای وصال ابد ... دو عاشق، «خمسه‌ی نظامی» را نقطه گذاشتند. «غزلیات شمس» را هم و در آخر نوبت رسید به کتاب «بار هستی» ... بعد کتاب‌ها را دوباره گرفتند. نقطه‌ها را پاک کردند. نشانه‌های تازه گذاشتند و رسیدند به دیوان‌های حافظ: ده‌ها روایت است، هر کس با ظن خود، مکرر، مکرر. دلم نمی‌خواست این طور شود. دلم می‌گیرد هر بار، بار. در آن زمان اگر دل می‌دانست، یک غزل بیشتر نمی‌سرود. از فالگیر فال دیگری خواستم. کنار گور نشسته بود. دیوان را باز کرد و بست. همان فال آمده بود. وحشت‌زده مرا نگاه کرد. دست پیش آورد می‌خواست صورتم را لمس کند. عقب کشیدم. گفتم: «تو چرا مویت را رها نکردی، خرقه نپوشیدی؟ آب منتظرت است. خاک منتظرت است. هزار بار فال گرفتی و اگر فهمیدی نگفتی به آنها که فالشان را گرفتی.» عربده کشید: «با دومی دورتر شدی، با سومی‌دورتر شدی، همین طور عشق حرام کردی و دورتر شدی ...» گفتم: «می‌دانم. امید دورترم کرد. ولی چه می‌دانی؟ شاید ابد دور زده باشد، از آن سو رسیده باشد به ازل. دور که می‌شویم از این سمت، نزدیک می‌شویم از آن سمت.»

ارغوان، جلو در حافظیه منتظر پدرش ایستاده بود. نیامد پیرمرد. دختر به راه زد. ذبیح سر چهارراه ایستاده بود. هر روز عصر آنجا ایستاده بود. امیدش سبز می‌شد، زرد می‌شد و می‌سوخت. هر روز، از آن ساعتی که می‌گویند چهار است تا آن زمانی که می‌گویند هفت. ارغوان، بی هیچ توضیحی، یکباره، یک ماه بیشتر به کتابخانه نیامده بود. نمی‌دانم چه پیش آمده بود بین آنها. در آن قبرستان نامحرمم. ارغوان لاغر آمده بود، بی خطی بر چشم یا سرخی مصنوعی بر لب آمده بود. ذبیح را، دست‌ها بالا برده، وسط پیاده رو که دید، خشکش زد. چند نفری از آن سمت می‌آمدند. ایستادند. دهان ذبیح به فریادهایی بی‌صدا باز و بسته می‌شد. او را، چرخان چرخان که دیدند، خندیدند مردمان. خم شد. پریشان شد موی بلندش. خمیده، تابی داد به گردن و تنه. و دیگر بعد وسط خیابان، آن قدر تند می‌چرخید بر دایره‌ی دایره‌ی همیشگی که پاهایش دیده نمی‌شدند. ماشین‌های هزار و نهصد و نود و چهار بوق می‌زدند. قورباغه‌اند، و ذبیح در هر آن، هم خمیده بود، هم راست قامت. کفش‌هایش پرت شدند دور و فاصله داشت پاهایش از آسفالت. کتاب از دست ارغوان افتاد. کف دست‌ها را به سوی دهان برد. روح دفی در هوا بود، و در پرواز بود دانه‌های رخشان عرق از چهره‌ی ذبیح. به زانو افتاد. تنه‌اش آونگ شد، آونگ و دوار از چپ، مانند

گرداب‌ها. وای ناله‌ای از دهان ارغوان درآمد وقتی ذبیح را مردمان روی دست به پیاده رو آوردند. مدهوش، نفس نفس و تب سوز. «دیوانه است. دیوانه است.» همهمه بود و نگاه کنجکاو اذهان اهل عشق ندیده. ذبیح را کف پیاده رو خواباندند. «دیوانه است، دیوانه ...» کف به دهانش بسته شده بود. ارغوان نیامد درون حلقه‌ی تنان که بسته می‌شد گرد ذبیح. دست‌هایش، شاید باید پس می‌زدند مردمان را. جیغ کاش می‌شد کشید. «دیوانه است، دیوانه است.» دهان‌های عشق نچشیده، وراجند. ذبیح چشم باز کرد. نگاهش ارغوان را می‌جست میان تنان، و دختر دور می‌شد، گریان گریان. بر سر گور باز گشتم. سروها و نارنج‌ها، پاییزها، تیره‌تر می‌شوند. چیزی کم است. چیزی که وقتی آسمان ابری می‌شود و نمی‌بارد نمی‌بارد، نبودش بیشتر احساس می‌شود. بادهای تند پاییزی شیراز می‌وزند. پنجه‌ی برگ چناری، روی سنگ مرمر گور می‌افتد. باد می‌کشاندش و چنگال‌های خشکیده روی خط برجسته‌ی شعر گور کشیده می‌شوند. صدایش، صدای ترک خوردن استخوان است زیر خاک ... به سرو گفتم: «تو غول شده‌ای ولی توی غزل، باریک و به قاعده مانده ای.» ... گفتم: «کاش هنوز حافظیه مصلا بود، اطرافش کشتزار بود. دامنه‌ی کوه نزدیک، تاکستان بود. حالا، همه جا خانه و خیابان است. دختران بر پیاده رو، مردان پیر بر پیاده رو و ریشه‌های گندم و تاک زیر آسفالت.» ... «تقصیر احمقی من بود. معلوم بود که گیر می‌افتیم. چرا پدرت مرا بخشید؟ زندان می‌مردم تمام می‌شد. چقدر بچه‌ایم برای این دنیا. کاشکی توانسته بودیم دورتر از پلیس راه شیراز برویم. حالا باور کردی که هیچ جا نداریم. دارم می‌سوزم. دیروز که زیر رنگ اتاقی را می‌زدم سعی کردم چشم‌های تو را بکشم.

صاحبخانه آمد و داد و فریاد راه انداخت. سطل رنگ را انداختم روی سرش و بیرون آمدم. چکار کنم؟ دیوانه نیستم. چکار کنم؟ «تذکره‌الاولیاء» را بگیر. برایم بنویس. چون من می‌ترسم. یکی مدام توی ذهنم می‌گوید که عشق‌ها به محض وصال مرده‌اند. عشق تو چی؟ چکار باید بکنیم که عشق‌مان همین طور بماند؟ جفت مار را هم گرفتم. هر دو در قفس به هم پیچیده‌اند.گوشت حسابی به خوردشان می‌دهم. خانه مان خیلی موش دارد و من دو تله دارم. می‌سوزم از تو و می‌ترسم از خودم و مارها خاموشند. چیزی بروز نمی‌دهند، هیچ الهامی‌برای نجات ما نمی‌دهند.» به دلهره اگر بیفتیم، سایه مان تاریک‌تر می‌شود. ارغوان تذکره الاولیاء را امانت گرفت ولی نه هفته‌ی بعد و نه هفته‌ای دیگر از این، به کتابخانه نیامد. ذبیح هم سر چهارراه حافظیه نمی‌ایستاد. آنها را گم کردم. شاید راه دیگری برای تماس و دیدار پیدا کرده بودند. یا ... در خانه‌ی ذبیح می‌رفتم. بیرون نمی‌آمد، یا اگر هر از گاهی می‌آمد، من نبودم. نمی‌توانم ساعت‌ها جایی منتظر بایستم. باد روانه‌ام می‌کند. یاد، به مکانی دیگر حلولم می‌دهد بی آن که بخواهم. کتاب‌های زیادی را در کتابخانه ورق زدم. هیچ نشان تازه‌ای بر آنها نبود و مارها در یادم، هر یک، موشی را بلعیده، با تورمی در میانه‌ی تن، به هم می‌پیچند. زمانی یکی از آنها در دنده‌های برهنه‌ام

چنبره زده بود. گفتم: «هر دو سرمای تن داریم. یگانه نیستیم اما. فلس‌های تو گرمای هیچ تنی را هدیه نگرفته‌اند جز آن گاه که بلعیده‌ای.» و ناگهان فهمیدم که آن مارها، چرا در قفس نگهداری می‌شوند. سایه‌ام تاریک‌تر شد. درِ خانه‌ی ارغوان، به انتظار او ایستادم. پنجره‌اش را شناختم، تنها پنجره‌ای که نوار چسب بر آن نبود. نباید تو بروم. امان ندارم بروم بروم به خلوت دیگران. شامگاهی، شبح او را پشت پنجره دیدم. فریاد زدم: «مارها را منتظر بگذار. آنها نه برای فراقند نه برای وصال. عشقِ مرده بهتر است از بی عشقی.» صد بار فریاد زدم. اگر او می‌شنید فریاد بی‌صدای مرا، من از او هیچ نمی‌شنیدم. به در خانه‌ی ذبیح رفتم. باران گرفت. همان فریاد را باز تکرار کردم و ترسیدم که شاید مارها را از خواب سردشان بیدار کرده باشم. گفتم: «خدایا، خدا! مارها در قفس به خواب بر. نمی‌دانم این طور چه می‌شود. یکی‌شان یار عشق، یکی‌شان دشمن عشق ...» در زدم. ذبیح، نحیف در را باز کرد: سر تراشیده، زیر یک چشمش سیاه. تحقیر شده و شکسته. گفتم: «دنبال جفتی مار می‌گردم. شنیده‌ام شما مار دارید.» کف گشودم جلو رویش. تلألو زر هیچ انعکاسی در چشم‌هایش نداشت. گفتم: «تقدیر دو یار را می‌خواهم ببرم بپاشم توی باغچه‌ی حافظیه، قوت بنفشه‌ها. فراق برای شما، مرگ برای آنها. گل می‌دهند، بروید ببینید. دلتان آرام می‌شود.» آب باران از شقیقه‌هایش جاری بود. گفت: «خبرچین پدرش هستی؟ یا آمده‌ای مرا ببری؟» گفتم: «پسرک خام! فراق آن روی وصال است. مرگ آن روی عشق نیست.» گفت: «برو بگو من او را می‌برم. دیگر نه به خاطر این که نمی‌گذارید به هم برسیم. برای عشق خودمان. شما نمی‌فهمید این را. ما باید برویم.» و در را بست. من هیچ نیرویی ندارم در برابر درهایی که بسته می‌شوند. نباید به زور حتا گرهی به خیر بگشایم چون تنان باید خود، مختاری کنند تا تن باشند. فکر داد زدم: «عشق نیست اگر زندگی‌اش را نخواهی. برای خودت می‌خواهی. پس عشق نیست. عاشق خودی ...» صدایی از دور می‌شنیدم. شنیده بود فریاد بی‌صدایم را و داشت جواب می‌داد. گوش‌هایم را با دو دست بستم که بشنوم زمزمه‌ی فریادش را. دور بود، ولی شنیدم کلمه‌هایی را: «خودش میخواهد، خودش می‌خواهد ...»

خدا را شکر که حاضر و مجموع می‌شدم اما نمی‌خواستم به این بها. به حافظیه بازگشتم. به بنفشه‌ها گفتم: «شما چه می‌گویید؟ چه کنم؟» زمستانی، خیلی‌هاشان گل نداده بودند هنوز. نمی‌شنیدند. یکی با پیشانی بنفش و دو چشم زرد گفت: «هیچ وقت ما را روی گور عاشقی نگذاشته‌اند. همیشه گل‌های سرخ ، مریم‌ها، مریم‌ها، شاخه‌های مورد ...» کنار گور نشستم. باران هنوز می‌بارید. مثل دویست سال پیش، مثل پانصد سال پیش. گفتم: «اگر ذبیح به تنهایی دست به مار بسپارد باز چیزی باقی می‌ماند. وگرنه ...» صدای دف می‌آمد: از سمت کوه، از لابلای نارنج‌ها، از زیر سنگ مرمر گور. گفتم: قلبت می‌زند گور؟! خرقه‌پوشی مشرف رنگ شده، پاکشان و خسته می‌رفت زیر باران. با هر قطره باران، ذره‌ایش پاک می‌شد. گفتم:

فردا روز، باز درهای اینجا باز می‌شوند. مردم می‌آیند. زوج تازه ازدواج کرده معمولاً می‌آیند. ولی بیهوده‌اند. زن، با پوست و روی شکفته،هاله‌ی سبکباری در چشم‌ها، لبخند به لب، کنار گور می‌ایستد و مرد پایین پله‌ها از او عکس می‌گیرد. تا بعدها در شهر خودشان ماه عسل‌شان را به یاد بیاورند، یا شاید فراموش کنند با همین عکس ... و همچنان به دامن حرف‌های این کتاب نقطه می‌گذارم و رمز می‌چینم برای تو. بود که دلت اندکی مشغول دو سه حرف عشق گردد. پس خوشا بر من اگر تو جمله‌های این «تذکره‌الاولیاء» را که می‌خوانی، همراهشان حرف‌های رمز را هم بچینی. پروا نکن. اگر اولیا ذکر دارند تو هم ذکر خودی و زمانی نقطه رمز بر کتابی دیگر می‌گذاری. روزی شاید من و تو، در حافظیه یا در خیابانی از کنار هم بگذریم و نشناسیم همدیگر را. افسوس ... اما لابلای سکون سروها و ستون‌ها گام بردار به نیت آن که عشق تو را به دیده‌ی حیرت و حسرت بنگرند بی‌عشقان دل خشک و خشک جامه، در باران، که گو ببارد و ببارد ... سر برداشتم از خواب. گذشته بود زمانی که شما می‌گویید یک شبانه‌روز. بیدارم کرد صدای پاهای ارغوان.

آرام، از کنار گور گذشت: بی‌اعتنا به مریدی گران‌جان که کنار سنگ مرمر گور نشسته بود و نیاز می‌طلبید. خواب‌زده، حسرتی دوش وقت سحری به مرید گفتم: «مرادت نمی‌دهد این سنگ. از آن که باید نیاز بطلب که این سنگ جامی شود زیر این باران، اگر نه برو به خانه‌ات.» و رفتم به دنبال ارغوان. ناشناسی، به کتابخانه، کتاب «تولدی دیگر» را هدیه داده بود. ارغوان آن را امانت گرفت و رفت. مرید نرفته بود. پیشانی بر سنگ گذاشته بود. گفتم: «مرادت نمی‌دهد این سنگ، وگرنه خودش نیاز می‌طلبید به پیکر تو دربیاید چون رشک آن مشت خاک ازل را دارد. برو که خودت مرادی.» نرفت. دلم گرفت. غمگین‌تر از خودش کنارش نشستم. نگهبان‌های حافظیه، شامگاه بیرون می‌کنند هر که این جاست. ولی سایه را باور ندارند. نماز شام غریبان پنهان می‌کند ار چشم‌شان تن را. سایه می‌ماند به سجود. سایه‌ی بته‌ای لاله لاله عباسی می‌پندارش.

صبح، به در خانه‌ی ذبیح رفتم. هنوز در خانه بود. صدای نفس مارها را می‌شنیدم. هر چه صبر کردم بیرون نیامد ذبیح. دلی را که تازه تپش آغاز کرده، دشمن است نگرانی. پروا نکردم. دیر باز آمدم. وقت خواب آدم‌ها شد. بی‌عشقان خفتند؛ سیرسیرک‌ها نه، سرو و غوغای یادهایش هم نه. خرقه‌پوش‌ها رو به ماه بی‌میخانه شیون می‌کشیدند. روز، ارغوان آمد و کتاب را پس آورد. پیرزنی همراهش بود. ملازم، یا نگهبان. تا رفتند، کتاب را گرفتم و باز کردم. رمز داشت. نقطه‌ها با حوصله نهاده شده بودند. نوشته بود: «مطمئنی مارها آن قدر کفری هستند که رحم نمی‌کنند؟ مطمئنی کیسه‌هایشان پر است؟ مطمئنم که چاره‌ی دیگری نداریم. من هم دارم می‌سوزم. یک موقعی بالاخره تسلیم می‌شویم و دیگر باید تمام شدن را تماشا کنیم. طاقت ندارم

خراب شدن این چیز قشنگی را که ساخته‌ایم ببینم. راه همین است. تنهایی نمی‌آیم خانه‌ات. پنج‌شنبه بعدازظهر قرارمان همین جا. پیرزن را دست به سر می‌کنم. قدم به قدم با هم می‌رویم. خوب است که یک بار هم ما را با هم ببینند.»

تصور آن چه می‌خواستند ساده بود. می‌دیدم که در قفس باز می‌شود. دو مار به هم پیچیده سر بالا می‌آورند و دو دست، آرام به سمت آن به هم تافتگی سرد می‌روند. در آستانه‌ی در کوچک قفس با هم مماس می‌شوند و با حس ابدی این تماس که ترس‌ها را به غارها باز می‌راند، دو شعاع نزدیک به هم، مثل دو تیغه، می‌درخشند و فرود می‌آیند. «امیر تیمور» را در باغ «دلگشا» دیدم. با همان پای لنگ، لعنت گویان، مورچه‌ها را لگد می‌کرد. ماه که «خدای خانه» ندارد، طلوع کرد. تا سحرگاه، درویشانی زلال تن که آمده بودند خرقه گرو بگذارند، در میخانه غوغا می‌کردند. از میخانه فقط حفره‌ای مانده در هوا، نزدیک باغ دلگشا. دود پیه سوزهایش، سیاهی مخملی بنفشه‌های شیراز شده. صبح، ذبیح آمد. به طرز مأیوسی تلاش کرده بود آراسته و جوان باشد. خرد و خمیر و خراب، پیر شده بود. «تولدی دیگر» را گرفت و رفت در سایه‌ی سروی نشست. رمز گشود و خواند. از روح خنده‌ای که گوشه‌ی لبانش چین انداخت و پرید، رو برگرداندم. حتماً جایی یکدیگر را دیده بودند و قرار این کتاب آخرین را گذاشته بودند. حرف‌های دیگری هم لابد گفته‌اند با هم. ذختر، حتماً عاشقش را که پس از فرار ناکامشان کوفته شده بوده، تسلاها داده، دور از چشم من و اغیار. شاید در قبرستان بوده که یکی‌شان چاره‌ی آخرین بی‌خرد اما عاشقانه را پیشنهاد داده. گفتم: «عشقی که در گورستان سخن بگوید، پایانی جز این تلقین نخواهد کرد.» خیلی‌ها ماجرای ذبیح را می‌دانستند. او را از حافظیه بیرون انداختند. این حقارت را می‌خواست، تا جان بگیرد. گویه‌های مرا گمانم نشنید، چون هیچ پاسخی در فکرهایش نبود. عیش گرد آمدن غبار و جانم را منقض می‌کردند.

مرید باز آمده بود. گلاب آورده بود. از پیرمرد فال خواست. پیرمرد گفت: «دیگر فال نمی‌گیرم.» دیوانش را به مرید بخشید. مرید گلاب بر سنگ گور می‌ریخت، می‌شستش. کف دست کاسه کردم، گفتم: «جرعه‌ای هم به من بده.» نداد. گفتم: «به نیت آن که به زیر آن سنگ است هم، جرعه‌ای حرامم نمی‌کنی.» خندید. خندیدم. گفتم: «حیف گلاب.» رگ‌های گردنش بیرون زدند. گفت: «گم شو!» گفتم: «حیف آب.» گفت: «گم شو!» دست مشت کرد. پیرمرد فالگیر می‌خندید. مرید حمله آورد. حریف کوردل نیستیم ما. کور می‌کوبد، بینا دفاع می‌کنیم. حریف نیستیم. عقب نشستم. از پله‌ها فرو افتادم. مردمان می‌خندیدند. پیرمرد دست دراز کرد تا بگیرم و بلند شدم.

گفتم حیف دست تو، حیف گلاب. چطور بلند شوم وقتی نمی‌توانم دو خام را از غرور و نجات مرگ نجات دهم ... و مارها را دیدم. به سایه‌ی سرو رفتم. سایه‌ی سرو سرو در زمستان گرم‌تر از تن من است. دیدم مارها، آرام، با هم از در باز قفس بیرون

می‌خزند. از روی دو دست افتاده کنار هم، شاید مماس، می‌گذرند. دو جفت چشم سرد سرد خیره‌ام شدند. دو دست پیش بردم. گردن عقب کشیدند. پیش‌تر بردم. بوی زهرشان مشام می‌آزرد. سردی زهرشان را اما حس نمی‌کردم. چشم بستم، حالا، فردای حالا بود که شد.

دور از چشم نگهبان‌ها، ذبیح آمده بود، پشت نارنج‌ها دور از صفه‌ی گور نشسته بود. ابر بود. گفتم: «تا قلبش سر سوزنی زهر بچشد، دیگر نمی‌بینیش.» چشم گرداند تا ببیندم. ندید. کنار گور بودم. در ذهن گفت: «برای همیشه می‌بینمش.» گفتم: «او هم ترا نمی‌بیند. نارنگ می‌شوید، محو می‌شوید.» گفت: «اگر بخواهیم، از ته دل اگر بخواهیم، محو نمی‌شویم.» نزدیک رفتم. گفتم: «نه نعمت فراق برایتان می‌ماند نه امید وصال. مرگ به شما می‌خندد. چشم همه را می‌بوسد دست همه را می‌گیرد و به آنان که دعوتش می‌کنند می‌خندد.» خندید. کنارش رسیدم. گفتم: «دست مرا بگیر.» پوزخند زد. گفتم: «به دستم دست بزن.» گرمای سر انگشتانش را بر پشت دستم حس کردم. وحشت زده دست پس کشید. گفتم: «ترس دارد؟ نه؟» رفتم دورتر. کسی را نباید بترسانم بترسانم. ترس حقیر می‌کند. اگر حقیر کنی کفر ورزیده‌ای. و مارها را دیدم. پیچیده به هم، چشم در چشم. صدای قدم‌های آمدن ارغوان را می‌شنیدم. دور بود. هنوز در خیابان بود. طلب بود، گریزان از طلب بود. ذبیح چشم دوخته بود به بنفشه‌ها و چشم بنفشه‌ها خیره بود به افق کوتاه و نزدیکشان. بعد با هاله‌ای از عطر محبوبه‌ها، ارغوان روبروی ذبیح ایستاده بود. خیس از بارانی که در راه بر او باریده بود و بر ما نباریده بود. چشم در چشم چهار آینه‌ی کوچک مقابل هم ... ذبیح پریده رنگ، گفت: «برویم؟» ارغوان گفت: «برویم.» ابر نمی‌بارید. گفتم با خود، که حکمتی است لابد که غم عاشقان نباید خورد.

صدای دف می‌آمد و می‌آمد. از جا بلند شد ذبیح. شانه به شانه سمت گور راه افتادند. از کنار باغچه‌ای که روح شب‌بوهای بهار از خاکش فواره فواره می‌زد، گذشتند. بازوهایشان به هم ساییده شد. اما دیگر نمی‌فهمیدند. ارغوان گفت: «آن روز، توی خیابان که حالت بد شد، بیهوش شدی، ببخشم که رفتم.» ذبیح گفت: «تو ببخش که توی بوف کور نشانه گذاشتم. راحت زندگی‌ات را داشتی.» ارغوان گفت: «پشیمان نیستم. تو چی؟» ذبیح خنده‌ای جوابش داد. هر دو، کنار هم، سر زانوها، کنار گور نشستند. ذبیح گفت: «ای خواجه! تو تنها کسی هستی که ما با او خداحافظی می‌کنیم. تو می‌فهمی چرا می‌خواهیم برویم.» عجب طنزی! ... گفتم: «ای سرو! تو که عبوسی، پس بنفشه‌ها، شما بخندید.» خنده‌ی بنفشه را سه کس می‌شنود. عاشق، کودک و ملک ... آن دو روی پله‌ی صفه‌ی گور نشستند. دور شدم. دورتر رفتم. بیش از این محرم نبودم. گفتم: «بگویید. آن قدر حرف هست برای گفتن، آن قدر که حوصله‌ی مرگ سر برود و مارها پوست بیندازند.» آنها بی‌اعتنا به

نگاه‌های تعجب، نگاه‌های شماتت و نگاه‌های حسرت، آرام آرام سخن می‌گفتند. چشم برگرداندم از آنها. فالگیر، خیره نگاهم می‌کرد. گفتم محو هم، رفتن را فراموش کردند و به فالگیر گفتم: «شادمانی می‌دانی؟» خندید. خنده شادمانی نیست. بی‌گوهر یکدانه هیچ شادمانی نیست. اما انگار این جوانک ساده‌دل، بی‌آنکه به شهود جسم رسیده باشد، یافته قره‌العین خود را. گفتم: «می‌بینی سرو؟ عطشانند و نمی‌نوشند. گمان نکنم تو با این ریشه‌های عمیق کنده‌ات هم بفهمی چرا. من می‌فهم که عشق‌ها در خیال ساختم و وصل پرده افکند از تک‌تکشان ...» گفتم: «خوشا که گرم گو و گفت شده‌اند، نمی‌روند.» روی گرداندم سمت پله‌های گور. نبودند. صیحه کشیدم. تند، مور و روح برگ‌های پاییزی را لگدکنان دویدم. نه میان باغچه‌های بنفشه بودند، نه پشت دیوارهای حافظیه، و نه در کوچه‌ی قدیمی ایام و ابر می‌بارید ...

حال، دیگر که به صفحه‌های آخر این کتاب مستطاب «تذکره‌الاولیاء» رسیده‌ام، رمز را هم باید تمام کنم. وگرنه حرفی شاید کم آورم و می‌ترسم همان یوسف من باشد. نسیم شامگاهی برای تنهایی می‌وزد. دف در سنگ برای تنهایی می‌کوبد و روح تاک، برای تنهایی سماع کندش را به سوی آسمان می‌پیچد. همه‌ی اینها هست و هست، و گلایه‌ای نیست جز این که چرا غم و ملک، با هم، بعضی را برمی‌گزینند، در فراق فراق و وصال مدام ...

شکوفه های درخت پرتغال

۱

تابستان داشت تمام می‌شد.

مرد چاق بود. نه خیلی چاق، فقط کمی. عرق هم کرده بود. قطره‌های درشت عرق روی تمام تنش نشسته بود. خیس از عرق بود.

زن بافتنی می‌بافت. نخ کاموایش آبی بود؛ آبی تیره. همچنان که می‌بافت چیزی زیر لب می‌خواند، انگار یک ترانه.

پنجره باز بود.

یک درخت پرتقال پشت پنجره کاشته بودند که سایه‌اش می‌افتاد توی اتاق.

زن. چقدر آرام بود.

مرد باید می‌رفت. همین کار را هم کرد.

زن اگر برمی‌خاست می‌توانست ببیند که دریا آرام است.

۲

پاییز تازه شروع شده بود. مرد جوان بود؛ جوان‌تر از زن. نه‌خیلی، اما جوان‌تر. رو به پنجره داشت و با چشم‌هایی کاملا باز به درخت پرتقال نگاه می‌کرد.

زن بافتنی می‌بافت. نخ بافتنی‌اش آبی بود، آبی تیره.

یک گنجشک خاکستری روی شاخه‌ی درخت پرتقال نشست. نم باران، بال‌هایش را تر کرده بود. مه‌ای که همه‌جا را گرفته بود، کم‌کم از پنجره‌ی باز داخل می‌شد.

موهای بلند و طلایی زن روی زمین پخش شده بود. زن انگار آواز می‌خواند؛ خیلی آرام و زیر لب.

کار مرد که تمام شد، آمد و کنار زن نشست.

زن هم‌چنان بافتنی‌اش را می‌بافت و زمزمه می‌کرد.

مرد کمی به آوای زن گوش سپرد اما نتوانست کلمات آوازش را تشخیص دهد. شاید اصلا آواز نمی‌خواند.

مرد جوان بلند شد و رفت. باید می‌رفت. نمی‌توانست بماند.

زن اگر گوش می‌کرد می‌تواست همهمه‌ی دریا را که چندان آرام نبود، بشنود.

۳

پاییز رو به پایان بود و زمستان داشت از راه می‌رسید.

مرد بیش‌تر کچل شده بود. در جوانی موهای جلو سرش ریخته بود

پنجره باز بود و صدای شرشر باران به راحتی به گوش می‌رسید. باران خیلی شدید بود. یک گنجشک خاکستری با پرهایی خیس روی لبه پنجره نشسته بود. همه جایش خیس شده بود.

مرد پشت به گنجشک خاکستری داشت. کمی سردش شده بود اما اهمیتی نمی‌داد. یک دستش را روی شانه‌ی زن گذاشته و دست دیگرش را دور کمر او حلقه کرده بود. لحظه‌ای متوقف شد و دستش را از دور کمر زن برداشت و گوش داد.

زن انگار داشت چیزی زیر لب می‌گفت. موهایی بلند و طلایی روی شانه‌هایش ریخته بود.

گنجشک خیس رفته بود.

مرد هم رفت. باید می‌رفت.

زن اگر رو برمی‌گرداند می‌توانست ابرهای سیاه را ببیند که تا انتهای افق تمام دریا را پوشانده بودند.

۴

زمستان تازه آغاز شده بود.

شاید نمی‌شد دریا را دید، اما صدایش چون همهمه‌ی گنگی همیشه در فضا جریان داشت.

مرد، قد بلند و چشم‌های آبی داشت. موهایش زبر و کوتاه بودند. وقتی به خانه رسید خیلی خسته بود. در سیاهی شب نگاهی به درخت پرتقال انداخت.

برگ‌های خیس درخت زیر نور چراغ زرد رنگ می‌درخشیدند.

یک بلوز بافتنی آبی تیره روی لبه پنجره بود و گنجشکی خاکستری با بال‌هایی خیس روی آن نشسته بود.

صدای زن از آشپزخانه به گوش می‌رسید. انگار آوازی را زیر لب می‌خواند؛ شاید یک‌جور زمزمه‌ی بی‌پایان.

گنجشک رفته بود.

مرد بلوز بافتنی را برداشت و پنجره را بست.

زن میز شام را می‌چید. نگاهی به مرد که داخل آشپزخانه شده بود انداخت و بلوز بافتنی آبی تیره را در دستش دید.

مرد بلوز آبی تیره را به تن کرد. آن را روی لباس‌های تنش پوشید. دستی روی بلوز کشید و انگار یادش آمد تگرگ بهاری تمام شکوفه‌های درخت پرتقال را ریخته بود.

شنل

گوگول



مستخدمی در یکی از ادارات خدمت میکرد .این مستخدم کوتاه قد وآبله رو وسرخ مو و نزدیک بین و سرش طاس صورتش پر از چین و رنگش مانند رنگ اشخاص بواسیری بود. چه باید کرد آب و هوای پطرسبورگ مقصر است .

نام خانوادگی این مستخدم (با شما چکین) بود . نام خود او (آکاکی آ کا کیویچ) .ممکن است این اسم بنظر خواننده عجیب بیاید و گمان کند این اسم ساختگی است . مپولی نه خود به خود اینطور شد .اسم دیگری نمیشد داد،قضیه از این قرار است ،اگر درست به خاطرم باشد آکاکی آکاکیویچ در شب ۲۳ مارس متولد شد . خواستند نامی به او بدهند تقویم را گشودند تا از میان آن نامی انتخاب کنند هر قد ر ورق زدند اسامی عجیب وغریب بیرون آمد –باروخ –واردات –دیدند نه این اسمها نمی شود –پس اسم پدر را به او دادند اسم پدرش آکاکی بود پس اسم پسر هم شد آکاکی به اینطریق آکاکی آکاکیویچ ایجاد گردید (روسها هیچوقت اسم تنهای کسی را صدا نمیکنند.همیشه اسم پدر را نیز دنبال آن میچسبانند مثلا اگر کسی اسمش حسن است و اسم پدرش حسین او را حسن حسینویچ نامند) چه را تعمید دادند بچه گریه کرد و ادا در آورد گوئی حس میکر د که روزی مستخدم خواهد شد ما همه اینها را نوشتیم تا خواننده خود ببیند که اسم دیگری نمیشد به او داد .

او کی بود و بچه وسیله داخل اداره شد کسی آنرا به خاطر ندارد روسا ومعاونین آمدند ورفتند ولی او همیشه سر جایش بود ترقی نمیکرد . کار او نیز همیشه یکی بود ،پاکنویس کردن ،عده ایی عقیده داشتند او حتما با لباس رسمی ادا ری و سر طاس به دنیا آمده است ، در اداره هیچکس باو احترام نمی گذارد ،در موقع ورود به اداره دربان به او توجه نمیکرد گوئی مگس وارد

شده ،آنهائیکه رتبه شان از او بالاتر بود با او به خشونت و برودت رفتار میکردند ، رئیس اطاقشان نامه ها را جلوی بینی او میگذارد بدون اینکه کلمه ایی بگوید ،بدون اینکه کلمه مطبوعی که در همه جا مرسوم است به زبان آورد آکاکی آکاکویچ هم کاغذهارا بر میداشت به آاورنده آن نگاه نمیکرد . فوری شروع میکرد بنوشتن . مستخدمین جوان او را مسخره میکردند ،متلکها میگفتند میگفتند صاحبخانه او که پیر زنی هفتاد ساله است او را هر روز کتک میزند سپس میپرسیدند کی با او عروسی خواهد کرد . خورده کاغذ ها را به سان برف بسر وروی او میپاشیدند . آکاکی آکاکویچ هیچ به روی خود نمی اورد .گویی کسی در مقابل او نیست .و بکار خود ادامه میداد . در میان این جنجال یک اشتبا ه هم نمیکرد ،فقط موقعیکه شوخی آنها دیگر قابل تحمل نبود و زیر آ رنج او میزدند و مانع کار او میشدند میگفت : ولم کنید چرا مرا اذیت میکنید ؟این دو جمله را با لحن وحالتی ادا میکرد که دل همه میسوخت .

روزی مستخدم جوانی که تازه وارد آن اداره شده بود نیز در این شوخی شرکت کرد ،به محض شنیدن جمله ((ولم کنید چرا مرا اذیت میکنید)) یکه خورد ،ایستاد در این دو جمله کلمات دیگری هم مخفی بود ((من برادر تو هستم)) جوان با دو دست چهره خود را پوشانید و اندیشید : راستی انسان چقدر خود را فراموش میکند ،از آدمیت خارج میشود در این دنیا ی متمدن هنوز چقدر خشونت یافت میشود؟

اشخاص وظیفه شناس مثل او کم هستند . اگر بگوییم او درست خدمت میکرد کم گفته ام او با جان ودل کار میکر د از پاکنویس کردن لذت میبرد این رضایت خاطر ازچهره اش نیز هویدا بود ،بعضی حرفها را خیلی دوست داشت ،وقتی که یکی از آنها بر قلم او میامد دیگر از خود بیخود میشد – میبایستی یکی از مستخدمین عالیرتبه شده باشد ،ولی نه ، او مستخدم جزء بود ، یکی از روساء که نسبت به او التفات داشت امر کرد تا کار مهمی باو بدهند یعنی بجای پاکنویس ، متن بعضی نامه ها را عوض کند ، اینکار برای او بقدری مشکل بود که عرق میکرد پیشانی را پاک کرد و گفت نه نمی خواهم چیزی بدهید پاکنویس کنم .

از آن به بعد او را فقط به پاکنویس کردن واداشتند به غیر از پاکنویس کردن به چیز دیگری علاقه نداشت در فکر لباس یا چیز دیگری نبو د ،نه ، لباس اداره او رنگ سبز خود را از دست داده بود و برنگ تیره مبدل گشته بود .

یقه لباسش بقدری باریک وکوتاه بود که گردنش با اینکه دراز نبود از یقه بیرون میامد و بنظر فوق العاده دراز مینمود ، به لباس او همیشه چیزی چسبیده بود . پر کاه یا تکه نخ یا چیز دیگر – در خیابان که راه میرفت هرچه آشغال از بالا میریختند بسر وروی او میچسبید – در خیابان به اطراف نمینگریست تا ببیند چه خبر است –در همه جا سیر یکنواخت خود را در جلوی

چشم میدید گاهی که پوزه اسب به چهرهاش میخورد تازه ملتفت میشد که در وسط خیابان است نه در کنار جاده – بخانه که میرسید فورا در کنار میز می نشست و بدون اینکه مزه غذا را بفهمد آنرا میخورد خواه مگس روی آن باشد خواه جانور دیگری ، همینکه میدید شکمش دارد پر می شود از کنار میز برمیخواست ، دوات را جلوی خود می کذاشت و شروع می کرد پاکنویس کردن اوراقی که از اداره همراه آورده بود ...

در آن ساعاتی که آسمان خاکستری پطرزسبورگ تاریک می گردد ، مستخدمین پس از صرف غذا ، هرکس بسته بعایدی یا میل و اراده میخواهد از لذایذ زندگی بهره برده بعضی ها بتآتر می روند ، بعضی برای تماشا بگردش خیابانها میشتابند ، عده ای دیگر برای عشقبازی با دختران رهسپار میگردند ، گروهی نیز برای قمار و غیبت دور هم گرد میآیند ، غیبت کردن یکی از صفات روسها است ، فرد روسی بدون آن نمی تواند زندگی کند .

موقعیکه همه بسوی خوشگذرانی میرفتند ، آکاکی آکاکیویچ از پی هیچیک از این چیزها نمیرفت ، او را در هیچکدام از شب نشینی ها ندیده بودند ، وقتیکه پاکنویس تمام میشد ، به بستر میرفت ، قبلاً هم لبخند می زد که خدا فردا چه چیز را برای پاکنویس باو عطا خواهد کرد .

زندگی این مرد که چهارصد روبل مواجب میگرفت اینطور میگذشت – از حیات خود راضی بود راضی میماند اگر احتیاجات که سر راه همه میآیند ، در سر راه او نمیآمدند . همچنان در پطرسبورگ برای اشخاصیکه چهار صد روبل یا تقریباً در حدود این مبلغ عایدی دارند دشمن بزرگی وجود دارد این دشمن سرمای شمالی است . بعضی ها میگویند سرما خیلی هم سلامت است – در ساعت نه صبح ، مخصوصاً موقعیکه خیابانها از مستخدمینی که به اداره میروند پراست ، این سرما بطوری به بینی آنها حمله میکند که نمیدانند بینی را کجا پنهان کنند .در اینگونه مواقع از شدت سرما پیشانی انسان درد میگیرد وچشمها پر از اشک میگردد ،نجات فقط در این است که انسان پالتوی خوب داشته باشد و با سرعت تمام از آن پنج شش خیابان عبور کرده خود را به اداره برساند .

مدتی بود آکاکی کیویچ با اینکه مسافت همیشگی را با سرعت تمام میدوید حس می کرد که پشت و کتف او یخ میکند.

بالاخره اندیشید باید در شنل او عیبی پیدا شده باشد و چون آنرا در منزل خوب نگاه کرد دید در دو سه جا مخصوصا پشت وشانه پارچه شبیه غربال گشته، پارچه آن بحدی سائیده شده بود که آسترش هم بیرون آمده بود .

باید بدانید که شنل آکاکی آکاکیویچ هدف مسخره همه مستخدمین بود،حتی اسم شنل را هم از روی آن برداشته بودند و آنرا جل کهنه مینامند –حقیقتا که وضع عجیبی داشت ،سال بسال یقه اش باریک تر میشد زیرا برای تعمیرقسمتهای دیگر بکار

میرفت ، وصله ها هم که هنر دوزنده را نشان میدادند همه ناجور بودند.همینکه آکاکی آکاکیویچ دید چه شده فهمید باید آنرا نزد پطرویچ خیاط که در طبقه چهارم یکی از محلات منزل دارد ببرد،این خیاط با اینکه یک چشمش معیوب و چهره اش پر از مهر آبله بوده هنگامیکه سر دماغ بود با موفقیت تمام شلوار و فراک و البسه دیگر مستخدمین را تعمیر میکرد ، پطرویچ الکل زیاد مینوشید و متاهل هم بود . نمیتوان گفت زنش زیبا بود زیرا فقط سربازان بودند که در موقع دیدن او سبیلها را تاب میدادند.

هنگامیکه آکاکی آکاکیویچ از پله های خانه پطرویچ بالا میرفت نزد خود فکر میکرد که بیش از دوروبل اجرت تعمیر نخواهد پرداخت . این پله ها هم مانند همه پله های خانه های ارزان پطرسبورگ پراز کثافت بود و بوی الکل میداد .

در منزل باز بود ،آکاکی از آشپزخانه عبور کرد – زن صاحبخانه او را ندید . بالاخره به اطاق پطرویچ رسید. پطرویچ روی یک میز رنگ نکرده مانند پاشاهای ترک نشسته بود ،دستهای او بد ترکیب و زشت بود–بگردن او چند تکه نخ آویزان بود و پارچه ژنده ایی هم روی زانویش بود ، میخواست سوزن را نخ کند و موفق نمی شد اوقاتش تلخ شده بود،به نخ و تاریکی فحش میداد :((توش نمیره از دست این جونم به لبم رسیده)).

آکاکی خواست باز یواشکی برگردد ولی دیر شده بود پطرویچ او را دیده بود .

پطرویچ سلام

سلام

پطرویچ من بنزد تو آمده ام برای اینکه .....

باید دانست که آکاکی عادت به بیسروته و بریده حرف زدن داشت . گاهی اصلا جمله را تمام نمیکرد . اغلب جمله را اینطور شروع میکرد : بلی راستی که ، بعد دیگر چیزی شنیده نمیشد . خود او هم فراموش میکرد چه میخواست بگوید .

پطرویچ پرسید :خوب چیست ؟

در ضمن با یک چشم بتمام لباس از یقه گرفته تا آستینها بدقت نگریست ،این لباس بنظرش آشنا میامد زیرا کار خود او بود . اینهم از عادات خیاطهاست بمحض ملا قا ت سر تا پا را نگاه میکنند .

بلی پطرویچ قضیه اینست که شنل ....پارچه را میبینی همه جایش محکم است قدری گرد وخاکی شده است طوری کهنه بنظر میاید .بکلی نو است فقط قدری پشتش و قدری هم شانه هایش رفته است ،قدری هم روی این شانه ....میبینی ....فقط همین است ،خیلی کم کار دارد .

پطرویچ آن را برداشت و روی میز پهن کرد ،مدت مدیدی آنرا بررسی کرد ،سر را جنباند ، دست دراز کرد انفیه دانرا از جلوی پنجره بر داشت ،قدری بو کرد ، شنل را جلوی رو شنایی گرفت باز نگاه کرد ،باز ، سر جنباند ُ بالاخره گفت: نه . قابل ترمیم نیست . پوسیده.

بمحض شنیدن این کلمات قلب آکاکی فرو ریخت و با تضرع پرسید چرا ممکن نباشد پطرویچ؟ فقط روی شانه هایش رفته است ...تو حتما یک تکه پارچه داری که ..

پطرویچ جواب داد : وصله داریم ولی نمیشود آنرا دوخت . پارچه پوسیده است .سوزن بخورد در میرود .

– وصله را باید جایی بند کرد یا نه؟جایی که بشود آنرا بند کرد وجود ندارد ،باد آنرا میبرد .

– خودت که میدانی عجالتا یک کاری بکن.

– ممکن نیست ،نمیشود کاری کرد ،شما زمستان آنرا دور پایتان بپیچید تا گرم شود .باید یک شنل دیگر بدوزید .

از شنیدن این کلمه (تازه) چشم آکاکی تار شد و تما م ا شیاء اطاق در جلوی نظرش چرخید انگار که خواب میبیند ، پرسید :چطور شنل نو؟ من که پول ندارم !

پطرویچ مثل اینکه از بیچارگی او حظ ببرد گفت : بلی باید شنل نو بدوزید .

– خوب اگر بخواهیم شنل نو...آنوقت چند....

– شما میفرمائید چند تمام میشود بلی ؟

– آری

– باید ۱۵۰ روبل را مایه بروید .

از گوشه چشم به آکاکی مینگریست ببیند این جمله در او چه اثری کرده است .اگر بخواهید یقه اش از پوست و آسترش ابریشم باشد ۲۰۰ روبل میشود !

آکاکی با التماس گفت : خواهش میکنم هر طور شده این را یک طوری تعمیر کن که باز هم کار کند .

نه ، این کار بیخودی است و پول بیخودی خرج میکنی .

آکاکی پس از شنیدن این کلمات بکلی محو و نابود خارج شد ، وقتیکه بخیابان رسید گیج بود ،بخود می گفت ؛بلی این طور شده ، هیچ فکر نمی کرد که این طور شود پس از قدری سکوت اضافه کرد بلی بلی اینطور شد ، من اصلا فکر نمیکردم که اینطور شود .

بعد از مدتی سکوت گفت: بلی ، اینطور شد ، هیچ منتظر نبودم ، اوضاع اینطور شود .

بجای آنکه بسوی خانه رود ، بعکس خانه راه میرفت ، ملتفت هم نبود در بین راه مردی دود کش پاک کن خود را باو مالید تمام بازوی اورا سیاه کرد .

از بالای یکی از عمارات زباله به سر و روی او ریخه شد،اصلا ملتفت نشد فقط وقتی که توی اثاثیه خورده فروش پا گذاشت صاحب آن فریاد زد : مگه چشمت نمیبینه جا که هست .

تازه آنوقت بخود آمد وبسوی خانه شتافت – بخانه که رسید شروع کرد بفکر کردن و مانند یک دوست بخود پند دادن وراهنمایی کردن – نه حالا با پطرویچ نمیشود حرف زد بدون شک زنش او را کتک زده ،بهتر است روزیکشنبه صبح نزد او بروم پول لازم خواهد داشت ، ده کوپیک میگذارم کف دستش آنوقت قضیه شنل درست میشود .

آکاکی با این فکرخود را تسلی داد،منتظر اولین یکشنبه شد...

همینکه از دور دید زن پطرویچ از خانه خارج گشت او هم یکسره سراغ او رفت .پطرویچ سر دماغ نبود فوری فهمید چه خبر است و گفت: نه ممکن نیست باید یک شنل نو سفارش دهید.

آکاکی ده کوپک گذاشت کف دستش ،خواست از تعمیر شنل صحبت کند ولی پطرویچ پول را گرفته جواب داد : مرسی خیلی ممنونم بسلامتی شما خواهم نوشید راجع به شنل اصلا فکر نکنید هیچ ارزشی ندارد من برایتان یک شنل تازه میدوزم .

ممکن است از روی مد تازه هم بدوزم با یقه بسته .

آکاکی دید که نه بدون شنل تازه ممکن نیست ، بکلی محزون گشت ،آخر آنرا با چه پولی بدوزد ؟ممکن است از محل کمک خرجی که برای عید میگیرد بپردازد. ولی آن مبلغ را خیلی وقت است برای خرید چیزهای دیگر اختصاص داده است . شلوار نو لازم دارد ، باید پول تعمیر کفش ها را بپردازد ، باید دو پیراهن سفارش دهد ،دو سه تا لباس زیر که اسم آنرا نمیشود اینجا برد . چون بی ادبی است . بلی تمام آن پول خرج خواهد شد اگر رئیس از روی لطف ، تازه به جای چهل روبل ۴۵ یا ۵۰ روبل هم بدهد باز فایده ندارد ،این مبلغ درمقابل قیمت شنل مانند قطره بارانی است در مقابل دریا .

میدانست که پطرویچ در قیمت مبالغه میکند .میدانست که حاضر خواهد شد باهشتاد روبل هم شنل بدوزد ،ولی این هشتاد روبل را از کجا بیاورد ، نصف آنرا ممکن بود پیدا کند بلکه هم قدری بیشترش را ولی باقی را از کجا بدست آورد ؟

قبل از همه خواننده باید بداند که نصف اولی از کجا میاید.آکاکی عادت داشت باقیمانده پولهایی را که خرج نمیکرد در قلک کوچکی بیندازد و هر شش ماه یک مرتبه پول خوردهارا در میآورد و بجای آن پول نقره میگذارد.

بدینطریق در مدت چند سال بیش از چهل روبل صرفه جوئی کرده بود ،الان چهل روبل موجود داشت .ولی ۴۰ روبل دیگر را از کجا بیاورد .

آکاکی تصمیم گرفت از خرج روزانه بکاهد ،اقلا برای یکسا ل ،تصمیم گرفت شبها دیگر چای ننوشد ،چراغ نسوزاند ،اگر لازم شد به اطاق زن صاحب خانه رفته از نور چراغ وی استفاده کند . در خیابان با احتیاط راه برود پاها را روی سنگ نگذارد تا تخت کفشش سائیده شود پیراهن و چیزهای دیگر را دیر تر عوض کند تا کمتر پول رختشوئی بدهد ،در منزل پیراهن نپوشد تا پاره نشود ،بجای پیراهن ربدوشامبر پنبه ایی بپوشد . باید اقرار کرد اجرای اینکار نخست خیلی مشکل بود ولی بعد خوب آسان شد .

عادت کرد شبها را بی شام سر کند . بجای غذای جسمی غذای روحی داشت ،غذای روحی او عبارت بود از فکر شنل آتی–از آن به بعد زندگی او بهتر شد . برنامه معینی پیدا کرد . گوئی او زن گرفته است ،گوئی دایم شخص دیگری با اوست ، مثل اینکه دیگر تنها نیست ، یک رفیق و شریک زندگی پیدا کرده بود ،این دوست شنل آستر دار گرم ونرم بود . روحیه تازه ای پیدا کرده بود ،چشمانش درخشان گردیده بود –جرات پیدا کرد فکر کند ،آیا بهتر نیست پوست روی یقه اش هم کار کند ،این فکر نزدیک بود تمام حواس اورا مختل میکند .

یکبار در موقع پاکنویس کردن نزدیک بود اشتباهی بکند که فریاد زد :آخ! فوری علامت صلیب به سینه کشید .

هر ماه بنزد پطرویچ میرفت تا با او راجع به شنل گفتگو کند . که پارچه را از کجا باید خرید ،چه رنگ باشد ،بچه قیمت ،هر دفعه متفکر تر ولی خشنود به خانه بر میگشت . زیرا میدانست روزی فرا میرسد که همه اینها خریداری شده وشنل درست خواهد شد.

قضیه زودتر از آنچه تصور میرفت درست شد ، به عکس تصورش بجای ۴۰ یا ۵۰ روبل ۶۰ روبل کمک خرج دادند . آیا رئیس حس کرده بود که آکاکی شنل نو لازم دارد ؟

بهر حا ل این پیش آمد کار را آسان تر کرد – بیست روبل زیادی کار را جلو انداخت پس از دو سه ماه گرسنگی کشیدن آکاکی قادر به جمع کردن ۸۰ روبل میگردد. قلب او که همیشه آرام بود شروع کرد به زدن . همان روز با پطرویچ به بازار رفتند و پارچه خیلی خوبی خریدند ،زیرا در راه در اطراف آن فکر کرده بودند .

پطرویچ خودش میگفت که بهتر از آن پارچه یافت نمیشود . آستر دبیت خریدند. او میگفت این بهتر از ابریشم است زیرا هم درخشندگی ابریشم را دارد هم از ابریشم محکمتر است .

برای یقه پوست گرانبها نخریدند .گربه خریدند .ولی بهترین پوست گربه را انتخاب کردند .از دور هر که ممکن بود فکر کند پوست گرانبهاست . پطرویچ دوازده روبل اجرت خواست کمتر ممکن نبود . تمام را با نخ ابریشم دوخته بود .

روزی ....که معلوم نیست چه روزی بود.مهمترین روز زندگی آکاکی بود ،پطرویچ شنل را آورد ،صبح بود که آنرا آورد ،صبح موقع رفتن به اداره بود شنل به موقع رسید زیرا سرما ی سختی شروع شده بود .

چنانچه شایسته خیاط خوب است پطرویچ با شنل حاضر گردید ،چهره اش حاکی از حالت بخصوصی بود .

شنل را از دستمال بیرون آورد ،دستمال را تازه از رختشوئی گرفته بود سپس آنرا تا کرد ه برای استعمال به جیب گذاشت .

شنل را بیرون آورد و با غرور تمام به آن نگریست ، بروی شانه های آکاکی انداخت پائین آن را کشید تا صاف شودآکاکی بنا به عادت مردان سالدارخواست آستین را امتحان کند پطرویچ کمک نمود تا بپوشد . معلوم شد آستین نیز خوب است . خلاصه ، معلوم شد شنل آنطوری است که باید باشد.پطرویچ در ضمن گوشزد کرد چون او در خیابان حقیری منزل دارد تابلو نمیزند ومدتی ا ست اکاکی اکاکیویچ را میشناسد از او کم مزد گرفته.

درلوار((نوا))اقلا۷۵ روبل ازاومزدمیگرفت. اکاکی اکاکیویچ راجع به این قضیه باپطرویچ اصلا داخل مذاکره نشد.

ازمبالغ درشت وحشت داشت اجرت اورا پرداخت تشکر کرد وبا شنل تازه بسوی اداره رهسپار گر دید.

پطرویچ هم بدنبال او خارج شد در وسط خیابان ا یستاد مدتی از دور به شنل مینگریست بعد به یکسو رفت تا آنرا از گوشه ببیند سپس دوید تا انرا از جلوتر ببیند در ضمن اکاکی اکاکیویچ شادان میرفت.

هر آن حس میکرد که روی شانه هایش شنل نو قرار گرفتی از فرط خوشحالی چندین بارآهسته خندید این شنل در حقیقت دو حس داشت یکی اینکه گرم بود دوم اینکه خوب بود اصلا ملتفت دوری راه نشد.

در رخت کن شنل را از دوش برداشت وآنرابدقت نگریست وبه دربان سپرد.معلوم نیست چگونه همه در اداره فهمیدند اکاکی اکا کیویچ صاحب شنل نو گشته و آن روپوش قدیمی دیگر وجود ندارد – همه به سوی دربان شتافتند تا شنل تازه را تماشا کنند.

شروع کردند به اوتبریک گفتن –نخست لبخند میزند ولی بعد خجل شد . ولی وقتیکه اصرار کردند باید برای خاطرشنل سور بدهد اکاکی اکا کیویچ خود را باخت و نمیدانست چکار کند چه جواب بدهد چگونه از زیر آن در رود سرخ شده بود حتی میخواست همه را متقاعد کند که این شنل اصلا نو نیست . بلاخره یکی از کارمندان که معاون رییس بود حتما برای اینکی

نشان بدهد افاده ندارد و میداند چگونه با زیر دستان رفتار کند گفت: باشد من بجای اکاکیویچ سور میدهم خواهش میکنم به منزل من بیاییدامروز روز تولد من است.

همه ی مستخدمین به اوتبریک گفتند ودعوت او را با میل پذیرفتند.اکاکی اکا کیویچ میخواست ازرفتن امتناع ورزد همه متفقا اصرار کردند که نه باید بیاید اگرنه بی ادبی خواهد شد. پس مجبور شد برود و بعد نیز خیلی از رفتن خشنود گشت.

زیرا فرصتی پیش آمده بود تا شب هم شنل را بپوشد آنروز برای اکاکی اکاکیویچ بهترین روزعمر بود. خوشحال بخانه مراجعت کرد شنل را در آورد وبا دقت بدیوارآویخت یکبار دیگر به پارچه وآستر آن نگریست سپس برای مقایسه جل کهنه را درآورد به آن نگاه کرد خنده اش گرفت چه تفاوت عظیمی بین آندو وجود داشت.

مدتی بعد درموقع خوردن غذا همین که وضعیت جل کهنه به خاطرش میامد باز میخندید. با خوشحالی غذا خورد آنروز دیگر چیزی ننوشت دست به کاغذ نزد قدری روی بستر درازکشید تا تاریک شد سپس آهسته خیلی آهسته لباس پوشید شنل را به دوش انداخت و خارج شد.

منزل معاون خیلی دور بود و در محله ای دیگر در یکی از خیابانهای کم جمعیت بود مردم آن ناحیه همه خوش لباس بود ند. اکاکی اکاکیویچ با نظر تعجب به آنها مینگریست اینجا برای او تازگی داشت چند سالی بود که شب از خانه خارج نشده بود.

در مقابل پنجره مغازه ای ایستاد انجا عکسی را گذارده بودند عکس زنی بود زیبا که نشسته و کفشها را درآورده است پایش نیز زیبا بوداز پشت زن کله مردی ریشو دیده میشد.

اکاکی کیویچ بدقت به آن نگریست لبخندی زد سر را جنبانید و راه خود را پیمود. چرا لبخند زد؟ چیز خارق ا لعاده ای دیده بود ؟

نمی توان به روح مردم پی برد و فکر آن ها را دریافت .بالاخره به منزل معاون رسید ، او زندگی خوبی داشت ، پله های خانه روشن بود ، منزل او در طبقه دوم بود .

هنگامیکه داخل دهلیز شد تعداد زیادی گالوش در آنجا دید ، سماری نیز آنجا بود که بخارش محوطه را پر کرده بود . شنل ها به دیوار آویزان بودند ، بعضی دارای یقه ی مخملی برخی دارای یقه پوست ، از پشت دیوار صدای صحبت میامد .صداها با بیرون آمدن نوکر که با سینی پر از استکان ، مربا و نان شیرینی می آمد واضح تر گردید ، معلوم بود مستخدمین خیلی وقت است جمع شده اند و چای هم نوشیده اند .

آکاکی آکاکیویچ خود شنل را آویزان کرد و داخل اطاق شد .

در مقابل خود چراغ ها ، مستخدمین ، چپق ها ، میزهای قمار و صندلی ها را دید .او مردد در میان اطاق ایستاد ، نمیدانست چه باید بکند .

همه متوجه اوشدند ، با جیغ و فریاد به او خوش آمد گفتند ، فوری دسته جمعی به دهلیز رفتند تا دوباره شنل او را ببینند . آکاکی با اینکه قدری خجل گشته بود چون آدم ساده ای بود از شنیدن تعریف شنل خوشحال گردید . سپس همگی او و شنل را گذارده به سوی میزهای قمار شتافتند .

همه اینها ، این سرو صدا ها و گفتگو ها و همه وهمه برای او تعجب آور بود ، نمی دانست چکار کند ، دست ها را چکار کند ، پا ها و تمام بدن را چکار کند ، پس نزد قمار بازها رفت و نشست .

به ورق ها می نگریست ، گاه به چهره ی این و گاهی به چهره ی دیگری خیره می شد . پس از مدتی شروع کرد بدهن دره کردن ، کسل شده بود ، هر شب در اینموقع او در بستر بود – خواست از صاحب خانه وداع کند ولی نگذاشتند برود تا به سلامتی شنل نو اش بیاشامد . شام را آوردند ، شام عبارت بود از گوشت سرد گوساله و نان و شیرینی و شامپانی .

آکاکی را وادار کردند دو پیاله شامپانی بنوشد – پس از نوشیدن احساس کرد اطاق شاد تر و روشن تر گشته ، معهذا نمی توانست فراموش کند که ساعت دوازده است و موقع رفتن . برای اینکه مبادا صاحب خانه مانع شود یواشکی از اطاق بیرون رفت ، شنل خود را یافت ، بدبختانه شنل روی زمین افتاده بود ، آنرا تکان داد و پوشید و خارج شد .

خیابان هنوز روشن بود ، بعضی از دکان های کوچک هنوز باز بودند ، آکاکی بشاش می رفت ، یکمرتبه شروع کرد به تند رفتن ، معلوم نبود چرا عقب خانمی که با قر و اطوار راه می رفت روان بود ولی یکمرتبه ایستاد و شروع کرد به آهسته راه رفتن .

از این حرکت خود متعجب بود ، به خیابان هایی رسید که روز محزونند چه برسد به شب . نور فانوس ها کم بود گویی روغنی بود که مرتبا می بارید ، به میدان وسیعی نزدیک می شد .

خانه های آنطرف میدان به زور دیده می شد ، از دور اطاقچه ی پاسبان کشیک به نظر می رسید ، از دیدن این میدان خالی و بزرگ خوشحالی آکاکی کمتر گشت و با حس به خصوصی وارد میدان شد .

گویی حادثه ناگواری را قبلا حس میکرد به عقب و اطراف خود نگریست. مثل اینکه در میان دریا واقع شده است با خود اند یشید بهتر است که به اطراف ننگرد وچشمهارا بست.

یکمرتبه چشمان را گشود ببیند به انتهای میدان رسیده است یا نه. دید در مقابلش چند مرد سبیل کلفت ایستاده اند درست نتوانست تشخیص بدهد چگونه مردانی بودند جلوی چشمش تار شد ضربتی به سینه اش خورد یکی از آنها گفت: این شنل مال من است.

آکاکی خواست فریاد بزند ((پاسبان)) مشتی به دهانش خورد و شنید که میگوید : بفرما جیغ بزن .آنوقت حس کرد که شنل از دوشش بر داشته شد و یک اردنگ هم خورد و با سر به روی برف افتاد و دیگر چیزی حس نکرد .پس از چند دقیقه برخاست کسی در اطرافش نبود وحس کرد خیلی سرد است و شنل هم وجود نداشت .شروع به فریاد زدن کرد .صدایش دور نمیرفت فراد کنان و دوان دوان بسوی پاسبان رفت به او نزدیک شده با صدای بلند و بریده بریده گفت : مگر خواب است که نمیبینند چگونه او را لخت کرده اند . پاسبان جواب داد او گمان کرده آن مردها دوستان او هستند و با او شوخی میکنند ،خوب است فردا بکلانتری برود ،شنل را پیدا می کنند . آکاکی بخانه رفت موهایش ژولیده ،سینه و شلوارش پر از برف شده بود .

پیر زن هنگامیکه صدای دق الباب شدید او را شنید فوری از تختخواب بیرون جست . با یک لنگه کفش بپا در را گشود از دیدن حالت او یکه خورد و عقب عقب رفت . وقتیکه ما وقع را شنید گفت بهتر است فوری به کلانتری بر ود رئیس کلانتری مردی با خداست ،هر یکشنبه به کلیسا میرود پس باید آدم خوبی باشد هر روز از جلوی خانه آنها میگذرد . آکاکی با دلی پر خون خود را به اتاق رسانید . خدا میداند آنشب به او چه گذشت اینرا فقط کسی ممکن است بفهمد که یارا ی درک در د دیگران را دارد .

صبح زود نزد کلانتری رفت .گفتند رییس خواب است .ساعت ده رفت . گفتند باز هم خواب است .ساعت یازده رفت .گفتند منزل تشریف ندارد . او را راه نمیدادند . می خواستند بفهمند برای چه کاری آمده است و چه اتاقی رخ داده است .آکاکی خواست یکبار در عمر خود اراده ومردانگی به خرج دهد گفت: باید شخصار ئیس را ببیند،حق ندارد مانع او شود ، شکایت خواهد کرد،و نتیجه اش معلومشان میشود.

در مقابل این حرف ها نتوانستند چیزی بگویند ، رفتند به رئیس خبر دادند .

رئیس خبر دزدی شنل را با شگفتی تلقی کرد. بعوض اینکه به اصل قضیه بپردازد . شروع کرد به پرسش این که چرا باین دیری به خانه مراجعت میکرده . آیا در یکی از خانه های بدنام بوده؟ آکاکی آکاکیویچ خجل گشت وخود را باخت، نمیدانست قضیه را تعقیب کند یا نه.

آنروز اصلا به اداره نرفت این اولین دفعه ای بود که چنین امری رخ می داد، فردا با رنگ پریده و شنل کهنه به اداره آمد.

این شنل بتن او گریه میکرد . با اینکه عده ای از شنیدن خبر دزدی شنل خندیدند ولی خیلی ها هم محزون گشته تصمیم گرفتند پولی بعنوان کمک جمع اوری کنند ،مبلغ زیادی جمع آوری نشد زیرا قبلا مبلغ گزافی برای خریداری عکس رئیس داده بودند ونیز مبلغی برای خرید کتابی که یکی از دوستان

رئیس نوشته بود بمصرف رسانیده بود.

یک نفر که خیلی نسبت به او دلسوزی میکرد گفت بهتر است به کلانتری نرود زیرا اگر شنل را پیدا کنند معذا

آنرا باو نخواهند داد، باید تازه ثابت کند شنل مال اوست این کار خیلی مشکل است بهتر است به متنفذی مراجعه کند

ان شخص منتفذ میتواند اقدام کند تاکار او را زودتر انجام دهند ، وجز این چارهای نبود.

اکاکی اکاکیویچ تصمیم گرفت نزد شخص متنفذی برودحال این شخص متنفذ چه باید بکند ، معلوم نشد. شخص متنفذ شدن شرایطی دارد، باید اطاق علیهده داشت و روی در آن نوشت اطاق انتظار جلوی آن یک نوکر گمارد تا هر کس را راه ندهد ، باید جدی بود ، اینها علائم شخص با نفوذ است.

شخص متنفذ در موقع صحبت کردن با زیر دستان میگوید: شما چه حق دارید ، بله، شما با چه کسی طرف صحبت هستید. آ یا میدانید چه کسی در مقابل شما است؟

این شخص با نفوذ روی هم رفته مرد خوشدلی بود ولی با رسیدن به این مقام قدری ....تا موقعی که با همردیفان خود بود باز خوب بود ولی بمحض اینکه یکنفر از خود پائین تر میدید دیگر بدرد نمیخورد.

تمام مدت را ساکت مینشست اگر هم حرف میزد خیلی باتانی .خیلی میل داشت که داخل صحبت دیگران گردد

ولی می اندیشید اینکار او راسبک خواهد کرد بهمین جهت همه میگفتند گوشت تلخ است.

اکاکی نزد چنین متنفذی رفت . بد موقعی بدانجا رفت ، شخص مذکور بایکی از دوستان قدیمی که سالها او را ندیده بود صحبت میکرد ، در این موقع به او خبر دادند که شخصی موسوم به باشما چکین میل دارد او را ببیند . پرسید کیست جواب دادند . کارمندی است ، آن شخص جواب داد : بهش بگوئید صبر کند حالا وقت ندارم. باید بگوئیم که دروغ میگفت وقت داشت ، صحبت او با رفیقش مدتها پیش تمام شده بود.

مخصوصا این را گفت تا بر رفیقش نشان دهد مستخدمین در اطاق انتظار او چقدر منتظر میمانند.

بالاخره پس اینکه صحبت ها را کردند سیگار کشیدند گوئی بخاطرش رسیده باشد، به منشی خود گفت گویا مستخدمی در خارج منتظر است بگوئید داخل شود.

همینکه ظاهر ملایم و لباس کهنه اکاکی آ کاکیویچ را دید با صدای محکم و خشن پرسید چکار دارید؟

اینرا در خانه در جلوی ائینه مشق کرده بود . اکاکی آکاکیویچ خود را باخت اظهار داشت شنل او را ربوده اند وحالا از او تقاضا دارد تا به ر ئیس کلانتری بنویسد بلکه شنل را بیابد.

معلوم نیست به چه علت اینکار بنظر شخص متنفد خارج از ادب آمد گفت: آقا معلوم میشود شما هنوز از جریان کار اداری بی اطلاعید شما میدانید چکار باید بکنید ، شما باید اول عریضه بنویسید و به دفتر اداره بدهید دفتر آنرا به معاون رئیس شما و رئیس شما به منشی من و منشی من به من .

آکاکی آکاکیویچ قوای خود را جمع کردحس کرد بدنش از عرق خیس شده گفت: قربان بنده جسارتا خدمت رسیدم زیرا به منشی ها امید نیست .

بله ، بله شما این جسارت را از کجا پیدا کردید؟ این چه فکریست ؟ جوانان امروز همه جسور شده اند . معلوم بود شخص متنفذ ملتفت نبود که این جوان جسور پنجاه سال دارد . بلکه هم بامقایسه با سن خود این فکر را میکرد زیرا خودش هفتاد سال داشت . باز پرسید هیچ میدانید شما این را بچه شخصی میگوئید ؟ هیچ میدانید در مقابل کی ایستاده اید ؟

آیا میفهمید ؟ از شما میپرسم آیا میفهمید ؟ آنوقت پاها را به زمین کوفت صدارا بقدری بلند کرد که زهره آکاکی آکا کیویچ آب شد . بقدری ترسیده بود که تمام بدنش میلرزید ، قدرت ایستادن نداشت ، نزدیک بود به زمین بیفتد ، نوکر ها زیر بغل او را گرفته بیرون بردند۰

شخص متنفذ از این حرکت خشنود بود، از اینکه مردم از ترس او بیهوش میشوند کیف میکرد۰زیر چشمی برفیق خود مینگریست دید اینکار اثر خود را در او هم کرده است ۰

آکاکی آکاکیویچ بخاطر نداشت چگونه از پله ها پائین آمد و چگونه وارد خیابان شد . کسی تا کنون با او چنین رفتاری نکرده بود ، با حواس پرت و دهان باز میرفت ۰ سرمای پطرسبورک از همه طرف او را احاطه کرده و هدف قرارداده بود ، گلویش گرفته بود و قادر بگفتن یک کلمه هم نبود ، بزحمت زیاد خود را به خانه رسانید ، به بستر رفت، فردای آن روز تب مفلصی کرد ، بکمک هوای پطرسبورک مرض زود

شدت کرد ، وقتی که طبیب به بالین او آمد نبض او را گرفت دیگر کار از کار گذشته بود، نسخه نوشت تا مریض بکلی بی دوا و درمان نمانده باشد۰

پس دو روز دکتر به صاحبخانه گفت تا تابوتی از چوب کاج سفارش دهند زیرا تابوت از چوب بلوط گران تمام میشود آیاآکاکی آکاکیویچ این کلمات را شنید ؟ میگیریم شنید در او تاثیری کرد؟ معلوم نیست، او آن موقع در تب سوزان و هذیان بود ، و در نظر دایم پطرویچ را میدید که سفارش شنل تازه را به او میدهدآنرا می بست تا مبادا دزد ببرد دزدها زیر تختخواب بودند حتی زیر لحاف هم بودند۰

میگفت شنل کهنه را بردارید من که شنل ندارم ۰ گاهی از حضرت اجل چیزی میگفت ، حرفهائی بد از دهان او خارج میگشت نبال این دشنامها دایم حضرت اجل بود، تمام گفتارش راجع بشنل بود تا بالاخره جان به جان آفرین تسلیم کرد۰

وارثی نداشت از او هم چیزی نمانده بود، تمام دارائی او عبارت بود از مشتی قلم و کاغذ ، چند جفت جوراب ودو سه دگمه و آن شنل پاره ۰ جسد را برده دفن کردند۰

پطرسبورک بی او ماند گوئی اصلا آکاکی آکاکیویچ وجود نداشته۰ هیچکس به او محبت نداشت و هیچکس از او حمایت نکرد ، از همه کوچکتر و بیچاره تر بود۰ یک آن فقط

یک آن روشنائی ضعیفی بشکل شنل داخل زندگی تاریک او گردید بعد بدبختی او را بکلی در آغوش گرفت و دیگر رها نکرد چند روز پس از مرگ او دربان اداره آمد تا او را به اداره جلب کند،همه فهمیدند که او چهارروز قبل فوت کرده، بجای او یک مستخدم دیگر نشاندند، جوانتر وبلند قدتر۰

در پطرسبورک چو انداختند که روح مستخدم مرده شبها پالتوی مردم را از دوششان میکند۰ شبی یکی از پاسبانها اورا دستگیر کرد ولی او از دستش گریخت۰

شخص متنفذ پس از رفتن رفیق خود چند روزی بفکر آکاکی آکاکیویچ بود تا ببیند کارش بکجا انجامید ۰ میل داشت یکنفر را بفرستند تا به کار او رسیدگی کند وقتی که شنید او مرده است و جدانش مدتی ناراحت شد ۰

شبی به ضیافتی رفت همه خوش بودند۰ در آنجا شامپانی نوشید ، شنگول شد۰ دیر وقت بخانه باز گشت ، حس کرد دستی یقه پالتوی او را چسبید چون برگشت دید آکاکی آکاکیویچ است که میگوید من پالتوی تو را لازم دارم بده۰

شخص متنفذ خود را باخت بدون پالتو بخانه مراجعت کرد۰

از آن ببعد دیگر بزیر دستان نمیگفت شما چه حق دارید ؟ میدانید با چه کسی حرف میزنید؟

یک شب یکی از پاسبانان خیلی ترسو روح مرده را دیده بود که بچه خوکی را زیر بغل گرفته میبرد پس بدنبال او افتاده میرود۰ روح یکمرتبه به او میگوید از من چه میخواهی و مشت گره کرده خود را به او نشان میدهد ، پاسبان فوری راه را کج کرده بر میگردد ۰ روح دارای قدی بلندتر و سبیل های کلفت بود، در تاریکی شب از نظر ناپدید گشت۰

شیخ صنعان و دختر ترسا

احسان شارعی

یک توضیح خیلی کوچک: در منطق الطیر عطار نیشابوری، هدهد که راهنما و سردسته پرندگان برای رسیدن به حضور سیمرغ – شاه مرغان – است، در هر توقف گاه برای جمع پرندگان داستان تعریف می کند. یکی از جذاب ترین داستان هایی که هدهد برای پرندگان بازگو می کند داستان عاشقانه شیخ صنعان و دختر ترساست. زیبایی این داستان به حدی است که رشته فکر خواننده را در منطق الطیر از داستان اصلی تغییر داده و به سمت این داستان می کشاند.

و اما داستان ما:

شیخ زیر لب ذکر می گفت و زیر ستونی از نور که از پنجره کوچک عبادتگاه به داخل می تابید، آرام دست ها را به حالت رقص دور سرش می چرخاند. دو زانو نشسته بود و گاهی آرام، آنقدر آرام که فقط خودش بشنود، زیر لب می گفت: حق... کسی در عبادتگاه نبود. شیخ بود و آن کس که می پرستید. در محیطی چنان روحانی، شیخ رویش را به سمت منشا نور گرفته بود، ذکر می گفت و تسبیح می گرداند و اشک می ریخت و می رقصید...

آه اینجا چقدر سوزان است!... به سزای کدامین گناه ناکرده این چنین در سوز و تابم؟! آه خدای من نکند اینجا سرمنشا هستی است؟... آری حتماً همین طور است. من، پیر پاکان، شیخ صنعان، مرادِ مریدان، قطعاً در پس پرتو الطاف ایزدی ام... پس چرا این نور پاک مرا این گونه می سوزاند؟... آه خدای من... شیخ پاکت را بیامرز... خدایا... خدایا... آه، آن دختر کیست؟ چه زیبا می رقصد و می آید. این سوز و تاب از خرمن زلف اوست؟ هیهات از این آتش... شیخ! رو برگیر و تسبیح حق بگو... نگاهت را از دخترک برگیر... شیخ!! نگاه مکن شیخ... نگاه مکن... مکن... نمی توانم نگاه نکنم! ... نمی توانم... نه نمی توانم!!! تو کیستی ای دختر ماهرخ؟ خدای من... ایمانم به همین سادگی از دست رفت؟ ... تو کیستی؟ نکند این جام شراب از آن منست؟... خدایا!... نمی توانم از دستش نگیرم.... شیخ صنعان و جام شراب؟ آنهم از دست دختری زنار به کمر بسته؟!... نه نمی توانم نستانم... نمی توانم ننوشم... به سزای کدامین گناه ناکرده می سوزم... به سزای کدامین گناه ناکرده می نوشم؟... خدای من...

شیخ از خواب پرید. در تاریک و روشن عبادتگاه، در زیر ستون نور مریدی به آواز زیبا قرآن می خواند. شیخ دست به پیشانی کشید. از عرق خیس بود. مرید دیگری پیش آمد. به ادب کنار شیخ زانو زد. شیخ خرقه پوش خیس از عرق به نقطه نامعلومی نگاه می کرد. مرید پرسید: ای شیخ! خواب ناگواری دیدید؟...

مرید دیگر همچنان در زیر ستون نور قرآن می خواند. شیخ نگاهی به او کرد. مرید دستارش را روی سر جا به جا کرد و باز گفت: خواب ناگواری دیدید شیخ؟ ... سکوت بود و سکوت. فقط صدای قران خواندن می آمد. دیگر جرات باز پرسیدن برای مرید نبود. به ادب عقب رفت و از در کوچک عبادتگاه خارج شد. مُرید دیگر هنوز قرآن می خواند. شیخ که گویی طاقت شنیدن نداشت فریاد کشید و از عبادتگاه بیرون دوید. جمع مریدان شیخ هراسان شدند. یکی گفت: شیخ به کدام سو می دود؟ این چنین بی کلاه و دستار؟... دیگری پاسخ داد: مست از باده الهی به سمت مامن خلوتی می رود!... کس دیگری گفت: نباید او را تنها گذاشت... آن دیگری گفت: گویا شیخ خواب بدی دیده بود...

فارق از تمام گفتگوها شیخ صنعان می دوید. پای و سر برهنه، خار های بیابانی را لگد می کرد. مریدان می دویدند و هریک می کوشیدند تا به شیخ برسند. شیخ اما توجهی به اطراف نداشت. مریدی دوان دوان پرسید: به کجا می روید ای شیخ پاک؟!... جواب شنید: به جانب روم... آنجا که دختر ترسا منزل دارد... آه ای دختر ترسا... هیهات از کمند زلف تو!

شیخ صنعان پیرعهد خویش بود... بله جناب حضرت والا... پیر عهد خویش ((بود)) ... شما که خود از نزدیکان ایشان بودید و بهتر می دانید. شیخ ما اکنون خرقه سوزانده و کفر گزیده و در پی جام و لب یار است... خداوند شاهد است. من و دیگر مریدان شیخ پا به پای او دویدیم. ولی شیخ از پسِ خوابی که دیده بود فقط جانب روم را می نگریست و می دوید. فقط دختر ترسا را می شناخت. به دیار روم هم که رسیدیم خاک نشینِ دیار یار شد و از یاران برید. بله جناب حضرت والا... این بود که چاره را در رساندن خود به محضر شما جستیم.

پیرمرد خمیده قامت همان طور که به دیوار کعبه تکیه داده بود، کمی جابه جا شد و چهره چند تن از یاران شیخ صنعان را از نظر گذراند. نگاهها سوی او بود در انتظار گشودن لب. پیرمرد اما چیزی نمی گفت. فقط نگاه می کرد. در تو در توی ذهنش به دنبال جمله ای می گشت و با نگاههایش گویی بر دل های مریدان شلاقِ شرم می زد. جمله را یافت... چند کلمه بیشتر نگفت و راز رهایی شیخ صنعان را افشا کرد:

– باید به سوی روم برویم. ما هم باید جملگی ترسا شویم. ما مریدان شیخ صنعانیم... !

مریدان برخواستند. پیرمرد درجلو میرفت و مریدان شیخ، شرمزده از پشت او می آمدند به امید آنکه از این رفت و آمد ها چاره ای باشد برای رهایی شیخشان. شرمزده از اینکه شیخ را تنها گذاشته اند، اینک در دلهاشان شوق دیدار شیخِ زُنّار بسته بود. خیال...

... مردی روحانی از دور می آید... او کیست که وجودش غرق نور سبز رنگ است؟... چقدر روحانی، چقدر خوش سیما، دو گیسوی بلند افکنده بر دوش. به نزدیک من می آید... آه خدای من! ... با او چه سخنی بگویم؟... چه بخواهم؟... آه یادم آمد! رهایی شیخ. رهایی شیخ صنعان. سلام بر تو ای بزرگوار!! ... خدایا. توان سخن گفتنم نیست...

آه خدای من... شکر؛ چنین بزرگی، بزرگترین بشری که می شناسم بر سرم دست محبت می کشد... حالا موقع درخواست است... هیچ وقت اینگونه صادقانه اشک نریخته بودم... هیچ وقت... ای نبی!... شیخم را نجات بده... شیخ صنعان، شیخ پاکان، مراد مریدان را نجات بده... نجاتش بده... خدای من! ... آه... نعمتت را قدر می دانم ای بزرگوار ترین. فردا در انتظار شیخ می نشینم... فردا!

پیرمرد از خواب پرید. مریدی از مریدان شیخ گفت: ای حضرت والا. خواب بدی دیدید؟ نکند به دنبال شما هم باید تا روم بدویم...

پیرمرد به آرامی گفت: آری باید بدوید. فردا روز دیدار شیخ است. فردا شیخ ما به میان ما باز می گردد. هاااای! بر خیزید ای مریدان شیخ صنعان! برخیزید که روز رهایی شیخ رسید.

در فردا روز انبوه مریدان شیخ صنعان، شیخ خود را گریان نشسته بر سر کوی یار دیدند. زنار از کمر باز کرده و استغفار گویان. اشک بر چشم جاری کرده بود و می گریست. مریدان گرد شمع خود حلقه زدند. پیرمرد به کنار شیخ رفت. دست شیخ را در دست گرفت و بوسید. شیخ صنعان بر خواست. دل را در گرو دختر ترسا گذاشت و با یاران به جانب کعبه باز گشت.

روز ها می گذشت. شاید چندین سال. روزی از روزها مریدی از مریدان شیخ دوان دوان به داخل عبادتگاه آمد. فریاد زد: ای شیخ بزرگوار. دختری سفید جامه از جانب روم می آید...

شیخ برخواست. به میان بیابان دوید. از دور، یار دلنواز می دوید و می آمد. زنار از کمر گشوده بود و جامه سفید به تن کرده بود. شیخ دوید. نگاه مریدان به شیخ بود. عده ای در شک و عده ای در یقین. فریاد های شوق از جانب شیخ صنعان و دختری که دیگر ترسا نبود شنیده می شد. آغوش ها آماده بود تا دیگری را بفشارد. چشم ها آماده بود تا بگرید. دخترک را دیگر توان دویدن نبود. ایستاد. بر زمین نشست. شیخ اما همچنان می دوید. به کنار محبوب رسید. دخترک گفت: الوداع ای

شیخ عالم الوداع! شیخ صنعان محبوبش را در آغوش کشید. دخترک بار دیگر به آرامی گفت: وداع... و چشم های زیبایش را بست.

شیخ گریست. محبوبش از دست رفته بود. در میان کویر آتشناک در غم معشوق از دست رفته زاری کردن چه غمناک است. شیخ معنی غم را در می یافت. نوحه سرودن آغاز کرد...

شیطان

احسان شارعی

شَیطان (در پارسی کنونی ایران شِیطان) واژه ایست عربی و از ریشه عبری برابر اهریمن در پارسی.معنای واژه شیطان سرپیچ و متمرد است.بر پایه استوره‌های سامی شیطان از نزدیکان درگاه خدا بود که پس از آفرینش آدم زیر بار ستایش این افریده تازه نرفت و از درگاه خدا رانده شد.از آن پس تا روز واپسین جهان شیطان به فریب و دور کردن آدمیان از خدا خواهد پرداخت.

موجودی موهوم و زشت، شاید شبیه آدم، شاید هم نه... شبیه یک بیگانه فضایی، شاید هم شبیه یک رستگار گناه کرده، شاید هم شبیه زشت رویان افسانه ها... هر چه بود، نشسته بود پشت میزی که در یک سویش صندلی او بود با کلی میکروفون و یک لیوان نوشیدنی (؟) غلیظ و قرمز رنگ، و در آن سویش کلی خبرنگار و عکاس و روزنامه نگار مشتاق برای شنیدن حرف های او... صورتش سیاه بود و چشمانش تیز و براق... این تمام چیزی بود که از زیر کلاه گشادِ شنل سیاه رنگش معلوم بود... و البته برق آتش سیگار... دو پلیس در حالیکه هر کدام اسلحه به دست داشتند مراقب اوضاع بودند. موجود زشت اما بی توجه به آنها چهره خبرنگاران را از نظر می گذراند. در فکر بود که چه بگوید و چگونه آغاز کند. هیچ کس چیزی نپرسید. فقط یک نفر گلویش را خیلی آرام صاف کرد. موجود زشت کمی کلاه گشادش را عقب کشید و جرعه ای از نوشیدنی قرمز و غلیظ خورد. زبانش را بیرون آورد و دور لبش را پاک کرد. ردی از مایع لزج قرمز رنگ روی دندان هایش نشست. گوش ها در انتظار بود... با صدای گرفته و ترسناکش آغاز کرد:

من شیطان هستم!

مردی با موهای نامرتب و کراوات شل و ول جلوی در آسانسور طبقه همکف ایستاده بود. شلوارش خاکی بود و ریش هایش را نتراشیده بود. چمدانش را که سنگین به نظر می رسید از دستی به دست دیگر جا به جا کرد و دوباره دکمه احضار آسانسور را فشار داد. چند لحظه بعد در آسانسور باز شد و مرد داخل شد. دکمه را فشار داد تا به طبقه ۳۴ برود. در آسانسور در طبقه

سی و چهارم باز شد و مرد این بار با موهای براق، کت و شلوار اتو کشیده و موهای شانه زده از آسانسور خارج شد. لبخند مرموزی به گوشه لب داشت و چشمان تیزش مستقیم به جلو خیره شده بود. به نزدیک در رسید و زنگ زد. در باز شد و مرد وارد شد. مستقیم به سمت میز منشی رفت و گفت: من با آقای رییس جمهور قرار ملاقات داشتم!

منشی به آرامی پرسید: شما؟!

مرد جواب داد: فرقی نمی کنه... منو لوسیفر(۱) صدا کنید!

صورت منشی به چشمهای تیز و ترسناک مرد دوخته شد و در همان حال دستش به سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت و گفت: آقای رییس جمهور!... آقای لوسیفر با شما قرار ملاقات داشتند و الان اینجا هستند...

صدای خفیفی از گوشی شنیده شد و عاقبت منشی گفت: بفرمایید آقای لوسیفر!

مرد لبخندش را بیشتر نمایان کرد و گفت: متشکرم خانم!... اما... از این به بعد... هر موقع منو دیدید ادب و تواضع بیشتری به خرج بدید... در واقع هر چیزی رو که در مورد ادب و نزاکت یاد گرفتید به کار ببرید... من این انتظار رو نه تنها از شما بلکه از شخص رییس جمهور هم دارم!!!...

سپس صورتش را نزدیک صورت منشی برد و گفت: وگرنه من می تونم روح شما رو دفن کنم!!!...

و دهانش را با لبخند تیزی باز کرد و خنده شومی کرد... منشی چشم هایش را بست و لبهایش را به هم فشرد... مرد برگشت و به سمت اطاق رییس جمهور رفت. دو بار در زد و وارد شد. منشی از میان در دید که رییس جمهور از جای خود بلند شد، تعظیم کرد و دست مرد را به گرمی فشرد... مرد همچنان لبخند می زد...

شیطان به صورت خبرنگاران نگاه کرد. پکی به سیگارش زد... دود زرد رنگی بیرون داد و گفت: گفتگوی جالبی بین من و رییس جمهور بود. به هر حال برای هر کس دیدن رییس جمهور از نزدیک یک افتخار محسوب می شه. اما باید بگم که این بار برای اون یک افتخار بود که من رو از نزدیک می دید. اون به من نوشیدنی تعارف کرد اما من رد کردم... می دونید که... من همیشه نوشیدنی مخصوص خودم رو می خورم. خبرنگاران با ترس به نوشیدنی قرمز رنگ نگاه کردند. شیطان لبخندی زد و جرعه ای نوشید... یکی از پلیس ها به ساعتش نگاه کرد...

– آقای لوسیفر باعث افتخار منه که در حضور شما باشم... می دونید... این افتخار نصیب هر کسی نمیشه... لوسیفر از روی صندلی اش بلند شد و به کنار پنجره بزرگ اطاق رییس جمهور رفت. در حالیکه به پایتخت بزرگ نگاه می کرد گفت: کار

خوبی کردید که پلیس رو خبر نکردید... هر چند اگه پلیس هم اینجا بود من می تونستم به راحتی از همین پنجره پرواز کنم... با دو تا بال سیاه...

با صدای بلند خندید. رییس جمهور فقط لبخند زد. لوسیفر ادامه داد: و اما داستان مرگ جان اف کندی... گفته بودم که من قاتل جان اف کندی هستم... و حالا به سراغ شما اومدم... قبل از اینکه خواسته هام رو مطرح کنم بذارید جریان قتل کندی رو براتون بگم... داستان خیلی با مزه ایه...

رییس جمهور آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت: بفرمایید... خواهش می کنم...

لوسیفر به چمدانش اشاره کرد و گفت: این چمدان همیشه همراه منه... به نظر سنگین می آد. اما برای من از کاه هم سبک تره... می خواین بدونین توش چیه؟!...

رییس جمهور چیزی نگفت. فقط به چمدان خیره شد. لوسیفر چمدان را روی میز گذاشت. آنرا به طرف رییس جمهور برگرداند و در چمدان را باز کرد. رییس جمهور به داخل چمدان خیره شد. پوکه های فشنگ مصرف شده... یک ردیف قطار فشنگ، یک شات گان، یک ریولور، چند تا اسلحه کمری، چند تایی هم سلاح سرد...

لوسیفر گفت: همه اینها برای کشتن یک رییس جمهور کافیه نه؟...

– تو داری منو تهدید می کنی... نمی دونی اگه من رو بکشی من هم مثل کندی در تاریخ جاودان خواهم شد... من رییس جمهور محبوبی هستم!

لوسیفر با صدای بلند خندید. ریولور را با دست چپ برداشت و گفت: پس حق انتخاب با شماست. جاودانی در تاریخ یا زندگی آرام در کنار خانواده تا پایان عمر؟...

رییس جمهور با دستمال عرق صورتش را پاک کرد و گفت: می خواستید داستان کشته شدن کندی رو به من بگید...

– داستان رو حتماً خودتون می دونید. فقط باید بگم کسی که ماشه رو فشار داد من بودم. در حال پرواز، فشار دادن ماشه ریولور برای من کار خیلی راحتیه... من تا حالا خیلی ها رو این طوری کشتم!... خیلی از کشته شدن کندی نگذشته بود که من جان لنون رو به قتل رسوندم... آه کندی بیچاره!! تیر توی گردنش جا گرفت. من اومدم به میان جمعیت. فریاد زدم... آهاااای ... کندی رو کی کشت؟... ما کشتیم!... همه ما... مردم گریه کردند... یادتونه؟

رییس جمهور به سختی گفت: بله.

– خب حالا انتخاب کنید!... زندگی یا مرگ؟...

رییس جمهور به عکس همسر و فرزندش روی میز نگاه کرد و گفت: خواسته های شما چیه آقای لوسیفر؟...

لوسیفر جلو آمد. دستش را روی میز گذاشت و صورتش را نزدیک صورت رییس جمهور آورد.

با لبخند گفت: کندی هم مثل شما مرد معقولی بود... البته شاید در نظر اول این طور به نظر می رسید...

سپس کاغذی از جیبش بیرون آورد و به دست رییس جمهور داد. به سمت صندلی برگشت نشست. سیگاری روشن کرد و از پنجره بزرگ به تماشای پایتخت مشغول شد...

...

عجب دردسری... بهترین موقع برای کشتنش همین موقع است... هفت تیر من توی کشوی میزم همیشه آماده است!...

رییس جمهور با لکنت گفت: چشمهام خیلی کم سو شده.. باید عینک بزنم...

و دستش را به سمت کشوی میز برد. لوسیفر لبخند زد. ریسس جمهور به سرعت اسلحه را بیرون کشید و به مغر لوسیفر شلیک کرد. لوسیفر سرش را با دست گرفت. از جایش بلند شد. جیغ کشید. شات گان را به دست گرفت و رییس جمهور را زیر رگبار گلوله گرفت. سپس به سمت پنجره بزرگ اطاق رفت و با آرنج شیشه را شکست و پرواز کنان با دو بال سیاهش از دفتر ریاست جمهوری فرار کرد...

جسد رییس جمهور کف اطاق افتاده بود.

شیطان گفت: آدم احمقی بود. احمق مثل همه شما...

خبرنگاری پرسید: از رییس جمهور چی خواسته بودید؟...

شیطان گفت: هیچ چیز... فقط کمی همدردی... اما اون حتی کاغذ من رو هم نخوند... بلکه فقط به این فکر کرد که با اون هفت تیر مسخره اش منو بکشه... من دلم می خواست یکشنبه ها با رییس جمهور قهوه بخورم... نه تنها با اون رییس جمهور احمق.. بلکه من... کنار مسیح می نشستم... اما اون همیشه غمگین بود... شاید هر موقع من پیشش بودم این طور وانمود می کرد... کنار موسی می نشستم ... اون فقط عادت داشت به دور دست خیره بشه و به عصاش تکیه کنه... انگار اصلاً منو نمی دید... کنار گوته و لامارتین می نشستم... اما اونها به حرف من گوش نمی دادند... منو طرد می کردند...

خبرنگار دیگری گفت: کسی به حرف های شما گوش نداد؟

– چرا... ماکیاولی دوست خوب من بود... من بارها با صدام حسین نهار خوردم و بارها بازوهای مایک تایسون رو وسط مسابقات بوکس مالش دادم... بارها شده که من و مرلین منسون بنشینیم و ساعت ها گپ بزنیم.. من توی نوشتن ترانه هاش کمکش می کردم... اما اینها برای من کافی نبود... من دوستی مثل بتهوون می خواستم... دوستی مثل حافظ... دوستی مثل داوینچی...

خبرنگاری سوال کرد: حالا چه می کنید؟... هنوز هم به دنبال دوست می گردید؟...

شیطان مظلومانه گفت: دوست؟... خب البته!

خبرنگار دیگری گفت: ولی شما که دستگیر شدید!

شیطان لحن صدایش را عوض کرد و گفت: پس واقعاً فکر کردید که من اسیر دست شمام!... باید برای شما احمق ها بگم که این یک جلسه توجیهی– آموزشی بود!... فقط برای اینکه کمی منو بیشتر بشناسید!!... و فکر می کنم که دیگه کم کم داره وقت رفتن می رسه...

یکی از پلیس ها اسلحه را به سمت شیطان گرفت و دیگری دستش را به سمت باتوم برد. شیطان ولی با صدای بلند خندید... صورتش برافروخته شد... صدای خنده اش به جیغ کشیدن شبیه شد و ناگهان همچون آتش زبانه کشید و ناپدید شد...

سیگارش هنوز بر لبه جاسیگاری می سوخت و نوشیدنی لزج سرخ رنگش هنوز روی میز بود...

شیوه ای که اکنون زندگی می کنیم

سوزان سونتاگ

مترجم: فرشید عطایی

‹مکس› به ‹الن› گفت، اولش فقط وزنش کم شد، فقط کمی احساس ناخوشی می کرد؛ ‹گرگ› گفت، او دکتر هم نرفت، چون می خواست کمابیش مثل قبل کار کند؛ ‹تانیا› اشاره کرد، ولی بالاخره سیگار را کنار گذاشت؛ ‹ارسن› گفت، و این یعنی که او ترسیده بود، ولی از طرفی حتی بیش از آنکه خودش متوجه باشد دلش می خواست که از سلامت برخوردار باشد، یا از سلامت بیشتری برخوردار باشد، یا شاید هم مقداری از وزن از دست رفته اش را دوباره به دست بیاورد؛ ‹تانیا› ادامه داد، چون به او گفته بود که فکر می کرد اگر سیگار را کنار بگذارد به او خیلی سخت خواهد گذشت، ولی خیلی تعجب کرد وقتی دید که در این مدت اصلاً دلش سیگار نخواسته و برای اولین بار در چندین سال گذشته در ریه های خود احساس درد نکرده، ‹استیون› می خواست بداند، ولی آیا دکتر او دکتر خوب و متبحری بوده، چون احمقانه بود بعد از اینکه فشار از بین می رفت

و از کنفرانس هلسینکی برمی گشت برای یک معاینه ی کلی پیش دکتر خود نرود. او به ‹فرانک› گفت که پیش دکتر خود خواهد رفت؛ نزد ‹جن› اعتراف کرد که پیش دکتر خود خواهد رفت هرچند می ترسد، ولی الان دیگر نمی ترسد، هرچند ممکن است عجیب به نظر برسد، نزد ‹کوئنتین› اعتراف کرد، که نگرانی اش همین اواخر شروع شده و اینکه تازه شش ماه است که مزه ی فلزی وحشت را در دهان خود حس کرده؛ به ‹پائولو› گفت، چون برای همه پیش می آید که دچار یک بیماری خطرناک بشوند، توهمی معمولی، مخصوصاً که آدم سی و هشت سالش شده باشد و در عمرش هم دچار بیماری خطرناک نشده باشد؛ او طبق گفته ی ‹جن› آدمی نبود که دچار ناراحتی روانی ‹ترس از بیماری› باشد. البته برای شان سخت بود که نگرانی به خود راه ندهند، همه نگران بودند، ولی چیز وحشت انگیزی نبود، چون همانطور که مکس به کوئنتین گفت، کاری از دست کسی ساخته نیست، جز اینکه منتظر بماند و مراقب باشد، مراقب باشد و امیدوار. و حتی اگر بیمار بودن کسی ثابت شد نباید تسلیم شود، شیوه های جدیدی برای درمان وجود داشت که برای متوقف کردن رشد بی وقفه ی بیماری ایجاد امیدواری می کرد، تحقیقات پزشکی در حال پیشرفت بود. انگار همه در طول یک هفته چندین بار به هم سر می زدند، استیون به ‹کیت› گفت، تا حالا سابقه نداشت این همه با تلفن صحبت کنم، بعد از اینکه دو سه بار با من تماس می گیرند تا آخرین خبر ها را به من می دهند من به شدت احساس خستگی می کنم و به جای اینکه تلفن را از پریز بکشم و استراحت کنم شماره ی یک دوست یا آشنای دیگر را می گیرم تا خبر ها را به او برسانم. الن گفت، مطمئن نیستم که بتوانم خیلی به این قضیه فکر کنم و نمی دانم هم چرا، چیز ترسناک و شومی وجود دارد که من دارم به آن عادت می کنم و از آن به هیجان می آیم، این باید احتمالاً همان حسی باشد که مردم لندن به هنگام بمباران هوایی داشتند، آیلین گفت، تا آنجا که من می دانم خطری من را تهدید نمی کند، ولی آدم که خبر ندارد چه اتفاقی قرار است بیفتد. فرانک گفت، این واقعاً بی سابقه است. استیون با اصرار گفت، ولی به نظر شما او نباید دکتر برود؟ ارسن گفت، ببین، نمی شود کسی را مجبور کرد که به فکر سلامتی خودش باشد، مساله ی مهم تر اینکه آدم ها هنوز هم به بیماری های معمولی دچار می شوند، بیماری های وحشتناک، تو چرا فرض کرده ای که این حتماً ‹همان› بیماری است؟ استیون گفت، ولی تنها چیزی که من می خواهم از بابتش مطمئن باشم این است که آیا او خودش می داند چه کار هایی می تواند برای بیماری اش انجام بدهد یا نه، چون اکثر آدم ها نمی دانند و به همین خاطر هم هست که دکتر نمی روند یا آزمایش نمی دهند، فکر می کنند که هیچ کاری نمی شود برای بیماری شان انجام داد. او (طبق گفته ی ‹گرگ›) به تانیا گفت، ولی مگر می شود کاری هم کرد، منظورم این

است اگر دکتر بروم چه چیزی گیرم می آید؟ اگر هم واقعاُ مریض باشم، می گویند دکتر می گوید به زودی در مورد این بیماری اطلاعاتی به دست خواهم آورد.

طبق گفته ی ‹دانی›، او وقتی در بیمارستان بود روحیه اش انگار بالا رفته بود. ‹اورسولا› گفت، او نسبت به چند ماه اخیر خیلی شاد تر و سر حال تر بود، و طبق گفته ی ‹آیرا›، خبر های بد برای او مایه ی آرامش بود و طبق گفته ی کوئنتین، خبر های بد برای او مثل ضربه ای غافلگیر کننده بود، ولی کسی از او انتظار نداشت که در مورد یک مسأله به همه ی دوستانش یک جور حرف بزند، چون نوع ارتباطش با آیرا با نوع ارتباطش با کوئنتین فرق می کرد (این را کوئنتین می گفت، او به دوستی اش با او افتخار می کرد)، و شاید هم فکر می کرد اگر کوئنتین او را در حال گریه ببیند خود را نمی بازد، ولی آیرا اصرار می کرد که این دلیل کافی برای رفتار متفاوت او با دیگران نیست، و اینکه شاید وقتی آیرا را می دید چون برای نجات جان خود تلاش می کرد کمتر احساس حیرت و غافلگیری می کرد، ولی وقتی کوئنتین با گل به ملاقاتش می آمد او احساس نامیدی می کرد، چون، همانطور که کوئنتین به کیت گفته بود، او با دیدن گل حالش بد می شد، چون اتاق بیمارستان پر از گل بود و دیگر جایی برای چپاندن گل در آن اتاق وجود نداشت، کیت در حالی که لبخند می زد گفت، ولی مطمئناُ تو داری اغراق می کنی، همه ی آدم ها گل دوست دارند. کوئنتین تند و سریع گفت، خب مگر کسی هم هست که در چنین وضعیتی اغراق نکند. به نظر تو این اغراق نیست؟ کیت به آرامی گفت، البته که هست، من فقط قصدم شوخی بود، یعنی نه، شوخی نبود. کوئنتین در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت، می دانم، و کیت او را در آغوش گرفت و گفت، خب، وقتی امروز غروب به ملاقاتش رفتم با خودم گل نمی برم، چه چیزی را خیلی دوست دارد، و کوئنتین طبق گفته ی مکس گفت، او شکلات خیلی دوست دارد. کیت پرسید، چیز دیگری هم هست که خیلی دوست داشته باشد، چیزی که مثل شکلات باشد ولی شکلات نباشد، کوئنتین نفسش را از بینی بیرون داد و گفت، شیرین بیان. به غیر از این. کوئنتین در حالی که لبخند می زد گفت، حالا تو داری اغراق می کنی. کیت گفت، خیلی خب، اگر من بخواهم به غیر از شکلات و شیرین بیان چیز دیگری برایش ببرم چه باید ببرم، کوئنتین گفت، اسمارتیز های ژله ای.

طبق گفته ی ‹پائولو› او دوست نداشت تنها باشد، و در هفته ی اول خیلی ها به ملاقاتش آمدند، و پرستار جامائیکایی گفت در آن طبقه بیمار های دیگری هم هستند که اگر گل های اضافه را به آنها بدهید خوشحال می شوند، و ملاقات کنندگان هم ترسی از ملاقات بیماران سیاهپوست نداشتند، همانطور که کیت به آیلین گفت، دیگر مثل قدیم ها نیست، هیلدا گفت، دیگر بیمار ها را بر اساس رنگ پوست در بیمارستان ها از هم جدا نمی کنند، روی در اتاقش چیزی که مثل چند سال پیش

به ملاقات کنندگان در مورد احتمال مسری بودن بیماری هشدار بدهد دیده نمی شد؛ در واقع او در یک اتاق دوجداره هست، و همانطور که او به ارسن گفت، و آن یارو پیرمرده در پشت پرده (استیون گفت که معلوم است قرار است مرخص بشود) حتی دچار این بیماری هم نیست، کیت در ادامه گفت، پس دیگر باید بروی او را ببینی، از دیدنت خوشحال می شود، دوست دارد دیگران به ملاقاتش بیایند، فکر نمی کنم از ترست باشد که به ملاقاتش نمی روی، هست. آیلین گفت، البته که اینطور نیست، ولی من آخر نمی دانم به او چه بگویم، به نظرم بند را آب بدهم و او هم به احتمال خیلی زیاد متوجه می شود، اینطوری حالش هم بد تر می شود، پس ملاقات من برای او هیچ فایده ای ندارد، دارد. کیت در حالی که دستان آیلین را نوازش می کرد گفت، ولی او متوجه چیزی نخواهد نشد، اینطور ها که تو می گویی نیست، او درباره ی مردم قضاوت نمی کند و کاری به انگیزه هایشان ندارد، او فقط از دیدن دوستانش خوشحال می شود همین. آیلین گفت، ولی آخر من هرگز دوست او نبوده ام، تو دوستش هستی، او همیشه تو را دوست داشته، خودت به من گفتی که با تو از ‹نورا› حرف می زند، می دانم من را دوست دارد، ولی برای تو احترام خاصی قایل است. ولی طبق گفته ی ‹وزلی› دلیل واقعی اینکه آیلین برای ملاقات اینقدر ابراز بی تمایلی می کرد این بود که او هرگز نمی توانست او را برای خودش داشته باشد، همیشه در آنجا پیشاپیش یک عده حضور داشتند و وقتی هم آن عده می رفتند یک عده ی دیگر می آمدند، آیلین سال ها عاشق او بود، ویکتور گفت، خدایا، او دیوانه ی نورا بود، چه زوج غم انگیزی بودند، دو فرشته، پس نمی توانست به ملاقات او برود.

و وقتی بعضی از دوستان، آنهایی که هر روز به ملاقات او می آمدند در راهرو بیمارستان جلو دکتر را می گرفتند ‹استیون› تنها کسی بود که آگاهانه ترین سؤال ها را می پرسید؛ او نه تنها مطالب پزشکی ای را که چندین بار در روزنامه ی ‹نیویورک› تایمز منتشر می شد دنبال می کرد (گرگ گفته بود که این روزنامه را دیگر نمی خواند چون دیگر نمی تواند آن را تحمل کند) بلکه مقالاتی را که در مجلات پزشکی اینجا و انگلستان و فرانسه چاپ می شدند می خواند، او خبر داشت که یکی از دکتر های مهم فرانسه دارد در مورد این بیماری تحقیقات پزشکی انجام می دهد تحقیقاتی که برایش تبلیغات بسیار راه انداخته شده بود، ولی دکتر او فقط گفت که سینه پهلو باعث مرگ نمی شود، تب دارد فروکش می کند، البته او هنوز ضعیف است، و باید دوران بستری اش در بیمارستان را به طور کامل بگذراند، یعنی دست کم باید بیست روز زیر سرم باشد تا بعد بتواند داروی جدید را برایش تجویز کند، چون او امیدوار بود که بتواند او را به زندگی عادی برگرداند؛ و وقتی ویکتور گفت که اگر او برای خوردن غذا اینقدر مشکل دارد (وقتی آنها او را فریب دادند تا مقداری از غذای بیمارستان را بخورد او به همه می گفت که غذا مزه ی واقعی اش را نداشته و اینکه وقتی غذا را خورده مزه ی فلز را در دهان خود حس کرده) پس

کار خوبی نبود که دوستان آن همه شکلات برایش بیاورند، دکتر در برابر این حرف ویکتور فقط لبخندی زد و گفت که در چنین مواردی روحیه ی بیمار نیز مهم است و اینکه اگر دیدن شکلات حال او را بهتر می کند از نظر او هیچ ضرری ندارد، ولی این حرف دکتر استیون را نگران کرد چون، همانطورکه استیون بعداً به دانی گفت، آنها دلشان می خواست که به امید واری هایی که پزشکی پیشرفته ی امروزی ایجاد می کرد ایمان داشته باشند ولی اینجا این خانم دکتر زمخت و مو نقره ای که متخصص بیماری مزبور بود و در روزنامه ها خیلی از او نقل قول می کردند مثل دکتر های عمومی روستا صحبت می کرد که به خانواده ها می گویند چای با عسل یا سوپ جوجه ممکن است برای بیمار کار همان پنیسیلین را انجام بدهد، و همانطور که مکس گفت، این یعنی که آنها می خواهند درمانش کنند، و اینکه نمی دانند چه کار باید بکنند، و یا، طبق گفته ی ‹خاویر›، آنها نمی دانند چه غلطی دارند می کنند، و اینکه، طبق گفته ی هیلدا، حقیقت، حقیقت واقعی، این است که آنها، یعنی دکتر ها هیچ امیدی ندارند.

لوئیس گفت، ای وای نه، من تحملش را ندارم، یک لحظه صبر کن ببینم، من باورم نمی شود، تو واقعاً مطمئنی، یعنی منظورم این است که آنها مطمئن اند، آیا همه ی آزمایش ها را انجام داده اند، وقتی اوضاع اینطور می شود من می ترسم به تلفن جواب بدهم چون فکر می کنم یک نفر می خواهد خبر مریضی کسی را به من بدهد؛ رابرت با بی حوصلگی گفت، یعنی لوئیس واقعاً تا دیروز از این موضوع خبر نداشت، برای من باورش مشکل است، همه دارند راجع به این موضوع صحبت می کنند، غیر ممکن به نظر می رسد که کسی به لوئیس زنگ نزده باشد و موضوع را به او نگفته باشد؛ ‹جن› گفت، شاید هم لوئیس خبر داشته و فقط داشته وانمود می کرده که نمی دانسته چون مگر لوئیس چند ماه پیش چیز هایی به گرگ نگفته بود، و گذشته از این گفته بود که انگار حالش خوب نیست و وزنش کم شده و نگرانش است و می گفت که کاش دکتر برود، پس معلوم می شود که این قضیه برای او خیلی هم غافلگیر کننده نبوده. ‹بتسی› گفت، خب، الان دیگر همه نگران همدیگرند، ظاهراً این شیوه ی زندگی ما است، شیوه ای که اکنون زندگی می کنیم. بالاخره هر چه باشد آنها یک زمانی خیلی با هم نزدیک و صمیمی بودند، مگر لوئیس هنوز هم کلید آپارتمان او را ندارد، خودت هم می دانی وقتی کسی ارتباطش را با کسی قطع کرد چگونه کلید خانه اش را به او می دهد، فقط به این امید که یک روز اواخر غروب دوباره به خانه برگردد، ولی بیشتر به این دلیل که عاقلانه است آدم چند دست کلید خانه اش را بین اهالی شهر پخش کند، اگر در بالا ترین طبقه ی یک ساختمان سابقاً تجاری زندگی کنی، با تمام متظاهرانه بودنش، هرگز به یک نگهبان یا سرایدار نیاز نخواهی داشت، کسی که اگر کلید خانه ات را گم کردی یا در را به روی خودت قفل کردی بتوانی به او زنگ بزنی. تانیا

پرسید، چه کس دیگری کلید آپارتمانش را دارد، داشتم فکر می کردم که شاید کسی فردا قبل از اینکه به بیمارستان بیاید و چند چیز با ارزش بیاورد اول سری به آپارتمانش بزند، آیرا گفت، چون آن روز داشت گله می کرد که اتاق بیمارستان چقدر دلگیر است، ویکتور گفت، و گفت که انگار او را در اتاق یک متل حبس کرده باشند، این را که گفت همه شروع کردند به تعریف کردن داستان های خنده دار درباره ی متل های که رفته بودند، و وقتی اورسولا داستان خود را درباره ی متلی که رفته بود تعریف کرد همه در اطراف تخت او از خنده ریسه رفتند، و در این حین او آنها را در سکوت نگاه می کرد و چشمانش در تمام مدت از شدت تب برق می زد و آن شکلات لعنتی را می بلعید. ولی، طبق گفته ی جن (که توانسته بود با گرفتن کلید آپارتمان او از لوئیس کنج خلوت شیک و پیک مجردی او را بگردد تا بدین طریق بتواند اثر هنری ای را برای تسلی خاطر او به اتاقش در بیمارستان بیاورد و به وسیله ی آن اتاقش را از حالت دلگیری خارج کند)، تابلوی بیزانس روی دیوار بالای تختش قرار نداشت، و این مسأله معما باقی ماند تا اینکه ارسن یادش آمد که او بدون آنکه عصبانی شود به خاطر آورد پسری که تازگی از شرش خلاص شده بود آن تابلو را به همراه چهار تا از جعبه های چوبی جلا دار دزدیده بود طوری که انگار این اشیاء را می توانست مثل تلوزیون یا ضبط به آسانی کنار خیابان بفروشد. کیت با صدایی آرام گفت، ولی او همیشه آدم دست و دلبازی بود، ارسن گفت، و هرچند اشیاء زیبا را دوست دارد ولی به آنها وایسته نیست، فرانک گفت، و این برای یک کلکسیونر غیر عادی است، و وقتی کیت به خود لرزید و زد زیر گریه ارسن با نگرانی پرسید که آیا او، یعنی ارسن، حرف بدی زدی زده است، کیت گفت که آنها طوری درباره ی او صحبت می کنند که انگار مرده و بخشی از گذشته شده. رابرت گفت، شاید از این همه ملاقاتی خسته شده، الن نتوانست به این موضوع اشاره نکند که رابرت کسی است که فقط دو بار به ملاقات او آمده بوده و حالا هم احتمالاً به دنبال بهانه ای بود تا مدام به ملاقات او نیاید، ارسولا گفت، ولی بدون شک او دچار افت روحیه شده، مخصوصاً که دیگر خبر های ناامید کننده هم از طرف دکتر ها به گوشش نمی رسید، حالا ظاهراً دلش می خواست که چند ساعتی از روز را در تنهایی بگذراند؛ و به دانی گفت که برای اولین بار در زندگی اش دارد خاطرات خود را می نویسد، چون می خواهد واکنش های ذهنی خود را در قبال این حوادث عجیب زندگی اش ثبت کند و کاری موازی کار دکتر ها انجام دهد چون دکتر ها هر روز صبح می آمدند کنار تختش می ایستادند و درباره ی وضع بدنی اش با هم مشورت می کردند، و شاید هم اصلاً مهم نبود که در دفتر خاطرات خود چه می نویسد، همانطور که با شیطنت به کوئنتین گفته بود، خاطرات او چیزی فرا تر از حرف های بی مزه و معمولی در مورد اینکه چقدر وحشت زده و متعجب است که این اتفاق برای او، برای او هم رخ داده است، بعلاوه ی جملات معمول در مورد ابراز ندامت از زندگی گذشته اش،

سطحی نگری های قابل اغماضش، تصمیماتش برای زندگی بهتر و عمیق تر، و اینکه با کار و دوستانش بیشتر در ارتباط باشد، و اینقدر به شدت به نظر دیگران در مورد خودش اهمیت ندهد، و به خودش گوشزد کند که در این اوضاع اراده ی او برای زنده ماندن مهم تر از هر چیز دیگری است و اینکه اگر واقعاً می خواهد زنده بماند و به زندگی امیدوار است و خودش را دوست دارد پس می تواند زنده بماند، می تواند یک استثناء باشد؛ کوئنتین در حالی که به فکر رفته بود گفت، پس آن همه صحبت تلفنی با کیت هیچ اهمیتی نداشت، نکته ی مهم این بود که او با نوشتن خاطراتش در واقع داشت چیزی را برای خود نگه می داشت تا آن را روزی دوباره بخواند، و با شیطنت ادعای خود مبنی بر زنده ماندنش را در زمانی در آینده رو کند، زمانی که دفتر خاطرات یک شئ محض بود، یک یادگاری که در واقع آن را دوباره نمی خواند، چون آن موقع دیگر دلش می خواست که دوران رنج و عذاب خود را پشت سر بگذارد، ولی آن دفتر خاطراتش در کشوی میز تحریرش باقی می ماند، او یک روز در اواخر یک بعد از ظهر آفتابی به کوئنتین گفت، که می تواند در حالی که لک شکلات بر گوشه ی از لبخند غم انگیزش مالیده بود، از جای خود بر روی تخت برخیزد و خود را در پنت هاوس ببیند و نور آفتاب ماه اکتبر از میان پنجره های گشوده به اتاقش بتابد و نه مثل پنجره بیمارستان که نور آفتاب از لای کرکره های پرده می تابد، و دفتر خاطرات، دفتر خاطرات غم انگیز، در کشوی میز تحریرش است.

استیون (وقتی با مکس صحبت می کرد) گفت، عوارض جانبی درمان مهم نیست، نمی دانم چرا اینقدر نگران این موضوع هستی، هر درمان آنچنانی عوارض جانبی خطرناک به همراه دارد که اجتناب ناپذیر هم هست، هیلدا گفت، یعنی تو می گویی بدون این عوارض جانبی درمان مؤثر نخواهد بود، استیون با عصبانیت گفت، حالا این شیوه ی درمان عوارض جانبی دارد ولی قرار نیست که او حتماً به این عوارض دچار شود، یا به همه ی آنها یا بعضی از آنها دچار شود. تانیا گفت، دکتر ها فقط فهرستی از بد ترین احتمالات ممکن را به آدم نشان می دهند چون احتمالش را می دهند که درمان مؤثر نباشد تا به این طریق کار خودشان را توجیه کنند، ولی آیا اتفاقی که برای او و بسیاری دیگر رخ داده بد ترین اتفاق ممکن نیست، فاجعه ای که هیچ کس تصورش را نمی کرد، خیلی بی رحمانه است، آیرا گفت، و مگر همه چیز عوارض جانبی نیست، حتی ما هم عوارض جانبی هستیم، فرانک گفت، ولی ما عوارض جانبی بد نیستیم، او دوست دارد دوستانش در اطرافش باشند، و داریم به همدیگر کمک هم می کنیم؛ خاویر گفت، چون بیماری او برای همه ی ما به یک اندازه اهمیت دارد و هر دلخوری ای که از گذشته از همدیگر داشتیم وقتی چنین اتفاقی رخ می دهد (آسمان دارد می افتد، آسمان دارد می افتد!) می فهمی که چه چیزی واقعاً مهم است. کوئنتین به مکس گفت، ولی به نظر تو اینکه ما به او خیلی نزدیک هستیم، و هر روز وقتمان را به

ملاقات با او اختصاص می دهیم، آیا به نظر تو همه ی این کار های ما برای این نیست که خودمان را در قالب آدم های تندرست تعریف کنیم، آدم هایی که بیمار نیستند، آدم هایی که قرار نیست بیمار بشوند، طوری که انگار اتفاقی که برای او افتاد انگار برای ما نمی افتد، در حالی که احتمالش هست که هر کدام از ما در آن جایی که هست تمام کند، احتمالاً او وقتی به همراه دیگران در بهار به ملاقات ‹زک› می رفت (شما هرگز زک را نمی شناختید، می شناختید) و طبق گفته ی ‹کلاریس›، بیوه ی زک، او خیلی سر نمی زد، او می گفت که از بیمارستان متنفر است، و احساس می کرد که ملاقاتش برای زک هیچ فایده ای ندارد، و اینکه زک از روی حالت چهره اش می فهمید که چقدر احساس معذب بودن می کند. آیلین گفت، او یکی از آن آدم های بزدل مثل من بود.

و بعد از اینکه او را از بیمارستان به خانه فرستادند، و کوئنتین داوطلب شد به خانه ی او برود و برایش غذا درست کند و پیام های تلفنی را برساند و خبر ها را به مادرش در می سی سی پی برساند (بیشتر اینکه جلوی سفر مادرش به نیویورک را بگیرد و سنگ صبور او برای غم پسرش باشد و با پرستاری های توان فرسا یش برنامه ی کار های معمول خانه را بر هم بزند)، او قادر بود یکی دو ساعتی را در اتاق مطالعه خود در روز هایی که اصرار نمی کرد برای غذا خوردن یا سینما بیرون برود، یکی دو ساعتی را می توانست در اتاق خود کار کند ولی خسته می شد. کیت گفت، او خوشبین به نظر می رسید، اشتهایش خوب بود، ارسن گفت، می گفت حرف استیون را قبول دارد که گفته باید روی فرم باشد، استیون بدون اینکه انتظار جواب داشته باشد پرسید (این را مکس به دانی گفت)، او آدم سرسختی بود درست، او می توانست خود را از آنچه بود تغییر بدهد، ولی آیا برای مبارزه ی بزرگ آماده بود، و او گفت شرط بندی کن، و استیون در ادامه گفت، اوضاع می توانست خیلی از این بد تر باشد، مثلاً ممکن بود دو سال پیش به این بیماری دچار شوی، ولی حالا خیلی از دانشمندان دارند در مورد این بیماری تحقیق می کنند، پزشکان آمریکایی و فرانسوی دارند روی این بیماری کار می کنند، همه خودشان را برای بردن جایزه ی نوبل آماده کرده اند، یعنی اینکه تو فقط باید یکی دو سال دیگر سالم و سرحال باشی تا درمان واقعی این بیماری در دسترس باشد. استیون گفت، او گفت آره، خوب موقعی به این بیماری مبتلا شدم. دانی گفت، بتسی که ده سال خودش را بسته بود به رژیم های غذایی طولانی کننده ی عمر، یک روز با متخصص ژاپنی خود آمد، ولی خدا را شکر او فهمید که باید از دیدن آن متخصص خودداری کند، ولی قبول کرد که ‹درمانگر تجسمی› ویکتور را ملاقات کند، هیلدا گفت، هر چند واقعاً چه چیزی را می شد تجسم کرد وقتی بیماری را باید به عنوان چیزی که وجود دارد تجسم کرد، موجودی دارای شکل و محدوده، و آن را در وجود خود تصور کرد و نه بیرون از وجود خود، چیزی دارای محدودیت، چیزی که بدن تو میزبان آن است، به این معنی

که بتوانی بیماری را از وجود خودت برانی، در حالی که این بیماری بسیار کلی و همه جانبه است؛ مکس گفت، یا بود. گرگ گفت، ولی نکته ی اصلی این است که او طرف برنامه ی رژیم غذایی طولانی کننده ی عمر نرفت، این برنامه ی غذایی برای بتسی چاق و چله ضرری ندارد ولی برای او که لاغر است نابود کننده است، او همیشه لاغر بوده، چون سال ها بود که سیگار می کشید و آن همه مواد شیمیایی اشتها کورکن وارد بدن خود می کرد؛ استیون گفت، حالا دیگر برای پاک کردن گذشته پر اشتباه او دیر شده، دیگر برای از بین بردن مواد شیمیایی و سایر آلاینده هایی که با آسودگی خاطر و نه چندان با آسودگی خاطر وارد بدن مان می کنیم دیر شده، گفتم با آسودگی خاطر چون از سلامت برخورداریم، تا آنجایی که البته ممکن است برخوردار باشیم؛ آیرا گفت، البته فعلاُ. اورسولا با حسرت گفت، دوست داشتم می توانست گوشت و سیب زمینی بخورد. گرگ گفت، ماکارونی و سس صدف. ‹ییوان› (که آخر هفته را با هواپیما از لندن آمده بود تا او را ببیند) گفت، املت با کلسترول بالا و پنیر ماتسرلای دودی. فرانک گفت، کیک شکلاتی. ارسولا گفت، شاید کیک شکلاتی نه، چون او همین الانش کلی شکلات دارد می خورد.

و وقتی دکتر ها بعد از کلی رایزنی پذیرفتند که او مصرف داروی تازه را شروع کند (البته این قضیه بلافاصله اتفاق نیفتاد بلکه بعد از گذشت سه هفته)، بنا به گفته ی دانی او کمتر درباره ی مریض بودن صحبت می کرد، کیت گفت، که البته نشانه ی خوبی به نظر می رسید، نشانه ی اینکه او احساس نمی کرد قربانی شده است، و اینکه احساس نمی کرد که به بیماری دچار است بلکه برعکس با بیماری کنار آمده است (این جمله ی کلیشه ای مناسب است، اینطور نیست؟)، جن گفت، یک همزیستی مسالمت آمیز که معنایش این است که این وضعیت موقت است و می شود آن را از بین برد، هیلدا گفت، ولی چطوری می توان آن را از بین برد. استیون مصرانه گفت، امید وار کننده بود که از همان اول، دست کم از همان موقعی که راضی شد به دکترش زنگ بزند، حاضر بود نام بیماری را بر زبان بیاورد و بار ها و به راحتی آن را تلفظ کند، طوری که انگار کلمه ای باشد مثل کلمات دیگر، مثل پسر، گالری، پول یا معامله، اینکه او می توانست اسم بیماری را بگوید نشانه ی سلامتش بود، نشانه ی اینکه طرف وضعیت جدید خود را پذیرفته، اینکه مردنی و آسیب پذیر است و اصلاُ هم استثناء نیست، نشانه ی این است که شخص حاضر است واقعاُ حاضر است برای زنده ماندن بجنگد. تانیا گفت، ما هم باید اسم این یماری را بگوییم، بار ها باید بگوییم. ییوان (که در فروشگاه نیوویرک مشکلی را حل کرده بود و امشب داشت با هواپیما به لندن بر می گشت) گفت، از یک نظر او آدم خوش شانسی است، وزلی گفت، آره واقعاُ خوش شانس است، ییوان ادامه داد، هیچ کس از او دوری نمی کند، هیچ کس از بغل کردن یا بوسیدن او ترسی ندارد، ما در لندن طبق معمول چند سالی از شما عقب

هستیم، کسانی را می شناسم که حتی از دور هم خطری تهدید شان نمی کند ولی باز می ترسند، ولی من از رفتار خونسرد و منطقی شما ها تحت تأثیر قرار گرفته ام؛ کوئنتین پرسید، از نظر تو رفتار ما خونسردانه است. ولی باید بگویم که از قول او به من گفته اند که من می ترسم، خیلی برایم سخت است که بخواهم برایش کتاب بخوانم (گرگ گفت، می دانی که چقدر عاشق کتاب خواندن است؛ پائولو گفت، آره، کتاب خواندن برای او مثل تماشای تلوزیون است) یا به بیماری اش فکر کنم ولی احساس هیستری هم نمی کنم. لوئیس به ییوان گفت، ولی من احساس هیستری می کنم. ییوان در جواب گفت، ولی شما می توانید برای او کاری انجام بدهید، این خیلی عالی است، آخ که چقدر دلم می خواست بیشتر پیشتان می ماندم، صحنه ی زیبایی است، نمی توانم به زیبا یودن این صحنه فکر نکنم، این آرمانشهر دوستی ای که شما در اطراف او ساخته اید (کیت گفت، این آرمانشهر غم انگیز) باعث می شود که بیماری او دیگر وجود نداشته باشد. تانیا گفت، آره، به نظر شما ما وقتی با او و در کنار بیماری اش هستیم احساس نمی کنید که راحت ترید، چون این بیماری خیلی بد تر از این است که او در واقعیت به آن مبتلا باشد، هر کدام از ما به شیوه ی خودمان او را دوست داریم. جن گفت، این بیماری قبلاٌ برای من معما بود ولی حالا که او به این بیماری دچار شده دیگر برای من معما نیست، دیگر از این بیماری نمی ترسم، قبلاٌ پیش از اینکه او به این بیماری دچار شود از آن می ترسیدم، آن موقع که آشناهایی دور به این بیماری مبتلا می شدند و بعد از آن دیگر هرگز آنها را نمی دیدم. کوئنتین گفت، دیدگاه تو در مورد این بیماری با دیدگاه من یا لوئیس یا فرانک یا پائولو یا مکس فرق می کند، من خیلی می ترسم، و برای ترسم دلایل زیادی دارم. هیلدا گفت، نمی دانم خطر این بیماری من را هم تهدید می کند یا نه، ولی می دانم که می ترسیدم شخصی مبتلا به این بیماری را ببینم، می ترسیدم از اینکه چه چیزی قرار است ببینم، می ترسیدم چه احساسی داشته باشم، و بعد از اولین روزی که به بیمارستان آمدم خیالم راحت شد و دیگر نترسیدم. من دیگر هرگز در مورد این بیماری چنین احساسی نخواهم داشت، دیگر هرگز آن ترس را در خودم احساس نخواهم کرد؛ او با من فرقی نمی کند. کوئنتین گفت، با من هم فرقی نمی کند.

بنا به گفته ی لوئیس، او درباره ی کسانی که او را بیشتر ملاقات می کردند بیشتر صحبت می کرد، بتسی گفت، که این البته امری طبیعی است، فکر کنم حتی امتیاز هم بدهد. و در بین آنهایی که به بیمارستان می آمدند یا تلفنی جویای احوال او می شدند (می شد اسم شان گروه پرنفوذ گذاشت) آنهایی که امتیازات بیشتری داشتند می گرفتند یک رقابت مجزا وجود دداشت که اعصاب بتسی را خرد می کرد، بتسی پیش جن به این موضوع اعتراف کرد؛ همیشه کسانی هستند که برای به دسن آوردن موقعیتی در اطراف بستر کسی که به طرز وخیمی بیمار شده، به هر دری می زنند، و هرچند همه ی ما به خاطر

وفاداری مان به او احساس مزیت و برتری می کنیم (جن به بتسی گفت، از طرف خودت صحبت کن)، تا آن حد که هر روز یا تقریباً هر روز به زور و زحمت وقتی را به ملاقات با او اختصاص می دهیم، خاویر گفت، هر چند بعضی از ما ها داریم از دور رقابت خارج می شویم ولی آیا ما دست کم به همان اندازه ی او از این وضعیت سود نمی بریم. جن گفت، آیا همینطور است، همه ی ما داریم با هم بر سر به دست آوردن رضایت او داریم با هم رقابت می کنیم، همه ی ما می خواهیم رضایت او را جلب کنیم و محبوب او باشیم، جزو نزدیک ترین و عزیز ترین کسان او باشیم، بتسی ادامه داد، که خب این وضعیت برای کسی که زن و بچه ندارد طبیعی است، سلسله مراتبی که هیچ کس جرأت رقابت بر سر آن را ندارد، پس در این اوضاع و احوال ما به خانواده ی او تبدیل می شویم، بدون اینکه بخواهیم، بدون اینکه عناوین و درجات سلسله مراتبی را داشته باشیم (کوئنتین با عصبانیت گفت، ما، ما)؛ ویکتور گفت، آیا نیاز به گفتن دارد که بعضی از ما، لوئیس و کوئنتین و تانیا و پائولو و چند نفری دیگر کمابیش جزو دوستان او هستیم (کوئنتین با خشم گفت، دیگر صحبت از ما است)، چون بعضی وقت ها فکر می کنم که او بیشتر مشتاق دیدن آیلین است تا دیدن من یا تو، آیلین فقط سه بار به ملاقات او آمده، دو بار در بیمارستان و یک بار در خانه؛ طبق گفته ی تانیا، ولی وقتی از نیامدن آیلین ناامید شد حالا خیلی عصبانی است، در حالی که طبق گفته ی خاویر، او در واقع ناراحت نشد بلکه به طرز رقت باری در خودش فرو رفت و بی تفاوت شد و غیبت آیلین را به عنوان چیزی که لابد لیاقتش همین است پذیرفت. لوئیس گفت، ولی خوشحال است که آدم ها دورش جمع می شوند؛ می گوید وقتی کسی در کنارش نیست خیلی احساس خواب می کند، می خوابد (این را کوئنتین گفت)، و بعد وقتی کسی می آید سر حال می آید و شنگول می شود، مهم است که هرگز احساس تنهایی نکند. ویکتور گفت، ولی ولی یک نفر هست که او خبری از او نشنیده، کسی که احتمالاً بیشتر از هر یک از ما دوست دارد در موردش خبری بشنود؛ کیت گفت، ولی او (she) غیبش نزد حتی بعد از اینکه رابطه اش را با او قطع کرد، او دقیقاً می داند که او الان کجا زندگی می کند، به من گفت که شب کریسمس پارسال به او تلفن زد، و او هم در مقابل گفت، خوشحالم که صدایت را می شنوم، کریسمس مبارک، ارسن گفت، با شنیدن این جملات داغان شد، الن گفت، خشمگین شد و احساس کرد تحقیر شده (وزلی گفت، واقعاً انتظار داشتید چه چیز دیگری بگوید، او هم خسته شده بود)، ولی کیت می گفت که شاید او در وسط شب که بی خوابی هم به سرش زده بوده اشتباهی به کس دیگری تلفن کرده و طرف نورا نبوده، تفاوت زمانی را باید در نظر داشت، و کوئنتین گفت، نه، به نظر من اینطور نیست، به نظرم دوست ندارد که او این موضوع را بداند.

و وقتی حالش خیلی بهتر شد و کیلو هایی را که در بیمارستان از دست داه بود دوباره به دست آورد، هر چند یخچال پر شد از جوانه ی گندم و گریپ فروت و شیر بدون چربی (استیون با لحنی تأسف بار گفت، نگران کلسترول خونش است)، و به کوئنتین گفت که حالا دیگر خودش می تواند به کار های خود رسیدگی کند، و واقعاً هم توانست، از کسانی که به ملاقاتش آمده بودند می پرسید که چه شکلی شده بود، و همه می گفتند قیافه اش حرف نداشت، از چند هفته پیش هم بهتر شده بود؛ ولی بعدش دیگر خیلی سخت داشت می شد تشخیص اینکه قیافه اش چه شکلی شده بود و جواب صادقانه دادن به چنین سؤالی کار خیلی سختی بود، مخصوصاً که آنها می خواستند در بین خودشان صداقت را رعایت کنند، هم برای خاطر رعایت صداقت و (همانطور که دانی فکر می کرد) برای اینکه خودشان را برای بدترین احتمالات آماده کنند، چون مدت ها بود که قیافه اش این شکلی شده بود، طوری که انگار همیشه این شکلی بوده، قبلاً چه شکلی بود، ولی فقط چند ماه بود، و کلمات ‹رنگ پریده› و ‹زرد› و ‹رنجور› را همیشه استفاده نمی کردند؟ و یک روز پنج شنبه الن به لوئیس که او را دم در آپارتمان دیده بود و داشتند با هم به طرف آسانسور می رفتند گفت، حالش واقعاً چطور است؟ لوئیس با لحن بی ادبانه ای گفت، خودت که دیدی حالش چطور است، حالش خوب است، کاملاً سالم است، و الن فهمید که او به نظر لوئیس کاملاً سالم نیست بلکه او وضع سلامتش در بد ترین حالت نیست، و این حقیقت داشت، ولی آیا بی رحمانه نبود که آدم بخواهد به این شکل صحبت کند. کوئنتین گفت، از نظر من که مشکلی ندارد، ولی می دانم منظورت چیست، یادم می آید یک بار با فرانک داشتم صحبت می کردم، فرانک کسی بود که بالاخره هر چه باشد داوطلب شده بود در ‹مرکز بحران› پنج ساعت کار اداری انجام بدهد (الن گفت، می دانم)، و فرانک داشت به ملاقات این یارو می رفت که تقریباً یک سال پیش دکتر ها تشخیص دادند که به این بیماری دچار است، بعد ها تلفنی داشت پیش فرانک گله می کرد که یکی از دکتر ها هیچ اعتنایی به او نمی کند، و شروع کرد به فحش دادن به آن دکتر، و فرانک می گفت که دلیلی برای عصبانیت وجود ندارد، و اینکه اگر خود او، یعنی فرانک، بود اینقدر غیرمنطقی رفتار نمی کرد، و من که به سختی می توانستم خشمم را کنترل کنم گفتم، ولی آخر فرانک، فرانک، او دلیل کافی برای عصبانی شدن دارد، او دارد می میرد، و فرانک، طبق گفته ی کوئنتین، گفت، نه، من دوست ندارم راجع به این قضیه اینطوری فکر کنم.

هنگامی که هنوز در خانه بود و دوران نقاهت را می گذراند و به طور هفتگی تحت درمان بود و هنوز نمی توانست زیاد کار کند، طبق گفته ی کوئنتین، او بیشتر وقت ها را گله می کرد و چندین بار در هفته به اداره می رفت، و خبر های بدی از دو آشنای دور رسید، یکی در ‹هؤستن› و یکی در پاریس، ولی این خبر ها را کوئنتین اجازه نداد به گوش او برسد چون معتقد

بود که شنیدن چنین خبر هایی جز اینکه او را افسرده کند هیچ فایده ی دیگری ندارد، ولی استیون معتقد بود که درست نیست به او دروغ بگوییم، برای او خیلی مهم بود که با واقعیات زندگی کند؛ این یکی از اولین پیروزی های زندگی او بود، و اینکه او آدم واقع بینی بود، و اینکه او حتی حاضر بود راجع به این بیماری جوک بگوید، ولی الن گفت که خوب نیست به او این حس را بدهیم که انگار دنیا به آخر رسیده، خیلی ها داشتند به این بیماری دچار می شدند، ابتلا به این بیماری داشت چنان عادی می شد که اگر آن را برابر مرگ حساب می کردیم اراده ی جنگیدن در راه حفظ جانش را از دست می داد. هیلدا که آن دو نفری را که در هؤستن و پاریس به این بیماری دچار شده بودند نمی شناخت ولی در باره ی ان یکی که در پاریس بود چیز هایی شنیده بود (یک نوازنده ی پیانو که در زمینه ی موسیقی قرن بیستم چک و لهستان تخصص گرفته بود)، گفت، من آهنگ هایش را دارم، او آدم خیلی مهمی است، و وقتی کیت او را چپ چپ نگاه کرد او با حالت دفاعی ادامه داد، می دانم که زندگی همه ی آدم ها به طور برابر محترم و باارزش است، ولی این فقط یک نظر است، یعنی منظورم این است که یک نظر متفاوت، تمام این آدم های باارزش که قرار نیست به شکل طبیعی بمیرند جایگزینی ندارند و مرگ آنها ضایعه ای جدی برای فرهنگ است. وزلی گفت، ولی قرار نیست این وضع همیشه ادامه پیدا کند، یعنی نمی تواند ادامه پیدا کند، آنها حتماً راه حلی پیدا خواهند کرد (استیون غرولند کنان گفت، آنها، آنها)، گرگ گفت، ولی تا حالا فکر کرده ای که اگر بعضی از آدم ها نمیرند، یعنی حتی اگر آنها بتوانند زنده شان نگه دارند (کیت غرولند کنان گفت، آنها، آنها)، آنها همچنان ناقل بیماری خواهند بود. فرانک گفت، ولی بهتر از مردن است. طبق گفته ی کوئنتین، وقتی به آینده امیدوار می شد، در بین تمام حرف هایی که می زد هرگز نمی گفت که حتی اگر نمی مرد، اگر آنقدر خوش شانس بود که جزو اولین نسل بازماندگانی باشد که از این بیماری جان سالم به در می بردند، کیت ادامه داد، هرگز نمی گفت که هر اتفاقی رخ می داد آن قضیه به پایان رسیده، شیوه ای که تا حالا زندگی کرده بود، ولی طبق گفته ی آیرا، او البته در مورد آن فکر می کرد، یعنی پایان تظاهر به شجاعت، پایان حماقت، پایان امید به زندگی، پایان بدیهی شمردن زندگی، و پایان اینکه زندگی را چیزی بداند که فکر کند مثل یک سامورایی می تواند خود را به راحتی و با گستاخی از آن دور کند؛ کیت گفت، یادم هست او در مورد رابطه هایی که داشت مصر بود و می گفت که برایش فوق العاده مهم اند، گرگ گفت، ولی حالا دیگر اینطوری صحبت نمی کند، می کند. بتسی گفت، او حالا باید بدجوری احساس حماقت بکند، مثل کسی که سیگاری است و می گوید نمی تواند سیگار را ترک کند ولی وقتی پای عکس های اشعه ی ایکس به میان آمد آن وقت بدترین معتادان به نیکوتین هم می توانند سیگار را ترک کنند. فرانک گفت، ولی رابطه که مثل سیگار نیست، هست، لوئیس با عصبانیت گفت، گذشته از این چه

فایده ای دارد به یاد بیاوریم که او بی قید و بند و بی ملاحظه بوده، جنبه ی وحشتناک قضیه این است که فقط کافی است بدشانس باشی، آیا اگر سه سال پیش می فهمید که به این بیماری دچار شده احساس بد تری نداشت، چون یکی از وحشتناک ترین مشخصه های این بیماری این است که شخص نمی داند کی به آن مبتلا شده، ممکن بود ده سال پیش باشد، چون مطمئناُ این بیماری چندین سال است که وجود داشته، مدت ها پیش از آنکه شناسایی شود؛ یعنی برایش نامی انتخاب شود. چه کسی می داند چه مدت است که این بیماری وجود دارد (مکس گفت، این موضوع خیلی فکرم را به خودش مشغول می کند) و چه کسی می داند (استیون حرفش را قطع کرد و گفت، می دانم چه می خواهی بگویی) که چند نفر قرار است به این بیماری دچار شوند.

می گویند هر وقت کسی حالش را از او می پرسید او در جواب می گفت، حالم خوب است، این سؤال تقریباُ اولین سؤالی بود که همه می پرسیدند. یا: بهترم، تو چطوری؟ ولی او چیز های دیگری هم می گفت. طبق گفته ی ویکتور، می گفت دارم جفتک چهار کش بازی می کنم. و: می گویند به کیت گفته بوده، می شود از این وضعیت چیز مثبتی بیرون کشید. پائولو گفت، چقدر آمریکایی بود. بتسی گفت، ضرب المثل قدیمی امریکایی را نشنیده ای: وقتی لیمو دم دست داری لیموناد درست کن. جن گفت که او به خودش گفته بوده، مطمئنم تنها چیزی که نمی توانم با آن کنار بیایم این است که چهره ام دفرمه بشود، ولی استیون سریع گفت که این بیماری دیگر قیافه ی شخص را دفرمه نمی کند، این بیناری دارد جهش پیدا می کند. الن گفت، ولی او نباید درباره ی مکس چیزی بداند، چون بدجور باعث افسردگی اش می شود، کوئنتین با لحن غمگینی گفت، ولی بالاخره می فهمد، و اگر بفهمد که به او نگفته اند بد جور عصبانی می شود. الن گفت، ولی برای این قضیه وقت هست، وقتی مکس را از زیر دستگاه تنفس مصنوعی خارج می کنند؛ فرانک گفت، ولی عجیب نیست، مکس حالش خوب بود، اصلاُ حالش بد نبود، بعد یکهو با تب صد و پنج درجه از خواب بیدار شد، نمی توانست نفس بکشد، ولی اغلب به همین شکل شروع می شود، استیون گفت، هیچ هشداری به آدم نمی دهد، این بیماری اشکال متفاوتی دارد.و بعد وقتی یک هفته ی دیگر گذشت از کوئنتین پرسید مکس کجاست، او در مورد ولخرجی کوئنتین در کشور ‹باهاما› چیزی نپرسید، ولی بعد تعداد کسانی که مرتب برای ملاقات می آمدند داشت کمتر می شد، تا حدودی به خاطر اینکه اختلاف های قدیمی که با اولین بستری شدن او در بیمارستان به فراموشی سپرده شده بودند دوباره سر بر آورده بودند، و دشمنی بین لوئیس و فرانک که در حد یک سوسو بود حالا زبانه کشیده بود، هرچند کیت نهایت تلاش خود را کرد تا بین آن دو پا در میانی کند، و نیز چون او خودش کاری کرده بود که عشق و علاقه ای که دوستان اطرافش را با هم متحد می کرد از بین برود، چون محبت

ها و توجهات آنها را بدیهی فرض کرده بود طور که انگار کاملاُ طبیعی بود که این همه آدم تا این اندازه برای او وقت بگذارند و به او توجه کنند، هر چند روز به ملاقاتش بیایند، و با تلفن بی وقفه در مورد او با هم صحبت کنند؛ ولی کیت گفت، این مسخره است، هیچ فهرستی در کار نیست؛ و ویکتور گفت، ولی در کار هست، فقط اینکه او نیست که این موضوع را دارد پیش می کشد، کوئنتین دارد آن را پیش می کشد. او می خواهد ما را ببیند، ما داریم کمکش می کنیم، باید به همان شکلی که می خواهد کمکش کنیم، او دیروز وقتی داشت به دستشویی می رفت زمین خورد، نباید موضوع مکس را به او بگوییم (دانی گفت، ولی او از قضیه با خبر است)، اوضاع دارد بد تر می شود.

وقتی خانه بودم از یک نفر شنیدم که او گفته، از خواب می ترسم، هر شب که می خواهم بخوابم همین حس را داشتم، انگار که داشتم از یک سیاهچال به پایین سقوط می کردم، خوابیدن برای من مثل باختن به مرگ بود، هر شب که می خوابیدم لامپ اتاق را روشن می گذاشتم؛ ولی اینجا در بیمارستان کمتر می ترسم. و به کوئنتین گفت، یک روز صبح ترس مرا از هم می درد و وارد وجودم می شود؛ و به آیرا گفت، من را به خودم فشار می دهد، من را به درون خودم مچاله می کند. مرگ همه چیز را به رنگ خودش در می آورد، به نقطه ی اوج خود می برد. به کوئنتین گفت، احساس من اینگونه است، نمی دانم چگونه آن را بیان کنم، مثلاُ به جای نقطه ی اوج بگویم رفیع و والا. مصیبت و فاجعه نیز نوعی نقطه ی اوج شگفت انگیز است. بعضی وقت ها آنچنان احساس می کنم حالم خوب است و قوی هستم که فکر می کنم در پوست خودم نمی گنجم. یعنی دارم دیوانه می شوم؟ آیا علتش توجهات و محبت های همه به من است، مثل بچه ای که عشق و محبت را در خواب می بیند؟ خجولانه گفت، می دانم دیوانه وار به نظر می رسد، ولی بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم تجربه ی فوق العاده ای است؛ ولی دهانش مزه ای بدی می داد، سرش و پشت گردنش درد می کرد، لثه هایش قرمز بودند و از آنها خون می آمد، با سختی نفس می کشید، و رنگ زرد صورتش. کیت و استیون (کوئنتین به آنها زنگ زده بود) و الن و ویکتور و آیلین و لوئیس (کیت به آنها زنگ زده بود) و خاویر و اورسولا (استیون به آنها زنگ زد) جزو کسانی بودند که وقتی تلفنی به آنها اطلاع داده شد که او دوباره به بیمارستان برگشته گریه کردند. و از بین انهایی که از شنیدن این خبر گریه نکردند هیلدا و فرانک دانی و بتسی بودند؛ هیلدا گفت که خاله ی هفتاد و پنج ساله اش دارد از این بیماری می میرد و علت سرایت بیماری به او نیز انتقال خون به دلیل عمل موفقیت آمیز بای پس در پنج سال پیش بوده، ولی طبق گفته ی تانیا این رفتار آنها معنی اش این نبود که از شنیدن این خبر یکه نخورده اند و وحشت نکرده اند، و کوئنتین گفت به نظر خودش شاید آنها به این زودی به بیمارستان نیایند ولی در عوضش کادو می فرستند. اتاق او که این بار یک اتاق یک نفره بود از گل گیاه و کتاب و

نوار ضبط پر شده بود. آتش اختلافات بین دوستان که در هفته های اخیر به زحمت فرونشانده شده بود و به ملاقات های معمول بیمارستان جای آن را گرفته بود، هرچند چند نفری بد شان می آمد که کوئنتین مسؤل دفتر ثبت ملاقات باشد (لوئیس گفت، ولی نظر خود کوئنتین بود که چنین مسؤلیتی داشته باشد)؛ حالا برای اینکه مطمئن شوند ملاقات کنندگان به طور مداوم می آیند، ترجیحاُ اینکه در هر بار بیش از دو نفر برای ملاقات نیایند، (این قضیه که قانون تمام بیمارستان ها است در اینجا اجباری نبود، یعنی دست کم در این طبقه ی بیمارستان اجباری نبود؛ کسی هم نمی توانست پی ببرد این وضع به از سر مهربانی مسؤلان بیمارستان است یا از ناکارآیی آنها)، باید پیشاپیش به کوئنتین زنگ می زدند و با هماهنگی با او از قبل برای ملاقات وقت می گرفتند، دیگر از ملاقات های ناگهانی خبری نبود. و دیگر نمی شد جلوی مسافرت مادرش به نیویورک را گرفت؛ او با هواپیما به نیویورک می آمد و در هتلی در نزدیکی بیمارستان مستقر می شد؛ کوئنتین گفت، ولی او کمتر از حد انتظار از حضور مادرش در کنار بستر ش ناراحت شد؛ الن گفت، ماییم که ناراحت می شویم، آیا به نظر شما مادرش مدت طولانی ای می ماند. همانطور که دانی گفت، در بیمارستان بیشتر می شود به ملاقات او امد تا خانه، آدم در خانه هرگز نمی توانست با او تنها باشد. کیت گفت، وقتی دو نفر دو نفر اینجا می آییم دیگر شکی در این وجود ندارد که نقش ما چیست، چگونه باید رفتار کنیم، باید شوخی کنیم، حواسش را پرت کنیم، کم توقع باشیم، و با او سرخوشانه رفتار کنیم، چون به قول شاعر، در میانه ی این همه وحشت، سرخوشی هم هست. (لوئیس گفت، چشمانش، چشمان براقش.) وزلی به خاویر گفت، چشمانش مات و محو به نظر می رسیدند، ولی بتسی گفت، نه فقط چشمانش بلکه چهره اش گرم و مهربان به نظر می رسید؛ کیت گفت، چهره اش هر طور که بود من تا حالا پیش نیامده بود این همه به چشمانش توجه کنم؛ و استیون گفت، همیشه نگرانم که در چشمانم چه می بیند، چون خیلی با دقت و عمیق نگاهش می کنم، و ویکتور گفت، و بعضی وقت ها هم با یک جور بی خیالی الکی. و برعکس خانه او در بیمارستان هر روز صورتش را اصلاح می کرد، آنها در هر ساعتی از روز که به ملاقاتش می آمدند صورت او اصلاح کرده بود؛ مو های مجعدش همیشه شانه شده بود؛ ولی گله می کرد پرستار هایی که دفعه ی قبل در بیمارستان می دید عوض شده اند، می خواست همه ی آدم ها مثل دفعه ی قبل باشند. اتاقش در بیمارستان را این بار با بعضی از جلوه های شخصی اش مجهز کرده بودند (الن می گفت، جلوه های شخصی کلمه ی عجیب و غریبی برای وسایل شخصی است)، و تانیا برای او نقاشی آورد به علاوه ی نامه ای از پسر نه ساله اش که به خوانش پریشی دچار بود، تانیا برای پسرش کامپیوتر خریده بود و او حالا می توانست بنویسد؛ دانی هم یک بطری نوشیدنی آورد و چند تا بادکنک، بادکنک ها را به پایین تختش گره زدند؛ از خواب بیدار شد و دید دانی و کیت کنار تختش ایستاده اند

و به او لبخند می زنند؛ گفت، از یک چیزی برایم صحبت کنید؛ دانی گفت، با حسرت گفت، داستانی برایم تعریف کنید، دانی هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید که تعریف کند؛ کیت گفت، تو خودت یک داستانی. و خاویر یک مجسمه ی چوبی گوآتمالایی سن سباستین متعلق به قرن هجدهم را آورده بود با چشمانی رو به بالا و دهانی باز، و وقتی تانیا پرسید، این چیست، خاویر گفت، من از جایی می آیم که در آن سن سباستین را محافظی در برابر طاعون می شناسند. تیر نماد طاعون است؟ تیر نماد طاعون است. تنها چیزی که آدم ها به یاد دارند بدن جوان زیبایی است که به درخت بسته شده و تیر بارانش کرده اند، آدم ها نمی دانند که این داستان ادامه دارد، وقتی زنان مسیحی می آیند شهید خود را به خاک بسپرند متوجه می شوند که او هنوز زنده است و از او پرستاری می کنند تا اینکه دوباره سلامت را به او بر می گردانند. طبق گفته ی استیون او گفت، نمی دانستم که سن سباستین نمرده بوده. کیت تلفنی به استیون گفت، جذابیت مرگ غیر قابل انکار است، مگر نه. خجالت زده ام می کند. هیلدا گفت، داریم یاد می گیریم که چگونه بمیریم، آیلین گفت، ولی من آمادگی یاد گرفتنش را ندارم؛ لوئیس داشت مستقیماً از یک بیمارستان دیگر که مکس هنوز در بخش آی. سی. یو. ی آن بود داشت می آمد، وقتی داشت در طبقه ی دوم از آسانسور بیرون می آمد تانیا را دید، با هم از راهروی براق و از کنار در باز اتاق بیمار ها عبور کردند و در این حین نگاه خود را از بیمارانی که در تخت خود فرو رفته بودند بر می گرفتند، بیمارانی که لوله در بینی شان بود و نور آبی تلوزیون بر روی شان افتاده بود، در این لحظه لوئیس به تانیا گفت، چیزی که من طاقت ندارم به آن فکر بکنم این است که یک نفر در حال مردن باشد و تلوزیون هم رو برویش روشن باشد.

الن گفت، حالا در قیافه اش بی تفاوتی و سردی عجیب و نگران کننده ای هست، همین من را مضطرب می کند، هر چند این حالت او باعث می شود در کنار ماندن او اسان تر شود. بعضی وقت ها بهانه گیر می شد. می گویند گفته، دیگر حوصله ندارم هر روز صبح بیایند و خون من را بگیرند، با این همه خون دارند چه کار می کنند؛ جن پرسید، پس چرا عصبانی نمی شد. بیشتر مواقع آدم از بودن با او لذت می برد چون خیلی دوست داشتنی بود، همیشه می گفت، تو چطوری، حالت چطور است. آیلین گفت، خیلی دوست داشتنی شده. تانیا گفت، آدم نازنینی است. (پائولو با اه و ناله گفت، نازنین، نازنین.) طبق اطلاعاتی که استیون داشت در ابتدا او حالش خیلی بد نبود، ولی داشت تجدید قوا می کرد، این بار دیگر کسی نگران بهبود نیافتن او نبود، دکترش گفته بود که اگر همه چیز به خوبی پیش برود تا ده روز دیگر از بیمارستان مرخص می شود، و مادر او نیز راضی شده بود که به می سی سی پی برگردد، و کوئنتین هم پنت هاوس را داشت برای برگشتن او آماده می کرد. و او هنوز داشت خاطرات خود را می نوشت و ان را نشان کسی هم نمی داد، هر چند تانیا که اولین کسی بود که یک روز صبح

در اواخر زمستان پیش او آمد و وقتی دید او دارد چرت می زند دفتر خاطرات او را برداشت و دزدانه نگاهی به ان انداخت، طبق گفته ی گرگ تانیا از دیدن دفتر خاطرات او وحشت کرد، و این وحشت به دلیل نوشته های او نبود بلکه به دلیل تغییری که دستخط او کرده بود: در صفحات اخیر دستخطش مغشوش و ناخوانا شده بود و خطوط نوشته اش هم نامرتب بود. اورسولا به کوئنتین گفت، داشتم با خودم فکر می کردم تفاوت بین داستان و نقاشی و عکس در این است که در داستان می توانی بنویسی، او هنوز زنده است. ولی در نقاشی یا داستان این ‹هنوز› را نمی توانی نشان بدهی. فقط می توانی زنده بودنش را نشان بدهی. استیون گفت، او هنوز زنده است.

شوهر یک شاعر

مالی جایلز

اسدالله امرایی

ردیف جلو می نشیند، گنده، مرد گنده ای با دست های گنده، گوش های گنده، لب و دهان خشک، موی سرش را تازه اصلاح کرده، با صورت سرخ و سفید، چشم های روشن که پلک نمی زند، مردی آرام و نازنین، اولین چیزی که تداعی می کند، همین است ،مرد آرامی که بلد است چطور گوش کند، زن که بالای صحنه با لباس مشکی کوتاه کج می شود و مج می شود و شعری درباره ی وقتی می خواند که مچ دست های خود را بریده بود، شعر دیگری درباره ی مردی که هنوز می بیند و شعر سوم در باره ی حرف نامربوطی که خود او شش سال به اش گفته بود و زن هرگز از یاد نمی برد و هرگز درک نمی کرد، گوش می کند او می داند شعرش که تمام شود، همه کف می زنند و یکی دو نفر، بیشتر زن، بالا می آیند و او را می بوسند و شراب زیادی می نوشد، یک نفس و زیاد سر راه می پرسد : "چه طور بود؟ جداً چه طور بود ؟"

او می گوید : " فکر می کنم خوب بود؟ "

در واقع منظورش هم همین است " اما شب که زن خواب است روی تخت شان دراز می کشد و از نقطه ای روی شیشه به ماه خیره می شود . نقطه ای که او از یاد برده بود .

شکلات

مریم هدایتی

مرد شکلاتی زیر گرمای تابستان آب شده .

صورت ورم کرده و پت وپهن ، دستهای بی حال و افتاده ، گردن خم .

انگشتش را بالا می آورد ، درست روی انگشت سبابه اش ،

تکه ای رنگ قهوه ای چسبیده .

نگاه می کند ، یکی از پا های مرد شکلاتی نیست.

همینطور که راه می رود انگشتش را به دیوار می کشد ،

پای مرد شکلاتی حالا می شود ، خط باریک و منقطع شده ی قهوه ای روی دیوار .

دختر بچه قصد داشت در بعد از ظهر گرم شکلات بخورد ،

حالا زرورق را دور می اندازد .

مرد شکلاتی ، عریان و وارفته ، با یک پا ، کف دستش پهن شده .

با دو انگشت آرام ، دست مرد را می گیرد .

هنوز به دهان ، نرسیده له می شود.

دست مرد میان دو انگشت ظریف دخترک وا می رود.

انگشتش را با دامن پاک می کند .

دست دیگرش را ، همان دست را که حالا مرد شـــکلاتی با یک دســت ویک پا ،

کف آ ن پهن شده ، بـــــالا می آ ورد ،

مرد شکلاتی را درسته در دهان می گذارد .

آ فتاب درست روی سـرش می تابد .

صورتـش از آفتـاب و شـکلات به هـم می رود .

چه روز لعنتی و چه شکلات آشغالی .

محتویات دهانش را ـ همان مرد شکلاتی بی دست وپا را ، که حالا

در هم و له شده ـ تف می کند روی آسفالت داغ .

لحظه ای به پس مانده نگاه می کند .

این تصویر حالش را به هم می زند . سرش را برمی گرداند ،

وانمود می کند که همه چیز را فرامــوش کرده است ؛

همه تلاشــش را بری چشیـدن طعم شـکلات .

آواز خوانان کوچه را بر می گردد.

شکلات

زری نعیمی

با یک شکلات شروع شد . من یک شکلات گذاشتم کف دستش . او هم یک شکلات گذاشتم توی دستم . من بچه بودم ، او هم بچه بود . سرم را بالا کردم . سرش را بالا کرد . دید که مرا می شناسد . خندیدم . گفت : « دوستیم ؟» گفتم :«دوست دوست» گفت :«تا کجا ؟» گفتم :« دوستی که تا ندارد » گفت :«تا مرگ؟» خندیدم و گفتم :«من که گفتم تا ندارد» گفت :«باشد ، تا پس از مرگ» گفتم :«نه ،نه،گفتم که تا ندارد». گفت : «قبول ، تا آن جا که همه دوباره زنده می شود ، یعنی زندگی پس از مرگ. باز هم با هم دوستیم. تا بهشت ، تا جهنم ، تا هر جا که باشد من و تو با هم دوستیم .» خندیدم و گفتم :«تو برایش تا هر کجا که دلت می خواهد یک تا بگذار . اصلاً یک تا بکش از سر این دنیا تا آن دنیا . اما من اصلاً تا نمی گذارم » نگاهم کرد . نگاهش کردم . باور نمی کرد .می دانستم . او می خواست حتماً دوستی مان تا داشته باشد . دوستی بدون تا را نمی فهمید .

گفت : «بیا برای دوستی مان یک نشانه بگذاریم» . گفتم :«باشد . تو بگذار» . گفت :«شکلات . هر بار که همدیگر را می بینیم یک شکلات مال تو و یکی مال من ، باشد ؟» گفتم :«باشد»

هر بار یک شکلات می گذاشتم توی دستش ، او هم یک شکلات توی دست من . باز همدیگر را نگاه می کردیم . یعنی که دوستیم . دوست دوست . من تندی شکلاتم را باز می کردم و می گذاشتم توی دهانم و تند تند آن را می مکیدم . می گفت :«شکمو ! تو دوست شکمویی هستی » و شکلاتش را می گذاشت توی یک صندوق کوچولوی قشنگ . می گفتم «بخورش» می گفت :«تمام می شود. می خواهم تمام نشود. می خواهم برای همیشه بماند»

صندوقش پر از شکلات شده بود . هیچ کدامش را نمی خورد . من همه اش را خورده بودم . گفتم : «اگر یک روز شکلات هایت را مورچه ها بخورند یا کرم ها ، آن وقت چه کار می کنی؟» گفت :«مواظبشان هستم » می گفت «می خواهم تا موقعی که دوست هستیم » و من شکلات را می گذاشتم توی دهانم و می گفتم :«نه ، نه ، تا ندارد . دوستی که تا ندارد.»

یک سال ، دو سال ، چهار سال ، هفت سال ، ده سال و بیست سال شده است . او بزرگ شده است . من بزرگ شده ام . من همه شکلات ها را خورده ام . او همه شکلات ها را نگه داشته است . او آمده است امشب تا خداحافظی کند . می خواهد برود آن دور دورها . می گوید «می روم ، اما زود برمی گردم» . من می دانم ، می رود و بر نمی گردد .یادش رفت به من شکلات بدهد . من یادم نرفت . یک شکلات گذاشتم کف دستش . گفتم «این برای خوردن» یک شکلات هم گذاشتم کف آن دستش :«این هم آخرین شکلات برای صندوق کوچکت» . یادش رفته بود که صندوقی دارد برای شکلات هایش . هر دو را خورد . خندیدم . می دانستم دوستی من «تا» ندارد . مثل همیشه . خوب شد همه شکلات هایم را خوردم . اما او هیچ کدامشان را نخورد . حالا با یک صندوق پر از شکلات نخورده چه خواهد کرد ؟؟

شما؟ ناجی؟

ناصرغیاثی

من اینجا تنهام. یعنی... فکرمی‌کنم گم شده‌ام. بله، گم شده‌ام. مطمئنم گم شده‌ام. ولی کجا؟ تو خودم؟ تو شهرم؟ تو دنیام؟ اصلن تو دنیام؟ خیلی تنهام. تنهام و گم شده‌ام. کسی پیدا نیست. هیچکس. آنهم در این شهر که همیشه پر از زندگی و آدم بود: زن‌ها بودند و مردها؛ دخترانِ سیاه پوش و پسرانِ جوانی که به موهای سفیدشان ژل زده بودند. یادم می‌آید به من زل می‌زدند. پیرترها می‌گفتند: « سلام درویش!» و من چقدر متنفربودم که مرا فقط و فقط به خاطر موهای بلند جوگندمی‌ام درویش بخوانند و بدانند. پسران جوان می‌خواستند با سلام کردن ایجاد ارتباط کنند. دختران جوان به هم و به من می‌خندیدند، با آرنج‌هاشان می‌زدند به پهلوی یکدیگر و مرا به هم نشان می‌دادند. حتمن گم شده‌ام .نه، گم نشده‌ام، من اینجا فقط یک غریبه‌ام. وقتی غریب باشی، یعنی گم شده‌ای؟ نمی‌دانم. این هتل یادم هست. هربار که این هتل را می‌دیدم از خودم می‌پرسیدم « چه کسی و چرا می‌تواند بیاید در این شهر گم و گمنام تا در هتلی شب را روز کند؟» حالا خودم شده بودم مهمان همان هتل. هتل که نبود. یک ساختمان فکسنی بود با دو اتاق و در هر اتاق یک تخت و یک رواندار و یک بالش. بله من درست آنجا خوابیده بودم، زیر آن پنجره‌ی سبز، گوشه‌ی دیوار. یادم هست وقتی وارد شدم، همه چیز خودکار بود: در پرسشنامه‌ای که دستگاه تف کرده بود بیرون، مشخصات اتاقی را که می‌خواستم و مشخصاتِ خودم را نوشته بودم و تحویل دستگاه داده بودم. بعد کرایه‌ی هتل را داده بودم به دستگاه و دستگاه کلید اتاق را تف کرده بود. کی بود؟ برای چند وقت اتاق کرایه کرده بودم؟ یادم نمی‌آید. از این پله‌ها رفته بودم بالا؟ نه، یادم نمی‌آید، من که اهل همین شهرم. پس چرا رفته بودم هتل؟ ها! یادم آمد: من نه کسی را در این شهر می‌شناختم و نه کسی مرا. ناچارشده بودم بروم هتل. ولی من در

این شهر چکار داشتم؟ با کی کار داشتم؟ از کجا آمده بودم؟ چکاره بودم؟ یادم نمی‌اید. چرا. چرا یادم آمد: شغل من عاشقی بود: شغلی ناب اما رو به زوال. این هم یادم هست که من از یکی از بهترین دانشکده‌های عاشقی فارغ التحصیل شده بودم. ما آخرین دانشجویان دانشکده بودیم. بعد دیگر در دانشکده را بسته بودند. چرا؟ به یادم نمی‌آید. این هم یادم هست که خوشبخت بودم، شغلم را دوست داشتم. بله. خوب یادم هست خوشبخت بودم. بودم. بودم. الان چی هستم؟ کی هستم؟ اینجا کجای شهر است؟ وسطِ شهر؟ حاشیه‌ی شهر؟ اصلن اینجا شهر است؟ شاید دیوانه شده‌ام. شاید اینجا تیمارستان است. آها! یکی آن طرف خیابان ایستاده، سرک می‌کشد، دست تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. پس تنها نیستم. « با منید؟» « نخیر !با آینده ام هستم. لطفن کمی بروید کنار تا خوب ببینم‌اش. شما مانع دید من هستید «.برمی‌گردم. بله. آینده‌اش پشت من است، اما نگاه ندارد. « ببخشید! من فکرمی‌کنم گم شده‌ام. می‌شود لطفن به من بگویید من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ من کی هستم؟ شما کی هستید؟» نیست. دیگر نیست. برمی‌گردم. آینده هم نیست. نکند دچار توهم شده‌ام؟ من تنهام. یا انگار گم شده‌ام. چرا آموخته‌هایم را به یادم نمی‌آورم؟ چی یاد گرفته بودم؟ یادم نمی‌آید. من چکاره بودم؟ یادم نمی‌آید. پس من گم نشده‌ام. دچار فراموشی شده‌ام. تشنه‌ام. آب نیست. گشنه‌ام. غذا نیست. خیسم، آتش نیست. حتا هوا هم دارد کم کم تمام می شود. تنهام. تنهام. کاملن تنها. حالا چکارکنم؟ راه بروم. یک جا نمانم .راه بروم. پاهایم کو؟ فقط چشم‌هام برایم مانده؟ داد بزنم: «آهای! کسی اینجاها نیست.» صدایم هم دیگر نیست. دستهایم چه؟ دستهایم اینجاند. موبایلم کو؟ باید با یکی تماس بگیرم. با یکی. هر کس که باشد. از روی حافظه‌ی تلفن شماره‌ای می‌گیرم » .مشترک مورد نظر شما در دسترس نمی باشد.» یک شماره ی دیگر می‌گیرم: « مشترک مورد نظر شما تلفن خود را خاموش کرده است.» بعدی بوق می زند. کسی گوشی را برنمی‌دارد. از این یکی صدایی می‌آید: «الو؟» «بله. بفرمایید.» «ببخشید! شما؟» «برو بابا حال داری! تو زنگ زدی، از من می پرسی؟ » قطع می‌کند. یکی دیگر: « الو» « بله» « ببخشید من...من » «...با کی کار داری؟» چطور بگویم، نمی‌دانم، نمی دانم گم شده‌ام یا غریبه‌ام؟ « من...من ...بخشید.» قطع می‌کند. دوباره می‌گیرم: « ببین! اگر دوباره مزاحم بشی میام خارووومادرت را یکی می‌کنم ها.» حالا پاهام سرجاشان هستند. راه می‌روم. شهر خالی است. این درخت را به یادم می‌آورم. این رودخانه و این پل را هم همینطور. ها! همینجا بود وقتی می خواستم حرف بزنم و بگویم: من هستم اولین سیلی به گوشم نواخته شد. پس چرا الان کسی اینجا نیست.

اما، اما شما که هستید. چیزی بگویید، لطفن.

شاید شما باشید. هستید؟

شوخی

ظهر یک روز آفتابی زمستان...سرمایی سخت، سوزان. نادنکا بازو به بازوی من انداخته بود و ما بالای تپه بلندی ایستاده بودیم. من التماس می‌کردم:

– نادژدا پتروونا، بیایید سورتمه‌سواری کنیم. فقط یک دفعه. بشما اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاق ناگواری نخواهد افتاد.

نادنکا می‌ترسید. شیبی که از پای او تا پایین تپه یخ‌زده کشیده شده بود به نظرش پرتگاه گود و بی انتهایی می‌آمد و او از آن وحشت داشت. وقتی به پایین نگاه می‌کرد یا وقتی من از او خواهش می‌کردم که روی سورتمه بنشیند دلش هوری می ریخت پایین، نفسش می‌گرفت و خیال می‌کرد که اگر دل به دریا بزند و خود را به پرتگاه بیندازد تکه تکه و یا دیوانه خواهد شد. من دوباره گفتم:

– استدعا می‌کنم، التماس می کنم، نترسید! چقدر بزدل و ترسو هستید!

عاقبت نادنکا راضی شد، اما از حالت صورتش معلوم بود که این رضایت بی‌ترس از مرگ نیست. من او را که از ترس می لرزید روی سورتمه نشاندم و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و با هم به پرتگاه بی‌انتها سرازیر شدیم.

سورتمه مانند تیر می‌پرید. باد مثل تازیانه به صورتهایمان می‌زد و می غرید، در گوشمان می خروشید و از فشار هوا نفس بند می‌آمد. بنظر می رسید که دیگر در یک چشم‌بهم‌زدن پرت می شویم و تکه بزرگمان گوشمان خواهد بود.

من در اینموقع آهسته گفتم: نادیا، من شما را دوست دارم!

کم کم سورتمه به پایین تپه می‌رسید. نادنکا نیمه زنده و بی‌حال بود. رنگ برویش نبود و بسختی نفس می‌کشید...نادیا نگاهی پر از وحشت بمن انداخت و گفت: دیگر بهیچ قیمتی حاضر نیستم یکدفعه دیگر از تپه پایین بیایم! بهیچ قیمتی!جانم بلبم رسید!

بعد از آنکه حالش کمی بجا آمد پرسش‌کنان به من نگاه کرد، گویی می‌خواست بداند: آیا من آن چند کلمه را به زبان آوردم و یا هنگام خروش و غوغای باد بنظرش رسیده که چنین کلماتی به گوشش خورده است؟

نادیا بازو به بازویم انداخت و مدتی در دامنه تپه گردش کردیم. معلوم بود که این معما ناراحتش کرده است. آیا این چند کلمه را او گفته بود یا فقط یک خیال بود؟ آره یا نه؟ آخر این کلمات با عزت نفس، شرف، زندگی و خوشبختی انسان پیوند می خورد. موضوع مهمی است و مهم تر از آن در دنیا یافت نمی‌شود. نادنکا بی‌تاب و کمی اندوهگین، با نظری نافذ بمن نگاه می‌کرد، جوابهای بیجا و نامربوطی به حرفهایم می داد و در انتظار بود که آیا این کلمات را دوباره از زبان من خواهد

شنید یا نه؟ آه، که چه حالت ناراحت و پرشوری در صورت دلکشش دیده می‌شد. من می‌دیدم که او با خود در جدال است، می خواهد چیزی بگوید، پرسشی کند، ولی کلمات لازم به زبانش نمی‌آید. خجالت می‌کشد، می ترسد، شادی و هیجان زبانش را بند آورده است.

نادیا از من رو برگرداند و گفت: می‌دانید؟

– چه چیزی را؟

– بیایید یکدفعه دیگر...سورتمه‌سواری کنیم.

دوباره بالای تپه رفتیم. نادنکا باز رنگش پرید و از ترس می لرزید. او را روی سورتمه نشاندم و دوباره به پرتگاه وحشتناک سرازیر شدیم. هنگامیکه سرعت سورتمه به منتهای خود رسیده بود و به پایین ُسر می خورد باز آهسته گفتم: نادنکا، من شما را دوست دارم!

وقتی سورتمه ایستاد نادنکا نگاهی به تپه انداخت، بعد مدتی به صورت من نگاه کرد، صدای بی‌ذوق و عاری از شور و شوق مرا می سنجید و در سراسر وجودش حتی در دستکش و کلاهش نیز حالت بهت و حیرت دیده می‌شد و گویی از خود می‌پرسید: عجیب است، یعنی چه؟ چه کسی این کلمات را بزبان آورد؟ او، یا آنکه به نظر من اینطور رسید؟ این معما او را سخت ناراحت و از خود بیخود کرده بود. بیچاره دخترک نمی دانست بحرفهای من چه جوابی بدهد، صورتش گرفته و اخمو شده بود، نزدیک بود به گریه بیفتد.

گفتم: بهتر نیست دیگر به خانه برگردیم؟

نادیا سرخ شد و گفت: من از این بازی خوشم آمده است. نمی خواهید یکدفعه دیگر سورتمه‌بازی کنیم؟

عجبا! از این بازی خوشش می‌آید! اما وقتی روی سورتمه نشست مثل دقعات گذشته رنگ‌پریده و لرزان بود!

بار سوم خود را به پرتگاه انداختیم و من می دیدم که مواظب صورت و لبهای من است. منهم با دستمال دهنم را پوشاندم و سرفه کردم و وقتی به شیب تند رسیدیم از لحظه مناسب استفاده کردم و گفتم: نادیا، من شما را دوست دارم!

باز هم این رمز برایش آشکار نشد. دیگر چیزی نمی‌گفت و در فکر بود. بعد به خانه رفتیم. نادیا آهسته راه می رفت، رفته رفته قدمهایش کندتر می‌شد و در انتظار بود که آیا این کلمات را از زبان من خواهد شنید یا نه. من احساس می کردم که روحش در رنج است و چقدر بخود فشار می‌آورد تا این حرف از زبانش نپرد که: چطور ممکن است این کلمات را باد گفته باشد! من نمی خواهم این کلمات گفته باد باشد!

صبح روز بعد یادداشتی بمن رسید:" اگر امروز به سرسره می‌روید مرا هم با خود ببرید. ن." از آنروز هر روز با نادیا سرسره بازی می کردیم و هر بار هنگام پایین رفتن من آهسته می گفتم: نادیا، من شما را دوست دارم!

بزودی همچنان آدمی که به شراب عادت کرده باشد، نادیا به این جمله عادت کرد. و هنوز نمی توانست تصمیم بگیرد که این گفته باد است یا من...ولی نادیا نمی‌دانست کدام یک از این دو به او اظهار عشق می کنند، و ظاهراً هم این برایش یکسان بود. جام مهم نبود، مهم می گوارای عشق بود که سرمست می کرد...

روزی نزدیک ظهر تنها به سرسره رفتم. در میان جمعیت بودم که ناگاه نادیا را دیدم. متوجه شدم که می خواهد به تنهایی دست به این کار وحشتناک بزند. گویا تصمیم گرفته بود تنها برود تا بفهمد آیا بدون من آن کلمات شیرین دل‌انگیز را خواهد شنید یا نه. وقتی به پایین رسید با حالتی ضعیف و ناتوان از روی سورتمه بلند شد و از صورتش معلوم بود که خودش هم نمی داند که چیزی شنیده است یا نه، ترس توانایی شنیدن و تمیز دادن صداها و فهم و درک را از او گرفته بود...

ماه مارس، ماه اول بهار فرا رسید...آفتاب نوازشگر بود و برفها آب شده بودند. دیگر نمی‌توانستیم به سرسره برویم. برای نادنکای بیچاره دیگر جایی نبود که آن کلمات را بشنود و دیگر کسی هم نمانده بود که این کلمات را بر زبان بیاورد.، بادی نمی‌وزید و من هم می‌بایست برای مدت طولانی و شاید برای همیشه به پتربورگ می رفتم. دو سه روزی پیش از رفتن در تاریک و روشن عصر در باغچه نشسته بودم. دیواری چوبی خانه نادیا را از باغچه جدا می کرد. من کنار دیوار چوبین رفتم و دیدم که نادنکا از خانه بیرون آمد و نگاه افسرده و اندوهناکی به آسمان انداخت... باد سبک بهاری به صورت رنگ‌پریده و غمگینش خورد و آن چند کلمه را به یادش آورد. آنوقت اشک روی گونه‌اش روان شد. او دستهایش را بسوی باد دراز کرد گویی از باد خواهش می‌کرد که بوزد و آن کلمات را به گوشش برساند.

با وزش باد من آهسته گفتم: نادیا، من شما را دوست دارم!

پروردگارا! ناگهان چنان حالتی به نادیا دست داد که قابل وصف نبود. صورتش از خنده شکفته و دو چندان زیبا شد. او خوشبخت و شاد دستهایش را بسوی باد درازتر می‌کرد...

من برگشتم و برای جمع جور کردن اسبابهایم به خانه رفتم. سالهااز این ماجرا می‌گذرد. نادنکا حالا زن شوهرداریست. یک کارمند اشرافی را به شوهری انتخاب کرد یا برایش انتخاب کردند که از او سه فرزند دارد. سورتمه سواری و شنیدن از باد " نادنکا من شما را دوست دارم" را از یاد نبرده است و این ماجرا دلنوازترین، شورانگیزترین و زیباترین یادبود دوران جوانی اوست. حالا که من پا به سن گذاشته‌ام هیچ نمی دانم برای چه آنموقع آن کلمات را گفتم ، برای چه آن شوخی را کردم...

جزیره ای برای تبعید کاغذ پاره ها

۱۳ داستان گرد هم آمده اند تا مجموعه داستانی را به نام «جزیره ای برای تبعید کاغذ پاره ها» شکل دهند. این کتاب نوشته مجید تیموری و اولین کتاب اوست که به وسیله نشر چشمه منتشر شده است.

« تنها چیزی که تو را به این جا کشانده، سند مالکیت است که از پدر بزرگ به ارث رسیده (البته هیچ وقت پدر بزرگ را ندیده ای). وکیل گفته بود: بعد از این کوهستان به شهری می رسی که نیمی از زمین های آن به تو تعلق دارد.»

این کتاب در هزار نسخه و به قیمت ۸۰۰ تومان عرضه شده است. در زیر داستان لیسمانجوی شورشی را از این مجموعه می‌خوانید:

لیسمانجوی شورشی

از دیوار بالا می روی. پلاکارد را از دوستانت می گیری. چند بار بالا و پایین می کنی. مردم شعار می دهند: زنده باد... . دست هایت را بالا می گیری. مردم سکوت می کنند.

شروع به سخنرانی کرده ای.

: ما ثابت می کنیم از...

صدای شلیک گلوله ای به گوش می رسد. شورشی ها پراکنده می شوند. پلاکارد را به یک طرف پرت می کنی و از دیوار آویزان می شوی. حالا مشغول دویدنی. هر کس این جمله را به نحوی تکرار می کند: « گاز اشک آور. فرار کنید!»

: خیلی احمقی، لیسمانجو. مگه پیک نیک اومدی که با خیال راحت نشستی مجله می خونی. قرار بود تو گاو صندوقا رو خالی کنی، منم مواظب دروازه باشم. الانه که دربون شرکت بیاد این جا سر بزنه. خودتو یه گوشه کنار گم و گور کن. بعد از رفتنش پن دقه بیش تر وخ نعری، فهمیدی؟ زود باش!

صدای پای دربان را می شنوی. خودت را کنار بریدگی دیوار مخفی می کنی. به چیزی مشکوک نمی شود. می رود. دوباره چراغ را روشن می کنی و ادامه می دهی.

دستمالی از جیبت در می آوری و جلو دهانت می گذاری. نفس نفس می زنی. حس می کنی زخمی شده ای. حتما پای چپت ضرب دیده. از چند محله می گذری. به مخفیگاه شماره ی ۵ می رسی. یک نفر با سرعت نزدیک می شود. تپش قلبت تند تر می شود. چند لحظه ی بعد نفس راحتی می کشی. خودت بوده ای. کمک می کند تا زنگ بزنی.

شاسی را دو بار فشار می دهی. مکث می کنی. این دفعه سه بار فشار می دهی. دو بار این کار را تکرار می کنی. در باز می شود. وارد می شوی.

:حتما دیوونه شدی، لیسمانجو! پاشو جل و پلاسمونو جم کنیم که دیگه خیلی دیر شده. باس برگردیم. اصلا دزدا نباس سوات داشته باشن. می دونی چی می گم؟ دلم برات می سوزه!

حالا از شرکت بیرون آمده اید. در خیابان قدم میزنید. تصمیم گرفته ای یک شورشی بزرگ بشوی.این را به دوستت میگویی.

: پاک زده به کله ت. ما رو چه به این حرف ها؟ سر تا پامونو چار پاپاسی ام نمی خرن. اون وخ می خوای...بدبخ! فکر نامزدتو بکن که خیال می کنه با یه آدم حسابی می خواد ازدواج کنه. برا اون متاسفم. ببین! من نیسم. خداحافظ!

تنها می شوی. با غرور گام برمی داری. دست هایت را توی جیب پالتو ات می گذاری. ماشینی مقابلت نگه می دارد. چهار نفر مسلح پیاده می شوند. یکی که معلوم است رییس آن هاست می گوید:

فکر نمی کردیم لیسمانجوی شورشی را به همین راحتی دستگیر کنیم.

سیا مرگ و میر

یوسف علیخانی

شبانه دفنش میکردند و وقتی عزیزالله تابوت را که نه، قالیچه ای که جنازه ی مش دوستی رو آن بود، پایین آورد و شروع کرد به سوال و جواب کردنش، جواب داد. چشمانش همان طور بسته بود، ولی انگار تکه ذغالی گر گرفته باشد، صورتش سرخ شده بود و حرف می زد. وقتی پرسید که دوستی بنت فلان...، شنید:

ـ گردنم درد می کند. من مرده ام. به عمران گفتم که حالم بد است، من را ببر سرپل، دکتری چیزی ببیندم.

مادرم هم بود، گفت:

ـ جوانمرگ شده طوری حرف می زند، آدم انگار نمی کند مرده است.

مش دوستی جواب داد:

ـ فقط توبه نخوانده ام، پاشقه را گرا کنید من را توبه بدهد، دعا هم بخواند.

عمران خندیده بود که سیا مرگ و میر مگه افتاده که.

گفته بود:

ـ پاشقا گرا کنین.

پاشقه گوگلبان بوده آن روز.

عزیزالله پرسید:

ـ توبه خواندی آخر؟

مش دوستی همان طور با چشم های بسته حرف زد، حتی می شد احساس کرد که سوزن پر جلیقه اش را درآورده و دارد پوست سربند انگشت شستش را بازی می دهد. بند بالایی شستش را داس بریده بود و انگشت ناقص و کله عمامه ای اش ترس توی دل ما می انداخت. نمی دانستیم که بریده و گوشت بد جوش خورده. کله ی انگشت هم مجال نمی داد چیزی بپرسیم و حالا می شد خوب دید که پوست وارفته هیچ ترسی نداشته است.

عمران می گوید:

ـ آمده بودند کنتور برق ما را درست بکنند. با کنتور دوستی اشتباه می انداخت. کارش که تمام شد، آوردمش خانه پدرم تا چای بخورد. مش دوستی هم بود. مدام چای میخواست از عنقزی. به من گفت که توبه نخوانده ام خواخور زه.

عنقزی تعریف می کند که بعد از رفتن عمران، نشست همین جا و پشت بند، چای خواست. چند تا چای خورد و باز گفت بریز. عمران با موتورش، کنتورچی را برد برساند سرپل. پاشقه همراه گوگل بود؛ چادرگاه.

عمران می گوید:

ـ سر چادرگاه پاشقه داشت پیش دخترش، حوری چای می خورد. اول به حوری گفتم:

ـ فندق چین مبارک!

ـ سلامت. تی وچانی عروسی.

به پاشقه گفتم:

ـ خواخورت دیوانه شده باز، می گوید که بروی توبه اش را بخوانی.

پاشقه سواد ندارد اما پدربزرگ پدر ما آخوند بوده؛ شیخ نظرعلی. با پشت خمیده انگار شستش بو برده باشد، پا شد و بقیه چای نعلبکی اش را ریخت توی استکان و کف دستش را گودال کرد که قند نیم آب شده ی دهانش را بیندازد آن تو و بعد پرتابش کند بیرون باغ؛ توی چپرگاه.

بعد عنقزی می بیند که بعد از چای خوردن، دراز می کشد و می گوید:

ـ هم پول دارم، هم آرد.

تا می رود دست به آب و برمی گردد، انگار هزار سال گذشته و مش دوستی هزار تا جان داده و چادرنماز عنقزی را که سرش کشیده بوده، کنار رفته.

می گوید:

ـ این جوری افتاده بود. انگار نه انگار که چای خواسته بود قبلش. سرش کج شده بود از روی بالش به زمین و دستش طوری مانده بود که گویی داشته بلند می شده که تمام می کند.

عزیزالله پرسید:

ـ انت من دین فلان...

خبر دوم را وقتی به خاله پاشقه می دهند که از چادرگاه درآمده بوده و گوگل را سپرده بوده به حوری. عمران از گردنه هم رد شده بوده آن وقت؛ دوستی موقوف شد.

عنقزی مانده بود و جنازه مش دوستی و میلک که خالی بوده از جماعت؛ مردم رفته بودند باغستان.

ـ ای خاک عالم! حالا باید می آمد خانه من. حالا چه خاکی بریزم سرم. هیچ کس هم نیست شاهد باشد که مرده. کی را خبر کنم که همه فندق چین دارن.

می زند توی گوش مش دوستی که پاشو خواخورجان! وری! وری! مرگی خوابه مگر؟ پاشو!

خواب نبوده، مرده بود. پاشقه توی راه بوده و هر چه عنقزی هوار می کشد، کسی مگر می شند؟! تا دست آخر می رود بیرون که بپرد برود باغستان یک طرف میلک بلکم بتواند یک کسی را خبردار بکند.

فقط مش خلیل را می بیند که بار کرده بوده خرش را و فندق آورده بوده، خالی کند.

ـ زاما جان بیا تی قربان! بیه مش دوستی موقوف ببی.

مش خلیل هم می آید اما پا تو نمی گذارد و فقط از همان دم در نگاه می کند و می پرد و می رود باغستان پشت میلک؛ سلکون. خبر می دهد به نظر. نظرعلی، پسر پاشقه خاله که می رسد، سیلی می زند به مش دوستی. هوا می دهد به دماغش، اما افاقه نمی کند که نمی کند. دستش را می گیرد، تکان نمی خورد. می گوید:

ـ در خانه اش باز هسه؟

عنقزی جواب می دهد:

ـ کلید ملیدان را داد به من که دارم می میرم اما جد نگرفتم، انگار کردم که فندق چین تنهاست و مرگ می خواهد که مثل همیشه چرا تنهاست.

نظرعلی کلید را می گیرد و می رود خانه اش. قالیچه ای ور می دارد و می آورد. با مش خلیل جنازه را بلند می کنند و می گذارند روی قالیچه.

عنقزی می گوید:

ـ مریض نشده بود که گوشت تنش آب بشود. سنگین بود خدابیامرز. نمی توانستد بلندش بکنند. مش پاشقه هم رسید. یکی دو تا عمله کارگر نظرعلی هم بعدش از باغ آمدند. تنش شده بود تاوار. توی سرم زدم که مگر جا قحط بد بیایید اینجا بمیرد.

مش خلیل گفت:

ـ اینجا نمی آمد، تا غروب هم کسی خبردار نمی شد. اگر باغستان هم بود که بدتر، کی می دانست مرده؟ همین خدا رو شکر که آمده اینجا.

عمران که برمی گردد خانه شده بده پر از جماعت. از سر امامزاده می بیند که یک عده روی پیش بام و یک عده هم توی ایوان جمع شده اند. می رود توی جماعت؛ الله اکبر! موقوف شد؟!

همان طور توی تاریکی بلندش کردند و روی دست بردند. مطبخ خانه اش را طوری ساخته اند که با دیوار خانه پایینی یک قدم بیشتر فاصله ندارد. دروازه ای هم گذاشته اند و خانه مانده داخل و دو دیوار مطبخ و همسایه، برایش کوچه ای ساخته اند. می برند از دروازه داخل و همان جا، توی مطبخ، پاشقه می شوردش. می گویند کفنی داشته اما سدر و کافور توی میلک پیدا نمی شود. موبایل زده بودند قزوین که پسراش بیایند، دوباره می زنند که سدر و کافور هم نداریم.

تا جماعت برسند می شود سه بعدازظهر. غروبی توی تاریکی جنازه را تشییع می کردند و وقتی عزیزالله ازش پرس و جو می کرد، جواب می داد. عجیب تر این که عزیزالله خودش هم سال هاست مرده.

عمران می گوید که پشت امامزاده خاکش کردیم. از بس سنگین بود، سه چهار نفری جنازه را دادیم به خاک.

سیب گلو

یلدا معیری

از در که وارد شدم، بوی ضخم ماهی و چربی دودشده زد توی دماغم. خودش جلوی من ایستاده بود با بلوز و دامن همیشگی‌اش. دامن بلند می‌پوشید نه تا مچ پا با پیراهن مردانه که همیشه آستین‌هایش را تا می‌زد و دکمه اول یقه‌اش را باز

می‌گذاشت. موهایش را سرسری جمع کرده بود گذاشته بود توی یک گیره دندانه فلزی بزرگ. مثل همیشه ماتیک قرمز زده بود. آن‌قدر قرمز که فکر می‌کردی از لب‌هایش خون می‌آید. جوراب پایش نبود و سفیدی پاشنه توی چشم می‌زد.

از توی آشپز خانه صدا زد: چی می‌خوری؟

گفتم: یه لیوان آب.

گفت: خفه شو، بچه ننه! با آبمیوه یا خالص؟

گفتم: نه به جان تو اهلش نیستم.

گفت: نترس، می‌شی، لیوان اول رو که خوردی خودت راه می‌افتی...

گفته بود مشروب می‌خوره ولی من باورم نمی شد. فکر می‌کردم خالی می‌بنده، خودشو نشون بده.

سرم رو از توی آشپزخانه بردم بیرون. نگاهش کردم. دیدم نشسته داره در و دیوار رو نگاه می‌کنه. جین‌ها رو ریختم توی لیوان. مال او را کم‌تر ریختم . فکر می‌کرد دروغ می‌گم مشروب می‌خورم. حالا حسابی کم آورده. اه! بازم همون بلوز، شلوار سیاهش را پوشیده که من بدم می‌آد. سیب گلوش هم بدجوری زده بیرون.

لیوانها را گذاشت روی میز و نشست روی مبل.

گفت: مزه چی؟

گفتم: ول کن تو رو خدا.

گفت:چی چی رو ول کن!

و انگشت زد توی ماست و گذاشت توی دهانش. انگشت را تا ته آورد پایین و چند بار لیسش زد.

گفت: به سلامتی.

گفتم: به سلامتی تو.

غش غش خندید و لیوان را تا نیمه سر کشید. قلپ اول را که خوردم ته حلقم سوخت. فوری یک قاشق ماست گذاشتم دهنم.

سعی کردم بروز ندهم.

سعی کرد نشان ندهد تا تهش سوخته. رنگش شده بود عین گچ.

خندیدم و گفتم: بی مزه لطفی نداره.

گفت: خوردم.

گفتم: نه. من باس بذارم دهنت.

رنگش پرید. فکر کرد هیچی نشده مست‌ام.

گفت: نه خودم می‌خورم.

گفتم: خفه.

و تربچه را چپاندم توی دهنش.

مست مست بود. هیچی نشده مست کرده بود. تربچه بزرگی را به زور به خوردم داد. تند تند سعی می‌کردم بجومش. داشتم خفه می‌شدم. خودش غش غش می‌خندید و از لیوانش می‌خورد. از بهزاد شنیده بودم توی عرق‌خوری نباید باهاش نشست. باورم نمی‌شد. آخه دختر و این کارها؟ لیوان دوم را تمام کرده بود که گفت: پاشیم برقصیم.

گفتم: آخه این آهنگ و رقص؟

گفت: پاشو دیگه...

دستم را کشید و دکمه دوم یقه‌اش را باز کرد. گفت: فوتم کن خنک شم. نفسم بند آمده بود.

گفت: برقص دیگه... رقص بلد نیستی؟

گفتم: رقص؟ نه... راستش یعنی چرا. چه رقصی؟

گفت: چاچا... هه هه هه... خب چی دیگه، خنگ خدا تانگو...

مثل برج ایفل ایستاده بود روبه‌روی من... از جاش جم نمی‌خورد. دستم را حلقه کردم دور کمرش. دستم خورد به استخوان‌هاش. نفسش در نمی‌آمد.

گفت: حالا باید واقعا چی کار کنم؟

گفتم: هیچی. دستتو بنداز دور کمر من و خودتو تکون بده...

گفت: آخه من تا حالا...

گفتم: تکون بده... مادرسگ...

فحش بود که از دهنش در می‌آمد. نشسته بود روی مبل و پاهای لختش را روی هم انداخته بود. دامنش رفته بود بالا و موهای سرش که باز کرده بود ریخته بود دورش.

گفت: مادر... بلند شو... اون شونه رو از اون جا بردار، بیار این‌جا.

شانه را بردم نزدیکش. گفت: حالا با دقت موهای منو شونه کن. حتا یکدونه‌اش هم نباید جا بمونه.

گفتم: آخه...

گفت: خفه...

موهامو که شونه می‌کرد مراقب بود که دستش به سرم نخوره. انگار که من جذام دارم. چنان موها رو شونه می‌کرد که انگار داره بمب اتم رو خنثا می‌کنه. عرق کرده بود و دانه‌های عرق نشسته بود روی سیب گلوش. یکهو بلند شدم و شونه را از دستش گرفتم و پرتاب کردم.

گفتم: سیب گلوت. از اون سیب گلوت حالم به هم می‌خوره. انگار که گلومو گرفته و داره فشار می‌ده.

گفت: عزیزم تو حالت خوش نیست.

گفتم: از تو ننه‌سگ که بهتره.

موهاش ریخته بود روی صورتش و حالمو بهم می‌زد. اومد بیاید طرفم که گفتم: همون‌جا وایستا. باید با این آهنگ تند برقصی.

آهنگ را گذاشت و گفت: باید با آهنگ برقصی. از ترس لرز برم داشته بود. توی چشماش پر آب بود. بقیه دکمه‌ها را هم باز کرده بود. گفت: یالا... آهنگ تند عربی می‌نواخت.

گفتم: نمی‌تونم.

جیغ زد: برقص.

گفتم: نمی‌تونم.

جیغ زد: برقص. نعره می‌کشید: بهت گفتم برقص. برای من برقص کثافت. برای من اون کون پلاسیده تو تکون بده.

از ترس می‌لرزیدم. شروع کردم دست و پام را الکی تکان دادن. اصلا رعشه گرفته بودم. دست می‌زد و غش و ریسه می‌رفت. تا آخر نوار همین جوری تکان می‌خوردم. می‌رفتم این ور و آن ور...

گفت: خیلی خوب... فکر نمی‌کردم... و دوباره غش و ریسه رفت.

بلند شد که برود توی آشپزخانه. تلو تلو می‌خورد. جلوی آینه زبانش را درآورد و دور دهانش گرداند.

بعد به من چشمکی زد و رفت داخل آشپزخانه.

توی آشپزخانه که رفتم دیگه یادم نمی‌آد چی کارکردم. فقط یادم می‌آد که اون رقص کثافتش علاوه بر سیب گلوش داشت حالم رو به هم می‌زد. حتا طرز نگاه کردنش؛ مثل برده اسیری که به صاحبش زل زده بود، زل می‌زد توی چشم‌های من.

چاقو رو بردم که سیب رو پوست بکنم. سیب سرخ روی میز را.

چاقو را گذاشته بود روی پوست صورتم و می‌کشید پایین. آمد سمت سیب گلو و دوباره رفت بالا و همین جوری می‌خندید.

گفتم: داری چی کار می‌کنی؟

گفت: هیچی. فقط می‌خوام این سیب رو پوست بگیرم. می‌دونم بعد از اون تو خیلی خوش‌تیپ می‌شی، خیلی. فقط یک لحظه است، چشماتو ببند.

گفتم: تو رو خدا... ولم کن...

گفت: این لیوان رو می‌خورم به سلامتی تو و سیبت و تا ته لیوان را رفت بالا. حالا چشم‌هاش برق می‌زد و دانه‌های عرق روی لبانش نشسته بود.

آن‌قدر جلو آمده بود که بوی عرق تنش را حس می‌کردم، همان عطر ابنه همیشگی بود که حالا با بوی عرق سینه‌هایش مخلوط شده بود. دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. فقط چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

آخرین تصویری که من ازش دیدم، چشم‌های سیاهی بود که به قرمزی می‌زد و صدایی که می‌گفت:

سیب می‌خوری حوای من؟

صبح یکی از روزهای خوب ماه ژوئن

اسکات اسنو

امیرمهدی حقیقت

صبح یکی از روزهای خوب ماه ژوئن از خواب بیدار شدیم و دیدیم تمام حیوانات غیبشان زده. اصلا انتظار چنین پیشامدی را نداشتیم و به همین دلیل، برنامه ریزی خاصی نکرده بودیم. اما دیدیم اتفاقی است که افتاده و بهترین کار این است که نترسیم و به هرحال، ادامه دهیم. کسی هم نمی توانست سرزنشمان کند.در اجتماع عمومی اهالی که در میدان اصلی دهکده برپا شد، ایستادیم تا نولان بیاید و سخنرانی کند. بالاخره نولان سر رسید و در جایگاه مخصوص قرار گرفت. چون سابقا، یعنی پیش از " دوره سیاه "، یک جور دانشمند نابغه به حساب می آمد. بدمان نمی آمد حرف هاش را بشنویم و ببینیم نظرش چیست. مساله فقط این بود که تماشای مردک، کار زیاد راحتی نبود چون یک دست نداشت و هر دو تا پاش را هم

یک خوک کله خراب خونخوار تا زیر زانو جویده بود. تازه بیشتر موهای سرش هم به خاطر سرطان جمجمه ریخته بود و از چشم هاش هم فقط یک جفت چاله سیاه مانده بود که مدام از داخلش چرک و کثافت بیرون می زد؛ می گفتند نتیجه سوراخ اوزون و ورود مقادیر زیادی اشعه ماورا بنفش و داغی بیش از حد محیط بود؛ برای همین، زیاد نگاهش نمی کردیم ولی شش دانگ حواسمان جمع حرف هایش بود. خلاصه حرف نولان، این بود که امروز، خواه ناخواه باید سر می رسید چون به حیوانات، حتی برای یک لحظه، مجال نداده بودیم. دائما شکارشان کرده بودیم و خورده بودیمشان. و آنها حتی یک لحظه فرصت هم برای روغن کاری یا بچه درست کردن نداشتند. بالاخره آن بدبخت ها هم کمی وقت لازم داشتند تا بتوانند به خودشان برسند، نفسی تازه کنند و خودشان را تکثیر کنند. اما ما چنین اجازه ای به آنها نداده بودیم و به قول نولان، پدرشان را درآورده بودیم. حرف های نولان، غرولند مردم را درآورد و کم کم اعتراض ها آن قدر زیاد شد که فکر کردم همین الان است که حساب نولان پیر را برسند. ولی نولان سرانجام توانست حضار را آرام کند و بگوید که پیشنهادی دارد. از آن آدم هایی بود که کله اش خوب کار می کرد و خب، انتظارش را هم داشتیم. وقتی پیشنهادش را گفت، همگی تائید کردیم که نظر خوب و قابل قبولی داده و هیچ کدام از ما به درستی یا به نادرستی حرفش فکر نکردیم. دوره پس از " جنگ بزرگ " بود و ما مجبور بودیم خود را به آب و آتش بزنیم تا زنده بمانیم.

صبح یکی از روزهای خوب ماه ژوئن (شاید هم فوریه، یا حتی اکتبر) از خواب بیدار شدیم و دیدیم تمام بچه ها غیبشان زده. این بار، تا حدی انتظارش را داشتیم ولی به هر حال باز هم شوکه شدیم. خوشبختانه یک برنامه ویژه برای مواقع اضطراری طراحی کرده بودیم. در جلسه عمومی دهکده، نولان مرا مسئول تیم جستجو کرد (او گفت به این دلیل این مسئولیت مهم را به من می دهد که من تقریبا هنوز یکی از تواناترین بدن ها را دارم. هم دست داشتم، هم پا و هنوز هم خوب می دیدم.) حس کردم سینه هام پر از غرور شده؛ البته شاید هم شروع بیماری لعنتی ام بود. کسی چه می داند. از دهکده، بیرون زدیم؛ با این که واقعا نمی دانستیم کجا می رویم یا اگر هم به جایی برسیم، باید چه کار کنیم. بی هدف پرسه می زدیم و امیدوار بودیم به چیزهایی که به دنبالشان بودیم، بربخوریم. چهار روز بعد، به اولین شهر رسیدیم. بزرگ و مخروبه بود. خیلی راحت می شد توی خیابان هایش گم و گور شد. همه از فکر چنین پیشامدی، ترس برمان داشت. اما به هر حال، وظیفه ای داشتیم که می بایست انجام می دادیم. آخر، همه آدم های دهکده، روی ما حساب می کردند...

دست کم، دو هفته گشتیم، از این شهر به آن شهر، اما هیچ کدام از آن کلینیک های مشاوره در زمینه بقا و تولید مثل خانواده را پیدا نکردیم. اکثر ساختمان های شهرها را بمب ها و موشک ها درب و داغان کرده بودند. کورتیس، خشکه مقدس

گروه، انگار که چیزی ته گلوش گیر کرده باشد، خرخرکنان می گفت آدم های بی دین، دقیقا همان چیزی که لایقش بودند، سرشان آمد. می گفت « خشم خداوند از آسمان نازل شده و همه شان را به درک فرستاده » بعد از مدتی، یک روز به کورتیس گفتم یا خفه شود، یا زبانش را می کنم و با چند دانه قارچی که از توی یک مزرعه پیدا کرده بودم، کباب می کنم. از آن روز به بعد، مثل برج زهرمار شد ولی خوشبختانه، خفقان گرفت. باز هم خدا را شکر، آدم بعضی وقت ها، یک شانس هایی می آورد. بدون حتی یک تکه گوشت تازه، دست از پا درازتر به دهکده برگشتیم. فقط شانس آورده بودیم خانم وندرهوک پیر، چند تا سگ و یکی از لنگ های پسر بزرگش، " ایوان "، را قایم کرده بود و توانستیم دلی از عزا دربیاوریم. نولان گفت فقط یک راه برایمان باقی مانده، فقط یک راه. ما سر تکان دادیم و حرفش را تائید کردیم. و دیگر به درستی یا نادرستی اش فکر نکردیم. واقعا کاری نمی شد کرد.

صبح یکی از روزهای خوب ماهِ ...، خب، باشد، اعتراف می کنم مطمئن نیستم چه ماهی، از صدای نعره های کورتیس از خواب بیدار شدم. در قرعه کشی ماه، قرعه به نامش افتاده بود و آنها او را به کشتارگاه برده بودند و داشتند تکه تکه اش می کردند. از داد و فریادهایی که می کرد، پیدا بود ویلکنیسون به اندازه کافی، با چکش تو سرش نکوبیده، ولی بالاخره بعد از مدتی سروصدا خوابید. می دانستم شب، سور و سات حسابی برقرار است. هیچ چیز مثل گوشت تازه، این گرسنگی عمیق بدمصب را خفه نمی کند. ولی عمیق تر از آن، احساس دیگری بود که توی دلم قل قل می زد. می دانستم صبح یکی از همین روزهای خوب بیدار می شوم و این بار، من هستم که داد و فریاد راه می اندازم... فقط وقت لازم بود.

سوغات کوهستان

آدولفو بیویی کاسارس

خودم شخصاً به گراند هتل تلگراف زده بودم که اتاق‌ها را رزرو کنم –یکی برای بیولتا یکی برای خودم. جمله‌ی کوتاه و تکراری مدیر هتل «طبق درخواست یک اتاق برای شما رزرو کردیم.» مرا خشمگین کرد. چه طور به چشمان دوستم نگاه کنم؟ آیا می‌توانستم او را قانع کنم که کلک نزده‌ام و از اعتماد او سوء استفاده نکرده‌ام و برایش دام پهن نکرده‌ام. وضع خراب بود و در گراند هتل جا نبود. این که خانمی را با خودم به متلِ درب و داغانی ببرم با اخلاق من جور در نمی‌آمد، تنها رفتن هم در عمل بر باد رفتن امیدم بود و خلاف هدف من از سفر به کوهستان. می‌خواستم داد بزنم « تلگرام را نشان بدهید! » بیولتا گفت : « اشکالی ندارد که با تو در یک اتاق باشم. از نظر تو ایرادی دارد؟ »

از خوشی خشکم زد. یک تشکر کردم ولی کسی نبود که بشنود. توی دالان پشت سر بیولتا و مدیر هتل دویدم، فکر می‌کردم که اتاق یک تخت بزرگ دو نفره داشته باشد. اشتباه می‌کردم. اتاق جادار و بزرگی بود. با دو تخت باریک که ای بخشکی! با پنج شش متر به موازات هم بیخ دیوار بود. بیشتر از هتل به خوابگاه خانه‌ای ییلاقی شباهت داشت. شما می‌دانید که منظورم چه جور

خانه‌ای است. از آن خانه‌های ویلایی که خانواده‌ای پر جمعیت توی صد اتاق آن جا می‌گیرند. بقیه‌ی تازه واردها همان اول به قالی رنگ و رو رفته که همه چیز را مثل دریا می‌بلعد نگاه می‌کنند : به صندلی‌های لاک خورده، تخت‌های کوچک با گذشته‌ی درهم و حمام کهنه‌ی رنگ و رو رفته. اما برای من اشیاء خانه و همه‌ی دنیا رنگ دیگری داشت، چون با کسی بودم که او را بیش از همه دوست داشتم و می‌ستودم. وقتی مدیر در را بست و ما را توی اتاق تنها گذاشت، فکر کردم : « حالا دوره‌ی مهمی از زندگی من آغاز می‌شود، دوره‌ای فراموش نشدنی.»

برنامه سفر را بیولتا، شوهرش و من با هم ریختیم. خابیر شوهرش به من گفت : « بیولتا برای تعطیلات زمستانی به قرطبه می‌رود. من نمی‌توانم همراهش بروم. تو می‌روی؟ »

سؤال بی جایی بود.

یادم می‌آید آن شب بحث داغی درباره‌ی حقیقت داشتیم. به نظر خابیر فقط یک حقیقت مطلق وجود دارد. من اعتقاد دارم حقیقت همواره نسبی است. از سر سادگی یا شاید بی‌عقلی چیزی نمانده بود همین سفر و پیشنهادی را به عنوان مثال حقیقت نسبی مطرح کنم. دلایل خابیر که از من می‌خواست همراهی‌اش کنم با دلایل خودم هر کدام جدا بود، اما هر دو طرف دلایل خوبی داشتند.

خابیر حساب می‌کند که بیولتا همراه من امنیت دارد. از عشق و علاقه‌ی من به بیولتا بی‌خبر نیست. اطمینان دارد که از او مراقبت می‌کنم. از حسادت من هم بی‌خبر نیست، اطمینان دارد که مواظبش هستم. اطمینان دارد که بیولتا او را می‌پرستد و فکر می‌کند من ول معطلم. ما را همان طور که هستیم می‌بیند. منِ عاشق واله که نمی‌توانم رابطه‌ام را به حد یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی حقیر با زن او تنزل دهم و او که سرزنده و شادمان و جذاب بین مردان می‌گردد و پاکدامن است. خابیر بی‌تردید شخصیت ما و وضعیت را می‌شناسد، اما یک روی حقیقت را می‌بیند. قبول دارد که حق با من است، چون هر دو روی سکه را می‌بینم (وای خدا ! آیا زیادی حق ندارم؟ اگر همه چیز نسبی است، آیا چیزی می‌دانم؟) می‌دانم یا فکر می‌کردم که می‌دانم زن‌ها یک روز مثل انگور رسیده که از تاک جدا می‌شود و در آغوشِ عاشق پایدار می‌افتند. البته نمی‌شود آدم وا بدهد و به

خاطر پایداری و وفاداری خودش را بفروشد، اما باز هم زن‌ها می‌افتند، زیرا زندگی محل گذر است. هنگامی که روحیه‌شان را می‌بازند مثل ستون نجات ظاهر می‌شویم و وقتی زمان تردید می‌رسد مثل فرماندهی با لشکرش می‌شتابیم. من همیشه مثل ژنرالی آماده‌ی خدمت بوده‌ام و هیچ وقت از وظیفه‌ام و اعتبارم نگذشته‌ام. خوب چه نتیجه‌ای؟ همه‌ی ماجراهایی را که با زن‌های دیگر داشته‌ام، یکی یکی برای بیولتا تعریف کرده‌ام. با دقت و همدردی به همه آن‌ها گوش می‌دهد و گاه به طعنه اظهار نظری می‌کند (البته فقط برای خودم، آن هم برای خودم.) در این گفت و گوهای آخر تقاص دهن لقی خودم را می‌دهم. بیولتا شیرین‌ترین و خوش‌زبان ترین دختر دنیا مرا متقاعد می‌کند که شریک جرمم یک میمون درست و حسابی است. اما خودم،خودم را با ساتیر مقایسه می‌کند که خدای جنگل است با صورت آدمی و پای بُز که شاخ هم دارد و جای تردید باقی نمی‌گذارد که ساتیر مسخره ترین این دو حیوان است. آخر بحث به این جا می‌رسد که من بدبخت شکست خورده‌ام، شخصیت و برداشتم از زندگی و همه‌ی کارهایم اشتباه است. اما ناامید نمی‌شوم چون بیولتا وجود دارد. آن‌هایی که او را نمی‌شناسند، نمی‌توانند بفهمند. وقتی به او فکر می‌کنم نوری می‌بینم، مثل روشنایی‌هایی که در سفرهای شبانه نوید نزدیک شدن به شهر را می‌دهد. چه تصویر ضعیفی. به جای آن باید بگویم که دوست من منبع زیبایی و شکوه و روشنایی مشعشع است. زیستن در پرتو انوار او هر مصیبت و ناکامی را جبران می‌کند. هر وقت اتفاق ناگواری برایم می‌افتد قبل از هر چیز فکر می‌کنم، چه طور می‌توانم سراغ بیولتا بروم و روحیه بگیرم؟

بی‌تردید همین کار را می‌کنم. شریک کاری‌ام حاصل یک عمر پس‌انداز مرا برمی‌دارد و در می‌رود، انباری‌مان با همه‌ی یادگارهای خانوادگی در آتش دود می‌شود، برادرم می‌میرد ... واکنش من چیست؟ تلفن زدن به بیولتا، بدون فوت وقت. چرا؟ برای یک لحظه همدلی و همراهی و چند کلام آرام بخش. اگر کسی فکر می‌کند که من به کم قانع هستم – یک لحظه فکر کند که همه چیز نسبی است و همین مختصر برای من خیلی ارزش دارد، ارزش آن در این است که مصائب برای من لحظات ارزشمندی به ارمغان می‌آورد – مواردی که ذکر کردم موید حرفم است. گاهی ته دلم فکر می‌کنم که دلم می‌خواهد آن مصیبت‌ها اتفاق بیفتد و حسرت آن‌ها را می‌کشم. چه کسی گفته که عشق به اصطلاح افلاطونی، یا بدتر از آن عشق یک سره می‌تواند حسی چنین واقعی برانگیزد. هرقدر هم ناباورانه به نظر بیاید، این وضع نامطلوب غروری سرشار اما تلخ در جانم می‌ریزد. او را دوست دارم و مواظبش هستم، صبر می‌کنم و ملامت می‌کشم بی‌آنکه مزدی بیابم و فکر می‌کنم به همین علت بر کسانی که مزد خود را شبی بعد از شب دیگر می‌گیرند، برتری دارم. البته آرزوی قلبی من این است که بر قلب بیولتا حاکم باشم، اما اگر نشد، به محبت بی‌شائبه‌ای قانعم که دخترک به قوم و خویشی که با او بزرگ شده نشان

می‌دهد، یا به عمویی سخاوتمند یا به گربه و سگ محبوبش نثار می‌کند. پذیرفتن به معنی چشم پوشی نیست. به محض این که مدیر هتل ما را توی اتاق تنها گذاشت و رفت، شب‌هایی را شمردم که پیش رو داشتیم و به خود گفتم : امیدهای من تا این حد برآورده نشده بود، اما اگر چیزی هم نصیبم نشود، خاطره‌ی شیرین خلوت با زنی را چون گنجی پاس می‌دارم. بیولتا رشته‌ی افکار مرا گسیخت و گفت : « تا شب نشده، برویم قدمی بزنیم. »

به طبقه‌ی پایین رفتیم و از دری شیشه‌ای به ایوان پا گذاشتیم. آدم از آن جا که نگاه می‌کند به نظرش می‌آید که در عرشه‌ی یک کشتی است کشتی در میان چمن‌های خشک و خاک آلود، یا در کاخ ورسای زیرا باغ در چند جهت امتداد دارد و استخرها و دریاچه‌هایی در انتهای آن به چشم می‌خورد. در آن ورسای پر از خارهای درهم شده، کلبه‌هایی که در فواصل آن آلونک‌هایی پراکنده بود، ردیف کاه خشک که تکه روزنامه‌ای خشک مثل بوته‌ای خار خشک در آن می‌چرخید و از بس خشک بود، به بیسکویتی می‌مانست که آدم هوس گاز زدن به آن را در سر می‌پروراند، راه افتادیم و قدم زنان رفتیم.

هیجان زده گفتم : « چه هوایی! راستی کمردردت را در بوئنوس آیرس جا نگذاشته‌ای؟ »

بیولتا جواب داد : « من که هیچ وقت کمردرد نداشته‌ام. »

« من داشته‌ام. »

لذت آینده‌ی پیش رو را مجسم کردم : به آرامی تجربه کردن در این مکان استراحت و تفریح، فصل نقاهت و تفریحی که آرژانتینی‌ها طی سی چهل سال گذشته در آن گذرانده‌اند – سنتی به کلی پرخرج و بی‌خود.

به آن سر باغ رسیدیم. ماشین لکنته‌ای در میان گرد و غبارمعلق به آرامی در خیابان‌های شهر حرکت می‌کرد و موسیقی محلی دلگیری پخش می‌کرد که گاه و بی‌گاه با پخش بیانیه‌های غلاظ و شداد حکومتی قطع می‌شد.

مصمم گفتم : « برگردیم به باغ عدن. یکی دو چای داغ حال‌مان را جا می‌آورد! »

چای آوردند – البته ولرم بود، در فنجان‌های چینی که بوی شیر مانده می‌داد همراه با شیرینی‌های نم‌دار و نان سفید برشته‌ای که خدا می‌داند از کی مانده. توی سالنی که عقاب پر شده‌ای را کنار تابلو رنگ روغن سان مارتین قهرمان ملی کشور قرار داشت. بیشتر آدم‌هایی که آن جا حضور داشتند، پیر بودند. به خودم گفتم : می‌توانم تمام عمرم را به آرامی سر یک فنجان چای بگذرانم. حیف که گفت و گوهای آرام زیاد نیست و طرف صحبت معمول آدم گاهی چرت و پرت می‌گوید و خوب من هم حرفی ندارم. (اما حالا که با بیولتا هستم قضیه به کلی فرق دارد.)برگشتم سر حرف خودم.

به به! چه هوایی! یک ذره از این آب و هوا فیل را هم سر حال می‌آورد. قبول داری که سی سال جوانتر شده‌ای؟

بیولتا جواب نداد. چه بگوید؟ سی سال پیش که اصلاً به دنیا نیامده بود. حقیقت این است که راه‌های عشق به موقعیت‌های متفاوت می‌رسد و دیر یا زود آدم را در نقش لله‌ی بچه می‌نشاند. چه بگویم؟ مگر به من نمی‌گویند که اول زندگی‌ام؟ ارتباط هر روزه‌ی ما باعث می‌شود که فکر کنم من و بیولتا هم سن و سال هستیم، تا آن که ناگهان به خطای خودم پی می‌برم. من باید او را بازی دهم، دخترک را، اما بیولتا است که مرا سر انگشت می‌چرخاند. به علاوه از بخت بد مردهای مسن، یکی که با دوست دختر او هم سن و سال است از راه می‌رسد در این مورد خاص بحث یکی نیست یک تیم کامل از اسکی بازهای فرانسوی هستند که از قرطبه می‌گذرند و خدا می‌داند به دعوت کدام وزارت‌خانه‌ی دولت محلی آمده‌اند که برای شرکت در مسابقات قهرمانی به پوتره ریو بروند.

بین ما مردها و زنی که کنارمان است زمین تا آسمان فاصله است. حاضرم قسم بخورم که هیچ آدم حسابی به این دهاتی‌های بی‌سواد نگاه هم نمی‌کند : اما ظاهراً برای زن‌ها جذاب هستند. جوان و قوی هستند، اما فقط به درد هوس آنی می‌خورند؟ آیا در نگاه شوخ‌شان برقی می‌درخشد؟ یک لحظه هم شک نکنید. یک لیوان شیر، یک نان کامل سبوس‌دار، یا زن یک نفر را به سرعت تشخیص می‌دهند. آن‌ها به خانواده‌ای از جانوران تعلق دارند که به خاطر قد بلندی، آرایش مو و کپه‌ی عرق‌گیرهای بی‌شمارشان مشخص می‌شوند. آن‌هامثل هم نیستند، طوری که من توانستم بدون زحمت زیادی پتی باب گنده را تشخیص دهم که به نظرم از همه خطرناک‌تر بود و یک بابایی به اسم پیرو که هر وقت پتی باب دور و بر نبود مثل غول به نظر می‌رسید. در وجود این پیرو حالتی را تشخیص می‌دهیم که در ببر مسحور موسیقی می‌توان یافت با این تفاوت که چشم‌های پیرو نه برای موسیقی که برای بیولتا کلاپیسه می‌رود. بی آن‌که مرا آدم حساب کند در حضور من دنبال او موس موس می‌کند. (من هم مدام حضور دارم.) بدبختی نیست آن هم برای آدمی که بزرگترین افتخارش روشنفکری است که کسی به آن اهمیت ندهد. شعور در سایه قرار می‌گیرد و با قهر مشوش می‌شود و از بین می‌رود. به قدرت آن وحشی غبطه می‌خورم. بر فرض که بخواهم با پیرو درگیر دعوا شوم، خاکمالی و کتک خوردن بدترین قسمت ماجرا نیست، اصلاً نمی‌توانم به او نزدیک شوم چه رسد به دعوا. دست می‌گذاشت روی سرم و من هر چه مشت و لگد می‌زدم به جای خالی می‌خورد. کابوس همین ماجرا را می‌دیدم.

از همان اول حسادتم مرا قانع کرد که از این قضیه بوی خوشی نمی‌آید. با دلهره به تالار کم و بیش بیضی شکلی که بوی کفش فروشی می‌داد و به آن بوا می‌گفتند نگاه می‌کردم، جایی که هر شب دور هم جمع می‌شدیم. وقتی پیرو بیولتا را به رقص دعوت کرد فکر کردم کارم تمام است، اما بیولتا نشان داد که ترس من موردی ندارد. نوبت بعد با پیرو نرقصید، با

هرکس دیگری می‌رقصید یا برمی‌گشت به طرف من که با من حرف بزند. چه طور می‌توانم از این دقت نظر ظریف و بزرگ منشی سپاسگزاری کنم؟ یادتان نرود که حسادت چه پنهان و چه آشکار تنفرانگیز است به خصوص اگر از طرف کسی سربزند، مثل من که هیچ حقی ندارد اصلاً قابل تحمل نیست.

برای آن‌که نگرانی‌ام را پنهان کنم به زن‌های دیگر رو کردم و حتی گاهی خودم را علاقه‌مند نشان دادم. و بیولتا که می‌رقصید به خودم می‌گفتم نباید مثل سگ دنبال او باشم. اما از آن جا که آدم باید چشم به جایی بدوزد، در آن شب‌های آخر به صورت و دست و بازوی زن جوانی به اسم مونیکا خیره شدم. زن‌های قرطبه‌ای دست و پاهایی زیبا دارند. همان شبی که شوهر مونیکا به بوئنوس آیرس رفت، او یک بطری شامپاین نوشید و مرا واداشت که با او برقصم. دلم می‌خواست علت آزردگی بیولتا را درک کنم. آیا به قول خودش از " عامیانه بودن شهوت " آزرده بود؟ آیا بحث حسادت در میان نبود. واکنش نشان دادم : اگر حسادت می‌کند، پس می‌خواهد مرا نگه دارد، اگر حسود است، پس کامل نیست؛ اگر کامل نیست اگر دختری است مثل باقی دخترها، پس آیا امکان ندارد که روزی مرا هم دوست بدارد.

حالا وقت خیال بافی نیست، باید واقعیت را بگویم همان طوری که اتفاق افتاده. ناگهان در قرطبه چیزی فراتر از احساس تشویش اتفاق افتاد. زندگی روزمره معجزه‌آسا بود، چون من کنار دوستم بودم و شادی‌هایم را با او قسمت می‌کردم، پیاده روی یا اسب سواری در کوهستان، آفتاب گرفتن، خواندن عشق عارفانه سان خوان دولاکروث در کنار نهر و کشف رایحه‌ای دلپذیر در هوا. فعل بودن کنار دوست خاطراتی را برایم زنده می‌کند که به تمام دشت‌ها و کوه‌های دنیا ترجیح می‌دهم : خاطره‌ی هم اتاق شدن، منظره‌ای عادی مثل لباس زنانه روی صندلی، تا تصویر زنی که خم شده تا جوراب ساق بلندش را در بیاورد و به آرامی آن را روی پایش می‌لغزاند و پایین می‌آورد.

متاسفانه شب‌هایی که این همه به خودم وعده می‌دادم، امیدم را به باد داد. ترس را هم. به نتیجه‌ای روشن رسیدم : اگر بیولتا به من راه ندهد به دیگران هم راه نخواهد داد. با همین بیم و امیدهایی که وجود ندارد زور می‌زنم شب پانزدهم ژوئیه را برای خودم توجیه کنم. باور داریم که خودمان علت همه حوادثی هستیم که برایمان پیش می‌آید.

روز پانزدهم موقع صبحانه از تخت به تخت گپ می‌زدیم که بیولتا گفت : « امروز با دون لئوپولدو می‌رویم به پیاده روی. »

گفتم : « خیلی خوب »

« ناهار را هم توی کوه می‌خوریم. »

در طول زندگی‌ام تجربه کرده‌ام که زن‌ها پیک نیک و همه جور ناهار روستایی یا دست کم پر زحمت را دوست دارند. من از جور تفریح‌ها با سردرد، کمردرد و دل‌درد و دست‌های کثیف برمی‌گردم.

هیجان زده گفتم : « فکر فوق العاده‌ای است! »

جواب من از صمیم قلب بود. پیک نیک با بیولتا خیلی خوش می‌گذشت و خاطرات به یادماندنی به جای می‌گذاشت. اصول اخلاقی من حکم می‌کرد که خاطرات فراوان و متنوعی داشته باشم، به خصوص هر وقت با زنی بیرون می‌رفتم، زیرا این‌ها بخش پایدار زندگی را تشکیل می‌دهد.

بیولتا گفت : « من تدارکات و وسایل را جور می‌کنم. »

من هم جواب دادم « دون لئوپولدو و اسب‌ها هم، با من. »

« پس بهتر است بجنبی وگرنه دیدی دون لئوپولدو با دیگران رفت. »

« کدام دیگران؟ توی این هتل که غیر از این چند تا فسیل کپک زده و فرانسوی‌های چلمن که کسی نیست. »

با این طعنه‌ی آخر خواستم حساب رقیب را برسم. حمام کردم و بیرون رفتم در گوشه‌ی فروشگاه تفریحات سالم با مونیکا روبرو شدم. زشت نبود.

گفت : « شوهرم فردا برمی‌گردد. چرا امشب برای شام به خانه‌ی ما نمی‌آیی؟ »

جوابی دو پهلو و در عین حال مهربانانه دادم که خودم را مقید نکنم. مسیرم را که ادامه می‌دادم فکر کردم : « زن‌ها ناز مرا می‌کشند. تو بورس هستم. » دون لئوپولدو سر جای خودش بود. به او گفتم که دو اسب کرایه می‌کنیم و خواستم که در راه پیمایی همراه ما باشد. همه چیز ردیف شد و مشکلی پیش نیامد.

با دون لئوپولدو آلبارث که صحبت می‌کنم مراقب هستم. کنار این آقا، بابای شهری متوجه می‌شود او که تند تند حرف می‌زند آدم گول و سفیهی است. حتی لباسی که به تن دارد او را محکوم می‌کند. آدم نمی‌فهمد که این قدر نو و مد روز است. هرکدام سوار اسب خودمان شدیم و اسب سوم جلو افتاد و به طرف هتل رفتیم. از دون لئوپولدو درباره‌ی مسیرهای پیشنهادی سؤال کردم. از تپه‌ی سان فرناندو، مسادا، آگوا اسکوندیدا که آب پنهان شیران است اسم برد. آخری را به خاطر اسمش انتخاب کردم.

دون لئوپولدو گفته بود که راه نزدیک نیست، به همین علت از بیولتا خواستم که زودتر راه بیفتیم، بهتر است. زمان ستون ناسازگاری زن‌ها و مردهاست. بیولتا چه استعدادی برای دیر کردن دارد. اگر مشاجره‌مان کمی بیشتر طول می‌کشید، فکر

می‌کردند زن و شوهریم. تا ظهر راه نیفتادیم. جای خوب سفر راه باریک سربالایی است که در دامنه‌ی کوه قرار دارد. دون لئوپولدو در دوردست به سه قله، سان فرناندو و شکرپاره اشاره کرد.

حدود ساعت سه از اسب پیاده شدیم و از چشمه‌ی شیران آب نوشیدیم. سفره انداختیم و با سنگ آن را ثابت کردیم. سبدها را باز کردیم و ناهار خوردیم، زیر آفتاب سردمان نبود.

دون لئوپولدو سال‌های فراوان عمر خود را در آن منطقه‌ی کوهستانی قرطبه گذرانده بو و او چنان از آن جا حرف می‌زد که گویی همه‌ی جغرافیای جهان با زندگی گیاهی و جانوری، تاریخ و همه‌ی افسانه‌های دنیا را در خود جاداده است. شیرها و ببرها در آن جولان می‌دادند و به هنگام سپیده دم برای نوشیدن آب به لب چشمه می‌آمدند. اژدها و دیو و پری شاهان و کشاورزان را هم در آن جا می‌داد. شادی و غم من به هر حال همیشه از بیولتا بوده، اما به احترام پیرمرد بیچاره‌ای که ما را از جاهایی عبور داد که با روح‌مان سازگاری داشت می‌گویم که اگر آدم همراه او باشد باورش می‌شود که زندگی و خوشی مختصری هم به عقل سلیم مربوط است.

وقتی به هتل رسیدیم، شامگاه بود. بیولتا گفت : « آن قدر خسته‌ام که نای شام خوردن ندارم. یکراست به رختخواب می‌روم. فکر کردم دون لئوپولدو خردمند به من توصیه می‌کند که از بیولتا غافل نشوم، اما با نگاهی به امکانات خودم، ایمانم را از کف دادم. شاید تصورم این بوده که جای بیولتا امن است و من هم تعهدی به مونیکا سپرده‌ام. بی‌هیچ توضیحی به طرف خانه‌ی او راه افتادم. سرمایی که موقع غروب آفتاب ما را به وجد می‌آورد حالا صورتم و پاهایم را اذیت می‌کرد.

مونیکا از من خواست کمک کنم که میز را بچینند. به نظرم آمد که نقش زندگی مشترک را بازی می‌کنیم. (این جور بازی‌ها برای مردی که عمری عزب بوده دلپذیر است.) در هر حال چه این طور بود و چه نبود چون خیلی از مونیکا خوشم نمی‌آمد، یا به علت آن که پیش از شام یک بطری شراب قرمز نوشیدم و به علت آن بطری‌هایی که بعد به خندق ریختم از آن ماجرا تصویر درستی به یادم نمانده و نمی‌دانم چه طور مرا تحویل گرفت و چه غذایی به خوردم داد و باقی قضایا.

وقتی بیرون آمدم، با اتفاق غیر منتظره‌ای روبه رو شدم : برف باریده بود. خودم را در چشم انداز سفید بلوری دیدم که زیر نور سرد ماه روشن شده بود. لابد مدت زیادی برف می‌باریده، چون همه جا را برف پوشانده بود. پیش بینی می‌کردم، که سرما حال مرا جا بیاورد، اما اشتباه می‌کردم. نمی‌دانم مونیکا توی آن شراب سرخ چه معجون خواب‌آوری ریخته بود. آن سوی نهر در نزدیکی فروشگاه تفریحات سالم خانه‌ای را دیدم که تابلو معروف ورود بیماران ممنوع را نداشت، بلکه تابلو دیگری به چشمم خورد که به نظرم عادی آمد و یا شاید حالا که حالم جا آمده فکر می‌کنم اوهام شراب بود. روی این تابلو نوشته بود :

کارخانه‌ی دهلیز. آیا آن قدر تقاضا برای دهلیزهای گلخانه‌ای وجود داشت که در مملکت برای ساخت آن کارخانه راه بیندازیم. تصمیم گرفتم پیش از برگشتن به خانه‌ام در بوئنوس آیرس بار دیگر سراغ تابلو بروم تا ببینم آیا واقعی است یا بر اثر اوهام به نظرم رسیده است.

سرانجام به هتل رسیدم. فکر می‌کنم فقط آن قدر هشیار بودم که آرزو کنم بیولتا خواب باشد و متوجه ورود من نشود. آرزویم برآورده شد. در مهتابی که از لای پرده‌های نیمه باز ایوان پر می‌شد توی اتاق، بیولتا را دیدم که دمر روی تخت افتاده. به زحمت لباسهایم را در آوردم و در رختخواب افتادم.

حدود نیمه شب بیدار شدم و مطمئن بودم که خواب نمی‌بینم. مثل کسی که دارو به خوردش داده‌اند بیدار شدم، مثل کسی که تحت تاثیر سم فلج کننده‌ی کوراره قراردارد و هشیار است اما نمی‌تواند حرکت کند. خدا می‌داند توی شراب مونیکا چی بود. من پیش تر بیشتر از این هم نوشیده بودم، اما هیچ وقت این طور نشده بودم. بعد از مدتی لای در به آرامی باز شد. پتی باب غول پیکر آمد تو دور و بر را نگاه کرد و به طرف تخت رفیق من رفت، مکثی کرد و خم شد، درست مثل کسی که از بلندی پایین می‌آید، به نرمی شانه‌اش را گرفت و او را طاقباز خواباند و رفت رویش. از من نپرس چه قدر طول کشید تا طرف از روی او بلند شد. دیدم که لب تخت نشست، بسته‌ای سیگار درآورد و یک نخ روشن کرد و به لب بیولتا گذاشت، یکی دیگر هم درآورد و برای خودش روشن کرد. دوتایی در سکوت سیگار کشیدند، تا آن که مرد گفت : « امشب دو نفر گریه می‌کنند. » صدای بیولتا را شنیدم که انگار مرا آزار می‌داد :

« دو نفر گریه می‌کنند؟ »

« دو نفر. یکی پیرو که کشته مرده توست. مجبورش کردم با من سر ناهار شرط ببندد که من امشب نمی‌توانم پیش تو بیایم. الان بیرون توی برف منتظر است. حالا که می‌بیند این قدر طول داده‌ام می‌فهمد که باخته است.»

باز هم صدای بیولتا را شنیدم : « تو گفتی دو نفر. »

« آن یکی هم روی تخت دراز کشیده و خودش را به خواب زده، اما همه چیز را دیده و گریه می‌کند. »

بی هوا دست بردم به چشم‌هایم. پوست نمناک از اشک را لمس کردم. با پشت دست دهانم را پوشاندم.

روز بعد که بیدار شدم کاملاً به هم ریخته بودم. اول فکر کردمسر وقت بیولتا بروم و از او توضیح بخواهم. باید صبر می‌کردم پیشخدمت پرده را باز کند، سینی‌های صبحانه را بیاورد، اول یکی بعد دیگری و حوله‌های حمام را ببرد و برود. در خلال این مدت بیولتا درباره‌ی سرمای دیشب گفت و این که زود خوابیده بود و نفهمیده که من کی آمده‌ام. رفتارش مثل همیشه آن

قدر طبیعی بود که من به شک افتادم. شاید به علت این که نتوانستم بپرسم، فکر کردم بهتر است صبر کنم تا فرصت مناسب پیش بیاید. فکر کردم وقتی بیولتا با پتی باب روبه رو شود، همه چیز را می‌فهمم. او را به دقت زیر نظر گرفتم و تشویش، نگرانی و تلخکامی‌ام را پنهان می‌کردم. متوجه چیزی نشدم. برخوردی نبود. بیولتا و پتی باب نسبت به هم بی‌اعتنا و بیگانه بودند. البته بی‌خبر نیستم که زن‌ها و مردها بعد از عشق بازی با شرم از هم دوری می‌کنند. (این موضوع باعث نمی‌شود که مثل حیوانات یکی دو روز بعد همدیگر را نخواهند.) اما واقعیت این است که تا پیش از شب پانزدهم ژوئیه آن‌ها با هم نمی‌پریدند. تصمیم گرفتم مذاکره‌ای مردانه با پیرو داشته باشم بعد حساب کردم هرقدر هم از بیولتا فاصله داشته باشم، نباید با کسانی که ارزشی برای آن‌ها قائل نیستم درباره‌ی بیولتا حرف بزنم.

حالا به بوئنوس آیرس برگشته‌ایم. پیش از برگشتن به خانه نمی‌فهمیدم که در آن شهر کارخانه‌ی دهلیز هست یا نه. حاضر بودم از همه چیز بگذرم تا بدانم رویایی که بر اثر شراب مونیکا دیده بودم، اتفاق افتاده است. گاهی باورم می‌شود و با خود تکرار می‌کنم که بیولتا نمی‌توانسته چنین کار ناپسندی بکند. آیا اصلاً ناپسند هست؟ لابد تقصیر خودم بوده. چه قدر به او گفتم : همه یا هیچ. تسلیم شدن به من معنی‌اش این بود که شوهر و بچه‌هایش را ول کند : اما نیمه شب و عشق بازی با آن مرد چنین معنایی نداشت و واقعه‌ای بود که می‌توانست حاشا کند، گویی که از اول اتفاق نیفتاده. بی شک من طور دیگری به قضیه نگاه می‌کنم، اما خوب آن موقع هم در این ماجرا بیگانه‌ای بیش نیستم.

سهراب

احسان شارعی

عروسک گردان به آرامی گردن عروسک را تکان داد. سر فردوسی بالا آمد و به دوردست خیره شد. به گذرگاه پر پیچ و خم خیال وارد شد. به فکر فرو رفت تا برای نوشتن سوگنامه مرگ سهراب شیوه ای بیاید. عروسک گردان دست عروسک را تکان داد. پیر طوس قلم به دست گرفت و آغاز به نوشتن کرد. شمعی در کنار دست فردوسی می سوخت و صفحه کاغذ را روشن می کرد. حکیم طوس نوشت: یکی داستانست پر آب چشم...

ماه کامل پرتو نقره ای رنگش را به روی دشت گسترانده بود. برگهای سبز درختان باغ، آنگاه که پرتو نقره ای مهتاب بر ایشان تابیده می شد به رنگ عجیبی در می آمدند و به شدت برق می زدند. صدای شر شر آب که از چشمه بیرون می آمد و جویبار های کوچکی در باغ می ساخت طنین انداز شده بود و جیرجیرکها که گویی از سکوت می ترسیدند ساکت نمی ماندند.

هر از چند گاهی پرنده ای از روی شاخه ای می جست و بر روی شاخه ای دیگر می نشست. نسیم گاه گاهی می وزید تا در شب تابستانی توران زمین، کمی از گرما بکاهد. طبیعت در انتظار رخ دادن دیدار بین رستم و تهمینه بود...

رستم در باغ قدم میزد و در فکر رخش بود که چند روزی می شد گمش کرده بود. ناگهان از دور سایه ای دید. کمی نزدیک رفت. دختری در میان پلکان باغ ایستاده بود و موهای بلندش را به نسیم سپرده بود. چشمان دختر تورانی برق می زد و لباس قرمزش در شب دل رستم را می لرزاند. پهلوان ایرانی قدمی به جلو برداشت وآنگاه نگاهش در نگاه تهمینه افتاد. دختر شاه سمنگان از پلکان پایین آمد و به زمین باغ قدم گذاشت. به نزدیک رستم که رسید ایستاد. رستم به چشم های تهمینه که نگاه می کرد گویی می خواست پرواز کند. نگاهها گره خورده بود. رستم در میان مردمک های سیاه چشم تهمینه اسبی سفید دید. رخش بود که می دوید و شیهه می کشید. تهمینه در میان مردمک های چشم رستم کودکی دید که همیشه در انتظارش بود. تهمینه رخش را به رستم داد و رستم سهراب را به تهمینه...

اندک زمانی بعد، رستم، سوار بر رخش دلاور با تهمینه وداع گفت... بازوبندی به تهمینه داد تا آنرا به بازوی پسر یا به گیسوی دختر خویش ببندد. خداحافظ دختر شاه سمنگان! به امید دیدار... تا آن روزی که تو و فرزندم را با هم ببینم بدرود!

کیست این پهلوان تورانی که برای فتح به سمت ایران زمین می رود؟

گرسیوز گفت: کودکی که... کودک که چه عرض کنم ای خداوندگار. به سخنانم به دقت گوش فرا دهید. او سهراب است... فرزند تهمینه دختر شاه سمنگان و فرزند رستم دستان جهان پهلوان ایران!

– پسر رستم؟... پس چرا به جنگ ایرانیان می رود؟

– چون می خواهد پدر را بر تخت نشاند!

– آه... به او سرباز دهید و سواره نظام همراهش روانه کنید. مبادا از مشخصات رستم به او چیزی بگویید مگر این پهلوان سالخورده ایرانی به دست این شیر بچه کشته شود...

– اطاعت می شود حضرت والا... به یقین او توانایی کشتن رستم دستان را دارد.

افراسیاب به فکر فرو رفت: باید رستم کشته شود یا سهراب به کام مرگ رود. چه کسی می داند چه خواهد شد!

– کیست این پهلوان تورانی که برای فتح سوی ایران می آید؟

– کودکی است که... کودک که چه عرض کنم ای خداوندگار. می گویند به سن بیش از دوازده ندارد ولی به جثه هماورد رستم دستان است. مرز را پشت سر گذاشته، هژیر و گردآفرید را مغلوب ساخته و دژ مرزی را تصرف نموده است. اینک به انتظار ایستاده تا سپاهی از ایران برسد و پیشروی را جایز نمی داند...

کاووس شاه فکری کرد و گفت: گیو را به همراه نامه گژدهم به زابلستان بفرستید. به او بگویید رستم دستان را با خود همراه کند. نبرد نزدیک است.

– کیست این پهلوان تورانی که برای فتح به سوی ایران می آید؟

– کودکی است که... کودک که چه عرض کنم ای خداوندگار. گویی پسر بزرگترین پهلوان زمانه است. از شما که جهان پهلوان ایرانید چه پنهان... بازو هایش به مثال تنه درخت است و رانهایش به مثابه رانهای فیل! موهایی سیاه دارد و همراه سپاهش از دژ های مرزی گذشته و هماورد می طلبد.

رستم به فکر فرو رفت: کیست از تورانیان که هوس فتح ایران به ذهنش خطور کرده است؟

این نوجوان خردسال، زور بازویش را نمایان می کند. همچون شیری نعره می کشد ولی بر گردنش زنجیری نامرئی بسته شده است که برایش نه راه پیش باقی گذاشته و نه راه پس. سهراب، اکنون اسیر اندیشه های سیاسی خودی و بیگانه است. از پشت او را به جلو می رانند و از جلو به عقب هدایت می شود. سردار خردسال در حالیکه از سوی اطرافیان– چه دوست و چه دشمن– نشانی از پدر نمی یابد چاره را در شکست دادن سپاه ایران می داند: شکست دادن فرامرز و گیو و طوس و گودرز و فرهاد نیو. پس رستم کجاست؟ راوی روایت می کند حماسه نبرد پدر و پسر را:

ضربه گرز، تیغه شمشیر، نشانه می روم و تیر می اندازم. نیزه می گیرم و پرتاب می کنم. اینها بیهوده است. جنگ تن به تن آغاز می شود. بین من و پدرم. بین من و پسرم. بین پدر و پسر. برای یافتن پدر باید ابتدا این پیر خرفت را به کام مرگ کشید. عجب زور بازوئی دارد! در انتظار برای دیدن روی ماه فرزند برومندم سهراب، باید ابتدا بر این شیر تورانی غلبه کنم و سرش را به خاک بیاورم. آه! این زور بازو را از که به ارث برده است. گویی با خودم می جنگم!! حتی دیو سپید هم این گونه زور مند نبود... ... ... آه! باید دوال کمر این پیر را گرفت و به خاک افکند. هاااای.

کجاست سرپنجه آن بازو که این پیل را به خاک افکند. اینجاست. اینجاااااااااااست. هاااااای...

گویی کوهی بر زمین اصابت کرد. رستم به زمین افتاد. سهراب نفسی به راحتی کشید. خنجر به دست گرفت تا سر پهلوان ایرانی را ببرد. رستم گفت: رسم و آیین پهلوانی ات کجا رفته پهلوان تورانی؟ مگر نشنیده ای که در نبرد تن به تن هر گاه جوانی پیری را بر زمین زند در نخستین بار سر از تنش جدا نمی کند؟ ها؟ نشنیده ای؟!!

چرا... شنیده ام. فریاد ((نشنیده ای)) آنقدر بلند بود که می خواست پرده گوش سهراب را پاره کند و پاسخ ((شنیده ام)) آن قدر معصومانه بود که رستم خود را فاتح نبرد دید...

باز هم ... ضربه گرز، تیغه شمشیر، نشانه می روم و تیر می اندازم. نیزه می گیرم و پرتاب می کنم. اینها بیهوده است. اگر این بار پشتم به خاک برسد مرگم حتمی است... ... این بار دیگر جان به در نخواهی برد. شباهنگام سرت بر نیزه سپاهیان من خواهد نشست... ... آه! این بار دوال کمرش را می گیرم و به خاک می فکنم. می توانم. می توانم.

رستم به سهراب نزیک تر شد تا به سمت کمربند او برود. تنش به تن سهراب چسبید. بویی حس کرد:

چه شیرین و چه خوشبوست، کجا خانه اوست؟... همین جاست، همین جاست، همین جاست!

رستم کمربند سهراب را گرفت. فریادی کشید و پسر را میان زمین و هوا معلق کرد و بر زمین کوبید. سبک تیغ تیز از میان بر کشید. برِ شیر بیدار دل را برید...

هلهله ها دیری نمی پاید. های! ساکت باشید ای جماعت. ساکت باشید و گوش کنید به روایت حکیم طوسی...

کدامین پدر این چنین کار کرد... ؟

عروسک گردانها بر سقف صحنه می دویدند تا عروسک ها را هراسان به این سو و آن سو ببرند. رستم، سهراب، تهمینه. یکی بی جان افتاده است و آن دو دیگر بر بالینش نشسته اند. موهای دختر شاه سمنگان چون برف سفید شده است. دل تماشاچیان چقدر می سوزد... دختر شاه سمنگان و پهلوان ایران، سهراب را به آغوش می کشند و اشک می ریزند. ایرانیان می گریند، تورانیان می گریند، عروسک گردانان می گریند، تماشاچیان می گریند...

داستان های

سهراب روشن

کسی، کمی آنسوتر، آنطرف دایره (لب ها کبود، چشم ها باز، ولی انگار بسته)، « انگار جایی رو نمی بینه.» نه انگار اینجا، انگار « هیچ جایی پشت چشم هاش جا نمی گیره.» و دایره ی سفید، مرزِ من و افسردگی، مرزِ من و دیوانگی، و ستونِ

دود بین انگشت ها، دودِ سفید، صورتش محو، درهم، گم می شود. (می گذرم، از او، افسردگی آنطرفِ دایره پشت چشم هام جاگرفته.)

برخورد

دنبالش دویدم، تا حیاط. به در که رسیدیم، شکست روی در، نیمی رو زمین. از ابتدا پاهام را چسبیده بود، تا انتها.

از شکستن اش عقب کشیدم. او خزید از رو دیوار تا زمین. عقب تر کشیدم، او جلوتر خزید. پشت کردم و دویدم. چشم به پشت سر، می دیدم خزیدنِ سیاهش را رو زمین. دیوار که سد شد، سیاهیِ خزیدن اش چشم هام را پر کرد.

همه جا سیاه بود.

دستی که بلند می شود میانِ تاریکی به سیگار، و دو انگشت دو، و آتش میانِ دو انگشت که هر عددی می توانست باشد. و سرخ، آتش و خاکستر، دود، میانِ من و تو، فاصله ایست که پُر نخواهد شد. فاصله همیشه خلأی بوده و آنطرفِ فاصله دست نیافتنی. فاصله میزی ست به بزرگیِ کوچکترین میزها و شاید چند شاخه گل، زیرسیگاری، یک شاخه شمع و ... صورتت، شاید برای تأکید، بیرون می آید از تاریکی و شعله ی شمع و سایه هایی که صورتک می سازند.

تأکید روی دو، عددی که شاید من باشم و تو، جدا از هم در دست هات، فاصله ی میانِ انگشت ها..!

اگر دستت مشتمی شد شاید... ولی هنوز آتشی میانِ دو می درخشد.

سهروردی

احسان شارعی

یک توضیح خیلی کوچک: در این داستان سعی کرده ام دری به روی نادیدنی ها باز کنم گرچه خود نیز آنها را ندیده ام اما از وجودشان آگاهم. شاید روزی بتوانیم چشم ها را ببندیم، پرواز کنیم و از آن بالا ها برای خودمان دست تکان دهیم...

و اما داستان ما:

. نشسته بر روی صندلی های سینما

تماشاگران فیلم ۲۰۰۱، یک ادیسه فضایی، محو تماشای فیلم هستند. تمام توجهات آنها به سمت پرده سینما است تا شاید از آنچه که می بینند چیزی دستگیرشان شود. انسان – که در لباس فضانورد سفینه اکتشافی نمادینه شده است– در پایان سفر دور و درازش به جایی می رسد که در پرتو توجهات موجوداتی فرازمینی قرار می گیرد. دیگر چشمش توانائی دیدن این همه شکوه و سخاوت و بزرگی و قدرت را ندارد. موجودات فرازمینی به نوعی تجلی کننده پروردگار اند. فضانورد سفینه اکتشافی

پس از طی کردن فاصله ای این چنین دور از کره زمین حالا می تواند کلاه فضانوردی اش را از سر بردارد و از اکسیژن خالصی که موجود فرازمینی برایش مهیا کرده است تنفس کند... فضانورد پیر می شود و هر از چند گاهی از پس گذر زمان خود را می بیند. روی صندلی می نشیند و خود را جلوی آینه پیر تر از روز قبل نظاره می کند. از آینه رو بر می گرداند و می بیند که روی تخت خواب خوابیده است. در حال مرگ... فضانورد مهمان موجودات فرازمینی است. حالا زمان متولد شدن اوست. کودکی زاده می شود...

کمی قبل، گفتگوی دو مرد

هوای اطاق کمی سرد بود اما نه آن قدر سرد که بدن ها را بلرزاند. دو مرد چاق رو به روی هم نشسته بودند و حرف می زدند. نفر اول، استنلی کوبریک کارگردان بزرگ سینما و نفر دوم، آرتور سی کلارک نویسنده شهیر داستانهای علمی تخیلی و یکی از دانشمندان بزرگ معاصر بود. استنلی دستش را از زیر چانه اش برداشت و گفت: ما داریم خیلی فلسفی جلو می ریم... آرتور می تونی راجع به پایان داستان راز کیهان به من کمی توضیح بدی...؟ فضانوردی که بالاخره به مقصد می رسه، پیر می شه، دوباره متولد می شه... کودک... برداشت تو از یک موجود فضایی خیلی فلسفیه...

آرتور کمی عینکش را جا به جا کرد و گفت: قضیه خیلی پیچیده نیست استنلی... باید کمی روش فکر کنی. خیلی ساده است. تو اینجا نشستی و به خودت که روی تخت خوابیدی نگاه می کنی!... به همین سادگی!!... این یعنی خلعِ بدن...

استنلی نفس عمیقی را در سینه اش جمع کرد. چشم هایش را بست، دستی به صورتش کشید و آن گاه هوای به داخل کشیده را از شُش هایش بیرون فرستاد...

کمی قبل تر، قصه شیخ اشراق

پای درخت شکوفه دار گلابی، با تنه ای از حضور، دیدم که در چند متری ملکوتم... نشسته ام زیر درخت، خود را می بینم که در اوج بالا می روم... و حالا که در اوج بالا می روم خود را نشسته بر زیر درختِ پر شکوفه گلابی می بینم... از خود تهی شده ام... دستارم کمی کج شده ولی در توانم نیست که درستش کنم. موها و ریش هایم عجب آشفته اند!... مستقیم به سمت بالا می روم... می روم تا اوج... همچو سیمرغ...

پس از پرواز... باز می گردم به درون خویش... به درون کالبدم که آنجا افتاده است. کمی استراحت می کنم...

کاش هیچ گاه به درون خویش باز نمی گشتم... خدایا... من از آنِ تو ام... مرا به من باز مده...

قرن ششم هجری بود. از سویی فلسفه اسلامی را ابن سینا به اوج رسانیده بود و همچون شمعی بر صدر علما می درخشید. ابن سینا راه استدلال را برای درک حق برگزیده بود و دلیل و برهان را بهترین راه برای اثبات حق و نیل به عالم بالا می دانست. از سوی دیگر کسانی همچون غزالی با ترک درس و مدرسه و استدلال و دلیل و برهان به درک شهودی از حق معتقد شده بودند و آفتاب حق را دلیل آفتاب می دانستند. این عده سرانجام با ظهور ابن عربی به راه عرفان رفتند و راه خویش را از زاهدان جدا کردند. در برزخی میان غروب ابن سینا و طلوع ابن عربی، شیخ شهاب الدین سهروردی پا به عالم هستی گذاشت...

سهروردی از پسِ خلع بدن به میان خویش بازگشت. دراز کشید تا خستگی را از تن به در کند. این روزها که عمر را از بیست و پنج گذرانده بود بیشتر با عالم بالا در سیر و سلوک بود تا با جهان مادی پیرامون خویش. درس و مدرسه را سالها بود که بدرود گفته بود و این اواخر از بحث و مجادله با زاهدان و عالمان نیز پرهیز می کرد. به میان طبیعت می رفت. چله می گرفت. ریاضت می کشید و عبادت می کرد. صبح قبل از طلوع خورشید بر می خواست و به انتظار چشمه نور می نشست. آنگاه که به خورشید چشم می دوخت همراه آن می چرخید و چشم برنمی داشت. خورشید برایش تجسم حق بود...

باز هم در جهان امروز، کلاس درس استاد حسین نصر

حکمت سهروردی را می توان به نوعی حکمت ذوقی به شمار آورد اما به هیچ عنوان نمی توان تاثیر بحث و استدلال را در آن نادیده گرفت. در باب آنچه گفتم حکایتی نقل می کنم...

دانشجویان چشم به دهان استاد دوخته اند...

– می گویند روزی سهروردی در خواب ارسطو را ملاقات می کند و از او سوال می نماید: آیا مشاییانی همچون فارابی و ابن سینا را می توان فیلسوف دانست؟... ارسطو در پاسخ می گوید: به هیچ عنوان این گونه نیست... بلکه فیلسوفان واقعی بایزید بسطامی و شیخ خرقانی و صوفی اند...

سخن را بدین گونه پیش می برم... پس از گذشت سالها از غروب بزرگی چون ابن سینا بزرگ مرد دیگری چون سهروردی ظهور می کند. او فلسفه صرفاً استدلالی ابن سینا را زیر سوال می برد و گرچه خود را در علم و بحث کمتر از او نمی داند اما خود را مدیون بایزید بسطامی و حسین منصور حلاج می داند... فی الواقع سهروردی با اضافه کردن چاشنی کشف و ذوق، حکمت بحثی ابن سینا را به کمال می رساند. وی در این اختلاط هم از نظریات فلاسفه نو افلاطونی استفاده می کند و هم در گامی مهمتر از سنت های نور و اشراق در فلسفه ایران باستان بهره می جوید...

دانشجویی اجازه می گیرد و می پرسد: استاد! حکمت نور در فلسفه سهروردی چیست... شیخ اشراق از به کار گرفتن تمثیلات دین زرتشت که ممکن است یادآور ثنویت باشد چه منظوری دارد؟...

استاد نصر به سمت دانشجو برگشت و گفت: نور در فلسفه سهروردی همان اهورامزدا، خدای زرتشت است. اما مگر نه اینکه زرتشت هم می گفت تاریکی و پلیدی همان نبودِ نور و روشنی و پاکی است؟... پس اگر به اشتباه ثنویت را در دین زرتشت بپذیریم در فلسفه سهروردی هم به جانب قبول ثنویت کشیده خواهیم شد. اما آنچه سهروردی را در بیان جملات خویش با استفاده از این گونه تفاسیر ترغیب می کرده است همانا احیای حکمت های ایران باستان بوده است. آنچه گشتاسب در دستان زرتشت می بیند آتش نیست... نور است... اشراق است... تجلی خدایی است... و این نور به گفته شیخ اشراق همان بالاترین مرتبه اشراق است... نور الانوار...

. بازگشت به تاریخ، شرح حالی از شیخ اشراق

شب بود. سهروردی در زیر نور ماه کامل از کوه بالا می رفت. صدای جوی آب طنین افکن سکوت سهروردی بود و او دنباله راه آب را می گرفت تا مگر به چشمه برسد. عاقبت به چشمه رسید. دست و روی را شست و آبی نوشید. باز هم به اوج آمده بود و از زمینیان فاصله داشت. به یاد سهرورد افتاد. آنجا که به دنیا آمده بود و زادگاهش محسوب می شد. یاد خوابی افتاد که در کودکی دیده بود. بارها و بارها... روی بام های کاهگلی سهرورد از این بام به آن بام پریده بود و در حالیکه بر سمت چپ کتفش بالی همچون بال فرشتگان روییده بود سعی می کرد به پرواز در آید اما نتوانسته بود. با یک بال برایش پرواز ممکن نبود. و به اینجا که می رسید از خواب می پرید. و حالا او به جستجوی بال دیگرش این همه راه پیموده بود. از سهرورد به مراغه، بهره گیری از کلاس درس مجد الدین جِیلی و آشنایی با امام فخر رازی، از مراغه به سوی اصفهان، از اصفهان به دیار بکر و حالا به کجا... نمی دانست. هر چه از طول عمرش گذشته بود از درس و بحث و مدرسه کاسته بود و ذوق و کشف و شهود را به زندگی خویش وارد کرده بود. با خلایق نمی پرید. تصمیم گرفته بود به سمت شهر حلب برود. آنجا که طبیعت بی نظیری داشت و سهروردی می توانست ضمن ادامه دادن تالیفات خویش خود را بیشتر به خلق بنمایاند و نظرات خود را ارائه کند.

سهروردی سر را بر سنگی گذاشت تا استراحت مختصری کند و هنگام طلوع خورشید از خواب بیدار شود...

فضانوردی که هرگز به زمین باز نمی گردد

شیخ اشراق به حلب رسید. در آروزی پرواز بود، آنگونه که دیگر هرگز به میان خویش بازنگردد و رو از عالم خاکی برگیرد. اما هرگاه رو به سوی پرواز می گرفت خود را مدیون جهانیان می دید. پس در ثبت مکتوبات خویش تلاش می کرد و نظریات اشراقی اش را بر مردم روزگار عرضه می نمود. سهروردی از فلسفه نور می گفت، زرتشت و کیخسرو را بزرگ می شمرد. بر معتقدات ایران باستان صحه می گذاشت. این گونه بی پروا سخن گفتن از جانب سهرودی باعث شد تا بهانه مناسبی به دست روحانیون کج اندیش و متحجر حلب بیفتد. بدین ترتیب شیخ اشراق را – که مقام و منزلت بسیاری در نزد حاکم حلب داشت– به کفر و ارتداد محکوم کردند و در جلسه ای که او را به نقد کشیدند بر الحادش صحه گذاشتند. سهروردی اما بی پروا از مرگ نظریات خویش را بیان می نمود. دور نمی دید روزی را که با دوبال همچون بالهای فرشتگان به سوی عالم روحانی پرواز کند. یادگار بزرگ خویش – حکمة الاشراق– را هم که برای جهان خاکیان به یادگار گذارده بود. پس دیگر مانعی برای پروازش نمی ماند...

شیخ اشراق از پس شکنجه های سیاهچال زندان حلب بال گشود و پرواز کرد... همچون فضانوردی که دیگر هرگز به زمین باز نگشت.

حضرت سلیمان

گویند که ماهیگیری روزها به کنار دریا می رفت و دام می انداخت و ماهی می گرفت، روزی هر قدر دام انداخت چیزی نگرفت و گفت: چهار دام می اندازم گرفتم و نگرفتم می روم. چهار دام انداخت و متأسفانه چیزی نگرفت و رفت. روز دیگر آمد باز هم چیزی نگرفت، روز سوم آمد دام انداخت، احساس کرد که دامش سنگین شده، ذوق کرد که حتماً چیزی در دام افتاده است، وقتی که بالا کشید، دید چند تکه چوب و خاشاک است، دام را خالی کرد و رفت، در جای دیگر دام انداخت باز هم دامش سنگین شد، خوشحال گشت دید پر از سنگهای ریز است، ناراحت شد و سنگها را خالی کرد و رفت. روز دیگر آمد باز دام انداخت و گفت: **خدایا به امید تو** و دامش را کشید دید خیلی سنگین است و بیرون آوردنش مشکل است که با زور و زحمت دام را بالا کشید، دید یک **خمره** بزرگ با دام بالا می آید خیلی خوشحال شد و آرزوهایش را از نظر گذرانید که گنج و خمره را در ساحل گذاشت و گفت: سرش را باز می کنم تا گنج ها را تماشا کنم، دید روی آن پوست چرم همراه با یک مُهر است، به محض اینکه سر خمره را باز کرد یک مرتبه دود بسیار زیادی از کوزه بیرون آمد و پس از مدتی آن دود تبدیل شد به یک **دیو بزرگ** و با شاخ و موهای بلند و ترسناک، ماهیگیر وقتی که این وضع را دید وحشت زده و بسیار

ناراحت به خود لرزید، **دیو** هم از ترس نمی توانست سر پایش بایستد تا اینکه پس از چند دقیقه گفت: یا حضرت من خطا کردم مرا ببخش دیگر هیچ وقت خلاف نمی کنم، ماهیگیر که تازه جرأت پیدا کرده بود، گفت: من حضرت نیستم ماهیگیر هستم و برای رزق و روزی خودم دام انداخته بودم، دیو تعجب کرد و گفت: پس باید سزای تو را بدهم و آماده شو که تو را بخورم، ماهیگیر بخود لرزید و گفت: من چه گناهی کرده ام، این است خوبی من که ترا از آب و کوزه نجات دادم. دیو گفت: حالا برایت شرح می دهم بعد تو را می خورم...

روزی من سر از اطاعت **حضرت سلیمان** برداشتم و حضرت مرا در این خمره انداخت و روی مرا مُهر خودش را زد و در این دریا انداخت و تا امروز درست **۲۱۰۰** سال است که در این خمره (کوزه) بودم در **۷۰۰** سال اول با خود عهد کردم که هر کس مرا نجات بدهد از مال دنیا او را بی نیاز گردانم **۷۰۰** سال گذشت، خبری نشد، در **۷۰۰** سال دوم عهد بستم هر که مرا نجات دهد تمام مرواریدهای این دریا با ماهی ها به او بدهم، **۷۰۰** سال دم هم گذشت، خبری نشد، در **۷۰۰** سال سوم عهد بستم تا هر که مرا نجات دهد او را بخورم حالا خودت را آماده کن برای خوردن. ماهیگیر در فکر افتاد و سپس گفت: مرا اجازه بده تا بروم و زن و فرزندانم را ببینم. دیو گفت: غیر ممکن است. ماهیگیر گفت: تو چقدر ساده هستی **۲۱۰۰** سال پیش کجا، حالا کجا؟ من آنوقت به دنیا نیامده بودم گناه من چیست؟ اصلاً من این موضوع را باور نمی کنم که چون دیو بزرگی مانند تو داخل این خمره کوچک جا بگیرد من حرفی ندارم اما اگر راست می گویی یک مرتبه دیگر در این خمره برو تا دلم آرام گیرد و باور کنم و دیگر آرزویی ندارم. **دیو** قبول کرد و اسم **حضرت سلیمان** را سه بار بر زبان آورد و دود شد و رفت توی خمره و ماهیگیر فوری چرم و مُر حضرت سلیمان را برداشت، سرکوزه را بست و دیو نتوانست بیرون بیاید. دیو ناراحت شد و گفت: ای ماهیگیر، خوب حیله زدی و دانا هستی. ماهیگیر گفت: عوض اینکه مرا پاداش دهی خواستی مرا بخوری. دیو گفت: ای ماهیگیر اگر مرا یک بار دیگر نجات دهی ترا از مال دنیا سیر سازم. ماهیگیر گفت: من دیگر حرفت را قبول ندارم تو دروغ می گویی. دیو خیلی عجز و زاری کرد و گفت: در مرام و طایفه ما آزار و اذیت هست ولی هیچوقت **دروغ** نمی گوییم، **سوگند به شیر مادرم** و **سوگند به حضرت سلیمان** که دیگر تو را نخورم و آزار و اذیت نرسانم و هر چه بخواهی انجام دهم. مرد ماهیگیر قبول کرد و خمره را از کنار آب دریا بیرون آورد و سر خمره را باز کرد و دیو بیرون آمد و گفت: تو را به یک **چشمه ای** می برم، در آن چشمه دام می اندازی و چهار ماهی می گیری و به شهر ببر و به حاکم بده و بگو که **هزار کرور** قیمتش هست و هر وقت این ماهی را بگیر و بفروش. خلاصه...

یک طرف دام را به کمر ماهیگیر و طرف دیگر را به کمر خود بست و به آسمان برد و لب چشمه ای پائین آورد و گفت: هـر وقت به من احتیاج داشتی، هفت مرتبه اسم حضرت سلیمان را ببر، من فوری حاضر می شوم. مرد ماهیگیر دام انداخت، چهار ماهی بالا آمد و برداشت و به شهر پیش حاکم آمد و به هزار کرور فروخت. کنیز حاکم ماهیها را پوست کند و داخل مس تابه که سرخ شد یک مرتبه دید مس تابه ترکید و یک **دختر بسیار زیبا** از آنجا بیرون آمد و گفت: من دختر شاه پریان هستم. کنیز تعجب کرد و به حاکم گفت. حاکم باور نکرد و گفت: خدوم باید ببینم. مرد ماهیگیر را خواست و او دوباره آن مراحـل را انجام داد و چهار عدد ماهی گرفت و پیش حاکم آورد، کنیز حاکم آن را پوست کند و در مس تابه انداخت، باز تابـه ترکیـد و یک **دختر زیبا** از آنجا بیرون آمد و خودش را معرفی کرد حاکم هزار کرور داد و ماهیگیر را احضار کرد و گفـت: بایـد ایـن سرّی که انجام دادی بمن بگویی. مرد ماهیگیر گفت: هزار کرور دیگر بده تا این راز را به تو بگویم. هزار کرور گرفت و گفت: حالا می گویم، که **هفت مرتبه اسم حضرت سلیمان** را گفت. **دیو** فوراً حاضر شد. گفت: مرا به شهر خودتـان برسـان. دیو کمر او را گرفت و به سرزمین دیگر برد. ماهیگیر خیلی ثروتمند و خوشبخت شد و به خوشی زندگی کرد.

این است وفای دوستی و مهر و محبت و پاداش عمل.

سرخ مثل آرزو

منیژه عارفی

از همان وقت که شوهرت مرد و تنها شدی و آمدی تا با من زندگی کنی، می دانستم اخلاق های عجیب غریب داری. هشت سال با هم پشت یک نیمکت درس خوانده بودیم. از خل و چل بازی ها و آرزوهای عجیبت خبر داشتم. از همان روز که معلم ریاضی عصازنان آمد توی کلاس و زل زدی بهش. بعد چند تار مویت را ریختی توی صورتت و گفتی: "خدا جان چی می شد اگر پنجاه شصت سال زودتر به دنیا آمده بودم؟ "

اما فکر این یکی را دیگر نکرده بودم. اگر همان روز که هن هن کنان چمدان قهوه ای کهنه ات را از پله بالا آوردی و گوشه اتاق گذاشتی و نشستی روبرویم می دانستم چه خوابی برایم دیده ای می گفتم تو را به خیر و مرا به سلامت. برو جای دیگر. بیچاره مرده شور. اول فکر کرد دیوانه ام یا یک طوری ام می شود. یعنی تو نباید یک ذره فکر آبروی من را می کردی. آخر زن گنده! نگفتی اگر من با این سن و سال بروم و همچنین خواهشی بکنم مردم چه فکری می کنند. حالا خودت هیچ که با آن ریخت باید جواب نکیر و منکر را بدهی که اصلاً فکر نکنم با آن وضعی که برای خودت درست کردی سراغت بیایند.

حیف! حیف که آن روز طوری به آن عکسی که توی اردو گرفته بودیم زل زدی که دلم نیامد نه بهت بگویم. آه کشیدی و گفتی: "باز هم گلی به جمال تو. آن دو تا نره غول که آن سر دنیا نشسته اند و حال مادرشان را نمی پرسند. آن خدا بیامرز هم که گذاشت و رفت. علی ماند و حوضش. دیگر کسی را ندارم جز تو."

فکر نمی کردم بعد از این همه سال هنوز هم همان جوری باشی، خل و چل. استغفرا. . . . خدا بیامرزدت. دستت از دنیا کوتاه است. ولی نه، آخر این کار بود. وصیت بود تو کردی، با آن سن و سال.

اگر آن روز که نشستی جلوی بخاری دیواری و زل زدی به آتش، آن دو تا قطره اشک را توی چشم هایت ندیده بودم، محال بود که خودم را مضحکه عام و خاص کنم. وصیت کردی که کرده باشی. اما آن دو تا قطره اشک. . . انگار تویش غرق شدم. آب دماغت را بالا کشیدی. بغضت را خوردی. گفتی: "از خواهر برایم عزیزتری. می کنی این کار را برایم؟ تو این دنیا که خیری ندیدم. از وقتی خودم را شناختم یک آقا بالا سر داشتم. آن هم که بدبختی از این کار بدش می آمد. می گفت همان شب عروسی هم به زور تحمل کرده. هر چی می گفتم: مرد! توی کوچه که نمی زنم. چی می شود توی خانه، ماتیکی، سرخابی، چیزی بزنم یا یک میل سرمه بکشم توی چشمم؟ قبول نکرد که نکرد. تازه وصیت کرد بعد از مرگش هم بزک نکنم. فکر می کرد سر پیری خودم را درست می کنم می روم توی کوچه. خدا بیامرزدش. همه کاری واسم کرد الا این یکی. تو این کار را برایم می کنی؟"

نمی دانستم جدی می گویی. گفتم حتماً اشتباه شنیده ام یا شوخی می کنی. از این کارها می کردی البته. مثل آن روز که به آن خدا بیامرز حکم کرده بودی چله زمستان یخ حوض را بشکند و برود تویش تا ببیند آن ماهی کوچولوی سفره هفت سین هنوز زنده است یا نه!

عکس را از دستت گرفتم و گذاشتم توی قاب. خیره شدم به چشم های گود و بی مژه ات و خط قهوه ای که بالایش کشیده بودی. گفتم: " آخر عزیز من دندان هایت را هم که درمی آورند. دیگر چه لبی! چه چشمی! " اما تا آره نگفتم لب به هیچی نزدی، دو روز. اگر می مردی خونت گردنم بود.

خدا از سر تقصیرم بگذرد. اگر امشب نکیر و منکر از دیدنت با آن قیافه وحشت کردند و با گرز آهنین کوبیدند توی صورتت، توی لب هایت. . .

آخر من نمی فهمم زیر هزار خروار خاک، پر از سوسک و موش و مار برای کی می خواستی خودت را درست کنی؟ خوب آن خدابیامرز نگذاشته بود خودت را بزک کنی که نگذاشته باشد. مَردت بود. بهت هم که می گفتم دست می کشیدی به چروک

های صورتت و می گفتی: "ببین این خارجی ها وقتی می میرند چه خوشگل درستشان می کنند. لباس خوب تنشان می کنند. صورتشان را هم بزک می کنند، مثل عروس."

وای که دلم به هم خورد وقتی سر کفن را باز کردند و چشمم به صورتت افتاد. به لب هایت که از شب عروسی ات هم قرمزتر بود. حالا همه تف و لعنم کردند به کنار. گورکن را بگو که چه بازی ای سرم درآورد. خودت که شاهد بودی. سر کفن را که باز کرد تا صورتت را روی خاک بگذارد، سرخ شد و گفت: "لعنت خدا به دل سیاه شیطان. چه دوره و زمانه ای شده!" از قبر آمد بیرون. گفتم: "پس چی شد آقا؟" شلوارش را تکاند و بیل را گذاشت روی دوشش: "ما این کاره نیستیم آبجی." دسته بیلش را گرفتم و کشیدم. گفتم: "خدا را خوش نمی آید. مرده روی زمین مانده. بیا تلقینش بده و تمامش کن." بیل را فرو کرد توی خاک و زل زد توی چشم هایم. چانه اش می لرزید: "ما روی ابلیس، خاک هم نمی ریزیم، چه رسد به تلقین." خدا به دور! انگار همه صورتش دو تا ابروی سیاه پرپشت بود که از پیشانی تا روی چشم هایش را پوشانده بود. دماغش هم عین دستگیره قابلمه بود. گفتم: " آقاجان، ابلیس چیه؟ تو کارت را بکن پولت را بگیر. چی کار به این کارها داری؟ " ابروهایش بالا رفت و دو تا نقطه سیاه زل زد توی چشم هایم. تازه آن موقع بود که فهمیدم یارو چشم هم دارد. انگار خیلی عصبانی شد و بیلش را گذاشت روی دوشش و راه افتاد.

نمی دانم چرا همه لال شده بودند. هیچ کس پا جلو نگذاشت. انگار همه مسلمانی یادشان رفته بود. یکی نگفت این زن یکه و تنها چه قدر به این مردک التماس کند.

دویدم دنبالش. عین جن راه می رفت. تا رسیدم بهش و خواستم بیلش را بگیرم، پایم گیر کرد به یک سنگ قبر و افتادم زمین. می بینی زن چه به روز من آوردی! یارو برگشت و گفت: "بیخود التماس نکن آبجی. این کارِ ما نیست." گفتم: "آخر برادر من، پیرزن بیچاره مجنون بوده. یک چیزی خواسته. قاتل هم که بود به خواستش عمل می کردند. شما بزرگواری کن. طوری نشده حالا. یک کم لب هایش سرخ شده. آن هم پای خودش. به من و شما چه مربوط؟"

کلاه کاموایی اش را از سرش درآورد و عرق سر و صورتش را پاک کرد. تکیه داد به بیلش و ریش دراز جوگندمی اش را خاراند: "چه طور مربوط نیست؟ ما که مجنون نیستیم،آبجی. می فهمیم این کار معصیت است. " نمی دانم قبر کدام بخت برگشته ای بود که رویش نشسته بودم. و گفتم: " مردم معطلند. توی این ظل آفتاب هلاک شدند. خوب نیست. من و شما را که توی قبرش نمی گذارند. خدا از برادری کمت نکند. من هم از خجالتت درمی آیم." کلاهش را سر کرد و بیل را برداشت: " قبول. اما تلقینش باطل است. از ما گفتن."

خاک را که رویت می ریخت، دولا شدم توی قبر. خیلی جوان تر شده بودی انگار.

گفتی: "خواهری کن و این کار را بکن." ملافه را کشیدم تا زیر چانه ات. موهای سفیدت را از توی صورتت کنار زدم. گفتم: "زود خوب می شوی و برمی گردی خانه. " دستم را گرفتی: "قول بده. "

پرستار سوزن را فرو کرد توی رگت که مثل یک مار آبی رنگ دور دستت پیچیده بود. سرنگ را انداخت توی سطل. درجه را از دهانت درآورد و جلوی نور گرفت و گفت: " ای بابا پیرزن بیچاره را اذیت نکنید. مگر چه می خواهد؟ " دخترک که نمی دانست من بدبخت چه گیری کرده ام.

خودت خواستی. اگر امشب تا روز صد هزار سال لگد به گور زدی تقصیر خودت است. نمی دانی چه بدبختی ای کشیدم. تا جریان را به مرده شور حالی کنم. ماتیک را که از لای هزاری درآورد طوری نگاهم کرد که انگار جذام دارم. درش را باز کرد و پیچاندش. بعد خال گوشتی گوشه لبش را که اندازه یک فندق بود خاراند و گفت: "این دیگر واسه چیه؟" بیچاره فکر کرد آورده ام برای خودش. بویش کرد و گفت: "قشنگه. اما خیلی سرخه. آقامون زیاد خوشش نمی آید." گفتم: "خودش رنگش را انتخاب کرده." به تخت مرده شور خانه اشاره کرد: "خودش که با اجازه ات مرخصه." چادرم را زیر بغل زدم و گفتم: "حالا نه. قبل از مردنش." ماجرا را که برایش تعریف کردم، شانه های استخوانی اش را بالا انداخت و گفت: "نوچ. گناهه خانم جان. مگر چی گیر ما می آید؟" از بوی سدر و کافور و هزار کوفت و زهرمار داشت حالم به هم می خورد. با گوشه چادر عرق پیشانی ام را پاک کردم. یک مشت اسکناس چپاندم توی جیب ژاکتش. دست کشید به جیبش و با چشم اشاره کرد به همکارش: " اون یارو را چی کار کنم؟" نشستم روی سکوی گوشه مرده شور خانه و دست روی سرم گذاشتم: "قربانت یک کاریش بکن." با چه بامبولی قبول کرد یواشکی این کار را بکند. بعد هم ماتیک مال خودش.

خدا خیرت بدهد. آخر این هم شد وصیت. توی این دنیا که نتوانستی خودت را واسه مردها درست کنی. حالا لابد با این بزک دوزک فکر می کنی غلمان ها که صد تا حوری و پری مثل ماه دور و برشان است می آیند استقبالت و دلشان را می بری. امان از دست تو.

حالا باز اگر صورتی ای، قهوه ای ای، یک رنگ ملایم تری بود یک چیزی. اما مثل بچه های لجباز گفتی: " فقط سرخ، عین آن خانم پلیسه توی سریال. "

حالا هر طور بود من به وصیتت عمل کردم. اما راستش من اگر بخواهم این کار را بکنم، ماتیک نارنجی می‌گیرم، فقط نارنجی.

تابلو خاکستری

مجید قنبری

فقط به فاصله یک کیلومتر از میدان آزادی به سمت غرب ،پل بزرگی ازروی جاده گذشته ودرکنار ساختمان های یک شکل و بلند اکباتان درجهت شمال امتدادیافته است .اتوبوس های شرکت ماروی همین پل می ایستند تا کارمندان را سوار کنندوبه خانه هایشان برسانند.من همیشه آخرین صندلی کنار شیشه رادرانتهای اتوبوس انتخاب می کنم تادیگر کسی نتواند عقب تر وپشت من بشیند ،به این ترتیب بیشتر احساس امنیت می کنم .اگر آسمان ابری باشد مثل امروز ،گرفته وخفه ،از شیشه کنارم به آپارتمان های سیمانی شهرک اکباتان نگاه می کنم که پشت سرهم درردیف های منظم دردل آسمان قدکشیده اند بی آنکه کوچک ترین نشانی ازحیات وزندگی درخود داشته باشند.نه پرده ای کنارزده می شودو نه پنجره ای باز می شود.نه رختی روی طنابی ،نه حتی بچه ای درمحوطه زیر آپارتمان ها بازی می کند.در روزهای ابری شیشه انتـهایی اتوبوس من ، منظره ای بی روح وغمگین راقاب می گیرد .تابلویی ازردیف آپارتمانها برزمینه ای سربی رنگ وملال آور .

اتوبوس که راه می افتـد تازه متوجه می شوم که نم بارانی هم می زند.آن هم از روی حرکت برف پاک کن های شیشه جـلو که با صدایی خشک و تیز روی شیشه کشیده می شوند. انگار که کسی بخواهدباحرکت دست یادوخاطره ای را ازذهن خوددور کند.برف پاک کن ها بالا و پایین می روند ودرحالی که کـمان بزرگی از یک دایره رارسم می کنند ،شیشه جلو را می سایند.ولی تابلو همان است که بود ، یک خاکستری بی انتها . باصدای یکنواخت برف پاک کن ها وحرکت آرام اتوبوس کم کم چشمهایـم سنگین می شوند و ازکابوسی به کابوسی دیگر می روم .می بینم که در پشت پنجره بسته اتاقـم ایستاده ام و به خیابان نگاه می کنم .خیابان خیس وخلوت وتاریک است.دولکه نورانی ازانتهای خیابان نزدیک می شوند.میدان کوچکی رادور می زنندودرجلوی خانه توقف می کنند.حالامی توانم اتوموبیل راهم ببینم که استیشن سیاه رنگ کوچکی است .مرد تنومندی ازآن پیاده می شود و وارد ساختمان ما می شود.بعد از چندلحظه با جسمی که لای ملحفه سفیدی پیچیده شده ازساختمان خارج می شود.مرد دیگری درهای عقب استیشن را باز می کند. پیش از آنکه بسته ملحفه پیچ را درون اتوموبیل سردهند من پاهای کوچک سفیدوبرهنه ای رامی بینم که از انتهای ملحفه بیرون زده است .باکف دستانم به شیشه پنجره می کوبم و فریاد می کشم اماصدایی از گلویم خارج نمی شود.انگار درون تنگ شیشه ای پر از آبی غوطه ورم .لبهایم بی صدا باز وبسته می شوند وفقط باریکه ای ازحباب های هوا از دهانم تاسطح آب امتداد می یابد.حجم آب ضرب دستها وصدای جنجره ام رادرخودخفه می کند.باردیگر اتوموبیل حرکت می کندودرجاده ای تاریک وخیس دورودورتر می گردد

تاسرانجام درون ابر تیره وغلیظی که تا سطح آسفالت خیابان پایین آمده است،فرومی رود.بازهم من در پشت همان پنجره ام .ساکت وخاموش و دیگر هیچ جزغژغژ خشک وتیزبرف پاک کن ها . . .

اگرهوا مثـل امروز ابری باشد ونم بارانی هم بزند تا کلیدرا درقفل بچرخانم ،دربازشود و من واردساختمان شوم کمی خیس هم شده ام.ساختمان جنوبی وکهنه است باراهرویـی تاریک و نمور وچند لامپ سوخته که کسی به فکرتعویض آنها نیست .درهوای ابری کمترین شعاع نوری به راهرو نمی تابد .کورمال کورمال از پله هابالامی روم تا به طبقه سوم می رسم .به همراه اندوهی که باخود آورده ام وارد آپارتمان می شوم ومثل همیشه وقتی دخترم با آغوشی باز به طرفم می آید ،دلم می گیرد. همچون زمینه آن تابلو خاکستری وسربی ام .دخترم دست مرا می گیرد ودنبال خود می کشد تا سارا دخترک همسایه جدیدمان رابه من نشان دهد :"بابا ،سارا اومده باهم بازی کنیم ."

سارا باصدایی ضعیف ومودب می گوید :"سلام ."

اندوه همراهم مرا از پا می اندازد .روی تخت خواب کوچک دخـترم می نشینم با آرنجها برگردی زانو ودستها روی شقیقه .سارادخترکی پنج ساله است.لاغرو نحیف و زرد بارفتاری متین ومودبانه . درسمت چپ گردنش برآمدگی بزرگی لجوج و سمج حضور خودرا تاکید می کند .هرچند که نادیده بگیری اش یا فکرکنی که نیست. اما هست، همانجا سمت چپ گردنش ، برجسته و بزرگ . انگارهمین برجستگی باعث شده است تاپوست صورت دخترک کشیده شود وچشم چپش کاملا بسته شود.باچشم دیگرش مستقیما به من نگاه می کند.بر اثر معالجات شیمیایی طولانی حتی یک دندان در دهانش نمانده ، لثه هایش سیاه است ولی با تمام این احوال یک زیبایی تباه شده در چهره اش ودر عمق تنها چشم بازش دیده می شود .دخترم می گوید :"بابا ،سارا منو به جشن تولدش دعوت کرده ، قراره برف شادی ام بگیرن ."

سارا اضافه می کند :"با یه عالـمه بادکنک ."

اورا با خشونت به طرف خودم می کشم و می پرسم :"حالا تولدت کی هست ؟"

سارا کمی وحشت زده جواب می دهد :" مامانم میگه سال دیگه اول بهار .شاید تا اون موقع بابا هم برگرده ."

نه،هنوز آسمان ابری است.بیرون پشت پنجره باران همچنان می بارد .خانه ام تاریک است. از روی تخت بلنـد می شوم و کلید چراغ رامی زنم. از اتاق دخترم بیرون می آیم .همسرم ایستاده است و نگاهم می کند .نمی دانم در چشمهایم چه می بیند که می گوید :"بـازم شروع کردی ؟"

اما من می دانم که شروع نکرده ام .من زیر این آسمان گرفته وسنگین فقط هستم و هنوز هیچ چیز را شروع نکرده ام . می گویم :"سارا دختر خوبیـه ."

همسرم تایید می کند :"فوق العاده است ولی این دلیل نمیشه که ما به کارای مادرش اعتراض نکنیم ."

بی اختیار به یاد دیوار های بلند و سیمانی اکباتان می افتم که محکم و بی تفاوت در دل آسمان قد کشیده اند .من می دانم که سارا بهار سال آینده را هرگز نخواهد دید .این را مادرش گفت ، دیشب وقتی که می خواستم از آپارتمان خارج شوم .تو چارچوب در ایستاده بود .کوتاه قدو چاق با آرایشی غلیـظ . مرا که دید سلام کرد :"ببخشید آقای نجاتی ،می خواستم چند دقیقه ای مزاحمتون بشم ."

گفتم :"خواهش می کنم .بفرمایید ."

ـ :"امشب هوا خیلی سرده ، اما من هنوز بخاری رو وصل نکردم.می دونین که،خونه ما مرد نداره. می ترسم بچـه ها سرما بخورن.گفتم شاید شما بتونین کمک مون کنین ."

آپارتمان شان دو اتاق داشت،یکی بزرگ و دیگری کوچک تـر.به همراه مادر سارا به اتاق کوچک تـر رفتم و او محلی را که بخاری باید نصب می شد،نشانم داد.کتـم را درآوردم و مشغول شـدم .مادر سارا روبرویم ایستاده بود با لباس سفید بلند ونازکی که طرح اندام گوشتی اش را به طرزهوس انگیزی می نمایاند.درحالی که شیلنگ لاستیکی را به لوله گازوصل می کردم،چشمان سیاهش رامی دیدم که انگار به من می خندیدندوچقدرشبیه همان تک چشم باز سارا بودند.سردیگر شیلنگ را هم به بخاری وصل کردم.مادر سارا برای دادن پیچ گوشتی نزدیک تر آمد ووقتی خم شد تا آن را دردستهای من بگذارد ،پستان های درشتش را از یقه باز پیراهنش دیدم.حس کردم بیش از حدلازم به من نزدیک شده است.نفسم بند آمده بود.صدای بـی روح مجری برنامه کودک تلویزیون از اتاق بزرگتر به گوش می رسید.بستهای دوطرف شیلنگ رابا پیچ گوشتی محکم کردم وباصدای گرفته ای گفتم :"بی زحمت یه کم آب صابون بیارید ."

رفتم طرف پنجره و آن را کمی باز کردم .نفس عمیقی کشیدم،هوای سرد چندش انگیزی به ریه هایم هجوم آورد.برگشتم به سمت بخاری تا مطمئن شوم که نشتی گاز وجود ندارد .مادر سارا ظرف آب صابون را آورد و دردستهای لرزان من گذاشت.بعد نزدیک تر آمد ،آن قدرکه می توانستم تمام برجستگیها و فرورفتگیهای اندامش را احساس کنم . سینه های درشتش با هیجـــان بالا و پایین می رفتند . زیـرلب گفت :"دستاتون می لرزند ."

شتاب زده جواب دادم :"بله ، عصبی هستم ...ناراحتی اعصاب دارم."

در حالی که لبهای قرمزش را جلو می آورد گفت :"خب چرا درمونش نمی کنین ؟"

عقب تر رفتم تا چسبیدم به دیوار ولی می دانستم که دلم می خواهد باز هم جلوتر بیاید.بـی اختیار گفتم :"می تونم چیزی ازتون بپرسم ؟"

چشم هایش را بست و زمزمه کرد :"هر چی می خوای بپرس ."

ـ :"ســـارا . . .اون برآمدگی گردنش . . ."

ناگهان برگشت و ازمن فاصله گرفت .بعددرحالی که پشت به من کرده بود گفت :"سـرطان"

به نظر می رسیدکه عصبی شده است.گفتم :"اما اون که فقط یه بچه اس ."

فهمیدم که حرف بی ربطی زده ام .سرم را پایین آوردم وگفتم :"معذرت می خوام . . . نمی خواستم ناراحتتون کنم ."

ـ :"این غده از همون روز تولد همراهش بود. البته حالا خیلی بزرگتر شدن ،هم سارا وهم غده سرطانی اش . . .پدرش بعد از چند ماه ترک مون کرد .نمی تونست تحمل کنه .ضعیف بود .من بـــهش حق می دادم .حالا خرج و مخارج زندگی با منه .دکترا گفتن به مدرسه نمی رسه .فکر می کنم بعد از تولد سارا زندگی خانوادگی ما هم سرطانی شد ."

فندک بخاری را زدم .اول شعله ای آبی رنگ در یک نقطه روشن شد وبعد در طول بخاری پخش شد.گفتم :"کار من دیگه تمومه. اگه اجازه بدین مرخص می شم ."

به خیابان رفتم . خیابانِ تاریک و خیس .باران باز هم می بارید.در پیاده رو از میان جماعت چتربه دست می گذشتم .چهره هایی که ازمیان تاریکی روبرویم بیرون می آمدند ،ازکنارم عبور می کردند و در تاریکی پشت سرم گم می شدند.چهره هایی که هرگز تا این حد غریبه نبودند . قطرات باران از روی موها بر نوک دماغم می چکید، هوا سرد بود.حس کردم که خسته ام .بی اختیاربه کوچه ای تاریک و خلوت پیچیدم .پنجره های خانه ها همگی خاموش بودند.باخود فکر می کردم شاید زندگی واقعا سیاه نباشد .شاید همه چیز تقصیر تابلوی خاکستری شهر باشد. شاید ماهمه شادیـم و خوشبخت،نمی دانم.و یا شاید همه اینها ،تنهاوتنها به خاطر آسمان ابری باشدوتخیلات ذهن ابرزده من . اما بعدیاد سارا افتادم ،یاد مادرش وکاری که من کردم.وقتی آب صابون را روی شیلنگ لاستیکی و بستها ریختم به وضوح حباب هایی که پشت سرهم چشمک می زدند و بزرگ می شدند را دیدم . تازه هر کسی می داند که بخاری به دودکش یا هواکش هم احتیاج دارد، اما این را سارا ومادرش نمی دانستند.لبخند تلخی بر لبهایـم نشست. باران همچنان می بارید .

تابوت خالی

می‌خواهم داستان تو را بنویسم. نه، داستان این ویلای پرت افتاده‌ی شمال. داستان خانه‌ی طبقه‌ی سوم که خودش سه طبقه بود.

داستان دیوارهای آجری؛ همان دیوارها که رویش ضربدرهای چوبی نصب کرده بودند. همان ضربدرهای چوبی که طرح خودت بود و خیلی به آن افتخار می‌کردی. همان طور که به نقشه‌ی آن خانه‌ی طبقه‌ی سوم که خودش سه طبقه بود. تو شاگرد اول دانشکده بودی.

می‌گویم: تو کی هستی؟

می‌گوید: نمی‌شناسی جوجو؟

می‌گویم: نه.

اما " جوجو" را جایی شنیده‌ام.

می‌گوید: رو موهام دست بکش!

و دستم را بلند می‌کند و می‌گذارد روی موهاش. از نوک‌های تیز مو رد می‌شود و می‌رسد به گردن و بازو. دستم را پس می‌زند.

می‌گوید: درد می‌کنه لعنتی.

طبقه‌ی سوم یک میز بیلیارد هم بود. نمی‌خواستی یادم بدهی چطور چوب بلند سیاه را دستم بگیرم و توپ سفید را به توپ‌های قرمز بکوبم و توپ‌های قرمز بیفتند توی تورهایی که از چهار طرف میز آویزان بودند. خانه‌ات یادت می‌آید؟ همان خانه‌ای که ته آن کوچه‌ی بن بست بود. کوچه‌ی بن بستی که جای دور زدن نداشت و من باید با دنده عقب، شیب تند آن را بالا می‌آمدم. هنوز آن موقع تصمیم نداشتم تو را بیاورم توی داستانم، آن هم کور، تک و تنها، توی یک ویلای متروک، وسط جنگلی پرت در شمال.

بوی سوختن گیاهی به مشامم می‌خورد. می‌آید جلو، روبه‌رویم می‌ایستد. دست‌هایم را می‌گیرد.

می‌گوید: دیگه حتی نمی‌تونی ناخن‌های دست راستت رو هم بگیری، چه برسه به دست چپ.

جلوتر می‌آید. بوی گیاه سوخته تندتر می‌شود. دستم را می‌کشم روی ابروها و چشم. به لب که می‌رسم، ناخن‌های بلندم گیر می‌کند به دندان‌هاش. با دندان‌هاش ناخن‌هایم را می‌کشد. می‌خواهد ناخن‌هایم را از ته درآورد. فریاد می‌کشم.

بی خود جیغ نکش، قیل و قال هم راه نینداز. تو توی داستان من گیر افتاده‌ای. می‌توانم با ساطور بند بند انگشتانت را جدا کنم. همان طور که چشم‌هات را از کاسه درآوردم. این بار جای من و تو عوض شده است. طبقه‌ی سوم خانه‌ات، اتاق کامپیوتر هم بود. یک بالکن کوچک هم داشت. در اتاق کامپیوتر را قفل کردی. مبل راحتی سبز یشمی را کشاندی طرف چپ اتاق. مبل راحتی سبز یشمی جلوی در را گرفت. من می‌خواستم از بالکن طبقه‌ی سوم که خودش سه طبقه بود، بپرم پایین، ماشینم را روشن کنم، بزنم دنده عقب و شیب تند کوچه‌ی بن بست را با یک فشار روی پدال گاز، بیایم بالا. هوا سرد بود. توی هوای سرد، پریدن یادم نمی‌آمد.

می‌گوید: می‌ترسی؟

می‌گویم: نه.

صدای پایش دور می‌شود. سوز سردی به صورتم می‌خورد. صدای به هم خوردن چوب‌ها از توی انبار می‌آید و بوی تهوع آور نم خاک. این جا همیشه سرد و مرطوب است. همه چیز نم دارد. حوله‌ها، ملحفه‌ها، حتی لباس‌های زیرم. باز صدای پای پایش نزدیک می‌شود. صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش روی کف سنگ. چوبی را انگار در هوا تکان می‌دهد.

می‌گویم: اون چوبا نم داره، آتیش نمی‌گیره.

می‌گوید: چوب، بلند و سیاه باشه، نمورش بهتره. بیش‌تر درد داره.

عینک مستطیلی‌ات را برداشتی. چشم‌های قهوه‌ای بی‌روحت که حالا توی داستان من تبدیل شده‌اند به دو غار حفره‌ای سیاه، هیچ قدرتی نداشتند. قدرت توی دست‌ها و پاهای درازت بود. وقتی چنگ انداختی دور گردنم، جای ده لک کبود باقی ماند. صدای خرخر را از آخر جملات کوتاهت شنیدم. دهانت را باز کردی و جویده جویده، چند کلمه‌ای از لای دندان‌های ریزت بیرون آمد. سکوت عذابت می‌داد انگار.

گفتی: من عاشق ناخن گیرم.

خودم را دیدم که توی استخر طبقه‌ی اول خانه‌ات دارم غرق می‌شوم. مهلت ندادی بگویم تا خرخره خورده‌ای استاد. هلم دادی وسط استخر. روسری هنوز سرم بود. شلوار جین‌ام سنگین می‌شد و آدیداس‌های سفیدم سنگین تر. هزار کیلو وزن داشتم انگار. تاریک بود. توی تاریکی شنا یادم نمی‌آمد. هی توی آب فرو می‌رفتم و آب سیاه می‌رفت توی گوش‌هام، و می‌رفت توی دهنم، و می‌ریخت توی معده‌ام، و می‌ریخت توی مثانه‌ام.

می‌گوید: دستشویی کجاست؟

می‌گویم: طبقه‌ی پایین.

احساس می‌کنم کیفش را برمی‌دارد، چون صدای به هم خوردن چیزهای ریز فلزی می‌آید.

می‌گویم: اگه فقط آینه می‌خوای، انتهای راهرو هم هست.

صدای هرم آتش بلند می‌شود. چوب‌ها ترک ترک می‌سوزند. داغی یک شیء نوک تیز را نوک گردنم می‌آوَرَد.

می‌گوید: اون فندکه یادت می‌آد؟ همون که شبیه ماتیک بود؟

باز بوی سوختن گیاهی می‌آید. سیگاری روشن می‌کند انگار، یا شاید همان چوب توی دستش را روی آتش قرمز می‌کند. قرمز، قرمزتر. لکه‌ی درشت قرمز را پشت سیاهی چشم‌هام می‌بینم.

دگمه‌ی طبقه‌ی سوم را که فشار دادم، می‌دانستم تصویرم را توی مانیتور می‌بینی. سمت راست یک آسانسور بود. باز دستم را گذاشتم روی علامت سه. پشت در چوبی خانه‌ات که خودت طرحش را داده بودی، ایستاده بودی. فقط دستت را آوردی جلو.

گفتم: دستشویی کجاست؟

گفتی: سمت راست. اما اگه آینه می‌خوای، آینه‌ی قدی دو طبقه پایین تره.

دو طبقه‌ی پایین‌تر یک تخت فلزی هم بود. خالی. و چند تا تابلوی نقاشی که روی هم تلنبار شده بود. تخت فلزی میله‌های عمودی هم داشت. نقاشی‌ها بنفش بودند. چشم‌هات، از پشت عینک، برقی نمی‌زد. انگار دو گودال سیاه خاموش.

گفتی: اول یه چیزی بخوریم، بعد درسو شروع می‌کنیم.

می‌گوید: استاد مسلم معماری، درس جدید چه خبر؟

می‌گویم: واسه کی خودتو خوشگل می‌کنی، من که نمی‌بینم...؟

انگار به لب‌هایش ماتیک می‌مالد. بوی ماندگی ماتیک می‌آید. ماتیک فاسد. عطر می‌زند، فِش فِش.

می‌گویم: یه بویی می‌آد.

می‌گوید: بوی گندیدگی چرک زیر ناخن‌هاته.

بوی گنگ گندیدگی میزند زیر دلم.

می‌گوید: ناخن گیر آوردم برایت.

می‌خواهم بالا بیاورم.

ردِ موهای خیسم از کنار سونای خشک و جکوزی روشن می‌گذشت تا پایه‌های میز بیلیارد و جلوی مبل تختخواب‌شوی اتاقِ کامپیوتر تمام می‌شد. تو معلم خصوصی من بودی در درس نقشه‌کشی.

گفتی: دوست دارم با ناخن گیر گوشتای تنتو جدا کنم، این درس امروزه جوجو.

تَق، توپ قرمز افتاد توی تور. از گردنم شروع کردی، از پایین گوشهام که صدای قُل قُل جکوزی توش بود. جکوزی خانه‌ات هم توی داستانم هست. خودت هم هستی. خودت که کله‌ات طاس بود و ریش مد روزت پوست صورت را خط خطی می‌کرد. ناخن‌های بلند دست چپت را فرو کردی توی گوشتم. تو فقط با دست چپت می‌توانستی ناخن‌های دست راستت را بگیری.

می‌دوم بیرون و روی خاک نمور بالا می‌آورم.

می‌گویی: بالأخره یادت اومد سال بالایی عزیز؟

بوی تند گیاه سوخته و گندیدگی ماتیک و دود سرِ چوبِ سرخ شده روی تن و لباس‌هایم مانده و من هی عُق می‌زنم.

می‌گویم: شاگردم بودی؟

صدای پوزخندت را می‌شنوم. پشت سرم هستی.

تو. آمده‌ای توی داستان جدید من و حرص‌ات گرفته است.

گفتی: اگه بفهمم بازم کتابای شعر و رمان و از این چرندیات می‌خونی، می‌کُشمت.

این داستان را می‌گذارم اولین داستان کتابم باشد. تازه، شاید کتاب من به چاپ دوم و سوم هم برسد. شاید از تو یک رمان نوشتم؛ یک رمان پرفروش. میدانی، مردم از داستان‌های ترسناک که تویش شکنجه باشد، خوششان می‌آید. تو به توان دوهزار. تو هی تکرار می‌شوی و می‌روی تو کتابخانه‌های مردم لای کتاب‌های دیگر. یک طرف‌ات کتاب گاوداری به سبک تایلندی و طرف دیگرت کتاب انگل‌های روده و تو در میان آن‌ها در حال له شدنی.

شاید مرد سبیل کلفتی که از نوک سبیل‌هایش چربی ران گوسفند می‌چکد، با آن صفحه‌ای که چشم‌های همیشه بی‌حالت‌ات را تویش توصیف کرده‌ام، بال مرغ باد بزندذ بعد صفحه‌ای که توی آن می‌خواستی مرا با شعله‌ی فندکِ طرح ماتیکت بسوزانی، بکند و بیندازد توی منقل تریاک. دوست دارم بوی سوختن استخوان‌هات با بوی تریاک مرد سبیل کلفت قاطی شود.

سر چوب بلند سیاه را حس می‌کنم قرمز است، مثل همان لکِ درشتِ پشت چشم‌هام می‌کشد روی شانه‌ام. روی بلوز آبی‌ام. بوی سوختگی پارچه می‌آید و موهای کز خورده.

می‌گوید: کجان همه‌ی دخترای خوشگل دنیا که تو باید باهاشون باشی؟ هر شب یکی...

روی بازویم می‌سوزد. درِ ایوان باز است. باران از لای درمی‌ریزد روی سرم.

هنوز قطره‌های آب سیاه از موهام می‌چکید روی بلوز آبی تو و ملافه‌های سفید که پهن کرده بودی روی مبل تختخواب‌شو که حالا تختخواب شده بود. آرایشم توی هم رفته بود. باید توی آینه نگاه می‌کردم. اما هنوز زیبا بودم. این را توی آینه‌های موازی می‌دیدم که به من حمله می‌کردند، آینه‌های موازی سفید بودن با خطهای درهم سیاه.

تو انگار یک آدم بدوی، در حالی که صورتت تبدیل به توده‌ای از خار تیز شده است، آمده‌ای توی داستان من. این بار نوبت من است که استخوان‌هایت را گاز بگیرم.

پیچیدن طناب را دور پاهایم حس می‌کنم و دست‌هایم را که از دو طرف می‌کشد. دارد یادم می‌آید که کیست... اسمش...

اسمش را یادم نمی‌آید، ولی یادم می‌آید که یک شب او را به صلیب کشیده بودم.

یادت هست قطره‌های خون را روی ملافه‌های سفید. نصف‌شب‌ها، میهمان‌هایت را از در پارکینگ بدرقه می‌کردی. در پارکینگ که با ریموت بالا می‌رفت قِرقِر هولناکی داشت. باید سرم را خم می‌کردم تا از آن رد شوم. رد می‌شوم. اما دیگر صدای قِرقِر در پارکینگ مرا نمی‌ترساند. تنها به این فکر می‌کنم که داستان جدیدم را چه‌طور به پایان برسانم. می‌توانم بکشمت. مردن توی کتاب، مردن به تیراژ دوهزار است. هر بار که کسی کتاب من را دوباره بخواند، تو دوباره می‌میری. سه‌باره، چهارباره، هزارباره. وسط این جنگل دور افتاده، میان باغ متروک پدری و تباری‌ات که حالا همگی‌شان مرده‌اند و تنها تو مانده‌ای، چه کسی می‌فهمد؟ هنوز تصمیم نگرفته‌ام که بکشمت یا نه، چون داستان جدیدم به پایان نرسیده است.

تهدید سرگروهبان

احمد عربلو

سرگروهبان به گونه ای زجرآور، سخت گیر و مقرراتی بود. دربدر به دنبال بهانه می گشت، تا سر سربازها فریاد بزند و آنها را تهدید کند. قیافه ای خشن و درهم داشت. دائماً داد میزد و فحش میداد و تهدید میکرد. یکی از خصوصیات بارز سرگروهبان را میشد پای بندی او نسبت به اجرای تهدیاتش دانست. مثلاً اگر قانونی تحت عنوان کتک، سزای بی قانونی وضع میکرد،

همه می دانستند که تحت هیچ شرایطی آن را نقض نمیکند و حتماً به آن عمل خواهد کرد. مثلاً یک روز، سربازی را که در حال تمرین رژه، ناخودآگاه برای لحظه ای دماغش را خارانده بود، با وضع بدی زیر مشت و لگد گرفت.

سرگروهبان ادعا می کرد که در زرنگی همتا ندارد. می گفت، می تواند از نگاه یک سرباز بفهمد که در سرش چه می گذرد! و خدا نکند که در مورد سربازی تشخیص بد بدهد؛ آن وقت است که باید رب النوعش را یاد کند.

سرگروهبان، بیش از حد خودش را می گرفت و صحبتهایش بیشتر راجع به تیز هوشی و زبلی خودش بود. فکر می کرد با تکرار این حرفها، از بچه ها زهر چشم می گیرد، اما حرفهایش بعد از گذشت مدتی، برای تمام سربازها تکراری شده بود.

پنبه ها را از گوشهای کرتان بکشید بیرون و خوب گوش کنید. این جا خانه خاله نیست که هر کاری دلتان خواست انجام دهید. این جا هر کاری که دستور میدهند باید صورت بگیرد. مثل یک سگ تربیت شده باید از من اطاعت کنید! اگر کسی دستورات مرا، تمام و کمال انجام ندهد و یا به فکر کلک زدن بیفتد، آن چنان آدمش می کنم که همزادش از بغلش بزند بیرون! هنوز کسی از مادرش زاییده نشده که بتواند سر من کلاه بگذارد. این همیشه یادتان باشد! آن کله خرهایی که فکر می کنند خیلی زنگ هستند کافی است که فقط یک بار، فکر کلک زدن به سرشان بزند، آن وقت نوبت من است تا حالیشان کنم دنیا دست کی است. تا حالا خیلی سرباز، آدم کرده ام. من از روی نفس کشیدنتان در موقع خواب، میتوانم بفهمم که چه خوابی دارید می بینید! این است که خوب مواظب خودتان باشید. هیچ وقت نگذارید کفرم بالا بیاید چون در این صورت داغش را روی تنتان میگذارم. پدرتان را می آورم جلوی چشمانتان برایتان برقصد! به این جا میگویند ارتش! هر کسی که از ننه اش قهر کرده و آمده اینجا یادش باشد که دیگر از این جا نمیتواند قهر کند و برگردد پیش ننه اش. خوب شیر فهم شد؟

یک روز سرد زمستان، صبح زود، چند دقیقه بعد از آنکه شیپور بیدار باش را زدند ناگهان سرگروهبان سرزده وارد آسایشگاه شد و وقتی که وضع نیمه آشفته آنجا را دید خشمگینانه فریاد زد: «ای بیشعورهای تنبل! مگر شما آدم نیستید؟ این چه وضعی است احمق ها؟ مگر اینجا طویله عمه تان است که این قدر با ناز از خواب بیدار می شوید؟ زود باشید تمام تختها را مرتب کنید، لباسهای نظامی تان را تمام و کمال بپوشید، پوتینهایتان را پا کنید و بندهایش را محکم ببندید. بعد هم جلوی تختها نظام بگیرید.» و بعد در حالی که با حالتی انتقامجویانه به ساعتش نگاه میکرد، با لبخندی شیطانی گفت: برای انجام دادن تمام این کارها، فقط سه دقیقه فرصت دارید. برای آنهایی که خماری خواب از کله پوکشان نپریده، تکرار می کنم فقط سه دقیقه فرصت دارید. اگر کسی در این مدت نتواند تمام این کارها را انجام بدهد خودم می برمش توی حیاط پادگان و یک ساعت توی برفها سینه خیز می برمش، سه دقیقه هم از همین حالا شروع می شود.

هنوز حرف سرگروهبان تمام نشده بود که ناگهان آسایشگاه شلوغ شد. همهمه ترس آلودی فضا را پر کرد و تمام سربازها بدون لحظه ای درنگ به انجام دستورات سرگروهبان مشغول شدند چهره بیشتر سربازها خواب آلود و گرفته و در عین حال وحشت زده بود. عده ای چنان دستپاچه شده بودند که دو پایشان را در یک شلوار فرو می کردند و یا لباسهایشان را وارونه می پوشیدند. گاهگاهی نیز سربازهایی که برای پیدا کردن لباسهایشان به این سو و آن سو تختها میدویدند، با سرعت به یکدیگر برخورد کرده و صدای فریادشان بر می خاست. این جنب و جوش عجولانه بیشتر به صحنه هایی از فیلم می ماند که حرکت آن را تند کرده باشند.

سرگروهبان با چشمان برق افتاده و سرخ به ساعتش خیره شده بود و هرچند ثانیه یک بار، نیم نگاهی به سربازها انداخته، گذشت زمان را تذکر می داد.

من تا به خود آمدم ، دیدم حدود یک دقیقه و نیم از وقت گذشته است در این مدت، فقط توانسته بودم رختخوابم را مرتب کنم. یک لحظه مانند برق گرفته ها از جا پریدم. شوکه شده بودم. فقط یک دقیقه و نیم دیگر وقت داشتم. ترس از تهدید و تنبیه سرگروهبان. بدنم را می لرزاند. همان طور که مانند جن زده ها به این و آن نگاه می کردم، ناگهان فکر گنگی در ذهنم جرقه زد. پوتینهایم را برداشتم و در حالی که زیر شلوار و زیر پیراهن در تنم بود، آنها را به پا کردم و تند و تند مشغول بستن بندهایش شدم. خودم هم درست نمی دانستم چکار می کنم؟ مثل اینکه در عالم دیگری سیر می کردم. صدای فریاد سرگروهبان را می شنیدم که همچنان گذشت مدت تعین شده را اعلام می کرد. حالت دیوانه ها را پیدا کرده بودم.

نمی دانستم از وضع خودم بخندم یا گریه کنم. وقتی کار پوشیدن پوتینهایم تمام شد، پالتوی بزرگم را برداشتم و تنم کردم (آن وقتها در زمستان سربازها پالتو می پوشیدند) و بعد با عجله شروع به بستن دگمه هایش کردم. انتهای پالتو تا سر پوتینها می رسید . وقتی که آخرین دگمه های پالتو را بستم ناگهان فریاد گوشخراش سرگروهبان بلند شد که «تمام! هیچ کس حرکت نکند» و من در همان لحظه پاهایم را محکم به هم کوبیدم و با حالت خبردار ایستادم .

تقریباً هیچ کدام از سربازها موفق به انجام فرمان سرگروهبان نشده بودمد. من مانند مجسمه بی حرکت به زمین چسبیده بودم و با تمام نیرو سعی می کردم از لرزش بیش از حد زانوانم جلوگیری کنم. احساس می کردم همه می دانند من در زیر پالتو، زیر شلوار و زیر پیراهن به تن کرده ام. در سکوت ترس آلود آسایشگاه صدای ضربان قلبم را به وضوح می شنیدم. اگر سرگروهبان موضوع را می فهمید، حتماً مجازاتم سخت تر از دیگران می شد.

سرگروهبان یک قدم جلوتر گذاشت و با نیشخند تحریک آمیزی گفت: «یک ساعت سینه خیز توی برفها!» بعد نگاه غضبناکش را روی سربازها چرخاند و زیر لب فحش داد. همه بهت زده به سرگروهبان خیره شده بودند و رنگ از رویشان پریده بود.

وقتی نگاه سرگروهبان به من افتاد، ناگهان مثل برق گرفته ها سرجایش خشک شد و برقی در چشمانش درخشید. با دقت تمام نگاهم کرد. فهمیدم که دیگر کارم تمام است. بدنم چنان سست شده بود که نزدیک بود روی زمین بیفتم. سرگروهبان سرتا پایم را برانداز کرد و بعد در حالی که با انگشت به سویم اشاره می کرد گفت: «سرباز احمدی ...بیا این جا».

تمام آسایشگاه با تمام کسانی که در آن بودند دور سرم چرخید. صورتم چنان داغ شده بود، که حس کردم می خواهد آتش بگیرد. به هر جان کندنی بود، خودم را کنترل کردم و همان طور مات و مبهوت ایستادم.

سرگروهبان این بار فریاد زد «سرباز احمدی....مگر کر شده ای؟ گفتم بیا این جا» طنین صدای خشن سرگروهبان توی گوشهایم پیچید، اما پاهایم انگار به خواب رفته بودند. با زحمت آنها را از جا کندم و مانند بچه ای که تازه راه رفتن را یاد گرفته باشد به طرف سرگروهبان رفتم. وقتی به یک قدمی سرگروهبان رسیدم، دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا نزدیکتر کشید . بعد کنارم ایستاد و رو به سربازها کرد و گفت «شماها فقط بلدید بخورید و بخوابید. نظم و انضباط حالیتان نیست. خوب به این سرباز نگاه کنید! این هم مثل شما آدم است! شاخ و دم هم ندارد! جادوگری هم بلد نیست! تنها فرقش با شما در این است که تنبل و دست و پا چلفتی نیست... من دلم می خواست که تمام شما مثل او بودید؛ چابک و زبر و زرنگ! خوب چشمهای کورتان را باز کنید و ببینید. در مدت سه دقیقه تمام کارهایی را که من گفته بودم، بدون کوچکترین نقصی انجام داده، حتی پالتویش را هم تن کرده است. این در ارتش بی سابقه است. من از این جور سربازها خوشم می آید. آفرین سرباز....به پاداش زبرو زرنگی و نظم و انضباطش چهار روز مرخصی تشویقی می گیرد...»

و بعد سرگروهبان خیل سربازها را با خشم به حیاط پادگان برد تا تهدیدش را عملی سازد.

احمد عربلو متولد ۱۳۴۴ تهران داستان نویس و روزنامه نگار تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در تهران تمام کرد و از دانشگاه تهران در رشته ادبیات فارسی فارغ التحصیل شد نوشتن را از سال ۱۳۶۰ آغاز کرد.

آثار او مجموعه داستان: وقتی آقای مدیر کارگاه میشود